



قصاص

نویسنده: سارگل





جعات مذهبی کتابخانه دین

لیک کنید

@Romanbooki

رمانبوگ

Romanbook.ir



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

با ضربه‌ی محکمی که به کتفم میخوره از خواب سبکم میپرم.

با دیدن چهره‌ی بشاش و خنده‌ی دندون نمای هاله که گویا تازه از راه رسیده می‌فهم مثل میشه جفت پا وسط آرامش او مده.

با حرص و عصبانیت روی زمین چمن کاری که طراوتش روح را تازه می‌کرد می‌شینم و مثل هر زمانی که خوابم رو از دست دادم با اوقات تلخ به هاله تشر میزنم:

مریضی تو؟ برای چی میای وسط خوابم؟

مانتوی زرشکی رنگش رو صاف می‌کنه و درست کنارم می‌شینه:

ترش نکن موقعیت خوبی برای خوابیدن پیدا نکردم، منم زحمت کشیدم به دنیای واقعی بر ت گردوندم.

نفس رو کلافه بیرون میفرستم و دوباره روی چمن‌ها دراز میکشم و به چشمهای رنگی هاله که توی قاب صورت سفیدش حسابی خودنمایی میکرد نگاه میکنم و میگم:

داشتم ستاره‌ها رو می‌شمردم که خوابم برد.

با خنده‌ای که میکنه دوباره دندون‌های ردیفش رو به رُخم میکشه و در نهایت اون هم خودش رو روی سبزه‌های سرد رها میکنه و به آسمون چشم می‌دوزه.

سکوت چند ثانیه‌ای بینمون با صدای هاله شکسته میشه:

آرامش به نظرت کدوم ستاره‌ی توعه؟

ابرویی بالا می‌ندازم و دستم رو لای موهای کوتاهم که به تازگی
شکل دلخواهم رو بھشون داده بودم ، فرو مییرم و متفکر به انبوه
ستاره‌ها خیره میشم و در نهایت انگشت اشاره‌ام رو به سمت پر
نور ترین ستاره دراز میکنم و میگم:

همونی که از همه بزرگتره !

همون طوری که چشمش به آسمونه تک خنده‌ای میکنه و میگه:
هنوز بچه‌ای ، چشمت به نور اون ستاره گیر کرده در صورتی
که اون ستاره بزرگ نیست ، فقط فاصله اش با زمین کمتره.

با حرص میگم :

نخیرم! کور که نیستم دارم می‌بینم ستاره‌ی من از همه بزرگتره.
دوباره می‌خنده :

الان برات نگران شدم ، به سن ازدواج که رسیدی فقط به زرق و
برق شوهرت نگاه میکنی ؟

صورتم رو جمع میکنم و میگم :

این الان چه ربطی داشت ؟ مثل دانشمندا حرف‌های فیلسوفانه
بلغور می‌کنی اما من که می‌دونم هیچی حالیت نیست .

این بار او نه که نفسش رو آزاد میکنه و بی توجه به حرفم ستاره ای
که دور افتاده تر از بقیه ستاره ها بود رو با اشاره بهم

نشون میده و میگه :

به نظر من اون ستاره‌ی منه !

پشت چشمی نازک میکنم :

حتی تو آسمون ها هم ریز دیده میشی .

سری با بی تفاوتی تكون میده :

می دونی؟ من با این جماعت حال نمیکنم ، مثلا ببین ! هامون سی سالشه اما افکارش مال یه قرن دیگه است . مدام زور میگه . هاکان امروزیه ، داداش دو قلومه اما فقط به فکر خودش و دوستاشه انگار از زندگی فقط خوش گذرونی رو درک کرده .

تکلیف مامانم که مشخصه!

بی حوصله میگم:

قدر ناله کردی هاله ! صد بار بہت گفتم پیش من این ناله هاتو نکن اعصاب ندارم ! از اون گذشته تو که هر کاری میخوای می کنی دیگه نمی فهم چرا همیشه‌ی خدا از همه شاکی و گله داری ! هاله: نه که تو نیستی ! انگار من نمیدونم از لج مامانت هر روز به یه نفر نخ میدی ، صفحه‌ی چت ماشالله یک ثانیه هم

حالی نمیمونه بس تو مجازی آنلاینی و این و اونو مخ میکنی !

بدون این که بهم بر بخوره میخندم :

اما مثل تو شاکی نیستم ، برای آینده ام امیدوارم .

آهی میکشم و با حسرت ساختگی کلامم میگم :

بالاخره شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید منم برای خوشبخت کردنم

میاد .

به جای هاله صدای مردونه‌ای از بالای سرم میگه :

نبینم حسرت شوهر رو دلت ... شوهر میخوای در حد صفر ، نو
و آکبند بالای سرت وایستاده .

نیم نگاه گذرايی به هاکان که برق چشم‌هاي آبي رنگش توی تاريکی
خيلي خوب هويداست می‌ندازم، چشم‌هاش شباht زيادي به چشم
هاي زيباي هاله داشت. با طعنه ميگم :

تو مرد زندگی نیستی .

بدون تعارف کnar هاله دراز میکشه و در حالی که با دستش سعی
در حالت دادن موهای بور و پرپشتش داره جوابم رو میده :

تو چشم بصيرت نداری و گرنه هر روز به آمار خاطرخواهام
افزوده ميشه .

با یادآوری دوست های رنگ و وارنگ هاکان و هر کدام از اون یکی عاشق تر بودن لبخندی میزنم ، نمیدونم این بشر با دل دختر اچیکار میکرد که نمیتوانستن فراموشش کن ، حتی سخت ترین دخترها هم جلوش کم میاوردن .

بر عکس هاکان ، هامون بود . هیچ دختری جرئت نزدیک شدن بهش رو نداشت ؟ انگار با اون اخم هاش طلسمشون میکرد تا مبادا پا به حریمش بذارن.

تا فکر هامون به سرم میاد ، صدای هاله رو میشنوم که با صدای کنترل شده ای داد میزنه :

هامون چند دقیقه بیا !

سرم رو بلند میکنم و توی تاریکی شب که به لطف چراغ های حیاط روشن شده بود به قامت هامون نگاه میکنم.

نگاهش رو به ما سه نفر که اون طوری دراز کشیدیم میندازه و با صدای بمش جواب هاله رو میده :

باید برم دیرم میشه!

هاله با پافشاری میگه :

دیر نمیشه هامون همیشه یا تو روستاهایی یا توی بیمارستان، دو دقیقه هم با ما وقت بگذرون

هامون نگاهش رو به صفحه‌ی ساعت گرون قیمتش که استایل
شیکش رو حسابی جلا داده بود می‌ندازه و گویا که متقادع

میشه چون بدون حرف به سمت ما می‌آید. هر سه نفر مون اتوماتیک
وار از حالت دراز کشیده، به نشسته تغییر موضع میدیم.

هامون با وجود کت و شلوار خوش دوختش که حسابی عضله‌های
مردونه اش رو به رخ می‌کشید و چهارشونه تر از هر زمانی
نشونش می‌داد، چشم غره‌ای به هر سه نفر مون میره و روی چمن
ها می‌شینه.

هاکان با شیطنت می‌گه:

عقب بندیت خاکی نشه، قیمتت بیاد پایین جناب دکتر.

هاله می‌خنده و من در ادامه‌ی حرف هاکان می‌گم:

به نظرم از صحنه‌ی نشستن جناب دکتر عکس بگیریم بذاریم
اینستاگرام، لایک هاش می‌ترکونه به مولا!

هامون چشم‌های خوش رنگش رو به چشم هام میدوزه و با تحکم
می‌گه:

چند بار بہت گفتم انقدر خودتو درگیر این مزخرفات نکن! می‌
دونی مامانت چقدر ناراحته؟ کل زندگیت شده اون موبایل و لپ تاپ.

چپ چپ به چشم های سیاه رنگش نگاه میکنم، توی خانواده اشون تنها کسی که چشم های پدرش رو به ارت برده بود، هامون بود. بر عکس هاله و هاکان که چشم های رنگی شون رو از خاله ملیحه ارت داشتن. اخم در هم می کنم و بالحن تندم جوابش رو می دم.

پس ماما نم هنوز دست از شکایت کردن از من پیش این و اون برنداشته؟ خستم کرد بس جلوی اینو و اون نشست و بد.

من و گفت.

هاله به شونه ام می کوبه و دلداری دهنده میگه:

بگذر؛ این اخوی ما فاز نصیحت کردنش زیاد میگیره.

هامون تا بخواد به هاله تشر بزن هاکان وارد بحث میشه:

چون خودش همه‌ی کیف و حالت و اون ور آب کرده، حالا دیگه خوش گذرونی های ما به چشمش نمیاد.

گره‌ی کوری ما بین ابروهای هامون میوقته و صداش جدی‌تر از هر زمان هاکان رو مخاطب قرار میده:

تصویر تو رو هم از خوش گذرونی دیدم آقا هاکان، سوزوندن دل دختر های ساده و در آوردن اشکشون خوش گذرونی نیست. گاهی وقت ها حس می کنم هر سه نفرتون بچه این و با این سن نمی تونین فرق خوب و بد رو بفهمین.

همزمان با اتمام جمله اش ، مثل هر بار توی جمع ما طاقت نمیاره ، همون طوری که در حال بلند شدن بدون اینکه به من نگاه کنه میگه :

آرامش با من بیا!

متعجب می پرسم:

واسه چی ؟

خوب می دونم عادت به تکرار حرفش نداره . هاکان که انگار یک گوشش در بود و اون یکی دروازه با شیطنت میگه:

میخواد گوشتو بپیچونه ، منتها میگه بیا اون ور تا اگه گریه کردی ما اشکاتو نبینیم.

با کج و کوله کردن دهانم اداشو در میارم و با حرص از جا بلند میشم و بعد از پوشیدن دمپایی هام دنبال هامون میرم .

خارج از چمن ها جایی که توی دید رس بچه ها نیست می ایسته ، روبه روش می ایstem و منتظر نگاهش میکنم .

نگاهش روی شالم که آزادانه روی سرم انداختم و تمام موهای کوتاهم از زیرش هویداست می ندازه و با سرزنش میگه:

چرا انقدر مامانتو اذیت میکنی ؟

دست به سینه میزنم و بی پروا و بدون مکث میگم:

به تو چه ؟

اخم هاش بیشتر از قبل در هم میشه ، قسم میخورم اولین نفری هستم
که اینطوری با هامون حرف میزنم ، حتی هاله و
هاکان هم جرئت توهین کردن بهش رو نداشتند .

بدون اینکه جواب حرفمو بدء قدمی نزدیکم میشه و با صدایی کنترل
شده میگه:

به خودت بیا ! تمام نمره هات افتضاح شده ، مدام یا سرت تو
موبایله یا دنبال قرتی بازی . میدونی چه عذابی داری به مادرت
میدی ؟ برای اینکه تو درس بخونی اون شب و روز کار میکنه ،
کمکش نمیکنی که هیچ هر دفعه با اون زبون تند و تیزت آزارش
میدی !

ته دلم یه طومار حرف برای مامانم آماده میکنم تا سفره‌ی دلشو هر
بار جلوی یه نفر پهن نکنه . خسته شدم هر بار از هر غریبه‌ای
نصیحت شنیدم .

جواب هامون رو با همون لحن گزنده و به قول خودش زبون نیش
مارم میدم :

زندگی خودمه ، به کسی ربطی نداره . با مامانم آمیم تو یه جوب
نمیره چون افکارش مال یه قرن دیگه است . به اون باشه

من نباید رنگ آفتاب و مهتاب و ببینم. چون خودش تو زندگیش خوش
گذرونی نکرده یعنی منم نباید بکنم؟

کلافه میشه این رو از گرفتن نگاه شب زده اش از چشم هام می فهم

نفسش رو فوت می کنه و این بار طوری نگاهم می کنه انگار میخواست
با نگاهش بهم بگه که چقدر بی لیاقتم وقتی به حرف
میاد می فهم لحنش هم دست کمی از نگاهش نداره:

حالا می فهم خاله زهرا چه عذابی می کشه تو رو تحمل می کنه.
فقط خدا کنه اگه یه روز سرت به سنگ خورد تهش رو سیاهی و
شرمندگیش برای تو نمونه.

همزمان با اتمام جمله اش نگاه گذرايی به چشم هام می ندازه و از
خونه خارج میشه . درست مثل هاکان یک گوشم در و دیگری
درروازه است چون بدون اينكه به روی خودم بیارم رفتش رو نگاه
می کنم.

دیگه حس نشستن توی حیاط و روی چمن های بارون خورده رو
نداشتم ، صدام رو به اندازه ای که به گوش هاکان و هاله
برسه بلند می کنم :

من میرم ، شما هم کمتر به جون هم بیوفتین دیشب صدای داد زدن
هاتون توی سر من بود.

هاله هم درست مثل من صداس رو بلند میکنه:

تو که نمی دونی من از دست این روان پریش چی می کشم!

هاکان جواب این حرفش رو با یه تو سری میده ، اوナ رو به حال خودشون می ذارم و وارد راهروی ساختمن میشم .

در خونه رو می بندم و بی حوصله کلیدم رو روی اپن آشپزخونه پرت میکنم.

مامامن با شنیدن صدای در ، درحالی که پیش بند بسته و طبق معمول مشغول ساییدن آشپزخونه است ، سرکی به بیرون

میکشه و مثل همیشه شروع به غر زدن میکنه:

مگه تو کنکور نداری دختر ؟ یک ساعته رفتی توی حیاط برات مهم نیست درس و مشقت چی میشه!

بی حوصله جواب میدم :

باز رفتی سفره ی دلتو جلوی هامون باز کردی تا اونم بیاد تریپ پرانه بر داره نصیحتم کنه ؟

خودم رو روی مبل پرت میکنم و شالم رو از سرم بیرون میارم ، دستی لا به لای موهای کوتاهم میکشم و به مامامن که

حالا بالای سرم ایستاده نگاه میکنم :

حرفای من که توی گوشت فرو نمیره ، هر چی میگم فکر میکنی دشمنتم. هامون عاقله ، فهمیده است ، ازش خواستم یه کم راه و روش زندگی رو یادت بده.

نخواه ولوم صدام بالا میره :

نخواه مادر من ! نخواه. من الان توی زندگیم جز گیر های الکی تو مشکل دیگه ای ندارم خیلی هم دارم حال میکنم با خودم و زندگیم. خوش گذرونی به چه قیمتی ؟ من نمیخواham تو هم مثل من و اسه یک قرون دو قرون سر خم کنی ، میخواham درس خونده بشی ، تحصیل کرده بشی ، و اسه خودت کسی بشی !

دستم و توی هوا تكون میدم و همون طوری که جفت پاهام رو روی میز میداشتم میگم:

سر جدت ول کن این حرفارو ، دکتر مهندسаш الان دارن تاکسی میرون . نگاه به دکی طبقه بالامون نکن صبح و شب مشغوله ، اون فرنگ درس خونده از ارث باباش بهترین دانشگاه ها رفته... من چی ؟ اون بابای گور به گور شده ام چی و اسه من ارث گذاشته که دلم و بهش خوش کنم ؟

بهم تشر میزنه :

ragع بابات درست حرف بزن آرامش!

بی حوصله بلند میشم و همون طوری که به سمت اتاقم میرم میگم:
من میرم بخوابم ، شام نمیخوام در اتاقمو باز نکن !
 وارد اتاقم میشم و درو می بندم و صحبت ها و غر زدن های مامانم
 رو نمی شنوم .

بی توجه به کنکوری که از رگ گردن بهم نزدیک تر بود روی
 تخت یک نفره ی آبی رنگم لم میدم و گوشیمو روشن میکنم و به
 اینترنت کانکت میشم .

صفحه ی چتم رو که باز میکنم با سیل پیامی رو به رو میشم که منو
 به وجود میاره.

من این آدمای مجازی رو به واقعی هاش ترجیح می دادم ، حداقل
 اینکه میتونستی توی مجازی اون آدمی باشی که دلت
 میخواهد ، حداقل وانمود کنی که خوشبختی ، توی مجازی این شانسو
 داری که اونجوری که دلت میخواهد شخصیت تو بسازی .

حداقل کسی ازت حساب پس نمیگیره ، به جای سرکوفت شنیدن کلی
 حرف قشنگ می شنوی که بہت انرژی میده. هر چند اگه دروغ باشه
 باز هم برای گول زدن خودت هم شده توی این دنیا سرگرمیه قشنگیه.
 کلید می ندازم و وارد میشم ، میدونستم مامان این ساعت خونه نیست
 و سر کاره ، اون هم چه کاری ؟ پختن کیک و

شیرینی که تهش شندر غاز بیشتر کف دستش نمی‌داشت.

اگه خاله ملیحه این خونه رو توی این محله با نصف قیمت بهمون
اجاره نمیداد ما هنوز درگیر پیچ و خم همون مخربه
های محله های پایین شهر بودیم.

گاهی به این فکر می‌کنم به طور جدی باید روی کنکور تمرکز کنم
، همین که یه شغل برای خودم داشته باشم شاید بتونه
منو از این فلاکت نجات بده.

هنوز لباس هامو از تنم در نیاوردم تقه های پی در پی که به در
چوبی و لوکس خونمون میخوره آهم رو از نهاد بلند میکنه
، این شیوه‌ی در زدن فقط مختص به هاکان بود و بس.
به سمت در میرم و بی حوصله بازش میکنم.

هاکان_به به ! پشت کنکوری مارو ببین چقدر سخت مشغول تلاش
کردنه ، خدایی نکرده خدایی نکرده با این حجم از فشار

درس همون یه ذره مویی هم که روی سرت داری میریزه ، کچل
میشی ، انقدر که نشستی پشت اون میز مطالعه عقب بندیت تخته شده
، شدی مثل نی قیلوون . یه کم به خودت برس عزیزم ، برو بیرون
بگرد ، یه کم با بقیه معاشرت کن ، چیه مدام سرت تو درس و کتاب
؟ از من به تو نصیحت ، توی این دنیایی که دو روزه به خودت

سخت نگیر! خدایی نکرده انقدر به چشمهات فشار میاری، کور میشی کسی نمیاد بگیرت اون وقته که این درس ها هم به دردت نمیخوره، تو میمونی با کله‌ی کچل و چشم کور به انتظار شوهر.
دستم رو به کمرم بند کرده و منتظر نگاهش میکنم تا ببینم کی نفس می‌گیره، در نهایت از سکوت ثانیه ایش استفاده میکنم

تیکه پرونده تموم شد؟

ژست متفکری به خودش می‌گیره و در کمال پررویی جوابم رو میده:
نه هنوز یه خورده اش مونده.

با این حرف دوباره شروع میکنه:

همین دیشب داشتم به هاله می گفتم دختری سخت کوش تر از آرام من تو کل عمرم ندیدم، نه تفریحی نه موبایلی، نه قراری، نه دودی، نه دمی، انگار نه انگار این دختر یه جوونه هجده ساله است.

آخه تو بگو خداوکیلی، الله وکیلی، این تن بمیره خسته نشدی بس
کتاب خوندی و یه گوشه نشستی؟

می خدم، از روی کلافگی... من از شنیدن حرف هاش خسته شدم
اما اون از گفتن خسته نشده.

خاصیتش بود ، پر حرف و خوش گذرون ! انگار نه انگار این بشر
برادر هامونه .

از جلوی در کنار میرم و میگم :

بیا تو انقدر حرف زدی گلوت خشک شد حداقل یه لیوان آب بخور
نمیری بیوفتی روی دستمون .

از خدا خواسته کفش های اسپورتش رو از پاش بیرون میاره و بدون
تعارف به سمت پذیرایی میره .

در رو می بندم و مقنعه ام رو از سرم بیرون میکشم و جلوی آینه
ی قدمی که روی دیوار نصب شده بود با دست کشیدن به مو هام سعی
میکنم اون حالت دلخواه رو بهشون بدم .

مدلش دقیقا همون طوری شده بود که دوست داشتم ، کوتاه ولی
شیک !

از آشپزخونه ، لیوانی آب میکنم و برای هاکان که هر دو پاهاش رو
روی میز گذاشته و راحت نشسته می برم .

همونطوری که لیوان رو به دستش میدم ، میگم :
یه وقت بد نگذره ؟

یک نفس آب رو سر می کشه و جوابم رو میده :

بد نمیگذره ، بشین کنارم که باید چند تا مگس رو بپرونیم .

خوب می فهم منظورش از مگس ، دوست هایی هست که تاریخ انقضایشون سر رسیده .

کنارش می شینم و من هم درست مثل خودش پاهام رو ، روی میز میذارم . نگاهی به سر تا پام می ندازه و به تقلید از خودم میگه :
_ بد نگذره ؟

با دست خودم رو باد میزنم و جواب میدم :
_ با این لباس ها دارم بخار پز میشم ، برم با یه لباس راحت عوضشون کنم ، بر می گردم .
تا خواستم از جا بلند بشم ، مچ دستم رو گرفت .

بر میگردم :

چته ؟ تو هم لباس راحتی میخوای برات بیزامه ی بابامو بیارم ؟
بر عکس همیشه ، شیطنت نگاهش رنگ باخته و جاش رو به یه جدیت غریب داده ، به گونه های سفیدش خون دویده و قرمزی صورتش با وجود ته ریش بوری که داره قابل مشاهده است .

سیبک گلوش بالا پایین میشه و در نهایت میگه :
_ لباستو عوض نکن ، من زود میرم ... فقط یکی دو نفر هستن که باید از سرم بازشون کنم .

منظورش رو از این نگاه و از این حرف نمیفهمم ، تازگی ها رفتار
های عجیبی ازش میبینم ، بدتر از همه چند شب قبل بود که حس
میکردم نگاهش فرق میکنه، اما خودم ، خودم رو قانع کردم. هاکان
هر آدمی هم که بود نمی تونست با چشم دیگه ای به من نگاه کنه
چون من براش فرقی با هاله نداشتم.

سکوت میکنم ، هاکان از توی موبایلش شماره‌ی یه دختر رو نشونم
میده و دوباره باز همون شیطنت برگشته به کلامش

میگه :

از همه مهم تر اینه، لامصب یک سیریشی هست که لنگه نداره ،
نگو. دوستمی بگو نامزدمی ، چه میدونم زنمی ، دننه‌ی بچه هامی .

صورتم رو با چندش جمع میکنم و میگم :

به من میاد نسبتی با تو داشته باشم نکبت ؟ مگه همون دخترای
اویزون گول ظاهر تو بخورن ، من که میدونم تو چه هفت
خطی هستی.

سینه سپر میکنه و مغرورانه میگه :

پس قبول داری ظاهرم خوبه ؟

با تمسخر سر تکون میدم :

آره به لطف این همه رسیدگی که میکنی قابل تحمله .

انگشتم رو روی اسم محدثه ای که هاکان گفته بود میکشم و تماس
می گیرم ، بوق اول به بوق دوم نرسیده جواب میده و
مثل رادیو شروع میکنه به حرف زدن :

هاکان عزیزم... الهی قربونت بشم من ! می دونستم نمیتونی دلمو
بشنکنی ، می دونستم ولم نمیکنی. هاکان به خدا قسم
دارم دیوونه میشم، همه‌ی درها به روم بسته شده . انقدر به تو فکر
میکنم که از درس و دانشگاهم افتادم .

هاکان با علامت دست ازم میپرسه که چی میگه ؟ من هم با تاسف
سری تکون میدم و دستم رو به نشونه خاک تو سرت بالا میبرم .
دختره بالاخره نفس میگیره ، با صدایی جدی و عصبانی میگم :

تو چی داری میگی ؟ خجالت نمیکشی به یه مرد زن دار این حرف
ها رو میزنی ؟ همین شماها هستین که سقف خونه‌ی بقیه رو خراب
میکنین دیگه !

جا میخوره ، اما از رو نمیره :
زنش؟

بله زنش ، من زن هاکام ، زن شرعی و قانونیش .
سکوت میکنه اما باور نه :

+شناستنامه‌ی هاکان پاک پاکه دختر خاتم . اگه تو مورد جدیدی باید
بگم هاکان به همه میگه زنم ، آدما و اشن تاریخ انقضا
دارن . همه بهم هشدار دادن اما من باور نکردم ، تو هم وقتی باور
میکنی که همه چیز تو باخته باشی .

انقدر تند تند حرف میزد که اصلاً نفهمیدم چی میگه ، بین این
سکوت‌ش با عصبانیت بیشتری میگم :

میخوای باور کن میخوای باور نکن. اگه یک بار دیگه شماره اتو
روی گوشیش ببینم شک نکن میام رو در رو اون

گیس‌های لعنتی تو دور دستم می‌پیچم و دور اتاق انقدر می‌چرخونم
تا بمیری شنیدی ؟

الان کنارت نشسته و داره به من میخنده نه ؟ ازت خواسته منو از
سرش باز کنی . انقدر خوب میشناسمش همه‌ی حرکاتش و از حفظم
. اما بهش بگو توی دانشگاه من دختری نبودم که به راحتی دل ببندم
و همه چیزمو دو دستی تقدیم کنم و به خاطر عشق و علاقه ام از
بلاهایی که سرم او مده نگم ، اما بهش بگو ارزش اشک‌های منو
وقتی می‌فهمه که دختر دار بشه . نمیدونم زنش کیه ، تو یا هر کی
! اما وقتی اشکای یه دختر مثل بارون رو سقف خونه ات بیاره ،
اون خونه رو نم بر میداره ، کم کم اون خونه میشه مخروبه ، کم کم
روی دیوارات عکس چشم هایی رو می‌بینی که تو اشکیشون کردی

، کم کم میفهمی چرا خوشبخت نیستی ، کم کم صدای شکستن دل خودت و اعضای اون خانواده رو میشنوی.

به هاکان بگو به خاطر بلایی که سر روح و جسم آورد تا آخر عمر نمیتونم ازدواج کنم ، نمیتونم عاشق بشم چون اون ناقصم کرد ، دختری هم که ناقص باشه نه عاشق میشه و نه عاشق میکنه ، اینا رو بهش بگو عروس خانم . هر چند غیر ممکن اما امیدوارم خوشبخت و خوشحال باشه.

بعد از اون صدای بوق اشغال پایان مکالمه شد .

هاکان خونسردانه به من خیره شده و بعد از قطع شدن موبایل بر عکس اون دختر که داشت جون میکند ، بی تفاوت میگه:

چی می گفت ؟

چشم غره ای به سمتش میرم و تشر گونه میگم:

چیکارش کردی که ناله میکرد ؟ ببین اگه اینم بزنه به سرش رگ پاره کنه میشه دومین دختری که واسه خاطر تو جون داده.

ته موونده ی لیوان آبش رو یک نفس سر میکشه و جوابم رو میده:

این یکی و من تلاشی و اش نکردم ، زیادی منم منم میکرد فقط بهش فهموندم فرقی با بقیه ی دخترانداره ، تهش خر چهار تا حرف عاشقانه و دو تا گل و بلبل میون اس ام اس هام شد.

همین طور بهش خیره می مونم ، یه بشر چقدر میتونست سنگدل باشه؟

لگدی به پاهاش که روی میزه میزنم که باعث میشه تكون شدیدی بخوره و هر دو پاهاش از روی میز بیوفته .

نگاهش رو به صورتم می دوزه که میگم :

دختره گفت بہت بگم یه روز اشکاش دامنتو می گیره .

با این حرفم ، به طرز عجیبی جدی میشه و انگار که داره با خودش حرف میزنه زمزمه میکنه اما من میشنوم :

همین الانشم گرفته!

برام عجیبه که هاکان از زمانه بالله و اخم به ابرو بیاره ، تک خنده ای میکنم :

چی شد وجدان درد گرفتی؟ نترس دردتو اون دختر بدخت بعدی خوب میکنه ، موندم تو فکر این دختره ، اگه اینم بلایی

سر خودش بیاره باهات برخورد جدی میکنم هاکان ! هر چند ایراد از مخ اون دختراییه که با تو دوست میشن و بدتر از

همه به تو دل میبیندن و تهش واسه خاطر تو خودشونو قیمه قیمه میکن . عقل ندارن ، که اگه داشتن تا تقی به توقی خورد عاشق نمیشدن .

هاکان_اینطوری نگو! همین دختری که باهاش حرف زدی با تو هم عقیده بود اما ببین چیشدا! دل که بیازه یعنی تو کل زندگیتو باختی، من جنس دخtra رو خوب میشناسم ، فقط نمیدونم تو چرا تا الان جلوی من دووم آوردی.

چپ چپ نگاهش میکنم، لحنم درست مثل خودش بی پرواست :

هاکان متوجه شدم هی داری به منم نخ میدی اما محض اطلاع فقط میگم تا شیرفهم شی ! من تو تله‌ی گربه‌ای مثل تو نمیوقتم چون من موش آزمایشگاهی نیستم.

چشم بازه گوش هامم تیزه ! می فهم دورم چه خبره ، می فهم ته
چشمهای طرف چیه و چی میخواه !

حالت شیطنت به خودش میگیره اما من حس میکنم جدیه ! جدی تر از همیشه.

کامل به سمتم بر می گرده و برق چشمهای آبی روشنش رو توی چشم های تاریکم می ندازه و میگه:

خوب از چشم هام بخون ازت چی میخوام.

پوزخندی میزنم و بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم میگم :

من این کتابو نخونده از برم چون داستانشو بارها مثل نقل و نبات برام تعریف کردی ! فکر نکن نمیفهم خواسته‌ی تو از دخtra فقط

چند تا چت مضحك و دو تا قرار عاشقانه توی کافه نیست ، تو مثل
موریانه هم روح هم جسم یه دختر رو به تاراج می برد
اصلا هم برات مهم نیست طرف تو چه حالیه ! اما اگه از من فکر
و خیالی توی سرته اون خیال رو بزرگ نکن !

برای من فقط خوش گذرونی های دو روزه از یه دوستی مهمه چون
خیری از خانواده ام ندیدم ، من نه عاشق میشم نه دم به تله میدم .
اولین بار بود با هاکان این طور حرف میزدم چون نمیخواستم این
نگاه گربه ایش روی من باشه . من می فهمیدم... تک
تک نگاه های هاکان رو میشناختم تا از وقتی چشم باز کردم هاکان
رو دیدم.

می دونم کی نگاهش به یه دختر از روی تصاحبه !
برای همین محل ممکن بود نفهم هاکان من رو شکار دفعه ی بعدش
می بینه .

تا چند وقت قبل شاید نزدیکترین دوست های هم بودیم ، حتی از هاله
هم بیشتر باهش صمیمی بودم اما وقتی دیدم روز به
روز دندونش برای دریدن دختر ها تیز تر میشه کم کم ازش فاصله
گرفتم .

هر دو دستش رو روی رون های پاش میزنه و از جا بلند میشه :

فکر کنم این هفته همون هفته در ماهی هست که تو بی اعصاب میشی و گرنه من چیزی نگفتم که سیم میم هات اتصالی کرد و جرقه زدی.

جز یه چشم غره به خاطر بی پروا بودنش جواب دیگه ای بهش نمیدم .

به سمت در میره، صرفا به خاطر اینکه از رفتش مطمئن بشم دنبالش میرم .

قبل از این که پاش رو از خونه بیرون بذاره به سمتم بر می گرده و جدی تر از همیشه میگه:

من فکری از تو توی سرم ندارم ، البته اگه بخوای جور دیگه هم دیگه رو ببینیم من از خدامه! از کجا معلوم ، شاید تو هم با این همه منم منم عاشقم شدی.

لبخند مضحکی میزنم که معناش جمله ایه که هاکان خوب درک میکنه : به همین خیال باش!

خنده‌ی کجی رو مهمون لب هاش میکنه و در رو پشت سر ش می‌بنده .

بی حوصله لباس هام رو عوض میکنم و روی تخت دراز میکشم .

به اینترنت وصل میشم اما بر عکس همیشه، پلک هام فقط ده دقیقه دووم میارن و کم کم سنگین و در نهایت روی هم میوفترن .

با باز شدن در اتاق بیدار میشم و چشمها مو باز میکنم ، مامانم در حالی که سعی داشت در رو بی صدا بینده تا بیدار نشم با دیدن چشم های بازم ، نفس خسته اش رو بیرون میفرسته و با دلسوزی میگه :

الهی بمیرم مادر بیدارت کردم !

چشم هام رو ماساژ میدم و خواب آلود میگم:

تازه از سر کار او مدی ؟

آره گفتم بہت سر بزنم دیدم خوابیدی ، تو هم که سبک خوابی مادر و گرنه من سر و صدا نکردم .

کش و قوسی به بدنم میدم و صدام بر اثر خواب کمی زمخت و خش دار شده :

گشنه مامان چیزی داریم بیام بخورم ؟

انگار نوق کرده از این که من مثل یه آدم نرمال خوابیدم و حالا هم میخوام غذا بخورم. با شادی جوابم رو میده:

آره مامان تا تو دست و صور تتو بشوری منم یه عصر و نه خوب برات آماده می کنم .

سرم رو تکون میدم ، در که بسته میشه به سختی از جا بلند شده و روبه روی آینه‌ی قدی به چشمها خواب آلود و پف کرده ام نگاه میکنم.

روی انگشت های پام می ایستم و با حسرت ته دلم به این فکر میکنم
چراً قدم یه کم بلند تر از این نیست ؟

کوتاه نبودم اما اندام درخشنای هم نداشتم و اگه بخواهم با خودم رو راست باشم، به خاطر پرخوری های زیاد یه کم هم تپل بودم.

گونه های برجسته ام رو داخل میفرستم و تصور می کنم اگر کمی صورتم لاغر تر بود چقدر بهتر دیده می شدم .

یاد هاله میوقتم ، شاید خوشگلی بیش از حد اون بود که اعتماد به نفس رو پایین میاورد .

چشم های رنگی و موهایی که تا پایین کمرش می رسید ، پوست سفید و بدون لک با اندامی که ازش یه دختر شاهانه ساخته بود .

اما من ، یه دختر با موی کوتاه کمی تپل و چشم هایی که شاید جذابیت خاصی نداشت و به خاطر رنگ سیاهشون جز معمولی ترین نگاه ها به شمار می رفت و البته ، یه دختر که به قول هامون معتمد به سرگرمی های بیخود هست .

نفس رو بیرون می فرستم و از اتاق خارج میشم ، عصرانه‌ی خوب و خوشمزه ای که مامانم برآم تدارک دیده بود، خلاصه میشد به یه

کیک خامه ای که با خودش از سر کار آورده بود و یه لیوان چایی
که معلوم بود اون طوری که باید دم نکشیده.

آخرین قطره‌ی چایی ام رو که سر میکشم ، مامانم از اتاقش با لباس
هایی که عوض شده بود بیرون میاد و مقابلم می‌شینه.

اصلولا جز فاز نصیحت هیچ حرف دیگه ای نداشت ، انقدر گوشم از
حروف هاش پر بود که هر کلمه ای که می‌گفت حس
میکردم اضافه است و هر لحظه ممکنه منفجر بشم .

می دونستم خسته است ، به امید اینکه این بار حروف هاش تکراری
نیست ، بی حوصله و منتظر نگاهش میکنم . کمی من

و من میکنه و من با آرامش ظاهری ، به چهره ای که گرد پیری
روش نشسته بود و چین و چروک هاش کمی بیشتر از
سنمش پیش رفته بود خیره میشم ، حرفش و سبک سنگین میکنه و در
نهایت :

با هامون صحبت کردم ، گفتم توی درس هات کمکت کنه . خدا
خیرش بده رومو زمین ننداخت ، تو هم لجبازی نکن دختر ! آخر
هفته ها به جای ولگردی با اون دخترها با هامون درس کار کن ! هر
چی نباشه اون دکتره .

خارج تحصیل کرده ، فهمیده است .

دستم رو زیر چونه ام زدم و بدون عکس العمل بهش خیره شدم ،
سکوتم رو که می بینه ادامه میده :

بابات که مرد هر کاری کردم تا جای خالیشو احساس نکنی. می دونم یه دختر بیشتر از هر کس به باش احتیاج داره ،
اما قسمت این بوده که من تنها ی تو رو بزرگت کنم . بین دخترم !
نمیخوام تو هم تمام عمر و جوانیت رو مثل من با سر
خم کردن جلوی هر کس و ناکس و کلفتی زن و بچه ی این و اون
سر کنی ، میخوام خانم خودت باشی ! اون موبایل برای
هیچ کس نون و آب نشده برای تو هم نمیشه .

به عادت همیشه موهم رو با دست حالت میدم و مطمئن و خونسردانه
مطمئن ، گویا کاملا از آینده با خبرم جواب میدم :

من مثل تو نمیشم مامان . با کسی ازدواج می کنم که تا آخر عمر
از سر خم کردن دور باشم . اصلا با یه پیری لب گور ازدواج میکنم
وقتی هم که مرد تمام ارشتو بر میدارم و نوش جان میکنم یه آبم
روش !

اگه فکر کردی منم مثل این دخترای بی عرضه ی صفحه ی حوادث
، عاشق یه بدخت تر از خودم میشم و زندگیمو تباہ میکنم اشتباه
کردی ! توی این دنیا نه درس نه کنکور به درد هیچ کس نخورده به

درد منم نمیخوره. ترجیح میدم باقی عمرم رو تو بدبختی زندگی نکنم . فهمیدی مامان؟ حالا هم برو به هامون بگو دختر من قصد نداره خودشو با درس بکشه و وقتی به خودش او مد ببینه سنی ازش گذشته و حوصله‌ی هیچی رو نداره.

انگار اون خیلی الگوی خوبی برای منه ، ندیدیش مگه؟ قیافه اش عین عزرائیل تو هم رفته است. تو یه بار لبخند رو لب این بشر دیدی؟

با ژست خاصی دستم رو توی موهم فرو میرم و ادامه میدم:
اما هزار ماشالله من یه بمب انرژیم .

مامانم خسته از تیری که این بار هم به سنگ خورده بود آخرین تلاشش رو میکنه و میگه:

اما حالا که من باهاش حرف زدم ، تو هم روی منو زمین ننداز فردا رو تحمل کن ببیاد باهات درس کار کنه.

چشم هام از حدقه بیرون زد :

من میرم اتاقم شام آماده شد صدام بزن !

بر عکس همیشه به اتاق رفتتم غر نمیزنه و شروع به نصیحت نمیکنه.

در اتاقم رو می بندم و به سمت موبایلم هجوم میارم ، آخرین آنلاین شدم برای قبل از خوابم بود اما توی همین سه ساعت کلی پیام خونده نشده داشتم .

عکس قدیمی پروفایلم رو با عکس جدیدی که امروز از خودم گرفته بودم عوض میکنم و تک تک پیام های خونده نشده رو باز میکنم . گاهی اوقات از این همه پر چونه گیم با این آدم های غریبیه در عجب بودم اما خوب ، لذتی که وقت گذروندن با این آدم های دست نیافتني داشت ، نشستن کنار مادرم و گوش کردن به نصیحت هاش نداشت .

با غم به دفتر کتابهایی که سال تا سال بازشون نمیکردم خیره میشم . حتی نگاه کردن به جلد روی کتاب شیمی هم برای این که خوابم بگیره کافی بود .

یکی نبود به من بگه با این حجم از بیزاری درس من چرا باید توی رشته‌ی تجربی درس بخونم ؟
اصلا نمیخوام به این فکر کنم که هر سال با چه بدختی امتحانام رو میدادم .

اما به قول مادرم امسال غول مرحله‌ی آخر بود. کنکور فرق داشت، باید سخت تلاش میکردم که متاسفانه از عهده‌ی من بر نمیومد. هامون صبح توی یه مسیج کوتاه بهم گفت که خونمون نمیاد و بیام توی باع.

انگار من خیلی مشتاق بودم با این آدم زیر یک سقف تنها باشم. تقریباً میشه گفت خورشید رفته و هوا کمی رنگ و بوی طراوت گرفته، مخصوصاً اینکه بارون هم باریده بود و سبزه‌ها و گل‌ها، حسابی بوی خوششون رو توی هوا پخش کرده بودند. أما به این معنا نبود که من به خاطر خراب شدن آخر هفته ام به این روز لغنت نفرستم.

کلافه به باعچه‌ی گل‌های رنگی اعم از سفید و صورتی خیره شدم و برای هزارمین بار حوصله‌ی خاله ملیحه رو توی این سن تشویق کردم. به لطف اون این حیاط تبدیل به یه باع کوچیک و سرسبز شده بود، تنها چیزی که کم بود یه حوض وسط حیاط بود که اون هم قرار بود به زودی انجام بشه.

با احساس حضور کسی، سر می‌گردونم و نگاهم از روی اون گل‌های سفید و صورتی بارون خورده به هامون می-

دوزم که با قدم های استوار به سمتم میاد ، از دور آنالیزش میکنم .
بدون اینکه کnarش وایستم می تونستم با اطمینان بگم

قدش دقیقاً دو برابر من بود ، بر عکس ها کان یک بار هم شوخی نمیکرد و حرف بیخود نمیزد، بهتر بگم جز موقع ضروری اصلاً حرف نمیزد!

شلوار کتون سیاه و بلوز سفیدش ، تیپی بود که اکثر موقع نمیزد !
انگار علاقه‌ی زیادی به ترکیب این دو رنگ داشت .

بدون حرف صندلی کنارم رو می کشه و می شینه. عطر سردش تناسب زیادی با رفتار و نگاهش داره ، طوری که با خودت فکر می کنی این عطر مختص به این بشر ساخته شده.

نه سلام میکنم و نه از اینکه وقتیش رو گرفتم عذرخواهی میکنم ،
اون هم انگار توقعش رو از من کم کرده چون درصد چشم غره رفتن هاش به مرور کمتر شده.

کتاب هام رو از نظر می گذرونده و صدای بم و مردانه ش رو به گوشم می رسونه :

توی کدوم درس بیشتر مشکل داری اول از همون شروع کنیم .
بدون مکث میگم :
همش!

چشم غره ای که انتظارش رو می کشیدم روانه ی نگاهم میشه.
کتاب رو باز میکنه و میگه:

پس اول از فیزیک شروع می کنیم !

حتی شنیدن اسمش هم کافیه تا لرز به اندامم بیوفته و صورتم با اanzجار در هم بره ، چه برسه به این که بخواه راجع بهش بشنوم .

دستم رو روی کتاب فیزیک می ذارم و با خنده ی مصنوعی که به لب میارم سعی می کنم از این درس نجات پیدا کنم :

فیزیک و کامل بلدم ، از یه جا دیگه شروع کنیم .

نگاهم می کنه؛ نگاه شب زده و با نفوذش که روی چشم هام مکث می کنه ، حس می کنم تا ته افکارم رو می خونه و خوب می فهمه میخواه همین اول راه جا بزنم.

نصرانه قلم و کاغذی رو پیش میکشه و با تحکم و جدیتش و ادارم میکنه چشم به صفحه ی کاغذی بدوزم که کم کم از فرمول های عجیب و غریب فیزیک سیاه میشه .

دستم رو زیر چونه ام میزنم و ناچارا حواسم رو به حرکت دست های مردونه ی هامون میدم که چه طور با تسلط قلم به دست گرفته و به شاگرد تبل و نامنضیش درس میده .

عجیب به نظرم میاد که برای اولین بار فیزیک رو طور دیگه ای
می بینم ، نفرت انگیز نیست !

نامفهوم و مبهم نیست !

اتفاقا بر عکس ، ساده به نظر میاد .

شاید به خاطر توضیحات روان هامون ، شاید هم به خاطر اون تن
صدا که زیادی بم و مردونه بود .

تمام مبحث های فیزیک رو خلاصه وار و مفهومی برآم توضیح میده
و بعد از اون بدون هیچ زنگ تفریحی درس بعدی رو شروع میکنه.

حتی کوچک ترین مکثی هم نداره و من توی فکرم میاد این بشر
چطور می تونه انقدر بی عیب و نقض این ها رو حفظ
کنه ؟

شاید بهتر بود به جای دکتر ، معلم یا استاد دانشگاه می شد .
آه از نهادم بلند میشه.

کم کم نشستن برآم سخت شده ، دو ساعت بی وقفه چشم به صفحه
های کاغذ و فرمول ها و عدد های نفرت انگیز دوخته

شده و این برای منی که حتی زیر پنج دقیقه درس خوندن هم کم
میارم ، فاجعه است .

مونده م کی بین توضیحات بی وقفه ی هامون بپرم .

توی همون گیر و دار هاکان و هاله در حالی که با دعوا وارد حیاط شدند برق شادی رو به چشم هام میارن .

دیدار این خواهر و برادر دو قلو توی اون لحظه زیادی از حد به مذاقام خوش او مده .

قبل از این که من ابراز شادی کنم ، هاکان با سر و صدا به سمت ما میاد :

بـه بـه ! مـی بـینم کـه آفـتاب بـه جـای مـغـرب اـز مـشـرق طـلـوع کـرـده .
انـگـار آـخـر و زـمـون شـدـه !

آخه آرام خانم بـی حـرف دـارـه درـس گـوش مـیدـه .

هـالـه مـیـخـنـدـه و در اـدـامـه ـی شـوـخـی هـاـکـان مـیـگـهـ:

از اـون عـجـیـب تـر اـین دـو تـا چـطـور دـو ساعـت بـدون دـعوا پـیـش هـم دـوـوم آـورـدن !

هـامـون کـه رـشـته ـی کـلام اـز دـسـتش در رـفـته ، نـفـس کـلـافـه اـش رو اـز سـینـه رـهـا مـیـکـنـه و مـداد رو روـی مـیـز مـیـزـه و با

تـشـرـ رو بـه هـاـکـان و هـالـه مـیـگـهـ:

شـماـها کـی آـدـم مـیـشـید ؟

هـالـه اـبـروـیـی بـالـا مـیـنـداـزـه و با زـبـون درـازـی مـیـگـهـ:

هـر وقت کـه آـدـم بـبـینـیـم !

خنده ای که بعد از گفتن حرفش روی لبهاش پدیدار شد با نگاه عصبانی هامون رسماً روی لب هاش خشک شد.

حتی هاله با اون زبون درازش هم جلوی چشم غره های این بشر کم میاورد.

هامون طبق معمول وقتی رو با بودن در جمع ما تلف نمی کنه ، دستش رو به میز میگیره و صندلی سفید رنگ زیر پاش رو عقب می کشه و بلند میشه .

سرم رو برای دیدن صورتش بلند می کنم ، میخواستم ازش تشکر کنم که با حرفی که زد پشیمون شدم :
دو ساعت و قتم و اینجا گذاشتم فقط آب تو هاونگ کوبیدم . اگه به خاطر خاله زهرا نمی بود عمر ازیر بار همچین کاری می رفتم.

اخم در هم می کشم و بالحنی مشابه به خودش جوابش رو میدم :
منم اگه واسه خاطر اصرار های مامانم نبود اصلاً حاضر نمیشدم
یه دکتر بی سواد که صدقه سر پولش توی اون ور آب
یه مدرک در پیت گرفته بخواه بهم درس بده !

از همون نگاه های ترسناکش بهم می ندازه و با همون نگاه بهم میگه خیلی نمک نشناشی !

حق داشت؟ نمی دونم. اما شاید دیوونگی محض بود به اون سلط
کامل و توضیحات مفید اسم بی سوادی رو بزنی. دیگه
من هم فهمیده بودم هامون با تلاش خودش، هامون شد. نه تکیه بر
ارت پدرش.

جواب توهینم رو نمیده و خوب میفهمم در شان خودش نمی بینه
بخواد با یه دختر بچه کل کل کنه. اینو قبلا یک بار بهم گفته بود تا
هر بار که من حرف بارش کردم و اون سکوت کرد بفهم معنای
سکوتش چیه!

بدون حرف به سمت ساختمون میره، دقیقه ای نمی گذره هاکان
جای هامون رو اشغال میکنه و میگه:

خدایش چطور جرئت میکنی جواب اینو بدی؟ با اون نگاهش منو
هاله که بیست و چهار سالمنه شلوارمونو خیس میکنیم

اون وقت تو با نیم وجب قد و سن زیر هجده چطور دهن به دهن این
میذاری؟

جوابش رو بدون مکث میدم:

اولا که من دو ماهه سنم قانونی شده و از هجده زدم بالا، دوما
ترسو بودن تو هاله دخلی به من نداره، سوما بار آخرت
باشه به من میگی نیم وجبی!

هاله میون دهن باز کردن هاکان میپره و با هیجان میگه:
اینها رو ول کنید ، امشب قراره برم بیمارستانی که هامون او نجاست ، فکر کن پرستار همون بیمارستان بشم . تازه شاید بشم دستیار هامون ، هر خرابکاری بکنم اون هوامو داره .
 با این حرف هاکان با تمسخر می خنده :

اتفاقا باید از همین الان نماز وحشت بخونی ، چون اگه سوزن آمپول توی عضله‌ی طرف گیر کنه همین هامون تو رو میبره اتاق عمل به تیکه‌های مساوی تقسیم میکنه .

هاله پشت چشمی نازک می کنه :
نترس من دستام نمیلرزه ، تو یه فکری به حال خودت بکن ! خبرت رفتی مهندسی خوندی اما باید یه نفو و بفرستیم
 حواسش بہت باشه . یه دختر ببینی دست و پاهات شل میشه از داربست میوقتی با کفکیر هم نمیشه جمعت کرد .

میخندم ، این حرف هاله عین حقیقت بود ، هاکان تا چشمش به یک دختر میوقتاد مثل دیدن یه لقمه‌ی چرب بعد از ساعت ها گرسنگی آب از لب و لوچه اش سرازیر میشد و توی سرشن هزار و یک نقشه برای اون دختر بدخت می کشید .

هاکان _ بخندین بخندین! مهندس که بشم با دیدن ابهت و جذابیتم گریه می کنید حالا می بینید .

نفس رو از سینه خارج میکنم و تمام دفتر کتاب هام رو جمع میکنم و با همون حال میگم :

_ شما جوجه رنگی ها اعصاب آدم رو خورد میکنید ، اون از هامون این هم از شما ! بخوام اینجا بشینم شما تا شب حرف برای گفتن دارید .

از جا بلند میشم و رو به هاله میگم :

_ همسایه ایم اما من یک هفته است خاله ملیحه رو ندیدم.

هاله _ ماما نم و که میشناسی ؟ بازنشست شده اما هر روز میره مدرسه و به شاگرد هاش سر میزنه . نمیتونه توی خونه بند بشه .

با یاد خاله ملیحه لبخندی رو مهمون لب هام میکنم و بعد از گفتن: سلام برسون ، بی توجه به تیکه پرونده های هاکان وارد ساختمون پنج طبقه ای که دو طبقه اش خالی بود میشم .

صاحب کل این ساختمون خاله ملیحه بود اما هیچ وقت مستاجر نیاورد . گفت می خوام این خونه برای بچه هام بمونه !

حتی وقتی ازدواج کردند همشون توی همین ساختمن با من زندگی کنند.

بالاترین طبقه رو هامون بدون اینکه ازدواج کنه اشغال کرده بود. پایین ترین طبقه رو هم خاله ملیحه چون شرایط ما رو می دونست نصف قیمت به ما اجاره داده بود.

هر چند ما توی این ساختمن خانوادگی تافته‌ی جدا باfte بودیم اما، رفتار دوستانه‌ی همشون به غیر از هامون، هیچ وقت حس خجالت و شرمدگی رو به ما افکار نکرده بود.

دستم رو زیر چونه ام زدم و بی حوصله تمام تزئینات بستنی با طعم توت فرنگی خودم رو به هم می زنم.

سمیرا و مارال هر دو مشغول صحبت بحث داغی به نام کنکور هستن.

این بین استرس مارال از همه بیشتر بود چون خرخون ترین آدمی بود که توی کل زندگیم دیده بودم، توی این دو سالی که

با هم همکلاسی بودیم، اینو فهمیده بودم که مارال، چقدر با من متفاوته. اما هنوز نتونستم بفهمم دوستیمون چطور تا الان پایدار مونده.

قاشقم رو توی ظرف بستنی رها میکنم و با اعتراض میگم:

حوصله مو سر بردین ، دو دقیقه او مديم خوش باشیم ، همش بحث فرمول های مسخره رو پیش می کشین .

مارال ، حرفش رو نصفه و نیمه رها میکنه و همون طوری که با چشم های قهوه ایش به من خیره شده جواب میده :

چیکار کنیم آرام جون ؟ مثل تو شاد و خرم بچرخیم ؟

به سمتم میچرخه و کمی روی میز خم میشه و با صدایی هشدار دهنده ادامه میده :

این کنکوره می فهمی ؟ اگه قبول نشیم مجبوریم یک سال دیگه منتظر بموئیم .

سمیرا خودش رو باد میزنده و مثل کسی که تا روز مرگش فقط چند روز فاصله است با استرس ادامه ای حرف مارال رو می گیره :

فکر نمی کنم تا اون روز دووم بیارم ، لای کتاب هامو باز میکنم اما هر چی بیشتر می خونم کمتر میفهمم ، فقط اینو

بدونین دخترا اگه قبول نشم خونم برای بابام حلاله!

بر عکس اون دو تا من خونسردم و با آرامش جواب میدم :

به نظر من شما بی خودی دارین خودتون خسته می کنین. از شدت استرس موهاتون سفید میشه ، برید دانشگاه با خوندن

اون درس های عجیب و سخت دلتون پیر میشه ، وقتی به خودتون
میاین که می بینین یه مدرک توی دستتونه و نشستین

گوشه ی خونه خودتون رو باد می زنید . اما منو ببینید ! غم های
بیخود به دلم راه نمیدم ، هر چی بادا باد !

مارال: یعنی اگه قبول هم نشی برات مهم نیست ؟

نه نیست ! من ترجیح میدم توی این دو روز دنیا خودمو انقدر توی
خوشی غرق کنم که هیچ استرسی جرئت نزدیک شدن

به من رو نداشته باشه . شاید الان از اون شادی دور باشم اما منم یه
طلبی از زندگی دارم . منم حقمه یه زندگی خوب داشته باشم .

مارال انگار که داره یه موجود فضایی رو می بینه بهم نگاه میکنه
و در نهایت میگه:

دخلتر من می دونستم تو دیوونه ای ، اما تا این حد فکرشو نمی
کردم . او مدی و زندگی اونی که خواستی رو بہت نداد ،

اون موقع چی ؟ تو می مونی و یه دست و بال خالی
اصلا فکر کن ازدواج کردی اما اونی نشد که تو می خواستی اون
وقت چی ؟

این حرف ها رو بارها از مادرم شنیده بودم و من هم جوابی که هر
بار به مادرم می دادم این بار تحویل مارال میدم :

مارال من مثل بقیه رو حساب عشق و عاشقی های بیخود خودم رو اسیر یه زندگی سخت و فقیرانه نمیکنم . چه یک سال چه ده سال بعد با کسی ازدواج می کنم که مثل مامانم مجبور نباشم صبح تا شب زیر بار منت این و اون برم و سر خم کنم.

سمیرا: یعنی عمدتاً میخوای درستو ول کنی ؟
نگاهی بهش می ندازم و قاطع جواب میدم :

معلومه که نه ! من هم درس میخونم اما مثل شما خودم رو خفه نمی کنم . ببین دو دقیقه او مدیم خوش باشیم انقدر بحث درس رو پیش کشیدید که استرس کنکور اینجا هم به جونتون افتاد .

سمیرا نفسی تازه میکنه و صاف می شینه :
حق با آرامه، هر حرفی راجع به درس و کنکور ممنوع !

مارال هم قانع میشه، از جیبم آیینه‌ی کوچیکم رو بیرون میارم و همون طوری که توی آیینه با دست به موهایی که از زیر شال سیاه رنگ تمامش پیداست ، حالت میدم خطاب به سمیرا میگم:

بگو ببینم از اون دوست های تاریخت چه خبر؟

سمیرا هم به تبعیت از من موهای لخت و بلندش رو که از زیر شال سبز و سفیدش خودنمایی می کرد رو پشت گوش میندازه و جواب میده :

تصمیم گرفتم تا بعد کنکور به هیچ کدامشون فکر نکنم . جواب هیچ کدام رو هم نمیدم تو چی؟

فاشقی از بستنی آب شده ام رو می خورم :

همونه پس خاطرخواهات سراغتو می گیرن ، اما نگران نباش من همشونو پروندم.

با چشمهای گشاد شده میگه:

چطوری پرونديشون ؟ ببینم راجع من که چرت و پرت نگفتی ؟
تا خواستم جواب بدم مارال با کلافگی گفت :

بحث شیرینتون این بود ؟ بابا ول کنید حالمو بهم زدید !

لبخندی به صورت پاستوریزه اش میزنم :

ببخشید اگه بحث مون از این شیرین تر نمیتونه باشه ، آخه نه خدمتکار داریم که از صبح رویایی مون بگیم ، نه مازراتی

داریم که از تصادف هایی که با آدم های لارج و پولدار کردیم بگیم . تنها داراییمون یه دونه گوشی که داریم سعی میکنیم وقتمنون و با اون پر کنیم .

مارال: جوش بیخودی نزن ، بابام بهم قول داده کنکورو قبول بشم یه پراید زیر پامه . کل روز و با هم می گردیم .

با صورتی جمع شده نگاهش میکنم ، نه تنها من ، سمیرا هم دقیقا همین حال رو داره .

زود تر از من اون تیکه ی سر دلش رو میپرونه :

الان تو واسه خاطر یه پراپد این طوری ذوق کردی ؟

مارال : پس چی مثل شما واسه خاطر پسرهای مردم ذوق کنم ؟

سری با تاسف تكون میدم :

حال ما رو ببین ! ولی خدایی نه این نه اون . ما هم جوونیم ، چه گناهی کردیم که ارت از بابامون برامون نمونده و باید

حضرت به دل زندگی مردم باشیم ؟

مارال :نا شکری نکن همه چیز پول نیست .

غموم جواب میدم :

درد منم پول نیست ، دلم آرامش میخواهد ، یه خانواده ی خوشبخت . اگه بابام زنده بود شاید منم وضعم این نبود ، محبت

پدری چشم و دلمو سیر میکرد منم محتاج محبت های بیخود غریبه نبودم . اگه بابام بود بین غر زدن های مامانم بغلم

میکرد و می گفت ول کن دخترمو بذار جوونی کنه . دارم خودمو گول میزنم، چون اگه خانواده امون خوشبخت بود قسم

میخورم حاضر بودم کارتون خواب باشم اما الان چی؟ من موندم و
یه مادری که هیچ رقمه منو نمی فهمه. از وقتی بچه

بودم تا خواستم دو کلوم حرف باهاش بزنم دردامو مسخره کرد گفت
تو به خاطر این چیزها غصه می خوری؟

درد هر کس برای خودش بزرگه، یه بچه عروسک میخواد اگه
نداشته باشه این درده، یه جوون شادی و آرامش میخواد
اگه نداشته باشه این درده.

من دردامو از بچگی نتونستم به کسی بگم چون کسی و نداشتم.

بابام مرد، مامانم هم جز منت این که داره خرجم و میده و نصیحت
کردن کاری و بلد نبود.

می دونی فکر میکنم هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه بهم آرامش بده
برای همین میخوام خودم رو گول بزنم. اینکه حداقل با

پول میتونم خوشبخت بشم. اما اگه بخوای از اعماق دلم بدونی، من
 فقط دوست دارم طعم واقعی خوشحالی و بچشم حتی
 اگه بی پول ترین آدم دنیا باشم.

سمیرا خواهرا نه دستمو میگیره و انگار که از اعماق دلش درکم
 میکنه میگه:

همون قدر خوشبخت میشی خواهri من می دونم . اصلا لازم نیست زن یه آدم پولدار بشی ، فقط عاشق بشو و کنار کسی که دوستش داری زندگی کن.

مارال برای عوض کردن بحث با شوخی ادامه‌ی حرف سمیرا رو می‌گیره:

این مگه عاشق میشه؟ نشنیدی خودش همیشه میگه عشق و عاشقی های بیخود یکی مال فیلم هاست یکی هم مال آدم های معمولی .

به تقلید از من بادی به غبغمی ندازه و ادامه میده :

من خاصم ، سر یه عشق و عاشقی الکی زندگی مو خراب نمیکنم . خنده روی لب هام میاد ، حق با اون بود من همیشه اینو می‌گفتم .

بحث از اون حالت غمگین به یه جو شاد دوستانه تبدیل میشه و هر سه نفرمون بدون اینکه به ساعت نگاه کنیم غرق خوشی ها و حرف های خام و جوانی میشیم که عجیب رنگ و بوی زندگی رو داره.

کلید انداخته و در رو باز می کنم ، خونه توی تاریکی مطلق فرور رفته . عجیبه که انگار برق کل ساختمون رفته چون امروز عجیب سوت و کور بود .

حتی چراغ خونه‌ی خاله ملیحه هم خاموش بود ، هامون که مسلما توی بیمارستان شیفت شب ایستاده .

اما هاله و خاله ملیحه معمولاً این ساعت همیشه خونه بودن.

کلید برق رو می‌زنم، با وجود روشنایی که لامپ‌ها به خونه می‌بخشند باز هم یک نوع دلگیری غریب حاکم کل خونه شده.

عقربه‌های ساعت بزرگ قهوه‌ای رنگ که روی دیوار رو به روم نصب شده ساعت نه و چهل و پنج دقیقه رو بهم نشون میده و این یعنی چهل و پنج دقیقه مونده تا مامانم از سر کارش برگردد.

بی حوصله کلیدم رو به طرفی پرت می‌کنم و مقنعه ام رو از سرم می‌کشم ، می‌خواهم خودم رو روی مبل سه نفره پرت کنم، اما قبل از این که قدم از قدم بردارم صدای تقه‌هایی که به در میخوره ، متوقفم می‌کنم .

اخم کمی در هم میره و نشون از فکر به کار افتاده ام میده .

مطمئن بودم توی ساختمن کسی نیست پس این کی بود که به در می‌کوبد ؟

راه رفته رو بر می‌گردم .

دستم رو روی دستگیره ی فلزی می ذارم و بدون پرسش در رو باز
می کنم .

با دیدن هاکان یه تای ابروم بالا می پره :

کشیک منو می کشیدی تا من سر برسم بپری پشت در ؟

لبخند کمرنگی می زنه و جواب میده :

به جای این حرف ها تعارف کن بیام تو جفتمون از تنهایی در بیایم.
از جلوی در کنار میرم و با این کار اجازه ی ورودش رو صادر
میکنم .

کفش هاش رو بیرون میاره و با شعف میگه:

حالم بد رقمیه ، اما می دونی همیشه خونه ی شما بهم حس مثبت
می ده .

قدمی که می خواست برداره رو متوقف میکنه ، به سمتم بر می
گرده و با چشم های گربه ایش به چشم هام نگاه میکنه و ادامه میده:

این انرژی مثبت هم فقط به خاطر صاحب خونه اشه .

این حرفش رو هم به پای شوخی های مزخرفی که همیشه می کنه
می نویسم و بی توجه به هاکان به سمت اتاقم میرم .

در رو با پام هل می دم اما اصلا متوجه نمیشم که در بسته نشده و
 فقط روزنه ی باریکی از در باز مونده .

به سمت کمد لباس هام میرم و در حالی که مدام توی فکرمه که از
شر این مانتو خلاص بشم و خودم رو خنک کنم ،
تیشرت و شلواری از لا به لای لباس هام بیرون میکشم .

دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز می کنم و در نهایت خودم رو از
شر اون مانتوی سیاه که جنس گرمی داشت راحت میکنم .

سرم رو بر میگردونم و برای ثانیه ای سایه ای رو پشت در حس
میکنم که با برگشتن من سریع دور میشه .

به چشم هام شک دارم ، نمیدونم اون چیزی که دیدم واقعی بود یا
خیال اما برای اطمینان به سمت در قدم بر می دارم و بازش میکنم.

هاکان در حالی که روی مبل نشسته کانال های تلویزیون رو بالا و
پایین می کنه .

حالت کلافه و بالا پایین کردن شبکه ها بدون اینکه توجه اش به
صفحه ای تلویزیون باشه برام شک بر انگیزه اما ساده از کنارش
می گذرم .

در واقع ، درستش این بود که از نداشتن حجاب جلوی مرد نامحرم
شرم زده بشم اما به قول مادرم ، این اوآخر زیادی گستاخ شده بودم.
هاکان واکنشی به حضور من نشون نمیده ، به سمت آشیزخونه می
رم و در همون حال می پرسم :

آب یا چای؟ ببخشید اگه قهوه تعارف نمیکنم چون خودم دوست
ندارم ، چای هم اگر بخوای همون چایی که صبح مامانم
دم کرده رو برات بیارم ؟

جلوی در آشپزخونه مکث می کنم و منتظرم تا جوابی ازش بشنوم
اما هر چی بیشتر منتظر می مونم کمتر به جواب می
رسم.

ولوم صدام رو بالا تر می برم و دوباره می پرسم :
هی جوون؟ با توام... عاشقی تو هپروت غرق میشی ؟
صداش با تأخیر به گوشم میرسه:
آب سرد !

با این که من و نمی بینه شکلکی برash در میارم و در یخچال رو
باز میکنم .

این هم تازگی ها مثل برادرش هامون شده ، کم حرف و بی حوصله
!

لیوان آب رو برash می برم و خودم هم کنارش می شینم و سرگرم
موبایلم میشم .

پسری که باهاش چت می کردم ازم عکس می خواست و من هم
سعی داشتم از سرم بازش کنم ، در این بین ، از هاکان

غافل شده بودم تا اینکه با لحنی غریب تر از همیشه میگه :
با همه انقدر مهربونی ؟ انگار فقط عادت داری پاچه‌ی من و
بگیری !

سرم رو به سمتش می‌چرخونم و از اینکه به گوشیم سرک کشیده
 نگاه چپی نثارش می‌کنم.

بر عکس همیشه توی صدای اثری از شوخی نیست، اهمیت نمیدم و
 دوباره مشغول تایپ کردن میشم و دوباره صدای رو می‌شنوم :
از همون بچگی انگار که من اصلا وجود نداشتیم هم بازی پسر
های محله میشدی .

بی توجه تایپ می‌کنم و او ن هم چنان ادامه میده :
همه برات مهمن به جز من ! برای تو من فرقی با هاله ندارم.
 دل از صفحه‌ی موبایل می‌کنم و به هاکان نگاه می‌کنم و جواب
 میدم :

ما هر دومون برای هم حکم دوست رو داریم البته تو این اوآخر
 حوصله امو سر می‌بری اما چه کنم ، رو حساب سال

هایی که با هم گذروندیم نمیتونم دور دوستیم باهات رو خط بکشم
 و گرنه به خاطر او ن دخترای بدخت حسابی گوشمالیت می‌دادم .

لبخند کجی می زنه ، می خواد حرفی بهم بزنن که دستمو جلوش می گیرم و بی حوصله می گم :

جون تو امروز انقدر فک زدم و فک زدن شنیدم الان نه تحمل حرف زدن دارم نه تحمل شنیدن درد و دل هات . تو بچه گی هر کاری کردیم تموم شد و رفت ! الان واسه خاطر اون دوران من حال ندارم بشینم و بحث کنم . میرم توی اتاقم . تو هم همین جا بمون ، نمیخوای هم برو خونت !

حرفم رو می زنم و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم به سمت اتاقم میرم و این بار در رو می بندم .

به خاطر صدای تلویزیون هنسفری ام رو میزنم و خودم رو روی تخت رها می کنم و به چت کردنم ادامه میدم .

بدجوری دلم ضعف می رفت اما حاضر نبودم خودم رو خسته کنم و برم شام آماده کنم .

مطمئنا مادرم تا نیم ساعت دیگه میومد .

امیدوار بودم هاکان تا اون موقع بره چون بر عکس گذشته کنارش احساس راحتی نمی کردم ، نه نگاهش ، نه حرف هاش نه شوخی هاش مثل گذشته رنگ و بوی صداقت رو نمیداد .

شاید هم دلیلش این بود که توی گذشته هر دو بچه بودیم با یه دنیای پاک و معصومانه.

اما الان هر دو بزرگ شده بودیم. اونقدر بزرگ که فاصله‌ی بینمون هم بزرگ بشه و صمیمیت از بین بره.

هاکان رو فراموش می‌کنم و خودم رو سرگرم موبایل می‌کنم. صدای موزیک توی گوشم اونقدر بلند هست که دنیای خارج از اتاقم رو فراموش کردم.

ده دقیقه‌ای نمی‌گذره که دستی رو روی مچم احساس می‌کنم. فورا هنسفری رو از گوشم بیرون میارم و سرم رو بر می‌گردونم. با دیدن هاکان که به چشم‌های قرمز بالای سرم ایستاده، با بهت و ناباوری خشکم میزنه.

بدون اینکه عکس العملی به ترسم نشون بده همون طور غریب نگاهم می‌کنه.

عصبانی می‌شم و صدام بلند تر از حد معمول شده و بدون ملایمت بهش پرخاش می‌کنم:

مریضی بدون در زدن میای تو مثل جن رو سرم ظاهر میشی؟
جوابی نمیده و همین به خشم دامن می‌زنه؛ از جام بلند میشم و به سمت در اتاق میرم و در همون حال میگم:

بیا تا راهو بهت نشون بدم ، حداقل بفهم پات رو از گلیمت دراز
تر نکنی و بی اجازه وارد اتاقم نشی .

دستم دستگیره‌ی در رو فشار میده ، در رو باز میکنم و با خیال
اینکه هاکان دنبالم میاد اولین قدم رو بر می دارم .

قدم اول به قدم دوم نرسیده دستم کشیده میشه و با خشونت درست
مثل موجود بی ارزش پرت می شم و در پشت سرم بسته و در نهایت
قفل میشه .

توی اون ساختمان به اون بزرگی ، انگار همه دست به دست هم
دادن تا صدای جیغ و التماس هایی که از پشت در بسته میاد رو
نشنون .

من ، آرامش... دختری که بر خلاف اسمم دچار تلاطمی میشم که
کل زندگیم رو دست خوش تغییر بزرگی می کنه .

یه تحول مثل یه طوفان !

اون قدر عظیم که خاک این طوفان قبل از همه چشم من رو کور می
کنه .

طوفانی که تا عمق وجودم رسوخ میکنه و چیزی از آرامش نمی
مونه ، جز یه تیکه خاکستر که سمت چپ سینه اش همچنان ضربان
در داره . اما حالا ، در واقع دیگه آرامشی وجود نداره ، طوفان
اوmd ، محال ممکنه خونه ای که خراب کرد دوباره بازسازی بشه .

اشک می ریزم و زیر آب داغ بدنم رو میشورم ، اونقدر محکم که
قرمز شدن پوستم رو به وضوح می بینم .

اشک می ریزم و به این بخت بد لعنت می فرستم .

اشک می ریزم و اشک هام میون قطرات آب داغی که از دوش حموم
میاد گم میشه .

کل حموم رو بخار گرفته اما جلوی چشم تمام صحنه های چند
ساعت قبل تداعی میشه .

توی گوشم به جای صدای آب صدای اون عوضی میاد ، صدای
التماس هام .

چشم به تیزی تیغه که صدای مادرم از پشت در حموم بلند میشه :

آرام مادر دو ساعته توی اون حموم چی کار می کنی ؟

دستم رو جلوی دهانم می گیرم تا صدای فریاد گوش خراشم بلند نشه .

می ترسیدم باز هم اتفاق امشب تکرار بشه ، دوباره صدای مادرم
بلند میشه ، نگران تر از قبل :

آرام صدای منو می شنوی ؟

حنجه ام اون قدر دردناک هست که حرف زدن در نظرم محال میاد
اما مجبورم ، مجبورم زبون خشک شده ام رو به کام
بچرخونم و بر خلاف طوفان درونم ، آرامش باشم .

با صدای خش داری که از التهاب گلوی دردناکم نشات می‌گیره ،
می‌گم:

خوبم مامان... تو بخواب من هم الان میام .

پشت این کلمه‌ی خوبم هزار و یک حرف بود که نمی‌تونستم به زبون بیارم ، ته دلم اون قدر فریاد‌ها دارم و مجبورم که خفه کنم ، تنها کاری که ازم بر میاد اینه که بی‌توجه به مادری که پشت در ، نگرانیش رو ابراز می‌کنه ، زیر لب دیوانه وار با خودم حرف‌های نگفته رو زمزمه کنم :

من نخواستم ، اون به زور او مد توی اتاقم ، اون به زور بهم نزدیک شد ، من جیغ زدم اما کسی نشنید ، حتی گریه کردم اما کسی ندید ، من ناپاک نیستم ، من نخواستم... زورم بهش نرسید ، صداشو کnar گوشم می‌شنیدم اما نتونستم کاری کنم تا خفه بشه ،

مثال دیوانه‌ها آب رو می‌بنم و حوله رو دور بدنم می‌پیچم .

بدون این که کنترلی روی رفتارم داشته باشم از حمام بیرون میام .
بدون اینکه لباسی به تن کنم با همون حوله روی تخت دراز می‌کشم و اشک می‌ریزم .

از امشب به بعد من تا آخر نمی‌تونم بخندم ، نمی‌تونم شاد باشم ،
نمی‌تونم ازدواج کنم و خوشبخت بشم ، هیچ آینده‌ای ندارم .

حق با مارال بود ، هر لحظه ممکن بود هر اتفاقی بیوفته و اون طوری پیش نره که تو می خوای .

با این فکر مثل دیوانه ها از روی تخت پایین میام و تمام کتاب هام روی از توی قفسه بیرون میارم . لباسی بدون دقت به تن می کنم و با همون موی خیس روی تخت می شینم .

باید درس می خوندم ، باید کنکورم رو قبول می شدم ، از این به بعد من تنها بودم ، باید به هر طریقی گلیم رو از آب می کشیدم .

اشک هایی که از چشم ریخته بود رو پاک می کنم اما به ثانیه نمی کشه صورتم از اشک خیس میشه ، به اون اتفاق فکر نمی کنم ، این اشک ها هم به خاطر زخم دلم هست که تا آخر عمر مداوا نمی شه .

بی توجه به دیده‌ی تار شده ام ، لای کتابم رو باز می کنم و شروع به خوندن می کنم ، قطراتی صفحه‌ی کتاب رو خیس

می کنن اما من با امید این که این قطره ها از موهای خیسم می ریزه حواسم رو پرت می کنم و دیوانه وار می خونم ، می

خونم به حدی که ذهنم پر میشه از فرمول های شیمی که زمانی نفرت انگیز بود اما الان با ولع به تک تک کلمات و عدد

هاش نگاه می کردم تا حواسم پرت بشه .

بی وقه میخونم و سعی می کنم تمامش رو توی ذهنم ثبت کنم ، بی توجه به اشک هام ، بی توجه به اتفاقات چند ساعت

قبل ، بی توجه به زخم دلم می خونم به امید این که برای ساعتی ،
حتی دقیقه و ثانیه ای از پاد ببرم .

خورشید کم کم طلوع میکنه و بازتابش رو از پنجره ی اتاقم می
فرسته اما من چشم هام رو از روی اون فرمول ها بر نمی
دارم .

صبح میشه و صدای تقویتی که از آشپزخونه میاد ، نشون از بیدار
شدن مامانم میده ، هر روز صبح بیدار میشد و

صبحانه رو برام روی میز می چید و بهم سر می زد ، هر روز
صبح دخترش بی خیال کل عالم روی تخت خواب پادشاه

هفتم رو می دید اما امروز صبح ، دخترش با چشم هایی که فرقی با
کاسه ی خون ندارن با موی خیس و چشم تر داره به

ریسمونی چنگ می زنه تا فلاکت زندگیش پررنگ تر از این نشه .

در اتاقم به آهستگی باز میشه ، مادرم که مثل همیشه سرک می کشید
، این بار با دیدنم روی تخت در حال درس خوندن با

صدای مادرانه ای که درش نگرانی و تعجب بود میگه :

چرا این وقت صبح بیداری مامان ؟

با شنیدن صداش بغضم برای بار هزارم می شکنه و اشک هام
صورت گلگون شده ام رو داغ می کنه .

سرم رو به سمت مادرم می چرخونم، با دیدن اشک هام دل نگران
میگه :

چرا گریه می کنی آرام؟

ته چشم هام تمام دردهامو فریاد می زنم اما مادرم ، می فهمه درد
دارم ، می فهمه غصه دارم اما نمی فهمه دردم چیه !

بعد از ساعت ها گریه کردن و حرف نزدن حالا بیان کردن کلمه ای
خیلی سخته ، او نقدر سخت که گلوی دردناکم با اون

بغض ملتهب از بیان کردنش عاجزه ، فقط دست هام رو بلند می کنم
یعنی بغلم کن .

بغلم کن تا این حس نا امنی دست از سرم برداره ، بغلم کن تا این
وحشت از بین بره ، بغلم کن من خیلی می ترسم ، از

تمام مرد های عالم می ترسم . حتی از آدم ها هم می ترسم.

آغوشش رو ازم دریغ نمی کنه و به سمتم میاد ، به محض اینکه توی
آغوشش فرو میرم با تمام وجود نفس می کشم ، به

روسری ابریشمی اش چنگ می زنم و گریه ام شدت می گیره ، کم
کم تبدیل به هق میشه. کم کم نفس از فرط گریه بالا نمیاد . کم
کم کلمات تا بیخ گلوم هجوم میارن و برای بالا اومدن بغضم رو
تشدید می کن .

دلم یه ضجه‌ی از ته دل می خواست که تمام بغضم رو از گلوم
بیرون بدم و حرف بزنم ، اون قدر بگم که کام خشک بشه اما دلم
سبک بشه.

نمیشد ، محال ترین آرزوی او ن لحظه ام بود چون اگر حرف میزدم
چیزی جز سرزنش نثار این حال خرابم نمی شد ،

مادرم رو می شناختم ، برای کوچکترین اشتباه هم باید ساعت ها
سرزنش شنیدن رو به جون می خریدم. اما امان از

روزی که دهان باز کنم و بگم دخترت ناپاکه ، دامنش لکه دار شده
، او ن باره که بلبسویی که به پا میشه اول از همه چشم خودم رو
کور می کنه برای همین مجبورم سکوت کنم و در ازای ابراز
نگرانی هاش نذارم پاسخی جز سکوت دریافت کنه :

آرامش مادر داری از نگرانی منو به کشتن میدی ! چی شده که
چشمهات کاسه‌ی خونه ؟ چی شده که اول صبحی این

طوری گریه می کنی؟ می خوام بگم به خاطر استرس کنکوره اما
تو که برات مهم نیست ، پشت پازدی به آینده و زندگیت

همش سرت تو موبایله. نکنه از او ن دوست های مجازیت ترکت
کردن و اسه‌ی او ن گریه می کنی؟ نجمه می گفت ، می

گفت دخترش به خاطر همین موبایل ازش سوءاستفاده شده ، به خاطر همین موبایل عکس هاش و یه از خدا بی خبر پخشوند ، نکنه تو هم الان واسه ی همین گریه می کنی؟

با شنیدن این حرف ها شدت گریه ام بیشتر میشه ، من تو چه حالی بودم و مامانم به چی فکر می کرد ، آغوشش برام خوب بود اما حرف هاش فقط به قلبم نیشتر می زد برای همین ازش فاصله گرفتم .

با پشت دست صورت خیسم و پاک کردم و زبونم رو به سختی به کام چرخوندم و با صدایی خش دار گفتم :
_ نه فقط دلم گرفته بود تو برو من خوبم !

چطوری تنهات بذارم دختر ببین چشمات کاسه ی خون شده ، ببین مادر اگه چیزی شده به من بگو ! از دوست های

مجازیت دلتو شکستن ؟ برای اون غصه می خوری ؟ چقدر بگم این آدم ها ارزش ندارن ؟ ارزش اشک های تو رو که اصلا .

کاسه ی صبرم لبریز میشه و صدام ولوم بالایی به خودش می گیره و در نهایت فریادم رو سر مادرم خالی می کنم :

مامان میگم چیزی نشده چرا نمی فهمی همش سوال پیچم می کنی ؟
یه کم دلم گرفت اشکم در او مد الانم خوبم میشه از اتاقم بری بیرون ؟

ته چشم هاش دلخوری بابت لحن تندم رو می بینم اما اونقدر فشار سنگینی روم بود که تحمل شنیدن این حرف ها رو نداشت.

از جا بلند میشه اما باز هم دلش طاقت نمیاره و میگه :
صبحانه ات روی میز آماده است مادر ، حالا که دلت گرفته برو
یه کم با هاله بگرد تا روحیه ات باز بشه ، منم میرم تا
بیشتر از این اذیت نشی .

هاله؟ صاحب چشم هایی مشابه چشم های لعنتی اون لاشخور ؟ ای کاش خانواده اشون انقدر خوب نبودن و بهمون خوبی نمی کردن ، کاش هاله آدم بدی بود تا من از هر چی چشم آبی بود بیزار بشم . کاش خاله ملیحه صرفا به خاطر دوستی با مادرم و از روی خیر خواهی انقدر بهم کمک نمی کرد تا می تونستم نفرتم رو از این خانواده به او ج برسونم . ای کاش

هامون مغورو کمتر هوای خودم و مادرم رو داشت تا می تونستم بگم هر چی مرد توی خاندانشون هست نامرده اما نمیشد . از بین خانواده ی خاله ملیحه گویا فقط هاکان بویی از انسانیت نبرده بود . مادرم بهم نگاه می کنه ، انگار منتظره تا از دلش در بیارم ، جز این که سرم رو به سمت مخالف بچرخونم تا اشک هامو

نبینه کار دیگه ای نمی کنم و او ن هم بعد از آهی که از ناراحتی از
قفسه‌ی سینه اش بیرون می‌اد ، در اتاق رو می‌بنده و
در نهایت من می‌مونم و خلوتی که می‌تونم ساعت‌ها در شاشک
بریزم و به بخت بدم لعنت بفرستم .

سرگردون به اطراف نگاه می‌کنم ، همه جا تا چشم کار می‌کنه
یخ‌بندانه ، او نقدر سردمه که با تمام وجود می‌لرزم اما
هر چی بیشتر دور خودم می‌چرخم ، بیشتر از قبل ناامید می‌ششم .
تمام تنم از سرما بی‌حس شده ، مرزی تا سقوط ندارم که جلوی
چشم شاید کیلومترها دورتر سرسبزی به چشم می‌خوره .
دور به نظر می‌اد اما اگه تلاش کنم بهش می‌رسم . با این فکر شروع
به دویدن می‌کنم ، زمین سرد و یخ زده ، پاهای
برهنه ام را حسابی در دنک کرده اما به امید رسیدن به سرسبزی
 فقط می‌دوم ، شاید کیلومترها درست زمانی که درخت
های سبز و آسمون آبی جلوی چشم نمایان تر شده بود ، به یک
باره تصویر مقابلم از بین رفت و جاش رو به یه آسمون
کدر و یه زمین یخ بندان داد .

حیرون دور خودم می چرخم ، بارها و بارها... و شاید دوباره اون سراب رو از دور می بینم ، برای بار دوم امید به دلم می تابه و دوباره شروع به دویدن می کنم ، این بار به کل پاهام بی حس شده اما نمی ایستم و با قدرت بیشتری می دوم و دوباره ، چیزی جز آسمون کدر و زمین سرد نصیبم نمیشه .

صورتم رو بر می گردونم ، توی دور دست ها دوباره اون سرسبزی رو می بینم اما این بار نه امیدی توی دلمه و نه رمقی توی پاهام . برای همین همون جا می شینم و چشم به آسمون سیاه می دوزم ، انگار قراره تا آخر عمرم وقتی سرم رو بالا کردم ، با این تصویر سیاه و دلگیر رو به رو بشم .

با این فکر چشمهامو می بندم و منظر مرگم میشم اما وقتی لای پلکم رو باز می کنم خودم رو توی اتفاق می بینم در حالی که روی انبوه کتاب هام خوابم برده .

اون خواب رو اونقدر نزدیک به خودم احساس می کردم که ثانیه به ثانیه اش رو به خاطر دارم.

به یاد اون آسمون ، پرده رو کنار می زنم و از پنجره‌ی کنار تختم به آسمون نگاه می کنم ، اوایل تابستانه اما دل آسمون گرفته است ، ابری و مه آلود ...

پرده رو می ندازم و نگاهم رو به کتاب هام می دوزم .

هفت روز بود که جز با فرمول های شیمی و معادلات ریاضی با چیز دیگه ای سر کار نداشتم.

مادرم هر روز با نگرانی بهم سر میزد و هر بار که می دید پای کتاب هام بیشتر نگران می شد .

انگار نه انگار آرزو داشت من رو هنگام درس خوندن ببینه . هر چند این آرزوش از حد نرمال هم بالاتر رفته بود .

توی این یک هفته تنها کارم درس خوندن بود ، دیوانه وار می خوندم.

چشم به فرمول های کتاب و ورد زبونم تکرار عدد ها اما توی ذهنم ، بلبشو و غوغایی بود که از وصفش عاجز بودم .

غذا نمی خوردم ، حتی نمی خوابیدم تا مبادا کابوس اون شب رو ببینم ، فقط درس می خوندم و شاید همین مزید بر علت نگرانی های مادرم شده بود.

موبایلم خاموش و غافل بودم از زنگ های نگران مارال و سمیرا ، در خونه رو هم به روی هیچ کس باز نمی کردم ، هاله او مد ، بارها و بارها اما هر بار به در بسته خورد .

صدای تقدیم های آشنایی که گاهی اوقات به گوشم می رسد تمام
تنم رو به رعشه می نداخت و با این فکر که پشت اون
در مردی به نام هاکان ایستاده تمام وحشت دنیا رو به وجودم سرازیر
می کرد.

به یاد کابوسی که دیدم از جا بلند میشم ، تمام تنم عرق کرده و
احساس بدی دارم .

احساس میکنم مثل خوابم تمام عمر باید دنبال خوشبختی بدم و دست
آخر بدون امید بمیرم .

آهی از اعماق وجودم بیرون میاد ، از اتاقم بیرون میرم تا آبی به
دست و صورتم بزنم ، قدم هام بر عکس همیشه بدون انرژی و
نشاطه.

انگار کم کم باید به افسردهگی عادت کنم .

پام فقط یک قدم مونده تا به آشپزخونه بر سه که صدای در باعث
میشه با وحشت جیغ خفه ای بکشم و از جا بپرم.

جیغم بلند نبود اما فاصله‌ی کم آشپزخونه با در ورودی صدام رو به
گوش گرگ پشت در می رسونه و باعث میشه با

غرضش شکار نیمه جونش رو دوباره وحشت زده کنه :

آرام می دونم اون جایی ، لطفا درو باز کن باید صحبت کنیم .

احساسم درست مثل طعمه ای میشه که قبلا طعم شکار شدن رو
چشیده و حالا دوباره حضور همون شکارچی رو نزدیک
به خودش حس کرده.

با وحشت از اون صدا فاصله می گیرم و خودم رو به چهارچوب
اتاقم می رسونم و در حالی که قلبم بی قرار توی سینه ام
می تبه ، سرکی به بیرون می کشم و به در ورودی خیره میشم ،
دوباره شنیدن صداش من رو به جنون مرگ آوری می
رسونه :

ببین آرام... قسم می خورم نمی خواستم این کار و بکنم ، قسم می
خورم نمی خواستم بہت ضرر بزنم... یه لحظه از خود بی خود شدم
اون غلط رو کردم . والا بلا پشیمونم! حاضرم جبران کنم ، ببین
همه جوره پاش وایستادم ، عقدت میکنم نمی ذارم حرف کسی اذیت
کنه، کافیه که اجازه بدی باهات حرف بزنم ، قسم می خورم حتی
انگشتم نزدیک نشه .

دیوانه وار دست هامو روی گوش هام می ذارم و کنار دیوار سر
می خورم.

چشمه‌ی اشکم هنوز خشک نشده و می باره ، این بار سوزناک تر
از همیشه .

گفت عقدت می کنم ! این وسط تکلیف من چی میشه ؟ تکلیف شخصیت خورد شده ام چی میشه ؟ تکلیف غرور و آبروی دخترونه ام چی میشه ؟ تکلیف دلم چی میشه ؟

لعنت به روزی که به این خونه او مدم و همسایه‌ی شیطان صفتی مثل تو شدم ، لعنت به روزهایی که با تو تقسیم کردم .

لعنت به تو ، به تویی که بی حرمتم کردی !

به فرش روی زمین چنگ می زنم و از ته دل اشک می ریزم ،
جبران این دل و این اشک ها رو می تونست با عقد کردن
من بده ؟

اشک هامو با پشت دست پاک میکنم ، وضعیتم اسفباره ، حتی دل خودم به حال خودم می سوزه . هر چه قدر سعی می کردم اتفاق اون شب رو به روی خودم نیارم باز هم یه گردداد میومد و ثانیه به ثانیه اون کابوس رو جلوی چشم میاورد و زخم رو تازه می کرد .

خیلی وقته صدایی از پشت اون در نمیاد ، انگار شکارچی از به دام انداختن طعمه خسته شده اما من همچنان احساس نا

امنی می کنم و در حالی که زانوهام رو بغل گرفتم ، گوشه‌ی اتاق چمباتمه زدم و تمام حواسم رو بیدار کردم تا مبادا برای

بار دوم از همون مار گزیده بشم .

هنوز درونم غوغاست که صدای در دوباره وجودم رو از وحشت پر می کنه ، اما این بار صدا متعلق به شکارچی نیست ،

این بار صدای نگران مارال رو خیلی خوب تشخیص میدم:

آرامش؟؟ خونه ای ؟ اگه خونه ای درو باز کن !

چشم هام برق شادی میزنه ، توی اون تا امنی خیلی احتیاج داشتم تا یه نفر دلم رو قرص کنه.

از جا بلند میشم و بدون اینکه ثانیه ای وقت تلف کنم به سمت در میرم و بازش می کنم .

مارال که آماده ی پرخاش کردن بود با دیدن حال و روزم فقط محو و مات نگاه می کنه .

نگاهی به اطراف می ندازم و وقتی مطمئن میشم کسی این اطراف کمین نکرده دست مارال رو می کشم و در رو می بندم.

به صورتم خیره میشه و با ناباوری دستش رو مقابل دهانش می گیره و صدای نگران و متعجبش رو به گوشم می رسونه :

آرام دختر تو چت شده این چه حالیه؟

تمام کلمات به بالا هجوم میارن و این بار نه بغضم ، نه منطق مانع حرف زدنم نمیشن . با گریه خودم رو توی بغل مارال

پرت می کنم و میون هق هایی که ثانیه ای دست از سرم بر نمیدارن میگم :

زندگیم نابود شد مارال ، حق با تو بود انگار من توی خریت زندگی می کردم . فکر می کردم تا آخر عمر هیچ درد و غمی در خونمو نمیزنه اما حقیقتا زد...

من رو از خودش جدا می کنه ، با نگرانی دستش رو روی صورت خیسم می ذاره و چشم های براقش رو به چشم های بی روح می دوزه :

دختر جون به لبم کردی ، گریه نکن درست بگو چه بلایی سرت او مده ؟

گفت گریه نکن ، خواستم اما نتونستم . برای همین سعی کردم با همون صدای خش دار و هق هایی که حرف زدن رو دشوار کرده از دردم بگم :

ا... اون شب هیچ کس تو ساختمون ن... نبود ! فکر کردم مثل بچگیمون همه چیز همون قدر ساده است ، اعتماد کردم که راحت گذاشتم بیاد تو ... اما... اما

وقتی توی اتاقم تنها بودم... بی اجازه اومد تو... خواستم بیرونش کنم اما... اما در رو روم قفل کرد. مارال من خیلی تقلا کردم...

خیلی التماس کردم اما... چشم هاش رو خون گرفته بود... من... منو نمی دید... صدامو نمی شنید... زورش خیلی زیاد بود مارال... خیلی ترسیدم... نتونستم جلوشو بگیرم... قسم می خورم من نخواستم ، من ناپاک نیستم ! اون به زور...

ادامه‌ی حرفم رو قطع می کنه و سخت من رو توی آغوش خواهرانه اش جا میده ، همیشه نمونه‌ی بارز یه رفیق خوب بود. بارها بهم گوشزد کرد ، بارها بهم گفت اما من احمق حرفش رو گوش ندادم.

با حرف‌هایی که کنار گوشم زمزمه می کنه سعی داره من رو به آرامش دعوت کنه اما خبر نداره آرامش خیلی وقتی که ازین رفت : هیس! آروم باش ، همه چیز و فهمیدم لازم نیست تعریف کنی . می دونم کی این کارو کرده اما الان اسمشو نیاریم تا حالت بدتر نشه .

ازم فاصله می گیره ، دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و به رو به سمت مبل می بره ، حرف نمیزنه ، سرزنش نمی کنه

، نگاهش بد و تحفیر آمیز نیست ، من رو باور می کنه و من شاید برای اولین بار توی این هفت روز کمی آرامش به خونم تزریق میشه .

به آشپزخونه میره ، صدای بهم خوردن درهای کابینت رو می شنوم اما توی حالی نیستم تا حرفی بزنم. طولی نمی کشه

مارال در حالی که با قاشق قند توی آب رو حل می کنه به سمتم میاد و کنارم می شینه .

قاشق رو از لیوان بیرون میاره و در حالی که سعی داره اون آب قند رو به خوردم بده با نگرانی میگه :

ببین حتی نمیتونی نفس بکشی! اینو بخور تا خدایی نکرده غش نکردی.

با اجبار کمی از آب قند رو می نوشم و در نهایت با بی میلی دست مارال رو پس میزنم .

از گریه ی زیاد مدام نفس میره و میاد و حالم ، نگرانی چشم های مارال رو دو برابر می کنه .

با سکوت فقط نگاهم می کنه ، کمی که دم و بازدمم آسون تر میشه ، با صدایی که هیچ نشونی از سرزنش نداره میگه :

هاکان این کار رو کرد نه ؟ اون از اعتمادت سوءاستفاده کرد مگه نه ؟

با شنیدن اسم نفرت انگیزش اشک هایی که هنوز بند نیومده بود دوباره جاری میشن ، با درموندگی سر تکون میدم .

با نفرت زبونش رو به نفرین باز می کنه :

خدا لعنتش کنه ، از اول هم معلوم بود چشمش پاک نیست !

جز سکوت جوابی ندارم که بدم ، مصمم و بی شک و تردید میگه :
شکایت کن !

سرم و به علامت منفی تکون میدم و با صدای گرفته ای میگم :
من از یادآوری اون شب برای خودم هم میترسم ، چطور بیام و
جلوی بقیه اون کابوس و تعریف کنم ؟ از اون گذشته اگه
الان به مادرم بگم حرفم رو باور نمیکنه میگه دود از کنده بلند میشه
، غریبه ها چطور می خوان باور کنن ؟ تهش جز رسوایی و رذالت
برای من هیچ سودی نداره.

مارال: باید شکایت کنی آرام ، با یه گوشه نشستن و اشک ریختن
 کاری روبه راه نمیشه . بعدشم تو نمیخوای هاکان مجازات بشه؟
 میخوای ولش کنی به امان خدا ؟

سکوت می کنم ، حرف های مارال عجیب بوی منطق می داد ، من
 که زندگیم رو باخته بودم ، من که آینده ام تباہ شده بود
 ، این وسط شاید اگر هاکان مجازات میشد آب ، ذره ای روی آتش
 دلم ریخته میشد و آروم می شدم. اما می ترسیدم ، با
 فکر این که هیچ کس باورم نکنه و تهش رو سیاه بشم می ترسیدم ،
 از اینکه تا آخر عمر انگ ناپاک بودن به پیشونیم بخوره
 و همه با تحقیر نگاهم کن می ترسیدم.

برای همین جواب نگاه منتظر مارال رو با تکون دادن سرم به نشونه
ی منفی می دم .

از دستم کلافه میشه اما روی حرفش پافشاری می کنه :
ببین آرام ، من یکی از دوست های مامانم وکیله ، ممکنه مامانت
 حرفتو باور نکنه یا مردم پشت سرت حرف در بیارن
 اما تو باید این شجاعتو داشته باشی ، اون زندگی تو نابود کرد باید
 برای مجازات شدنش بجنگی .

ببین ممکنه شکست بخوری ، اما ممکن هم هست تا برنده بشی .
 برای همین روی حرف هام فکر کن . من شماره‌ی
 دوست مامانم رو برات می‌ذارم نمی‌تونم به کاری مجبورت کنم اما
 می‌تونم راهنماییت کنم . این کاری که هاکان با تو کرد
 کم از جنایت نیست ، اگه سکوت کنی ممکنه دوباره تکرار کنه و تو
 هر بار مجبوری سکوت کنی ، اصلا فکر کن این بلا
 رو سر یکی غیر از تو بیاره ، دوست داری زندگی یه نفر دیگه هم
 شبیه تو بشه ؟

همون طوری که اشک هامو از صورتم سرم رو به علامت منفی
 تکون میدم . دوباره با همون لحن قانع کننده اش ادامه
 : میده :

پس بجنگ تا جلوی خودت و وجدانت شرمنده نباشی ، مهم نیست
بازی یا برنده بشی ، مهم اینه که تو جنگیدی.

سکوت می کنم ، سرش رو کج میکنه و به چشم هام که به لبه‌ی
میز دوخته شده نگاه میکنه و با لبخند میگه :

قول میدی به حرف هام فکر کنی ؟

مارال حدود یک ساعت دیگه هم پیش می مونه و با حرف هاش بهم
تصلی و قدرت میده و من به جرئت می تونم بگم
او مدنش حال خرابم رو خیلی بهتر کرد ..

حداقل تونستم با یه نفر حرف بزنم ، یه نفر که منو باور کرد ،
سرزنشم نکرد .

بعد از رفتنش روی مبل می شینم و به کاغذی که بهم داد نگاه میکنم
، وسوسه‌ی عجیبی به دلم افتاده بود تا به اون شماره زنگ بزنم .
مارال می گفت یا برد یا باخت اما من از الان می دونستم اگه بازم
، دیگه نمی تونم روی پام وایستم و سقوط می کنم .

نمی تونستم علاوه بر بلایی که سرم او مده ، تحقیر بقیه رو تحمل
کنم و زخم زبون های مادرم و بشنوم .

اما نمی تونستم هاکان رو به حال خودش رها کنم ، دوست داشتم
مجازات بشه ، دوست داشتم تقاض کاری که با من کرد

رو پس بده ، دوست داشتم عذابی که من کشیدم رو بکشه .

برای همین بدون فکر تلفن رو به دست گرفتم و به شماره‌ی شخصی که روی کاغذ نوشته شده بود زنگ زدم .

با هر بوقی که می خوره استرس بیشتر میشه و من هم ترسم رو سر ناخنم خالی میکنم.

صدای بله گفتن زنی که به تار های صوتیم می خوره از استرس زبونم بند میاد.

آدمی نبودم که حرف زدن بلد نباشم اما آدمی هم نبود تا بتونه راحت راجع به این موضوع شرم آور صحبت کنه.

زن که سکوتم رو می بینه دوباره با بله گفتش دست پاچه ام می کنه.

اگه هاکان بزنه زیرش؟ اگه با مظلوم نمایی من رو متهم کنه؟ اگه کسی باورم نکنه چی؟ اگه این شکایت بر علیه خودم

بشه چی؟

با این افکار پریشون حرف زدن برای همین بدون حرف زدن تلفن رو قطع می کنم ، بذار فکر کنه یه

مزاحم پشت خط بوده نه دختری که داشت جون می کند تا به گناهی اعتراف کنه که درش بی تقصیره.

لبخند تلخی کنج لب هام جا خوش می کنه ، مثلا او مده بودم آبی به
دست و صورتم بز نم اما آبی که صورتم رو شست اشک
چشم بود .

قبل از این اتفاق آخرین باری که اشک ریخته بودم رو یادم نمیومد ،
یه دختر شاید از روی شیطنت ، با دوست هاش بخنده ،
شاد باشه یا بخواه توی روابط خطرناک تری سرک بکشه و به خاطر
سنش گاهی دنبال هیجان باشه ، اما هرگز نمی خواهد به حریمش آزار
و اذیت بشه .

شیطنت ها و خنده ها و بیرون رفتن من دلیل بر ناپاک بودنم نبود ،
من دنبال توجه بودم ، دلم می خواست من هم دوست
داشته بشم ، یه نفر که منو بخواهد . دلم می خواست حس دوست داشته
شدن رو تجربه کنم چون من یه دختر بودم ، یه دختر
نیاز داره محبت ببینه ، حمایت ببینه ، دوست داشتن و دوست داشته
شدن ببینه اما من ندیدم ، توی خانواده ام ندیدم و فکر
می کردم هیچ وقت نمی بینم برای همین دست و پا می زدم تا به
خوشی برسم ، فکر می کردم حالا که نه دوست داشتن
هست نه توجه با ازدواج کردن می تونم از این خونه خلاص بشم .
اما الان ، رویای دوست داشته شدن ، ازدواج کردن و

آرامش رو باید همراه خودم به گور می بردم .

با صدای چرخش کلید توی قفل در به خودم میام و با ترس به در ورودی نگاه می کنم .

مادرم در حالی که با خرید های دستش به سختی چادر سیاهش رو نگه داشته وارد میشه .

با دست اشک هامو پاک می کنم تا دوباره شاهد نگاه های نگران و نصیحت های مادرانه اش نباشم .

خرید هارو کنج آشپزخونه می ذاره و خسته چادرش رو از سرشن بیرون می کشه . سلام آهسته ای زمزمه می کنم که با نفسی بریده جواب میده .

کنارم روی مبل می شینه و در حالی با روسربی خودش رو باد میزنه به عادت هر روز از مشغله هایی که گذرونده میگه :

دقیقا از ساعت هشت و نیم از سر کار بیرون او مدم ببین الان ده و نیم شده ، جونم توی این اتوبوس در او مد . حالا کاش

یه صندلی باشه آدم بشینه انقدر شلوغه نمی تونی نفستو صاف کنی . این پناهی هم انقدر از آدم کار می کشه که دیگه قوتی برات نمی مونه .

نمیگه این ها خانمن ، خونه دارن ، زندگی دارن ، بچه دارن. برای خاطر شندر غاز حقوقی که میده دلش می خواد تا بوق سگ براش کار کنی .

بی حوصله دستم رو زیر چونه ام زدم و منتظرم ببینم کی این حرف های تکراری به اتمام می رسه. صحبت هاش تموم نمیشه اما انگار متوجهی بی حوصلگی من میشه که از فاز غر زدن به فاز نگرانی کردن ارتقا پیدا می کنه:

بازم چشمات قرمزه دختر گریه کردی ؟ اصلاً حرف بزن ببینم ناهاری که تو یخچال گذاشتمن گرم کردی بخوری ؟ جوابش رو با یه نج گفتن کوتاه میدم .

روی دستش می کوبه و با ناراحتی سرزنشم می کنه:
یعنی چی که نخوردی ؟ صبحونه ی درست حسابی هم نخوردی برای همینه رنگ و روت به زردی میزنه. به خدا سر کار دلوپس میشم نکنه غش کنی بیوفتی یه گوشه!

با همون بی حوصلگی جواب میدم :
نترس بادمجون بم آفت نداره .

با غرولند دستش و به زانوهاش می گیره و بلند میشه و در همون حال میگه :

برم یه چیزی بیارم بخوری تا ضعف نکردی ، از سر کار برگشتم
به جای اینکه فکر خواب و خوراک خودم باشم باید
فکر دخترم باشم که از سن قانونیشم رد کرده اما هنوز یاد نگرفته یه
غذا گرم کنه بخوره .

جوابی جز سکوت به غر زدن های تکراریش نمیدم ، توی اون لحظه آخرین چیزی که می خواستم غذا بود .

حرف هام جوری راه گلوم رو گرفته بودن که جایی برای قورت دادن غذا نبود .

از جا بلند میشم و به مادرم که مشغول گرم کردن غذا بود نگاه می کنم و ناخودآگاه می پرسم :

مامان اسم منو کی گذاشته ؟

می دونستم ، بارها برام تعریف کرده بود اما میخواستم بار دیگه هم بشنوم .

لبخندی که حاکی از یادآوری خاطرات شیرین گذشته است روی لب هاش جا خوش می کنه و بدون اینکه به روم بیاره جواب این سوال رو می دونم میگه :

بابات . من دوست داشتم یه اسم خوب روت بذارم ، مثلا فاطمه ،
زهرا ، زینب ... اما بابات تا بغلت کرد گفت اسمشو بذاریم آرامش !

تو آرامش بابات بودی ، حتی از منم بیشتر دوستت داشت .

با یاد خاطرات کودکی که مثل بهار گذشت و رفت لخندی روی لم
میاد . دوست داشتم با یاد بابام به خودم بقولونم

مردهای خوب هم بودن ، برای همین دوباره می پرسم:

بابام خوشبخت کرد ؟

لخندش بدون حرف هم نشون از جوابی که می خواست بده داشت ،
اما با این حال جواب میده :

خیلی ، آقاجونم راضی به وصلت نبود اما من با اصرار گفتم یا
رضا یا هیچ کس ، خداروشکر که از انتخابم پشیمون
نشدم. آقاجون و خانم بزرگ هم با چشم باز از دنیا نرفتن .

کلمات رو برای خودم سبک سنگین می کنم و در نهایت حرفی که
سر دلم مونده رو می زنم :

اگه یه روز بفهمی دامن دخترت لکه دار شده چی کار می کنی؟
چشم غره ی بدی به سمتم میره و با فکر این که این بار هم مثل هر
بار بدون منظور سوالم رو می پرسم جدی نمی گیره و
جواب میده :

دهنتو گل بگیر دختر صد دفعه گفتم از این سوال ها ازم نپرس
اعصابم و خورد می کنی .

سرم رو کج می کنم ، انتظار حمایت داشتم ؟ یا مثلا بگه دختر من همچین کاری نمی کنه ، من به دخترم اعتماد دارم و می دونم شیر پاک خورده اما نگفت ، هر چه قدر منظر موندم نگفت .
اما عجیب خودم رو امیدوارم می کنم و با پافشاری می خواهم جوابم رو بدە .

بدون تردید میگه :

اون دختری که لکه‌ی ننگ به پیشونیش بزنده دختر من نیست . تا آخر عمر تو روش نگاه نمی کنم ، شیری که بهش دادم رو حرومش می کنم . خودتم می دونی آرامش با بیرون رفتن ها و تیپ زدنات چقدر مخالفم اما از پس زبونت بر نمیام ، یکی بگم شصت تا تو کاسه ام می کنی اما من می گذرم . اما دختری که پشت کنه به مادرش و کلام خدا رو زیر پا بذاره ، نه قابل بخشش ، نه قابل گذشت !

غذایی که گرم کرده بود رو توی بشقاب می ذاره و در همون حال **میگه:**

بیا شامتم گرم کردم ، بیا بخور یخ کنه باز می خوای بهانه بیاری

اشکی که تا پشت پلکم او مده بود و برای جاری شدن پا فشاری می کرد رو پس میز نم و با لبخند مصنوعی صرفا به خاطر

اینکه به مادرم اطمینان بدم که حالم خوبه و حرف هام یه سری مزخرفات بی رگ و ریشه است به سمت میز ناهارخوری

میرم و بی میل دست به قاشق می برم و ناچارا چند لقمه ای رو می خورم اما نه به امید سیر شدن ، به امید اینکه همراه با

قورت دادن لقمه بغضم کوچک تر بشه و از بین بره تا این التهاب لعنتی کمتر عذابم بده اما جز وانمود کردن اون بغض نه

تنها کوچیک نمیشه بلکه رفته بزرگ تر میشه اما اجازه ی شکستن رو نداره چون من دیگه از اشک ریختن خسته شده بودم .

تا دو هفته قبل تمام دختر هایی که اشک می ریختن رو لوس و ضعیف خطاب می کردم اما الان چشم خودم فقط با دید تار

شده می تونه اطراف رو ببینه .

توی یک چشم به هم زدن ورق زندگیت بر می گرده و وقتی به خودت میای می بینی توی نقطه ای ایستادی که اصلا شبیه آرزو هات نبود .

در جواب تمام دلایل قانع کننده ای که برای شکایت نکردن بر اش نام می برم نفسش رو کلافه بیرون داده و جوابم رو میده

باشه فهمیدم تو آدم جنگیدن نیستی ، اما حداقل این طوری خودتو حبس نکن .

مکثی می کنه و صدای کاشفش رو از پشت تلفن به گوشم میرسونه:
اصلا من الان زنگ می زنم به سمیرا سه تایی باهم بريم کافه نظرت چیه ؟

بی حوصله کتاب زبان جلوی رومو ورق می زنم و جوابش رو قاطع میدم :

نمیام ، حوصله‌ی بیرون او مدن رو ندارم.

مارال: فورا مخالفت نکن دختر ، ببین چی میگم... تو الان هشت روزه پاتو از خونه بیرون نداشتی ، آرامشی که من

میشناسم یه جا بند نمیشد. تا آخر عمر هم نمی تونی توی اون خونه قایم بشی... مگه نگفتی از این به بعد تنها ی؟ خوب لذتش و ببر !

قاطع‌تر از بار قبل میگم:
نمیام مارال اصرار نکن .

بر خلاف خواستم روی حرفش پا فشاری میکنه:

اصرار می کنم ، حتی دستور میدم باید بیایی... من با سمیرا هماهنگ می کنم قرارمون یک ساعت بعد تو همون کافه‌ی

همیشگی قبول؟

سکوت می کنم ، حق با مارال بود نمیتونستم تا آخر عمر توی این خونه بمونم. ناچارا زمزمه میکنم :
باشه میام .

خوشحال و ذوق زده میگه:
باشه پس می بینم !

تلفن رو قطع می کنم ، اصلا حس بیرون رفتن رو نداشتم اما باید از افسرده‌گی که ممکن بود بگیرم جلوگیری می کردم.

با این فکر از جا بلند میشم و بعد از شستن دست و صورتم مانتو شلواری می پوشم و مقابل آبینه می ایستم .

موهام نامرتب شده ، به عادت همیشه صافشون میکنم و همه رو به یه طرف کج میکنم .

خوبی موی کوتاه این بود که زود حالت می گرفت. شال سبزمو که با مانتوی ارتضی تنم کاملا ست بود رو آزادانه رها می کنم اما نگاهم مسخ روی موهای کوتاهم که از شال بیرون ریخته می مونه.

دوباره خاطرات اون شب مرور میشه ، من صرفا به خاطر حماقت این بلا سرم اوmd ، اما الان دوباره اون حماقت رو

تکرار کردم.

وقتی کسی مثل هاکان که نزدیک ترین دوست خانوادگی بهمون بود و از بچگی باهاش بزرگ شده بودم این طور پوسته‌ی

بره رو داشت و درونش یه گرگ درنده بود، از کجا معلوم آدم‌های توی خیابون مثل هاکان چه بسا بدتر نباشن؟

یه حس بی اعتمادی بدی به سراغم میاد که باعث میشه شالم رو جلو بکشم و بی خیال نمایان کردن موها و گردن و گوشواره‌های گوش سمت چپم بشم.

موبایل و کلیدم و توی جیب بزرگ مانtom میذارم و از خونه بیرون می‌زنم.

مثل بچه‌ای که برای بار اول تنها پا از خونه بیرون گذاشته با ترس به اطراف نگاه می‌کنم و وقتی هیچ صدایی رو نمیشنوم به سمت در خروجی میرم اما از شانس بدم همون لحظه کلید توی قفل در می‌چرخه و خاله ملیحه و پشت بندش هاله وارد میشن. هر دو وارد میشن اما در رو نمی‌بندن و احتمال این که هر لحظه ممکنه از اون در کسی به اسم هاکان وارد بشه هم تمام تنم رو به رعشه می‌ندازه.

پاهام به زمین قفل شده، قبل از من هاله با لبخند و رویی خوش و چاشنی نگرانی می‌گه:

کجای تو دختر هر چه قدر برات پیام میدارم چرا غت خاموشه ؟
 پشت در خونه هم میام درو باز نمی کنی خاله هم گفت
 چند روز ناخوش احوالی خیر باشه چیزی شده ؟

کاش می تونستم بگم اون برادر دوقلوت یه نامرد به تمام عیار بود
 که زندگی مو ، آینده امو ، رویاها و اعتمادمو از بین
 برد ، اونی که روزها هم بازیم بود و حامیم حالا به جسم آزار و
 اذیت کرده و از من فقط خاکستر به جا گذاشته .

در جوابش به جای تمام این حرف های نگفته فقط سر تکون میدم و
 میگم :

جای برای نگرانی نیست خوبم !

خاله ملیحه با همون مهربونی ذاتیش که همیشه لبخند به لب داره
 میگه :

ببخش اگه من زیاد بهتون سر نمیزنم ، بازنشسته شدم اما نمیتونم
 بچه هارو ول کنم . باید هر روز به مدرسه سر بزنم
 و گرنه روزم شب نمیشه .

لبخند کم رنگی می زنم و تا میخوام جواب بدم صدای بسته شدن در
 حیاط و در نهایت صدای آشنایی که حواس پرت میگه :

کل بازار رو خریدین رسما دستم شکست ، آخه مگه شما ...

حرفش قطع میشه و این یعنی من رو دیده ، اما من حتی قدرت اینکه
چشم رو از روی خاله ملیحه به روی اون سوق بدم رو ندارم.
صداش رو که میشنوم حس می کنم به عقب برگشتم .
آرامش!

چه آرامشی ؟ مگه بعد از اون شب هم آرامشی باقی موند ؟
نمی خوام نگاهم به نگاهش بیوفته و خاطره‌ی اون چشم‌های آبی
برام نمایان بشه .

نگاهم رو به زمین می دوزم و خطاب به هاله و خاله ملیحه میگم:
ببخشید من خیلی عجله دارم باید برم.
بدون ثانیه‌ای مکث پس از حرفم به سمت در حیاط میرم و از اون
خونه بیرون می زنم .

با پشت دست اشک جاری شده رو پس می زنم .
دیگه حق گریه به خاطر یه عوضی رو نداری آرامش ، دیگه حق
نداری اشک بریزی ، دیگه حق نداری افسرده باشی وقتی اون انقدر
راحت برای خودش می چرخه .

دارم به خودم تصلی می دم اما با حس حضورش اون هم درست
پشت سرم تمام اولتیماتوم هام پر می کشه و من می مونم
و قلبی که طپشش رو بیخ گلوم حس می کنم .

بر نمی گردم اما نمیتونم چشم رو برای دیدنش ببندم چون مقابلم
قرار می گیره .

نه قدرت حرف زدن دارم و نه قدرت دارم تا از کنارش عبور کنم ،
فقط قفل به زمین شدم و از درون می لرزم ، از ترس
می لرزم و احساس سرما می کنم .

متاسف به چهره‌ی رنگ پریده ام خیره میشه و با صداش لرز روی
دلم رو دو برابر می کنه:

می خوای مجازاتم کنى که هر چقدر سراغتو می گیرم به در بسته
می خورم ؟

لرزش درونیم حالا علنی شده ، طوری می لرزم که هاکان هم متوجه
می شه .

می خوام از کنارش عبور کنم که سد راهم می شه ، چشم رو به
زمین می دوزم تا نبینم کی مقابلم وایستاده و با صدایی لبریز از
احساسات متفاوت می گم:

از جلوی راهم برو کنار .

نصرانه جلوم سد میشه ، انگار می خواد با اون صدای لعنتیش من
رو دیوونه کنه:

باید به حرفام گوش بدی آرامش ، ببین قسم می خورم نمی خواستم
این طوری بشه. بارها و بارها دلم به سمتت پر کشید
اما ازت فاصله گرفتم . نمی دونم اون شب چی شد که ..

وسط حرفش هیستویریک داد می زنم :

خفه شو... خفه شو... خفه شو...

دست هام رو روی گوشهام میدارم و با صدای بلند تری داد می زنم:
نمی خوام صداتو بشنوم چرا نمی فهمی ؟ از من دور باش...
نزدیکم نیا... نمیخوام ببینم لعنتی نمی خوام ببینم.

دو دختری که از اونجا عبور می کردن با تعجب به من نگاه می کنن
، هاکان هم با کلافگی چشمش رو به من دوخته و
قصد برداشتن نگاه کثیفش رو از روم نداره .

چرا نمی فهمید سختمه مقابل کسی بایستم که بی رحمانه بهم آزار و
اذیت کرد ؟

چرا نمی فهمه وقتی حضورش رو حس می کنم از ترس ضربان
قلیم رو بیرون از سینه ام حس می کنم ؟؟

چرا نمیفهمید ازش می ترسم و صداش ، خاطرات اون شب لعنتی
رو برام تداعی می کنه ؟

این بار هم دردم رو نمی فهمه و سعی داره با حرف متقادم کنه:

ببین نزدم زیرش ، همه جوره پات وایستادم ، اگه تو بگی عقد کنیم
فوری عقد می کنیم . من تو رو می خوامت آرامش !

به خاطر کاری که باهات کردم هیچ رقمه خودمو نمی بخشم اما حاضرم کاری کنم که منو ببخشی.

پلک هامو از خشم روی هم افتاده بودن رو باز می کنم و نگاه نفرت بارمو حواله‌ی چشمهای شیشه ایش میکنم .

صدام می لرزه ، توی اون گرما خودمم میلرزم اما حرف هاش طوری صبرم رو لبریز می کنم که کلمات به بیرون هجوم

میارن و با نفرت روی زبونم جاری میشن :

عقد کنیم ؟ کدوم دختری حاضره عقدش رو با یکی بویی از مردونگی نبرده ببنده ؟ کدوم دختری می تونه دستش رو تو دست کسی بذاره که بی حرمتش کرده ، غرورشو ، آرزو هاشو ، شخصیت و رویا هاش رو با بی رحمی ازش گرفته .

دم از کدوم عقد می زنی وقتی پشت پا زدی به خدا پیغمبر و به یه دختر آزار و اذیت کردی ؟

عقد کنیم ؟ من حاضر نیستم تو این کشوری که تو توش نفس می کشی نفس بکشم .

نگاهش با حسرت و پشیمونی به من دوخته شده و از مکث استفاده می کنه :

پس کارات از خشم نیست ، ازم متصرف شدی !

هیستیریک پوزخند می زنم :

متصرف ؟ کلمه‌ی خیلی خار و بی ارزشیه در مقابل حسی که من به گربه صفتی مثل تو دارم. هر چند به یه حیوان بها میدادی ، نمکدون نمکی که خورده بود رو نمی شکست اما تو شکستی و هنوز هم سعی داری خورده های اون نمک رو روی زخم بپاشی.

حرف هام عذابش میده اما اون قدری هست که حال دل من رو درک کنه ؟ اون عذاب جبران شکستن قلب من رو داره ؟

مسلمانه ! پس روبه روی چنین آدمی ایستادن و حرف زدن با این آدم فقط حال خراب من رو خراب تر می کنه .

از این رو تمام نفرتم رو توی چشم هام جمع می کنم و بعد از نگاهی که از چشم های کم سو شده از اشک یک دختر به

نگاه دریده و شیشه ایش حواله میشه ازش فاصله می گیرم، اما فاصله ام هنوز زیاد نشده صدای لعنتیش رو به گوشم می رسونه :

چه بخوای چه نخوای تو مال من شدی ، وقتی به زور تصاحبت کردم پس به زور هم عقدت می کنم ، حتی به زور هم شده عاشقت می کنم اما نمی ذارم ازم متصرف بمونی آرامش !

پاهم به زمین قفل میشه، اگر هر زمان دیگه ای بود از تهدید هیچ کس نمی ترسیدم اما من قبل از این مرد زخم خورده بودم ، زخمی که به خاطرش هنوز کمرم راست نشده بود ، حتی نیم نگاهش هم کافی بود تا تمام وحشت دنیا به دلم سرازیر بشه چه برسه به این که تهدیدش رو به گوشم برسونه.

انگار میفهمه ، هم لرزی که به اندامم افتاده ، هم وحشت روی دلم رو . از این رو قدمی بهم نزدیک میشه و با لحنی متقادع کننده میگه:

نمیخوام دیگه ناراحتت کنم ، اما نمیتونم تترفت رو تحمل کنم. می تونستی برام مهم نباشی مثل این همه دختری که اومدن و رفتن اما مهمی آرامش . با کاری که من باهات کردم شاید تا آخر عمر نتونی با کسی زیر یک سقف بری ، اما ببین من پای کاری که کردم هستم عقدت می کنم !

قبول الان ازم دلخوری اما اگه با من ازدواج کنی...
کلامم رو میون کلامش ادا می کنم و مانع تکمیل جمله اش می شم:
فکر می کنی یه سقف مشترک چیو تغییر میده ؟ اگه بنا به تغییر دادن بود ، ما الان زیر سقف یه آسمونیم اما من به اندازه

ی همین آسمون آه پشت سرت دارم . به اندازه‌ی همین سقف بزرگ نفرت توی قلبم ریشه کرده . فکر نکن این بار چون سکوت کردم هر بار می تونی محکوم به اجبارم کنی . بار دیگه سکوت نمی کنم ، میرم و شکایت میکنم .

تا اسم شکایت رو میارم ساکت میشه ، تمام ایستادن هاش همین قدر بود.

از سکوتش استفاده می کنم ، نمی خوام با مومندن اون جا بیش تر از این ببازم چون همین حضور چند دقیقه ، همین صحبت نفرت انگیزش تمام انرژی نداشته ام رو تحلیل برده بود .
به پاهام فرمان حرکت داده و به راه میوقتم .

زیر نگاه سنگینش عرق سردی روی تیرک کمرم نشسته اما به روی خودم نمیارم ، اشک هام برای بیرون اومدن چشم هام رو می سوزونن اما به روی خودم نمیارم ، تمام تنم از وحشت به تلاطم افتاده اما به روی خودم نمیارم ، من وقتی تصمیم به سکوت گرفتم باید عادت می کردم به وانمود کردن .

توی این شهر مردم قضاوت های کمر شکنی دارن ، اگه بفهمن دامن تا خود کافه رو قدم می زنم و با هر قدم احساس خار بودن می کنم ، منی که از غرور جلوی پام رو هم به زور می دیدم

حالا می ترسم به چشم کسی نگاه کنم .

لعنت به تو هاکان که جوری عزت نفس رو کشته که خودم رو یه موجود بی ارزش می بینم. یه موجود ضعیف که هر

کس از راه رسید می تونه لگدی بهش بزن و زیر پا لهش کنه.

جلوی در کافه‌ی همیشگی می ایستم ، از پشت شیشه هم مارال رو می بینم هم سمیرا رو.

چند نفس عمیق و پی در پی میکشم و در نهایت صاف می ایستم .
لبخندی روی لبم میارم و در کافه رو باز می کنم .

مارال که گویا چشم به راه بود با دیدنم دستش رو بالا میاره.

به تبعیت از اون دستم رو به نشانه‌ی سلام بالا می برم و به سمتشون میرم

سمیرا با دیدنم با عصبانیت ساختگی رو بر می گردونه و خطاب به مارال میگه:

انگار یه بی وفا داره به ستمون میاد.

با لبخند به صورت بی روح رنگ می بخشم ؟ خم میشم و گونه اش رو می بوسم که با این کار رسمای خشکش می زنه:
فکر کنم یه نفر دیگه رو جای آرام اشتباه گرفتم.

تنها صندلی باقی مانده رو اشغال می کنم و برعکس همیشه که با غرولند می نشتم و از همون بدو ورود عصبانی بودم ،
این بار فقط با لبخند روی لبم به سمیرا نگاه می کنم و با ظاهری خونسرد جواب میدم:
اشتباه نگرفتی ، خودم .

ابروهای ظریفش رو که با یه دقت کوتاه میشد فهمید دست کاری شده رو بالا می ندازه و با اون هوشش که همیشه برای کشف افراد بالا بود میگه:

اون آرامی که من می شناسم کسی و بوس نمی کرد و از راه نرسیده لبخند ملیح تحویل کسی نمی داد.

مارال برای عوض کردن بحث دستش رو به نشونه‌ی کافیه بالا می بره و با اخم ساختگی که اصلا به صورت مهربونش نمیاد خطاب به جفتمون میگه:

شد یه بار بیاین کافه و یه بحث درست و مفید بکنید .

سمیرا که گویا تنها بحث مفیدش کنکور بود مثل همیشه استرس می گیره و استرسش رو سر انگشت‌های کشیده‌ی دستش خالی می کنه:

گفتی بحث مفید یاد کنکور افتادم ، من امسال رو حتما پشت کنکور می مونم نگین نگفتی . دیشب تا خود صبح با یه مسئله‌ی ریاضی کلنگار می رفتم اما اصلا نمی دونم چی هست که بخواه حلش کنم .

مارال که بین سه تامون از همه زرنگ تر بود خنده‌ای می کنه و میگه:

بگو ببینم کدوم مسئله؟

با این حرفش سمیرا دست توی کیف بزرگ سفید رنگش می کنه و دفتر و خودکاری بر میداره ، صفحه‌ی اول دفتر رو باز می کنه و مسئله‌ای رو نشون مارال می ده .

کنگکاو سر خم می کنم و به مسئله‌ی آشنا نگاه می کنم . منتظرم تا مارال حلش کنه اما هر دقیقه که می گذره صورتش بیشتر در هم میره و در نهایت خودکاری که به دست گرفته بود رو رها می کنه و میگه:

این درس و اصلا یادم نمیاد.

لبخند کمرنگی روی لبم می شینه و به عقب بر می گردم و روزی که هامون باهام درس کار کرد و تاکید وار این مسئله رو چندین و چند بار با راه حل های متفاوت برآم توضیح داد .

خودکار رو بر می دارم و با فشار آوردن به ذهنم سعی می کنم
صدای هامون رو توی سرم پلی کنم و کم کم اعداد و ارقام
اون روز جلوی چشم سر می گیره و من هم خواه ناخواه اون مسئله
رو روی کاغذ حل می کنم و کلمه به کلمه می کنم
توضیحات هامون رو تکرار می کنم و در نهایت باز هم مثل هامون
نفس رو بیرون می فرستم و خودکار رو رها می کنم

سرم رو که بلند می کنم و با دو جفت چشم متعجب رو به رو می شم .

هم مارال هم سمیرا رسما دهنشون باز مونده ، به این حالتون می خندم و با غرور ساختگی سرم رو می چرخونم.

قبل از مارال سمیرا از شوک در میاد و با صدایی آغشته به احساس مختلف از جمله تعجب و عصبانیت میگه:

این مار هفت خط و خال که خودشو به موش مردگی میزنه ما رو هم تحریک به درس نخوندن میکنه ببین چه نخبه ای بوده که زده رو دست تو مارال .

پشت بند حرفش خم می شه و وحشیانه کف دست هام رو نگاه می کنه:

تقلبی چیزی هم ننوشته پس این منگل چطوری این مسئله رو مثل آب خوردن حل کرد.

از حركاتشون خنده ام می گیره:

اگه می ذاشتی توضیح بدم بہت می گفتم که چند وقت پیش مامانم هامون و مجبور کرد باهام درس کار کنه او نم یکی از سوال هایی که باهام کار کرد این بود.

مارال با شک چشم هاش رو ریز می کنه و می پرسه:

هامون پسر بزرگ صاحبخونه اتونه؟

به جای من سمیرا جواب میده:

آره دیگه خنگ، همون که دکتره خارج درس خونده . شیر مادر حلالش ، منو بگو فکر می کردم از این دکتر آبکی هاست که با پول مدرک می گیرن .

مارال نگاه چپی حواله ی سمیرا می کنه و با سرزنش میگه:

تو کی می خوای دست از قضاوت آدم ها برداری ؟ هر آدم موفقی و که می بینی فکر می کنی کلاهبردار و شیاده .

سمیرا با غرور سینه سپر می کنه و مطمئن از خودش جواب میده :

چون من تجربه ام بالاست ، نگاه روانشناسی دارم ، مثل دیوونه ها به هر کسی اعتماد نمی کنم .

لبخند تلخی می زنم و با کلام ز هرآلودم وارد بحث شون می شم :
به نظر منم اعتماد نکنی خیلی بهتره ، یهו از پشت سر چنان
 خنجری می خوری که وقتی سر بر می گردونی می بینی
 خنجر رو همونی زده که بهش اعتماد داشتی.

مارال که منظورم رو می فهمه نگاه معموم و متاسفش رو به من می
 دوزه ، اما سمیرا بی خبر از همه جا موهای لختش
 رو که آزادانه از زیر شال سفید رنگش بیرون بود رو حالت میده و
 می گه :

خنجر و این حرفا برای دخترای لوس و ضعیفه من خودم چهار
 چشمی حواسم به همه هست تا کسی دست به جیب برد
 قبل از این که خنجر در بیاره کیش و ماتش کنم .

تلخ می خندم ، زمانی من هم دقیقا همین حرف ها رو می زدم ؛
 معتقد بودم اتفاق های بد برای دیگرانه . ته غم و غصه ام

ختم می شد به موبایل و مدل مو و امکانات بی ارزشی که نداشتمن اما
 الان ، خودم پا جای پای همون دختر هایی گذاشتمن که
 مسخره اشون می کردم .

یادمه یکی از معلمامون می گفت تا کفش کسی رو به پا نکردنی راه
 رفتنش رو مسخره نکن. چقدر بی اهمیت از کنارش

عبور کردم اما الان می فهمم این حرف یه درس زندگیه.

درسته که این بلا از سهل انگاری خودم به سرم اوmd اما من فکر همچین پیشامدی رو نمی کردم پس توی زندگی ممکنه

هزار و یک بلا سرت بیاد که فکر می کردی مختص به دیگرانه.

چشم باز می کنی و می بینی همون کفش پاره رو به پا کردی و برای رسیدن به خوشبختی به هر طرفی می دوی ، بقیه

شاید به وضعیت تو بخدن اما اونا نه تا حالا کفش پاره رو به پاشون کردن ، نه برای زندگی جنگیدن پس خیلی راحت می تونن قضاوت کنن .

سمیرا هم مثال من فکر می کرد اون قدر قوی و زرنگ هست که از کسی خنجر نخوره و شاید اون لحظه از ته دل آرزو

کردم این عقیده اش هیچ وقت مثل من به یک باره روی سرش خراب نشه .

خصمانه به مادرم نگاه می کنم و با صدایی که ولومش از اختیارم خارج شده پرخاش می کنم :

چرا هیچ وقت منو آدم حساب نمی کنی ؟ درک نمی کنم تو از بریدن و دوختن خسته نشدی ؟ من نمیام. خودت قول دادی خودت تنها برو.

با درموندگی دستش رو روی پاش می کوبه و می ناله:

ای خدا این دختر هر بار یه ساز می زنه از منم می خواد هر بار
به ساز اون برقصم.

با دوختن چشمهاش سیاهش که حالا با وجود چین و چروک از
زیباییش کاسته شده بود به چشم هام دوباره من رو مخاطب
قرار میده و می خواد با تکرار خواسته اش قانع کنه :

من حالا به مليحه چی بگم ؟ هان ؟ تو که صبح تا شب با هاله و
هاکان تو یه کاسه غذا می خوری حالا چی شده که از

مهمونی رفتن خونه اشون سر باز می زنی ؟ زن بی چاره دعوتمون
کرده منم قبول کردم مگه ما کم رفت آمد داشتیم که

حالا تو ترش می کنی که نمیرم ؟ ببینم با هاله فهر کردی ؟

با کلافگی موهم رو به چنگ می گیرم ، من با کدوم زبون و ایما و
اشاره به مادرم می گفتم چشم تو چشم شدن با هاکان

برام مرگ آوره ؟ با چه زبونی می گفتم سختمه با مردی که بهم آزار
و اذیت کرده سر یه سفره بشینم و سنگینی نگاهش رو

تحمل کنم .

دوباره با اصرارهاش روی روانم خط می ندازه :

من حرف ناحساب حالیم نمیشه آرامش ، حالا که قول دادم برو یه
لباس درست حسابی تنت کن چون حوصله نداری یه
خورده دیر تر میریم ، زیاد هم نمی شینیم به بحث کردن اما دعوت
رو باید اجابت کرد. زشه که نریم، وقتی زن بیچاره
تدارک دیده این همه داره بهمون محبت می کنه. حالا هم که شام
مهمنمون کرده او قاتمونو تلخ کنیم و نریم ، خدا رو خوش
میاد ؟

دیگه توان بحث کردن ندارم ، امشب رو کنسل می کردم فردا شب
، فرداشب رو کنسل می کردم هزار و یک شب دیگه.

ما کم رفت و آمد نداشتیم که متاسفانه زیر سایه ی همین رفت و آمد
هم من به هاکان اعتماد کردم .

سر تکون میدم ، تازگی ها زود تسلیم می شدم ، انگار نه انگار
همون آرامش لجیاز و یک دنده ام.

مادرم با آسودگی نفسش رو آزاد می کنه و همون طوری که دست
چروک شده اش رو به موهای نامرتب می کشه با
مهربونی میگه:

آفرین دختر قشنگم ، روی مادر تو زمین ننداختی .

بی حوصله در جواب دست نوازش گرانه اش فقط سر تکون می دم
و از جا بلند می شم .

کاش این دست نوازش گر هر زمان بود ، تا می دونستم یه حامی
دارم که حمایتم می کنه .

حتی اگر خطاب کار باشم ، اما افسوس که الان فقط می تونستم توی
دلم خطاب به مادرم دردهامو فریاد بزنم و در ظاهر لام
تا کام حرف نزنم مبادا بی عفت خطاب بشم و شیر مادری که خوردم
حرام بشه .

از کمد سفید رنگ که پریدگی های رنگش به وضوح پیدا بود تونیکی
رو بیرون می کشم ، اصولاً لباس هام خلاصه میشد

توی بلوز و نیم تنہ های اسپورت و شلوار های شش جیب و یا تنگ
اما صدقه سر لباس های مامان پسندم که گاهی از سر
کار می دید و می خرید ، چند لباس پوشیده داشتم که امشب یکی از
اون ها رو برای اولین بار پوشیدم .

جلوی آینه می ایستم ، تن خور لباس توی تنم عالی ایستاده و این
یعنی مادرم مثل هر بار سایزم رو دقیق انتخاب کرده .

با فکر این که این لباس بهم میاد و ممکنه هاکان با دیدنم حتی از
گوشه ی ذهنش نزدیک شدن به من عبور کنه ، فوراً نگاه

از آینه می گیرم و دوباره توی کدم رو بازرسی می کنم اما هر چی بیشتر می گردم ، کمتر لباسی رو پیدا می کنم که وضعیتش راضیم کنه .

ناچارا به همون پیراهن بنفس قناعت می کنم و شالی مناسب باهاش رو روی سرم می اندازم و از اتاق بیرون می رم .

مادرم گویا آماده بود تا به اتاقم بیاد و زنگ رفتن رو به صدا در بیاره اما با دیدن من ، لبخندی با رضایت به سر تا پام می زنه .

لابد ته دلش از این که دخترش لباس های کوتاه نمی پوشه و کم حرف می زنه خوشحاله ، فکر می کنه الان دختر نمونه ای شدم ، ابریشمی اش رو صاف می کنه و وقتی مطمئن میشه تاری از موهاش بیرون نیست دل از خونه می کنه و هر دو به طبقه ی بالا می ریم .

چند تقه به در می زنم و خودم رو برای رویارویی با یه شب سخت آماده می کنم.

در توسط هاله باز میشه ، با دیدن ما با شعف از جلوی در کنار میره و خطاب به مادرم میگه:
خوش او مدی خاله ز هرا جون.

مادرم داخل میره و با هاله و خاله مليحه رو بوسی می کنه اما من ،
توان قدم گذاشتن به اون خونه رو ندارم.

محو و مات خشکم زده و نمی تونم قدم از قدم بردارم ، هاله با
صمیمیت همیشگیش دستم رو می کشه و تقریباً وادارم می
کنه تا باهاش رو بوسی کنم و همون طور گلایه وار شروع می کنه:
_ تازگیاً تحول نمی گیری ، نمی دونم چه خبری شده با کیا می پری
که رفیق قدیمی تو فراموش کردی . الان هم که او مده
رغبت پا گذاشتن به خونه‌ی ما رو نداری .

سعی می کنم با لب خند از اون حالت فاصله بگیرم :
_ مگه میشه تو رو فراموش کرد رفیق قدیمی ؟ چند روز بی حوصله
بودم فقط همین !

نگاه منظر و لب خند روی لب های خاله مليحه مجامیم می کنه به
سمتش برم و باهاش رو بوسی کنم . مادرانه گونه ام رو می
بوسه و من با خودم فکر می کنم با چنین مادری و تربیت های به
جاش ، چرا باید پسری مثل هاکان به دنیا بیاد که روزی
بتوانه زندگی یه دختر رو به تباہی بکشونه .

همگی وارد پذیرایی میشیم ، با احتیاط قدم بر می دارم و گارد گرفته
و با ترس دنبال شکارچی می کردم که چشم قفل روی هامون میشه .

اون بلوز سفید و شلوار خوش دوخت مشکی ، استایلش رو از هر زمان مردونه تر کرده . روی مبل نشسته و با گوشی آخرین مدلش سرش گرمه که با صدای خوش آمد گویی های خاله ملیحه توجهش به ما جلب میشه ، لبخندی رو مهمون لب های خوش فرمش می کنه و اخمی که جزئی از صورتش بود رو باز می کنه .

بدون مکث بلند شده و به مادرم سلام می کنه ، طبق معمول هم مادرم با دیدن هامون لب هاش به خنده ای عمیق باز میشه و با دلی خوش احوالش رو می پرسه ، از نظر اون هامون نشونه ی بارز یه انسان واقعی بود و همیشه می گفت اگر این بچه ها زود پدرشون رو از دست دادن اما خداروشکر هامون برآشون کم از پدر نبوده ، هر چند من مخالف بودم ، چون کمتر زمانی رو می دیدم که هامون به طبقه ی پایین بیاد و بخواهد با خانواده اش صحبت کنه ، همیشه تویی لاک خودش بود و هر کس که می دید فکر می کرد کسی رو جز خودش آدم حساب نمی کنه ، هر چند این تفکراتم برای قبیل از این بود که بفهم هامون روزها به روستا یا پرورشگاه ها میره و کودک ها رو رایگان معاینه می کنه .

طبق معمول نیم نگاهی به من می ندازه و با تکون دادن سر ، سلامی رو زمزمه می کنه که به همون آهستگی جواب میدم .

خاله ملیحه با مهمون نوازی ما رو به سمت مبل های سلطنتی زرشکی رنگ که به تازگی خریده بودن هدایت می کنه.

بر عکس همیشه از بودن در اون جمع معذبم ، بدتر از همه حضور هاله کنارم هست .

با این که دختر خوبی بود اما نگاه کردن به چشم هاش من رو یاد چشم های برادرش می انداخت و و حالم رو خراب تر می کرد .

دقیقا همون چشم ها با همون رنگ آبی که شاید زیبایی عجیبی داشت اما بعد از اون شب من احساس می کنم از این رنگ چقدر بیزارم.

از نشستن مون دقیقه ای نگذسته که هاکان به جمع می پیونده. دلم رو خوش کرده بودم که نیست اما با دیدنش فهمیدم که همه ای اون امید هایی که به خودم داده بودم امید واهی بوده.

به مادرم سلام می کنه ، خودم رو مشغول صحبت با هاله نشون میدم و وانمود می کنم متوجه ای هاکان که درست مقابلم ، کنار هامون نشسته نشدم.

هر چند وانمود کردم ، با لرزیدن دست هام و رنگ پریده ام چندان
هم موفق نبود و حال آشفته ام از چشم هامون دور نموند :
آرامش؟

با صدای هامون همه سکوت کردن حتی هاله که متوجه نبودم با
هیجان چی داره تعریف می کنه.

سنگینی نگاه همه به سمت من کشیده شد ، سنگین ترین نگاه هم
متعلق به هاکان بود که عرق سردی رو روی تیرک کمرم
نشونده بود.

سعی می کنم حواسم رو به هامون بدم و در پاسخ به صدا زدنش ،
با صدای آرومی میگم :
بله؟

اشاره ای به دست هام می کنه و می گه :
دستات می لرزه ، رنگ و روی صورت هم نرمال نیست .
مریضی؟

هاج و واج نگاهش می کنم ، لعنتی کاش انقدر دقیق نداشت ، اون
جو سنگین حالم رو خراب تر کرد.

لب های خشک شده ام رو با زبون تر می کنم و جواب میدم :
خوبم، فقط این روزها یه کم بی حالم همین !

نگاهش با دقت بیشتری به صورتم دوخته میشه و در نهایت خطاب
به هاله میگه :

برو وسایل منو از بالا بیار معاینه اش کنم.

هاله ، با غرولند از جا بلند میشه و در همون حال میگه :

بابا این از منم سالم تره ، الکی منو می کشونی تا بالا این وسط من
تلف میشم .

اعتراضش با يه چشم غره از طرف هامون خاتمه پیدا می کنه و
بدون حرف میره تا وسایل رو بیاره .

مادرم با نگرانی می پرسه :

الان که هامون گفت منم نگران شدم ، خوبی مامان ؟

با این سوال ، ناخودآگاه چشم به سمت هاکان که با نگرانی به من
خیره شده بود ، سوق پیدا می کنه و در جواب مادرم فقط میگم :
خوبم.

نگاه سنگینم رو گویا فقط هامون حس می کنه که با اخم ، نگاهش
رو بین من و هاکان می گردونه و انگار می خواهد کشف
کنه بین ما چه اتفاقی افتاده .

سرم رو پایین می ندازم ، طولی نمی کشه که در باز میشه و هاله نفس زنان در حالی که کیف پزشکی هامون رو به دست داره داخل میاد.

هاله: کاش یه آسانسور و اسه این ساختمون لامذهب بذارید ، بابا ملت خونه اشون دو طبقه است برای کلاسش هم شده آسانسور می ذارن اون وقت ما نداریم.

هامون : غر نزن ، راه رفتن برای سلامت خوبه ، اگه به تو باشه زخم بستر می گیری.

همزمان با تموم شدن ، دستش رو به پاهاش کشیده و بلند شد ، هاله پشت چشمی نازک کرده و هامون نگاهش رو حواله ی من می کنه و بالحنی که اجازه هیچ اعتراضی رو نمیده صدای بمش رو که گویای مردونگی صاحبتش هست به گوشم میرسونه : بیا توی اتاق .

سری تکون میدم ، حداقل بهتر بود از موندن زیر نگاه سنگین هاکان. دنبال هامون می رم ، وارد اتاق خاله مليحه که بزرگ ترین اتاق با یه تخت دو نفره و وسایل لوکس کرم رنگ بود می شیم. در رو می بنده و اشاره به تخت می کنه و مختصر و کوتاه میگه: بشین .

بدون حرف روی تخت می شینم ، در کیفش رو باز می کنه و در همون حال می پرسه:

علام سرماخوردگی رو که نداری ؟

سرم رو به علامت منفی تکون میدم ، گوشی پزشکی رو از توی کیفش بیرون میاره و کنارم می شینه. کاش می تونستم بگم این کار ها لازم نیست ، درد من مشخصه و درمان نداره . ازم می خواد پشتم رو بهش بکنم و نفس عمیق بکشم .

نفس عمیق می کشم نه به خاطر حرف هامون ، به خاطر پایین دادن بغضی که چشم هام رو نم زده کرده و گلوم رو دردنگ !

من این جا چی کار می کردم ؟ توی خونه ی کسی که بهم آزار و اذیت کرد چی کار می کردم ؟

کدوم دختری مثل من صورتش رو با سیلی سرخ نگه می داره و طوری رفتار می کنه که انگار هیچ چی نشده و از چنین خطایی چشم پوشی می کنه ؟ خودش ذره نابود میشه اما حاضر نیست رسوا کنه .

هامون ، شاید منطقی ترین آدم این خانواده بود ، اگه بهش می گفتم منو مقصرا نمی دونست ، حتما باور می کرد .

ازم می خواد که بر گردم ، بر می گردم و خودم رو برای گفتن سخت ترین حرف دنیا اماده می کنم .

مشکلی نداری ، کم خون هم نیستی ولی انگار به تغذیه ات نمی رسی که رنگ و روت پریده .

با صدای ضعیفی می گم:

من...

سکوت می کنه و با اخم مزین شده ای صورتش بهم خیره میشه .
اون صورت جدی و چشم های سیاهش که منظر به من دوخته شده ، حرف زدن رو برام دشوار می کنه . هیچ وقت با

هامون ارتباط خوبی نداشتم چون حس می کردم من رو جز آدم ها حساب نمی کنه و همین غرورش باعث شده بود
باهاش سر جنگ داشته باشم .

از من و من کردن من خسته میشه و میگه:

تو چی ؟

کلمات سر دلم می چرخن اما بیرون نمیان . مگه آسون بود حرف زدن راجع به چنین قضیه ای ؟

نفسی که توی سینه ام حبس شده رو بیرون می فرستم و میگم:

هیچی .

اخم میون ابروهای سیاه و مردونه اش بیشتر میشه، طوری که گوشه
ی چشم هاش چین میوشه.

با صدایی که از هر زمان بیشتر مردونگیش رو به رخ می کشه
میگه:

حرفتو تموم کن ، خوشم نمیاد از حرف زدن نصف و نیمه .

بین دوراهی گفتن و نگفتن گیر می کنم ، اگه می گفتم و به من انگ
بدکاره می زد و پشت برادرش در میومد چی ؟ اگه با

یه تعریف دیگه قضیه رو کف دست مادرم می ذاشت چی ؟ اوں هم
هامون که تصورش از من یه دختر خوش گذرون بود

که هر روز با یک نفر تیک می زنه.

به اجبار می خدم و می گم :

هیچی ، خواستم بگم هر زمان وقت آزاد بود بازم باهام درس کار
کن ، هفته ی دیگه کنکورمه.

همراه با لبخند چشم هاش ، یک تای ابروش بالا می پره :

جالبه ، حس می کنم عوض شدی.

خنده ام رو به عادت همیشه ، عمیق و دندون نما می کنم :

همیشه هفته ی آخر هر کسی رو به استرس می ندازه .

گوشه‌ی لب هاش کمی به بالا متمایل میشه و من مطمئن نیستم لبخند
زد یا پوز خند.

وسایلش رو که جمع می‌کنه، زودتر از اون از اتاق بیرون میرم.

قبل از همه خاله ملیحه می‌پرسه:

بهتری عزیزم؟

با لبخند می‌خوام بگم که خوبم اما حس کردن نگاه هاکان، مسیر
حرفم رو عوض می‌کنه:

فقط کمی حالت تهوع دارم، اگه بتونم بخوابم بهتر میشم.

هاله با اعتراض میگه:

نمیشه، لابد گرسنه ات شده الان سفره رو آماده می‌کنم.

قبل از من صدای بمنی از پشت سرم، مانع بلند شدن هاله میشه:

خواب برash بهتره هاله، به جای سفره انداختن یه سینی غذا برash
آماده کن هر وقت بیدار شد و میل داشت می‌خوره.

از شنیدن این حرف لبخندی روی لبم میاد که از چشم هامون دور
نمی‌مونه.

هاله بدون اعتراض سری کج می‌کنه و با گفتن باشه، مثل همیشه
از هامون اطاعت می‌کنه.

این بار نوبت مادرم که ابراز نگرانی کنه و با حرف هاش بیشتر
کلافه ام کنه :

تو که از سر شب خوب بودی مادر چت شد یهو ؟

مکث می کنم ، کاش با این نگاه خیره ام می فهمید چه عذابی رو
دارم تحمل می کنم با ایستادن زیر ذره بین هاکان .

آب دهانم از بس استرس داشتم خشک شده و حرف زدن رو برآم
دشوار کرده. با این وجود به خودم فشار میارم تا یه جمله

بگم:

مال استرس کنکوره مامان ، اگه بخوابم خوب میشم .

حاله ملیحه با لبخند مهربونی میگه:

حق داره ، هاله هم وقتی می خواست کنکور بده از استرس از
خواب و خوراک افتاده بود.

انگار این حرف تا حدودی مادرم رو قانع می کنه :

پس برای همینه که این روزها غذا نمیخوره ، باشه مادر تو برو ،
منم یه کم دیگه برات غذا میارم. تو راحت استراحت کن.

مثل زندانی که حکم آزادش صادر شده ، لبخندی می زنم و بدون
حرف و مکث از اون خونه بیرون میام .

تکیه ام رو به در می زنم و نفس عمیقی می کشم.

همین یک ربع حضورم زیر سقفی که هاکان درش نفس می کشید ،
چنان انرژی رو از من تحلیل برده بود که توان ایستادن
روی پاهام رو نداشت .

چقدر بد بود یه درد بزرگ روی سینه ات داشته باشی و نتونی بیان
کنی . دردی که نه تنها علاج نداره ، بلکه هر روزی که می گذره ،
بزرگ تر میشه .

با پشت دست عرق جمع شده روی پیشونیم رو پاک می کنم ، عزم
رو جزم کرده و به طبقه ی پایین میرم .

وارد میشم ، می خوام در رو ببندم که پای کسی لای در قرار می
گیره .

سرک می کشم و با دیدن هاکان که بی پروا به داخل هلم می ده و
در رو می بنده ، وحشت تمام وجودم رو پر می کنه .

طوری قدرت تکلم رو از دست میدم که توان فریاد زدن هم ندارم .
 فقط با ترس چند قدمی به عقب بر می دارم .

به سمتم میاد و با هر قدم کابوس اون شب رو برام زنده می کنه .
امشب هم درست مثل همون شب چشم هاش رگه های قرمز داره .
پوست سفیدش قرمز شده ، همون طوری که بهم نزدیک میشه ،
شمرده شمرده میگه :

می خوای منو عذابم بدی؟ با کارهات می خوای منو بکشی؟

پشم به دیوار می خوره ، مطمئنم از ترس رنگ به رخ نمونه.

لب هام خشک شده و حرف زدن دشوار . فقط با وحشت نگاه می کنم و لحظه به لحظه نزدیک شدنش رو می بینم مثل شکاری که توی تور شکارچی افتاده می لرزم .

هاکان: حتی فرصت نمیدی تا باهات حرف بزنم ، می خوای انتقام بگیری؟ برای همینه که انقدر بینمون فاصله می ندازی؟

وقتی حس می کنم فاصله اش با هام اندازه‌ی دو قدم شده با صدای ترسیده و وحشت زده ای زمزمه می کنم :

برو بیرون !

هاکان: چرا؟ تحمل دیدنم رو نداری؟ خواستم درکت کنم برای همین به جفتمون یه فرصت دادم اما تو لحظه به لحظه از من دورتر میشی.
من اون شب ...

میون کلامش هیستیریک داد می زنم :

اون شب رو یاد من نیار ...

هاکان : اما تو چه بخوای چه نخوای مال من شدی ؟ دیگه اجازه نمیدم بینمون فاصله بندازی آرامش ، دیگه کافیه !

تا بخوام بفهم منظورش از این حرف ها چیه ، بازوهام اسیر دست های کثیفش میشه .

اندازه‌ی تمام دنیا می‌ترسم ، اگه اون اتفاق بار دیگه تکرار می‌شد این بار دووم نمیاوردم.

با وحشت می‌خوام فریاد بزنم که می‌فهمه و دستش رو جلوی دهنم می‌ذاره :

هیش ! سعی نکن داد بزنی آرامش ، من نمیخوام دیگه با اجبار اون کار رو باهات بکنم ، فقط می‌خوام تو دوستم داشته باشی .

جیغ می‌زنم اما صدام به خاطر دستی محکم جلوی دهنم رو گرفته خفه میشه .

تقلای می‌کنم و مثل اون شب با چشم های اشکی و ملتمنس نگاهش می‌کنم .

کاش می‌گفتم ، کاش به هامون می‌گفتم ، کاش به پلیس می‌گفتم .
داره مقابل صورتم حرف می‌زنم اما من صدایش رو نمی‌شنوم ، نمی‌خوام که بشنوم .

چشم به بطری شیشه ای روی میز تلویزیون می‌وقته ، دستم رو دراز می‌کنم و به سختی بطری رو بر می‌دارم . متوجه نمیشه صدایش بلند تر به گوشم میرسه :

گوش میدی به من آرامش؟ من نمی خوام تو رو از دست بدم ،
من نمی خوام تا آخر عمر این نفرت نگاهتو تحمل کنم ، نمی خوام
ازت فاصله بگیرم .

دستم رو دور بطری حلقه می کنم و با نفرت نگاه به هاکان می دوزم
. اگه جلوی دهنم رو نگرفته بود توی صورتش تف می نداختم .

نمی دونم با اون بطری شیشه ای می خوام چی کار بکنم ! احمقانه
بود که دستم رو برای چنگ زدن به هر ریسمونی دراز می کردم .

به بازوم تکونی میده و دوباره میخواه با صداش حس مرگ رو بهم
القا کنه :

بهت گفتم پای کارم هستم ، گفتم نمی ذارم سرافکنده بشی گفتم
عقدت می کنم اما تو حتی به حرفم گوش نمیدی.

با هر کلمه چنان نفرتی به قلب رسوخ می کنه که احساس می کنم از
اون قلب چیزی جز یه تیکه سنگ سیاه باقی نمونده .

دیگه با نگاهم التماس نمی کنم ، چشمای سیاهم فقط رنگ نفرت داره .
هر چقدر سعی دارم به عقب هلش بدم بیشتر نزدیک میشه .

برای مهار کردنم سعی می کنه دست هام رو بگیره که با پام ضربه
ای بهش میزنم که از درد دولا میشه .

از شل شدن حلقه ی دستاش استفاده می کنم و به سمت در می دوم ، طوری می دوم که نزدیک در پام سر می خوره و سکندری می خورم . خودم رو نمی بازم اما دستم به دستگیره نرسیده بازوم کشیده میشه و محکم به عقب پرت میشم....

نگاهش خیره به دیوار مقابل و فکرش جایی دور تر آن خانه و جمع خانوادگی است.

اگر به خاطر احترام بزرگ تر نبود اصلا حاضر نمیشد خلوت خود را با نشستن در جمع بشکند .

نگاهش به دیوار سفید و افکارش حوالی کودکانی پرسه می زند که امروز دیده بود . کودکانی که برای زنده ماندن از کودکی خود گذشته اند .

یاد صحبت های امروز محمد بهترین رفیقش میوافت که چطور خیره به آن کودکان از درد آنها می گفت :

فکرش رو بکن ما پنج ساله بودیم دغدغه امون چی بود! فوتش ناراحت میشدم چرا بابامون اون تفنگی رو که می

خواستیم برآمون نخریده اما اینا رو ببین ، دارن تلاش می کن که زنده بمون .

وقتی ما توی خونه‌ی گرم و نرممون نشستیم یه بچه‌ی هشت نه ساله از بوق سگ کار می‌کنه. هیچ کس هم چشمش به اون بچه نمی‌رسه تا ببینه گرسنه است، تشهه است مریضه.
ذهنش به یاد می‌آورد که خیره به پسری که با ولع غذای پس مانده را می‌خورد در جواب دوستش گفت:
باید یه کاری برآشون بکنیم.

و خوب به خاطر دارد جواب محمد چطور دلش را سوزاند:
مگه یکی دوتان؟ می‌دونی من چند وقته دنبال این بچه هام؟
بخوای سر جمع بزنی توی کل دنیا میلیون‌ها بچه هست که بچگی نمی‌کنه. ما می‌تونیم مرحم زخم چند نفرشون بشیم؟
حسی ته دلش او را از انسان بودنش بیزار می‌کند، دلش می‌خواهد برای کودکان کاری که امروز فقط یک جمعیت کوچکی از آن‌ها را دیده بود کاری بکند.

ته ذهنش بودجه اش را سر هم بندی می‌کند و با سخاوت تمام آن‌ها را برای خرج کودکان محاسبه می‌کند.

حالا که نمی‌توانست همه را نجات دهد، نجات بخشی از آنها می‌توانست باعث خوشحالی کلی کودک بشود.

می توانست به آن ها روزهایی را هدیه بدهد که بتوانند کودکی کنند ، به مدرسه بروند .

با انگشت شست و سبابه چشم هایش را ماساژ می دهد .

باید خیلی کار می کرد ، هر چند اگر از مداوای اهالی روستاهای دورافتاده کنار می کشد ، می توانست کمی هم که شده وقتیش را آزاد کند .

با صدای فریادی نگاه از دیوار سفید می گیرد و به اطراف نگاه می کند .

ظاهرا کسی جز او متوجهی صدا نشده بود . مادرش و زهرا خانم همچنان غرق صحبت بودن ، هاله هم در آشپزخانه مشغول چیدن میز شام .

آرامش هم به طبقه‌ی پایین رفته بود و هاکان هم بعد از گفتن اینکه دوستش پشت در حیاط دنبالش آمده خانه را ترک کرده .

وقتی تمام اعضای خانواده را از نظر می گذراند به خود این اطمینان را می دهد که آن صدا یا توهمند بوده یا متعلق به جایی دور از این ساختمان .

با صدای هاله که خبر از آماده شدن شام می دهد ، زهرا خانم دست از صحبت بر می دارد .

ملیحه خانم زودتر از جابر می خیزد و با مهمان نوازی می گوید :

ببخشید تا این ساعت طول کشید، بفرمایید سر میز شام .

زهرا خانم همان طور که از جا بلند میشود با دل نگرانی برای دخترش می گوید :

اول یه سر به آرامش بزنم ببینم خوابش برده یا نه ، دلم پیششه !

با تمام شدن حرفش هاله با سینی غذا به سمتش می رود و با لبخند می گوید :

اینم براش ببرید الان ناز کرده چشمش به دست پخت من بیوفته عقل از سرش می پره .

حاله ملیحه با لبخند به سینی در دست هاله که با سلیقه‌ی تمام در کنار ظرف برنج و قورمه سبزی اش ، ماست و ترشی محله گذاشته بود نگاه می کند و قدردان سینی را از او می گیرد و بعد از یه تشکر جانانه از دری که هاله برایش باز نگه داشته بود بیرون می رود .

همون بی حوصله از جای بر می خیزد ، افکار آشفته اش نیازمند یک سکوت پر قدرت بود تا آرام بگیرد .

نگاه به ملیحه خانم که برای پذیرایی بهتر به هاله یاد می دهد چطور رفتار کند ، می اندازد و با صدای بم و مردانه اش نگاه هر دو را به سمت خود می کشاند :

_ من میرم بالا مامان .

اعتراض ملیحه خانم همان لحظه بلند می شود :

_ غذا نخورده کجا می خوای بربی ؟

بی توجه به اعتراض مادرش ، جواب کوتاهی می دهد :

_ میل ندارم ، باید کارامو انجام بدم .

قبل از این که ملیحه خانم فرصت اعتراض داشته باشد ، صدای شکستن و برخورد شی شیشه ای از طبقه ی پایین به گوش می رسد.

قبل از همه هاله تکانی از این صدای مهیب می خورد و با ترسی که در دلش افتاد می گوید :

_ خدا بخیر کنه چی شده؟

رنگ نگاه ملیحه خانم هم به نگرانی می زند ، این وسط فقط هامون هست که اخم میان ابروان مردانه اش افتاده .

مکث بیشتر از آن را جایز نمی داند . کفش هایش را به پا می کند و در حالی که هر لحظه احتمالات ذهنش را مبنی از آن

صدا بررسی می کند به طبقه‌ی پایین می رود .

در بسته است ، قبل از آنکه در بزند صدای گریه‌ی خاله به گوشش می رسد و حرف‌هایی که به خاطر گریه‌ی شدید به سختی قابل فهم هست :

ترس مادر... نمی ذارم جوونیت تو زندان بگذره !

اون قدر با شدت هلم می ده که به زمین برخورد می کنم و این یعنی ضعیف شدن شکار . به عقب می خزم و با دیده ای که تار شده به قامت هاکانی نگاه می کنم که با قدم‌های آهسته به من نزدیک میشه.

از چشم‌های شیشه‌ای آبی رنگش می تونم به راحتی انعکاس چشم‌های تاریک و وحشت زده ام رو ببینم .

بار دیگه نمی شد ، بار دیگه اون اتفاق نباید که می شد !

بار دیگه آرامشی باقی نمی موند ، حتی طوفان هم می خوابید ، تلاطم و آشتفتگی هم می خوابید ، تنها چیزی که باقی می

موند جسم سرد و بی روح دختری بود که از ترس قضاوت سکوت کرده بود ، که ای کاش فریاد می زد ، فریاد می زد و

با بلندگو صداش رو به گوش همه می رسوند .

مردم عادت دارن به قضاوت های نا به جا، مردم عادت دارن به محکوم کردن چه گناهکار و چه بی گناه ، مردم عادت دارن با حرف هایی که حواله می کنند دل بشکن و غرور رو خورد کنن ، عادت دارن قاضی بشن و حکم بدن . عادت دارن ببرن و بدوزن و در نهایت ، لباس بد فرم رو تن این و اون کنن .

وقتی می دونستم چرا سکوت کردم؟ منی که به حرف هیچ کس گوش نمی دادم چرا سکوت کردم و اجازه دادم بار دیگه اتفاق ها مرور بشه و مثل سرب داغ روی تتم بریزه؟

نفس هام سنگینه ، چشم هام لبالب پر اشک و دلم لبالب پر از خون اما برای دفاع خودم در مقابل این شکارچی ، گارد میگیرم و وقتی سعی داره با رفتار های آروم رامم کنه فریاد می زنم :

تو رو خدا یکی کمک...

ادامه‌ی حرفم توی گلو خفه می شه ، دستی که با قدرت جلوی دهانم رو گرفته بهم اجازه‌ی نفس کشیدن هم نمیده چه بر سه به فریاد زدن. تقلای می کنم اما اسیر شدم ، علارغم وحشی بودنم نمی تونستم از چنگال این بی صفت و نامرد بیرون بیام.

هاکان: کاریت ندارم ، به ولای علی کاریت ندارم داد نزن !

ساکت می مونم ، سکوتم بهش این باور رو میده که رام شدم ، که خوی سرکشم خوابیده . خبر نداره من در مقابل اون آرامش نیستم ، نمی تونم باشم .

دستمو از جلوی دهنـت بر مـی دارـم اـما دـاد نـزن باـشـه.

با باز و بسته کردن پلکم بهش اطمینان می دم که داد نمی زنم . تردید توی نگاه آبی رنگش حس می شه . به زور خودم رو کنترل می کنم تا روی صورت غربی ش بالا نیارم .

به زور خودم رو کنترل می کنم تا کنترل از کف ندم و بلایی سر خودم یا هاکان نیارم . حس می کنه آروم شدم ، محتاط دستش رو از روی دهنـم بر مـی دارـه . طبق خواسته اش داد نمی زنم ، فریاد نمی زنم فقط به عقب می خزم تا فاصله بگیرم .

مانع نمیشه ، از جا بلند میشم همراه من بلند میشه و دلジョیانه میگه :
اگه همین طور آروم بمونی قول میدم همه چیز خوب میشه . اگه اجازه بدی باهات حرف بزنم قول می دم نفرت رو کم کنم .

صداش رو می شنوم اما درکی روی کلماتی که صدای مردونه اش بیان می کنه ندارم .

نگاهم رو دور تا دور خونه می چرخونم ، دنبال راه فرارم . یه روزنه که از اون جا پا برنه از این تاریکی وهم انگیز به

سمت نور بدم ، نوری که دور از این مرد و چشمهای آبی و صدای مردونه اش باشد .

نگاهم به قامتی ثابت شده که مانع میشه به فرار کردن از در فکر کنم . مطمئنم این بار هم جلوم رو می گیره . شاید سرکشی هام وحشی ترش کنه . شاید این بار رهام نکنه و تا به خودم بیام ببینم دوباره بین چنگال هاش اسیر شدم .

از تمام حرف های که زد فقط متوجه ی سوال آخرش میشم :

حرف بزنیم ؟

نگاهش می کنم ، من چطور آدمی بودم ؟ علارغم کاری که با هام کرد الان رو به روش ایستادم . بدون این که سعی کنم تا مجازات بشه ، بدون این که کاری بکنم بهش فرصت دادم تا بار دیگه کارش رو تکرار کنه . منی که گذر از ذهنم مبنی بر اینکه هاکان رو به روم قرار بگیره برام مرگ آور بود الان رو به روش ایستادم و می خوام به حرف هاش گوش بدم ؟

کلافه از سکوتم سوالش رو دوباره تکرار می کنه :

تو رو خدا ساكت نمون آرامش ، بذار برات توضیح بدم بذار توجیح کنم فقط بذار حرف بزنم همین.

سر تكون میدم ؛ آهسته و نامحسوس !

برقی که توب چشمهای نحسش می شینه نفرتم رو دو برابر می کنه .

اشاره ای به مبل می کنه :

میشه بشینی؟ قول میدم دستم بہت نخوره کافیه دست از لجباری
برداری.

صدام از بس که بغض چنبره زده توی گلوم رو خفه کردم، گرفته.
اونقدر عمیق که وقتی به حرف میام صدام برای خودم هم نا آشناست:
می خوام آب بخورم.

دوباره حس تردید رونه‌ی چشم هاش می شه. سخته اعتماد کردن
به من ، اگه الان داد می زدم شاید می فهمید چقدر درد داره اعتماد
کنی و نتیجه‌ی اعتمادت بشه یه خنجر که از پشت می خوره و
کمرت رو خم می کنه.

وانمود می کنم ، وانمود می کنم که آرامش برگشته ، که طوفان
خوابیده ، که رام شدم درست همون طوری که اون میخواد.

پا به آشپزخونه که جلوی درش ایستاده بودیم می ذارم و زیر نگاه
سنگین هاکان به سمت کابینت های ام دی اف شده میرم ،

لعت به این خونه‌ی لوکس که پای حیوان صفتی مثل هاکان رو به
زندگیم باز کرد .

دستم رو به قصد باز کردن کابینت بالا می برم که چشم به چاقوی
روی اپن میوقته.

نگاهم قفل روی اون چاقو در کابینت رو باز می کنم و لیوان آبی بر میدارم.

همه چیز رو فراموش می کنم ، مغزم از کار میوفته. تنها چیزی که چشم می بینه اون چاقو با دسته‌ی سفید رنگه.

حتی تصور نمی کنم میخواام با اون چاقو چی کار بکنم.

شیر آب رو باز می کنم و لیوان رو زیر آب جاری شده می گیرم . باز هم نگاهم مثل آهن ربا جذب چاقو میشه .

لیوان پر میشه ، اون قدری که آب روی دستم سرازیر می کنه .

شیر رو می بندم و لیوان رو به لب نزدیک می کنم. برای لحظه ای حس می کنم حتی خودم رو گم کردم . من کی بودم ؟

جوری ذهنم از کار افتاده بود که اگه اون لحظه کسی اسمم رو می پرسید بی پاسخ می موند.

لیوان رو پایین میارم و درست کنار چاقو می ذارمش . حتی دلیل این مکث و نگاهم رو به چاقو نمی فهمم . حرکاتم غیر ارادیه . انگار تنها چیزی که توی جسم حس می کنم قلب سیاهیه که نفرتش چشم رو کور کرده و گوشم رو کر . عقلم رو مختل کرده و از من دیوانه ای ساخته که با من غریبه است.

بدون این که هاکان متوجه بشه چاقو رو بر می دارم و اون رو توی آستینم مخفی می کنم .

بر می گردم. تکیه به ستون آشپزخونه به چشم دوخته، فارغ از افکار
داغون من !

نگاهم رو که می بینه تکیه اش رو از ستون می گیره . مکر روباره
هم تا یه جایی کارآمد بود ، نمی تونستم به راحتی توی چشم هاش
نگاه کنم.

با اخمی که انگار گرهی کور بین ابروهام شده از کنارش عبور می
کنم و روی مبل می شینم .

برخلاف قولی که بهم داده بود کنارم روی مبل دونفره نه چندان
لوکس شکلاتی رنگ می شینه .

چاقو رو از آستینم بیرون میارم و دسته اش رو بین دستم می فشارم
تا شاید این لرزش لعنتی از حرکت بایسته .

فاصله اش رو کم می کنه و به خیال پوچ خودش می خواد که که
متقادم کنه:

من اون شب نمی خواستم اون کار رو باهات بکنم ، خیلی روم
تأثیر می ذاشتی ، بارها و بارها وسوسه‌ی نزدیک شدن

بهت رو داشتم اما پام رو از گلیم دراز تر نکردم ، من می خواستم
آرامش . تو رو برای خودم می خواستم ، مثل یه سبب سرخ بودی ...

گوشه‌ی لم انحا پیدا می‌کنه ، اسمش رو چی بذارم ؟ لبند ؟
پوز خند ؟ یا شاید هم زهر خند.

صدام ضعیف به گوش می‌رسه ، کلماتی که روی زبونم جاری می‌شه
از عقلم نه ، بلکه از زخم چرکین قلبم نشات می‌گیره
، زخمی که می‌شد اسمش رو گذاشت نفرت :

تو یکی از موجودات پست روی زمینی که روی نامردمی سرپوش
می‌ذاری . تا الان خریت کردم و سکوت کردم اما پام
که از این در بیرون بره ، رسوات می‌کنم . مهم نیست اگه آبروی
خودم بره . همین که تو مجازات بشی کافیه .

عصبانیش می‌کنم ، خوب فهمیده بودم تمام این تقداً کردنش صرفاً
به خاطر من نه ، به خاطر ساکت کردنم بود .

با خشونت بازویم رو اسیر دستش می‌کنه . با صورتی از تنفر و
انزجار جمع شده به چشمهای آبی که الان از خشم مردمکش بزرگ
تر شده نگاه می‌کنم و سعی بر این دارم که بازوم رو از حصار
دستش بیرون بکشم .

فاصله رو کم می‌کنه و توی صورتم با لحنی که بوی تهدید میده
غرض می‌کنه :

ملاحظه کردن من فقط سرکشت می‌کنه نه ؟ فکر کردنی شکایت
کنی چی می‌شه ؟ هوم ؟ جز این که آبروی خودت میریزه ؟ من مردم

می فهمی مرد؟ کافیه انکار کنم، یا بگم با میل خودت او مدی و الان داری تهمت می زنی؟ حرف من رو باور می کن یا دختری که شمار دوست هاش سخت شده؟ دختری که از تیپ و قیافه اش معلومه چه کارست. حتی مادر خودت هم باورت نمی کنه. حتی مادر خودت هم یه سیلی به گوشت می خوابونه. ته این شکایت برای من چی میشه؟ برای تو چی میشه؟ من با انکار از زیر قضیه فرار می کنم تو می مونی و رسوایت. اما اگه با من راه بیای... اگه دست از سرکشی برداری هیچ کس هیچی از ارتباطمون نمی فهمه.

با شنیدن هر کلمه که از میون دو لبش جاری میشه حس نفرت و انزجام به حداکثر می رسه.

فشار دستم دور چافو به حدی زیاد میشه که خون رسانی به اون قسمت دستم رو احساس نمی کنم.

سکوتمن رو تعبیر دیگه ای می کنه و باز هم فاصله رو به حداقل می رسونه و ادامه میده:

من به پات می مونم. تو بخوای خواستگاری می کنم، ازدواج می کنیم؛ باید قبول کنی جز من شانس دیگه ای نداری.

برای اولین بار معنی واقعی خشم رو درک می کنم. خشم از بی شرمی این مرد.

کلمه‌ی مرد زیادی برای هاکان سنگین نبود؟

نگاهم به اون دو گوی آبی و حواسم در پی چاقوی دستم و عقلم، گویا
از سرم پریده.

با جمله‌ی آخرش خشم رو رسما به او ج می‌رسونه:

اگه نمی‌خوای ازدواج کنی، اگه نمی‌خوای خودت رو پاییند به زندگی بکنی، من می‌تونم هر چقدر پول که بخوای بهت بدم.

صورتم با انزجار در هم میره، تنها همین حرف مونده بود. من چطور این همه سال ادمی مثل هاکان رو نشناخته بودم؟ خشمی که درونم شعله می‌کشه درست مثل کوه آتش فشانی می‌مونه که برای فوران کردن لحظه به لحظه داغ تر میشه و بیشتر شعله می‌کشه اون قدری که وجود کوه داغ میشه. حکم اون لحظه‌ی من حکم همون کوه آتش فشانی بود که مرزی تا فوران نداشت. تمام وجودم از خشم داغ شده بود و حس می‌کردم از تنم هرم بیرون میاد و جلوی مردمک چشم آتیش شعله می‌کشه.

فقط یک جمله، فقط تلنگر برای فوران کردن لازم بود، امیدوار بودم که خشم بخوابه اما با دستی که به قصد نوازش صورتم بالا رفت، خشم فوران کرد. نخواستم، ندیدم، نفهمیدم نشنیدم. فقط تسلیم خشم شدم و قبل از اینکه گرمای دستش صورتم رو لمس کنه چاقو رو با تمام قوتی که توی تنم مونده بود به شکمش فرو بردم. تكون شدید و آخی که از درد روی

زبونش جاری میشه ، صورتی که کبود شده و چشمهاي آبي رنگي
که با درد و در عين حال تعجب به من خيره شده.

توی چشم های شفافش باز هم انعکاس تصویر خودم رو می بینم .
تصویر دختری که آرامش نبود ، غریبه بود ، چشم هاش
، نگاهش ، خشمش همه و همه با آرامش غریبه بود .

روی دستم خیسی خون رو احساس می کنم . سرم رو پایین می برم
و با دیدن دستی که آغشته به خون شده گویا از یک کابوس بیدار
میشم .

دستم رو از دور دسته ی چاقو رها می کنم و با ترس بلند میشم و به
عقب می رم .

تمام پیراهن سفید رنگش از خونی که ریخته شده قرمز شده ، حتی
مبل های کرم رنگ زوار در رفته هم آلوده به خون شده .

خدایا من چی کار کرده بودم ؟ هاکان هر لحظه بی رمق تر و برق
چشم هام هر لحظه کم سو تر میشه ، صورتش کبود و
رگ های پیشونیش آشکار شده، نشون از درد وافرش داره .

جرئت پا پیش گذاشت و خبر کردن بقیه رو نداشتم . اگه می مرد ؟
اگه بلایی سرش میومد ؟ من چی کار کردم خدایا ؟ چطور
تسلیم خشم شدم ؟ چطور تونستم ؟

حس می کنم زمین زیر پام هر لحظه خالی میشه و من هر لحظه
بیشتر به قعر جهنم سقوط می کنم . کامم از ترس خشک
شده و حتی توان اشک ریختن هم ندارم. و حشت زده و رنگ پریده
به چشمهای بسته شده ای هاکان خیره می مونم؛

هنوز دقیقه ای نگذشته صدای چرخش کلید توی قفل در ترس دلم رو
هزار برابر می کنه . قدمی به عقب بر می دارم .

در باز میشه و مادرم لب خند به لب داخل میاد ، حتی نمی تونم تصور
کنم عکس العملش چی خواهد بود !

در رو می بنده و تازه متوجه ای من میشه که حاج و واج وسط
پذیرایی ایستادم .

منتجب سینی غذای توی دستش رو جا به جا می کنه و می پرسه:
تو خوابیدی ؟

پاسخ نمی دم ، نه روی پاسخ دادن دارم نه جرئتیش رو ! حالت نگاه
و رنگ پریده و صورت وحشت زده ام بیشتر متعجبش می کنه .

همون طور که قدمی به جلو میاد ابراز نگرانی می کنه:

چرا مثل میت شدی دختر جان ؟ من گفتم الان خواب خوابی، تو که
هاج و واج مثل مجسمه وسط پذیرایی خشکت زده .

حرف می زنه قدمی به جلو بر می داره و من احساس می کنم با هر
قدمش پکی پا روی قلبم می ذاره.

از کنار آشپزخونه عبور می کنه و درست توی نقطه ای می ایسته
که اگه سر برگردونه بدختی دخترش رو با چشم میبینه . می خواد
همچنان به ابراز نگرانی ادامه بده اما مسیر نگاه مات برده ام رو
دنبال می کنه و با دیدن هاکان سینی از ددستش میوقته و با ترس
قدمی به عقب بر می داره .

زبونم مثل رادر به کار میوقته و تمام حرف هایی که تا اون لحظه
بیخ گلوم بودن به یک باره به بیرون هجوم میارن و تند تند روی
زبونم جاری میشن :

دوباره خواست بهم دست بزنه، ب... بهم گفت پولتو میدم انگار
من یه بدکاره ام . خیلی حرفای بدی زد مامان . اما من

خواستم ، نخواستم این کار و بکنم . نمی دونم چی شد ! انگار
شیطون رفت تو جلد خواستم مجازات بشه ، مامان من نخواستم
بکشمش . اون خواست بهم دست بزنه اما من نخواستم بکشمش....

حالت چشمای مادرم برای ناآشناست ، انگار بعد از مدت ها از خواب
بیدار شده و داره واقعیت هایی رو می بینه که حتی احتمالش رو هم
نمیداده .

بالاخره سد اشک هام شکسته میشه. با دست صورتم و می پوشونم
و زار می زنم :

اگه بلایی سرش بیاد تا آخر عمر توی زندان می مونم مامان.

چشم هام و بستم تا نگاهم به هاکان و چشمهای بسته اش نیوفته ،
حتی نمی تونم به خودم جرئت بدم و به آمبولانس زنگ بزنم .

حضور مادرم رو درست روی به روی خودم حس می کنم ، دست
هاشو روی مچ دست هام می ذاره و وادارم میکنه

صورتم رو از حصار دست هام بیرون بیارم و به چشم های قهوه
ای رنگش که به خاطر کهولت سن برق گذشته رو ندارن خیره بشم.

تو با هاکان...؟

حتی جرئت اتمام جمله اش رو نداره. جوشش اشک توی چشم به
حداکثر می رسه و با یه پلک زدن صورتم خیس و مملو
از اشک می شه .

مادرم رو به رومه و من دنیایی رو می بینم که روی سرمون خراب
شده . توی چشم های مادرم اشک هایی رو می بینم که انگار از
عمق دلش جوشیده .

چونه اش می لرزه ، لب هاش هم همینطور ، وقتی حرف می زنه
می فهمم صداش هم لرزش داره:

دختر من... جگر گوشه‌ی من...؟

باز هم قدرت اتمام جمله اش رو نداره، کم کم سرزنش هم به احساس نهفته در چشم هاش اضافه میشه.

سرم پایین میوقته ، با سرافکندگی و شرم‌ساری . لحنم درست مثل متهم‌ها به گوش می‌رسه :

مامان من نخواستم با اون باشم، من نخواستم. مامان زندگیم تباہ شد با این کاری که کردم...

وسط حرفم می‌پره :

هیش ! تو این کار رو نکردی ، من کردم !

جوری با اعتماد کلمه‌ی "من کردم" رو ادا می‌کنه که برای لحظه مات می‌مونم و اتفاقات رو مرور می‌کنم.

بی توجه به چهره‌ی مات برده ام ادامه میده:

جوونیت توی زندان نمی‌گذره آرامش شنیدی؟ من گردن می‌گیرم.
تند تند سرم رو به طرفین تکون می‌دم و هیستریک کلمات رو ادا می‌کنم :

نه... نه... نه... مامان! من کشتمش ، من بهش چاقو زدم من کردم ، نباید به خاطر من خودتو مجرم کنی مامان نباید...

دستش رو روی دهانم می ذاره و با صدای آهسته ای در حالی که
اشک از چشمش سرازیره شمرده و مصمم صدای
مادرانه اش رو به گوشم می رسونه:

به کسی نگو ، نگو چه اتفاقی افتاده ، نذار بیوفتی سر زبونا . من
جرائم و گردن می گیرم . نمی ذارم جوانیت توی زندان بگذره.

همزمان با تموم شدن جمله اش صدای تقه های پی در پی به در
چوبی لرز بدی رو به اندام جفتمون می ندازه، جفتمون

سکوت می کنیم . انگار توی اون ساختمون جز صدای ضربان کر
کننده ی قلب هیچ صدایی به گوش نمیرسه. چطور در

رو باز می کردم و تو روی هاله و خاله ملیحه نگاه می کردم؟ چطور
جواب هامون رو می دادم؟ چطور می گفتم با وجود

این همه لطف و کمکی که من و مادرم کردن من بی صفت چاقو به
پسر عزیز دردونه اشون زدم !

نیروی تحلیل رفته امو جمع می کنم و با وحشت زیر لب زمزمه می
کنم:

منو نمی بخشن ، منو نمی بخشن میوقتم زندان . اگه بمیره میشم
، زندگیم تا همین جا بود ، جوانی کردنم تا

همین جا بود ! تموم شدم ، آرامش تموم شد ، نابود شد !

دست و پاهم از ترس میلرزه ، این یار تقه هایی که به در می خوره محکم تره . اونقدر محکم که تمام اندام رو به رعشه بندازه و چهار ستون بدنم رو بلزمونه.

دستهای آغشته به خونم علنا می لرزه ، مادرم بی توجه دست هامو می گیره و لرزشش رو محار می کنه و سعی می کنه کلماتی که بیان میکنه رو به او ج ذهنم فرو ببره:

هیچی نگو ، من این کار رو کردم. آروم بگیر و حرف نزن! اگه لب باز کنی و غلط هایی که کردی و بگی شیرم و حلالت نمی کنم آرامش. اگه با وجود غلطایی که تا الان کردی سر پام، رسایی تو زمینم میزنه.

نگاه عمیقی حواله ی چشم هام میکنه و پشت بند حرفش با عجله به سمت چاقویی که روی مبل افتاده میره و اون رو توی دستش می گیره و دوباره همونجا پرتش می کنه .

درکی از اطرافم ندارم ، انگار وسط بزرگترین کابوس زندگیم افتادم و حتی توان فریاد زدن هم ندارم . درست مثل همون خواب های ترسناک کودکی که گویا کسی دستش رو بیخ گلوت گذاشته و فشار میده و تو می خوای فریاد بزنی اما صدای

از حنجه ات بیرون نمیاد .

حالا من درست وسط پذیرایی ایستادم ، با رنگی پریده و دست هایی آلوده به خون و از ترس فقط به نابودی زندگیم نگاه می کنم..

مادرم در رو باز می کنه. اخم های هامون رو از دور می بینم و وحشت قلبم بیشتر میشه ، می خواهد لب از لب باز کنه که چشمش به دست های خونی مادرم میوقته .

صدای وحشت زده ی خاله ملیحه رو می شنوم اما ستون متصل به آشپزخونه مانع میشه تا ببینمش .

هامون که دست های خونی مادرم رو می بینه ، بدون پرسش با کفش به داخل میاد و هر گوشه رو چک می کنه تا اینکه به

پذیرایی میرسه و با دیدن هاکان که بی هوش و غرق در خون روی مبل خوابیده و چشم های تیله ای آبیش رو پشت پلک های بسته اش پنهون کرده ، خیره می مونه .

می بینم چطور خشکش زده ، صحنه ای رو که دیده برآش قابل هضم نیست ؟ هاله با کنجکاوی داخل میاد و کنار هامون

می ایسته برد نگاهش رو دنبال می کنه و وقتی به برادر دو قلوش میرسه با ترس دستاش رو جلوی دهانش میگیره و فریاد میزنه.

می شکنم ، برای بار هزارم می شکنم و کمرم خم میشه اما کسی
حوالش بهم نیست جز مادرم که با نگاهش ازم می خواهد
تحمل کنم و ساکت باشم . انگار نوبت به خاله ملیحه می رسه ،
چشمam رو می بندم . حتی نمی خواهم عکس العملش رو
ببینم، وقتی صدای ناله اش بلند میشه دست هامو روی گوش هام می
ذارم. کاش به همین راحتی بود. کاش با روی هم
گذاشتن دو پلک می تونستی چشمت رو روی همه چیز ببندی!
اما حیف. حیف نمی شد چشمت رو روی واقعیت ببندی. حتی پلک
هام هم بی اختیار و سرکش میشن . انگار می خوان
محکومم کنن به دیدن!

چشم هام رو باز می کنم ، هامون سر برادرش رو بغل گرفته و
سعی داره جلوی خون ریزیش رو بگیره. هاله با دست
هایی لرزون شماره می گیره و گویا آمبولانس خبر کرده.
اما خاله ملیحه شوک زده فقط نگاه می کنه و قوای حرف زدن هم
نداره. بر عکس پلک هام گوش هام دلشون به حالم
سوخته چون صدای فریاد هامون رو نمی شنوم ، صحبت های هاله
رو نمی شنوم . انگار توی خلاء گم شدم

من وسط این بلبشو چی کار می کردم؟ مگه تمام این اتفاق ها توی فیلم ها نبود؟ مگه اتفاق های بد فقط مختص دیگران

نбود؟ پس منی که راحت مشکلات بقیه رو مسخره می کردم اینجا، بین جهنم زندگیم چی کار می کردم؟

هاله به سمتم میاد و مچ دستم رو می گیره، تکونی بهم می ده و با حق هق سعی داری کلامتش رو مفهومی ادا کنه اما

صداش به قدری می لرزه که حرف زدن رو برash سخت کرده:

چی شده؟ هاکان چش شده؟ آرام به خاطر خدا یه چیزی بگو!
برادرم و کی به این روز انداخته؟

گمان بدش حتی به سمت من هم نرفته. چطور لب باز کنم و بگم من به برادرت چاقو زدم؟ لعنت به من... لعنت به من که

بزرگ ترین حماقت عمرم رو کردم. طوری تسلیم خشم شدم که آتیشش تا آخر عمر دامنم رو رها نمی کنه.

هاله که از حرف زدن من ناالمید شده این بار شانسش رو با التماس کردن به مادرم امتحان می کنه:

خاله به خاطر خدا بگو هاکان چش شده؟ کی اوно به این روز انداخته؟

با نفسی حبس شده به مادرم خیره شدم ، نگاهش نم زده است ، انگار
توی همین دقیقه ها اندازه‌ی سال‌ها شکست خورده و
پیر شده.

چقدر اذیتش کردم ! چقدر از حرف‌هاش ، نگرانی‌هاش ، دلوایپسی
هاش سر باز زدم و حالا دارم مقابل چشم می‌بینم
چطور خودش رو فدای من نالائق می‌کنه.
کار منه.

با صدای ضعیف مادرم ، گردن هامون چنان به سمتش می‌چرخه
که من از ترس این که مبادا تیر نگاهش به من اصابت
کنه قدمی به عقب بر می‌دارم .

حتی خاله ملیحه که شوک زده شده بود با شنیدن این حرف بر می‌
گردد . سنگینی نگاه همشون سر مادرم رو شرمزده
پایین می‌ندازه .

خاله ملیحه درحالی که اشک از چشمش روان شده با صدایی
دردمند مادرم رو خطاب قرار میده:

چرا ؟ مگه پسر من چی کار کرده بود ؟ چی کار کرده بود که این
بلا رو سرش آوردی؟

با او ج گرفتن صداش هر لحظه مادرم بیشتر خرد میشه:

کم من به تو خوبی کردم؟ شوهرت مرد نداشتم بی کار بمونى
 برات کار پیدا کردم. خونه نداشتی بہت جا دادم، با دخترت
 مثل بچه های خودم رفتار کردم مزد من این بود؟ جسم بی جون
 پسرمو غرق در خون توی خونت پیدا کنم و تو با بی
 شرمی بگی کار من بود؟ اما آخه چرا؟؟ عقلم کار نمی کنه چرا؟
 چرا این کار و با پسر من کردی؟
 طاقت دیدن مادرم رو این طور سر افکنده ندارم، طاقت ندارم ببینم
 زیر حرف ها و نگاه ها خورد میشه. لب هام تكون
 می خوره، برای اینکه از حنجره‌ی زخم خوردم صدایی بیرون بیاد
 احتیاج به ثانیه های بیشتر دارم.
 لب هام رو با زبون خیس می کنم و اما قبل از اینکه حرفی بزنم
 صدای آژیر آمبولانس، همه‌ی توجه ها رو به خودش جلب می کنه.
 هاله دیوانه وار به سمت در می دوه و هامون همون طوری که
 دستش رو روی زخم هاکان گذاشته، در حالی که تیله های
 شب مانند نگاهش نمناک شده و برای اولین بار جلوی چشم بغض
 مردونه ای گلوش رو فشار میده با صدای بم شده سعی
 داره به هاکان تصلی بده:
خوب میشی، بہت قول میدم خوب میشی فقط طاقت بیار!

انگار شغل خودش رو فراموش کرده بود، چون مثل بقیه دست به
دامن دعا و التماس شده بود، جالبه که شغلش الان هیچ
کمکی به برادر خودش نمی کنه.

دو نفر با برانکارد داخل میان ، صدای ضجه زدن خاله ملیحه دلم
رو آتیش میزنه . هنوز که هنوز نمی تونم به خودم
بقبولنم مسبب تمام این ها منم. آخه من رو چه به چاقو کشی و آسیب
زدن به پسر کسی که انقدر بهمون کمک کرد.

آخر عمرم اگه ازم بپرسن بزرگترین حماقت عمرت چی بود امشب
رو یاد می کنم .

اما اونها که جای من نبودن تا بفهمن چه دردی داره کسی با اجبار
به حریمت آزار و اذیت کنه و روی پیشونیت مهر ناپاکی رو
بزن.

کارم رو توجیه نمی کنم اما می تونم که از خودم دفاع کنم ؟ می تونم
ذره ای به خاطر اشتباهم بار روی دوشم رو کم کنم و کمی هم حق
رو به خودم بدم ؟

هاکان رو روی برانکارد می ذارن ، هاله ، خاله ملیحه ، حتی هامون
به معنای واقعی کلمه داغون شدن . دلم به حال کدو مشون بسوژه ؟

هاله که برادر دوقلوی خودش رو با این حال می بینه ؟ هامون که
بزرگتر هاکان بود و با اینکه به روی خودش نمیاورد اما
از شوخی های هاکان غرق در لذت می شد ، یا خاله ملیحه که
جوونش رو ، یه تیکه از وجودش رو توی این حال دیده بود
!

شاید بهتر بود دلم به حال خودم بسوزه که توان ایستادن روی پاهام
رو ندارم و از بس گریه کردم دید چشم هام کم و
نیرویی که داشتم به کل تحلیل رفته .

خونه خالی میشه ، تنها من می مونم و مادرم و دل هایی خون با
حرف های نگفته .

دست برادرش را محکم در دست گرفته و هر بار با فشاری که به
دستش می دهد می خواهد با آن جسم نیمه جان بفهماند
که تنها نیست .

اشک نمی ریزد اما قلبش عجیب از دیدن برادرش در این وضعیت
به درد آمده .

سیک گلویش بالا و پایین میرود و نوید یه بعض کشنده را می دهد
، بعضی که قصد شکسته شدن نداشت .

آمبولانس با تمام سرعت می‌رود اما دل آشوب شده اش این سرعت را نمی‌پذیرد.

مادرش و هاله با ماشین پشت سرشان می‌آیند اما هامون، سوار آمبولانس شده بود تا به هاکان کمک کند اما دست هایش پیش روی درمان برادرش نمی‌شدند.

برای همین تنها با نگاه نگران به دو پرستاری که سعی داشتن وضعیتش را نرمال کنند، نگاه می‌کند.

درست حکم پدر خانواده‌ای را دارد که جوانش را در این حال می‌بیند، هامون تنها یک برادر نه، بلکه یک پدر و یک

حامی برای خواهر و برادرش بود. آنقدر حامی محکمی که تا به بن بست می‌خوردند، سراغ هامون را می‌گرفتند. عادت

کرده بود به خراب کاری‌های برادرش، عادت کرده بود به نگاه شیطنت بارش و حرف‌های حرص در بیارش.

التهاب گلویش هر لحظه بیشتر می‌شود، دستی به گردنش می‌کشد، عجیب حس می‌کند مرزی تا سوختن ندارد.

صدای ملیحه خانم توی سرش پژواک می‌شود:

کار منه!

معنای این حرف را درک نمی کرد؟ خاله ملیحه به برادرش چاقو
زده بود؟ اما چرا؟ چطور ممکن بود؟

هنوز دقیقه ای از رفتن خاله ملیحه به طبقه‌ی پایین نمی گذشت که
صدای شکستن آمد. کی توانست فرصت کند به هاکان
چاقو بزند؟ اصلاً فرصت کند، اما چرا؟

به هیچ طریقی نمی توانست بفهمد قضیه چه بوده! در آن لحظه فقط
سلامت برادرش مهم بود. نمی دانست اگر بلایی سر
هاکان می آمد می توانست دوام بیاورد یا نه!

با توقف ماشین آمبولانس زودتر از همه پایین می رود. همان لحظه
ماشین شاسی بلند سیاه رنگش که هاله پشت فرمانش

نشسته بود به طرز ناشیانه ای پارک می شود و اول مادرش و بعد
هاله سراسیمه پیاده می شود. نگاه از آن ها می گیرید و

با هدایت بر انکارد به داخل بیمارستان و دویدن پا به پای پرستار ها
سعی دارد به نجات برادرش سرعت ببخشد. لحظه‌ی

ورود به بیمارستان چشمش به تابلوی بزرگ نصب شده می‌وقتند:

بیمارستان امام رضا...

همان لحظه ته دلش دست به دامان امار رضا می شود و سلامتی
برادرش را با تمام وجود از او می خواهد.

خیلی زود برادرش به اتاق عمل منتقل می شود ، محل کارش آن بیمارستان نبود اما پزشک معالجی که با عجله به سمت

اتاق عمل می رفت را خیلی خوب می شناخت. علی رحمتی !

قبل از این که وارد اتاق عمل بشود راهش را سد می کند ، علی با تعجب به هامونی که با سر و وضع آشفته مقابلش

ایستاده نگاه می کند و می پرسد :

تو اینجا چی کار می کنی پسر ؟

دستی به ته ریشش می کشد و شکسته و خش دار حرفش را می زند:

اونی که چاقو خورده برادر منه .

تعجب علی بیشتر میشود :

جوونی که گفتن وضعیتش اورژانسیه برادر توئه ؟

تاییدش درد دارد . صدای التماس زنی نگاه هر دو نفرشان را برمی گرداند :

تو رو به امام رضا قسمت می دم پسromo نجات بده . نزار داغ اولاد روی دلم بشینه !

تاسف نگاه علی بیشتر می شود ، سر تکان می دهد و بالحن مطمئنی می گوید :

قول میدم هر کاری از دستم بر میاد انجام بدم.

هامون به سر شانه اش می زند و می گوید :
وقتو تلف نکن علی اون به ما نیاز داره .

این بار علی با گرفتن بازوی هامون مانع ش می شود :
تو نیا! حتی اگه پزشک باشی از دستت کاری برای عزیزای خودت
بر نمیاد .

حق با علی بود اما با دل بی طاقت‌ش چه کار می کرد ?
هامون: اینجا هم نمی تونم تحمل کنم.

علی ضربه‌ی رفاقتی بر سر شانه اش می زند :
نگران نباش بی خبر نمی ذارت .

همراه با لبخند اطمینان بخشی که هدیه به هر سه نفرشان می کند
وارد اتاق عمل می شود . هاله بی رمق روی صندلی می
شیند و صورتش رو با دست می پوشاند و از ته دل زار می زند.
اما وضعیت مادرش از همه نگران کننده‌تر است . گویا
از فرط گریه نه چشمش سوی دیدن را دارد نه بدنش توان ایستادن
را .

هامون بی توجه به حال خودش به سمت مادرش می رود . شانه اش
را می گیرد و به سمت صندلی های پلاستیکی آبی

رنگ هدایتش می کند و در همان حینی که مادرش می شیند بی توجه به آشوب افتاده بر جانش سعی بر تصلی مادرش دارد:

خوب میشه مامان ، کم از در و دیوار افتاد و کارش به بیمارستان کشید ؟ اینو هم پشت سر می ذاره انقدر گریه نکن ،

اگه چشم هاشو باز کنه و تو رو توی این وضعیت ببینه ناراحت میشه . این دو تا ته تغاری هاتن، طاقت دوری از مادر و اشک چشمت رو ندارن.

مادرش با اشک سرش را به شانه‌ی پهن و مردانه‌ی پسرش تکیه می دهد و با ناله درد‌های دلش را بیرون می ریزد :

آخه این بار مثل هر بار نیست ، من حس می کنم . پسرم داره درد می کشه، حال پسرم خوب نیست! هامون من مادرم حس می کنم .
حلقه‌ی دستش را دور شانه‌های مادرش تنگ تر می کند و چانه اش را به سرش می چسباند و چشم‌های شب زده اش را پشت پلکان بسته اش مخفی می کند .

انگار می خواهد با بستن چشمانش سد شود برای قطره‌ی اشکی که به چشمش هجوم آورده .

آخرین بار کی بغض گلویش را فشار داد ؟ آخرین بار کی این طور آشوب ته دلش به پا بود ؟

به یاد نمی آورد اما خوب میداند حال الانش را هم هیچ وقت از یاد نمی برد . با اینکه رفتار های هاکان را نمی پسندید ، با

این که شیطنت های بی جا و مکانش به مذاق هامون خوش نمی آمد اما منکر نمی شد خواهر و برادرش بیشتر از جانش برایش ارزش داشتند .

زیرا که از سن کودکی پدرشان را از دست دادند و از آن زمان هامون حمایت کننده‌ی خواهر و برادرش شد . الان علاوه

بر آشوب برادری ، آشوب پدر و فرزندی هم به جانش افتاده بود.

پلکش را باز می کند و نگاه به هاله می دوزد که همان طور صورتش را پوشانده و از ته دل اشک می ریزد برای برادر دو قلوبیش .

خودش داغون و سعی در جمع کردن تکه های شکسته مادر و خواهرش را دارد .

بدون اینکه فشار دستانش را از دور شانه های مادرش کم کند و سینه اش را از تکیه گاه کردن مادرش سلب کند با صدایی

که شک دارد هویت صاحبش خودش باشد خواهرش را صدا می زند:

هاله ...

هاله با مکث سر بلند می کند ، چشم های آبی رنگش دلش را می سوزند ، یک جفت چشم مشابه همین چشم ها الان در اتاق عمل بسته بود و صاحبش با مرگ دست و پنجه می کند .

حوالش را از آن چشم های زلال آبی رنگ می گیرد و زمزمه می کند ، مثل همیشه محکم و استوار . گویا در دل این مرد همچنان آب از آب تکان نخورده :

بلند شو دست و صورتنو بشور، نیازی به این همه اشک ریختن نیست .

این بار برعکس هر بار هاله مطیع حرف هامون نیست ، شدت اشک هایش بیشتر می شود و با لحن دردمندی داغ دل هامون را تازه تر می کند:

چه طور آروم باشم هامون؟ سر در نمیارم چرا؟ چرا برادرم الان روی تخت بیمارستانه؟ خاله ز هرا گفت من کردم اما چرا؟ از کی تا حالا خاله ز هرا با هاکان انقدر دشمن شده که چاقو به شکمش بزن؟ اگه بلایی سرش بیاد...

چشمہ اشکش دوباره می جوشد و قطره هایی که از هر دو چشم جاری می شود، دل مادرش را که نگاهش را به او دوخته بود می سوزاند.

از آغوش هامون بیرون می آید و سر دخترش را در دست می گیرد و هر دو چشم را به پاد چشم های بسته شده‌ی هاکان می بوسد : چشماتو اشکی نکن مادر ، پسرم خوب میشه. هامون راست می گه ، هاکانم خیلی قوی چیزی از پا درش نمیاره .
این بار هاله به آغوش مادرش پناه می برد .

هامون کلافه از جا بلند می شود ، دستش را روی صورتش می کشد و همزمان که سرش را به سمت مخالف می گرداند با دیدن زهراء خانم و آرامش که به سمتشان می آیند ، برای لحظه ای نگاهش را روی آن ها قفل می کند .

حاله زهراء با سری پایین افتاده و آرامش در حالی که از اشک ریختن زیاد اثری از زیبایی چشم های کشیده‌ی سیاه رنگ

نمانده نزدیکش می شوند و در نهایت رو به روی هامون می ایستند . همان لحظه نگاه هاله به آن ها تلاقی پیدا می کند و مثل برق از آغوش مادرش بیرون می آید :

با چه رویی او مدین اینجا ؟

هامون خوب متوجه می شود که با حالت تهاجمی هاله ، آرامش درست مثل مجرم ها قدمی به عقب بر می دارد . صدای هاله این بار بلند از از بار قبل می شود :

خاله با شمام! یه حرفی زدی که از راست و دروغش نمی دونم
اما همون دو کلمه اتم آتیش به جیگر هممون انداخت.

ممکنه؟ ممکنه انقدر بی چشم و رو بوده باشی که علارقم تمام خوبی
هایی که بہت کردیم این طوری نمک بخوری، نمکدون
 بشکنی؟ اینه رسم انسانیت و مؤمنیت که شما ازش دم میزدی؟
 هامون نگاه از آرامشی که رنگ به رخسار ندارد می گیرد و به
 صدد آرام کرد هاله بر می آید:
کافیه هاله!

هاله که رگبار حرف هایش سر دلش مانده بود اعتراض می کند:
اما داداش...

صدای اعتراضش با لحن محکم هامون قطع می شود:
هاله گفتم کافیه.

هاله به ناچار سکوت می کند، از این که هامون خواست در مقابل
 کسی که به برادرشان چاقو زده سکوت کند دلخور می شود اما حرف بعدی هامون که خطاب به خاله زهرا گفته می شود
 کمی از این دلخوری را رفع می کند:
قبل از خبر کردن پلیس می خوام باهاتون حرف بزنم.

زهرا خانم با سری افکنده بدون اعتراض رضایت خودش را اعلام می کند ، این بار تیر نگاه سنگینش آرامش را هدف قرار می دهد :

_همین طور تو .

رفتار آرامش را زیر نظر دارد و می بیند با گفتن این حرف چه طور دست و پایش گم شده و ترس نگاهش بیشتر می شود.

اخم ابروهای پر و مردانه اش را در بر می گیرد و غیر قابل نفوذ تر از هر بار می شود ، بدون حرف به سمت خارج

بیمارستان به راه میوتد و درست وسط حیاط بیمارستان می ایستد ، خودش پزشک بود و می دانست اگر کنترل صدایش

را از دستش خارج شود چه صدمه ای به بیمار ها می زند .

زهرا خانم و با فاصله آرامش مقابلش می ایستند ، خودش هم نمی داند چرا تیر نگاه سرزنش گرانه اش آرامش را زیر نظر می گیرد.

صدایش بلند می شود ، همان قدر با صلابت و مردانگی ، همان قدر با قدرت و نفوذ :

_می شنوم .

این بار هم مخاطب نگاهش آرامش سر به زیر هست ، اما زهرا خانم جواب می دهد :

چیزی برای شنیدن نیست پسرم، به خاطر یه سوتفاهم کنترلمو از دست دادم ، خون جلوی چشم و گرفت و این حماقت و کردم .

دندان هایش با خشم روی هم فشرده میشود ، خشمش را به راحتی از رگ های برآمده ای کنار شقیقه و چانه ای قفل شده اش

می توان مشاهده کرد. علنا فریادش را توی گلو خفه می کند و با صدای کنترل شده و آغشته به خشمی فقط می پرسد :

چرا؟

قبل از این که زهرا خانم لب باز کند، صدای ضعیف آرامش بلند می شود و هامون به این فکر می کند نگاه دریده و

سرکش این دختر چرا یک شبه به سر پایین افتاده و صدایی لرزون تبدیل شده ؟

آرامش: تقصیر من بود .

زهرا خانم سرش را به طرف دخترش می چرخاند و گویا با نگاهش حرف هایی را به او می رساند تا مبادا دست از پا خطا کند .

آرامش که این روزها عجیب شبیه نامش شده نگاه از مادرش می گیرد و به خودش جسارت نگاه کردن در چشم های شب زده ای هامون را می دهد.

همان گونه که زیر نگاه سنگین هامون با انگشت های دستش بازی می کند با همان صدای ضعیف به حرف می آید :

من که رفتم پایین چند دقیقه ی بعدش هاکان او مد ...

مکث می کند و هامون دلش می خواهد گلوی این دختر را فشار دهد تا زودتر حرفش را بزند، قبل از اینکه بخواهد فکرش را عملی کند دوباره صدای دختر را می شنود ، به همان آرامی و با سری پایین افتاده و چشم هایی بارانی :

انگار یکی از دخترایی که باهاش دوست بود زیاد پا پیچش می شده ، من ... خوب من و هاکان همیشه با هم دوستاشو از سرشن باز می کردیم . اون شب هم ازم خواست تا کمکش کنم از شر یه دختر خلاص بشه ...

و باز هم یک مکث کشنه . این بار طاقت نمیاورد و بی توجه به حضور زهرا خانم غرش می کند :

عین آدم حرف بزن تا زیر دستم لهت نکردم.

تحکم صدایش اندام آرامش را می لرزاند، لب هایش را با زبان تر کرده و با پشت دست اشک صورتش را پاک می کند ودادامه می دهد :

چون من حوصله نداشتم هاکان سعی کرد از اون حال و هوا درم بیاره برای همین بهم گفت یه نقش بازی کنیم و من بشم همون دختری که هاکان قراره دلش رو بشکنه.

منم قبول کردم ، روی مبل نشستیم . اول اون شروع کرد و طوری که انگار من همون دخترم با لحن بدی بهم گفت:

بین ما هر چی بود تموم شد ، دیگه به زنگ نزن .

همش یه شوختی بود ، من هم به شوختی جواب دادم. همون لحظه مامانم کلید انداخت و او مد داخل... حواسمون پرت بود

متوجه ی حضور مامانم نشدم .

من داشتم به هاکان التماس می کردم به رابطمون ادامه بده او نم داشت از سر بازم می کرد که من با شوختی گفتم ازت حامله ام .

هر دومون داشتم می خنديديم ، یه شوختی بود ، یه مسخره بازی بچه گانه صرفا به خاطر عوض کردن روحیه ی من اما...

این بار مکثش طولانی و در نهایت صحبتش قطع می شود ، این بار رنگ چهره ی هامون به کبودی می زند و گویا این بار فراموش می کند کجا ایستاده که این گونه صدایش را بلند می کند و بی پروا فریاد می کشد :

منو احمق فرض کردی ؟؟؟

قدمی به دخترک که از ترس در خودش جمع شده نزدیک تر می شود و این بار با صدایش چهار ستون بدن آرامش و زهراء خانم را می لرزاند :

فکر کردی کی رو به روت ایستاده ؟ یه احمق که مزخرفات ذهن تو رو باور کنه ؟ یعنی برادر من سر هیچ و پوچ داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه ؟

این بار زهراء خانم مداخله می کند و در حالی که از چشمانش روان است سعی دارد جلوی خشم فوران شده‌ی جوان قد بلند

روبه رویش را بگیرد:

تو رو خدا پسرم ، آرامش راست گفت همه چیز...
میان کلامش می پرد، باز هم صدایش او ج گرفته:
به من نگو پسرم !

این بار زهراء خانم هم با آن سن و سال عقب نشینی می کند و ساكت می شود ، هامون اما با خشم بیشتری انگشت اشاره

اش را مقابل آن مادر و دختر تکان می دهد ، خشم کلمه‌ی ناچیزی برای نام گذاری روی نگاهش بود.

همان گونه که سعی در کنترل خود دارد با صدایی که هیچ بلوف زنی و دروغی در آن پیدا نمیشود تهدید وار کلمات را از لابه لای دندان های به هم چفت شده اش بیرون می فرستد :

اگه بلایی سرش بیاد...

مکث کرده و با تحکم بیشتری کلمات بعدی را ادا می کند :

اگه بلایی سر هاکان بیاد، قسم می خورم چشم رو به مجازات قانونی نمی دوزم . خودم زندگی تونو سیاه می کنم، خودم به خاک سیاه می شونمتوں. از من بترسین ! اگه بلایی سر هاکان او مد از من بترسین !

نیازی به گفتش نبود ، همین طور هم کسی نبود که در مقابل این لحن آرام بماند و ترس به دلش راه پیدا نکند. حتی آن

عابری که از کنارشان گذر می کرد، سعی می کند با فاصله گرفتن از تیر آن نگاه دور بماند.

تهدید نگاهش را به کرسی می نشاند و جلوی چشم های اشک بار و ترسیده ی آرامش که اندام مردانه اش را بدرقه می کند به سمت بیمارستان می رود.

نزدیک اتاق عمل که می شود نگاهش روی دو مأمور پلیسی که روبه روی صندلی مادرش ایستاده اند و هاله با گریه با آن

ها حرف می زند ثابت می ماند .

سعی دارد کمی آن گره کور شده میان ابروهایش را باز کند اما موفق نمیشود ، با همان چهره‌ی عبوس و درهم رفته که

جذبه و جذابیت خاصی را به صورت مردانه اش هدیه داده بود به سمت آن ها میرود .

مأموران پلیس متوجه‌ی او می شوند و صحبت هاله قطع میشود.

یکی از مأموران پلیس با دیدن هامون، می پرسد :

شما نسبتی با هاکان صادقی دارید ؟

جواب می دهد ، مختصر و کوتاه:

برادرم.

مأمور پلیس که هامون از روی کارتش پی برد سروان حسینی نام دارد ، سری تکان داده و سوال بعدی را می پرسد :

کی به برادرتون چاقو زده ؟ می دونید ؟

هاله و مادرش چشم دوخته به هامون و منتظرند بگوید کار چه کسی است اما با حرفی که به زبان میاورد روی تمام باور

هایشان خط می اندازد :

اتفاق بود ، ما شکایتی از کسی نداریم .

ملیحه خانم بی طاقت از روی صندلی بر میخیزد و با اعتراض نام پسرش را صدا می زند:

هامون...

هامون با بالا بردن دستش مادرش را به سکوت دعوت می کند و جمله اش را دوباره و با تحکم کلام بیشتری برای سروان حسینی بازگو می کند:

همین که گفتم ، ما شکایتی از کسی نداریم . می تونید برد .
حتی در مقابل مامور پلیس هم لحنش آغشته به دستور و کلامش جدی و غیر قابل نفوذ است .

آن دو مأمور با تردید به هم نگاه کرده و سروان حسینی می گوید:
به هر حال ما موظفیم تحقیق کنیم ، چون به جون برادرتون سوءقصد شده و اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد پای به قتل در میونه .

دستی با کلافگی بر روی صورتش و ته ریش کم پشتیش می کشد و با لحن نه چنان خوشایندی جواب می دهد :

برادر من طوریش نمیشه،تا وقتی هم من شکایتی نداشته باشم نیاز به تحقیق شما نیست . لطفا بیشتر از این وقتمونو نگیرید .

لحنش به مذاق دو مأمور جوان پلیس خوش نمی آید اما ناچار به سکوت ، سر تکان می دهند و از آن ها فاصله می گیرند .

به محض دور شدنشان هاله با عصبانیت، اشک هایش را با پشت دست پاک کرده و شجاع تر از همیشه در صدد اعتراض به کار برادرش برمی آید :

چرا نگفتی کار اون زنیکه است؟ نمی خوای بدیش دست پلیس؟
می خوای همین طور راست راست راه بره به ریش منو تو بخنده؟
همون با عصبانیت مانع ادامه‌ی حرف هاله می شود :

ببند دهنتو!

هاله: چرا ببندم؟ پای هاکان درمیونه یعنی برات یه ذره هم مهم نیست به خاطر کی هاکان اون تو داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه؟

این حرف‌ها کلافه ترش می کند ، کاش هاله کمی درک می کرد که حال هامون از همه آشفته تر است . کاش درک می کرد برادرش مانند او نمی تواند با اشک ریختن و گریه کردن دلش را سبک کند .

مجبور است محکم باشد ، مجبور است تکیه گاه باشد زیرا او یک مرد است. برای همین مجبور است مثل یک مرد سینه سپر کند و در شرایط سخت اوضاع را آرام نگه دارد .

اما گویا نه هاله ، نه مادرش نمی توانند حال مرد خانواده را بفهمند. چون این بار مادرش به صدد اعتراض برمی آید:

حق با هاله است ، پسر من به خاطر هر کسی اون تو داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه ، اون آدم باید مجازات بشه.

بشکنه دستم که یک عمر خدمت به جماعت منافق رو کردم، که مزد دستم بشه چاقو کشی روی پسرم. چرا به پلیس ها نگفتی هامون؟ چرا نگفتی اون نمک نشناش ها باعث این حال و روز پسرم شدن؟

سکوت می کند ، سکوتی به وسعت تمام حرف های نگفته. حتی خودش هم نمی داند در مقابل چشم های منتظر مادر

خواهرش چه توضیحی را بیان کند که مرحم زخم هایشان شود .

نفسش را بیرون می فرستد و کلمات ذهنش را جمع و جور می کند.

هامون: به من اعتماد دارین یا نه؟

هر دو سکوت می کنند، هر دو خوب می دانستند که جوابشان چیست! هامون در هر شرایطی بهترین تصمیم را می گرفت.

سکوت آن ها را که می بیند ، با لحن مطمئنی ادامه میدهد :

هر کس این کار رو با برادرم کرده باشه رو بی جواب نمی ذارم. حتی اگه صحیح و سالم از اون اتاق بیرون بیاد من باز از کسی که جسارت این کار رو به خودش داده نمی گذرم .

قانون من با کتاب قانون ایران فرق داره ، من به روش خودم مجازات می کنم. پس فکرتون پی این نباشه که کارشون بی جواب موند .

هر دو آرام می گیرند ، آن قدری روی هامون شناخت داشتند که با یک اشاره اش سکوت کنند . می دانستند هامون هیچ

حرفی را از روی بلوف بر زبان جاری نمی کند، وقتی بگوید این کار را می کنم آسمان هم به زمین دوخته شود حرفش را دو تا نمی کند.

دقیقه ای از سکوت بینشان نگذشته که درب اتاق عمل باز می شود ، هاله و ملیحه خانم سراسیمه به سمت پرستار می

روند. اما هامون فقط دو قدم نزدیک می شود، همیشه او بود که از در اتاق عمل بیرون می آمد و خبر خوش را به

اعضای خانواده‌ی بیمار می داد ، این بار جایش بر عکس شده و فقط خیره به پرستار در دلش متولّ به خدا و امام رضا

می شود تا خبر سلامتی برادرش را بشنود.

هاله در حالی که نفسش سوخته زودتر از همه می پرسد:

حالش چطوره؟

پرستار سری تکان داده و جواب می دهد:

خون زیادی رو از دست دادن، زخمشون عمیقه. اگه زودتر می رسوندیشون کارمون راحت تر بود اما الان فقط باید دعا کنید..

با گریه روی نیمکت رنگ و رو رفته‌ی حیاط بیمارستان می شینم و در حالی که زل زدم به تابلوی سفید رنگ سر در بیمارستان از ته دل اشک می ریزم.

اگه بلایی سرش میومد؟ حرف های هامون توی سرم اکو میشه و بیشتر از قبل مغزم رو متلاشی می کنه. کاش جرئت مقابله داشتم و همه چیز رو می گفتم؛ کاش مادرم منو قسم نمی داد و حداقل می تونستم جرمی که مرتکب شدم رو گردن بگیرم.

اما الان کاری جز دعا کردن این که خدا به من و جوانیم رحم کنه از دستم بر نمیومد.

با این که خونمون فاصله‌ی کمی تا حرم داشت اما نزدیک به یک سال بود که نرفته بودم پابوس امام رضا. اما الان توی بیمارستانی که که اسم امام رضا سر درش حک شده نشستم و زار زار گریه می‌کنم.

یعنی ممکنه ضامن من هم بشه و از این مخصوصه نجاتم بده ؟
 ممکنه وقتی ازش رو برگردوندم بهم رو کنه و صدام رو بشنوه ؟
 کاش بلایی سر هاکان نیاد ، ای کاش اون لحظه دستم می‌شکست و تسلیم خشم بی خودم نمی‌شدم . حتی نمی‌تونم تصور کنم
 که چطور تونستم چنین کاری بکنم !
 بطری آب معدنی مقابلم صورتم قرار می‌گیره و صدای مادرم توی گوشم می‌پیچه:

اینو بخور ، اینقدر گریه کردی گلوت خشک شد .
 سرم رو بلند می‌کنم و به چشم‌های ملتهب و باد کرده ش خیره می‌ششم ، چشم‌هایی که به لطف من الان نمناک شده بود و چهره‌ی نورانی که غبار درد و غم گرفته بود.

با پشیمونی سرم رو پایین می‌ندازم. چطور می‌تونست به فرزند بی لیاقتی مثل من آب تعارف کنه ؟ انگار می‌فهمه دردم چیه . شاید هم همیشه می‌فهمید و اونی که جاهم بود من بودم .

کنارم روی نیمکت می شینه و مادرانه در آغوشم می کشه . عطر
تنش کافیه تا بغضم سر باز کنه.

بوسه اش رو روی سرم احساس می کنم و دست نوازش گرش اشک
های صورتم رو پاک میکنه.

صداش رو که می شنوم، دلم بیشتر از این همه ناحقی که در حقش
کردم می گیره:

چرا بهم نگفتی؟ مادرت رو انقدر غریبه می دونستی؟

گریه ام اوچ گرفت و با صدایی که تشخیص اینکه صاحبش منم
سخت بود گفتم:

ترسیدم، ترسیدم فکر کنی من گناهکارم . ترسیدم منو باور نکنی!
سرزنشم نمی کنه ، اما سکوت هم نمی کنه:

اندازه‌ی تمام دنیا ازت دلخورم آرامش، چند بار گفتم؟ چند بار
گوشزد کردم؟ حتی یک بار گوش به حرفم ندادی و نتیجه
اش این شد .

آره ازت دلخورم ، دلم میخواد یه سیلی محکم به گوشت بزنم اما تو
دختر منی ، کل دنیا هم بر علیه تو باشه باز من کنارتمن
چون مادرتم..

کاش بهم نگه ، کاش با این حرف ها شرمنده ترم نکنه. سرزنش
شنیدن خیلی آسون تره تا شنیدن این حرف اکلامات با بغض
روی زبونم جاری میشن :

بذرار همه چیز و بگم مامان. بذار بگم من بهش چاقو زدم! نمی
خوام تو به خاطر حماقت من بیوفتی زندان .

بالا فاصله بعد از اتمام جمله ام اعتراض می کنم:

تو هنوز خیلی جوانی، نمی خوام کل جوانیت رو توی زندان
بگذرونی. اما من به اندازه‌ی کافی عمر کردم، آب از سر
من گذشته اما تو هنوز کلی راه نرفته داری .

با پشت دست اشک روی گونه ام رو پاک می کنم :

دیگه چه راهی مامان؟ دیدی که هامون هم باور نکرد، مجبورم
جلوی قاضی توضیح بدم و دردمو بگم . مجبورم چوب
اشتباهمو بخورم . چطور ازم توقع داری جرم و بندازم گردن تو و
ببینم به جای من تو توی زندانی .

می دونم داغ دلش تازه تر از منه ، می دونم بغض توی گلوش بزرگ
تر از منه اما به روی خودش نمیاره. محکم تر در
آغوشم می کشه و با حال خرابش سعی می کنه درد روی دلم رو کم
کنم:

هیش! دهن مردم رو نمیشه بست . برای همین مجبوری سکوت کنی، هر اتفاقی هم که افتاد باید چشمت رو ببندی و دلت رو صبور کنی آرامش . نذار نگاه بقیه بہت عوض بشه، نمی خوام به دختر من انگ ناپاکی بزنن . برای همین فراموش کن چه اتفاقی افتاده. اگه مادرت رو دوست داری هر چی که شد سکوت کن! بذار همه ای گناه ها بیوفته روی دوش من اما تو انگشت نما نشو. ساکت میشم ، قسمم داده بود. توی اون خونه ای لعنتی بالای سر خون ریخته شده قسمم داد و ازم قول گرفت، گفت اگه حرف بزنه شیری که بهم داده رو حلال نمی کنه .

یک عمر با اوقات تلخی و اخم و دلخوری رنجوندمش اما اون برای نجات من خودش رو فدا کرد .

کاش می شد زمان به عقب برگرده. توقعم بالا نیست برای همین نمیگم به دوران شیرین بچگی . اما ساعت بر عکس بچرخه و من دوباره به چند ساعت قبل برگردم . اگه این شانس رو داشتم هرگز چنین حماقتی نمی کردم ، اگه دوباره توی اون شرایط قرار می گرفتم حتی اگه از خشم چشم کور بشه باز با آینده ای خودم و مادرم بازی نمی کنم . خون هاکان رو نمی ریزم و زهر نگاه هامون رو به جون نمی خرم .

نفرین های خاله ملیحه رو نمی شنوم و نگاه آغشته به نفرت هاله رو نمی بینم.

کاش چشم هامو باز می کردم و می دیدم همه ای این ها یه کابوسه و من همون دختر بی درد و بی عارم که تمام غصه ام خلاصه میشه توی دنیای مجازی و هیچ دید بدی نسبت به دنیا و آدم ها ندارم.

همون دختری که صبح وقتی چشم باز می کنه نفس عمیق می کشه و لبخند می زنه و امیدوار به روز روشن مقابلش. نه دختری که با وجود تابش خورشید خودش رو بین گردباد پاییز ببینه و چشم هاش رو ببنده تا گرد و غبار غم کمتر روی چهره اش بشینه .

پاهام یاری نمی کن اما دلم من رو به سمت اتاق عمل سوق میده ، با اینکه مادرم من رو منع کرده بود به سراغشون برم اما باز هم طاقت نیاوردم و از غفلتش استفاده کردم.

حداقل روزنه ای امیدی که توی دلم بود بهم می گفت اوضاعم از این بدتر نمیشه ، خدا اون قدر ها هم بهم پشت نکرده بود .

با فاصله از شون پشت دیوار مخفی میشم و چشم می دوزم به هامونی
که با کلافگی جلوی اتاق عمل راه میره و دستش رو
پشت گردنش میکشه ، فکرم به سمت تمام این سال ها کشیده میشه
و هر چه قدر هم به ذهنم فشار میارم یادم نمیاد هامون
رو انقدر کلافه و سردرگم دیده باشم.

چشم از روی هامون به روی خاله ملیحه که بی صدا اشک می
ریزه و ناله می کنه ، سوق پیدا می کنه . حتی نمی تونم
فکر کنم چه عذابی رو داره تحمل میکنه، مادری بود که از جونش
برای بچه هاش مایه می داشت اما الان پسر عزیز کرده اش به خاطر
من با مرگ دست و پنجه نرم می کنه .

نگاهم که هاله میوقته غم و غصه ی دلم به او ج می رسه. شاید
بزرگ ترین ضربه رو هاله بخوره . چون من می دونستم
برادر دو قلوش تا چه حد برash مهمه و توی دنیا از همه بیشتر
دوستش داره.

هامون وقتی سرش رو می گردونه نگاهش به نگاه سرگردونم گره
می خوره ، دست و پام رو گم می کنم وقتی رنگ نگاه
شب زده اش با کلی شک و نفرت به من دوخته شده . عجیبه اما حس
می کنم هامون می دونه . می دونه همه ی این ها

تقصیر منه ، می دونه من مسبب بلاایم که سر برادرش او مده .

وقتی با نگاهش بهم خیره میشه سعی می کنم حتی فکر هم نکنم تا وقتی به عمق وجودم نفوذ می کنه و سرک می کشه به افکارم پی نبره و نفهمه چه قدر حرف نگفته دارم .

خشونت نگاهش برام سنگینه، اون قدری که عرق سردی روی تیرک کمرم نشسته و سرم ناخودآگاه با شرمساری پایین میوفته.

قدمی به سمتم بر میداره، همون لحظه در اتاق عمل هم باز میشه .

نگاهش از روی من برداشته میشه و این بار دکتر جوونی که از اتاق عمل بیرون اومد در تیررس نگاه سیاهش قرار میگیره.

با تمام وجود به دکتری که عجیب خسته به نظر می رسه چشم می دوزم . در همین مکث ثانیه ای به با خیره شدن به چهره

اش سعی می کنم بفهم عمل چطور بود .

تمام وجودم یک جمله رو می طلبه : خطر رفع شد،اما حرفی که دکتر میزنه کاملا دور از انتظار و تصوراتم :

زخم چاقویی که به شکمش اصابت کرده ، عمیق بود . خون زیادی از دست داده، فعلا نمی تونم چیزی بگم جز این که منظر بموینین همه چیز بستگی به بیمار داره .

دستمو جلوی دهانم می‌گیرم تا هق هق اوج نگیره ، اما بر عکس من هامون هیچ کنترلی روی صداش نداره و با فریاد یقه‌ی دکتر جوون رو می‌گیره :

یعنی چی؟ یعنی چی که بستگی به بیمار داره پس تو اینجا چه کاره ای علی؟

بی رمق کنار دیوار سر می‌خورم ، نگاه تارم به هامون که گویا آتیش به جونش افتاده ، دوخته شده.

حاله ملیحه هم درست مثل من بی رمق روی صندلی افتاده و هاله با اشک شونه های مادرش رو ماساژ میده.

دکتر که گویا با هامون آشنا بود یقه‌ی روپوش سفید رنگش رو با ملایمت از دست هامون بیرون می‌کشه و بدون اینکه از

داد و فریادش ناراحت بشه تسکین وار جواب تند خوبی هامون رو میده:

داداشم تو خودت دکتری، می‌دونی که برای مداوای بیمار ما هر کاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم. تا یه جایی به بعد دست خدا و خود بیماره.

عجیب بود که منطق هامون که سر به فلک کشیده بود الان از کار افتاده ، با همون خشونت رفتاری به سمت اتاق عمل میره و بدون توجه به اعتراضات دکتر وارد میشه .

سرم پایین میوقته ، زوم روی نقطه ای از زمین.

باید به کدوم رسماً چنگ میزدم تا از این منجلاب نجات پیدا می کردم ؟ انگار من هر چقدر دست و پا می زدم بیشتر غرق می شدم .

اما الان می خوام دست از تقلا بردارم ، میخوام برای اولین بار مثل همون بنده های خوب خدا فقط به خودش متولّ بشم ،

می خوام به خودم بقبولونم خدا هنوز حواسش بهم هست ، می خوام قبول کنم خدا منو ترک نکرده ، اینکه هوامو داره .

دستی سر شونه ام می شینه ، نگاه بارونی ام بالا می برم و چشم به چشم مادرم میوقته ، مادری که الحق بهشت جایگاه

کمی برآش بود . چطور فکر می کردم اگه بفهمه ترکم می کنه ؟ چطور احمق بودم که بهش نگفتم و به خاطر ترسم

سکوت کردم . این بار هم حق با مارال بود ، این بار هم هشدارش به واقعیت تبدیل شد .

از نگاهم میفهمه یه اتفاقی افتاده و به سمت خاله ملیحه به راه میوقته .

با نگاهم دنبالش می کنم و می بینم چطور در برابر خشم هاله سکوت کرده ، می بینم چطور در جواب تند خوبی های خاله

ملیحه فقط سر پایین انداخته و هیچ جوابی نمیده . حتی نمی خواهد صدای حرف زدنشون به گوشم برسه، برای اولین بار که دوست دارم هم کور باشم و هم کر . شاید هم بمیرم.

روبه روی گنبد طلایی رنگ می ایستد ، زیاد حرم می آمد ، زیاد به این گنبد و گل دسته خیره میشد، با امام رضایش ارتباطی معنوی خوبی داشت آن قدری که با وجود تمام غرورش ، با وجود تمام موقبیت هایش باز هم هر جمعه به حرم می آمد.

اما این بار با هر دفعه فرق داشت ، این بار بغضی بر جان گلویش افتاده بود که ثانیه قصد رها کردن سیبک مردانه‌ی گلویش را نداشت.

این بار در دلش نیتی داشت و دل پر از دردی ، این بار خواسته‌ای داشت ، خودش دکتر بود اما به شفا و معجزه‌ی امام رضا بد رقمه ایمان داشت .

قدم اول را روی سنگ های مر مر حرم که بر اثر تابش بی رحمانه‌ی نور خورشید گرم و سوزان شده بود بر میدارد.

اول صبح بود اما آفتاب چنان خودش را به رخ می کشید که عرق را روی پیشانی هامون آورده بود . بی توجه به سمت

گند و بارگاه به راه میافتد ، هیچ وقت خودش را به ضریح نمی‌رساند ، دلش نمی‌خواست در بین ازدحام جمعیت فشرده شود ، فقط از کمی دور تر به ضریح خیره می‌ماند و در دلش بهترین مناجات را با امام رضاش می‌کرد.

این بار هم درست مثل همیشه روبه روی ضریح می‌ایستد ، بر عکس صحن داخل رواق باد خنک کولر می‌وزد و بری عطر معنوی و گلاب شامه اش را نوازش می‌دهد ، حرم از همیشه خلوت تر است و در دلش خدا رو شکر می‌کند چون اصلاً تحمل شلوغی را نداشت.

دقیقاً روبه روی ضریح می‌ایستد و پلک هایش را روی هم می‌بندد ، لزومی ندارد حرف بزند ، دردش برای امامش

علوم بود . از اعماق دلش سلامتی برادرش را طلب می‌کند، حتی در مقابل ضریح هم بغضش نمی‌شکند و اشک نمی

ریزد ، آنقدر که در زندگی محکم و تکیه گاه دیگران بوده ، به شکستن و اشک ریختن عادت ندارد .

در مقابلش نگاه شیطنت بار بردارش را می‌بیند و در گوشش صدای او را می‌شنود ، باور اینکه برادر شوخ و سرشار از

انرژی اش اکنون بر روی تخت بیمارستان فقط منتظر یک معجزه است ، قلبش فشرده می شود.

دستان مردانه اش مشت می شود و صد ها فریاد نگفته جایی بین بغض گلویش و دل بزرگش جا خوش می کند .

لب از گفتن چنان بستم که گویی

دهان، بر چهره زخمی بود و به شد...

خادمی با لباس فرم سورمه ای رنگ و اتوکشیده به سمتش می رود و هشدار میدهد :

اینجا توقف نکن جوون سر راهی ، می خوای وایستی برو اونجا.

و با دستش به سمتی دور تر از ضریح اشاره می کند ، اما هامون گویا آن مرد را با لباس فرم اتو کشیده و چهره‌ی جا

افتاده اش نمی بیند ، چنان غرق مناجات با امام رضایش هست که جلوی دیده اش تمام آدم ها با سر و صدایشان محو شدن و فقط ضریح طلایی امام رضا دیده می شود.

خادم میانسال، با نگاه کردن به چشم های شب زده ای که غرق در غم است سکوت کرده و بدون حرف دیگری عقب گرد

می کند ، گویا فهمیده بود در دل این مرد بلند قد با ته ریش سیاه و چشم هایی سیاه تر که مردانگی در جز به جز صورتش

هویداست ، غمی دارد که متلاطمش کرده است.

صدای ویله ای موبایلش در جیبش را می شنود اما تماس را بی پاسخ می گذارد ، در آن لحظه نمی توانست جواب کسی

را بدهد ، هر چقدر هم قوی باشد نیاز به تنها یی دارد ، نیاز دارد گاهی در تنها یی بشکند و به جای تکیه گاه بودن ، تکیه کند.

دباره ویله ای موبایلش در جیبش می لرزد، نفسش را کلافه از سینه بیرون داده و موبایلش را از جیب شلوار سیاه خوش دوختش بیرون می کشد .

شماره ای هاله ترس و نگرانی را در دلش می اندازد، انگشتانش برای وصل تماس تردید دارند اما در نهایت انگشت

شصتش روی دکمه ای سبز رنگ می لغزد و تماس وصل می شود. صدای گریه ای هاله دلش را آشوب می کند اما حرفی که در میان گریه های بی امان خواهersh می شنود، برای بند آوردن نفسش کافی است :

داداش، هاکان... هاکان به هوش او مد .

دستش را به دیوار سرد حرم که تشکیل شده از سنگ های براق مر مر هست می گیرد و خیره به ضریح طلایی امام

رضا، نفسش را حبس می کند. نگاهش نم دار و برق عجیبی در چشمان سیاه رنگش موج میزند ، تلفن را قطع کرده و بی توجه به همه زانو می زند و سجده ای شکر به جا می آورد. باور اینکه امام رضا دست رد به سینه اش نزدیک بود سخت است ، باور اینکه دعایش مستجاب و با دست پر پایش را از حرم بیرون می گذارد سخت برداشته او نقدی که عظمت امام رضا را هضم نکند.

دستش را به زمین گرفته و بلند میشود، سلامی به آقا می دهد و در دل هزار بار غرق احساس خوش آن فضای معنوی میشود .

خیره به طلایی های گنبد عقب گرده کرده و در نهایت از حرم بیرون می زند ، پاهایش قدرت گرفته اند ، دوباره قدم هایش

محکم و استوار و قامتش دور از خمیدگی شده ، دوباره چشمانش می خنده و دوباره خودش را نزدیک به خدا احساس می

کند . جایی آن بالا ها و روی ابرها، قدم هایش را روی زمین داغ نه بلکه در آسمان و روی ابرها حس می کند.

سوار ماشین سیاه رنگ غول پیکرش شده و پایش را روی پدال گاز فشار می دهد .

اصلا نمی داند چطور خودش را به بیمارستان می رسانند.

ماشین را با بی دقتی پارک کرده و هر قدمش را با امید تازه ای بر می دارد. بدون در نظر گرفتن آسانسور یک راست به سمت پله می رود ، خیلی زود به طبقه ی دوم می رسد از راه روی طویل عبور کرده که صدای فریاد دختری را می شنود ، فریاد گوش خراشی که کل بیمارستان را پر کرده.

اخم ریزی ما بین ابروهای پر و مردانه اش جا خوش می کند ، در جستجوی صدا به سمت اتاق عمل درست جایی که ساعت ها انتظار کشیده بود می رود ، هر قدمی که نزدیک تر می شود ، صدای فریاد بلند تر و آشنا تر به نظر می رسد .

در سفید رنگ اتاق عمل در مقابل چشمش قرار می گیرد و نگاهش ثابت روی دختری می ماند که با فریاد نام هاکان را صدا می زند و اشک می ریزد.

خبری از مادرش نیست ، تنها هاله است که بیمارستان را روی سرش گذاشته و آرامش، که با گرفتن شانه های هاله سعی در آرام کردنش دارد هر چند خودش هم از فرط گریه صورتش قابل تشخیص نبود .

آن گره ی ما بین ابروهایش پر رنگ تر می شود ، قدمی به سمت هاله می رود... می خواهد بپرسد هاکان که خوب شده

پس دلیل گریه اش چیه؟ اما با حرفی که هاله میان اشک ریختن و فریاد زدن می زند نفسش بند آمده و خون در رگ هایش یخ می زند:
وقتی با هم به دنیا او مدیم باید با هم از دنیا می رفتیم ، اما تو وسط راه جا زدی.

قدم دیگری نزدیک می شود به امید اینکه اشتباه کرده باشد اما حرف بعدی هاله نا امید کننده تر است :

بدون تو چطور دووم بیارم؟

دقیقاً مقابل هاله ایستاده ، حالی که دارد غیر قابل وصف هست ، احساس می کند قلبی درون سینه اش نمی تبد ، احساس می کند جوشش خون در رگ هایش ایستاده ، زمان متوقف شده و ثانیه ها از کار افتاده اند .

هاله سرش را بلند می کند و با دیدن هامون تیر خلاص را می زند:
هاکان مرد داداش ، ما رو تنها گذاشت.

نفسی به یک باره از سینه اش بیرون می آید و بعد از آن تنفس متوقف می شود.

هامون ، تکیه گاه محکمی که هیچ چیز از پا درش نمی اورد می شکند و زانو هایش خم می شود .

دقیقاً مقابل هاله زانو می‌زند و با ناباوری نگاهش می‌کند. حتی زبانش به کام نمی‌چرخد تا بپرسد چطور ممکن است؟ حتی توان فریاد زدن بر سر هاله را هم ندارد، فریاد بزند و به خاطر این حرف مزخرف سرزنشش کند، به دیوار مشت بکوبد و حرف و گریه‌های خواهرش را انکار کند.

هاله، درست عین دختری پنج ساله‌ی بی‌پناه خودش را در آغوش برادرش می‌اندازد و با ضجه درد روی دلش را بازگو می‌کند :

دکتر گفت به هوش او مده، گفت احتمالاً خطر رفع شده. اما ببین!
می‌گن نفسش قطع شده. می‌گن برادر من مرده... برادر من که نمی‌میره هامون. فقط خوابه این احمق‌ها نمی‌فهمن، یه جوون بیست و چهار ساله مگه می‌میره؟ هاکان برادر من ممکنه که بمیره؟

از آغوشش بیرون آمده و التماس را به گریه‌هایش اضافه می‌کند :
تو رو خدا هامون یه کاری بکن، تو دکتری! کلی مریض و مداوا کردی، برو به هاکان بگو بیدار بشه اون همیشه به حرف تو گوش میداد. سرش داد بزن بگو بلند بشه. هامون التماس نمی‌کنم.

طاقت نمی آورد ، حتی بعض ملتهب و بزرگ گلویش طاقت نمی آورد. سر باز می کند و اولین اشک از چشمان سیاه

براقش بر روی گونه اش جاری می شود و تا امتداد چانه اش پیش می رود و روی زمین سفید بیمارستان میوفتد .

دلش خون و قلبش تماما به سمت برادرش پر می کشد ، برای او هم سخت است هضم اینکه برادرش مردہ باشد. برادری که

دیشب با تنبلی روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد ، برادری که با خرابکاری هایش داد همه را بلند می کرد .

بی توجه به هاله و آرامشی که کنار دیوار چمباتمه زده و اشک می ریزد، با قدم های بلند به سمت اتاقی که هاکان در آن

بستری برد می دود ، درب مراقبت های ویژه را با شتاب زدگی باز می کند و همان اول چشمش به ملافه‌ی سفیدی میوفتد

که بر روی قامت بلند جوانی کشیده می شود که تمام دنیاگیر برادرش است .

به سمت تختش پا تند می کند و با پرخاش دو پرستاری که ملافه را روی صورت هاکان می کشیدند پس می زند.

ملافه را از روی صورت هاکان کنار می زند و نگاهش روی پلک های بسته و صورت رنگ پریده‌ی هاکان مات میماند.

تمام درس هایی که این سال ها خوانده بود همراه تجربیاتش از ذهنش
پر می کشد ، شانه های هاکان را در دست می گیرد
و انگار سعی دارد این بار هم حرفش را به کرسی بنشاند :

چرا چشماتو بستی ؟

پرستار با تندی بی توجه به دل داغدارش به او پرخاش می کند :

آقا متوجه هستید اینجا مراقبت های ویژه است ؟

بی اهمیت به پرستار شانه های پهن و ورزشکار هاکان را در دست
گرفته و دوباره تلاش به دیدن آن دو چشم آبی و زیبا
رنگ می کند :

بیدار شو داداشم، بیدار شو هاکان بدون تو نمیشه.

دیگر اختیار اشک هایش را هم از کف داده، بی اراده قطره های
اشک از چشمانش جاری شده و در کسری از ثانیه
صورتش خیس و چشمانش قرمز می شود .

اگه چشماتو باز نکنی برادرت بی تو می میره .

با پشت دست اشک های مزاحم را پس می زند و با همان گلوی زخم
شده ادامه میدهد :

به خاطر من نه ، به خاطر مامان چشماتو باز کن، به خاطر هاله .
قسم می خورم ، قسم می خورم تا ته دنیا خودم نوکرتم! شیطنت

کن، اذیت کن حتی با هام بحث کن که مامان تو رو بیشتر از من دوست داره، نامردم اگه اخم به ابرو بیارم. فقط بمون داداشم! برادرت بی تو نمی تونه زندگی کنه!

دل سنگ آب می شود از اشک ریختن مردی که کوه غرور بود اما پلک ها کان ذره ای هم تکان نمی خورد. لحن پرستار این بار ملایم تر از بار قبل شده:

آقای محترم کافیه برای بقیه بیمارها مزاحمت ایجاد می کنید.
اعتنای نمی کند، آنها که نمی دانستند این مرد تمام قانون های بیمارستان را حفظ است، نمی دانستند که چه آتشی به دلش افتاده

که حرف هایی که از حفظ بود از ذهنش پر کشیده. آنها فقط یک مرد بلند قد را می بینند که برای مرگ برادرش چنان

اشک می ریزد گویا تکه ای از جانش را از دست داده.

آنها فقط صدای خش دار مردی را می شنوند که دل هر جنبنده ای را می سوزاند.

پیشانی اش را بر روی پیشانی سرد برادرش می گذارد و اجازه می دهد اشک های روان چشمانش صورت یخ زده ی

ها کان را داغ کند، تا دلش بسوزد و قلب از کار افتاده اش حس کند کسی اینجا در نبودش جان می دهد.

تنها آرزوی آن لحظه اش این است که کور شود و نبیند، بمیرد و احساس نکند برادرش دیگر در این دنیا نیست.

بعد از این شعر یکی خواست به پایان برسد

پیش چشمان خدا به سر و سامان برسد

"ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند"

مگذارند کمی آب به گلدان برسد

آنقدر چاه عمیق است که باید فهمید

یوسف این بار بعيد است به کنعان برسد

مثل جنین زانو هام رو در آغوش گرفته و کنج نماز خونه بی توجه به
چرکین بودن موکت سبز رنگ دراز می کشم. خودم

رو انقدر در مونده حس می کنم که دلم می خواهد چشم هام رو بیندم و
بیدار نشم، امروز روز کنکوری بود که همه با استرس

منتظرش بودن، اما من مچاله شده کنج نماز خونه ای که بوی نا میده
به اقبال بدم لعنت می فرمسم.

خدایا خواست هست که من ایوب نیستم؟ خواست هست من یه دخترم
؟ یه دختر از جنس تمام دختر های دنیا! قبول که بنده

ی بدی باشم، لایق این همه بلا و اتفاق هستم؟

حواست هست که صبر بنده ات حدی داره؟ اگه از رگ گردن نزدیک
تری چرا حالم انقدر خرابه؟ چرا حس می کنم من رو
فراموش کردی و دوستم نداری؟

پلک هام روی هم میوقته، خدا می دونه چه حالی پیدا کردم وقتی دکتر
با تاسف سر تکون داد و گفت نتونستیم نجاتش بدیم.

خدا می دونه چه حالی میشم وقتی به این فکر می کنم که من اونو
کشتم، باعث مرگش من بودم، من قاتلم! من داغ اولاد رو
روی دل خاله ملیحه گذاشتمن. من آتش به جیگر هاله انداختم، من کمر
هامون رو خم کردم.

فقط برای آروم کردن خشم خودم من جون هاکان رو گرفتم. حالا من
با این رو سیاهی چطور باید زندگی کنم؟

از خجالت روی خاله ملیحه و هاله به این نماز خونه پناه آوردم اما
تا کی؟

چهره‌ی هامون وقتی از اتاق بیرون او مدد رو تا آخر عمر فراموش
نمی کنم، خبری از اون قامت راست و غرور سر به
فلک کشیده نبود، امروز همه‌ی ما به معنای واقعی کلمه شکستن
هامون رو دیدیم و حس کردیم. کمر مرد مغوروی که

چیزی زمینش نمیزد رو من خم کردم .. من بی چشم و رو چشمو
روی تمام محبت های این خانواده بستم و برای نجات
خودم نابودشون کردم .

دستم رو به زمین می گیرم و می شینم. قرار به اشک ریختن باشه
تا ته دنیا باید اشک بریزم چون لاپشم، قرار به پنهان
شدن هم باشه باید برم جایی که نگاهم به نگاه کسی نیوفته چون من
یک قاتل!

دختر هجده ساله‌ی بی غم و بی عار و فارغ از تمام مشکلات ، به
یک باره هم مورد آزار و اذیت قرار گرفت و هم قاتل شد.

باند میشم، سخته! ایستادن روی دوپایی که هیچ رمقی ندارن سخته اما
تحمل می کنم چون پای اجبار در میونه، هیچ کجای این

زندگی به خواست من نبود، الان هم به خواست من نیست پس مجبورم
که سر پا وایستم.

از اون نماز خونه‌ی نمور و دلگیر بیرون میام ، برای من زود بود
اما باید می جنگیدم، هنوز معنای زندگی رو نفهمیده بودم
که سرنوشت شمشیر به دستم داد و محکومم کرد به جنگیدن .

چشم به مامور های پلیسی میوقته که با دقت به هاله گوش میدن ،
مادرم با سری پایین افتاده اونجا ایستاده بود و خبری از

هامون و خاله ملیحه نبود .

به سمتشون قدم تند می کنم، نزدیک که میشم صدای هاله که با اشک حرف می زنه ، برام حکم تیر خلاص رو داره :

اين زن خودش اعتراف کرد برادر منو کشته،ما ديشب برای شام دعوتش کرده بوديم، رفت پايین تا دخترشو صدا بزنده که صدای شکستن او مد .. نگران شديم و رفتيم پايین که ...

حق هقش مانع ادامه‌ی حرفش ميشه ، لمب رو چنان بين دندون هام فشار ميدم که طعم خون رو احساس می کنم.

من قاتل بودم اما مادرم محکوم می شد ! به چه جرمی ؟؟ به جرم داشتن دختر بی عقلی مثل من ؟ گناه اون چی بود که توی اين سن به جای آسودگی باید متهم به قتل بشه؟

هاله خودش رو جمع و جور می کنه اما همچنان حرف هاش نامفهوم و صداش زخم خورده به گوش ميرسه از اون رو

مامور پليس که سن نسبتا بالايی هم داشت ميانه‌ی حرفش رو می گيره :

داغ دلت تازه است ، لازم نیست الان تعریف کنی هر وقت بهتر شدی حرف می زنيم .

هاله با پشت دست اشک هاش رو پاک می کنه و جواب میده :

این زن قاتل برادرم، فقط می خواست بشه، نمیخواست خون ریخته شده ای برادرم بی جواب بمونه.

مرد رو به مادرم می کنه، نگاه سنگینش به مادرم دوخته شده در حالی که مستحق او نگاه منم، با بی سیم چیزی رو به مخاطب میگه که نمی شنوم. نمی تونستم اجازه بدم تقاض جرم من رو مادرم بده، قدمی نزدیک میشم که نگاه مادرم بهم میوقته. انگار ذهنم رو می خونه که نگاهش تند میشه، انگار با دوختن اون چشم های نم دار قهوه ای رنگ به چشم هام می خود شماتتم کنه تا منصرف بشم.

تمام قسم هاش برام یادآوری میشه، صداش توی گوشم می پیچه وقتی گفت شیرم رو حلالت نمی کنم اگه لب باز کنی و حقیقت رو بگی.

ناچار به سکوت قدمی به عقب بر میدارم و حضور کسی رو پشت سرم احساس می کنم.

سر بر می گردونم و نگاهم به نگاه شب زده ای هامون که سفیدی چشمش به قرمزی میزنه تلاقی می کنه. در عمق نگاهش چیزی رو می بینم که وجودم رو می لرزونه، حسی مثل نفرت. عجیبه که حس می کنم هامون می دونه، می دونه چه

اتفاقی افتاده ، می دونه مسبب مرگ برادرش منم . می دونه من آتیش به جون همه شون انداختم . تنفر توی نگاهش علت دیگه ای نداشت جز این که هامون می دونه من قاتلم..

تحت تاثیر نگاه سنگینش قدمی به عقب برミدارم
سنگینی نگاهش که از روم برداشته میشه ، سبکی محضی رو حس می کنم . درست از همون لحظه که نگاهم به نگاهش خورد حس کردم جسم سنگینی روی شونه هام افتاد که قدرت کمر راست کردن رو از من سلب کرده .

هامون به سمت هاله رفته و علارغم حال خراب خودش با گرفتن شونه های ظریف خواهرش سعی در تسلی دل داغ دیده اش داره .
دلم می سوزه ، شاید بیشتر از همه برای هامون .

علارغم داغ تازه‌ی روی دل خودش مجبور بود محکم باشه و پشت مادر و خواهرش بایسته، کاش فقط ذره ای از صبر و قدرت هامون رو من داشتم . او ن وقت از همون اول خط می جنگیدم، شاید با جنگیدن کار به اینجا نمی کشید ، اگه مثل هامون شجاع بودم پای کاری که کردم می ایستادم و مثل ترسو ها خودم رو پشت مادرم قایم نمی کردم .

اما من یه دختر بود و هامون... شاید یک مرد !

دستم رو بی پروا روی زنگ آیفون تصویری میگیرم و همون طوری که با اشک به در بزرگ شکلاتی رنگ می کوبم ،

داد میز نم:

حق ندارین منو از خونه‌ی خودم بندازین بیرون ، حق ندارین با من این رفتارو بکنین !
شنبیدین؟

اشک هامو با پشت دست پس میز نم و با تمام وجود فریادمو از حنجره‌ی زخم شده ام بیرون میدم:

باید به حرف هام گوش بدی هامون ، این درو باز کن ! من جایی و ندارم برم... خدا لعنت کنه . برای یه بارم که شده گوش بده.

سرم رو به اون در لعنتی تکیه میدم و از ته دل اشک میریزم ،
فکرش رو هم نمیکردم روزی هامون اونقدر ازم متنفر بشه
که توی سینه اش سنگ رو جایگزین قلب کنه و منو به خونه‌ی خودم راه نده .

فکرش رو نمی کردم هاله نزدیک ترین دوستم با نفرت بهم نگاه کنه
و در رو به روم ببنده .

گناهکار بودم درست اما نباید اینطور بی رحمانه حکم رو صادر کنن ، کجای دنیا رسم صادر کردن حکم اینه ؟ مجرم هم که باشی حق دفاع داری . هامون حتی این حق رو هم از من دریغ میکرد و شاید نفرت هاله هم تحت تاثیر حرف های هامون بود درست مثل همیشه که هر کلمه ای از میون دو لب هامون بیرون میومد روی هاله تاثیر داشت .

در مونده کنار دیوار سر میخورم و بی توجه به زمینی که از نم نم بارون خیس شده می شیم .

به خاطر فریاد هام چند زن فضول همسایه از دور بهم خیره شده بودن و زیر گوش هم پچ پچ میکردن ، شده بودم انگشت نما و سوژه‌ی غیبت چند تا زن بیکار !

کاش میشد یک بار ، فقط برای یک لحظه کفش من رو می پوشیدن و توی این زمین یخندون توپ سرنوشت رو مهار میکردن ، شاید اون وقت اینقدر راحت قضاوت زندگی من رو نمیکردن .

نم نم بارون اشک هامو پنهون کرده اما کیه که نتونه غم نگاه دختری و بخونه که تا یک ماه قبل بی عار ترین و بی تفاوت

ترین دختر دنیا بود؟ اما حالا ، حالا طرد شده از دنیا پشت در این خونه نشسته ، بی پشتوانه ، تنهای تتها !

نمیدونم چقدر پشت اون در بسته می شینم و اشک می ریزم.

بعد از یک ساعت در ساختمن باز میشه ، شتاب زده از جا می پرم ، هامون و خاله ملیحه رو که می بینم ، بی توجه به غرورم که زمانی سر به فلک کشیده بود خطاب به خاله ملیحه التماس میکنم :

خاله داری میری کلانتری نه ؟ به خاطر خدا منو بی کس نکن !
به حرمت اون نون و نمکی که خوردیم و روزایی که با هم داشتیم بگذر .

چشمهاي سبز و روشنش رو که حالا از فرط گريه رگه هاي فرمز درش هويدا بود رو به چشم هام ميدوزه و با بعض مهار شده اى ميگه:

چه نون و نمکی ؟ نمک خوردين و نمکدون شکستين ، حرمت اون روزها رو شما از بين بردين ! دم از بخشش ميزني ؟
من تا زمانی که قاضی حکم رو صادر نکنه آروم نمیشم.

الکی خودتو خسته نکن آرام ، دلسوزی نمی کنم به حال کسی که دلش برای جوانی پسرم نسوخت، تو هم کمتر دور و

اطراف این خونه بچرخ... ! نمیخوام هر بار با دیدن دلم تازه
بشه ، جوون من زیر خرمن خاک خوابیده و جوون
اون زهرا نمک نشناس... .

حرفش رو قطع می کنه و بعد از گرفتن نم اشک از چشمش با داغ
دل تازه تری ادامه میده:

زبونم هیچ وقت به نفرین باز نشده ، اما این بار پای جوون بیست
و چهار ساله ام در میونه. پس نذار منم مثل شما حرمت
زیر پا بذارم .

حرف هاش تمام وجودم رو می سوزونه اما دست بر نمیدارم و با
حق هق میگم :

حق داری ، اندازه‌ی تمام دنیا حق داری اما خاله ببین ! به خدا تا
آخر عمر کنیزت میشم ، هر کاری بگی میکنم تا آتش
دلت خاموش بشه اما بگذر... خاله بگذر نذار سرش بره پای چوبه
ی دار !

حاله مليحه میخواد جواب کوبنده اش رو نثارم کنه که هامون مانع
شده و با اخم خطاب به مادرش میگه :

مامان تو برو تو ماشین منم الان میام !

حاله مليحه با شک و دودلى نگاهش رو بین من و هامون میچرخونه
و خیلی زود تسلیم شده و به سمت ماشین آخرین مدل

هامون میره. مشخصه باز برای شکستن بغضش دنبال يه جای
مناسب می گرده . لعنت به من که تمام گناه دنیا روی دوش منه !
سرم رو پایین میندازم ، خجالت می کشیدم ؟ آره زیر نگاه سنگینش
خجالت میکشیدم اما چرا ؟؟ گناه من چی بود که حکم
اینقدر سخت باشه ؟ بی شرم بودم که هنوز این رو از خودم می
پرسیدم ؟

قدمی به سمتم بر میداره و بدون ذره ای ملایمت بازوم رو اسیر
انگشت های مردونه اش میکنه و با قدرت فشار میده.
از درد خودم رو جمع میکنم اما آخ نمیگم و به صدای سرشار از
نفرت هامون گوش میدم :

تماس چیو میکنی ؟ هوم ؟ باور کنم این اشکهات واقعیه ؟ باور
کنم تو هم آدمی ؟ اگه اینجا رو به روتم و یه گلوله تو
سرت خالی نمیکنم برای اینه که مرگ مجازات کمیه برات .

شار دستش رو همراه نفرت کلامش بیشتر میکنه و کلمات رو کوبنده
به قلب شلیک میکنه:

فکر کردی نمیدونم تو اونو کشتی جرم و انداختی گردن اون زن بدبت؟

حالا او مدی و حلالیت میخوای؟ اگه انقدر مادرت برات مهمه برو جرمتو گردن بگیر، بذار اونی که سرش میره بالای چوبه‌ی دار تو باشی نه یه بی گناه.

تمام خونی که توی رگ هامه با شنیدن حرفاش یخ می‌بنده، حتی باز نگه داشتن پلک هام برآم سخته. حس می‌کردم میدونه اما این اولین باری بود که این طور بی پروا گناهم رو به روم میاورد.

متوجه‌ی حالم میشه اما پشیزی هم برآش مهم نیست، بازوم رو با همون قدرتی که به چنگ گرفته بود رها کرده و آب دهانش رو جلوی پام تف میکنه و با لحنی که تمام تنم رو میلرزونه میگه:

فقط تو میتونی مانع اون زن بشی، اگه دلت نمیخواد و جربزه اشو نداری، گورتو از این شهر گم کن. آواره شو! هر بلایی که میخوای سر خودت بیار اما اصلا... اصلا دور و بر این خونه نیا! چون دفعه‌ی بعد قسم میخورم به اشک چشمت رحم نمیکنم و می‌کشم... شنیدی؟ می‌کشم.

چقدر بی رحم بود ! چقدر سنگدل بود ! من یه دختر هجدۀ ساله‌ی
بی کس و کار کجا رو داشتم که برم؟ قبول که گناه کار
ترین باشم اما غم من از نگاهم ، از اشک هام ، از ناله هام پیدا نبود؟
به قول خودش نگاه به اشک چشم نمی کنه و راهش رو میگیره و
سوار ماشینش میشه . می دونستم مقصدش
کلانتریه، فردا روز دادگاه بود و من خوب می دونستم هامون بهترین
وکیل ها رو گرفته ، طلب اون ها یک چیز بود.

اما من خوب می دونستم حتی اگه بمیرم اجازه نمیدم سر مادرم به
خاطر من بره بالای چوبه‌ی دار. صدای بوق ماشین من
رو به خودم میاره، از وسط خیابون کناره گیری می کنم و کنار در
خونمون چمباتمه میزنم . هامون گفت این اطراف نپلکم
اما من که جز این خونه جایی رو نداشتم که برم.

نمی دونم چقدر میگذره که صدای باز شدن در میاد ، بدون اینکه
سر بلند کنم می دونم نگاه هاله انتظارم رو می کشه .

روی نگاه کردن به چشم هاشو ندارم ، هر بار با دیدنش حس یه آدم
خیانت کار رو دارم که به بهترین دوستش خنجر

زده. شرمندگیم رو حس میکنه اما علتش رو نه ! از این رو با صدایی
نه چندان دوستانه ولی خش دار از فرط بغض و گریه میگه :

می تونی تا زمانی که هامون و مامانم بیان بیای تو استراحت کنی.
به خودم جرئت نگاه کردن توی چشم های آبی که حالا به خاطر
گریه‌ی زیاد باد کرده و قرمز شده بود، رو میدم.

این مهر بونیش آتیشم میزنه، به سختی لبخند کمرنگی رو مهمون لب
های خشک شده ام می کنم و بلند میشم. از جلوی در
کاره گیری میکنه قبل از این که داخل بشم، با صدای ضعیفی می
پرسم :

تو هم از من متنفری؟

لب های خوش فرمش که الان خشک تر از همیشه به نظر میاد به
طرفی کج میشه :

من الان از خودمم بیزارم آرامش، برادرم از دیدن طلوع خورشید
محروم‌ه اما من دارم زندگی می کنم. انصاف این بود
وقتی با هم به دنیا او مدمیم، باهم بمیریم.

آهی که اعماق دلم بیرون میاد غیر ارادیه، حرفی که می زنم هم
همینطور:

اگه برادرت آدم بدی می بود باز هم به اندازه‌ی الان غصه می
خوردی؟

با انگشت اشکی که از چشمش روان شده بود رو پاک میکنه :

تو هیچ وقت معنای خانواده رو نفهمیدی آرامش، به اندازه‌ی تمام دنیا از اون زنی که مادرته بیزارم اما بہت گفته بودم که اون زن دشمن تو نیست، مادرته .. اما تو هر بار با فکر اینکه درکت نمی‌کنه ازش دورتر میشدی. چون معنای خانواده رو نفهمیدی، اینو بہت بگم اگه برادر من یه جانی آدم کش هم بود من باز دوستش داشتم و همین قدر برash عزاداری می‌کردم، اما نبود! برادر من آزاری به کسی نمی‌رسوند، شوخ طبع بود اما به اندازه تمام دنیا هم مهربون بود.

برای همینه که دلم میسوزه که چرا اون زن اینطوری نمک نشناس از آب در اوmd و این کار رو باهاش کرد!

سرم پایین افتاده، دیگه مادرم رو با شوق و ذوق خاله ملیحه خطاب نمی‌کرد، تصویر مادر مهربونم توی ذهن همه تبدیل به یه زن سنگدل و قاتل شده که با بی‌رحمی جون یک جوون رو گرفته.

با دست اشاره به داخل میکنه :

برو تو! وسایلتو جمع کن. هامون و مامانم نمی‌خوان اینجا ببیننت، منم همین طور! اما من مثل شما گربه صفت نیستم، روی

حساب روز هایی که داشتیم دارم این کارو می کنم. جمع کن و از اینجا برو.

سر تکون میدم، برای همینم باید شکرگزارش باشم. با سری پایین افتاده و روی سیاه داخل میشم، صدای داد و فریاد امروز

صبح هامون توی سرم منعکس میشه:

گورتو از این خونه گم می کنی، هر قبرستونی که می خوای بری می تونی بری. اینجا نه پرورشگاهه نه بنگاه خیریه، یه

بار دستتونو گرفتم از اون سگ دونی نجاتون دادم همون دست و گاز گرفتین. از اینجا به بعدش ربطی به من نداره. می

تونی برگردی به همون جایی که او مدی، می تونی مثل بابات بری و سینه‌ی قبرستون بخوابی.

هنوز که هنوز از رفتار و حرف هاش حیرت زده ام. هاله هم از من بیزار بود اما نه اونقدری که چشم روی وجدانش بینده

و از خونه بیرونم کنم. هر چند هاله هم اگه مثل هامون شک می کرد قاتل برادرش منم رفتارش چه بسا بدتر از اینها میشد.

در خونه رو برام باز می کنه و بدون حرف راه پله رو در پیش میگیره، پا به خونه ای که حتی قفلش هم عوض شده بود

می گذارم و دوباره و دوباره صدای هامون رو می شنوم :

فکر کردی نمی دونم تو اونو کشتی جرمو انداختی گردن اون زن بدبت ؟ اگه خیلی مادر تو دوست داری برو جرمتو

گردن بگیر بذار سر تو بره بالای چوبه‌ی دار نه یه بی گناه.

در پشت سرم بسته میشه ، حتی متوجه نمی شم که من بستمش . قدمی به جلو بر میدارم و روی مبل می شینم، سرم رو بین

دست هام می گیرم. هامون از کجا می دونست ؟ حس می کنم از همون اول از همه چیز خبر داشت. ممکنه هاکان بهش

گفته باشه چه بلای سرم آورده ؟ اگه می گفت شاید هامون برای یک لحظه ، فقط یک لحظه خودش رو جای من می ذاشت

و می فهمید توی چه بحران روحی افتادم و دست و پا میزنم. اما مطمئنم هاکان در این باره چیزی نگفته پس هامون از کجا

می دونه ؟

با تکون دادن سرم به طرفین سعی می کنم این افکار رو از ذهنم دور کنم اما ناممکنه، چیزی که الان بیشتر از هرچیز

بهش نیاز داشتم یک مسکن و یک خواب راحت بود که این روز ها عجیب از من سلب شده بود. کم اشتھایی فجیح و حالت

تهوع های مداوم توی این یک هفته داشت بیچاره ام می کرد. انقدر
اشک ریخته بودم و توی این گرمای دیوانه کننده به این
طرف و اون طرف دویده بودم که تمام سیستم بدنیم مختل شده
بود. امروز دقیقا روز هفتم فوت هاکان بود، هفته ای که می
تونست به عنوان بدترین هفته‌ی زندگیم ثبت بشه. دستگیری مادرم،
داد و اشک ریختن های خاله ملیحه، گریه های بی
امان هاله، چشم های همیشه قرمز هامون از همه بدتر حال بد خودم
و کابوس هایی که دست از سرم برنمی داشتن. حتی
برای یک شب!

پا به اتاق مادرم می ذارم، پس انداز آنچنانی نداشت اما کفاف چند
روز زندگی کردن رو میداد، اما بعدش چی؟
هامون امروز صبح از خونه بیرونم کرد و دستور داد دیگه این
اطراف پرسه نزنم اما اونقدر ها هم راحت نبود. من جایی
رو نداشتم که برم!

از توی یخچال سفید که عمر زیادی داشت قرص مسکنی بر میدارم
و با لیوانی آب گرمی می بلعمش. باید قبل از رسیدن
هامون و خاله ملیحه می رفتم اما کمبود خواب داشت پدر چشم هام
رو در میاورد.

از این رو، روی کانپه دراز می کشم و پلک هام رو به یک استراحت
کوتاه مدت مهمون می کنم.

با حس بسته شدن در، پلک هام باز شده و ترس عجیبی توی دلم رخنه
می کنه، قبل از اینکه بخوام خودم رو مخفی کنم
قامت بلند هامون مقابلم قرار می گیره.

دستم رو به کف مبل می گیرم و بلند میشم. قدمی به سمتم میاد که
ناخودآگاه عقب میرم.

حالا من هم به جمع کسایی که از هامون می ترسیدند اضافه شده
بودم، اخم های در هم رفته اش، به علاوه ته ریشی که

توی این یک هفته بلند شده خشونت چهره اش رو هزار برابر کرده.
اما درد من چشم هاشه، نفرتی که توی نگاه شب زده
اش موج می زنه، خشمی که هر بار با دیدن من توی چشم هاش
زبونه می کشه.

صداش که به گوشم می رسه، خشونت لحنش رو هم برام غریب کرده

:

اینجا چه غلطی می کنی؟

ترسیدم اما نمی خوام با باختن خودم رو مجرم جلوه بدم.

این جا خونه‌ی منه!

تک خنده‌ای می‌کنه، هیستریک از روی عصبانیت و زیر لب انگار
که با خودش حرف می‌زنه:
خونشه!

خنده‌اش محو می‌شه و تیر نگاهش دوباره من رو نشونه می‌گیره.
نگاهم روی فک قفل شده اش ثابت می‌مونه، از خشم
صداش دو رگه و بم‌تر از همیشه شده:

این خونه خراب بشه رو سر من که به خائنى مثل تو اجاره اش
دادم.

مات می‌مونم، اما نمی‌ذاره بیشتر از اون خشکم بزنه و با عربده
اش حسابی از خجالت چهار ستون بدنم در میاد:

تو کی هستی هان؟ خدا لعنت کنه تو کی هستی؟ همون دختر
بچه‌ی احمق که کارش خرابکاری بود؟ کی تونستی قاتل
بشی و حرمتی که بہت داده بودیم و بی حرمت کنی؟ چطور تونستی
؟ چطور تونستی با وجود این همه لطفی که بہت

کردیم این طوری به برادرم خنجر بزنی؟ تو آدمی؟

از این شاخه به اون شاخه می‌پرید و این نوید حال خراب و داغونش
رو می‌داد. با سکوت بیشتر مجرم نشون داده می

شدم. مجبور بودم در عین گناهکار بودن خودم رو بی گناه جلوه بدم
و جلوی این قاضی که عجیب بی رحمیش رو به رخ
می کشید از خودم دفاع کنم :
من هاکان رو نکشم.

با همین جمله منکر تمام اتفاقات میشم و جوابش فریاد دیگه ای از
جانب هامونه :

فکر کردی من خرم ؟؟؟

ساکت میشه ، انگار می فهمه فریاد هاش ممکنه به طبقه‌ی بالا برسه .
دستش رو به صورتش می کشه و در حالی که از
خشم مثل کوه آتش فشان در حاله فوران کردن، خشمش رو خاموش
که نه ، می بلعه و با صدایی آروم تر اما همون قدر
خشن و عاری از ملایمت صداش رو به گوشم می رسونه :

بین تو و هاکان چی گذشته ؟

صدام ضعیف تر از همیشه از حنجره ام بیرون میاد :
همه‌ی واقعیت رو همون شب اول بہت گفتم ، فقط به خاطر یه
سو اعتقادم ...

نمی ذاره جمله ام رو به اتمام برسونم :
ببند دهنتو !

دهنmo می بندم، برای حال من بهتر بود که دهنم رو ببندم. قدم به قدم بهم نزدیک میشه و رو به روم می ایسته، هیچ وقت من رو آدم حساب نمی کرد اما الان توی چشم هاش نسبت به من کلی حس نهفته هست. از جمله نفرت و خشم...
کلامش هم از این احساس بی نصیب نمی مونه :

مادرت مجازات بشه و تویی که گناهکاری زندگی کنی؟ هرگز .
هرگز فکر نکن تبرئه شدی، من خودم کتاب قانونم، بخواهم
برای یک نفر مجازات بنویسم هیچ ماده و تبصره ای رو در کار
نمیارم ، هیچ تخفیفی قائل نمیشم. قاضی تو منم! حکمت رو
من صادر می کنم با قانون خودم. برای تو کمه، من زندگیت رو جهنم
می کنم آرامش. تویی همین دنیا طعم واقعی
جهنم رو حس می کنی، تقاص خون ریخته شده برادرم رو پس میدی.
گورتو از این خونه گم کن، هر چقدر بیشتر جلوی
چشم باشی، پرونده ی جلوی روم رو سنگین تر می کنم و حکمت
رو سخت تر می برم.

پس بیرون انداختن من از خونه هم بخشی از اجرای حکمش
بود، الحق که قاضی بی انصافی بود، حکم رو نمی دونستم اما

بی شک سخت تر از زندان بود. با ختم رو بروز نمیدم، اجازه نمیدم
 بیشتر از این جلوش گناهکار جلوه کنم، اخمی چاشنی
 صورتم میشه، به ظاهر از روی غرور اما در حقیقت از روی درد.
 لحنم بدون بعض و لرزش و صدام محکم تر از همیشه از حنجره ای
 که تنها خودم از زخم و سوزشش با خبرم بیرون میاد:

نمی فهم چی باعث شده فکر کنی قاتل هاکان منم. روی چه حساب
 و مدرکی! قاضی هم بخواهد حکم صادر کنه قبلش
 مطمئن میشه، کلی شاهد و مدرک رو ردیف می کنه بعد حکم رو
 میده.

لبش به سمت راست متمایل میشه و نماد پوز خند آمیخته به تمسخر
 جلوی چشم شکل می گیره، به صدای مردونه اش لحن
 تند و پرخاشگری میده و با خشم حالت منقلبم رو خراب تر می کنه:

منو دست ننداز! توئه الف بچه هر کی رو بتونی دور بزنی منو
 نمی تونی. نمی دونم بین تو و هاکان چی گذشته اما اینو

می دونم برادر من لایق مرگ نبود، اما تو لایق چیزی فراتر از
 مرگی. برای دستگیریت اقدام نمی کنم چون حبس و اعدام

خیلی برات کمه بہت گفتم اطراف این جا پرسه نزن، چون نمی خوام
هر بار با دیدن به خودم لعنت بفرسم که چرا پای خائنی مثل تو رو
به این خونه باز کردم.

بی توجه به حس بدی که بهم منتقل کرده با دستش پنج انگشتش رو
نشونم داده و ادامه میده:

پنج دقیقه وقت داری گورتو برای همیشه از این خونه گم کنی
و گرنه اون طوری که لایقته از اینجا پرت می کنم بیرون.

جوابی جز سکوت ندارم که بهش بدم، چشم های سیاهش خیره به
چشم هامه و گویا می خواد مثل همیشه پی به حالم
بیره، خیره به نگاهم عقب گرد می کنه، تا لحظه‌ی آخر چشم از قامت
مردونه و ورزشکاری که الان توی لباس های تماما
مشکی نشون از عزاداری این مرد رو می داد، برنمیدارم.

از دیده ام کنار میره و لحظه‌ای بعد صدای برخورد شدید در تکونی
به اندامم میده.

با رفتنش تمام خورده شیشه های وجودم که من داغون رو ساخته
بودند، دوباره از نو می شکن.

پاهام توان نگه داری وزنی که این روزها عجیب کم شده بود رو
ندارن.

روی مبل میشینم اما حالم بدتر میشه، خبری از اون مبل دونفره که خون هاکان روش بود نیست، اما ست همون مبل کرم
رنگ کافیه تا همه چیز مثل فیلم به یادم بیاد.

تا کی می تو نستم انکار کنم که قاتل هاکان منم؟ تا کی می تو نستم
جلوی فشار های هامون تحمل کنم و فریاد نزنم که کشتمش
چون بهم آزار و اذیت کرده بود. اما سکوت کردم چون مادرم قسم
داده بود به حروم کردن شیری که خوردم، چون توی گوشم
خونده بود هیچ کس نباید بفهمه دامن دخترش لکه داره، چون تشویق
به جنگیدنم نکرد و وادار به سکوتم کرد. چون می
ترسم خودتو که من رو ناپاک خطاب کردم، مهر بی عفتی به پیشونیم
بزنی و حرفم رو باور نکنی. از قضاوت ها و حرف
های مردم ترسیدم، از نگاه ها و تهمت هاشون.

نگاهم روی عقربه های ساعت مات می مونه، فرصت پنج دقیقه ایم
رو به اتمام بود و من نمی خواستم غرورم بیشتر از این
زیر دست هامون له بشه. چیزی برای جمع کردن نداشتم، پول های
پس انداز مادرم و توی مانتوی سیاه رنگی که عجیب به
حال درونم شبیه هست می ذارم و بعد از به پا کردن کفش هام از
اون خونه بیرون میام.

از راه روی خونه که بیرون میرم سرم رو بالا می گیرم، می خوام
برای آخرین بار نمای ساختمن رو ببینم اما تا سرم رو
بلند می کنم نگاهم قفل نگاه هامون میشه که از اون بالا مغوروانه
نگاهم می کنه . می دونست جایی رو برای موندن ندارم
اما باز هم با بی رحمی رفتم رو تماشا می کرد.

نگاه ازش می گیرم و در حالی که سنگینی اون دو گوی سیاه رو
روی تنم حس می کنم از خونه بیرون میرم.

بی حرف رفتن دختر شانه خمیده و غم زده را نگاه می کند، روی
و جدنش سنگ گذاشت. این همه سال به این خانواده خوبی
کرده بود جوابش شد چاقویی که جان برادرش را گرفته بود. شک
نداشت قاتل اصلی زهرا نه، بلکه دخترش آرامش هست .

حتی نمی توانست در ذهن آشفته اش تجسم کند چرا و چطور دخترک
دست و پا چلفتی ریز جثه قاتل برادرش شد.

شاید زهرا در دادگاه محکوم شود اما هامون خوب می دانست متهم
اصلی کیست! همان شب پشت در شنیده بود که ملیحه با

گریه به دخترش می گفت نمی گذارد جوانی اش در زندان تباہ شود
، خودش ترس آرامش را دیده بود. هر طور که حساب

می کرد به عقلش نمی گنجید ملیحه در آن فاصله‌ی کم قاتل جان برادرش شده باشد اما آرامش ممکن بود. تنها چیزی که نمی توانست بفهمد علت آن بود!

هزار و یک تکه را به هم چسبانده بود تا پازل رو به رویش را بسازد اما هر بار با یک تصویر مبهم و بهم ریخته رو به رو میشد. دلش قاتل واقعی را می خواست اما مدرکی نداشت، دلش پایمال نشدن خون برادرش را می خواست، دلش آرامش نداشتند آرامش را می خواست. دلش سوزاندن دختر مظلوم نمای آب زیر کاه را می خواست.

همیشه قلبش مهربان بود. همیشه معتقد بود و همیشه به هر محتاجی که دست یاری به سویش دراز کرده بود، کمک کرده بود اما این بار، این بار پای برادرش در میان بود، تکه ای از جانش. برادری که عجیب با رفتتش داغی بزرگ را بر دلش گذاشته بود. دلش برای دیدن خنده های دندان نما و آن صورت سفید گونه و ته ریش خرمایی رنگ پر می کشید. دلش تنگ شوخي های بی مزه و شیطنت های برادر کوچکترش بود .. هر بار با یاد آوری خاطرات هاکان نفرت نهفته در قلبش

ریشه می دواند، هر لحظه حس انتقام از دختر قاتلی که انکار می کرد در دلش شعله می کشید. مهربان بود، دلسوز بود اما نه برای کسی که تکه از جانش را از او گرفته.

صدای تلفن همراهش او را از قعر جهنم سوزنده ای که در آن افتاده بود بیرون می کشد. در آن لحظه صحبت کردن

آخرین چیزی بود که می خواست اما دیدن نام محمد رفیق گرمابه و گلستانش او را از سر باز زدن تماس منصرف میکند.

بدون اراده گوشی سیاه رنگش را در دست گرفته و انگشتتش روی دکمه‌ی سبز رنگ می‌لغزد و تماس برقرار می‌شود.

تلفن را که کنار گوشش می‌گذارد، صدای همدردی محمد را می‌شنود که نامش را صدا می‌زند:

داداشم؟

همیشه همیگر را این گونه صدا می‌زند اما الان شنیدن این کلمه داغ عجیبی بر دلش می‌اندازد. حتی یک بار هاکان را

این گونه خطاب نکرده بود، دستی به ته ریش سیاه رنگی که بلند شدنش نشان از عزادار بودنش را می‌داد می‌کشد و با

صدایی دورگه جواب می‌دهد:

بله؟

همین قدر کوتاه و محمد خیلی خوب غم این صدا را تشخیص میدهد
اما هیچ کلمه ای برای تصلی دادن نمی گوید. تنها می

پرسد :

چه خبر ؟

شاید محمد تنها کسی بود که در جریان ریز و درشت افکار هامون
قرار داشت و حضور یک رفیق که خالصانه کنار
هامون باشد خیلی به دردش می خورد :
فردا روز دادگاهه.

جوابی که می شنود آهی از روی افسوس و صدای دلجویانه ی محمد
است :

حکم قاضی اگه باشه راضیت می کنه ؟
پوزخندی گوشه لبشن جا خوش می کند :
اگه برای قاتل واقعی صادر بشه، آره.
چی کار کردی با آرامش ؟

باز یاد آن دختر بی چشم و رو میوفتد و کلامش رنگ و بوی نفرت
را به خودش می گیرد :
بیرونش کردم .

محمد: جایی برای موندن داره؟

سکوت می کند، خودش هم به این موضوع فکر کرده بود، آرامش هیچ جایی برای ماندن نداشت و او بی رحمانه یک دختر احمق را رها کرده بود به حال خودش تا در میان گرگ های جامعه قدم بردارد و سر کند.

از خودش خجالت می کشد، سرد و کوتاه جواب می دهد: نه! آه از نهاد محمد بلند می شود. این دو جوان مسبب خیر برای چند تا خانواده و کودک شده بودند؟ چند نفر را با دنیا برگردانده

بودند بدون اینکه حتی اندکی پول در جیبشان بروود؟ مردم چند روستا را از بیماری نجات داده بودند؟ دعای خیر چند مادر و فرزند پشتیان بود؟ الان وجود کدامشان قبول می کرد دختری را بی سر پناه رها کند؟

محمد: جلوشو بگیر، نذار بره!
نمی تونم.

نه غرورش چنین اجازه ای می داد نه حس نفرتش. به راستی نمی توانست دنبال آرامش برود و به قاتل برادرش آسودگی بدهد.

محمد: پس من پیداش می کنم. کجا ممکنه رفته باشه؟ حرم؟

دوباره همان پوز خند رنگ می گیرد:

اهل این حرف‌ها نیست.

محمد: دوستی چیزی داره؟

باز هم همانطور جواب میدهد:

رفت و آمدی ندیدم، جز دوستی‌های یکی دو روزه و خوش گذرونی های بیخود. مگه اینکه زنگ بزنن به لیست سیاه دوستاش و بخواد یکیشونو برای امشب انتخاب کنه.

حتی محمد هم از این لحن هامون متعجب می‌شود اما به او حق می‌دهد دل خوشی از آرامش نداشته باشد. ناچارا بر صدد

قطع کردن تلفن بر می‌آید تا زودتر به نجات آن دختر بتارد:

باشه داداشم، لابد همون اطراف خونه پرسه می‌زنن، من پیداش می‌کنم.

هیچ جوابی از هامون دریافت نمی‌کند جز صدای بوق اشغال.

تلفن را با خشونت بر روی تخت سفید و سورمه ایش پرت می‌کند و کلافه دستی به صورتش می‌کشد. صدای علی دکتر

جراح هاکان دوباره در سرش پژواک می‌شود.

چاقو باعث پارگی کبدش شده، عمل موافقیت آمیز بود حتی بیمار برای چند دقیقه به هوش اوmd اما متاسفانه دچار خونریزی داخلی

اطراف ریه شد، اگه زودتر می رسوندیش نجات پیدا می کرد اما کم خونی، شدت ضربه‌ی چاقو مزید بر علت شده بود تا بیمار نتوانه مقاومت کنه.

هر بار با یاد آوری جسد به خاک سپرده‌ی برادرش زخم‌سر باز می کرد و قلبش را می سوزاند.

حیف آن جوان بیست و چهار ساله‌ی قد بلند زیبا رو نبود؟ حیف جوانی اش، طبع شوخ و روحیه‌ی بشاشش نبود؟ حیف هاکان نبود؟

این فکر‌ها چنان در ذهنش ریشه دوانده که وجدانش مختل شده، در دلش تنها آتش خشم زبانه می کشد. خشمی که تنها با

انتقام گرفتن از آن دختر نمک نشناش آرام می گرفت. اهل خشونت نبود اما عجیب دلش می خواست گردن ظریف دختر را در بین انگشت‌های مردانه و قدرتمندش فشار دهد.

تمام این خشم با فریاد و مشت محکمی که به دیوار می کوبد بروز پیدا می کند.

احساسش با خودش غریب بود اما، عجیب میل آرام شدن را داشت.

بی هدف توی پارک نزدیک به خونه قدم می زنم، می دونستم می تونم برم خونه‌ی مارال اما نمی خواستم مزاحم خانواده اش باشم.

خبری از نم نم بارون ظهر نبود، از اون بارون فقط طراوت و بوی سبزه های نم خورده باقی مونده بود که به هوای

عصرگاهی بوی خوش و نسیم لذت بخشی رو هدیه داده بود.

اما نه برای شامه‌ی از کار افتاده‌ی من. کنار درخت بزرگ روی سبزه های نم خورده می‌شینم و با یاد با غچه‌ی خونه‌ی خاله ملیحه لبخندی روی لم می‌ماید.

اون حیاط کم از پارک نداشت، خاطرات سه نفره با هاکان و هاله برام زنده می‌شنه، ساعت های خوشی که سه نفری روی

چمن‌ها می‌نشستیم و تخمه می‌شکستیم و از هر دری صحبت می‌کردیم، من از همه اشون کوچیکتر بودم، اما یک بار هم حس معذب بودم نداشتم.

ای کاش هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌وقتاً، من هم الان پا روی پا انداخته بودم و توی تخت گرم و نرم در حال چت کردن با آدم‌های مجازی بودم.

سرم رو به درخت تکیه می‌زنم با این که توی خونه خوابیده بودم اما همچنان خوابم می‌ومد، مونده بودم امشب رو باید کجا

سر می‌کردم! فقط آواره نشده بودم که اون هم به بدبختیام اضافه شد.

ساعتی از اونجا نشستم نمی‌گذره، هوا کم کم تاریک شده و صدای اذان از بلند گو های مسجد نزدیک پارک به گوشم میرسه.

همون طور بی هدف نشستم که کفش های مردونه و برآقی رو مقابلم می بینم.

سرم رو بلند می کنم و شلوار سیاه و بلوز سیاه رنگی که حسابی اندازه‌ی صاحبش بود رو از نظر می‌گذرونم و در نهایت چشم توی یک جفت چشم قهوه ای تیره قفل می شه. نمی شناختمش اما هیچ کجای قیافش به آدم ناحسابی و نا اهل نمیومد.

هر چند بعد از تجربه‌ی هاکان فهمیده بودم نه به ظاهر نه به آشنایی چندین و چند ساله نمیشه اعتماد کرد.

روبه روم میشینه، اخمي به صورت میارم و رو ترش می کنم تا دست و پاش رو جمع کنه، نگاهی گذرا به قیافه‌ی درهم می ندازه و میگه:

سلام.

از این پررویش حیرت زده میشم اما نه اونقدری که بهش تشر نزنم:
جا قهط بود؟

لبخند محوى روی لب های نه چنان بزرگش جا خوش میکنه. دوباره نگاه نصف و نیمه ای بهم می ندازه:

فکر کردم منو یادت بیاد. اما به قول هامون انقدر سر به هوایی که جلوی پاتو هم نمی بینی .

این بار به راستی حیرت زده میشم و با کنکاش توی چهره‌ی مردونه ولی ساده اش سعی می کنم به یاد بیارم اما هر چقدر

بیشتر فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم . متوجه‌ی سردگمیم میشه و خودش به حرف میاد :

دو سه ماه قبل جلوی خونتون هم دیگرو دیدیم، من دوست نزدیک هامونم .

ذهنم به کار می‌وقته و به خاطر میارم اسم این پسر رو بارها و بارها از زبون تک تک اعضای خانواده به عنوان بهترین رفیق هامون شنیده بودم ، خودم هم یک بار جلوی خونه بهش سلام کرده بودم اما چون عجله داشتم اصلا به چهره اش دقت نکرده بودم .

با تردید میگم:

اسمتون ...

ادامه‌ی حرفم رو می‌گیره :

محمد ...

سری به نشونه‌ی فهمیدن تكون میدم، عجیب دلم می خواهد بپرسم چرا او مده و خلوت من رو به هم زده طاقت نیاوردم، رک

و بی پروا درست مثل قدیم پرسیدم :

کاری داشتین او مدین کنار من نشستین؟

سر جنوند:

می دونم هامون از خونه بیرون انداخت.

با فکر اینکه هامون دلش به رحم او مده و اجازه داده برگردم برق شادی توی چشم می شینه :

اجازه داد برگردم ؟

سرش رو به طرفین تکون میده و این بار اونه که رک و روراست میگه :

اولین باره می بینم هامون انقدر از یک نفر انقدر متفرقه.

دلم می گیره.

متوجه میشه و ادامه میده :

اما مطمئن باش نه و جدان هامون نه من این اجازه رو بهمون نمیده که بذاریم توی پارک بمونی.

با پوز خند رو بر می گردونم:

اما وجدان هامون اجازه داد که منو از خونه بندازه بیرون.

بهش حق بده !

حق می دادم ، خیلی هم زیاد. اما برای نجات خودم باید وانمود می کردم:

چه حقی؟ فقط به خاطر یک تهمت که بدنیا او مده ی ذهن خودش؟ گناه من این وسط چیه؟

حس می کنم می فهمه، اون هم مثل هامون با یک نیم نگاه همه چیز رو می فهمید. حتی نقش بازی کردنم رو، حتی گناهکار بودنم رو!

با اطمینان زمزمه می کنه:
هامون اشتباه نمی کنه.

چرا؟ هامون بنده ی خدا نیست؟ وحی بهش نازل شده که من قاتلم؟ سکوت می کنه، شاید اون هم مثل هامون من رو لایق هم صحبتی نمی دید.

اما بعد از مکثی طولانی وقتی صداش رو می شنوم می فهمم که یک فرقهای کوچیکی بین هامون و این رفیق گرمابه و گلستان وجود داره:

من نمی خوام دخالت کنم، اگه می بینی اینجام فقط وجود من رو اینجا کشونده و گرنده دشمن داداشم دشمن منم هست. اگه

بهم بگه الان روزه یا شب نه نمیارم، اونقدری هامون رو می شناسم که بفهمم اهل تهمت زدن به کسی نیست، تا از یه چیزی

مطمئن نباشه بروزش نمیده .

هجوم اشک هایی که تا اون لحظه به سختی جلوشون رو گرفته بودم
رو به پشت پلکم احساس می کنم. نمی ذارم اون اشک
ها طبل رسوا بیم بشم، اما می فهم چشمam رو نم زده.

بغض صدام رو مهار می کنم :

پس سرپوش بذار روی وجدانت، بذار دشمن بهترین دوستت به حال
خودش باشه. اگه قاتلم یا آدم بدیم دارم مجازات میشم، شک نکن تا
آخر عمرم نمی تونم مثل هم سن و سلام شادی بکنم، چون مادرم
الان به جرم قتل توی بازداشته، معلوم نیست فردا چه حکمی برash
صادر میشه، من... من بدبخت مثل آواره ها توی پارک نشستم.
زندگیم شاهانه است. فقط منو به حال خودم بذارید!

عزم رفتن می کنم تا بیشتر از این خورد نشم، کوله‌ی سیاه رنگم رو
روی دوشم می ندازم و به قصد فرار پا تند می کنم .

چند قدمی نرفتم که صدای متوقف می کنه :

صبر کن !

می ایستم، اما برنمی گردم .

میریم خونه‌ی من .

اخمی بین ابروهام جا خوش می کنه :

لازم نکرده به خاطر وجدان دشمن داداشت رو به خونه ات راه بدی.

صداش لحنی مشابه صدای هامون رو به خودش می گیره، با این تفاوت که صدای هامون بم تر و قدرت کلامش هزار برابر بیشتره.

نمی تونم اجازه بدم تو خیابون بمونی، نمی شناسمت درست. دشمن داداشمی درست! اما من یه خواهر دارم درست هم سن و سال تو. نمی تونم اجازه بدم یکی مثل خواهرم شب رو تو پارک زیر نگاه یک مشت لاشخور بگذرون.

لبخند محوی روی لبم میاد، یکی مثل محمد که از روی غیرت نمی داشت منی که هیچ کاره ام توی خیابون بمونم، یکی مثل هاکان که... سکوتم رو تعبیر به رضایت می کنه و بالحنی آروم تر ادامه میده:

اگه با حضور من مشکل داری می تونم ببرمت خونه‌ی ماما نام.

تردید دارم، از یه طرف حس بی خانمان بودن و از یک طرف حس سربار بودن.

ناچارا به طرفش بر می گردم، از اینکه بخواه موافقت کنم خجالت زدم اما چاره ای نداشتم.

تنها سرم رو تکون میدم، مثل من سر تکون میده و میگه:

ماشین رو اون طرف پارک کردم.

دنبالش میرم، شاید زیادی کله خر بودم که باز هم داشتم اعتماد می کردم، اون هم به کسی که نمی شناسم.. اما جز این هم چاره ای نداشت، درست از همون شبی که هاکان به حریم دستبرد زد کل زندگیم چار اجباری ناخواسته شد و من محکوم شدم به زندگی در دنیایی اجباری.

نگاهم رو به ساختمن بلند با بنای نه چندان شیک اما قابل قبول می ندازم، نخواستم که برم خونه‌ی مادر محمد و مزاحم کسایی که آشنایتی باهشون ندارم بشم، هر چند محمد هم غریبه بود اما به اوضاع واقع بود و نیاز نبود دلیل بی خانمان بودنم رو توجیه کنم.

صدای قفل شدن ماشین پراید محمد رو که می شنوم نگاه از ساختمن می گیرم، فکر می کردم وضع مالی دکترها اون هم دکترهایی مثل هامون یا محمد که تحصیلات خارجی داشتند و جون کلی آدم رو نجات داده بودن، خیلی بهتر از این‌ها باشه. بهتر از این ساختمن وسط شهر و این ماشین پراید.

پشت سرش با سری پایین افتاده میرم، در بزرگ سورمه‌ای رنگ رو با کلید باز می کنه، خبری از آسانسور نیست. همونطوری که پشت سر محمد از پله‌ها بالا میرم پاد غر زدن‌های هاله می‌وقتم، همیشه از اینکه ساختمن آسانسور

نداشت غر میزد و دلش می خواست همون دو طبقه رو هم به آسودگی طی کنه . چقدر هاله خوب بود ، چقدر با هاله بودن خوب بود، چقدر شوخی های خرکی با هاکان خوب بود. چقدر نصیحت ها و اخم های هامون خوب بود!

نمی فهم چند طبقه پله رو طی کردم ، وقتی به خودم میام که محمد روبه روی تک واحد اوون طبقه می ایسته و با کلید در رو باز میکنه ، تشکری زیر لب می کنم که صدام حتی به سختی به گوش خودم میرسه .

قدم به خونه‌ی غریبه می ذارم و اطراف رو وارسی می کنم ، خونه کاملاً مرتبه و انگار نه انگار اینجا خونه مجردی یه پسر جوونه .

متوجه‌ی کنکاش کردنم میشه که صداش از پشت به گوشم میرسه :
_ مادرم هر ازگاهی میاد و حسابی از خجالت خونه در میاد و گرنه من این قدر ها هم مرتب نیستم.

سر تکون داده و با تردید می‌پرسم :

_ اینجا موندن من برآتون دردرس نشه؟

_ آدمی نیستم که چیزی از کسی مخفی داشته باشم همسایه هامم میدونن مشکلی نیست.

توی دلم میگم : خداکنه، تجربه‌ی من یه دختر هجدۀ ساله ثابت کرده هر چه ادعا بیشتر، خطرناک‌تر !

از سکوت بینمون استفاده میکنه و سعی داره مهمون نوازیش رو به رخ بکشه، باید باور می کردم تمام حرف هاش از روی تعصب و انسان دوستیه؟

محمد: تا تو مستقر بشی شام رو سفارش میدم، این خونه فقط یه اتاق داره می تونی اونجا بمونی برات ملافه و بالش نو میارم، کلید هم روی دره اگه خواستی می تونی قفلش کنی.

یعنی من اگه در رو قفل می کردم نمی تونست قفل رو بشکنه؟ شاید هم یه کلید اضافه داشته باشه. سعی دارم خودم رو از این فکر های آزار دهنده دور کنم، فردا روز دادگاه بود و من از الان باید عادت می کردم به متهم نبودن.

بدون لرزشی در صدام می پرسم:

آقا محمد ؟

حرکات تند شصتش روی صفحه ی موبایل متوقف میشه، سرش رو بلند می کنه و منتظر به من چشم می دوزه. با کمی این پا و اون پا کردن به حرف میام :

هامون چی؟ بفهمه من اینجام...؟

تا لب باز کنه و بخواهد جواب بده صدای موبایلش بلند میشه، عقب نشینی می کنم. لبخند کمرنگی کنج لبش جا خوش کرده.

صفحه‌ی موبایلش رو که اسم هامون رو ش خودنمایی می‌کنه رو بهم نشون میده و میگه:
حلال زاده است.

به اجبار می‌خندم و در دل اعتراف می‌کنم این روزها حتی اسم هامون هم ترسناک شده، نمیخواهم مثل احمق‌ها چشم به محمد بدوزم و به مکالمه اش گوش بدم، کفش هام رو از پا می‌کنم و سر به زیر به سمت تنها اتاق اوون خونه میرم ..

گرسنه‌ام بود اما شام نمی‌خواستم به جاش آرامش می‌خواستم، حس امنیتی که الان از من سلب شده بود.

در رو می‌بندم و بدون در نظر گرفتن اینکه اینجا اتاق محمده و شاید لباسی لازم داشته باشه قفلش می‌کنم. دلم راضی نمیشه. صندلی رو به روی میز کامپیوتر رو بر میدارم و زیر دستگیره میدارم. تا حدی خیالم راحت میشه.

برام مهم نیست سر شبهه و من از صبح چیزی نخوردم، میلم به غذا چنان کم شده بود که دلم جز چند لقمه نون و پنیر چیزی نمی‌طلبید. چشم رو هم می‌ذارم و سعی می‌کنم چند ساعت باقی مونده به دادگاه رو کمی هم شده بخوابم.

دست در جیب شلوار سیاه و خوش فرمش فرو برد و با اخمی سازگار با ابروهای مردانه اش به نقطه‌ای نامعلوم خیره

شده. صدای نفرین‌های مادرش را می‌شنود اما بر عکس همیشه نه توان تصلی دادن را دارد، نه حوصله اش را .. فقط می‌شنود ولی انگار نمی‌شنود . اصرار مادرش و هاله بر بود اما دل او با این حکم آرام نمی‌گرفت. مردانگی اش قبول نمی‌کرد اجازه بدهد پای یک بی‌گناه به چوبه‌ی دار بر سد و گناهکار واقعی برای خودش راه برود و زندگی کند.

دقیقاً از همان نقطه‌ی نامعلوم که به آن خیره شده بود، قامت محمد و با کمی فاصله چهره‌ی آرامش را می‌بیند.

دستش مشت می‌شود، فکش قفل شده و صورتش به کبودی می‌زند، تنها کسی که متوجه خشم هامون می‌شود محمد است. قدم‌های آخرش را تند‌تر بر می‌دارد و دست بر شانه‌ی هامون می‌گذارد :

داداشم...

تیر نگاه هامون، حرفش را نیمه تمام می‌گذارد. با خشم به محمد خیره شده که با صدای آرامش رسماً کوه آتش‌فشار می‌شود:

سلام.

گردنش چنان به سمتش می‌چرخد که آرامش ناخودآگاه قدمی به عقب بر می‌دارد. اما نمی‌بازد، مثل همیشه زیادی در مقابل

چشمان هامون گستاخ است .

میشه حرف بزنیم؟

صدای اعتراض ملیحه که همراه با خشم و بغض به گوش میرسد ، نگاه هر دو را به آن طرف می کشد .

چه حرفی؟ چه حرفی مونده که بخوای بزنی؟ مادر نمک به حروم تو آتیش به جیگر من انداخت می فهمی؟ داغ اولاد رو به دل من گذاشت . داغ پسر جوون بیست و چهار ساله مو به دلم گذاشت ، تا زمانی نشه دلم آروم نمیگیره . رضایتی در کار نیست ، تو هم با اینجا موندنت بیشتر خون به دلم نکن که توی دادگاه برای اون زن جلوی قاضی خون گریه می کنم .

هاله که تا اون موقع می صدا اشک میریخت بلند میشود و با دست گذاشتن روی شانه های مادرش او را دعوت به آرامش می کند .

ملیحه روی صندلی می نشیند اما همچنان گارد گرفته به آرامش خیره شده است ، آرامشی که برای بیان حرفش این پا و آن پا می کند و در آخر بیان می کند :

خاله می دونم غم روی دلت چقدر بزرگه اما با مادر من هاکان برنمی گردد . خودت که می دونی من چقدر بی کسم ، می دونی کسیو ندارم . مادرم نباشه من چطور زندگی کم ؟ تورو خدا شکایتتو پس بگیر به خدا تا عمر دارم کنیزیتو

می کنم دم نمی زنم. تو سرم بزنانی سرمو بلند نمی کنم فقط نذار مادرم
تو این سن سرشن به چوبه‌ی دار برسه.

صدای هامون ادامه‌ی التماش را خفه می کند :

کافیه!

سر آرامش به سمت هامون برمی گردد همگی ساکت شدن و تحت تاثیر نگاه هامون فقط انتظار می کشند، حتی آرامش هم دست از التماش برداشته و فقط مظلومانه به مرد بلند قد و اخmalود می نگرد.

زیاد مکث نمی کند و سکوت را با کلام محکم می کند:

قبوله!

ملیحه و هاله شتاب زده از جا می پرند و آرامش فقط گیج و گنگ
به این فکر می کند که چی قبول است؟

قبل از اینکه صدای کسی در بباید ادامه می دهد :

حالا که حاضری برای نشدن مادرت کنیزی بکنی پس
قبوله مادرت توی زندان می مونه اما از اعدامش تبرئه میشه. تو هم
دوباره به اون خونه برمی گردی اما به عنوان یه زیر دست و تو
سری خور.

بغض در گلوی آرامش چنان چنبره می زند که همه متوجه می
شوند، دخترک مغدور و فخر فروش حالا باید تو سری خور

و کلفت خانواده‌ی صادقی می‌شد و دم نمی‌زد؟

صدای اعتراض ملیحه بلند می‌شود:

چی داری می‌گی هامون؟ این دخترو می‌خوای بیاری تو خونه‌ی
من بکنیش آیینه‌ی دق؟

هامون نیم نگاهی به مادرش می‌اندازد و محکم جواب می‌دهد:
_ می‌برمش خونه‌ی خودم.

تعجب در نی نی چشمان همه موج می‌زند، حتی محمد هم با این
هامون و تصمیماتش غریبیه است.

اما هامون مثل همیشه مصمم به نظر می‌رسید، تصمیم آنی نبود چند
شب بود که به این موضوع فکر می‌کرد.

ملیحه را مات برده، این بار هاله اعتراض می‌کند:

با دختر نامحرم زیر یک سقف می‌خوای شب و صبح تو
بگذرونی؟

جواب بعدی هامون خطاب به هاله است اما مثل پتک بر سر همگی
کوبیده می‌شود:

پس عقدش می‌کنم.

ملیحه که روی صندلی نشسته بود با شنیدن کلمه‌های آخر دوباره
مثل برق از جا می‌پرد:

اسم دختر قاتل برادرت رو می خوای بیاری تو شناسنامه ات؟
سکوت می کند، اما نه آنقدر طولانی که کسی متوجهی تردیدش
باشد:

صیغه اش می کنم.

دوباره ملیحه با ناله روی صندلی می نشیند، این وسط تنها آرامش است که با لب گزیدن سعی در پنهان کردن فریاد نهفته در گلویش را دارد.

دختری که تا دیروز کسی حق نداشت به او بگوید بالای چشمت ابروست حالا وسیله‌ی انتقام خانواده‌ی صادقی شده و مثل توب بیشان پاس می شود.

محمد قدمی به هامون نزدیک شده و برخلاف بقیه یواش صدایش را به گوش می رساند:

زده به سرت؟

هامون همانگونه که دستانش قلاب شده بر پشت سرش شدند، سرش را می چرخاند و مثل محمد زمزمه می کند:

فقط این طوری عدالت برگزار میشه.

قبل از اینکه محمد حرفی بزند در دادگاه باز میشود و سربازی نامشان را می خواند.

ملیحه مثل مرغ سرکنده به سمت هامون می‌رود و دستان پسرش را در دست می‌گیرد و سعی در به کرسی نشاندن حرف خودش را می‌کند:

هامون، مادر... بذار این دادگاه همونطور تموم بشه که انتظارش رو می‌کشیدیم. این دختر رو و بال گردنت نکن! بذار قاتل پسرم بشه.
هامون در ظاهر بی احساس و عاری از هر دلسوزی به مادرش خیره شده، اگر متهم این دادگاه قاتل واقعی بود شک نداشت خودش مشتاق تر از همه در پی بود اما قاتل کس دیگری بود و متهم کس دیگری!

سرش را به طرفین تکان داده و تنها جواب می‌دهد:
به من اعتماد کن ماما.

ملیحه بر عکس همیشه با شنیدن این جمله نه تنها دلش قرص نمی‌شود بلکه رنگ تردید به چهره اش می‌نشیند و نارضایتی در چشمهاش بیداد می‌کند. اما به ناچار سکوت می‌کند و حرفی نمی‌زند، هامون در همان حالی که پسرش بود، بزرگترش نیز بود حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست روی حرفش حرف بیاورد.

نگاهم مات دستبند دور دست های مادرم، صدای وکیل سرخخت هامون رو می‌شنوم اما درکی از کلمه هایی که برای بیشتر متهم کردن مادرم به کار می‌بره رو ندارم.

چشم هام گره خورده به چشم های بی فروغ مادری که به جرم داشتن دختری مثل من محکوم شده بود. توی این چند روز عجیب غبار پیری به چهره ش نشسته بود . از هر زمانی شکسته تر و ناامید تر. اما من لبخند به لب دارم، لبخندی اطمینان بخش و در عین حال تلخ. دوباره از نو صدای هامون توی سرم می پیچه ، قبل از ورود به دادگاه سد راهم شد و با اخم گفت:

ازت نمی پرسم قبول می کنی یا نه چون حق انتخاب نداری. مگر اینکه انقدر بی چشم و رو باشی که بخوای سر مادرتو بی گناه بفرستی بالای چوبه‌ی دار. رضایت میدم اما نه برای آزادی مادرت برای گذشت از ... بخوای زرنگ بازی در بیاری و کاری که میخوام رو نکنی این دادگاه رو دوباره به جریان می ندازم خیلی سخت تر از این بار .

در جوابش سکوت کرده بودم اما هامون راست میگفت من حق انتخابی نداشتم. نه جرئت شکستن سکوتم رو داشتم نه تحمل مادرم رو. من هامون رو خوب میفهمم، می فهمم هدفش انتقام گرفتن از منه .. با مادرم دلش آروم نمیگیره این شکنجه شدن منه که آتشش دلش رو خاموش میکنه. هنوز که هنوز نفهمیدم هامون از کجا می دونه قاتل برادرش منم ؟

صدای فریاد هاله من رو از قعر افکارم بیرون نمیکشه :

— یعنی چی که می گذری داداش؟ مامان تو یه حرفی بزن! به همین راحتی دارین اجازه میدین خون برادرم پایمال بشه؟ به همین راحتی با مرگ برادرم کنار او میدین؟ مامان مگه تو نگفتی تازمانی که قاتل پسرت نشه آروم نمیگیری؟

حالا چی شده که دم از رضایت میزندی؟
حاله ملیحه جواب تمام داد و فریاد های هاله رو تنها با اشک چشمش پاسخ میده.

علوم بود هامون به وکیلش اعلام کرده قصد گذشتن از مادرم رو دارن و من طوری در هپروت بودم که متوجه نشدم.

قاضی با اخم به هاله میده:

— اگه همین طور نظم دادگاه رو بهم بزنید مجبورم بیرونتون کنم.
حاله بی اهمیت صداش را بلند تر کرد:

— من داد نزنم کی میخواستم از حق برادرم دفاع کنه؟ آقای قاضی برادر من مرده، این زن کشتتش داغ دل من آروم نمیشه اما همون طوری که خون برادرم ریخته شد این زن هم باید توان پس بده، نفس برادرم رو قطع کرد نفسش باید بشه. منم عضوی از این خانوادم اجازه نمیدم انقدر راحت از قاتل برادرم بگذرین.

حاله با فریاد هاش رسم اونجا رو روی سرش گذاشته بود، قاضی هم در نهایت دستور داد بیرون ببرنش.. حاله اما دست

برنداشت دو زن به سمت در می کشوندنش، اما همچنان فریاد می زد:

هامون اگه رضایت بدی دیگه نمیگم برادری دارم، اگه خون برادرم رو بی حرمت کنی نمی بخشمتشنیدی هامون؟ نمی بخشم.

صداش با بسته شدن در اتاق قطع میشه، حالا تنها صدایی که میاد صدای گریه های خاله ملیحه است.

لحظه ای نگاهم به نگاه خشمگین هامون گره می خوره، تمام وجودم از سردی نگاش میلرزه انگار داره با نگاهش بهم میگه مقصرا تمام این ها منم.

مقصر همه ای این ها من بودم اما من نخواستم و کاش شجاعت اینو داشتم که بلند بشم و جلوی قاضی همه چیز رو بگم. آب

که از سر من گذشته بود، دقیقا از همون لحظه ای اول که کلنگ نابودی به پایه ای کاهگلی زندگیم خورد تا همین امروز که

دیگه نه پایه ای بود و نه خونه ای من مونده بودم و یه سرگردانی و یه تاریکی مطلق. اگه می گفتم تهش برای من مرگ بود این طوری دیگه نیاز نبود به عنوان وسیله ای انتقام زن صیغه ای و در واقع کنیز هامون بشم و هر روز توی جهنمی که قرار برد برام بسازه، بسوزم.

صدای وکیل دوباره رشته‌ی افکارم رو پاره میکنه :

اگه قاضی محترم اجازه بند من به وکالت اولیای دم چند تا سوال از متهم داشتم.

قاضی با پایین آوردن سرش اجازه رو صادر میکنه. وکیل هامون که فهمیده بودم فامیلش منظری هست قدمی به سمت مادرم بر می‌داره و رو به رو ش می‌ایسته.

دلم برای مظلومیت و سر پایین افتاده اش بی تاب میشه و بی تابیم زمانی به اوج میرسه که منظری سوال اول رو میپرسه:

چرا آقای هاکان صادقی رو به قتل رسوندید؟

همه در سکوت به مادرم چشم دوختن، حتی صدای گریه‌ی خاله ملیحه هم قطع شده.

سکوت و سکوت و درنهایت صدای بعض دار مادرم :

به خاطر به سوتفاهم.

یعنی یه سوتفاهم تونسته شما رو یک شبه قاتل یک پسر جوان بکنه؟

اشکی که از گوشه‌ی چشم مادرم جاری شده رو به وضوح می‌بینم. حال خرابم خراب‌تر میشه.

ته دلم یه نفرت بی سابقه از خودم موج میزنه.

صدای مادرم نفرتم رو به اوج می رسونه :

من توی زندگیم فقط دخترمو دارم، شوهرمو خیلی سال قبل از دست دادم. برای آسایش دخترم هر کاری کردم تمام زندگیم وقف دخترم بود، حرف زدن های دروغین هاکان و آرامش رو شنیدم و فکر کردم واقعیته. اینکه هاکان دختر منو...

هنوز حرف مادرم تموم نشده خاله ملیحه مثل برق از جا میپره:

آخه زن تو با خودت نگفتی هاکان من شیر پاک خورده؟ می دونستی که هاکان آرامش رو مثل خواهرش می بینه، پسر من نامرد نبود که بخواد بلایی سر دختر تو بیاره. قبل از اینکه قضاوت کنی سبک سنگین می کردی پرونده‌ی هاکان من سنگین تره یا دختر تو؟ دختری که خودت هم از دستش نالون بودی که مبادا شب از خونه‌ی پسر غریبه در بیاره. تو حتی نمی تونستی دختر تو کنترل کنی، اون وقت اینجا سعی داری با خراب کردن پسر من خودتو تبرئه کنی؟ دستم رو به صندلی روبه روم میگیرم مبادا پس بیوفتم. حرف های خاله ملیحه چنان روی دوشم سنگینی می کرد که حس خرد شدن داشتم. اگه الان می گفتم همین پسر شیر پاک خورده‌ی تو به من آزار و اذیت کرد چی میشد؟ جز اینکه خودم بیشتر از این انگ ناپاکی می خوردم؟

صدای دفاع مادرم میاد :

دختر منم شیر حروم نخورده ملیحه! به اقتضای سنش شیطنت داشته و گرنه من همیشه به دخترم اعتماد داشتم.

صدای قاضی اینبار بحث رو خاتمه میده:

نظم دادگاه رو بهم نزنید. آقای وکیل ادامه بدید!

منتظری سری تکون داده و سوال دوم رو می پرسه :

ارتباط مقتول با دختر شما تا چه حد بود؟ اونقدری بود که به دل شما شک بندازه که بینشون ارتباطی هست ؟

مادرم همون طور که اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک میکنه جواب میده :

خانواده‌ی ما ارتباط نزدیکی با خانواده‌ی صادقی داشتند، برای همین آرامش و هاکان هم از بچگی هم بازی بودن. رابطشون مثل خواهر و برادر بود مثل دو تا دوست. هیچ وقت حس نکردم دخترم ارتباطی با هاکان داشته باشه.

اما همیشه به دخترتون شک داشتید چون روابط آزادی با جنس مخالف داشت و همیشه از شما سرپیچی میکرد درسته ؟

لب میگزم، لعنت به گذشته‌ی سیاهی که برای خودم ساخته بودم.

مادرم این بار لرزش صداش کمتر میشه و محکم تر جواب میده:

این دادگاه برای من تشکیل شده نه دخترم. جرم را قبول دارم و هر مجازاتی هم که داشته باشم نه نمی‌ارم.

اما خانواده‌ی مقتول علاقه‌ی زیادی دارن که بفهمن انگیزتون از قتل چی بوده؟ علاوه بر اون باید به دادگاه ثابت بشه که شما فقط به خاطر یه سوتقاهم غیرمنطقی هاکان صادقی رو به قتل رسوندید.

کاسه‌ی صبرم لبریز میشه اونقدری که درونم جوشش عجیبی احساس می‌کنم. سرم رو پایین میندازم و پلک هام رو روی هم می‌فشارم.

از جا بلند میشم و مثل تمام این چند روز صدام رو بدون لرزش، بدون حس عذاب و جدان، بدون ذره ای ندامت به گوش بقیه می‌رسونم:
می خوام حرف بزنم.

نگاه همه به زوم روی من شده، سنگین ترین نگاه متعلق به هامونه که دست به سینه نگاهم می‌کنه. انگار منظره برم و اعتراف کنم قاتل منم نه مادرم!

قاضی اجازه صادر می‌کنه و من به جایگاه میرم. نفسی عمیقی می‌کشم و بازدمش رو بیرون میدم و خیره به چشم‌های چین

افتاده‌ی قاضی که نشون از سن بالاش رو داره به حرف می‌ام، انگار نه انگار زیر نگاه سنگین هامون عرقی سردی روی

تیرک کمرم نشسته :

مقرر اصلی منم نه مادرم. هاکان رو من کشتم!

سکوت همه جا حکم فرما میشه. با لبخند تلخی به مادرم که مرزی تا سکته نداره نگاه می کنم همه جا سکوت شده و همه به من چشم دوختن. هامون با اخم نگاهم می کنه و خاله ملیحه با اشک.

نگاهم و به قاضی می دوزم و ادامه میدم:

درسته من دختری بودم که توی این جامعه سعی داشتم کمی هم شده خوش باشم و مثل بقیه خوشی کنم. مانتو هام کوتاه بود، مو هام طبق مد کوتاه شده بود حتی دست به ابرو هام می بردم و سرم مدام توی گوشی بود و با هزار نفر چت می کردم.. با خیلی اشون تلفنی حرف می زدم و با یه عده ی کمشون قرار می ذاشتم. نه مخفیانه و در خفا بلکه جلوی چشم همه. اما خدای بالا سرم شاهده که من ناپاک نبودم! من فقط یه دختر بودم با کلی عقده و حسرت که سعی داشتم از یاد بیرمشون .

هاکان، کسی بودکه بر ام فرقی با یه دوست تحس و زبون دراز نداشت، رفتارم با هاش نه غلط انداز بود نه صمیمانه! اتا اینکه

نگاه های هاکان تغییر کرد. بارها و بارها دیدم نگاهاش فرق میکنه. به چشم هام به طرز غریبی نگاه می کنه. دیدم اما باور نکردم! جدی نگرفتم، فراموش کردم تا اینکه یک شب... وقتی کسی توی اون

ساختمن نبود به خونمون او مد. خسته بودم برای همین به اتفاق رفتم... هنسفری توی گوشم بود که دستی روی مچم نشست.

به اینجای حرفم که رسیدم مکث کردم و با بعض ادامه دادم:
من نخواستم، اشک ریختم التماس کردم اما اون به من...
صدای فریاد هامون صدام رو قطع می کنه :

خفه شو!

برمی گردم، صورتش از عصبانیت کبود شده.
صدای نفرین های هاله مليحه بلند میشه:

الهی روز خوش توی زندگیت نبینی، هم پسرمو کشن هم الان دارن
بهش تهمت میزنن.

هامون بدون در نظر گرفتن دادگاه به سمت هجوم میاره و یقه ام رو
می گیره. رو محکم به دیوار می کوبه، چشمهاش قرمز و تمام رگ
های صورتش نمایان شده.

چنان خشونتی در صداش موج می زنه که از ترس تمام تن منقبض
میشه:

برادرمو کشتی بس نبود که حالا بهش تهمت می زنی؟ برادر من
نامرد نبود اما تو یه دختر احمق بودی. خدامیدونه کجا چه غلطی
کردی و حالا داری می ندازی گردن هاکان بدبت.

می ترسم. از خشم هامون خیلی می ترسم اما من گناهکار نبودم که خودم رو ببازم:

من حقیقتو گفتم برادر تو نامرد بود یه نامرد به تمام معنا اونی که نمک خورد نمکدون شکست هاکان بود.

صدای عربده ی هامون همزمان با غش کردن مادرم میشه، نگاهم مات روی قامت زمین خورده ی مادرم می مونه. از زیر دست هامون فرار می کنم و به سمت مادرم می دوم. از چشم هاش اشک جاری شده و دستاش سرد سرده. ترسیده به رنگ و روی پریده اش نگاه می کنم.

خیره به نگاهم به سختی به حرف میاد:

بهت گفتم حرف نزن، گفتم با ریختن آبروی خودت کمر منو خم نکن... نمی بخشم آرامش... شیرمو حالات نمی کنم.

پشیمون از کارم با اشک شونه هاش رو تكون میدم و اسمش رو فریاد می زنم. چشمای دلخورش هر لحظه بی رمق تر و در نهایت بسته میشه. فریاد می زنم و کم کم چهره ی مادرم محو و محو تر میشه و با یک بار پلک زدن گویا از خواب بیدار میشم. مادرم ایستاده بود، هامون و خاله ملیحه هم سر جای قبلیشون نشسته بودن و دادگاه روال خودش رو داشت.

نفس حبس شده ام رو آزاد می کنم و ته دلم خداروشکر میکنم که همش یه خیال واهی بود .

صدای قاضی حواس پرت شدم رو به کل جمع می کنه:

نمیخوای حرف بزنی دخترم؟

حس می کنم لال شدم، حس می کنم هیچ کلمه ای توی ذهنم نیست. همین قدر تهی و پوچ!

وکیل هامون متوجهی ترسم میشه و به سمتم میاد این بار منم که زیر نگاه سنگینش قرار گرفتم .

نیازی به ترس نیست، هر چیزی که اون شب اتفاق افتاده رو برای ما تعریف کنید.

سرم رو می چرخونم، مادرم با التماس، هامون با خشونت و خاله ملیحه با اشک نگاهم میکنه .

پاد خیال چند دقیقه‌ی قبل میوقفتم، تصور و حشتناکی بود! خیلی زیاد .

لب های خشکیده ام رو تر می کنم و با صدایی تحلیل رفته شروع می کنم، همون دروغ ها ، همون نمایشنامه‌ی مسخره .

وکیل سعی داره با سوال های هوشمندانه زبونم رو به حقیقت باز کنه اما موفق نمیشه، رو به روی من دو مسیر بود و وقتی

این مسیر رو انتخاب کردم حق جا زدن نداشم! جرئت برگشتن هم نداشم چون من با هر قدم پل های پشت سرم رو خراب کرده بودم و حالا با برگشتنم سقوط می کردم.

وقتی سکوت و کیل نشون از اتمام سوال هاش رو داره، دوباره به سر جای قبلیم برمی گردم.

قفشه ی سینه ام از حجم این همه استرس و کشمکش به طرز غریبی بالا و پایین میره، گوش هام چنان داغ شده که هیچ صدایی رو نمی شنوم تا اینکه بلند شدن هامون و خاله ملیحه توجهم رو جلب میکنه و بعد از اون صدای مردی که کنار قاضی بود ضربان قلبم رو به اوچ می رسونه.

حکم دادگاه: متهم خانم زهرا علوی به دلیل نداشتن شواهد و دلایل مستحکم و کافی برای قتل عمد و همچنین عفو اولیای دم طبق ماده ۱۵۲ و ۰۲ اقانون مجازات اسلامی، مجازات وی به پرداخت دیه کامله تبدیل میشود.

اگر متهم سرکار خانم زهرا علوی شرایط پرداخت دیه را نداشته باشد حکم ایشان از به حبس تا زمان پرداخت دیه تبدیل میشود.

لذا قابل ذکر می باشد به دلیل شباهات موجود پرونده ی قتل خانم زهرا علوی بسته نشده و دادگاه ایشان شش ماه بعد دوباره برگزار خواهد شد. ختم جلسه!

در رو با کلید باز میکنه و بدون ملايمت گوشه‌ی آستینم رو ميگيره
و به داخل هلم ميده.

اخمي بين ابروهام خط انداخته اما روی زبونم هیچ اعتراضی جاري
نميشه. به محض بسته شدن در حیاط سر و کله‌ی هاله پیدا
ميشه، اشاره‌ی نفرت باری به من میکنه و بر عکس هميشه در مقابل
هامون سرکش ميشه:

كار خودتو کردی نه؟ گذاشتی قاتل برادرم زنده بمونه که چی بشه
؟ این دختره رو عقد کنی؟ هامون کی تو نستی انقدر بی فکر بشی که
برادر خودت رو فراموش کنی ؟

كم کم صداش بغض دار شده و همچنان با صدایی او ج گرفته ادامه
ميده:

با کدوم منطق دختر قاتل برادرم رو صیغه میکنی و به خونه ات
راه میدی؟ علاوه بر داغی که روی دلمون افتاده باید
رذالت رو هم تحمل کnim ؟ فک و فاميل بيان و اين دختره رو تو
خونه ات ببین...

حرفش توسط صدای محکم هامون قطع ميشه:
كافие هاله، کتشش نده!

چرا؟ نکنه فکر کردی مثل هر بار باید سرمو پایین بگیرم بگم
چشم؟ بہت گفته بودم هامون گفتم اگه از قاتل برادرم

بگذری ازت نمی گذرم. حالا هم تو دیگه برادر من نیستی فکر می کنم هامون هم همراه هاکان مرد من دیگه برادری ندارم.

حرفash هیچ بویی از واقعیت ندارن و هامون این رو خوب می فهمه، هر چند این لحن هاله برash غریبه است اما سعی می کنه تا خواهر داغ دارش رو درک کنه :

من هر کاری می کنم به خاطر هاکانه، فقط همین قدر بدون هاله من برادرم و فراموش نکردم .

قبل از اینکه هاله برای جواب دادن لب باز کنه هامون دوباره با گرفتن آستینم من رو به جلو هدایت می کنه و بی ملاحظه میگه:
راه بیوفت.

بغض می کنم اما اشک نمیریزم، اشک ریختن درمانی برای دردم نبود. در مقابل چشم های هاله درست مثل برده پشت سر هامون کشیده میشم .. از جلوی واحد خودمون با یک آه حسرت بار می گذرم، به قول هامون قرار بود من جهنم زندگیمو توی طبقه‌ی سوم این ساختمنون تجربه کنم.

در رو با کلید باز می کنه و این بار هم به وسیله‌ی آستین مانتوی سیاه رنگم من رو به داخل هل میده.

کفشن هام رو از پا در میارم، در که پشت سرم بسته میشه خوف عجیبی به دلم میوقته، حس تنهایی بدی گریبانمو گرفته و گویا قصد خفه کردنم رو داره.

دو قدم به سختی جلو میرم، قدم سومم همزمان میشه با صدای عاری از احساس هامون: صبر کن.

صبر می کنم، حضورش دقیقاً پشت سرم حس میشه و قامت بلندش به روی تن ضعیفم سایه انداخته.

برگشتم به همون دورانی که هیچ ترسی از هامون نداشتم، حداقل توی اون لحظه دلم می خواست که این طور باشه نمیخواستم تو سری خور و زیر دست هامون باشم. نفسی صاف می کنم و بر می گردم، جالب بود که با این ظرافت این طور با اعتماد به نفس مقابلش ایستادم.

قدم به زور تا روی سینه اش می رسید و من باز خودم رو بابت این قد کوتاه لعنت گردم. گویا توقع داشت سرم رو پایین بگیرم که پوزخندی روی لبهاش نشست.

نگاهم روی ریش بلند شده اش ثابت میمونه، ریشی که در عین نشون دادن عزاداریش، عجیب به ابهت چهره اش اضافه

کرده بود . از هر زمان مقتدر تر و باز هم ته دلم از اینکه انقدر در مقابلش ضعف دارم به خودم لعنت می فرستم.

مکثش رو بیشتر از این طولانی نمی کنه و به حرف میاد، خشک، غیر قابل نفوذ:

mobayilt...!

با همین یک کلمه دستور میده و مثل خودش با یک کلمه مخالفت می کنم:

نمیدم.

سرش رو بر میگردونه و می خنده، اما نه یک خنده‌ی دوستانه، خنده‌ای عصبانی آغشته به تمسخر.

همونطور نگاهش می کنم که غیرمنتظره دستم رو می گیره و می چرخونه. صدای آخم بلند میشه و هجوم اشک به چشم

رو حس می کنم حالا من پشت بهش ایستادم. می دونست عادت دارم موبایلم رو همیشه توی جیب راستم بذارم، بدون اینکه دستم رو رها کنه موبایلم رو از جیبم بیرون میاره.

فورا اعتراض می کنم :

مگه زندانی آوردى؟ به موبایلم چیکار دارى؟

فشار دستش رو بیشتر میکنه ، اشک از چشم جاری میشه و صدام
رنگ و بوی نفرت پیدا میکنه :

دستمو شکستی وحشی !

زمزمه می کنه :

اینجا زندانه، منم مأمور عذابتم! عصبانیم کنی وضعت از اینی که
هست بدتر میشه پس مطیع باش! دست از سرکشی بردار.

صدام از فرط درد ضعیف و خش دار شده:

که چی بشه؟ منو بکنی یه تو سری خور و زیر دست فقط به جرم
اینکه مادرم قاتل برادرته؟؟؟

این بار برای جواب دادن مکث نمیکنه :

چون تو قاتل برادرمی .

از کجا انقدر مطمئنی؟

نمی بینمش از پوزخندش رو حس می کنم :

با من بازی نکن! هیچ وقت.

فشار محکم تری به دستم میده و در نهایت رهام میکنه. همون طوری
که دستم رو ماساژ میدم با خصومت نگاهش می کنم.

موبایل رو توی جیب شلوار سیاه و خوش دوختش فرو میبره و بدون
در نظر گرفتن من به اتاق میره هاج و واج ایستادم

می دونستم این طبقه دو تا اتاق داره، درست مثل خونه‌ی ما و
بر عکس خونه‌ی خاله ملیحه که سه تا اتاق خواب داشت ..

قبلای به خونه‌ی هامون سرک کشیده بودم و می دونستم یکی از اتاق‌ها را اتاق مطالعه اش کرده و اتاق دیگه رو اتاق خواب. این وسط تکلیف خودم رو نمی دونستم پس ناچاراً روی مبل‌های راحتی و اسپورت سفید نشستم و یکی از بالشتک‌های رنگی روی مبل رو بغل گرفتم ذهنم به چند ساعت قبل برگشت :

دست از زر زر کردن بردار من نه دل رحم نه عاشق که اشکات دلم رو بسوزونه. فقط به فکر اعصاب خودم که صدای فین تو گند زده بهش .

با دلخوری نگاهش می کنم که بی تفاوت ماشین رو پارک میکنه، کمربندش رو باز کرده و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو به طرفم پرت می کنه :

بگیر اشکاتو پاک کن، نمیخوام یکی ببینه و فکر کنه به زور آوردمت محضر.

دستمالی از جعبه در میارم و جواب میدم :
نه که نیاوردی .

اعتراض داری همین الان کنسل کنم و دوباره پرونده‌ی مادرتو به جریان بندازم، تو که جز خودت کسی برات اهمیت

نداره پس زیاد فرقی به حالت نداره اگه سر مادر بی گناهتو پای
چوبه‌ی دار ببینی .

اگه برام مهم نبود الان اینجا نبودم .

پوز خند میزنه ، آمیخته به تحقیر و تمسخر :

اگه مهم بود جرمت رو گردن می گرفتی.

نفس رو بیرون می فرستم به امید اینکه بغضم راه گلوم رو باز کنه
. خدا می دونه تا کی قرار بود این حرف های هامون وجودم رو
بسوزونه !

از ماشین پیاده میشیم ، با سری پایین افتاده و پاهایی لرزون پشت
سرش میرم و قدم به محضر می ذارم .

کسی توی محضر نیست جز یه پسر جوون و یه مرد ریش سفید که
پشت میز نشسته بود، انگار منظر ما بود که بدون حرف لای دفتر
بزرگش رو باز میکنه و میگه :

شناسنامه هاتون !

هنوز نفهمیده بودم، صیغه‌ی موقعت مگه نیازی به شناسنامه داشت ؟
شاید هم داشت من از کجا باید می دونستم ؟ طبق دستور هامون
شناسنامه و گواهی فوت پدرم رو آورده بودم بنابراین وقتی عاقد این
رو گفت به دستش دادم و معموم روی صندلی نشستم.

فکر میکردم روزی که پا به محضر بذارم خوشحالم! لباس سفید تنمه و از ته دل می خندم، آرامش دارم و خوشبختم من حتی توی کابوس های شبانم هم نمی دیدم روزی با لباس سیاه و چشم هایی به اشک نشسته، بخواهم صیغه‌ی مردی بشم که من رو برای انتقام می خواهد، مردی که از من متنفره و متقابلاً من هم حسی بهش ندارم.

خبری از کفش سفید عروس و دست گل نیست، خبری از دامادی کنار گوش عروسش پچ پچ کنه هم نیست. حتی یک لبخند کوتاه هم نیست. اگه این خطبه شوم نبود پس چی بود؟

نشستن هامون درست کنارم رشته‌ی افکارم رو پاره میکنه. سرش رو خم می کنه و کنار گوشم میگه:

عقد موقت نیست، دائمه وای به حالت اگه فکر احمقانه به سرت بزنه و جواب رد بدی.

با تعجب چشمهای نم زدم رو به نگاهش می دوزم و با تعجب زمزمه می کنم :

چی گفتی؟

همین که شنیدی، جلوی بقیه گفتم صیغه چون مادرم غصه نخوره که شناسنامه‌ی پرسش رو قراره اسم یه ناپاک سیاه کنه. اما من احمق نیستم که صیغه ات کنم تا هر وقت که دلت خواست بتونی فرار کنی این فقط سند زندانی بودن تو میشه. تا وقتی من نخواهم خلاصی نداری.

چشم هام دوباره پر میشن و اشک هام گونه هام رو تر می کن. یعنی من الان باید سند زندانی شدن خودم رو امضا می کردم؟

عاقد اشک های چشم و لباس سیاهم رو می بینه و با چاشنی از تعجب می پرسه:

مشکلی داری دخترم؟

بهش نگاه می کنم، قبل از اینکه لبم به گلایه باز بشه سوزش عجیبی رو توی پهلومن حس می کنم که صورتم در هم میره.

بر میگردم و به هامونی که با نگاهش تهدیدم میکنه نگاه می کنم. با چشم هاش بهم میگه که اگه دست از پا خطا کنم انگار قبر خودم رو با دستهای خودم کندم.

سرمو می چرخونم تا نگاه سنگینش کمتر اذیتم کنه و با صدای ضعیفی میگم:

مشکلی ندارم، می تونید خطبه‌ی عقد رو جاری کنید.

آره عاقد بخون خطبه عقدی رو که عروسش منم و دامادش مردی که فقط دنبال انتقامه.

بخون و خط بکش دور تمام رویاهای بچگیم، بخون و بذار یادم بره برای این روز چقدر آرزوهای شیرینی داشتم.

بخون عاقد، هر بار بپرسی عروس خانم بنده و کیلم میگم بله اما بله
ای از اجبار، از روی ترس و بدختی .

بخون عاقد که داری خطبه‌ی عقد برای اسیر ترین عروس دنیا رو
می‌خونی.

صدای هامون من رو از فکر چند ساعت قبل بیرون می‌کشه . مقابلم
ایستاده، درست مثل پادشاهی که به کنیز تازه اش نگاه می‌کنه سر تا
پام رو از نظر می‌گذرونه و با جدیت میگه:

مسلمما اینجا برای خوابیدن و استراحت نیومدی !

دستم رو به پاهام می‌گیرم و بلند میشم ، حالا با فاصله‌ی چند قدم
رو به روش ایستادم، جواب میدم:

نه، منتظرم بگی! چیکار باید بکنم تا دلت خنک بشه؟ غذا پختن بلد
نیستم، لباس شستنم همین طور . توی عمرم سوزن به دست
نگرفتم. کار خونه نکردم، تمیز کاری هام بی دقته... شلخته ام . از
من چی می‌خوای بسازی هامون ؟

دست هاش رو پشت سرش قلاب کرده، قدمی به سمتم میاد و رو به
روم می‌ایسته . سرم رو برای دیدن صورتش بالا می‌برم، پوز خند
کنج لبش یعنی نقشه‌هایی برآم کشیده، با حرفی که میزنه تمام جسارتم
پر می‌کشه:

نترس من ازت یه خدمتکار خوب می‌سازم .

صدای شکستن غرورم رو زیر پاهای هامون می شنوم ، اخمی ما
بین ابروهام می شینه :
_اما من خدمتکارت نیستم.

قدمی دیگه نزدیک میشه. حالا رسما در مقابلش یه موجود ضعیف
دیده میشم، با خونسردی زمزمه می کنه :

_شام امشب ساعت ۹ آماده باشه ، تمام لباس های توی کدم هم باید
شسته بشه ، لباسشویی خرابه مجبوری با دست بشوری. یه لک هم
روی هیچ کدام نبینم! دوست ندارم خاک روی زمین بشینه پس شب
که بر می گردم همه جا باید از تمیزی برق بزن. اینجا اتاقی برای
موندن نداری، می تونی روی کانپه بخوابی یا روی زمین اما متأسفم
که بالش و پتوی اضافه ندارم تا بہت بدم. اگه دلت می خواهد حرفامو
فراموش نکن، هر اشتباه کوچیک یه توان بزرگ داره .

نفس هام سنگین شده، حس می کنم یه وزنه‌ی صد کیلویی روی قفسه
می سینه ام گذاشت. همیشه انقدر بی رحم بود و من ندیدم؟ این مردی
که رو به رومه هیچ شباhtی به هامون گذشته نداره. درسته هیچ وقت
با هام خوب نبود اما بد هم نبود، با وجود تلخی هام باز هم هوام رو
داشت. اگه مریض بودم می فهمید، اشتباه می کردم بهم گوشزد می
کرد، توی سرما لباس نازک بود بهم تذکر میداد، اما این هامون زیادی
غزیبه و بی رحمه.

با صورتی در هم و دلی پر میگم :

می خوای منو بکشی ؟

می خنده ، کوتاه و مختصر :

نه می خوام زجرت بدم .

بغض می کنم اما نمی شکنم ، سری به نشونه ی تایید تكون میدم :

باشه ، اما موبایلمو پس بده .

که هر زمان دلت خواست زنگ بزنی و با دوستات درد و دل کنی؟

قدرت خوب بلد بود شخصیت یک آدم رو زیر پاهاش له کنه صدام
ناخواه اوچ میگیره:

چه فکری راجع من کردی هامون ؟ که بین این همه دغدغه می تونم به فکر این چیزا هم باشم ؟ من فقط می خوام با مارال حرف بزنم همین ! دوستی به جز اون ندارم، اگه میخوای تماس هامو چک کن اس ام اس هامو بخون اما من توی این خونه بدون هم زبون می پوسم. من هنوز جوونم نمی تونم خودمو به در و دیوار اینجا عادت بدم.

حرفام هیچ تاثیری روشن نداره، اون اول و آخر کار خودش رو می کرد.

اخم بین ابروهای پهن و مردونه اش جا خوش کرده، خبری از خونسردی چند دقیقه قبل نیست. صداش خش دار و زخمی به

گوشم میرسه:

هاکان هم جوون بود، اما الان زیر یه خروار خاک دفنه. دلت به حالش سوخت که الان دلم به حالت بسوژه؟
ساکت میشم. طوری مصمم میگفت انگار هیچ شکی نداشت که کار منه!

من هاکان رو نکشتم.

با صدای کنترل شده ای تلخ و بُرنده دستور میده:
ساکت شو!

ساکت میشم، نگاه نفرت بارش کافی بود دیگه نیازی به زخم زبونش نبود. تند نگاهم میکنه و بدون حرف از خونه بیرون میره و همون لحظه صدای چرخش کلید توی قفل در یعنی آغاز زندانی بودن من.

*

سردرگم به اطراف نگاه می کنم حتی لباس هامم طبقه‌ی پایین بود، فقط دو دست لباس توی کوله‌ام داشتم که اون‌ها هم مال مارال بود. دقیقاً پنج روز از روز دادگاه می‌گذره و من در مونده‌تر از همه جا به مارال پناه برده بودم. با این‌که بعد دادگاه محمد منتظرم

بود اما نمی خواستم و بال پسری بشم که هیچ شناختی باهاش ندارم و علارغم میلم سر افکنده به خونه‌ی مارال رفته بودم اما بر خلاف تصورم هم مادرش هم پدرش با خوشروی تمام این پنج روز رو از م پذیرایی کردن هر

چند، مهمون نوازی او نا باعث نمیشد من از بودن توی جمعشون احساس غریبی نکنم.

تا اینکه امروز هامون به گوشیم اس اس زد و فقط یک جمله‌ی کوتاه دستوری گفت:

آدرس خراب شده‌ای که هستی و بفرست یک ساعت دیگه اونجام.
همین! همین قدر تند و گزنه.

مانتم رو از تنم بیرون میارم، تیشرت سفید مارال تنمه بیخیال عوض کردن شلوارم شالم رو از سرم بیرون میارم و دستی به موهایم که نامرتب تر از همیشه است می کشم، بدی موی کوتاه این بود که تا یه خورده بلند میشد اذیت می کرد نه می تونستی ببندی نه باز بذاری.
پا به اتاق هامون می ذارم، هامون هم درست مثل محمد هیچ شلختگی توی اتفاق پیدا نیست همه چیز مرتب سر جاشه.

در کمدش رو باز می کنم و با سیلی از لباس در انواع رنگ مواجه میشم، همه هم مارک! معلوم بود وقتی خارج کشور بوده اینا رو

خریده آخه یکی نیست بهش بگه من اینا رو با دست بشورم که فاتحه اش خونده است.

ناچارا شونه بالا می ندازم، خودش خواسته بود!

تند تند لباس ها رو از سر چوب کار بیرون میکشم، برای اولین بار بود می خواستم لباس بشورم. حتی نمی دونستم چطوری و با چی باید بشورم!

دل رو به دریا زدم و با سیلی از لباس غرلند کنان به آشپزخونه رفتم. نشت بزرگی از کابینت پایین پیدا می کنم و تمام لباس ها رو می ریزم توش. میگردم دنبال تایت اما پیدا نمی کنم ناچارا کلی مایع روی لباس های نو می ریزم و شروع می کنم.

با حرص، عصبانیت، خشم، بی حوصلگی به لباس ها چنگ میزنم. همه ای لباس ها با هم. می شورم و زیر لب به هامون ناسزا میگم، می شورم و به اقبال بدم لعنت می فرستم، می شورم و سرم گیج میره از فرط گرسنگی و بی حالی، با معده ای آشوب که این روزها عجیب سر ناسازگاری با هام برداشته.

حوالم به کل از لباس ها پرت شده بود و وقتی به خودم میام با آب رنگی رو به رو میشم.

با چشمها گرد شده پیراهن سفید هامون رو از آب بیرون می کشم، می شد گفت کمی مایل به سورمه ای شده مطمئناً رنگ

شلوار سورمه ای رنگ کتون هامون رو به خودش گرفته. بقیه لباس ها رو چک می کنم هیچ کدام وضع بهتری نداشتند.

هم خنده ام می گیره هم گریه ام، از یه طرف از کارم راضیم و با بدجنسی ته دلم میگم که هامون حقشه از یه طرف هم از عکس العملش می ترسم. این همه لباس مارک به دست من خراب شده بود.

کلافه نفسی بیرون می فرستم و تمام لباس ها رو توی سینک می ریزم و شروع به آب کشی می کنم.

تمام دستانم تاول زده و چشم هام سیاهی میره، بی توجه لباس ها رو آب می کشم. ساعت دو ظهر بود و با وجود این آفتاب

سوژنده مطمئنا لباس ها تا عصر خشک می شد. تشت سنگین شده از لباس رو بلند می کنم، همون لحظه درد عمیقی توی کمرم می پیچه و تشت ناخواه از دستم رها می شه.

آخی از اعماق دلم بیرون میاد، با حرص لگدی به تشت می زنم که چند تیکه لباس بیرون میوقته.

زیر لب غر می زنم :

اصلا به من چه! خسته شدم فوقش دو تا داد میزنه نمی کشتم که.

با این فکر دست به کمر و ناله کنان از آشپزخونه بیرون میرم، چشم
که به تلفن خونه‌ی هامون می‌وقته چشمam برق میزنه.

درد کمرم یادم میره بدو به سمتش میرم و شماره‌ی مارال رو می‌
گیرم. بعد از پنج بوق صداش توی گوشی می‌پیچه:

بله؟

الو مارال منم آرامش!

هیجان زده و با جیغ می‌گه:

آرامشش چی شد؟ بلایی که سرت نیاورد؟؟

آهی از دلم رفت و برگشت:

نه فقط رفتیم محضر.

برای صیغه؟

برای عقد.

صداش متعجب به گوشم میرسه:

باورم نمیشه! هامون عقدت کرد؟ اما تو که شناسنامه‌ات...

وسط حرفش می‌پریم:

قبلش رفتیم شناسنامه و گواهی فوت بابام رو از خونه برداشتیم.

خودمم تعجب کرده بودم برای یه صیغه‌ی ساده این چیزا

لازم نیست اما وقتی رفتیم محضر فهمیدم میخواست عقد دائم کنه تا یک وقت نتونم فرار کنم.

خدای من چقدر بی رحم !

صدای ناله ام بلند میشه :

دارم اذیت میشم مارال!کلی لباس انداخته جلوم که بشورم همشون رنگ گرفته می ترسم بیاد و باز اذیتم کنه. غذا هم که بلد نیستم بپزم مامانم هر چقدر تلاش کرد بهم یاد بده گوش نکردم الان مثل خرتوى گل موندم.

با خنده ی کوتاهی جواب میده:

اصلا نمیتونم در حال لباس شستن تصورت کنم، فکر کن یه دستمال بستی به پیشونیت پاچه های شلوارتم دادی بالا زیر لبم غر میزني و حر صتو سر لباس ها خالی می کنى.

می خدم ، الحق که خوب منو شناخته. از سکوت استفاده میکنه و این بار دلسوز و خواهرانه بهم گوشزد میکنه:

من بعثت غذا پختن یاد میدم، اون لباس هارو هم دیگه نمیشه کاریش کرد همه رو خشک کن اتو کن بذار سر جاش از اونجا یی که فهمیدم هامون دل پری ازت داره. منتظره یه اشتباهه تا اذیت کنه برای همین نباید عصبانیش کنى.

به تایید سر تکون میدم مارال همیشه بهترین راه رو نشونم میداد، نیم ساعت دیگه هم باهاش حرف میزنم و او ن دستور پخت برنج و مرغ رو بهم میده. تلفن که قطع میشه از جا بلند میشم دیشب شام نخورده بودم و الان حسابی سرم گیج میرفت اما فکر کردن به غذا هم حالم رو بد میکرد.

به اجبار لباس ها رو توی بالکن آویز میکنم و بدون اینکه چیزی بخورم مشغول پختن غذا میشم. البته قبلش ماسکی از وسایل هامون بر میدارم تا بوی پیاز و مرغ به دماغم نخوره.

تمام دستورات مارال رو روی غذا پیاده می کنم. ساعت پنج عصر از پختن فارغ میشم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم از توی یخچال پنیر و نون بیرون میکشم و با گردو میخورم.. تنها غذایی که بهش میل داشتم و حالم رو بهم نمیزد. با چند لقمه احساس سیری می کنم. بلند میشم و بعد از جمع کردن سفره، لباس های هامون رو اتو میزنم و به کمد بر می گردونم و در نهایت دستی به سر و روی خونه می کشم.

ساعت هشته که کارها تموم میشه، از فرط خستگی دلم می خواهد بخوابم اما باید دوش می گرفتم. هامون همیشه ساعت هفت خونه بود اما مسلما برای کمتر موندن با من زیر یک سقف هم شده دیر تر میاد.

با این فکر لباس هامو برミدارم، حوله نداشتم اما جرئت دست زدن به حوله‌ی هامون رو هم نداشتم. ناچار بودم و از ناچاری مجبور بودم بدون برداشتن حوله حmom کنم.

دوش گرفتم بیست دقیقه طول میکشه، به محض بستن شیر آب صدای برخورد در رو می‌شنوم.

استرس تمام وجودم و پر میکنه، حس اون بچه ای رو دارم که تکالیفش رو انجام نداده و حالا از تنبیه معلمش یک گوشه مچاله شده.

لباس هایی که برداشته بودم رو به سختی می‌پوشم و روسربی رو دور موهم تاب میدم تا قطره های آب از روی موهم به روی گردنم نریزه.

با هزار ترس و لرز در رو باز می‌کنم و سرکی به بیرون می‌کشم. هامون نشسته روی مبل با اخم هایی در هم و صورتی گرفته مشغول تایپ کردن چیزی روی صفحه‌ی موبایلش اینو از حرکت انگشت شصتش روی موبایل تشخیص میدم.

از حmom بیرون میام و قدمی به جلو برミدارم.

با صدایی آهسته زمزمه می‌کنم :

سلام.

منتظر نبودم جواب بده، اما در کمال تعجب بدون اینکه نیم نگاهی
حواله ام کنه آهسته تر از من جواب میده:
سلام.

مردد همونجا وایستادم، نه نگاه می کرد نه دستور میداد، نه حرف
میزد. ناچار از در蒙وندگی میپرسم:
شام بکشم؟

بی حواس در حالی که همچنان مشغول تایپ کردن جواب میده:
نه!

و من باز هم بی تکلیف می مونم. ناچار به آشپزخونه میرم و سرم
رو بادم کردن چای مشغول می کنم. چای ساز رو به برق میزنم،
مثل یه آدم سرگردون دوباره به پذیرایی میرم. موبایلش دستش نیست
اما عمیقاً توی فکره.

دل به دریا میزنم و میگم:
هامون!

سرش و میچرخونه و با اخم نگاهم میکنه، زیر نگاهش دست و پام
رو گم می کنم. چی میشد اگه نگاه لعنتیش انقدر ترسناک
نباود؟

خودم رو جمع و جور می کنم و می پرسم:

میشه درو باز کنی برم طبقه ی پایین لباس هامو بردارم ؟

نگاهش به لباس های تنم میوقته :

ایnarو از کجا آوردی؟

توى کیفم داشتم وقتی خونه ی مارال بودم .

وسط حرفم میپره:

کافیه ساکت شو !

از لحنش اخمام در هم میره، هنوز تکلیف خودم رو نمی دونستم پس
دوباره می پرسم :

میداری برم پایین ؟

کوتاه و تلح جواب میده:

نه!

چرا؟ من که نمیتونم با همین یه دست لباس سر کنم.

نیم نگاهی حواله ام می کنه و با صدای آغشته به خشم زمزمه میکنم:

چون از طرز لباس پوشیدنت متنفرم .

متعجب میشم. به اون چه ربطی داشت؟

نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم، فکر میکنم همه چیز مثل سابق که
این طور جسورانه میگم:

آخه لباسای چه دخلی به تو داره؟

انگار منظر یه جمله بود تا منجر بشه، چنان به سمت هجوم میاره که توی همین چند قدم اشهمو میخونم.

بهم میرسه و هلم میده، انقدر محکم که پشتم با ضربه‌ی سنگینی به دیوار برخورد میکنه و آخم بلند میشه، با چهره‌ای کبود شده از خشم گردنم رو بین انگشتاش حبس میکنه، از عصباًیت صداش و حشتاک تر شده:

گوش کن عوضی! من نه مادرتم که هر غلطی که کردی ببخشمت نه عاشق سینه چاکتم که نتونم زبون دراز تو کوتاه کنم. هنوز نفهمیدی پایه کجا گذاشتی! هنوز نفهمیدی مقابل کی وایستادی اما من بہت می فهمونم. طوری خر فهمت می کنم که دیگه جلوی من جرئت سر بلند کردن هم نداشته باشی چه برسه به زبون درازی. پس حواستو جمع کن. حواستو جمع کن چی از دهنت میاد بیرون، خداشاهده نه به اشک چشمت رحم می کنم نه به جون دادنت...

هر لحظه فشار دستش بیشتر شده و صداش اوچ میگیره، طوری گردنم رو بین انگشت هاش فشار میده که هیچ دم و بازدمی وارد سینه ام نمیشه، احساس خفگی چهره ام رو کبود کرده و من فقط با چشمها ی گرد شده به هامونی که انگار قصد جونم رو داشت نگاه می کنم.

با مکث دستش رو از دور گردنم بر میداره، به سرفه میوقتم و با ولع
هوا رو نفس می کشم. این مرد واقعاً قصد جونم رو داشت... صدای
سرفه هام اعصابش رو بهم میریزه، با لحنی گزنه پرخاش می کنه:
گمشو تو آشپزخونه!

خصمانه نگاهش می کنم اگه همین الان جلوش نمی ایستادم مطمئناً
هر بار بدتر میشد.

نفس عمیقی می کشم و با عصبانیتی که خودش بهم سرایت کرده
میگم:

مثلاً دکتری اما یه دکتر روانی. وحشی داشتی گردنمو خورد می
کردی!

روی مبل می شینه و بدون اینکه نگاهم کنه خونسرد و در عین حال
خشن زمزمه می کنه :

صداتو نشنوم!

چرا؟ مگه خودت خواستی؟ متوجه هستی که حیون خونگی
نگرفتی که بشینم یه گوشه و دم نزنم. من آدم حتی اگه قبول
کردم با یه زنجیری مثل تو ازدواج کنم باز هم آدم و تو حق نداری
هر دقیقه شخصیتمو خورد کنی .

با پوزخندی اعصاب خورد کن سر تاپام رو از نظر می گذرونه و
رمزمه می کنه:
آدم؟

نگاهم رنگ نفرت به خودش می گیره . من هر چی که بودم لایق
این همه تحقیر هامون نبودم .

نمیخوام بیشتر باهاش هم کلام بشم اما برای لباس هام ناچار بودم:
کلید پایین رو بده باید برم لباسامو بیارم .

با اخم نگاهی بهم می ندازه و دست کلیدی که کنارش روی مبل پرت
کرده بود رو بر میداره . از بین انبوه کلید ها کلیدی و
بیرون میکشه و به سمت پرت می کنه . با اخم خم میشم و کلید رو
بر میدارم که صداش به گوشم میرسه:
لفترش نده !

و زیر لب باز با خودش زمزمه می کنه:

دل پا گذاشتن توی اون خونه‌ی نحس رو ندارم .

کلید رو می چرخونم و وارد میشم، بدون اینکه نگاهی به پذیرایی و
جای خالی مبل بکنم به سمت اتاقم میرم . تمام خونه

بازرسی شده بود، هیچ اثری از اون شب باقی نمونده بود اما این
خونه عجیب رنگ و بوی وحشت رو به خودش گرفته .

در کمدم رو باز میکنم و با دیدن لباس هام صدای هامون توی سرم می پیچه وقتی که گفت از لباس هام بیزاره . هنوز نفس هام تنگه و گلوم از حجم فشار زیر دست هاش درد میکنه، زیر لب وحشی نثارش میکنم و تند تند لباس هارو توی یک چمدون کوچیک جمع میکنم و بدون هیچ دلتنگی برای اوی خونه بیرون میرم .

همزمان با بیرون رفتن من هاله با لباس های تماما مشکی از حیاط وارد راهرو میشه. با دیدن من نیم نگاهی با غیض حواله ام میکنه و از کنارم رد میشه. قبل از اینکه از پله ها بالا بره صداش میزنم:

هاله ...

برمی گرده، چشمهاي آبی رنگش حس خوبی بهم منتقل نمیکنه اما حتی رنگ این چشمها باعث نمیشد من از هاله متنفر بشم، بر عکس هنوز دوستش داشتم. دسته‌ی چمدون رو رها می کنم صدام زمزمه مانند از حنجره ام بیرون میاد :

از من متنفری؟

بدون مکث جواب میده:

آره متنفرم .

بغض می کنم :

اما من که کاری نکردم .

با عصبانیت میخنده و با حرص میگه:

به خاطر خدا بس کن آرامش فکر کردی من اون داستان احمقانه
ای که ردیف کردین رو باور کردم؟ فکر کردی نمیدونم

همه‌ی آتیش‌ها از گور تو بلند میشه؟ درسته نمیدونم چرا و چه
اتفاقی افتاده ولی مسبب مرگ بردار من تو و مادرتی و من
تا آخر عمر ازتون بیزارم، بزرگترین آرزومند اینه یک روز همین
 DAGI که به دل ما افتاده شده به دل خودتون بیوشه ببینم تو
 که خودت رو الله‌ی مقدس میگیری می‌تونی لحظه‌ای این حال
 خراب رو تحمل کنی.

دلم میگیره اما دلخور نمیشم لبخند تلخی روی لبم میاد، باید می‌نشستم
 و می‌گفتم تا بفهمه دل من هم کم آتیش نگرفته. میتوانستم بگم و برash
 یادآوری کنم اون روزی که یکی توی مترو بهش دست درازی کرده
 بود و هاله تا چند روز اشک میریخت و به جنس خودش لعنت می‌فرستاد؟ باید حال خراب اون روزش رو یادآوری می‌کردم و فریاد
 میزدم من دامنم به دست برادر تو لکه دار شدم، من آرزوها م به دست
 هاکان نابود شدم، من زندگیم به دست هاکان سیاه شدم. می‌فهمید؟
 خودش دختر بود مسلماً میفهمید اما نه زمانی که یک طرف قضیه
 برادر دوقلوش باشه، که اگه نبود، که اگه هر کسی جز هاکان بود

اول از همه به هاله می گفتم. از داغی که به دلم افتاده، از ترسی که دارم... از وحشتم، از نا امیدیم! مثل بقیه‌ی دخترها نبودم، هیچ وقت نمی‌تونستم با گریه کردن خودم رو سبک کنم. حتی وقتی بچه بودم و بابام مرد گریه کردن خلاصه شد توی همون اشک‌های روز اول. که ای کاش می‌بارید، صبح و شب می‌باریدم شاید آتیشی که هاله امیدوار بود به دلم بیوفته اما خبر نداشت که افتاده خاموش می‌شد.

مکث کوتاه رو از بین می‌برم و با عجز می‌گم:

خواهش می‌کنم هاله برادرت به اندازه‌ی کافی آزارم میده تو دیگه رو تو از من برنگردون.

کنج لبه‌ای زیباش زهر خندی می‌شینه و در نهایت مصمم می‌گه:

من برادری ندارم. برادر من مرده!

نم توی چشم‌های قشنگش می‌شینه، آخ که من خوب می‌شناسم هاله تو جونت برای داداشت در میره، بیشتر هر کس توی دنیا برادرات برات عزیز بودن. هاکان رو من ازت گرفتم، اما تو حتی اگه بخوای هم نمی‌توانی هامون رو، حامیت رو نادیده بگیری.

انگار نمی‌خوادم من بارونی شدن نگاهش رو ببینم برای همین خیلی سریع از پله‌ها بالا میره و من رو با عذاب وجدانی که قلبم رو به تلاطم انداخته تنها می‌ذاره.

**

با صدای داد و بیداد لای پلکم رو باز میکنم و اولین چیز که میبینم
چهره‌ی بزرخی هامونه.

کش و قوسی به بدنم میدم و خواب آلد زمزمه میکنم:
عزرائیل هم بخواهد قبض روح کنه سر صبح نمیاد.

این بار صدای خشونت بارش رو خیلی خوب میشنوم:
بلند شو بهت میگم!

چشمam و باز نمیکنم تا مبادا خوابم بپره، تنها دلخوشیم همین خواب
سر صبح بود که به لطف هامون همین هم داشت از من
گرفته میشد.

وقتی می بینه عکس العملی نشون نمیدم ملافه‌ای که از پایین با
خودم آورده بودم رو محکم از روم می کشه، این بار دُز
خشونت توی کلامش هزار برابر بیشتر شده:
بلند میشی یا همینجا خفه ت کنم؟

کلافه از جا بلند میشم و در حالی که از بیدار شدن بی موقع حسابی
او قاتم تلخه با ترش رویی میگم:
چی میخوای؟

پیراهنی نشونم میده و با غیض می پرسه:

این چیه؟

نگاهم به پیراهن رنگ و رو رفته‌ی توی دستش میوفته پس معلوم شد در دش چیه! سعی میکنم خودم رو نبازم بنابراین با جسارت میگم:

سر صبحی بیدارم کردی که بپرسی این چیه؟ خودت نمی فهمی این چیه؟

با جوابی که دادم اعصابش بیشتر بهم میریزه، صورتش رو برای ثانیه‌ای به سمت مخالف بر میگردونه و با نفس‌های پی

در پی سعی داره کمی هم شده آروم بگیره اما انگار موفق نمیشه که به سمتم بر میگرده و با خشونت یقه ام رو میکشه.

از روی مبل کنده میشم، نگاهم رو پایین میارم انقدر یقه ام رو محکم در دست گرفته که اگه سرش رو پایین بیاره آبرو برام نمیمونه اما هامون فقط خیره به چشم هام با خشونت کلامی کلامت سنگینش رو ادا میکنه:

چه غلطی کردی هان؟

کاری نکردم فقط شستم اتو کردم و ...

ادامه‌ی جمله ام با فریاد بلندش قطع میشه:

منو دست انداختی؟

می ترسم و تند میگم:

نه بخدا .

پیراهن رو نشونم میده و با همون تُن صدا لرزه به اندامم می ندازه:

پس این چیه؟

ناچار شروع به توضیح دادن می کنم :

خودت خواستی، من که گفتم بلد نیستم تو مجبورم کردی بشورم!

یعنی باور کنم از عمد نکردی؟

مثل خودش جواب میدم :

یعنی باور کنم الان به خاطر چهار تا نیکه لباس اینطوری عصبانی؟

انگار تحمل حاضر جوابیم رو نداره، خوب میفهم چی میخواد! شکستم رو، عذاب کشیدنم رو.

دستش از دور یقه ام رها میشه اما خیال پوچی بود اگه فکر می کردم بیخیال شده. چون انگشت هاش لابه لای موهم می لغزه. نفس توی سینه ام حبس میشه، قصدش رو نمیدونم تا زمانی که با قدرت موهم کشیده میشه و آخ از ته دلی روی زبونم جاری میشه.

موهم رو می کشه و توی صورتم کلمه به کلمه اش رو با نفرت ادا می کنه:

زبونت رو کوتاه کن آرامش، تو هنوز اون روی منو ندیدی. تو هنوز نفهمیدی من کیم! هنوز جهنم واقعی رو تجربه نکردی. خودت دود این آتش رو تحریک کنی اول از همه خودت می سوزی. پس مراقب حرف زدنت باش!

اشک از گوشه‌ی چشم به روی گونه ام جاری میشه، طوری موهم رو در دست گرفته که حس میکنه اگه رها کنه تمام موهم توی مشتشه.

با وجود دردی که توی سرم پیچیده همچنان از زبونم کار می کشم تا جوابش رو بدم:

اون روی تو رو که همیشه می بینم، نیازی به نشون دادن نیست.
لبخند کجی می زنه :
تنت میخاره نه ؟

جز اینکه زور بازوی مسخرتو نشونم بدی عرضه‌ی دیگه ای نداری نه؟ انتقامت در همین حده هامون صادقی؟ همه‌ی حرفات بلوف محضه... تو رو چه به انتقام گرفتن تو فقط به درد همون بیمارای بدختی میخوری که خبر ندارن دکتری که میخواه ویژیشنون کنه از صد تا مریض روانی هم روانی تره.

خودم می دونستم با حرفام آتش خشمش رو بیشتر میکنم، اما دست خودم نبود همیشه همین بودم. تا حس میکردم غرورم داره خرد میشه

از زبونم کار می گرفتم و بدون در نظر گرفتن عصبانیت طرف هر چی به ذهنم میومد و می گفتم.

هرم آتیشی که از فرط خشم از گردن و صورتش بیرون میاد رو حس میکنم. فشار دستش دور موهم او نقدر زیاد شده که این بار نمیتونم مانع اشک هام بشم.

هامون: پس دلت یه بازی قوی تر میخواهد آره؟ میخوای بہت بگم چه بلایی میتونم سرت بیارم تا اون زبونت کوتاه بشه؟

هوم؟

نگاهش رو روی تمام اجزای صورتم میچرخونه و خردبارانه و با خشمی که سعی در سرکوبش داشت ادامه میده:

بفروشمت؟ به درد من نمیخوری چون من دست به سمت جنس آشغال نمی برم اما میشناسم کسایی که رسم برخورد با آشغالا رو بلدن.

نگاه وحشت زدم رو میبینه و لذت میره، این بار رسما لال شدم، بی توجه به حالم ادامه میده:

چی فکر کردی خانم کوچولو؟ با خودت فکر نکردی هامون صادقی دستشم به سمت جنس بنجل نمیره؟ انتقام من اینه اگه دلت میخواه طعمشو بچشی فقط یک بار، یک بار دیگه جلوی من زبون درازی کن تا انجامش بدم.

با تنه پته میگم:

تو اینکارو نمیکنی هامون.

با دشمنم میکنم، با قاتل برادرم بدتر از اینها هم می کنم.

به سختی زمزمه میکنم:

چرا نمیفهمی وقتی میگم من هاکان رو نکشتم؟

اونی که نمیفهمه تویی، تویی که هنوز سعی داری با من بازی کنی.

داری اذیتم میکنی هامون.

میخنده:

پس فکر کردی برای چی اینجایی؟

جوابی نمیدم، به صورتم نگاه میکنه، به اشکام به التماس نگاهم، اما هیچ واکنشی به حال خرابم نداره. فقط با چشم هاش تهدیدم

میکنه و در نهایت با همون قدرتی که موهم رو به چنگ گرفته بود رها میکنه. روی مبل پرت میشم، با نفرت نگاهش میکنم. بلوژش رو که تا اون موقع تویی دستش مونده بود رو تویی سینه ام پرت میکنه و به اتاقش بر میگردد. لحظه ای بعد در حالی که کت سیاه رنگش رو به دست گرفته از اتاق بیرون میاد، فقط میخواست آرامش من رو بگیره و گرنده محل بود هامون حالا حالا لباس های سیاهش رو از تنش در بیاره.

بدون در نظر گرفتن من از خونه بیرون میزنه و در رو محکم بهم
میکوبه و ثانیه ای بعد صدای چرخش کلید باز هم نشون از قفل شدن
در رو بهم میده .

سرم رو بین دست هام میگیرم .. چی میشد اگه میتونستم برم یه جای
دور ، دور از همه و اونقدر فریاد بزنم که تمام حرف های انباشه
شده روی دلم بیرون بریزه، که سبک بشم. اونقدر سبک که دیگه هیچ
دردی روی دلم سنگینی نکنه .

من هرچه قدر هم میخواستم خودم رو قوی بگیرم باز هم من یک
دختر هجده ساله‌ی لوس بیشتر نبودم، دختری که رویاهاش این
نیست، رویاهاش یه ازدواج رویایی و کاخ آرزوها و شاهزاده‌ی سوار
بر اسب سفید بود نه یه جهنم با یه دیو
دو سر که هر لحظه قصد خورد کردنم رو داشت.

هر چه قدر هم خودم رو بی تفاوت میگرفتم باز هم با هر کلمه‌ی
هامون می‌شکستم و خورد می‌شدم .

شکستن دل

به شکستن استخوان دنده می‌ماند
از بیرون همه چیز
رو به راه است

اما

هر نفسی که می کشی
دردی ست که می کشی.

*

بـهـت مـیـگـم درـو قـل مـیـ کـنـه مـارـالـ. حـتـی مـوـبـاـیـلـم اـزـم گـرـفـتهـ!
پـس چـطـورـی بـبـینـم؟ ظـهـر نـمـیـاد خـونـه بـهـش اـصـرـار کـنـم اـجـازـه بـدـهـ
؟ بـاـبا نـگـرـانـتمـ!

لـبـخـنـدـی مـیـ زـنـمـ :

نـگـرـانـ منـ نـبـاشـ، نـگـرـانـ جـوـابـ کـنـکـورـیـ باـشـ کـهـ بـهـ زـوـدـیـ مـیـادـ
امـیدـوـارـمـ بـهـ روـیـایـ هـمـیـشـگـیـتـ بـرـسـیـ وـ پـزـشـکـیـ قـبـولـ بـشـیـ.

آـهـ اـزـ نـهـادـشـ بـلـنـدـ مـیـشـهـ :

خـداـ کـنـهـ، اـیـ کـاـشـ توـ هـمـ کـنـکـورـ مـیـدادـیـ.

مـنـ چـهـ کـنـکـورـ مـیـ دـادـمـ چـهـ نـمـیـ دـادـمـ فـرـقـیـ بـهـ حـالـمـ نـمـیـ كـرـدـ هـامـونـ
مـحـالـ بـودـ اـجـازـهـ بـدـهـ بـرـمـ دـانـشـگـاهـ.

هـیـچـ وـقـتـ فـکـرـ نـمـیـ كـرـدـمـ اـيـنـ طـورـیـ بـشـهـ. اـشـتـبـاهـ کـرـدـیـ آـرـامـشـ خـیـلـیـ
اـشـتـبـاهـ کـرـدـیـ بـایـدـ اـزـ هـمـونـ اوـلـ هـمـهـ چـیـزـ وـ مـیـگـفـتـیـ! مـاـدـرـتـمـ اـشـتـبـاهـ
کـرـدـ بـایـدـ تـشـوـیـقـ بـهـ جـنـگـیدـنـتـ مـیـ کـرـدـ نـهـ سـکـوتـ. بـبـینـ هـیـچـ کـسـ
حـرـفـاتـوـنـوـ بـاـورـ نـكـرـدـهـ حـتـیـ دـادـگـاهـ! کـاـشـ يـهـ ذـرـهـ هـمـ شـدـهـ خـودـتـوـ تـبـرـئـهـ

می کردی. اگه همون روز اول از هاکان شکایت می کردی الان
او ضاع این نبود.

حرف حق میزد، این من بودم که همیشه احمقانه ترین کار ممکن رو
می کردم. نادم از اتفاقات گذشته جواب میدم:

من اون قدر ترسیده بودم که اون روزهای اول جز مرگ به چیزی
فکر نمیکردم مارال. هنوز که هنوزه کابوس اون شب دست از سرم
برنداشته. هنوز از مردها و حشت دارم، ترسیدم، ترسیدم بیشتر از این
 بشکنم ترسیدم کسی باورم نکنه و من بمونم و رو سیاهی!

هنوز هم دیر نشده به هامون همه چیز رو بگو !

دیر شده! هامون اونقدر ازم بیزاره که حاله باور کنه راست
میگم. فکر میکنه می خوام با تهمت زدن به برادرش خودم

رو تبرئه کنم اگه همون روزها می گفتم شاید یه دردی دوا میشد اما
الان نه !

چی بگم جز اینکه ناراحتم! خیلی برات ناراحتم آرامش فکرم مدام
درگیرته کاش حداقل می تونستم ببینم.

حال من دیدنی نیست رفیق، ببینی حال خودتم بدتر میشه. هر چند
دارم مبارزه می کنم اما از چشمام مشخصه که چقدر نا امیدم... هر
کاری هم بکنم باز نده منم.

مارال: الهی بمیرم. خیلی سخته آرام حتی یک لحظه هم نمیتونم تصور کنم جای تو باشم. بہت میگم بجنگ اما بعضی وقتا و قتی خودم رو جای تو تصور میکنم بہت حق میدم، به شخصه اگه جای تو بودم یا خودکشی میکردم یا اونقدر اشک می ریختم که از غصه بمیرم.

بدبختی همینجاست که اشکی نمیاد. میدونی وقتی حالم خراب بود میزدم به کوچه خیابون سعی میکردم خوش باشم تا یادم بره. اما الان، نه اشکی هست نه خوشی. شدم مثل یه آدم کوکی که توی خونه ی هامون راه میره، گاهی فراموش میکنم چی شده، گاهی یادم میاد و آه می کشم. گاهی دلم میسوزه... گاهی بغض میکنم و خیره به یه نقطه میشم اما هیچ رقمه نمیتونم خودم رو آروم کنم. بزرگترین آرزوی شده مرگ. اینکه شب بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم.

با شنیدن این حرف پرخاش گر بهم تشر میزنه:

دختره ی احمق این چه مدل حرف زدنه؟ درسته گفتم اگه جای تو بودم خودمو می کشم اما دلیل نمیشه تو به مردن فکر کنی. ایکبیری هر کی نخوادت من می خواتم، هامونم دو سه روز تو رو سنگ رو یخ می کنه کم کم خودش خسته میشه. همه چی درست میشه نگران نباش.

تلخ میخندم:

آره درست میشه، اما بهم بگو مادرم از زندان آزاد میشه؟ این حال خرابم خوب میشه. مهر قاتل بودن از روی پیشونیم پاک میشه؟ نه مارال! حتی اگه هامون ولم کنه و من بخواهم از این کشور هم برم باز خودم خوب میدونم من قاتلم. قاتل کسی که خانوادش خوبی رو در حقم تموم کردن، قاتل یه جوانی که یه زمانی هم بازی بچگی هام بود. من حق نداشتم مارال، هاکان هر کاری که کرده بود من حق نداشتم بکشمش اما اون لحظه انگار چشم کور شده بود. وقتی اون حرفا رو زد دیوونه شدم نتونستم تحمل کنم. من احمق هر جای دنیا هم که برم از شر این کابوس خلاص نمیشم.

آه می کشم و شعری ناخودآگاه روی زبونم جاری میشه.

میخواهم بمیرم ...

میخواهم یک میلیارد بار بمیرم ؛

و در جهانی برخیزم

که در آن هر انسانی

بیش از یک بار نمیرد ...

مارال: امروز نا امید تر از دیروز شدی!

برای اینکه امروز فهمیدم امید داشتن چقدر مسخره است. فردا این عقیده ام پررنگ تر میشه، روزهای بعدم همینطور کم کم من می مونم یه قلب مرده و یه دل نا امید.

این طوری نگو ان شالله درست میشه.

اگه قرار بود با ان شالله، ما شالله درست بشه تا الان شده بود. خدا منو فراموش کرده. هر چقدر هر امید داشته باشم چیزی حل نمیشه.. صدای آهش به گوشم می رسه:

چی بہت بگم جز اینکه امیدوارم توی همین مرحله ی سخت زندگیت یه امیدی بہت نشون بده که دوباره امید به دلت برگرده و بفهمی فراموش نشدي.

سکوت میکنم و مارال اینبار با کمی هیجان ادامه میده:

اصلانگوش کن ببین چی میگم هامون ساعت چند میاد خونه ؟
متفسر جواب میدم :

هشت ، نه ! قبل از این جریانات سر شب میومد خونش اما الان فکر کنم چشم دیدن منو نداره.

با همون هیجان ادامه میده:

باشه من کشیک میدم هر وقت او مد کلیدش و ازش کش برو از زیر در بفرست بیرون منم سریع از روش یکی میسازم و از زیر بر می گردونم تو هم بذار سر جاش.

فکر بدی نبود اما خطر داشت:

اگه هامون بفهمه؟

آرامشی که من میشناسم توی این کارهای زیرزیرکی استاده الکی بهونه نیار خیلی خوب از پیش بر میای.

لبخند به لب سر تکون میدم:

باشه ببینم چی کار می تونم بکنم.

سعیتو بکن منم الان باید برم ماما نام صدام میزنه ولی شب حتما پشت در خونتونم. مواطن خودت باش. ببینم هنوز مثل اون چند روزی که خونه‌ی ما بودی بد غذایی؟؟

بی حوصله جواب میدم:

آره نمیدونم چه مرگم شده که از همه‌ی غذاها متنفر شدم چند روزه فقط خودمو با نون پنیر سیر میکنم.

خاک تو کله‌ی شعبون بی مخت کن آخه چی بہت بگم؟ پاک از دست رفتی حالا افسرده شدی به کنار انقدر به خودت گشتنگی نده

عین زنای حامله می مونی که تا بو به دماغشون میخوره عق می زن و ناز می کنن.

با این حرف مارال لبخند روی لب هام خشک میشه و به یک باره چنان ترسی به دلم میوقته که قدرت نگه داری گوشی رو توی دستم ندارم.

صدای حرف زدن مارال و خداحافظیش میاد و من حتی نمیفهمم خداحافظی کردم یا نه!

چنان نیرویی ازم تحلیل رفته که فقط مات موندم. ممکن بود؟

حتی فکرش هم عذاب آوره. سرم رو با ترس به نشونه‌ی مخالفت تکون میدم و هیستیریک از جا می پرم. به آشپزخونه میرم و همونطور دیوانه وار زیر لب با خودم حرف میزنم:

احمق نشو آرامش تو همیشه توی این فصل اشتهاست کور میشد.
الانم فقط معدت بهم ریخته. تنبای می کنی بخوای غذا بخوری و گرنه خیلی هم خوب می تونی.

قابلمه های برنج و مرغی که دیشب پخته بودم و دست نخورده باقی موند رو از یخچال بیرون می کشم و روی گاز میدارم. ثابت می کنم که همه این ها یه فکر احمقانه است! انقدر این روزها شوک بهم وارد شده که زده به سرم افکارم هم دست خودم نیست.

تا گرم شدن غذا به جون ناخن هام میوقتم و با استرس گوشه های ناخن رو می جوم.

بی طاقت غذای ولرم شده رو روی میز ناهار خوری توی آشپزخونه میدارم، قاشق رو بر میدارم و تند و بدون مکث برای خودم غذا می کشم و شروع می کنم.

لقمه ها رو بدون اینکه بجوم قورت میدم و در همون حال با خودم حرف می زنم:

خیلی هم خوب می تونم غذا بخورم، مارال پرت و پلا میگه این فکر ها احمقانه است چنین چیزی ممکن نیست. نه ممکن نیست!

چند قاشق می خورم و وقتی سعی در قورت دادن لقمه‌ی دهانم دارم بی طاقت کنترل از کف میدم و به سمت دستشویی می دوم و تمام اون لقمه هایی که به زور قورت داده بودم رو بالا میارم.

حقیقت این بود که از همون وقتی بوی گرم مرغ به دماغم خورد حالم بد شد، دو هفته ای میشد چار این حالت تهوع شده بودم اما مگه همش اثرات کم اشتهايی و زخم معده نبود؟ مگه نه اینکه من همیشه از بوی غذای داغ بیزار بودم؟ مگه نه اینکه این فصل سال کم اشتها میشم؟ پس الان این استرس چی بود؟ هیچی جز یه خیال پوچ و ترسناک!

با چند نفس پی در پی سعی می کنم آرامش از دست رفتمو به دست بیارم. این افکار مالیخولیایی فقط مغز خودم رو داغون میکرد.

بلند میشم، صبح زود بیدار شده بودم و کار خاصی هم برای انجام دادن نداشتیم از یه طرف هم معده‌ی آشوب شدم داشت

آزارم میداد پس بهترین کار مفیدی که می تونستم اون لحظه انجام بدم، خوابیدن بود. صدای چرخش کلید توی قفل در قلبم رو به تلاطم می ندازه، حس دختر بچه ای رو دارم که از پدر بداخلاً لفتش می ترسه و از لمس حضورش از ترس خودش رو جمع می کنه.

تنها حسی که این روزها به هامون داشتم، ترس به علاوه‌ی حس معذب بودن! همون طور گیج روی مبل نشستم که قامتش رو می بینم، هیچ وقت نمی خواستم بفهمه تا چه حد ازش می ترسم، دوست داشتم فکر کنه من همون آرامش زبون دراز و جسورم. تنها دختری که در مقابلش می ایستاد.

سلامی زمزمه می کنم که جوابم رو میده، عجیب بود که هامون هر بار جواب سلامم رو واضح می داد در حالی که من ازش توقع داشتم رو برگردونه.

قیافش خسته و داغون تر از هر زمان به نظر میرسه، اینو حتی اگه از سر و وضع آشته اش نشه فهمید از رگه های قرمزی که سفیدی چشمش رو در بر گرفته خیلی راحت میشه فهمید.

بدون اینکه حرفی بارم کنه به سمت اتاقش میره، مردم برم توی
اتاقش یا نه! دیشب شام نخورد، معلوم نبود امشب قراره چه
سازی بزنه!

توی تردید دست و پا می زنم که صدای باز شدن در اتاقش میاد.

چشم رو به اتاق میدوزم، با دیدنش بدون هیچ پوششی چشمam
ناخودآگاه گرد میشه. به این فکر می کنم من اولین بار بود هامون رو
این طور می دیدم، حقیقتا هامون حتی یک بار هم تیشرت آستین کوتاه
نپوشیده بود اما الان... از مقابل چشم عبور میکنه و به حموم میره.

چشم هام رو می بندم، توی اون تاریکی چشم های آبی رنگ هاکان
جلوی چشم میاد.

صدای شر شر آب میاد، چشمam رو باز می کنم و اولین چیزی که
میبینم ساعت مشکی اسپورت که روی کاغذ دیواری خودنمایی می
کنه و دقیقه هاش، حتی ثانیه هاش برام زنگ خطره.

باید زودتر کلید رو از جیب هامون بر می داشتم و به دست مارال
می رسوندم.

با این فکر مالشی به چشمهای ملتهبم که طبق معمول سوخت و
نبارید، می دم و بلند میشم و به اتاق هامون می رم، استرس

دارم و همین باعث شده دست هام بلرزه و اعصابم خورد بشه، کتنی
که تنش بود همون طور روی تخت رها شده، برش می

دارم. شامه ام پر میشه از عطر سردی که درست مثل هامون وجود آدم رو می لرزوند. دست توی جیش می کنم و دسته کلیدش رو بیرون می کشم. کلید خونه اش یه فرق با بقیه داشت، کوچیک و در عین حال نوک تیز!

همون رو از لابلای کلید ها بیرون می کشم و کت رو سر جاش می ذارم. هنوز صدای شر آب میاد. به سمت در پا تند می کنم و به آرومی بازش میکنم، به محض باز شدن در نگاهم با نگاه ترسیده مارال تلاقی میکنه، با دیدن من نفس راحتی میکشه:

ترسیدم.

فوری کلید رو به سمتش می گیرم:

زیاد وقت ندارم مارال، اینو بگیر وقتی ساختی خیلی آروم از زیر در بفرست داخل.

سر تکون میده:

خیالت راحت زود ردیف می کنم... تو خوبی دیگه؟

خوبم نگران نباش.

سری تکون داده و با قدم های تند از پله ها پایین میره. در رو می بندم، حتی نتونستم دوستمو بغل کنم!! اینجا توی این چهار دیواری رسما زندانی هامون شده بودم. صدای شر آب قطع میشه، فوری به آشپزخونه میرم و خودم رو مشغول دم

کردن چای نشون میدم. صدای باز شدن در حموم میاد.

همونجا می ایستم تا چای دم بکشه، دو تا لیوان چای می ریزم و از آشپزخونه بیرون میرم. همزمان با من هامون هم از اتاق بیرون میاد.

طبق معمول تیشتراحت آستین بلند سیاه، که عجیب با چشم های شب زده و ته ریش بلند شدش سنت شده.

روی مبل می شینه و با جدیت میگه:

بشین!

سری به نشون تایید تکون میدم و سینی رو روی میز می ذارم و می شینم، درست روبه روش.

دستاش رو به هم قلاب میکنه و سرش رو پایین میبره، قطره ای آب از روی موهای نم زده و خیش پایین می چکه. حال غریبی داره و گویا داره عذاب می کشه. بعد از مکث طولانی سر بلند میکنه و چشمهای سرخش رو به چشمam می دوزه.

سکوت کردم و منتظرم، بالاخره سکوت رو با صدای بم و کمی خش دارش می شکنه:

اون شب چه اتفاقی افتاد ؟

جا می خورم، منتظر بهم چشم دوخته. سکوتم رو که می بینه نه فریاد میزنه نه حمله میکنه انگار قصد داره با در دیگه ای وارد بشه.

بین تو و هاکان چیزی بوده؟

انگار لبها م به هم دوخته شدن، نپرسید هاکان اذیت کرده، نپرسید هاکان آزار داده، فقط پرسید بین تو و هاکان چیزی بوده؟

این یعنی یک سر قضیه منم! چی باید می گفتم وقتی جوابی جز سکوت نداشتم؟ می گفتم برادری که حتی بهش شک هم نمیکنی چطور من رو آزار داده؟ باور می کرد؟ مسلما فکر می کرد دارم برای تبرئه خودم به برادرش تهمت میزنم درست همون حرفی که خاله ملیحه توی دادگاه زد، سکوتم تسلیم ش نمیکنه، به جلو خم میشه و دوباره شانسش رو امتحان میکنه:

به من بگو آرامش، بگو اون شب چه اتفاقی افتاد؟ هاکان چطوری کشته شد؟

انگار لال شدم حتی نمیتونم انکار کنم، کلی فریاد و حرف نگفته بیخ گلوم تلنبار شده، که اگه سدش شکسته بشه حرف هایی رو میزنم که چیزی جز پشیمونی نداره برای همین سکوت می کنم و سکوتم بالاخره هامون رو کلافه می کنه، بلند میشه و با قدم هایی بلند خودش رو به من می رسونه و به بازوم چنگ میزنه و وادارم میکنه بلند بشم. دوباره مقابلش قرار میگیرم، دوباره سرم برای دیدن صورتش بلند میشه، دوباره در مقابلش احساس ضعیف بودن می کنم، اما مثل هر بار

جسورانه چشم می دوزم تا ببینم این بار قراره چطور مجازاتم
کنه. برخلاف تصورم فقط زمزمه میکنه:

حرف بزن آرامش! اون شب چی شد؟

واقعاً اون شب چی شد؟ هیچی یادم نمیاد جز یه کابوس دردنگی!
نفسی راست میکنم و میگم:

تمام ماجرا همونی بود که توی دادگاه شنیدی.

هر دو تامون میدونیم تمام اون حرف ها دروغ بوده! بگو آرامش، من
نمیخواهم هر دومونو محکوم به این زندگی نکبتی کنم، پس حرف بزن
بگو اون شب چی شد!

توی چشمهاش زل می زنم، دقیقاً همون چشم های شب زده برام مثل
پرده‌ی سینما خاطرات اون شب رو نشون میده. دوباره یادآوری اون
شب لعنتی و اینکه من یه قاتلم! یه قاتل ترسو که سکوت کردم، آره یه
قاتل...! دختر هجده ساله‌ی سرخوش...

کی فکرش رو می کرد؟ قسم میخورم حتی کابوس هامم انقدر
وحشتناک نبود.

فراموش می کنم باید جلوی هامون قوی باشم، چشمها م این اجازه رو
بهم نمیدن، وجدانم که سعی می کردم خاموشش کنم.

ذهنم که سعی می کردم خاطرات اون شب رو ازش پاک کنم، قلبم که حالا سیاه و کدر شده بود.

چشمها میبارن، اول نم نم و در نهایت مثل رود... سیل... یا هر چی که بشه به این اشک های بی امان تشبيه کرد.

با ترس گریه میکنم، با عذاب وجدان...

نگاه هامون روی صورت خیس از اشکم مات می مونه. نه نگران میشه، نه دلو اپس... فقط با اخم به اشکهام زل میزنه و در نهایت با نفرت میگه:

لعنـتـ بـهـ توـ !

ته دلم به این حرفش پوز خند میزنم، من همینطوریش هم لعنـتـ شدم هزاریم بخوام به خودم بقولونم که همه چیز درست میشه، شادم، خوشحالم... باز هم تنها خودم خبر دارم که ته دلم چه خبره! که عذاب وجدان چه بلایی سر روانم آورده، عادت به اشک ریختن نداشتـم، هیچ وقت تحت هیچ شرایطی اما الان اگه دارم جلوی روت زار میزنـم برای مهر بدـبـختـی هـستـ کـهـ بـهـ پـیـشـوـنـیـمـ خـورـدـهـ وـ توـ نـمـیـبـینـیـ .

نگاهم آزردش میکنه، اما اشکهام برash لذت بخش، نمیگه اما من میفهم عذاب کشیدن من رو دوست داره. برای همین عقدم کرده، به قول خودش فقط برای اینکه زجرم بده.

ته دلم از این ضعفی که نشوونش دادم و اجازه دادم به خواستش بر سه از خودم منتفر میشم. با پشت دست صورتم رو پاک میکنم .. عجیبیه که اون لحظه به فکر ترمیم غرور خرد شده ای خودم.

حق به جانب جوابش رو میدم :

آره لعنت به من! اصلا هر چی که تو میگی من هستم! قاتل، آدم کش، وحشی اما تو چی آقای دکتر؟ تو که نماز صبحت قضانمیشه، تو که مظهر یه مرد واقعی هستی تو چرا؟ یک درصد احتمال بده اون داستان هایی که برای گناهکار نشون دادن من توی ذهنی ساختی واقعیت نداشته باشه. دلت نمیسوزه از اینکه دوتامونو به خاطر یه خیال پوچ این طوری آزار میدی؟ خستم هامون... من دختری نیستم که بتونم توی چنین زندگی دومم بیارم! شاید فکر کنی لوسم یا ضعیف اما من تحمل جنگ و دعوا اخم و تخم جنابعالی رو ندارم چون تا حالا چنین چیزایی ندیدم حتی آمادگیشم نداشتم.. ازم حقیقت میخوای؟

حقیقت رو گفتم تو قبول نمی کنی!

یعنی باور کنم بی گناهی؟

باور تو برام مهم نیست همین که انقدر عذابم ندی برام کافیه! من صد بار گفتم الانم برای بار صد و یکم میگم من بی گناهم.

قدم کوتاهی نزدیک تر میشه، دقیقا ضرب المثل "با یک من عسل هم نمیشه خوردش" مصدق حال اون لحظه. طوری اخم

در هم کرده که هر چه قدر بیشتر به صورتش کنکاش می کنم بیشتر میفهمم هیچ راه نفوذی به این مرد وجود نداره.

دستش رو بالا میاره، حیرت زده میشم وقتی به آرومی ترهی مو افتاده توی صورتم رو به پشت گوشم هدایت میکنه، اما وقتی درد عجیبی توی سرم حس می کنم تمام تعجبم پر میکشه، این بار هم میخوادم با کشیدن موهایم حریصش رو خالی کنم.

بینمون رو میشکنه، با تحکم، قدرت، نفرت و خشم:

می بینم که ناله می کنی از زندگیت خانم کوچولو. من که هنوز کاری نکردم!

موهایم رو رها میکنه، او نقدر محکم که روی مبل پرت میشم هر کاری هم بکنم نمی تونم جلوی وحشت نگاهم رو بگیرم.

این هامون دست کمی از یه شیر بزرگ که جلوی روم دندون های نیشش رو نشونم میده، نداره.

بهت گفتم با من بازی نکن!

قدمی به سمتم میاد و من از ترس فقط به بالش رنگی مبل چنگ
میزنم:

گفتم سعی نکن منو دور بزنی !

با یه قدم دیگه رو به روم قرار میگیره، بازوم رو میکشه و وادارم
می کنه روی پاهای بی رقمم بایستم .. با پوز خندی که
گویای خیلی حرفا هست ادامه میده :

توى دو روز به ناله افتادى، خبر ندارى قراره هر روز آرزوی
مرگ کنى...!

و پشت بند حرفش سیلی محکمی به گوشم میزنه، او نقدر محکم که
زمین میخورم و گرمای خون رو گوشه‌ی لبم حس میکنم. بیشتر از
اینکه دردم بگیره، دلم میگیره. از این سیلی های ناحقی که
میخورم، چه از زندگی چه از هامون !

بازوم رو می کشه و وادارم میکنه بلند بشم.

چشم هام از اشک تار می بین اما با تمام نفرتم بهش چشم می
دوزم. بدون کوچک ترین رحمی میگه:

دردت او مد؟ بهش عادت کن چون این فقط مقدمه بود !

و تا به بخواه به خودم بیام سیلی دوم رو نثار گونه‌ی سمت چشم
میکنه، محکم‌تر از بار قبلاً! چشم هام سیاهی میره اما هامون اجازه
ی سقوط کردن هم بهم نمیده.

هر دو بازوم رو توی دست هاش فشار میده، به سختی جلوی بسته
شدن پلک هام رو گرفتم.

بی توجه به حالم تک خنده‌ای میکنه:

درد داشت؟ به اندازه‌ی دردی که برادرم کشید هست؟

صداش اوچ میگیره و این بار تمام خونسردیش پر میکشه و جاش
رو به یه خشم بزرگ میده. خشمی که فریاد میشه و مثل پتک توی
سر من کوبیده میشه:

نیست لعنتی می فهمی؟ این دردا برای تلافی دردی که به هاکان
دادی کافی نیست.

شار دستش هر لحظه دور بازوم بیشتر میشه، با این کم اشتھایی
و حشتناک عجیب نیست که اوون لحظه غش کنم و چیزی نبینم اما
نمیدونم چرا همین شانس کوچیک هم ازم دریغ شده، انگار باید ببینم
و درد بکشم، ببینم و بیشتر بسوزم. ببینم و حس کنم!

رهام میکنه، دوباره روی همون مبل میشینم، شکسته‌تر و ناامید‌تر
از چند دقیقه‌ی قبل! چشم به هامون دوختم که با کلافگی پشتش رو
بهم کرده و گردنش رو ماساژ میده.

دستم رو بالا میبرم و گوشه‌ی لبم می‌کشم، دستم که آغشته به خون میشه میفهمم حدم برای پارگی لبم درست بوده با اون شدتی که هامون زد اگه خونی نمیشد عجیب بود. سعی می‌کنم به یاد بیارم آخرین بار کی سیلی خوردم؟ یادآوری آخرین باری که سیلی خوردم چنان لرزی به اندامم می‌ندازه که در کسری از ثانیه قطره‌های پی در پی اشک از چشمam جاری میشه. آخرین بار در دنگ ترین سیلی رو از هاکان خوردم، خیلی در دنگ تر از سیلی هامون. درست زمانی که برای نجات خودم می‌جنگیدم و هاکان برای مهار کردن سیلی به گوشم زد.

دستم رو به مبل می‌گیرم، می‌خوام بلند بشم که صدای تقه‌هایی که به در میخوره متوقف میکنه.

ترس به دلم می‌یافته، مارال گفته بود کلید رو از زیر در میفرسته داخل و اگه الان هامون در رو باز می‌کرد قطعاً میفهمید و اوضاع خیلی بدتر از این میشد.

با وجود دردی که توی استخونها می‌پیچه سعی میکنم بلند بشم که هامون نیم نگاهی بهم می‌ندازه و با تحکم میگه:

بتمرگ سرجات!

بغض میکنم، درست مثل همون دختر هایی که اشکشون دم مشکشون بود. اما آخه من که گریه نمی‌کرم. الان چی شده که سد اشک هام

بند نمیاد؟ دلم سوخته؟ قلب شکسته؟ غرورم خورد شده؟ شخصیتم تباہ شده؟ این اشک ها از کدوم زخم نشات گرفته که این طوری غریبانه و بی امان ریخته میشه؟

مستاصل بلند میشم و می ایستم هر لحظه منظر داد و بیداد هامونم، اگه کلید ها رو دیده باشم این بار دیگه رحمی بهم نمیکنه. منظر می مونم، طولی نمیکشه هامون در حالی که مانتو و شالم رو که آویز به چوب لباسی جلوی در بود رو به دست گرفته به سمتم میاد.

بی ملایمت مانتو رو به سمتم پرت میکنه و میگه:
_بپوش!

حرفی نمیزنم، حرفی ندارم که بزنم! مانتوی افتاده جلوی پام رو بر میدارم و می پوشم و شال رو روی سرم می ندازم. دکمه ای آخر مانتوم رو که میبندم صدای صحبت هامون و یک مرد رو می شنوم و طولی نمیکشه که محمد همراه هامون توی دیدم قرار میگیره.

چشمش که به من میوقته، خشکش میزنه و ناباور زمزمه میکنه:
_چی کار کردی داداشم؟

هامون نیم نگاهی با اخم بهم می ندازه و بی اهمیت میگه:

یه کم نوازشش کردم.

محمد با عصبانیت به سمت هامون برمیگرده :

پسر این چه کاریه؟ تو وجدان نداری زدی دختر مردمولت و پار کردی؟ گیرم اون نامرد باشه تو که نیستی!

هامون بی حوصله روی مبل می شینه و جواب میده:

روضه نخون محمد امشب به اندازه‌ی کافی زر زر شنیدم حوصله‌ی حرفاًی صدمن یه غاز تو رو ندارم.

محمد: کارت اشتباهه برادر من یه عمر هر کار کردی گفتم درسته اما این راهی که در پیش گرفتی غلطه. این هنوز بچه‌ست... برای اینکه زیر و دست و پای تو شل و پل بشه خیلی کوچیکه.

لبخند تلخی کنج لبم میاد، بیشتر از اون ساکت نمی‌مونم و زمزمه می‌کنم :

خیلی وقته مشکلات بزرگم کرده.

محمد متاسف نگاهم می‌کنه و من ادامه میدم :

سیلی از زمونه زیاد خوردم این سیلی‌ها دردی برای جسم نداشت اما برای دلم چرا، بعضی رفتار‌ها و حرف‌ها بذجور خوردت میکنه.

هامون با پوزخند میگه:

آخی حیوانی خیلی مظلومی تو!

محمد: کافیه هامون نمی بینی چقدر داغونه ؟

تیر نگاه خشونت بار هامون به محمد اصابت میکنه از همون نگاه
هایی که ترس رو تا عمق وجودت میره .

هامون: به تو چه هوم ؟ زنمه دلم میخواست انقدر بزنمش صدا سگ
بده .

محمد بدون ترس جواب میده:

آخه مال این حرفانیستی برادر من. داگه بودی انقدر نمیسوختم. تو
رو چه به کتک زدن یه دختر؟ وقتی با گریه ی یه پسر بچه کل
سرمایتو دادی که واسه اون بچه های یه سرپناه بشه، چطور میتونی
یه دختر و به این حال بندازی ؟

هامون: اون بچه ها قاتل برادر من نبودن بودن ؟

محمد با تاسف سر تکون میده :

انگار نمیشناسمت داداشم..

با این حرف هامون از جاش میره و مقابل محمد قرار میگیره :

آره نمیشناسی چون اون هامون گذشته مرد! دقیقا همون روزی که
برادرمو خاک کردم یه تیکه از منم خاک شد . اینا رو می فهمی
محمد ؟ نمیفهمی چون داغ ندیدی اما من دیدم، داغ بد کسیم دیدم، تا
آخر عمر حتی اگه خودمو بکشم دیگه نمیتونم برادرمو ببینم. کی

مقصر بود ؟؟ هوم؟ می دونی از چی دلم می سوزه؟ از اینکه هاکان این همه هوای این نمک نشناش و داشت و این نفهمید. دقیقا همون شب کذایی رو هاکان ترتیب داده بود می دونی چرا؟ چون می گفت آرامش دلش گرفته یه کم خوشحال بشه. اون وقت چی شد؟ چرا شد؟ من لعنتی حتی اینم نمیدونم. د نمیفهمی درد منو، د نمیفهمی اگه میفهمیدی مزخرف نمی بافتی وقتی تویی که همه‌ی عزیزات کنار نتن نمیتونی حال من از هم پاشیده رو درک کنی. نمیتونی داداش من... نمی تونی !

اشک هام از شنیدن این حرف ها دوباره گونه هام رو تر کردند، این بار دلم برای هامون میسوزه، هامونی که حامید بود! حامی هاله، هاکان، مادرش .

هامونی که وقتی هاکان شیطنت میکرد درست مثل یه پدر واقعی سرزنشش میکرد اما پشتشو خالی نمیکرد، درست مثل کوه

پشت خواهر برادرش ایستاده بود و بهشون اجازه‌ی سقوط کردن نمیداد. هامونی که حتی یک بار گله نکرده بود، از زندگیش از اوضاعش و همه فکر میکردن زندگی بر وفق مرادشه. اما من می فهمیدم، همون زمانی که هامون رو با چشمای قرمز شده می دیدم می فهمیدم یک دردی داره. عجیب بود همون لحظه هم با خودم می گفتم عجیب شبیه منه !

هاله هر وقت ناراحت بود اشک می ریخت، هاکان با اعصابی داغون به زمین و زمان فحش میداد اما هامون ساکت بود، درست مثل من که هیچ وقت با گریه کردن سبک نمیشدم.

چشمو از اون اشک های مزاحم پاک می کنم، هامون حتی اجازه ی لب باز کردن رو هم به محمد نمیده و به اتفاقش میره. هر لحظه منتظر بودم محمد هم بره اما در کمال تعجب دستش رو به پاهاش می کشه همونجا می شینه.

کاش حداقل یه اتاق داشتم تا بهش پناه ببرم اما حیف!
محمد که سردرگمیم رو می بینه، میگه:
_ بشین آرامش.

سری تکون میدم و میشینم، کنج لبم می سوزه، دستم رو بالا می برم و گوشه ی لبم می کشم. محمد با ناراحتی میگه:
_ متاسفم.

اگه لبها نمیسوخت قطعاً زهر خنده میزدم، اما الان تنها جواب میدم:
_ منم متاسفم، اما نه برای هامون... برای این زندگی که منو با ایوب اشتباه گرفته.
محمد: هامون آدم بدی نیست.

می دونم نیست، حق داره! داغ دیدست اما نمیفهمم با شکنجه کردن من چی نصیبیش میشه؟

من خیلی ساله با هامون رفیق، هیچ وقت اینطور بی منطق ندیده بودمش. حس میکنم خشم چشمشو کور کرده و گرنه هامون آدم این کارا نیست. هیچ میدونی همین هامون با دیدن یک بار بچه هایی که محروم از زندگی کردن، از مدرسه رفتن، از

بچگی کردن چی به حالش اوmd؟ تمام سرمايش رو گذاشت حتی داره ماشینش رو میفروشه تا یه کمکی بهشون بکنه، برای

همینه باور رفتار هامون انقدر برام سخته، اگه کس دیگه ای بود، تعجب نمیکردم چون داغ بزرگیه، اما هامون نه!

این بار علارغم درد لبم پوزخند میزنم :

فعلا که همین هامون مردونگی رو در حق تموم کرده.

کمی خوش رو به جلو متمایل کرده و دست هاش رو به هم غلاب میکنه، با جدیت پاسخ میده :

تو هم دست از سرکشی بردار آرامش، حداقل تا زمانی که هامون آروم بگیره.

یعنی میگی خفه شم و بذارم زیر دست و پاهاش لهم کنه؟

محمد: نه، میگم یه خورده با سیاست تر رفتار کن، با لجایزی و سرکشی فقط هامون رو عصبانی تر می کنی.

بی اختیار می نالم :
خسته شدم.

سکوت میکنه و با نگاهش بهم می فهمونه منظره برای شنیدن، از خدا خواسته که دو گوش شنوا پیدا کردم، به حرف میام:

میخوام خودم رو قوی بگیرم، میخوام بگم گور ببابای مشکلات همه چی حل میشه، اما نمیشه روز به روز بدتر میشه. مثل

یه گره ی کوری که سعیتو میکنی باز بشه اما بدتر، یه گره ی دیگه هم بهش اضافه میشه اونقدری که عاجز میشی از باز کردن اون همه گره. میخوام با مرگ هاکان کنار بیام، اما غم زندان رفتن مادرم اجازه نمیده، میخوام با اینکه مادرم توی حبسه کنار بیام اما رفتار های هامون بهم اجازه نمیده. میخوام با رفتارهاش کنار بیام اما چیزی برای مشغول کردن فکرم ندارم. در قفله موبایلمن گرفته من موندم و این چهار دیواری! خستم، خیلی هم زیاد. از اینکه رویاهای بچگیم این طور به باد رفته خستم، از اینکه آینده ی سیاهی در انتظارمه خستم. از خودم خستم، از هامون از این خونه از این زندگی!

میخوام در ادامه از اون شب کذایی بگم اما مهر سکوت به لبهام میزنم. تمام حرف های نگفته رو پس می زنم و فقط می نالم:

دل میخواه بمیرم...

محمد: هیش! دختر خوب این چه حرفیه تو این سن میزندی. قبول دارم سخته، خیلی هم زیاد اون هم برای دختری به سن تو... زیاد نمیشناسم اما با همون یک دیدار چند ماه قبل فهمیدم چقدر دختر بیخیالی هستی. این اتفاقات برای سخته اما من تحسینت می کنم که تونستی انقدر قوی باشی. نمیدونم چی شده، ارتباطی به من نداره که بخواه ازت بپرسم هاکان رو تو

کشتی یا نه، اما برای آرامش خودت می گم برای آرامش هامون باید یه مدت صبور باشی تا خشمتش فروکش کنه. داغ دلش تازه است اگه با حرفات نمک به زخمش بپاشی.

اما من خیلی باهاش راه میام، هر کاری میکنم تا بیخیال بشه. هر کاری که از دستم بر میاد! دیگه نمیدونم باید چی کار کنم! میگی درمان زخمش باشم اما از پسش بر نمیام.

نگاهش رنگ و بوی شیطنت میگیره :

یه ضرب المثل پزشکی هست که میگه: کار هر کس نیست، بخیه دوختن، سوزن تیز می خواهد و نرس(پرستار) کهن .

معلومه میخواه از اون حال و هوا درم بیاره. لب خند محو و مصنوعی میزنم و میگم:

جالب بود !

محمد: پس چی که جالب بود، فکر کردی من درسامو تو آسیاب پاس
کردم؟ او نقدر شوخی پزشکی و ضرب المثل و جوک
خارجی و داخلی یاد گرفتم که تا یه نفر پاشو گذاشت تو اتاقم برash
تعزیف می کنم انقدر میخنده تمام هورمون های مضر
آدرنالین و دیپامینش از بین میره خود به خود ردیف میشه. فکر نکنی
من مثل هامون از این دکترای عصا قورت دادم، من
بر عکس هامون از اون دکترای باحال و خوشبیشم که نصف بیمارام
خودشونو میزنن به مریضی فقط و اسه اینکه من معاینه شون کنم.

در جواب تمام شوخی هاش فقط لبخند تلخی تحولیش میدم، می فهمه
حال من با این حرف ها رو به راه نمیشه. صورتش جدی میشه و این
بار لحنش عاری از هر نوع شوخی به گوشم می رسه:

حروف فراموش نکن! هامون آدم بدی نیست اگه تهدید میکنه یا
حروف بارت میکنه فقط به خاطر داغ دل خودشه. با لجبازی اون داغ
رو تازه تر نکن! با سیاست رفتار کن. می دونم این برای سن تو
خواسته‌ی زیادیه اما مجبوری. مجبوری که بزرگ بشی، مجبوری
که گاهی وقتاً به جای زبون درازی سکوت کنی، نمیگم تو سری خور
باش اما آدمیزاد نباید به هر صدایی که شنید پاسخ بده. گاهی باید
 بشنوه و بگذره.

از بیرون شعار دادن آسونه.

محمد: شعار نمیدم، هشدار میدم. به عنوان نزدیک ترین دوست
هامون!

فکر نمی کنم با سکوت کردن بشه کاری از پیش برد اما
باشه، امتحانش برای منی که چیزی برای باختن ندارم ضرر نداره.

سری با لبخند تکون میده و از جا بلند میشه، در همون حال میگه:

فکر نکنم امشب هامون اعصاب سر و کله زدن با منو داشته
باشه. برم بهتره!

برای راهنمایی و بیشتر برای ترس از لو رفتن نقشه‌ی مارال زودتر
از محمد به سمت در میرم.

کلید ها از گوشه‌ی در فرستاده شده داخل، به محمد نگاه
میکنم. خدار و شکر که مسیر نگاهش سمت اون کلید ها نیست. در

رو براش باز میکنم و در همون حال پام رو روی کلید ها میدارم.

محمد کفش هاشو می پوشه، برمی گردد سمتم و با لحنی مهربون و
امیدوار چشمکی حواله ام میکنه و میگه:

نگران نباش همه چی ردیف میشه، یه ضرب المثل پزشکی دیگه
هم هست که میگه با آنژیوکت آنژیوکت گفتن سرم و صل

نمیشه... باید خودت تلاش کنی. لبخندی تحویلش میدم و اون هم بعد
از خداحافظی میره. در رو می بندم، کلید ها رو از زیر پام

برمیدارم... اینم یه غصه‌ی دیگه حالا چطور باید اینو برگردونم
توی جیب هامون؟

مردد جلو میرم، یعنی خوابیده؟ حتی نمی‌دونستم خوابش سبکه‌یا
سنگین!

اگه بیدار میشد و می‌فهمید رسما پیچاره میشدم. ناچارا برق‌ها رو
خاموش می‌کنم و راه رفته رو بر می‌گردم و روی مبل
دراز می‌کشم. می‌تونستم نصف شب بذارم وقتی که مطمئن شدم
خوابیده. چشم هام رو روی هم می‌ذارم، پلک هام سنگین

شده اما نمیتونم با اطمینان بگم خوابم یا بیدار. دقیقاً بین یه خلسه‌ی
خواب و بیداری تصویری برآم روشن میشه که کم از حقیقت نداره.
هاکان: بگو ببینم خانم موشه جرئت یا حقیقت؟

هاکان: چند بار باید بہت بگم به من نگو خانم موشه؟
هاکان: خوب شبیه موشه دیگه.

تو: هم شبیه وزغی باید بہت بگم؟

هامون: اگه قراره این بحث‌های بچگانه ادامه داشته باشه من بلند بشم
همین الانشم به زور دارم تحملتون می‌کنم.

هاله: نه.. نه.. داداش جون من پا نشو جفتشون خفه
میشن... آرامش یالا بنال!

باشه جواب دادن به این وزغ خوش خط و خال رو میدارم برای بعد... حقیقت که در شان من نیست بنابراین جرئت.

بی درنگ صدای هاکان میاد:

پاشو همین الان برو تو خیابون گدایی کن .

هامون: هاکان همون اول بازی بہت گفتم این مدل خواسته ها قدنه چرا نمی فهمی ؟

هاکان: خوب یه جوری باید حال این بچه پرو رو بگیرم یا نه ؟

فعلا که من حالتو گرفتم، بدجوری سرخت کردم به جلز ولز افتادی.

هاله: اه اینقدر بحث نکنید اصلا من میگم... همین الان برو بالای پشت بوم عربده بزن من دیوونم .

اینا که واسه من کاری نیست که .

تا بخوام بلند شم صدای محکم هامون مانع میشه:

لازم نکرده بشین سر جات !

هاکان: ای بابا تو هم که همش فاز مخالف میزني. اصلا خودت بهش بگو .

هامون :باشه، من میگم.

با غرور همشون رو نگاه می کنم. با حرف هامون نیشند روی لبهام پاک میشه:

همین الان بلند شو برو توی اتفاق تمام لباس های شیش جیب و نیم
تنه ها و شلوارای پارتوبیار همین وسط بسوزون .

صدای قهقهه‌ی هاله و هاکان به هوا میره.

هاکان: ایول که ته هفت خط های عالمی. حال کردم باهات.

هامون: چند بار باید بگم درست حرف بزن؟ خوشم نمیاد مثل این پسرای لات هر چی روی زبونت میاد و بگی.

هاکان: تو زیادی لفظ به قلمی.

هاله: دیگه ساکت باشید بذارید سوختن لباسای آرامو ببینم حال کنم.

به خواب میبینی... من عمر ا همچین کاری بکنم .

هاکان: جون تو راه نداره، این میرغضب هم حرف نمیزنه، نمیزنه وقتی هم میزنه طلا، قند، عسل آبنبات از دهنش میاد.

انقدر پاچه خواری نکن که نوبت تو هم میرسه، نامردم اگه سوست نکنم .

هاکان: عیب نداره فعلا دور افتاده دست ما.

هامون: هاکان کافیه! آرام بلندشو.

نمی سوزونم جریمه میدم...

هاکان: جونمی جون پس امشب قراره شام دلی از عضادر بیاریم...
نگاه نگاه چه حرصیم میخوره بدخت با پولات خدا حافظی کن که تا
قرون آخرش رو قراره بزنیم به رگ..

هاله: بسه دیگه هاکان اذیتش نکن این همینجوریشم سوخته، زیاد
زیرشو بلند کنی دود میکنه.

تو خفه!

هاکان: خوب دوستان محترمه نوبتی هم باشه، نوبت صادقی
بزرگه... جناب صادقی بفرمایید جرئت یا حقیقت؟

هامون: حقیقت.

با بدجنسي ميگم:

بد قراره بسوزونمت.

هاله: از پوزخند رو لباش معلومه ازت نمیترسه.

باشه... حالا می بینیم، بگو بینیم...

هاکان: صبر کن!

اه چته مثل مگس نشسته می پری وسط؟

هاکان: هیچی خواستم هیجان بهتون تزریق کنم میتونی بپرسی!
باشه... بگو بینیم جناب صادقی خارج رفتی مخ چند تا هوری و
زدی؟

هاکان: نگاه نیشش چطوری باز شد؟ پاد هوری ها افتادی؟

هامون: نه به سوال بچگانه‌ی این میخندم.

اگه مردی راستشو بگو...!

هامون: هوری ایرانی و خارجی نداره کسی که از راه راستی که نشوونش دادن غافل بشه و پا کج بذاره حتی تو ایران هم میتونه گند کاری کنه. من ترجیح دادم شخصیتمو نفروشم!

حاله: ایول هامون الحق که داداش خودمی!

هاله: اما اصلا به تو نرفته بیشتر به من رفته

هاکان: خودتو جمع کن جغله تو ڦل خودمی قرار باشه به کسی رفته
باشی اون منم.

هامون: کافیه دیگه! من رفتم شما هم برید داخل خجالت نمیکشید تو
این سرما اینجا نشستیپ؟؟

نه و اسه چی خجالت بکشیم؟ بعدم ما پوست کلفت تر از این حرفا ییم
سرما برامون عددی نیست.

هاکان: از خودت مایه بذار من حساسم الاناست که از سرما پوستم
ترک برداره.

از اون دماغ سرخت معلومه آخه پسر هم انقدر سفید؟

هاکان: آخه دختر هم انقدر سیاه سوخته؟

هاله: بس کنید بریم داخل که قراره امشب آرام برآمون بترکونه.

هاکان: از الان گفته باشم نخوای با یه کوبیده سر و ته قضیه رو هم بیاری... من شیشلیک میخوام اونم از اون رستورانی

عیونی... با ماست موسیر و پیاز و دوغ اضافه یه پرس هم برای فردام باید بخری الان بگم حساب جیبتو بفهمی نیای بگی

پول نیاوردم... !

با صدایی که می شنوم چشم هام باز شده و از اون خلسه ی شیرین گذشته بیرون میام. کل خونه رو تاریکی گرفته مشتم رو

باز می کنم و نگاهی به کلید توی دستم می ندازم. قبل از این که بلند بشم نگاهم توی همون تاریکی به قامت هامون میوقته

که از سرویس بیرون میاد و از آستین های بالا زده و دست های خیش مشخصه که وضع گرفته!

یعنی هنوز نخوابیده بود؟ به اتفاقش میره، ناچار می شینم و به کلید زل می زنم. هم گرسنمه هم درد دارم. صورتم از ضرب

سنگین دست های هامون چنان بی حس شده که حتی نمی تونم کنج لیم رو تكون بدم، باید ازش متنفر می بودم، اما نمی

تونستم... اون قدر بی چشم و رو نبودم که بخواهم حس تنفر از هامون رو توی دلم بزرگ کنم، من قاتل برادرش بودم و اون اینو خوب می دونستم.

قاتل! هنوز کلمه‌ی بیگانه ایه، بیگانه و در عین حال ترسناک! قاتل بودم و اگر مادرم نبود بی شک الان باید منتظر روز مرگم می موندم، روز ماما الان، مادری که بعضی وقت‌ها فکر میکردم سر دشمنی با من داره، مادری که گاهی دلم

میخواست از شنیدن صداش و غر زدن هاش سرم رو به دیوار بکوبم، به جای من حبس شده پشت میله های سرد زندان. من چی؟ زندگیم حکم چی رو داره؟ این خونه چیزی فراتر از زندانه؟ رفتار هامون فرقی با یه زندانی داره؟ این حس مرگی که قصد سلاخی کشیدن روح و روانم رو داره چیزی فراتر از انتظار برای مرگه؟ بهتر نبود شجاعت اعتراف کردن رو پیدا می کردم؟ من که از این زندگی حالم به هم میخوره، من که صبرم سر او مده پس چرا اینجام؟ خودم هم خوب میدونم قسم های مادرم دلیل اصلیم نبود. من شجاعت این رو که توی دادگاه بایستم و بگم من کردم رو ندارم. شجاعت اینکه روی زبونم جاری کنم که قاتلم رو ندارم...! ماما مادرم داشت چون مجبور بود، چون محکوم بود... دختری مثل من داشت و بزرگترین گناهش همین بود!

صدایی از اتاق هامون رشته‌ی افکار در هم رو پاره میکنه. بلند
میشم و بی اراده به سمت اتفاقش میرم، در اتفاقش نیم
بازه کارم اشتباهه اما دست خودم نیست وقتی به اتفاقش سرک می
کشم.

سرش رو روی مهر گذاشته و لرزش شونه هاش یعنی داره گریه
می‌کنه!

دستم با ناباوری جلوی دهنم قرار میگیره. این همون هامونی بود که
سر شب به من سیلی زد؟ همون هامون عصبانی و

بداخلانی که حتی صدای پاش هم ترس به دلم می‌نداخت؟ کجاست
اون غرورش؟ باورش آسون نیست این هامونی که

سجاده پهن کرده و این طور عاجزانه سر به سجده گذاشته و اشک
میریزه هامون مغورو و بدخلق همیشه باشه. پس بیخود

بود فکر امروزم وقتی با خودم گفتم هامون خیلی زود برادرش رو
فراموش کرده و بیخود قصد آزار من رو داره. پس اونم

مثل من بود. توی خودش می‌ریخت، اما من هیچ وقت این طور سر
به سجده اشک نریخته بودم، هیچ وقت سعی نکردم این

طوری خودم رو آروم کنم! همیشه فقط خودخوری کردم و عقده هام
رو با لباس خریدن و سبک زندگی اروپایی خالی

کردم، اما هامون! عجیب نبود اگه حیرت زده بشم از این که هامون
این طور سر به سجده گذاشته و اشک میریزه، عجیب
نبود اگه به خودم لعنت می فرستادم چون من باعث شده بودم. من
باعث شدم هامونی که مردونگیش زبون زد خاص و عام
بود بخواهد بد بشه، من باعث شدم کمرش خم بشه، من باعث شکستن
هامونم! ای کاش... ای کاش که مقصراً من نبودم تا
الآن این عذاب و جدان فقط برای لحظه ای هم شده دست از سرم بر
می داشت.

انقدر توی حال خودش هست که متوجهی من نشه، پیش روم دردنگ
ترین صحنهی عمرم رو می بینم، اشک ریختن یک
مرد! اون هم مردی مثل هامون. لب می گزم تا مبادا صدایی از حنجره
ام بیرون بیاد! برمی گردم تا مبادا تحملم از دست بره و نگفتنی ها
رو بگم.

روی مبل دراز می کشم و خیره به سقف اشکی از گوشهی چشم
روون شده و روی بالش می چکه.

کلید رو توی مشتم می فشارم و چشم هام رو می بندم. کاش این شب
ها تموم بشه... ای کاش!

مشغول جارو کشیدنم و به امروز صبح فکر می کنم، دیشب بعد از
دیدن هامون توی اون حال نتونستم بخوابم، نشد که بخوابم. هوا روشن

شد و من همچنان به سقف چشم دوختم. به هاکان فکر کردم، به اون شب و ترسیدم، و حشت کردم. به مادرم فکر کردم و وجودم پر شد از نگرانی! حالش خوب بود؟ چیکار می کرد؟ توی زندان اذیتش نمی کردن؟ به هاله و خاله مليحه فکر کردم و وجودم پر شد از حس شرمندگی... به هامون فکر کردم و تمام رو عذاب و جدان بدی در بر گرفت. تا صبح بارها و بارها از خودم بیزار شدم. بارها و بارها به خودم لعنت فرستادم، سر خودم داد کشیدم و از غصه به خودم پیچیدم... اشک نریختم، فریاد نزدم و چقدر نیاز داشتم حرفها و بغض های تلمبار شده توی دلم رو بیرون بفرستم.

هامون با سجده کردن آروم میشد، هاله هر بار حالش خراب بود چادرش رو می نداخت سرش و پای پیاده می رفت حرم و وقتی بر می گشت انگار یه آدم دیگه بود.

در واقع اونی که غافل بود من بودم، خونه‌ی ما تا حرم مسیر دوری نبود، بدون اتوبوس و تاکسی هم می تونستی بری اما من... حتی آخرین باری که رفتم حرم رو از یاد بردم.

بی حوصله جارو رو روی فرش های شکلاتی رنگ خونه‌ی هامون میکشم و خیره به گل های برجسته اش، به افکارم اجازه جوعلون دادن، میدم که صدای زنگ تلفن تمام رشته های پوسیده‌ی فکرم رو پاره میکنه.

دکمه‌ی خاموشی جاروبرقی رو می‌زنم، جز مارال کسی نمی‌تونست
باشه!

تلفن رو بر میدارم، درست همون طوری که حدس می‌زدم ماراله! بدون
سلام می‌پرسه:

ببینم هامون که نفهمید؟

زمزمه می‌کنم:

نگران نباش صبح وقتی رفت دستشویی کلید و گذاشتم سر جاش
فهمید.

ایول... پس باز کن قفل زندونو که من پشت درم.

با لبخند تلفن رو قطع می‌کنم، کلید رو زیر بالش های رنگی مبل
پنهون کرده بودم... برش می‌دارم و با احتیاط اول دکمه
ایفون و در نهایت در ورودی رو با کلید باز می‌کنم.

کمی منتظر می‌شم تا اینکه مارال در حالی که نفس نفس می‌زنه از پله
ها بالا می‌ماید...

جلوی در که می‌رسه می‌خواهد سلام کنه اما با دیدن من چهره اش
پر می‌شه از حس نگرانی و می‌ناله:

چی کار کردی با خودت؟

لبخند تلخی می‌زنم و جواب میدم:

چیز مهمی نیست، بیاتو! کفشاتم بیار داخل از پات در بیار.

کاری که گفتمو انجام میده، در رو می بندم... با نگرانی در آغوشم
می کشه و با بغض میگه:

کار هامونه؟

خیلی ضعیف جواب میدم :

آره.

ازم فاصله می گیره و شروع به آنالیز کردن زخم های صورتم می کنه، صورتش جمع شده و با نفرت میگه:

الهی دستش بشکنه، این دیگه چه آدم هاری بوده... نگاه چطور زده
که هنوز رد انگشتاش هست.

داره خودشو خالی می کنه.

مارال: با کنک زدن تو؟

هر چی باشه قاتل برادرشم، حق داره!

خصمانه نگاهم می کنه:

هیچم حق نداره مرتبیکه ی وحشی. تو بی گناه بودی هر کس دیگه
ای هم جای تو بود همین کارو می کرد.

اما هامون نمی دونه.

مارال: پس بھش بگو بهتر از اینه که هر روز غرور تو خورد کنه .
اون طوری غرورم بیشتر می شکنه مارال... هامون باور نمیکنه! بار ها و بار ها بهم گفته ناپاک... به نظرت بھش بگم داداش شیر پاک خوردت به من آزار و اذیت کرده باور می کنه ؟ نه . اتفاقا خشم خشمش بیشتر میشه که دارم به برادرش تهمت میزنم، بیشتر ازم متفرق میشه !
غموم نگاهم می کنه و مستاصل میگه:
فرار کنی جواب میده ؟
خندم میگیره:
فکر کردی برای چی عقد کرده ؟ که راه فرار نداشته باشم.
عجب آدم عوضی بودم دلم میخواست انقدر بزنمش تا تلافی کارایی که باهات کرده در بیاد .
از خشم لبخندم پررنگ تر میشه، به داخل هدایتش میکنم و میگم:
 بشین! بگو چی می خوری برات بیارم .
دستمو میگیره و دنبال خودش به سمت مبل می کشونه. و ادارم می کنه بشینم و در نهایت می پرسه:
چیزی نمیخواام، با چه پلیس بازی تونستم دو دقیقه ببینم.

با ابروی بالا پریده می پرسم:

چطور تونستی بیای داخل که کسی نبینت؟

شونه بالا می ندازه و بی تفاوت میگه:

هاله منو دید.

ناباور لب می زنم:

چی؟

مارال: توقع نداشتی که از دیوار بپرم بالا ؟ دو ساعت مثل گربه کشیک میدادم تا اینکه هامون او مد خدا کردم درو نبنده

اما ماشینشو برد داخل و جفت در ها رو هم بست . اونقدر منظر موندم دیگه میخواستم زنگ بزنم که دیدم هاله داره میره

تو. ناچارا رفتم جلو و گفتم با تو کار دارم اما تلفنتو جواب نمیدی اونم بدون اینکه جواب سلاممو بده درو باز گذاشت گفت

برو طبقه ی سوم. برای بار دوم هم در بزرگتون رو خیلی یواش باز گذاشت و رفتم کلیدو ساختم. برگشتنی دیدم یه پسر داره

میاد طبقه ی بالا برای همین لفتش دادم و کلید و از زیر در دادم باز.

بهش خیره میشم، خونه ی ما دو در داشت یکی برای رفت و آمد و یکی دیگه بزرگ بود برای وارد شدن ماشین. باز خوبه

به عقلش رسید برای بار دوم او ن در بزرگ رو باز بذاره اما دیدارش
با هاله ...

در مونده می نالم:
اگه هاله به هامون بگه چی؟

مارال: مگه خودت نگفتی قهره باهاش؟ پس مطمئن باش او مدن منو
اونقدر مهم نمیدونه که بره به برادرش راپورت بده.

ایnarو ول کن بگو بهم... حالت چطوره؟
شونه ای بالا می ندازم:

نمیدونم.

مارال: الهی بمیرم شدی پوست و استخون! نکنه هامون بہت غذا
نمیده؟

تو این یه مورد تحریم نکرده، خودم اشتها ندارم.

از بس احمقی آخه آدم با شکمشم قهر می کنه؟

بحث قهر کردن نیست دلم به سمت هیچ غذایی کشیده نمیشه، دلم
 فقط آرامش می خواد.

لیمو می کشه و با هیجان میگه:

تو خودت آرامشی آخه عشق من!

می خدم و میگم:

انقدر هندونه زیر بغل من نده بگو ببینم چه خبر از سمیرا؟ نگرانم
نشد خطم خاموشه؟

مارال: خطت که خاموش نیست خنگ خدا، اتفاقاً روشه. همین دو شب پیش سمیرا می گفت آرامش آنلاین هست اما جواب نمیده ولی می دونی چیه؟ تمام اون عکسای دلبرانه ت پاک شده هم از روی پروفایلت هم از اینستا. بہت میگم این هامون ته هفت خط های دنیاست بگو نه! نگاه چقدر پرورفته رو صفحه‌ی تو جو علون میده. خدا به داد اون بدختایی که بہت پیام میدن برسه، فکر کنم هامون از وسط دو نصفشون کنه!

ناباور به مارال گوش میدم، چطور تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟ خدای من عکس هام، صفحه‌ی مجازیم... چت کردن ها و سر کار گذاشتن های پسر های رنگ و وارنگ مجازی... حرفاشون، حرفاشون.

مارال کنکاشی توی صورتم می کنه و میگه:

چرا یهو مثل لبو سرخ شدی؟ خوب شوهرته لابد غیرتی شده.

سرمو بین دست هام می گیرم و می نالم:

ای وای بر من! حالا هامون با خوندن اون پیام ها دیدش نسبت به من بدتر میشه... دیگه حتی اگه خودمو بکشم باز هم حرفمو باور نمیکنه.

صدام او نقدر آروم هست که مارال متوجه نمیشه و می پرسه:
چی؟

در مونده سر بلند میکنم و میگم:

توی صفحه های مجازیم نمیتونه تصویر خوبی از من ببینه، حالا رسما یقین میکنه من اون کارم!

دو هزاری کجش جا میوقته، اون هم مثل من نگران میشه:
خدا می دونه با خوندن چت های تلگرامت چقدر حرص خورده، شاید واسه همین دیشب زدت. خجالتم نمیکشه مرتبه خیر سرشن دکتره زورش به تو می رسه.

جون کلی آدم رو نجات داده اما با رفتار هاش سعی داره جون منو بگیره. انگار میخواهد انقدر عذابم بده تا زجر کش بشم و بمیرم.

مارال: از بس خرى! از لجسم شده خودتو شاد بگیر حالیش بشه هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

تو هم دلت خوشه، به چی این زندگی دلمو شاد بگیرم؟ دلم میخواهد برم زندان ملاقات ماما نم. دلم میخواهد بهش بگم چه دردی

توی وجودم می پیچه وقتی یادم میاد اون به جای من توی حبشه! دلم
میخواهد بهش بگم از فکرش حتی یه خواب را حتم ندارم

اما جرئت اینکه برم و به هامون بگم اجازه بده مادرم و ببینم رو هم
ندارم. منتظرم یه کم آروم شه، هر چند بعد می دونم! تا
لحظه‌ی مرگم نمیتونم روی خوش هامون رو ببینم.

مارال: حق داری! از همون شبی که هاکان نمک نشناش اون
کار و باهات کرد یه روز خوش هم ندیدی، خیلی قوی هستی که
تونستی تحمل کنی..

قوی نیستم! دارم از شدت ضعف می میرم، فقط به روی خودم
نمیارم.

با غم سرم رو در آغوش میگیره حرف نمیزنه و من چقدر نیاز داشتم
به کسی که ساکت بشینه و به حرف‌ام گوش بده. شروع
میکنم به گفتن حرف‌های تکراری.

بی وقه حرف می زنم، بی اراده سفره‌ی دلم رو پهن می کنم و بی
هیچ ترس و ابایی حرف‌های انباشته شده توی دلم رو

میریزم بیرون. مارال اشک میریزه، گریه میکنه اما من فقط با درد
حرف می زنم... حرف می زنم و حرف می زنم...

اونقدری که ذهنم خالی میشه از هر کلمه اما دلم همچنان پره. اما من
قانع به خاموش شدن همین صداها به بیرون ریخته
شدن همین حرف ها به این آرامش لحظه ای...

* ما را نتوان پخت که ما سوخته ایم

آتش نتوان زد که برافروخته ایم

ما را نتوان شکست آسان ای دوست

هر جا که دلی شکست، ما دوخته ایم*

**

صدای چرخش کلید توی در رو می شنوم و بی توجه مشغول خورد
کردن سالاد میشم، بوی قرمه سبزی همه جا پیچیده، به

لطف مارال غذای خوش رنگ و لعابی در حال پخت بود. هر چند
همون توی این چند شب یک بار هم شام نخورده بود.

گفتم چند شب... چند شب شده؟ چند شب شده روی کانایه تا صبح
به سقف خیره شدم و نخوابیدم؟ سه شب؟ چهار شب؟
ده شب؟ یک عمر!

صدای بسته شدن در میاد و در نهایت قامت هامون جلوی در
آشپزخونه نمایان میشه. سلامی زمزمه می کنم. نگاهی آمیخته

به خشم، همراه با اخم هایی در هم رفته به من می ندازه و بدون اینکه جواب سلامم رو بده، میگه:

اون دختره کی بود دیشب او مده پی تو رو گرفته؟ بعد هم راشو کشیده او مده بالا؟

حرکت دستم متوقف میشه، آخ مارال... آخ... گفتی هاله چیزی نمیگه. حالا چطور جواب این دیو دو سر رو بدم؟

خودم رو نمی بازم، دوباره مشغول خورد کردن سالاد میشم و سنگین جواب میدم:

من خبر ندارم. کسی بالا نیومد!

با سوءظن نگاهم می کنه، برای اینکه مطمئنش کنم، خیره به خیار توی دستم ادامه میدم:

کسی هم بیاد جرئت اینکه در این خونه رو بزنن، نداره خیالت راحت!

نمی تونم تشخیص بدم قانع شده یا نه! نمیتونم از نگاه خیرش بفهم پی به دروغم برده یانه! فقط وقتی حرف میزنه خوب میفهم توی کلامش تهدید موج میزنه، تهدید واقعی، دور از هر بلوف و تردید:

وای به حالت... وای به حالت اگه پشت سر من غلط اضافه بکنی. هامون نیستم اگه از به التماس کردن نندازمت.

در جواب تهدیدش فقط پوز خند می زنم، به قول محمد باید بشنوم و سکوت کنم. بذار بگه!

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزن، صدای تقه هایی که به در میخوره توجه جفتمون رو جلب می کنه. شاید محمد بود! اما اگه محمد بود هامون اینطور با اخم به در خیره نمیشد.

بیخیال خورد کردن ادامه‌ی سالاد بلند میشم و دست هام رو می شورم. هامون بالاخره افتخار میده در رو باز کنه، صدای یه زن رو می شنوم اما هر چی گوش میدم هیچ آشناییتی توی صداش حس نمیکنم.

مردد بودم خودم رو توی آشپزخونه پنهان کنم یا برم جلو. گوش هام رو تیز میکنم و با دقق به حرف های زنی که داره حرف میزنه، سعی می کنم بفهم قضیه از چه قراره:

الهی من فدات بشم عمه... ببخش اگه دیر رسیدم و برای مراسم ها کامن نبودم. اما خدا میدونه تو غربت چقدر برای عزیز دلم عزاداری کردم، به زحمت تونستم کارامو درست کنم... دو روزه او مدم اما ندیدمت عمه... بیشتر از همه دلم هوای تو رو کرده بود، بوی هاکان رو میدی! الهی من بمیرم که جوون مرگ شدن عزیز دلمو نبینم. الهی جیگرش آتش بگیره اونی که این بلا رو سر عزیز دلم آورد.

بغض می کنم، آتش گرفته خانم... فقط خاکسترش مونده. خبر نداری!

صدای دو رگه‌ی هامون رو می‌شنوم:

بیا تو عمه، سر پا نمون!

این زنو می‌شناختم، عمه‌ی معروف خاندان صادقی. کسی که سالها
خارج کشور زندگی می‌کرد و تا حالا دو بار ایران او مده

بود که خداروشکر من تا حالا سعادت دیدنش رو نداشم و فقط
تعزیش رو از هاکان و هاله شنیده بودم. عمه‌ی بزرگ و
مستبد که کسی جرئت حرف زدن روی حرفش رو نداشت.

صدای بسته شدن در رو می‌شنوم، نم چشم هام رو با پشت دست پاک
می‌کنم، آشپزخونه اپن بود و بالاخره دیده می‌شدم

پس قبل از هر حرفی پا جلو می‌ذارم و از آشپزخونه بیرون
میرم. هامون با اخم به من نگاه می‌کنه، اما من خیره به زن

میانسال با لباس‌های فاخر و تماماً سیاه و موهایی رنگ شده که از
زیر شال بیرون زده و چشم‌هایی سیاه و چین افتاده‌ای

که غرق در غم و اشک هست می‌شم. سر تاپام رو از نظر می‌
گذرونه، دقیقاً از موهم تا پایین. آنالیز می‌کنه و بدون اینکه چشم از
من برداره خطاب به هامون می‌گه:

نگفته بودی مهمون داری.

دستم مشت می‌شه، لب می‌گزم و اون ادامه میده:

انگار مهمونت سلام کردن هم بلد نیست.

اخم ریزی ما بین ابرو هام جا خوش میکنه، مجبور نبودم به فامیل های عقده ایش احترام بذارم. اما نمیخواستم بهانه دست

هامون بدم بنابراین زیر لب خشک و بی ملایمت زمزمه می کنم :

سلام!

فقط سر تکون میده و منظر به هامون چشم می دوزه تا من رو معرفی کنه. کلافگی حتی از نفس های سنگینش هم پیداست، انگار اون زمانی که انتقام چشمش رو کور کرده بود و عقدم کرد به فکر این روزها نیوفتاده بود. اینکه روزی مقابل فامیل هاش قرار بگیره و بخواهد توضیح بده!

با دست اشاره‌ی کوتاهی به من می کنه.

این آرامش...

مکث می کنه، منظرم بگه دوست خانوادگی، دوست هاله، دوست... اما در کمال تعجب مکثش رو با یه جمله‌ی حیرت انگیز می شکنه:

زنه منه!

عمه ش که هیچ من هم از این همه صراحةً جا می خورم. اخم های عمه به طرز فجیعی در هم میره، نگاهش رو از من عبور میده و نامطمئن اما کمی عصبانی می پرسه:

منظورت از آرامش... همون دختر زهراست؟

دلم میخواد سرم رو با شرمندگی پایین بندازم، اون قدر که آب بشم و برم توی زمین اما سرکشانه می ایستم و چشم به هامونی که سر تکون میده، میدوزم.

با تاییدش گویا عمش رو آتیش میزنه که یک باره اون لحن چند دقیقه قبلش جاش رو به یه لحن تنده و گزنه میده:

تو... تو با دختر قاتل برادرت ازدواج کردی؟

لابد هامون الان توی دلش میگه با قاتل برادرم ازدواج کردم، نه دخترش!

هامون با همون اخم همیشگی جواب میده:

بشین عمه... حرف می زنیم.

هر چقدر هم عمه خانم آدم مستبدی بود باز هم حریف هامون زورگو نمیشد. نگاه بدی به من می ندازه و به سمت مبل ها میره و روی مبل سه نفره میشینه، هامون هم روی مبل دو نفره مقابل عمه ش میشینه. هاج و واج ایستادم که هامون با اشاره چشم بهم می فهمونه کنارش بشینم. ناچار به سمتش میرم. نگاه عمه به من خصمانه و به هامون از روی خشمeh طاقت نمیاره و با سرزنش به حرف میاد:

باورم نمیشه اینطوری برادر تو بی حرمت کنی و بخوای با دختر قاتلش ازدواج کنی. بگو ببینم چند وقته این دختره زنته؟

لحنش هیچ به دلم نمیشینه، اگه از ترس هامون نبود حتما یه جواب
دندون شکن بهش میدادم، اما الان فقط میتونم نگاهش کنم
و به جواب هامون گوش بدم:

چهار روز !

حیرت نگاه عمش دوبرابر میشه:

تو به چهلم برادر خدابیامرزت نرسیده ازدواج کردی؟ او نم با چه
دختری؟ تن ها کان با این کارای تو توی گور میلرزه بچم. دلم خوش
بود تو عاقلی، فهمیده ای... حیف! حیف که من بلد نیستم مثل تو
حرمت بشکنم و گرنه یه سیلی میخوابوندم توی گوشت. بیشتر از سیلی
حقته، کسی که به این راحتی به برادرش پشت کنه و احترامشو نگه
نداره لایق احترام نیست.

هامون در جواب تمام این حرف ها فقط سکوت میکنه، این بار من
بی طاقت جواب میدم:

گناه من چیه؟

نگاهی بهم می ندازه و با عصبانیت پر خاش میکنه:

تو هم لابد به مادرت رفتی دیگه. اون مادر نمک نشناست تمام
خوبی های ملیحه‌ی احمقو فراموش کرد و پرسشون کشت. تو هم خدا
میدونه پس فردا جواب خوبی های این پسر احمق رو با چه ظلمی
میخوای بدی.

صدای هامون با تحکم شنیده میشه:

کافیه عمه! احترام زیادی برات قائلم اما اگه قرار باشه به توهینات ادامه بدی بری بهتره.

یعنی کارت به جایی رسیده منو از خونت بیرون می کنی آره؟ آخ کاش منم می مردم این روزو نمیدیدم. هاکانم این همه سنگ تو رو به سینه میزد این همه داداش میکرد، اوون وقت تو چی؟ خاک برادرت خشک نشده رفتی زن گرفتی، خجالتم نمی کشی به خاطر دختر اوون زنیکه ی قاتل منو از خونه بیرون میکنی. برای همینه دو روز از مليحه سراغتو میگیرم جواب سر بالا میده، نگو دل اوون بدخت رو هم سوزوندی. داغ هاکان بس نبود این دختر و هم آوردي گذاشتی جلوش بشه آیینه ی دش!

لب باز می کنم که قبل از من صدای هامون میاد :

من قبل از مرگ هاکان این دخترو میخواستم عمه!

حیرت زده به نیم رخ جدیش خیره میشم. چی داشت می گفت ؟ عمه: اما وقتی دیدی مادر این دختر قاتل برادرته باید قیدشو می زدی بچه نه اینکه عقدش کنی .

یعنی میگید ولش می کردم به امان خدا ؟ می دونید که کسیو نداره.

لب می گزم و دلم از این همه بی کسی می گیره، دیگه نمیتونم سرم رو بالا نگه دارم. سرم رو پایین میگیرم و به قطره‌ی اشکی که روی پام می چکه نگاه میکنم

آخ بابا! اگه بودی... بابا اگه بودی هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفتاد! رفتی و منو با مادری که از مادری فقط گیر سه پیچ دادنش رو بلد بود تنها گذاشتی. یادته اون وقتا بچه بودم دلم میخواست برم و توی اون حیاط کوچیکمون آب بازی کنم اما

مامان نمیذاشت؟ یادته چطور به مامان چشم غره می رفتی که بذار دخترم زندگی کنه؟ بعد تو من زندگی نکردم به قول

هامون بی کس شدم. یه دختر بی کس و کار که هر کس به خودش جرئت خورد کردنش رو میده. بهم یاد دادی از حقم دفاع

کنم اما الان حق طرف من نیست چون قاتلم و مجبورم سکوت کنم.

عمه خانم بی شرمانه میگه :

آره باید ولش می کردی به امان خدا، از کجا معلوم؟ چوب خدا صدا نداره شاید داغ همین دختر به دل زهرا می موند همون طوری که داغ هاکان به دل ما موند.

ناباور نگاهش می کنم و بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم از جا بلند میشم.

هیچ می فهمی چی میگی؟ مادر من توی زندانه داره حبسشو
میکشه، پا روی پا ننداخته، دلش خوش نیست که شما توقع

عذاب بیشتر ازش رو داری. دردت منم؟ منم زندگی راحتی ندارم.
به صورتم اشاره می کنم و کوبنده تر ولی با وجود اشک های مزاحم
و این بغض لعنتی ادامه میدم :

نمیبینی صورت سرخ شدم رو؟ نمی بینی کتک هایی که خوردم
و هنوز نفهمیدم حق بوده یا نه!

اگه تو داغ دیدی مادر منم دیده، همین که همه بہت بگن قاتل همین
که از بچش دور باشه و حبس تویه چهار دیواری به این

میگن داغ. منی که اینجا نشتم و به قول هامون بی کس و کارم
به اندازه‌ی کافی داغ دیدم. یه کم انصاف، یه خورده

درک... یه کم شعور برای این موقع خوبه. اینطوری با چشم باز تر
به وضعیت طرف مقابله نگاه می کنی و نفرین

میکنی. من اونقدری داغ دیدم که تو... تو اگر جای من بودی نمی
تونستی کمر تو صاف کنی، اگه جای من بودی صبح و

شب باید خون گریه میکردی. چه میفهمی از دردم که بیام و بخواه
برای امثال تو بازگو کنم؟ فقط همین قدر بگم که متاسفم!

سن و سالو مدرک تحصیلی برای هیچ کس شعور نمی سازه، برای شما هم نساخته.

صورتش سرخ شده، انگار نمیتونه درک کنه اون عظمتش رو با این حرفام زیر سوال بردم.

قبل از اینکه عمه حرفی بزنی هامون چنان بازوم رو توی دست میگیره که صورتم از درد جمع میشه. سرمو برمیگردونم که با دیدن چهره‌ی کبود شدش میفهمم تا چه حد عصبانیش کردم. از همون فاصله‌ی کم توی صورتم می‌غره:

گمشو تو اتاق تا بیام آدمت کنم.

هنوز بازوم رو رها نکرده صدای داد و هوار عمه خانم بلند میشه:

تا حالا توی زندگیم انقدر خار نشده بودم که به لطف تو شد هامون، زنت نه ادب داره نه حیا نه احترام بزرگ تر حالیشه. معلوم نیست تو کدوم محله‌ای بزرگ شده که این طوری تو روی بزرگ ترش وايمیسته.

با اخم‌های در هم میخوام دهن باز کنم که فشار دستش دور بازوم دوبرا بر میشه و تهدید وار زمزمه میکنه:

جرئت داری یک کلمه حرف بزن تا از همین پنجه پرت کنم پایین! عوضی.

فشار محکم تری به بازوم میده و درنهایت رهام می کنه و به سمت عمش که در رو باز کرده میدوه و دلجویانه میگه:

عمه من معذرت میخوام. گستاخیشو بی جواب نمیذارم.

لازم نکرده جوش منو بزنی تو اگه به فکر بودی این دختره ی وحشی رو عقد نمیکردي.

از خونه بیرون میره و هامون هم در همون حالی که قصد داره با حرفاش از دلش دربیاره هم بیرون میره و در رو می بنده .

با اخم بازوم رو ماساژ میدم، پیرزنه احمق! توقع داشت هامون منو ول کنه به امان خدا تا بمیرم و داغم به دل مادر سیاه بختم بمونه .

روی مبل می شینم .. لعنت به این زندگی سگی که هر روزش با یه عذاب تازه می گذره، زندگی که نمیفهمه یه دختر هجده ساله توان این همه درد رو نداره، ساکت میشم سکوت میکنم اما خودمم می دونم کم موونده. فقط یه درد، یه غصه ی دیگه

کافیه تا لبریز بشم، تا نابودی من چیزی نموونده! اصلا نموونده.

صدای باز شدن در که میاد، پتو رو روی سرم می کشم و چشمامو می بندم، ازش نمی ترسیدم اما از هر چی جنگ و دعوا و کشمکش بود خسته شده بودم. بذار فکر کنی منی که شب ها ساعت پنج صبح هم خوابم نمیره الان ساعت یازده و نیم شب خوابیدم.

صدای بسته شدن در میاد و پشت بندش صدای قدم های آشنای هامون. نمی بینم اما حضورش رو حس می کنم، دقیقاً بالای سرم!

پلک هام رو محکم تر فشار میدم، امشب نه! برای امشب ظرفیتم تکمیله به تحمل داد و فریاد دارم نه کتک کاری. خواهش می کنم برو هامون! خواهش می کنم امشب رو به من نه به خودت رحم کن... صدای آزاد شدن نفس حبس شدش رو می شنوم، دور شدن قدم هاش رو حس می کنم. متوجه ی بسته شدن در اتاقش میشم و به این فکر می کنم امشب هم شام نخورده خوابید. درست مثل من و لابد قراره تا صبح به سقف زل بزنه و از این پهلو به اون پهلو بشه و عذاب بکشه، عذاب بکشه و بسوزه، خاکستر بشه و دوباره از نو ساخته بشه... قراره یک شب بیداری دیگه رو تحمل کنه، همراه با کلی فکر و عذاب که شب ره، طلوع صبحت رو تبدیل کنه به یک شب جهنمی دیگه... فقط می گذره، این شب ها فقط می گذره!

وحشت زده از خواب می پرم و دستی به صورت عرق کردم می کشم، نفس هام سنگین شده و وجودم رو وحشت گرفته. از خوابی که حتی یادم نمیاد چی بود! نمی دونم کی خوابیدم اما میگم ای کاش نمی خوابیدم. کابوسی که دیدم انقدر ترسناک بود که بی اراده اشکام جاری بشه و از ترس به خودم بپیچم. بدنم میلرزه، تا حالا کابوس ندیده بودم... همیشه خواب هام رنگی بود تا اینکه اون شب لعنتی هاکان

اون کارو باهام کرد. از اون شب به بعد همه چیز یه شکل ترسناک به خودش گرفت حتی آسمون آبی بالای سرم.

اما امشب، اولین شبیه که کابوس می بینم، انگار قرار بود این ترس های شبانه هم به بدختیام اضافه بشه.

نگاهی به پنجره که روشنایی صبح رو نشون میده می ندازم. نگاهم رو به سمت ساعت سوق میدم ساعت شش و نیم صبحه دیگه جرئت پلک زدن هم ندارم چه بر سه به خوابیدن.

بلند میشم و به سمت پنجره میرم، بازش میکنم، یه پنجره‌ی سراسری که یه بالکن خیلی کوچیک داشت اما همون هم غنیمت بود.

پاهام رو روی موزائیک های داغ شده میدارم و دستم رو به میله‌ی آهني بالکن می گیرم و چشم هام رو می بندم، نسیم صبح به جسم عرق کردم خنکا می بخشه و دلم رو فقط کمی آروم می کنه.

چشمم رو باز می کنم و سرم رو پایین میگیرم که نگاهم به هامون میوافته. روی زمین چمن کاری شده‌ی حیاط دراز کشیده

و بی توجه به آفتابی که روش افتاده و باعث شده اخم هاش در هم بره به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده. یعنی اون هم مثل من کابوس دیده؟ اما من گناهکار بودم اون نبود. من قاتل بودم اون نبود، من احمق بودم اون نبود! تا این حد داغون، پریشون....

اون همه برای هامون خوددار .. ضربه‌ی سنگینی بهش زده
بودم؟ او نقدر سنگین که بد بشه و به فکر انتقام بیو فته، او نقدری
که خواب به چشم حروم بشه و شب هاش با درد سپری بشه!
تو آدمی آرامش؟ قلب داری؟ احساس داری؟ هامون هر کاری هم
بکنه حق داره، اما تو چی؟ تو حق عذاب دادنش رو
نداری! اون پریشونه تو حق نداری داغون ترش کنی، یادت نیست به
حاله ملیحه گفتی کنیزتون میشم؟ تو سری خور میشم؟
الان چرا زبونت انقدر درازه؟ آخ هامون... آخ... اون قدر درد
داری که با وجود تمام کارهات نمیتونم ازت متنفر بشم اما از ته دل
می خوام یک روز من رو ببخشی، خواسته م زیاده، بی جاست اما
می خوام یک روز هم شده من رو درک کنی، غم افتاده روی دلم رو
، عذاب و جدانم رو، نا امیدیم رو، کابوس شب و روزم رو، پر و بال
شکستم رو... بعد از اون حتی اگه بمیرم هم مهم نیست. فقط بفهم
منو بخشیدی! کاش ببخشی، ای کاش..

در همین روزهای بارانی
یک نفر خیره خیره میمیرد
تو بدی کردی و کسی با عشق
از خودش انتقام میگیرد

قوری کوچیک سفید رنگ رو روی میز میدارم که همزمان صدای باز شدن در رو می شنوم. دستم برای ثانیه ای مکث میکنه و خوف به دلم میوقته اما دوباره با اخم خودم رو مشغول می کنم.

تخم مرغ داغ آبپز شده رو توی دست میگیرم و مشغول کندن پوست های نازک تخم مرغ میشم که حضورش توی آشپزخونه حس میشه. لرزش دست هام رو مهار میکنم، صداش با همون غرور همیشگی، با همون صلاحت... به گوشم میرسه:

فرداشب دعوتیم.

دست از پوست کندن تخم مرغ می کشم، بر می گردم و خیره به صورت اخmalodش میگم:

من که قرار نیست بیام؟

هامون: باید بیای!

با همین دو کلمه یعنی حق اعتراض هم نداری، اما من کی طبق حق پیش رفتم که بار دوم باشه؟

من نمیام، حوصله‌ی زر زرای فامیل عطیقه تو ندارم.

نگاهش رو ازم میگیره و مثل هر بار که مقابلش می ایستم خنده‌ی تمسخر آمیزی می کنه. اخمام از خنده‌ش بیشتر در هم میره.

جوک برات تعریف نکردم که میخندي.

خنده اش محو میشه، اما پوز خندش نه، درست مثل زهر کلامش:

شجاع شدی! انگار درد کتکای روی صورت کم شده که حالا
برای من دم در آوردی!

مثل خودش پوز خند میزنم:

نه اتفاقا دردش هست، من پوست کلفت شدم.

طوری میخنده انگار با همون خنده بهم میگه کجای کاری دختر جون
؟ مونده تا پوست کلفت شدنت. صدای پر تمسخرش اعصابم رو بهم
می ریزه:

تو هنوز با کمربندم آشنا نشدم، عزیزم.

دستش که به سمت کمربندش میره، چشم هام پر میشه از وحشت...
یعنی میخواست بزن؟

با لبخند محوى خیره به صورتم کمربند مشکی و چرمش رو باز
میکنه و از دور شلوارش بیرون می کشه.

دستم رو بند کابینت آشپزخونه می کنم و قدمی به عقب بر میدارم. به
سمتم میاد و با لحن مضحکی میگه:

زبون درازی کن تا محکم تر بزنم.

رسما لال شدم، من کی کتک خوردم که بار دومم باشه؟ با همون خنده
ی عصبانی روی لبش به سمتم میاد و ادامه میده:

دیشب جلوی کی زبون درازی می کردی؟ فکر کردی فراموش
کردم؟

قدم دیگه ای به عقب بر میدارم، خدایا هامون گاهی اوقات زیادی
ترسناک میشد، اون کبودی چهرش رگ های ورم کردش، خنده ی
شیطانیش، کمر بند توی دستش... همه و همه باعث شده بود یه ترس
بدی از این مرد به دلم بیوفته.

دیگه جا برای عقب رفتن نداشتیم، حالا هامون هم بهم رسیده و مقابله
ایستاده بود.

ترسیدی؟ خوبه!

با مکث حرفش رو کامل میکنه:

بترس که قراره تا آخرین ثانیه ی عمرت اسیر من باشی. از من
بترس چون من همون عزرائیلیم که جون نمیگیرم، زجر کش میکنم.

قدمی به عقب بر می داره، کمر بند رو توی دستش فشار میده، دستش
رو بالا میبره. با وحشت چشمam رو می بندم و دستم رو

حائل صورتم می کنم، هر لحظه منظر یه ضربه ی سهمگینم.
کمر بند فرود میاد اما دقیقا کنار تنم و من از صداش با جیغ

تکونی میخورم و چشم هام رو باز میکنم و اولین چیزی که می بینم
اخم های در هم رفته‌ی هامونه . نزد اما وحشتش رو
به دلم انداخت. گوشه‌ی لبش بالا میره و میگه:

نمیخواام فرداشب کتک خورده جلوی فامیلام ظاهر بشی. امروزو
ازت می گذرم اما اگه همچنان زبونت دراز باشه تضمین
نمیدم جسم آش و لاش شدتو با خودم همراه نکنم. خرفهم شدی؟
با سکوت پر از حرفی نگاهش می کنم که با تحکم میگه:
شنیدم صداتو؟

لعنت به این بغض که اینطوری قصد شکستن غرورم رو داره، دستم
رو مشت می کنم تا لرزشش مهار بشه و آروم زمزمه می کنم :
فهمیدم.

بیخیال نمیشه و با همون تحکم ادامه میده:
جلوی فامیلام زبونت کوتاهه، از عتم معذرت خواهی می کنی.
لب پایینم رو به زندون می گیرم تا لرزش چونم متوقف بشه، این بار
صدام علنا میلرزه:
فهمیدم.
نگاه عمیقی به سر تا پام می ندازه و میگه:

خوبه! این میز مسخره رو هم جمع کن هنوز نفهمیدی من به چیزی
که دستای نجس تو آمادش کرده لب نمیزنم؟

این بار بغضنم طاقت نمیاره و می شکنه، گونه ام داغ میشه از اشکی
که با درد از چشم جاری شده. چی نصیبیش میشد از خورد کردن
من؟

نگاهش با تمسخر روی اشکم ثابت میمونه، اما من نگاهم خیره به
کمربند توی دستشه. بابا اگه زنده بودی با هم هامون جرئت داشت
این طور تن و بدنم رو بزرگونه؟ مامان اگه از همون اول دوستم
بودی و خواسته هام رو درک میکردی انقدر ازت دور میشدم که
هامون مثل یه آدم بی کس با هام رفتار کنه؟

نگاهش رو ازم می گیره ، دو قدم میره اما انگار چیزی یادش
او مده، برمی گرده و با نفوذ میگه:

حرف دیشیم نصفه موند، اون دختر بالا او مده یا نه، تو رو دیده یا
نه هر اتفاقی که افتداده کار ندارم اما اگه بفهم، اگه بفهم
زیرآبی میری و پشت من نقشه میکشی شک نکن زندگیتو بدتر از
این جهنمی که توش هستی میکنم، خیلی بدتر!

این بار با تمون شدن جملش از آشیپزخونه بیرون میره. تحملم از دست
میره، تا اون لحظه به سختی جلوی خودمو گرفته بودم

اما همین که سنگینی نگاهش از روم برداشته شد بی طاقت روی زمین می شینم و دستم و جلوی دهنم میدارم مبادا فریاد خورد شدم به گوشش بر سه. صورت وحشت زدم خیس میشه از اشک هایی که برای بیرون او مدن پلکهام رو آزرده کرده بودن. خدایا حواست به من هست؟ حواست هست دیگه بریدم؟ حواست هست طوری خورد شدم که هر کاری می کنم مثل روز اول نمیشم؟ حواست هست خستم؟ حواست هست دلم مرگ میخواد؟ دلم آرامش سابق رو میخواد؟ حواست هست دارم له میشم زیر دست و پای مردی که انتقام چشمش رو کور کرده؟ بی توجه به زمین سرد آشپزخونه دراز میکشم و جنین وار پاهام رو در آغوش می کشم. صدای بسته شدن در و چرخش کلید توی قفل رو می شنوم و بی اهمیت چشمام رو می بندم. نمیدونم چقدر از راهو او مدم اما کم آوردم، زانو زدم. دیگه نمیکشم خدا... همین جا کات بگو و قطع کن نفس این بنده‌ی فراموش شدت رو....

نگاهی توی آیینه به دختری می ندارم که آرام نیست، در واقع آرامشی نداره. موهای کوتاهش کمی بلند شده و اندام توپرش لاغر تر از همیشه.

مانتوی نسبتا بلند سیاهی که پوشیدم، تیپ سر و پا مشکیم به خوبی
نشون از عزادار بودنم رو میده... عزادار برای کی؟

هاکان هم بازی بچگیهام؟ برادر شوهرم؟ آدمی که بهم آزار و اذیت
کرد؟ آدمی که کشتمش! اولین قاتلیم که برای مرگ مقتولش
رخت سیاه پوشیده و عزاداری می کنه؟

ناراحتم؟ از اینکه هاکان رو از دست دادم؟ خوشحالم؟ از اینکه به
جزای کارش رسید؟

جسم چیه؟ نمی دونم! یه حس خنثی، حس می کنم دو روزه به وجودم
آمپول بی حسی تزریق شده. نه می تونم اشک بریزم، نه

بخندم، نه غذا بخورم. کاش اثرات این بی حسی ادامه داشته باشه
، حداقل امشب... تا بتونم تحمل کنم.

صدای باز شدن در میاد، سر برمی گردونم و هامون رو می بینم.
مقدار تر از همیشه، تیپ سر تا پا مشکیش عجیب با چشم های شب
زده اش ست شده و ازش یه مرد قدرتمند و با نفوذ ساخته.

نگاهی با اخم به سر تا پام می ندازه، لباس مناسب ترین لباسی بود
که داشتم. نمی دونم وقتی این طور وجودم رو کنکاش می

کنه دنبال چه عیبی می گرده. هر لحظه منظر تحریر کردنشم...
درست همون طوری که انتظار داشتم صداش رو می

شنوم:

با چه رویی به فامیل بگم زنمی؟ زن هامون صادقی!
با پوز خند ادامه میده:
حتی در حد منم نیستی!

عجیب‌ه که حرف‌اش هیچ تاثیری نداره. بدون حرف سر بر می‌گردونم و شال نخی سیاه رنگم رو روی سرم مرتب می‌کنم. بر عکس همیشه گوشواره‌ی بلند گوش سمت چشم نمایان نیست، موها از یک طرف کج نشده لبه‌ام خالی از هر رنگ و لعابی و صورتم به لطف سیلی های محکمی که خوردم قرمز و گوشه‌ی لمب زخم مشهودی نمایانه.

کفش‌های مشکیش رو به پا می‌کنه و منتظر به من خیره می‌شده. بدون حرف کف‌شامو می‌پوشم و بیرون میرم و بی توجه به هامونی که در حال قفل کردن دره‌پله‌ها رو یکی یکی طی می‌کنم و به حیاط می‌رسم.

چشم‌امو می‌بندم و چند نفس عمیق و پی در پی می‌کشم، درست مثل زندانی که بهش مرخصی دادن. اما همراه با زندان

بانش اون هم به سمت جایی که بدتر از سلول انفرادیه.

صدای تمخر آمیزش رو می‌شنوم، همون طور که به سمت در حیاط میره، می‌گه:

زیاد به این هوا دل نبند، من زیاد به زندانیم مرخصی نمیدم.

در رو باز می کنه و بیرون میره، بدون اینکه جوابش رو بدم دنبالش کشیده میشم.

نگاهم رو می چرخونم تا ماشین شاسی بلند سیاه رنگش رو ببینم اما در کمال حیرتم هامون در یک ماشین که تنها شباهتش به ماشین گذشته رنگ سیاهش بود رو باز میکنه و سوار میشه.

پاد حرف محمد میوقتم وقتی که گفت هامون با دیدن یک بار بچه های نیازمند ماشینش رو فروخته تا بتونه برآشون کاری بکنه! پوز خندي میزنم، خیرش به بقیه و شرش به من .

سوار ماشین ماشین میشم، هنوز در رو کامل نبستم پاش رو روی پدال گاز فشار میده. لب می گزم تا صدام بلند نشه. بالحن تندي شروع میکنه به حرف زدن:

په چیزی می مالیدی به اون صورت و اموندت. عدا می کنی؟ که چیو ثابت کنی؟ بدخت فکر کردی فامیلای من دلشون به حال تو میسوزه؟ ولت کنم یه لگدم بہت میزن. این طور مظلوم نمایی ها تاثیری رو من نداره امشب دست از پا خطا کنی، دهنتو وا کنی حرف نا مربوط بزنی محکم ترشو میخوری...!

دردناک تر از گریه میخندم و غمناک تر از فریاد زمزمه می کنم:

فعلا که دارم به ساز تو می رقصم دردت چیه؟ اینکه فامیلات بفهمن که اسطوره‌ی بینشون یه آدم وحشیه که به یه دختر

هجده ساله رحم نمیکنه و او نو زیر دست و پاش له می کنه؟ فامیلات زخم روی صورتم رو ببین، زخم هایی که

حرفات، رفتارت به قلب زدی چی؟ او نم می تونن ببین؟

هامون: واسه من روشه نخون کوچولو، هر چی خوردی حقته! مثل اینکه هنوز متوجه‌ی غلطی که کردی نیستی؟

چند بار بگم من هاکان رو نکشم؟

هامون: هزار بارم بگی باور نمی کنم آرامش، اتفاقا هر بار با دروغ گفتنت بیشتر حالم ازت بهم میخوره. به جای اینکه خودتو خسته کنی دهن سگ مصبتو باز کن بگو او ن شب چی شد! چرا شد؟

مگه بگم باور می کنی؟

هامون: او نو من تشخیص میدم نه تو!

اگه بگم برادرت یه شارلاتا...

هنوز حرفم تموم نشده با پشت دست توی دهنم می کوبه و عصبی می غره:

ببند دهنتو!

دستی به صورت سیلی خوردم می کشم و بی حرف به خیابون و آدم
ها چشم می دوزم، صدای هامون رو می شنوم ولی
انگار نمی شنوم. حتی درد سیلی که خوردم رو هم حس نمی کنم
لعلت به این احساس...

شار لاتان تویی نه هاکان. هر غلطی کردی زیر سر تو بوده. هر کی
شناست من یکی خوب می شناسم پس بفهم راجع به کی داری چه
زر زری میکنی. اینو بفهم!

عجبیه که این روز ها ز هر خند عجین شده بالب هام. حتی تحمل نداره
 بشنوه، چطور میخواهد باور کنه؟

حرفی نمی زنم، سکوت می کنم. به ظاهر خونسرد و از درون
متلاشی شده، اما هامون عصبانیه، اون قدر عصبانی که

حرصش رو سر پدال گاز خالی کنه. با سرعت می رونه و مسیر
چهل و پنج دقیقه ای رو توی بیست دقیقه طی می
کنه. ماشین رو به روی خونه ای نا آشنا پارک میشه.

ماشین رو به روی خونه ای نا آشنا پارک میشه.

همراهش پیاده میشم، به محض پیاده شدن از ماشین سرم گیج
میره، مرزی تا سقوط ندارم که دستم رو تکیه گاه ماشین می

کنم و چشمam رو می بندم. هامون حتی متوجهی حال خرابم هم نشده، مطمئنم رنگ پریدم بدتر شده. بی رمق به سمت هامون می رم.
 زنگ رو زده بود و در باز شده بود... نگاهم رو با بی تفاوتی از حیاط بزرگ می گذرونم و چشم به زنی می دوزم که
 برای استقبال‌امون تا جلوی در او مده. می‌شناختم، خاله‌ی بزرگ هامون... در واقع همه مریم بانو صداش می‌زدن. تنها خصلتی که می‌تونستم روی این زن لاگر اندام و نسبتاً میانسال بذارم یک کلمه بود، نفرت انگیز! زن خوبی بود، بد نبود، اما فضولی کردن هاش سوال پیچ کردن هاش، غیبت کردن هاش دقیقاً نقاط ضعف من بود! از چنین آدم‌هایی بیزار بودم.

بهش می‌رسیم، نگاهی به من می‌ندازه، انگار از ازدواج منو هامون خبر داره. بدون اینکه مثل عمه خانم به روی خودش بیاره دست هامون رو می‌گیره روی پنجه‌ی پا بلند می‌شه و همون طوری که گونه‌های هامون رو می‌بوسه بدون هیچ سلام و احوال پرسی می‌گه:
چه قدر لاگر شدی خاله جان، من بمیرم تو رو این طوری نبینم. دلم بیشتر از همه برای تو آتش می‌گیره. بد داغی روی دلت موند، خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه.

و نگاه معنادارش رو به من می دوزه، دستم رو مشت می کنم. مادرم رو لعنت می کرد در حالی که من مستحقش بودم نه مادرم... تنها کسی هم که اینو می دونست هامون بود!

هامونی که جواب حرف های خاله ش رو با همون لحن سرد و صدای خش دارش میده:
_ ممنون.

همین قدر کوتاه و سرد و انگار خالش می فهمه بیشتر از کوپنش نباید حرف بزنه .

ما رو به داخل راهنمایی می کنه، نگاه گذرایی به خونه‌ی نسبتاً بزرگشون می ندازم به سمت نشیمن که میریم نگاهم روی جمع ثابت می مونه، خاله ملیحه، هاله، حتی عمه خانم و مونا خاله‌ی کوچیک هامون که هم سن خودش بود و مجرد ...

هامونجا ماتم برده که دستم توسط هامون کشیده میشه، همه به احتراممون بلند میشن اما کسی انرژی گرم برخورد کردن رو

نداره. همه خیلی سرد سلام و احوال پرسی می کن، البته با هامون!

من اونجا درست مثل یه موجود اضافه که کسی چشم دیدنش رو نداشت ایستاده بودم، نه عمه خانم نه خاله ملیحه نه هاله هیچ

کدوم جواب سلامم رو ندادن. این وسط فقط دختر جوون و بلند قد عمه خانم که همراهش از خارج او مده بود برای بوسیدن صورتم قدم

پیش گذاشت و مونا و دختر مریم بانو تنها به یک سلام زیر لبی بسنده کردن. جو سنگینی بود، جمع کمر شکنی بود. نگاه های بدی بود. همه ساکت بودن تا اینکه دختر عمه خانم جاش رو عوض می کنه و درست کنار هامون میشینه. نگاهم رو بهش می دوزم، تنها کسی که توی جمع برخوردش بهتر از بقیه بود، بدون توجه به من به هامون نزدیک تو

میشه و گله وار میگه:

فکرشو نمی کردم مامان همچین خبری بهم بده، ازدواج یهودیت اونم با همچین دختری!

لحنش تحیر آمیز بود. سرم رو پایین می ندازم، خفه شو آرامش یه عمر با زبون درازت زندگی کردی، یه عمر هر کی هرچی گفت ده برابر شو گذاشتی تو کاشش الان تو حق حرف زدن نداری... باید یاد بگیری جلوی دهنـت رو ببندـی، اوـنا نـدونـن تو کـه مـی دونـی مـسبـبـ هـمهـ یـ اـینـ هـاـ توـیـیـ! اوـنا نـدونـن تو کـه مـی دونـی دـاغـ رو تو روی دـلـشـونـ گـذاـشتـیـ. پـسـ حقـ جـوابـ دـادـنـ نـدارـیـ، خـفـهـ خـونـ بـگـیرـ! خـفـهـ خـونـ بـگـیرـ وـ عـادـتـ کـنـ بـهـ شـنـیدـنـ اـینـ حـرـفاـ چـونـ توـ مـسـتـحـقـ بـدـترـ اـزـ اـینـ بـوـدـیـ وـ لـیـ الـانـ مـادـرـتـ دـارـهـ تـجـربـهـ اـیـ روـ کـسـبـ مـیـکـنـ کـهـ حقـ تـوـئـهـ. اـشـکـمـ روـ مـهـارـ مـیـکـنـمـ وـ بـاـ صـورـتـیـ درـ هـمـ رـفـتـهـ بـهـ صـدـایـ دـخـترـ کـهـ حتـیـ اـسـمـشـ روـ هـمـ نـمـیدـونـمـ گـوشـ مـیدـمـ، اـینـ بـارـ آـرـومـ تـرـ اـزـ بـارـ قـبـلـ کـنـارـ گـوشـ هـامـونـ پـچـ پـچـ مـیـ کـنـهـ:

فکر می کردم اون بار که نشستی و با هام حرف زدی و از معیار های همسر آیندت گفتی یه فرقی با بقیه برات دارم اما الان می بینم تو همون هامون بدخلق و بجنسی که فقط به خودت اهمیت میدی.

پوز خند روی لب های هامون رو خوب می تونم تشخیص بدم، سر بر می گردونه و خیره به دختره جواب میده:

ببخشید اگه برای زن گرفتم از تو اجازه نگرفتم.

جدی تر ادامه میده:

تو مسائلی که بہت مربوط نیست دخالت نکن فروزان من آدم صبوری نیستم می دونی که؟

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش فروزانه با حرص نفسی تازه می کنه و بی توجه به تهدید هامون میگه:

فقط به یه سوالم جواب بده! تو فقط به خاطر علاقت به این دختر یه هفته بعد از مرگ برادرت عقد کردی؟

انگار جملش و بلند گفت که صداش به گوش عمه خانم رسید.

این پسر عقلشو از دست داده، حتی حرمت برادرش نگه نداشت. خدا می دونه هاکانم الان توی قبر از دست کارای این چطور داره عذاب می کشه.

با شنیدن کلمه‌ی قبر گریه‌ی خاله ملیحه در میاد، روسای شو جلوی صورتش می‌گیره و با صدا اشک می‌ریزه و ناله می‌کنه.

حاله با چشم‌های نم دار شونه‌های مادرش رو ماساژ میده و زیر گوشش حرف می‌زنه تا آروم‌ش کنه اما عمه خانم انگار

قصد دست برداشتن نداره که ادامه میده:

همه‌ی ما دلمون آتیش گرفته اون وقت آقا به هفتم برادرش رفته ازدواج کرده اون هم با کی؟ دختری که باعث مرگ برادرش، خانواده‌ای که برادرشو کشتن. دختره هم ماشالله زبونش درازه، نه خجالت می‌کشه نه عذاب و جدان داره، میدون بھش بدی می‌بینی یه چیزی هم طلبکاره.

لبخند تلخی کنج لب هام می‌شینه. این بار عمه‌ی هامون بر خلاف تمام حرف‌هاش یه حرفی رو راست گفت، من بی چشم

و رو بودم. حقم بود حرف شنیدن و حرف خوردن، حقم بود فریاد زدن و اشک ریختن، حقم بود کتک خوردن و دم نزدن

چون من داغ بدی به دل همشون گذاشته بودم. اما دست خودم نبود، دلم نمی‌خواست حتی جلوی خودم اعتراف کنم که

قاتلم، که آدم کشتم. دوست داشتم من هم داستان خیالی ساخته شده رو باور کنم، که اون شب رو پاک کنم. فراموش کنم. اگه

کابوشن رو دیدم بگذرم ،اگه از ذهنم گذشت نگم من مقصرم بگم
من بی گناهم.چون من این طور بار او مده بودم،یه دختر
لوس و احمق و البته ترسو که هیچ وقت زیر بار اشتباهاتش نمی
رفت.بچه که بودم اشتباهاتم ختم میشد به شکستن

شیشه،ظرف ها و خرابکاری ها،بزرگ تر شدم و اشتباهاتم شد
حماقت های جوانی،مجازی،فرار کردن از زیر درس و پیچوندن و
رفتن به طرقه... اشتباهات من باید تا همین حد می بود،که اگه کسی
بو برد بزم زیرش و بگم من نبودم.اقتضای سنم این بود.هنوز زمان
بزرگ رسیدنم نشده،زمان قاتل شدم نرسیده.اعترافش حتی برای
خودم هم سخته،اینکه چشم هام رو ببندم و اون شب رو به یاد بیارم...
حرف های هاکان،اون چاقو... اون زخم... چشم هاش...

خاله با تؤه ؟ مگه کری؟

با شنیدن صدای هامون تکونی می خورم،فکر اون شب بدجوری
حالم رو خراب کرده.یادآوریش بدجوری داغونم کرده.بلم بدجوری
سوخته با فکر اون شب. با اعتراف این که من قاتلم!

لبم رو به دندون می گیرم تا نزنم زیر گریه... توجهم به مونا خاله
ی هامون جلب میشه که منتظر نگاهم می کنه،در واقع
نگاه کل جمع روم سنگینی می کنه حتی مریم بانو که ایستاده و به
من چشم دوخته. با صدای ضعیفی میگم:

متوجهی سوال‌تون نشدم.

مونا: معلومه تو این دنیا سیر نمی‌کردی. پرسیدم مامانت چرا این کارو کرد؟

سوال سختی بود، اون هم توی این شرایط... زیر سنگینی این همه نگاه.

دست هامو در هم می‌پیچم تا لرزشش مهار بشه، صدام بر خلاف بقیه روزها ضعیف و شکست خورده است و من علارغم تلاش هام نمی‌تونم لرزشش رو صاف کنم و با اعتماد به نفس جواب بدم. به سختی میگم:

م... من... در واقع مامانم وقتی وارد خونه شد که من و هاکان داشتیم حرف میزدیم، یه سری حرف‌های بیخود راجع به یکی از دوست‌های هاکان... مامانم اشتباه برداشت کرد.... فکر کرد هاکان از من سوءاستفاده کرده برای همین...

وسط حرفم میپره:

قدّر مسخره، یه آدم چطور میتونه انقدر راحت آدم بکشه؟ ببینم مادرت سابقه داره؟

سرم رو به طرفین تكون میدم، این بار توان مقابله با یک قطره اشک رو هم ندارم چون سرکشانه روی گونم جاری میشه.

عمه خاتم می گفت بد جوابشو دادی؟ یه درصد فکر نمی کنی یک طرف قضیه مقصوش تویی؟ اینکه مسبب مرگ هاکان تو و مادر نمک نشناستی؟ با چه رویی زبون درازی می کنی؟ آخه من چطور این همه سال نمک نشناس هایی مثل شما رو نشناختم؟ من چطور مار تو آستینم پرورش دادم؟

این صدای خاله ملیحه بود که با کینه می گفت و مخاطبش من بودم. خبر نداشت یه طرف قضیه نه، مسبب کل قضیه منم!

جواب نمیدم، برآم سخته این جواب ندادن ها، برآم سخته این سکوت کردن ها برآم سخته تحمل کردن اما فقط مانع رو توی دست مچاله می کنم و با تمام توانم مقابله می کنم تا همونجا بالا نیارم. حالم اون قدر آشوب شده که حس می کنم تمام چیز هایی که خوردم و نخوردم دور معدم می چرخه، از اون بدتر حقیقت هایی که من سعی داشتم انکار کنم و حالا مثل پتک توی سرم کوبیده می شدم و به حال خرابم دامن می زدم.

هامون دست به سینه و با اخم به جمع نگاه می کنه، حتی یک کلمه هم نمیگه. توقع داشتم از من دفاع کنه؟ مسلما نه. همین که توی جمع شخصیتیم رو خورد نمی کرد باید ممنونش می بودم؛ خاله ملیحه با ناله ادامه میده:

جوون مثل دست گلم، هاکانم الان زیر یه خروار خاک خوابیده من
چرا زندم؟ خدایا چرا جون منو نگرفتی تا این روزا رو نبینم؟ تقاص
کوم گناهم انقدر سنگین بود؟

عمه خانم با پوز خند میگه:

خدمت به جماعت منافق، گناه تو اینه مليحه.

سرم رو پایین می ندازم، کار از یکی دو قطره گذشته، اشک هام برای
بیرون او مدن با هم مسابقه گذاشت! اینجا جای شکستن

نیست، غریبی درست، گناهکاری درست، بدترین آدم روی کره ی
زمینی درست، مسبب تمام اتفاقات بدی درست اما حق

اشک ریختن نداری آرامش، حق شکستن نداری. همه ی این حرفا
جز یه مشت فکر پوچ ارزش دیگه ای ندارن، حالا که
غريب افتاده بودم حق داشتم اگه غريبانه اشک بریزم.

هاله خطاب به عمش با نفرت میگه:

از کجا می دونستیم عمه؟ از کجا می دونستیم؟ او مدیم ثواب کنیم
گفتیم بی کس و کارن، گفتیم تنها غریبن بذار دستشونو بگیریم از
اون سگ دو زدن نجاتشون بدیم از کجا می دونستیم جواب خوبی
اینه؟ از کجا می دونستیم همچین داغی به دلمون می دارن؟

عمه: الهی بمیرم برای هاکانم، حقش نبود به خاک بدیمش.

حرفashون بدجوری وجودم رو متزلزل کرده، اون قدری که فکر می کنم از هم پاشیدم و هر تکه از وجودم به یه طرفی پرت شده.

مریم بانو برای تموم کردن بحث با اجبار لبخند میزنه و با بغض مشهودی میگه:

سفره رو می ندازم، تموم کنید این بحثو.

رو به دخترش که تقریبا همسن من بود میکنه و میگه:

تو هم بیا آشپز خونه کمک مادر.

دختر سر تکون میده و به علاوه مونا و فروزان هم بلند میشن.

تحمل اونجا موندندم سخت شده، سرم رو زیر گوش هامون میبرم و زمزمه می کنم:

میشه بریم؟

انگار این حرفا خلق و خوش وو نلخ تر کرده که بی توجه به حالم گزنده جوابم رو میده:

نه بشین سر جات!

ناخواه می نالم:

حالم بد.

سرش رو به سمتم می چرخونه، باز هم با این فاصله‌ی کم اسیر نگاهش میشم. اسیر چشم هایی که با بی تفاوتی بین صورتم می گردد

، بین اشک هام، بین زخم هام، بین غم چشمam. نگاه می کنه و اخماش در هم میره. خیره به چشمam طوری که صداش به گوش کسی نرسه زمزمه می کنه:

برای چی حالت بد؟

سکوت می کنم.

عذاب و جدان گرفتی؟

اشک می ریزم:

توقع داری دلم به حالت بسوزه؟

لب می گزم تا فریاد نزنم:

توقع داری ببخشمت؟

بی طاقت ناله می کنم:

بس کن هامون .

بلند میشم، کسی نمی پرسه کجا میرم... خودم نمی دونستم، فقط میخواستم برای دقیقه ای هم که شده نفس راحتی بکشم...

از زیر نگاه سنگینشون که بیرون میام دیگه دست خودم نیست. نه اشک هام نه حالم، نه غرورم خدایا امشب کی تموم میشه؟

میخوام به سمت در پا تند کنم که صدای حرف زدن از توی آشپزخونه متوقفم میکنه، همون جا می ایstem و گوش میدم

صدای مریم بانو رو که با چه غلطی حرف میزنه :

خدا میدونه این دختره چه غلطی کرده، من یکی دوبار مادرشو دیدم هر بار از دخترش می‌نالید... هر چی هست زیر سر اینه فقط نمیدونم هامون چرا اینو عقد کرد.

فروزان: عقد نکرده، هاله بهم گفت صیغه اش کرده.

مریم بانو: حیف این پسر، این دختره و بال گردنش میشه ببین کی گفتم می شینه زیر پای هامون یه توله هم بند ناف خودش میکنه. البته بعدم نیست از یکی دیگه حامله بشه بندازه گردن هامون... سابقه اشم خرابه.

چشمام رو با درد می بندم و دستم رو تکیه گاه دیوار میکنم و به صدای مونا گوش میدم:

به نظرتون با هاکان ارتباط داشته؟ لابد مادرشم فهمیده زده هاکانو کشته.

فروزان: ارتباطی بوده باشه زیر سر همین دخترست من هم جنس خودمو خوب میشناسم. جنس این دختر خرابه خدا می دونه چه قیافه ای واسه هاکان او مده و اغفالش کرده و گرنه هاکان اهل این حرفا نبود. شاید شیطنت داشت اما محل بود بخواه با کسی رو هم بریزه... مگر اینکه همین ناپاک از راه به درش کرده باشه

مریم بانو: الهی بمیرم، چطوری پرپرش کردن کاش حداقل میشد... اما هامون نداشته اونم به خاطر همین دختره ناپاک.

مونا: خوب شاید این دخترو می خواسته.

فروزان: معلومه که نه، این دختر مگه چند سالشه؟ هفده هجده؟ هامون آدمیه که به همچین دختری محل بذاره؟ مالی هم نیست آخه.

مونا: ولی فکر کنم میونش با هامون خرابه، صورتشو دیدید؟ بد کتک خورده، از وقتی هم او مد یه کلمه هم حرف نزد همش گریه می کرد. من یه بار قبله بودمش اصلاً شبیه الانش نبود، یه انرژی تmom نشدنی داشت اما الان یه طوریه انگار اندازه‌ی یه آدم هفتاد ساله درد کشیده.

فروزان: اداشه بابا داره مظلوم نمایی میکنه همین دیشب حرفا

سنگینی بار مامان من کرد. فکر کن دیگه احترام بزرگترم

حالیش نیست ولی باز خوبه هامون تلافی میکنه. بدور زدتش ایشالله که بدتر بزنده دختره‌ی ناپاک رو...

دستمو جلوی دهنم میگیرم، این بار دیوار هم کفايت نمیکنه، میخوام زانو بزنم و با داد بگم کافیه دیگه کم آوردم اما انگار امشب همه چیز دست به دست هم دادن تا کمر به نابودی من بیندن، چون میانه‌ی راه جایی بین زمین و هوا کسی به بازوم چنگ میزنه و مانع سقوطم میشه.

از پشت پلک های لرزونم، محو و تار شده از وجود اشک های مزاحم به هامون خیره میشم. بازوم رو گرفته اما من میل عجیبی به سقوط کردن دارم که ای کاش رهام کنه. با وجود اون بعض سنگین صدام به سختی در میاد اما میگم:

تو رو خدا ولم کن، ولم کن دیگه کم آوردم. ولم کن بذار خودمو بکشم
دل همتون خنک شه هم من راحت بشم هم شماها...

صدای هق هق به گوش کل اهل خونه می رسه که هر کدوم بیرون میان و به ما چشم می دوزن، میخواهم بگم انتقامتو بد داری میگیری هامون صادقی اون قدر بد که من بچه توان مقابله باهاش رو ندارم. انگار با همون چشماش به عمق ذهنم نفوذ میکنه و میدونه میخواهم گله کنم که فشار دستش رو دور بازوم بیشتر می کنه و با قدرتش سعی داره حرفش رو به کرسی بنشونه.

ساکت، اینجا جاش نیست.

تا بخواهم دهن باز کنم بر میگرده سمت مخالف و خطاب به فروزان با بدترین لحن ممکن میگه:

پادم نمیاد چنین جسارتی بہت داده باشم که زر مفت پشت سر زن من بزنی.

فروزان که هیچ همه‌ی جمع از قدرت کلامش خفه میشن، اما هامون برمیگرده سمت مریم بانو و این بار با لحنش لرزه به تن اون می‌ندازه:

تو چی خاله؟ حرفایی که پشت سرم می‌زنی و جرئت داری تو روم بگو!

زن به اون بزرگی با ترس به تن‌ه پته می‌وقته:

خاله من...

هامون: هیشش هیچ کدومتون حرف نزنید فقط گوش کنید. هاکان برادر من بود، بیشتر از همه‌ی شما خون به جیگر من شد، بیشتر از همه‌ی شما داغ به دل من افتاد اما حرمت حفظ کردم و پا به خوتون گذاشتم. اما شما حرمت منه داغدار رو با حرفاتون زیر سوال بردید. این دختر هر کی که باشه، هر چی که باشه اسم من روش، مالکش منم! حق ندارید بهش بگید ناپاک، چون نه تنها اینو بلکه شخصیت منو هم زیر سوال می‌برید.

با اتمام جمله‌ی هامون صدای پوزخند صدا دار هاله و لحن پر تمسخرش به گوش می‌رسه:

جالبه، این همه حمایت اون هم از کسی که مسبب مرگ برادرت بود. فکر نمی‌کنی وقتی میگی داغ دیده ای اغراق میکنی؟ به نظر میاد خیلی زود برادرمون رو فراموش کردی. پشت سرت نمیگم

هامون دارم جلو روت میگم، جلوی من حرف از دوست داشتن هاکان و خون به جیگر شدن نزن که عقم میگیره، برادری تو تا وقتی خوبه که زنده باشیم، وقتی بمیریم یه هفته هم حرمت نگه نمی داری. دیگه به همه ثابت شد.

نگاهم رو با ترس به هامون می دوزم، چنان با فک قفل شده به هاله نگاه میکنه که همه از نگاهش ترسیدن، بدتر از همه من که بازوم بین انگشتاش در حال خورد شدن.

هر لحظه منتظر جواب دندون شکنی از هامونم، قدمی به هاله نزدیک میشه، لب باز میکنه اما هیچ حرفی نمیزنه فقط با اخم می غره:
راه بیوفت میریم.

به سمت در هلم میده، صدای خاله مریمش هم نمیتونه جلوش رو بگیره.

هامون به خدا اشتباه متوجه شدی، کسی منظوری نداشت... هاله هم فقط عصبانیه او نم مثل تو داغ دیده ست شام نخورده نرو خاله جون ناراحت میشم.

کفش هاشو می پوشه که آروم میگم:
کیفم توی اتاقه.

درو با عصبانیت باز میکنه و بدون اینکه بازوم رو رها کنه میگه:

به درک .

بی توجه به صدای پشت سر ش به سمت در حیاط میره، هر چقدر
تلا می کنم بازوم رو رها نمیکنه اما جرئت حرف زدن هم ندارم.

در رو باز می کنه و وقتی بیرون رفتم با قدرت می بنده، تمام
حرکاتش عصبانی و از روی خشمeh حتی نفس های کشدار و سنگینی
که قفسه ای سینه ش رو بالا و پایین میبره .

در ماشین رو باز میکنه و وادارم می کنه بشینم، درد خودم از یادم
رفته و تنها حسی که دارم ترسه آره می ترسم، از خشم

هامون می ترسم از این که دق و دلیشو سر من خالی کنه می ترسم.
از عصبانیتش می ترسم .

سوار میشه، ماشین رو روشن می کنه و در نهایت پاش رو روی
پدال گاز فشار میده، از ترس توی صندلی مچاله میشم، هر لحظه
سرعتش بالاتر میره، انگار حواسش به خیابون نیست فقط حرصش
رو سر پدال گاز و فشدن فرمون توی مشتش خالی می کنه .

توی اون کوچه های تاریک حواسم به رو به رو عه که چشم به پسر
بچه ای میوقته که دست مامانش رو ول می کنه و بی حواس به سمت
خیابون میدوه، هامون حتی متوجه ای پسر بچه هم نمیشه ...

تمام انرژی تحلیل رفتمو جمع میکنم و درست وقتی فاصله ای کمی
با پسر بچه داریم فریاد می زنم:

هامون مواطن باش.

تکونی میخوره انگار چشماش باز میشه که ناگهانی پاش رو روی
ترمز فشار میده، اگه دستم رو نگرفته بودم قطعا سرم به شیشه
برخورد می کرد با این وجود به خاطر تکون شدید ماشین حس کردم
رگ گردنم گرفت. آخی میگم و دستم رو به
گردنم می کشم، به سمتم بر می گرده و با دیدن صورت در هم رفته
ام می پرسه:

خوبی؟

سر تکون دادم:

خوبم آخه حواسِت کجاست الان می زدی به بچه.

بدون این که جواب بدِ ماشین رو روشن می کنه و این بار آروم تر
از بار قبل میرون، مسیر زیادی نرفتیم که صدای سرزنش بارش به
گوشم می رسه:

اون آبغوره گرفتن چه صیغه ای بود جلوی جمع؟

متعجب از سوالش زمزمه می کنم:

خودت گفتی.

من گفتم بشین اون جا و مثل مادر مرده ها اشک بربیز...! کاری
هم باهات نکردم که این اداها رو در میاری.

باز هم همون زهر خند عجین شده با لب هام و باز همون صدای
دلخور و بغض دار :

دیگه میخواستی چی کار کنی؟ شخصیت من هر روز داره زیر
دست و پای تو له میشه.

هامون: فکر نمیکنی بدتر از اینا حقته؟

بغض می کنم، نگاه از نیم رخ مردونه اش می گیرم و به خیابون پر
ترافیک خیره میشم. کوتاه نمیاد و با همون لحن ادامه میده:

بدتر از اینا حقته آرامش، چه توقعی داشتی؟ اگه اونجا توی روی
اونا وایستادم فقط به خاطر شخصیت خودم بود و گرنه برآم مهم نبود
اگه با حرفashون سنگسارت می کردن.

این حرفash به حال خرابم دامن میزنه، شیشه رو پایین می کشم و
ریه هام رو از هوای آزاد پر می کنم. بی توجه به حالم ادامه میده:

فکر کردی برای چی عقدت کردم؟ برای اینکه لحظه به لحظه
، ثانیه به ثانیه شاهد زجر کشیدن باشم. چون می دونی آدمی به پستی
تو توی عمرم ندیدم.

شالم رو باز می کنم و دستی به گردنم می کشم، چقدر نفس کشیدن
سخت شده ...

اونقدر پستی که برات مهم نبود سر مادرت بره بالای چوبه ی دار، اگه من رضایت نمیدادم می خواستی خفه خون بگیری و اعدام شدن اون زن بدبوختو به چشم ببینی.

دیگه هوای آزاد هم تاثیر نداره، چند شب جهنمه دیگه رو قراره تجربه کنم؟

بدترین آدم ها هم نمی تونن انقدر نسبت به مادرشون، به زندگیشون، به جرمشون بی تفاوت باشن... آخه تو چطور می تونی انقدر پست باشی؟

دستم به سمت دستگیره ی در میره، خبری از ترافیک نیست راه باز شده و ماشین سرعت گرفته کشش عجیبی به باز کردن در و پرت کردن خودم دارم اما مثل همیشه شهاشتش نیست...

من مثل مادرت نیستم گند کاریاتو ببینم التماست کنم بس کنی، زندگی تو سیاه می کنم. مثل سگ اعتراف می کنی اون شب چی شد مثل سگ!

دستم رو جلوی دهنم می گیرم، حس می کنم هر لحظه ممکنه بالا بیارم، چطور ازش بخوام ماشین لعنتی رو نگه داره؟

فکر کردی به حال خودت می ذارمت؟ برای مردن التماس می کنی، به پاهام میوقتی بکشمت!

بی طاقت دست دراز می کنم و به آستین کتش چنگ میزnam، سر بر می گردونه با دیدنم سرعت ماشین رو کم می کنه و بی ملایمت می پرسه:

چه مرگته؟

به سختی میگم:

نگه دار!

انگار می فهمه چقدر حالم خرابه که بی حرف نگه می داره، هنوز ماشین کامل نایستاده در رو باز می کنم و به سمت جوب میرم و تمام محتویات معدوم رو بالا میارم، چیزی نخورده بودم که انقدر حالم رو خراب کنه، پس دلیل این آشوب فقط حرف هایی بود که شنیدم.

حضورش رو بالای سرم حس می کنم. بی توجه عق میزnam تا شاید راه گلوم باز بشه، تا این بعض خفه کننده بیرون بریزه و راحتم بذاره...

اونقدر عق می زنم که بی رمق میشم، ببین هامون، بدختی مو ببین و خوشحال باش، شکستنmo ببین و خوشحال باش که

داری به بهترین نحو ممکن انتقام برادر تو میگیری. آخ که اگه قاضی بودی.... می شدی ناعادل ترین قاضی شهر...

دستی روی بازوم می شینه و وادارم می کنه بلند بشم، چشمام سیاهی میره، از پشت سیاهی چهره‌ی در هم رفته‌ی هامون

رو می بینم، نه پشیمونه نه نگران... اما انگار فقط ذره ای دلش به حالم سوخته که بدون زخم زبون زدن به سمت ماشین هدایتم می کنه.

وادرام می کنه بشینم و این بار وقتی پشت فرمون می شینه، هر چهار پنجره رو باز میکنه. سرش رو به پشتی صندلی تکیه میده و ده دقیقه ای بدون روشن کردن ماشین سکوت می کنه، انگار می دونه بیشتر از هر چیز به این سکوت نیاز دارم و

من چقدر ممنونش بودم که حالم رو درک کرد و دست از زخم زبون زدن برداشت، چون یک کلمه... یک جمله‌ی دیگه مساوی بود تا نابودی کامل روانم.

چشمها می بندم، حرکت کردن ماشین رو حس می کنم، راه زیادی طی شده بود برای همین طول نمیکشه تا رسیدن...

متوجهی رسیدنمون میشم از اونجایی که هامون پیاده میشه و ماشین رو میره داخل. متوجه میشم اما حس باز کردن چشم

هام رو ندارم، احمقانه بود اگر توقع داشتم هامون با ملایمت بیدارم کنه. از ماشین پیاده میشه و در رو چنان به هم می کوبه که هر جنبده ی خوابی رو بیدار کنه. دستی به شالم می کشم و با کرختی از ماشین پیاده میشم.

طی کردن اون سه طبقه انرژی زیادی ازم تحلیل میره، هامون در رو با کلید باز میکنه و خودش زودتر داخل میره بی حوصله کفش هامو از پا در میارم و روی کانایه ولو میشم.

میخواه چشمam رو ببندم که صدایش رو می شنوم:

بلند شو !

نگاهش میکنم، با یه بسته قرص و یه لیوان آب بالای سرم و ایستاده. قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش دستور میده:

اینو که خوردی میری مثل بچه‌ی آدم غذاتو گرم می‌کنی و می‌خوری.

ناخواه زمزمه میکنم:

تو چی؟

قرص رو روی میز می‌ذاره و جواب میده:

تو لازم نیست به فکر من باشی، شکم خودتو سیر کن نمیری حوصله‌ی نعش کشی ندارم.

لبخند تلخی میزنم :

یعنی فقط به خاطر اینکه حوصله‌ی نعش کشی نداری، داری بهم لطف می‌کنی؟ مگه خودت همینو نمیخواستی؟

چشم هاش رو با کلافگی می بنده، انگار میل عجیبی به خورد کردن
داره اما جلوی خودش رو می گیره و بدون اینکه
چیزی بگه به اتفاقش میره و در رو محکم می کوبه.

نگاهم روی جلد قرص ثابت می مونه، بی خیال لج و لج بازی قرص
رو میخورم و با پس زدن افکارم عزم رو جزم می
کنم و به آشپزخونه میرم و زیر لب غر میزنم، حقته آرامش وقتی با
شکمت لج می کنی و به خودت گرسنگی میدی نتیجش
میشه همین حالت تهوع های گاه و بی گاه...

بی حوصله به تلویزیون خاموش زل زدم، کاری که تمام این روزهای
بی حوصلگی انجام می دادم.

توی این هفته فقط یک بار مارال او مده بود اما تقریبا هر روز باهم
صحبت می کردیم. تنها هم زبون این روزهای که اگه
نیود نمی تونستم تحمل کنم. روزها همین طور پشت سر هم می
گذشت، رفتار هامون هر روز بدتر از روز قبل می

شد، بارها خواستم بگم اجازه بده بر ملاقات مامانم، بارها خواستم
ازش موبایلم رو بگیرم اما هر بار با دیدن لحن تند و اخم
های در هم رفته ش پشیمون شدم. نه حوصله‌ی دعوا داشتم، نه دل
شنیدن حرف های درد آورش رو... ترجیح می دادم

توی خلوتمن عذاب و جدان بگیرم، عزاداری کنم، با خودم دعوا کنم، گریه کنم... اما با رفتارم اجازه ندم هامون خوردم کنه، هر چند همیشه یه بهانه ای داشت.

صدای چرخش کلید رو که می شنوم متعجب نگاهم به سمت ساعت بر می گردد، ساعت پنج عصر بود... سابقه نداشت هامون این ساعت خونه بیاد.

از جام بلند میشم، در باز میشه و هامون همراه یه پسر بچه داخل میاد. پسر بچه‌ی تقریباً هفت ساله با دمپایی‌های کهنه و لباس‌های سیاه شده.

در که بسته میشه زیر لب سلامی می کنم و جوابم رو با نیم نگاهی که هامون حواله م می کنم.

نگاه پسر بچه رو روی خودم می بینم، لبخندی با اجبار تحویلش میدم که خجالت زده بهم سلام می کنم. هیچ وقت میونه‌ی

خوبی با بچه‌ها نداشتم، دوستشون نداشتم، حوصله‌شونو نداشتم... اما نگاه این پسر بچه اینقدر مظلوم بود که ناخودآگاه قدمی

بهش نزدیک بشم و روی زانو بشینم. دستی به سرش می کشم و با مهربوانی میگم:

سلام، چه پسر خوبی! اسمت چیه؟

انگار لحنم باعث میشه از اون حالت تهاجمیش بیرون بیاد و با لبخند
بگه:

محمد رضا!

ابرویی بالا می ندازم، نگاهم رو به هامون می دوزم تا شاید توضیح
بده این کیه اما دریغ از اینکه نگاهم کنه چه بررسه به توضیح.

بلند میشم، میخوام پسر رو به داخل راهنمایی کنم که هامون دستش
رو می گیره و به سمت مبل ها می بره. دنبالشون میرم که لحن
دستوری هامون متوقفم می کنه:

برو یه چیزی حاضر کن بخوره!

اخمی بین ابروهام جا خوش می کنه، آدم با خدمتکارش هم انقدر تند
رفتار نمی کرد. حالا نه این که محترمانه تقاضا کنه اما می تونست
از تندی لحنش کم کنه.

مثل این چند وقت اخیر در جواب توهینش سکوت می کنم و به
آشیزخونه میرم، صدای حرف زدن هامون و اون پسر بچه

میاد. توی لیوان آبمیوه می ریزم و همراه بیسکوئیت توی سینی می
ذارم و به نشیمن می رم.

همزمان با خروجم متوجه ی صدای محمد رضا می شم که با
کنجکاوی می پرسه:

عمو این خاتم زنت بود؟

نگاه هامون به من میوقته، سری با نشون تایید تکون میده. محمد رضا
بدون اینکه متوجهی من بشه ادامه میده:

پس چرا اینطوری باهاش حرف زدی؟

به روی خودم نمیارم، سینی رو جلوش می ذارم و برای این که
هامون رو از جواب دادن خلاص کنم میگم:

اینم خدمت مهمون افتخاری ما !

چشم هاش برق می زنه و سوالش رو فراموش می کنه، اول چند
ثانیه با خجالت به سینی نگاه می کنه اما بعد بی تعارف

دست دراز می کنه و بیسکوئیتی برمی داره و با ولع مشغول خوردن
میشه. روی مبل تک نفره کنار هامون می شینم، سرم

رو نزدیکش می برم و آهسته زمزمه می کنم:

این پسر کیه هامون ؟

سر می گردونه و با اخم نگاهم می کنه، نا امید بودم از جواب دادنش
که میگه:

قراره یه مدت این جا بمونه.

حیرت زده از جوابش میگم:

چرا؟

خشک جوابم رو میده:

چون من میگم، اعتراضی داری؟

توی پرم می خوره، صاف می شینم و با ترش رویی به گل های فرش
نگاه می کنم که صداش به گوشم میرسه:

براش شام آماده کن. بلدی که؟

پوزخندی می زنم و به رسم یادآوری جمله‌ی روز اولش میگم:

آره، ازم خدمتکار خوبی ساختی!

با تمسخر جواب میده:

بعید می دونم، گند زدی به کل لباسهام... حتی به درد خدمتکار شدن
هم نمی خوری.

تقصیر خودته که ماشین لباس شویی رو از کار می ندازی و لباسای
مارکتو می ذاری جلوی من تا با دست بشورم.

هامون: باز که زبونت دراز شد! لازمه کوتاهش کنم؟

می خوام جواب بدم که صدای محمد رضا مانع میشه:

عمو شما نمی خوری؟

اخم از چهره‌ی هامون پاک میشه، به سمت محمد رضا برمی گردد
و با مهربونی میگه:

نه عمو تو بخور.

دستی به سر پسر بچه می کشه که لب خند خجولی میزنه و به من میگه:

خوش به حالت خاله، عمو خیلی خوبه.

نمی تونم جلوی پوز خند صدادار و طعنه‌ی کلامم رو بگیرم :

هه آره خیلی!

نگاه چپ چپ هامون رو به دل نمی گیرم و ادامه میدم:

انقدر خوبه که آدم دلش میخواهد صبح و شب بشینه نگاش کنه.

کنایه‌ی حرفم رو نمی گیره و دوباره مشغول خوردن میشه.

هامون بلند میشه و با جدیت میگه:

بیا اتاق کارت دارم.

با ترس نگاهش می کنم، خدا می دونه باز می خواست چطور جواب

یه حرف سادم رو بده، شاید داد و فریاد، کتك یا زخم زبون زدن!

بدون اینکه نگاهم کنه به سمت اتاقش میره، بر عکس هامون انگار

محمد رضا با همون سنش نگاهم رو درک کرده که میپرسه:

از عمو می ترسی؟

لب می گزم. حتی این بچه هم فهمید چقدر ترسو شدم. باز همون لب خند

اجباری رو تحویلش میدم:

نه عزیزم، چرا باید بترسم؟

محمد رضا: عمو باهات قهره؟ آخه بہت اخم می کنه.

خدایا این بچه چقدر فضوله؟ بلند میشم تا باز بهونه دست آقاندم و در همون حال هم جواب محمد رضا رو میدم:

نه، عمومت کلا بداخل لاقه.

اما خیلی مهربونه که! هر دفعه از مون گل می خره، تازه ثبت نام مون کرد مدرسه برآمون لباس خرید منم چون مریض شدم می خواهد خودش خوبم کنه.

دلگیر از حرفش می خواهم بپرسم چرا مریض شدی که صدای ناملاطیم هامون بلند میشه:

آرامش!

به سمت اتاقش پا تند می کنم و وارد میشم، در رو محکم می بندم و با خشم میگم:

کارت به جایی رسیده حرف منو پشت گوش می ندازی؟

بدون سرکشی زمزمه می کنم:

ببخشید محمد رضا حرف می زد، نتونستم دل بچه رو بشکنم.

خداروشکر که فقط به اخم غلیظ بسنده می کنه. بعد از یه مکث طولانی به حرف میاد:

یه مدت قراره اینجا باشه.

منتظر نگاهش می کنم تا ادامه بده، عادت داشت بین جملاتش وقفه بندازه.

مریضه هواشو داشته باش!

متعجب از لحن متفاوتش که دور از خشونت و دستور دادنے می پرسم:

چرا؟ مگه چشه؟

با کلافگی نگاه ازم می گیره و جواب میده:
بیماری قلبی داره.

دلم می گیره، مگه این بچه چند سالش بود؟ مغموم زمزمه می کنم:

تو می خوای عملش کنی؟

سر تکون میده.

قبل از عمل میخوام آرزو هاشو برآورده کنم.

انگار که داره با خودش حرف می زنه که زمزمه وار زیر لب میگه:
کاش زودتر می فهمیدم.

توی ذهنم سوالات زیادی چرخ میخوره، اما می ترسم بپرسم و تحفیر بشم، اما انگار هامون امروز یه فرق با بقیه روز هاش

داره، انگار انقدر فکرش مشغوله که بدرفتاری رو فراموش کرده، دلو
به دریا می زنم و می پرسم:

این بچه کیه؟

با چهره ای در هم رفته بدون اینکه نگاهم کنه میگه:
یه طفل معصوم که گیر یه لابالی افتاد.

منتظر بهش چشم می دوزم، روی تخت می شینه و سرش رو بین
دست هاش می گیره. مثل همیشه وقفه بین حرفاش رو از بین می بره
و ادامه میده:

این بچه رو از خونه انداختن بیرون! آخه یه آدم چطور می تونه
انقدر پست باشه؟

هر چی بیشتر حرف میزنه، عذاب توی کلماتش بیشتر میشه:
ننه ی احمقش می دونست پسرش مریضه اما ولش کرد و رفت پی
وحشی بازی خودش. این پسر شبا توی خیابون میخوابه! بین
دود و دم و کلی آدم کثافت. اون وقت من... من خر هر روز دیدمش
اما نفهمیدم مریضه، نفهمیدم کارتون خوابه!

حس می کردم عذاب و جدان داره به جنون می کشوندش، عذاب
وجدان چی؟ اینکه نفهمید پسرک دست فروش کنار خیابون
چه زندگی سختی داره؟

عذاب و جدان واقعی رو من باید تحمل کنم، من بی چشم و رو که قاتل
برادر چنین مردیم! من احمق که جرمو انداختم گردن

مادرم و دارم تحمل می کنم اون توی زندان باشه و من اینجا...

هامون، آخ هامون... با من بدی، ازم متنفری اما هیچ وقت هیچ وقت
نمیتونم منکر بشم که آدم خوبی هستی. همیشه بہت

حسودیم میشه، به اینکه انقدر با وجودانی، به اینکه ارتباط با خدا
خوبه و نمازت قضا نمیشه، به اینکه بی خیال غرورت

چهارشنبه شب ها میری حرم امام رضا به عجزت وقتی سجده می
کنی. به مهربونیت به این پسر بچه!

سر بلند می کنه و با چشم هایی سرخ شده میگه:

تا وقتی این جاست نذار بھش سخت بگذره!

لبخندی می زنم و از ته دل و رضایت مندانه میگم:

خیالت راحت!

از بچه ها خوش نمیومد درست، حوصله شونو نداشتمن درست، اما
وقتی برای هامون مهم بود دل منم می خواست که با

رضایت کمکی بھش بکنم.

بدون اینکه بدنشو بالا بکشه روی تخت می خوابه و با همون لحن
سرد همیشگیش می گه:

برو بیرون می خوام بخوابم .

هیکل بزرگ و مردونه ش رو که توی قاب لباس های سیاه بود رو
از نظر می گذرونم و بی حرف از اتاق بیرون میرم.

نگاهم رو دور اتاق مطالعه‌ی هامون که حالا توسط تخت و کمد و
خرس بزرگ قرمز رنگ اشغال شده بود می گذرونم و
زیر لب زمزمه می کنم : خیلی مردی انصافا!

این تخت و این کمد در واقع مال من نه، مال محمد رضا بود. با این
که به زودی عمل داشت اما هامون داشت آرزوهای
کوچولوشو برآورده می کرد. چقدر این کارش قشنگ بود!

شب قبل بدون اینکه توجه به ظاهر و بدن زخم و زیلی و کثیف محمد
نگاه کنه تختش رو باهاش قسمت کرد و صبح زود او نو با خودش
بیمارستان برد.

دقیقا ساعت چهار ظهر هم مثل دیروز همراه محمد رضا به خونه
او مد و چندی بعد زنگ آیفون نوید آوردن این وسایل ها رو داد.

دیدن ذوق محمد رضا حتی برای منم قشنگ بود، انقدر بالا پایین
پرید، انقدر تشکر کرد که آخر هم به گریه کردن افتاد اما

در نهایت پرید روی تخت سفید با رو تختی مشکی که روش طرح
یه ماشین بزرگ قرمز رو داشت. به همین راحتی هامون

آرزوی بزرگ یه پسر بچه رو برآورده کرد و چقدر خوب بود که
یه آدم رویاهای بزرگ یه شخص دیگه رو تحقق ببخشد.

قدمی به جلو بر میدارم و به محمد رضا که روی تختش غرق خوابه
نگاه می کنم، بچه انقدر ذوق کرده بود که خوابش برد.

در اتفاقش رو می بندم و به اتفاق هامون می رم، دیشب باز کابوس
بدی دیدم و تا خود صبح بیدار بودم. خواب مادرم

رو، خواب دیدم توی زندان چند نفر بهش حمله کردن و دارن کتکش
می زنن، انقدر خواب وحشتناکی بود با جیغ از خواب

پریدم و اولین چیزی که به چشم او مد هامون بود که انگار طبق
معمول وضو گرفته بود و داشت می رفت تا نماز صبحش رو بخونه.

نگاه وحشت زدم رو دید و خیره نگاهم کرد، اشک هایی که از ترس
ریخته بودم رو دید و کلی حرف با چشماش بارم

کرد. اما آخر طاقت نیاورد و به آشیزخونه رفت و لیوان آبی به دستم
داد و بدون این که حرفی بزنم به اتفاقش رفت.

شاید همین حرکتش بهم جسارت داده بود تا بخوام بهش خواهش کنم
اجازه بده مادرم رو ببینم.

چند تقه ای به در میز نم، با مکث صدای مردونه ش رو می شنوم :
_ بیا!

در رو باز می کنم و می بینم ش، رو به روی آینه ایستاده و داره آخر
دکمه ی بلوزش رو می بنده، طبق معمول سیاه!

چی میخوای؟

مردد داخل میرم و در رو می بندم، کمر بند چرم سیاه ش رو از روی
تخت بر میداره و مشغول بستن دور شلوار خوش

دوختش میشه. این که بهم نگاه نمی کنه کارم رو سخت تر کرده، عادت
نداشتم کسی حواسش جای دیگه باشه و بتونم حرف

بزنم. لب هامو با زبون تر می کنم و به کلمات ذهنم جسارت میدم و
به حرف میام.

هامون...

از توی آینه نگاهی بهم می ندازه ، مقدمه چینی نمی کنم و با عجز
میگم:

اجازه میدی برم دیدن ماما نم؟

با تحکم و بدون مکث میگه:

نه!

قاطعیت کلامش ناالمیدم می کنه اما دوباره شانسم رو امتحان می کنم:

خواهش می کنم! دارم دیوونه میشم.

سری با تایید تکون میده و به سمتم میچرخه، آرومہ اما توی نگاهش
چیزی هست که وجودم رو میلرزونه، صداش رو میشنوم.

اجازه میدم بری!

چشمام برق می زنه، اما جمله‌ی بعدیش تمام ذوقم رو کور می کنه:
برو به جرمت اعتراف کن. دیشب توی خواب با ناله اسم مامانتو
صدا می زدی. این یعنی عذاب و جدان داری! پس تمومش

کن و برو کلانتری همه چیزو بگو!

با مکث خیره به چشمای نم زدم ادامه میده:

منم طلاقت میدم، نگران نباش اجازه نمیدم سرت بره بالای چوبه‌ی
دار. ولی باید مجازاتی که حقته رو بکشی.

این بار داد نمیزد، فریاد نمی زد اما حرف هاش از هر زمان در داور
تر بود. برم اعتراف کنم؟ اگه بگن چرا کشتیش چی

بگم؟ بگم به من آزار و اذیت کرد؟ می تونم برم دادگاه و رو بروی
اون همه آدم بایستم و از اون شب بگم؟ اصلاً دادگاه باور می

کنه؟ هاکان دوست معمولی داشت درست، شیطنت داشت درست، اما
کسی جز من و هاله خبر نداشت.

اما من، پرونده سیاه بود. گناه نکردمو جار میزدم چون معتقد بودم نباید تظاهر کنم اما الان... همون شیطنت های ساده از من توی دید بقیه یه ناپاک ساخته بود.

هامون که بارها به من این لقب رو داده بود باور می کرد برادر خودش به من آزار و اذیت کرده؟ مسلما نه. باز هم می خواست به من همون لقب رو بده، اما این بار انگشت نمای همه می شدم، جسارت جنگیدن رو نداشتم، ای کاش داشتم اما ندارم. مادرم بهم یاد نداده بود، یاد نگرفته بودم برای حقم بجنگم... مادرم معتقد بود اگه یه نفر توی سرت زد نباید جوابشو بدی، باید سکوت کنی و بگذری. من همیشه بر عکششو عمل می کرم، یه حرف می شنیدم و صد تا جواب می دادم، یکی می خوردم صد تا می زدم اما این بار بحث ساده نبود. بحث یه شب و حشتاک بود که باعث خوابیدن تمام شور و حال جوانی و شیطنت هام شد. صورت گرفتم رو می بینه و قدمی بهم نزدیک میشه، از فکر بیرون میام و سرم رو برای دیدنش بالا میبرم. ریشش بلند تر شده و به چهره ش مردونگی بیشتری بخشیده.

انگار از سکوتم برداشت دلخواهش رو کرده، که لحنش رو بدون خشونت به گوشم می رسونه:

حرف بزن! مادرت گناه داره واقعاً عذاب و جدان نداری؟ دلت راضی میشه مادرت توی این سن به جای تو توی زندان باشه؟

بالاخره با حرف‌اش کمک‌در میاره، سرمو به نشونه‌ی منفی تکون میدم. قدرت کلامش بیشتر میشه و میگه:

پس این بازیو تمومش کن آرامش! من تحملتو توی این خونه ندارم. می فهمی؟

می نالم:

نمی تونم.

عصبی میشه:

چرا؟ خودت خسته نشدی از این جهنمی که تو ش دست و پا می زنی؟ خودت میدونی این خونه زندان توئه، پس فرقی به

حالت نداره، حداقل اگه اعتراف کنی جلوی و جدان‌ش شرمنده نیستی. دوباره همون کلمه رو تکرار می کنم، این بار در مونده‌تر از بار قبل:

نمی تونم.

دوباره همون خشونت چشم‌های شب‌زده‌ش رو ترسناک میکنه، با فکی قفل شده می‌غره:

گمشو بیرون! نمیخواام جلوی بچه بزنم لت و پارت کنم.

بی توجه به لحنش با حق هق میگم:

هامون من ...

با چشم های به خون نشسته منتظر نگاهم می کنه، تمام حرف های نگفتم رو توی چشم هام میریزم و با اشک زمزمه میکنم:

معذرت می خوام.

بدون اینکه منتظر باشم حرفی بزنه از اتاق بیرون میرم. معذرت خواهی برای چی؟ با معذرت خواهی هاکان زنده می شد؟

با معذرت خواهی داغ دلش کم می شد؟ نمی شد. پس من با چه رویی می خواستم منو ببخشه؟ با چه رویی ازش توقع

مهربونی داشتم؟

روی مبل می شینم، دلم از هجوم این همه غم و غصه به درد او مده. دلم آرامش گذشتمنو می خواد، شادی و خنده ای از ته دلی

که روی لب هام نقش می بست. دلم همون هامون بی تفاوت و سرد رو می خواست، همون هامونی که کاری به کارم نداشت و بچه خطابم می کرد.

دلم هاله رو می خواست، هاله ای که ساعت ها بشینم و باهاش حرف بزنم... دلم مهربونی های خاله ملیحه رو

میخواست، اما هاکان... حتی تصور دیدنش هم برآم و حشتناکه. خاطره
ی اون شب اون قدر پررنگ شده که تمام خوبی
هاش، خنده هاش، شیطنت هاش محو بشه و ازش یه تصویر و حشتناک
توی ذهنم به جا بذاره.

باز یاد اون شب لرز به تتم می ندازه، نمی دونم چقدر روی اون مبل
بی وقهه اشک می ریزم، فقط وقتی به خودم میام که
دست های کوچیک محمد رضا روی شونم می شینه.

سرم رو بلند می کنم و می بینم با چشم های قهوه ای سوختش نگاهم
می کنه، اشک هام رو که می بینه، با غم میگه:

داری گریه می کنی خاله؟

با پشت دست اشک هامو پاک می کنم و با لبخند تصنیعی میگم:
نه عزیزم، گریه نکردم. گرسنه ت شده؟

سرش رو به طرفین تکون میده و کنارم می شینه، عجیبه که این بچه
با این سن طوری نگاهم می کنه که انگار دردم رومی فهمه.
با لحنی تسکین دهنده میگه:

تو و عموم خیلی آدمای خوبی هستین. اما تو چرا گریه می کنی؟
مگه آدم های خوبم گریه می کنن؟

حرفش آتیش بدی به دلم می ندازه، می خواستم بگم من آدم خوبی نیستم این اشک ها حقمه اما عمومت آدم خوبیه، اون قدر خوب که این عذاب حقش نیست.

سکوتم رو که می بینه دوباره میگه:

می دونی آدم های بد خیلی ترسناکن. وقتی می زنم به شیشه ی ماشینشون بهم فحش میدن، یه بارم یکیشون تمام گلامو گرفت و پرت کرد. دیگه کسی اون گلای پلاسیده رو ازم نخرید... خنده ای می کنه و دندون های یکی در میونش رو نشونم میده:
اما عمو هامون خیلی خوبه، هر بار به شیشه ی ماشینش زدم دعوام نکرد تازه یه بار کل گلامو خرید.

حتی این بچه هم خوبی هامون رو درک کرده بود، زمزمه می کنم:
خیلی وقته عمو هامونت رو می شناسی؟

سر تکون میده:

آره، یه بار که منو حسین داشتم غذای پس مونده ی جلوی یه رستوران رو می خوردیم

عمو هامون و عمو محمد اومدن و برآمون غذا خریدن... حسین هشت سالش بود اما چون پول نداشت نمی تونست بره

مدرسه برای همین عموهامون توی مدرسه ثبت نامش کرد تازه
براش لباس هم خرید. اما من هنوز هفت سالم نشده بود
برای همین منو ثبت نام نکرد ولی قول داده ثبت نام کنه البته اگه
قوی باشم و بتونم خوب بشم.

دلم می سوزه، از سادگیش... از ذوقش برای این چیزهای
کوچیک... از اینکه وقتی یه لیوان آب میوه بهش می دادی و
چشم هاش برق می زد. از این که توی این سن کارتون خواب بود
و زیر پل می خوابیده. از بیماریش...

لبخند معمومی کنج لم جا خوش می کنه. خم میشه و از روی میز
شیشه ای جلوی مبل جعبه‌ی دستمال کاغذی رو بر می
داره. برگی ازش بیرون می کشه و به سمت صورتم میاره، اشک
هامو پاک می کنه:

آدمای خوب نباید گریه کن.

وقتی می گفت خوب دلم می خواست فریاد بزنم و بگم من خوب
نیستم، من ناپاک ترین و گناهکار ترینم، قاتلم، بی رحمم، بی
وجدان و نمک نشناسم... اما به جای گفتن این حرفا فقط به لبخند
تلخی اکتفا می کنم. همون لحظه هامون از اتاق بیرون
میاد، محمد رضا با دیدنش میگه:

عمو خاله آرامش چرا گریه می کنه؟

سر بر می گردونم و نگاه به نگاه پر از حرفش می دوزم. اون هم به اجبار لبخند میزنه، فقط برای خوش کردن دل این

پسرک مظلوم و ساده و با لحنی مهربون میگه:

دلش گرفته عموجون. آدما گاهی دلشون می گیره.

تو هم دلت می گیره عمو؟ تو هم گریه می کنی؟

تلخی نهفته ی لبخند روی لب هاش رو خیلی خوب درک می کنم، حرف میزنه و من باز هم می تونم غم صداش رو

تشخیص بدم:

دل منم می گیره عمو، این روزها بیشتر از همیشه.

بی طاقت بلند میشم و تند میگم:

میرم غذا بکشم.

حتی نمی ایستم تا صدای کسی رو بشنوم. حس می کنم روی قلبم رو غباری از غم گرفته. اون قدری که هیچ رقمه پاک نمیشه.

با صدای آهسته ای در جواب سوال تکراری مارال که پرسیده بود
"حالا این محمد رضا کیه؟" زمزمه می کنم:

بـهـت گـفـتم کـهـ یـهـ پـسـرـ دـسـتـ فـرـوـشـ!

آخـهـ بـهـ عـقـلـ نـمـیـ گـنـجـهـ،ـ اـیـنـ هـامـونـ سـگـ اـخـلـاقـ اـزـ اـیـنـ کـارـاـ بـکـنـهـ.

تـوـیـ دـلـمـ مـیـ خـنـدـمـ وـ جـوـابـ مـیـدـمـ:

محمدـ رـضـاـ روـ ماـ دـیدـیـمـ خـداـ مـیـ دـوـنـهـ چـهـ کـارـهـایـیـ مـیـ کـنـهـ کـهـ ماـ
بـیـ خـبـرـیـمـ،ـ شـایـدـ باـورـشـ سـخـتـ باـشـهـ مـارـالـ وـلـیـ هـامـونـ

زـیـادـیـ اـزـ حـدـ خـوـبـهـ تـاـ قـبـلـ اـزـ اـیـنـ نـمـیدـوـنـسـتـمـ،ـ کـارـ خـوـبـیـ هـمـ کـهـ مـیـ
کـرـدـ فـکـرـ مـیـ کـرـدـمـ اـزـ روـیـ رـیـاـ وـ دـوـزـ وـ کـلـکـهـ اـمـاـ الـانـ کـهـ
بـاـهـاشـ زـنـدـگـیـ مـیـ کـنـمـ مـیـ فـهـمـ.

پـسـ چـراـ انـقـدرـ رـفـتـارـشـ باـ توـ بـدـهـ؟

بـاـ کـلامـ زـهـرـآـگـیـنـیـ مـیـگـمـ :

بـهـ نـظـرـ توـ چـرـاـ؟

صـدـایـ آـزـادـ شـدـنـ نـفـسـشـ روـ مـیـ شـنـوـمـ:

هـمـ توـ حـقـ دـارـیـ هـمـ اوـنـ .

برـایـ عـوـضـ کـرـدـنـ بـحـثـ کـنـجـکـاوـ مـیـ پـرـسـمـ:

نتیجه‌ی کنکورت چی شد مارال؟

قشنگ هیجانی که به لحنش تزریق میشه رو حس می کنم:

هیچی دیگه قبول شدم، همونی که می خواستم. وکالت!

خوشحال میشم، اما فقط خدا می دونه ته دلم چه خبره. برای اینکه پی به حالم نبره با شادی مصنوعی میگم:

خیلی برات خوشحالم. به آرزوت رسیدی. سمیرا چی؟

مارال: سمیرا قبول نشد فراره یه سال پشت کنکور بمونه. ان شالله سال بعد دو تا تون با هم ثبت نام می کنیں.

یک سال آینده، یعنی یک سال آینده اوضاع فرقی می کرد؟ مسلما نه، توی زندگی من اتفاقاتی افتاده بود که یک سال آینده

که هیچ ده سال آینده هم زندگیم خوش نمی شد. تازه شاید اوضاع بدتر از این میشد، خدا رو چه دیدی!

محمد رضا از اتاق بیرون میاد که لبخندی به روش می زنم و خطاب به مارال میگم:

دیگه باید برم کاری نداری؟

نه مواظب خودت باش این پسره هم رفت بگو یه سر بیام پیشت فکرم همش درگیرته.

باشه ای زمزمه می کنم و بعد از خداحافظی تلفن رو سر جاش می ذارم. محمدرضا به سمتم میاد و کنارم می شینه، لبخندی

به روش می زنم و می پرسم:

چیزی می خوری؟

سر تکون میده و با دودلی نگاهم می کنه و خجالت زده میگه:

می تونم سهم ناھار امروزمو ببرم با دوستام تقسیم کنم؟ حسین، مهدی، سجاد... اونا هر روز گرسن.

دلم می سوزه، دستی به سرش می کشم و میگم:

البته که می تونی، اول غذاتو میخوری بعد من به عمو هامونت میگم ببرت و برای دوستاتم غذا ببره قبوله؟

با لبخندی بچه گونه سر تکون میده و دوباره میگه:

وقتی من رفتم بیمارستان تا خوب بشم گاهی وقتا سهم غذای منو بده به دوستام. باشه خاله؟

طوری مظلومانه حرف می زد که دلم می خواست بزنم زیر گریه، سادگی لحنش، مهر بونیش همه دلم رو به آتش می

کشید. این بچه چی داشت که کمک بهش انقدر حالت رو خوب می کرد؟ طوری که دوست داشتی همه کاری برای

خوشحالیش بکنی. فقط خدا کنه عملش خوب پیش بره... ای کاش!

پارچ آب رو که روی میز می دارم، صدای چرخش کلید نوید رسیدن هامون رو می داد. این روزهایی که محمد رضا خونه

بود برای ظهر هم خونه میومد و سر میز می نشست و چند لقمه ای خورد. هر چند می دونستم از روی اجباره، خودش بهم گفته بود هر چیزی که من آماده کنم رو لب نمی زنه.

صدای محمد رضا رو می شنوم که با شادیش رو با ورود هامون علنی می کنه، صدای مهربون هامون رو هم می شنوم که

جواب میده و چندی بعد می بینم که هر دو وارد آشپزخونه میشن.

سلامی زمزمه می کنم که با تکون دادن سر جوابم رو میده. محمد رضا دست هامون رو می گیره و میگه:

ـ عمو، عمو... من به خاله گفتم سهم غذامو بده تا برای دوستام بیرم او نم اجازه داد تو هم اجازه میدی؟

لبخند واقعی هامون که نثار صورت معصومانه‌ی محمد رضا میشه، یعنی اینکه این مرد قلبش بزرگ‌تر از این حرفاست

که نخواهد اجازه‌ی چنین کاری رو بده.

خم میشه تا اون قد بلندش کمی به قد کوتاه محمد رضا بخوره. دستی به سر کم موش می کشه و جواب میده:

مگه میشه اجازه ندم؟ خودم می برمت.

محمد رضا با شادی به هوا می پره و من با لبخند به هر دوشون نگاه
می کنم و باز هم خوبی بیش از حد هامون جایگاهش
رو توی ذهنم بالا می بره، علارغم تمام رفتار های بدش با من هر
روز بیشتر از قبل به خوب بودن هامون پی می برم هر
روز برام بیشتر از روز قبل قابل تقدیر میشه.

دیس غذا رو روی میز می ذارم، هامون نگاهی به ظرف غذا می
ندازه در نهایت نگاهش رو روی من سوق میده. چند ثانیه

ای عمیق نگاهم می کنه و در جواب محمد رضا که گفت "عمو کی
بریم؟" زمزمه می کنه:

تو ناهارتو بخور، بعد میریم.

پشت بند حرفش نگاه ازم می گیره و از آشپزخونه بیرون میره. خوب
می دونستم رفت و ضو بگیره تا نمازشو بخونه.

دستم رو زیر چونم می زنم و به غذا خوردن با ولع محمد خیره
میشم، انقدر لاغر و ضعیف بود که دلم رو می

سوزوند. آخه یه بچه چطور می تونه شبا رو توی خیابون بخوابه؟
خودش گفت زیر یه پل با دوستاش برای خودشون

کارتون پهن می کنن و می خوابن، خودش تعریف کرد برای فروش
گل هاش چقدر التماس می کنه، خودش تعریف کرد

برخورد آدم ها چقدر با هاش بده. اون تعریف کرد و من حالم به هم
خورد از کلمه ب آدمیت، اون تعریف کرد و من از خودم

بیزار شدم از این که چطور این همه مدت نسبت به چنین بچه هایی
بی اعتنا بودم. اون تعریف کرد و من توی دلم هامون
رو تحسین کردم که حامی امثال محمد رضا میشه.

بیست دقیقه ای گذشته که وارد آشپزخونه میشه، صندلی می کشه و
می شینه و به محمد رضا خیره میشه. براش غذا می کشم
و جلوش می ذارم، بدون اینکه نگاهم کنه با جدیت میگه:
نمیخورم.

چیزی نمی گم و صاف میشینم. محمد رضا نگاهی به ما می ندازه
و میگه:

شما برای چی غذا نمی خورید؟

هامون دستی به سرمش می کشه و بر عکس لحنی که با من داره رو
نثار محمد رضا می کنه:

من خوردم عموجون.

چرا خوردی؟ دست پخت خاله که خیلی خوبه اما تو همچ بیرون غذا می خوری.

لبخندی روی لب میاد، به غذاهای بی رنگ و رو بدمزه‌ی من می گفت خوب؟

نگاهش رو سمت من می چرخونه و این بار من رو مخاطب قرار میده:

تو هم همچ نون و پنیر می خوری، این طوری لاگر می شی ها!
بالاخره نگاه هامون رو حس می کنم، دستپاچه قاشق رو بر میدارم و منکرانه می گم:

نه، من می خورم.

و قاشق رو پر از برنج می کنم و بی خورش به سمت دهنم می برم. هنوز چند لقمه ای نخوردم که باز همون حالت تهوع و حشتناک به سراغم میاد، سعی می کنم بروز ندم، اما هر لحظه حالم بدتر میشه. قاشقی که بالا بردم از دستم میوفته، نگاه

جفتشون به من میوفته و محمد رضا میگه:

چیشد خاله؟

به سختی زمزمه می کنم.

چیزیم نیست، فقط قاشق از دستم افتاد.

دستم به سمت قاشق میره که بین راه، دستی روی دستم می شینه.

سر می گردونم و به هامون نگاه می کنم، با اخم دستش رو روی دستم گذاشته و انگار داره دمای بدنم رو می سنجه.

نگاه نافذش رو به چشمam می دوزه و زمزمه می کنه:

فشارت افتاده، سرگیجه داری؟

خدایا... خدایا... خدایا... کاش هامون دکتر نبود، کاش پی به حالم نبره، کاش دستش این طوری روی دست یخ زدم

نشینه. لب می گزم و زمزمه می کنم:

من خوبم!

از روی صندلی بلند میشه و با جدیت میگه:

بیا توی اتاق، فشار تو بگیرم!

قبل از اینکه اعتراض کنم بلند میشه، ناچار من هم بلند میشم و پشت سرش از آشپیزخونه خارج میشم. داره به سمت اتاقش

میره که همون لحظه تلفن زنگ می خوره.

متوقف میشه و مسیر رفتش رو بر می گردد و به سمت تلفن راه کج می کنه.

هاج و واج ایستادم و به هامون نگاه می کنم، تلفن رو بر می داره. لب هاش تکون می خورن اما حرف نمی زنه، رفته رفته

اخماش در هم میره و تیر نگاهش درست من رو نشونه می گیره.
تصور اینکه پشت خط ماراله سخت نیست، بهش نگفته
بودم هامون ظهرا خونه میاد... لعنت به این سهل انگاری.

طوری نگاهم می کنه انگار مچم رو هنگام خیانت کردن
گرفته. طوری نگاهش می کنم انگار گناهکار ترین فرد عالم.

تلفن رو می کوبه و به سمتم میاد، از ترس قدمی به عقب بر میدارم.
بهم می رسه و بازو مو محکم توی دستش می فشاره، با ترس میگم:

هامون من ...

وسط کلامم می غره:

بند دهنتو جلوی بچه نمی خوام بلایی سرت بیارم.

منو کشون کشون به سمت اتاقش می بره، فشار دستش مزید بر علت
شده تا دلم بیشتر و بیشتر ضعف بره و خودم رو توی مرز سقوط
کردن ببینم.

داخل اتاق پرتم می کنه و درو می بنده.

تند و بی وقه شروع می کنم به حرف زدن:

هامون باور کن من ...

باز هم با لحن خشونت بارش کلامم رو نصفه می ذاره:

بـهـت گـفـتم بـفـهـم پـشت سـر من شـكـر اـضـافـه خـورـدـى چـه بـلاـيـى سـرت
مـيـارـم؟ گـفـتم يـا نـگـفـتم؟

قدمی به ستم بر میداره، عقب میرم و با ترس سر تکون می دم، ادامه میده:

دـيـگـه بـهـ كـيـا باـ اـيـن تـلـفـن زـنـگـ مـيـ زـنـيـ هـوـمـ؟ دـوـسـتـاتـ؟
وـحـشـتـ زـدـه اـزـ نـگـاهـشـ مـيـ نـالـمـ:
نـهـ بـخـداـ.

یقه ام رو توی مشتش می گیره و شمرده شمرده ادامه میده:
شـجـاعـ شـدـیـ بـاـ تـلـفـن زـنـگـ مـيـ زـنـیـ اـيـنـ وـرـ اوـنـ وـرـ دـيـگـهـ چـهـ غـلـطـایـ
اضـافـهـ اـیـ پـشتـ سـرـمـ مـيـ کـنـیـ؟

لب می گزم و تصور می کنم اگه بفهمه کلید ساختم و هر بار مارال میاد چی کار میکنه.

دستش رو از روی بازوم بر میداره و این بار به موهم چنگ می ندازه، طوری موهم رو می کشه که تمام سرم رو درد وحشتاکی در بر میگیره.

جوشش اشک رو توی چشم حس می کنم، اما نگاه هامون حتی گریه کردن رو هم از یادم می بره.

حرف بزن! با اون تلفن دیگه با کیا صحبت کردی؟ همون آدمای بی ارزشی که صفحه‌ی مجازیتو پر کردن؟ همون حرف‌هایی که تایپ می‌کنی و برآشون می‌گی؟ صبح و شب با تلفن خونه‌ی من با هر آشغالی حرف می‌زنی؟

سرم گیج میره، چطور می‌خواستم وقتی گناهکارم، بخواام بی گناهیم رو ثابت کنم؟ دیگه حتی نای حرف زدن هم ندارم. حالت تهوع چنان بهم چیره شده که وجودم رو ضعف بزرگی در بر گرفته. متوجهی بسته شدن چشم هام میشه، خیره نگاهم میکنه و بی تفاوت می‌گه:
آخی... حالت خرابه؟ داری زجر کش میشه؟

فشار دستش دور موهم بیشتر میشه، چطور دارم این همه درد رو تحمل می‌کنم؟ انگار حالم برآش مهم نیست.

با صورتی جمع شده از نفرت کلمه به کلمه‌ی حرف‌های کشنده‌شو نثارم می‌کنه:

برو بمیر آرامش. شنیدی؟ برو بمیر!

موهم رو با قدرت رها می‌کنه که روی تخت میوقتم. حس می‌کنم پوست سرم کشیده شده. جالبه که با این حال بد چرا غش

نمی‌کنم؟ چرا برای یه ساعتم شده تاریکی رو نمی‌بینم؟

هامون بی توجه به من مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش میشه، در همون حال با صدای آروم ولی عصبانی می‌گه:

برو دعا به جون اون بچه کن، اگه اون نبود قسم می خورم طوری
می زدمت که سالم از این اتاق بیرون نری.

بی توجه به حرفش شتاب زده بلند میشم و به سمت دستشویی میرم، بی طاقت تمام چیزهایی که خوردم و نخوردم و بالا میارم.

صدای کودکانه‌ی محمد رضا رو می شنوم، اما هامون نه، لابد خوشحاله. اما نه، علارغم نفرتش باز هم مثل سابق متوجهی حال خرابم شد، باز هم مثل حامی خواست حمایتم کنه بید حالم خرابه، نخواست بدتر بشم. اما حیف... حیف که همه چیز

خراب شد. با این وجود، با وجود حال خرابم، با وجود شنیدن حرف هاش باز هم ازش متنفر نبودم، باز هم منزلتش توی

ذهنم همون بود. با وجود رفتار تندش هنوز زیادی خوب به نظر می رسید. آبی به دست و صورتم می زنم و از اتاق بیرون میرم.

خبری از هامون نیست، اما محمدرضا پشت در ایستاده بود. عجیب بود که این بچه انقدر غم خوار آدم‌های بزرگ‌تر از

دنیای خودش بود، عجیب بود که این پسر کم مو و لاغر و کوتاه قد انقدر توی دلم جا باز کرده بود، خداروشکر کردم که

هامون محمدرضا رو حتی برای په مدت کوتاه به این جا آورده. به یه دوست نیاز داشتم.

با چشمای ریزش بهم زل میزنه و می پرسه:
خوبی خاله؟

با هم همون لبخند اجباریم رو تحویلش داده و سر تکون میدم، میخواست
حرفی بزنم که هامون حاضر و آماده از اتاق بیرون

میاد و بدون این که نیم نگاهی بهم بندازه محمدرضا رو مخاطب
قرار میده:

بریم؟

نه، اول بذاریم حال خاله آرامش خوب بشه بعد بریم.

هامون بی تفاوت تر از همپشه جواب میده :

من کاردارم نمیتونم منظر بمونم، حال خاله آرامشتم خوبه.

به سمت آشپزخونه میره و سبد غذایی که آماده کرده بودم رو بر
میداره و همون طوری که کفش هاش رو می پوشه میگه:

اگه میخوای دوستاتو ببینی بجنمب پسرا!

محمد رضا با بی میلی نگاهی به من می ندازه و با مهربونیش دلم
رو می لرزونه:

تو که مریض نیستی خاله مگه نه؟ عمو هامون دکتره اگه مریض
بودی می فهمید.

سر تکون میدم و بی رمق میگم:

من خوبم ،تو برو! نگاهم می کنه و این بار بی حرف اضافه به سمت هامون میره و او ن هم کفش های ورزشی که هامون برآش خریده بود رو می پوشه.

و در نهایت هر دو از خونه بیرون میرن و در دوباره به روی من قفل میشه هامون:

داداش من چند بار بگم مرحله‌ی اول برای شاد زیستن خنديده. آخه کش بده او ن لبای لامصبتو.

مشتی خاک در دستش فشرده می شود، با فکی قفل شده نگاه به قاب عکسی می کند که نگاه خندان صاحبش تا عمق وجودش را می سوزاند.

سرش رو خم می کند و روی خاک سرد می گذارد، از لابه لای پلک بسته شده اش قطره ای با درد جاری می شود و خاک را نم زده می کند.

دوباره می شنود :

"آخه داداش من، نه... نه... بذار بگم آخه پدر من، بندی یک جوون خیلی خوشتیپ و باحالم چرا نباید از جوونیم لذت ببرم؟ هان؟ خودتو نگاه آدم جرئت نداره از صد کیلومتریت رد بشه، یه کم مثل من باحال باش"

این بار میان گریه می خندد، صداش ناله وار بلند می شود:

تو بلند شو داداشم من می خدم.

"هامون به مرگ خودم آخرین باره اصلا نفهمیدم ماشین چطوری رفت تو آفساید. اگه تو به مامان بگی کاری نداره اما اگه من بگم میخواستا چهار روز سرم غر بزنه، جون داداش نه نگو"

به این خاک بی رحم که جسم برادرش را در بر گرفته لعنت می فرستد، این بار صدایش علاوه بر بعض، درد دارد. آن قدری که دل سنگ هم به حال این مرد بسوزد:

هاکان داداشم صدای منو می شنوی؟ می بینی تا چه حد داغونم؟

"حضرت به دلم موند یه بار باهام مثل بچه ها رفتار نکنی. می دونی داداش بزرگه؟ گاهی وقتا فکر می کنم بابامی نه داداشم."

حضرت وار زمزمه می کند :

داداشم... داداشم... داداشم... حسرت صدا کردندم به دلم گذاشتی. برگرد، این بار رفیقت میشم. فقط باش هاکان، ببین جیگر داداشت داره می سوزه.

"راستشو بگو منو بیشتر دوست داری یا هاله رو؟ البته این رشت که دوست داشتنی نیست، منم که خوش تیپ و تو دل برو عم"

هاکان می دونی رفتم دختری که قاتله رو عقد کردم؟ هاله بهم میگه زود فراموشت کردم، خبر نداره داغ نبودنت هر روز

بیشتر از روز قبل داره از پا درم میاره، دیگه نمیکشم داداشم، برگرد!

"این وروجکو کسی اذیت نکنه، همتون زورگویین. این آرامش بدبخت مظلومه من ازش حمایت می کنم. کسی نگاه چپ بهش بندازه با من طرفه "

یک عمر... یک عمر طرفداری دختری رو کردی که یک روز بشه قاتل جونت.

"داداش... من آرامشو می خوام، یه شکل دیگه، یه ریخت دیگه می خوامش شبیه هیچ کدوم از دوستام نه، این یکی و از ته دل می خوام."

دل به کی دادی داداشم؟ یه ناپاک؟ یکی که تو رو از هممون بگیره؟ خدایا غرور این مرد کجا رفته بود که این طور شکست خورده داشت اشک می ریخت؟ اصلا مگر هامون هم گریه کردن بلد بود؟

"به محض اینکه تو پاتو تو بیمارستان بذاری همه‌ی پرستارا تب می کنن، حتی خود من، خود من اگه دختر بودم تشنج می کردم. خود تو دست کم نگیر میر غصب جان.

میشه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بلند بشی و با شیطنت باهام حرف بزنی؟ اذیتم کنی؟ هر کاری می کنی بکن فقط باش... داداشم فقط باش. بدون تو زندگی خیلی سخت شده هاکان، خیلی سخت!

قطره ی اشک دیگری از چشمان ملته بش پایین می چکد، با حس دردی در بیخ گلویش ادامه می دهد:

دلم تنگتہ، دلم تنگ حرف زدن ته، دلم تنگ چشماته، دلم تنگ شیطنتاته. می شنوی صدام و هاکان؟ دارم از غصه ی نبودت دق می کنم. دیگه نمی تونم داداشم، دیگه نمی تونم.

انگار زمان را از یاد برده، حتی به خاطر ندارد اگر سر بلند کند با روشنایی روز رو به رو می شود یا تاریکی شب. دلش می خواهد کنار این قبر، خانه ای برای خودش بسازد، خانه ای از جنس خاک سرد و بی رحمی که به هیچ کس رحم ندارد حتی آن جوان زیبا رو و خوش تیپ.

نمی داند چقدر دیگر می گذرد که حضور کسی را کنار خود حس می کند، دلش سر بلند کردن را نمی خواهد، دلش برادرش را می خواهد، دلش این خاک سرد را می خواهد نه هیچ کس دیگر را.

صدای زنانه ای خلوتش را با برادرش بر هم می زند و حرف هایی که ته دلش برای هاکان می گفت را نصفه می گذارد.

تساییت می گم.

با مکثی طولانی با اکراه سر بلند می کند و نگاه به نگاه دختر زیبارویی می دوزد که غم در چشمان درخشنده‌ی قهوه ایش هویداست. کنارش روی پاهاش می نشیند و دست گل گلایل را کنار گل های رز آبی و قرمز می گذارد. اون هم خیره به قاب عکس آه حسرت می کشد و زمزمه می کند :

توی دنیا بیشتر از هر کس دوشش داشتم.

اخم ما بین ابروهای هامون جا خوش می کند، این دخترک نا آشنا را نمی شناخت و او قاتش تلخ شده بود از این نا آشنایی.

دختر خیره به قاب عکس ادامه می دهد:

بدجوری دلمو شکستی هاکان اما من حلالت می کنم.

این بار هامون با لحن ناملايمی می پرسد:

به جا نمیارم.

پوز خنده کنج لب های دختر جا خوش می کند:

من؟ نبایدم به جا بیاری چون هاکان هیچ وقت از من پیش کسی حرف نمیزد .

با مکث ادامه میدهد :

زنش چطوره؟

با شک لب می زند : زنش؟

دخلترک با لبخند تلخی می گوید :

بار آخری که بهم زنگ زد گوشی رو داده بود دست زنش، گفت ازدواج کردن، گفت هاکان عاشقشه.

برق زده از جای بر می خیزد و صدای آرامش در گوشش پژواک می شود :

هاکان به من گفته بود می خواهد از شر یکی از دوستاش خلاص بشه ازم خواست نقش زنشو بازی کنم.

نفس بریده به آسمان آبی چشم می دوزد و دوباره همان صدای عذاب آور را می شنود :

منو هاکان فقط داشتیم شوخی می کردیم من با گریه داشتم می گفتم ازم سو استفاده کردی، به بازیم گرفتی اما مادرم...

مادرم فکر کرد همش واقعیته برای همین اون کارو کرد.

احتمال داشت حرف های گفته شده در دادگاه راست باشد و قاتل اصلی زهراء خانم باشد؟ احتمال دارد آرامش بی گناه باشد

و بی گناه مورد مجازات هامون قرار گرفته باشد؟ امکان دارد این بار اشتباه کرده باشد؟ تمام آن تحقیرها کتک ها تو هیں

ها...

حتی فکر کردن به این که آرامش بی گناه باشد هم وحشتناک بود، اصلاً فاجعه بود.

نگاه به دختری که متعجب به او چشم دوخته می اندازد. هیستیریک و با خشمی غیر قابل باور می پرسد :

کی؟ کی بہت زنگ زدن؟

دختر در فکر فرو می رود و سکوت‌ش اعصاب مشوش هامون را بدتر می کند و خشم کلامش بیشتر می شود:

د وا کن اون دهنتو بگو کی بہت زنگ زدن؟

این بار دختر با اخم جواب میدهد :

من چه می دونم؟ فکر کنم چند شب قبل از مرگ هاکان، شاید هم یه هفتنه.

اون شبی که هاکان کشته شد که بہت زنگ نزدن؟

به غرور دختر بر می خورد لحن تند و پرخاشگرانه‌ی هامون اما جرئت زبان درازی نمی کند و پاسخ می دهد :

نه چند وقت بعد از اینکه اون دختر باهام حرف زد خبر به گوشم رسید هاکان فوت کرده.

فکشن قفل می‌شود. نمی داند نفس آسوده‌ای بکشد یا عصبانی تر شود.

حالا دیگر مطمئن شده بود داستان اون شب دروغی محض بوده. بار دیگر مطمئن شده بود قاتل اصلی آرامش. هر چند طی

بازجویی، وقتی پلیس موبایل هاکان را چک کرد و دنبال آخرین تماس هاکان گشت تا شماره‌ی آن دختری که آرامش از آن

حرف می‌زد را پیدا کند، آرامش موضوع را پیچانده بود و اظهار کرد قبل از اینکه تماسی بگیرند تنها داشتند تمرین میکردند. اما حالا هامون فهمیده بود تمام داستان باfte شده مال چند شب قبل بوده.

آن شب اتفاق دیگری افتاده بود، اتفاقی که باید به هر قیمتی شده از آن سر در می‌آورد. به هر قیمتی!

با احتیاط در رو باز می‌کنم، مارال هیجان زده داخل می‌ماید و با نفس نفس می‌گه:

آوردمش.

نگاهم به پلاستیک توی دستش می‌وشه، استرس دارم. چنان ترسی توی دلم رخنه کرده که دستم برای گرفتن پلاستیک پیشروی نمی‌کنه.

یاد دو ساعت قبل می‌ووتم، ای کاش همش توهم باشه.

ممکنه باردار باشی آرامش؟

ممکن بود؟ نه امکان نداشت. به مارال هم گفته بودم امکان نداره اما
گیر داد مطمئن بشیم.

وقتی حالم رو می بینه، پلاستیک رو توی دستم می ذاره و تسکین
دهنده میگه:

فقط یه احتماله آرامش تو باید همون روزا اقدام می کردی، چون
می دونی امکان هر چیزی بود. خیلی از مسیر و اشتباه
رفتی اما خواهش می کنم دیگه به خودت بیا! خودتم خیلی وقتی این
احتمال و می دادی و کور کورانه رد شدی. نفهمیدی

وقتی چشم تو روی واقعیت بیندی چیزی عوض نمیشه. باید با چشم
باز بجنگی خیلی وقتی اینا رو بہت میگم اما بسه. به
عنوان دوستت نمی تونم اجازه بدم بیشتر از این حماقت کنی، این
تست و بدھ جوابش هر چی که بود حق باختن نداری، به من قول بدھ
آرامش!

حرف هاش حقیقت محض بود، حرف های تسکین دهنده ای که قدرت
رو به خونم تزریق می کنه، سر تکون میدم و این بار پلاستیک سفید
رنگ رو توی دستم فشار میدم و به سمت سروپس بهداشتی میرم.

از دستشویی بیرون میام، مارال با نگرانی به قیافه‌ی مات بردم خیره
می شه و می پرسه:

چی شد؟

بدون این که حرفی بز نم نست ببی چک رو به سمتش می گیرم، تقریبا از دستم می قاپه و ناباور بهش خیره میشه.

کم کم لبخندی روی لب هاش میاد، در آغوشم می کشه و بغض دار و شاد میگه:

تبریک می گم مامان کوچولو!

نه می تونم جواب بدم، نه بخدم... مادر؟ اون هم من؟ اصلا مگه من چند سالم بود که بخوام مادر بشم. یه بچه؟ یه بچه که مادرش منم! فکرش هم غریب و دور به نظر می رسه.

مارال بی توجه به چهره‌ی ماتم زدم با هیجان بیشتری ادامه میده:
فکرشو بکن من خاله میشم.

بی توجه به حرفش به هاکان فکر می کنم، مادر بچه منم و پدرش هاکان. همون هم بازی بچگی هام، همون پسرک شوخ و شر که بهترین دوستم بود. یه بچه، توی وجود من که از هاکان شکل گرفته.

زمزمه می کنم :

باید سقطش کنم، نباید به دنیا ببیاد!

مارال عصبانی بهم پرخاش می کنه:

غلط کردی، همینم موند که به پرونده‌ی حماقتات اضافه کنی.

نمیشه مارال، می فهمی نمی شه! من هر بار به صورت اون بچه نگاه کنم هاکان و می بینم، اون شبو می بینم. چطور بچه ای رو بزرگ کنم که پدرش بهم آزار و اذیت کرده؟ هوم؟ اصلا اینا به کنار... هامون اگه بفهمه...!

وسط حرفم می پره:

قبل از این که بفهمه تو بهش بگو.

سرمو به طرفین تکون میدم:

اگه قرار باشه این بچه به دنیا بیاد باید یه طوری از دست هامون فرار کنم چون نه منو زنده می ذاره نه این بچه رو.

مارال: هه... کی؟ هامون؟ اون آدمی نیست که بخواهد به بچت آسیب برسونه. ازش غول نساز، رفتارش حتی اگه بد باشه اما

ظالمانه نیست، خودتم خوب می دونی می تونست بلاهایی بدتر از اون دو تا سیلی و دعوا کردن باهات سرت بیاره. اما می

بینی با وجود خشمی که داره باز هم مراعات می کنه. اگه بفهمه بارداری... اگه بفهمه بچه از هاکانه...

با مکث ادامه می ده:

هامون الان به یه دل خوشی مثل این بچه نیاز داره آرامش، نگران
نباش! وقتی خدا خواسته این بچه باشه حق نداری نه بیاری، شاید این
به نفعته.

در مونده می نالم:

من تحمل خودم ندارم چه برسه به بچه، اصلاً بچه ها رو دوست
ندارم.

با تبسم ریزی روی لب هاش جواب می ده:

تو به محمد رضا که یک هفته خونتون بود انقدر عادت کردی از
صبح همش فکرت پی او نه بعد می خوای نسبت به بچه
ی خودت بی مهر باشی؟ مسخرست.

دوباره یاد محمدرضا میوقتم، امروز عمل داشت.

بعد از اون روزی که هامون جریان تماس های مارال رو فهمید تلفن
رو جمع کرد، دیگه تنها راه ارتباطی من و مارال

همین دیدار های مخفیانه بود. هر چند دو دفعه‌ی قبل فقط در حد پنج
دقیقه او مدم در اما امروز، بعید می دونستم هامون

حتی شب هم به خونه بیاد. حتی خاله ملیحه و هاله هم خونه
نبدن، برای همین بود که مارال با خیال راحت بعد از این که
یک ساعت پشت در خونمون کشیک می داد او مدم و پیشمند.

دستم رو به سمت مبل می کشه. انگار می خواهد مقاعد کنه به اون چیزی که فکر می کنه درسته، اما من حتی متوجهی حرف هاش هم نمیشم، اون قدر فکرم مشغوله که هیچ درکی از منطق صحبت هاش ندارم. وسط دوراهی بدی موندم. نمی هامون اگر بفهمه، فاجعه میشه.

فاجعه ای که حتی فکر کردن بهش هم درست مثل یه کابوس بہت وحشت رو القا می کرد.

...

صدای باز شدن در که میاد دست پاچه می شینم. ساعت یک شب بود و بالاخره هامون اوmd، اون قدر نگران محمد رضا بودم که سراسیمه از جا می پرم و به سمتش میرم.

چشم های قرمذش خستگی تنش رو فریاد می زنه. با نگرانی می پرسم:

سلام. حالش خوبه؟

فقط سر تکون میده، دوست داشتم بیشتر بگه از اینکه خطر رفع شده یا نه! اما بی توجه به من به سمت اتفاقش میره.

دبالش می رم و بی اعتنا به کم محلیش ابراز نگرانی می کنم:

دیگه مشکلی نداره هامون؟ خوب می شه؟

کتش رو از تنش بیرون میاره و به طرفی پرت می کنه. روی تخت
در از می کشه و با صدایی که فرط خستگی خش دار
شده، کشیده و گیج میگه:

نگران نباش خوب می شه.

چشم هاش رو می بنده، خیره به قامت مردونش صدای مارال توی
سرم می پیچه:

حماقت های گذشته رو نکن آرامش به هامون بگو بارداری، بگو
از هاکان بارداری.

لب هامو با زبون تر می کنم، می گفتم؟ یا باور می کرد، یا باور نمی
کرد و دوباره بهم لقب ناپاک رو می داد. شاید این بار
رفتارش بدتر میشد.

لب می گزم، یک بار سکوت کردم چیزی عایدم نشد این بار مجبور
بودم حرف بزنم چون هامون دیر یا زود می فهمید.

صدای خستش رشته‌ی افکار مشوش و پریشونم رو پاره می کنه:

برو بیرون!

تکون خفیفی می خورم و بی هوا به حرف میام:

هامون باید یه چیزی بہت بگم.

گوشه‌ی پلک هاش باز میشه و چشم‌های سیاهش با خستگی مفرط بهم خیره میشه.

قدمی نزدیک میشم، می‌ترسم. از این راه نامشخص می‌ترسم.
لرزش دست هامو با مشت کردن مهار می‌کنم. نگاهش جسارت رو ازم می‌گیره.

بی ملایمت میگه:
_ می‌شنوم.

نفسی راست می‌کنم و میگم:
_ هیچی، می‌خواستم په بار دیگه شانسمو امتحان کنم تا شاید اجازه بدی برم ملاقات مامانم.

کلافه چشم می‌بنده و جواب میده:
_ وقتی خودت جوابشو می‌دونی چرا می‌گی؟ برو بیرون حوصله تو ندارم.

چیزی نمی‌گم اون لحظه این سکوت بیشتر دلم رو راضی می‌کرد.
بی حرف از اتاق بیرون میرم و هم خودم رو هم هامون رو به یه تنهایی و خلوت یک نفره مهمون می‌کنم.

بی رمق کنار دستشویی می شینم، لعنت به این حس تهوع. انقدر عق زدم که نایی برام نمونده، حتی پادم نمیاد چی خوردم که به این روز افتادم.

دستی به شکم می کشم و بی توجه به سردی موزائیک ها سرم رو روی زمین می ذارم و جنین وار توی خودم جمع

میشم. چرا میگن حس مادری از همون روز اول توی وجود آدم شکل می گیره؟ من هیچ حسی به این بچه نداشتم، چون

باورش نداشتم. هنوز هضم نکردم که من هم می تونم مادر بشم، این بچه به دنیا بیاد، بزرگ بشه از پدرش بپرسه چی باید

بگم؟ شبیه هاکان باشه، پسر باشه، چشم هاش آبی باشه، بی رحم باشه دنیای یه دختر رو روی سرش خراب کنه چی کار باید

بکنم؟ از پیش بر میام؟ من همین اول راه زانو هام خم شده، هنوز اکثر ورق های زندگیم سفید و تو خالیه که من باختم. همین

اول راه.

نمی دونم چرا انقدر نفس کشیدن سخت شده، حس می کنم اون قدر ضعیف شدم که مرزی تا مردم باقی نمونده. اصلا شاید

بمیرم و این بچه هم هیچ وقت به دنیا نیاد.

کم کم فارغ می شم از هر فکر و خیالی، فراموش می کنم ضعف و
حالت تهوع شدیدم رو.

چشم می بندم، فقط تاریکی مطلقه و بس، نمی دونم چقدر توی اون
تاریکی ایستادم، یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت.

فقط می دونم توی اون تاریکی صدای آشنای مردونه ای رو می
شنوم:

آرامش!

صدا متعلق به همون مرد حامی بود، همون مردی که علارغم بدی
هاش زیادی خوب به نظر می رسید.

باز کن چشماتو بگو ببینم چته!

جواب نمی دم اما لای پلکم رو باز می کنم، از پشت دیده‌ی تار شده
م می بینم، هامون رو.

با همون ریشی که این روز ها کوتاه نمی شد، با همون چشم های
شب زده.

نگاه بی رقمم رو می بینه و انگار عمق حالم رو درک می کنه. چشم
هام دوباره بسته می شه اما حس می کنم بغلم کرد، بلندم
کرد. راه رفتش رو حس می کنم، صدای نفس هاش رو می شنوم و
در آخر صدای خودش رو:

چقدر ضعیف شدی تو!

هه... ضعیف شدم، دقیقا از همون شب لعنتی بود که فهمیدم ضعیفم و قدرت جنگیدن ندارم.

روی تخت می ذارتم، بیدارم اما نمی خوام چشم هامو باز کنم. این تاریکی قشنگ تره.

چند دقیقه ای می گذره که دوباره گرمای دستش رو روی دست یخ زدم حس می کنم، برای بار دومه که دستش رو روی دستم نشسته و برای بار دومه که پی می برم چه تضادی دارن دست های یخ زده‌ی من با دست های گرم هامون.

فشارم رو می گیره و دوباره صداش به گوش می رسم. انگار می دونه بیدارم:

چی کار کردی که فشارت انقدر پایینه، کسی هم بخواهد شکنجه بده منم نه خودت.

بلند میشه، صدای خش پلاستیک میاد. لای پلکم رو که باز می کنم می فهم می خواه بهم سرم بزن. برای اولین بار

خداروشکر می کنم که دکتره، چون اگه می خواست منو ببره بیمارستان قطعا از ترس سکته می کردم.

دوباره کنارم می شینه، این بار با چشم باز نگاهش می کنم، نگران نیست، متنفر نیست انگار هیچ حسی توی اون صورت اخمالودش پیدا نمیشه.

آستین بلوزم رو بالا میده، نگاهش رو به چشمam می دوزه و زمزمه می کنم:

انگار دیگه از آمپول نمی ترسی!

لبخندی روی لبم میاد، توی زندگیم تا سر حد مرگ از این سوزن لعنتی می ترسیدم. یادم سرمای سختی خورده بودم که

مامان از هامون خواست بیاد و معاینه ام کنه. اون هم برایم آمپول پنیسیلین تجویز کرد. یادم با اون حال خراب چنان با داد

و بی داد حرفم رو به کرسی نشوندم که هامون سرسخت هم بی خیال شد و از خیر آمپول زدن گذشت.

به اون سوزن نگاه می کنم و میگم:

من حالم خوبه، نیازی به سرم نیست.

کش سفتی رو دور بازوم می بنده.

لب هاش احنا پیدا می کن، معلومه پوز خندش رو مهار کرده. انگار نمی خواهد توی اون حال بد اذیتم کنه. اما لحنش، شاید خشونت نداشته باشه اما هنوز مثل گذشته است:

اون موقع هایی که با جیغ جیغ از زیر آمپول در می رفتی مال
مامان جونت بودی،اما الان جونت دست منه بتا من نخواهم

نه حق پس افتادن داری نه حق مردن،کار دارم باهات،هنوز خیلی
کار دارم.

به رگم پنجه ای آغشته به الکل می ماله،صورتم رو اون طرف می
کنم تا نبینم.

از فکر این که اون سوزن قراره توی تنم فرو بره کل بدنم منقبض
میشه،انگار این انقباض اعصابش رو خورد می کنه که می گه:

شل کن بدن تو،سفت کنی بدتره.

سرم رو دوباره به سمتش می چرخونم و مظلومانه میگم:
می ترسم.

سکوت می کنه،سکوتی که پر شده از حرف های نگفته،به چشم های
نم دارم خیره شده،به چشم های به رنگ شبش خیره
شدم که صداش رو خش دار تر از همیشه می شنوم:
ازت متنفرم.

تمام تنم از این سردی کلام یخ می بنده،سوزن رو به سمت رگم
نزدیک می کنه اما من تمام حواسم به صورت گرفته
اشه،به چشم هایی که حتی رغبت نگاه کردنم رو هم نداره.

سوزش سوزن رو حس می کنم، اما حرف هامون بیشتر دل می سوزونه:

اگه کاری برات می کنم به حساب بخشش نذار! هیچ وقت من هیچ وقت نمی بخشم.

دلم می گیره از این تحکم کلامش، از جاش بلند شده و میگه:
دستتو تکون نده!

سکوت می کنم، جلوی آیینه مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش میشه، در همون حال صدای بی تفاوتی رو می شنوم:

شام خوردی؟

به سختی زمزمه می کنم:
نه!

بی خیال باز کردن سه دکمه‌ی پایین بلوژش به سمتم بر میگرده.
می شنوم!

منظورش رو نمی فهمم، نمی دونم از چی باید توضیح بدم. دوباره با همون صدای ضعیفم زمزمه می کنم:

چی بگم؟

دلیل حال این چند وقت! می خوای با این کارها دلم به حالت بسوزه؟

قطره‌ی اشک سرکش رو با دست آزادم پس می‌زنم و بغض دار
جواب میدم:

نه!

باز هم همون پوزخند اعصاب خورد کن رو تحویلم میده.

جالبه، ولی هیچ گناهکاری با مظلوم کاری بخشیده نشده.

با همون حال می‌گم:

نگفتم ببخش! راجع به امشبم معذرت می‌خوام. کاش کمک نمی‌کردی که بعدش بخوای طعنه بزني!

امشب صداش جدی تر از همیشه سنت، مردونه تر از همیشه، بم تر و
گیرا تر از همیشه:

صد بار دیگه هم به این حال ببینمت کمکت می‌کنم چون من نمی‌تونم به اندازه‌ی تو بد باشم.

التهاب بغضم بیشتر می‌شه، آره دیگه من بدم...

با همون مکث کوتاه همیشگی ادامه‌ی جملش رو بیان می‌کنه:

در عین حالی که ازت متنفرم دلم به حالت می‌سوزه.

لب می‌گزم از این حجم تحقیر، من از ترحم بیزار بودم.

گوشیتو بہت پس میدم، می‌تونی با دوستت صحبت کنی. اما یادت نره هر تماس‌ت چک می‌شه، حتی یه اس ام اس سادت!

توی سکوت بھش گوش میدم، عجیبه که حتی موبایلم برام مهم نیست؟ توی همین سکوت ادامه میده:

اما... وای به حالت اگه یکی از شکر خوری های گذشتتو ببینم زندت نمی ذارم. صفحه‌ی اینستاتو پاک می کنی خطتم عوض می کنم.

آهسته لب می زنم:

نیازی نبود.

بی اعتنا ادامه میده:

هر جا حس کردی حالت بدھ بهم زنگ بزن، نمی خوام بمیری آرامش. حاليته؟ نمی خوام بمیری.

توی دلم جواب میدم: آره مردنم به دردت نمی خوره. تو از زجر کشیدنم لذت می بری!

این بار روی لب هاش لبخند تلخی می شینه، قدمی بهم نزدیک میشه، این بار رنگ نگاهش قابل خوندن، غم داره. غصه داره، گله داره!

کنارم روی تخت می شینه. مثل همیشه نمی تونم پیش بینی کنم چی کار می خواد بکنه، مثل همیشه غافل گیرم می کنه.

می دونستی هاکان خاطرتو می خواست؟ بہت گفته بود؟

لب می گزم، کاش اسم او نو نیاره. متوجهی ترس نگاهم میشه، بدون این که دست از کارش بکشه آنالیز گرانه صورتم رو کاوش می کنه و ادامه میده:

وقتی بهم گفت بهش گفتم این دختر لیاقت تو نداره، از سرت زیادی بود.

با زهر خند ادامه میده:

فکرشم نمی کردم یه روزی اسم نحسب تو شناسنامهی من بره.
باز هم یه شکستن دیگه. روی چشم هام زوم می کنه:
تو یه عوضی به تمام معنایی می دونستی؟

باز هم این بعض لعنتی به جنگ غرورم میره و واين بار پیروز میشه، اشکی از گوشه چشم سر می خوره، حتی اشک چشم رو نمی بینه:

من می دونستم تو آشغالی اما نه تا این حد که بخوای آدم بکشی او نم کیو؟ هاکانو!

ازت بدم میاد آرامش، همون اندازه ای که داداشم می خواست من ازت متنفرم!

دیگه نمی تونم طاقت بیارم و با نفرت از اون شب می گم:
برادرت عاشق من نبود هامون.

این بار او نه که سکوت کرده ، این بار منم که با نفرت کلامم مکث
می کنم و ادامه میدم:

من عوضیم آره. اما هاکان...

حتی فکرشم نکن بخوای بهش توهین کنی. اون بار اگه جواب
توهینت سیلی بود قرار نیست این بار هم به راحتی هموم بار بگذرم.
لبخند تلخی کنج لم می شینه، تلخیش به لحنم سراایت می کنه:

می گی توضیح بدہ، اما نمی خوای بشنوی.

چون داری مزخرف میگی تو می تونی به کل شهر دروغ بگی اما
به من نه!

سرش خم میشه، این بار می تونم برق نفرت نگاهش رو از نزدیک
ببینم. می تونم همراه با صداش دم و بازدم سوزنده ش رو روی پوست
پیخ زدم حس کنم:

تو نمی تونی برای من مظلوم نمایی کنی، من می شناسمت!
بلند میشه، نگاهی به سرمم می ندازه و سوزنش رو از دستم می کشه.

می خوام بلند بشم که با تحکم میگه:

پادم نمیاد بہت گفته باشم بلند بشی.

بی اعتنا می شینم و میگم:

خوشت نمیاد روی تختت باشم، میرم اون یکی اتاق.

جدی جوابم رو میده:

آره خوش نمیاد، اما مجبوری بتمرگی همینجا چون که من میخوام.
 از اتاق بیرون میره، سرکشی بیشتر فقط توانم رو کم می کرد. خداروشکر از اون حالت تهوع و سرگیجه‌ی وحشتناک خبری نیست اما همچنان بدنم تهی از هر انرژی و نیروییه.
 دوباره روی تختش دراز می کشم، نفسی می کشم که همزمان عطر سردش هم وارد ریه هام میشه.
 عطری که درست مثل صاحبش لرز به تن آدم می نداخت.

بیست دقیقه ای می گذره که در نیم باز کاملا باز میشه، با همون لباس های عوض نشده داخل میاد. نگاهم به سینی غذای توی دستش میوفته.
 کنارم روی تخت می شینه، غذاهای امروز ظهر رو گرم کرده. لیوان آب رو روی عسلی کنار تخت می ذاره، همون طوری که قاشق رو پر می کنه از برنج دستوری میگه:

بلند شو بشین!

دستم رو بند تخت می کنم و تکیه می زنم. منتظرم سینی رو به دستم بده که در کمال تعجب قاشق رو به سمت دهنم نزدیک می کنه. معذب زمزمه می کنم:

خودم می خورم، ممنون!

نگاه گذرايی بهم می ندازه و قاشق رو به مصرانه به سمت لب هام میاره. به سختی دهن باز می کنم و برنج های قاشق رو می بلعم.

قاشق دیگه ای پر می کنه و بدون اينکه نگاهم کنه بی مقدمه میگه:
هاکان می گفت زیادی خوشگلی.

با همين حرفش تمام اشتهام کور ميشه، بی ميل لقمه رو می جوم تا همراه بغضم فرو بدم و به حرف هاش گوش می کنم:
می گفت شيرينی، پاکی، دلربایی، هه ...

قاشق رو دوباره به سمت دهنم میاره و این بار خیره به چشم هام ادامه میده:

تو نفرت انگيزی، منزجر کننده ای ...

با بغض لقمه ی دیگه رو می بلعم، چی میشد اگه امشب عذابم نمی داد؟ محبتش رو نخواستم، این حرف ها رو هم نمیخواام.

اگه دارم با دستاي خودم بعثت غذا می دم برای اينه که منتظرم ببینم
چطور گاز می گيري دستی که به سمتت میاد و

كمکت می کنه رو. اين بار می خوام ببینم، می خوام ببینم اين بار گربه صفتی خودتو چطور نشون ميدی.

همراه با بعض اون لقمه رو قورت می دم، بدون اینکه جواب حرفش
و بدم زمزمه می کنم:
نمی خورم.

فاشق دیگه ای پر می کنه و جواب میده:
جرئتشو نداری!

سرم رو پس می کشم و می گم:
اشتهام و کور کردی نمی تونم بخورم.

رو تو کم کن، بیشتر از اینا حقته!

و فاشق را با اجبار به سمت لبم میاره، کلافه می خورم، مگه من
جرئت سیر شدن داشتم؟ مگه من اجازه‌ی بی اشتهایی
داشتم؟ نه!

تقریباً نصف بیشتر غذارو به خوردم می ده که کاملاً سیر میشم، سرم
رو کنار می کشم و میگم:
دیگه سیر شدم، ممنون.

فاشقی که آماده کرده بود رو توی بشقاب می ذاره و بهم نگاه می
کنه، زیر سنگینی نگاهش سرم پایین میوقته و زمزمه می
کنم:

خودت شام نمی خوری؟

نگاه ازم بر نمی داره و جواب میده:

نه، دست پختت مزخرفه، مثل خودت!

دلم با حرفاش می شکنه، دلخور میگم:

مجبور نیستی تحملم کنی، بذار برم!

باز هم همون لبخند تمخر آمیز عایدم می شه، یک تای ابروش بالا
می پره و می پرسه:

من کی انقدر بہت رو دادم آرامش؟

توی صورتش کاوش می کنم و بی اختیار روی کلامم میگم:
بی رحم شدی، دل می شکنی.

کشیده و بم زمزمه می کنه:

چون تو ارزش رفتار خوب رو نداری، اینو قبلا ثابت کردی.

بغض می کنم:

منم آدم.

به بغض پوز خند می زنه:

از نظر من نیستی.

پس چرا نمی ذاری برم؟ به خاطر این عقد همه باهات پشت کردن، ازم بیزاری دلیلی نداره بمونم.

صورتش رو نزدیک تر میاره و شمرده شمرده میگه:

فقط وقتی می ذارم بری که مقصدت کلانتری باشه، که روی زبونت تمرين گفتن واقعیت پیش پلیس باشه و گرنه حتی اگه ازت متفرق بشم، باز جات توی همین خونه ست. کنار من! در مونده از قاطعیت کلامش با بعض سکوت می کنم، سینی غذا رو بر میداره و بدون حرف از اتاق میره. کاش پایان بدء به این شکنجه ای که هر دومون رو می سوزونه. کاش تموم کنه و بفهمه غم روی دلم کم نیست. کاش در موندگیم رو حس کنه. ای کاش بگذره ...

نگاهی به جای خالیش می ندازم تکیلف خودم رو نمی فهمم! نمی دونم باید روی تختش بخوابم یا برم. ده دقیقه ای منتظر میشم و وقتی نمیاد بی اراده چشم هام گرم میشه.

چشم باز می کنم، اولین چیزی که می بینم بالش سورمه ای تخت هامونه. خواب آلد بالش رو در آغوش می کشم و چشم هام رو می بندم.

بوی عطر آشنایی مشام رو پر می کنه، لبخند محوى می زنم و صورتم رو به سرمای بالش می کشم.

لذت و افری وجودم رو پر می کنه، شاید به خاطر خنکای بالش، شاید هم به خاطر اون عطر خوش بو که حس امنیت رو بہت القا می کرد.

چشم هام دوباره در شرف گرم شدن که صدای هامون خوابم رو زاپل می کنه.

قبل از این که بلند بشم می بینه چطور بالش رو در آغوش گرفتم و مثل همیشه از هیچ فرصتی برای تحقیر کردن استفاده نمی کنه:
_انگار خوش گذشته.

بالش رو به کناری می ذارم و با بدنسی کرخت شده بلند میشم و زمزمه می کنم:

_صبح بخیر.

بدون این که جوابم رو بده به سمت کمد لباس هاش می ره و عامرانه دستور میده:

_بلند شو یه چیزی بپوش باید بریم.

چشم های پف کردم رو می مالم و می پرسم:
_کجا؟

بلوز مشکی ماتی از توی کمدش بیرون می کشه، رو به روی آینه
تیشترتش رو از تنش در میاره، با ناراحتی نگاهم رو روی
اندام عضلانی و مردونه ش می بندم که صدای بم شدش رو می
شنوم:

امروز بیستم هاکانه، باید بریم سر خاکش!

عذاب نهفته توی صداش کاملا مشهوده، لب می گزم از فکر روز
سختی که مجبورم به تحمل کردنش. خدایا توان این یک

قلم و امروز ندارم. توان رفتن به جمعی که ازم بیزارن و دیدن قبری
که متعلق به هاکانه رو ندارم. قبری که صاحبش رو من کشتم.

صداش رو نزدیک به خودم می شنوم:

باز کن چشماتو!

چشم هامو باز می کنم، رو به روم ایستاده با همون پیراهن مشکی
مات که حالا توی تن هامون حسابی خودنمایی می
کنه. خیره به چشم های غم زده و ترسیدم میگه:

سخته برات بخوای بری سر خاک کسی که کشتیش؟

برای اولین بار چقدر خوب دردم رو فهمید، البته همیشه می فهمید و
بر علیه م ایتفاذه می کرد. .. جوشش اشک رو پشت

پلکم احساس می کنم، این بار رو مردونگی کن و نگو! نگو هامون!
صدای فریاد دلم رو نمی شنوه و ادامه میده:

اون شب و یادت میاد، این که چطور کشتبش!

قدمی بهم نزدیک میشه، هیچ سعی و تلاشی برای نگه داشتن اشک
هام نمی کنم چون می دونم بی فایدست. نگاهش رو
روی اشک هام ثابت می کنه و زمزمه وار میگه:

حرفام اذیت می کنه عزیزم؟

حتی عزیزم گفتتش هم با کنایه است. خم میشه، چونه ام رو توی دست
می گیره و وادارم می کنه سر بلند کنم.

صورتش با فاصله‌ی کمی از صورتم قرار داره، طوری که توی
چشم‌های براافش انعکاس چهره‌ی به اشک نشسته‌ی
خودم رو می بینم.

هامون: چرا گریه می کنی آرامش؟

حق می زنم، خشونت کلامش بیشتر شده و تن صداش بالاتر میره:

چرا گریه می کنی لعنتی؟ چرا حالت انقدر داغونه؟

چونم رو محکم فشار میده، تن صدای بلندش این بار جای خودش رو
به فریاد کشیدن میده.

چرا تا اسم هاکانو میارم گریه می کنی؟ چرا حالت خراب میشه؟؟؟

چونم رو با قدرت رها می کنه که روی تخت پرت میشم، با هر دو
دست به موهاش چنگ می زنه و با عصبانیت آشکاری

زمزمه می کنه:

خدا لعنت کنه...!

با خشم نفس گیری بلند تر و جنون وار عربده می زنه:

خدا لعنت کنه!

تمام تنم از شنیدن فریاد بلندش منقبض میشه. نگاهش می کنم. توی
دلم پوز خند می زنم، لعنتم کرده هامون. خبر نداری!

چند دقیقه وسط اتاق می ایسته و تنها صدایی که سکوت رو می شکنه
صدای نفس های عمیق و لبریز از خشم هامون و

صدای گریه‌ی منه!

انگار مثل همیشه خشمش رو کنترل می کنه، هر چند هنوز چهره‌ی
قرمزش نشون از عصبانیت درونش میده.

به کت سیاه رنگش چنگ می زنه و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

تا پنج دقیقه‌ی دیگه حاضری.

بی مهلت بیرون میره و من حتی نمی دونم توی این زمان پنج دقیقه
چی کار می تونم بکنم.

*

به محض طی کردن آخرین پله، نگاهم به نگاه غم زده‌ی هاله تلاقي
می‌کنه. رو بر می‌گردونه و نگاهش رو ازم می‌

گیره، خجالت زده سلامی زمزمه می‌کنم که بی‌پاسخ می‌ذاره، می‌
خوام حرف بزنم که صدای هامون از پشت سرم بلند می‌شه:

بـهـتـ نـگـفـتـنـ جـوـابـ سـلـامـ وـاجـبـهـ؟

این بار هاله با اون چشم‌های نم زده به هامون خیره می‌شه، پر از
حرف، پر از دلتنگی...!

دلخوره اما حس می‌کنم تا چه حد به هامون نیاز داره. انگار هامون
هم حس می‌کنه که دو پله‌ی آخر رو طی می‌کنه و رو به روی هاله
می‌ایسته.

با لبخند محوی به نگاه دلخورش خیره می‌شه و در نهایت خواهرش
رو به آغوش حمایت گرش می‌کشه.

صدای بغض دار هاله بلند می‌شه:

ولـمـ کـنـ هـامـونـ.

تنگ شدن حلقه‌ی دست هامون رو دور شانه ظریف هاله حس می‌
کنم، چونه ش رو روی سر هاله می‌ذاره و با تحکم و صدای آرامش
بخشی می‌گه:

هـیـشـ...ـ!ـ تـوـلـهـ روـ زـیـادـ نـبـایـدـ بـهـ حـالـ خـوـدـشـ بـذـارـیـ.

نمی دونم آغوش هامون چه حسی داره اما بسته شدن چشم های هاله رو می بینم، شکستن بغضش رو می بینم.

صدای ناله مانندش رو می شنوم:

من خیلی تنها شدم هامون!

بوسه ای به سر هاله می زنه و مردونه جواب میده:

تا من هستم تنها نیستی، نفهمیدی هنوز چقدر چقدر می خوامت؟

صدای حق هقش او ج می گیره، گرفته میگه:

اما من نمی تونم ببخشمت.

هامون: باشه نبخش! اما حق نداری احساس تنها ی کنی، من همه جوره هستم!

برای لحظه ای دلم حسادت می کنه به هاله، دلم پر می کشه برای شنیدن چنین حرف هایی.

صدای قدم هایی از پشت سرم میاد، بر می گردم و خاله ملیحه رو می بینم، داغون تر از همیشه. چیزی از اون روحیه ی شاد و صورت بشاش نمونده. به معنای واقعی کلمه پیر شده، شکسته شده. دل مرده شده.

سلامی می کنم، نگاهی بهم می ندازه و با تکون دادن سر جوابم رو میده. از پله ها پایین میره. چشمش به هاله و هامون

میوشه با صدای دلخور و گرفته ای هاله رو مخاطب قرار میده:
بریم، دیر شد!

هاله دستی به صورتش می کشه و از هامون فاصله می گیره، هامونی
که به صورت دلخور مادرش خیره شده. آخر هم
طاقت نمیاره و میگه:
مامان...!

جوابی نمی شنوه، اما تسلیم نمیشه و قدمی به سمت خاله ملیحه بر می
داره.

نمی خوای نگام کنی؟
جوشش اشک رو توی چشم های خاله ملیحه حس می کنم، بدون اینکه
به هامون نگاه کنه با بعض آشکاری میگه:
بریم هاله!

آزاد شدن نفس کلافه‌ی هامون رو می بینم، انگار دلخوری خاله
ملیحه بیشتر بود تا هاله.

چون بی توجه به هامون راهش رو می کشه و میره.
پشت بندش هاله و هامون هم میرن و من هم بی صدا با سری پایین
افقاده دنبالشون کشیده میشم.

بیرون که می ریم خاله ملیحه باز هم بدون در نظر گرفتن هامون
حاله رو مخاطب قرار میده:

پس این تاکسی کی میاد؟

انگار حرفش کم کم اعصاب آروم هامون رو متزلزل می کنه. که
این بار پرخاش گرانه به حرف میاد:
بسه مامان، شورشو در آوردى.

حاله هم به حمایت از هامون میگه:

راست میگه مامان تاکسی لازم نیست با هم میریم.

حاله ملیحه: آره همینم مونده با دختر قاتل پسرم تو یه ماشین برم سر
مزار. به روی خودمم نیارم پسر بزرگ ترم کیو صیغه کرده.
هامون با عصبانیت میگه:

یعنی فقط به خاطر حرف بقیه...

مادرش وسط حرفش می پره و این بار زل می زنه توی چشم هاش
و با دلخوری و تن صدای بالا رفته میگه:

نه به خاطر حرف بقیه نه، به خاطر هاکانمه می فهمی؟ حرمت خاک
اونو نگه می دارم. عزادار پسرم، عزاداریمو نشون می دم، مثل تو
پشت پا نمی زنم به عزیزم و برم با کسایی که بانی مرگ پسرم شدن

گرم بگیرم. حالا فهمیدی چرا نمیام؟ تازمانی که این دختر توی خونته
فراموش کن مادریم داری هامون!

با سری پایین افتاده و بغضی که چنبره زده توی گلوم زمزمه می
کنم :

خاله ملیحه من ...

حرفم رو نزدم که تحکم کلام هامون خفم می کنه:
ببند دهنتو آرامش!

نگاه معنadar هاله به منی که لب می گزم تا اشک نریزم دوخته
میشه، همون لحظه تاکسی زرد رنگی جلوی رومون پارک می کنه
و می پرسه:

شما سرویس می خواستین؟

خاله ملیحه همون طور که میگه "بله آقا ما می خواستیم" در عقب
رو باز می کنه و بی توجه به اعصاب داغون هامون سوار میشه، هاله
هم نگاه مرددی به برادرش می ندازه و در نهایت دنبال خاله ملیحه
سوار میشه.

نگاهم رو به هامون می ندازم، با کلافگی به صورتش دست می کشه
و قدم می زنه. می ترسم حرف بزنم و عصبانی تر بشه، ترجیحا
سکوت می کنم ...

عینکش رو به چشمش می زنه و جدی میگه:
پیاده شو.

سر تکون میدم، دستم به سمت دستگیره میره که صداش رو می شنوم:
اگه حس کردی مثل دیشب حالت بد شد بهم بگو، نمیخواام وسط اون
جمعیت پس بیوفتی.

لبخندی روی لبم میاد، برای اولین باره که دلم اطاعت می خود نه
سرپیچی. برای همین زمزمه می کنم:
چشم!

پیاده می شم تا حس خوبم رو از جمله‌ی آخرش زایل نکنه، هر چند
 به خاطر خودش و آبروی خودش گفت اما این روزها انقدر نیاز به
 توجه داشتم که همین جمله هم کلی حس خوب بهم القا کرد. البته دیدن
 مزار هاکان از دور و همچنین صدای گریه و جمع عزاداران سیاه
 پوش کافیه تا تمام غم دنیا به دلم سرازیر بشه. چشم‌ی اشکم باز
 هم بدون خستگی می جوشه.

خدایاسخته، خیلی سخته! بهم قدرت دادی که الان اینجام اما کمه، این
 قدرت برای تحمل این درد کمه، ناچیزه کمر خم می کنه.

پام یاری جلو رفتن رو ندارن، هامون جلوتر از من داره میره اما من
هر قدمی که بر می دارم درد رو توی تک تک سلول هام احساس
می کنم.

اولین قطره‌ی اشک سرازیر میشه، لعنت به این صداها که به این
واضحی توی گوشمنعکس میشه:

خیلی وقته چشم دنبالته، نگو که نفهمیدی!

به جمعیت ملحق میشم. سنگینی نگاه همه رو حس می کنم، برام
عجبیه چطور کرم خم نشده و صاف ایستادم.

یه مردی اونجا ایستاده و قرآن می خونه، از هر طرف صدای گریه
میاد، جمعیت زیادی او مدن، جمعیت زیادی اشک ریختن و من از ته
دل آرزو می کنم حداقل اون لحظه فراموش کنم مسبب همه‌ی این
ها منم.

صدای پچ پچی رو از پشت سرم می شنوم:

مادر این دختره ها کان و کشته، میگن به خاطر این بوده. خدا می
دونه دخترش چه گندی زده انداخته گردن اون خدابیامرز.

لب هام رو روی هم فشار میدم.

نگاش کن با چه رویی هم او مده اینجا، هر کی دیگه جاش بود
خجالت می کشید از صد کیلومتری این جا رد بشه.

آره والا، معلوم نیست چقدر وحشیه که از رو نرفته.

په صدای دیگه ای بهشون ملحق میشه:

من دیدم از ماشین هامون پیاده شد، از هامون بعيده بخواه دختر رو برسونه. واقعا کارش زشت بود.

از کجا می دونی؟ شاید دختره گریه زاری کرده دل هامونم به رحم او مده.

خدا لعنتشون کنه ببین چه آتیشی به جون این خانواده انداختن.

قدمی فاصله می گیرم تا نشном اما مگه این پچ پچ ها تمومی دارن؟ نگاهم به عکسی میوقته که کنارش نوار سیاه کشیده شده.

تصویر زیبا از جوون بیست و چهار ساله ای که برق چشم هاش دل هر جنبده ای رو می سوزوند حتی منو! معصومیت چهره ش نشون نمی داد چه کار و حشتناکی با من کرده، اگه نشون می داد شاید باور حرف من برای بقیه راحت تر می شد..

دستی سر شونم می شینه، بر می گردم و با دیدن فروزان دختر عمه خانم آه از نهادم بلند میشه.

لبخندی می زنه و میگه:

خوبی عزیزم؟

خوب می دونم مهر بونیش چقدر الکیه، برای همین به تکون دادن سرم
اکتفا می کنم و دوباره به قاب عکس هاکان خیره

میشم اما دست بر نمی داره و زیر گوش زمزمه می کنه:

رابطون با هاکان خیلی خوب بود نه؟ اگه اشتباه نکنم دوست
اجتماعیت بود!

فقط زمزمه می کنم:

اشتباه می کنی، هاکان فقط دوست من بود.

تمسخر آمیز می خنده:

پس این که الان توی قبر خوابیده عوارض دوستی با شماست!

سکوت می کنم، اون ادامه میده:

چی کار کردی که هامون مجبور شد صیغه ت کنه؟ نگو علاقه که
باور نمی کنم. هامون از دخترای بچه سال خوش نمیاد، معلومه
مجبورش کردی!

کلافه چند ثانیه چشم هامو می بندم، کافیه دیگه! بر می گردم و کوبنده
جواب می دم:

آره، چاقو گذاشتم بیخ گلوش مجبورش کردم عقدم کنه ربطش به
شما چیه؟

پوز خنده می زنه:

عقد؟ از کی تا حالا به یه صیغه‌ی موقت می‌گن عقد؟

صیغه رو نمی‌دونم اما به همون خطبه‌ی دائم، النکاح و سنتی می‌گن عقد، همون که اسم دو نفر می‌رہ توی شناسنامه‌ی هم.

جا می‌خوره، اما با همون موضع جبهه گیرانش می‌گه:
یعنی می‌گی هامون عقدت کردھ؟ هه... خوش خیال.

خدایا من حالم آشفته تر از او نه که بخوام با این کل کل کنم، صاف می‌ایstem و در حالی که سعی دارم حالم رو بروز ندم
می‌گم:

اگه برام مهم بودی حتماً صفحه‌ی دوم شناسناممو نشوونت می‌دادم
بفهمی خیال کی باطله!

کم میاره، در ظاهر جوابش رو دادم اما خشنود نیستم از این حاضر جوابی. دلم از جای دیگه پره، به این راحتیا خالی نمیشم.

نگاهم به هامون می‌وقته، اون سمت با اخم ایستاده و با دست هایی گره خورده به مزار هاکان چشم دوخته. عینک زده اما می‌تونم غم چشماش رو بفهمم.

قرائت قرآن تموم میشه و نوبت به روضه خونی می‌رسه، روضه ای که دل خون همه رو خون تر می‌کنه. مخصوصاً هاله و خاله ملیحه که با گریه‌ها و ناله هاشون اشک همه رو در آوردن!

نمی دونم چقدر از زمان می گذره تا اینکه مرد بالاخره تموم می کنه. انقدر که زیر آفتاب ایستادم و خاطرات رو مرور کردم و اشک ریختم باز هم همون سرگیجه‌ی لعنتی به سراغم او مده، نگاهم به هامون می‌وقته گفت اگه حالت بد شد بگو اما نمی خواستم باری روی شونه هاش باشم، ناچارا کمی از جمعیت فاصله می‌گیرم.

در ظاهر کسی حواسش به من نبود اما در واقع همه زیر چشمی منو نگاه می‌کردن و پچ می‌زدند.

می خوام سرم رو پایین بندازم که فروزان رو می‌بینم، کنار هامون ایستاده و با اعتراض حرف می‌زنم، استرس می‌گیرم

از فکر این که حرف هام رو کف دست هامون یا بقیه بذاره. اگه هامون صلاح می‌دونست به همه می‌گفت عقدم کرده، اگه نگفت لابد صلاح نبوده و من احمق باز هم گند زدم.

وقتی اخم‌های در هم رفته‌ی هامون رو می‌بینم مطمئن می‌شم که فروزان زهر خودش رو ریخته‌تیر خلاصم با نگاه سرزنش گرانه‌ی هامون خورده می‌شه.

با همون جدیت چیزی به فروزان می‌گه که کرک و پرش می‌ریزه و عقب نشینی می‌کنه. هامون به سمتم می‌میرد، قبل از این که بهم برسه دوزن نا آشنایی مقابله می‌ایستند، یکی که جوون تر بود نگاهی به سر تا پام می‌ندازه و نه چندان دوستانه می‌گه:

تو دختر زهایی؟

فقط به تكون دادن سر اکتفا می کنم، زنی که به ظاهر جافتاده تره با کلامی زهر دار به قلب تیکه پارم نیشتر می زنه:

چطوری روت شده بیایی اینجا؟ جوون مردم و دستی دستی کشتن
حالا او مدی سر خاکش که داغ دل مادر بدبختش و تازه کنی؟
لب هام می لرزن، با صدایی که علنا می لرزه به حرف میام:
من واقعا...

مشکلی پیش او مده؟

کلام لرزونم توسط قدرت کلام هامون قطع میشه، با التماس نگاهش
می کنم، سرش رو به طرف اون دو زن می چرخونه و منظر
نگاهشون می کنه، زن میانسال با غمی که عجیب بوی مصنوعیت
میده، میگه:

تسایت میگم هامون خان غم آخرتون باشه، نمی دونید چقدر برای
هاکان ناراحتم، حیف بود جوون به اون سرزندگی! خدا داغ به دل
اونی بندازه که این داغ و به دلتون انداخت.

این حرف دنیایی رو روی سرم خراب می کنه، حال بدم، بدتر
میشه. حس می کنم نور اون خورشید کم سو و کم سو تر میشه. دارم
پس میوقتم که دستی حمایت گر دست های یخ زدم رو توی دست

می گیره. نفسم قطع میشه، این بار نه از سرگیجه بلکه از این حس حمایتی که بیشتر از همه بهش نیاز داشتم.

نگاه دو زن حیرت زده یه انگشت های هامون که لابه لای انگشت هام فرو رفته دوخته میشه. نه تنها او، بلکه توجهی خیلی ها به من جلب شده از جمله هاله و فروزان.

فشاری به دستم وارد میشه و بهم حس قدرت القا می کنه.

زن کم سن و سال تر با بہت میگه:

شما...

هامون وسط حرفش می پره و طوری قاطع حرف می زنه از تحکم کلامش کسی جرئت نفس کشیدن هم نداشته باشه:

قبل از اینکه دهنتون به یاوه گویی و نفرین باز بشه حرفتون رو توی دهنتون مزه کنید. من داغ دار برادرم اما شما با این نفرین اون هم توی این روز از خدا خواستید داغ دار زنم بشم.

مات می مونم از این حرف، تمام سرگیجه، خاطرات بد، حس های منفی با همین جمله از وجودم دور و دور میشن و جای خودشون رو به یه حس نوپا میدن، حسی که با شنیدن جمله ای حمایت گر هامون توی دلم جرقه زد. چیزی مثل یه شوک قوی با برق، یا خیلی قوی تر... نمی دونم، تنها چیزی که می دونم جایگاه هامون بود که علارغم نگاه توبیخ گرانه اش، علارغم دعوا هاش، سیلی

هاش، پررنگ شده بود. اون قدر پررنگ که بی اراده برگردم و به نیم رخش خیره بشم، اخم داشت، گرفته بود، داغ داشت، از من بیزار بود اما باز حمایت کرد. باز من رو شرمده‌ی مردونگیش کرد.

هیچ کس حرف نمی‌زن، حتی زبون زن نمی‌چرخه تا عذرخواهی کنه. دستم توسط هامون کشیده میشه، دنبالش می‌رم. دور از جمعیت کنار شیر آب می‌ایسته، دستم رو رها می‌کنه. عینکش رو از چشمش بر می‌داره و خم میشه، شیر آب رو باز می‌کنه و مشتی پر از آب کرده و به صورتش می‌زن، بارها و بارها تکرار می‌کنه و من بدون پلک زدن نگاهش می‌باشم.

کنم. حالش اون قدر داغون به نظر می‌رسه که من غافل می‌شم از حال خراب خودم و با نگرانی می‌پرسم:

خوبی هامون؟

جوابم رو نمیده، شیر آب رو می‌بنده و بلند میشه.

چند ثانیه ای چشم روی هم می‌بنده و سرش رو، رو به آسمون بلند می‌کنه. صدای نفس های کشدار و بلندش دلم رو می‌سوزونه، سیبیک گلوش بالا و پایین میره. غافل از حضور من زیر لب زمزمه می‌کنه:

منو ببخش داداشم!

دلم می گیره از این همه غم تلمبار شده روی دلش، حق داره. از کسی
دفاع کرده بود که قاتل برادرش. از طرفی نفرت

قلبش، از طرفی وجدانش که حتی برای من هم به درد می‌ومد.

پلک هاش رو باز می‌کنه و با اون عینک مارک، قرمزی چشم هاش
رو پنهون کرده و فقط زمزمه می‌کنه:
بریم.

و من از خدا خواسته، نمی‌گم زوده، نمی‌گم بمون و تا آخر مراسم باش
در کمال خودخواهی میرم و سوار ماشینش می‌شم.

ماشین رو پارک می‌کنه، کلید رو به سمتم می‌گیره و باز هم بدون
اینکه نگاهم کنه می‌گه:

برو تو!

به جای این که خوشحال بشم، معموم می‌شم از این فکر درگیری که
حتی فراموش کرده در رو روی من قفل می‌کرده.

کلید رو از دستش می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

تو نمی‌ای؟

سرد و کوتاه جواب میده:

نه.

دستم به سمت دستگیره میره اما پای رفتن ندارم، دلم می خواهد کنارش باشم، می دونستم من نمک روی زخمش اما دلم می خواست مرحم بشم.

هامون بابت امروز ...
برو پایین.

مثل همیشه حرفم رو قطع می کنه اما من مثل همیشه کوتاه نمیام، شاید به خاطر سرکشی دلم، شاید به خاطر لحن هامون که بیشتر داغون بود تا عصبانی.

می فهم از اینکه ازم حمایت کردی عذاب و جدان داری، اما ...
و باز هم حرفم رو قطع می کنه:
ندارم در ضمن، یه آدمی مثل تو هیچ وقت نمی تونه منو درک کنه
پس ادای با شعورا رو در نیار.

لبخند تلخی می زنم:

حق داری، شاید واسه اینکه تو زیادی خوبی.
بالاخره نگاهم می کنه و قاطع میگه:

خوب نیستم، اصلا نیستم. حمایت امروزم رو پای خوب بودن
نذار، پاش بر سه بدترین عالم. اما یه چیزی و فهمیدم که تو

هنوز درکش نکردی. من توی شهری زندگی می کنم که صاحبش
ضامن آهو عه، از نظر تو و او ن فکر بچگانت شاید این

عقاید مسخره باشه و قرتی بازی های اروپایی جذابیت داشته باشه، اما
از نظر من، نه. به خاطر حرف امروزم نه عذاب

و جدان دارم نه دلم سوخته، اما فراموشم نکردم رفتی جلوی فروزان
چه زری زدی، شک نکن اینو بی جواب نمی ذارم، حالا
هم گمشو پایین. بیشتر از این تحمل دیدن تو ندارم.

نگاهش می کنم، عجیبه که به جای این که بهم بر بخوره، مات
موندم. دلیل حمایتش این بود، اون هم از منی که بزرگ ترین

DAG عمرش رو به دلش گذاشت. لب خند محوى لب هام رو انحنا
میده، سری تکون می دم و بی حرف پیاده میشم، هنوز در رو

کامل نبستم صدای جیغ لاستیک هاش کوچه رو پر می کنه. به جای
حالی ماشینش نگاه می کنم و زیر لب می گم:

اخمو عه مهربون!

شماره ی مارال رو می گیرم، به بوق سوم رسیده صدای مرددش
توی گوشی می پیچه:

بله؟

لب خندی روی لبم میاد:

قرbon های بله های لرزونت، نترس هامون نیستم.

صدای جیغش توی گوشی می پیچه:

آرامش با موبایلت زنگ می زنی؟ نکنه کش رفتی ازش؟

خندم می گیره:

نه خودش داد. اون روز جلوی دستشویی از حال رفتم اینو داد گفت

اگه یک وقتی باز حالم خراب شد بهش زنگ بزنم. اما

گفت اگه دست از پا خطا کنم خودش منو می کشه!

مارال: اوه اوه، ولی خودمونیم همینم از هامون بعید بود. خبریه
مهربون شده؟

یاد داد و فریاد های دیشب هامون میوقتم و با آه میگم:

مهربون نشده.

با مکث دیشب رو یادم میارم و ادامه میدم:

من از روی عصبانیت به دختر عمش گفتم صیغه ای در کار نیست

و هامون عقدم کرده. اونم دیشب او مد داد و هوار راه

انداخت، شانس آوردم دختر عمش به خاله ملیحه و بقیه نگفته.

مارال: وای، خدا به حالت رحم کرده پس، حالا چی کار کرد؟

هیچی همون داد و بیداد های همیشگی.

مارال: حالا خودت خوبی؟ اون فسقلی چی؟

دستی روی شکم می کشم و فکری که ذهنم رو مشغول کرده بود
رو به زبون میارم:

باید برم دکتر مارال، باید مطمئن شم حاملم، باید مطمئن شم بچه سالمه.

سکوت می کنه، انگار اون هم توی فکر فرو رفته، بعد از مکث کوتاهی صداش رو می شنوم:

ای کاش به هامون بگی.

نمیشه مارال، بارها خواستم بگم اما نمی تونم. نمی تونم برم رو به روش وایستم و بگم حاملم، می فهمی؟ نمیشه.

آهی می کشه:

بالاخره که می فهمه!

این بار منم که آه می کشم:

سقطش می کنم مارال، جز این چاره ای ندارم.

باز هم از شنیدن این حرف تکراری عصبانی میشه:

مزخرف نگو! بین با این کار زندگیت بد تباہ میشه، خواست خدا بوده تو حق نداری اون بچه رو بکشی.

معترض می گم:

اما من...

وسط حرف می پر:

اما و اگر نداره آرامش، قبول دارم سخته، قبول دارم سنت کمه، ولی قبول کن حماقت زیاد کردی. این یه مورد خریت محضه می فهمی؟

چهار روز دیگه شکم بالا بیاد چی کار کنم؟ اصلا همین حالت تهوع های گاه و بی گاهم هامون حتی شک نکرده حاملم فکر می کنه از بس به خودم گشنگی می دم مدام در حال غش و ضعفم اما از یه جا به بعد او نم می خواهد بفهمه قضیه چیه! او مدیم و مجبورم کرد برم بیمارستان آزمایش بدم. من از این روزا می ترسم مارال، من از فهمیدن هامون میترسم.

مارال: یعنی به خاطر یه ترس می خوای از بچت بگذری؟ اون بچه او مده تا تنهاییاتو پر کنه.

سکوت می کنم و اون ادامه میده:

فردا میام دنبالت، صبح هاله خونه نیست، امیدوارم که مليحه خانم نباشه برات هر جور شده از یه دکتر خوب وقت میگیرم. میریم و تو از سالم بودن بچت مطمئن میشی. خیلی زود هم برمی گردیم، برای حالت تهوع هم الان کلی قرص و دارو او مده. تو هم کم کم خودتو آماده کن اگه هامون از زبون خودت بشنوه خیلی بهتره تا این که خودش بفهمه.

سکوت می کنم، این هم یک درد دیگه باید مخفیانه از خونه بیرون می رفتم، توی ذهنم هم این سوال تکراری رو نمیپرسم "اگه هامون بفهمه چی؟"

چون نباید به این سوال فکر می کردم، هر طوری بود باید می رفتم، اصلا شاید باردار نباشم! همیشه که قرار نیست این تست ها جواب درست بدن و باز خودم دلم به حال این دلداری های احمقانه می سوزه.

نفسی آزاد می کنم و میگم:
_ باشه.

خوشحال از اینکه تونسته راضیم کنه نفسی آزاد می کنه و میگه:
_ باشه پس ساعتشو بہت اس ام اس می کنم.

باشه ای میگم، کمی دیگه با مارال حرف می زنم و در نهایت تلفن رو قطع می کنم، از روزهای آینده می ترسیدم، از تصورش هم می ترسیدم، حتی از گذرش از گوشه‌ی ذهنم می ترسیدم. خدایا روزهای بدی گذروندم می دونم روزهای بدتری در انتظارم. توقع زیادیه که ازت مرگ بخوام اما به عنوان یه بنده‌ی کوچیک، ازت آرامش می خوام، تحمل میخوام، قدرت می خوام....

*

نگاهم رو به صفحه‌ی سیاه و سفید می‌دوزم، لبخندی روی لب‌های خوش فرم دکتر جوون نشسته با مهربونی می‌گه:
بله بارداری.

نفس برای بار دوم حبس می‌شه، انگشتتش رو روی صفحه‌ی سیاه و سفید می‌کشه و نقطه‌ای رو بهم نشون میده:
می‌بینی؟ این بچته.

اشک توی چشم حلقه‌ی زنه، چه قدر واژه غریبی بود بچه‌ی من و چقدر غریب‌تر بود مادری که من باشم. مارال با هیجان می‌گه:
می‌شه صدای قلبش و بشنویم؟
دکتر سری تکون داده و می‌گه:
بله، چرا نشه!

و طولی نمی‌کشه که صدای ضربان قلبی فضای اتاق رو پر می‌کنه، احساسم به غلیان می‌وقته، برای اولین بار حس می‌کنم یه موجود کوچولو توی شکممه، برای اولین بار حس می‌کنم مال منه فقط من. برای اولین بار تمام ترس‌ها پر می‌کشه و من برای بغل کردن این موجود کوچولو مشتاق می‌شم. انگار مارال حالم رو می‌فهمه که می‌گه:
می‌شنوی آرامش؟ صدای قلب بچته.

با اشک و لبخند سر تکون می دم و زمزمه می کنم:

چقدر قلبش تند می تپه.

دکتر به حال غریبم لبخند میزنه و میگه:

نگران نباش کاملا نرماله وضعیت بچه خوبه اما خودت ضعیفی. چند سالته؟

خیره به اون موجود نامعلوم روی صفحه‌ی سیاه و سفید آهسته میگم:
هجه.

چه مامان کوچولویی. اما از این به بعد باید بیشتر مراقب خودت باشی، تازه متوجه شدی بارداری؟
سر تکون میدم و اون ادامه میده:

بچت حدود شش هفتاده، بباش می دونه یا میخوای سوپراایزش کنی؟
به جای هاکان تصویر هامون جلوی چشم میاد، نمی گم بباش مرده. فقط زمزمه می کنم:
نمی دونه.

لبخند می زنه و سکوت می کنه، جعبه‌ی دستمال کاغذی رو به سمتم می گیره. ملتمنانه میگم:

میشه یه کم دیگه صدای قلبشو گوش کنم؟

با مهر بونی تایید می کنه:

بله چرا نشه!

با لبخند به بهترین صدای دنیا گوش میدم، مارال دستم و می گیره.
توی چشم های اونم اشک جمع شده در حالی که علنا احساساتی
شدنش رو بروز داده میگه:

باورم نمیشه آرامش، فکر کن این بچه الان تو شکم توئه.

میون گریه می خدم. خدا ایاشکرت!

شکرت که توی این تنهایی یکی و فرستادی که امید به زندگیم
باشه، شکرت که بهم دلخوشی دادی، دلیلی برای جنگیدن، برای
نفس کشیدن.

نمی دونم احساس اون موقع بود به خاطر شنیدن این صدابود، یا
مهر مادری که حالا به خاطر اثبات وجود این بچه به دلم
افقاده بود اما هر چی بود حس قشنگی بود، اون قدر قشنگ که تلخی
تمام این اتفاقات اخیر کمرنگ بشه و جاش رو به یه
شیرینی وصف ناپذیر بده.

نمی دونم چقدر می گذره که بالاخره رضامی دم که دل از اون نقطه
ی کوچولو و اون صدای دلنشین بگیرم.

شکم رو پاک می کنم و با اکراه بلند می شم، انگار یه جون تازه
توی وجودم دمیده شده.

بعد از گرفتن نسخه و شنیدن توصیه های دکتر تşker می کنیم و هر
دو از مطب بیرون می‌ایم؛ مارال یکسره راجع به

جنسیت بچه صحبت می کنه و با دلخوشی از رنگ سیسمونی گرفته
تا لباس ها و کفش هاش رو طبقه بندی می کنه و اگه
جلوش رو نمی گرفتی می خواست تا تولد پنج سالگی بچه هم پیش
بره. ولی الحق که من و شرمنده‌ی خودش کرد، چون من

هیچ پولی نداشتم و مارال با سخاوتمندی هم پول ویزیت رو حساب
کرد و هم داروهام رو گرفت.

داروهایی که نمی دونستم کجا مخفیشون کنم تا چشم هامون بهشون
نیوفته. هر چند از وقتی اتاق کار برای محمد رضا

ساخته شده بود جای خواب من از روی کانپه به اون اتاق منتقل شد
و خداروشکر هامون چیزی در این ارتباط بهم نگفت.

تاكسي به خواست خودم سر کوچه نگه می داره، مارال با تردید می‌گه:
مطمئنی نمی خوای باهات بیام؟ اگه خدایی نکرده هاله یا ملیحه خانم
خونه باشن چی؟

با اطمینان می گم:

نیستن، این وقت ظهر خونه نمیان، نگران نباش!

ناچار سری تکون میده:

مواطب خودت باش آرامش، بهم زنگ بزن!

سری تکون میدم و پیاده میشم، پلاستیک قرص هام رو توی کیف جا
میدم و با لبخند محی روی لب هام به راه میوقتم. و به

این فکر می کنم خبری از ترس صبح نیست، انگار واقعا داشت باورم
می شد که دارم مادر میشم. غرق افکار شیرینم کوچه

رو دور می زنم، لبخند روی لب هامه اما با دیدن ماشین هامون که
مقابل خونه پارک شده حس می کنم تمام خون توی رگ هام یخ می
بنده.

پاهام به زمین قفل شده و حتی نمی تونم تشخیص بدم که می تونم
نفس بکشم یانه!

به امید این که فاصله باعث تشخیص اشتباه شده باشه دقیق تر نگاه
می کنم اما ماشین خودش بود.

از ترس اشک توی چشم جمع میشه، الان چی بهش بگم؟ چطور
توجیه کنم بیرون رفتمن رو؟ مطمئنم خیلی عصبانی شده چطور قانعش
کنم؟

در مونده به دیوار تکیه می زنم، دلم می خواست فرار کنم اما کجا؟ نه
پای رفتن به جلو رو داشتم نه جرئت فرار کردن رو. دستم رو روی
شکم می ذارم و زمزمه می کنم:

کاری با بچم نمی کنی هامون. نمی تونی انقدر بی رحم باشی که به
یه زن حامله آسیب برسونی. تو مرد تر از این حرف هایی که بخوای
بچمو بکشی!

می خوام خودم رو دلداری بدم تا قدرت پا پیش گذاشت رو داشته
باشم اما حتی نمی تونم به این فکر کنم که یک قدم به جلو بردارم.

توی همین فکر ها با صدای زنگ موبایل تکونی می خورم. دستمو
بالا میارم و به صفحه ی موبایل خیره میشم، صفحه ی موبایلی که
تیر خلاص رو با نشون دادن اسم هامون زد.

شالم رو آزاد می کنم و دستی به گردن داغ شدم می کشم. خدا یا الان
چی کار کنم؟ انقدر به اسم هامون چشم می دوزم که
تماس قطع می شه اما به ثانیه نکشیده دوباره موبایل توی دستم می
لرزه.

صداش رو قطع می کنم و توی جیم می ذارمش، دیده نیستم و راه به
راه زنگ می زنه. خدا می دونه توی ذهنش حتی قبرم رو هم کنده.
می دونم با از دست دادن زمان فقط به عصبانیتش دامن می زنم.

چند ثانیه ای چشم هام رو می بندم و نفسی می کشم. آروم باش آرامش! آروم باش. کافیه خودتو نبازی. هیچ اتفاقی نمیوشه.

به جلو قدم بر می دارم، کار از باختن گذشته. حس می کنم با پای خودم دارم به سمت جهنم میرم؛ خدایا فقط یک روز خوش خواستم، نشد لبخندی به لبم بیاد و فورا زهر نشه. این چه طلسمیه که درست وسط زندگیم افتاده؟

جلوی در حیاط می ایستم، با دست هایی لرزون کلید قدیمیم رو توی قفل فرو می برم، هنوز نچرخوندمش در باز میشه. پلک

هام از ترس روی هم میوفن. وحشتناکه تصور چهره‌ی کبود شده از خشم هامون... چشم هام رو باز می کنم و در کمال حیرت به جای چهره‌ی خشمگین هامون چهره‌ی بہت زده‌ی محمد رو می بینم.

نفس حبس شدم آزاد میشه اما خیالم هنوز آشفته است، با سری پایین افتاده سلام می کنم که متعجب میگه:

تو بیرون بودی؟

جوابی نمی دم، با سرزنش نگاهم می کنه می پرسه:
هامون می دونه؟

سرم رو به علامت منفی تکون می دم، نگاهی به پشت سرش می ندازم و وحشت زده زمزمه می کنم:

بالاست؟

نه خیر، نیومده بیا داخل...

سری تکون می دم و وارد میشم، در رو می بنده و بی حرف به سمت میز و صندلی هایی که مخصوص من و هاکان و هاله و گاهها هامون گذاشته شده بود میره. خیلی وقت بود روی این صندلی ها ننشسته بودم، دقیقاً زیر سایه‌ی درخت بزرگ انجیر.

روی یکی از صندلی ها می شینه، مقابلش مثل مجرم ها می شینم که جدی می پرسه:

خوب، می شنوم!

اصلاً نمی دونم چی باید بگم. لب های خشک شدم رو تر می کنم و لب به گفتن بخشی از حقیقت باز می کنم:

دکتر بودم.

نگاهش رنگ سرزنش می گیره.

مخفیانه؟ چرا به هامون نگفتی؟ اصلاً مگه تو کلید داری؟

سر تکون می دم :

دوستم یکی برآم زد.

بر عکس همیشه مقابلم جبهه گیری می کنه:

مخپیانه کلید می زنی لابد هر وقت هم هامون نیست میری بیرون آره؟ هه... برادر ساده‌ی منو بگو که خوش خیال فکر می کنه تو توی خونه نشستی.

خم میشه و ادامه‌ی حرفش رو کوبنده‌تر می زنه:

هیچ می دونی اگه حال مریضش بی هوا بد نمی شد و خودش می‌ومد چه بلایی سرت می‌اورد؟

با سکوت فقط با انگشت های دستم بازی می کنم. جدی می پرسه:

راستش و بگو کجا بودی؟

طوطی وار تکرار می کنم :

دکتر بودم.

آخه دردت چی بود که به هامون نگفتی؟ خجالت زده زمزمه می کنم:

یه درد شخصی، خجالت کشیدم به هامون بگم.

توی دلم به خودم پوز خند می زنم، خجالت کشیدم یا ترسیدم؟ از موضعی کوتاه می‌اد و بالحن آروم و متقادع کننده‌ای می‌گه:

ببین آرامش، من درکت می کنم. درکت می کنم سختته توی خونه حبس بشی، اما اینو بهت بگم هامون از این که یه نفر زیرزیرکی پشت سر ش نقشه بکشه یا کاری انجام بده بیزاره. اگه بفهمه...

وسط حرفش می پرم:

بهش می گی؟

عمیق نگاهم می کنه و جواب میده:

نمی گم، اما این کلید ساختن، یواشکی بیرون رفتن کار درستی نیست. به کارت ادامه بدی دیر یا زود می فهمه.

لخندی روی لبم می شینه، امروز که گذشت تا فردا هم... خدابزرگه!
از ته دل میگم:

ممنون محمد.

چپ چپ نگاهم می کنه و میگه:

ببین بهم قول بده دیگه این کارو نمی کنی!

و من چه ساده زمزمه می کنم :

قول می دم.

حالا هم بلند شو در بالا رو باز کن تو کشوی پایین کمد هامون یه پوشه ست، زرد رنگه او نو برآم بیار! یک ساعت پشت

در منتظرم جنابعالی صدا بدی بیام داخل، اگه هامون تهدید نمی کرد
بی خبر وارد نشم کم مونده بود درو بشکنم .هه... ما
رو بگو فکر می کردیم جنابعالی خوابی یا تو حموی.

با سکوت لبخند می زنم و بعد از برداشتن کیفم بی حرف به سمت
پله ها می رم. این بار خطر از بیخ گوشم گذشت اما به قول محمد
همیشه نمی تونستم با مخفی کاری پیش برم. به قول معروف، یک
بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، بار سوم توی مشتی ملخک.

در حالی که با شال جلوی دماغم و گرفتم در قابلمه رو باز می
کنم، هنوز که هنوزه آشپزیم لنگ می زنه اما به لطف مارال از قبل
بهتر شده. حداقل این که مثل گذشته ظاهر بدی نداره؛ وقتی مطمئن
میشم مرغ پخته زیر گاز رو خاموش میکنم. طرف های عصر بود
که هامون پیام داد قراره محمدرضا امشب بیاد، هر چند تاکید کرد
غذام ادویه نداشته باشه اما باز هم یه کم داخلشون ریخته بودم تا طعم
بد نده.

از وقتی دکتر رفته بودم و قرص می خوردم، حالت تهوعی که داشتم
به مرور بهتر شد و اشتهام بیشتر. هر چند سرگیجه
های مزمن و گاه و بی گاه هنوز دست از سرم برنداشته بودن.
صدای چرخش کلید توی قفل در میاد، با لبخند از آشپزخونه بیرون
میرم. هامون محمد رضا رو به داخل هدایت می

کنه، بالآخره می بینم، لا غر تر شده و رنگش به زردی می زنه.
با دیدنم با لبخند به سمتم میاد، اون انرژی همیشه رو نداره اما نگاهش
به همون معصومیت و پاکی بهم دوخته شده.

دستشو می گیرم و روی زانو خم میشم، با محبت دستی به گونه ش
می کشم و می پرسم:
خوبی؟

صدای کودکانش دلم رو شاد می کنه:
خوبم خاله آرامش عمو هامون خوبم کرد.

نگاهم به هامون میوقته، کلیدش رو روی اپن پرت می کنه و همون
طور که خودش رو روی مبل رها می کنه میگه:
تو خودت شیرمرد بودی.

محمد رضا می خنده و به یک باره صورتش جمع میشه. نگران
نگاهش می کنم که هامون میگه:

برو سرجات بخواب بچه بہت گفتم شیرمردی دلیل نمیشه با اون
حالت وایستی.

از جام بلند میشم و بدون اینکه دستش رو ول کنم اون رو به سمت
اتفاق می برم. با لذت به اطراف نگاه می کنه:

چقدر دلم برای این جا تنگ شده بود. می دونی خاله آرامش اتاق های بیمارستان خیلی دلگیره.

دلسوزانه نگاهش می کنم، روی تخت دراز می کشه، ملافه رو روش می کشم و میگم:

تا تو یه خورده استراحت کنی شامتو می کشم و میارم این جا.

همزمان با اتمام جمله م حضور هامون رو پشت سرم حس می کنم، بر می گردم. کنار محمدرضا می شینه و میگه:

حال شیرمرد چطوره؟

خوبم.

هامون: غذاتم که کامل بخوری بهتر میشی.

نیم نگاهی به من می ندازه و با لحنی متفاوت از لحنی که با محمد رضا داشت دستور می ده:

شامشو بیار.

سر تکون میدم، می خوام برم که محمدرضا میگه:

خاله می شه شما و عمو هم شامتونو این جا بخورید؟ لطفا! تنهایی اصلا مزه نمیده.

نگاهی به هامون می ندازم. با بستن پلک هاش تایید می کنه. بی حرف به آشپزخونه می رم و بساط یک سفره ی سه نفره

رو آماده می کنم.

غذا رو که می کشم سر و کله ای هامون پیدا می شه، نگاهش رو بین من و غذاها می چرخونه و بی حرف سفره و پارچ آب رو بر می داره و به اتاق می بره. از پشت سر نگاهش می کنم، برای لحظه ای احساس خوبی کل وجودم رو فرا گرفت.

احساس خوش این که خانم خونه ای باشی که مردش هامونه لبخند محوی روی لبم میاد، حتی تصورش هم شیرینه.

نیشگونی از کنار پام می گیرم و به خودم تشر می زنم:

انقدر بی جنبه شدی که از هر حرکتی یه خیال بافی می کنی.

بی جنبه شده بودم؟ شاید... شاید هم از تنهایی زیاد رو آورده بودم به همین خیال بافی ها!

غذا رو بر می دارم و به اتاق میرم، هامون سفره رو پهن کرده بود و داشت با محمد رضا حرف می زد.

غذاها رو سر سفره می ذارم، می خوام برم قاشق بیارم که با حرف محمد رضا مات می مونم:

مامان!

بر می گردم و متعجب نگاهش می کنم، لبخند دلنشیزی می زنه و میگه:

عمو هامون گفت امشب فکر کنم تو مامان منی، او نم بابامه.

نگاهم روی هامون سر می خوره، وقتی متوجه میشه نگاهش می کنم
با اخم سر بر می گردونه. من مامان و هامون بابا!

از این تصور لبخندی به لبم میاد، از خدا خواسته لبه‌ی تخت کنار
محمد رضا می شینم و میگم:
پس چه پسر خوبی دارم من.

خوشحال می خنده و دستم رو می گیره، نگاهم رو زیر زیرکی به
هامون می دوزم، امشب عجیب گرفته و کم حرفة با لبخند

تلخی به محمد رضا خیره شده، باز هم این بچه با این سنش غم نگاه
آدم بزرگاً رو می خونه. دست هامون رو توی اون یکی

دستش می گیره. کاش یکی بود یه تصویر از این لحظه ثبت می
کرد، یا همه‌ی این بازی‌ها رو به واقعیت تبدیل می
کرد. من این همه سال هامون رو می دیدم، اما انگار تازه دارم می
شناسمش.

برام مهم نیست چه فکری راجع بهم بکنه، بی پروا نگاهش می کنم. به
ابروهای پهن و مردونه ش، به چشم‌های شب‌زده و سیاهش، به
ریشی که روی صورتش جا خوش کرده و هر روز بلند‌تر از روز
قبل می شه.

سنگینی نگاهم رو حس می کنه و چشم هاش رو از روی محمد رضا به روی من سوق می ده. توی عمق چشم هاش هیچ حسی نیست، وقتی بهم نگاه می کنه انگار وجودش تهی از هر احساسیه.

مثل همیشه اخم بین ابرو هاش رو خط انداخته، محمد رضا نگاهی بین ما رد و بدل می کنه و دست هاش رو نزدیک به هم میاره و توی همین لحظه ست که گرمای دست هامون، حس حال امشبم رو تکمیل می کنه.

دستم رو می کشم و با سری پایین افتاده از اتاق بیرون میرم و به آشپزخونه پناه می برم.

دستی روی شکمم می کشم، شاید این بچه داشت منو عوض می کرد، بزرگ می کرد، دیدم رو قشنگ می کرد. سختی های

زندگی رو کمرنگ می کرد، آسمونی که کدر شده بود رو دوباره به همون زیبایی و زلالی سابق می کرد.

انگار قرار بود همه چیز قشنگ تر بشه. توی افکار خودم غوطه ورم که حضور هامون رو توی درگاه آشپزخونه حس می کنم:

یه ساعت کجا موندی؟

با تکون شدیدی بر می گردم و با چشم های گرد شده نگاهش می کنم. با همون اخم های در هم بهم چشم می دوزه و با همون لحن ناملایم پرخاش می کنه:

خوابت برده اینجا؟

دستپاچه قاشق ها رو بر می دارم و میگم:
نه، فقط حواسم پرت شد.

زیر سنگینی نگاهش قاشق ها رو توی دستم فشار میدم، می خوام از
کنارش عبور کنم که سد راهم میشه.

دیگه جسارت نگاه کردن به چشم های براقتش رو هم ندارم، با لحنش
تقریبا بهم دستور میده:
نگام کن!

سرم رو بالا می گیرم، بر عکس اون که برای دیدنم سر خم
کرده. اخmalود نگاهش رو بین اجزای صورتم گردش می ده و
در آخر میگه:

موبایلتو بہت دادم سرحال شدی، با دمت گردو می شکنی، تو فکر
می ری با خودت می خندي. خبریه؟

سکوت می کنم، توی اون روزها آخرین چیزی که برام اهمیت داشت
موبایلم بود. اختیار زبونم رو هم ندارم اون لحظه که بدون فکر می
گم:

این چند شب اگه بهم گیر نمی دادی اما حواست بهم بود.

این حرف دقیقاً فکر دخترونه و رویای خیالی اون لحظه م بود که جوابش شد کج خند تمخر آمیز و لحن گزنه ش:

آره حواسم بہت هست...

باز هم همون مکث بین حرف هاش :

می دونی ترجیح می دم همون دختر رنگ و رو رفته باشی، وقتی عذاب می کشی حالم بهتره.

و چیزی در من می شکنه، مثل نهالی که تازه سر از خاک بیرون آورده و با غبانش بی اهمیت پا روش می ذاره و لگد میکنه:

وقتی خوشحالی به این فکر می کنم که چرا؟ چرا برادر من باید زیر خاک باشه و تو...

انگار عصبانی می شه، این از چهره ای که به مرور قرمز تر می شد معلوم بود. اما من هنوز حس اون نهال تازه جوونه زده رو دارم که صاحبش با بی رحمی قصد خشک کردن ریشه ش رو داره.

اگه منم مثل تو پست فطرت بودم شک نکن می کشتمت، برام مهم نبود اگه اعدام بشم، یا کل عمرم توی زندان بمونم. فقط فکر این که قاتل برادرم مرده آروم می کرد!

اشک به چشم هام هجوم میاره، چرا این حرف ها رو می زد؟ اون هم
الان، توی این موقعیت؟ نکنه فهمیده بود؟ نکنه فهمیده

بود کم کم دارم پی به خوبیش می برم که می خواست بد بشه؟ باشه
بد بشه کتک بزن، داد و فریاد بزن، اما این دست از گفتن
این حرف های تیز و برنده برداره.

زمزمه می کنم :
بس کن هامون!

در واقع تو بس کن، می فهمی دیوونه میشم وقتی اون بچه اسم تو
رو کنار اسم من میاره؟ می فهمی حالم بد میشه وقتی اون بچه به من
میگه بابا و به تو مامان؟ داغونم، اینو بفهم! بفهم و یه کم بزرگ
شو، بزرگ شو و چاک اون دهن و اموندت و بکش و همه چی و بگو.
به سختی تن صداش رو کنترل می کرد و من به سختی اشک هام
رو.

لب باز می کنم، اما هیچ کلمه ای از گوشه‌ی ذهنم نمی گذره پس
بدترین کار ممکن و می کنم و نگاه از نگاه برزخیش می گیرم و
فرار می کنم و به اتاق محمد رضا پناه می برم. حداقل جلوی اون
نمی تونست دلم رو بشکنه!

بعد از مدت ها اینترنتم رو روشن می کنم، خداروشکر هامون برای
کل این سه طبقه و ای فای خریده بود و من هم از روی

اول توی این اینترنت سهیم بودم.

خبری از تلگرام و اینستاگرام نبود، همش پاک شده بود. اما من امشب عجیب دلم هوای مجازی و آدم هاش رو کرده بود.

دوباره از نو برنامه هام رو دانلود می کنم و وارد صفحه اینستاگرام می شم. تمام پست هام پاک شده و اکانتم قفل شده بود، می دونستم اگه بخواهم دوباره پست بذارم هامون می فهمه و گرنه

عجیب دلم می خواست یکی از اون عکس های دل گرفته مختص به خودم رو بذارم تا کمی دلداری از غریبه ها بشنوم. بی اعتنا به پیام هایی که برآم او مده توی قسمت

سرچ میرم و صفحه هامون رو پیدا می کنم.

هامون صادقی، همین! همین قدر کوتاه، نه توضیحی نه حرفی.

تعداد پست ها دو تا! روی عکس اول می زنم، عکسی همراه با محمد توی دوران دانشجویی کانادا مقابل دانشگاه پزشکی

تورنتو. روی صورت شش تیغ شدش زوم می کنم، چشم هاش هزار برابر الان درخشندگی دارن. سرزنه و شاد!

درست مثل یه پسر بچه می خواهد تحس و شیطون.

عکس بعدی رو که می بینم ناخودآگاه اخم هام در هم میره به خاطر حضور هاکان توی عکس. دقیقا شب مهمونی که هامون

به ایران او مده بود، پخته تر و مرد تر از عکس قبل.

عکساش رو ذخیره می کنم و از صفحه ش بیرون میام، جالبه که من با اینکه صفحه ش رو فالو کرده بودم حتی یک بار هم عکساش رو نگاه نکردم اما الان نمی دونم چی عوض شده بود که دلم می خواست اون چهره‌ی اخمو رو از توی عکس کات کنم و روی بک گراند موبایلم بذارم.

صدای ویبره م بلند میشه و بعد از اون پیامی بالای صفحه میاد:
سلام، چرا بیداری؟

یک تای ابروم بالا می پره، به شماره‌ی نا آشنا نگاه می کنم. می خواهم جواب ندم اما کرم گذشته بد به جونم افتاده که بی اختیار تایپ می کنم:

شما؟

لحظه‌ای نمی گذره که جواب میده :

یه غریبه، نگو که با غریبه‌ها کار نداری چون باور نمی کنم.

متن پیامش رو می خونم، هیچ عکس و اسمی روی پروفایلش نیست. ممکنه آشنا باشه؟ بی شک ممکن بود چون به محض آنلاین شدنم پیام داد.

با این فکر که ممکنه هامون باشه لرزی به تتم میوقته و سریع از صفحه‌ی چت بیرون میام، پنج دقیقه‌ی بعد دوباره پیام

میده:

جواب نمیدی؟

چیزی نمی‌گم و سومین پیامش میاد:

اوه! انگار قراره به مظلوم نمایی ادامه بدی.

متن پیامش رو سه بار می‌خونم و در آخر با تردید جواب میدم:
مزاحم نشو.

لحظه‌ای بعد جواب می‌ده:

مزاحم نیستم، یه غریبه که شاید بشناسی، شایدم نه!

لب می‌گزم، به دلم ترس غریبی میوقته. این آدم نمی‌تونست غریبه باشه، من می‌فهمیدم نوع صحبت یک غریبه رو با آشنایی که تظاهر به غریبه بودن می‌کنه.

تاپ می‌کنم:

می‌شناست.

و طولی نمی‌کشه که جواب میاد:

نمی‌شناست، تو فقط فکر می‌کنی خیلی زرنگی.

لخند تلخی می زنم شاید حق داشت. من فقط فکر می کردم که زرنگم، که حالیمه دور و اطراف چه خبره. می نویسم:

تو چی؟ منو میشناسی؟

همون لحظه صدای ضعیفی از اتاق هامون میاد، قلبم بی قرار توی سینه می تپه.

از جا بلند می شم، امشب به خاطر حضور محمدرضا باز من به این کانایه پناه آورده بودم.

پاورچین پاورچین به سمت اتاق هامون می رم، هیچ وقت عادت نداشت در رو کامل بینده، به آرومی سرک می کشم و وقتی

موبایلش رو توی دستش می بینم طیش قلبم تندتر میشه. قبل از اینکه رسوا بشم دوباره به سمت کانایه می رم. چشم به صفحه‌ی موبایل می خوره و پیام تازه‌ای که او مده :

نه، نمیشناسم.

یعنی تمام این ها اتفاقی بود؟ بیدار بودن هامون این وقت شب، صدای اس ام اس گوشیش، تایپ کردن با موبایلش... میخواست بفهمه هنوز همون آدم گذشتم یا نه و من با جواب دادن بهش اینو ثابت کردم که خریتم سر جاشه.

با اعصابی داغون می خدام گوشی رو خاموش کنم اما منصرف میشم. اون می خواست با من بازی کنه؟ پس چرا من

نکنم؟ بی اختیار انگشتم روی حروف کیبورد می لغزه:

پس می خوای با هام آشنا بشی؟

جوابش با تأخیر میاد:

آره.

دلم می گیره، می دونستم تو بیخ و حرف های سختی پشت این جواب
دادن هام خوابیده اما دلم می گفت حداقل شده

ناشناس، حتی برای چند لحظه هم کلامش بشم. این بار با لبخندی به
لب جواب میدم:

بیا همو نشناسیم، نه تو بپرس نه من می پرسم. هر وقت هر کدام
دلمون گرفت به اون یکی پیام بدیم باشه؟

باز هم جوابش با تأخیر میاد:

قبوله!

لبخندم پررنگ تر میشه که پیام دومش میاد:

حالا امشب دلت از چی گرفته؟

یاد حرف های شبش میوقتم و صادقانه می نویسم:

از حرف های یه مردی که ازم متفرقه اما شوهرمه.

منتظر نگاه می کنم، وضعیت در حال تایپش بهم میگه خیلی حرف
ها قراره بزنه اما بعد از چند دقیقه فقط یه جمله‌ی کوتاه میاد:

پس شوهر داری!

بدجنس میشم و می نویسم:

آره یه شوهر بداخللاق و اخمو که دست به زن هم داره.

می خواستم بنویسم و البته خوشتیپ که منصرف میشم و همون رو
ارسال می کنم، پاسخ میده:

شاید تو اذیتش کردی!

آره، من اذیت کردم.

خودخواهانه جواب میده:

پس کتک هایی که خوردمی حقته

می خدم، باز هم بهم گفت حقمه، باز هم من قبول کردم که بیشتر از
اینا حقمه.

می نویسم:

تو چی؟ ازدواج کردی؟

جوابش سریع تر از هر زمان میاد:

نه.

چپ چپ به صفحه‌ی موبایلم نگاه می‌کنم و زیر لب غر می‌زنم:

بیشур پس من چی کارت؟

خودم هم از این همه پرویی خدم می‌گیره، توقعی بیشتر از این داشتم؟ دوباره اون پیش قدم می‌شه:

می خوابم تو هم بخواب تا باز کنک رو از شوهرت نوش جان نکنی!

عجبیه که نمی‌تونم جلوی لب خدم رو بگیرم و با همون خنده تایپ می‌کنم:

باشه، شب بخیر!

و خاموش شدن چرا غش یعنی شب بخیرم رو بی‌پاسخ گذاشته. آهی می‌کشم و وارد گالریم می‌شم. بار دیگه خیره به لب خند دست نیافتنیش به این فکر می‌کنم که در عین نزدیک بودن چقدر از دنیای من دوره. اون قدری که اگر دستم رو دراز کنم یا به سمتش بدورم چیزی جز یک رویا نیست. همون قدر بعید و ممنوعه.

بی‌هدف برای سومین بار روی میز رو دستمال می‌کشم که زنگ موبایلم بلند می‌شه.

موبایلم رو بر میدارم و با دیدن اسم هامون یک تای ابروم بالا
میپره. یعنی چی شده که داره بهم زنگ می زنه؟

نفسی صاف می کنم و جواب می دم:

بله؟

صدای بم و بی حوصله ش توی موبایل می پیچه:

حاضر باش چمدونتم ببند تا یه ساعت دیگه اون جام.

لب باز می کنم که چیزی بگم اما بوق اشغال توی گوشم می پیچه. حیرت زده به صفحه‌ی موبایل خیره میشم.

حتی مهلت نداد بپرسم چرا؟ کلافه شمارش رو می گیرم که بعد از خوردن چهار بوق ریجکت میکنه.

خوب الان یعنی چی؟ گفت چمدونت رو ببند اما چرا؟ حتی توضیح نداد.

روی مبل می شینم، بدوری ذهنم درگیر شده. نکنه می خواد از این خونه بیرونم کنه؟ جز این دلیلی نداره.

حتی نمی دونم باید ببندم یا نه! دستی به شکم می کشم و بلند میشم.

وقتی گفت چمدونت رو ببند اگه نبندم مطمئنا اعصابش خورد میشه. تمام اندک لباس هام توی اتاق محمد رضا و توی کمد

کوچیک گوشه‌ی اتاق بود تمامش رو توی ساک دستی می‌ذارم و
برای عازم شدن به سفری که حتی نمی‌دونم کجاست آماده می‌شم.

صدای چرخش کلید که توی قفل در میاد از جا می‌پرم و از اتاق
بیرون میرم. خسته‌تر از همیشه می‌بینم، نگاه گذرایی
بهم می‌ندازه و می‌پرسه:
آماده‌ای؟

سر تکون میدم:

آمادم اما کجا قراره برم؟

همون طور که به سمت اتفاقش میره بی‌حواله جواب میده:
با هم میریم، نترس جای بدی نیست.

خوب من نباید بدونم کجا؟

بی‌اعتنای داخل اتفاقش می‌شه و پرخاش می‌کنه:
بس کن! حوصله‌ی جواب پس دادن به تو یکی و ندارم وقتی بریم
خودت می‌فهمی
و جلوی چشم‌های منتظر من در اتاق رو می‌بنده.

اخمی بین ابرو هام جا خوش می کنه، با حرص روی مبل می شیم و زیر لب غر می زنم:

انگار می میره یک کلمه بگه کجا می خوایم بریم، زنگ زده میگه چمدونتو ببند اما وقتی بپرسی کجا ترش میکنه. خودخواهی هم حدی داره اما تو زدی رو دست تمام خودخواه های عالم.

بی حوصله پوفی می کنم و به رو به رو چشم می دوزم.

نیم ساعت روی اون مبل نشستم، گاهی به موبایلم نگاه می کنم، گاهی خیره به عقربه های ساعت گاهی هم به صفحه ی

خاموش تلویزیونم که بالاخره در اتاق باز میشه و هامون حاضر و آماده بیرون میاد.

نگاهم روی ساک دستیش مات می مونه، کاش یه ذره از اون اخم و تخم هات کم می کردی تا بتونم بپرسم کجا قراره بریم.

چراغ ها و کولر رو خاموش می کنه و به آشپزخونه میره، دسته ی گاز رو می بنده. تمام مدت بهش خیره شدم و اون باز بی اعتنا به من به سمت در میره و کفش هاش رو می پوشه، همون طور هاج و واج نگاهش می کنم که میگه:

خوابت نبره.

باز هم سوالم و تکرار می کنم:

نمیخوای بگی کجا قراره بریم؟

در رو باز می کنه و خشک جوابم رو میده:
بیا پایین.

پام به زمین کوبیده میشه، قدم هام از حرص زیاد محکم و کوبنده ست، به سمت اتاق میرم و کیف و ساکم رو برمی دارم و از خونه بیرون میرم.

توی ماشینش منظر نشسته، قدم هام رو تند می کنم و سوار می شم. بی حرف به راه میوفته، مدام روی لبمه تا باز سوالم رو تکرار کنم اما می دونم این بار هم مثل هر باره پس ترجیح می دم کمتر کنجکاوی کنم و صاف بشینم.

توی دلم به این فکر می کنم شاید مثل زن و شوهر های دیگه می خواهد سوپرایزم کنه و وقتی بررسیم قراره با یه محیط شاعرانه برای شروع ماه عسل روبه رو بشم. از این فکر خنده می گیره، همزمان صدای موبایل هامون بلند میشه. بدون

اینکه چشم از رو به رو برداره دکمه‌ی سبز رو می زنه. صدای محمد توی ماشین می پیچه:

الو داداشم ما رسیدیم تو کجایی؟
نگاهی به چراغ قرمز شده می ندازه و جواب میده:

اگه این ترافیک کوفتی بذاره یک ربع دیگه او نجام.

به محض سبز شدن چراغ پاش رو روی پدال گاز فشار میده، شیشه رو پایین میدم. با این که دلم نمیومد رایحه‌ی عطر سرد

هامون پاک بشه اما نمی خواستم از اون هوای خفغان آور حالت تهوع بهم دست بده.

توی حال و هوای خودم که هامون میگه:

توی این سفر اصلا روی زبونت نیاد که به کسی بگی زنمی.

بر می گردم و حیرت زده از این حرف بی مقدمش می‌پرسم:

پس چی باید بگم؟

کلافه ست، کلافه هم جواب میده:

من چه میدونم؟ بگو خواهرشم، دختر خالشم، آشنام... هر چی می خوای بگو اما از اون عقد کوفتی نگو!

دلم می شکنه، به اجبار می خندم. دلم برای خودم می سوزه. هامون هم نیم نگاهی بهم می ندازه و انگار متوجه‌ی شکستن

غورو رم می شه که کلافه نفسش رو آزاد می کنه و میگه:

نمی خوام کسی اونجا سوال پیچم کنه، همه می فهمن تو سلیقه‌ی من نیستی حاليته؟ پس زیپتو بکش کاری که گفتم و بکن!

دخلور به نیم رخش خیره میشم و زمزمه می کنم:

پس چرا منو آوردم؟

چون نمی تونستم چند روز تنها بذارمت.

ز هر خندی کنج لبم میاد :

این الان حمایته یا شکنجه؟

پاسخ میده:

هیچ کدوم، بحث فقط بی اعتمادیه.

ابرویی بالا می ندازم و سکوت می کنم، حق داشت... اندازه‌ی تموم دنیا حق داشت، بی اعتماد بود و من نمک نشناس هنوز که هنوزه پشت سرش با مخفی کاری هام او ضاعمن رو بدتر می کردم.

یک ربعش میشه نیم ساعت تا اینکه بالاخره ابتدای جاده کنار پراید محمد نگه می داره.

از ماشین پیاده میشه، مردم که پیاده بشم یا نه اما با دیدن محمد و دختری که از صندلی کنارش پیاده شد دستم به سمت دستگیره میره و بازش می کنم.

محمد با دیدنم با لبخند میگه:

به به! آرام خانم احوال شما؟

ممنون از این که اون روز رو به روم نمیاره لبندی می زنم و
میگم:

ممنون آقا محمد شما خوبید؟

سر تکون میده:

به مرحمت شما.

سر بر می گردونه، نگاهم به دختر زیبا و بی آلایشی میوشه که
معصومیت از چهره ش بیداد می کنه. مخصوصا با اون
حجاب و چادری که روی سرش انداخته!

مشغول سلام و احوالپرسی با هامون میشه و من فقط بهشون خیره
میشم و به این فکر می کنم چرا هامون گرم تر از بقیه

باهاش سلام و احوالپرسی می کنم. هر چند چهرش اخمالود بود، لحنش
جدی بود اما گذشته هیچ وقت با من این طور

احوالپرسی نمی کرد. نهایت حرفش یک سلام خشک و خالی و با
اکراه بود. نمی دونم شاید هم من زیادی روی این مرد
حساس شده بودم.

محمد با لبند میگه:

خوب معرفی می کنم ایشون مهراوه خواهر بند.

نگاه معنا داری به هامون می ندازه و میگه:

ایشون هم آرامش خانم از آشناهای نزدیک هامون.

مطمئنا هامون از محمد خواسته من رو همسرش معرفی نکنه، حق
هم داره من کجا و هامون صادقی کجا ؟

مهر واه دستی به سمتم دراز می کنه و میگه:
خوشبختم آرامش جون.

سر تکون میدم و میگم:
منون، همچنین!

محمد: خوب دیگه راه بیو قتیم که دیره زحمت بکشیم دوازده، یک
شب برسیم هامون... خوابت نبره پشت فرمون.

هامون همون طور که در ماشین رو باز می کنه جواب میده:
تو حواست به خودت باشه.

سوار که میشه، سرسری از محمد و خواهرش خدا حافظی می کنم و
توی ماشین می شینم.

ماشین که راه میوقته، صندلی رو می خوابونم و چشم هام رو می
بندم. خواب نداشتم اما خواب بودن رو ترجیح می دادم، حداقل با دیدن
صورت گرفته‌ی هامون حال خرابم خراب تر نمیشد.

با صدای بسته شدن در ماشین پلک های سنگین شدم باز میشه. صاف
می شینم و کسل به جای خالی هامون نگاه میکنم، نیست. معلومه پیاده
شده ...

سرم رو می چرخونم، توی تاریکی شب به سختی تشخیص میدم در
صندوق عقب بازه و مشخصه که داره و سایلامونو بر می داره.
نگاهم رو دور تا دور می چرخونم، به خاطر تاریکی شب به سختی
پیدا بود. اما چراغ خونه های کوچیک و همچنین

سرسبزی درخت ها بهم می گفت این جا روستای خوش و آب هواییه
که من حتی اسمش رو هم نمی دونم.

پیاده میشم، محمد و مهراوه هم در تکapo برای برداشتن وسایل
هاشون.

به سمت هامون میرم و وقتی می بینم همه ی وسایل ها رو خودش
برداشته چیزی نمیگم.

محمد خطاب به هامون میگه:

خواب نباش؟

هامون سری به علامت منفی تکون میده:

علی بابا بیداره. بهش گفته بودم نیمه شب می رسیم.

و پشت بند حرفش شونه به شونه ی محمد به راه میورفته.

پشت سر شون میرم که حضور مهراوه رو کنارم حس می کنم، سر
بر می گردونم و با دیدنش لبخندی می زنم که میگه:
خوب شد که با محمد او مدم، اینجا جای خیلی قشنگیه.

نگاهی به رودخونه ای که بهش نزدیک می شدیم می ندازم و میگم:
آره، قشنگه!

دوباره می پرسه:

تو از فامیل های آقا هامونی؟

مکث می کنم، عجیب میلم می کشید تا بگم زنشم اما به یاد داد و
فریادهاش به تکون دادن سرم اکتفا می کنم. انگار بی میلی
منو برای صحبت کردن متوجه نمیشه که باز می پرسه:

درس می خونی؟

به یاد دانشگاه از دست رفته م زهرخندی می زنم و جواب میدم:
نه.

خداروشکر که از جواب کوتاه و سردم می فهمه دلم نمی خود سوال
پیچم کنه چون ساکت میشه و چیزی نمیگه.

به یه سراشیبی می رسیم، هامون و محمد بی توجه به ما از سراشیبی
پایین میرن که مهراوه میگه:

آقا محمد اگه دلتون می خواد یه کمک به ما برسونید.

محمد سر بر می گردونه و با دیدن ما با خنده دستش رو به سمت
مهر او ه دراز می کنه:

سفت منو بچسب.

مهر او ه با کمک محمد پایین میره، مهر او ه می خواد دستش رو به
سمت من دراز کنه که هامون و سایلا رو روی زمین میذاره، مسیر
رفته رو بر می گردد و بی حواس دستم رو می گیره. دلم گرم میشه
از حس امنیتی که با حبس شدن دستم بین دست مردونه ای هامون به
وجودم القا میشه.

سنگینی نگاه مهر او ه رو حس می کنم، لابد با خودش میگه هامون
چطور انقدر بی پروا دست یه آشنای خانوادگی رو گرفته از
سراشیبی که پایین میایم، پا هام توی آب سرد و کم عمقی فرو می ره.

یه دریاچه ای بزرگ با آب های سرد و کلی سنگ های زیر و
درشت. محمد دست مهر او ه رو می کشه و میگه:

چادر تو جمع کن یواش یواش بريم.

مهر او ه نگاهش رو از ما می گیره و دنبال محمد با احتیاط قدم بر
می داره، منتظرم هامون دستم رو رها کنه اما یکی از

کیف های سبک رو به دستم می ده و باقی وسایل ها رو با یک
دستش بلند می کنه و به راه میوفته از خدا خواسته باهаш

هم قدم می شم و خدارو شکر می کنم که دستم رو گرفته. چون جریان
آب رودخونه شدید بود و سنگ ریزه هاش زیاد.

دلم بدجوری زیر و رو میشه، نسیم خنکی که می وزه، علاوه سردی
آب که به پاهام می خوره و مهم ترین بخش حضور
حمایت گر هامون کنارم یه حس و حال وصف نشدنی رو بهم هدیه
داده.

تنها چیزی که آزارم میداد سکوت بینمون بود، چی می شد اگه همه
چیز جور دیگه ای بود؟ اگه همه چیز واقعی بود و من

الان سر به سر هامون می ذاشتم و خودم رو برash لوس می کردم
و اون با نگرانی نگاهم می کرد. به این فانتزی فشنگ
لبخند می زنم، نگاه عاشقانه از طرف هامون شاید دست نیافتنی ترین
رویای دنیا بود.

یاد محمدرضا میوقتم و برای شکستن سکوت بحث رو از اون آغاز
می کنم:

میشه یه سوال بپرسم ؟

بدون مکث جواب میده:

نه.

اصرار می کنم:

خواهش می کنم، بذار بپرسم.

سکوت می کنه و من سکوتش رو به رضایت تعبیر می کنم و میگم:

صبح محمدرضا رو کجا بردى؟

سرد و کوتاه جواب میده:

پیش خانوادش.

متعجب میگم:

مگه نگفتی خانوادش ...

وسط حرفم می پره:

ناپدریش دیگه نیست، معرفیش کردم به کلینیک ترک اعتیاد. پای مادرشم انگار از کار افتاده ...

معموم میگم:

یعنی باز محمدرضا قراره با کار کردن خرج یه خونه رو در بیاره ؟

نیم نگاه معناداری بهم می ندازه و سکوت می کنه، حسی بهم میگه پشت این سکوت و آسودگی خیالش داستان قشنگی

نهمه مثل کمک کردن به خانواده یا خانواده های امثال محمد رضا.

لبخندی روی لب میاد و بی اراده دست هامون رو توی دستم فشار
میدم، اخم می کنه اما چیز نمی گه.

محمد و مهراوه جلوتر از ما میرن و من حس می کنم محمد عمدان
این کار رو می کنه، انگار خبر نداره داداشش تا چه حد
از من بیزاره.

اون مسیر دریاچه طی میشه و هامون با رها کردن دستم منو از
خلسه ای که تو ش غرق شده بودم بیرون می کشه، کیف

دستم رو ازم می گیره و بی حرف هم پایی محمد به سمت خونه ای
میره که به ظاهر بزرگ از خونه های اون جاست.

چند تقه به در چوبی می زنه، طولی نمی کشه که در توسط پیر مردی
باز میشه، با دیدن هامون و محمد چشم هاش برق می

زنه و خوشحالی واقعیش رو ابراز میکنه:

ببین کی اینجاست، پسر ام او مدن.

و هامون رو در آغوش می کشه، طوری در آغوش می کشه انگار
پسر واقعیش رو دیده. هامون با لبخند میگه:

احوالت چطوره علی بابا؟

الان که شما رو دیدم خوب خوبم.

از هامون جدا میشه و این بار محمد رو در آغوش میگیره. هم من هم مهراوه با لبخند به صحنه‌ی روبه رو نگاه می‌کنیم.

همون لحظه زنی با لباس محلی میاد و اون هم با دیدن هامون و محمد چشم هاش از خوشی برق می‌زنه.

با من و مهراوه هم با همون گرما احوال پرسی می‌کن ، طوری که حس می‌کنی سال هاست ما رو می‌شناسن . هر دو با مهربونی ما رو به داخل دعوت می‌کن

نگاهم رو دور تا دور حیاط سرسبز و با صفا می‌چرخونم. **الاچیق**
گوشه‌ی حیاط، حوض آبی رنگ، تاب فلزی، درخت

انگوری که برگ هاش ساییون این خونه شده بود حتی مرغ خروس هایی که صداشون از روی قفس میومد، همه و همه

انقدر زیبا بودن که هامون گفت:

هر روز صفائ خونت بیشتر می شه علی بابا.

پیرمرد سری تکون میده:

آره، این خونه هم شده یه تیکه از جونم بابا.

محمد: نکن این کارارو علی بابا هر بار میام خونه‌ی تو دیگه دلم نمی‌خوادم پا به خونه‌ی خودم بذارم .

علی بابا می خنده و میگه:

نبايدم دلت بخواه، اون قوطی های کبریت و دود و دم شهر دمار از حس و حال شما جوونا در میاره، من که پیر مردم دلم شادتر از شما جوونای شهریه!

محمد: نفر ما علی بابا شما تازه اول چل چلیته.

علی بابا از این تعریف می خنده و ما رو به داخل هدایت می کنه، خونه ای که دست کمی از حیاط نداشت.

همون قدر با صفا همسر علی بابا که فهمیده بودم اسمش نرگس خاتونه، بالش های سفید رو صاف می کنه و با مهمون نوازی میگه:

بفرمایید تو رو خدا ببخشید اگه جاتون تنگه.

هامون تشکری می کنه و بعد از گذاشتن وسایلاش گوشه‌ی اتاق می شینه. محمد و هامون مشغول صحبت با علی بابا و

مهر او ه مشغول حرف زدن با نرگس خاتون میشه، من هم خیره میشم به منبت کاری های روی دیوار روبه رو و به این

فکر می کنم چقدر خوب که هامون منو هم با خودش آورده، واقعا به این فضا و جو صمیمی احتیاج داشتم.

توی افکارم غرقم که نرگس خاتون میگه:

شما همسر آقایی؟

مکث می کنم تا بفهم منظورش از آقا هامونه.
انگار سوالش رو بلند مطرح کرده بود که همه سکوت کردن. لبخندی
میزنم و می خواهم سر تکون بدم که یاد حرف هامون

میوقتم و میگم:

نه، از آشناهاشونم.

نگاه نرگس خاتون معنادار میشه :

اولین باره آقا با یه آشنا هم سفر میشه، مبارکه ان شالله دفعه‌ی بعدی
شیرینی ازدواجتون رو بخوریم.

خندم می گیره، هامون خواست کسی از ازدواجمون با خبر نشه اما
حالا نرگس خانم فکر می کنه عاشق همیم.

نگاهم به سمت هامون کشیده میشه اما با دیدن مسیر نگاهش دلم هری
پایین می ریزه.

با اخم ریزی به مهراوه خیره شده، مسیر نگاهش رو دنبال می کنم تا
شاید اشتباه کرده باشم اما با دیدن سر پایین افتاده‌ی مهراوه ای که
با انگشت های دستش بازی می کنه مطمئن میشم هامون به اون خیره
شده.

حس بدی به وجودم سرازیر میشه، حس قوی و قدرتمندی مثل حسادت، حسادتی که به دلم چنگ می ندازه و انگار قصد خفه کردنم رو داره.

توی سرم هزار و یک داستان باfte میشه، تحملم سر میره و بی اراده بلند میشم. نرگس خاتون میگه:

کجا دخترم؟

حتی نمی تونم برای دلخوشی اون لبخند بزنم، فقط با صدای ضعیفی زمزمه می کنم:

اگه اجازه بدید می خوام حیاطتونو ببینم.

اعتراض می کنه:

اما می خوام شام بکشم.

زود میام.

این رو می گم و بدون مهلت دادن به کسی از خونه بیرون می زنم، بغضم می شکنه، درست مثل دلم که لحظه ای قبل با دیدن نگاه خیره‌ی هامون روی مهراوه شکست.

کفش هام و می پوشم و شکست خورده به سمت تاب دو نفره می رم و می شینم. سرم رو پایین می ندازم و قطره‌ی اشکی

که از چشم به روی زمین میوقته رو با نگاهم دنبال می کنم. شاید
اونو می خواهد...

اشک دیگه ای جاری میشه و فکر دیگه ای مغزم رو می خوره.
چادریه، با حیاست. شاید هامون اونو دوست داره.

اشک بعدی و فکر عذاب آور بعدی...

برای همین نخواست کسی بفهمه من زنشم، چون نخواست مهراوه
بفهمه.

با پشت دست اشک هام رو پاک می کنم. چه فکری کرده بودی
آرامش احمق؟ چه رویایی باfte بودی که حالا این طوری

دنیا روی سرت خراب شده. نمی دونستی هامون ازت متنفره؟ نمی
دونستی برای چی عقدت کرده؟ نمی دونستی حمایت هاش
به خاطر وجودان و شرف خودشه؟

پس چرا ناراحت میشی بخواه به دختری نگاه کنه که زمین تا آسمون
با تو متفاوته، یه دختری که سابقش خراب نیست، که
بهش آزار و اذیت نشده، که قاتل نیست، که ترسو نیست.

قلیم درد می گیره از این افکار، دلم می سوزه از احساسی که هامون
ممکنه به دختر دیگه ای داشته باشه.

سرم رو بلند می کنم، آسمون پر از ستارست، اما حتی یه دونشم مال من نیست.

نمی دونم چند دقیقه بی وقفه اشک می ریزم و به افکارم اجازه‌ی جو علون دادن می دم، نمی دونم چقدر توی جهنم می سوزم و دوباره خاکستریم از نو ساخته میشه، فقط می دونم با حضور کسی که باعث نا آرومیم شده سرم رو بالا می گیرم و نگاه اشک بارم به نگاه سرد و سیاهش تلاقی می کنه. هیچ سعی برای مخفی کردن اشک هام نمی کنم. با همون نفوذ نگاهم می کنه، نه با سرزنش، نه با خشم. دور از هر حس خوب و بدی... فقط یه سرمای مطلق.

بی حرف نزدیک میشه و کنارم روی تاب می شینه.

با پشت دست اشک های صورتم رو پاک می کنم و به درخت رو به رو خیره میشم. حتی نمی تونم توی چشم هاش نگاه کنم، انقدر غرورم خورد شده که تحمل دیدن نگاه تحقیر آمیزش رو ندارم.

سکوت بینمون رو با صدای بم و مردونه ش می شکنه:

خودم نمی دونم چرا هر بار دلم برات می سوزه، حتی نمی تونم اون طوری که به خودم قول دادم عذابت بدم.

لبخند محوى روی لبم میاد، لبخندی که تلخیش روی کلامم هم تاثیر می ذاره:

اھلش نیستی.

سکوت می کنه، اما سکوتی کوتاه که توسط خودش شکسته میشه:

چرا گریه می کنی؟ امشب که کاریت نداشت.

می خوام بگم همین که کاری باهام نداری یه درده، اما به جاش میگم:

فقط دلم گرفته.

سنگینی نگاهش رو بعد از گفتن این جمله حس می کنم، سرم رو بر می گردونم. نگاهم که به چشم هاش میوقته انگار غرق

میشم، انگار خدا دو بال بهم میده و میگه پرواز کن، او ج بگیر و خیره به سیاهی شب این چشم ها روی ابرها راه برو. همون

لحظه است که همه چیز یادت میاد. پر و بالت می شکنه و با همون سرعتی که او ج گرفتی سقوط می کنی.

نگاهش روی اشکی که از چشم به روی گونه م جاری شده می لغزه، می خوام صورتم رو بر گردونم که انگار مثل همیشه

ذهنم رو می خونه. دستش رو زیر چونه م می ذاره و صورتم رو ثابت می کنه. با نفوذ زمزمه می کنه:

خوب، بگو!

مسخ نگاهش به همون آرومی زمزمه می کنم:

چی بگم؟

باز هم لغش نگاهش رو روی اجزای صورتم حس می کنم. روی
چشم هام ثابت می مونه:

بگو، قانع کن من اشتباه فکر می کنم. چرا تا نگاه منو روی مهراوه
دیدی او مدی بیرون، حال خراب الانت به خاطر منه؟

لبم رو می گزم، انقدر رسوا شدم.

چشم هام رو برای چند ثانیه می بندم و بغضم رو قورت میدم.

چشم هام رو باز می کنم و بدون لرزشی توی صدام می گم:

تو چی فکر می کنی هامون؟

صورتش نزدیک تر میاد، قلبم تند تر میزنه. نگاهش نفوذ بیشتری پیدا
می کنه، دلم زیر و رو میشه، دوباره اوج می گیرم، اما این بار با
حرفش بین زمین و آسمون معلق می مونم:

داری دل می بندی.

نگاهم رو ازش می گیرم و به روبه رو خیره میشم. داشتم دل می
بستم؟ نمی دونم. جوابش رو حتی خودم هم نمیدونم، هامون از من چه
توقعی داشت؟

انتظارش رو بی پاسخ می ذارم، می فهمه جوابی ندارم، می فهمه
سردرگم برای همین خودش به حرف میاد، زمزمه وار و دور از
حس حال من:

می دونی که حس من به تو چیه!

بغض می کنم و آهسته می گم:

می دونم، ازم متنفری.

حرفم رو انکار نمی کنه و ادامه میده:

می دونی که هیچ وقت نمی بخشم؟ می دونی که هر بار به صورت نگاه می کنم عذاب می کشم از این که نزدیک منی.

باز هم زمزمه می کنم:

می دونم.

اینا رو می دونی و می خوای دل ببندی؟

نفس عمیقی می کشم، درد بدیه رسوایی، درد بدیه این رذالت. اما حس خوبیه صادقانه حرف زدن حتی برای یک بار...

صورتم رو می چرخونم و به چشم هاش خیره میشم. بی اراده لب باز می کنم:

تو آدم خوبی هستی هامون. حتی اگه با من بد باشی.

نگاهش عمق می گیره:

این جواب سوال من نبود.

نفسی تازه می کنم و میگم:

نمی دونم، شاید دارم دل می بندم. اونم توی این مدت کم!

لب هاش احنا پیدا می کن، چیزی شبیه به لبخندی تلخ و معنا دار:
بند، دل نبند! من به اندازه‌ی کافی مجازات می کنم. لازم نیست با
عاشق شدن خودت هم خودتو مجازات کنی.

حق داری، جرئت می خواد دل به کسی ببندی که ازت متفرقه.

معنادار زمزمه می کنه:

همه چیز می تونه جور دیگه ای بشه، اگه تو حقیقت و بگی! منم
دیگه ازت متفرق نیستم، طلاق می گیریم. تو هم دیگه دل نمی بندی!

با مکث ادامه می ده:

داری زندگی رو به کام هر دومون زهر می کنی متوجهی؟

سکوت می کنم، مثل همیشه!

حتی اگه باید می گفتم، الان اینجا نه زمانش بود نه مکانش چون یک
درصد هم احتمال نمی دادم هامون باور کنه.

سکوتم رو که می بینه با خشم نفسش رو بیرون میده:

حرف زدن با تو بی فایدست.

از روی تاب بلند میشه و در همون حال میگه:

بیا داخل!

آروم جواب میدم:

په کم دیگه میام.

سر تکون میده، می خواد بره که منصرف میشه و بر می گرده. منتظر
نگاهش می کنم، حس می کنم کمی تردید داره اما مصمم حرفش رو
می زنه:

اگه این اشک ها به خاطر مهراوه ست ...

مکث می کنه، لب می گزم کاش نگه... کاش اونی که توی ذهنم
هست رو نگه.

خیره به چشم هایی که با شنیدن اسم مهراوه از زبونش نم زده بود
ادامه میده :

من هیچ وقت به ناموس دوستم چشم نداشتم. اگه منو می شناختی به
خاطر فکر بچه گونت اینجا آبغوره نمی گرفتی.

نمی تونم منکر حس خوبم از شنیدن این حرف بشم، حتی مانع
لبخندم نمی شم، اگه اون لحظه یکی دنیا رو بهم می داد انقدر
خوشحال نمی شدم.

انگار متوجهی خوشحالیم میشه که با پوز خند میگه:

انگار گریه کردن یادت رفت.

از جام بلند میشم، اصلاً بذار بفهمه تا سر حد مرگ حسادت کردم و حال خرابم برای یه نگاهش به مهراوه بود. خودم از حس و حالم خنده م می گیره، برای اولین بار بود که این طوری حسادت می کردم.

جلوتر از هامون به سمت خونه‌ی علی بابا می‌رم و با شعفی که به دلم افتاده زیر لب می‌گم:

از خوشحالی اسمم یادم رفته چه برسه گریه کردن

کش و قوسی به بدنم می‌دم و بیدار میشم، نگاهم رو به اطراف می‌دوزم و اتاق خونه‌ی علی بابا رو تشخیص میدم.

نگاهی به جای خالی مهراوه می‌ندازم. ظاهرا زودتر از من بیدار شده، نمی‌دونم به خاطر دیشب و اون شام خوشمزه یا هوای اینجاست که سرحال تر از همیشه بلند میشم.

رخت خوابی که نرگس خاتون برآم پهن کرده بود رو جمع می‌کنم و گوشه‌ی اتاق می‌ذارم.

از اتاق بیرون میرم، ظاهرا هیچ کس خونه نیست. دست و صورتم و می‌شورم و در خونه رو باز می‌کنم، صدای قهقهه‌ی محمد رو که می‌شنوم، تازه متوجهشون میشم. انگار همشون توی آلاچیق ته با غنشستن و صباحانه می‌خورن.

کفش هام و می‌پوشم و به سمتشون میرم، همه هستن الا هامون!

نرگس خاتون با دیدنم با مهربونی می گه:

بیدار شدی دخترم؟

با لبخند سری تکون میدم و میگم:

هامون کجاست؟

این بار محمد جواد می ده:

خروس خون صبح زده بیرون لابد همین اطرافه بیا بشین.

نگاهی به مانتوی تم می کنم، برای بیرون رفتن مناسبه بنابراین میگم:

شما بخورید منم می خوام اول این اطراف بگردم.

کسی مخالفت نمی کنه. علی بابا نون محلی به دستم میده و میگه:

پس اینو هم بگیر توی راه بخور بابا ضعف نکنی.

لبخندی به محبتش می زنم و نون محلی رو از دستش می گیرم. از جمع خدا حافظی می کنم و از خونه بیرون می زنم.

توی روشنایی روز بهتر می تونم زیبایی اونجا رو ببینم. درخت هاش، آب هاش، هواش... همه چیزش وجود آدم رو به شرف میاره.

با لبخند برای خودم قدم میزنم که چشمم به یه پسر بچه میوقته. به سمتش میرم و میگم:

ببخشید شما اینجا یه آقای قد بلند ندیدی؟ دیشب از شهر مشهد رسیده خونه‌ی علی بابا می‌مونه ظاهرا زیاد این جاها می‌ماید.

بدون فکر می‌گه:

آقای دکتر و می‌گی؟

سری تکون میدم، به سمتی اشاره می‌کنه و می‌گه:
از کنار دریاچه مستقیم برید می‌بینیدش.

سری تکون می‌دم و به همون سمت میرم، راه رفتن روی اون سنگ‌ها پستی بلندی‌ها سخته‌اما با احتیاط راه میرم، اگه پام می‌لغزید یا می‌وقتاً... از فکر این که اتفاقی برای بچم بیوفته لبم رو گاز می‌گیرم. نه به روزهای اول، نه به الان که انقدر برام مهم شده بود.

قدم هام رو با ملاحظه بر می‌دارم تا این که بالاخره می‌بینم! توقف می‌کنم از همون راه دور خیره به لبخندش می‌شم. دورش رو کلی بچه احاطه کردن و اون با لبخند و حوصله به وراجی هاشون جواب میده.

کم پیش می‌ومد بخنده، کم پیش می‌ومد اون اخم گره خورده بین ابروهاش باز بشه. امروز دقیقاً یکی از صحنه‌های نایاب بود، با اخم جذاب بود و با خنده جذابیتش هزار برابر می‌شد.

بی اراده همون جا روی تخت سنگی می شینم، دستم رو زیر چونم
می زنم و بهش خیره میشم. نمیخواستم با نزدیک شدن

خنده ش از بین بره، ترجیح می دادم از دور نظاره گرش بشم. اصلا
هم برام مهم نباشه این مرد تا چه حد از من بیزاره.

روی زانو خم میشه و با لذت به حرف زدن یکی از پسر چه ها
گوش میده. دستی به سرشن می کشه و باهاش حرف می

زن، صدای همه می بچه ها نشون میداد همه بدون استثنای دیوونه
این مرد هستن. چطور تا الان درک نکرده بودم؟ خوبی

های هامون رو... محبوبیتش رو... عزتش رو...

بلند میشه و این بار با یکی دیگه از پسر های جمع حرف می زنه.

موبایلم و از جیم بیرون میارم و نا محسوس ازش عکس می ندازم.

این هم سهم من از شوهرم.

چند دقیقه ای می گذره که از چه ها خداحافظی می کنه و به سمت
مخالف من به راه میوافته!

بلند میشم و دنبالش می رم، قبل از اینکه دور بشه صداش می زنم:

هامون!

بر می گرده و با دیدن من اخم ریزی می کنه، قدم هام رو تند می کنم
و بهش می رسم. با جدیت می پرسه:

تو اینجا چی کار می کنی؟

جواب میدم:

ترجیح دادم به جای نشستن توی جمع او نا بیام دنبال تو!

نگاهی بهم می ندازه و به راه میوشه، هم پاش راه میوشه. نون محلی رو به سمتش می گیرم و میگم:

بابا علی داد می خوری؟

نه!

شونه ای بالا می ندازم، یه کم از راهو می ریم که میگه:

برگرد! یه جا نباید از دستت آسایش داشته باشم؟

با مظلومیت میگم:

خوب من که ساکتم چی میشه باهات بیام؟

نفسش با کلافگی آزاد میشه:

جای تو اینجا نیست.

متوجه ی منظورش می شم، عذاب می کشه وقتی می بینه قاتل برادرش این طوری داره برای خودش می چرخه و از هوای آزاد لذت می بره. دروغ چرا؟ من اگه جای هامون بودم نمی تونستم تحمل کنم. مردونگی می کنه اگه همین جا با دست هاش

خفم نمی کنه. افکارم رو پس می زنم، برای یک بار هم شده بشم
همون آرامش پر و زبون دراز قدیم!

می خوام حرفی بزنم که چشم به درخت آبالو میوقته، متوقف میشم
و به اون آبالو های قرمز و خوش رنگ خیره میمونم.

طوری دلم به سمت اون آبالو ها کشیده میشه که حاضرم همه کاری
بکنم تا بتونم همشو بخورم!

هامون بی توجه به من داره راه میره، می دونستم دستم برای چیدن
آبالو ها نمی رسه!

ناچارا صدام رو مظلومانه می کنم:
_ هامون !

بر می گرده و نگاهی به من که ازش عقب افتادم می ندازه. به درخت
آبالو اشاره می کنم و می گم:

میشه چند تا از اون آبالو ها برآم بگنی؟

جدی جواب میده :
_ نه.

و دوباره راهش رو می کشه، قدم هام رو تند می کنم و ملتمنانه
میگم:

خواهش می کنم خوب دستم نمی رسه، فقط چند تا اگه می خوای بهم ناهار نده اما از اون آبالو ها برام بکن لطفا!

بدون اینکه به حرف هام اهمیت بده میگه:

انقدر کnar گوشم وز وز نکن.

ناراحت از حرفش می ایستم، این بشر سنگدل تر از این حرف ها بود که بخواهد به خاطر هوس دل من کاری بکنه.

با حرص میگم:

باشه، خودم می کنمشون.

و به سمت درخت بزرگ آبالو می رم.

دستم رو به سمت پایین ترین شاخه دراز می کنم اما همون هم برای قد من بلنده، توی دلم به این قد کوتاهم لعنت میفرستم. در تقدا برای کندن اون آبالو ها می خوام پام رو روی تخته سنگ بذارم که حضور کسی رو پشت سرم حس میکنم و بعد از اون دست مردونه ای که به راحتی تمام آبالو های شاخه‌ی پایین رو می کنه و به دستم می ده.

لبخندی می زنم و از ته میگم :

ممنون .. ولی میشه بازم بکنی؟ اینا کمه.

خیره نگاهم می کنه و میگه:

بکش کنار.

کنار میرم، از چند شاخه‌ی بالاتر چند تا آبالوی دیگه می‌کنه. گوشه‌ی شالم رو باز می‌کنم همه رو روی شالم می‌ریزه و می‌گه:

زیاد نخور دل درد می‌گیری!

و بدون این که منتظر حرفی باشه به راه می‌وقته. می‌خواه پشت سرش برم که صدای عبوس و جدیش رو می‌شنوم :

می‌خواه تنها باشم آرامش دنالم نیا. اگه راهو گم می‌کنى همینجا بشین، بر می‌گردم.

سری تکون می‌دم و به رفتنش نگاه می‌کنم. روی تخت سنگی می‌شینم. با لبخند نگاهی به آبالو‌ها می‌ندازم. مطمئنم این آبالو‌ها مزه‌ای دارن که هیچ وقت از یادم نمیرن.

در رو باز می‌کنه و می‌ایسته تا من اول وارد بشم، لبخندی می‌زنم و جلوتر از هامون پا به حیاط علی بابا می‌ذارم.

نگاهم به بساط صبحانه‌ی چیده شده توی آلاچیق می‌وقته، معلومه نرگس خاتون به خاطر ما سفره رو جمع نکرده!

هامون به سمت آلاچیق میره، می‌لیم به خوردن صبحانه نمی‌کشه می‌خواه وارد خونه بشم که نرگس خاتون بیرون می‌اد.

با دیدن ما با اشتیاق لب باز می‌کنه:

او مدین؟ گر دش خوش گذشت؟

لبخند محوی می زنم و جواب میدم:

خیلی خوب بود، ممنون واقعا!

خوب خدار و شکر تا شما صبحانه رو شروع کنید منم برآتون تخم مرغ محلی می‌آرم.

بی میل می‌گم:

ممنون من اشتها ندارم.

نگاه چپ چپی بهم می ندازه، دستم رو می گیره و به سمت آلاچیق می بره:

مگه میشه همچین چیزی؟ از من به تو نصیحت هیچ وقت برای خوردن صبحانه بی میل نباش الان هم بشین من زودی بر می گردم.

ناچارا روبه روی هامون می شینم، با لبخند به نرگس خاتون نگاه می کنه و می‌گه:

دستت درد نکنه، خیلی وقته هوای صبحانه‌ی محلیتون به سرم زده!

نرگس خاتون خوشحال از تعریف هامون جواب میده:

ساایه تون سنگین شده آقای دکتر و گرنه من کنیزتونم هستم.

هامون: نفرمایید بانو شما تاج سر همه‌ی مایی.

شما همیشه به ما لطف داشتی آقادکتر من اساعه بر می‌گردم.

بعد از گفتن این حرف به سمت خونه میره.

هامون سفره رو مرتب می‌کنه و مشغول خوردن میشه، دستم به سمت نون محلی میره و اول با بی اشتھایی شروع می‌کنم.

توی مسیر برگشت حتی یک کلمه هم حرف نزدیم، هامون میومد و من با فاصله پشت سرش... ولی نکته‌ی جالب اینجا بود

که تمام اهالی روستا هامون رو می‌شناختن. اون طوری که فهمیدم رایگان مردم این جا رو ویزیت می‌کرد. هم هامون، هم محمد.

زیرزیرکی نگاهش می‌کنم، عجیبه طوری رفتار می‌کنه انگار من اون جا حضور ندارم، بی تفاوت و در ظاهر خونسرد.

به خاطر آبالو هایی که خوردم اشتمام کور شده اما گذشتن از اون صباحانه کار من نبود بنابراین شروع می‌کنم.

دو تامون مشغول خوردنیم که علی بابا در حالی که توی دستش چند تا پلاستیکه از بیرون میاد. با دیدن هامون گل از گلش

میشکفه و صداش با نشاط به گوش می‌رسه:

به به! آقای دکتر!

هامون از جا بلند میشه، با احترام با علی بابا دست میده و میگه:

ببخشید اسباب زحمت شدیم .

علی بابا هامون رو هدایت می کنه و خودش هم کنج آلاچیق می شینه
و بعد از آه پر دردی که از سینه ش بیرون میاد میگه:

خودتم می دونی خاطرت چقدر عزیزه دکتر. هر وقت میای این طرف ادل همه رو شاد می کنی، خدا ان شالله دلتو شاد کنه جوون.

با لبخند به هامون نگاه می کنم، ته دلم افتخار می کنم. کنم.. از این محبوبیتش، از خوب بودنش...

هامون سکوت می کنه و چیزی نمیگه، همون لحظه نرگس خاتون با تخم مرغ آبپز محلی به سمتmons میاد. تخم مرغ هارو جلوهون می ذاره و با مهمون نوازی میگه:

شرمnde دیگه سفره‌ی فقیرانه ست.

لب باز می کنم:

این چه حرفیه، همه چی عالیه!

نرگس خاتون هم کنارم می شینه و خطاب به هامون می پرسه:

شما چرا انقدر لا غر شدی آقای دکتر؟

علی بابا در ادامه‌ی حرف همسرش میگه:

ریش هم گذاشتی... می خوای بیشتر از قبل ازت حساب ببرن؟
و خودش از این حرف می خنده.

لبخند تلخی روی لب های هامون جا خوش می کنه، لقمه ای که گرفته
بود رو روی سفره می ذاره و با لحنی که دلم رو
آتیش می زنه می گه:

عزادار شدم علی بابا، برادرمو از دست دادم.

صدای هین گفتن نرگس خاتون بلند میشه، سرم رو پایین می ندازم تا
حال خراب هامون رو نبینم. علی بابا با ناباوری میگه:

همون برادر جوونت که یک بار توی موبایل نشونش دادی؟

صدایی از هامون نمی شنوم، معلومه سر تکون داده، چون نرگس
خاتون با صدایی مغموم و دورگه میگه:

الهی بمیرم، آخه یه جوون به او سن مردن حقشه؟!

علی بابا هم دل گرفته از شنیدن این حرف زمزمه می کنه:

آن گل که بیشتر به چمن می دهد صفا، گلچین روزگار امانش نمی
دهد.

گلچین روزگار، عجب با سلیقه است... می چیند آن گلی را که به
جهان نمونه است.

تسلیت می گم بابا! داغ بزرگیه، فقط می تونم بگم خدا بہت صبر بده.

سرم رو بلند می کنم و نگاهم به نگاه هامون گره می خوره، از سردی و نفرت نگاهش دلم می لرزه و دوباره سر به زیر میشم.

نرگس خانم اشک چشمش رو پاک می کنه و میگه:

چطوری فوت کرد؟

سنگینی نگاه هامون رو حس می کنم، دستم رو بند پشتی می کنم و می خواهم بلند بشم که هامون با تحکم میگه:

بشین !

لب می گزم و می شینم، هامون خیره به من جواب نرگس خاتون رو میده:

کشته شد.

بهت و حیرت صدای نرگس خاتون دو چندان میشه:

خدا مرگم بده. کی کشتش؟ چرا؟

دلم می خوادم زمین دهن باز کنه و من و ببلعه، انگار هامون هم همین حس عذاب کشیدنم رو می خواست که اجازه نداد بلند بشم، که بشنوم، که عذاب بکشم.

یکی که ظرفیت محبت دیدن رو نداشت، نمی دونم چرا این کارو کرد... اما می فهم!

این بار علی بابا میگه:

خودت و اذیت نکن، تفاصیل کاری که کرده رو هم توی این دنیا پس
میده هم توی اون دنیا!

نرگس خاتون از عمق دلش میگه:

ان شالله، خدا لعنت کنه اونی رو دلش اوmd با جوون مردم این کارو
بکنه. حیف شماست آقادکتر توی این سن داغ ببینی، اونم داغ
جوون. خدا الهی به دشمنتم نشون نده.

بی طاقت بلند میشم، علی بابا نگاهی به وضع آشفته م می ندازه و
میگه:

کجا میری بابا؟

با صدای ضعیفی زمزمه می کنم:
یه کم ناخوشم، زود بر می گردم.

نرگس خاتون معرض میگه:
چیزی نخوردی آخه.

ممنون. سیر شدم!

نمی دونم شنید یا نه، اما می دونم اگه جواب داد هم من نشنیدم. از
خونه بیرون می زنم، حالا که نگاه هامون از روم برداشته
شده می تونم چند نفس عمیق و پی در پی بکشم.

نفرت نگاهش وقتی از مرگ هاکان گفت چیزی نبود که بشه هضم
کرد، اون هم برای من که دست و پا می زدم تا به ذره
ای از محبت هامون برسم. حتی شده اندازه ب سر سوزن محبتی که
به دیگران می کنه. تشهی نگاهش بودم اما نه با
نفرت، مشتاق شنیدن صدایش بودم اما نه وقتی لب به کنایه باز می
کنه و با سرمای لحنش، کل وجودم رو تسخیر لرز و حشتاکی می
کنه.

کاش هیچ وقت این طور بهم نگاه نکنه، کاش نفرت از اون چشم هاش
پاک بشه، مهر بونی نخواستم اما ای کاش متصرف نباشه.

**

پارچ دوغ رو سر سفره می ذارم و نگاه کلی می ندازم تا مبادا چیزی
رو جا انداخته باشم.

مهر او در حالی که ظرف سبزی خوردن رو سر سفره می
ذاره، میگه:

چیزی که جا نموند؟

سری به علامت منفی تکون میدم:

نه همه چیز و آوردیم فقط مونده شام که نرگس خاتون بکشه.
پس بیا تا رسیدن محمد و آقا هامون اینجا بشینیم.

موافقت می کنم، کنار هم می شینیم، دیگه اون حس بد رو به مهراوه نداشتم، اتفاقا به نظرم دختر خوبی میومد، هر چند از همون اول می دونستم دختر خوبیه و همین باعث حسادتم شده بود، هامون خوب بود و مسلما می تونست به دختری به خوبی مهراوه دل ببنده.

با صداش از فکر بیرون میام:

چقدر کار خوبی می کن، با این لطف محمد و آقا هامون اهالی روستا دیگه لازم نیست و اسه‌ی یه دکتر رفتن این همه راه رو بکوین و برن تا شهر. منم وقتی درسم تموم بشه حتما محمد و الگو قرار میدم.

لبخندی می زنم:

رشته ت چیه؟

ترم سوم حقوق می خونم.

جالبه، فکر می کردم کوچیک تر باشی آخه داداشت یه بار بهم گفت یه خواهر همسن من داره.

ابرویی بالا می ندازه:

جدا؟ مگه تو چند سالته؟

هجده.

با خنده میگه:

وای من فکر می کردم بزرگ تری رفتار و چهرت یه کم پخته تر
 میزنه فکر کردم مثل من شاید بیست و یکی دوسالت
 باشه.

لبخند محی می زنم و سکوت می کنم، همون لحظه نرگس خاتون
 وارد پذیرایی میشه و انگار که صحبت آخر مهراوه رو
 شنیده، چون همون طوری که دیس برنج رو سر سفره می ذاره، میگه:
 آره ماشالله هزار ماشالله. هم خوشگلی هم خانومی، هم با ادبی هم
 سنگین و با وقاری.

با لبخند تشکر می کنم، رو به روم می شینه و دستم و توی دستش
 می گیره و میگه:

حسین منم مشهد داره درس مهندسیش و می خونه، یک پسر نجیبیه
 که بیا و ببین.

گیج نگاهش می کنم. مهراوه زیر خنده می زنه و معنادار سرش رو
 تکون میده. من اما گنگ از حرف بی ربط نرگس خاتون فقط میگم:
 آهان.

دستم و بیشتر فشار میده، چشم های قهوه ای رنگش رو با اشتیاق به
 من می دوزه و میگه:

ماه پیش که او مده بود بهش گفتم وقت سر و سامون گرفتنته می دونی چی گفت؟ گفت من بعد ازدواجم میخوام همون مشهد بمونم. منم گفتم پس باید یه زن شهری برات بگیرم! یکی که مثل خودت نجیب و مهربون باشه.

دستشو رو به آسمون بلند می کنه و میگه:

خبر نداشتم خدا به این زودی دعamu مستجاب می کنه و یکی مثل تو رو سر راهم می ذاره.

تازه دو هزاری کجم جا میوقته، خدم می گیره اما به زور لبخند ملیحی تحویل نرگس خاتون میدم، بر عکس من مهراوه ست

که بی پروا می خنده. اما من به چی و اون به چی؟ صفت نجیب و خوب زیادی از من دور بود. اگه نرگس خاتون می فهمید

دختر رو به روش الان بارداره و یک نفر رو کشته حتی فکر چنین چیزی رو هم نمی کرد.

همون لحظه در باز میشه و علی بابا یالا گویان داخل میاد و وقتی حجاب ما رو می بینه از جلوی در کنار میره و من قامت هامون و پشت بندش محمد رو می بینم.

سه نفرمون از جا بلند می شیم بعد از سلام و احوال پرسی، هامون میره تا دست و صورتش و بشوره نرگس خاتون و علی

بابا هم به آشپزخونه میرن. محمد هم به سمت ما میاد و از مهراوه
می پرسه:

چی شده موقع سلام احوال پرسی هم می خنديدي؟چی داشتین می
گفتين؟

به پهلوی مهراوه سقلمه می زنم و اون بی توجه به من با خنده به
محمد میگه:

يه جورايي نرگس خاتون آرامش و برای پسرش خواستگاري
کرد. آخه تو نديدي چطوری از نجابت پسرش می گفت.

و دوباره زیر خنده می زنه، لبخند محو روی لب های محمد جاش
رو به جدیت و نگرانی می ده. عمیق و معنادار نگاهم

می کنه. مهراوه که خنده ش تموم میشه نگاهش بین من و محمد می
چرخه، می خود حرفی بزنده که هامون در حالی که با دست موهاش
رو صاف می کنه وارد پذيرايي ميشه. محمد سرش رو به سمت
مهراوه خم می کنه و زمزمه وار میگه:

حرفي جلوی هامون نزن.

مهراوه متعجب می خود چيزی بگه که پشيمون ميشه و سري تكون
ميده. سر سفره می شينيم و على بابا و نرگس خاتون

غذا به دست به سمت ما ميان و همون طوری که ظرف های تزئین
شده ای غذا رو سر سفره می ذارن به تشکر های ما

پاسخ میدن بدون اینکه حتی خم به ابرو بیارن.

محمد پر انرژی دست هاش و بهم می کوبه و میگه:

چه می کنه دست پخت نرگس خاتون گل.

هامون بر عکس محمد با جدیت میگه:

نیاز به این همه زحمت نبود.

نرگس خاتون با لبخند و مهمون نوازی جواب میده:

زحمتی نبود، تازه دختران هم بودن کمک کردن.

نگاهم رو به هامون دو ختم اما اون حتی نیم نگاهی هم به من نمی ندازه، به تکون دادن سرش بزای نرگس خاتون اکتفا میکنه و نگاه به بشقاب برنج روبه روش می دوزه.

آهی می کشم و چشم رو از روی هامون بر می دارم، همگی مشغول خوردن می شیم، کسی حرف خاصی نمی زنه تا اینکه علی بابا میگه:

سر سفره نه وقت شه نه جاشه اما حالا که دور هم نشستیم می خواستم

یه چیزی راجع به پسرم و دخترم آرامش بگم.

هنوز جمله‌ی علی بابا تموم نشده محمد به سرفه می‌وافته، چنان سرفه

می کنه انگار مرزی تا خفگی نداره.

هامون چند ضربه به پشتش می زنه و علی بابا میگه:

چی شد پسرم؟

نرگس خاتون: لقمه به گلوش گیر کرد. براش دوغ بریز.

علی بابا لیوان دوغی می‌ریزه و به سمت محمد می‌گیره. محمد یک نفس لیوان رو سر می‌کشه و بعد از چند سرفه‌ی کوتاه انگار که آروم‌تر می‌شود. دستش رو بالا می‌باره و می‌گوید:

جمعيت من خوبم نياز به نگرانی نیست.

نگاهم به علی بابا می‌وقته، تا می‌خواهد حرف بزنده محمد زودتر به هامون می‌گوید:

راستی وقت راجع به آقا یوسف حرف بزنیم حتماً باید یه سر بیاد شهر آزمایش بده نه هامون؟

هامون سری تکون میده و با جدیت جواب میده:

مشکلش جدی نیست، اما زیادی خودش و باخته برای اطمینان خودش گفتم بیاد شهر و آزمایش بده.

محمد: آره، آره. همش اصرار داشت یه دردی داشته باشه.

با سکوت هامون محمد هم سکوت می‌کنه، لحظه‌ای بعد علی بابا می‌گوید:

داشتم می‌گفتم.

محمد باز می‌خواهد حرفی بزنده که مهراوه سقطمه‌ای به پهلوش می‌زنده و چیزی زیر گوشش می‌گذارد، علی بابا ادامه میده:

توی همین یک روز، هم من هم خانوم، شیفته‌ی خانومی و متانت دخترم آرامش شدیم.

نگاهم زوم روی هامون میشه، قاشقش رو توی بشقاب می‌ذاره و با جدیت به علی بابا چشم می‌دوزه.

راستش آقا همون طوری که می‌دونین پسر من شهر زندگی می‌کنه، قصدش هم اینه که همون جا بمونه و سر و سامون

بگیره... دخترای اینجا هم نمی‌تونن با شهر نشینی بسازن، ما هم که نمی‌تونیم بریم شهر دنبال دختر خوب برای این پسر بگردیم. حتی اگه بریم هم شناختی از کسی نداریم.

انگار بر عکس من دوهزاری هامون خیلی زود جا می‌یوقته، تغییری توی صورتش ایجاد نشده، با همون اخم خیره به علی باباست و محمد هم با تردید به هامون چشم دوخته.

علی بابا در ادامه‌ی حرفش می‌گه:

من و خانم هم امروز نشستیم حرف زدیم. آرامش دخترم هم از آشناهای شماست، کی هم از شما بهتر که انقدر برای ما

شناخته شده‌ای. می‌خواستم اگه شما صلاح بدونید ما بیایم شهر و دخترم آرامش و از خانوادش خواستگاری کنیم. البته

جسارت نباشه من می دونم شما عزاداری، فقط خواستم خیال خانومو
راحت کنم، تا هر وقت که شما امر کنید ما هم اطاعت کنیم.

لباسم توی دست مچاله میشه، همه سکوت کردن، آخه این جریان
خواستگاری چی بود این وسط؟ هر چند اگه بخواه صادق

باشم، زیاد هم از این وضعیت ناراضی نبودم. نه به خاطر
خواستگاری بلکه به خاطر مطرح شدن این حرف جلوی هامون.

هامونی که دلم می خواست با داد و فریاد از جاش بلند بشه اما در
سکوت به علی بابا خیره شده بود.

محمد خنده‌ی مصلحتی می کنه و میگه:

علی بابا این دختر کوچولو انقدر بزرگ نشده که بخواهی از ش
خواستگاری کنیں. تازه پسر شما هم سنی نداره این عجله برای چیه؟

هامون با تحکم میگه:

محمد ساكت.

رو می کنه به علی بابا، حتی نگاهش به علی بابا هم جدی و
جذابه، درست مثل پادشاهی که برash فرق نداره آدم رو به روش

چه سن و چه قشری هست. طوری نگاه می کنه که همه رو به این
باور برسونه، این پادشاهه که حرف آخر رو می زنه.

مکثش رو طولانی تر نمی کنه و با کلامی محکم میگه:

خانواده ی این دختر منم.

لبخند محوی کنج لب هام می شینه. هامون ادامه میده:

به خاطر فوت برادرم نخواستم بگم چون اهالی روستا می خواستن ساز و دهل به راه بندازن.

تمام وجودم خواهانش میشه و با اشتیاق به لب هاش چشم می دوزم
تا ادامه بده. همه رو فراموش می کنم و مثل په تشهه ی

آب برای شنیدن یک کلمه از زبون هامون مشتاقانه بهش چشم می‌دوزم، مکثش رو می‌شکنه و میگه:

این دختری که ازش حرف می زنید، زن منه.

نرگس خاتون دستش رو جلوی دهنش می گیره و با تعجب به هامون خیره می مونه. علی بابا هم شرمنده نگاهش بین من و هامون در نوسانه. هیچ کس حرفی نمی زنه حتی مهراوه که دهنش باز مونده.

هامون سکوت جمع رو می شکنه:

خواستم کسی بفهمه چون من عزادار برادرم، نه تحمل تبریک
شنبیدن دارم، نه رقص و آواز.

علی بابا با لحنی سرزنش گرانه به نرگس خاتون میگه:

بفرمازن، چقدر بہت گفتم بذار چند روز بگزره؟ گیر دادی الا و بلا همین امروز.

نرگس خاتون شرمنده سرش رو پایین می ندازه و علی بابا رو به هامون ادامه میده:

تو رو خدا بخش آقا دکتر، زن من خیلی نگران حسینه. صبح و شب از خورد و خوراک افتاده، وقتی آرامش جان و دید نخواست صبر کنه گفت قبل از این که عازم بشید ازتون اجازه بگیریم. من یک دنیا شرمنده شدم.

هامون همراه با تکون دادن سر پاسخ میده:
مهم نیست، پیش میاد.

نرگس خاتون با سرزنش خودش میگه:

اصلا همون وقتی دیدم که شما با یه دختر او مدید باید می فهمیدم و جسارت نمی کردم من واقعا شرمنده م آقا.

هامون: نیاز به این همه شرمندگی نیست، گفتم که بحث و تموم کنید. سکوت می کن اما از حرف های زیر گوشی علی بابا معلومه داره نرگس خاتون رو سرزنش می کنه.

نگاهم با قدردانی به هامون دوخته میشه، کاش من می تونستم تا ابد داشته باشم، حتی همین طور نصفه و نیمه. حتی اگه از من متفرق باشه اما می دونستم توی یکی از همین روزها لبم به گفتن حقیقت باز میشه و اون روز شاید آخرین روز

باشه. آخرین روزی که هامون رو دارم، آخرین روزی که به عنوان زنش کنارشم، شاید هم آخرین روزی که می بینم.

بعد از خوردن شام همراوه و نرگس خاتون ظرف ها رو جمع می کنیم، کماکانی که مشغول شستن ظرف ها هستیم نرگس خاتون بارها و بارها عذر خواهی می کنه و هر چقدر هم بهش میگم عیبی نداره توی کتش نمیره و دست از سرزنش خودش بر نمی داره.

ظرف ها شسته میشه، با همراوه مشغول خشک کردنیم که میگه:

راستش من حدس می زدم بین تو و آقا هامون یه چیزی هست اما
حتی به ذهنم نمی رسید ازدواج کرده باشید، آقا هامون خیلی ساله با برادر من دوسته... راستش و بخوای اصلا بهش نمیومد که بخواهد ازدواج کنه، معلومه خیلی دوستت داره.

لبخندی می زنم، اون که نمی دونه ما زوجی نیستیم که به خاطر عشق ازدواج کرده باشیم، بلکه بر عکس به خاطر نفرت خطبه‌ی عقد بین ما خونده شد. اما حداقل همراوه ندونه، حداقل یک نفر توی این دنیا بر عکس ماجراهی ما رو بفهمه مگه چی میشه؟

برای تایید حرفش سر تکون میدم و میگم:

آره، خیلی دوست داره.

چقدر جالب، واقعا بر ام تعجب آور بود. خدا خوشبختون کنه.

آخرین بشقاب خشک شده رو می دارم که نرگس خاتون وارد آشپزخونه میشه و همون طوری که من رو مخاطب قرار داده میگه:

جا رو براتون تو اتاق بزرگه پهن کردم، اگه می دونستم تو خانم آقایی نمی ذاشتم دیشب جدا ازش بخوابی. هر چی زودتر برو دخترم، آقا هم خسته بودن زودتر رفتن.

لبخند روی لبم خشک می شه، آب دهنم رو قورت میدم و با ترس آشکاری میگم:

حالا چه لزومی داشت؟ من کنار مهراوه می خوابیدم.

مهراوه می خنده و میگه:

ناز نکن عروس خانوم، آقاتون ترش می کنه کنار من بخوابی.

معترض میگم:

آخه من تا حالا کنار هامون نخوابیدم، روم نمیشه.

پس من برم به آقا محمد بگم بره توی اون اتاق دیگه. جای تو و آقا محمد و هم توی اون اتاق کوچیکه پهن کرده بودم، پس حالا شما دو تا برید اون جا.

چشم هام رو با تایید می بندم و می گم:

ممنون نرگس خاتون زحمت کشیدی.

چه زحمتی دخترم، مهمون رحمت خداست.

بعد حرفش از آشپزخونه بیرون میره، بلند می شم و کش و قوسی به بدنم میدم.

مهر اوه با لبخند میگه:

ولی گناه داره شوهرت تنهاش می ذاریا.

لبخندی می زنم. این دختر هم عجب دل خوشی داشت.

بی حرف به اتاق می رم، مانتو و شالم رو از تنم بیرون می کشم و زیر ملافه می خزم، چشم هام رو می بندم و هامون رو کنار خودم تصور می کنم، درست نزدیک به خودم.

با هجوم افکار ضد و نقیض حالم خراب شده، نفس کم آوردم و حس می کنم دوباره همون حالت تهوع های وحشتناک به سراغم او مده.

چشم هام رو روی هم می ذارم و فشار میدم، در اتاق باز می شه و حضور مهر اوه رو حس می کنم، حتی به خودم رحمت

باز کردن پلک هام رو هم نمیدم، مگه ممکن بود کسی به چشم هام نگاه کنه و نفهمه؟ نفهمه حال خرابمو، نفهمه کابوس هام رو عذاب کشیدنم رو.

چراغ خاموش میشه، بی شک مهر اوه می فهمه بیدارم، می فهمه توی این زمان کم نخوابیدم، نمی خدام ناراحتش کنم اما بدرجوری بهم ریختم. فقط یه سرنخ کافی بود تا به این نقطه برسم، به کابوس های گذشته، به یادآوری شب های تلخ و شب های تلخ تر آینده.

دستی به گردنم و می کشم و بعد از پوشیدن دمپایی هام وارد حیاط میشم، بی درنگ کنار شیر آب می شینم و تمام اون چیزهایی که خوردم و رد می کنم، یک باره، دوباره، سه باره، انقدر به معده م فشار میارم که اشک از چشم جاری میشه، علاوه غم تمام تلاش هام باز هم نتونستم خودم رو کنترل کنم، دوباره ضعف و حشتگی وجودم رو در بر گرفته بود، چشمam به سختی آب جاری شده ی مقابلم رو می بینه. خدایا الان نه، کاش الان چشم هام باز باشه، اون زمانی که خاموشی می خواستم محکوم شدم به دیدن، الان نباید چشم هام بسته بشه، نمی خوام وقتی چشم باز می کنم ببینم تمام حقیقت ها آشکار شده، حداقل به این زودی نه.

دوباره عق می زنم و دوباره التماس می کنم، که تموم بشه امشب، احساس امشب، حال خراب امشب...

این حالت تهوع به خاطر حامله بودنم نبود، به خاطر هجوم خاطره هایی بود که تمام عضو های بدنم رو مختل کرده بود از جمله معده ی بیچاره م رو، بی چاره تر ذهنم که از این همه افکار ضد و نقیض رو به نابودی بود.

آبی به صورتم می زنم و شیر آب رو می بندم دستم رو بند دیوار می کنم و به سختی بلند میشم.

حس می کنم جای زمین و آسمون عوض شده اما خودم رو نمی بازم، حق باختن ندارم.

باید دووم بیاری آرامش، باید تحمل کنی خودم رو به آلاچیق می رسونم و بی رمق دراز می کشم، زن های حامله توی این

طور موافق به کی پناه می برن؟ برای بهتر شدن حالشون چی کار می کنن؟ اگه حالشون بد بشه، اگه نیاز به تکیه گاه داشته

باشن چی کار می کنن؟ من باید چی کار کنم؟ به کی پناه ببرم؟ کی بهم دلداری بده؟ کی آروم کنه؟ کی این حس تنها ی رو از دور کنه؟

دلم هوای مامانم رو کرده، دلم هوای هامون رو کرده، امشب از فکر اون شروع شد و به این حال خراب ختم شد.

فقط تونسته بودم مانتوم رو سرسری بپوشم اما یادمeh موبایلم خیلی وقت بود توی جیب مانتوم جا خوش کرده بود بر میدارم، دستم روی شمارش متوقف میشه، بی اراده توی قسمت پیام ها می رم و تایپ می کنم:

می شه بیای توی حیاط؟

نمی دونم نزدیک ساعت سه نصف شب بیداره یا نه اما می خوام شانسم رو امتحان کنم.

چشم هام رو می بندم، پنج دقیقه ای می گذره با شنیدن صدای قدم های آشنايی دلم قرص میشه، او مد. می دونستم میاد، می

دونستم او نم مثل من خواب نداره. می دونستم علارغم نفترش باز هم
نمی تونه نیاد.

چشم هام رو باز می کنم، می بینم ش با همون اخمهای در هم و
جذابیت همیشه.

توی تاریکی با وجود چراغی که بالای سرمون رو شنه خواستنی تر
از هر زمان شده.

کنارم می شینه و زمزمه می کنه:

چت شده؟

دستم رو بند می کنم و به سختی به بدن بی ر مقم تکون میدم، حالا من
هم رو به رو ش نشستم.

اشکی که با دیدن هامون سرکشانه از چشم جاری شده رو با پشت
دست پس می زنم و آروم میگم:

من خیلی تنها. دلم گرفته، بدجوری هم گرفته.

عمیق نگاهم می کنه و میگه:

کاری از دست من برای تو بر نمیاد مگه اینکه بخوای حرف بزنی
تا منم بشنوم

این بار منم که از پشت هاله‌ی محو اشک هام بهش خیره میشم و
مثل خودش زمزمه می کنم:

میشه امشب، فقط امشب بگذری؟ فراموش کنی؟ متنفر نباشی؟ حکم و سخت بریدی هامون، خیلی سخت بریدی. حس غربت، حس بی کسی داره از پا درم میاره. میون این همه غریبه، اون هم توی این روزهای سخت ...

مکث می کنم و با بعض ادامه میدم:

من کم آوردم، کاش از همون روز اول منو می بردی لب یه پرتگاه و پرتم می کردی پایین، کاش یه طناب دار می نداختی دور گردنم و صندلی رو از زیر پام می کشیدی، بهتر از این بود که من و بندازی توی این باتلاق تنها یی. من دیگه نمی کشم هامون، امشب هیچ رقمه نمی تونم آروم بشم.

من حرف می زنم و اون گوش میده، محاله دلش به حال اشک هام نسوزه، حتی منی که قاتل برادرشم محاله دل این مرد رو به رحم نیارم.

خیره به اشکی که از چشم غلطیده آهسته نجوا می کنه:

توقع داری برای آروم کردنت چی کار کنم؟ هوم؟

دل گرفته جواب میدم:

نمی دونم.

چرا نمی دونی؟ مگه تو آرامش نیستی؟ مگه نباید رسم آرامش بودن رو بلد باشی؟ فکر کن جامون عوض شده، فکر کن این

منم که داغونم. چی کار می کنی؟

قبل از این که جواب بدم خودش ادامه میده:

فکر کن بزرگ ترین داغ عمرت رو من به دلت گذاشتم، فکر کن عزیز ترین کس زندگی تو ازت گرفتم و حالا روبه

روت نشستم، حالم داغونه، چی کار می کنی؟

لب می گزم از این منطق کلامش و بغضم تشدید میشه با فکر این که هامون حق داره از من متنفر باشه با صدایی دورگه میگم:

تو مثل من نیستی هامون، هیچ وقت نبودی.

اما آدم هستم مگه نه؟

سرم پایین میوقته، امشب قصد تموم شدن نداشت، اشک دیگه از از چشم به روی فرش قرمز پهن شده توی آلاچیق چکیده میشه.

صداش در عین مردونه بودن، دورگه به گوشم می رسه:

نمی خوام اذیت کنم آرامش.

مکث می کنه و من تشنه ی شنیدن صداش به صورتش خیره میشم:

با کتك زدنت با تحریر کردنت دلم شاد نمیشه، اتفاقا بر عکس از خودم متنفر میشم...

باز هم مکث می کنه و من شیفته ی شنیدن ادامه ی حرفش میشم:

فکر می کردم هر روز قراره یه طوری آزارت بدم، یه طوری اذیت کنم، یه طوری زندگی رو و است جهنم کنم. اما دیدم نمی تونم، هر چقدر ازت متنفر باشم من مرد آزار رسوندن به یه بچه نیستم.

چشم هام پر میشه از صداقت کلامش و دلم می گیره از این که مثل سابق من رو بچه می دونه.

امشب نمی خوام وادرات کنم حقیقت و بگی، اما ازت می خوام این کابوس رو برای جفتمون تموم کنم.. نمی دونی تحمل کردن کسی که برادر تو، پاره‌ی تنتو ازت گرفته اون هم کنار خودت چقدر سخته. و باز هم یک بار دیگه قلبم از نو می شکنه، حداقل امشب نیاز به شنیدن این حرف ها نداشت.

بی اراده زمزمه می کنم:

کاش یه ذره از مرام و مردونگی تو رو هاکان داشت.

بی توجه به چهره‌ی برزخیش میگم:

هامون، کاش می فهمیدی برادرت اون چیزی نبود که نشون می داد... اون یه آدم بی وجود و نامرد بود که...

وسط حرفم می غره:

ببند دهنتو.

چطور ازم می خوای واقعیت و بگم وقتی گوشی برای شنیدن
حرفام نیست؟

صورتش رو نزدیک میاره و با فکی قفل شده میگه:

چون داری مزخرف میگی، می خوای گند کاری های خودتو پشت
برادر بدخت من مخفی کنی. چون انقدر آشغال و پستی

و برات مهم نیست مادرت به جای تو توی زندان شب هاشو صبح
کنه، کسی که حاضر میشه مهر قاتل بودن به پیشونی

مادر بی گناهش بخوره، برash کاری نداره گند کاری هاش و با تهمت
زدن به بقیه لاپوشونی کنه..

مارگزیده دوباره به اول خونه بر می گردم، دقیقا همون نقطه ای اول.

لبخند تلخی می زنم و زمزمه می کنم:

حق داری.

بلند میشم، حس می کنم وزنم برای پاهام زیادیه اما خودم رو نمی
بازم، پشت می کنم به هامون و با صدای ضعیفی میگم:

ببخشید اگه مجبوری یه آدم پست و آشغالی مثل من رو کنار خودت
تحمل کنی. برای همه ای این عذاب هایی که بہت دادم شرمذه م.

حتی منظر نمی مونم تا جواب بد، اون حق داشت اما من حق نداشتم
ازش توقع بی جایی داشته باشم، از همون اولش اشتباه

کردی آرامش. از همون اول..

نرگس خاتون اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک می‌کنه و با گریه می‌گه:

خدا پشت و پناهتون! مواظب خودتون باشید.

هامون آخرین تیکه‌های وساایلمون رو توی صندوق عقب جا میده و در همون حال می‌گه:

نگران نباشید، ما صحیح و سالم تا چند ساعت دیگه مشهدیم، برسم هم تمام سفارشاتون رو به امام رضا می‌کنم، مو به مو.

شنیدن اسم امام رضا کافیه تا گریه‌ی نرگس خاتون دوباره از سر گرفته بشه، خنده‌م می‌گیره. محمد با شیطنت می‌گه:

بانو تو خودت بهترین جا زندگی می‌کنی و اسه‌ی مشهد رفتن ما اشک می‌ریزی؟

نرگس خاتون با گوشه‌ی روسریش اشک هاش رو پاک می‌کنه و جواب میده:

دلم بدجور هوای حرم آقا رو کرده اگه رفتید حتما سلام منم برسونید.

محمد: ای به چشم سلام مخصوص از جانب شما می‌رسونیم اصلا نگران نباش.

خدا خیرت بده، آقا پشت و پناه همتون باشه.

هامون: خوب دیگه با اجازتون ما بريم.

نرگس خاتون بار دیگه من و مهر او را رو بغل می کنه و دوباره اشک
می ریزه، هر چند نفهمیدم اشک هاش برای وابستگی

به ما اون هم توی این دو روزه یا برای اینکه ما عازم مشهدیم.

از بغل نرگس خاتون بیرون میام که علی بابا با کاسه ای آب با قدم
های تند به ستمون میاد و هن و هن کنان میگه:

یه وقتی نرید، صبر کنید آب پشت سرتون بریزم زود برگردید جدا
از زحمتاتون خیلی بهتون عادت کردیم. دعای کل این

روستا پشت سرتونه جوونا، خوش به سعادتتون.

محمد ادای احترام می کنه و با خوش رویی میگه:

من نوکر خودت و تمام اهالی این روستا هم هستم.

با لبخند نگاهش می کنم، پسر خیلی خوبی بود اون قدر خوب که به
احترام هامون لباس هاش هنوز سیاه بود.

نگاهم رو روی چهره‌ی پیر مرد مهربون رو به روم سوق می
دم، سعی می کنم به یاد بیارم برای بار چندمه که ما

خداحافظی می کنیم. کل اهالی روستا وقتی خبر رفتن ما رو شنیدن
پشت در خونه‌ی علی بابا او مدن تا با هامون و محمد

خداحافظی کن، توی این دو روز انقدر برای اهالی اینجا زحمت کشیده بودن که بنده های خدا نمی دونستن چطوری تشکر کن.

حتی صورت من و مهراوه ای که نا آشنا بودیم رو هم غرق بوسه هاشون کردن، همشون چیزی برای خالی نبودن عریضه

آورده بودن، یکی ماست محلی، اون یکی دوغ هایی که آدم از نوشیدنش سیرآب نمی شد، پنیر، نون یا هر چیزی که در توانشون بود اما هامون در کمال احترام همش رو رد کرد و به سبد کوچیک ناز خاتون اکتفا کرد.

علی بابا هم با اون سن اشکش در میاد و دوباره صورت هامون و محمد رو می بوسه و تمام دعاهای خیرش رو برای بدرقه‌ی راهمون روی زبونش جاری می کنه.

دل می گیره، انقدر آدم های خوبی بودن که برای رفتن ما این طوری دلگیر شده بودن و اشک می ریختن.

بالاخره بعد از کلی سفارش دل می کن، برای مهراوه دست تکون میدم و سوار ماشین هامون می شم. هامون هم بعد از سفارشات جاده ای سوار میشه و استارت می زنه.

از زیر چشم نگاهی بهش می ندازم و متوجه‌ی ذکری که زیر لب میگه می شم، بعد از دیشب تا الانی که پنج عصر بود

جرئت نگاه کردن توی چشم هاش رو نداشت، حرف هام، احساسم، گرفتن دستش همه و همه باعث شده بود چشم تو چشم شدن باهش برام سخت بشه.

راندگی توی اون سنگ ها و خاک ها کار سختی بود برای همین هامون با اخم ریزی تمام حواسش رو به رو به رو داده بود.

دلم هندزفری و آهنگ هام رو طلب می کرد، هیچ وقت جاده رو بدون موزیک دوست نداشت اما این بار دلم یه آهنگ

غمگین می خواست، ولی جرئت فکر کردن بهش رو هم نداشت چه برسه به بیان کردنش. هامون عزادار هاکان بود و دل من زیادی بی چشم و رو و متوقع.

شیشه رو پایین می دم و ناچارا خودم رو با دیدن آدم ها و غرق کردن توی فکر و خیال سرگرم می کنم.

ماشین رو پارک می کنه، خسته از این مسیر چند ساعته و بی وقفه پیاده میشم. بین راه حتی نگه نداشت تا یک بار دیگه با

مهر او ه خدا حافظی کنم. منم چیزی نگفتم. در واقع بعد از دیشب روی صحبت کردن نداشتم. به سمت هامون میرم تا از بین
انبوه وسیله ها چند قلمی به دستم بده اما بی اعتنا به من تمامش رو خودش بر می داره و به سمت در حیاط میره.

در رو با کلید باز می کنه، وسایل رو توی راه پله ها می ذاره و میره
تا ماشینش رو بیاره داخل. ساک لباس های خودم رو

بر می دارم و از پله ها بالا میرم، کما کانی که دارم به سمت طبقه ی سوم میرم در خونه ی خاله ملیحه باز میشه سرم رو

بر می گردونم و نگاهم به نگاه آبی و آشنای هاله تلاقی می کنه. نگاهی به جسم خسته و وسایل های دستم می ندازه و می

پرسه:

کجا بودین؟

راضی از اینکه بالاخره با هام حرف زد جواب میدم:

یکی از روستاهای اطراف مشهد.

انگار تا ته حرفم رو می خونه که آهانی میگه و به پله های پایین چشم می دوزه، معلومه منظر هامونه.

کمی این پا و اون پا می کنم و میگم:

خوبی هاله؟

مثل سابق جبهه نمی گیره، اما نگاهش، درست رنگ و بوی نگاه هامون رو داره. چیزی بین نفرت، دلخوری، دلسوزی و دنیایی حرف نگفته با لحن غریبی جواب میده:

تا خوب بودن رو توی چی ببینی. از نظر جسمی آره اما داغ هاکان فراموش نشه. هیچ وقت هم نمیشه. خداروشکر که برادر نداری، خداروشکر که هیچ وقت نداشتی. ارتباط خواهر برادری قشنگه، یه خواهر جونش و اسه‌ی برادرش در میره مخصوصاً اگه اون نیمه‌ی خودت باشه، من یه نیمه‌ی خودم و از دست دادم. دیگه هیچ وقت نمی‌تونم خوب باشم.

شرمده سر پایین می‌ندازم و می‌گم:

متاسفم، من و تو با هم بزرگ شدیم. خوب می‌دونی با تموم بدی هام هیچ وقت نخواستم کار به اینجا بکشه.

اما کشوندی، مقصیر همه‌ی اینا هم تویی. اگه الان چیزی بہت نمی‌گم برای اینه که می‌دونم هامون چرا صیغه‌ت کرده. چون عذابت بدی. انگار موفق بوده، خیلی لا غر شدی!

نگاهی به زیر چشم‌های گود افتاده ش و رنگ صورت سفیدش که حالا به زردی می‌زنی می‌ندازم و می‌گم:

خودتو ندیدی.

ز هر خندی می زنه و همون لحظه هامون از پله ها بالا میاد. هاله
لبخند کمرنگی می زنه و میگه:

حالا دیگه بی خبر میری داداش؟

خوشحال از اینکه ارتباطش با هامون بهتر شده نگاهشون می کنم.
هامون وسیله های دستش رو روی زمین می ذاره و به سمت هاله
می ره در آغوشش می کشه و با محبت زیر پوستی میگه:

چطوری جوجه حنایی؟

هاله بیشتر توی آغوش برادرش می خزه و در حالی که چشم بسته
و عطر تنش رو نفس می کشه جواب میده:
الان بهترم.

شاید جفتشون ندیدن نگاه دختری رو که چند پله بالا تر به اون ها
خیره شده بود، نگاهی که در عین محبت رنگ و بویی از
حسادت گرفت، از حسرت.

نمی ایستم تا زمزمه های هر چند برادرانه‌ی هامون رو هم بشنوم
بی حرف راهم و می کشم جلوی واحد خودمون متوقف
میشم، تازه یادم میوقته کلید ندارم.

کلافه نفسی تازه می کنم، می خوام همون جا بشینم که صدای هامون
بلند میشه:

آرامش...

با شنیدن صداش پاهام قفل به زمین و خودم جایی بین ابر و آسمون معلق می شم، فقط یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه صدا بزن.

لحنش مهربون نبود، حتی احساسی هم نداشت. معمولی اسمم رو صدا زده بود مثل هر بار، مثل هر کس... اما این بار یه چیزی مثل سابق نبود، یه حسی که جوونه ش سر از خاک بیرون کشیده بود و می خواست رشد کنه حتی توی این کویر خشک و بی آب و علف فقط به امید چند قطره محبتی که صاحبش به پاش بریزه.

منتظر می مونم تا باز صدا بزن، تا باز بشنوم اما انگار همون یک بار بود. دستی روی قلبم می ذارم و زیر لب زمزمه میکنم:

حتی تپیدن این لعنتی هم فرق کرده.

پادم رفته بود هامون لب به چیزی که من آماده ش کرده باشم نمی زنه.

**

از این پهلو به اون پهلو می شم و دوباره صورتم مقابل ساعت کوچیک نصب شده روی دیوار قرار می گیره، ساعت یک و سی دقیقه‌ی شب و چشمای من هنوز با خواب غریب است.

موبایل رو بر می دارم و بعد از روشن کردن اینترنت وارد اینستا
می شم، اولین سرچم توی صفحه‌ی جستجو، هامون!

برای بار هزارم توی این چند دقیقه خیره به عکسش می مونم، خیره
به یک جفت چشم سیاه و شب زده که انگار به من خیره شدن.

با انگشت صورتش رو از روی صفحه‌ی موبایل لمس می کنم و با
لبخند زمزمه می کنم:

یعنی میشه یه روز این لبخندت برای من باشه؟

دستی روی شکم می کشم و برای اولین بار با بچم حرف می زنم:
تو خیلی خوشبخت میشی که عمومی مثل هامون داری.

با آه ادامه میدم:

اما متاسفم که مادرت منم و پدرت هاکان.

نمی خوام دوباره با فکر هاکان یک شب سخت رو برای خودم
بخرم، سری تکون میدم، می خوام اینترنتم رو خاموش کنم که

پیامی بالا صفحه میاد:

سلام.

با دیدن شماره‌ی ناشناس هامون قلبم بی قرار شروع به تپیدن می
کنه، بدون مکث پیامش رو باز می کنم و جواب میدم:

سلام خوبی؟

نگاهم به اشتیاق به نوشته‌ی درحال تایپ بالای صفحه دوخته می‌شه، دو دقیقه، سه دقیقه، چهار دقیقه، پنج دقیقه، هفت دقیقه می‌گذره تا این که نوشته‌ی در حال تایپ میره و پیامش میاد اما فقط یک کلمه:

خوبم.

عجیب بود اگه حس کنم پشت این کلمه یک دنیا حرف نهفته شده؟ عجیب بود که بتونم چهره‌ی گرفته‌ی هامون رو تصور کنم وقتی توی نگاهش کلی حرف داره، درد داره اما بین ابروهاش خط می‌ندازه و مقتدر خودش رو محکم می‌گیره. لبخندی روی لبم میاد، دلم می‌خواهد تایپ کنم خیلی حرف‌ها رو، مثلاً از احساسم، از جایگاهش توی دلم، از حس شیرینی که از خوب بودنش بهم دست میده اما همه‌ی این افکار رو پس می‌زنم و تایپ می‌کنم:

خوب چه خبر؟

این بار جوابش زودتر میاد:

تو بگو. بیشتر می‌خوام بشنوم، حال حرف زدن ندارم.
چی بگم؟ بپرس تا بگم.

با جوابی که برام ارسال می‌کنه خنده‌ی روی لبم پررنگ‌تر میشه:

زندگی متأهلی چطور می گذره؟

در کمال بدنی تایپ می کنم:

افتضاح.

و ارسال می کنم. از مکثش توی جواب دادن خیلی خوب می تونم بفهم عصبانی شده، انگار یه طوری شناختمش که میفهم الان با فکی قفل شده تهدید وار به صفحه‌ی موبایل نگاه می کنه.

پس راضی نیستی.

مکث می کنم و در آخر حقیقت رو تایپ می کنم:

نمی دونم.

مگه میشه ندونی؟ یا راضی هستی از زندگیت یا نیستی.

توی فکر فرو می رم، باز هم نمی دونستم، از طرفی ناراضی و از طرفی به همین بودن های نصفه و نیمه‌ی هامون

دلخوش بودم.

تایپ می کنم:

از زندگیم راضی نیستم اما از شوهرم... چرا.

مگه نگفته کتکت می زنه؟ نکنه از اون زنای تو سری خور هستی که کتک خورشون ملسه؟ از اینا که تو سرشنون میزني و دم نمی زنن؟

خنده م می گیره و جواب میدم:

نه نیستم، اما یه چند وقته سر به راه شدم.

من که هیچی نفهمیدم.

عاقل اندر سفیهی به موبایل نگاه می کنم و می کنم و میگم:

آره جون عمه و اون دختر عمه‌ی عجوزه ت.

خودش دوباره پیام میده:

چرا ازدواج کردی؟

حرص کلامم جاش رو به یه لبخند تلخ میده، می خوای به کجا بررسی هامون؟ با این سوال پرسیدن ها می خوای چی بشنوی؟

تایپ می کنم :

مجبور شدم.

خوب طلاق بگیر، مجبور نیستی بمونی نه؟

آه از نهادم بلند میشه نه مجبور نبودم، می تونستم برم اعتراف کنم و برم زندان، یا هم سرم بره بالای چوبه‌ی دار، حداقل

عذاب و جدان مادرم از سرم کم میشد و به مجازاتی که حقمه می رسیدم اما جسارتش رو نداشتم.

می نویسم:

بیخیال، داستان من حکایت شیرینی نیست.

و اون جواب می ده:

اوکی انگار مزاحم.

هدفش رو می فهم می خود حرف بکشه، اما آخه هامون آدم این کارا نیست. می شناسمش، خوب شناختمش. شده با زور

حرف بکشه، با داد یا کتک کاری اما محاله برای پیش بردن هدفش زیرزیرکی عمل کنه. اما این حرف هاش... چه دلیلی

می تونست داشته باشه؟

می نویسم:

تو چرا چیزی نمی گی؟ همه چیز و من باید بگم؟ حتی اسمتم نگفتی.

منتظر می مونم، با جوابی که میده حس می کنم قلبم ثانیه ای از کار می ایسته:

هامون

شوکه می شم از این صریح حرف زدنش، دستم قفل می شه. مات می مونم تا این که پیام دومش میاد:

اسم تو چیه؟

خنده م می گیره، آشنایی و قراره از در ناآشنایی وارد بشی، بازی قشنگی بود. می نویسم:

اسمم، آرامش.

آرامش... یعنی چی؟

با لبخندی که قصد کنار رفتن نداره جواب میدم:

یعنی آرامش.

جالبه، حالا آروم کردن هم بله؟

صادقانه می نویسم:

فکر نکنم تا حالا آرامش کسی نبودم.

اما زخم زدن رو خوب بله نه؟

لبخند کمنگی می زنم، توی پیامش دلخوری موج می زد:

نمی دونم. شاید!

اگه یه نفر زخمش عمیق باشه، خیلی خیلی عمیق، اون قدری که سینه ش پاره پاره باشه، آشوب باشه، دیوونه بشه، غم داشته

باشه باید چی کار کنه می دونی؟

لب می گزم و بغض می کنم با خوندن این پیام، همه ی این بلا ها رو من سر هامون مغرور آوردم، من به این حال

انداختمش. می خوای شرمnde م کنی نه هامون؟ قصدت همینه انگار راه عذاب دادم رو یاد گرفتی که دیگه کتك نمی زنی

داد و فریاد نمی کنی اما با نگاهات، حرف هات پیام هات خوبی هات داری بیشتر اذیتم می کنی.

می نویسم:

بس کن. خواهش می کنم!

جوابش با تأخیر میاد:

باشه شب بخیر.

لب های باز مونده م رو تر می کنم و خیره به چراغ خاموشش زیر
لب زمزمه وار میگم:

منظورم این نبود که بری، هنوز از حرف زدن باهات سیر نشدم.

آهی از سینه م بیرون میاد، همچنان چشم هام بی خوابن، همچنان منم
و یه عکس از هامون و کلی از حرف هایی که نمیتونم بگم

با استرس نگاهی به ساعت می ندازم، هنوز ده دقیقه مونده بود.

پام رو تكون می دم و بی اراده شروع به کندن ناخنم می کنم. یک هفته‌ی دیگه هم پشت سر گذاشته شد، یک هفته‌ای که دور بود از اتفاقات بد اما پر بود از کابوس و دلتگی... تقریباً اکثر شب‌ها با هامون چت می کردیم و فرداش همو می دیدم و حتی به روی هم نمیاوردیم.

هامون همون هامون بود، اخمو، بداخللاق با همون نگاه سرشار از حرف و نفرت با همون کلام ز هر آگینش که بارها و بارها قلبم رو شکسته بود. اما من همون آرامش نبودم، درونم طوفان بود، توی دلم غم بود. قلبم آشوب بود، ذهنم درگیر بود. درگیر هامون، درگیر کلمات هامون، درگیر حرف‌های هامون، درگیر نگاه، صدا، چشم‌های هامون.

هامونی که صبح زود سر کار می‌رفت و شب دیر وقت بر می‌گشت، هر شب برash چای می‌ریختم و حتی یک شب هم لب نمی‌زد. بیزار بود از من، از غذاهایی که می‌پزم، از چای که دم می‌کنم، مسلماً باید دل به دل راه داشته باشه، باید من هم بیزار باشم اما این بار بر عکس شده.

دل به دل راه نداره، هامون بیزار و من...

سرم رو بین دست هام فشار می‌دم، حتی نمی‌دونم احساسم بهش چیه.

با صدای اس ام اس موبایل سر بلند می‌کنم و دستم رو روی پیام مارال می‌لغزونم:

رسیدم، بیا پایین!

نفسی می‌کشم و بازدمش رو به سختی بیرون میدم. کیف کوچیکم رو روی شونه م می‌ندازم و بعد از برداشتن کلید و

پوشیدن کفش هام از خونه بیرون می زنم، راه پله رو با استرس طی می کنم. دیدم هاله سر صبح رفت اما خاله ملیحه رو نمی دونستم، امیدوارم رفته باشه و از شانش گند من باهاش رو در رو نشم.

پاورچین پاورچین از رو به روی واحد خاله ملیحه رد میشم و با رسیدن به حیاط نفسی راست می کنم. در رو باز می کنم و با دیدن مارال با احتیاط در رو می بندم و به سمتش پا تند می کنم. اولین باره پشت فرمون می بینم، انگار پرایدی که باباش قولش رو داده بود رو به دست آورده.

سوار می شم و با نفس نفس میگم:
_زودتر برو.

سری تکون میده و استارت می زنه، همزمان با راه افتادن ماشین می گه:

چرا انقدر رنگت پریده ؟
سر بر می گردونم به طرفش:
ته دلم آشوبه مارال، استرس دارم. اگه هامون بفهمه...
وسط حرفم می پره:

میشه انقدر این جمله رو تکرار نکنی؟ نمی فهمه، تازه بفهمه کار خلافی نمی کنی داری میری ملاقات مادرت. بهشم چند بار گفتی پشت گوش انداخته. تو هم حق داری بخوای مادرتو ببینی.

اما مارال من ...

اما و ولی نداره انقدر به خودت استرس وارد نکن، یک ساعته می ریم و زود بر می گردیم. تازه من هماهنگ کردم، معطلى هم نداریم. صاف می شینم و ناچارا باشه ای زمزمه می کنم، کاش همه چیز به همین آسونی بود که مارال می گفت.

شاره ای به صندلی عقب می کنه و میگه:

برات چادر آوردم، یه وقتی گیر ندن.

سری تکون می دم و باز هم سوال های تکراری می پرسم:

می ذارن مامانم و ببینم مگه نه؟

آره، گفتم که می ذارن.

سری تکون می دم که با خنده میگه:

اصلا رخش منو دیدی؟

لبخند کم جونی روی لب هام می شینه:

آره، مبارکت باشه.

نوكرم.

كل راه رو به حرف های گاه و بی گاه و استرس و سوال های تکراری من می گذروند.

ماشین که نگه می داره ترس توی دلم هزار برابر میشه، مارال درک می کنه که دستم رو می گیره و با فشاری که بهش میده دلگرم کننده میگه:

اتفاقی نمیوقته، راهیه که او مدی خودتو سرزنش نکن خوب؟ فکر های بد ذهن تو دور بریز و فقط به مامانت فکر کن باشه؟

حرف هاش هیچ تاثیری روم نداره اما سر تكون میدم، چادری که برام آورده بود رو از روی صندلی عقب بر می دارم و پیاده می شم.

چادر رو روی سرم می ندازم، چشم به تابلویی سر در زندان میوقته.

زندان وکیل آباد...

بی قرار نگاهی به آدم های پشت شیشه می ندازم، به دنبال چهره‌ی آشنای مادرم، صدای گریه میاد، صدای حرف

میاد. صدای فریاد میاد اما هیچ کدوم رو نمی شنوم. خدایا من الان
باید توی اون زندان می بودم، من قاتل بودم، من مستحق
مجازات بودم نه مادرم.

دیده م تار شده اما همچنان پی مادرم می گردم تا این که با دیدن
شماره ۵ بیست و چهار قلبم بی قرار می شه، می
بینم، اون هم من و می بینه. از دیدن شکستگی چهره ش اشک توی
چشم می جوشه. انگار اون هم از حال و روز من ناراحته که چشم
هاش نم زده.

خجالت می کشم، خدایا من چقدر اذیتش کردم؟ حتی یک بار پای
صحبت هاش ننشستم، به درد و دلاش گفتم غر زدن و به
اتاقم پناه بردم به خاطر نصیحت هاش سرش داد کشیدم. ازش فراری
بودم اما الان... من اینجا و کسی که فکر می کردم
من و درک نمی کنه، پشت میله های زندان.

خدایا به پاهام قدرت پیش روی بده تا بتونم قدم جلو بذارم.
نیروی تحلیل رفته م رو جمع می کنم و پا پیش می ذارم و روی
صندلی پلاستیکی آبی رنگ می شینم.

تلفن چرک گرفته رو با دست های لرزون به گوشم می رسونم و نگاه به نگاه دلتنگ مادرم می دوزم. قبل از من اون قدرتش رو برای حرف زدن جمع می کنه:

زودتر از اینا منتظرت بودم.

دلم می شکنه و به خودم لعنت می فرستم که چرا با هر روشه که شده زودتر نیومدم. لب هام رو روی هم فشار می دم تا بغضم خفه بشه اما امان از این چشم هایی که بی وقهه می بارن و نمی ذارن یک دل سیر مادرم رو ببینم.

به سختی از حنجره‌ی زخم خورده ام صدای ضعیفم بیرون میاد:
سلام مامان.

چقدر خجالت می کشم، چقدر دلتنگ...

کاش اخم کنه، دعوا م کنه، مثل همیشه سرم غر بزنه و نصیحتم کنه اما این طوری نگاه نکنه، انقدر مظلومانه، دلخور و پر از حرف...

جواب سلامم رو به آرومی می ده و میگه:
خوبی؟ چرا انقدر لاغر شدی؟

از این که توی این شرایط هنوز هم به فکر منه قلبم آتیش می گیره. با بغض مهار نشدنی میگم:

مامان، خیلی اتفاقا افتاد که نشد بیام اما خدا شاهده از فکر تو شب
ها خواب ندارم، دلم داره می سوزه، از خودم از شخصیتیم
متفرق... من اینجا و تو به جای من...

وسط حرفم می پره:

حتی بهش فکر نکن، اون داستان رو منم باور کردم. اما نمیشه از
حقیقت فرار کرد، من خیلی دلم از دستت گرفته. هیچ وقت توی زندگیم
انقدر در مونده نشده بودم. همش می گم کجای راه و اشتباه رفتم که
کار تو به این جا کشید. چقدر آرزو ها برات داشتم اما...

بغضش می شکنه و اشک هاش همراه با اشک های من رون
میشه. اما ادامه میده:

برام تعریف کن اون پسر و می خواستی؟ بہت چه وعده و عیدی
داده بود که حاضر شدی همچین کاری بکنی؟ بہت نگفتم حرف مرد
جماعت فقط حرفه؟ نگفتم گول چهار تا کلمه ی عاشقانه رو
نخور؟ فکر کردی بد تو می خوام اما وضعمنو ببین!

دلم از شنیدن این حرف ها بیشتر می گیره، لب هام رو روی هم فشار
می دم و با صدای خفه ای می گم:

مامان من نخواستم، اون به من...

وسط حرفم می پره:

تا به یه پسر چراغ سبز نشون ندی جرئت همچین کاری و
نداره بارها گفتم هاکان و هامون نامحرمن درست نیست انقدر
باهاشون راحت باشی قصد تو دوستی ساده بوده اما هاکان ...

نوبت منه که وسط حرفش بپرم، این بار صدام کمی از حد معمول
بلند تر شده درست مثل التهاب بغضی که توی گلوم لحظه
به لحظه تشديد میشه:

مامان من حسی به هاکان نداشم، آره درست یه غلطی کردم و فکر
کردم آدمه نفهمیدم خریت کردم نادون بودم متوجه نشدم جنسش انقدر
خرابه که این کارو باهام بکنه. اما خدا شاهده من نخواستم مامان.

طوری نگاهم می کنه انگار باورم نداره، خدایا من الان به یه نگاه
حمایت گر احتیاج دارم اما یه لحن سرزنش گر نصیبم می شه:

به زور او مد توی خونه؟

با سری پایین افتاده جواب میدم:

نه، من درو باز کردم.

شال سرت بود؟ حجاب داشتی؟

با پشت دست اشکم رو پاک می کنم و جواب میدم:

نه، نداشم.

چند ثانیه ای معنادار نگاهم می کنه، قبل از اون من میگم:

اما با وجود همه‌ی این من ناپاک نبودم مامان.

با دلخوری پاسخ میده:

همچین چیزی نگفتم دختر تو شیر پاک خوردی اما خیلی مسیر و اشتباه رفتی، حیف جوونی تو آرامش، واقعاً حیف جوونی تو.

نمی خوام این بحث ادامه پیدا کنه یه کم دست دست می کنم و در آخر با صدای گرفته ای میگم:

ازدواج کردم مامان، با هامون.

ناباور نگاهم می کنه و لب می زنه:

چی؟

ادامه میدم:

به خاطر تنهاییم دلش سوخت باham ازدواج کرد. ببخش اگه زودتر نگفتم. نتونستم بیام مامان، نشد.

حتی از فرط تعجب حرف زدن هم برash سخت شده دلم می سوزه، مادر باشی و باشی و هزار یک آرزو برای تک دخترت نداشته باشی؟ مادر منم مادر بود و هر لحظه تباہ شدن آرزوهایی که برای دخترش داشت رو می دید.

داری دروغ می گی مگه نه آرامش؟

سکوت می کنم، سرش رو توی دستش می گیره و می ناله:

خدايا اينا تقاص کدوم گناهمه؟

مامانم خودتو اذيت نکن تو گناهی نداری، هامون آدم خوبیه، با هام رفتار خوبی داره، مهر بونه خیر خواهه. نگران نباش مامان هوامو داره. فکرت دنبال من نباشه.

من مادرتم و خبر ازدواج تو این طوری می شنوم، می گذرم از این که من و لایق یه خبر دادن ندونستی. اما کسی که این طوری ازدواج کنه نمی تونه هدف خوبی داشته باشه، راست شو بگو اذیت میکنه؟ محبورت کرد؟

برای خاطر جمع کردنش لبخند تصنیعی می زنم:

نه، نگران نباش هامون یه مرد واقعیه.

با فکر هامون لب خدم رنگ و بوی حقیقت می گیره و ادامه میدم:
یه کم بداخلاق هست اما از خیلی کسایی که ادعای مردونگی دارن بهتره، بی ادعاست.

عصبی میشه اما آسیبی به کسی نمی رسونه. مستقیم حرف نمی زنه اما زیر زیرکی هو اتو داره. وقتی هست خاطرت جمعه که هست. که کوه پشتته، غم داره اما هیچ وقت بروز نمیده. عاشق کمک به بچه هاست. کلا عاشق کمک به بقیه است. از

وقتی هامون او مد توی زندگیم دارم می فهم خوبی کردن یعنی چی! خوب بودن یعنی چی! اگه ناراضی بودم از چشمام می خوندی اما واقعاً از حضور هامون راضیم مامان.

توی سکوت نگاهم می کنه ادامه میدم:

اما هر کسی هم یه صبری داره، منم صبرم لبریز شده دیگه نمی خوام یه روز دیگه هم اینجا باشی، همه چیز و اعتراف می کنم مامان. خواهش می کنم قسم نده، اصرار نکن من... خودش رو خم می کنه به سمتم، کلامش تحکم نداره اما رنگ و بوی حقیقت، چرا...

لازم باشه هزار بار دیگه قسم میدم آرامش، من مادرم می فهمی؟ وقتی مادر شدی می فهمی من با جون دل این کارو کردم. لازم باشه صد بار دیگه هم جرم هاتو گردن می گیرم. لازم باشه سپر بلات می شم تا فقط تو آرامش باقی بموئی می فهمی دخترم؟ فقط برای این که تو نشکنی، زندگیت از هم نباشه. تا الانش هم خیلی از آرزو هام برای به باد رفته، نذار با دیدن تو اون هم این جا بیشتر از قبل بشکنم، سر پا نمیشم آرامش. به خاطر خوبی کردن به من، من و از دست می دی. نذار با چشم باز از این دنیا برم آرامش.

دستم رو روی شکم می ذارم، من هم قرار بود مادر بشم. اگه پاش
می رسید منم جونم و برای بچم فدا می کردم حتی الان
که هنوز بغلش نکردم.

با سکوت نگاهش می کنم که زنی با لباس فرم سبز و چادر با صدای
بلند اعلام می کنه ملاقات تموم شد.

دستم و از روی شیشه به صورت مامانم می کشم و زمزمه می کنم:
مواظب خودت باش مامان.

چشماش و می بنده و اشکی از لای پلک های بسته ش جاری میشه.
من و ببخش مامان، ببخش که به خاطر من اینجایی.

اشک منم سرازیر می شه، ادامه میدم :
اما یادت نره با همه ی شیطنت هام هیچ وقت نخواستم پای کسی
وارد حریم زندگیم بشه.

حرفم رو که می زنم بدون این که منتظر جواب بمونم تلفن رو سر
جاش می ذارم و بلند میشم.

حالم خراب بود، خیلی هم خراب. خدا روز های بعد از این رو بخیر
کنه صدای در که میاد کش و قوسی به بدنم می دم و بلند میشم. با
وجود حال بدم دلم می خواست مثل یه خانم خونه به استقبال هامون
برم.

قبل از این که من به سمت در برم قامت هامون رو می بینم، با حالی خراب و چشم هایی به خون نشسته.

حتی من رو نمی بینه، به سمت اتاقش میره و در رو محکم می بنده.
نگران به در بسته چشم می دوزم، غم خودم یادم میره و تمام فکرم مشغول چشم هاش می شه. خدا یا یعنی چی شده؟

نمی تونم طاقت بیارم و به سمت اتاقش میرم. ممکنه دعوا مام کنه اما مهم نیست. باید بفهم چش شده!

چند تقه به در می زنم و منظر می مونم، وقتی جوابی نمی شنوم با تردید در رو باز می کنم.

کتش رو به طرفی پرت کرده و خودش هم نصفه و نیمه روی تخت دراز کشیده. دستش رو روی چشم هاش گذاشته. از

حرکت سینه ش می تونم تشخیص بدم نفس هاش چقدر سنگین میان و میرن.

واکنشی به حضورم نشون نمیده، قدمی به سمتش بر می دارم و کارش روی تخت می شینم. حتی تکون هم نمی خوره. نگران صداش می زنم:

هامون!

جواب نمیده، سرم رو خم می کنم و می پرسم:

خوبی؟

با مکث دستش رو بر می داره و من می تونم چشم های سیاهی که غم دارن رو ببینم. دیگه نگاهش بی احساس نیست، میشه

رنگ نگاهش رو خوند. در عین غم یه خشم بزرگی توی سیاهه‌ی چشم هاش بیداد می کرد عمیق نگاهم می کنه و خش دار میگه:

برو بیرون!

درمونده از این که باز هم داره پسم می زنه، می نالم:

خواهش می کنم هامون، بذار بدونم چی شده! ناراحت می شم وقتی توی این حال می بینم.

نفسش با خشونت بیرون میاد، می شینه. دست توی جیب کتش می کنه و موبایلی بیرون میاره که با کمی دقیقت می فهم

موبایل هاکانه، ترس بدی به دلم میوقته شک ندارم حال خرابش ربطی به این موبایل داره. چند لحظه ای می گذره تا این که

موبایل رو به سمتم می گیره، با دیدن عکس خودم رنگ از رخم می پر. عکس، عکس من بود اما نه یه عکس معمولی!

عکسی با لباس قرمز کوتاه و آرایشی دلبرانه. این عکس رو دقیقا روزی گرفتم که موهم رو کوتاه کرده بودم، از روی شوق

و ذوق به خودم رسیدم و از خودم عکس انداختم اما من این عکس رو برای هاکان نفرستادم، حتی نشونش ندادم. لبم رو بین

دندون هام فشار می دم. خجالت می کشم، صورت خوشی نداشت این عکس، خوشگل بود اما الان به اون شبی که این لباس رو پوشیدم و عکس انداختم لعنت می فرستم!

صدای هامون رو می شنوم:

این چیه آرامش؟ تو...

مکث می کنه، می بینم چطور سعی داره خودش رو کنترل کنه. صورتی که به قرمزی می زنه نشون از خشم درونش داره، با خشم ادامه میده:

انقدر بی حیا بودی که چنین عکسی برای برادر من بفرستی؟
با ترس از قضاوتش هول می شم و به لکنت میوقتم اما حرفم رو می زنم:

قسم می خورم من این عکس و نفرستادم.

این بار کنترل خودش رو از دست می ده و با صدای بلندش بند دلم رو پاره می کنه:

پس این عکس بی صاحابت تو موبایل هاکان چی کار می کنه؟

ازش فاصله می گیرم تا اون چشم های تو بیخ گرانه ش کمتر من و
بتر سونه به خودم جسارت میدم تا محکم جوابش رو بدم:

گفتم که نمی دونم، من هیچ وقت همچین عکسی برای هاکان
نفرستادم.

با عصبانیت بلند میشه، در حالی که پشت گردنش رو ماساژ میده با
کلافگی طول عرض اتاق رو قدم می زنه. با تردید بلند می شم و
میگم:

هامون من ...

هنوز جمله م تموم نشده به سمتم میاد، بازو هام رو توی دستش می
گیره و بی اراده فشار میده و میگه:

دیگه تا کی می خوای به این کارات ادامه بدی؟ فکر کردی اگه
حقیقت و بگی می خوام بکشمت؟ بین تو و هاکان هر ارتباطی که
بوده می خوام بدونم آرامش، آره شاید با برادر من دوست بودی، شاید
با هم نساختین، شاید دعوا کردین، شاید ترکت کرده. هر چی بوده رو
می خوام بدونم آرامش. همه چیزو!

دلخور نگاهش می کنم، انگار انتظار داشتم همه چیز و از چشمام
بفهمه، اما نمی دونستم هامون هم یه آدمه.

سکوتم رو که می بینه بازو هام رو رها می کنه، خم میشه و به موبایل
هاکان چنگ میزنه و چند لحظه بعد مقابله می گیره.

اس ام اس های روز های اخیر هاکان که من نخونده پاک می کردم
و حالا هامون تک تکش رو جلوی چشم آورده.

وقتی می بینه سرم رو پایین انداختم چونه م رو با قدرت می گیره و
وادرام می کنه چشم به اون کلمات لعنتی بدوزم که هاکان تایپ کرده.

خوب، حرف بزن! این مزخرفات چیه هاکان برای تو فرستاده؟

چشمam با درد بسته میشه و هامون نمی فهمه و ادامه میده:

ارتباط بین تو و اون چی بوده که دم از بخشش و اون شب می زنه؟

خسته میشم از این بازجوییش. از این نگاهی که بهم می ندازه و با سوءظن نگاهم می کنه. در مونده از صدای بلندش چونه ام رو از حصار انگشت هاش رها می کنم و هیستیریک داد می زنم:

به تو چه؟ هان؟ به تو چه؟ انگار من بگم باور می کنی، انگار من بگم تو می فهمی. هر حرفی بزنم که بر علیه داداش جونت باشه جوابش میشه یه تو دهنی. پس چرا بگم؟ از نظر تو من ناپاکم و داداشت معصوم؟ اوکی همینی که تو می گی. اون عکس رو هم من فرستادم، من داداش تو اغفال کردم، نه تنها داداش تو رو کلی از پسایی دیگه رو... برای تک شونم عکس هام و فرستادم.
خوب؟ ...

سیلی که می خورم، طعم خون رو به زبونم میده، زبونی که حق دراز شدن نداشت. انگار این سیلی بسم نیست، با یه دست

صورتم رو می گیره و گونه هام رو فشار میده. حالا خشم واقعیش بروز کرده. توی صورتم می غره:

حواست باشه جلوی کی داری بلبل زبونی می کنی.

دستش رو پس می زنم، انگار باز شدم همون آرامش سرکش.

جلوی کی دارم بلبل زبونی می کنم؟ یه آدم خودخواه که حتی چشمش حق رو هم ناحق می بینه. تا زمانی که به قضاوت کردن هات ادامه بدی چاک دهن منم باز نمی شه.

به حرفم می خنده، یه خنده‌ی عصبی و از روی خشم.

چند لحظه ای به چشم هام خیره می شه و سیلی دوم رو محکم تر می زنه. روی تخت پرت می شم و متنفر میشم از خودم، از هاکان، از هامون، از این زندگی.

موهام رو می گیره و با کشیدن و ادارم می کنه بلند بشم، صورتش رو نزدیک به صورتم میاره و شمرده شمرده میگه:

اگه حرفات راست باشه... اگه اون عکس ها رو تو برای موبایل هاکان فرستاده باشی... اگه بفهم غلط اضافه ای توی گذشته ت کردی، کاری به این ندارم که گذشته، آینده تو تباہ می کنم آرامش.

با مکث ادامه میده:

فردا و جب به وجب اون مدرسه ، خیابون ها، خونه ها رو می گردم

..

نگاهش رنگ و بوی تهدید می گیره و کلامش هشدار دهنده میشه:
برو دعا کن کسی نشناست.

کلامش طوری رنگ و بوی جدیت داره که من رو می ترسونه، اگه ذره ای از این ترس توی چشم هام هویدا بشه اون وقت که خشم هامون شعله ور میشه.

بی توجه به درد صورتم ناشی از سیلی های محکمی که خوردم ، بی توجه به موهایی که اسیر دست هامون شده به حرف میام:
هر غلطی دلت می خواد بکن.

انگار حواسم نیست با دم شیر دارم بازی می کنم، هر چقدر هم دندون تیز این آدم توی شاهرگم فرو بره تا وقتی اون شاهرگ پاره نشه باور نمی کنم این مرد رو به روم اگه عصبانی بشه کم از یه شیر زخمی نداره.

با حرفم فشار دستش دور موهم بیشتر میشه، بی توجه به اشکی که توی چشام حلقه زده سرش رو نزدیک تر میاره و می غره:
چه زری زدی؟

از درد نفس رفته و گرنه حتما جمله م رو تکرار می کردم.

فکر کردی هر چی از اون دهن بی صاحبت بیرون بیاد جوابش
می شه سیلی خوردن؟ موهم رو ول می کنه، روی تخت

پرت می شم و با ترس نگاهش می کنم. خیره به چشم هام دستش به سمت کمربندش می ره، خیره به چشم هاش دستم رو روی شکم می ذارم، من به درک! آسیبی به بچم نرسه.

با صدای لرزونی می گم:

هامون خواهش می کنم!

حتی صدام رو هم نمی شنوه، کمربندش رو بیرون می کشه، به سمتم خم میشه و با دست دو طرف گونه هام رو می گیره و

تهدید وار میگه:

جرئت داری زر بزن تا محکم تر بزنم، صدات نباید در بیاد آرامش.

صورتم رو رها می کنه و صاف می ایسته، مهار اشک هام دست خودم نیست، با التماس می گم:

هامون نکن!

دستش رو بالا می بره صورتم رو بین دست هام می پوشونم. منتظرم درد اون کمربند چرم هامون رو بچشم که زنگ پی در پی در خونه میاد.

قدرت می گیرم. قبل از هامون مثل برق می پرم و به سمت در هجوم
میارم، گوشه‌ی آستینیم رو می گیره که با تمام توان جیغ می زنم:

ولم کن...

انگار مثل همیشه محکم نگرفته بودم که تونستم از دستش فرار کنم
و به سمت در بدم. با حالی خراب در رو باز می کنم و
با دیدن خاله ملیحه با اشک و ملتمسانه نگاهش می کنم، ناباور بهم
زل می زنه و در آخر نگاهش به پشت سرم ثابت می مونه.

بر می گردم، هامون با چهره‌ی قرمز شده از خشم و کمربند به دست
زیادی برای خاله ملیحه غریبیه است که این طور با شوک نگاهش
می کنه.

با گریه میگم:

تو رو خدا منو از دست این نجات بدین. منو می کشه.

چشم های ناباور خاله ملیحه، بین من و هامون می گردد و در آخر با
بهت از هامون می پرسه:

تو این دختر و کتک می زنی؟

گریه م تشدید میشه، خاله ملیحه داخل میاد و در رو می بنده، چونه ش
می لرزه. به سمت هامون قدم بر می داره و روبه

روش می ایسته، اما من از ترس گوشه‌ی دیوار چباتمه می‌زنم و
نگاهشون می‌کنم. صدای خاله ملیحه دوباره سکوت

سنگین رو می‌شکنه:

کارت به جایی رسیده دست رو دختر بچه بلند می‌کنی؟
هامون نگاهی با خشم حواله‌ی من می‌کنه و ناملايم می‌گه:
دخلات نکن مامان.

همزمان با تموم شدن جمله‌ش سیلی سنگینی عایدش می‌شه، دستم رو
ناباور جلوی دهنم می‌ذارم و به صحنه‌ی پیش روم
خیره می‌شم.

دست هامون روی گونه‌ش می‌شینه اما هیچی نمی‌گه، به جاش خاله
ملیحه، کلمات کوبنده‌ش رو نثارش می‌کنه:

من تو رو این طوری تربیت کردم؟ که دست رو دختر بلند کنی؟
اشاره به من می‌کنه و ادامه میده:

حال و روزش و ببین، اگه من نیومده بودم می‌خواستی بکشیش!
نگاه هامون برای دقیقه‌ای روی من قفل می‌شه و با صدای خاله ملیحه
به سمت اون بر می‌گرده:

تو کی انقدر پست شدی هامون؟ کی انقدر با من غریب‌ه شدی؟ دختر
مردم و ناکار می‌کنی و می‌گی تو دخلات نکن؟ تو پسر

منی، همون پسری که بهش یاد دادم مرد باشه نه یه نامرد که زور و بازوش و به رخ بقیه بکشه، من شبا برای کی دیکته‌ی انسانیت می‌گفتم؟ الان چی شدی هامون؟ کی هستی هامون که دختر مسلمون و به این روز می‌ندازی؟

جوابی که از هامون نمی‌شنوه به سمت من برمی‌گرده، دل خوشی از من نداره اما نمی‌تونه بی تفاوت باشه:

جمع کن، دیگه این جا نمی‌مونی.

از خدا خواسته بلند می‌شم که صدای محکم هامون پاهام رو قفل می‌کنه:

اون جایی نمیاد.

چرا میاد، می‌برمش خونه‌ی خودم، بینتون صیغه‌ی محرمیت و هر کوتفی هست باطلش می‌کنی. دیگه حق نداری این دختر و این جا نگه داری.

پوزخندی روی لب هامون میاد و انگار براش مهم نیست حقیقت آشکار بشه:

صیغه‌ی هه... اون زن منه مامان، اسمش توی شناسنامه‌ی منه تا من نخوام هم اون اسم خط نمی‌خوره به تو هم اجازه نمیدم بخوای زن من و از خونه‌ی خودم ببری.

حاله ملیحه سکوت می کنه. حتی احتمال نمیده این حرف هامون راست باشه، هامون که نگاه معنادار خاله ملیحه رو می بینه جدی تر ادامه میده:

نمی خوام دل تو بشکنم مامان، برو پایین!

لبخند تلخی روی لب های خاله ملیحه جا خوش می کنه:

کارت به جایی رسیده که دست به دامن دروغ می شی و مادر تو از خونه بیرون می کنی؟

نفس هامون با کلافگی از سینه خارج می شه، به سمت اتاق می ره و دقیقه ای بعد با شناسنامه ش بیرون میاد. شناسنامه رو به سمت مادرش می گیره:

بگیر بخون.

دست خاله ملیحه حتی برای گرفتن شناسنامه هم پیش روی نمی کنه. هامون لای شناسنامه رو باز می کنه، خشونت توی تک

تک رفتار هاش هویداست. شناسنامه رو باز می کنه و با کلامی جدی تر ادامه میده:

بیا بخون، ببین صفحه ی دوم اسم کیه!

به وضوح شکستن خاله ملیحه رو می بینم، نقش میشه دیدن اسم من کنار اسم پرسش.

اما هامون ادامه میده:

آرامش پناهی زن من، مال من! عقدش کردم خوب؟ اسم من روشه
پس تا من نخوام نمی تونه پاشو از خونم بیرون
بذا ره. حتی تو هم نمی تونی مامان!

باورم نمی شه، اولین باره می بینم هامون تو روی مادرش
ایستاده، همون طوری که چند دقیقه پیش برای اولین بار دیدم که
زبون درازی مقابل هامون چه عواقبی داره.

دلم به حال خاله ملیحه می سوزه، داغ هاکان کم بود که حالا داشت
آرزوهای به باد رفته ش رو برای هامون می دید.

با صدای لرزونی که هیچ شباحتی به حاله ملیحه‌ی مهربون و با
نشاط قبل نداره می گه:

تو چی کار کردی هامون؟

صداش با بعض و بلند تر می شه:

عقد کردی؟! دختر زهرا رو؟ قاتل برادر تو؟

آره عقد کردم، دختر زهرا رو عقد کردم، دختر قاتل برادرم و عقد
کردم خوب که چی؟ می خوای بگی نامردم؟ بی

معرفتم؟ نمک نشناسم؟ هر چی دلت می خواد بگو مامان اما قبول کن
حرفات هیچ تاثیری نداره این دختر زن منه تا روزی

هم که بخواه زن من باقی می مونه.

حتی خاله ملیحه هم مقابل قدرت کلام پسرش کم میاره ،می فهم
دلش شکست، هامون هم می فهمه اما این مرد خودخواه تر
از اون بود که بخواه معذرت خواهی کنه.

به جاش مادرش سر خم می کنه، سکوت می کنه و دلشکسته زمزمه
می کنه:

باشه... انگار تو فراموش کردی مادری هم داری، که آرزوهایی
برات داره... خانواده تو فراموش کردی، برادر تو
فراموش کردی. منم فراموش می کنم پسری به اسم هامون
دارم، ببخش اگه تو زندگیت دخالت کردم.
نگاهی به من می ندازه و ادامه میده:

امیدوارم خوشبخت بشی اما، انسانیت و فراموش نکن، اینم آخرین
درس از مادرت.

حرفش که تموم میشه نگاهی با حسرت به قد و بالای بلند پسرش می
ندازه و بی حرف به سمت در حرکت می کنه لحظه
ی آخر هامون صداش می زنه:
مامان.

مکث می کنه، انگار نفهمیده پرسش دلجویی کردن بلد نیست، وقتی
سکوت هامون رو می بینه آهی می کشه و از خونه
بیرون میره.

اما نگاه هامون مات به در بسته می مونه، دلم برای همون می
سوژه، حتی خودم با این زخم های عمیقی که جا، جای
صورتم رو می سوزونه.

قبل از این که هامون دوباره یاد کمر بندش بیوقته به سختی تن خشک
شده م رو تکون می دم و به سمت اتاقم می رم، لحظه

ای که از کنارش می گذرم بازوم رو می گیره. می ترسم، دروغ چرا
می ترسم! از این مرد می ترسم.

رو به روم می ایسته و سر پایین افتاده م رو با گذاشتن دستش زیر
چونه م بالا می گیره سرم رو بالا می گیرم اما نگاهم به
زمینه، ازش دلخورم. اندازه‌ی تمام دنیا ازش دلخورم. چشم هاش مات
روی زخم های صورتم می مونه. سرم رو کنار می

کشم و به این بار نمی ایستم و به اتاقم پناه می برم. چراغ رو خاموش
می کنم و روی تختم می خزم، اشک هام دوباره از سر

گرفته میشه، دستم رو بالا میارم و کنار لبم می ذارم، گرمای خون رو
حس می کنم، چشم هام و می بندم و دوباره درد سیلی

هایی که خوردم رو حس می کنم، محکم زد، اون قدر محکم که درس
بشه و توی سرم فرو بره که دیگه جلوش حرف
نزنم، خفه بشم و سکوت کنم. طوری زد که خندیدن یادم بره، حتی گریه
کردن رو هم فراموش کنم، بشم یه آدم دور از هر
احساسی!

دلم به حال خودم و حالت جنین واری که دراز کشیدم می سوزه. حتی
دلم به حال هامون می سوزه که از هر طرف تحت
فشاره، برادرش رو از دست داد، هاله بهش گفت اون رو هم همراه
هاکان توی دلش چال کرده. خاله ملیحه گفت فراموش می
کنه پسری به اسم هامون داره. هامونی که گم شده بین دروغ و حقیقت
و حتی راه درست رو هم گم کرده.

سردم میشه، ملافه رو روی خودم می کشم و دستم رو روی شکمم
می ذارم تا بچه م گرم بمونه. انگار اونم مثل مادرش
ترسیده.

صدای باز شدن در اتاق که میاد لرز افتاده به جون اندامم بیشتر می
شه، حضورش رو حس می کنم. کنارم روی تخت می
شینه، می فهمه بیدارم که ملافه رو از صورتم کنار می زنه.

چشم هام رو باز نمی کنم، بازوم رو می گیره و با فشار و ادارم می کنه صاف دراز بکشم. پلک هام همچنان اصرار به بسته موندن دارن اما اشک هام برای بیرون او مدن زیادی مشتاقن.

صدای بمش همچنان برای زیر و رو کردن دلم کافیه:

باز کن چشماتو!

این بار سرکشی نمی کنم، با شنیدن صداش انگار دلم بی قرار شده برای دیدنش، بین دلخوری هم دلتنگشم. لعنت به احساس من!

چشم هام رو باز می کنم و اولین چیزی که توی اون صورت مردونه توجهم رو جلب می کنه ابروهای گره خورده ای هست که انگار حالا حالا ها قصد باز شدن نداره.

نمی دونم چرا او مده، هیچ حدسی هم ندارم. عجیبه که حتی کنجکاو هم نیستم.

دستم رو می گیره و بلندم می کنه، حالا مقابلش نشستم، بدون فاصله. سرشن رو پایین می ندازه و سر پماد توی دستش رو باز می کنه. باور کنم برای مدواهی زخم هایی او مده که خودش زده؟

چونه م رو توی دستش می گیره و سرم رو صاف نگه می داره، دست دیگه ش رو به صورتم نزدیک می کنه، عجیبه اگه

حس کنم دست هاش می لرزه؟ یا حس کنم نگاهش رو ازم می دزد؟ یا
حس کنم دلش می خواهد فرار کنه اما تحمل می کنه؟

زمزمه می کنه:

درد داره؟

وجودم پر میشه از دلخوری، چیزی نمی گم، مثل خودش تمام حرف
هام و توی نگاهم می ریزم. خیلی خوب می فهمه!

به نظر تو هم من آدم پستیم؟

سکوت می کنم، کنج لب لب خند تلخی می شینه:

حتما هستم که کنکت زدم.

مکث می کنه، معلومه چه عذابی می کشه

حتما هستم که می خواستم با کمر بند سیاه و کبودت کنم.

من چطور تونستم این بلا رو سرت بیارم؟ تو...

فاصله دادن بین حرف هاش رو دوست دارم، من رو مشتاق می کنه
برای شنیدن. کلافه تر جمله ش رو ادامه میده:

تو هنوز بچه ای، حقت نیست این همه بزرگ بشی. من حق
نداشتم...

سکوت می کنه، هنوز من و به چشم یه بچه می دید، یه بچه مدرسه
ای همون طوری که همیشه می گفت! حق داشت. من

دختر لوس و بی منطق هجده ساله کجا و هامون دکتر تحصیل کرده
ی سی و دو ساله کجا! زمین تا آسمون فرق بود بین
من و این مرد اما دلم چرا درک نمی کرد؟ چرا بی قرار بود؟
با حرفی که می زنه تمام تنم پخ می بنده:
برای طلاق وقت می گیرم، توافقی جدا می شیم.
ناباور نگاهش می کنم، دلم نمی خواست.

بدی بزرگی در حقم کردی اما وظیفه‌ی من نبود که بخواهم عدالت
رو اجرا کنم، حالا که می خوای روی گناهت سرپوش بذاری پس تو
بمون و عذاب و جدانات نمی دونم روزی می رسه که حقیقت فاش
 بشه یا نه اما می دونم خوشحال نیستی آرامش، دیگه توی زندگیت
 خوشحال نیستی!

حرف هاش حتی از کتک هاش هم بیشتر درد داشت، می شینم. ترس
از تنهایی، ترس از دور بودن هامون چشم رو کور
می کنه. مهار اشک هام دست خودم نیست، حتی اراده‌ی کنترل کردن
 خودم رو ندارم.

با اشک التماسش می کنم:
من راضیم، حتی به کتک هاتم راضیم به داد و فریاداتم راضیم
 قول می دم دیگه زبون درازی نکنم اما تنهام نزار

هامون، التماست می کنم تنهام نزار.

خودمم باورم نمیشه این منم، آرامش... دختری که جلوی هیچ کس سر خم نمی کرد حالا این طور جلوی هامون صادقی التماس می کنه تا تنهاش نزاره.

عمیق نگاهم می کنه و می پرسه:

داری چی کار می کنی آرامش؟

حوالست هست من کیم؟ تو کی هستی؟

سرم رو بلند می کنم و چشم های نم دارم رو به چشم هاش می دوزم، چرا من حق ندارم توی سیاهی چشم هاش عشق ببینم

به جای تنفر؟ چرا نمی تونم هامون و عاشق خودم بکنم؟ انگار توی ذهنم پرسه می زنه که جواب سوال هام و به زبون میاره:

بعضی وقتا باورم می شه داری دل می بندی، این یه حماقته دل بستن به من حماقته من هیچ وقت نمی تونم حسی جز

نفرت به تو داشته باشم، شاید پشت پا زدم به هاکان و باهات ازدواج کردم اما دوتامون دلیلش و می دونیم مگه نه؟ یه ازدواج

شاید با عشق شروع بشه و ختم به نفرت بشه. اما ازدواجی که با تنفر شروع شده هیچ وقت تهش با عاشقی تموم نمی شه.

و این یعنی حقیقت مثل پتک توی سرم کوبیده شد. آب پاکی رو خیلی خوب روی دستم ریخت، گفت دل نبند، گفت دل نمی بندم، گفت هیچ وقت نفر تم تبدیل به عشق نمی شه. این یعنی من احمقانه خوبی هاش رو تعبیر به عشق می کردم.

بلند میشه و بهم پشت می کنه، صداش رو نجواگونه به گوشم می رسونه:

توی همین هفته برای طلاق وقت می گیرم، تا همین جا کافیه!
 کاش می شد برم به پاش بیوقتم و بگم تا همین جا کافی نیست، هیچ وقت کافی نیست. من تو رو برای همیشه می خوام، حتی شده نصفه و نیمه، با همین چشم هایی که نفرت رو داد می زن. اما نمی ایسته تا بشنوه، نمی خواهد که بشنوه. احساس آرامش، قلب آرامش بی اهمیت بود، اون قدری که حتی برنگرده تا ببینه چطور با حسرت نگاهش می کنم

بی هدف توی پارک قدم می زنم، نگاهم به بچه هاست، به مادر هاست، به جوون ها و پیر مرد هاست اما فکرم به سمت دو روز دیگه پرواز کرده و از الان دلم عزادار شده، عزادار مهر طلاقی که بعد از سی روز قرار بود توی شناسنامه

بخاره ازدواجی که کلا سی روز طول کشید، شکنجه ای که قرار بود بیشتر باشه اما از عهده‌ی مرد من خارج بود.

برای اولین بار بود کسی تو دنیا دلش می‌خواست بیشتر شکنجه بشه تا فقط شکنجه گرش رو ببینه؟

اما هامون، توی همین سی روز موفق بود به اندازه‌ی سی سال زجرم بدنه، دردی بزرگ‌تر از عاشق کردن و رها کردن بود؟

آخ، آخ کاش این دل بیچاره م انقدر زود نمی‌باخت، اون وقت می‌تونستم زندگیم رو از نو بسازم. با بچه‌م، بدون ترس فهمیدن هامون!

اما الان، آینده برایم مهم نیست. فقط هامون باشه، فقط کنارم باشه... هامونی که این روزها حتی خودش رو هم ازم دریغ کرده، صبح زود میره و شب‌ها انقدر دیر میاد تا مطمئن بشه من خوابیدم. اما خبر نداره از زیر پتو چشم به در دوختم تا

فقط سایه‌ش رو توی تاریکی ببینم. خبر نداره بیدار می‌مونم تا وقتی برای نماز صبح بیدار می‌شیم ببینم.

اون میره و غافله از دل پیر شده‌ی من که هر روز خودش رو با بیرون رفتن مخفیانه و قدم زدن توی پارک آروم می‌کنه.

حتی توی تلگرام هم نمیومد، حتی پیام هایی که بهش دادم رو نمی خوند، چرا غش روشن بود اما نه برای من. دیشب هم یکی از بدترین شب ها بود وقتی پای تلفن داشت به محمد می گفت دو روز دیگه قرار طلاق گذاشته.

نگاهی به ساعت گوشیم می ندازم، یک ساعت بود مثل آواره ها توی این پارک پرسه می زدم، با وجود طلاق هنوز هم می ترسیدم هامون هر لحظه سر بر سه و توبیخم کنه.

به سمت خیابون می رم، می خوام موبایلم رو توی جیبم بذارم که صدای زنگ گوشیم بلند می شه. نگاهم رو به صفحه می دوزم و با دیدن اسم هامون تمام وجودم یخ می بنده. بی حواس قدم بر می دارم و چشم به اسمش می دوزم، یعنی چی کار داشت بعد از این همه مدت مخفی شدن؟

باز قدم بر می دارم، تمام پر شده از استرس، از نبضی که با اسم هامون تپنده می شد.

تماس رو وصل می کنم و غافل می شم از بوق ممتدی که بهم هشدار می ده و وقتی سر بر می گردونم که ماشینی به سرعت به سمتم میاد. با ترس همون جا قفل به زمین می شم، ماشین با صدای بدی ترمز می کنه اما نمی تونه مانع اصابت به من بشه و شاید من وقتی از شوک در میام که نقش بر زمین شدم و نفسم از درد بند او مده.

راننده با نگرانی پیاده می شه و به سمتم میاد:

خانم شما حالتون خوبه؟

حتی قدرت جواب دادن هم ندارم، خدایا بچه م.

همه دورمون جمع شدن، کاش این همه هاشون خفه بشه.

دستم رو روی شکم می ذارم و با وجود دردی که دارم می خوام
بلند بشم که مرد جوون مانع میشه:

از جاتون بلند نشید الان زنگ می زنم آمبولانس.

چشم هام و به زور باز نگه داشتم، نباید بی هوش می شدم، به خاطر
هامون! نباید حالا که قرار بود جدا بشیم بفهمه.

با صدای ضعیفی رو به مرد که حالا ایستاده و داره آدرس می ده
زمزمه می کنم:

نگو.

حتی صدام به گوشش هم نمی رسه، زنی کنارم زانو می زنه و همون
طوری که به خراش های دستم نگاه می کنه، می پرسه:

خوبی؟ سرت که به جایی نخورد؟

ملتمس نگاهش می کنم و با اشک میگم:

بچه... بچه م...

انگار به گوش هاش شک می کنه که متعجب می پرسه:

بچه ت؟

نگاهی به اطراف می ندازه، کاش بفهمه.

دوباره به من چشم می دوزه:

مگه بچه داری؟

دستم رو روی شکم می ذارم، این بار با حق هق می گم:

بچه م آسیب نبینه.

تازه متوجهی منظورم میشه، با بهت می پرسه:

حامله ای؟

چشم هام روی هم می ذارم. سر بر می گردونه و رو به چند نفر پشت سرش می گه:

این دختر حامله ست.

صدای متعجب شون رو می شنوم. دستم رو به زمین می گیرم، که دختر مانع میشه:

نه نه، تکون نخور. ببینم موبایلت کجاست؟

بی توجه به قیافهی ترسیده م روی زمین رو می گرده، کاش محبت نکنه، کاش نخواد کمک کنه. کاش داد بز نم لعنتی شوهر

من اگه بفهمه حامله م منو می کشه چون تاحالا بهم دست هم نزده.
اما نمی فهمه، چشمش به موبایلم میوفته و میگه:
انگار تماس یه نفر وصله.

گوشی رو کنار گوشش می ذاره و مردد میگه:
الو؟

نمی دونم صدای هامون رو می شنوه که تردیدش از بین میره و
میگه:

من آرامش نیستم، اما نگران نباشید، همین جان!
خدایا بهم قدرت بده بلند بشم و این موبایل کوفتی و از دستش بگیرم.
نمی تونن صحبت کن، اما چشماشون بازه معلومه آسیب جدی
نلیدن.

توضیح نده لعنتی، توضیح نده. اون مرد پشت خط فکر می کنه من
الان توی خونه م. نه این که توی خیابون پرسه بزنم.

آقا چرا داد می زنید؟ من از کجا بدونم؟ یه ماشین زده به خانمتوں
منم خواستم بهتون خبر بدم دیدم تماس وصله.

لب می گزم، لعنت به این اشک های مزاحم و این دردی که نمی
داشت بلند بشم.

گفتم که حالشون خوبه اما نمی تونن صحبت کن زنگ زدیم به آمبولانس، دیگه کم کم باید برسه.

جمعیت دورمون هر لحظه بیشتر میشن، خدايا این آدم ها کار ندارن که به جسم نیمه جون من زل زدن؟ منی که نمی دونم از درد هام بنالم، از نگرانی بچه م جیغ بزنم یا از ترس هامون وحشت کنم. حرف بعدی دختر رو که می شنوم دلم می خواد همون جا بمیرم:

سرشون ضربه نخورده، البته من درست نمی دونم فقط دیدم دست شون خراش برداشته، اما نگران نباشید فکر نمی کنم برای بچتون اتفاقی افتاده باشه.

چشم هام و با درد می بندم، دیگه نمی خوام ببینم، بشنوم. دیگه تموم شد تا همین جا بود. ای کاش چشم هام باز نشه، ای کاش محکم تر زده بود تا با یه سوت ممتد همین جا تموم می شد این زندگی کوفتی.

چشمam و می بندم و دیگه نمی ببینم، نمی شنوم. برای یک بار هم شده حق دارم دکمه‌ی خاموشی رو بزنم و منتظر بمونم تا دنیا برای یک ساعت هم شده بایسته. تا همین جا باشه، ای کاش همه چی تا همین جا باشه.

خدارو شکر به بچه آسیب جدی نرسیده اما خانمتون فعلا باید استراحت کنند، البته آقای دکتر من نباید اینا رو بهتون بگم اما خانمتون بیش از حد ضعیف هستن، این هم برای خودشون هم برای بچه خطرناکه، بهتره که یه مدت روحیه‌ی بهتری داشته باشن و از استرس دوری کن. الان هم مشکل جدی ندارن، اگه پزشک عمومی تایید کرد می‌تونن مرخص بشن.

صدای سرد و خشک هامون رو می‌شنوم: پاشه، ممنون.

تق تق پاشنه هایی که دور و دور تر می‌شن و در نهایت صدای بسته شدن در یعنی من موندم و هامون، توی این چهار دیواری. هامونی که ندیده می‌تونم بفهمم آتیش خشم از چشماش شعله می‌کشه و منی که به هوشم اما جرئت باز کردن چشمam رو ندارم.

صدای کشیده شدن صندلی رو می‌شنوم، حس می‌کنم نشسته و خیره به منه سنگینی نگاهش چیزی نبود که پلک های بسته‌ی من مانع حس کردنش بشن.

صداش رو می‌شنوم: بازکن چشماتو.

فهمید بیدارم، دکتر بود، هامون بود. از من رو دست می‌خورد؟

به جای باز کردن چشم‌اشکی و از گوشه‌ی چشم به بیرون حواله می‌کنم، این یکی زیادی داشت به چشم‌فشار می‌آورد.

هیچی نمی‌گه، داد نمی‌زن، فریاد نمی‌زن. حتی کتم نمی‌زن. سکوت کرده، سکوتی که عجیب خوفناکه.

مثل جنگلی که توی تاریکی شب ساکته، یه سکوت ترسناک که که طوفان بزرگی رو در پیش داره. خدایا می‌ترسم، از عکس العملش می‌ترسم. امکان داشت بچه مو بکشه؟ اما هامون در این حد ظالم نبود.

خودم جواب خودم رو میدم: بهش ظلم کنی ظالم هم میشه انگار یادم رفته هامون توی عصبانیت تا چه حد ترسناکه. صدای

زنگ موبایلش سکوت رو می‌شکنه، بعد از چند لحظه تماس قطع میشه و از ملودی که می‌شنوم می‌فهم موبایلش رو خاموش کرده!

کاش یه حرفی بزن، می‌دونه بیدارم کاش بگه. دعوام کنه، بپرسه اون بچه مال کیه؟ اما سکوت کرده و سکوتش از همه‌ی اینا دردناک تره.

در اتاق باز میشه. این بار صدای یه مرد میانسال رو می‌شنوم:
خانمت که هنوز بیدار نشده جناب صادقی.

صدای هامون رو می شنوم و به این فکر می کنم قدرت همیشگی
رو نداره:

نمی دونم، احتمالاً الان بیدار بشه.

صدای خنده‌ی دکتر میاد :

شایدم بیداره و داره ناز می کنه، هر چی باشه قراره تو رو بابا کنه.
خدایا من و محو کن، از این جا دورم کن. بیر زیر زمین، قعر جهنم
هر کجا که باشه اما این جا نه. صدایی از هامون

نمیاد، دکتر فشارم رو می گیره، آمپولی به سرمم تزریق می کنه و بعد
از کلی سفارش میگه می تونم بعد از تمومن شدن سرمم
مرخص بشم اما ای کاش توی همین اتاق بستره می موندم. دلم بیرون
رفتن از این بیمارستان رو نمی خواست.

صدای بسته شدن در که میاد چشم هام و به آرومی باز می کنم، خبری
از هامون نیست. نگاهم به سرمم میوافته که تقریباً

نصف بیشترش مونده، به سختی بدنم رو تکون می دم و بلند میشم. تمام
استخون هام درد می کنه و من بیخیال مسکن سوزن
سرم رو از رگم بیرون می کشم.

صورتم از درد جمع شده اما برآم مهمه که اون لحظه فرار کنم، کی
انقدر ترسو شده بودم؟

پام که به زمین می رسه حس می کنم اون اتاق دور سرم می چرخه، چنان ضعفی دارم که دلم فقط و فقط خواب می خواد و یه مسکن قوی اما دارم می جنگم.

با قدم های آهسته به سمت در اتاق می رم، دستم به دستگیره نرسیده در باز می شه و بالاخره نگاهم به نگاه هامون قفل میشه.

از ترس قدمی به عقب بر می دارم، مثل همیشه اخم داره، مثل همیشه هیچ چیز از نگاهش قابل تشخیص نیست اما بر عکس همیشه نگاهش وحشت رو به دلم می ندازه، انگار داره هشدار میده، یه ناقوس مثل ناقوس مرگ.

سرتاپام رو از نظر می گذرون، منظر داد و فریادهاشم اما آروم به حرف میاد:

پس سر پا شدی.

لبم رو بین دندون هام فشار میدم، چقدر لحنش در عین آروم بودن ترسناک بود، چقدر نگاهش سنگین بود.

سری تکون میده:

حالا که خوب شدی می تونیم بریم خونه عزیزم.

حس می کنم باید توضیح بدم:

هامون من ...

وسط کلامم با جدیت هشدار میده:
هیشش! هیچی نگو.

سکوت می کنم، من که از خدامه چیزی نگم ولی ای کاش تو هم نپرسی.

به سمت کیفم که روی صندلی بود میره و برش می داره، حتی فراموش کرده بودم کیف هم دارم. حتی از بچه م هم غافل شدم، من چطور مادری بودم؟

از اتاق بیرون میره، با قدم های آهسته دنبالش می رم. حتی بر نمی گرده تا ببینه کمک می خوام یا نه، انگار من براش بی اهمیت ترین مسئله م.

دستم رو به دیوار می گیرم و به هر سختی شده پشت سر شم می رم. بیرون بیمارستان سوار ماشینش می شه، متوقف میشم، توی ذهنم به این فکر می کنم اگه فرار کنم چی میشه؟ می رفتم خونه‌ی مارال و مسلما هامون پیدام می کرد و همه

چیز بدتر میشد. نفس عمیقی می کشم و توی دلم دعا می کنم همه چیز ختم به خیر بشه. به سمت ماشینش میرم. دستم برای

باز کردن در می لرزه اما باز می کنم و سوار می شم. هنوز در رو کامل نبستم ماشین با صدای مهیبی حرکت می کنه و

طپش قلبم تشید میشه. نگاهم رو از زیر چشم بهش می دوزم، صورتش به قرمزی می زنه، گرفته است اما چرا سکوت کرده؟ دستش رو دور فرمون فشار میده او نقدرتی که فرمون در حال خورد شدن اما چرا توی دهن من نمی کوبه؟ چرا فریاد نمی زنه؟ چرا نمی پرسه؟ کل راه با دلشوره می گذره. دلشوره ای که تمام دردهام و از یادم برده، حتی سوزش دستم هم به چشم نمیاد. ماشین که جلوی خونه می ایسته حس می کنم به سمت قتلگاهم او مدم. چی می شد اگه از روز اول حقیقت رو می گفتم؟ فوقش حکم رو می بردن. فوقش طناب دار دور گردنم میوافتاد، ترسناک تر از الان بود؟

ماشین رو داخل نمی بره، انگار برای کشتن من عجله داره. با ترس و لرز همراه هامون اون پله ها رو طی می کنم، کلید می ندازه، در باز میشه، پاهام برای رفتن به داخل پیشروی نمی کنه، می فهمه و بازوم رو می گیره و تقریباً پرتم می کنه داخل.

دستم رو بند دیوار می کنم، در رو می بنده و با کلید قفلش می کنه. روبه روم می ایسته، سینه به سینه. من با ترس اون با خشم. من وحشت زده و اون دقیقاً حکم همون ماموری رو داره که می خواهد حکم قتلم رو صادر کنه.

قدمی نزدیک تر میشه، پشت سرم دیواره اما به همون هم پناه میرم
و خودم رو بیشتر بهش می چسبونم. بالاخره صداش
میاد، آروم اما...

نگفته بودی حامله ای همسر عزیزم.
می ترسم، خدایا از نگاهش می ترسم، می خنده.
صدام به سختی بیرون میاد:
هامون من...
وسط حرفم هیستیریک میگه:
هیششش!

خفه می شم، موضعش عوض می شه حالا توی چشم هاش خشم زبونه
می کشه، حالاست که طوفان در حال نمود پیدا کردنه، حالاست که
گرد به پا شده داره چشم رو کور می کنه.
از کی؟

دستش رو کنار سرم روی دیوار می ذاره و همون طور که اجزای
صورتم رو از نظر می گذرونم ادامه میده:

نگفته بودی کلید داری، دیگه چیا نگفتی؟

دستش رو بالا میاره و موی افتاده توی صورتم رو به پشت گوشم
هدایت می کنه:

بذر خودم حدس بزنم...

مکث می کنه و خیره به چشم هام با لحن بدی ادامه میده:

اینم نگفته بودی که مخفیانه از شوهرت کلید می سازی و با دوست
قرار می ذاری. نترسیدی اگه بفهم چی به روزت میارم؟

زبونم به معنای واقعی کلمه بند او مده، حس یه آدم لال رو دارم، تا حالا
شده توی خواب یا بیداری از ترس ارتفاع بترسم و

تونم فریاد بزنم، شده اونقدر وحشت زده بشم که صدام رو گم کنم اما
اولین باره زبونم بند او مده و حتی نمی تونم از خودم
دفاع کنم.

من و خر فرض کردی آره؟ تا کی می خواستی مخفیش کنی؟

پوزخندی می زنه:

من احمق حالت تهوع هاتو دیدم سرگیجه هاتو دیدم اما حتی بہت
شک نکردم می فهمی؟ شک نکردم زنی که حتی یه بارم
بهش دست نزدم حامله باشه. من یه ناپاک رو گرفتم و شک نکردم
حامله سرت.

بالاخره تمام خشمی که تا اون لحظه توی خودش جمع کرده بود
فوران می کنه و با فریادی که می کشه چهارستون بدنم رو

می لرزونه:

می کشمت آرامش، شنیدی می کشمت ...

گریه ام می گیره، دستش رو از کنار سرم بر میداره و ازم فاصله
می گیره.

گلدون روی اپن رو بر می داره و با فریاد بلندی اون رو به زمین
می کوبه، از ترس جیغم رو خفه می کنم و فقط وحشت
زده بهش خیره میشم، شکستن اون گلدون آرومش نمی کنه. به هر
چیزی که دم دستشه چنگ می ندازه و نابودش می کنه و
فریاد می زنه، چیزی نمی گه فقط فریاد می زنه و می شکنه، مبل رو
به طرفی پرت می کنه، باز هم آروم نمیشه و میز رو
بر می گردونه از صدای شکستن شیشه با ترس دستم رو روی سرم
می ذارم و توی خودم جمع می شم. خدایا هامون
دیوونه شده.

حتی به تلویزیون هم رحم نمی کنه، با فریاد بلندی اونو به زمین می
کوبه.

با نفس نفس می ایسته، خدایا من با این صحنه ها غریبیه م. من بیشترین
خشونتی که دیدم دعواهای جزئی و داد و بیداد با مامانم بوده نه فریاد
های یه مرد.

سرش رو به سمت من می چرخونه و من از ترس تیر نگاهش قدمی
به عقب بر می دارم. به سمتم یورش میاره و بی امان

دستش رو دور گردنم می ندازه و من و محکم به دیوار می کوبه! دلم
به حال فرمون ماشینش سوخت، حالا گردن خودم زیر

انگشت های قدرتمند این مرد در حال خورد شدن و بود و خون
جلوی چشم هاش نمی ذاشت حال خرابم رو ببینه.

با فکی قفل شده غرش می کنه:

بگو ببینم اون بی همه چیز توی شکمت مال کیه؟

نمی دونم چه طور از منی که رو به موت بودم انتظار جواب داشت.
فشار دستش رو بیشتر می کنه و با خشم بیشتری ادامه میده:

بنال تا همین جا چالت نکردم.

می خوام حرف بزنم اما چیزی جز خس خس از راه گلوم بیرون
نمیاد. گردنم رو رها می کنه. روی زانو خم میشم و به

سرفه میوقتم. برای ذره ای هوا تقلا می کنم که ازم دریغ می
کنه، موهم رو به چنگ می گیره و وادارم می کنه سر بلند کنم

و به چشم هاش نگاه کنم، چشم هایی که دیگه سیاه نبود، براق
نбود، آرامش نداشت.

توی چشماش فقط و فقط خشم زبونه می کشید.

چند وقته حامله ای؟ هوم؟ کی تو نستی کلید و برداری بری شکر خوری اضافه کنی؟ نکنه میاوردیش اینجا آره؟

روی زمین زانو می‌زنم و با گریه می‌گم:

هامون به خدا اشتباه می‌کنی.

آخه تو چه آدم پستی هستی!

با حق اسمش رو صدا می‌زنم، بدون این که سرش رو بلند کنه می‌گه:

صدات و نشنوم، لعنت به اون روزی که کمک تو کردم، لعنت به اون ساعت هایی که به تو محبت کردیم. لعنت به تو و اون بی‌همه چیز شکمت...

سرش رو بیشتر فشار میده:

به حال خودت نمی‌ذارمت، هم تو رو می‌کشم هم اون بقسمی وجود رو. قسم می‌خورم می‌کشمتون.

دوباره اسمش رو صدا می‌زنم که این بار سکوت می‌کنه، لعنت به این بغضی که نمی‌ذاره حرف بزنم. نفسی می‌کشم و با پشت دست اشک هام و پاک می‌کنم.

حالا که کار به این جا رسیده بود، باید می‌گفتم. آهسته و آروم زمزمه می‌کنم:

هامون...

خدايا بهم قدرت بده، قدرت، قدرت، قدرت ...

لبم رو به دندون می کشم و آهسته تر زمزمه می کنم:

من از هاکان حامله م.

ضعیف گفتم اما می شنوه و سرش با شدت بلند می شه، با فکی قفل شده نگاهم می کنم، سرم رو پایین می ندازم تا چشم هاش

و نبینم. خیره به زمین صدای تحلیل رفته م رو به گوشش کی رسونم:
کلید رو مارال برام ساخت، یک شب ... یک شب از جیب کتت
برداشتمن و ...

وسط حرفم می پره:

منظورت چیه که از هاکان حامله ای؟

اشکی که جاری می شه رو پس می زنم :

من کسی و نیاوردم اینجا، این بچه... بچه ی توی شکمم مال هاکانه.

سکوت می کنه، خدايا باور کنه، بفهمه، درک کنه که دروغ نمی گم. اگه
alan باز با داد و فریاد بگه دارم به برادرش تهمت

می زنم دیگه دووم نمیارم. صورتش رو نمی بینم اما بعد از يه سکوت
طولانی صدای خش دارش رو می شنوم:

پس ارتباط داشتین..

لبخند تلخی کنج لب هام جا خوش می کنه، باید خوشحال می بودم که باور کرد یا ناراحت؟ خدا یا هامون حتی احتمال چیزی که قرار بود بشنوه رو نمی داد.

به خودم جرئت می دم تا سر بلند کنم، سرش پایین افتاده، شونه هاش خم شده، حس می کنم نفس هاش آروم شده، اون قدر آروم که حس نمیشه. خدا یا چی به سرمون او مده بود؟

از کجا بدونم راست میگی؟

حتی جمله ش هم مثل همپشه محکم بیان نشده بود انگار خودش هم باور کرده بود و فقط می خواست به آخرین رسماون شناسش چنگ بندازه.

باید مطمئنش می کردم، سخت بود اما تنها فرصتمن بود:

نمی دونم برای ثابت کردن این که بچه‌ی تو شکمم مال هاکانه چند راه هست اما من حاضرم همه‌ی راه رو برم. هامون... قسم می خورم من کسی و توی این خونه نیاوردم، من اون آدم پستی که تو فکر می کنی نیستم.

بالاخره سرش رو بلند می کنه، با دیدن چشم هاش دلم می خواد لال بشم و حرف نزنم تا بشنوه و عذاب نکشه.

اما انگار این بار همه چیز دست به دست هم داده تا حقیقت بر ملا
بشه سیپیک گلوش بالا و پایین میره و خش دار زمزمه می کنه:
پس زن من قبل با برادرم ارتباط داشته.

لبخند تلخی می زنه:

جالبه... زنم حامله ست اما من عمو میشم به جای بابا.

سرش رو بین دستاش می گیره و فشار میده، معلومه برای مهار کردن
اشکش، فریادش داره خودش رو زجر کش می
کنه بگرفته میگه:

چرا آرامش؟ چطور راضی شدی ؟

با یاد اون شب دوباره لرز به تنم میوقته، دلم نمی خواست از اون
شب بگم اما انگار مجبور بودم.

این بار مانع اشکام نمی شم و با حال بارونی می نالم:

من راضی نشدم هامون، به خدا قسم من نخواستم.

مکث می کنم، سرشن رو بلند کرده و به من خیره شده، سرم رو پایین
می ندازم تا خیرگی نگاهش کمتر پدر حالم رو در بیاره با اشک و
درد از یادآوری اون شب زمزمه می کنم:

هاکان به من آزار و اذیت کرد.

سرم رو که بلند می کنم می بینم با همون حال نگاهم می کنه، کم کم
لبخندی روی لبش میاد و شروع می کنه به قهقهه زدن. قهقهه ای از
روی عصبانیت. سرش رو به عقب پرت کرده و بی مهابا می خنده.
کمی که به چهره ش خیره می مونم متوجهی اشکی که هنگام خنده‌دان
از چشمش جاری شده می شم. با همون خنده می‌گه:

عوضی...

خنده ش بند میاد، بلند میشه و شبشه‌ی عطرش رو با تمام قدرت به
آینه می کوبه و عربده می کشه:

عوضی...

از صدای مهیب شکستن آینه جیغی می کشم، به سمتم بر می گرده و
این بار فریاد عصبانیش رو مثل پتک روی سر من می کوبه:

دروغ می گی، مثل سگ.

حالم خرابه از این همه کشمکش، من زن حامله ای که به خاطر
تصادف الان باید توی بستر خوابیده باشم اما دارم جون می

کنم تا خودم رو به شوهرم ثابت کنم، حالم خرابه اما الان اگه می
باختم یعنی همیشه باخته بودم. دستم رو بند زمین می کنم و

بلند می شم، رو به روی هامون قرار می گیرم. با دل و جرئت شده
بودم که خیره بودم به یه جفت چشم با رگه های قرمز

عصبانیت . خیره به چهره ای کبود شده که توی عصبانیت هم ملاحظه می کرد تا زیر بار کتم نگیره ، مبادا به بچم آسیب برسه.

لعنت به این اشک های مزاحم که حرف زدن رو سخت کردن . خیره توی چشم هاش این بار من شروع می کنم:

برادر تو به من آزار و اذیت کرد هامون، من احمق انقدر بهش اعتماد داشتم که در خونم و به روش باز کردم اما اون چی کار کرد؟

چشمام بسته میشن و دوباره خاطرات اون شب از اول پلی می شن . دارم سخت ترین لحظه‌ی عمرم رو سپری می کنم، سخت تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم.

اون به زور او مد توی اتفاق هامون، خواستم بیرونش کنم که پرتم کرد... من... من... نخواستم هامون... من التماش کردم... من هر کاری کردم...

دستی با قدرت روی دهنم قرار می گیره، چشم هام رو باز می کنم و اولین چیزی که می بینم، اشکیه که از چشم های سیاه هامون روی گونه ش می غلطه.

صدای اون هم به سختی بیرون میاد:
ادامه نده!

دستش رو از روی دهنم بر نمی داره و به چشمam خیره میشه فقط
چشمam!

دلم می گیره با دیدن اشک هایی که از چشمش میاد، با دیدن نگاهی
که انگار غرور داخلش شکسته در مونده شده، عاجز شده.

این آدم روبه روم فرق داشت با هامون همیشگی، حالش حتی از موقع
مرگ هاکان هم بدتر بود. طوری عذاب می کشید

انگار جسمش رو توی تنور داغ انداختن، اون می سوزه اما دستش
به جایی بند نیست.

نمی دونم چقدر زمان می گذره و هر دو با حال بارونی به چشم هم
خیره شدیم، بالاخره به خودش میاد، دستش رو از جلوی

دهنم بر میداره و حتی فرصت نمی ده تا حرف بزنم و با قدم های
بلند از اتاق میره و لحظه ای بعد صدای برخورد محکم
در بلند میشه.

هامون:

ماشین را کنار اتوبان نگه می دارد، حتی قدرت کنترل کردن ماشین
را هم نداشت و با دید تارش اگر ادامه می داد بی شک
رانندگی اش ختم به تصادفی در دناک می شد.

از مرگ نمی ترسید اتفاقا آن لحظه بیشترین چیزی که طلب می کرد
همین بود اما باید تحمل می کرد، تا می فهمید، تا باور
می کرد و حقیقت روشن می شد.

دستاش رو روی فرمان و سرش را به روی دست هایش می گذارد
و باز هم می شنود:
_ از هاکان حامله م ...

فرمان در مشتش فشرده می شود:
_ برادرت به من آزار و اذیت کرد هامون، من بهش اعتماد داشتم اما
اون به من آزار و اذیت کرد .

سرش را به فرمان می کوبد، کاش صدای این دختر خفه بشود:
_ اون به زور او مدتی توی اتاق من... من نخواستم...

بی طاقت از ماشین پیاده می شود، اتوبان خلوت بود اما هر کس گذر
می کرد نگاهی هم به این مرد آشفته حال می انداخت. حتی کسی در
ذهنش هم نمی گنجید چه دردی را تحمل می کند مردی که با لباس
سر تا پا مشکی کنار اتوبان راه می رود.

دستش رو روی میله های محافظ کنار جاده می گذارد و به شهر زیر
پایش خیره می ماند.

خیره به چراغ های روشن شهر است که دیده اش تار می شود و
خیلی طول نمی کشد تا اشکی روی گونه اش غلط بخورد
و لای ریش مردانه اش گم شود .

زیر لب با خود می نالد:

دختره ی عوضی باز داری دروغ میگی. من تو رو می شناسم یه
بی وجود هفت خطی.

چشم های به اشک نشسته ی آرامش جلوی نگاهش تداعی می
شود، صداقت نگاهش رو باور می کرد یا دروغ های گذشته
اش را؟

فقط می خوای خودتو تبرئه کنی، برادر من همچین کاری نمی کنه.

باز هم می شنود و باز هم لعنت می فرستد به صدای دخترانه ای که
ضعیف در گوشش پژواک می شود:

من از هاکان حامله م...

عصبی داد می زند:

غلط کردی تو اگه از هاکان حامله باشی، من تو رو می شناسم. پدر
تو و اون بی همه چیز رو در میارم .

و باز هم جوابش را صدای ضعیف دخترانه ای می دهد:

نمی دونم چقدر راه هست که ثابت کنه از هاکان حامله م اما من حاضرم همه‌ی اون راه ها رو برم.

اشک دیگری با درد جاری می شود، سرش را پایین می اندازد و درمانده‌تر از همیشه می گوید:

این کارو نکردی هاکان، نمی تونی بکنی.

من احمق انقدر بهش اعتماد داشتم که در خونم رو به روش باز کردم اما اون چی کار کرد؟

نمی تونی انقدر پست باشی که این کارو با یه دختر بکنی، نمی تونی.

دوباره فریاد می زند، رو به روشنایی شهر اما خطاب به هاکان:

الان و اسه چی مردی؟! چرا زنده نیستی دفاع کنی و بگی این دختره داره مثل سگ دروغ می گه؟! چرا نیستی تا عربده

بکشی سرم و ثابت کنی اون آدم بی وجود و بی همه چیزی که اون میگه تو نیستی، تو نیستی هاکان.

صداش ناله وار می شود:

نمی تونی باشی.

یاد اس ام اس های هاکان می‌وتد، همه معذرت خواهی بود، همه اسم از یک شب برده بود، معنی اس ام اس ها چی بود؟

چرا معذرت خواهی کردی؟ ارتباطی هم بوده دو طرفه بوده، تو انقدر عوضی نبودی که به زور با یه دختر این کارو بکنی.
باز هم صدایی عذاب آور.

پس چرا اون تو رو کشت؟ د لعنتی تو برادر منی، برادر من. برادر من می تونه آشغال باشه؟ برادر من می تونه مثل بی همه چیزها به جون یه دختر بیوفته؟ د نمی تونه دیگه. برادر من نمی تونه. تو آرامش و می خواستی، او نم تو رو می خواسته...

بی شعور بوده خودشو باخته به توئه لندهور، تو به زور این کارو نکردی.

پس اون اس ام اس ها...؟

اون چشم ها...؟ اون اشک ها...؟

بر می گردد و لگد محکمی به لاستیک ماشینش می کوبد:
اگه همچین غلطی کرده باشی، حتی اگه زنده بودی این بار خودم می کشتم. فهمیدی ها کان؟

لگد محکم تری می زند و با خشم بیشتری ادامه می دهد:

دعا کن اون دختره دروغ گفته باشه... دعا کن زر مفت زده باشه... بلایی به سرت میارم که...

سکوت می کند. یاد جسم بی جان برادرش میوافت، یاد خاک سردی که الان رویش ریخته شده میوافت. یاد مرگ برادرش میوافت و تنفس داغ می شود و هرم می گیرد با یاد این که برادرش مرده. داغش هنوز تازه بود، هنوز با هر گردبادی شعله ور می شد و وجودش را می سوزاند، هنوز جایش خوب نشده بود زخم عمیق تری کنج دیگر قلبش جا خوش کرد.

کنار بزرگ راه می نشیند، یاد صفحه‌ی دوم شناسنامه اش میوافت، یاد اسم آرامش کنار اسمش میوافت، یاد ناموس به باد رفته اش میوافت و رگ گردنش نبض می گیرد.

حتی قبل از این اتفاقات روی آرامش درست مثل هاله غیرت داشت او را عضوی از خانواده می نداشت.

بلند می شود، بی طاقت تر از آن بود که بتواند یک جا بند شود، درست مثل آدمی که در حال خودش نیست قدم هایش سست و نا منظم است. خودش را روی صندلی ماشین پرت می کند و سررش را به پشتی می چسباند، نمی داند کجا برود تا آرام شود، حتی حرم هم خیلی وقت بود آرامش نمی کرد.

استارت ماشین را می زند و به راه میافتد. نمی داند کجا می رود، نه مقصدش را می داند نه مسیرش را تشخیص می

دهد، فقط در دل سیاهی شب می تازاند، گاهی چشمانش نم زده می شود، گاهی از خشم پر می شود و گاهی از درد پلک می فشارد.

آرامش:

نگاهی به سر تا سر خونه می ندازم، تلویزیون افتاده، زمین پر شده از خورده شیشه. هیچ چیز سر جای خودش نیست. نه وسایل این خونه، نه ترتیب این زندگی!!

خسته تر از او نم که بخواهم به جمع کردن این ها فکر کنم. می خواام به اتاقم برم، تنها جایی که هامون به همین نریخت. هنوز قدم از قدم بر نداشتم چند تقه به در می خوره.

نگاهم رو به سمت ساعت می کشم، یک و نیم شب.

هامون کلید داشت پس مسلما یا هاله بود یا خاله ملیحه! چشم هام رو چند ثانیه می بندم، ظرفیتم پر شده بود و داشتم ارور می

دادم. من تا همینجا هم کم آورده بودم دیگه تحمل زخم زبون شنیدن نداشتم. بی چشم و رویی بود اگه در رو باز نمیکردم، ناچارا از کnar خورده شیشه ها عبور می کنم، قبل از این که در رو باز کنم نفس عمیقی می کشم و خودم رو توی آینه‌ی کوچیک طلایی جلوی در

نگاه می کنم. چشم هام مثل دو خط صاف شده بود، آرامش نبودم
من، اصلاً نبودم!

در رو باز می کنم و هاله رو می بینم، با دیدن حیرت می کنم. لب خند
تلخی می زنم و قبل از اون میگم:

فکر نمی کردی یه روز من و توی این حال ببینی نه؟
سرش رو به طرفین تکون میده و می پرسه:
چی شده؟

چی شده بود؟ هیچی. فقط شوهرم فهمیده بود همسرش بارداره و این
بود حال روز من و این خونه.

نگاهش به دستم که باند سفید دورش پیچیده بود میوقته و نگران
دوباره سوالش رو تکرار می کنم:

دستت و چرا بستی آرامش؟ خوب بگو چی شده؟
جوابش رو زمزمه می کنم:
تصادف کردم.

ناباور دستتش رو مشت می کنم و جلوی دهنش می ذاره:
الان خوبی؟
چشمام و روی هم می ذارم:

خوبم، نگران نباش! بیا داخل...

سرکی می کشه و با دیدن وضع خونه با تعجب بیشتری می پرسه:

این جا چرا این شکلی شده هامون کجاست؟

زمزمه می کنم:

رفت.

کجا رفت این وقت شب؟ صداها رو شنیدم اما مامان نداشت بیام، الان

که خوابش برد یواشکی او مدم.

شونه ای بالا می ندازم و از جلوی در کنار میرم.

داخل میاد و دوباره اطراف و از نظر می گذرونده:

اولین باره می بینم هامون از روی عصبانیت همچین کاری

کرده. حتما مسئله‌ی بزرگی بوده.

سکوت می کنم، هاله زمانی محرم اسرارم بود اما الان نمی تونستم

بهش بگم اصل قضیه چیه چون یک سر ماجرا برادر

جوونش بود و یک سر ماجرا من غریبیه! انگار از سکوتم پی می

بره نمی خوام حرف بزنم. دستی روی کبودی صورتم که

هنوز مشخص بود می کشه و میگه:

برادر من از روی علاقه عقدت نکرد مگه نه؟ پی انتقام بود.

باز هم جوابش سکوت‌ه بـه چشم هام خیره مـی مونـه، دیگـه توـی نـگاه
آـبـی رـنـگـش نـفـرـت و عـصـبـانـیـت چـنـد وـقـتـه قـبـل نـیـسـت، انـگـار

دارـه سـعـی مـی کـنـه بـبـخـشـه، شـایـد هـم دـلـش بـه حـالـم سـوـختـه، کـه لـحـشـه
آـرـوم شـدـه:

باورم نمیشه. هامون این کارو باهات بکنه.

پوزخندی مـی زـنـم و جـوـابـش روـی دـلـم مـیدـم:

درـدـ منـمـ اـيـنـهـ کـهـ هـیـچـ کـسـ باـورـشـ نـمـیـشـهـ. اـگـهـ بـگـمـ باـورـتـ نـمـیـشـهـ
برـادرـ کـوـچـکـ تـرـتـ بـهـ آـزارـ وـ اـذـیـتـ کـرـدـ وـ بـرـادرـ بـزـرـگـ تـرـتـ بـرـایـ
انتـقامـ عـقـدـ کـرـدـ تـاـ باـ کـنـکـ زـدـنـمـ دـاغـ دـلـ خـودـشـ وـ آـرـومـ کـنـهـ. اـيـنـ وـسـطـ
تنـهاـ چـیـزـیـ کـهـ قـاـبـلـ باـورـهـ گـناـهـکـارـ بـوـدـنـ منـهـ!

متـاسـفـ مـیـگـهـ:

منـ باـهـاشـ حـرـفـ مـیـ زـنـمـ، نـگـرانـ نـبـاشـ هـمـهـ چـیـ درـستـ مـیـشـهـ.

سرـیـ تـکـونـ مـیـ دـمـ، خـوـشـ خـیـالـ بـوـدـ کـهـ فـکـرـ مـیـ کـرـدـ باـ حـرـفـ زـدـنـ
تاـثـیـرـیـ روـیـ هـامـونـ مـیـ ذـارـهـ.

اـشـارـهـ اـیـ بـهـ خـورـدـهـ شـیـشـهـ هـاـ مـیـ کـنـهـ:

کـمـکـتـ کـنـمـ؟

نـهـ، مـیـ خـوـامـ اـسـتـراـحتـ کـنـمـ.

درـ روـ مـیـ بـنـدـهـ:

باشه استراحت کن، من تا هر جا بتونم جمع می کنم.

معترض میگم:

لازم نیست، اون طوری خوابم نمی بره.

بدون این که کفش هاش و در بیاره به داخل هدایتم می کنه، دمپایی رو فرشی رو جلوی پام می ذاره. شرمنده می شم وقتی

بهم خوبی می کنه. من تا همین جاشم شرمنده‌ی این خانواده بودم.

به من فکر نکن، به فکر خودت باش که دیگه شناخته نمیشی. برو بخواب من اینا رو جمع می کنم.

به سمت اتاق هامون هدایتم می کنه، مسیرم رو کج می کنم و به اتاق خودم می رم، معنا دار نگاهی به لباس ها و وسایل میندازه اما فضولی نمی کنه و بعد از گفتن شب بخیر در اتاق رو می بنده. کاش می رفت، ای کاش می رفت و خوبی نمیکرد، با خوبی کردن ها فقط دلم بیشتر می سوزه. اگه محبت های خاله ملیحه، هاله و هامون نبود صد سال پشیمون نمی شدمواز کشتن آدم پستی مثل هاکان اما الان هر با دیدن نگاه ماتم زده شون از خودم متنفر می شم، علارغم تمام اتفاقات من حق نداشتم داغ روی دل کسایی بذارم که بهم خوبی کردن.

روی تخت دراز می کشم، اثرات مسکن تویی تتم بود اما ذهنم آشفته تر از این بود که آروم بگیره. هامون الان کجا بود؟ چی

کار می کرد؟ باور می کرد حرف هام و ؟ بعد از این قرار بود چی بشه؟ این ها همه سوالایی بودن که شبم رو بکن اندازه
ی هزار و یک شب و برام کلی فکر و خیال به جا بذارن، فقط خدا
به حال من و این بچه ای که از راه نرسیده این همه
مصيبت دید، بر سه.

بی طاقت برای هزارمین بار شماره ش رو می گیرم و برای
هزارمین بار صدای نحس زنی رو می شنوم که نوید خاموش
بودن تلفنش رو میده، خدا پنج روز... پنج روز گذشته و خبری از
همون نیست، پنج روز گذشته و هیچ کس نمی دونه هامون کجاست.
خاله ملیحه، من، هاله، محمد... هر کجا بی که به ذهنمون می رسید رو
گشتم اما نیست که نیست. حس زدم شاید رفته روستا

اما علی بابا گفت اون جا هم نیست. دیگه دارم دیوونه می شم!
محمد اسمش رو توی تمام بیمارستان های مشهد و اطراف مشهد
سرچ زده، برام عجیبه که این طوری غیبیش بزن.

صدای زنگ موبایلم که می شه هیجان زده از جا می پرم، با دیدن
اسم محمد نامید جواب می دم:
سلام، خبری از هامون نشد؟
جواب میده:

پیداش کردم، نگران نباش.

کل وجودم بی تاب می شه، دلم می خواست فقط بدونم کجاست تا به سمتش پرواز کنم. اشک شوق توی چشم جمع می شه و

می پرسم:

خوبه؟

چی بگم؟ صداش که مثل همیشه نبود.

دلم می گیره، خدا می دونه چی بهش گذشته، می پرسم:

خوب نگفت کجاست؟ کی میاد؟

نگفت کجاست اما فردا میاد برای عمل آزاده.

آزاده؟

یه دختر هشت ساله که دو هفته سرتیه، فردا نوبت عمل داره. هامون بهش قول داده خودش عملش کنه.

نفس رو آسوده خاطر بیرون می فرستم که میگه:

هنوز نمی خوای بگی چی شده که هامون این طوری غیش زده؟

این چندمین بار بود که توی این پنج روز این سوالو می شنیدم؟ چندمین بار بود که این جواب تکراری رو می دادم:

من از هیچی خبر ندارم.

داری دروغ می گی، هاله از وضعیت خونتون گفت، محاله خبر نداشته باشی...

با مکث ادامه میده:

ببین آرامش، تا الان کاری به کارت نداشم اما اگه بفهم دلیل حال خراب داداشم تویی، دیگه منم رو به روتم.

تلخ جوابش رو میدم:

همه رو به روی منن، تو هم باشی یا نه فرقی به حالم نداره.

با تحکم میگه:

گوش کن آرامش....

وسط حرفش می پرم:

تو گوش کن محمد، اگه هامون رفت دلیلش من نبودم خودش بود. چون نمی تونه باور کنه من بی گناهم عزیز کرده ی خودش گناهکار. وقتی او مد ازش بپرس! شهامت داشته باشه بہت می گه فقط به خاطر این که با حرف حق رو به رو شده

وضعیتش اینه. دلم نمی خواست بلایی سرش بیاد اما الان خوشحالم بابت عذابی که این پنج روز کشیده، چون باید بفهمه

فکری که او نو دیوونه کرده رو من تجربه کردم. به قول خودش یه دختر بچه اتفاق هایی رو که اون نتونست بشنوه و فرار

کرد رو تجربه کردم. حالا فهمیدی هامون چرا رفت؟

سکوت می کنه، پوز خند می زنم:

ممنون که خبر دادی اگه امشبم نیومد خونه فردا من برای دیدنش
میام بیمارستان، با وجود همه‌ی اتفاق‌ها...

مکث می کنم و آروم ادامه‌ی جمله‌م رو بیان می کنم:

دلم خیلی برash تنگ شده.

چند ثانیه‌ای منتظر می مونم و درنهایت تلفن رو قطع می کنم. آره
دلم تنگ شده بود، برای آدمی که بارها کتکم زد، غرورم

رو خورد کرد، باورم نکرد، تنم رو لرزوند. من بی قرار این آدم، با
تموم بدی هاش. کاش بیاد، کاش زودتر بیاد، کاش زودتر

بیینم. خیلی بی رحمی هامون، من اینجا جوں کندم و تو فراموش
کردی آرامشی هم هست که به تو دل خوش، من اینجا

اشک ریختم و تو از یاد بردی من توی این دنیا فقط تو رو دارم. من
اینجا زخم زبون‌های مادر تو شنیدم که شب و روز

بهم گفت تو پسرم و فراری دادی و تو حتی برات مهم نبود من تو
چه حالیم. حتی نخواستی کامل بشنوی، تا با حرفام بہت

ثبت کنم، بعد تصمیم می گرفتی مجازاتم کنی یا نه! برای بار دوم
ثبت کردی حکم‌هایی که می دی حتی از و

شکنجه هم در دنای تره.

من اینجا عذاب می‌کشم و تو ...

آهی می‌کشم، کاش حداقل از این فکر لعنتی هم بری. برای پنج روز خودت غیبت زد، کاش برای یک ساعتم از قلبم دور

بشهی تا بتونم نفس راحت بکشم.

شالم رو روی سرم مرتب می‌کنم، نگاهی به مانروم می‌ندازم. کاش یه مانتوی بلند و خانومانه داشتم، یه چیزی که در شان

همسر دکتر صادقی باشه. اما الان این مانتوی دخترونه‌ی سیاه با اون قد کوتاه و آستین‌های سه رباعش کاملاً مغایر بود با سلیقه‌ی هامون.

ناچارا به همون راضی می‌شم و دل از آینه می‌کنم. هامون دیشب نیومد، من تا صبح منتظر بودم و اون نیومد. امروز صبح

هم بیخیال خوابیدن بلند شدم و خونه رو مرتب کردم اما باز هم هامون نیومد. دلتنگی که شاخ و دم نداشت، دلم برآش تنگ

بود و حالا که اون نیومد من باید می‌رفتم، حتی اگه توبیخ می‌شدم یا دعوا می‌کرد من باید می‌دیدمش. کفش‌های آل

استارم رو می‌پوشم، هامون حتی فراموش کرده بود در رو قفل کنه. عیبی نداره اگه امروز آخرین روز آزادیم باشه دلم می-

خواد به سمت هامون پرواز کنم نه کس دیگه ای.

از پله ها پایین میرم، جلوی در خونه‌ی خاله ملیحه لبخند تلخی روی
لب هام می‌شینه، گفت دیگه پسری به اسم هامون ندارم

اما توی این چند روز انقدر گریه کرد که من از درد خودم رو
فراموش کردم، هم هاله هم خاله ملیحه، وضعیت شون بدتر از
من نباشه بهتر از من هم نبود. با وجود تمام زخم زبون‌های پنج
روزه‌ی خاله ملیحه اما همچنان برآم قابل احترام بود.

در حیاط رو باز می‌کنم و با دیدن مارال لبخندی به لبم می‌میاد، بهش
گفتم نیا دنبالم اما باز هم او مدد و خدا می‌دونه من چقدر

توی این شرایط بهش احتیاج داشتم. سوار می‌شم و با قدردانی می‌
گم:

مارال ممنونم.

استارت می‌زنم و جواب میدم:

واسه چی؟

همین که او مددی.

سر خم می‌کنه و مطیعانه می‌گه:

خلاصیم. ولی بیشتر واسه خاطر خودم او مدم، واقعاً برآم جالبه بعد
از پنج روز دیدار تو و هامون قراره چطور بشه! ولی

از الان گفته باشم آرامش حرف مفت بزنه و بخواد از اون برادر سبک سرشن دفاع کنه با پاشنه ی کفشم می زنم پای چشمش.

خنده م می میره:

تو هنوز روبه رو ش وایستادی، به چشماش زل نزدی، اون وقت دعوا که هیچ حرف زدنتم یادت میره.

پاک از دست رفتی آرامش، زبون درازت کو پس؟

آهی می کشم:

کوتاه شد.

بدم نشد، زیادی حرف می زدی، زیادی هم چرت می گفتی. یادته می گفتی من بمیرم جایی نمی خوابم که آب زیرم بره؟ یادته می گفتی شده با یه پیرمرد ازدواج کنم ارث شو بالا بکشم نمیرم مثل بقیه خودم و اسیر یه زندگی یکنواخت کنم، بہت گفتم آرامش زیاد دل خوش نباش، این زندگیه! معلوم نیست برای فردایی که تو انقدر برآش نقشه کشیدی چه

خوابایی دیده. فکرشم می کردی یه روز زن هامون بشی؟

حرفash درد داشت اما جمله ی آخرش لبخند به لب میاره:

به تو خوابم نمی دیدم.

اما الان زنشی، بروز نمیدی اما از اون چشمات می فهم عاشقشی. بد جورم عاشق شدی.

سرم و پایین می ندازم و با تردید بالاخره اعتراف می کنم: آره، انگار عاشق شدم.

شک نکن! این حال تو چیزی جز عاشقی نیست، فقط موندم عاشق چیه این گند اخلاق شدی؟ درسته تیپ و قیافه و موقعیت داره اما خدایی اخلاق صفر.

به یاد هامون لبخندی می زنم و میگم:

اولین باری که حس کردم چقدر می خوامش وقتی بود که یواشکی نماز خوندنش و نگاه می کردم.

آها پس دیدی بچه مؤمنه خوشت او مد؟

نه، ربطی به ایمانش نداره، اون انسانه.

نگاه زیرزیرکی بهم می ندازه:

خری به خدا آرامش! انسانه که دست روت بلند کرده؟

آهی می کشم:

من درکش می کنم، من اگه جای اون بودم خیلی بدتر از این ها عمل می کردم، الان می گی مارال ولی خودتو اگه جای

هامون بودی اون وقت می فهمیدی اون تا همین جاشم در حق من مردونگی کرده.

شونه بالا می ندازه:

فعلا که جاش نیستم و دلم می خواد قضاوتش کنم، با وجود همه‌ی اینا حق نداشت تو رو بزن.

سکوت می کنم و چیزی نمی گم، یک ربع بعد وقتی مارال ماشین رو جلوی بیمارستان پارک می کنه تمام وجودم پر می

شه از هیجان. از هیجان دیدنش بعد از پنج روز دلتنگی، هم استرس واکنش رو دارم و هم دلم تنگ شه و پشت پا زدم به همه چیز.

پیاده می شم و جلوتر از مارال به سمت بیمارستان می رم، بین تابلوهای نصب شده دنبال اسمش می گردم و خیلی زود پیدا می کنم :

دکتر هامون صادقی، فوق تخصص جراحی قلب و عروق.

دلم گرم می شه با دیدن اسمش و لبخند به لبم میاد که سقطمه‌ای به پهلوه می خوره و پشت بندش صدای مارال بهم تشر می زنه:

قرار باشه با دیدن خودشم مثل دیدن اسمش این طوری شل بشی
بهتره خودتو سبک نکنی و برگردیم.

لبخندم رو جمع می کنم و جواب میدم:

خوب حالا توئم، فقط دنبال سوژه ای.

نه خیر خانم تو زیادی تابلویی!

وارد بیمارستان می شیم، به سمت پذیرش می رم و می پرسم:

ببخشید اتاق دکتر صادقی کدوم طبقه ست؟

بدون این که سر بلند کنه جواب میده:

ایشون یک ساعت دیگه وقت عمل دارن کسی و پذیرش نمی کنن.

مارال با حرص زیر گوشم میگه:

شیطونه می گه بزنم دهنش و صاف کنم. بگو زنشی فکش بیوفته
ایکبیری.

سری تكون می دم و بعد از تشكر همراه مارال به سمت آسانسور
 می ریم، دکمه رو می زنم، هنوز آسانسور به طبقه ی

پایین نرسیده چشمم به محمد میوقته که جدی تر از هر زمان مشغول
 حرف زدن با یه پسر هجده نوزده ساله است.

با آرنج به پهلوی مارال می زنم :

محمد اون جاست.

خصمانه می پرسه:

محمد کدوم خریه؟

چپ چپ نگاهش می کنم و بدون جواب دادن به سمت محمد می رم
و دست مارال رو هم دنبال خودم می کشونم.

منتظرم محمد با دیدنم مثل همیشه لبخند بزنه اما اخم هاش در هم
میره و حرفى زیر گوش پسر جوون می زنه و اون و
دست به سر می کنه اخم ها و صورت ناملایمش دست پاچه م می
کنه اما با این وجود سلام می کنم که سرد تر از هر
زمان جواب میده.

بعد از معرفی کردن مارال و محمد به هم سوالی که توی ذهنم چرخ
می خورد رو می پرسم :

هامون توی اتاقشے؟

سرش رو به علامت منفی تکون می ده:

نه، توی اتاق آزاده ست. انتهای راه رو اتاق سیصد و سه.

تشکری می کنم و می خوام برم که مارال می گه:
تا برگردی من همین جا هستم.

بی حواس سر تکون می دم و به سمت اتاقی که محمد آدرس داد می رم. جلوی اتاق سیصد و سه می ایستم و سرکی به داخل می کشم. بالاخره می بینم، هر چند پشت به منه اما دیدن اندام مردونه ش کافیه تا دلم قرص بشه.

افخار می کنم وقتی اون لباس سفید این طوری روی تنش جا خوش کرده، دلم می خواهد به کل دنیا جار بز نم این آدم شوهر منه.

می خواهم برم داخل اما صدای دختر بچه رو که می شنوم دلم نمیاد خلوت شون رو به هم بز نم و از همون جا نظاره

گرشون می شم:

عمو هامون خوب می شم مگه نه ؟

می بینم هامون چطور دست روی موهای سیاه پرکلااغی دختر می کشه و با چه لحنی مطمئنش می کنه:

معلومه که خوب می شی، ما قول دادیم به هم یادت که نرفته؟
دختر سری به طرفین تکون می ده و با همون لحن بچه گانه و چشم های درشت سیاه رنگش حسابی دلبری می کنه:

درد نداره مگه نه؟ یعنی خواب شم و بیدار شم خوب می شم نه عمود تو مواطنمی؟

هامون خم می شه و بوسه ای روی پیشونیش می زنه:

معلومه که مواظبتم پرنسس، من دیوونه‌ی چشمای خوشگلت
شدم. مواظبتم، خوب هم که شدی قول و قرار مون رو اجرا می
کنیم باشه؟

دختر سری به نشوونه‌ی تایید تکون می‌ده. هامون بلند میشه و باز
 هم پیشونی دختر رو کی بوسه و دلگرم کننده زیر
 گوشش زمزمه می‌کنه:

حالا یه کم استراحت کن دختر خوشگل قراره که قوی باشی.

بدون این که خودم متوجه باشم با لبخند ایستادم و نگاهشون می‌
 کنم، انگار فراموش کردم هامون قراره از اتاق بیرون بره.

بر می‌گرده و وقتی نگاهم قفل نگاهش میشه من هم درست مثل اون
 شوک زده می‌شم.

انگار این هامون، هیچ شباhtی با هامون همیشه نداشت، چه بلایی
 سرش او مده بود که حس می‌کردم لا غر تر شده! رنگ
 پریده تر شده! آشته و داغون شده...

انگار انتظار دیدنم رو نداشت که این طور توقف کرد و خیره شد
 بهم، انگار انتظار نداشت وقتی سر بر می‌گردونه من رو
 ببینه، انتظار نداشت دل تنگ بشم؟ بی قرار بشم؟

توی سیاهی چشماش هزار و یک حرف معنادار جا خوش
کرده. حرف هایی که لازمه ساعت ها خیره به اون چشم ها باشی
تا بتونی بخونی و ترجمه کنی.

اما حیف، حیف که خیلی سریع نگاهش رو ازم می گیره و نمی فهم
چرا چشم هاش و ازم می دزدہ.

به سمت میاد، هامون مغور حالا برای نگاه کردن به من با خودش
کلنjar میره تا بالاخره چشماش رو قفل چشمام کنه و بپرسه:

چرا او مدب؟

نگاهی به صورت خسته ش می ندازم و زمزمه می کنم:

تو فرار کردی منم او مدم دنبالت، اشکالش چیه؟

سکوت می کنه، مثل همیشه با مکث جواب میده:

بریم اتاق من.

سر تکون میدم، جلوتر از من به سمت آسانسور میره و من هم پشت
سرش قدم بر می دارم. مارال نبود، محمد هم نبود. انگار

همه از سر راه کنار رفته بودن تا من زودتر به وصل هامون برسم
و بتونم یه دل سیر نگاهش کنم، چشم هاش و، اخم هاش

و حتی بداخلانی هاش و....

آسانسور که طبقه ی سوم می ایسته هامون به سمت اولین اتاق میره، زیاد نیاز به گشتن نبود. اسمش اون قدر توی چشم می زد که خیلی سریع اتفاق رو تشخیص بدم.

در که پشت سرمون بسته میشه قلبم به تلاطم میوافته، انگار برای بار اول بود توی اتفاق با هامون تنهام.

روی صندلی می شینه و کمی به جلو خم میشه، روبه رو شیم و قتی که سکوتتش رو می بینم خودم می پرسم:

کجا بودی این چند روز؟

سرش رو بلند می کنه، زمزمه وار سوالم رو با سوال جواب میده:
مگه مهمه؟

اگه نبود تا این جا نمیومدم.

لبش احنا پیدا می کنه، حتی پوز خنداش هم به غلظت گذشته نیست تلخه، درست مثل کلامش:

فکر کردم خوشحالی که با دروغات داغونم کردی.

لبخند تلخی می زنم:

پس هنوز فکر می کنی دروغ می گم؟

چقدر سکوت می کنه! چقدر کم حرف شده که جواب هر سوال رو با یه نگاه خیره میده.

نفس از سینه آزاده شده و بلند میشم، گوشی پزشکی جا خوش کرده روی میزش رو برمی دارم.

صندلیم رو به سمتش می کشم و کنارش می شینم. تمام مدت با خیرگی نگاهم می کنم. گوشی رو دور گردنش میندازم. همون طور متمایل به جلو می شینم و آروم نجوا می کنم:

من و معاینه کن، مگه دکتر نیستی؟ پس ببین چه مرگمه.

باز هم سکوت، کاش بفهمی براش شنیدن صدای مردونه ت دارم
دیوونه می شم هامون، کاش بفهمی!

بی حرف خودش رو به سمتم می کشه. خیره به چشمam بالاخره به حرف میاد :

تند می زنه.

سکوت می کنم تا ادامه بده، انتظارم رو بی جواب نمی ذاره:

قلب آدمای هیچ وقت دروغ نمی گن.

الان قلب من چی میگه بهت ؟

نگاهش معنا می گیره، کلامش خوش آهنگ تر از هر زمان می شه وقتی می گه:

می گه عاشقی!

سری به نشونه ی تایید تکون می دم.

خوب... چی تجویز می کنی آقای دکتر؟

جواب نمیده، جوابی نداره که بگه، اما من حرف برای گفتن زیاد
دارم...

یه تیکه از قلب شکسته، نیست، جدا شده، می تونی اینم تشخیص بدی؟

نم اشک توی چشم می شینه و من نگاهم رو ازش نمی دزدم و ادامه
می دم:

یکی قلب و لگد مال کرده، هر تیکه ش رو شکسته. مگه نمی گی
قلب آدما دروغ نمی گن؟ من قلب و دادم دستت هامون پس حقیقت و
بفهم!

با حرفام عذابش می دم که حس می کنم فکش قفل می شه، همچنان
خیره به منه اما چهره ش به کبودی می زنه و من دیوونه ی رگ
برجسته ی گردنش می شم.

اولین اشک سر می خوره و این بار کلامم بغض داره اما باز هم
دست نمی کشم:

قلب من شکسته هامون، الان نمی دونم چرا همون شکسته ها نبض
پیدا کردن. تا یک ماه پیش حس می کردم متوقف
شده. اینم توی تخصصت هست؟

منتظر نگاهش می کنم، خش دار زمزمه می کنه:

بس کن.

مگه دکتر نیستی خوب بفهم چه مرگمه، یه کاری کن! یه حرفی بزن
یه تجویزی بکن اما از این جهنم نجاتم بد!

من خودم و نمی تونم نجات بدم آرامش!

سرم رو پایین می ندازم، زندگی در عین قشنگ بودن چقدر در دنای
شده بود. آدم ها رو با تموم قدرت شون زمین می
زد، طوری زمین می زد که توان بلند شدن رو نداشته باشند.

دستش زیر چونه م می شینه و سرم رو بالا می گیره، نگاهش روی
اشک هام ثابت می مونه و میگه:

باید یه مدت دور باشم، در کم کن!

می نالم:

تو هم من و درک کن، برگرد خونه، لطفا! از من متنفری باشه... اما
به خاطر مادرت برگرد، به خدا حالش خیلی داغونه.

نگاهش رو ازم می گیره و با کلافگی نفس می کشه.

نمی تونم تو چشات نگاه کنم و به این فکر کنم که یه روزی تو با
هاکان...

ساکت می شه، بلند میشه.

پشت گردنش رو ماساژ میده و طول و عرض اتاق رو طی می کنه با همون آشفتگی به سمتم بر می گرده و این بار با خشم می گه:

حرفات چه راست باشه و چه دروغ تو الان حامله ای...

ashareh ai be shakm mī kneh and koubndeh ter adameh mī deh:

اون بچه الان بزرگ ترین حقیقته، خوب... شوهرت کیه؟

skout mī knm and bē shuleh or shden xshmesh nگah mī knm،سوالش رو با عصبانیت و صدای بلند تری mī pāsseh:

چرا لال شدی؟ می گم شوهر تو کیه؟

Ahste zzm mī knm:

تو...

poz xnd sda dary mī zneh:

آره من، من بی غیرت، من بی وجود شوهرتم اما تاحالا بہت دست زدم؟

ashki az chsm sr mī xorreh و اون عصبانی به سمتم میاد:

ساکت نشو آرامش جواب من و بدہ!

baz hem be sxti zzm mī knm:

نه.

پس بفهم الان از چی دارم می سوزم. از ناموس به باد رفته مه که
دارم می سوزم، از زن حامله مه که دارم می سوزم. از

این که دستم به هیچ جا بند نیست و نمی تونم بکشمت دارم می سوزم
چون شک دارم بابای او ن بچه برادر خودمه یا یه
غريبه.

سرم و بین دستانم می گيرم و اين بار من می نالم:
بس کن هامون.

ساكت ميشه اما صدای نفس های کشدارش یعنی هنوز خشمش
پا بر جاست.

دوباره رو به روم می شينه، مچ دست هام و می گيره، مجبور می شم
صورتم رو از حصار دستانم بیرون بکشم و به چشماش
خیره بشم.

با نگاهش به عمق وجود نفوذ می کنه و می پرسه:
اون بچه مال ها کانه؟؟؟

سر تکون می دم، چشماش رو چند لحظه می بنده تا بتونه خودش رو
کنترل کنه. دستش و می گيرم که چشم باز می
کنه، چشمام رو قفل به چشمای منتظرش می کنم و می گم:

فهیدی دارم راست میگم برای همین حالت بده، این بچه مال هاکانه، اما حاصل خریت من نیست.

باور کن من هیچ کدام اینا رو نخواستم... یادته اون شب که او مدیم خونتون چقدر حالم بد بود؟ اگه من با میل خودم همچین

غلطی می کردم چرا باید خودم و تو خونه حبس کنم؟

وقتی سکوتش رو می بینم ادامه میدم:

من همون شب می خواستم بہت بگم.

چرا نگفتی؟

درمونده لب می زنم:

نتونستم.

باید می جنگیدی آرامش چرا کنار کشیدی؟

جنگیدن بلد نبودم، کسی و نداشتم که یادم بده.

به هر شکلی شده باید ثابت می کردی.

پوزخندی می زنم:

مادر خودم هنوز باور نگرده، به کی ثابت می کردم؟

اگه واقعا هاکان همچین غلطی کرده بود، این یعنی تو گناهی نداشتی.

اما بقیه این و نمی دونستن، می دونستن؟ خود تو اگه الان تیکه های بهم ریخته‌ی پازل و به هم بچینی می فهمی همون تصویری در میاد که من نشونت دادم اما نمی خوای قبول کنی چون اون برادرته. من نتونستم مبارزه کنم و به تک تک آدمای شهر ثابت کنم بی گناهم. همین الان وقتی این نگاه تو می بینم کم میارم، از این که دستم بسته ست کم میارم. من چطور می خواستم رو به آدما سینه سپر کنم و بجنگم؟

چرا یه جوری حرف می زنی که باور کنم حق با توئه؟

چون حق با منه، کافیه فقط به حرفام گوش کنی.

جوابی نمیده، کلافه از سکوتش می خوام حرفی بزنم که چند تقه به در می خوره و در باز میشه. سرم رو بر می گردونم و با دیدن محمد دستم رو از دست هامون بیرون می کشم، نیم نگاهی به من می ندازه و خطاب به هامون می گه:

اتاق عمل آماده ست داداش، آزاده بهانه‌ی تو رو می گیره.

هامون نگاهی به ساعت مچی چرمش می ندازه و جواب می ده: هنوز وقت هست که.

دختره بی قراری می کنه، زودتر شروع کنیم بهتره.

هامون سر تکون می ده و در نهایت از جاش بلند می شه، رو به من
می گه:

برات تاکسی می گیرم

دستی به صورتم می کشم تا نم اشک هام پاک بشه و جواب می دم:
با دوستم او مدم.

نگاهش توبیخ گرانه می شه، خوبه که محمد با حرف زدنش من و
از زل زدن به اون چشم ها نجات می ده:
راستی دوستتون پایین توی حیاط منتظرن.

سری تکون می دم و می خوام به سمت در برم که صدای هامون
متوقف می کنه:

صبر کن، با هم می ریم.

لبخند محوى روی لبم جا خوش می کنه، از لحن و نگاهش پی بردم
برای آسودگی خیال خودش می خواهد با هام بیاد و من
چقدر از دیدن حمایتش کامم شیرین شد.

شیرینی زمانی تکمیل می شه که هم قدم هامون سوار آسانسور می
شم و به طبقه ی پایین می رم.

خدا می دونه من اون لحظه پاهم روی زمین نه، بلکه روی ابرها
راه می رفت. دلم می خواست با افتخار رو به تمام اون

هایی که به هامون سلام می کردن بگم که این مرد مال منه. هر چند پچ پچ پرستار های بخش رو شنیدم و از نگاه های سنگین شون روی خودم و هامون به خودم بالیدم. داشتن این مرد حس غروری به آدم می داد که فقط من تجربه ش کردم چون مطمئنم هامون تا الان هم قدم کسی نشده.

توی حیاط که می رسیم چشم به مارال میوشه، با دیدن من از روی صندلی بلند می شه و با دیدن هامون اخم هاش در هم میره. لب خند محی از جبهه گیریش روی لبم می شینه که هامون زیر گوشم زمزمه می کنه:

اینه دوست؟

سر تکون می دم، با هم به سمت مارال می ریم. به محض رسیدن بهش با غیض به من می گه:

بریم.

سرفه‌ی مصلحتی می کنم و می گم:

می خواستم با هم آشناتون کنم مارال.

مارال دست به کمر می زنه حق به جانب جوابم رو میده:

لازم به آشناییت نیست، ایشون معرف حضور بنده هستن منم وقتی با ارزش تره تا بخواه هم کلام همچین آدمایی بشم..

لب می گزم و به هامون نگاه می کنم، با خونسردی و ظاهری خشک
به مارال خیره شده. یاد حرف یک سال قبلش می‌وافتم

وقتی حرف بارش می‌کردم و اون گفت که کل کل های یه بچه اصلا
براش مهم نیست و الان دقیقا همون نگاه رو حواله ی مارال کرده
بود.

با همون ظاهر خونسردش خیره به مارال اما خطاب به من می‌گه:
با تاکسی می‌ری.

مارال با دهنی باز مونده به هامون خیره می‌شه. لبخندی اجباری به
لبم می‌ارم و برای جمع کردن اوضاع لحنم رو نرم تر
می‌کنم:
چرا؟

قبل از اون مارال با عصبانیت جواب میده:
کی باشی که برای دوست من تایین تکلیف کنی؟
جواب قاطع هامون مارال رو ساکت می‌کنه:
شوهرشم نسبتی از این بالاتر سراغ داری؟
جا خوردن مارال زیاد طول نمی‌کشه چون خیلی زود به خودش
می‌اد و جواب میده:
خوب باشی، اسیر که نگرفتی بخوای برash تصمیم بگیری.

هامون نفسی آزاد می کنه و به من می گه:
بجمب آرامش، وقت ندارم.

باز هم مارال برای جواب دادن پیش قدم می شه:
کسی هم جلوی جنابعالی رو نگرفته، فعلا که تو وقت ما رو گرفتی.
 از این جواب دادن های مارال هم خنده می گیره و هم از نفهمی
 ش کلافه می شم، اگه مثل آدم می بود مطمئنم هامون
 روی دنده ی لج نمیوافتاد.

این بار بی اعتنا به مارال بازوی من و می گیره و به سمت خروجی
 می ره. با اعتراض می گم:

هامون مارال این همه راه به خاطر من او مده حالا من با تاکسی
 برگردم؟

جواب نمی ده، سرم رو می چرخونم و می بینم مارال بہت زده به ما
 نگاه می کنه، حق داشت بیچاره به رفتار های هامون عادت نداشت.
 هامونی که بی اعتنا به حرف های من رو به یکی از نگهبان های
 اون می گه:
آقا ظفر.

مرد نسبتاً چاقی با لباس فرم از روی صندلیش بلند می شه و با دو
 به سمت ما میاد و میگه:

جونم آقای دکتر ؟

هامون بالاخره رضایت میده بازوی من و ول کنه و رو به مرد
میگه:

برای خانوم تاکسی می گیری، خودتم باهاش میری. وقتی مطمئن
شدی رفت داخل می تونی برگردی!

حیرت می کنم اما دروغ چرا؟ خوشحال می شم. با این که از بابت
مارال ناراحتم اما هر کار کوچیکی از جانب هامون خوشحالم می
کنه.

آقا ظفر بعد از گفتن چشم قربان به سمت اتاق کوچیک نگهبانی
میره، رو به هامون میگم:

الکی شلوغش کردی، مارال راندگیش خوبه.
جوابم رو قاطع میده:

جون تو دست په بچه نمی سپارم، به اندازه‌ی کافی برای دردرس
ساختی حوصله‌ی په داستان دیگه رو ندارم.

صدای قدم های عصبانی مارال می شنوم، بی توجه به من با حرص
از کنارم رد میشه که صداش می زنم:

مارال صبر کن!

صداش رو بلند می کنه:

صبر کنم تا این آقای دکترتون بیشتر بهم توهین کنه؟ معلوم نیست
کدوم نادونی به این مدرک داده، بیشتر بهش می خوره
چاقو کش چاله میدون باشه تا دکتر.

دکتر رو طعنه آمیز و کشیده تلفظ می کنه، با تشر اسمش رو صدا
می زنم که دستش رو به علامت برو بابا تكون میده و
ازمون دور میشه، چپ چپ به هامون نگاه می کنم:
دوستم و ناراحت کردي.

فقط نگاهم می کنه، کمی این پا و اون پا می کنم و میگم:
امشب میای خونه؟

سرش رو تكون میده، لبخندی روی لبم میاد که در ادامه‌ی تاییدش
میگه:

توی اون خونه نفس می گیره، حاضر شو می ریم بیرون حرف
بزنیم.

چشمam برق می زنه و از خدا خواسته میگم:
باشه.

همون لحظه آقا ظفر با فاصله صداش و بلند می کنه:
تاكسي رسيد آقای دکتر.

هامون سری تکون میده و خطاب به من میگه:
برو.

لبخندي مى زنم و تشکري زمزمه مى کنم که جوابش ميشه نگاه
سنگين و سکوت سنگين تر.

دنبال آقا ظفر به سمت تاکسي زرد رنگ مى رم و صندلي عقب جا
خوش مى کنم، سرم رو مى چرخونم. دستش رو توی
جib شلوارش فرو برد و همون جا ایستاده. لبخند محوي مى زنم و
دستی برآش تکون میدم، بدون عکس العمل نگاهم مى
کنه تا این که ماشین راه میوقته و من تا آخرین لحظه چشم به هامون
مى دوزم.

کلافه از پرحرفيش مى گم:
حالا یه مانتو ازت خواستما، چقدر خسیس شدی مارال!
قاطع جواب میده:
نمیدم.

واقعا که، اون هر چی گفت تو هم جوابشو دادی دیگه الان واسه
چی ترش کردی؟

عصبي ميشه از دفاع كردم و با لحن تندی میگه:

دیگه می خواستی چی کار کنه؟ جواب نداد اما رسمای خوردم
 کرد، منو بگو و اسه خاطر جنابعالی او ن همه راه و او مدم آخر
 هم مجبورت کرد تنها برگردی ببخشیدا ولی خیلی آدم پست و بی
 شعوریه.

خندم می گیره، توی این اوضاع دشمنی این دو تارو کم داشتم. برای
 بار آخر شانس رو امتحان می کنم و می پرسم:
 حالا نمیدی؟

باز هم همون جواب تکراری:
 نمیدم آرامش نمیدم، تو اگه آدمی امشب که او مد به جبران ظهر
 باهاش نرو ضایع بشه نه که به خاطر مانتو دست به دامن
 من بشی.

چشم رو به آینه می ندازم و موهم رو با دست مرتب می کنم در
 همون حال جواب میدم:

از مانتو های من خوش نمیاد، می دونم حرص می خوره.
 خوب بخوره، تو از کی تابع سلیقه‌ی این و اون شدی؟
 کلافه از سوال پیچ کردن هاش میگم:
 تو هیچی حالیت نیست، قطع می کنم.

اتفاقا حالیمه که دارم اینارو می گم، تو داری اشتباه می کنی، داری سعی می کنی به خاطر هامون عوض بشی، مانتوی بلند چه صیغه ایه؟ تو تا حالا تو عمرت مانتوی پایین زانو پوشیدی؟ به خاطر اون خودتو عوض می کنی، به خاطر آدمی که حاضر نیست به حرفات گوش کنه و فقط طرف برادر آزار و اذیت کننده خودشو می گیره. من جات بودم بد حالش و می گرفتم آرامش تازه تو توی حال گیری استاد بودی حالا این طوری سر خم کردی.

حرفash راست بود، اما برای آدمی قابل درک بود که بیرون گود ایستاده. نه منی که وسط بازی بودم. این بار من سعی می کنم قانعش کنم:

یه لحظه چشماتو ببند مارال، فکر کن یه نفر و کشتی. سکوت می کنه، ادامه میدم:

تصورش وحشتناکه اما من واقعا کشتم، من نه قاتل بودم نه عاشق جنایت اما یه نفر و کشتم. جوونی هاکان به درک اما

هامون چه گناهی کرده بود که داغ به دلش بیوقته؟ تو خونسردیش رو دیدی، اگه مثل من حال خرابش رو می دیدی، اگه گریه

کردنش رو سر نماز خوندن می دیدی، اگه وقتایی که با عکس ها کان حرف می زنه می دیدیش و به این فکر می کردی مسبب تمام اینا تویی اون وقت می فهمیدی من چرا به فکر تلافی رفتار هامون نیستم.

سکوتی طولانی از پشت خط میاد، آهی می کشه و مغموم می گه:
راست می گی، اما تو هم گناهی نداشتی..

اتفاقا گناهکار اصلی این ماجرا من بودم، اما سعی داشتم همه رو فراموش کنم، امشب به اندازه‌ی کافی شب سختی بود، این که بخوام همه‌ی اتفاقات رو برای هامون تعریف کنم از مرگ هم دردآور تر بود برای همین حداقل الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود.

نگاهی به ساعت می ندازم و می گم:
باید قطع کنم مارال.

صداش با تاخیر میاد:

باشه، مواظب خودت باش، امیدوارم هامون حرفا تو باور کنه و همه چیز خوب بشه.

تشکری زمزمه می کنم و تلفن رو قطع می کنم.

روبه روی آینه می ایستم، مو هام بلندتر شده بود و تا گردنم می رسید و من لحظه شماری می کردم تا دوباره کوتاهشون کنم. هیچ وقت از موی بلند خوش نمیومد.

توی کدم کنکاش می کنم و وقتی چیزی پیدا نمی کنم با اجبار مانتوی مشکیم رو از کمد بیرون می کشم، قدش کوتاه بود و تنها جلوه ای که داشت کمر بند طلا ییش بود.

می پوشمش و دوباره به ساعت چشم می دوزم. نگفت ساعت چند میاد، اما تا الان باید پیداش می شد، از پنجره به بیرون نگاه می کنم، صدای اذان میومد و خونه رنگ و بوی دلگیری گرفته بود. فقط کاش زودتر میومد. روی تخت می شینم و خیره به ساعت منتظر می مونم، ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت، انقدر به حرکت عقربه های ساعت خیره می شم و به صدای تیک تاک شون گوش می کنم که پلک هام سنگین میشن و نمی فهمم توی کدوم دقیقه و بین کدوم ثانیه ها خوابم می بره.

صدای باز شدن در که میاد، از جا می پرم و به ساعت نگاه می کنم. ساعت نه و نیم شب بود و من یک ساعت و نیم بود خوابیده بودم. با نگرانی از دیر کردن هامون می خواهم از تخت پایین بیام که در اتاقم باز می شه و من با نوری که از روشنایی پذیرایی به داخل او مده قامت هامون رو می بینم.

با صدای خش دار میگم:

اومدی؟

با مکث جواب می ده:

آره.

اشاره ای به ساعت می کنم:

دیر کردی. مگه نگفتی...

وسط حرفم می پره:

بذارش و اسه یه شب دیگه...

دلخور میشم و لحم رنگ و بوی ناراحتی می گیره:

چرا؟

تکیه ش رو از دیوار می گیرم و زمزمه می کنه:

خسته م.

می خواد از اتاق بیرون بره که می پرسم:

شام خوردی؟

فقط یک کلمه جواب میده:

نمی خورم.

به اتاقش می ره و در رو می بنده، با حرص مانتویی که پوشیده بودم رو از تتم در میارم و روی تخت پرت می کنم، حق با مارال بود. این بشر ارزش خوبی رو نمی دونست، همون بهتر که جلوش واایستی. دو ساعته اینجا نشستم، حالا که او مده میگه بذار برای یه شب دیگه. من که می دونم همه ی این کارا رو می کنی تا حقیقت و نشوی.
چون خودتم خوب میدونی حق با منه بزدل ترسو!

خیلی عصبانی بودم، دلم آروم نمی گرفت. با حرص روی تخت می شینم و موهم و می کشم، انگار من مجبورش کردم که برمی، تو که می خواستی پشیمون بشی چرا به من میگی که حاضر باشم!

دوباره روی تخت دراز می کشم، دلم می خواست زودتر حرف هام و بهش ثابت کنم و از این درموندگی خلاص بشم اما فرار های هامون جفتمون رو سردرگم کرده بود، نمی خواست بشنوه، حاضر نبود با واقعیت رو به رو بشه و این وسط مایه ی عذاب جفتمون شده بود.

برای باور دوم خوابم نمی برد، میل به غذا خوردن هم نداشت، دلم بدجوری گرفته بود، از جا بلند شدم، حتی اگه اون نخواهد بشنوه، من می خواهم حرف بزنم.

به سمت اتاقش میرم، چند تقه به در می زنم، جوابی نمیده. ناچارا دستگیره رو فشار میدم و وارد میشم. روی تخت دراز کشیده و دستش روی چشم هاشه!

به سمتش می رم و مردد صداش می زنم، جوابی نمیده. یعنی به همین زودی خوابیده؟ کنارش روی تخت می شینم و دوباره صداش میزنم:

هامون؟

خش دار جواب میده:

هوم؟

لطفاً خواب، بذار حرف بزنیم. وقتی مجبورم کردی حرف بزنم باید
کامل بشنوی، خواهش می کنم!

جوابی نمی ده، دستم روی دستش می ذارم تا از جلوی چشماش کنار
بره اما با گرمای تنفس ساکت می شم. تنفس خارج از حد نرمال داغ
بود.

لحنم رنگ و بوی نگرانی می گیره:

هامون تو تب داری؟

جوابم رو میده اما کلماتش قدرت همیشه رو ندارن:

نه، برو بیرون.

بی اعتنا به حرفش دستش رو پس می زنم و دستم رو روی پیشونیش
می کشم، داغ بود.

نگران تر می شم:

اما تب داری.

کلافه نفس بلندي می کشه و با خستگی می شينه. اتاق تاريکه اما من خيلي خوب قرمزي چشم ها و آشتفتگي صورتش رو می بینم. سعى می کنه لحنش رو نرم تر کنه اما بی حوصلگی توی همه ی کلماتش پيداست:

تب ندارم، حالم خوبه. فقط می خوام تنها باشم.
معترض میگم:

اما پنج روز تنها بودی!
کافيه؟

کلافه میگم:

باشه قبول سخته، اما برای منم سخته.

سکوت می کنه، حال خراب و چشمای قرمذش باعث میشه از موضعum کوتاه بیام و بگم:

باشه استراحت کن، اما لطفا بذار منم همین جا باشم، بت بالاست نمی خوام اتفاقی برات بیوفته.

با مکث به چشمای نگرانم خیره میشه و در نهايیت سر تكون میده.
دوباره دراز می کشه و چشم هاش رو می بنده، خم می شم و دستم رو زير سرم می زنم و بهش خيره ميشم.

شاید مجازات بود، این که دل ببندم و در نهایت یک روز جدا
بشم. معلوم نیست با اقرار کردن حقیقت چه اتفاقی

می‌وقته، شاید همون لحظه ای باشه که هامون منتظرش بود، من به
حرف بیام و در نهایت به جایی برم که لیاقتمنه پشت میله
های زندان، حبس توی سلوول کوچیک بچه م رو به دنیا بیارم.

از این تصور اشک به چشم می‌دوه، من نمی‌خواستم بچه م رو
توی زندان به دنیا بیارم، نمی‌خواستم برای بچه م توضیح
بدم که قاتلم، نمی‌خواستم تصورش از من انقدر وحشتناک باشه.

با این ترس اشک از چشم جاری میشه، همون لحظه پلک های بی
رمق هامون باز می‌شن، نگاهی به صورتم می‌ندازه و
دوباره پلک هاش رو می‌بنده، با تأمل صداش رو می‌شنوم:

آبغوره گرفتن باز و اسه چیه؟

نمی‌خوام برای کم کردن دردهای خودم درد روی دل هامون بذارم
برای همین فقط می‌گم:

هیچی.

جوابی نمیده چون نایی برای حرف زدن نداره، نمی‌دونم توی این
پنج روز چی بهش گذشته که الان انقدر لاغر
شده. غذاخورد؟ خوب خوابیده؟

دستم رو از زیر سرم بر میدارم و کامل دراز می کشم، لبخندی روی
لبم می شینه. سرم باهاش روی یه بالش بود و صدای نفس هاشو می
شنیدم، بعد از این همه سختی این آرامش برام مثل یه رویا بود، یه
رویا که نمی خواستم هیچ وقت تموم بشه.

آهسته زیر لب زمزمه می کنم:

توی این مدت کم چطور تونستی منو انقدر عاشق کنی؟

جوابم رو نمی شنوم، شاید بهتره بگم که اون سوالم رو نمی شنوه.
دستم رو روی پیشونیش می کشم، همچنان تب داشت چه بسا بیشتر
از بار قبل.

نمی دونم اگه دستمال خیس کنم و روی پیشونیش بذارم بیدار میشه
یا نه! نفس هاش منظم بود. برای همین تصمیم می گیرم
بالای سر ش بیدار بمونم تا اگه ت بش بیشتر شد اون وقت کاری بکنم.
دوباره دستم رو زیر سرم می زنم و بهش چشم می دوزم و به خودم
اعتراف میکنم امشب، شیرین ترین شب زندگیم، هر چند اگه نگرانی
دست از سرم برداره.

نگاهی به ساعت می ندازم و خمیازه ای می کشم، نه و نیم صبح بود
و من تمام شب رو بیدار بودم، خیره به هامون، گاهی

فکرم پرواز می کرد و دور از اون اتاق و خونه می شد، گاهی هم
تمام حواسم معطوف صورتش می شد و غافل می شدم
از دنیای اطراف! تنها نتیجه گیری که از دیشب کردم این بود که
امروز، بیشتر از دیروز دوستش دارم.

هامون هر روز صبح زود می رفت و امروز دلم نیومد بیدارش
کنم، اما بیشتر از این هم نباید می خوابید. دستم رو به سمت
بازو شم می برم و اسمش رو صدا می زنم:
هامون!

پلک هاش تکون می خورن، مشتاق بهش خیره می شم که غرق
خواب چشماش رو باز می کنه. لبخندی می زنم و زمزمه می کنم:
صبح بخیر.

گیج و گنگ نگاهم می کنه و انگار تازه یادش میاد که خش دار می
پرسه:

نخوابیدی؟

دلم ضعف میره برای صدای سر صبحش، عاشقانه ترین نگاهم
امروز حواله‌ی چشماش میشه و لحنم نرم تر از هر زمان
کلمات رو بیان می کنه:
نخوابیدم.

روی چشمای قرمزم مکث می کنه و هیچی نمی گه، حتی با نگاهش
هم باهام حرف نمی زنه. خنثی و دور از هر احساسی.

به جای اون من می گم:

بهتری؟

فقط سری تکون میده و بلند میشه، می خوام منم بلند بشم که صداش
اجازه نمیده:

بخواب

اول برای تو صبحانه آماده ...

وسط حرفم می پره:

خوشم نمیاد یه حرفو دوبار تکرار کنم.

ناچارا دراز می کشم، از اتاق بیرون میره، بالش هامون رو بر می
دارم و همون طوری که در آغوشش گرفتم با تمام وجودم

مشام رو از عطرش پر می کنم، عطری که هوش رو از سرم می
پرورد. فارغ از اتفاقات سعی می کنم بخوابم ده دقیقه ای

می گذره، چشمام کم کم در حال گرم شدن که هامون در رو باز می
کنه، با دیدن سینی دستش پلک هام رو باز نگه می

دارم، به سمتم میاد و سینی رو روی میز کنار تخت می ذاره و بدون
این که به چشمام نگاه کنه می گه:

دیشب شام نخوردی، صبحانه تو بخور بعد بخواب.

لبخندی روی لبم میاد، حمایت زیر پوستیش بد به مذاقم خوش او مد. می پرسم:

تو نمی خوری؟

و اون جواب میده:

نه.

اصرار می کنم:

بابا تو هم که چیزی نخوردی خوب بیا بشین با هم بخوریم. نترس نمی خورمت.

چپ چپ نگاهم می کنه و تشر گونه میگه:

از این مدل حرف زدن خوشم نمیاد، چند بار بگم؟

منم از اخم و تخم کردنات خوشم نمیاد این به اون در.

نکنه توقع داری برات بشکن بزنم؟

با بدجنسی می خدم:

اگه بزنی که خوب میشه.

باز هم همون نگاه تندش رو حواله م می کنه، دوباره دراز می کشم و با دلخوری ساختگی میگم :

اصلا نمی خورم.

با تاسف نگاهم می کنه و میگه:

تو مطمئنی صلاحیت مادر شدن داری؟ اصلا په نگاه تو آینه به خودت کردی؟ با این کارات به اون بچه آسیب می رسونی!

مثل خودش جدی میشم:

اون بچه برات مهمه؟

نه... نه تو مهمی نه اون بچه من اگه حرفی می زنم و اسه خاطر اینه که یه بچه گناهی نداره که بخوای با لجباری های خودت زندگی اوно به خطر بندازی.

لبم به پوز خندي کج میشه:

بی گناه؟ خودت بهش گفتی بی همه چیز.

کلافه رو بر می گردونه و پشت گردنش رو ماساژ میده، می شینم، لبی تر می کنم و با صدای ضعیفی میگم:

من نمیخواام روی بچم همچین مهری بخوره هامون، نمیخواام کسی بهش به چشم په...

سکوت می کنم، زبونم نمی چرخه ادامه بدم و خواسته م رو بیان کنم اما تمام این چند شب خیلی فکر کردم، حداقل به خاطر

بچم مجبور بودم حرفی رو بزنم که حق نداشتم:

بذر همه فکر کن پدر این بچه تویی!

گردنش با شدت به سمت می چرخه و با فکی قفل شده نگاهم می کنه.
سرم رو پایین می ندازم و میگم:

می دونم خواسته‌ی زیادیه، می دونم بی چشم و روییه که اینو ازت
می خوام اما چاره ای ندارم، به خاطر بچه م...
وسط حرفم میپره:

میگی مهر بی غیرتی رو به پیشونیم بزنم و رذالت تو رو تکمیل
کنم آره؟ بچه‌ی یکی دیگه رو به اسم خودم بزنم که
چی؟ خودم و بابای بچه ای معرفی کنم که ماله من نیست؟
در مونده میگم:

چند بار بگم من نخواستم؟ هاکان به من...
باز هم حرفم رو قطع می کنه، این بار با فریاد بلندش رسما خفه میشم:
گور ببابای هاکان، توف به شرف اون نامرد بی همه چیز که اگه
زنده بود خودم می کشتمش.

نفس بند میاد:

پس باور کردی؟
با همون صدای بلندش جواب میده:

آره... لعنت به تو که انقدر حرفات بوی واقعیت میده، لعنت به اون چشمات که داره داد میزنه بی گناهی...

میون گریه لبخند محوی روی لبم می شینه، اما موندگار نیست، از بین میره وقتی هامون با خشم به سمتم میاد. انگشتتش رو تهدید وار جلوی روم تكون میده و با قدرت کلامش رسما زبونم رو بند میاره:

اون همچین غلطی کرده تو باید بزنی بکشیش؟ منم بزنم تو رو بکشم؟ انگیزشم دارم. بکشم؟

کلمه‌ی آخر رو توی صورتم فریاد می زنه، از خود بی خود عقب میرم و با گریه مثل خودش داد می زنم:
من نخواستم اون بمیره.

چشمای اشکیم و به چشماش می دوزم و باز هم داد می زنم:
من اگه می خواستم بکشم همون شبی که باهام اون کارو کرد می کشتم، اما لال شدم و ریختم توی خودم. اما ولن نکرد هامون... اون شب مهمونی دوباره او مد، دوباره با حرفای بی شرمانه ش خاطرات اون شب لعنتی رو به یادم آورد. دوباره دستش به سمتم دراز شد، به من... به من گفت باهاش باشم تا پولمو بده. من کی بودم هامون؟ یه ناپاک که بخوام و اسه همچین کاری پول بگیرم؟ هامون من...

دیگه نفس بالا نمیاد، دیگه راه تنفسیم قطع شده. دیگه چشم حال داغون هامون رو نمی بینه. سرم رو بین دستام می گیرم و با تمام وجود اشک می ریزم.

کارم می شینه و بازوم رو می گیره، بدون این که به صورتش نگاه کنم سرم رو روی شانه اش می ذارم.

با صدای خش دار به سختی کنار گوشم زمزمه می کنه:
گریه نکن!

به اشک هام تلنگر میزنه که با قدرت بیشتری ببارن. وسط گریه رسماناله می کنم:

من نخواستم قاتل بشم هامون. نخواستم الان مامانم به جای من توی زندان باشه، نخواستم جوونیم، روح، غرورم، آینده ام، شیطنتام همه به دست یکی مثل هاکان پر پر بشه. من هر چی که بودم، هر کی که بودم یه ن...

وسط حرفم میاد
هیشش! ادامه نده.

غم صداش و که می شنوم گریه کردن از یادم میره، سرم رو بلند می کنم و وقتی چشم های قرمذش رو می بینم، بہت زده میشم و وقتی چشم به اشکی که روی گونه ش نمود پیدا می کنه میوشه از خودم بیزار میشم که چرا غافل از حال خرابش به درد خودم رسیدم.

می خوام حرفی بزنم که اشکش رو با خشونت پس می زنه و با
حرفش راه نفس رو بند میاره:

حال خرابتو جبران می کنم، اشتباه کردی، با داغی که به دلم گذاشتی
بزرگترین خریت زندگی تو کردی. خریتی که نمیتونم ببخشم اما
جبران می کنم، جبران نامردی هاکان رو من می کنم آرامش. نمی
ذارم کسی روی اون بچه اسم بذاره. تو زن منی، اونم بچه ی منه.

خیالم آسوده می شه، حس می کنم یه تکیه گاه به استواری کوه پیدا
کردم. میون گریه از ته دل می خندم و با تمام وجود میگم:
_ ممنونم.

لبخند کمرنگ و تلخی روی لب لب خوش می کنه:

چرا؟ چون سعی دارم نامردی داداشم و جبران کنم؟

جبران کنه؟ هامون وظیفه ای نداشت. می تونست به بدترین شکل
انتقام برادرش رو بگیره، می تونست مثل مامانم فکر کنه

من با رفتارم هاکان رو ترغیب به این کار کردم اما باور
کرد. مردونگی رو در حق تموم کرد وقتی با وجود تمام اتفاقات
قبولم کرد.

سکوتم رو می بینه و انگار معنی سکوتم رو می فهمه، حرفام رو
تعییر می کنه و رنگ نگاهم رو می خونه.

پس برای همین خودتو توی خونه حبس کرده بودی! امامانت میگفت
 صبح و شب گریه میکنی، کابوس میبینی، بیش از حد درس
 میخونی. فکر می کرد یکی از همین پسرای مجازی ولت کرده که به
 این حال افتادی. من میدونستم، آرامشی که من میشناختم آدمی نبود که
 بخواهد دل به هر کسی بینده و شکست عشقی بخوره. میدونستم دردت
 یه چیز دیگه ست، اما احتمال نمی دادم برادر خودم، بلای به این
 وحشتاکی سرت آورده باشه. اگه میدونستم...
 سکوت میکنه.

چشمam و باز می کنم، خدا می دونه چقدر این حرف ها حالم رو خوب
 می کرد، دستش رو توی دست هام می گیرم، نگاهش رو پایین می
 گیره و به دست هام نگاه می کنه که چطور دستش رو فشار می دن
 تا باور کنم این مرد واقعیته.

فکر میکردم تو هم مثل مامانم میگی که تقصیر منه.
 با دست آزادش بازوم رو می گیره، سرش رو جلو میاره و با فکی
 قفل شده خیره به چشمam بی توجه به سوالم سوال میپرسه:

چرا انقدر به هاکان اعتماد کردی؟
 واقعاً چرا؟ سردرگم جواب میدم:
 نمیدونم. اما من فکرش رو که نمی کردم که اون...
 وسط حرفم میپرسه:

به من گفت دوستت داره.

پوزخندی میزنم:

دیدی که حش عشق نبود.

با هامون حرف زده بود، گفت می خواهد با تو ازدواج کنه...

بی شک جواب میدم:

اون فقط می خواست تصاحبم کنه.

عصبانی دستش رو از دستم می کشه و بلند میشه با خشم میغره:
لعنتمی.

سکوت میکنم، باید خوشحال باشم، اما نیستم. ناراحتم برای خودم که با وجود حمایت هامون باز هم یه چیزی کم داشتم. ناراحتم به خاطر مادری که برای جرم نکرده توی زندان حبسه، ناراحتم برای هامون که داره عذاب می کشه و سعی داره حال من و خوب کنه.

نگاهی به سینی صبحانه میندازم، لبخند تلخی می زنم. صدای هامون میاد:

من میرم.

سرم رو به سمتش می چرخونم و دل گرفته می پرسم:
کجا میری؟

بدون اینکه نگاهم کنه جوابم رو میده:

میرم بیمارستان، تو بخواب بی خبر از منم پاتو از این خونه بیرون نذار.

باشه ای زمزمه می کنم که باز میگه:

صباحنتم بخور.

تو نمی خوری؟

سرش رو به علامت منفی تکون میده. از توی کمدش حوله و لباس هاش رو بر می داره، اصلا به روم نمیاره که اتفاقش رو

تصاحب کردم و خیلی بی صدا بیرون میره تا راحت تر بخوابم. نگاهی به درسته و جای خالیش می ندازم و از ته دل

زمزمه می کنم:

خدایا شکر که باورم کرد.

**

امروز چهلم هاکان بود و من از صبح حال خوشی نداشتم، دیگه قرص های دکتر هم اثر نداشت و محتویات معده م مدام در هم می پیچید.

از روزی که هامون جریان رو فهمیده تا الان خیلی چیز ها عوض شده و بزرگ ترینش اینه که هامون دیگه از غذاهای من متنفر نبود

و شام رو خونه می خورد. دومین تغییر قفل دری بود که باز شده بود
هر چند بدون اجازه حق نداشتم تا

سوپرمارکت سر کوچه برم اما همون هم غنیمت بود. تنها چیزی که
تغییر نکرده، رفتار هامونه. دیگه روی هر چیزی ایراد

نمی گیره، داد و فریاد نمیکنه، اما سرده! گاهی می پرسه چیزی لازم
دارم یانه! گاهی می پرسه خوبم یا نه! اما مثل اون روز

محبت نمی کنه و انگار با سیاست رفتارش سعی داره فاصله‌ی من
و خودش رو حفظ کنه.

شدیم مثل دو تا هم خونه، یکی عاشق و شیفته، اون یکی سرد و
خودخواه. شاید هم فداکار!

دستم رو روی گردنم می کشم، کولر روشه اما حس گرما دارم. آخر
هم از دست این حالت تهوع های گاه و بیگاه می

میرم. هر چند حال خراب امروزم نود در صدش برای مراسم هاکان
بود. اگه مثل دفعه‌ی قبل هامون مجبورم می کرد

برم، مطمئناً توی مراسم از حال می رفتم.

در اتفاقش باز میشه، می بینمش. با لباس های تماماً سیاه و صورت
اصلاح نشده کاملاً عزادار بودن خودش رو نشون داده، اما

عجیب‌ه که ته دلم اعتراف می‌کنم چقدر خوشتیپ شده، حتی با وجود اون ریش نسبتاً بلند.

نگاهی به من که ناخوش روی مبل نشستم می‌ندازه، با صدای ضعیفی می‌گم:

منم باید بیام؟

به عادت همیشه سرد جوابم رو میده:
نه.

نفس راحتی می‌کشم اما با فکر عمه و خاله هاش مغموم می‌پرسم:
فامیلات چی؟ همین الانشم کم پشتم حرف نیست، اگه امروز نیام...
حرفم با نگاه تند و تیزش قطع می‌شه.

به نظرت من آدمیم که بذارم چهار تا خاله زنک حرف بارم کن و پشت خانوادم حرف بزنن؟

به یاد سری قبل که چطور جواب خاله‌ش رو داد لبخند محوى روی لبم می‌آید. ساعتش رو دستش می‌کنه و بعد از برداشتن

سوئیچ ماشینش، همون طور که به سمت در میره، سفارشات هر روزش رو می‌کنه:

بی خبر از من جایی نرو، حالت بد شد یا چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن!

سری تکون میدم آهسته زمزمه می کنم:

باشه، خداحافظ!

جواب خداحافظیم رو آهسته تر از من زمزمه می کنه و در رو پشت سرش می بنده.

هامون:

همه می روند اما انگار او قصد رفتن ندارد، چشمانش پشت شیشه ی سیاه رنگ عینک پنهان شده اما تیر نگاهش چیزی نبود که آن شیشه ی نازک مانع شش شود.

به عکس ها کان خیره شده است و با فکی قفل شده به چشمان آبی رنگش نگاه می کند. هاله به سمتش می آید و در حالی که صدایش از فرط گریه دورگه شده می گوید :

نمیای داداش؟

بدون این که نگاه از قاب عکس بگیرد جواب خواهرش را می دهد:
نه، به محمد گفتم برسونتن.

انگار هاله هم نای بحث کردن ندارد که فقط سری تکان می دهد و با خداحافظی آرام از او دور می شود.

فقط هامون می ماند و قاب عکس ها کان، هامون می ماند و سنگ قبری به نام ها کان. زیر لب با خشمی پنهان زمزمه می کند:

چرا زنده نیستی تا حساب تو برسم؟

از موقعیت خلوت استفاده می کند و روی پاهایش می شیند، دستی روی سنگ قبر داغ و خاکستری رنگ می کشد و ادامه می دهد:

بهت نگفتم قبل از مؤمن بودن باید انسان باشی؟ مرد باشی؟

بین جمله هایش وقه می اندازد، نگاهش را به چشمان خندان هاکان می دوزد و ادامه می دهد:

کی انقدر حیون شدی که دست به سمت ناموس مردم دراز کنی؟

هر دم خشمش بیشتر می شود:

کی انقدر پست فطرت شدی که روح یه دختر و بکشی؟

در عین این که دلش برای برادرش پر می کشد اما از او متنفر است و بدترین احساس دنیاست، یک نفر رو هم دوست داشته باشی و هم از او متنفر باشی.

اگه زنده بودی کسی نمی تونست از دستم نجات بده، مردی راحت شدی!

خودش هم نمی داند چطور می تواند این حرف ها را به برادر از دست رفته اش بزند اما وقتی یاد اشک ها و حال خراب

آرامش می‌وفتد دلش می سوزد به حال شیطنت هایی که به دست هاکان پایان یافت. کاری که با آرامش کرده بود، کم از جنایت نداشت!

پوزخندی می زند و با لحن آتش گرفته ای می گوید:

فکرش و نکردی یکی همچین بلایی سر هاله بیاره چی به سرمون
میاد؟ چی سر هاله میاد؟

گل های پر شده ی روی سنگ قبر را در مشتش می فشارد و در
آخر مشتش رو به سنگ قبر می کوبد و این بار
خشمش بروز کرده:

مرتیکه تو فکرش و نکردی چی به سر اون دختر میاد؟ فکرش و
نکردی پشت سرت آه بکشه چی به حالت میاد؟

بی توجه به اطراف صدایش را بلند می کند:

اصلا عذاب و جدان گرفتی؟ پشیمون شدی؟ دلت سوخت؟
مشتش محکم تر به سنگ کوبیده می شود:

چرا نمی تونم باور کنم برادر من همچین لاشخوری بوده؟ من کم
گذاشتم برات؟ درکت نکردم، حرفات و نفهمیدم؟

این بار عصبانی از خودش می غرد:

تفصیر منه که ازت غافل شدم، نفهمیدم ممکنه چقدر خطرناک
 بشی، نفهمیدم ممکنه کابوس یه دختر بشی. نفهمیدم ممکنه

اون قدر عوضی بشی که به خاطر خودت یه دختر و زیر دست و
پات له کنی.

پوزخندی کنج لب هایش جا خوش می کند:

خودت ناموس داشتی، کافی بود وقتی نگاهت به اون دختر تغییر کرد هاله رو جلوی چشمت میاوردی، دوست داشتی یه

لاشخور مثل خودت همچین بلایی سرشن میاورد؟ یه جو مردونگی لازم بود تا چشم تو رو ناموس یکی دیگه ببندی، فقط یه جو مردونگی... همونم نداشتی هاکان!

بلند می شود، می ترسد اگر لحظه ای دیگر بماند همان سنگ قبر را هم خورد کند. بلند می شود و آخرین نگاهش را حواله

ی چشمان آبی رنگ هاکان می کند که همچنان در آن قاب عکس می درخشد.

چشم در چشم او زمزمه می کند:

داغت تا همیشه روی دل داداشت می مونه اما هیچ وقت نمی بخشمت، دیگه هیچ وقت گذرم به این قبرستون نمیوشه

هاکان. با وجود این که عزیز ترین کس توی زندگیم بودی اما دیگه پاکت می کنم. انگار از اولشم برادری نداشتم. فراموش

می کنم چه غلطی کردی، نامردمی تو رو جبران می کنم، برای اون دختر یه تکیه گاه می شم، ببابای اون بچه میشم. سخته... اما همیشه این من بودم که غلطای تو رو جمع می کردم. اینم آخرین بارش!

نگاهش را می گیرد و پشت می کند به خاک سردی که برادر عزیز
کرده اش را در بر داشت، خودش هم می دانست با
وجود دل داغدیده اش باز هم هیچ وقت هاکان را نمی بخشد.

در را با کلید باز می کند، اصلا حوصله‌ی رو در رو شدن با فامیل
های خاله زنکش را نداشت اما به خاطر آرامش مجبور بود بیاید، با
وجود تمام بی توجهی هایش صبح حال خرابش را خیلی خوب درک
کرده بود.

قصد رفتن به مراسم بعد از خاک سپاری را نداشت، تا همینجا هم
به سختی تحمل کرده بود. از پله‌ها بالا می رود، با دیدن
ابوه کفش‌ها و سر صدای پی برده مهمنان محترم قبل از شروع مراسم
خودشان را به زحمت انداختند، هر چند می دانست

دلیل آمدنشان فقط سرک کشیدن در زندگی و خبردار شدن از
احوالشان است.

با تاسف سری برای این جماعت تکان می دهد و پله‌های باقی مانده
را طی می کند، با دیدن چند جفت کفش مقابل خانه اش

اخم هایش در هم کشیده می شود، می خواهد کلید بی اندازد اما
مراعات می کند و چند تقه به در می زند. طولی نمی کشد که

در توسط آرامش باز می شود، با دیدن سر پایین افتاده و چشم های گریانش اخمش غلیظ تر می شود، داخل می شود و در را می بندد. ناملايم و با جديت می پرسد:

چي شده؟

نگاه آرامش علنا از او دزدide می شود، صدایش مثل اين اواخر مظلومانه و شرمنده به گوش هامون می رسد:

چيزی نشده، عمه خانم برای خدا حافظی او مدن، انگار قراره برگردن.

تا ته ماجرا را می خواند، عصیان می کند اما خشمش را فرو می دهد، دست زیر چانه‌ی آرامش می گذارد و مجبورش می‌کند سر بلند کند و نگاه بارانی اش را به چشمان اون بدوزد. با صراحةً می پرسد:

چه زری زدن که اشکت در او مده؟

با اين حرف انگار تلنگر به دل آرامش می زند که چانه اش می لرزد و اشکی از چشمش روان می شود. می خواهد حرفی بزند که صدای فروزان پارازيت و سط تماس چشمی شان می شود:

به به، پسر دايي جان. سر خاک که تحويل نگرفتی. مجبور شدیم ما این همه راه برای عرض ادب بیایم.

در جواب اين حرف ها فقط نگاه تند و تيزي از هامون می گيرد. هامونی که حالا بو برده بود زخم زبان اين مادر و دختر اشک

آرامش را در آورده است. گریه کردن آرامش چندان اهمیتی نداشت، چیزی که اعصابش را بهم می‌ریخت سرک کشیدن های گاه و بی گاه این افراد در زندگی اش بود.

دست از زیر چانه‌ی آرامش بر می‌دارد و به سمت فروزان قدم بر میدارد، از کنار اون عبور می‌کند. عمه خانم با غرور روی مبل نشسته و به رو به رو خیره شده! عمه خانمی که منتظر بود برادرزاده اش دستش را ببوسد اما خبر نداشت اگر او مغافر و غد است، هامون هزار برابر بدتر است.

در حالی که به سختی خودش را کنترل می‌کند به حرف می‌آید:
می خواستی با من خداحافظی کنی می تونستی وایستی خودم بیام
 نه این که بیای تو خونهم و اشک زنم و در بیاری.

پوزخندی روی لب های عمه خانم می‌نشیند و با کنایه می‌گوید:
چه زود هم همه چیز و کف دستت گذاشت.

این جواب اعصابش را بیشتر در هم می‌ریزد، فروزان در دفاع از مادرش می‌گوید:

یه طرفه به قاضی نرو هامون، اون دختره اشتباه به گوشت رسونده، ماما نم فقط داشت برای بهتر شدن زندگی تون نصیحتش می‌کرد.

جمله اش کامل نشده عربده‌ی هامون به هوا می‌رود:

زندگی من به شما چه؟

فروزان می ترسد اما عمه خانم جبهه می گیرد:

گستاخی نکن هامون، من خیر و صلاحتو می خوام.

پوزخند صداداری می زند و جواب میدهد:

خیر و صلاح من این نیست که بیای خونه م چهار ستون بدن زن حامله مو بلرزونی.

نفس در سینه‌ی هر سه نفرشان قطع می شود، حتی آرامش که از دور نظاره گر بود و انتظار نداشت هامون با این صراحة این را بگوید. عمه خانم از حیرت به لکنت زبان می‌وقتد اما از حرف زدن دست نمی‌کشد:

گ... گفتی حامله؟ این دختر حامله است؟

فروزان با غیض و سط بحث می‌پرد:

دروغ می‌گه مامان، هاله خودش گفت توی دو تا اتاق جدا می خوابن. هامون حتی دستم به این دختره نمی‌زن!

دستش مشت می‌شود، با چشم‌های به خون نشسته به این دختر گستاخ نگاه می‌کند و با خشم به سمتش یورش می‌برد که

آرامش میانه‌ی راه جلویش می‌پرد و با دست گذاشتن روی سینه اش متوقفش می‌کند، اما خشم هامون بزرگ‌تر از آن بود

که بخوابد و انگار فروزان هم فهمیده بود که این گونه پشت مادرش سنگر گرفته و خودش را مخفی نگه داشته.

هامون با عصبانیت انگشتش را تکان میدهد و بی ملاحظه فریاد میزند:

برو دعا به جون مامانت کن و گرنه اگه تنها بودیم زندت نمی داشتم.
آرامش با ترس از فریاد بلند هامون با اشک سعی در آرام کردنش دارد:

تو رو خدا آروم باش هامون.

چشمان به خون نشسته اش را به چشمان اشک بار آرامش می دوزد و با دیدن ترس نگاه و رنگ پریده اش عقب نشینی می کند و کلافه به گردنش دست می کشد.

عمه خانم عصایش را به زمین می کوبد و در حالی که بلند می شود کنایه حرف و عصبانیتش را بروز می دهد:

بلند شو فروزان، این پسر پاک عقلش و از دست داده، پشت پا زده به کل خانواده اش، خون برادرش و پایمال کرده و رو به روی من عربده می کشه از دختر یه قاتل دفاع می کنه. الانم که معلوم نیست چه ریگی به کفشو نه.

صحابت های بی ملاحظه و کنایه دار صبر هامون را لبریز می کند، آن قدری که حرمت بشکند و بگوید:

برو بیرون عمه!

بزرگ خانواده را از خانه بیرون انداختن جرئتی می خواست که فقط هامون داشت، اما هامون بود دیگر... پایی هر کسی را که لای چرخش باشد را قطع می کند. حتی عمه‌ی پیر و مستبدش را.

عمه خانم نگاهی با عصبانیت به آرامش و هامون می اندازد و همان گونه که عصایش را به زمین می کوبد تلخی زبانش را بیرون می ریزد:

شما دو تا هیچ وقت خوشبخت نمی شین. وقتی خودتم متوجهی بخت سیاهت شدی اون وقت از حرفاًی امروزت پشیمون می شی هامون خان. خیلی پشیمون!

به سمت در به راه می‌رفت، فروزان هم بدون حرف دنبال مادرش می رود، معلوم است کنایه‌های زیادی سر دلش چرخ می زند اما جرئت ندارد کلمه‌ای حرف مقابل این مرد عصبانی بزند. ناچاراً می رود و در را پشت سرش می بندد.

هامون همراه با نفسی عمیق خودش را روی مبل می اندازد، اعصابش به قدری خورد است که دلش می خواهد باری دیگر وسایل خانه اش را بر هم بربزد، اگر آرامش نبود می ریخت، خشمش را بیرون می ریخت تا کمی آرام شود اما این دختر

این روزها زیادی مزاحم زندگی اش بود. این را هم مدیون گندکاری های برادر عزیز دردانه اش بود و گرنه محل بود این دختر را با این شکم پر در خانه اش نگه دارد.

آرامش که از شنیدن آن حجم از کنایه و حرف به تنگ آمده بود اشکش را پاک می کند و با صدای بغض داری زمزمه میکند:

چیزی می خوری برات بیارم؟

هامون نیم نگاهی به دختر رنگ پریده‌ی روبه رویش می اندازد و جواب می دهد:

آب بیار!

بی حرف سری تکان می دهد و به آشپزخانه می رود، کنج لب هایش انحنا پیدا می کند، حتی خودش هم نمی داند پوز خند زد

یا زهر خند. اما برایش عجیب بود دختر سرکشی که برای کسی یک قاشق چنگال هم جابه جا نمی کرد حالا انقدر ساکت

شده باشد. یا واقعاً مظلوم شده بود، یا خودش را به مظلومیت می زد.

لیوان آبی که مقابلش گذاشته می شود را بر می دارد و با تحکم کلام می گوید:

بشین!

انگار آرامش هم همین را می خواست که بی حرف می نشیند. لیوان آب را یک نفس سر می کشد. حتی آب خنک هم آتش روی دلش را کم نمی کند.

لیوان را روی میز می گذارد و توبیخ گرانه می پرسد:

تو به هاله گفتی اتاقامون جداست؟

آرامش نگاهی به چشم اندازد و جواب میدهد:

اون شبی که تو همه جا رو به هم ریختی او مد بالا، خودش دید!

سرش را با عصبانیت تکان می دهد و صدایش را بالا می برد:

یه کاری می کردی نفهمه.

سکوت آرامش را می بیند، دلش می خواست مثل قبل سرکش باشد تا حرصش را سر او خالی کند اما مظلومانه فقط سکوت کرده. با حرص نفسی می کشد و دستور می دهد:

برو لباس بپوش، یه سر می ریم پایین.

آرامش با ترس جواب میدهد:

چرا؟؟

نگاه تند و تیزی که به او می اندازد یعنی حق نداری سوال بپرسی. آرامش هم خیلی خوب حرف نگاهش را درک می کند

که بی میل بلند می شود و زیر سنگینی نگاه هامون به اتفاقش می رود.

آرامش:

دستام یخ زده و استرس دارم اما سرم رو بالا گرفتم و صاف ایستادم، انگار نه انگار از درون متلاشی شدم .. هامون نگاهی

به من می ندازه، برای هر کس بتونم نقش بازی کنم دستم برای اون رو شده نگاه عمیق و اطمینان بخشش رو حواله‌ی چشم هام می کنه و چند تقه به در می زنه طولی نمی کشه که هاله در رو باز می کنه.

صورتش از فرط گریه قرمز و ملتهب شده، نگاهی به ما میندازه و از جلوی در کنار می ره، آروم زمزمه میکنه:

خوش او مدی داداش!

هامون نگاه تندی حواله‌ی سر پایین افتاده‌ی هاله می کنه، دستم رو می گیره و همون طوری که وارد میشه، با هشدار میگه:

خوش نیومدم، واسه تو یکی که اصلا خوش نیومدم.

هاله سردرگم نگاهش میکنه اما هامون بی اعتنا دستم رو می کشه، سعی می کنم دستم رو از دستش بیرون بیارم و در همون حال می گم:

هامون، مراعات مامانت و بقیه رو بکن!

فشار دستش رو بیشتر می کنه و قاطع جواب میده:

باید کnar بیان!

همزمان با توم شدن جمله ش وارد پذیرایی میشیم. با دیدن جمعیت خودم رو به هامون نزدیک تر می کنم، همه بودن! خاله

های هامون، عمه خانم و خیلی های دیگه که نمی شناختم. همین طور چند تا مرد که حدس می زدم یکیش شوهر خاله مریم باشه چون درست کnar اون نشسته بود.

قبل از همه عمه خانم صداش رو بلند می کنه:

معلومه برای معذرت خواهی نیومدی!

ندیده هم می تونم بفهمم پوزخندی روی لب هامون جا خوش کرده چون با کنایه میگه:

معذرت خواهی؟ چرا عمه؟

خاله ملیحه نگاهی به هامون می ندازه و با اخم میگه:

شر درست نکن هامون! همین جوریشم تن برادر تو توی گور لرزوندی.

حس می کنم قراره یک دعوای بزرگ بشه، این از جبهه گیری تک تک شون مشخصه. انگار هامون ترسم رو حس می کنه که دستم رو فشار میده و سعی می کنه آروم باشه:

چرا؟ چون ازدواج کردم؟

مادرش نگاه تحقیر آمیزی به من می ندازه و جواب میده:

با این دختر، او نم وقتی که کفن برادرت هنوز خشک نشده.

فروزان به سمت خاله مایحه میاد، همون طوری که شونه هاش رو
ماساز میده با معنا و کنایه میگه:

شما خودتو ناراحت نکن زن دایی، معلومه هامون برای چی با این
دختر ازدواج کرده. خیلی زود جدا میشن.

سرم رو پایین می ندازم، بیشتر از همه از فروزان بدم میومد، حتی
از عمه خانم هم بیشتر. انگار هامون هم همین حس رو داره که با
لحن تحقیر آمیز و در عین حال محکم و با اقتدار میگه:

این آرزوت هیچ وقت برآورده نمیشه. من زنmo طلاق نمیدم! تا
آخرشم پشت او نو بچم هستم.

همه تعجب می کن اما نه زیاد، چون مسلما عمه خانم همه چیز رو
گفته. این وسط خاله مایحه ست که با خشم به من نگاه می کنه.

فروزان با حرص پوز خند می زنه:

واقعاً لابد لک ها برآتون بچه آوردن؟ آخه اتا قاتون جداست...

از خجالت دلم می خواهد زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. چقدر این
دختر بی شرم بود که توی همچین جمعی این طوری حرف می زد؟

این بار می فهم هامون به سختی خودش رو کنترل می کنه این از خشم توی کلامش خیلی خوب پیداست:

فکر نمی کنم تو توی خلوت من و زنم بوده باشی، بودی؟

فروزان ساکت میشه. خاله‌ی هامون بلند میشه و برای عوض کردن بحث به سمتون میاد و با لبخند مصنوعی میگه:

مبارکت باشه خاله، ان شالله که قدمش برآتون خیره.

اول من رو می بوسه و بعد هامون رو و ادامه میده:

انتظار این خبر و نداشتیم، یه کم هیجان زده شدیم هممون، تو به دل نگیر خاله! بیا بشین.

خاله ملیحه بلند میشه و با عصبانیت میگه:

نه...

نگاه هممون رو به خودش جلب می کنه، از فشار غیر ارادی هامون به دستم می فهم چه حالی داره و سعی داره خودش رو کنترل کنه. مادرش انگار به سیم آخر زده:

نه تو، نه زنت، نه بچه ت توی این خونه جایی ندارین. برو بیرون!

همه سکوت کردن، این وسط خیلی خوب می تونم لبخند محو روی لب های عمه خانم و فروزان رو ببینم. هاله وارد بحث میشه:

مامان تو چی داری میگی؟ عقلت سر جاشه؟ داری داداشمو از خونه بیرون می کنی؟

کسی که حرمت بشکنه، برای من ارزشی نداره. داری می بینی که؟ توی خونه‌ی من احترام منو زیر سوال برده، دست این دختر و گرفته آورده خبر از بچه دار شدنش میده. تو به برادرت فکر می کنی هامون؟

لب می گزم، چقدر باید از هامون قدردانی کنم تا کافی باشه؟ این که
الان این جا ایستاده و حرف می شنوه به خاطر منه. به خاطر هاکانه!
هامون سکوت می کنه و ملیحه خانم سکوتش رو به پای نداشتند
جواب می ذاره، خبر نداره هامون چه حرف های کوبنده
ای می تونه بزننه و به خاطر هاکان نمی زنه و انگار مادرش پرسش
رو شناخته که با چنین لحن آزار دهنده ای حرف میزنه:

جوابی نداری بدی نه؟ چون خودتم می دونی مقصري!

نگاهی به هامون می ندازم، صورتش از خشم و حجم حرف های
نگفته قرمز شده. داره جون می کنه حرمت نگه

داره! عجیبه که انقدر خوب شناختمش؟ انقدر شخصیتش رو کالبد
شکافی کردم که می تونم حدس بزنم با وجود آتیش درونش

خونسرد جواب میده، همون طور هم میشه. بعد از مکثی طولانی
نگاهش رو از مادرش می‌گیره و میگه:

باشه هر چی تو بخوای، ما می‌ریم. حالا که انقدر سختته منو ببینی
برای خودم و زنم دنبال یه خونه‌ی دیگه میگردم. دیگه چشتم به نوه
ت نمیوقته.

خیلی خوب پشمونی خاله ملیحه رو می‌بینم، منظورش این نبود که
از این ساختمنون بریم.

می‌خواهد لب باز کنه که هامون دستم رو می‌کشه:

بریم!

هاله با گریه پشت سرمان میاد و جلوی هامون می‌پره، تند و نفس
بریده حرف می‌زننه:

تو رو خدا داداش، تو که می‌دونی مامان چقدر دوستت
داره. عصبانی بود یه چیزی گفت. یه وقت تنها هامون نذاری!

هامون نگاه عمیقی به هاله می‌ندازه و بی طاقت خواهرش رو بغل
می‌کنه :

به حال خودت ولت نمی‌کنم، نگران نباش.

هاله خودش رو بیشتر به برادرش می‌چسبونه و با حق هق میگه:

قول بدہ از این خونه نزی هامون قول بدہ.

هاله رو از خودش جدا می کنه، اشک هاش و با دست پاک می کنه.
نمی تونم قولی بدم هاله، چون اگه این وضعیت ادامه داشته باشه
مجبورم درکم کن، بدون که هیچ وقت ولت نمی کنم.

حرفش رو می زنه و بی توجه به صدا زدن های هاله دست من رو
 می گیره و از خونه بیرون می زنه و در رو هم پشت سرmon می
 بنده به محض بسته شدن در دستم رو ول می کنه، اشاره ای به پله
 ها می کنه و میگه:

برو بالا، من بیرون کار دارم.

سری تکون می دم، دستم رو به نرده می گیرم، هنوز یک پله رو هم
 بالا نرفتم که سرم به دوران میوفته. حس می کنم همه
 چیز برای لحظه ای سیاه و تاریک میشه. دستم رو به سرم می گیرم.
 هامون با دیدنم به سمتم میاد، با صدایی که نمی تونم
 تشخیص بدم نگرانه یا عصبانی میگه:

چت شد؟

دستم رو بالا می گیرم و آروم جواب میدم:

خوبم، برو به کارت برس!

بازوم رو می گیره:

مزخرف نگو! می تونی بیای بالا؟

یک پله‌ی دیگه رو بالا میرم اما باز می‌ایستم، واقعاً در توانم نیست. این همه اعصاب خوردی و همین طور نخوردن صبحانه بدجوری حالم رو خراب کرده، طوری که نای بالا رفتن از پله‌ها رو نداشته باشم.

صدای آزاد شدن نفس کلافه‌ش رو می‌شنوم، خم می‌شه و دستش رو زیر پاهام می‌ندازه. با حرص زیر گوشم می‌گه:
هر بارم که داری سبک‌تر می‌شی.

سرش رو پایین می‌یاره و نگاهم می‌کنه. لبخندی می‌زنم که با اخم ساختگی می‌گه:

تو که داشتی غش می‌کردی، چی شده الان لبخند تحویل من میدی؟
 لبخندم پررنگ‌تر می‌شه، اون خبر نداشت بدون هیچ قرص و دارویی فقط حضورش کنارم چقدر می‌تونه مؤثر باشه.

صدای چرخش کلید رو توی قفل در می‌شنوم.

می‌خوادم صاف بشه که دستش رو می‌گیرم. منتظر نگاهم می‌کنه. ملتمنم می‌گم:

نرو، خواهش می‌کنم.

نگاهم به اخم ریز بین ابروهاش می‌وقته، قول داد ازم حمایت کنه اما من حق نداشتم هر لحظه سربارش باشم. دستش رو ول

می کنم و نگاهم رو پایین می دازم و خجالت زده از بی جنبه بودنم
میگم:

ببخشید برو، من بخوابم خوب میشم.

سنگینی نگاهش رو حس می کنم، کمی بعد صداش رو می شنوم:
باور کنم عوض شدی؟

متعجب از سوال بی مقدمه ش سرم رو بالا می گیرم، ادامه میده:
گاهی دلم برات می سوزه، اما گاهی فکر می کنم همه‌ی اینا حقته با وجود تمام اتفاقات، چطور می تونی اجازه بدی مادرت به جای تو توی زندان باشه؟ قبول که هاکان بلای بدی سرت آورد، قبول که اون لحظه نفهمیدی و اون خریت و کردی. اما اون مادرته آرامش، نمی فهم چطور می تونی نسبت بهش بی تفاوت باشی؟

غم زده از سوالش جواب میدم:
از کجا می دونی بی تفاوتم؟

از اون جایی که حتی یه بارم ملاقاتش نرفتی. طوری وانمود می کنی انگار مادری نداری.

باز هم همون لبخند تلخ کلیشه ای روی لبم میاد، لبخندی که جایگزین خنده های از ته دلم شده بود.

از این که اون ایستاده و من دراز کشیدم معذبم اما حرفم رو می زنم:

من از سن ده سالگی که بایام مرد، تا الان با کسی درد و دل نکردم، راه و رسمش رو هم بلد نیستم. هر بار حرف دلم رو به مامانم گفتم فقط بهم گفت اینا درده؟ بعدش هم شروع به نصیحت و تعریف کردن بدختی های خودش می کرد تا بهم ثابت کنه درد من کوچیک و ناچیزه. آره شاید درد اوی روز من کوچیک بود، شاید بزرگ ترین درد نداشتند عروسک باربی مورد علاقه م بود اما برای من، برای حال اوی لحظه‌ی من این درد بزرگی بود و مامانم هیچ وقت نفهمید درد هر کسی برای خودش بزرگه، از بچه‌ی دو ساله گرفته تا زن هفتاد ساله. برای همین هم من ساکت شدم، از مامانم دور و دور تر

شدم. نه این که دوستش نداشته باشم نه، اما حوصله‌ی نصیحت شنیدن و سرکوفت هاش رو نداشت. اوی حتی نخواست یک بار هم در کم کنه، نخواست پای حرفام بشینه و به جای نصیحت فقط گوش کنه. هر بار طعنه زد و به هر کسی که رسید ناله‌ی رفتار های من و کرد. برای همین می دونستم اگه خرابکاری کنم کسی نیست که پشتم در بیاد، اگه اشتباه کنم کسی نیست که حمایتم کنه. هر چی که شد ریختم توی خودم و دم نزدم. نمی دونستم یه روز همچین اتفاقی برآم می‌وقته. یاد نگرفته بودم برای اتفاقی که مقصرش من نیستم خودم رو سرزنش نکنم، که بجنگم برای ثابت کردن بی گناهیم. که برم و حرفم و بز نم و خیالم راحت باشه که مادرم باورم داره. برای همین سکوت کردم، اگه می گفتم هیچ کدام از این اتفاقا نمی‌وقتا. اما می دونی

چیه؟ وقتی مامانم فهمید قسم داد سکوت کنم و آبروی خودم رو نبرم من دلم می خواست فریاد بزنم فقط یک نفر و می خواستم جسارتتش رو بهم بده. مامانم فهمید اما به جای این که شمشیر به دستم بده خودش رو سپر بلای من کرد و قسم داد عقب نشینی کنم. با وجود تمام این ها...

مکث می کنم. هامون با همون اخم ریز نگاهم می کنه. اشکی که نمی دونم کی سرازیر شده رو از گونه‌هم پاک می کنم و ادامه میدم:

حتی نمی تونی تصویرش رو هم بکنی چه عذابی می کشم. که شب ها چی به سرم می‌آید. وقتی می خوام غذا بخورم به این فکر می کنم که به مادرم توی زندان غذا می خوره یا نه؟ همین فکر کل اشتھام رو کور می کنه. ندیدی هامون! کابوس شب هام رو ندیدی، عذاب و جدانم رو ندیدی... اگه تا دیروز به خاطر ترسم اعتراض نکردم، امروز پای بچه م در میونه نمی تونم او نو توی زندان به دنیا بیارم هامون، من نمی خوام مادر بدی باشم، نمی خوام مایه‌ی خجالت بچم باشم.

با حوصله به حرف هام گوش می کنه، کنارم روی تخت می شینه. نمی دونم در کم کرد یا نه، حرف‌ام و فهمید یا نه! از سکوتش هیچ تعبیری نمی تونم بکنم. سرش رو به سمتم می چرخونه و خیره به چشمam می‌گه:

زیادی بی غم به نظر می رسی. همیشه! اما تازگیا...

مکث می کنه، نگاهش روی اجزای صورتم در نوسانه، ادامه میده:
حس می کنم خیلی مظلوم شدی، دقیقاً مثل پرنده ای که پر و بالش
شکسته.

پر و بال من و ها کان شکست، حتی اگه تمام اتفاقات بد هم بگذره، باز
من هیچ وقت نمی تونم مثل سابق پرواز کنم.

چیزی نمیگه، شاید رفتار من بر اش غریب باشه اما یه حسی بهم میگه
هامون در کم می کنه. آدمیه که وقتی با هاش حرف

می زنی خیلی خوب حس می کنی که حرفت رو می فهمه. حتی اگه
حق با تو نباشه یا گناهکار باشی، باز هم با چشماش

طوری بہت خیره میشه انگار حالت رو می فهمه. این که جلوش یه
کتاب باز شده ای و اون می تونه خط به خط ذهن رو بخونه.

با پشت دست، دستم رو لمس می کنه، از جاش بلند میشه و بحث رو
عوض می کنه:

دستت سرده از این به بعد دیگه حق خیلی از کارها رو نداری.

کیف پزشکیش رو از روی میزش برمی داره و به سمتم میاد. دوباره
همون جا می شینه و همون طور که سر کیف رو باز می کنه ادامه
میده:

این آخرین سرمیه که بہت می زنم، دفعه‌ی بعد یک هفته بستریت می کنم بیمارستان.

با ترس می گم:

سرم نه، خوب شدم بابا!

با طعنه جواب میده:

از دست و پای یخ زده و رنگ و روت معلومه با این روش پیش بری بچه تو از دست میدی.

حرفش رو اون قدر با صراحت می زنه که ترسم دو برابر میشه. حتی به چشمam نگاه نمی کنه.

دوباره سرم رو به بالای تخت وصل می کنه و میگه:

حق گریه نداری، تغذیه ت رو باید درست کنی. ماهی یک بار هم می ریم پیش پزشک متخصص. تا ماه چهارم ت هم باید وزنت اضافه بشه.

از این حمایتش لبخندی می زنم، آستینم رو بالا می زنه، مثل هر بار می ترسم. بار دومی بود که هامون بهم سرم میزد. انگار ترسم رو از چشمam می خونه. برای اولین بار لبخندی می زنه که دلم برآش ضعف میره.

می ترسی؟

بی اراده میگم:

دیگه نه.

نمی فهمه معنای حرفم به اون لبخند دلگرم کندش بود، با اخم جذاب بود اما وقتی لبخند می زد جذاب تر میشد. شاید هم به خاطر علاقه م بود که هامون انقدر در نظرم بی عیب و نقص میومد. مردی که در همه حال برای مقدس بود. بهترین بود.

سوزش رو که روی دستم حس می کنم صورتم در هم میره. چسبی روی دستم می زنه و میگه:

دستتو تکون نده.

باشه ای می گم. فکر می کردم بره اما کتش رو در میاره، دو دکمه‌ی بالای بلوزش رو باز می کنه. تخت رو دور می زنه و با فاصله از من طاق باز دراز می کشه و دستش رو روی چشماش می ذاره.

همین که تنهام نداشت برای دنیایی ارزش داره. دلم حرف زدن باهاش رو می خواهد که می پرسم:

چرا نرفتی؟

بدون این که دستش رو از روی صورتش کنار بزنم جوابم رو میده: وقتی یکی تو خونت باشه که راه به راه پس بیوفته مجبوری بیخیال کارت بشی.

لبخندم پررنگ تر میشه، یاد سوالی که توی ذهنم چرخ می خورد
میو قدم به نظرم بهترین زمان برای پرسیدن سواله برای همین
صداش می زنم:

هامون...

چیزی نمی گه، منم منتظر جواب نمی مونم:
_ چرا باور کردی راست می گم؟

از سوالم اصلا جا نمی خوره، دستش رو از روی صورتش بر می
داره و سرش رو به سمت من می چرخونه.

لحنش هم مثل چشم هاش سرده، احساس داره اما پشت کلام مقتدرش
پنهان شده:

من مطمئن بودم هاکان رو تو کشته، چون وقتی اتفاق های کوچیک
و بزرگ، حرف های ریز و درشت، اشک ها و نگاه ها رو کنار هم
بذا ری می تونی حقیقت و بفهمی. وقتی تعریف کردی گفتم محاله اما
ته دلم وقتی اتفاق ها رو مرور می کردم به یه نتیجه می رسیدم، اونم
این که حرف های تو راسته. همه چیز واضحه، یک هفته مخفی شدن
تو توی اتفاق، حرف های مادرت از حال خرابی که داشتی، نگرانی
های هاله، از طرف دیگه آشتفتگی هاکان و راه به راه پرسیدن احوال
تو، اون شب وقتی بعد از تو او مد پایین و چند دقیقه بعد صدای جیغ
کشیدن رو شنیدم و فکر کردم که اشتباهه. اون اس ام اس ها...

حرف های یکی از دختر هایی که هاکان باهاش دوست بود... وقتی توی اون پنج روز نشستم و به همه‌ی این‌ها فکر کردم فهمیدم راست میگی. از قدیم میگن آدمی که خوابه رو میشه بیدار کرد، اما آدمی که خودش رو به خواب زده نه من دلم می‌خواست چشم رو ببندم و اون چیزی رو باور کنم که به نفع برادرمه اما من نه خواب بودم نه خودم رو به خواب زده بودم، بیدار و هوشیار بودم و واقعیت هر لحظه جلوی چشم میومد.

از ته دل میگم:

ممنون، به خاطر این که باور کردی.

نگاه ازم بر نمیداره و جواب میده:

اما نبخشیدمت، هیچ وقت نمی‌بخشم.

می دونم.

اگه می دونی مراقب رفتارت باش، من هر کاری هم بکنم برای جبران اشتباه هاکانه.

لبخند تلخی می‌زنم و طوطی وار حرفم رو تکرار می‌کنم:

می دونم.

سکوت می‌کنه و باز هم منم که سکوت رو می‌شکنم:

از این خونه می‌ریم؟

خم بین ابروهاش بیشتر میشه، مثل هر زمان که فکرش درگیره. جوابی نمیده، انگار فراموش کرده من سوال پرسیدم. هر چند من جوابم رو گرفتم. این سکوت و این اخم ها یعنی خودش هم سردرگمه.

**

سر قابلمه رو می بندم و دوباره مشغول درست کردن سالاد میشم، صدای زنگ که میشه، سرکی می کشم و کمی صدام رو بلند می کنم:

هامون درو باز می کنی؟

صداش رو با تاخیر می شنوم:

باز کردم ولی بلند شو یه چیزی بپوش، محمد!

سریع از جام بلند میشم و دست هام رو می شورم، از آشپزخونه بیرون میرم. هامون جلوی در ایستاده تا محمد بیاد بالا. به اتاق می رم و لباسم رو با یه تونیک پوشیده عوض می کنم. صدای حرف زدن محمد و هامون رو می شنوم.

شالی روی سرم می ندازم. میخوام به طرف در برم که در اتاق باز میشه و هامون داخل میاد.

منتظر نگاهش می کنم، به سمتم میاد و جعبه‌ی کوچیکی رو به سمتم
می گیره. کنچکاو می پرسم:

این چیه؟

نگاهش رو به چشمam می دوزه و جواب میده:
دستت کن ببین اندازه است.

کنچکاویم بیشتر میشه، جعبه رو از دستش می گیرم و باز می کنم. با
دیدن حلقه‌ی داخل جعبه مات می مونم. حلقه‌ای که در عین ساده
بودن در خشش زیادی برآم داشت. چشمam پر میشه و با شعف می
پرسم:

مال منه؟

حس می کنم با دیدن حالم لبخند کمرنگی روی لبیش میاد، لحنش
بر عکس همیشه خشک نیست:

نه، مال اون یکیه!

اول یکم گنگ نگاهش می کنم و وقتی می فهم منظورش از اون
یکی زن دیگشه نه تنها ناراحت نمیشم بلکه از ته دل میخندم از این
که زن هامون کسی جز من نمی تونه باشه. با سکوت بهم نگاه می
کنه. هیچ سعی برای پنهان کردن خوشحالیم نمی کنم:
باورم نمیشه هامون، خیلی قشنگه.

فقط او مدم ببینم اندازه‌ی دستته یا نه، اگه خوشحالیت تموم شد، زودتر امتحان کن محمد منظره.

سری تکون میدم و حلقه رو از جعبه در میارم. می خوام دستم کنم
که چشم به هامون میوقته. حلقه رو به سمتش می گیرم و
با لبخند پهنه‌ی می گم:
تو دستم کن!

کلافه نفسش رو فوت می کنه و زیر لب زمزمه می کنه:
مسخره بازیای شما دختراء هم تمومی نداره.

چیزی نمی گم، حلقه رو به دستش میدم، دست چیم رو توی دستش
می گیره. مکث می کنه، سرش پایینه و نمی تونم نگاهش رو تشخیص
بدم اما من با شیفتگی به حلقه‌ی ظریفی نگاه می کنم که هامون
قراره دستم بندازه. مکثش رو می شکنه و طولی نمی کشه که حلقه
توی انگشت دومم جا خوش می کنه و این یعنی تعهد. تعهدی که من
حاضر بودم تا آخر عمر پاییندش باشم!
اندازه ست؟

یه کم توی انگشتمن آزاد بود اما حاضر نبودم یک لحظه هم از اون
حلقه جدا بشم برای همین سری تکون میدم.

چیزی نمی گه و بدون حرف از اتاق بیرون میره. رو به روی آینه
می ایستم و به دستم نگاه می کنم، با لب خند لب پایینم رو به دندون می
گیرم، این حلقه خیلی خوشحالم کرد. بدون این که خنده رو از روی
صورتم پاک کنم از اتاق بیرون میرم. محمد همون طور سرپا ایستاده
و با هامون صحبت می کنه. سلامی می کنم که توجهش بهم جلب
میشه. بر عکس سری قبل این

بار چهره ش بشاشه و کینه نداره. با لحن قدیمیش جوابم رو میده:
به! سلام. عروس خانم، حلقه مبارک.

متقابلا من هم لحنم رو صمیمی می کنم:
سلام، ممنون زحمتش رو کشیدین.

البته زحمت انتخابش رو آقاتون کشیده!

نگاهم رو به هامون می ندارم که محمد میگه:
راستی تا یادم نرفته...

دستش رو توی جیب کتش می کنه :
این حلقه ست حلقه‌ی آرامش، داشته باش خواستین برین مهمونی
توی جمعی دستت بنداز.

هامون جعبه رو می گیره و بدون اینکه بازش کنه می ذارتش روی
اپن و سر تکون می ده. حالا دیگه لب خند روی لبم از روی اجباره، می

دونم تا همین جاشم لطف زیادی کرده اما دلم می خواست اون هم
حلقه رو بندازه. محمد، خواسته‌ی دلم رو به زبون میاره:

یعنی من هلاک این احساساتم خوب یه نگاه بهش می نداختی، دستت
می کردی شاید خوشت او مد.

هامون بی حوصله جوابش رو میده:
ول کن سر جدت.

محمد با شیطنت من رو مخاطب قرار میده:
دستش نمی کنه تا کیس های دیگه نپرن، توی بیمارستان ما هم تا
دلت بخواه پرستار هوری داریم.

هامون با تشر اسمش رو صدا می زنه:
محمد. مگه نمی خواستی بری؟
لب می گزم:

این چه حرفیه؟ شام آماده ست حالا که او مدین، بمونین امشب و.
بر خلاف تصورم سری تكون میده:

از اون جایی که هامون خیلی اصرار کرد و خیلی مشتاقه که
بمونم، پس منم قبول می کنم نمک گیرتون بشم.

لبخندی می زنم، هامون چپ چپ به محمد خیره شده، اما محمد با
خونسردی روی مبل لم میده. به سمتش میره و من هم به

آشپزخونه میرم، قبل از این که سراغ غذا رو بگیرم، جعبه‌ی روی اپن رو بر می‌دارم. بازش می‌کنم و با دیدن حلقه دلم می‌لرزه. لرزیدن دلم به خاطر حلقه نه، به خاطر تصور اون حلقه توی دست مردونه‌ی هامون بود. لمش می‌کنم و با تمام وجود خواهان این حلقه توی انگشت هامون می‌شم. کاش ازدواجمون طور دیگه ای بود تا مثل هر زن نرمالی عصبانی

می‌شدم از این که همسرم از زیر حلقه‌ی انداختن در رفته اما الان حق حرف زدن نداشتم. معموم در جعبه‌ی رو می‌بندم و بر می‌گردم که سینه به سینه‌ی هامون می‌شم. می‌ترسم و نفس هام ریتم تندي می‌گیرم اما ترسم رو بروز نمی‌دم، سرم رو بالا می‌گیرم و به هامون نگاه می‌کنم.

نگاهش رو به جعبه‌ی می‌ندازه و می‌گه:

بده ببینم.

جعبه‌ی رو به دستش می‌دم، بازش می‌کنه و حلقه‌ی رو بیرون می‌باره. بر عکس من با خونسردی تمام حلقه‌ی رو توی انگشتتش می‌کنه. همون طوری که حدس می‌زدم دست کم مو و مردونه‌ی ش حالا با وجود اون حلقه هزار برابر قبل دل و دینم رو به بازی می‌گرفت.

با لبخند به دستش نگاه می کنم، با همون بی تفاوتی حلقه رو از دستش
بیرون میاره و توی جعبه می ذاره و زمزمه می کنه:
عادت به انگشت ندارم.

جعبه رو روی اپن می ذاره و از آشپزخونه بیرون میره. نگاهم رو
با حسرت به حلقه می ندازم و میرم تا غذاها رو بکشم.
میز رو که می چینم صدام رو کمی بلند می کنم تا به گوششون برسه:
شام حاضر.

صدای کوبیدن دست های محمد بهم رو حتی از این فاصله هم می
شنوم. بلند می شه و زودتر از هامون به آشپزخونه میاد و
از همون اول شروع می کنه:
راضی به زحمت نبودیم زن داداش.

اولین باری بود که بهم میگفت زن داداش. انگار باور کرده بود
ازدواج ما واقعیه!
با لبخند میگم:
زحمتی نکشیدم.

بر عکس محمد، هامون با همون اخم همیشگی میاد و پشت میز می
شینه. همون طوری که برآشون غذا می کشم به صدای محمد گوش
میدم:

خدایی آرامش تا حالا نشستی با خودت فکر کنی من، پسر به این
باحالی، پر انرژی چرا او مدم دوست یه آدم کم حرف و اخمو و
میر غصب و بداخل لاق مثل هامون شدم؟

می خدم و درحالی که بشقاب برنج رو جلوش می ذارم جواب میدم:
آره فکر کردم، ولی به نتیجه ای نرسیدم.

ولی من رسیدم بذار بہت بگ...

با غرور ساختگی حرفش رو ادامه میده:

برای این که من انسان شریفیم، تا چشمم به هامون افتاد دیدم بچه
زیادی توی لاک خودشه برای همین بهش نزدیک شدم تا

یه کم بخندونمش، اما نمک گیرم شد و تا امروز ولم نکرد. شاید
باورت نشه ولی اگه من نبودم تا الان یا افسرده میشد یا قاتل.

غذای هامون رو می کشم و حینی که بشقاب رو جلوش می دارم
نگاهم به پوز خند روی لبشن میوقته، خیلی زود جواب محمد رو با
طعنه میده:

کاملا معلومه کی کیو ول نکرده. کی بود تمام زندگیش و فروخت
تا با من بیاد اون طرف؟

محمد با جسارت جواب میده :

من بودم .

پس نگو من گرفتم.

محمد اخم ساختگی می کنه و با جدیت میگه:

خدایی از دوستی با من ناراضی هامون؟اگه بگی آره فورا از زندگیت میرم بیرون.

روی صندلی می شینم و با لبخند به بحث کردنشون گوش می دم. هامون اولین قاشق رو می بلعه و خونسرد جواب میده:
برو.

لبخند روی لبم پررنگ تر میشه. محمد چه انتظاری از هامون داشت؟اگه هامون روزی عشق واقعی رو تجربه کنه و ازدواج کنه، باز هم همین حالت سرد و تدافعيش رو حفظ میکنه؟
از تصور هامون کنار یک دختر دیگه اشتهاام کور میشه. اون نمی تونست به خاطر جبران اشتباه برادرش خودش رو تا آخر عمر پاییند من بکنه، مطمئنا یه روزی، یه جایی خسته میشه. تحمل من و بچهم برآش سخت می شه. عاشق میشه و دلش یه زندگی نرمال می خواهد اون وقت چی؟

اشتهاام با این افکار در هم کور می شه و بدون این که تمرکزی روی حرف هاشون داشته باشم با غذام بازی میکنم. روزی رو تصور می کنم که با یه بچه توی بغلم طرد می شم. که هامون رو کنار دختر

دیگه ای می بینم. خوشحاله، منم از خوشحالی اون خوشحالم اما خودخواهانه می خوام که عاشق من باشه. که با من خوشبخت باشه.
انگار زیادی توی فکر رفتم که هامون متوجه میشه، سنگینی نگاهش رو که حس می کنم بی میل قاشق نصفه و نیمه ای برنج خالی می خورم که صداش رو می شنوم:

قرارمون چی بود؟

لبخند کمرنگی روی لبم میاد و زمزمه می کنم:
میل ندارم.

با جدیت بهم تشر می زنه:

بی خود، همش رو می خوری.

با اعتراض میگم:
اما نمی تونم...

محمد با خنده ادامه‌ی حرفم رو می گیره:

خوب نمی تونه چه اصراری داری نکنه زن چاق می خوای؟
هامون: نه، باید بخوره، به خاطر...

سکوت می کنه، معنی قرمزی صورتش رو نمی فهمم تا اینکه با فکی
قفل شده ادامه‌ی حرفش رو می زنه:

بچمون.

فقط من معنی خشم نهفته توی حرفش رو می فهم و دلم می سوزه
 برای غیرت هامون که حالا با تحمل این بچه خورد
 میشه و ناچاره که سکوت کنه.

محمد اول گیج به ما نگاه می کنه، کم کم چشماش برق می زنه و
 هیجان زده از هامون می پرسه:
پسر داری بابا میشی!

هر دومون لبخندی روی لمون میاریم، لبخندی که اگه کسی بخواهد
 معنا کنه از خون گریه کردن هم در دنک تره. اما انگار
 این روزها هیچ کس رنگ نگاه اون یکی رو تشخیص نمیده. محمد
 هم مستثنان نبود.

با خوشی زیاد ناباور میگه:
باورم نمیشه هامون داری بابا میشی.

می خواهد بلند بشه و بغلش کنه که هامون مانع میشه و با خونسردی
 ساختگی ذوق محمد رو کور می کنه:

بشنین سر جات نیاز به این مسخره بازیا نیست.
 محمد خنده ش رو جمع می کنه:
یعنی برای بابا شدنتم ذوق نداری؟

صبرش لبریز میشه. قاشق از دستش توی بشقابش میوقته و صدای بدی میده. با نگرانی بهش نگاه می کنم.

نگاه تند و تیزی به محمد می ندازه، این بار نمی تونه خشم را پنهان کنه:

بـهـت گـفـتم كـافـيهـ! هـي بـاـباـ بـاـنـكـنـ.

بلند میشه، صندلی با صدای بدی عقب میره و هامون بی توجه به نگاه نگران من و نگاه حیرت زده‌ی محمد از آشپزخونه خارج میشه.

محمد با همون بهت زدگی می پرسه:

چـشـ شـدـ؟

سعی می کنم ظاهر معقولی به چهره م بدم تا بیشتر از این شک نکنه، با لبخندی ساختگی میگم:

امروز توی خونه نگهش داشتم اعصابش بهم ریخته.

با شک نگاهم می کنه و من دنبال یک جواب قانع کننده می گردم و در نهایت میگم:

آخه من حال خوشی ندارم، برای همین اونم بداخلاق شده.

پس من مزاحم شدم، می دونستم قراره بچه دار بشین دست خالی نمیومدم.

لبخند روی لم رو پررنگ تر می کنم:

این چه حرفیه؟

بلند می شه و میگه:

به هر حال تبریک می گم، بابت غذا هم ممنون خیلی خوشمزه بود. فعلا میرم یه سر به هامون بزنم ببینم چرا یهو برق

گرفتتش .. سری تكون میدم، از لبخند و برق چشماش حس می کنم داره با دمش گردو می شکنه و مثل مارال، اون هم از عمو شدنش خوشحاله.

آهی می کشم و نگاهی به بشقابم می ندازم. هیچ میلی به خوردن نداشتم، بی توجه به اولتیماتوم هامون بلند میشم و مغموم خودم رو مشغول جمع کردن ظرف ها می کنم

صدای زنگ پی در پی اعصاب صبح گاهیم و به هم می ریزه. با غر و لند از جا بلند میشم. نیم نگاهی به ساعت می ندازم.

نه صبح بود، معلوم نیست کی این وقت صبح گیر داده به زنگ بیچاره. به سمت آیفون میرم و با دیدن مارال دکمه رو می

زنم، در رو باز می کنم و خودم هم به سمت دستشویی می رم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

با این که مارال رو دوست داشتم اما انقدر خوابم میومد که دلم نمی خواست هیچ کس مزاحم خوابم بشه. دیشب بعد از رفتن

محمد هامون هم به اتاقش رفت و باز من موندم و شب زنده
داری. حتی پیام رو هم نمی دید تا یه کم باهاش حرف
بزنم، فقط تا صبح به دیوار خیره شدم، هامون برای نماز صبح بیدار
شد و شاید او ن موقع بود که با شنیدن صدای مردونه
ش حین نماز خوندن خوابم برد.

صورتم رو خشک می کنم و از دستشویی بیرون میام، مارال با
انرژی خودش رو روی مبل پرت می کنه و می پرسه:
بیدارت کردم؟

چپ چپ نگاهش می کنم و روی مبل می شینم. نگاهش رو به اطراف
می ندازه:

ببینم شوهرت کجاست؟
خمیازه ای می کشم و جواب میدم:
اون صبح زود میره.

که این طور، منم داشتم رد می شدم گفتم یه سر بہت بزنم. خوب،
چه خبر؟ رفتارش بهتر شده؟

دستم رو زیر سرم می زنم و خیره به نقطه‌ی نامعلوم می‌گم:
رفتارش خوبه اما عاشقم نیست، دوستم نداره.
لب هاش باز به لبخند طعنه آمیزی می‌شن:

چه توقعی داشتی؟

شونه ای بالا می ندازم:

نمی دونم، من خبیلی دارم به خاطرش کوتاه میام. هر کاری می کنم
تا به چشمش بیام اما حس می کنم منو نمی بینه.

مارال مثل هر زمان با تدبیر نگاهم میکنه و جواب میده:

چی کار کردی؟ مظلوم شدی، ساكت شدی. منتظری عاشقت بشه؟

جوابی به این صراحتش نمیدم، خودش رو کمی به سمتمن متمایل می کنه:

تازگیا په نگاه توی آینه به خودت انداختی؟ تو الان به چشم هامون
به دختر بچه ی ضعیف و تو سری خور هستی. کو اون

آرامش قدیم؟ دفسنگ کردی چون فکر می کنی با اطاعت می تونی
هامون رو عاشق کنی.

مثل همیشه زبونم مقابل منطق کلام مارال بند میاد، فقط گوش هامه
که حرف هاش رو می شنوه:

برای تصاحب یک مرد باید یک زن با سیاست باشی، نه یه دختر
بچه ی مظلوم و تو سری خور. با یه لبخند تلخ و یه چشم
پر از اشک باشه قبول شرایطت سخته، اما چیزی که آدم و نکشه
قوی ترش می کنه باید قوی تر بشی آرامش.

باز هم سکوت می کنم، دستی به مو هام می کشه و ادامه میده:
مثلًا مو هات و بیین. بلند شدن ولی بی حالت دورت ریختن. حالا که
ازدواج کردی چهلم ها کان هم که گذشته چرا باید مثل

یه دختر ابرو هات پر باشه؟ چرا باید رنگ و روت پریده باشه؟ چرا
زیر چشمات سیاه باشه. این حالت چه جذابیتی برای
هامون داره؟ تنها حسی که می تونه پیدا کنه ترحمه نه عشق!

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، مارال راست می گفت. بدجوری
هم راست می گفت. تسلیم میشم و زمزمه میکنم:

باید چی کار کنم مارال؟

قاطع جوابم رو میده:

خودت باش، کسی که بخواهد عاشق بشه، عاشق شخصیت خودت می
شه نه نقابی که به چهره ت زدی.

سکوتم این بار سنگین تر از بار قبل شده، بهم نزدیک میشه و دستم
رو می گیره. متقادع کننده حرفش رو می زنه:

ببین آرامش، من همیشه با نوع لباس پوشیدن مشکل داشتم، هامون
 هم دوست نداره. خوب... اینجا می تونی برای شوهرت هم شده یه
 تغییر اساسی تو لباس پوشیدن بدی. به جای پوشیدن شلوار شش

جیب شلوارک یا دامن پوش، چه اشکالی داره؟ به جای این تیشرت های احمقانه ت که روش عکس موش و گربه داره پیراهن پوش.

این بار خنده می گیره:

مثل این که یادت رفته هامون چرا با من ازدواج کرده؟

نگاه تندی بهم می ندازه:

چه ربطی داره؟ گفتم مدل لباس پوشیدن رو عوض کن. خانومانه پوش، خانومانه بگرد. بذار حس کنه یه زن توی خونشه نه یه دختر بچه... و در ضمن، خودت باش! کسی عاشق مظلوم نمایی و ضعف کسی نشده. درسته که یه جاهایی زن باید ضعیف تر باشه و به مرد تکیه کنه اما مردها عاشق زنای با سیاست و قدرتمندن.

لبخند عمق می گیره:

تو اینا رو از کجا می دونی؟

پشت چشمی نازک می کنه:

به نظرت چرا علاقه م روی رشته‌ی روانشناسی و جامعه‌شناسیه؟ حالا هم به جای این حرفا حاضر شو برمیم.

متعجب می پرسم:

کجا سر صبحی؟

با عصبانیت ساختگی جواب میده:

یک ساعته دارم برای کی روشه می خونم آرامش؟ بلند شو بريم خرید.

مارال همیشه همین بود، تصمیم می گرفت و همون لحظه عملیش می کرد. با لبخند ملیحی می گم:

نمیشه، اول این که هامون خبر نداره، دوم این که من هیچی پول ندارم با چی بیام خرید؟

زنگ بزن، مثل یه زن خوب اطلاع بدۀ داری میری خرید، به پولش هم کار نداشته باش من میدم.

مخالفت می کنم:

نمیشه، اون روز هم پول دکتر و داروهام و تو دادی.

به پهلوه می کوبه:

نترس پس می گیرم، فعلا کاری که گفتم و بکن مگه نمی خوای ارتباط با هامون خوب بشه به چشمش بیای؟

سری تکون میدم که می گه:

پس بلند شو دیگه.

ناچار نفسی تازه می کنم و همون طور که به سمت اتاقم می رم، می گم:

پس صبر کن اول به هامون خبر بدم، ببینم چی می گه.

سکوت می کنه، موبایلم رو از روی تخت بر می دارم و به هامون زنگ می زنم. بعد از ششمین بوق وقتی داشتم نامید میشدم صداش توی گوشم می پیچه:

بله.

صدام رو صاف می کنم و میگم:
سلام. خوبی؟

خشک جوابم رو میده:
آره، حرفتو بزن کار دارم.

از شنبden لحنش اخم می کنم و تازه حرف های مارال رو می فهم من تبدیل شده بودم به یه دختر تو سری خور که اجازه می دادم هامون هر طور دلش می خواهد باهام رفتار کنه.

صدام درست مثل آرامش قدیم حق به جانب می شه:

فقط می خواستم بگم دارم با دوستم میرم خرید الانم مزاحم کارت نمی شم، خداحافظ.

تماس رو با حرص قطع می کنم، تلفن رو روی تخت می ذارم. می خوام به سمت کدم برم که گوشیم شروع به زنگ

خوردن می کنه. پوز خنده می زنم و راه رفته رو بر می گردم. همون طوری که حدس می زدم هامون بود؛ تماس رو ریجکت می کنم و در نهایت گوشیم رو روی سایلانت می ذارم.

از این دو شخصیتی بودنم خنده می گیره. یک بار اون قدر اسیر و مطیع هامون می شم که اگه بگه بمیر می میرم، حالا

هم که به خاطر لحنش تصمیم داشتم تا شب بی خبرش بذارم. حقشه، هنوز یاد نگرفته راه روش حرف زدن با یک خانم چیه.

روی به روی آینه می ایستم، باز هم همون جمله تکراری توی ذهنم میاد. حق با ماراله، من هیچ جاذبه ای برای هامون

نداشتم! طوری بودم که حس کنه یه دختر بچه توی خونشه نه زنش.

کلافه در کمد رو باز می کنم و حاضر می شم، بعد از برداشتن کیف و موبایلم از اتاق بیرون می رم. مارال رو توی

آشپزخونه می بینم، با شنیدن صدای در بر می گرده و ساندویچ به دست به سمتم میاد و میگه:

بیا اینم بخور ضعف نکنی، نه به قبله که اندازه‌ی سه تا آدم غذا می خوردی نه به الان که سه روزم بہت غذا ندن صدات در نمیاد.

لبخندی می زنم و ساندویچ رو از دستش می گیرم:

تو زحمت افتادی مارال، باور کن اصلا دلم نمی خواست پولای تو رو خرج کنم اما...

پشتش رو به من می کنه و همون طور که به سمت آشپزخونه میره، جدی میگه:
زر نزن.

از این صراحتش خنده م می گیره و چیزی نمیگم. خیلی زود در حالی که دستاش رو شسته از آشپزخونه بیرون میاد. همراه

مارال از خونه بیرون میزند. کل مسیر به شنیدن حرف های روانشناسانه‌ی مارال می گذرد، انقدر حرف هاش رو بهم گوشزد می کنه که کلافه میشم. اما چه میشه کرد! مارال بود و همین نصیحت کردن هاش.

با وجود ترافیک سنگین، نیم ساعت بعد ماشین جلوی پاساز انتخابی مارال پارک میشه. باهم پیاده می شیم و خرید کلافه

کنندموں رو آغاز می کنیم. گرچه خرید کردن امروز برام سخته اما یه حس خوبی دارم.

تقریبا کل روز به چرخیدن توی این مغازه و اون مغازه می گذرد، به سلیقه‌ی مارال کلی لباس می خرم که مطمئن نصفه شون رو نمی پوشم. مثلا همین دامن کوتاهی که مارال به زور حساب کرد و حتی یک ثانیه هم به اعتراض های من گوش نداد. تقریبا پنج عصره

که هر دو هلاک و خسته ناهار می خوریم و بالاخره راضی از خریدمون سوار ماشین می شیم.

به محض نشستن نگاهی به ساعت می ندازم و با نگرانی میگم:
زودتر برو مارال، تلفن هامون رو جواب ندادم تا همین جاشم خیلی عصبانی شده.

خونسردانه ماشین رو راه می ندازه و میگه:
خونه نمی ریم عزیزم، می ریم آرایشگاه.
 حیرت زده می پرسم:
الان؟

پس کی؟ فکر کردی من بیکارم هر روز هر روز بیام دنبال جنابعالی؟

نگاهم رو بار دیگه به ساعت میدوزم:
پس هامون چی ..؟
 کلافه جواب میده:
کشتمیون، یه زنگ بزن بگو دیر میای.

ناچارا سری تکون میدم و موبایلم رو از جیم در میارم، با دیدن تعداد تماس های از دست رفته ترس برم می داره. مطمئنم

الان خیلی عصبانی شده و اگه بخوام زنگ بزنم از پشت گوشی
ترورم می کنه و نمی ذاره برم.

گوشی رو دوباره توی جیبم می ذارم که مارال میگه:

چی شد؟ پشیمون شدی؟؟

فقط آره ای زمزمه می کنم و تا رسیدن به آرایشگاه حرفی
نمیزنم. ماشین رو که جلوی آرایشگاه پارک می کنه زودتر پیاده
می شم و نفس عمیقی می کشم. من زندانی هامون نبودم، حق زندگی
داشتم و اون حق نداشت توی خونه حبس کنه.

با این افکار خودم رو گول می زنم و پا به پای مارال وارد آرایشگاه
می شم. خدارو شکر که این ساعت خلوت بود و زیاد
معطلی نکشیدیم. به خواست خودم موهم رو دوباره مثل سابق کوتاه
کردم، هر چند با اون موهای نصفه و نیمه‌ی من مدلی
بهتر از موی کوتاه نبود.

برای اولین بار اصلاح می کنم و ابروهام رو به خواست خودم خیلی
کم بر می دارم اما همون هم تاثیر زیادی توی چهره م

می ذاره. یه جورایی سفید تر شدم و صورتم از اون حالت بچه گانه
بیرون او مده. هر چند مارال کلی سرم غر می زنه و معتقده هیچ
تغییری نکردم.

بیخیال حرف زدن و اظهار نظر های اوں و آرایشگر زودتر مانتونم
رو می پوشم، خیلی دیر شده بود و هر لحظه ممکن بود هامون بره
خونه.

عجله ای از آرایشگر خدا حافظی می کنیم، سوار ماشین که می شیم
با استرس میگم:

فقط گاز بده.

نگاه تندی حواله م می کنه و زیاد سر به سرم نمی ذاره پاش رو
روی پدال گاز فشار میده و میگه:

اون مامان بدختت حرص می خورد ده شب عشقت می کشید
برگردی خونه، هنوز ساعت نه نشده به خاطر هامون به پر
پر افتادی. یاسین تو گوش خر می خوندم مگه نه؟

با یاد مامانم تمام فکرم بهم می ریزه و سکوت می کنم، می فهمه که
تند رفته، سکوتم رو می بینه و دلジョیانه می گمه:

ببخشید، اما تو هم زیادی نگرانی. بعد از این همه مدت یه بار او مدی
بیرون، تازه بهش خبر هم دادی.

جوابی نمیدم، در واقع تمام فکرم پی مادرم رفته و هامون رو فراموش
کردم.

دستم رو زیر چونه م می زنم و به خیابون و رفت و آمد آدم ها نگاه
می کنم، لایق دیدن آسمون بودم وقتی مامانم به خاطر

من توی چهار دیواری حبس بود؟ لایق این لباس ها و آرایشگاه بودم
وقتی مامانم بدون امکانات به جای من توی زندان بود؟ چه آدم پستی
بودم که مادرم رو به جای گند کاری خودم فرستادم زندان و اینجا
در کمال بی چشم و رویی برای عاشق کردن شوهرم خودم رو به
آب و آتش می زنم انگار که از اولش هم مادری وجود نداشت. از
خودم و شخصیم متفرق می شم وقتی مامانم رو پشت میله های زندان
تصور می کنم.

مارال که سکوت سنگینم رو می بینه با نگرانی میگه:
خوبی؟ به خدا نمی خواستم ناراحت کنم.

بر می گردم و می مقدمه می پرسم:

من خیلی آدم بدیم مگه نه؟

نگاه گذرايی بهم می ندازه:

نه، این حرف الان از کجا به ذهن ت او مد؟

غموم جواب میدم:

یاد مامانم افتادم، من حق ندارم وقتی اون توی زندان برای خودم
بگردم.

کلافه نفسش رو آزاد میکنه:

نه، فکر کردی مامانت راضیه بشینی توی خونه و زانوی غم بغل
بگیری؟

سکوت می کنم، سوالی به ذهنم میاد که از جوابش می ترسم اما می پرسم:

مارال، تو اگه جای من بودی مامانت و می فرستادی زندان تا
خودت تبرئه بشی؟

رک جوابم رو می ده:
نه.

جوابش به حال خرابم دامن میزنه. سکوت می کنم و اون سکوت رو
می شکنه:

اما من و تو یکی نیستیم، دو تا شخصیت جدا داریم، ولی اگه من الان
جای تو بودم هی برای اتفاقی که افتاده خودم رو
سرزنش نمی کردم.

چیزی نمی گم، هر شبم با یاد گذشته زهر می شد و تلیخیش هیچ رقمه
از کامم بیرون نمی رفت. فقط می تونم بگم کاش همه
چیز یه شکل دیگه می شد.

**

کلید رو توی قفل می ندازم و هنوز نچرخوندمش در باز می شه. سرم رو بالا می گیرم و نگاهم به نگاه عصبانی هامون

تلaci می کنه. درس های مارال توی ذهنم مرور میشه، بی تفاوت سلامی می کنم و از کنارش می گذرم. کفش هام و بیرون میارم و می خوام به سمت اتاقم برم که صدایش مانع میشه:

کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

متوقف میشم، پلاستیک های خریدم رو گوشه‌ی دیوار می ذارم و بر می گردم. بدون این که خودم رو ببازم جواب میدم:

بهت گفتم که میرم خرید.

خشمش به اوج می رسه و تن صدایش بالا میره:

من بهت اجازه دادم با این وضع بری بیرون و تا نصف شب تو خیابون ول بگردی؟

با شک نگاهی از بالا تا پایین به خودم می ندازم و میگم:

وضع مگه چشه؟

قدمی به سمتم میاد، می فهمم تا چه حد عصبانیه و اگر سابق بود بی شک خودش رو کنترل نمی کرد اما الان با نفس کشداری که می کشه سعی داره خشمش رو مهار کنه اما موفق نمیشه.

خیره به مانتوم با خشم میگه:

می دونی من از این مانتو ها خوشم نمیاد وقتی می دونی چرا می پوشی و بی خبر از من میری تو خیابونا؟ خرید داشتی به خودم می گفتی لازم بود کل روز بی خبر از من بری و اون ماسماسک رو هم جواب ندی.

همین که با وجود خشمش باز صداش رو بلند نمی کنه برام دنیایی ارزش داره. لبخندی می زنم و خم میشم، از داخل یکی از پلاستیک ها مانتویی بیرون می کشم و جلوی خودم می گیرم و لحنم رو دور از هر نوع سرکشی می کنم تا خشمش بخواهه:

برای همین رفتم بازار، چون تو از لباسام خوشت نمیومد. مثلا ببین اینو، هم بلنده هم زیاد تنگ نیست!

سکوت می کنه و با نگاهی معنادار به چشمام خیره میشه. هنوز عصبانیه و من این رو درک می کنم.

مانتو رو همون جا می ذارم و به سمتش میرم، سرم رو برای زل زدن به چشم هاش بالا می گیرم و با لبخند میگم:

اخم نکن، لازم بود تنبیه بشی تا دیگه با زنت اون طوری حرف نزنی.

عمدا می گم زنت تا بفهمه من زنشم نه دخترش. تا کم کم توی ذهنش جا بیوشه و من رو به چشم زنش ببینه!

سکوت کرده و من از سکوتش سوءاستفاده میکنم. قدم دیگه ای بهش نزدیک میشم و ادامه میدم:

رفتم آرایشگاه اصلا متوجه شدی؟ تازه مو هام کوتاه کردم.

اخم ریزی بین ابروهاش میوقته با مکث دستش رو بالا میاره و شالم رو از سرم می کشه وقتی ابروهاش رو می بینم که چطور در هم میره ذوقم کور میشه معلومه خوش نیومد. شکم به یقین تبدیل میشه وقتی صداش رو می شنوم:

کی بہت گفت کوتاه کنی؟

قیافه‌ی آویزونم رو جمع می کنم و با دلخوری می پرسم:
خوشت نیومد؟

با اوقات تلخی جواب میده:
نه، نیومد.

حرفش رو می زنه و از کنارم عبور می کنه، روی مبل می شینه.
به سمت پلاستیکام میرم. می خوام برشون دارم که صداش باز هم مانع میشه:

بشنین اینجا، باید حرف بزنیم.

دستم میانه‌ی راه متوقف میشه بر می گردم و با مکث به سمت مبل می رم و با فاصله ازش می شینم. منتظر بهش نگاه

می کنم تا این که سکوت رو با قدرت کلامش می شکنه:

نمی خوام اشتباه امروز و تکرار کنی، بی خبر از من نمی خوام
پاتو از این خونه بیرون بذاری.

اما بهت خبر دادم.

سرش رو بر می گردونه و نگاه تند و تیزی حواله‌ی چشمam می کنه
با لحنی گزنده میگه:

خبر دادن این نیست که بگی دارم می رم و قطع کنی و تا این وقت
شبیم جواب ندی.

پوز خند صداداری می زنم:

چرا قطع کردم به نظرت؟

با نگاهش سرزنشم می کنه:

من اون موقع مریض داشتم. نمی تونستم حرف بزنم.

مثل خودش جواب میدم:

من نگفتم قربون صدقه م برو، هر وقت مریض داری با همه این طوری صحبت می کنی؟ می تونی بدون این که شخصیت طرف مقابل تو زیر سوال ببری بگی کار دارم.

باز هم همون نگاه خیره و سکوت پر از حرفش، می تونم تشخیص بدم با نگاهش سرزنشم می کنه و با سکوتتش باهام حرف

می زنه. زمزمه می کنه:

دلیل قانع کننده ایه برای این که کل روز من و بی خبر بذاری؟

جوابی نمیدم، با په نفس عمیق از جوابم می گذره و می پرسه:

با کی رفتی؟

آهسته تر از خودش جواب می دم:

با مارال.

نگاهش رو از روم بر نمیداره و میگه:

لابد اون بہت سیاست شوهرداری یاد داده؟ هوم؟ اصلاح و این لباسا...

بہت زده نگاهش می کنم، این بشر زرنگ تر از این حرف ها بود که از من و مارال رو دست بخوره.

موبایلش رو از جیش بیرون میاره:

شماره ی مارال رو بگو!

اخم در هم می کنم و حق به جانب می پرسم:

چرا؟

معلومه کلافه ست چون صداش دستوری و با خشونت میشه:

بہت گفتم شماره ی مارال و بدھ!

با سرتقی روی حرفم می ایستم:

تا نفهم چی کار داری نمیدم.

چشماش رو چند ثانیه می بنده و با فکی قفل شده می گه:

اون روی سگم و بالا نیار آرامش.

حقیقتا می ترسم از این که یک کلمه حرف دیگه بزنم، هر چند دلم

می خواست بفهم با مارال چی کار داره اما می دونستم

هامون هر لحظه در حال انفجاره.

لب هام و تر می کنم و می گم:

باشه، اما الان بهش زنگ نزن. ممکنه خانوادش اشتباه برداشت کن.

از گوشه‌ی چشم نگاهی گذرا بهم می ندازه:

به نظرت انقدر بی فکرم؟

خنده م می گیره:

بی فکر نیستی ولی از اون جایی که فرهنگ اروپایی داری ممکنه

گاهی ایران و با یه جای دیگه اشتباه بگیری.

پوزخندی می زنه و انگار به خودش می گه:

آره، اروپاییم که زنم با همچین مانتویی تو خیابونا می گرده.

باز هم به خودم شک می کنم. نگاهی به خودم می ندازم و می گم:

اندازه‌ی مانتوم که خوبه.

چند ثانیه نگاهم می‌کنه، گوشیش رو روی مبل می‌ذاره، بلند می‌شه و مچ دستم رو می‌گیره و وادارم می‌کنه بلند بشم. متعجب از کارش می‌گم:

چی کار می‌کنی؟

جوایم رو نمی‌ده و من رو به سمت اتفاقش می‌کشونه. برق رو روشن می‌کنه و بالاخره روبه روی آینه نگاهم می‌داره.

پشت سرم می‌ایسته، از توی آینه به صورتش نگاه می‌کنم.

اشاره‌ای به مانتوی سبز تیره‌ی تتم می‌کنه و به حرف میاد:

توی آینه به خودت نگاه کن، از خودت بپرس چرا این جایی؟ چرا انقدر زجر کشیدی و الان به این نقطه رسیدی؟

فقط نگاهش می‌کنم، نمی‌دونم از حرفاش می‌خواهد به کجا برسه، بین جمله‌ش فاصله‌ی می‌ندازه و با مکث ادامه میده:

ممکنه به خاطر این باشه که جنس مرد رو نشناختی، نگاهشون رو، افکارشون رو. منظورم با همه نه، فقط با بعضیاست.

همچنان با سکوت نگاهش می‌کنم و اوں کوبنده ادامه میده:

اما من رنگ نگاه هم جنسامو می‌شناسم، نمی‌خواه تو با پوشیدن چنین مانتویی خوراک نگاه کثیف شون بشی.

از صداقت کلامش نفسم بند میاد، با صراحة حرفش رو می زنه:

ـ چشم ناپاک می تونه با این مانتوی کوتاه تو رو بد مجسم کنه، می فهمی من نخوام کسی نگاه کثیف شو به زنم بدوزه یعنی چی؟ این که نخوام کسی زوم روی ناموس من باشه، این که نخوام هیچ نگاهی روت سنگینی کنه ...

از توی آینه به چشمam زل می زنه و میگه:

ـ قول می دی دیگه بی خبر نذاری بری؟ که دیگه این طوری لباس نپوشی؟ نمی گم چادر بپوش فقط می خواه از اینجا به

بعدش پا رو شاهرگ من نذاری، نمی خواه زندگی رو به کامت زهر کنم اما من مردم غیرت دارم، غیرتمم اینو قبول نمیکنه که زنم تا ده شب بی خبر از من توی خیابون باشه مانتو خواستی، یا هر چی فقط کافیه به خودم بگی، قبول دارم تا اینجا سهل انگاری کردم اما از این به بعدش، هر چی که خواستی فقط به من بگو !

دلم شوق داره، شوق شنیدن این حرفها، حرفهایی که من رو به اوچ می بره. خدایا پاداش کدوم کارم قرار دادن مردی

مثل هامون توی زندگیم بود؟ مردی که غیرتش خرگی و الکی نبود. اسم مرد رو یدک نمی کشید بلکه واقعاً مرد بود.

بر می گردم، باز هم سرم رو برای دیدنش بالا می گیرم، حال عجیبی دارم. انگار احساساتم به اوچ رسیده و از من دیوانه ای ساخته که

برای رسیدن به یارش بی تاب شده و کل وجودش رو احساساتش فرا گرفته.

انگار اون لحظه عقلم پر می کشه، آدم عاشق که عاقل نیست، هست؟

مسخ شده زمزمه می کنم:

هر چیزی که خواستم به خودت بگم؟

مثل خودم جواب میده:

آره، به من بگو!

هیچ وقت نباید تنها مبذری باشه؟

سکوت می کنه، یه سکوت طولانی تا سوالم رو از یاد ببرم و بعد از اون انتظارم رو نادیده می گیره و خش دار میگه:

شام خوردى؟

دلم می گیره، اشک به چشم میاد از این عوض شدن بحث، قول نداد نگفت باشه. این یعنی یک روز تموم می شه، می ذاره و میره.

نگاهم رو ازش می دزدم و آهسته میگم:

میل ندارم.

می خدام برگردم و از اتاق بیرون برم که مج دستم رو می گیره. قدمی به عقب بر می گردم و رو به روش می ایستم اما نگاهم انگاری

بازیش گرفته که برای دیدن چشماش بلند نمیشه و من مصرانه به پایین خیره میشم.

سرم رو بالا می گیرم و چشمam این بار محکومن به قفل شدن توی سیاهی نگاهش.

باز هم با شنیدن صداش همه چیز از یادم میره و مسخ شده فقط گوش میدم:

وقتی گفتم هستم، منظورم تا نیمه‌ی راه نبود، تا تهش هستم.

حرفش در عین شیرین بودن خوشحالم نمی کنه، مغموم میگم:

اگه عاشق بشی، اگه یه روز خسته بشی....

وسط حرفم جواب میده:

من همین الانشم خسته‌م.

مکث می کنه:

همین الانشم بریدم، فقط دارم تحمل می کنم.

دلگرمه زمزمه می کنم:

منو؟

این زندگی و....

باز هم فاصله می ندازه و با مکث ادامه‌ی حرفش رو می زنه:

انقدر به این فکر نکن که یه روز عاشق بشم و ولت کنم، من اگه
آدم عاشق شدن بودم، تا الان می شدم. اگه این شرایط پیش
نمیومد، هیچ وقت ازدواج نمی کردم.

لبخند تلخی می زنم و زمزمه می کنم:

من یه مزاحم تو زندگیت...

با صداقت جواب میده:

نیستی.

اگه این اتفاقات نمیوقتاد، حاضر بودی با من ازدواج کنی؟ یه ازدواج
واقعی، بدون اجبار؟

به چشمam زل می زنه و باز هم صداقت کلامش رو به رخm می کشه:
نه.

با همون حال خرابم می خندم و میگم:

منم تو رو به چشم یه آدم خودشیفته می دیدم که جز خودش به هیچ
کس اهمیت نمیده.

لب های او نم باز به زهر خندي میشه و چیزی نمیگه. من و هامون
دو تا آدمی که هر روز با هم برخورد داشتیم و محال بود

روزی گذرمون بهم بیوشه اما الان، همه چیز دست به دست هم داده
بودن تا من مقابل این مرد قرار بگیرم، اون هم به عنوان همسرش

قدمی به عقب بر می دارم و میگم:

بابت همه چیز ممنون .

پشتم رو می کنم، می خواهم از اتاق بیرون برم که این بار صدای
مانع میشه:

آرامش.

نفس بند میاد و تمام وجودم می لرزه، پاهام قفل به زمین میشن و با
جون دل به صدای بم و جذابش گوش می دم:

من یه شام بہت بدھکارم.

بر می گردم و با لبخندی علنی میگم:

حاضر بشم؟

لبخند محو روی لب هاش بدور بی تابم می کنه، سری تكون
میده. چیزی نمی گم و با حالی خوش از اتفاقش بیرون میام و
سراغ پلاستیک هام می رم تا از لباسای جدیدم رو بپوشم.

وسواس گونه خودم روی توی آینه ی قدمی اتفاقم برانداز می
کنم، مانتوم بلند بود و به خاطر سایز مناسبش حس می کردم

خیاطش برای من دوخته، اما مدام نگران این بودم که هامون خوشش
نیاد و شبمون زهر بشه.

به خودم امید میدم و بعد از برداشتن کفش ها و کیفم از اتاق بیرون
میرم، همزمان با من در اتاق هامون هم باز میشه.

لبخندی روی لبم میارم و ته دلم افتخار می کنم که شوهر منه تیپش
بر عکس همیشه اسپورت بود، هر چند همچنان سیاه میپوشید اما
امشب، این کت چرم مشکی زیادی به اندام ورزشکاریش میومد.

نگاهش سر تایام رو آنالیز می کنه و انگار که مورد قبول واقع میشم
که حرفی نمی زنه و فقط می گه:

بریم.

سری تکون می دم، جلوی در کفش هام و می پوشم و همراه هامون
از خونه خارج میشم. هر دو مون سکوت کردیم، هر چند

من همیشه از حرف زدن با هامون لذت می بردم اما احتمای در هم
و چهره‌ی گرفته ش دورش حصاری کشیده بود که من

جرئت پا گذاشتن بهش رو نداشتم. پس ناچار سرم رو بر می گردونم
و خیره به آدم ها و خیابون ها سکوت بینمون رو حفظ
می کنم.

بعد از یک ساعت رانندگی ماشین رو جلوی یه رستوران پارک می
کنه، خنده م می گیره. ساعت یازده و نیم شب بود و ما

تازه می خواستیم شام بخوریم. هر چند از رفت و آمد و شلوغی معلوم بود خیلیا وضعیت ما رو دارن.

پیاده می شم، اکثر رستوران های مشهد توی جاده ی طرق به بود، چقدر خوب که امشب هامون من و اینجا آورد، سرسبزی و طراوتش به خاطر درخت های بارون خورده بدجوری روحم رو شاد می کنه.

ماشین رو پارک می کنه و به سمتم میاد، بدون حرف با هم وارد رستوران می شیم. به خاطر کفش هام قدم بلند تر شده بود و حالا با اعتماد به نفس بیشتری کنارش راه می رفتم.

به سمت یکی از تخت ها هدایتم می کنم، می شینم. منو رو به سمتم می گیره و حین این که رو به روم لبه ی تخت می شینه می گه:

انتخاب کن.

منو رو از دستش می گیرم و نگاهی به غذاها می ندازم. حواسم پرت می شه و فکرم به سمت مامانم پرواز می کنه.

خیره به عکس های رنگ و لعاب دار منو به این فکر می کنم که مامانم امشب چی خورده؟ اون به جای من گرسنه توی

زندان و من این جا خیره به این منوی و سوسه انگیز، توی این رستوران که فضای طبیعتش باب میل مامانم بود؟

چی شده؟

گیج تکونی می خورم، هامون با اخم ریزی حالات صورتم رو کنکاش می کنه، لبخندی روی لبم میارم و میگم:

هیچی، فقط من نتونستم چیزی انتخاب کنم.

منو رو به سمتش می گیرم و ادامه میدم:

خودت یه چیزی انتخاب کن.

منو رو می گیره و نیم نگاه گذرایی بهش می ندازه. گارسون رو صدای زنه و بعد از سفارش کامل روی تخت می شینه.

نگاه سنگینش رو به صورتم می دوزه و میگه:

خوب، می شنوم.

منم نگاهش می کنم و می پرسم:

چیو؟

همونی که به خاطرش یهو قیافت در هم شد.

تلخ می خندم:

بیخیال امشب خراب نشه.

یعنی می گی ترجیح می دی ساکت بشینی، اون طوری شب قشنگ
میشه؟

آهی که از سینه م بیرون میاد غیر ارادیه:

من چیزی جز گفتن حرف های تکراری ندارم. دلم نمی خود بقیه
رو با دردای خودم خسته کنم.

نگاهش معنا و مفهومی داره که برای درک کردنش لازمه تا ساعت
ها بشینی و به چشماش نگاه کنی.

اگه من بخواام از دردام بگم، حاضری بشنوی؟
لبخندی می زنم:

حاضرم، حتی اگه تمام حرفات تکراری باشه.

چرا؟ قبلا که منو می دیدی و راهتو کج می کردی، الان چرا رفتارت
عوض شد؟ رنگ نگاهت عوض شده؟ امشب ...

مکث می کنه، با چشماش دنیایی حرف رو حواله م می کنه و ادامه
میده:

امشب وقتی کنارت او مدم طپش قلبت عادی نبود، تند می تبید.

جایی برای انکار نبود، هیچ وقت فکرشم نمی کردم روزی توی
موقعیتی قرار بگیرم که بخواام عشقم رو ابراز کنم. معتقد

بودم یا عاشق نمی شم یا اگه بشم هیچ وقت حسم رو به زبون نمیارم.

غافل بودم و نمی دونستم حس عشق اون قدر قدرتمند هست که به تمام معادلات پشت پا بزنه و آدمی رو ازت بسازه که با خودت بیگانه است.

نگاهم رو به چشمای منظرش می دوزم و سوالش رو با سؤال جواب میدم:

چرا می پرسی وقتی خودت علتش رو می دونی؟
 می دونست و من این رو از چشماش می خوندم. صادقانه جواب میده:
به عنوان بزرگ تر دارم یادت می دم، غرور چیز خوبیه امانه هر زمان. موقع گفتن، لازمه که غرور رو کنار بذاری. نمیخواام زندگی من پر بشه از مخفی کاری و حرف هایی که به خاطر ترس یا هر علت مزخرف دیگه ای گفته نمیشه. فکر کن می خواام بہت یاد بدم هر چی که شد رو بهم بگی.

خنده م می گیره:

یه جوری میگی بزرگ تر انگار بابامی.

تک خنده ای می کنه:

دست کمی از بابات ندارم کوچولو. بخوای سر جمع کنی پونزده سال ازت بزرگ ترم.

به روی خودم نمیارم که چقدر دلگیرم از این که یک بار هم سعی نمی کنه من رو به چشم همسرش ببینه. برای عوض کردن بحث می گم:

ازم توقع داری هر چیزی که توی دلمه رو بـهـت بـگـم، دوست داری هر اتفاقی که میوقته توضیحش رو بشنوی، خوب خودت چرا نمی گـی؟

اگه لازم باشه چیزی و توضیح بدم، میدم.
مثل خوش جوابش رو میدم:

پس منم هر وقت لازم بود حرف می زنم.
بـی تفاوت مـی گـه:

مهم نـیـست، چون من بالـاـخـرـه مـی فـهـم چـه تو بـگـی، چـه نـگـی!
همـزـمان با تمام شـدـن جـملـه شـگـارـسـون هـم با غـذاـها به سـمـتمـون
مـیـادـ. تـازـه يـادـ گـرسـنـگـیـم مـیـوقـتـمـ. دـیدـنـ اوـنـ غـذاـهـای رـنـگـیـ وـ
مخـلـفـاتـشـ بـدـجـورـیـ اـشـتـهـامـ روـ تـحرـیـکـ مـیـ کـهـ.

سفره که انداخته میشه، هیچ کدوممون بـحـثـ روـ اـدـامـهـ نـمـیـ دـیـمـ. درـ وـاقـعـ
توـیـ اـینـ مـدـتـ فـهـمـیدـهـ بـوـدـمـ هـاـمـونـ عـادـتـ نـدارـهـ مـوـقـعـ
فـیـلـمـ دـیدـنـ وـ غـذاـ خـورـدـنـ حـرـفـ بـزـنـهـ.

شام رو توی سکوت می خوریم، الحق که بهترین جا رو انتخاب کرده بود، نمی دونم کیفیت غذاهاش، یا حضور هامون باعث شده بود انقدر شام بهم بچسبه.

*

بعد از خوردن شام سوار ماشین میشیم و همزمان تلفن هامون زنگ می خوره، حینی که ماشین رو روشن می کنه تماس رو وصل می کنه و صدای محمد فضای ماشین رو پر می کنه:

داداشم کجایی؟

راه میوقته و جواب میده:

بیرونم. چی می خوای؟

انگار محمد هم خونه نبود چون صداش از توی شلوغی میومد:
بابا ظهر که اون روی خودتو به همه نشون دادی ولی بازم مرام رفیقات. دیگه رو این شب نشینی نه نیار.

از حرفاش سر در نمیارم، هامون با جدیت به روبه رو چشم دوخته، با مکث جواب میده:

نمیام، زن حامله رو شب تنها تو خونه ول نمی کن.

چشمام از اشتیاق پر می شن از اینکه در هر شرایطی به فکر منم بود.

صدای اعتراض محمد بلند میشه:

به هاله بگو بیاد بالا یه شب که هزار شب نمیشه، یا اصلا آرامش و هم با خودت بیار.

كجا بیارم؟ تو جمع تحصیل کرده هایی که چاک دهنشون به هر حرفی باز میشه؟ گفتم که نمیام. بچه نیستم که پی جشن گرفتن و اسم باشید.

یک تای ابروم بالا می پره، پس امشب تولدش بود!
محمد انگار قصد بیخیال شدن نداره که باز میگه:

نترس، تو جمع خانما چاک دهنشون باز نمی کن، من بساط شب نشینی و آماده کردم همه هم قراره بیان، تو هم باید بیای

هامون و گرنه کسی دست بردارت نیست. دست زنت و بگیر و بیا!
هامون نیم نگاهی به من می ندازه و می پرسه:
دوست داری برعی؟

سرم و به علامت نمی دونم کج می کنم. صدای محمد بلند میشه:
با آرامش بیرونی دو ساعت ناز می کنی؟ آدرسو می فرستم سه سوته اونجا باش.

دیگه مهات حرف زدن نمیده و تماس رو قطع می کنه، هامون با کلافگی نفسی بیرون میده. به نیم رخش خیره میشم و میگم:

نگفته بودی تولدته

بی حوصله جواب میده:

بچه‌ی دو ساله که نیستم ذوق این مسخره بازیا رو داشته باشم.

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

به هر حال، تولدت مبارک.

سری تکون میده، با شک می‌پرسم:

چند سالت شد؟

از زیر چشم نگاهم می‌کنه و همزمان با تو قش برای چراغ قرمز
می‌گه:

سی و سه.

چیزی نمی‌گم، فکرم پی اینه که چقدر اختلاف داریم من و
همون. انگار تمام شرایط دست به دست هم دادن تا نا امیدم کن

از این که یک درصد احتمال داره هامون هم مثل من دل ببنده.

این بار او نه که سکوت بینمون رو می‌شکنه:

دوست داری بریم؟

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

بریم.

سری تکون میده، نگاهی به موبایلش می ندازه ، انگار محمد آدرس رو فرستاده بود.

چراغ که سبز میشه، ماشین رو راه می ندازه. هنوز مسیر کمی رو طی کردیم که چشم به لواشک ها و آلوچه های بساط

شده توسط یک پسر نوجوان میوقته، تمام وجودم خواهان اون لواشکا میشه و بی اراده می گم:

میشه وایستی؟

سر عتش رو کم می کنه و میگه:

چی می خوای؟

اشاره ای به لواشک ها که الان ازش دور شدیم می کنم و میگم:

دلم از اون آلوچه و لواشکا خواست.

نیم نگاهی بهم می ندازه و ماشین رو نگه می داره، سر ش رو به عقب بر می گردونه و با اخم های در هم رفته میگه:

لازم نکرده، بهداشتی نیست.

کلافه نگاهش میکنم، معلوم بود نمی خره، دکتر بود و مثل هر دکتر دیگه ای مخالف این چیزها، اما یک شب که هزار شب

نمی شد.

قیافه ای آویزونم رو که می بینه اخماش رو باز می کنه و میگه:

می خوای آبمیوه بگیرم؟ چه می دونم آب اناری، شیرموزی آب هویچی.

سرم رو به علامت نه تکون میدم و برای اولین بار خودم رو برای شوهرم لوس می کنم:

خوب من دلم لواشک می خواد هامون نه آبمیوه و شیرموز. بعدم من زیاد نمی خورم فقط ی کم باشه؟ یه شب که هزار شب نمیشه.

خیره نگاهم می کنه، معلومه نرم تر شده، مظلوم ادامه میدم:
بخریم؟ فقط یه کوچلو.

زل می زنم به چشماش، نگاهش رو علنا ازم می گیره، در رو باز می کنه و با همون لحن همیشگیش میگه:
پیاده شو!

ذوق زده سر تکون میدم و پیاده میشم. به سمت پسر دست فروش میریم. بی طاقت با دیدن اون همه لواشک و آلوچه از هر کدوم سفارش میدم و بی توجه به نگاه چپ چپ هامون با لبخندی که قصد کمرنگ شدن نداشت، پلاستیک رو بر می دارم و منتظر به هامون نگاه می کنم. پول رو حساب می کنه و با جدیت کنار گوشم می گه:

اگه مریض بشی من می دونم و تو.

چیزی نمی گم، در واقع علاقه‌ی آنچنانی به لواشک و ترشیجات نداشت اما امشب بدوری دلم خواست، شاید هم ویار کردم و بی خبرم. دوباره سوار می شیم، به محض نشستن می‌گه:

این آت و آشغالا چیه که به خاطرش ذوق می کنی؟ نخواستم اون جا جلو تو بگیرم ولی یه کم بخور باقیشو بریز دور، خوشم نمیاد از این چیزا بخوری.

چیزی نمی‌گم و سر پلاستیک رو باز می کنم و مشغول خوردن می‌شم، به هر کدام ناخنک می زنم و توی یک ربع، نصف شون رو تموم می کنم، بماند که چشم غره و تذکر های هامون هم هیچ تاثیری روم نداره.

آخر هم ماشین رو نگه می داره و پلاستیک رو از دستم می گیره، بی توجه به اعتراضم همه رو توی سطل آشغال می ندازه و دوباره سوار می‌شه. با ناراحتی می‌گم:

حیف بود!

خونسردانه استارت می‌زنه و می‌گه:

جای آشغال توی آشغال دونیه، می دونستم جنبه نداری از اولم نباید می خریدم.

برگی دستمال از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی داشبورد بیرون می‌کشم و همون طور که دستام رو تمیز می‌کنم با خنده جواب میدم:
معلومه که زن حامله ویار می‌کنه، شوهرش موظفه ویارونه شوتامین کنه، منم دلم لواشک خواست، تو هم مجبور بودی بخزی.

مثل همیشه سرش رو به سمتم می‌چرخونه و فقط ثانیه‌ای نگاهم می‌کنه :

درسته، ولی به شرطی که اون شوهر بابای بچه‌ی زنش بشه، نه عموش.

لبخندم با شنیدن این حرف پر می‌کشه، صاف می‌شینم و سکوت می‌کنم. نمی‌دونم باید دلخور بشن یا عصبانی، به ته دلم که

رجوع می‌کنم می‌بینم، ناراحتم، غمگینم، در عین حالی که عصبانیم اعتراف می‌کنم که هامون هر حرفی بزنه حق داره، این

وسط من بودم که گاهی فراموش می‌کردم که چی شده و چرا اینجام!
 این که چرا الان هامون کنارمه!

گاهی فراموش می‌کردم وظیفه‌ی اون پدری در حق بچه‌ی من نبود، محبت به من نبود، وظیفه‌ی اون نبود که کاری واسم بکنه اما من انتظار اتم زیادی بود.

طوری توی افکارم غرق میشم که حتی توقف ماشین هم حواسم رو
متمرکز نمی کنه، خیره به نقطه ای نا معلوم دنبال
مقرر می گردم و جز خودم کسی و پیدا نمی کنم.

گرمای دست هامون روی دست یخ زده م، باعث میشه نگاهم رو از
نقطه‌ی نامعلوم بگیرم و معطوف چشم هایی کنم که
شباخت زیادی به سیاهی امشب دارن.

فشاری به دستم میده و میگه:

پیاده شو!

حتی برای دیدن اطراف کنجکاوی هم نمی کنم، وقتی چشماش بود
دلم نمی خواست به جای دیگه ای نگاه کنم. گفت پیاده شو

اما هیچ کدوم میل پیاده شدن نداریم. من به اون نگاه می کنم با دنیایی
حرف، اون به من نگاه می کنه، با قدرت و نفوذ.

مثل همیشه با حس نزدیک بودن بهش قلبم بی جنبه میشه و شوق پیدا
می کنه، مغزم مختل میشه و فقط یه مرد رو می بینم
که با سی و سه سال سن، که دل یه دختر هجدۀ ساله رو ربوده.

زودتر از من نگاهش رو ازم می گیره و گرفته زمزمه می کنه:
پیاده شو.

آهم رو توی سینه خفه می کنم و بعد از هامون پیاده میشم، تازه نگاهم
به اطراف میوشه. یه جای تاریک و ساکت که توسط

چراغ های پایه بلند روشن شده بود. به خاطر خلوتی اون جا خیلی
زود محمد رو می بینم. همراه با چهار مرد و سه زن
توی یک آلاچیق دور یک صندلی چوبی و گرد نشستن. از دور
برامون دست تکون میده که جوابش میشه یه سر تکون
دادن بی تفاوت از سمت هامون.

به سمت من مات برده میاد و دستم رو می گیره. پایه پای هم به سمت
جمع می ریم. جمعی که با دیدن ما سر و صداشون
قطع می شه و همگی بهمون خیره میشن.

خیلی خوب می فهم تعجب کردن، چون هنوز کامل بهشون نرسیدیم
یکی از مرد ها صداش رو بلند می کنه و با هیجان
ناشی از دیدن ما میگه:

پسر نامزد کرد و ما رو بی خبر گذاشتی؟

ندیده می تونم پوز خند روی لب های هامون رو تشخیص بدم. به جمع
شون که می رسیم، بدون حرف به سمت جای خالی
بینشون میره و من رو کنار خودش می شونه.

همگی سکوت کردن تا هامون جواب بده، از همون نگاه های بی تفاوتش به اون مرد می ندازه و جواب میده:

نامزدم نیست، زنمه!

صدای متعجب همشون بلند میشه. دختری که سمت دیگه‌ی من نشسته بود خودش رو خم می کنه و حیرت زده میگه:

چرا شیرینی ندادید آقای صادقی؟

لبخند محی روی لبم می شینه، هم از حرف هامون، هم از احترامی که بین اون و همکار های خانمش بود، چون اگه یکی

از این ها اسم کوچیکش رو صدا می زد بی شک دیوونه می شدم.

محمد به جای هامون جواب میده:

از این آدم شیرینی نخواه ستاره، کلی شیرینی به ما بدھکاره هیچ کذومو نداده، از همه تپل تر هم شیرینی بابا شدنش رو.

می تونم با جرئت بگم صدای اعتراض همشون با هم بلند میشه، هامون بی حوصله در جواب تمام اعتراضاتشون میگه:

عادت به بازگویی مسائل خصوصیم ندارم، می خواین بحث و کش بدید من برم به زندگیم برسم.

یکی از مرد های جمع زودتر از بقیه می گه:

اصلا تو حوصله نداری حرف نزن از زن داداش می پرسیم.

صورتش رو به طرف من می گردونه، چشمای خرمایش رو به من
می دوزه، لب هاش به قصد سوال پرسیدن باز می شن
که هامون با جدیت می گه:

از خودم بپرس، زن من مسئول جواب دادن به سوال های جنابعالی
نیست.

به هیچ طریقی نمی تونم برق چشمها و لبخند روی لبم رو پنهان
کنم. اصلا مگه می شد کنار هامون باشی و خوشحال نباشی؟

دستی که سر شونه م می خوره، اجازه نمیده روی سوال اون مرد
تمرکز کنم، سرم رو می گردونم و نگاه به صورت زن
جوون و زیبای کنارم می ندازم، لبخندی می زنه و دستش رو به سمت
دراز می کنه و با خوش رویی می گه:

خوشبختم، من ستاره حیدری هستم، همکار آقای صادقی، دکتر بخش
زنان.

لبخندی می زنم و می گم:
خوشبختم.

از این که توی زندگیم سرک نمی کشه خوشم میاد و با لبخند به
حرفش گوش می کنم:

واقعاً بهتون تبریک می گم، هم بابت ازدواجتون، هم بچتون.

تشکر می کنم، دختر دیگه ای از کنار ستاره خودش رو به سمتم خم
می کنه و بامزه می گه:

سلام، منم طهرام، پرستار بخش. اسم تو شنیدم، میشه یه کم
اطلاعات بدی؟

از پروپیش خدم می گیره و می گم:
چه اطلاعاتی؟

نمی دونم، مثلا بگو چند وقته ازدواج کردین؟

یه کم فکر می کنم و جواب میدم:
حدود دو ماہ.

آها بچت چند وقتشه؟

خنگ و از همه جا بی خبر میگم:
دو ماهشه.

معنی دار نگاهم می کنه، صاف می شینه و به دختر کناریش چیزی
می گه که او نم با خنده سر تکون میده. دوباره با هیجان به من نگاه
می کنه:

خوب یه کم بیشتر تعریف کن آرامش، مثلا الان که بارداری چه
رفتاری باهات داره؟ قربون صدقه ت میره؟

از لحن و سوالاتش نمی تونم جلوی خودم و بگیرم و می زنم زیر
خنده، توجه هامون بهم جلب می شه، نگاهم می کنه، انگار
کنجکاو شده و به روی خودش نمیاره، با این وجود می پرسه:

چی شده؟

به جای من طهورا جواب میده:

هیچی آقای دکتر شما به صحبت با جواد ادامه بده، من داشتم جوک
واسه خانمت تعریف می کردم.

نگاهم رو به جمع مرد ها می ندازم و از اون جایی که هامون داشت
با همون مرد جوونی که اول ابراز وجود کرده بود
حرف می زد می فهم که جواد اونه.

هامون نگاهی با شک به من می ندازه و سرش رو بر می
گردونه. طهورا بلند می شه و با پررویی ستاره رو پس می زنه
و خودش کنار من می شینه و بی اعتنا به چشم غره‌ی ستاره به من
میگه:

یه وقت ناراحت نشی، ولی همیشه شخصیت های مرموز برای آدما
جذاب ترن. برای همین من همش تو کف زندگی دکتر
بودم، یکی دکتر صادقی، یکی هم دکتر کیانی همونی که کنار موهاش
سفید شده.

نگاهم رو به طرفی که بهش اشاره کرده بود می ندازم، یه مرد که چهره‌ی مردونه‌ای داشت و مشغول صحبت با همون دختری بود که خودش رو معرفی نکرده بود.
طهورا در ادامه‌ی حرفش می‌گه:

اونم یه دکتر کم حرف و عصبانی بود، با یه کم فضولی فهمیدم زنش بیماری ریوی داشته و آخرش موقع حاملگی مرده دکترم نتونسته نجاتش بده، برای همین هم خیلی منزوی و بداخلان بود طفلك، ولی بین خودمن بمنه‌ها، انگار بین اون و مینا یه چیزی هست، شک ندارم به زودی نامزد می‌کن.

از این دختر کارآگاه خیلی خوش می‌اد. به شونه م می‌کوبه و بی خجالت می‌گه:

خوب از دکتر بگو.

مثل خودش با شیطنت جواب میدم:

آبروش میره.

این حرف هیجانش رو بیشتر می‌کنه. با شادی می‌گه:
قول میدم به روش نیارم بگو.

نگاهی به هامون که غرق صحبت می‌ندازم و می‌گم:

خوب همون طوری که حدس زدی خیلی شیطونه، بین خودمون
بمونه ولی زن ذلیل هم هست، تو خونه ظرفا رو میشوره.

ناباور دستش رو جلوی دهنش می گیره و با صدای بلندی میگه:
وای خدا باورم نمیشه.

صداش توجه همه رو به خودش جلب می کنه. همه به ما نگاه می
کن و محمد می پرسه:

چی شد؟

طهورا ناباور و با صدای بلندی می گه:

دکتر صادقی تو خونه ظرف می شوره.

حیرت زده نگاهش می کنم، کل جمع به هم نگاه می کن و همشون
با صدای بلندی می خندن، جرئت نگاه کردن به هامون

رو ندارم ولی از طرفی منم نمی تونم جلوی خنده م رو بگیرم.

محمد با صورتی سرخ شده از خنده میگه:

رو نکرده بودی داداش و گرنه خودم می گرفتم.

صدای هامون رو با همون جذیت می شنوم:

ببند نیش تو. داره دروغ می گه.

جواد ادامه‌ی حرف محمد رو می گیره و با خنده می گه:

دکتر موقع شستن دستکش یادت نره، یه وقت پوست دستات خراب میشه.

دوباره همه با صدای بلند می خندن، این بار ستاره میگه:
خوب کجاش عجیبه که یک مرد ظرف بشوره؟ همین محمد مگه ظرفasho نمی شوره؟ یا خود جواد، یا سپهر...

پسری که تا اون لحظه برام نا آشنا بود جواب میده:
حکایت ما با جناب صادقی فرق می کنه، به طور مثال من خودم ظرفای شام و می شورم نمی ذارم خانم دست بزنه، ولی این که هامون بخواه پیش بند ببنده و ظرفای زنش رو بشوره سوژه ی ساله بخدا.

رو به من می کنه و ادامه:

حالا آشپزی هم می کنه یا نه؟ سکوت می کنم.

نگاهی به طهورا که بی قید می خنده می ندازم و آهسته می گم:
مثلا قرار بود بین خودمون بمونه. با همون خنده ش جواب میده:
ببخشید دست خودم نیست که زیادی دهن لقم.

چپ چپ نگاهش میکنم، می خوام حرفی بزنم که صدای هامون رو
زیر گوش می شنوم:

چی گفتی به این بی بی سی ؟

لبخندم رو پاک می کنم و به سمت هامون بر می گردم. نگاهم که از
این فاصله‌ی کم به چشماش می‌وقته، دست و پام رو گم می کنم. اخم
داشت اما عصبانی نبود.

زمزمه میکنم:

هیچی، گفتم از زندگیم راضیم، از شوهرم راضیم، خیلی خوشبختیم.

جریان ظرف شستن چیه این وسط ؟

خنده م می گیره:

خوب هر مردی زنش رو دوست داشته باشه ظرف‌اش می شوره
دیگه.

نگاهش رو به لبخندم می دوزه و زمزمه‌ی معنادارش رو به گوشم
می رسونه:

مگه دوستت دارم؟

لبخندم پر می کشه و با سکوت نگاهش می کنم.

هومم؟ جواب نمی دی؟ مگه من دوستت دارم؟

پلکی می زنم تا چشم نباره و مثل خودش آهسته جواب می دم:

نداری.

نگاهش گذرا به پشت سرم می‌وفته و بعد قفل چشمam می‌شه، قلم تا همین جاشم بی قرار شده، زمزمه‌ی مردونه‌ی هامون بی قرار ترش می‌کنه:
دارم.

برای لحظه‌ای حس می‌کنم زمان می‌ایسته، انگار کل اون آدم‌ها
 محظی‌اند، فقط منم و هامون. فقط منم و صدای قلبی که
 واضح به گوشم می‌رسه، منم و چشم‌هایی که قفل چشم هام شدن.
آهسته می‌گه:

از فردا کل بیمارستان پر می‌شه که دکتر صادقی عاشق زنشه. اینم
 همون چیزی که می‌خواستی. ولی به این دختره اطلاعات نده.

ازم فاصله می‌گیره، گیج سرم رو می‌گردونم. طهورا با لبخندی
 بزرگ سرش رو به من نزدیک کرده بود و انگار داشت به صحبت
 های ما گوش می‌داد. پس برای همین لحن هامون عوض شده بود.

واقعاً که این دختر ته کنجکاو‌های عالم بود، نگاهم رو به زمین می‌
 دوزم و دوباره از نو صدای هامون رو توی سرم پلی
 می‌کنم، حتی اگه دروغ بود، نمایش بود، نصفه و نیمه و بی احساس
 بود باز هم من راضی بودم تا چند ساعت دلم رو به

همین صدای مردونه خوش کنم.

حرف محمد پارازیت روی افکار خوشم میشه:

خوب، از هر چی بگذریم سخن کادو خوش تر است.

سرم رو بلند می کنم، سپهر به محمد جواب میده:

شما کیک دادی که کادو می خوای؟

ترسیدم داداشمون ترش کنه و گرنه کیکم می دادیم.

نگاهم رو به هامون می ندازم، بی حوصله به جمع خیره شده و از
چین بین ابروهاش معلومه که توی فکره.

وقتی سنگینی نگاهم رو حس می کنه، نگاهی به ساعتش می ندازه و
می گه:

نیم ساعت دیگه می ریم.

ته دلم خداروشکر می کنم، جمع خوبی بودن اما نه برای صبر و
حوصله‌ی من و هامون.

نیم ساعت دیگه هم به گفت و گو و خنده با ستاره و طهورا می
گذره. بالاخره با اشاره‌ی هامون بلند میشم. هر چند جمع

اعتراض کردن و می خواستن تا صبح بشینن اما هامون هم خوب
بلد بود ساكت شون کنه. از اون گذشته اجازه نداد کسی

بهش کادو بده و گفت که از این مسخره بازی ها خوش نمیاد.

این هم از اخلاق های مختص به هامون بود که کادوی همه رو پس بزن و حتی کنجکاو به دیدن هم نباشه.

بعد از کلی معطلى به خاطر اعتراض و حرف ها و شوخی های محمد و طهورا، در نهایت باهشون خدا حافظی می کnim و زودتر از همه راهی می شیم.

می دونستم به خاطر مسیر شلوغ ممکنه راه طولانی بشه، برای همین صندلی رو می خوابونم و چشم هام رو می بندم.

خوابم نمیومد اما خسته بودم. کل راه رو با پلک های بسته فقط فکر کردم، به همه چیز، در راس همه ای اون ها هامون بود. رفتارش، صداش، حرف هاش، از همه بیشتر چشم هاش.

افکارم اون قدر اوج می گیرن که زمان از دستم خارج می شن، توقف ماشین رو حس می کنم، فقط نمی دونم چرا پلک هام سرکشانه بسته می مونم.

هامون ماشین رو داخل حیاط پارک می کنم، منتظرم مثل بار قبل در رو محکم بکوبه تا بیدار بشم اما صدایی نمیاد.

پیاده می شه، طولی نمی کشه که صدای باز شدن در سمت خودم رو می شنوم. نفسم بند میاد با فکر این که الان هامون به من خیره شده، حس می کردم نزدیکم.

می دونم بیداری.

باز هم تیرم برای رو دست زدن به هامون به سنگ می خوره، لبخند
محوی می زنم و چشم هام رو باز می کنم، در کمال
تعجب لبخندی رو روی لبس می بینم که برام تازگی داره.

صداش هم مثل صورتش متفاوت با هر زمانه:

وقتی خود تو به خواب می زنی حواست به صدای قلبت باشه
کوچولو. من دکترم، می فهمم.

از این که دستم برash رو شده ناراحت نیستم، مسخ و مات برده
چشماش زمزمه می کنم:

قبلای هم بہت گفتم نیاز به تجویز دارم، گفتم حالم نرمال نیست وضع
خرابه. جدی نگرفتی، اگه روز به روز عاشق تر بشم
چی؟ اگه به جنون برسم چی؟

لبخندش از لبس پاک نمی شه، خدایا هامون قصد داره با قلب من چی
کار کنه؟

باور کنم دختر کوچولو عاشق شده؟

مگه دکتر نیستی؟

هستم.

مگه خودت نگفتی قلب آدم ها دروغ نمی گن؟

گفتم.

مگه صدای قلبم و نشنیدی؟

شنیدم.

سکوت می کنم، اون سکوت رو با صدای مردونه ش می شکنه:
خیلی خوبه که جسارت عاشقی داری، جسارت بیان احساسات رو
داری، تحسینت می کنم اما...

مکث می کنه، من از این اما ها و اگر ها بیزارم. نمی ذارم حرفش
رو تموم کنه و میگم:
ادامه نده!

ادامه نمیده اما من می فهم می خواست هزار دلیل بیاره و توی سرم
بکوبه که ما به درد هم نمی خوریم. بزرگ ترین دلیل
هاکان بود، من قاتل برادرش بودم، هر چقدر بد هیچ کس نمی تونه
عاشق قاتل کسی بشه که داغ عزیزش رو به دلش گذاشته.

آهم رو توی سینه خفه می کنم، به بدن خشک شده م تکونی می دم و
از ماشین پیاده می شم، به محض پیاده شدن درد بدی

زیر دلم می پیچه که باعث میشه آخی از ته دل بگم. هامون نگاهی
به قیافه‌ی گرفته م می ندازه و می گه:

چی شد؟

نفسی می کشم و جواب میدم:

چیزی نیست.

به خودم سختی میدم تا بتونم مسیر رو طی کنم، که هامون کمک نکنه، که نزدیک نشه، که وابسته تر نشم. انگار به همین

زودی ازم خسته شده که بی اهمیت از کنارم عبور می کنه و از پله ها بالا میره. من می مونم و حالی خراب و پله هایی که در نظرم طولانی تر از هر زمانه

به سختی سه طبقه رو طی می کنم، کفش هام رو در میارم و به سمت اتاقم می رم.

روبه روی اتاق هامون می ایستم و به در بسته چشم می دوزم، لب خند محوى می زنم و زمزمه می کنم:

من با وجود تمام بداخلالاقیات دوست دارم هامون، خیلی هم دوست دارم.

با صدای زنگ موبایلم به سختی چشمام رو باز می کنم. دستم رو روی تخت می کشم و موبایلم رو پیدا می کنم، بدون این

که به صفحه ش نگاه کنم خواب آلود جواب میدم:

بله ...

صدای مارال توی گوشم می پیچه:

خوابیدی؟

صدایی شبیه به هومم از گلوم بیرون میاد. خودش دوباره می گه:
شوهرت زنگ زد.

خواب از سرم می پره و نیم خیز می شینم. متعجب می گم:
اما من که شمارتو بهش ندادم.

نمی دونم لابد از گوشیت برداشته!

چشم هام رو می مالم تا دیده م روشن بشه و می پرسم:
چی می گفت؟

به جای این که جواب سوالم رو بده خودش سوال می پرسه:
چرا انقدر نچسبه؟ اصلا از صحبت کردنش خوشم نمیاد. مغور و خودشیفته ست، انگار فقط خودش آدمه.

خنده م می گیره، منم اوایل همین فکر رو می کردم، بدون اینکه بخواهم شخصیت هامون رو برای مارال بازگو کنم می گم:
حالا می گی چی گفت؟

هیچی، سر صبحی زنگ زد بعد از یه سلام خشک و خالی گفت شماره کارتتونو برایم بفرستید، گفتم چرا؟ گفت مگه شما دیروز خرج لباسای زن منو ندادی؟ منم گفتم آره . گفت خوب شماره کارتتونو بفرستید، اصلا مبلغ و نپرسید و قطع کرد

ولی من توی پیامک کنار شماره کارت مبلغ و هم نوشتم.

با چشم های گرد شده و حالی خوش می گم:

واقععاً گفت زنم؟

آره این کجاش ذوق داره؟ زنشی دیگه.

لبخندم پهن تر میشه و زمزمه می کنم:

آره، زنشم.

انگار عجله داره که می گه:

من باید برم آرامش، فعلاً قطع می کنم کاری نداری؟

از اولم کاری نداشتم، خداحافظ!

خیلی گاوی، خداحافظ.

با لبخند تماس و قطع می کنم، از روی تخت بلند میشم که چشم به
یه پاکت کوچولو روی میزم میوشه. کنارش یه یادداشته که برمی دارم
و می خونم:

با این که حق نداری بی اجازه پاتو از خونه بیرون بذاری ولی این
کارت پیشتر باشه، دیگه نمی خوام حتی یک ریال از کسی قرض
بکنی.

دلم پر میشه از کلی احساس خوب، خوشحالیم بابت کارت نه، بابت
توجه هامون بود.

یک باره دلم اون قدر براش پر می کشه انگار سال هاست ندیدمش، به سمت موبایلم می رم و بدون مکث شماره ش رو میگیرم، بعد از بوق سوم به این فکر می کنم که به چه بهانه ای زنگ زدم؟ می خوام قطع کنم که صدای بم و مردونه ش حواس پرتم رو بیشتر پرت می کنه:

بله ...

مثل احمق ها سکوت می کنم، از صدای قدم هاش می فهمم داره راه می ره و من دلخوشم که فقط به نفس هاش گوش بدم اما انگار زیادی مکث کردم که می پرسه:

خوبی؟

صدام رو با یه سرفه‌ی مصلحتی صاف می کنم و می گم:
سلام، من فقط زنگ زدم تا...

هر چی فکر می کنم چیزی به ذهنم نمیاد ادامه میدم:
فقط زنگ زدم ببینم شب چه ساعتی میای خونه؟

انگار تعجب کرده از این تماس یهويی و این دلایل بی خودی، جواب میده:

مثل همیشه، کارت همین بود؟

دستپاچه می گم:

آره همین بود، خوب دیگه قطع می کنم مزاحم کارت نباشم خدا حافظ.

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنن تماس رو قطع می کنم. دستم رو روی قلبم می ذارم و روی تخت می شینم، چرا آدم انقدر مقابل عشق ضعیفه؟ این که هر بار با شنیدن صدایش، با دیدنش طوری دستپاچه می شی انگار برای بار اوله که می بینیش، در عین تمام سختی هاش خیلی شیرین به نظر می رسه، چقدر خوشحالم که بین این همه آدم عاشق هامون شدم.

* * * * *

آخرین تیکه‌ی خریدم رو توی کمد جا میدم، همزمان صدای چرخش کلید رو توی قفل در می شنوم. می ترسم، ساعت سه ظهر بود و هامون هیچ موقع این ساعت نمی‌ومد.

می خوام از اتاق بیرون برم که چشم به آینه‌ی قدی می‌وشه، بین خرید هام از این پیراهن حریر قرمز کوتاه خوش او مده بود و پوشیده بودمش تا یکی دو ساعتی خوش باشم، اما الان با فکر این که یک نفر توی خونه ست و من با این وضع مو رو به تنم راست می‌کرد، با عجله دنبال ساپورتم می‌گردم که در اتاق باز می‌شدم رو که بر می‌گردونم با دیدن هامون نمی‌دونم باید نفس راست کنم یا خجالت بکشم. صاف می‌ایستم، نگاهش رو روی خودم

می بینم، حس می کنم چشماش می خنده، اخم داره، جدی بهم خیره
شده اما رنگ نگاهش فرق داره، خندونه.

سکوت رو من با صدای لرزونم می شکنم:

نمی دونستم این ساعت میای خونه؟

بی پروا به سرتاپام نگاه می کنه و جواب میده:

ناراحتی برم؟

نه فقط...

جون می کنم تا ادامه بدم:

برو بیرون تا لباسم و عوض کنم.

این بار لبخندش روی لبس نمود می کنه، مثل همیشه کم رنگ.

الان خجالت کشیدی؟

با این حرفش بیشتر گر می گیرم، انگار حالم رو می فهمه که می گه:

حاضر شو میریم دکتر.

چه دکتری؟

یه سر می ریم پیش ستاره، ده دقیقه ای آماده باش.

سری تکون میدم، در رو می بنده. هر چند خوشم نیومد که ستاره رو
انقدر خودمونی جلوی من خطاب کنه اما اون لحظه

انقدر حالم خراب بود که فکرم زیادی پیگیر این مسئله نشد.

روی تخت دراز می کشم و چشمام رو می بندم، قلبم بی تاب بود و
دلم ساعت ها فکر کردن به هامون رو می خواست، به اون نگاه
خاصش، به لب خند محوش، به صدای بم و جذابش. خدایا من با یک نگاه
این مرد این طور از مرز عاقلیت فاصله می گرفتم و به سمت
دیوانگی پر می کشیدم، قرار بود تا چه حد دیگه عاشق بشم؟ عاشق
تر از این هم مگه ممکن بود؟

نفس رو آزاد می کنم، اگه نگفته بود ده دقیقه‌ی دیگه آماده باش کل
روز رو بهش فکر می کردم، ناچارا به سمت کمد لباسم
میرم و با فکری آشفته، حاضر می شم.

* * * *

پیاده شو!

با صدای هامون به خودم میام و نگاهی به اطراف می ندازم، رو به
روی بیمارستان بودیم و من غافل تازه متوجه شدم. از

ماشین پیاده می شم، هامون بعد از قفل کردن ماشینش به سمت
میاد، یکی از اخلاق های دوست داشتنیش این بود که هیچ
وقت راهش رو نمی کشید و بر ه کنار به کنارش وارد بیمارستان
میشم. هر کس که از کنارمون رد میشه، سلامی به هامون

می کنه، جواب بعضیا رو فقط با تکون دادن سرش می ده، جواب بعضیا رو هم صمیمی تر.

طبقه ی سوم، جلوی اتاقی چند فاصله با اتاق خودش می ایسته، چند تقه به در می زنه و در رو باز می کنه. اول من وارد میشم و اون پشت سرم میاد، ستاره با دیدن ما از پشت میزش بلند میشه و با لبخند می گه:
خوش او مدین.

سلامی می کنم و باهاش دست می دم، از حضور هامون اون جا معذبم اما چاره ای ندارم. دستی سر شونه م می ذاره و میگه:
قبله هم رفتی برای معاينه؟
 سری تکون میدم و زمزمه می کنم:
آره.

بسیار خوب دراز بکش روی تخت.

سرم رو به سمت هامون می گردونم، اخم های در هم رفته ش رو که می بینم استرسم بیش تر می شه. روی تخت دراز میکشم، بر عکس بار قبل هیچ هیجانی ندارم و تمام حواسم معطوف هامون و اخم های در هم رفتشه. غافل از همه جا به هامون زل می زنم.

اون هم به من خیره شده، مثل همیشه هر دومون با نگاهمون حرف می زنه، اون از خشمش می گه و من از شرمندگی و عشقم می گم، تا اینکه صدای ستاره حواس هر دو مون رو پرت می کنه:

باباش نمی خواین این کوچولو رو ببینید؟

موقعیت بدی بود، از صورت قرمز شده‌ی هامون هم مشخص بود وضعیت خوبی نداره. قدمی به جلو بر میداره و به صفحه‌ی سیاه و سفید نگاه می کنه. نگاهش هیچ احساسی نداره، ستاره هم این رو درک می کنه اما خبر از درد هامون نداره که با خنده می گه:

چه بابای بداخللاقی! اون بچه حس می کنه بباباش برای او مدنش هیچ ذوق و شوقی نداره ها.

انگار صدای ستاره رو نمی شنوه، همچنان به اون صفحه‌ی سیاه و سفید خیره شده، نگاهم به فک قفل شده ش می‌وشه و لب می‌گزم به خاطر حال خرابش.

انگار ستاره به وضعیت مشکوک می شه که نگاهش رو بین من و هامون می گردونه و سکوت می کنه. گفت پای اون بچه هستم اما هر بار با یادآوریش رگ غیرتش باد می کنه و چشم هاش پر میشه از حسی نا شناخته.

نگاهش رو پایین می ندازه و خش دار زمزمه می کنه:

من توی اتاقم کارت تموم شد بیا اون جا.

سری تکون میدم، از اتاق بیرون میره، ستاره متعجب می پرسه:

انگار حال دکتر زیاد خوش نبود!

لبخندی با اجبار می زنم و جواب میدم:

عادتشه زیاد احساساتش رو بروز نمیده.

سکوت می کنه، بعد از معاینه بهم کلی توصیه می کنه و برام برنامه غذایی می نویسه، اون طوری که گفت قند خون دارم و

باید خیلی مواطن باشم، علاوه بر اون وزنم کم بود و باید تا موقع زایمان به خودم می رسیدم اما چطوری؟

کارم که تموم میشه، نسخه ش رو توی کیف می ذارم و بعد از خداحافظی باهاش از اتاق بیرون می رم.

نفسی تازه می کنم و به سمت اتاق هامون می رم، چند تقه به در می زنم و وارد میشم.

می بینم که پشت میز نشسته و بی حواس به نقطه ای نامعلوم خیره شده.

نژدیکش می شم و روی صندلی روبه روش می شینم.

نگاهش رو بهم می ندازه، ناخواه زیر لب می گم:

معذرت می خوام .

نفس عمیقی می کشه و بی حوصله جواب میده:

برات تاکسی می گیرم برو خونه، من کار دارم نمی تونم برسونم.

از لحنش دلم می گیره، دلخوریم رو به روم نمیارم و میگم:

خوبی هامون ؟

پوز خنده می زنه با طعنه می گه:

چرا بد باشم؟ زنم حامله ست، به زودی بابا میشم، یه مرد جز این چی

می خواهد؟ واقعا چرا باید بد باشم؟

من متاسف..

معنی دار نگاهم می کنه:

اونی که باید متاسف باشه زیر یه خروار خاکه، اونی که باید می

بود و جبران می کردم الان مرده، حالتیه؟ من این وسط چه

کارم؟ کیم؟ چیم؟

می خنده، خنده ای که برآم از گریه دردنگ تره:

یه مترسک سر جالیز، یه بی غیرت.

نگاهم رو به چشم های قرمذش می ندازم و از ته دل می گم:

خیلی مردی.

خنده‌ی طعنه آمیزش پررنگ تر میشه، کلامش طعم زهر داره:
مَرْد؟ کدوم مردی پای بچه ای وايميسته که زنش از يکي ديگه حامله شده؟ من اگه مرد بودم، باید می‌كشت.

مَیْ دُونی که تقصیر من نبود مگه نه؟

به چشمam زل می‌زنه و جواب میده:

نَامُوس این حرفا حالیش نیست.

خوب این وسط تکلیف من چیه؟ اگه هر دختری مثل من وقتی این اتفاق برash می‌وقته رو بکشن، اون وقت جزای اون مردایی که این کارو کردن چیه هامون؟

مجازات هاکان رو خودت بریدی، سخت هم بریدی.

بی طاقت بلند می‌شم، وقتی جفتمون عصبی بودیم بهتر بود که یک نفر کوتاه بیاد، چون اگه بحث ادامه پیدا می‌کرد نمی‌توانستم جلوی خودم رو بگیرم و بی شک تن صدام بالا می‌رفت و حرف هایی رو توی صورتش فریاد می‌زدم که بعدا خودم رو پشیمون می‌کرد.

هر چی که باشه هاکان برادرش بود، من کی بودم؟ یه دختر قاتل. مسلما هامون هم یک جا هوای برادرش رو می‌کرد و دست از حمایت من بر می‌داشت.

انگار دلخوریم رو می فهمه، نفسش رو با کلافگی بیرون میده، بلند
میشه و به سمتم میاد، سرم رو پایین می ندازم، روبه روم
می ایسته، بر خلاف همیشه اصراری نداره تا نگاهش کنم و در همون
حال حرفش رو می زنه:

خود تو بذار جای من. می دونم بی گناهی اما اون بچه هر بار مثل
خار توی چشم می ره، فکر این که هاکان و تو

سکوت می کنم، حتی نفس هم نمی کشم تا ادامه بده، ادامه بده و بگه
فکر این که با هاکان بودی دیوونم کرده، بگه دلم راضی
نمیشه به اون بچه چون روت تعصب دارم، اما حرفش اون طوری
که من می خوام ادامه پیدا نمی کنه:

از حرفام تعبیری جز ناموس پرستی نکن، حتی وقتی زنم نبودی
مثل هاله روت غیرت داشتم نمی خواستم به بیراهه

بری، اما الان ناموسی، یک طرف تو، طرف دیگه برادرمه که
نیست، نیست تا مجازاتش کنم، سیلی بهش بزنم و یه تف

جلوی پاش بندازم و از بی وجودیش بگم، نیست چون تو اونو
کشتنی. حالم رو بفهم! درکم کن. وسط این میدون موندم و کم
آوردم. به ولله کم آوردم آرامش.

درکش می کنم، خیلی زیاد درکش می کنم و این بار چشمam به خاطر اون می بارن، دلم به خاطر اون می گیره.

نگاهش روی اشک چشم ثابت می مونه، گرفتگی صورتش بیشتر می شه و زمزمه می کنه:
معذرت می خوام.

چقدر مرد بود که عذر خواهی می کرد در عین حالی که مقصراً نبود، فقط آشفته بود.

لب هام می لرزن، می خوام تمام حرف هام رو بزنم اما از بین حنجره م فقط یک کلمه بیرون میاد:

هامون...

چشمam رو از چشماش می دزدم و آهسته میگم:
من میرم.

مج دستم رو می گیره، نگاهش رو به ساعت می ندازه و میگه:
ده دقیقه صبر کن، یه کاری دارم. بعد با هم می ریم.

سری تکون می دم، نگاهش رو ازم می گیره و بی حرف از اتاق بیرون میره، روی صندلی می شینم و سرم رو بین دست هام می گیرم.

من درد داشتم، هامون هم درد داشت، هر کدام به نوع خودش. من مادرم رو راهی زندان کردم تا تبرئه بشم، اون خواست برای بچم پدری کنه تا اشتباه هاکان جبران بشه.

حالا مرد ناموس پرستی مثل هامون اون قدر درمونده شده که نمی دونه به یقه‌ی کی چنگ بزنه و ازش حساب بگیره.

اشکام مهار شدنی نیست، دلم بدوری گرفته. دلم بدوری می‌سوزه برای روزهایی که داره به این تلخی می‌گذره، روزهایی که اسمش جوانی اما دلم رو پیر کرده. تا همینجا هم کم آوردم.

من یه دختر لوس و از خود راضی چقدر دیگه می‌تونستم دووم بیارم؟ خدایا قبول که ناشکری کردم، بزرگیت رو جدی نگرفتم، این همه مجازات حقمه؟ یه روز خوش ندیدن حقمه؟

سرم رو بلند می‌کنم، کاش خودم بر می‌گشتم. حداقل کمتر با دیدن هم دیگه عذاب می‌کشیدیم.

سرم رو می‌گردونم و نگاهم به قاب عکس روی میزش می‌وافته، اشک هام رو با پشت دست پاک می‌کنم و بلند می‌ششم. به سمت میزش می‌رم و قاب عکس رو بر می‌دارم.

یه عکس از هامون، هاکان و هاله. هر سه می‌خندیدن، نگاهشون می‌خندید، چشم هاشون می‌خندید انگار هیچ غمی نداشتند.

به تصویر هامون خیره میشم، تفاوتش با الان ته ریش روی صورتش بود، الان با ریش چهره ش هزار درجه تا این عکس

تفاوت داشت. موهاش کم و نگاهش می خنید، لبخندی روی لبش بود، بر عکس الان که مدام اخم داره و گرفته است.

نگاهم از هامون به هاکان میوقته، به چشم های آبی تیله ایش که همیشه شیطنت داشت. دستم رو روی شکمم می ذارم و با فکر این که الان بچه‌ی این مرد توی شکمم، لرز بدی وجودم رو در بر می گیره.

اگه پسر باشه و به هاکان بره چی؟ اصلاً اگه دختر باشه و سرنوشتش شبیه من باشه چی؟

با غم خطاب به هاکان می‌گم:

کاش هیچ وقت او نکار و نمی‌کردی. الان من با این بچه چی کار کنم هاکان؟

عکس همچنان خندونه اما دید من تار شده.

یک شب، حتی یک ساعت عذاب و جدان گرفتی؟ دلت سوخت؟

کاش جواب بده، اما همچنان لبخندش توی قاب عکس بهم دهن کجی می‌کنه. با بعض ادامه میدم:

خیلی نامردمی، اما برادرت بر عکس تو داره مردونگی رو در حقم تموم کرده. داری می‌شنوی نه؟ تو نامردمی کردی و

هامون داره جبران می کنه.

قاب عکس رو بر عکس روی میز می ذارم، به سمت در اتاق میرم
که زودتر از اقدام من باز میشه.

محمد در حالی که لب هاش باز به گفتن حرفی بود داخل میاد و با
دیدن من حرفش رو نگفته تموم می کنه.

دستم رو زیر چشم می کشم و آهسته سلام می کنم.

سرش رو پایین میاره و به صورتم نگاه می کنه، جواب سلامم رو
نمیده و با شک می گه:

گریه کردی!

من هم از جواب دادن سر باز می کنم و حینی که می خوام از کنارش
عبور کنم میگم:

نه.

سد راهم میشه و این بار مطمئن میگه:

چرا، گریه کردی چی شده؟

دلم می خواست داد بزنم به تو چه اما نگاه نگران و برادرانه ش
پشیمونم می کنه. نمی تونم بی حوصله گیم رو از لحنم پاک
کنم و جواب میدم:

چیزی نیست، باور کن! فقط اگه اجازه می دی برم! عجله دارم.

خیره بهم زل می زنه اما حالم رو درک می کنه، از جلوی در کنار
میره و با این وجود میگه:

به نظرم با این حال نرو، صبر کن هامون بیاد.

در رو باز می کنم و میگم:

پایین منتظرش می مونم.

اجازه نمیدم حرفی بزنه و از اتاق بیرون می رم، دکمه‌ی آسانسور
رو می زنم، در که باز میشه وارد میشم و همون

لحظه، پسری با عجله خودش رو به آسانسور می رسونه و نفس زنون
میگه:

ببخشید.

چیزی نمی گم و دکمه‌ی طبقه‌ی اول رو می زنم، از این که توی
آسانسور فقط ما دو نفریم معذبم مخصوصاً وقتی نگاه

پسر روم سنگینی می کنه، به عادت هامون نیم نگاهی از گوشه چشم
بهش می ندازم. ظاهر معقولی داشت اما نگاهش اصلاً

خوب نبود به معنای واقعی هیز بود. گوشه‌ای ترین قسمت آسانسور
می ایستم که می گه:

گریه کردین، خدا بد نده!

حتی نگاهشم نمی کنم، این جماعت مزاحم دیگه برام جذابیتی نداشت، حتی با وجود سکوتمن از رو نمیره و دوباره می گه:

دیدمتون از اتاق دکتر صادقی او مدین، جراح مادرم بودن. نگران نباشد دکتر خوبیه، حتما مشکلتون رفع می شه.

ته دلم پوزخند می زنم به حال این پسری که نمی دونست کی رو داره به کی معرفی می کنه.

آسانسور می ایسته زودتر پیاده میشم، نگاهم به هامون میوقته که مشغول صحبت با یکی از پرستارهاست.

مسیرم رو به سمت خروجی کج می کنم که حضور پسر رو کnar خودم حس می کنم:

من رانده تاکسیم، اگه ماشین ندارین برسونمتون.

توقف می کنم، در واقع اگه کل راه رو پیاده می رفتم حاضر نبودم زیر نگاه سنگینش باشم، کلافه جواب میدم:

شما برید.

نمی دونم از رفتار من چه تعبیری می کنه که لبخند می زنه و میگه:
ای بابا تعارف می کنید؟

نمی دونم باید چی بگم تا هم شأن خودم حفظ بشه و هم این پسر دست از سرم برداره.

سرم رو با ناچاری برمی گردونم، با این که نمی خواستم با هامون
چشم تو چشم بشم اما بهش نیاز داشتم.

از شانس بدم همچنان مشغول صحبت با پرستاره و حواسش به این
سمت نیست.

بی خیال جواب دادن به پسره به سمت هامون می رم، نزدیکش که
می رسم بالاخره نگاهش بهم میوشه.

با کمی من و من می گم:
من دارم میرم.

سنگینی نگاه پرستار رو روی خودم حس می کنم، اخمهای هامون
با شنیدن این حرف در هم میره، پرونده‌ی دستش رو به

پرستار میده، پرستار جوانی که بیشتر از اون کنجکاوی نمی کنه و
با یک بخشید فاصله می گیره. اون که میره هامون
خشک جوابم رو میده:

با هم میریم.

مزاحم کار تو نمیشم.

چیزی نمی گه اما با نگاه تند و تیزش من رو هم خفه می کنه. از اون
جا موندن کلافه شدم، آهسته میگم:

بیرون منتظرم.

می خوام برگردم که حضور کسی رو کنارم حس می کنم، سرم رو
می چرخونم و با دیدن پسره اخم ریزی بین ابروهام
میوشه، با لبخند دستش رو به سمت هامون دراز می کنه و میگه:
سلام آقای دکتر.

برام جالبه که گره از بین ابروهاش پاک میشه و لبخند میزنه، در
حالی که دست پسره رو گرفته میگه:
سلام، از این ورا؟ مشکلی برای خانم زمانی پیش او مده؟
جواب میده:

نه من خودم این جا کار داشتم الان دیدم توون گفتم عرض ادب کنم.
کار خوبی کردی، مادر که مشکلی ندارن؟
هیچ رقمه نمی تونم مانع اخمام بشم، با همه خوب بود حتی این پسر
و به من که می رسید اعصاب نداشت. جالبه که حتی به
این هم حسادت می کنم!
با احترام جواب هامون رو میده:
زیر سایه‌ی شما هیچ مشکلی ندارن.

دیگه تحمل شنیدن حرف هاشون رو ندارم، می خوام برگردم که پسر
بی پروا میگه:

می رسونمتوں.

از حرف یک دفعه ایش جا می خورم، حالا همون اخمهای معروف
بین ابروهای هامون جا خوش کرده برای جمع کردن

بحث می گم:

ممنون، خودم میرم.

انگار متوجهی هامون نشده که با پرویی اصرار می کنه:
تعارف نکنید می رسونمتوں.

این بار جواب کوبندهی هامون نصیبیش می شه:
تا اونجایی که یادمه گفتی راننده تاکسی هستی نه؟
پسر با لبخند جواب میده:
بله.

در جوابش هامون سری تکون میده و میگه:
مسافر رو از توی خیابون سوار می کن نه توی بیمارستان.
نه آخه دیدم این خانم تنها...

وسط حرفش می پره و با جذبه ش پسر رو رسما لال می کنه:
مسئول هر خانمی که تنها بود تو نیستی، مسئول زن من که
اصلابدفعه‌ی بعد خواستی یه خانم تنها رو سوار کنی حواست

به پشت سر ش باش.

پسره بہت زده به هامون نگاه می کنه، حتی اجازه‌ی عذر خواهی
هم بهش نمیده، آستینم رو می کشه و با عصبانیت کnar

گوشم می غره:

بہت نگفتم منتظر باش تا بیام؟

بی حوصله تر از اون بودم که بخواه جوابی بدم، آستینم رو از دستش
بیرون می کشم. نمی دونم چرا الحن انقدر تلخه، چیزی

فرا تر از تلخ، شاید به خاطر این که امروز کامم طعم زهر می ده.
تو حیاط منتظرم.

این بار منم که راهم رو می کشم و میرم، منم که سرد و بی اعتمام، منم
که دلم گرفته و نمی دونم چرا می خوام تمام دق و
دلیم رو سر هامون خالی کنم.

توی حیاط بیمارستان می ایستم، بر خلاف تصورم خیلی زود سر و
کله ش پیدا می شه، ماشین رو از پارک در میاره و
جلوی پام متوقف می کنه.

سوار می شم، هنوز در رو کامل نبستم با فشار دادن پاش روی پدال
گاز عصبانیتش رو نشوونم میده.

هر لحظه منظر داد و بیداشم اما سکوت کرده، سکوت کرده و سکوتش برآم سنگین تر از هر حرفیه.

با سرعت راندگی می کنه و زودتر از همیشه به مقصد می رسه، ماشین رو نگه می داره و بدون این که همون نیم نگاه معروفش رو حواله م کنه، خشک دستور میده:

پیاده شو!

نگاهم رو به نیم رخ گرفته ش می دوزم و میگم:

تو نمیای؟

فقط تکون خفیفی به سرش میده، تکونی که با رفتن رو به بالا علامت منفی داره.

هیچ حرفی نمی زنم، حتی یک خدا حافظ خشک و خالی، پیاده میشم در رو می بندم، پاش رو روی پدال گاز فشار میده و با جای خالیش آه حسرت رو به سینه م می نشونه.

نگاه از آسفالت خیابون می گیرم، کلید رو از جیبم در میارم و توی قفل در می چرخونم.

وارد که می شم اولین چیزی که مثل خار توی چشم میره میز و چهار تا صندلی گذاشته شده روی چمن های حیاطه.

میزی که توی زمستون هم مرتب بود اما الان هنوز پاییز از راه نرسیده برگ های زرد و خشک روش خودنمایی میکردن.

در رو می بندم و بی اختیار و به همون سمت میرم. صدای خندون
هاله توی گوشم می پیچه:

ببین هاکان جر زنی نکن، من برنده شدم.

لبخند تلخی کنج لم می شینه، صدای هاکان رو خیلی واضح توی گوشم می پیچه:

قبول کن باختی، فرضا من جر زنی کرده باشم تر باید حواست جمع باشه و گرنه به درد شطرنج نمی خوری.

دستم رو روی میز سفید پلاستیکی می کشم و خاک روش رو پاک می کنم.

صندلی رو عقب می کشم و می شینم، از اون جمع چیزی نمونده، اون شادی، اون خنده ها همه تموم شدن فقط حسرت

موند، پشیمونی موند، خاطره موند.

باز که شما سه تا این جا نشستین، کم مونده برف بیاد هنوز میخ این صندلی شدین.

با گریه می خندم، همیشه مثل یه بابا بالای سرمون می ایستاد و توبیخمون می کرد، همیشه هم من مثل عضو کوچیک

خانواده زبونم دراز تر از بقیه بود.

با حسرت گم میشم بین خاطراتمون، زمان از دستم میره، با وجود همه چیز بدجور دلتگ خنده های از ته دلم شدم.

نمی دونم چقدر گذشته که صدای قدم هایی رو می شنوم و طولی نمی کشه که خاله ملیحه رو مقابل خودم می بینم.

صندلی روبه روم رو کنار می کشه و می شینه، خودم رو صاف می کنم و با شرمندگی نگاهم رو به انگشت های دستم میدوزم. بدون هیچ مکثی شروع می کنه:

باید باهات حرف بزنم.

فقط نگاهش می کنم، ادامه میده:

بی مقدمه و رک می گم آرامش، از تو هم می خوام حرفامو بفهمی.
مکث می کنه و من فقط با سکوتم همراهیش می کنم:

می دونی تا چه حد پشیمونم که به تو و مادرت کمک کردم؟ روزی هزار بار اون روزی که دست شما رو گرفتم و آوردم

توی این خونه رو لعنت می کنم. کل خانوادمون از هم پاشید، هاکان رو مادرت کشت، تو هم هامون رو ازم گرفتی! میره و

میاد یه سری بهمون نمی زنه، من صبحا از پشت پنجره بچه مو بدرقه می کنم. انقدر باهام غریبه شده که یک کلمه حرف

رو هم لایقم نمی دونه، به خاطر کی؟ به خاطر تو آرامش.

همچنان سکوت کردم اما بر عکس زبونم، اشک هام غوغای کردن. من متهمی هستم که هیچ حرفی برای دفاع خودم ندارم.

اشک های خاله ملیحه بی مهابا می ریزه:

من هنوز داغ هاکان روی دلمه، هنوز نتونستم با مرگ جوونم کnar
بیام، تا وقتی هم زنده م می سوزم، به یاد جوون از
دست رفته م می سوزم، به یاد هاکانم می سوزم.

گریه هاش نگرانم می کنه، می خوام حرفی بزنم که اجازه نمیده و
خودش میگه:

نمی خوام هامون رو هم از دست بدم، برای همین التماس می کنم
از زندگیش برو، کاری کن طلاقت بده. بچمو راحت بذار!

نفس میره با شنیدن خواسته‌ی سنگینش. طلس صدام شکسته میشه و
با بغض می گم:

برم؟ کجا برم؟

هر جا، هر جایی دور از هامون. من پس رمو می شناسم، اون دوستت
نداره، نمی تونه داشته باشه. به این زندگی محکوم شده!

دلم می شکنه، غرورم خورد می شه با شنیدن این حرف. اما لعنت به
من که به این زن حق می دم، کاش اونم بدونه خواسته

ش برای من چقدر سنگینه.

سعی می کنم صدام نلرزه، موفق نیستم و از حنجره م یه صدای بغض
دار و لرزون بیرون میاد:

من حامله م، زن هامونم. چطور برم؟

همون طوری که وارد زندگیش شدی همون طوری برو، بذار پسرم
برای من بمونه. حالا که هاکان نیست بذار هامون
بمونه!

شما با رفتارتون هامون رو از خودتون دور کردید، من این وسط
حکم چیو دارم؟

صریح تر از همیشه جواب میده:

حکم یه سربار، هامون توی زندگیش تحمل هیچ کسو نداشت. تو رو
واسه این عقد کرد که انتقام برادرش و بگیره که زهراء

هم همون طوری که داغ به دل ما گذاشت داغ ببینه، نمی دونم چطور
خواستی با یه بچه خودت رو پاییند کنی اما اگه هامون

رو دوست داری، باید از زندگیش بری. حتی اگه شده اون بچه رو از
بین ببر و برو! برو و پشت سرتم نگاه نکن. تا آخر

عمرم خرجت رو میدم، شده کلفتی کنم میدم فقط توی زندگی هامون
نباش آرامش. پس مو راحت بذار!

تحمل از دست میره و بلند میشم، نگاهش می کنم و در جواب تمام
حرف‌اش میگم:

از من می خواین از بچم و شوهرم بگذرم، باشه... می رم اما وقتی
هامون بگه برو، این حرف ها رو به من نه، به هامون بزنید.

موضعش عوض میشه. خشم چشم هاش رو پر می کنه، با غیظ بلند
میشه. و با عصبانیت کلامش رو به صورتم می کوبه:

هامون از سر مردونگیش هیچ وقت ولت نمی کنه، تو هم اینو
فهمیدی و خودت رو میخ زندگیش کردی.

با پوز خنده طعنه آمیز ادامه میده:

فکر کردم اون قدر وجدان داری که از زندگی پسرم بری بیرون
ولی بازم راجع به شما اشتباه کردم، با این که مادرت
قاتلله، حتی یک ذره هم نمی خوای جبران کنی.

حرفش رو می کنه، راهش رو می کشه که میانه ی راه با صدام
متوقفش می کنم:

باشه میرم.

می ایسته اما بر نمی گرده، اشک های مزاحم رو از صورتم پاک
می کنم و ادامه میدم:

از هامون می گذرم، یه جوری میرم که رد پایی هم ازم نمونه، اما شرط دارم.

بر می گرده، به چشمam نگاه می کنه و می پرسه:
شرط؟ چه شرطی؟

لب های خشکیده م اذیتم می کنن، اما این بار مصمم میگم:
رضایت بدید مادرم آزاد بشه.

جا می خوره، برای لحظه ای نگاهش درست مثل نگاه هامون میشه، حس می کنم سنگینیش تا عمق وجودم نفوذ می کنه. به چشم هام زل می زنه و بعد از مکثی طولانی، میره. حتی یک کلمه هم حرف نمی زنه، میره و من رو با عذاب حرف هاش تنها می ذاره.

* * * * *

با حس نوازشی چشم هام رو باز می کنم، توی تاریکی شب یک جفت چشم آبی گیج رو می بینم. تمام وجودم رو وحشت فرا می گیره، می خوام بلند بشم که مانع میشه.

تمام وجودم می لرزه و به رگه های قرمزی نگاه می کنم که چشم های آبی رنگش رو مخمور کرده.
با ترس اسمش رو زمزمه می کنم:

هاکان.

زمزمه وار میگه:

بهم مژده ی بابا شدم و ندادی!

سرم رو به طرفین تکون میدم، اتاق گرمه اما می لرم و سردمه، انگار مردم و اینجا هم جهنمه، در عین حالی که توی آتش افتادم يخ زدم، با لکنت می گم:

اون بچه، بچه ی تو نیست.

هر چقدر هم انکار کنی ببابای اون منم.

عذاب می کشم اما نمی تونم فریاد بزنم، انگار یک نفر مثل بختک خودش رو روم انداخته و گلوم رو فشار میده.

فکر کردی اجازه می دم عاشق برادرم بشی؟ هوم؟ تو مال منی، نه هامون. حتی اگه منو بکشی باز هم از دستم خلاص نمیشی چون بچه ی منو داری.

کاش هاکان هم لال بشه و من صداش رو نشنوم:

بهت گفتم که مال منی آرامش، گفتم که به هر طریقی فقط حق داری مال من باشی!

دلم برات تنگ شده.

سرم رو به طرفین تکون می دم، انگار قفل زبونم باز میشه که تکون
شدیدی می خورم و از ته دل فریاد می زنم و بلند میشم.

با نفس تنگی هوا رو می بلعم و چشم هام رو باز می کنم، سایه‌ی
مردی که توی تاریکی اتاقم می بینم و حشتم رو بیشتر می
کنه، خودم رو توی دیوار مچاله می کنم و با ترس و گریه نامفهوم
حرف می زنم:
نزدیک نشو!

بر خلاف خواسته م نزدیک میاد و کنارم روی تخت می شینه، می
شناسمش. هامونه! اما ازش می ترسم، خیلی هم می ترسم!
خودم رو بیشتر جمع می کنم، صداش رو می شنوم.
خواب بد دیدی!

خواب بد؟ اگه خواب بود چرا انقدر نزدیک به واقعیت؟ گریه م او ج
می گیره و با تنی منقبض شده و لکننی که از ترس گریبانم رو گرفته
می گم:
برو بیرون.

به حرفم گوش نمیده، نزدیک تر میاد و دستم رو می گیره، قلبم با ترس
خودش رو به دیواره‌ی سینه م می کوبه، حس نا امنی دارم، حس بدی
دارم.

بی هیچ خجالتی اشک می ریزم، گریه می کنم، هق می زنم، اون هم با صبوری سکوت می کنه، میون گریه حرف می زنم:

این جا بود، اون این جا بود، نزدیک من...

نمی تونم ادامه بدم.

کافیه، خودتو اذیت نکن!

کلی حرف دارم اما گریه امونم نمیده، بغضی که سر باز کرده و انگار این التهاب قصد آروم شدن نداره.

نمی دونم چقدر گریه می کنم و اون چقدر با سکوت همراهیم می کنه، فقط می فهم بی رمق شدم، اون قدری که چشمام هم

نایی برash اشک ریختن ندارن، صدای خش دارش رو کنار گوشم می شنوم:

خوبی؟

فقط سرم رو تكون میدم، با پشت دست اشک هام و پاک می کنم، نگاهش رو به صورتم می نداره، چشم های اونم قرمزه، اما حس بدی نداره. نگاه اونم خیره است اما ترس نداره، چه فرقی بود بین این

دو برادر؟ یکی مرد بود و اون یکی...

دستش رو به پاهاش می گیره. بلند میشه که دستش رو می گیرم و با ترس میگم:

نرو!

نگاهش رو ازم می دزده و جواب میده:

میرم برات آب بیارم.

با این که گلوم خشکه اما تنها ی رو نمی خوام، بدون این که دستش رو ول کنم، میگم:

آب نمی خوام، فقط نرو!

کلافه بازدمی بیرون میده و میگه:

بلند شو!

فقط نگاهش می کنم که دستم رو می کشه، ناچار بلند میشم و دنبالش میرم.

از بین تاریکی نگاهم به پنجره میوقته که روشنایی کمش، یعنی آفتاب در حال طلوع کردنه، مطمئنا هامون هم برای نمازش توی این ساعت بیدار بود.

همراش به آشپرخونه میرم، در یخچال رو باز می کنه و بطری آبی بیرون میاره، برای لحظه ای حاضر نیستم دستش رو

ول کنم، مثل هر زمان حالم رو درک می کنه و با فشار دستش بهم می فهمونه یه حامی دارم.

لیوانی رو از آب پر می کنه و به دستم میده، زیر سنگینی نگاهش آب
رو یک نفس سر می کشم و لیوان خالی رو روی میز
میدارم.

نگاهی عمیق به صورتم می ندازه و می پرسه:
بهتری؟

خجالت زده سرم رو پایین می ندازم، برخلاف میلم می خوام دستم
رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نمیده.

با فشار دستش سرم رو بالا می گیرم و به چشم هاش نگاه می کنم، از
سردی نگاهش تتم یخ می بنده. انگار هیچ حسی

نداره، هر چند قرمزی چشم هاش خلاف این رو ثابت می کنه! اما
لحنش هم مثل نگاهش سرده:

همیشه از این کابوسا می بینی؟

به یاد شب های سختی که سپری کردم سر تکون میدم و زمزمه می
کنم:

امشب از همیشه وحشتناک تر بود.

چیزی نمیگه، با مکث دوباره دستم رو می کشه، دنبالش میرم، بر
خلاف تصورم به اتاق خودش هدایتم می کنه. وارد که می
شیم، متعجب می پرسم:

چرا این جا؟

دستم رو رها می کنه، به سمت تخت میره و میگه:

مگه نگفتی از تنهايی می ترسی؟

منظورش رو می فهمم، برام هیچی بهتر از این نیست اما یاد حرف های خاله مليحه میوقتم و ناخواه زمزمه می کنم:

نمی خوام سربار زندگیت باشم.

انگار زبونم این رو گفت تا گوش هام انکار بشنوه اما سکوتتش یعنی تایید حرف های خاله مليحه.

روی تخت دراز می کشه و اشاره ای به کنارش می کنه و میگه:

خسته م، قدرت تکرار حرفم ندارم، پس نذار به زور متousel بشم.

باز هم لبم به اعتراض باز میشه:

من...

وسط حرفم می پره:

گفتم بیا!

تحکم کلامش، از اون بیشتر ترسم پاهام رو به جلو وادر می کن.

نیم نگاهی بهم می ندازه، خم می شه و پتوی پایین تخت رو روم می کشه، با لبخند چشمam رو می بندم، دیگه هاکان

نیست، هامون بود. ترس نبود، امنیت بود. هوس نبود، حمایت بود.
آرامش بود... فقط آرامش...

* * * *

متکر دستش رو زیر چونه ش میزنه و به یه نقطه خیره میشه.
انگار که با خودش حرف میزنه، میگه:
فکر بدی هم نیست.

منظورت چیه؟
به ستم بر می گرده:
ببین به نظر منم برو!
متعجب میگم:

حالت خوبه مارال؟ کجا برم؟ با یه بچه تو شکم.
به شونه م میزنه:

خره من که نمیگم مادام العمر برو، ببین یه قانونی می گاهی
اوقات جای خالی آدم ها بیشتر به چشم میاد. هامون الان تو
رو نمی بینه، هر لحظه با نگاهش و حرفاش تحقیرت می کنه، اگه
بری پشیمون میشه.
پوزخندی می زنم:

تو هامون و نمی شناسی، بیشتر ازم متنفر میشه.

از بس خری، بگو مادرت مجبورم کرد. تو که بلدی مظلوم نمایی کنی، سیاست داشته باش. انقدر جلوش ضعیف نباش بذار یه ذره اون دنبالت بگرده.

می خدم:

نفست از جای گرم بلند میشه، اصلا فرض کن برم، کجا برم؟

به مادرش بگو برات مکان جور کنه، فوق فوقش جور نکرد برو نیشابور خونه‌ی فامیلای ما. می دونی که مامانم اهل اون جاست، خاله هام، دایی هام، حتی یه دونه عمه‌م اون جاست.

حتی به حرف‌اش فکر هم نمی کنم، بی دلیل برم و همه رو از جمله هامون آشفته کنم، چرا؟

سری به علامت منفی تكون می دم و آب پاکی رو روی دستش می ریزم:

این کارا راه حل نیست، قبول اگه خاله ملیحه بگه رضایت می دم مامانت آزاد بشه میرم، قید هامون و می زنم. اما به خاطر این دلایل بیخود تو نه.

بس خری، به منطق روانشناسی می گی بیخود.

به شونه م می زنه و میگه:

بلند شو!

منعجب میگم:

کجا؟

فکر می کنی برای چی او مدم؟ سمیرا توی همون کافه‌ی همیشگی منتظره.

بی حوصله می گم:

ول کن مارال، من نمیام!

با زوم رو می کشه و وادارم می کنه بلند بشم.

گمشو خودتو جمع کن تا نکشمت، مثل پیرزنا شدی.

به سمت اتاق هلم میده و پرتم می کنه داخل، ادامه میده:

ده دقیقه ای حاضری!

با غیظ نگاهش می کنم و به سمت کدم میرم، در همون حال میگم:

حالا چی بپوشم؟

کمی فکر می کنه و جواب میده:

یه چیزی نپوش سمیرا شک کنه چون اگه تو رو با اون مانتوهای خانومانه ببینه محاله زیر و روت نکنه اونم که می

شناسی همه جا رو پر می کنه، به نظرم همون مانتوی سبز رو بپوش!

نگاهم با تردید به سمت مانتوی سبز ارتشم کشیده میشه. این مانتو، با اون جیب هاش و اون شلوار سبز پسته ای ست مورد علاقه‌ی مجردیم بود که الان داشت بهم چشمک می‌زد.

سری تكون میدم و برش می‌دارم، وقتی می‌پوشمش، درست مثل قدیم ذوق می‌کنم، گوشواره هام رو از توی کشو در میارم، گوش راستم سه تا سوراخ داشت و همیشه‌ی خدا بهش گوشواره‌های عجیب و غریب آویزان بود. گوشواره‌هایی که امروز دوباره مهمون گوش هام می‌شن.

شالم رو روی سرم می‌ندازم، نگاهی به خودم توی آینه می‌ندازم، شده بودم آرامش قدیم. فقط کمی لاغرتر، بی روح‌تر، بی حوصله‌تر...

رژ صورتی رنگی رو به لب های رنگ پریده می‌زنم و بعد از کشیدن نفس عمیقی موبایلم رو بر میدارم و به هامون اس ام اس میدم:

سلام، من دارم میرم بیرون.

موبایل و توی جیم می‌ذارم و بعد از برداشتن کلید و کارتی که هامون بهم داده بود، به مارال اشاره می‌کنم، نگاهی معنادار

به سرتا پام می ندازه و دنبالم میاد، پام رو که از خونه بیرون می ذارم، صدای موبایلم بلند میشه. حینی که از پله ها پایین میرم، به تماس هامون جواب میدم:

بله...

مثل همیشه بیخیال سلام و احوالپرسی بی مقدمه میگه:
کجا میری؟

دارم با مارال میرم بیرون.
حس می کنم عصبانیه، این از لحن تندش هویداست:
اونو که فهمیدم، پرسیدم کجا؟

مکث می کنم، اگه بگم کافه مطمئنم اجازه نمیده، دروغی به ذهنم نمی رسه و زمزمه می کنم:
علوم نیست.

په کم صبر کن، یه نفو رو می فرستم ببرتون.
در حیاط رو باز می کنم و میگم:
لازم نیست، مارال ماشین داره.

این بار تحکم رو هم چاشنی کلام عصبانیش می کنه:

بـهـت گـفـتم هـمـون جـا مـنـظـر باـش، هـیـچ قـبـرـسـتوـنـی نـمـیرـی تـا يـه نـفـرو بـفـرـسـتم دـنـبـالـت.

قبل از هر اعتراضی صدای بوق اشغال توی گوشم می پیچه.
کلافه تلفن رو از گوشم فاصله می دم و خطاب به مارال می گم:
گـفـت نـرـو تـا يـه نـفـرو بـفـرـسـتم دـنـبـالـت.

پوزخندی می زنه:

بـلـه، شـازـدـه رـانـدـگـی ما رـو قـبـول نـدارـه.

درمونده در رو می بندم و میگم:
مـنـظـر بـمـونـیـم تـا بـیـاد .

عصبی بهم می توپه:

يـعنـی باـزـم تـسلـیـم بشـی؟

کلافه جواب میدم:

بـحـث تـسلـیـم شـدـن نـیـست، دـفـعـه یـقـبـل خـیـلـی اـذـیـت شـد، دـعـوـام نـکـرـد
کاری هم باهام نداشت اما خودش داغون شد.نمی خوام

یک بار دیگه هم اتفاق سری قبل تکرار بشه.حالا هم طوری نمی
شه، ده دقیقه می شینیم تا بیاد .

با تردید نگاهم می کنه، ولی در نهایت سر تكون می ده و میگه:

باشه ولی فقط به خاطر تو!

لبخندی می زنم، با هم روی زمین چمن کاری می شینیم، مارال نگاهی به آسمون می ندازه و میگه:

انگار نه انگار داره پاییز میشه، یه جوری هوا گرمه انگار وسط تابستونیم.

براش جریان دیشب رو تعریف می کنم، از حسم، از ترسم، از هامون، از خوابم... همه چیز و میگم و هنوز هم حرف دارم که صدای بوق ماشینی از بیرون ساکتم می کنه.

مارال با شک گوش هاش رو تیز می کنه و میگه:
فکر کنم او مد.

سری تكون میدم. از خونه بیرون می ریم، یه دویست شش مشکی مقابل خونه پارک کرده بود، پسر جوانی ازش پیاده میشه و می پرسه:

خانم صادقی؟

با تكون دادن سرم تایید می کنم.
با احترام سر خم می کنه و میگه:
بفرمایید.

همراه مارال سوار می شیم، آدرس رو بهش میدم و در نهایت در سکوت به خیابون ها خیره میشم.

کافه بهمون نزدیک بود و به خاطر همین مسیرش بود که انتخابش کرده بودیم.

خیلی زود می رسیم، قبل از اینکه ماشین رو نگه داره میگه:
من همین جا منتظر می مونم تا بیاین.

می دونستم اینم دستور هامونه برای همین مخالفتی نمی کنم، حلقه م رو از انگشتیم بیرون می کشم و توی جیبم میدارم، نمی خواستم سمیرا با دیدن حلقه سؤال پیچم کنه.

پیاده میشم.

وارد کافه که می شیم، چشم به سمیرا میوشه. چاق تر شده، همین طور خوشگل تر ...

من رو که می بینه با اخم سر بر می گردونه، عادت همیشه ش بود، می خندم و به سمتش می رم، صندلی رو کنار می کشم و در حالی که جون می کنم مثل سابق باشم، با لبخند می گم:

چه خبرا؟

بی اعتنا به من به مارال که در حال نشستن می گه:
به این بی معرفت بگو با من حرف نزن.

مارال تک خنده ای می کنه و میگه:

خودتو لوس نکن.

سمیرا با غیظ به سمتم بر می گردد، می خواهد حرف بزن هاما با دیدن
چشم هاش ریز می شه و سکوت می کنه.

متحیر میگه:

ازدواج کردی؟

دستپاچه میشم و جوابش رو میدم:

نه کی گفته؟

اساره ای به صورتم می کنه:

آخه اصلاح کردی!

سری تکون می دم:

آهان، او ن همین طوری برای تنوعه.

مشکوک نگاهم می کنه چون می دونه مامانم اجازه نمی داد دست به
صورتم ببرم. مارال برای عوض کردن بحث خطاب

به سمیرا می گه:

تو چه خبر؟ دانشگاه قبول نشدی خانوادت اذیت نمی کن؟

ابرویی بالا می ندازه:

فقط همون چند روز اول، الان دیگه عشق و حاله!

انگار که چیزی یادش او مده به سمتم بر می گرده و هیجان زده میگه:

چرا میلاد و بلاک کردی؟

گنگ از حرفش می پرسم:

میلاد کیه؟

عاقل اندرسفیهی نگاهم می کنه:

همونی که بعد مدرسه می دیدیمش دیگه، دوستش پرهام که رفیق زهرا بود، میلادم که همون روز اول چشمش به تو گیر کرد.

لبخند محی می زنم، هر چند من بلاکش نکرده بودم و شک نداشتم کار هامون بوده، لبخندم هم صرفا به همین خاطره.

میگم:

بیخیال، حوصله شو ندارم.

عصبانی می شه:

تو یه چیزیت هست، نکنه با از ما بهترون می پری؟

باید می گفتم آره، با یکی می پرم که خیلی از ما بهتره، یکی که خوبی هاش من بد رو عاشق کرد، یکی که شوهرمه اما فقط

اخم در هم می کنم و میگم:

چه ربطی داره سمیرا؟ خوب حوصله ندارم دیگه.

شونه بالا می ندازه.

به هر حال شمار تو می خواد.

ashareh ai be garson kafeh ke hemishe muntazar boud ta khodmon birem
سفارش بدیم می کنم و جواب سمیرا رو با خونسردی

میدم:

نده بهش.

garson ro sada mi znam, ba akraah be sarmaton mied, cheshm gareh ai be
samtsh mirem. Sefarshatmon ro ke mideim, mireh.

مارال خودش رو به ستمتون خم می کنه و با هیجان میگه:

ماه دیگه عروسیه علیه چی بپوشم به نظرتون؟

علی برادر مارال بود که با سن کم داشت ازدواج می کرد. مارال
هم با این حرفش شروع کننده ای بحث داغ و دخترونه ای

بینمون رو کرد. درست مثل همیشه، گرم بحث کردن وسط کafeh e
کوچیک و پر نقضی میشیم که علارغم همه ای

کمبوداش، خاطرات زیادی رو برآمدون ساخته بود.

* * * *

صدای زنگ موبایل حرف مارال رو نیمه تموم می ذاره، از جیب
بیرونش می کشم و با دیدن اسم هامون مرد د به سمیرا که
بهم زل زده نگاه می کنم و جواب میدم، هنوز حرفی نزدم صدای
عصبانی هامون رو می شنوم:
از اون خراب شده بیا بیرون.

از نگاه سمیرا معذبم، همچنین از لحن هامون ترسیدم، زمزمه می
کنم:

چرا؟

خشونت کلامش بیشتر میشه:
میای یا بیام؟

سرکی به بیرون می کشم و با دیدن ماشینش لب می گزم و جواب
میدم:
باشه.

تماس رو قطع می کنم و خطاب به مارال میگم:
بریم.

سمیرا متعجب میگه:
کجا؟ هنوز یه ساعت شده.

بلند میشم و جواب میدم:

توی خونه کار دارم باید برم.

با چشم به مارال اشاره می کنم، سرکی به بیرون می کشه و با دیدن ماشین هامون اخم می کنه و با ترش رویی میگه:

من نمیام.

اصراری نمی کنم و بعد از تکون دادن سرم خدا حافظی می کنم و از کافه بیرون می زنم، به سمت ماشین هامون می

رم سوار میشم، این بار بر عکس همیشه پاش رو روی پدال گاز فشار نمیده، حرکت نمی کنه، فقط به روبه رو خیره شده و پوست لبش رو می جوه.

سرم رو پایین می ندازم و با انگشت های دستم بازی می کنم، کار اشتباهی نکردم که بترسم اما عصبانیت هامون بهم حس یه مجرم رو میده.

سکوت ماشین رو با صدای بمی که آغشته به خشمeh می شکنه:
اون دختره، سمیر است؟

متحیر از شناختش زمزمه می کنم:
از کجا می دونی؟

بدون این که جواب سوالم رو بده یا حتی نگاه کنه با تحکم اولتیماتوم
میده:

دیگه حق نداری ببینیش!

تعجب بیشتر می شه و می پرسم:

آخه چرا؟

سوال بدی نپرسیدم اما اون جوابم رو با فریاد میده:

چون من می گم.

اخمام در هم میره، نگاه از نیم رخش می گیرم و مثل خودش به رو
به رو خیره میشم و با سرتقی جواب میدم:

پس منم هر وقت دلم بخوادم میام می بینمش. وقتی دلیل یه چیزی رو
نمیگی توقع نداشته باش به حرفت گوش بدم.

این بار نوبت او نه که با عصبانیت به من چشم بدوزه، منتظرم دلیل
بیاره اما صدایش از بین فک قفل شده ش بیرون میاد:

حلقه ت کو ؟

انگشتم رو لمس می کنم و با دیدن جای خالیش دلم پایین می
ریزه، تازه یادم میوقته که توی جیبمه نمی تونم نفس راحتی
بکشم چون هامون توبیخ گرانه به من خیره شده.

این بار نمی دونم چه جوابی بدم، برای همین حقیقت رو زمزمه می کنم:

درش آوردم.

بازدم عمیقی که با عصبانیت وارد سینه ش میشه یعنی به سختی داره خودش رو کنترل می کنه.

صداش در حالی که سعی داره بلند نشه به گوشم می رسه:
دستت کن.

از اون جایی که خودم بدجور کمبودش رو حس می کردم، بی حرف
حلقه م رو از جیم در میارم و توی انگشتم می کنمش.

دیگه حرفی نمیزنه و ماشین رو روشن می کنه، اون مسیر کوتاه، به
خاطر سکوت سنگین بینمون زیادی طولانی به نظر میرسه.

وقتی ماشین رو جلوی خونه پارک می کنه بر خلاف تصورم از
ماشین پیاده میشه، توی این ساعت نمی تونست بیکار باشه

پس رفتش به خونه یعنی خبرهایی هست که ازش می ترسم.

پشت سرش میرم، قدم هاش، نفس هاش، صورتش همه نشون از
عصبانیتش دارن، اما مگه من چی کار کرده بودم؟

کلید می ندازه، وارد میشم، در رو پشت سرم می بنده و به سمت مبل
می ره، بی تکلیف همون جا ایستادم که میگه:
بشنی.

روبه روش می شینم. نفسی می کشه و بی مقدمه میگه:
دیگه حق نداری حلقه تو در بیاری.

فقط با سکوت نگاهش می کنم، تحکم کلامش رو بیشتر می کنه و
ادامه میده:

حق نداری این بی صاحابو تنت کنی...

نگاهم به مانتم میوقته، پس دردش همین بود! انگار عصبانیتش
مختص به حلقه و مانتو نیست که ادامه میده:

حق نداری به اون کافه بری، دیگه نمی خوام از صد کیلو متری
اون دختره رد بشی.

صبرم سر میاد، بلند میشم و با عصبانیتی که از حرفاش گریبان گیرم
شده میگم:

یه دفعه بگو برو بمیر دیگه.

بلند میشه قدمی به جلو بر میداره و با تن صدای بالا رفته میگه:
برو بمیر، برو سینه‌ی قبرستون بمیر اما تا وقتی زن منی حق
نداری با هر ناپاکی بپرسی، حق نداری بری توی کافه بین

یه مشت آدم لات و بی سر و پا بخندي و غيرت منو به مسخره
بگيري.

از لحن صريحش وقتی گفت برو بمير دلم می گيره، درد اون من
نبودم، آبرو و غيرتش بود.

بی توجه به نگاه دلخورم ادامه میده:

خسته شدم، از اين که نمی خواي بزرگ بشی خسته شدم، از اين که
هر بار باید نگران باشم اشتباه نکنی خسته شدم، من از
كاراي تو و نگرانی برای تو خسته شدم آرامش حاليته؟
اون قدر عصبانیه که حواسش نیست داره دل می شکنه:

هر بار میگم دیگه بزرگ شده، فهمیده شده اما هر بار می فهم
هنوز همون آرامشی، همونی که حماقتاش تمومى
ندارن. حتی الان که ازدواج کردی، هنوز رفتارت مثل گذشته است، من
دیگه توان پدری کردن برای تو یکی رو ندارم...

بزرگ شدی، داری مادر می شی، اما هنوز نفهمیدی با کی بپری تا
در شانت باشه. چقدر دیگه باید از کارم بگذرم و پی تو
بگردم مبادا دست از پا خطا کنی؟

بين داد و بيداد هامون و شکستن غرور من، نمی دونم چرا صدای
حاله مليحه انقدر واضح توی گوشم می پیچه:

هامون تحمل هیچ کس و توی زندگیش نداره، تو فقط بر اش حکم سر باز داری. اگه پسرمو دوست داری راحتش بذار.

زمزمه می کنم:

یه موجود اضافه م تو زندگیت.

آروم گفتم، نمی شنوه. اما من هم صدایش رو خوب می شنوم، هم معنی حرفاش رو می فهمم.

چقدر دیگه قراره وسط کار ول کنم و پی تو بگردم؟ یه بار پیدات نکنم، یه بار هم کنار یه دختر خراب و زیر نگاه ناپاک هر شارلاتانی ببینم. کی قراره بزرگ بشی؟

لبخند تصنیعی می زنم و میگم:

باشه، مطمئن باش دیگه از جانب من نگرانی و است پیش نمیاد. به سمت اتاقم میرم تا نگاه دلخورم رو نبینه، حتی صدایش مانع نمیشه:

هنوز حرفم تموم نشده.

درو می بندم و با کلید قفلش می کنم، صدای داد و بیدادش میاد اما نمی خوام که بشنوم، روی تخت می شینم و تحت تاثیر حال داغونم برای مارال پیام می فرمسم:

تصمیم گرفتم برم.

به دقیقه نمی کشه زنگ می زنه، وصل می کنم و موبایل و کنار گوش می ذارم و به صداش گوش میدم:

این پیامت یعنی چی آرامش؟ کجا می خوای بری؟

غموم جواب میدم:

نمی دونم، اگه عمه ت مهمون می خواد برم نیشابور.

مطمئنی؟ آخه چی شد یه دفعه؟

اشکم رو پس می زنم و میگم:

هیچی، فقط چشام باز شد، فهمیدم جز یه سربار چیزی نیستم، میرم... وقتی هم بچشم به دنیا اوmd طلاق می گیرم.

سکوت می کنه. انتظار نداشت مصمم باشم. مکثش رو می شکنه و میگه:

به مامان هامون میگی؟

نه، چیزی از اونا نمی خوام. یه کم طلا دارم، می فروشم و میرم. یه مدت رو سر می کنم.

کجا می خوای سر کنی؟ نیشابور شهر کوچیکیه. کار نیست اون جا، مگه اون یه جفت گوشواره و دو تا النگو تا کی کفاف

تو رو میده؟

کلافه می گم:

مگه خودتو نبودی تشویق می کردی برم؟ حالا چی شده؟ اگه نمی تونی برام جایی رو جور کنی بگو تا یه فکر دیگه بکنم.

نه، چه ربطی داره؟ زنگ می زنم به عム خبرشو بہت میدم.

باشه ای میگم و تماس رو قطع می کنم، اگه برم دلم تنگ میشه، نفس بند میاد، خاطراتش ذره ذره جونم رو می گیرن اما مهم نیست.

اگه کابوس ببینم هامون نیست، اگه دلم بگیره نیست، اگه صداش کنم نیست اما عیوبی نداره.

شاید دیگه صداش رو نشنوم، عطرش به مشامم نخوره، دیگه از این که کنارش راه میرم به خودم افتخار نکنم، اما اینم مهم

نیست. واقعاً مهم نیست وقتی به این فکر می کنم که با رفتن من، هامون راحت تره، به راحتی هامون که فکر می کنم، نه

اشک چشم مهمه، نه دل تنگم. فقط هامون مهمه!

* * * * *

اس ام اس مارال رو برای چندمین بار می خونم:
صبح میام دنبالت.

می خونم اما نمی فهم، بعضی کارها چقدر سریع پیش میره، چقدر سریع عمه‌ی مارال رضایت داد، چقدر سریع تصمیم

گرفته شد، چقدر سریع و سایلم توی چمدون کنج اتاقم جا گرفت. همه چیز چقدر سریع رو به راه شد، انگار وقت جدایی من و هامون همه چیز دست به دست هم میدن تا زودتر اتفاق بیوفته نمی گن این دختر تمام دلخوشیش شده هامون، فکر و ذکرش شده هامون، دنیاش شده هامون.

خیره به عکش که الان بک گراند موبایلم بود زمزمه می کنم:
من هر روز می دیدمت، اما مدت کمیه که عاشق شدم، چون تازه دارم می شناسمت.

بی اختیار به تلگرام می رم و آخرین بازدید شماره ی ناشناسش رو چک می کنم، وقتی آخرین بازدیدش رو برای چند دقیقه ی قبل می بینم، قلبم هیجان زده میشه و تایپ می کنم:
بیداری؟

برخلاف تصورم، پیامم رو زود می بینه و جواب میده:
آره.

نگاهم به صفحه ی چتشه و به این فکر می کنم کدوم حرف ناگفته مو اول بزنم که پیامش دوباره میاد:
خوبی؟

لبخند تلخی می زنم، نگران شده بود؟ یا بهتره بگم حس ترحمش بیدار شده بود.

جواب میدم، صادقانه:

نه، یکی دلم و شکسته.

کی؟

یکی که برایم مهمه و دوستش دارم.

به صفحه و وضعیت در حال تایپش خیره میشم، مگه در عین آشنا بودن، ناشناس نبودیم؟ پس چه اشکالی داشت اگه بشنوه.

جوابش با مکث میاد:

با این که همش دل تو می شکنه بازم دوستش داری؟

لبخند محظی روی لبم میاد و می نویسم:

از کجا می دونی چند بار دلم و شکسته؟

حدس زدم، جواب سؤالمو ندادی!

بدون فکر تایپ می کنم:

عاشق که بشی، به راحتی متنفر نمیشی شازده.

اگه متنفر باشی چی؟ به راحتی عاشق میشی؟

تلخی پیامش رو خیلی خوب می چشم، صادقانه جواب میدم:

نه.

پیام دوم رو غیر ارادی تایپ می کنم:

ولی امیدوارم که بشه.

منتظر می مونم اما وقتی جوابی نمی ده خودم پیام دوم رو می فرستم:

چه خبر؟

جوابش با مکث میاد:

منم امروز دل یه نفر و شکستم.

لبخند تلخی می زنم، پس می دونست؟

چرا شکستی؟

توی پیامی که میده خیلی خوب درموندگی رو حس می کنم:

نمی دونم.

این بار منم که خیره به پیامش مکث می کنم و او نه که دومین پیام رو می فرسته:

به خاطر او نی که دلت و شکست خیلی گریه کردی؟

روی سؤالش مکث می کنم، آره گریه کردم. گریه م زمانی شدید شد که ساعت دوازده شب او مدد خونه و من چشمam رو بستم تا حداقل بهم سر بزنم اما در اتاق باز نشد که نشد.

در جوابش با دنیایی از حرف و دلخوری می نویسم:

خیلی...

می خوای انتقام اشکاتو بگیری؟ یا انتقام دل شکسته تو؟

نمی دونم چرا این سوال و پرسید! اما جواب میدم:

نه، اتفاقا بر عکس! می خواهم خوشحالش کنم.

واقعا هم می خواستم خوشحالش کنم، با نبودنم مطمئنا خوشحال تر بود.

آرامش؟

پیامش که میاد نگاهم رو به صفحه می دوزم، تو انایی جواب دادن ندارم برای همین منظر می مونم، پیام بعدیش میاد:

معذرت می خوام.

حریم ناشناسمون رو با زدن این حرف می شکنه. حالا دوباره آشنا شدیم. جواب میدم:

مهم نیست.

علارغم میلی که برای حرف زدن باهاش دارم پیام دوم رو می فرمدم:

شب بخیر.

دیگه گریه نکن.

حتی توی پیام هم دستور میده، چی میشه از غرورت کم کنی؟

نگاهم روی پیام بعدیش ثابت می مونه:

شب بخیر، خوب بخوابی.

زیر لب زمزمه می کنم:

آرزوهای محل می کنی برام. با وجود کابوس هام حتی می ترسم

به آغوش خواب پناه ببرم. اونم منو پس می زنه!

* * * *

نگاهی به ساعت می ندازم، نیم ساعت از رفتن هامون می گذرد. انگاری وقت رفتن فرا رسیده!

از روی تختم بلند می شم و به سمت اتفاقش قدم بر میدارم.

از حجم التهاب بعض توی گلوم مرزی تا خفگی ندارم. من دلم رفتن نمی خوادم، موندن می خوادم. دلم موندن با اجبار نمی

خوادم، دلم یک کلمه‌ی از ته دل می خوادم، بمو!

در اتفاقش رو باز می کنم و همون اول راه می ایستم، نفس عمیقی می کشم. مشامم پر میشه از عطر مردونه ای که هوش از

سر من عاشق می بره اما زمانی که سرم تکیه داده روی سینه‌ی امن هامون باشه.

این عطر پیچیده شده توی هوا برای، دل عاشقم کمه، خیلی کم.
وارد میشم. بغضن نمی شکنه، بزرگ تر میشه. اون قدر بزرگ که راه
نفس بند او مده. چی میشه سر بر سه و بگه نرو؟
خواسته‌ی زیادی دارم می دونم اما منم آدمم، برای اولین بار دل بستم
چرا باید دلم بشکنه؟

صدای ویره‌ی موبایل هشدار دقیقه‌های پایانی رو میده. از جیبم
بیرون میارمش و به پیام مارال نگاه می‌کنم:
جلو درم.

به سختی نفسی راست می‌کنم و بلند می‌شم، خیره به تخت هامون
زمزمه می‌کنم:

من برات حکم سربار داشتم اما تو، همه چیز من بودی.

* * * *

در رو می‌بندم و بی‌رمق به سمت مارال میرم، سوار میشم. نگاهی
به صورتم می‌ندازه و میگه:

هنوز هیچی نشده فاز آدمای عزادار و گرفتی، مطمئنی می‌تونی
دووم بیاری؟

سرم رو به صندلی تکیه میدم و میگم:

وقتی رسیدیم ترمیمال خبرم کن.

نمی خوام ببرمت ترمیمال.

سرم رو به سمتش بر می گردونم، نگاهش رو ازم می گیره و استارت می زنه و در همون حال میگه:

یکی از فامیلامون قراره بره نیشابور، گفتم تو رو هم ببره.

فقط سرم و تکون دادم، اون لحظه برام مهم نبود با چی قراره برم، حتی شده پای پیاده! چه فرقی می کرد وقتی مقصد دور شدن از هامون بود؟

مسیر کمی رو طی می کنه و در نهایت ماشین رو توی یکی از کوچه های محله‌ی خودمون پارک می کنه.

به سمتم خم میشه و از داشبورد پاکتی رو در میاره و به سمتم می گیره و میگه:

این مال توئه.

پاکت رو از دستش می گیرم و باز می کنم، یه موبایل، مقداری پول و کارت بانکی...

متحیر میگم:

این چیه مارال؟

نگاهش رو ازم می دزده و جواب میده:

قرض. برای این مدت که...

وسط حرفش می پرم و با سرزنش میگم:

به هامون گفتی نه؟

توی همین ثانیه بعض بدی به گلوم هجوم میاره، ادامه میدم:
گفتی و او نم اینا رو داد تا برم آره؟ همون یه ذره غروری که داشتم
 به باد دادی مارال.

به صدد توجیه کارش میگه:

نه آرامش، باور کن اینا...

پاکت رو روی پاش پرت می کنم و پیاده میشم، روی زبونم با
 عصبانیت حرف هایی جاری میشه که با قلبم تناقض داره:
از همدون متنفرم، مخصوصا تو هامون... ازت متنفرم.

بی اعتنا به صدا زدن های مارال می دوم و اشک می ریزم، می
 دونست اما مانع نشد، می دونست اما راه و نشونم داد...

نگفت نرو، نگفت بمون... جاده رو برام هموار کرد مبادا توی راه
 سختی بکشم و برگردم.

خیلی نامردی هامون، خیلی بی رحمی!

روی زمین پارک نزدیک خونه می شینم، رمق راه رفتن نداشت. دلم
 مردن می خواست، دلم فقط و فقط مرگ می خواست.

دیگه هامون هم درمونی برای من نبود، غرورم رو اون قدر لگد مال
شده حس می کردم که دیگه نمی خواستم ببینمش، چقدر
ساده و احمق بودم که فکر می کردم اگه برم نگرانم میشه و روز
دوم پیدام می کنه. اما الان واقعیت مثل پتک توی سرم
کوبیده شد، می دونست و به جای این که مانع بشه راه رو نشونم داد
!

صدای موبایلم روی اعصابم، از جیم بیرون میارمش و تماس مارال
رو رد می کزم و در نهایت موبایلم رو خاموش
می کنم.

حتی دوستم هم رازدارم نبود، حتی او نم به خاطر اینکه توی زحمت
نیوفته همه چیز رو لو داد مبادا پولی ازش بگیرم یا
مزاحم عمش بشم.

دلم گرفته، از همه، از هامون از مارال از خودم... از بی کسیم، از
این که حتی یک نفر هم توی این دنیا نیست تا بهش پناه
ببرم.

صدایی از اعماق ذهنم قصد نابود کردن مغزم رو داره، صدایی که
حقیقت رو توی سرم فریاد میزنه.

همه‌ی اینا حقته، اگه از اول پای جرمی که کرده بودی می‌ایستادی، اگه با حماقتات په پسر رو به حریمت راه نمیدادی، اگه برای تبرئه‌ی خودت مادرت رو گناهکار نمی‌کردی الان حداقل وجدان آسوده‌ای داشتی.

سرت بالا بود پای اشتباهت ایستادی، خریت پشت خریت کردی! اشک هام رو با پشت دست پاک می‌کنم و زیر لب به خودم اولتیماتوم میدم:

پسه احمق، دیدی که هامون هم تو رو نخواست. برای یک بار هم شده درست ترین کار و انجام بده! بلند شو و از همه‌ی کسایی که می‌شناسی دور شو! گاهی اوقات تنها ی دلچسب تره، حداقل برای منی که هیچ کس رو توی این دنیا ندارم.

* * * * *

دستی سر شونه م می‌شینه، سرم رو بالا می‌گیرم و چشم‌های ماته‌یم رو به پسر بچه‌ای می‌دوزم که کنارم ایستاده.

لبخندی می‌زننه، دست کوچیکش روی صورتم می‌شینه و اشک هام رو پاک می‌کنه، متحیرم از کارش که پلاستیکی و به دستم میده و می‌گه:

این مال توئه خاله!

نگاهم به پلاستیک کشیده میشه و با صدایی خش دار می پرسم:
کی اینو بہت داد؟

جواب سوالم رو نمیده، خم میشه گونه مو می بوسه و شروع به دویدن
می کنه، نگاهم تا لحظه‌ی آخر بدرقه‌ی این پسر بچه
ی ریزه میزه میشه.

دقیقا تا لحظه که چشم هام دیگه اثری ازش نمی بین.
کی بود؟ چرا او مد؟ چرا رفت؟

نگاهم رو به روی پلاستیک سوق می دم، با پشت دست اشکام رو
پس می زنم و سر پلاستیک رو باز می کنم.

چشمam قفل چادر گل دار آشنایی میشه و ذهنم به گذشته سفر می
کنه. حدودا یک سال پیش ماه رمضان برای افطار به حرم

دعوت شده بودیم و من نمی خواستم که برم چون اون روز تولدم
بود، دقیقا تولد هفده سالگیم که توی ماه رمضان افتاده بود
و حسابی کفرم رو در آورده بود.

صحنه ها جلوی چشم جون می گیرن و من خودم رو می بینم که
بغ کرده روی صندلی توی حیاط نشستم و به تولد
مزخرفم لعنت می فرستم.

برای لحظه ای سرم رو بالا می گیرم و نگاهم به نگاه هامون قفل میکنه.

از پنجره‌ی اتاقش دقیقا همون طبقه‌ی سوم به من نگاه می‌کرد، از تمام عالم کفری بودم، نگاهم رو با غیظ از هامون می‌گیرم و مصراوه به گل‌های رنگی باعچه خیره می‌شم.

طولی نمی‌کشه که روبه روم می‌بینم، از بالا او مده بود توی حیاط، با یه بسته توی دستش.

صندلی روبه روم رو کنار می‌کشه و بسته رو مقابلم روی میز می‌ذاره.

کنجکاوانه می‌پرسم:

این چیه؟

لبخند محوی روی لب‌های خوش فرمش می‌درخش، جز معدود بارهایی بود که هامون با هام مهربون شده، هر چند

مهربونیش هم حد و مرز داشت چون مثل همیشه با همون جدیت کلامش می‌گه:

یه کادوی تولد.

از شنیدن اسم کادو چشمام برق می‌زن، بسته رو می‌کشم و هیجان زده بازش می‌کنم، با دیدن چادر نماز سفید با گل‌های

رنگی لبخدم محو میشه و گرفته نگاه می کنم ، به احتمام توجه نمی کنه و میگه:

یکی مثل همین و برای هاله خریدم، یاد تو افتادم تا حالا با چادر ندیدمت اما می دونم که بہت میاد. مامانتم گفت که امروز تولدته و حرم دعوتین، گفتم بہت بدم شاید دلت خواست توی حرم بپوشی.

از این که با من مثل بچه ها حرف میزنه عصبانی تر میشم. بدون اینکه کادوش رو بردارم با غیظ بلند میشم و با چشم غره و لحن ناملايمی میگم:

اولا که من بچه نیستم با این حرفا خرم کنی فکر کردی حالیم نی مامانم تو رو پر کرده بیای روی من نصیحتاشو خالی کنی؟ ثانیا نیاز به کادوی جنابعالی ندارم این چادرم بده به هر کی که دوست داری.

* * * *

* * * *

میون گریه می خدم، هنوز این چادر رو نگه داشته، همون طور نو مثل روز اول! صداش دوباره توی سرم می پیچه:

گفتم این چادر و بہت بدم شاید دلت خواست توی حرم بپوشی.

تمام دلخوری هام از هامون پر می کشه، دوباره عاشق میشم. حسم از نو متولد میشه و پا می گیره. این بار ریشه ش عمیق تر می شه و کل قلبم پر میشه از هامون.

منظورش رو از این چادر خوب درک می کنم، بلند میشم. می دونم حواسش بهم هست، همین اطرافه و زیر نظرم داره.

می دونم با وجود اون کسی نمی تونه بهم آسیب بزن، می دونم یه کوه پشت سرم. استوار و محکم!

هنوز نبخشیدمش، هنوز ازش دلخورم، هنوز هم اگه نزدیکم بیاد با سیل حرفام غرقش می کنم اما هنوز عاشقم، هنوز دلم رو دستش گرو دادم. هنوز هم دلباخته م.

پلاستیک رو بر میدارم، حرم به خونه‌ی ما نزدیک بود، دقیقاً با سه خیابون فاصله.

بعد از مدت‌ها نگاهم خیره به تلاطو گزند و بارگاه امام رضا به سمت قدم بر می‌دارم.

شرمنده‌م، خجالت زده‌م، اما حس می کنم منتظرمه. حس می کنم دارم به سمت آشنایی قدم بر میدارم که مدت‌هاست ازش غافلم اما اون الان با مهر بونی آغوشش رو به روم باز کرده.

هامون آرامشش رو این جا پیدا کرد، دور دنیا رو چرخ زد و باز هم
پابوس امام رضا موند. من اما همسایه ش
بودم، نزدیکش بودم و غافل دنیا ذره ای آرامش می گشتم.

نزدیک حرم که می رسم چادر رو روی سرم می ندازم، هر قدمی
که بر می دارم دلم می لرزه، وجودم از حسی ناب پر
میشه.

لحظه‌ی بازرسی بدنی انگار زن چادر پوشیده حالم رو می
فهمه، لبخندی بهم می زنه و میگه:

التماس دعا !

اون که نمی دونست من گناهکارم، نمی دونست من کارم لنگه، دلم
آشوبه. نمی دونست من از امام رضا رو برگردوندم و
حالا در مونده به سراغش او مدم.

وارد میشم و چشم محو گلسته ها میشه، قدم بر می دارم و سلام
میدم، قدم بر می دارم و سرم رو بالا می گیرم. باید سرم
پایین باشه اما بالاست چون حس می کنم امام رضا قبولم کرده، منو
بخشیده. منتظرمه!

من چطور تونستم به این بهشت ترش رویی کنم و سر برگردونم؟ غافل
بودم؟ جاهل بودم؟ الان چی؟

اگه هامون اون چادر رو برام نمی فرستاد، یادم میوافتاد که توی شهر
من یه منبع آرامش هست؟ منبعی که من در به در
دنبالش بودم.

با پرس و جو از دو نفر خودم رو به ضریح می رسونم. خلوته اما
همون جمعیت برای پافشاری رسوندن دستشون به
ضریح کافین تا عقب نشینی کنم و گوشه ای بایستم.
خیره بشم به ضریح طلایی و دست هایی که به سمتش دراز شده و
بغضم بشکنه، اشک بریزم و گله کنم، اشک بریزم و
حرف بزنم، اشک بریزم و درد و دل کنم.

این که حس کنم یکی با جون و دل به حرف هام گوش میده، تنها کسی
که دست به دامنش بشم و امید داشته باشم گره ی
کارم رو باز می کنه!

گره ی کارم این حس عذاب و جدانی بود که از مرگ هاکان نصیبیم
شده، عذابی که از محکوم شدن مادرم دارم، گره ی کارم
هامون بود، هامونی که در عین حمایت هاش نشون میداد براش بی
اهمیتم، اون لحظه از ته دل آرزو کردم نصف اندازه ای
که دوستش دارم دوستم داشته باشه.

مطمئنم همون قدر از دوست داشتن هامون منو خوشبخت ترین دختر
عالم می کنه.

حالا که انقدر عاشق شدم، حالا که لیلی شدم برای مردی که مجنون
نیست، دلم یه احساس پاک دو طرفه می خواهد، خستم از
عشق یک طرفه ای که سرانجام نداره.

نمی دونم چقدر اشک می ریزم، چقدر حرف می زنم، تنها چیزی که
می دونم اینه که سبک شدم.

انگار یه بار بزرگی رو بعد از ساعت ها پیاده روی از روی دوشم
به زمین گذاشتم.

هامون این آرامش رو خیلی وقت که پیدا کرده بود، فهمیده بود آشوبم
و بهم راه نشون.

هر چند بارها و بارها نشون داد و من رو کج کردم اما این بار من
دلی داشتم که پر بود از غم، از آشتفتگی، از پریشونی...

این جا برای حکم مسکن داشت، مسکنی که تجویز هامون بود. تجویز
معجزه گری که بدجوری روی زخم ها اثر کرد.

* * * * *

با نفسی راست شده از قسمت ضریح بیرون میام و به سمت باب
الرضا بر می گردم.

دلم می خواست ساعتی اونجا بشینم، حالا که جایی هم برای رفتن نداشتم.

با این که آفتاب زده بود اما هوای امروز سوز داشت، انگار پاییز داشت خودی نشون می داد و حالا با این سرمای بی موقع اندام رو به لرز آورده بود.

مخصوصا صورتم که حالا به خاطر اشک های خشک شده سرمای بیشتری به خودشون جذب می کردن.

بی اعتتا روی یکی از فرش های صحن می شینم و به گلدسته ها خیره میشم، به آدم ها، به خادم ها... به زن هایی که دارن

نماز می خونن، یا مرد هایی که دارن سلام می کنن، به دختر های جوانی که کمی اون طرف تر دست جمعی زیارت عاشورا می خونن.

به همه نگاه می کنم تا خودم رو فراموش کنم، خیره به یه دختر بچه م که روی خودش آب ریخته و حالا منظر تو بیخ

مادرشه، در حالی که ته دلم نگران اون دختر خوشگلم کسی کنارم می شینه. لحظه ای نمی گذره که شنیدن صدای مردونه

ای کنار گوشم، تمام نیروم رو تحلیل می بره.

چادر بہت میاد.

سرم رو با تاخیر بر می گردونم. دیدن هامون اون لحظه کنارم غیر
منتظره ترین اتفاق بود، نگاهم روی طرح لبخند روی
لبش ثابت می مونه. لبخندی کمرنگ و مردونه!

زبونم از گفتن هر حرفی قاصره، حالم رو می فهمه و خودش آغاز
کننده‌ی صحبت میشه:

حالت بهتره؟

انگار تازه به خودم میام، این مرد همون مردیه که می خواست من
رو راهی کنه.

اخمام در هم میره، می خوام بلند بشم که مچ دستم رو می گیره و مانع
میشه. من جلوی هامون مثل یک کتاب باز شده م که

اون خط به خطم رو حفظه! می دونه اون لحظه به چی نیاز دارم، می
دونه می خوام چی کار کنم، می دونه دلم از چی پره!

اون می دونه و لعنت به من که تا این حد جلوش کم آوردم.

حینی که تقلا می کنم دستم رو از دستش بیرون بکشم با غیظ می
گم:

ولم کن.

ته دلم با غصه ادامه میدم:

هر چند ول کردى.

به عصبانیتم هم لبخند می زنه، امروز هر دو حال عجیبی داریم، نه
من اون آرامش دل گرفته‌م، نه هامون اون هامون
غضبانک و عصبانی!

این حرم با دل آدم‌ها چی کار می‌کرد؟
دل گرفته نیستم اما دلخورم، اندازه‌ی وسعت دنیا از این مرد دلخورم.

فشاری به دستم وارد می‌کنه و زمزمه وار می‌گه:

از این دلخوری که خواستم بربی؟

انکار نکرد، لعنت به این دل که این قدر سرد و گرم می‌شد.

لعنت به من که با یه عکس العمل هامون به عرش می‌رفتم و با یه
حرفش سقوط می‌کردم.

لعنت به دلی که بی تکلیف معلق مونده بود، جایی بین زمین و آسمون!
ولی چرا اون اعماق دلم منتظر یه داستان بود؟ یه داستان که دور
باشه از احتمالات من! مثلاً این که هامون نخواسته، همه
چیز فقط فکر و خیال من بوده.

دو دمان همون آرزوی ته دلم هم با این حرفش به باد رفت. اون می
خواسته من برم! همین.

دلخور سرم رو می‌گردونم و بغض کرده به رویه رو خیره می‌شم.

دستش زیر چونم می شینه، به آرومی و ادارم می کنه نگاهش کنم. الان
که دلم شکسته مهربون شده؟ شاید هم دلش سوخته. من

حالم از هر چی ترحمه بهم می خوره.

نگاهش به اشک روی گونه م ثابت می مونه. خیره به صورتم زمزمه
می کنم:

این اشک ها برای چیه؟

دلم می خواست با فریاد اینقدر بزنمش تا نپرسه، تا فهمش سرجاش
بیاد و حالیش بشه این اشک ها به خاطر او نه.

مگه نگفتم هر چی که شد حرف بزن؟ نگفتم سکوت نکن؟ الان چرا
ساکتی؟

لبم به پوزخندی طعنه آمیز باز میشه، عصبانیت از تک تک حرف
هام هویداست.

حرفی مونده؟ مگه نخواستی برم پس این جا چی کار می کنی؟

تو خودت خواستی برم.

خون توی رگ هام می جوشه، انقدر درک کردن من سخت بود؟ هر
چند می فهمید و داشت با هام بازی می کرد. این و خیلی

خوب از چشماش می خونم.

جوابش رو با دلخوری میدم:

تو هم فهمیدی و گفتی به سلامت، اگه انقدر توی زندگیت اضافی بودم چرا زودتر نگفتی؟ درست که دوستت دارم اما اگه

می گفتی برو می رفتم، به اجبار نمی موندم!

نگاه معنادارش رو با نفوذ به چشم هام می دوزه.

من گفتم تو توی زندگیم اضافی؟

اگه نبودم این کار و باهام نمی کردی، راه و نشونم نمیدادی که زودتر برم!

نفسش رو با صدا از قفسه ی سینه ش بیرون میده، دوباره نگاهش رو به نگاهم قفل می کنه و این بار جدی و مستحکم

جوابم رو میده:

من یه پسر بیست ساله نیستم که از روی احساس تصمیم بگیرم آرامش توقع داشتی بگم نرو، ولی من خواستم بری چون به نفعته یه مدت از من دور باشی.

گفتم یه مدت، نه همیشه دور باشی چون نیاز داری حس استقلال رو بچشی، نیاز داری بزرگ بشی. نیاز داری توی تنهایی

فکر کنی! آره می تونستم جلو تو بگیرم بگم نرو حبس کنم توی اون خونه تا خیال خودم راحت تر باشه، از کارم نزنم تا

دنبال تو بیو قتم اما خواستم بری چون یاد بگیری روی پای خودت
وایستی. این که بزرگ بشی! من نمی تونم تا آخر عمر
مثل یه بابا مراقب تو باشم چون من بابات نیستم. قبول، شوهر تم
وظیفمه تکیه گاه باشم. اما تکیه گاه بودن تا پدری کردن فرق
داره، فرقش زمین تا آسمونه!

گفتم برو، نه تو اضافی بودی نه من دلم راضی به رفتن بود اما
صلاح دونستم یه مدت از من دور باشی تا بهتر تصمیم
بگیری. حس کنی مستقلی، تنها نه... هیچ وقت تنها نیستی، هر وقت
سر برگردانی و به پشت سرت نگاه کنی من هستم...

چون قول دادم که باشم. ولی وقتی حرف رفتن زدی خواستم راه تو
باز کنم تا خودت تصمیم بگیری، الان هم چه بری چه
بمونی من به تصمیمت احترام می ذارم.

حرف اش منطقی بود، اما دوای درد من نبود. منطق اون با منطق من
فرق داشت! منطق من می گفت علارغم همه چیز باید

همون اول نظر من و می پرسید، وقتی فهمید باید می گفت نه الان!
اون مرد بود اما من زن بودم، احساسم قبول نمی کرد پس زده بشم
حالا به هر منطقی.

دلخور زمزمه می کنم:

من می خوام برم، اما نه جایی که تو برای تصمیم بگیری. میرم و تو هم حق نداری دنبالم بیای.

دوباره همون لب خند کمرنگ روی لب هاش خودنمایی می کن، چرا می خنده تا حس کنم منو جدی نمی گیره؟
با همون چشمای خندون نگاهم می کنه و میگه:

یعنی می خوای مجازاتم کنی؟ بری و منم در به در دنبالت خاک شهر و الک کنم و وقتی پیدات نکردم آشته و حیرون سر به بیابون بذارم؟

از حرف و لحن شوخش برای بیان این فانتزی قشنگ خنده می گیره. چقدر خوب فهمید دلم چی می خواد!

نگاهش روی طرح لب خند روی لب هام ثابت می مونه، با مکث حرفش رو جدی درست مثل همیشه ادامه میده:
این زندگی واقعیه آرامش، قصه نیست.

آهی می کشم و زمزمه می کنم:
کاش بود.

اون موقع زندگی کردن لطفی نداشت، چون تو می دونستی آخرش چی میشه.

تلخ جواب میدم:

الانم می دونم.

منتظر نگاهم می کنه و من ادامه میدم:

تهش من می مونم و یه تنهایی مطلق، آخر هم توی همون تنهایی می میرم.

انگار امروز تمام حرف های من براش حکم جوک رو دارن! لب هاش ثابتمن اما چشماش می خندن و این کفرم رو در

میاره. وقتی نگاه خصمانه م رو می بینه بی پروا خنده‌ی کوتاهی می کنه و با لحنی متفاوت از لحن جدی هر روزش می‌گه:

وقتی بہت میگم بچه ای بہت بر می خوره اما من واقعاً حس می کنم یه دختر کوچولو دارم که قصد بزرگ شدن نداره.

بر عکس همیشه از حرفش ناراحت نمی‌شم، شاید چون توی لحنش می تونستم مهر بونی رو تشخیص بدم. شاید هم به خاطر اون لب‌خند کمرنگ و جذاب.

نگاهم رو ازش می دزدم تا بازل زدن به صورتش بیشتر از این رسوا نشم. طولی نمی کشه که صدای بمش رو محکم و

استوار نزدیک به خودم می شنوم:

دختر کوچولو من تنهات نمی‌ذارم، قول دادم که تنهات نذارم.

کلافه همون سوال تکراری رو که مثل موریانه به معزّم رسخ کرده
رو می پرسم:

خوب تا کی؟ بالاخره یه روز خسته میشی.

سر تکون میده:

آره خسته میشم، خیلی هم خسته میشم اما پای قولم هستم چون باید
گندی که هاکان زده رو جبران کنم..

چرا نمی گفت منم در ازاش او نو کشتم و الان سزاوار تنها یم؟ به روم
نمیاورد اما من حس می کردم که آینه‌ی دقش

شدم. بی چشم و رویی تا چه حد؟

آهی می کشم و میگم:

به خدا تا همین جاشم مردونگی کردی. از اینجا به بعدش برو پی
زندگیت من خودم یه فکری به حال خودم می کنم. اصلا
هم از تو ناراحت نمیشم اتفاقاً تا عمر دارم شرمندتم.

با شنیدن این حرف کلافه پوفی می کنه و بلند میشه. معلومه حرفام
حواله ش رو سر بردن.

سرم رو بالا می گیرم. دستش رو به سمتم دراز می کنه و میگه:
بلند شو!

مردد نگاهش می کنم و با مکث دستم رو توی دست بزرگ و مردونه
ش می ذارم و به کمکش بلند میشم.

نگاهی به صورتم می ندازه و می پرسه:

یخ کردی، سردته؟

سری کج می کنم و جواب میدم:

یه خورده.

دستم رو ول می کنه، نگاهش رو ازم می گیره و زمزمه می کنه:
زودتر بریم تو ماشین.

لبخند تصنیعی می زنم و به روی خودم نمیارم که چقدر دلم می خواست دستم رو فشار بده تا گرمای دستاش کل تنم رو گرم کنه.

پشت سرش میرم، به امام رضا سلام میده و از حرم خارج میشه.
برمی گردم، نگاهی با التماس به گلستانه های حرم میندازم و زمزمه می کنم:

مرسی که بهم آرامش دادی، ای کاش دووم داشته باشه. هر چند از همین الان آشوبم!

پشت سر هامون از حرم خارج میشم، چادر رو از سرم می کشم و قدم هام رو تند تر می کنم. سر برمی گردونه و وقتی

می بینه ازش عقب افتادم میگه:

خیلی یواش راه میری.

چشم غره ای به سمتش میرم و جواب میدم :

تو خیلی تند میری.

نگاهش رو به چشمای ملتهبم می دوزه، لبخند محوى می زنه و صدای

بم و خش دارش رو به گوشم می رسونه:

انگار خیلی گریه کردی.

مثل خودش تلخ می خندم و میگم:

آره. اما اون پسر بچه رو به موقع فرستادی.

آروم شروع به قدم زدن می کنه هم پاش می شم و به صداش گوش

میدم:

بهش گفتم اشکاتو پاک کنه اما انگار صورت تو خشک نمی مونه. یه

نگاه به آینه بندازی می فهمی... چیزی از چشمات

باقي نمونده.

آهی می کشم و زیرلب آهسته میگم:

اگه خودت اشکامو پاک می کردی حالم بهتر میشد.

زمزمه‌ی حسرت بارم رو نمی‌شنوه و نمی‌فهمه دردم چیه! نمی‌فهمه بزرگ ترین درد عالم، عشق یک طرفه است.

هم پای هم از کنار مغازه‌ها عبور می‌کنیم و من بی‌تفاوت به فروشنده‌هایی که قصد دارن توجه تو جلب کن نگاه می‌کنم.
به ماشین می‌رسیم، سوار که می‌شیم با وجود تردید دلم می‌گم:
من و برسون ترمینال.

سرش رو به سمتم می‌گردونه، سنگینی نگاهش رو حس می‌کنم تا اینکه صدای جدیش سکوت رو می‌شکنه:
بعدا راجع بهش صحبت می‌کنیم.

تصمیم وسط کلامش می‌پرم:
من امروز می‌خوام برم.

لحن محکمش به صدای ضعیف من می‌گه زهی خیال باطل، هرگز نمی‌تونی قدرت کلام این مرد رو داشته باشی.
گفتم که نه آرامش، با من بحث نکن.

کم نمی‌آرم، رسماً عصیان کردم:
مگه خودت نخواستی که برم؟ الام من... حرفم رو با کلافگی قطع می‌کنه:

خواهش می کنم تمومش کن!

منم که گفتم کار نیمه تموم خودمو تموم می کنم منو برسون ترمینال!

خیره نگاهم می کنه و با اوقات تلخی استارت می زنه. این بار واقعا دلم می خواست از هامون دور بشم، دلم می خواست مانع نشه. چون منطق حرفash بدجوری به سرم خورده بود و می خواستم که یه مدت دور از هامون فکر کنم.

كمی از مسیر رو که می ریم، می پرسم:

از کجا فهمیدی دارم میرم؟ مارال گفت؟

با همون صورت اخمالود سری به علامت منفی تکون میده.

نه، هاله گفت!

متغير ميگم:

هاله؟

كلمات بی حوصله روی لبشن جاری میشن:

هاله خبر داشت که ماما نم بہت چه پیشنهادی داده، برای همین به من گفت. منم خیلی حواسم بہت بود اون روز هم برای

همین نخواستم تنها بری کافه چون می دونستم حرف های بقیه روی تو خیلی زود تاثیر میداره. بعد از دعوای دیروز هم

صدا تو از پشت در شنیدم که به مارال چی گفتی.

ز هر خندی در جواب حرفش می زنم و میگم:

عمنا برای اینکه راهیم کنی دیروز انقدر سخت گرفتی تا خودم پا
به فرار بذارم.

چه ربطی داره؟ قبول تند رفتم، زیادی هم تند رفتم اما اون دختر، دختریه که راحت به یه پسر پیشنهاد میده. بی قیده و علارغم اینکه می دونه متاهلی برات کیس پیشنهادی می فرسته. همین دختر چند ماه پیش سر راه من و گرفت ازم شماره

خواست، قبول حرف های اون روزم ناحق بود اما وقتی تو رو کnar اون دیدم توی محیطی توش پره از نگاه ناپاک وقتی بی قید می خنیدی و حالیت نبود دو سه میز اون طرف تر چطوری روی شما زوم شدن خونم به جوش او مد! حداقل توقع من ازت اینه که مثل به زن متعهد رفتار کنی. غلط بکنم اگه گیر الکی بہت بدم.

از جمله‌ی آخرش لبخندی روی لبم می شینه. همزمان صدای موبایل هامون بلند میشه.

نگاهی به صفحه می ندازه و موبایل رو به سمت من می گیره، بر عکس چند دقیقه‌ی قبل عجیب بی حوصله شده.

نگاهی به صفحه‌ی موبایلش می‌ندازم و با دیدن شماره‌ی مارال گوشی و ازش می‌گیرم و تماس و وصل می‌کنم.

صدای نگران مارال توی گوشم می‌پیچه:

الو آقا هامون آرامش و پیدا کردین؟

پنجره رو کمی پایین میدم و میگم:

منم مارال.

شوک زده صداش رو بالا می‌بره:

دختر منو از نگرانی کشتی، مریضی اون طوری پا به فرار می‌ذاری؟

ببخشید ولی وقتی این فکر به سرم زد که رفتی و همه چیز و کف دست هامون گذاشتی حالم خیلی خراب شد.

احمق جان مگه من میرم تو رو لو بدم؟ خودش زنگ زد. همه چیزم می‌دونست من یک کلمه حرف هم نزدم.

نیم نگاهی به هامون که با اخم به رو به خیره شده می‌ندازم و میگم:

فهمیدم.

حالا کدوم گوری هستی؟

زمزمه می‌کنم:

نمی دونم.

هر جا هستی سر خر و کج کن بیا اینجا هم چمدونت جا مونده هم
بسته‌ی هامون .

تازه یاد چمدون بخت برگشته‌ی خودم می‌وقتم و با ابروی بالا پریده
می‌گم:

اونو کلا یادم رفت .

بله با اون شکلی که تو از ماشین پریدی پایین یادت نمی‌رفت جای
تعجب داشت. حالا خوبی؟ هامون پیدات کرد؟

آره توی ماشین هامونم حالم خوبه نگران نباش.

باشه پس بیا وسایلت و بیر من خونه م .

باشه ای می‌گم و بعد از خداحافظی تماس رو قطع می‌کنم.

با تردید به سمت هامون می‌چرخم و زمزمه می‌کنم:

قبلش بریم خونه‌ی مارال؟ چمدونم و توی ماشینش جا گذاشتم.

چیزی نمی‌گه. کمی که می‌گذره کوچه‌ی آشنای خونه‌ی خودمون
رو می‌بینم، متحیر نگاهش می‌کنم و می‌گم:

چرا او مدیم این جا؟

در ماشین رو باز می‌کنه و حینی که پیاده می‌شده جواب میده:

_مدارکم و جا گذاشتم، بشین تا بیام!

چیزی نمی‌گم، در رو می‌بنده و از خودش فقط بوی عطر سردش رو به جا می‌ذاره.

سرم رو می‌چرخونم که نگاهم به چمدون کوچیک صندلی عقب می‌وقته با تعجب بازش می‌کنم و با دیدن وسایل هامون حیرتم بیشتر می‌شه. اون دیگه چرا چمدون بسته بود؟ نکنه اون هم قصد داشت با من بیاد؟

لبخند محظی روی لبم می‌شینه و صداس رو به خاطر می‌آرم که بهم گفت: هر وقت پشت سرتو نگاه کنی من هستم.

می‌خواست مثل سایه دنبالم بیاد و من و بی خبر بذاره. صاف می‌شینم و منتظر می‌مونم، طولی نمی‌کشه که قامت مردونه

ش رو می‌بینم، برای هزارمین بار با دقت نگاهش می‌کنم، قصد اصلاح صورتش رو نداشت ریش روی صورتش هر روز

بلند تر می‌شد اما بهش می‌ومد، هیکل تنومند و قد بلندش، همین طور سبک لباس‌های سنگین و با وقارش ازش یه مرد پخته و جذاب ساخته بود.

یه مرد با ابروهای گره خورده در ظاهر خودشیفته و مغرور و در باطن یک انسان با قلبی بزرگ.

گفت دیگه به هاکان سر نمی زنم اما هنوز عزادار برادرش بود، هنوز رخت سیاه می پوشید، هنوز قاب عکس هاکان روی میز کنار اتاقش بود، هنوز گاهی وقت ها زیر لب با هاکان حرف میزد. هنوز هم داغ دار بود، من این و خیلی خوب حس می کردم!

سوار میشه، می پرسم:

تو هم می خواستی بیای؟

جوابم رو نمیده، استارت میزنه و من دوباره می پرسم:

الان چی؟ می خوای با من بیای؟

به آرومی جوابم رو میده:

میام.

این طوری که فایده نداره.

نگران نباش، از جا و مکانت مطمئن بشم میرم.

دیگه حرف زدن رو جایز نمی دونم، نه که نخوام اعتراض کنم اما این و می دونم بی فایده ست پس ترجیح میدم سکوت کنم.

اول آدرس خونه‌ی مارال رو می‌پرسه، به اون جا می‌ریم و بعد از
گرفتن وسایلم راهی می‌شیم، هر چند توقف‌مون زیاد
میشه چون هامون بین راه برای نمازش و ناهار نگه می‌داره و کمی
از مسیر رو که طی می‌کنیم من می‌فهم اصلاً راه
نیشابور رو در پیش نگرفته!

باهاش سرسنگین بودم، حتی وقتی با اقرار برام غذا تعارف کرد فقط
چند لقمه خوردم و کنار کشیدم، نه نگاهش می‌کردم و
نه حرفی می‌زدم!

انگار ازش شاکی بودم اما به چه دلیل، خودم هم نمی‌دونم!
آفتاب غروب کرده و هوا رو به تاریکیه که نگاهم به تابلوی سبز
رنگ کنار جاده می‌وقته.

۱۵ کیلومتر تا روستای دهبار.

اسم این روستا برام آشنا تر از هر جایی بود ولی چرا اینجا؟ مگه
بنا به آسایش من نبود پس چرا نظر من رو نمی‌پرسید؟

بالاخره شاخ غول رو می‌شکنم و سرسنگین سکوت ماشین رو از
بین می‌برم:

چرا او مدیم اینجا؟

به عادت همیشه قبل از پاسخ دادن نیم نگاهی بهم می ندازه و سرد
تر از لحن من جواب میده:

به کسی جز نرگس خاتون و علی بابا اعتماد ندارم که تو رو بسپرم
دستشون.

مگه نمی خواستی منو بفرستی نیشابور پیش کسی که نمی شناسی؟
الانم می تونستی منو برسونی ترمیمال خودتم تو
ز حمت نیوفتی.

جواب میده:

مطمئن باش اگه می فهمیدم اون زن صلاحیت نداره برت می
گردوندم، حالا که فهمیدی نیازی نمی بینم بری پیش غریبه.
پوز خند طعنه آمیزی روی لبم جا می گیره:

مگه خرم که نفهم؟

سری تكون می ده و بی پروا میگه:

خری آرامش، از خر هم خر تری راضی شدی؟

عصبانی می غرم:

راست میگی، خرم که تسلیم تو شدم و دارم به ساز تو می رقصم.
مثل خودم ناملايم جواب میده:

نه، خری چون حرف تو کلت نمی‌ره، حالیت نمیش و قتی برات دلیل
و منطق میارم باز با یک دندگی حرف خودتو میزنی.

واقعاً چرا؟ ممکنه به این خاطر باشه که غرور مو خورد کردی؟

چرا مزخرف می‌گی و گند می‌زنی به اعصاب جفتمون؟

لحنش عصبانی ترم می‌کنه.

من مزخرف می‌گم؟ آره در نظر تو مزخرفه چون اصلاً گوش
نمیدی، اصلاً درک نداری هامون، به من میگی بچه اما تو
بچه تری می‌دونی چرا؟

وسط حرفم می‌پره:

تمومش کن.

اعتنایی نمی‌کنم و با صدای بلند تر و کوبنده تری ادامه میدم:
تو از من می‌خوای مثل خودت رفتار کنم اما من مثل تو
نیستم، هزاریم بخوام تغییر کنم باز من همون دختر لوسیم که با
دیدن یه لباس و دو تا شلوار جیب دار دلم میره. تو هم حالیت نیست
و می‌خوای من و تغییر بدی من احمقم به ساز تو
میرقصم. خستم کردی هامون چرا سعی نداری من و درک کنی؟ چرا
یه بار به حرفام فکر نمی‌کنی. قبول حرف های تو

منطقی ترین حرف های عالمه اما من امروز به منطق نیاز نداشت، به حمایت زیر زیر کانه نیاز نداشت. من دلم می خواست

حس کنم مهم، که جلو مو بگیری نه که راهم و باز کنی. آره بچه م حالیم نیست ولی تو هم نمی فهمی صبرم سر او مده، تو هم

حرفم و نمی فهمی. قبول لطف کردی و داری مردونگی و در حق تموم می کنی اما من خوشحال نیستم چون بدجوری

نهام. مگه نگفتی همه جوره هستی؟ پس یه جوری باش که این حس خلاء پر شه، تو حس می کنی یه دختر بچه‌ی تحس

زبون نفهم داری، من چی؟ چرا من باید گاهی حس کنم به جای شوهرم بابامی؟

تكلیف این زندگی و مشخص کن، یا برو و من و به حال خودم بذار هیچ وقت سراغم و نگیر، یا اگه هستی به من احترام

بذار و هر بار با منطق غرور من و خورد نکن، یه روز بهونت کافه ست، یه روز خرید رفتن من یه روز این مسافت کوفتی.

یه بارم که شده من و این طوری که هستم ببین، به خدا از بس سعی کردم خودم و به خاطر تو عوض کنم خسته شدم هامون.

این همه حرف می زنم و فقط سکوت سنگینش رو می شنوم. صاف می شینم و با دلخوری به رو به رو چشم می دوزم، با

مکث صدای خش دارش رو به گوشم می رسونه :

حق با تؤه زیادی سخت گرفتم.

این بار منم که بی جواب می ذارمش، ادامه میده:

من تو رو درک نکردم، خواسته هاتو، آرزو هاتو نفهمیدم.

همچنان سکوت کردم.

از اول سعیمونو می کنیم، نگران نباش. این روزا می گذره.

ته دلم طعنه می زنم:

تا وقتی من به تنها ی عاشق باشم هیچی عوض نمی شه.

اما خوب من چه توقعی از هامون داشتم؟ عاشقی که زورکی نمی شد، احساس رو که نمی شد گدایی کرد. دوستم نداره

دیگه! سال ها بگذره، هر اتفاقی هم بیوفته واقعیت عوض نمی شه. هامون جز ترحم هیچ حسی به من نداره.

اشک توی چشمام حلقه می زنه، سرم رو بر می گردونم تا صورت خیسم رو نبینه.

دوباره همون سکوت سنگین به فضای ماشین حکم فرما میشه.

شیشه رو تا آخر پایین میدم، سوز سردی به داخل هجوم میاره. چقدر زود پاییز دلگیری و سرمای جان سوزش رو به رخ

می کشید!

بی اعتماد به سرمای هوا نفس عمیقی می کشم تا بغضم فرو بره. صدای هامون میاد:

_____ ببند پنجره رو سرما می خوری.

نشنیده می گیرم و دوباره نفس می کشم، باد سرد به صورتم می خوره و اشک های غلطیده روی گونه م رو خشک میکنه. دلم لبالب پر شده از غم، مغموم به بیرون خیره شدم.

ساعت شش عصره که بالاخره می رسیم، ماشین توی همون روستای آشنا پارک میشه. این بار در نظرم اینجا خوش آب و هوانیست. اتفاقا بر عکس، از همین الان چار تگی نفس شدم، انگار قلبم حس کرده دارم دور میشم از هامون و از همین الان ساز مخالفتش رو کوک کرده.

این بار هامون ماشین رو نزدیک تر می بره، هر کدام از اهالی با دیدن هامون چشم هاشون برق می زنه و با احترام سلام می کنن و با خوش رویی جواب می گیرن. این وسط منم از محبت شون بی نصیب نمی مونم.

بالاخره ماشین رو یک جای مناسب پارک می کنه. خونه‌ی علی بابا لبخند کمرنگی رو به لب هام هدیه میده. به محض

پیاده شدن جوون بیست ساله ای به سمت هامون می دوه و با لحجه
ای شیرین شروع به ابراز خوشحالی می کنه:
باورم نمیشه آقای دکتر، بی خبر قدم رو چشم ما گذاشتن.

خنده ای مردونه روی لب های هامون نقش می بنده، دستی سر شونه
ی پسر می کشه و جواب میده:
_ چطوری حسین؟

به لطف شما خوبم آقا.

هامون دستی به سمت چپ سینه ی پسر می کشه و می پرسه:
_ اینجا در چه حاله؟

سر پسر پایین میوقته و با شرم خاصی جواب میده:
او ضاع تغییری نکرده آقا، وضع روز به روز بدتر هم میشه.

لبخند هامون پررنگ تر میشه، حینی که در عقب رو باز می کنه تا
چمدونم رو برداره با خوش رویی میگه:

اون سری شرمنده ت شدم ولی این بار تا دستتونو توی دست هم
نذارم دست برنمی دارم. آقا مظفر نه رو حرف من نمیاره.

برق شادی به چشم های حسین می دوه، با شعف خاصی میگه:
_ خدا ازتون راضی باشه.

نگاهی حواله‌ی من می‌کنه و ادامه میده:

خدا عشق تونو بیشتر کنه، از مادرم شنیدم که دارید بابا می‌شید، واقعاً خوش به حال اون بچه‌ای که قراره پدری مثل شما داشته باشه.

در ماشین رو می‌بنده و آهسته به سمت خونه‌ی علی بابا میره، حسین هم قدمش می‌شه و من هم با فاصله از شون میرم و از نیم رخ به هامون نگاه می‌کنم.

لبخندش کمرنگ شده و فقط منم که تلخی نهفته‌ی لبخندش رو حس می‌کنم. حتی توی تاریکی شب!

سکوت برقرار شده، جلوی خونه‌ی علی بابا که می‌رسیم حسین می‌گه:

پس من برم آقا فردا منتظرتون هستم.
هامون جواب میده:

امشب بر می‌گردم حسین، یک ساعت دیگه بهتون سر می‌زنم، نگران نباش همه چیز درست می‌شه.

حسین سری تکون میده.

کاش به این زودی نمی‌رفتیں ولی هر جور صلاحه، منتظرتون هستم.

هامون سری تکون میده و حسین خداحافظی می کنه. چند تقه به در
چوبی علی بابا می زنه و طولی نمی کشه که صدای لخ
لخ دمپایی و صدای نرگس خانم که بلند میگه: او مدم، به گوش می
رسه و در نهایت در باز میشه.

نگاهم به زنی میوقته که غبار پیری به چهره ش نشسته اما سرحال
بدون اینکه خمی به ابرو بیاره.

نرگس خانم متیر به ما خیره میشه و بعد با خوشحالی زایدالوصفی
در حالی که برق خوشی توی چشم هاش می درخشد
میگه:

خدای من کی و می بینم؟

هامون با احترام میگه:

مهمون نمی خوابین؟

از جلوی در کنار میره و با خوشی جواب میده:

مگه میشه نخوام آقای دکتر؟ بفرمایید داخل.

اول من می رم و سلامی می کنم، سخت در آغوشم می کشه و انگار
آشنای صدساله ش رو دیده فشارم میده و میگه:

خوش او مدی دخترم، چه خوب که او مدبی.

ازش جدا می شم، صداش رو بلند می کنه و رو به خونه داد میزنه:

علی بابا ببین کی او مده!

در رو می بنده و با مهمون نوازی به داخل دعوتمون می کنه:
بفرمایید تو رو خدا سر پا نمونین.

تشکر می کنم، همون لحظه علی بابا از خونه بیرون میاد. اون هم
 دست کمی از نرگس خانم نداره.
 با تعجب به ستمون میاد و میگه:
سرزده او مدى آقای دکتر .

هامون دستش رو می بوسه و با احترام جواب میده:
ببخشید بی خبر او مدم اما یهودی شد.

علی بابا دستش رو پشت سر هامون می ذاره و به جلو هدایتش
 میکنه.

تو هر وقت که بیای تاج سر مایی.
 نگاهی به من می ندازه و پدرانه میگه:
تو خوبی باباجان؟

از خوشی اون ها لبخندی هم به لب من نشسته، جواب میدم:
بله خیلی ممنون.

با خوش رویی به داخل دعوتنون می کن، همون خونه، همون صفا
و صمیمیت اما این بار دلگیرتر...

کنار بخاری نفتی به پشتی تکیه می زنیم و می شینم، نرگس خانم
برای چای آوردن به آشپزخونه میره و علی بابا به قصد
آوردن نفت برای روشن کردن بخاری ما رو تنها می ذاره.

مشغول بازی با انگشت های دستم می شم و کمی از هامون فاصله
می گیرم تا نشون بدم قهرم. انگار عذر خواهیش زیادی

به مذاقم خوش او مده بود، سنگینی نگاهش رو حس می کنم و همون
طور که حدس می زدم صداش رو زمزمه وار می

شنوم:

هنوز قهری؟

جوابی نمیدم، دستش زیر چونه م می شینه و به آرومی سرم رو برمی
گردونه.

نگاه به سیاهی چشماش می ندازم و مثل خودش زمزمه می کنم:
قهر نیست...

دستش رو از زیر چونه م برمی داره و جایی حد فاصل دو ابروم
می ذاره و میگه:

پس این سگرمه هارو باز کن تا با دل نگروندی برنگردم.

اخمام رو باز می کنم اما صورتم هنوز گرفته است، به همون قانع
میشه، دستش رو از روی پیشونیم بر می داره. در حالی که
نگاه نفوذگر ش روم سنگینی می کنه میگه:
مواظب خودت باشی.

حالم از این جمله که بوی وداع داره بهم می خوره. سکوت می
کنم، انگار حالم رو می فهمه که مهر بون تر از همیشه ادامه
میده:

اگه پشیمون شدی همین الان...

وسط حرفش می پرم، بر عکس لحن گرم اون انگار حنجره‌ی من بخ
زده که انقدر سرد میگم:
کی میری؟

نگاهش معنا می گیره، جواب میده:
امشب.

سری تکون میدم و رو بر می گردونم. سنگینی نگاهش رو هنوز حس
می کنم تا این که نرگس خانم با سینی چای به سمتمن
میاد، با خوشی میگه:

از خوشحالی نمی دونم چی بگم، یک هفته پیش هم آقا محمد اینجا
بود. البته افتخار نداد خونه‌ی ما بمونه اما ما نداشتیم

غريبى كنه هواشو داشتيم. گفت دارين بچه دار ميشين. انقدر خوشحال
شدم انگار خودم صاحب نوه شدم. خدا يه بچه ى سالم و
سلامت بهتون بد.

تشكري مى كنم و ليوان چايى كه جلوم تعارف كرده رو بر مى
دارم، کنارم مى شينه و خطاب به هامون ميگه:

کار خوبى كردی زنتو آوردى تا آب و هوаш عوض بشه. فردا
قشنگ دست شو بگير بير همه جا رو نشونش

به، مخصوصا آبشار مخصوص دهبار و فقط باید هوای زن تو داشته
باشى، پا به ماhe اينجا هم كه زمين بالا و پايين
داره، خدائي نكرده پاش گير نكne بيوفته.

هامون در جواب تمام حرف هاي نرگس خانم لبخند محوي ميزنه و
جواب ميده:

من امشب برمى گردم.

صداي حيرت زده ى نرگس خانم بلند ميشه:

امشب؟ اين چه او مدنى بود چه رفتني؟ مگه من مى ذارم نخوابيده
توى تاريکى شب راه بيوفتي؟

هامون ميگه:

راستش من تنها برمی گردم، اگه اشکالی نداره آرامش و یه مدت به شما بسپارم چون من کار دارم. باید به یه مسافرت برم.

نرگس خانم با لبخند جواب میده:

قدم آرامش که تا ابد روی دو تا چشم ماست، اما امکان نداره بذارم
امشب برید، راه دوره و جاده خطرناک شما هم که

خسته این شامتونو که خوردین، زود جاتونو پهن می کنم
بخوابین. صبح زود به امید خدا اگه خواستین می تونین راهی بشین.
به هامون نگاه می کنم، ته دلم التماش می کنم قبول کنه. لب هاش
باز به مخالفت میشه اما نگاهش به من میوقته.

ناشیانه سربرمی گردونم تا از نگاهم به خواسته م پی نبره. در حالی
که نگاهم می کنه، با مکث ازم می پرسه:

نظر تو چیه؟ برم یا بمونم؟

هدفش رو از پرسیدن این سوال نمی دونم، می خواست بهم ثابت کنه
که برام مهمه؟ اگه نگاه نرگس خانم روم سنگینی نمی

کرد بی تردید می گفتم برو اما الان ناچارا زمزمه می کنم:
خودت می دونی.

در خونه باز میشه، علی بابا با شیشه ای نفت به داخل میاد، هامون از
جاش بلند میشه و همون طور که به سمتش میره

میگه:

آخه چه نیازی به این کارا هست علی بابا؟ من که گفتم هوا خوبه
نیازی نیست.

علی بابا اشاره ای به من می کنه و میگه:

عروس خانمت ممکنه سرداش بشه، همینجا باشه هر وقت خواستین
روشنش کنین.

هامون با لبخند تایید میکنه و شیشه‌ی نفت رو از دستش میگیره.
هر دو می شینن، نرگس خانم تنها لیوان باقی مونده توی سینی رو
جلوی شوهرش می ذاره علی بابا میگه:

هی جوونی، کجایی که پادت بخیر. قبلایه کوه و جابه جا می کردم
الان واسه یه بشکه‌ی کوچیک کمرم می گیره.

روبه هامون با لبخند ادامه میده:

تا جوونی قدرشو بدون دکتر، وقتی پیر بشی حسرت این روزا رو
می خوری. جوونای الان قدر نمی دونن، خودشونو غرق
کار می کنن و از زمان و زمین نالوون. چیه هی کام همو تلخ می
کنید، زندگی رو به خودتون سخت می گیرین! مخصوصا
زن و شوهرها که تو جوونی تقی به توقی می خوره با هم فهر می
کنن، آخر عمر می فهمن باز به هم محتاجن.

آهی می کشه و بعد از اشاره به نرگس خانم میگه:

ـ یک عمر با هزار آرزو پسر بزرگ کردیم، آخر کجاست؟ اون ور دنیا درس می خونه سالی تا ماهی یاد ما نمی کنه.

لبخند کمنگی به لبم میارم، نرگس خانم برای عوض کردن بحث میگه:

ـ علی بابا آقای دکتر میخواست امشب راهی بشه، من که گفتم نتیجه نداد تو بهش بگو شاید روی تو روزمین ننداخت و یه امشب و بد گذروند.

نگاه به هامون می دوزم که با احترام جواب میده:

ـ این چه حرفیه ما که همیشه مزاحم شما هستیم.

علی بابا میگه:

ـ مراحمی پسرم، هفته‌ی پیش که محمد او مده بود به اونم گفتم شماها کم از اولاد من ندارین، هم من هم نرگس همیشه به

یادتون هستیم، اگه حرف من پیرمرد رو قبول داری امشب رو این جا بمون، صبح زود به امید خدا راهی شو. جاده توی شب خطرناکه، کار هم که فرار نمیکنه همیشه هست.

چشمام برق می زنه، شک ندارم هامون قبول می کنه، با شوق بهش خیره شدم. همون طوری که حدس می زدم باستن پلک تایید می کنه و با احترام می گه:

چشم، می مونم.

توی دلم قند آب میشه، لبخندم رو پنهون کردم اما برق چشم هام از نگاه نرگس خانم دور نمی مونه.

بلند میشه و برای آماده کردن غذا به آشپزخونه میره. هامون هم برای خوندن نمازش به حیاط میره تا وضو بگیره. من هم به آشپزخونه میرم تا به نرگس خانم کمک کنم.

نرگس خانم با سرعت عمل به این طرف و اون طرف می ره و من هم برای اینکه توی دست و پاش نباشم روی تک

صندلی آشپزخونه می شینم و به حرفاش گوش میدم. به خاطرات جوانیش، به بچه دار شدنش، حتی تاریخچه‌ی این روستا و

اهالیش... اون میگه و من در ظاهر گوش میدم و گاهی به تایید سر تکون میدم و گاهی با لبخندش می خندم. نیم ساعتی می

گذره که قامت کشیده‌ی هامون رو توی چهارچوب کوچیک آشپزخونه می بینم.

در جواب نرگس خانم که گفته: قبول باشه. لبخندی می زنه و خطاب به من میگه:

آرامش یه لحظه بیا!

می خوام بلند بشم که حرف نرگس خانم مانع میشه:

این طوری نه، خانومت رو باید با لفظ های قشنگ خطابش کنی. نه
که یک کلمه بگی بلند شو بیا.

بادی به غبب می ندازه و با ژستی مغرورانه به ظاهر شبیه به
هامون ادامه میده:

با زن نباید این طوری حرف بزنی که حس کنه برات ارزش نداره
این اخم و تختم برای بقیه جذابه اما برای زنت باید
فرق کنه.

دستش رو روی دست من می ذاره:

یه زن رو باید قشنگ خطاب کنی و گرنه پژمرده میشه. بهش بگو
گلم، عزیزم... یا چه می دونم همین لفظ هایی که جوون
های الان به کار می برن، چی می گن؟
کمی فکر می کنه و با هیجان ادامه میده:
عشقم، فدات بشم...

هم من هم هامون از لحن نرگس خاتون خندمون می گیره، من بی
پروا و بلند می خدم و هامون کوتاه و مردونه.

نرگس خانوم هم با لبخند میگه:

حالا اگه کاری داری درست صداش بزن تا اجازه بدم بلند بشه.

هامون با لبخند رو به من می کنه و در حالی که سعی در کنترل
خنده ش داره میگه:

خانم زحمت می کشی و قدم رو چشم من بذاری و یه دقیقه با هام
بیای؟

با اینکه کلمه‌ی خانوم صرفاً جهت خنده است و هیچ ارزش دیگه
ای نداره اما ته دل من با شنیدن همین کلمه از زبون
هامون فرو می‌ریزه.

لبخند از ته دلم به لبخندی تصنیعی تبدیل میشه و بلند میشم. نرگس
خانم با لذت به ما نگاه می‌کنه، دنبال هامون به اتاق
میرم، وارد میشم. در اتاق رو می‌بنده.

وسط اتاق می‌ایستم، بر می‌گرده و با سردرگمی میگه:
اینجا خط تلفن قطع شده، آتن موبایل هم به ندرت جواب میده.
با کلافگی دستی به صورتش می‌کشه و ادامه میده:
کاش نمی‌آوردمت اینجا.

با خستگی می‌شینم و در جواب حرف‌افش می‌گم:
عیب نداره، هر وقت نگران شدی بلند میشی و میای.
باز هم چشمای سیاهش غرق معنا میشه، خیره بهم میگه:

من همیشه نگران توئم، هر لحظه می ترسم بلایی سر خودت بیاری
از بس که...

حرفش و ادامه نمیده، تک خنده ای می کنم و ادامه‌ی حرفش رو می
گیرم:

دست و پا چلفتی ام؟

لبخند محی روی لبش میاد، چرا امروز انقدر لبخند می زنه؟ همه‌ی
آدما دم رفتن مهربون میشن؟

به جای جواب دادن بالشی از کنج اتاق بر میداره. درست کنار من
بالشش رو می ذاره و دراز می کشه، با خستگی و صدای
دو رگه ای میگه:
سر به هوایی.

نگاهم به موهای سیاه مجعدش میوافته، خیلی خوب می تونم چند تار
موی سفید رو کنار شقیقه و لابه لای سیاهه‌ی موهاش
ببینم. میگن آدم‌ها از غم زیاد موهاشون زودتر سفید میشه. موهای
هامون هم بعد مرگ هاکان سفید شده بود، در واقع این

مرد با این موهای پر و ریش بلند هیچ شباhtی به هامون گذشته با
ته ریش و موهای کم نداشت.

* * * * *

چند تقه به در می خوره و صدای نرگس خانم میاد:
سفره رو انداختم.

نگاهم به نگرانی به هامون کشیده میشه، خوابش سبک تر از این بود
 که با صدای در بیدار نشه. الان هم چشماش رو گیج
گونه به من دوخته.

پوفی می کنم و با صدایی که به گوش نرگس خانم برسه میگم:
الان میایم.

غرق خواب کش و قوسی به بدنش میده و با صدایی خش دار می
پرسه:

ساعت چنده؟

جواب میدم:

هشت و نیم.

خیلی خوابیدم؟

ته دلم جواب میدم: خیلی کم خوابیدی هنوز از زل زدن بہت سیر
 نشده بودم.

روی زبونم حرف دیگه ای جاری میشه:
یک ساعتی می شه.

بلند میشه، نگاهی به من که توی همون حالت نشسته م می ندازه و
میگه:

تو خوابیدی؟

سری به علامت منفی تکون میدم.

نگاهم می کنه و دیگه چیزی نمی پرسه، به خاطر نشستن زیاد پام
خواب رفته برای همین دستم رو به دیوار می گیرم و به
سختی بلند میشم. چند لحظه می ایستم تا پاهام به حالت عادی برگردان
نگاهی به هامون که جلوی آینه‌ی کوچیک مشغول

حالت دادن به موهاشه می ندارم و به سمت در میرم. منتظرش می
مونم، زیاد طولش نمیده و به سمتم بر می گردد. بدون

حرف در رو باز می کنم همراه هامون از اتاق بیرون میرم.

نرگس خانم به تنها ی سفره رو انداخته بود و حالا با دیس برنج توی
دستش از آشپزخونه بیرون میومد.

با شرمندگی میگم:

ببخشید همه‌ی زحمتا روی دوش شما افتاد..

بدون اینکه خم به ابرو بیاره جواب میده:

چه زحمتی مادر جان؟ مهمون رحمته نه زحمت.

دیس برنج رو سر سفره می ذاره و خطاب به هامون می پرسه:

از چشمات معلومه حسابی خوابیدی.

از هامون فقط لخند کمرنگی جواب می گیره و به آشپزخونه میره.
کنار هامون سر سفره می شینم، علی بابا از بیرون میاد و نرگس خانم
هم آخرین ظرف رو سر سفره می ذاره.

شام خوشمزه ای بود، البته اگه فکر دوری از هامون راحتم می داشت
قطعاً خوشمزه تر می شد.

بعد از خوردن شام همراه نرگس خانم ظرف ها رو به آشپزخونه می
برم و هامون و علی بابا به خونه‌ی آقا مظفر پدر
حسین میرن.

اون طوری که از صحبت های علی بابا سر شام فهمیدم مظفر و آقا
رحمان برادرن که به خاطر زمین ارثی پدری به
اختلاف افتادن و اختلافشون تا سال های دراز ادامه پیدا کرده و
هنوز قطع نشده.

حسین پسر آقا مظفر و دختر آقا رحمان یک دل نه صد دل عاشق
هم شدن ولی آقا رحمان میگه که جنازه‌ی دخترش رو
هم به حسین نمیده و بر عکس آقا مظفر هم معتقده پرسش بمیره بهتره
تا داماد خانواده‌ی برادرش بشه.

وساطت هیچ کس هم فایده نداشت اما از اون جایی که هر دو احترام خاصی برای هامون قائلن، مخصوصاً آقا رحمان که خانمش بیماری قلبی داشته و هامون رایگان عملش کرده، تصمیم بر این شد که اون ها توی مسجد محل جمع بشن تا بتونن این دو برادر رو آشتبانی بدن و جوون ها بهم برسن.

بعد از شستن ظرف ها نرگس خانم دو تا چایی می ریزه و با هم به پذیرایی میره کنارش می شینم و همون طور که به بخار چای خیره شدم به صدای خسته ش گوش میدم:

با این حالت سرپا موندی، ما عادت نداریم از مهمون کار بکشیم.
لبخندی میزنم و جواب میدم:

من این طوری راحت ترم، تازه شم مهمون نیستم، این طوری کنید
مجبورم منم برگردم.

اتفاقاً حالاً كه او مدی برگشت به این آسونیا نیست، مثلاً پا به ما هی
اما ببین چه قدر لاغری! این مدتی که اینجا یی بهت شیر
اصل میدم بخوری، خرمای اعلا، پنیر، کره، یه کم جون بگیری با این
وضعت چه طوری می خوای زایمان کنی مادر؟ چند
وقته بارداری؟

جواب مقدم:

نزدیک به چهار ماه.

خم میشه و دستش رو روی شکم می کشه و با لبخند میگه:

هنوز شکمت در نیامده ولی از الان تمرين کن، مردا توی همین دوره ناز تو میخرن، بعد که گرفتار بچه میشی و بعدم پیر

میشی تا به خودت میای می بینی جوونیت گذشت و رفت. من اگه اون زمان عقل الانم رو می داشتم همش برای علی آقا ناز

می کردم، ولی همون دوره هم با وجود کم عقلیم دست به سیاه و سفید نمی زدم. مادر بزرگ خدا بیام رزم بهم می گفت مرد

رو از اول هر جور عادت بدی همون جور بار میاد. منم پام و می نداختم رو پام قشنگ می نشستم و هر دم ویار یه چیز

می کردم. علی آقای بیچاره هم شده بود غلام حلقه به گوش، پام و توی آب می کرد تا ورمش بخوابه، می رفت توی جنگل و برام آلو می چید، دست رو شکم می کشید و ذوق می کرد.

تبسمی از یادآوری خاطرات گذشته روی لب هاش می شینه.

با آه غلیظی ادامه میده:

الان که سنی از مون گذشته دیگه حوصله ای هم برامون نمونده، فکر و ذکر مون شده حسینم که تنها تو شهر غریب درس

می خونه.

دستی روی پاش می کشم و با همدردی می گم:
شما الانشم جوونین.

لبخند محجوبی میزنه و با حسرت میگه:

چه جوونی؟ دیگه من نه دل و دماغ گذشته رو دارم نه علی آقا. برای همین دارم اینا رو بـهـت مـیـگـم، مـیـگـم کـهـ تـاـ جـوـونـی

خوشی کـنـی کـهـ پـسـ فـرـداـ خـاطـرـاتـ خـوـشـ لـبـخـنـدـ بـهـ لـبـتـ بـیـارـهـ، نـهـ اـینـکـهـ آـهـ حـسـرـتـ بـهـ سـینـهـ تـبـشـیـنـهـ دـکـترـ مـرـدـ خـوـبـیـهـ اـمـاـ مـنـ

مـیـ فـهـمـ اـبـراـزـ عـلـاقـهـ بـلـدـ نـیـسـتـ، نـمـیـ دـوـنـهـ بـاـ زـنـشـ چـطـورـ رـفـتـارـ کـنـهـ اـمـاـ توـ نـگـرـانـ نـبـاـشـ، مـنـ گـوـشـ اوـنـمـ مـیـ پـیـچـوـنـمـ، وـلـیـ بـهـ توـ

هـمـ مـیـگـمـ... مـرـدـ جـمـاعـتـ مـثـلـ يـهـ بـچـهـ ىـ تـازـهـ مـتـولـدـ شـدـهـ مـیـ مـوـنـهـ، هـرـ طـورـ کـهـ تـرـبـیـشـ کـنـیـ هـمـونـ طـورـ شـکـلـ مـیـگـیرـهـ. حـالـاـ

مـیـ خـوـایـ اـزـ رـوـزـ اـوـلـ قـرـبـونـ صـدـقـهـ شـ بـرـوـ نـذـارـ هـیـچـ کـارـیـ بـکـنـهـ، مـیـ خـوـایـ هـمـ اـزـ رـوـزـ اـوـلـ گـرـبـهـ روـ دـمـ حـجـلـهـ بـکـشـ تـاـ

هـمـیـشـهـ اـحـتـرـامـتـ حـفـظـ بـاـشـهـ بـاـ قـهـرـ وـ دـعـواـ رـاهـ بـهـ جـایـیـ نـمـیـ بـرـیـنـ، بـایـدـ شـوـهـرـ دـارـیـ یـادـ بـگـیرـیـ، سـیـاسـتـ دـاشـتـهـ بـاـشـیـ، اـزـ اوـنـ

طـرفـ شـوـهـرـتـ بـایـدـ مـرـدـ بـاـشـهـ، تـکـیـهـ گـاـهـ بـاـشـهـ، خـانـوـمـ دـارـیـ بـلـدـ بـاـشـهـ، اوـنـ وـقـتـهـ کـهـ زـنـ وـ مـرـدـ بـاـ هـمـ تـکـمـیـلـ مـیـ شـنـ. حـالـاـ بـگـوـ

بـیـنـمـ رـفـتـارـ شـوـهـرـتـ بـاـ توـ چـطـورـهـ؟

ساکت می مونم، به فکر میرم و بی اراده زمزمه می کنم:

دوستم نداره.

نرگس خانم لبخندی می زنه و میگه:

اگه دوستت نداشت یک ساعت سفارشت و به علی آقانمی کرد، توی آشپزخونه می دونی علی آقا چی به من گفت؟ گفت

این پسر مغزم و خورده بس سفارش زن و بچه شو کرده. معلومه که خاطر خواهته که اینجوری نگرانه و گرنه کی سر سفره به جای بشقاب خودش به بشقاب یکی دیگه زل می زنه که ببینه غذاش و کامل می خوره یا نه.

از این تصور شیرین لبخندی می زنم. نرگس خانم که نمی دونست هامون برای جبران این کار ها رو می کنه. محبت کردن تا عاشق بودن فرق داره، هامون به من محبت می کرد اما دوستم نداشت.

تا ساعت دوازده با نرگس خانم حرف می زنیم، اون قدر از شوهر داری میگه که مخم سوت می کشه، با خمیازه ای که می کشم انگار به خودش میاد و از جاش بلند میشه. رخت خوابی توی اتاق بزرگه پهن می کنه و میگه: جاتون آماده ست فقط هاج و واج

به رخت خواب سفید رنگ زل می زنم .. حتی نمی دونم چطور به نرگس خانم شب بخیر میگم.

داخل اتاق میشم و در رو می بندم، شال رو از سرم می کشم و دکمه های مانتوم رو باز می کنم . همه رو آویزون می کنم و تیشرت جدیدی می پوشم و زیر ملافه می خزم.

زیادی طول می کشه تا بیاد . انگار اون هم مقلوب حرف های نرگس خانم شده، بحث سر ازدواج حسین و دختر رحمانه صداشون رو می شنوم اما درکی از حرفاشون ندارم.

از بس توی اون حالت موندم خسته شدم اما جرئت تکون خوردن هم ندارم.

آخر هم نمی فهم چقدر می گذره تا بالاخره در اتاق باز میشه، نفس توی سینه م گره می خوره.

حضورش رو حس می کنم، بر عکس توقعی که داشتم به آرومی دراز می کشه، صورتم سمت مخالفشه اما ندیده می فهم که دستش رو روی صورتش گذاشته.

صدای خش دارش رو میشنوم:

قصدت چیه کوچولو ؟

نفس توی سینه م گره می خوره، فهمید بیدارم؟ هامون باشه و نفهمه؟ هامون باشه و رو دست بخوره؟ روی باز کردن چشمam رو ندارم، از کجا انقدر مطمئنه؟ اصلا هامون چطور از همه چیز باخبره؟ چطور من نمی تونم جلوی این بشر نقش بازی کنم؟ این بار صدایش رو دقیق کنار گوشم می شنوم:
_ می دونم بیداری.

دیگه نمی تونم بیشتر از این نقش بازی کنم، پلکام رو آروم آروم باز می کنم. چشماش رو روبه روی خودم می بینم. توی اون تاریکی خیلی خوب می فهم چشماش داره می خنده اما لب هاش، دریغ از یه لبخند کوچیک.

از این که جلوش ضایع شدم بدجور حرضم گرفته، یکی نیست بگه خوب بشر از کجا فهمیدی؟

آدم تا این حد تیز؟ اون هم توی تاریکی حرضم رو درک می کنه. خداروشکر از اون پوز خند تمسخر آمیزش خبری نیست و گرنه اشکم در میومد.

برای پوشوندن کارم حق به جانب میگم:
_ من خواب بودم تو بیدارم کردی.
یک تای ابروش بالا می پره و میگه:

که این طور، من فکر کردم از همون اول بیدار بودی و خودت و به خواب زدی.

اخم می کنم، قبل از اینکه حرفی بزنم هامون ادامه میده:
اگه یه کم توی تقسیم جا عادل باشی ممنون میشم، یا اگه ناراحتی من روی زمین بخوابم.

به اندازی خیلی کمی عقب میرم و میگم:
بفرما الان که جات بزرگ شد اجازه بده من بخوابم، بیدارم نکن.
حتی نمی تونست تکون بخوره، دلم برash می سوزه و عقب میرم، پشتم رو بهش می کنم و به دیوار رو به رو خیره میشم.

طولی نمی کشه که صداش رو می شنوم این بار جدی درست در شان غرور هامون صادقی :

کی می خوای برگردی؟

زمزمه می کنم:

نمی دونم.

دوباره به سمتش برمی گردم و با کمی من و من میگم:
هامون من یه تصمیمی گرفتم.

منتظر نگاهم می کنه، فکری که مثل موریانه در حال خوردن مغزم بود رو به زبون میارم:

من اگه سال های سال هم کار کنم نمی تونم دیه ی هاکان رو جور
کنم و به شما بدم..

خم ریزی بین ابرو هاش میوقته، لب هام رو با زبون تر می کنم و
ادامه میدم:

می دونم خاله ملیحه هیچ وقت رضایت نمیده، می خوام بچه م که
به دنیا او مد طلاق بگیریم. می خوام برم و خودمو معرفی
کنم اما قبلش ازت یه قولی می خوام باشه؟

همچنان سکوت کرده، نمی دونم چرا این حرف ارو می زنم، در واقع
این ها افکاری بود که امشب دقیقاً حد فاصل زمانی که
روی این رخت خواب خوابیدم به ذهنم رسید. ادامه میدم:

این بچه رو بزرگ کن و هیچ وقت بهش نگو مادر و پدرش کیا
بودن. وجود تو به تنها یی برash کافیه بذار فکر کنه
مادرش تو آسموناست نه توی زندان، می تونی هامون؟ می تونی بچه
ی من و بزرگ کنی؟ برash پدری کنی؟

خیره نگاهم می کنه و زمزمه وار میگه:
تصمیمت قطعیه؟

سری تكون میدم، اما ته دلم تردید بیداد می کنه، من کی انقدر شجاع
شده بودم؟ مطمئن بودم پای عمل که برسه باز جا می

زنم مثل همیشه .

سری کج می کنه و میگه:

قرار نیست تا ابد توی زندان باشی، ثابت می کنی باهات چی کار کرده، ثابت می کنی تو بی تقصیری. منم رضایت میدم، مامانم و هاله هم مجبورن که رضایت بدن برای همین در میای و خودت برای بچه ت مادری می کنی.

آبروم چی؟ آبروی تو چی؟ همه باور نمی کن هاکان با من چیکار کرده، منو مقصرا می دونن. اون بچه چطور توی همچین جمعی بزرگ بشه؟

عمیق نگاهم می کنه و میگه:

کسی که شمشیر به دست می گیره و عزم جنگیدن می کنه، باید از سنگ هایی که بقیه بهش می زن بترسه. ته این جنگ پا برد یا باخت. حتی اگه ببازی، باز احساس از الان بهتره حداقل جنگیدی باختی اما الان چی؟ از زندگیت راضی

هستی؟ خوابت راحته؟ آرامش داری؟ نداری... عقب نشینی کردی و حالیت نیست که این عقب نشینی چقدر به ضرر ته. اگه

از روز اول به من می گفتی، اگه میومدی و می گفتی هامون، هاکان چنین کاری کرده هیچ وقت کار به اینجا نمی

کشید. هیچ وقت هاکان نمی مرد، هیچ وقت مجبور به این زندگی اجباری نمی شدیم. نامرد بودم اگه برادر خودم و تحویل قانون نمی دادم، با دستای خودم می بردمش و تحویلش می دادم حتی اگه اعدامش می کردن.

چرا الان منو نمی بری تحویل بدی؟ الان که می دونی من قاتلم، الان که اعتراف کردم!

قاطع جواب میده:

از کجا می دونی نرفتم؟

متحیر نگاهش می کنم، ادامه میدم:

رفتم، تا دم کلانتری، حتی رفتم داخل خواستم به سرگرد امیری مسئول پرونده بگم اما...

مکث می کنه، باورم نمیشد هامون به قصد لو دادن من پا پیش گذاشته اما منصرف شده می پرسم:

چرا نگفتی؟

چون اون صدای لامصبت وقتی از آزار و اذیت هاکان گفتی از سرم بیرون نمی رفت حالیته؟ چون بہت حق دادم با اون لاشی گری که هاکان کرده بخوای بکشیش، من به تو حق دادم اما به هاکان نه... حق دادم اما دلیل نمیشه که کار تو درست

بود، راه درست جنگیدن بود که تو انتخاب نکردی اما هنوزم دیر نشده. راهتو عوض کن، مطمئن باش حالت از الان بهتره.

— یعنی میگی برم و اعتراض کنم؟

— بهتر از این نیست که مادرت بی گناه به جای تو توی زندان باشه؟

می نالم:

— اما اون قسم داد هامون، گفت اگه دوستش دارم باید این رازو با خودم به گور ببرم. از اون گذشته می ترسم. خاله ملیحه حاله باور کنه، تنها اون نیست من مدرکی برای اثبات ندارم، تهش من می مونم و رو سیاهی.

سکوت می کنه، حس می کنم ته دلش سرزنشم می کنه و با نگاهش بهم میگه تو که جسارتش رو نداری چرا حرف می زنی؟ فکرم اشتباه از آب در میاد چون اون میگه:

— حق داری، حالا که نیمی از راه رو او مددی سخته بخوای دور بزنی ولی این و بدون اگه یه روز تصمیم به جنگیدن گرفتی، من پشتتم.

لبخند تلخ و کوتاهی می زنم و سکوت می کنم. بعد از وقفه ای کوتاه صدام می زنه:

— آرامش!

ناخواه جواب میدم:

جانم؟

هر زمان اینجا خسته شدی و خواستی برگردی به علی بابا
بگو، چند کیلو متر جلوتر یه مسجد بین راهی هست که تلفنم
داره، از اونجا بهم زنگ میزنه، میام دنبالت، حتی اگه همین فردا
پشیمون بشی.

در جواب این همه محبت نمی دونم چی بگم، سکوت می کنم و اون
ادامه میده:

من اگه خواستم فاصله بیوقته به خاطر این نبود که توی زندگیم
اضافی هستی، من فقط خواستم...

وسط حرفش می پرم:

فهمیدم، منم یه خورده تند رفتم، حق با تو بود.

سکوت می کنه، کم کم این سکوت سنگین میشه به طوری که دوباره
تیک تاک ساعت کنج اتاق حکم فرمایی می کنه.

هر دو بیداریم، من به فکر آینده م و هامون، احتمالاً به فکر
هاکان... ترسی که توی دلم رخنه کرده بود همچنان

پا بر جاست، دلشوره‌ی عجیبی که نمی‌دونم از کجا نشأت می‌گیره.

درست مثل بچه ای که درش رو نخونده و به خاطر امتحان فردash
بی خواب شده.

ای کاش تمام دغدغه ها همون قدر کوچیک بود.

چشمام رو می خونم، خداروشکر که به اجبار معلم سال پنجم دبستانم
آیت الکرسی یاد گرفته بودم، زیر لب شروع به خوندن
می کنم و من عجیب به آرامش این آیه معتقدم.

* * * * *

با شنیدن صدای مردونه ای که اسمم رو زمزمه می کنه چشمام رو
به سختی باز می کنم و اولین چیزی که می بینم چشمای
تاریک آشنایی توی روشنایی روز.

با دیدن هامون اون هم حاضر و آماده دلم هری پایین می ریزه و با
صدایی که در اثر خواب دو رگه شده میگم:
داری میری؟

سری تکون میده، حس ترس برم می داره، احساس غریبی دارم. می
شینم و بهش خیره میشم، خداایا من چطور باید ازش دور
می شدم؟

نگاهش رو به چشمای بارونیم می ندازه، لعنت بهش که باز مهربون
شده... با لبخند محظی میگه:

اگه پشیمون شدی حاضر شو بريم.

از جا بلند میشم و نگاهم رو ازش می گیرم، صدام با بعض می لرزه، به سمت مانروم میرم و همون طور که می پوشمش به سختی صدام رو مهار می کنم :

نه پشیمون نشدم، برو.

اشک مزاحمی از چشم می چکه، سریع پاکش می کنم و شالم رو روی سرم می ندازم و بی توجه به هامون از اتاق بیرون می زنم.

خبری از نرگس خانم و علی بابا نیست، می تونستم حدس بزنم که توی آلاچیق ته حیاط نشستن. به سمت دستشویی

میرم، دستشویی خونه‌ی علی بابا درست کنار در ورودی توی حیاط بود و خداروشکر که به ته باغ دید نداشت.

در رو که می بندم بعض می شکنه، من توی اوچ تنها ی وقته که ماما نام رفت، وقتی که هاله و خاله مایجه ازم رو

برگرداندن هامون رو داشتم حالا چطور می خواستم از اون دور بشم و تنها تنها بمونم؟

نمی دونم چرا انقدر حس غریب و عذاب آوری داشتم، کاش دیروز می رفتم حداقل مجبور نبودم یک بار دیگه ازش

خدا حافظی کنم. مشتی آب به صورتم می‌زنم و نگاهی به آینه می‌ندازم. باید قوی باشی آرامش، باید یاد بگیری بدون هامون دووم بیاری، باید عشق تو کمرنگ کنی و دست از این وابستگی برداری.

برای اینکه هامون نره اشکام رو مهار می‌کنم و بعد از خشک کردن صورتم از دستشویی بیرون می‌آم.

هامون رو می‌بینم که داره دست علی بابا رو می‌بوسه.
دمپایی‌های ابری سفید رنگ رو پام می‌کنم و به سمتش میرم. ته دلم احساس بدی دارم، حس غربت، حس تنها‌یی، حس خدا حافظی...

نزدیکشون که می‌شم، توجه همه به من جلب می‌شه. لبخند تصنعتی می‌زنم. هامون خطاب به نرگس خانم می‌گه:

خاطرم جمع باشه؟

نرگس خانم با لبخند جواب میده:

انقدر سفارش نکن پسر جان من مثل تخم چشم ازش مواظبم، نمی‌ذارم آب تو دلش تكون بخوره.

نگاه هامون به سمت من کشیده می‌شه، علی بابا می‌پرسه:

با خانمت خدا حافظی کردی؟

نمی تونم جلوی خودم و بگیرم و اشکی از چشم جاری میشه. سرم
رو پایین می ندازم و اشکم رو پاک می کنم، سنگینی
نگاه همشون روی منه، از جمله هامون.

به سمت قدم بر می داره و روبه روم می ایسته. دستش زیر چونه م
می شینه و سرم رو بالا می گیره. نرگس خانم با لبخند به
ما زل زده اما علی بابا نشسته و خودش رو مشغول چای ریختن
کرده.

هوا آبیه و هنوز آفتاب در نیو مده. می تونست یک ساعت دیگه بمونه
مگه چی میشد؟ فکر نمی کنم هنوز ساعت هفت صبح
شده باشه.

به درخت های سرسبز نگاه می کنم، او ن درخت های با طراوت در
نظرم هیچ زیبایی ندارن، من عاشق رنگ سیاه بودم.

نگاهم رو همه جا می چرخونم، همه جا الا چشمای هامون.
صورتم از اشک پر می شهو صداش رو زمزمه وار می شنوم:
قرار نبود گریه کنی!

با بغض جواب میدم:
دست خودم نیست.

گریه کنی فکرم می موشه اینجا، تمومش کن!

این حرفش بیشتر به اشکام تلنگر می زنه، صدای دلسوز نرگس خانم
میاد:

تو رو خدا اینارو ببین علی آقا. خوب معلومه دلش نمی خواد از
شوهرش دور بشه.

کnar گوشم آهسته میگه:
قول بدہ گریه نکنی.

با بعض میگم:
باشه قول.

دوباره میگه:

به حرفای دیشیم فکر کن باشه؟

دلم می گیره، پس مهربونیش بی دلیل نبود، داشت از در محبت وارد
می شد تا متقاعدم کنه برم و تسلیم بشم اگه دوستم داشت
محال بود به رفتنم رضایت بدہ.

باز هم با همون بعض جواب میدم:
باشه.

مراقب خودت باش، هر وقت حس کردی دلت می خواد برگردی به
علی بابا بگو.

سری تکون میدم.

با همون چشمای با نفوذش نگاهم می کنه و میگه:
خدا حافظ.

اشکام رو پاک می کنم و میگم:
مواظب خودت باشی!

جواب میده:

تو هم همین طور.

به سمت علی بابا برمی گرده و میگه:
یا علی.

خدا پشت و پناهت باشه، مواظب جاده باش که بی رحمه.
همون سری تکون میده و این بار با قدردانی نگاهی به نرگس خانم
می ندازه و میگه:

زحماتونو ببخشید، آرامش امانت دست شما.

نرگس خانم اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک می کنه و با لبخند جواب
میده:

مثل چشمام مرا قبشم، خدا به همراهتون.

سری تکون میده و نگاهش رو به من می نداره، دستش رو به علامت
خدا حافظ بالا میاره، در رو باز می کنه، دستم رو بالا
میارم و با اشک چشمam پشت سر ش آب می ریزم و بدرقه ش می
کنم. کمتر از چند ثانیه طول می کشه تا اون قامت کشیده
و اون صورت دیگه جلوی چشم نیست.

میره و من چشم قفل روی در بسته میشه، هنوز هیچی نشده دلم تنگ
شده، وای به حال این دل که قراره دوری طولانی
مدتی رو تحمل کنه
نگاهی به نرگس خانم و علی بابا که با ناراحتی به من خیره شدن
می ندازم و با صدایی که از فرط بغض دورگه شده
میگم:

من می خوام بخوابم.

نرگس خانم با مهر بونی جواب میده:

برو بخواب دخترم، هنوز خیلی زوده.

نمی دونم جوابی بهش میدم یا نه! با قدم هایی سست و بی رمق به
سمت خونه بر می گردم. به اتاق میرم و در رو پشت سرم
می بندم.

نگاهم روی رخت خواب پهن شده ثابت می مونه. من احمق چطور
دیشب خوابم برد و نتونستم یه دل سیر نگاهش کنم؟

روی تخت دراز می کشم، سرم رو توی بالش سفید فرو می برم.

پلک هام رو روی هم فشار میدم، دستم رو دراز می کنم و موبایلم
رو بر می دارم. خیره به بک گراند گوشی به این فکر می
کنم کم از جنون ندارم، شاید هم من داشتم مجازات می شدم، شاید خدا
خواست عاشق بشم و عذاب بکشم، عاشق مردی که

هیچ وقت دوستم نخواهد داشت، مردی که فقط از روی حس دین
تحملم می کنه.

همین مرد که عکش روی صفحه‌ی موبایلمه و اون حتی گوشه‌ی
قلبش هم جایی برای من نداره.

با بعض لب هام رو به شیشه‌ی سرد موبایلم می چسبونم و از ته دل
می بوسمش، همون طوری که همیشه رویاشر رو می
دیدم، بی واهمه، از روی علاقه...

* * * * *

همه به من چشم دوختن.

هاله، خاله مليحه، محمد، نرگس خانم و علی بابا، مارال، محمد حتی
هامون.

هیچ کس ناراحت نیست، فقط منم که با التماس به تک تک شون خیره
شدم.

زنی با چادر سیاه بازوم رو گرفته و من رو به پای طناب دار می
کشونه، با عجز به هامون نگاه می کنم، با همون صورت

سرد و بی احساسش به من زل زده. انگار منظر دیدن همین بوده. مگه
نگفته بود حمایتم می کنه؟ مگه قول نداده بود پس چرا

الان کاری نمی کنه؟ همه چیز دروغ بود؟ حرف هاش، حق دادنش به
من، عصبانیتش از هاکان! اون که می دونست پس چرا

الان منظر مرگ من بود؟

زن باز هم به جلو هدایتم می کنه، دور از اون ها مامانم رو می
بینم، تنها کسی که داره از ته دل اشک می ریزه، تنها کسی

که التماس می کنه تا ولم کنن، تنها کسی که ته چشماش به معنای
واقعی کلمه غمه.

با اشک نگاهش می کنم، مثل هر زمان نه می تونم فریاد بزنم و نه
اشک بریزم، فقط حس می کنم یک نفر دستش رو بیخ

گلوم گذاشته و فشار میده، انقدر فشار میده که نه نفس در میاد و نه
صدام.

روبه روی چوبه‌ی دار می‌رسیم، باز سرم رو می‌گردونم و به هامون نگاه می‌کنم، نه خبری از لبخند محوش هست، نه مهربونیش. دور از هر حسی به من نگاه می‌کنه.

با چشمam التماش می‌کنم که کاری بکنه اما اون انگار عجز نگاهم رو نمی‌خونه. همون هامون روز های اوله، با همون خشم و نفرت.

صدای گریه و شیون مادرم به گوش می‌رسه، تنها کسی که برای مرگم ناراحت می‌شده، تنها کسی که سر خاکم اشک می‌ریزد، لبخند تلخی می‌زنم و توی دلم بهش می‌گم:

منو ببخش مامان. من خیلی نالائق بودم، ببخش اگه اذیت کردم اما تموم شد. دیگه دختری نداری که با کارهاش حرست

رو در بیاره، دیگه آرامشی نیست که بر خلاف خواسته‌ت آرايش کنه و تیپ‌های جلف بزنه، دیگه نگرانی هات تموم شد

چون لازم نیست تا ده شب چشم انتظار دختر سر به هوات باشی. دارم میرم ماما، دارم مجازات می‌شم به خاطر تمام گناهام.

نگاهم رو ازش می‌گیرم، این بار نه به هامون نگاه می‌کنم نه به هیچ کس دیگه‌ای.

حکمم صادر شده بود،!

مرگ در دنای بود، مخصوصا برای منی که هیچ کس از مرگم ناراضی نبود.

روی چهار پایه می ایستم، طناب دور گردنم انداخته میشه. باز به هامون نگاه می کنم، همچنان به من خیره شده، انگار

خوشحاله کسی که برادرش رو کشته داره مجازات میشه. هاله، خاله ملیحه، حتی مارال... همه با بی تفاوتی نگاهم می کنن؛ انگار من گناهکارترین عالم و این حکم حقمه.

این بار رو به هامون زیر لب زمزمه می کنم:

— اگه کسی عاشقت شد، بھش بگو یه دختر قبل از تو دیوونه‌ی من بود، بھش بگو من دنیای یه دختر هجده ساله‌ی گناهکار

بودم، بھش بگو چقدر دوست داشتم، بذار بدونه یکی قبل از اون برای تو جون داده. بھش بگو حتی ثانیه‌های آخر هم نخواستی که دوستش داشته باشی. .

چشمam رو می بندم، هیچ حسی ندارم. صندلی از زیر پام کشیده میشه، حس معلق شدن دارم اما دردی رو احساس نمی کنم.

چشمam رو که باز می کنم مامانم رو می بینم که به جای من حلق آویز شده.

با ترس به صورت رنگ پریده ش نگاه می کنم، اینجا هم جونش
رو فدای من کرد. می خوام به سمتش برم اما انگار پاهام
رو با زنجیر بستن، چشماش رو بسته، رنگ به رخ نداره. کم کم اشکام
جاری میشه و با تمام توان فریاد میزنم:
مامان.

انگار از یه پرتگاه بلند به پایین پرت میشم ولی نمی میرم، چشم که
باز می کنم نرگس خانم رو می بینم که با نگرانی به من
نگاه می کنه.

با ترس می شینم و با صدای خفه ای که از فرط گریه دورگه شده
می گم:
مامانم.

شونه هام رو می گیره و با نگرانی میگم:
کابوس دیدی دخترم، چیزی نیست.

حالم دست خودم نیست، و حشت عجیبی به دلم افتاده. باز هم کابوس
هام زیادی شبیه به واقعیت بود. شونه‌ی نرگس خانم و
میگیرم و نامفهوم حق میزنم:

مامانم به جای من... مامانم و اعدام کردن، به جای من اونو اعدام
کردن.

بیچاره هیچی از حرف هام نمی فهمید اما من هم توی حال خودم نبودم.

ح... حتی هامون هم می خواست من بمیرم... اما... اما...
وسط حرفم می پره:
همش کابوس بود مادر، تموم شد.

لیوان رو از پارچ آب کنارم پر می کنه و به سمت لب هام میاره، به سختی چند جرعه می نوشم، به سکسکه افتادم اما خیال دست برداشتن ندارم

من خیلی آدم بدیم، من گذاشتم ماما نم به جای من بره زندان، من گذاشتم ماما نم به جای من اعدام بشه... حتی... حتی هامون هم برام کاری نکرد، حتی اون هم راضی بود من بمیرم.

نرگس خانم انگار فهمیده بود که حرف های من پرت و پلای بعد از کابوس دیدن نیست، حرف های من درد داره، و حشت داره، و حشتی فراتر از یه کابوس با همون نگرانی چشماش میگه:
تو چی داری می گی دخترم؟

صورتم و پاک می کنم، دوباره از اشک هام خیس میشه. نفس بالا نمیاد اما با همون وضعیت اسفبارم میگم:

من... من او نو کشتم، من... داشتم مجازات می شدم، دا... داشتم اعدام می شدم... ها... هامون هم او ن جا بود داشت به من نگاه می کرد... همه... همه او ن جا بودن. یه دفعه، یه دفعه مامانم... دیگه نمی تونم ادامه بدم، نرگس خانم بعلم می کنه و با مهربونی میگه:

گذشت دخترم، مادرت صحیح و سالم. همش یه کابوس بود.

سکوت می کنم اما همچنان مهار اشک هام دست خودم نیست، نرگس خانم پشم رو ماساژ میده و توی سکوت اجازه میده که به خودم بیام.

حالم که کمی بهتر میشه از ش فاصله می گیرم، نگاهی به صورتم می ندازه و می پرسه:

خوبی؟

سرم رو به علامت منفی تکون میدم. غمزده میگم:

من آدم بدیم؟

نه دختر به این ماهی، چرا بد باشی؟

اما بدم...! هامون هم می دونه من بدم...

دستی به صورتم می کشه و میگه:

چرا این حرف را رو می زنی؟

انگاری عقل از سرم پریده که فرق کابوس و واقعیت رو نمی فهم! مسخ شده جواب میدم:

من یه نفر و کشتم، هاکان و کشتم. برادر هامون، پسر عزیز دردونه
ی خاله ملیحه. من داغ رو دل کسایی گذاشتم که یک
عمر بهم کمک کردن.

نرگس خانم بہت زده به من نگاه می کنه، چرا دارم به اون میگم؟ نمی دونم. شاید چون هنوز بیدار نشدم. ادامه میدم:

من اجازه دادم ماما نام به جای من قربانی بشه، اجازه دادم به جای
من همه قاتل خطابش کن.

صحنه‌ی اعدام کردنش جلوی چشم میاد، با درد پلک هام و روی هم فشار میدم و می نالم:

از این می سوزم که هامون هیچ کاری نکرد، انگار برash مهم
نبودم. حق هم داشت، من هاکان و کشته بودم.

ناباور لب می زنه:

تو چی میگی دخترم؟

به چشم های متغيرش نگاه می کنم و زمزمه وار میگم:

من قاتلم، جون یه نفر و گرفتم...

دستش رو با ناباوری جلوی دهنش می ذاره. نگاهش رو که می بینم
انگار تازه به خودم میام، این هم کابوس بود یا واقعیت؟
هامون.

دستی بر سر کم موی علی می کشد و با لبخند مهربانی او رو تسکین
می دهد و پرسد:
خوبی؟

پسر با چشم های نیمه باز به او نگاه می کند و به سختی جواب میدهد
:
نه.

با جسمی فلزی به کف پای پسرک می کشد، پایش که جمع می شود
لبخندی می زند و می گوید:
مثل یه شیرمرد مقاومت کردی، حالا دستتو تکون بدہ ببینم.

علی بی رمق دستش رو تکان می دهد، رضایت مند سری تکان می
جنباند، به دست چپش اشاره می کند.

اون یکی و هم تکون بدہ.

وقتی دست چپ پسر تکان می خورد خیالش راحت تر می شود. عدد
چهار را نشان او می دهد و می پرسد:
این چند تاست؟

جواب می شنود:

چهار تا.

این بار دو انگشتش رو نشان او می دهد.

این چند تاست؟

دو تا.

دلش آرام می گیرد، همه چیز خوب پیش رفته بود.

همان گونه که در چشم پسرک نور می اندازد این بار می پرسد:

اسمت چیه؟

جواب می شنود:

علی.

چند سالته؟

نه سالمه.

اسم بابات چیه؟

احمد.

کلاس چندمی؟

سوم .

راضی از جواب ها و فشرده شدن پلک های پسر روی هم که به خاطر نور چراغ غوه است صاف می ایستد، مسکنی به

سرم او وارد می کند و با خوش رویی می گوید:

فعلا استراحت کن شیرمرد، خیلی قوی بودی! آفرین بہت.

لبخند کم جانی روی لب های ترک خورده ای او می نشیند، نگاه آخر را به آن پسر بچه می اندازد و از اتاق بیرون می رود.

زن و مرد جوانی با نگرانی به سمتش می روند و اول مرد می پرسد:

حالش چطوره؟

امیدوارانه لبخندی به رویشان می زند و پاسخ می دهد:

خداروشکر هیچ مشکلی نداره، اگه همین طور قوی ادامه بده خیلی زود می تونه مرخص بشه.

هر دو نفس راحتی می کشند و زن با چشم های اشکی می گوید:

خدا ازتون راضی باشه. ما چند تا بیمارستان دیگه بردیمش همه می گفتن امکان سالم موندنش کمه. خدا شما رو سر

راهمون قرار داد، ان شالله خدا درد و غم رو ازتون دور کنه.

عاشق همین خوشحالی‌ها بود، همین خبر‌های سلامتی که به خانواده‌ها می‌داد و اشک شوق را در چشم‌شان می‌نشاند، همین دعاهای خیر که بدرقه‌ی راهش می‌شد.

مرد جوان می‌پرسد:

— می‌تونیم ببینیمش؟

پاسخ می‌دهد:

— فعلاً خوابیده، اگه بیدارش نکنید می‌تونید پنج دقیقه‌ای کنارش باشید.

لبخند روی لب هر دونفرشان می‌نشیند، مرد از او تشکر می‌کند که با تکان دادن سر جوابش را می‌دهد. به سمت پذیرش

می‌رود، پرونده را به دست خانم بخشی می‌سپارد و به او تاکید می‌کند حواسش به بیمار اتاق دویست و بیست باشد، سپس به سمت آسانسور رفته و دکمه‌ی طبقه‌ی سه را می‌زند.

آسانسور که می‌ایستد چشمش به محمد می‌افتد که رو به روی اتاق او ایستاده، گویا وقتی دیده هامون نیست قصد برگشتن را

داشته با دیدنش دوباره در اتاقش رو باز می‌کند، به سمتش می‌رود، وارد شده و در را می‌بندد.

گوشی پزشکی را روی میز می گذارد، نیم نگاهی به محمد که به او خیره شده می اندازد و روپوش پزشکی را از تنش

بیرون می آورد، کت چرم سیاهش را می پوشد و بالاخره می گوید:

حرف تو بزن!

محمد می گوید:

چند روزه درست حسابی ندیدمت، بیا بشین حرف بزنیم.

نگاهی به ساعت که عقربه هایش عدد نه و سی دقیقه را نشان می دادند می اندازد و جواب میدهد:

خسته م محمد.

خوب یه دقیقه بشین دیگه!

کلافه پوفی می کند و روبه روی محمد می نشیند، دستانش را تکیه گاه پاهاش می کند، به جلو خم می شود و می گوید:

بفرمایید.

محمد هم مانند او خم می شود و موشکوفانه می پرسد:

دیروز کجا بودی؟

دهبار.

حیرت زده می شود.

اون جا چرا؟

کلافه دستی به صورتش می کشد.

خواستم په مدت آرامش و به نرگس خانم بسپرم، همین!

همین؟

این بازجویی اعصابش را بر هم میریزد. تندخو جواب میدهد:

آره همین.

محمد باور نمی کند، طی این سال ها انقدر هامون را می شناخت که از یک کلمه اش می توانست ته خط را بخواند، یک

مدت هم بوهای خوبی به مشامش نمی رسید، بداخلانی، بی حوصلگی هامون همه به او نشان میداد که رفیقش از چیزی رنج می برد. مسئله ای که از محمد پنهان بود.

نگرانی در چشمان قهوه ای سوخته اش دو دو می زند، با لحن آرام تری می پرسد:

تو یه چیزیت هست، بگو ببینم!

انکار می کند:

چیزیم نیست.

هست، اصلا بگو ببینم یادت رفته چرا با آرامش ازدواج کردی؟ نکنه
 نظرت برگشت و واقعا آرامش بی گناهه؟ الان هم از
 روی ترحمه که ولش نمی کنی و گرنه محاله که عشق پاییندت کرده
 باشه کرده؟

بی حوصله دستش را تکان می دهد:

چرند نگو محمد، چه عشقی، صد سال هم بگذره من عاشق یه دختر
 بچه ی کم عقل نمیشم فقط...

از لحن با صراحتش جا می خورد، این خشونت برای چه بود؟ ادامه
 ی حرفش را می گیرد:

فقط چی؟

فقط نگرانشم، گذاشتمن خونه ی علی بابا اما خیالم راحت نیست، می
 ترسم کار دست خودش بده

فقط به خاطر اینکه نگرانشی طلاقش نمیدی؟

عاقل اندر سفیهی نگاهش می کند.

حامله ست حالتیه؟

نگاهش را خیره به صورتش می کند و با همان نگاه به او می فهماند
 که خر خودش است.

از همان لحظه ای که خبر بارداری آرامش را فهمید، می دانست یک جای کار می لنگ برای همین وقتی چند وقت قبل آرامش برای معاينه آمده بود، پرونده اش را از اتاق ستاره با هزار کلک برداشت، تاریخ بارداری اش با تاریخ عقدش برابر نبود، این یعنی آن بچه مال هامون نبود، حدس زدن این که چه اتفاقی افتاده و آرامش از کی باردار است سخت نبود اما نمی توانست این را به هامون بگوید مبادا غرور مردانه اش ترک برد.

سری به نشانه ی تفہمیم تکان می دهد:

پس امشب تنهایی! تو میای یا من بیام؟

از جا بلند می شود و بی حوصله جواب می دهد:

فقط می خوام تنها باشم.

اجازه ی حرفي را به محمد نمی دهد و از اتاق بیرون می رود.

* * * *

کلید را در قفل در می چرخاند، بر عکس همیشه خانه در تاریکی مطلق فرو رفته؛ کلید برق را می زند و با خستگی خودش را روی مبل رها می کند، به سقف خیره می شود و فکرش اوج می گیرد، به پرواز در می آید و از آن جا دور می شود و حوالی خانه ی علی بابا فرود می آید.

یعنی آن دختره‌ی خیره سر الان داشت چه کار می‌کرد؟ لابد روی
آلاچیق نشسته و زانوی غم بغل گرفته، تارک دنیا شده و
لب به هیچی نزده در این مدت خیلی خوب او را شناخته بود، به فکر
هیچ کس نبود حتی خودش و بچه‌ای که در شکم
دارد.

چشمانش را می‌بندد، این بار پرنده‌ی افکارش به آینده سفر می‌
کند. طفلی را می‌بیند که قرار است فرزند او باشد! همان
خشم آشنا وجودش را پر می‌کرد، دستش مشت می‌شود و رگه‌های
عصبانیت در چهره اش نمود پیدا می‌کند.

عاشق بچه‌ها بود اما از بچه‌ای که هنوز پا به دنیا نگذاشته بود می‌
ترسید، می‌ترسید نتواند مثل یک پدر او را دوست

داشته باشد، می‌ترسید هر بار با دیدنش هاکان را به یاد
بیاورد، حماقتش را... از همه بدتر ارتباطش با آرامش را...

مرد ناموس پرستی مثل هامون چطور می‌خواست تحمل کند و هر
بار به این فکر کند که دست برادرش تن زنش را لمس
کرده. چطور می‌توانست هر بار آن بچه را ببیند و آرام بماند؟
از خدا طلب صبر می‌کند اما صبر او تا همینجا هم رو به پایان
است.

برای لحظه ای فراموش می کند آرامش کجاست! با خیال این که الان در اتفاق است از جا بلند می شود تا به او سر بزند و تازه به خاطر می آورد که خبری از آرامش نیست.

با عصبانیت کتش را از تنش در آورده و آن را به طرفی پرت می کند؛ روی مبل می نشیند و هر دو دستش را لای موهایش فرو می برد.

چرا انقدر نگران بود؟ انقدر دلوایس و پریشان بود؟ تنها حسی که در قبال آرامش رنگ داشت. نگرانی!

به گمان خودش او مانند دخترش بود، دختری که هر لحظه باید مراقبش می بود مبادا خطأ کند، بزرگ شده بود اما رفتارش همچنان کودکانه بود، زود رنج، حساس و در عین حال خودخواه...

حس می کند صدایش را واضح می شنود:
گرسنه ای؟ شام بکشم؟

سرش را بلند می کند و به جای خالی اش نگاه می کند، لبخند محظی با تلخی روی لبس جا خوش می کند، علارغم همه چیز

سعی کردن آرامش را دوست داشت. این که مدام تلاش می کرد تا جبران کند در حالی که او تقصیری نداشت، وقتی خود را

جای او می گذاشت بدجور به او حق می داد، با اینکه داغ بر دلش افتاده بود اما به آرامش حق می داد چون کار هاکان کم از جنایت نبود.

یاد لبخند های محظوظ و چای های دم کشیده اش می افتد، وقتی با من و من حرف می زد و در آخر به چشم های او نگاه می کرد تا عکس العملش را ببیند.

در واقع خیلی وقت بود که نفرتش از این دختر چال شده و جایش را به حس مسئولیت و نگرانی داده بود. الان هم مثل هر زمان پریشان شده و دلوایپس است که مبادا بلایی سر خودش آورده باشد.

غرق در افکارش است که صدای داد و بیدادی از طبقه ی پایین به گوشش می رسد، فورا بلند می شود، تجربه ی خوبی از این داد و بیداد ها نداشت برای همین این بار تأمل نمی کند.

بیرون می زند و بعد از پوشیدن کفش هایش پله ها را پایین می رود، صدای فریاد مادرش بود که گویا بر سر هاله هوار می کشید.

در می زند، صدا نمی خوابد اما در خیلی زود توسط هاله باز می شود، هاله با چشم های اشکی حالا با دیدن هامون می

ترسد و رنگ از رخش می پرد.

به داخل می رود، نگاهش به مادرش می افتد که اکنون سکوت کرده
و به پرسش نگاه می کند، خمی به ابروهایش می دهد و

می پرسد:

چی شده؟ این داد و بیداد برای چیه؟

نگاه مادرش با عصبانیت به هاله ای که دارد جان می کند تا او را
ساکت نگه دارد می افتد، با بی رحمی تمام به رنگ
پریده‌ی دخترش بی اعتنایی می کند و با همان خشم خشمش صداش را
بلند کرده و مانند پتک بر سر هر دویشان می کوبد:

چسبیدی به اون دختره از خواهرت غافل شدی، نمی پرسی با کیا
میره با کیا میاد، درسش و که به امون خدا ول کرده، از
صبح تا شب تو خیابوناست ما رو ساده گیر آورده هر روز به بهانه
ی کتابخونه میره بیرون، نگو خانم برای خودش دوست پیدا کرده.
گردن هامون با شنیدن این حرف به سرعت به سمت هاله می
چرخد، هاله ای که سرش را پایین انداخته تا آن نگاه تندو تیز
او را نبیند.

ملیحه خانم بی توجه به اوضاع ادامه میدهد:

ـ په پسره یه لقبا که معلوم نیست از کجا پیدا شد، دستشو گرفته بود انگار نه انگار این دختر خانواده ای هم داره. کی تو خانواده ی ما این چیزا رسم بود که دختر مجرد دست تو دست مرد نامحرم توی کوچه و خیابون برای خودش ول بگرده؟

آتش را به جان هامون می اندازد حالا خدا خودش باید به حال هاله رحم کند.

می خواهد ادامه دهد که تازه متوجه ی پرسش می شود، چنان با خشم به هاله می نگریست که این بار رنگ از رخ مليحه خانم هم می پرد، از جا بلند می شود و خودش را مابین آن دو قرار می دهد و با لکنت می گوید:

ـ شاید هم من اشتباه کردم، شاید طرف مزاحم بوده خواهرت تقصیری نداره.

مادرش را پس می زند و به سمت هاله قدم بر می دارد، نگاهش را با خشم به قیافه ی ترسیده ی او می اندازد و با دندان هایی به هم چفت شده می غرد:

ـ راسته؟

سکوت هاله به خشم دامن می زند، این بار عربده اش چهار ستون
بدن هر دو را می لرزاند:

کری؟ دارم می‌گم راست می‌گه؟

هاله برای دفاع از خود با لکت زبان شروع می کند:

داداش اون طوری که مامان می‌گه نیست به خدا من... من فقط
عاشق شدم.

چه مسئله ای را به کی می گفت؟ نفس در سینه‌ی هامون گره می خورد، از خشم دلش می خواهد این خانه را بر سر هاله خراب کند.

این بار فریادش ترسناک تر از بار قبل شده:

تو چه می فهمی از عشق آخه؟ هه... عاشق شدی؟ با اجازه‌ی کی
عاشق شدی؟

هاله دلخور به او می نگرد و این بار با شجاعت می گوید:

مگه تو رفتی اون دختره رو گرفتی از ما اجازه خواستی که من
برای عاشق شدنم از تو اجازه بخوام؟

ملیحه خانم با وساطت به میان آن دو می آید و با عجز می گوید:
تو رو خدا دعوا نکنید.

هامون با عصباتیت مادرش را پس می زند و جواب هاله را با همان لحن عصیان گرش می دهد:

_ برای لج کردن با من هر نااھلی و به قلب راه دادی؟ هوم؟

هاله با گریه جواب می دهد:

_ نه به خدا ،دوستش دارم.

مگه عاشقی جرمه؟

ملیحه خانم به صورتش می کوبد .

_ آخه اون آدم حسابی نبود، از قیافش فهمیدم تو رو واسه چی می خوادت! جرئت داری بیاری به ما نشونش بدی؟

هاله می گوید:

_ آره چرا جرئت نداشته باشم؟ گناه که نکردم. اگه شما این طوری به من نگاه نکنید من آشناتون می کنم، قصدمونم ازدواجه نه چیزی.

فکشن قفل کرده، حس می کند خون جلوی چشمانش را گرفته، می ترسد نفهمد و آسیبی به این دختر برساند.

به موهایش چنگ می اندازد و صورتش را بر می گرداند، نفس عمیقی می کشد و در حالی که سعی در آرام شدن دارد

دوباره به هاله نگاه می کند، با لحن آرام تری به او دستور می دهد:

اسم و آدرس شو بد.

هاله با ترس جواب می دهد:

می خوای چی کار داداش؟ می خوای بزنيش؟

چپ چپ به او می نگرد.

مگه نگفتی نمی ترسی با ما آشناش کنی؟ خوب آدرسش و بد. می

خوام باهاش آشنا بشم.

هاله با تردید به او نگاه می کند. جرئت مخالفت ندارد و با لکنت آدرس و اسم میلاد بهرامی را به او می دهد.

سکوت که می کند هامون انگشتش را با تهدید جلوی او تکان می دهد و می غرد:

وای به حالت اگه پاتو از این خونه بیرون بذاری. تا من نگفتم حق

آب خوردنم نداری. موبایل تو بد!

هاله با اعتراض می گوید:

اما داداش...

این بار عصبانی و با تحکم میان حرفش می پرد:

mobait.

ناچار به مبل اشاره می کند، هامون موبایل را بر می دارد و بدون این که نیم نگاهی به خواهرش بندازد به سمت در می

رود، ملیحه خانم با عجله پشت سرش می رود و قبل از این که خارج شود جلوی راهش را می گیرد و با نگرانی می پرسد:

می خوای چی کار کنی؟

کلافه جواب می دهد:

می خوام ببینم این یارو کیه!

نگرانی ملیحه خانم بیشتر می شود.

آدم درستی نیست من فهمیدم، یه وقت نزنی بلا ملا سرش بیاری.
بی حوصله سر تکان میدهد در را باز می کند و حینی که بیرون می رود خش دار می گوید:

زیاد به پر و پاش نپیچ.

به صدای مادرش گوش نمی دهد و از پله ها بالا می رود، دلش شور می زند، برای اولین بار می ترسد، از آه آرامش می ترسد، از این جمله که زمین گرد است می ترسد، از این که بلایی بر سر خواهرش بیاید می ترسد.

وارد خانه که می شود دلش بدجور می سوزد. اگر هر زمان دیگری بود هاله را راحت نمی گذاشت اما الان او یک دخترک

در خانه‌ی خودش داشت که تمام شیطنتش خوابیده، دختری که هاکان زندگی اش را نابود کرده. حالا اگر همین بلا بر سر

هاله می آمد چه؟

به سمت اتفاقش می رود و خودش را روی تخت پرت می کند، سر درد اماش را بریده، حالت خراب است، بی قرار شده و حتی علت را هم نمی فهمد.

چشمانش را می بندد و اولین چیزی که می بیند، چشم های به اشک نشسته ای آرامش است، نگاه غم زده اش حین رفتن، نفسش بند می آید، باز نگران شده و این بار هاله هم جزئی از افکار پریشانش است.

* * * *

نگاهش را قفل به پسر جوانی می کند که از پلاک بیست و هفت بیرون آمده، پسری قد بلند با صورتی شش تیغ و موهایی که به طرز زیبایی کوتاه شده بود، دقیقاً طبق مد روز. عمیق تر بر اندازش می کند، تیشت رت آستین کوتاهی پوشیده و دست راستش را تماماً خالکوبی کرده، گردنبندی به گردن دارد و معلوم است حسابی به ظاهرش می رسد.

در حالی که سرش در موبایلش است به همین سمت می آید، نزدیک ماشین که می رسد، نگاه هامون مانند شیر که به طعمه می نگرد به او دوخته می شود.

عینکش را از چشم می کند و روی داشبورت می گذارد. از ماشین پیاده می شود، پسر بی اعتنا دارد از کنار ماشین عبور می کند که صدایش می زند:

آقای بهرامی؟

سرش به سمت او می گردد، چند لحظه ای مات اخم و جذبه‌ی مرد مقابلش می ماند و بالاخره می گوید:

خودمم، فرمایش؟

در را می بندد، ماشین را دور می زند و مقابل او می ایستد، جذابیت پسر حالا در مقابل این مرد بلند قد و با ابهت کم

شده نگاهش را به چشمان عسلی او می دوزد و با کلام سرد و محکمی می گوید:

من داداش هاله م.

جا می خورد، همه‌ی عکس العمل‌های او را زیر نظر گرفته، برای ثانیه‌ای دست و پایش را گم می کند اما خیلی زود لبخندی به لب می نشاند.

جدا؟ بخشید تا الان افتخار آشنایی نداشتم.

دستش را به سمت او دراز می کند و با همان لحن چاپلوسانه ادامه میدهد:

منم میلادم..

نیم نگاهی به دست دراز شده‌ی او می‌اندازد، اشاره‌ای به ماشین می‌کند و دستور می‌دهد:

سوار شو!

دستش در میانه‌ی راه خشک شده و بر می‌گردد، با لبخندی ماسیده روی لب هایش سوار می‌شود.

هامون بدون این که ماشین را روشن کن نگاهش را به او می‌اندازد و خشک می‌گوید:

هاله رو از کجا می‌شناسی؟

جواب می‌شود:

همین طوری آشنا شدیم...

به وضوح می‌فهمد که دستپاچه شده، این آدم چطور می‌خواست مرد زندگی خواهرش شود؟ پوزخندی روی لب هایش جا

خوش می‌کند، سری تکان می‌دهد و سوال دوم را می‌پرسد:

دانشجویی؟

میلاد دستی لای موهاش فرو می‌برد و جواب می‌دهد:

نه راستش من...

به میان حرفش می پره:

پس شاغلی شغلت چیه؟

نگاهش را از هامون می گیرد و به روبه رو چشم می دوزد و پاسخ
می دهد:

بیکارم.

باز هم پوز خندی روی لبش می نشیند، همزمان صدای پیام موبایل
میلاد بلند می شود، اشاره ای به موبایل می کند و می
گوید:

نمی خوای جواب بدی؟

دقیقا مانند باز پرسی شده که مجرمی را دستگیر کرده علنا موبایلش
را پنهان می کند و این بار کمی جسور می شود:

چرا این سوالا رو می پرسین؟

هاله گفت خاطر خواهشی، او مدم ببینم این کیه که دل خواهرمو برده!
راستش من و هاله...

کمی من و من می کند اما ادامه می دهد:

من و هاله مدت کمیه که همو می شناسیم، اما خوب توی این مدت
کم دوتامون عاشق هم شدیم.

نمی داند چرا هیچ از این پسرک خوشش نمی آید، ریا و کلک در عمق چشمانش بیداد می کند و تنها آدم دنیا دیده ای مثل هامون می تواند این را بفهمد.

سعی می کند آرام باشد، با ظاهری آرام می پرسد:

اون قدری دوستش داری که حاضر بشی کل زندگی تو باهاش بگذرونی؟ میگه قصدتون ازدواجه، می تونی پاییند یه زندگی بشی؟ می تونی همه‌ی عمر بدون این که اجازه بدی یک قطره اشک از چشمش بیاد باهاش بمونی؟ می تونی یه جوری پاش بمونی که آب توی دلش تكون نخوره؟

صدایی ته دلش به او می گوید: مگه تو تمام این کارها رو برای آرامش کردی؟

صدا را خفه می کند و به میلاد چشم می دوزد، با دودلی جواب می شنود:

ا... البته... می تونم فقط فکر می کنم برای ازدواج یه کم زود باشه آخه...

به این من و من کردن هایش پوزخند می زند، هنوز هیچی نشده جا زده بود.

به میان حرفش می پرد و این بار با تحکم می گوید:

بیبن شازده رک حرفمو می زنم و تکرار نمی کنم، دیدن هاله که هیچ حق نداری از صد کیلومتریشم رد بشی، هر وقت که دیدیش مثل یه بچه ی خوب راه تو کج می کنی و از یه سمت دیگه میری.

سرش را به او نزدیک تر می کند و با تهدید ادامه می دهد:
روزگار تو سیاه می کنم اگه یک تار مو از سرش کم بشه، اون نه بی کس و کاره نه لنگ محبت. پس اگه برآش دندون تیز کردی، اینو بدون دندون من از تو خیلی تیز تره، شاهرگ گردن کلفت تر از تو رو هم پاره کردم، به تو هم رحم نمی کنم اگه بینم دور و ور خواهر من می چرخی.

میلاد به وضوح می ترسد، با این که خودش در دعوا حرف های زیادی برای گفتن داشت اما این بار رسما کم آورده، شاید برای این که انتظارش را نداشت هاله چنین برادری داشته باشد.

نگاهش را از هامون می دزدد و می گوید:

آخه چرا؟ گفتم که من و هاله همو دوست داریم.

با خونی به جوش آمده می غرد:

اسم شو به زبون نیار.

خیلی دلش می خواست یک کتک جانانه او را مهمان کند اما خودش را کنترل می کرد، در این اوضاع هر چقدر بیشتر به هاله سخت می گرفت او بیشتر لج می کرد بنابراین نمی خواست خواهرش را با خودش دشمن کند.

ولی با این حال نمی تواند کلامش را کنترل کند :

حرفam شیرفهم شد یا از یه در دیگه وارد بشم؟

در واقع این ها را می گفت تا جنم او را بسنجد، آدم عاشق به راحتی از عشقش نمی گزرد و گول دو تا تهدید را نمی خورد.

اگر خورد، عاشق نبوده.

میلاد هم با کمی مکث سر تکان می دهد و می گوید:

فهمیدم، باشه.

در دلش به حال او تاسف می خورد ، هر چند مطمئن بود ریگی در کفش این پسر هست. اشاره ای به در می کند و با لحن

ناملايمی دستور می دهد:

بزن به چاک!

میلاد سری تکان داده و بی حرف پیاده می شود، به راستی هاله عاشق چه کسی شده بود؟ پسری که حتی دقیقه ای روی حرشف پافشاری نکرد و با دو کلمه حرف پا پس کشید؟

از آینه به او نگاه می کند، جلو تر می رود و سر چهارراه بعدی بر پشت موتوری سوار می شود.

ماشین را دور زده و با فاصله او را تعقیب می کند، راه زیادی را نمی روند که موتور توقف می کند، آن هم درست رو به روی کافه ای که بار قبل آرامش در آن بود.

فکش قفل می کند، فرمان را در مشتش فشار میدهد. میلاد و دوستش وارد کافه شده و بر سر میز بزرگی می نشیند، جمعی بزرگ از دختر و پسر.

نگاهش را حول آن ها می چرخاند و در نهایت نگاهش روی دو صورت آشنا توقف می کند. مارال و سمیرا.

با فکر این که زمانی آرامش هم در جمع آن ها بوده خونش به جوش می آید. سمیرا، همان دختر سبک سر با بی پرواپی می خندد و هر لحظه سر به سر یک کدامشان می گذارد اما مارال دست به سینه نشسته و با لبخندی محو هر چند دقیقه کوتاه حرفی می زند.

نگاهش روی دختری با پوست گندمی و چشم های سیاه ثابت می ماند، کلاهی در سر گذاشته و با کنار دستی اش صحبت می کند.

برای لحظه ای چهره‌ی آرامش را به جای او می‌بیند، همان
لبخند، همان نگاه، همان چشم‌ها...

با عصبانیت نگاهش می‌کند، برای لحظه‌ی خون‌جلوی چشم‌را
می‌گیرد چرا که پسر کناری اش با خنده دستش را
روی شانه‌ی او گذاشت.

فکش قفل می‌کند و با خشم دستش به سمت دستگیره‌ی در می‌رود
و انگار تازه از عالم هپرولت به بیرون پرت می‌شود. آرامش اینجا نبود، که اگر بود این کافه بر سر تمام کسانی که
آنجا بودند خراب می‌شد.

نفس عمیقی می‌کشد، خودش هم از این حال خرابش کلافه شده بود.
موبایلش را از جیب در می‌آورد و شماره‌ی مارال را می‌گیرد، به
او چشم می‌دوزد که نگاهی به صفحه‌ی موبایل
انداخته و تماس را وصل می‌کند و طولی نمی‌کشد که صدای
ظریف‌ش در گوش هامون می‌پیچد:

بله؟

مثل همیشه بی‌سلام و مقدمه حرفش را می‌زنید:
یه لحظه از اون کافه بباید بیرون، اون طرف خیابون منتظرم. کسی
فهمه!

قیافه‌ی هاج و واج او را زیر نظر دارد، تماس را قطع می‌کند. با کمی مکث مارال از جا بلند شده، چیزی به دوست هایش

می‌گوید و از کافه بیرون می‌آید. از خیابان رد شده و سوار می‌شود و با نگرانی می‌پرسد:

سلام چیزی شده؟

سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد. مکث می‌کند و در نهایت اشاره‌ای به داخل می‌کند و می‌پرسد:

اون پسره که الان اوmd تو و سر میزتون نشست...

مارال وسط حرفش می‌پرد و می‌پرسد:

میلاد و بهنام و میگین؟

همون میلاد، می خوام ازش بدونم.

مارال لبیش را می‌گزد انگار از چیزی ترسیده باشد، با کمی من و من می‌گوید:

راستش من زیاد نمی شناسم، راستش میلاد چند وقتی دور و اطراف مدرسه‌ی ما می‌پلکید، بهنام هم با یکی از

همکلاسی هامون دوست بود، و اسه همین چند بار تو پارک دیدمش...

اخم هایش بیش از پیش در هم می‌رود، فراموش می‌کند برای چه تحقیق این پسر را می‌کرده و می‌پرسد:

زن منم تو این بزم شما شریک بود؟

سر مارال پایین می افتد و سکوت می کند، سکوتش کافیست تا شعله
ی آتش در درون هامون جرقه زده و به کوهی
آتشفشار تبدیل شود.

مارال که فکر می کرد تمام این سوال جواب ها به خاطر آرامش
است برای پوشاندن قضیه با لکنت می گوید:

به خدا میلاد حتی شماره‌ی آرامشم نداره، فقط چند باری دور و
برش می پلکید، این اوآخر هم در به در دنبال شماره‌ی
آرامش بود ما بهش ندادیم. یعنی خود آرامش خواست که ندیم، به خدا
آقا هامون بعد از ازدواجتون آرامش دور همه چیز و
خط کشید اینم که...

دیگر گوش هایش نمی شنود، با خشونت در را باز می کند و پایین
می پرد. مارال با نگرانی صدایش می زند اما بی اعتنا
به سمت همان کافه‌ی منحوس می رود. در را چنان باز می کند که
همه‌ی سرها به طرف او می گردد، یک راست به
سمت میلاد میرود. یقه اش را می کشد که صدای اعتراضش بلند می
شود:

چی کار می کنی؟

نمی خواست جلوی جمع آبروی هاله یا آرامش را برد برای همین
بدون اینکه یقه اش را رها کند او را به بیرون می

کشاند. خشم چنان جلوی چشم را گرفته که احتمال می دهد این
جوان را بکشد. به خاطر هاله یا آرامش؟

او را به دیوار می کوبد، مارال با فاصله از آن ها با نگرانی ایستاده.

میلاد با کمی ترس و عصبانیت می گوید:

چته برادر من امروز یقه‌ی ما رو چسبیدی ول نمیدی؟

عصبانیت میلاد در برابر خشم هامون هیچ بود، می غرد:

تو انقدر بی وجودی که به په دختر هجده ساله هم رحم نمی کنی
ولی من امروز بہت حالی می کنم مزاحم ناموس یه نفر

شدن چه عواقبی دارد.

قبل از اینکه میلاد بفهمد منظورش چیست مشت محکمی بر روی
صورتش فرود می آید، صدای هین گفتن دخترها و

شتافتن پسرها به سمتشان می آید. کسی زیر بغل میلاد را می گیرد
و چند نفر هم دست هامون را می گیرند تا آرامش
کنند.

در حالی که تقدیم می کند تا از دستشان خلاص شود داد می زند:

من تو رو بیچارت می کنم عوضی، به خاک سیاه می شونمت.

تهدید برای که بود؟ هاله یا آرامش؟

ادامه می دهد:

جرئت داری نگاه چپ به خانواده‌ی من بنداز بین من چطوری
اون مادرتو به عضامی شونم.

شاید جزء معذوب بارهایی بود که هامون این گونه با کسی دست به
یقه می شد و فریاد می کشید. اما واقعاً دلیل این فریادها

هاله بود؟ یا سوختنش از این بود که این پسر چشمش دنبال زن او
بوده؟

نگاهی به میلاد که خون کنج لبش را پاک می کند می اندازد، با تاسف
به او خیره می شود و می گوید:

به ابوالفضل اگه دور و بر هاله بینیمت بہت رحم نمی کنم.

جمله اش که پایان میابد با عصبانیت خودش را از دست مردانی که
او را گرفته بودند خلاص کرده و بعد از نگاه تهدید

آمیزی که به او می کند به سمت ماشینش می رود، تنها چیزی که می
دانست این بود که اگر این پسر را اطراف زندگی اش

ببیند ممکن است دست به هر کاری بزند.

با عصبانیت سوار ماشین شده و استارت می زند، همان لحظه صدای
زنگ موبایلش به صدا در می آید، محمد بود. حوصله

نداشت اما مجبور بود که پاسخ بدهد، تماس را وصل می کند و حینی
که ماشین را دور می زند بی حوصله می گوید:

چیه؟

بر عکس او گویا محمد بدجوری حالش روبه راه است:

این چه مدل جواب دادنه برادر من؟ زهره م ترکید.

حوصله ندارم محمد حرفتو بزن!

منم حرفی ندارم، زنگ زدم احوال اعصاب تو بپرسم که خودم
فهمیدم صفر زن داداش رفته کلافه ای آره؟

خود محمد هم می دانست همچین چیزی نیست و فقط می خواست
سر به سرش بگذارد اما خبر نداشت هامون با چه خشمی
با او صحبت می کند.

چراغ قرمز شده‌ی روبه رویش اعصابش را بیش از پیش برهم می
ریزد و این وسط دق و دلی اش را سر محمد خالی می
کند:

خفه شو محمد اعصاب ندارم، یک ساعت دیر تر میام
بیمارستان، حواست باشه.

ای بابا تو که...

نمی گذارد حرف محمد کامل شود و تماس را قطع می کند، شماره ۹
منزل را می گیرد و بعد از چهار بوق صدای ضعیف
هاله در فضای ماشین می پیچد:
بله.

در حالی که سعی دارد تن صدایش را کنترل کند می گوید:
این بود همون یارویی که ازش می گفتی ؟
هاله ناباور جواب می دهد:
چی میگی داداش؟

بیا بیرون دو دقیقه دیگه جلو درم .
باز هم تماس را زودتر از مخاطبش قطع می کند.
کلافگی از تک تک حرکاتش می بارد. پایش را روی پدال گاز
فسرده و هر دم سرعت ماشین سرسام آور تر می شود و
اعصاب هامون هر دم ضعیف تر .

ماشین را جلوی خانه پارک می کند و همزمان هاله هم بیرون می
آید، خود را به او می رساند، سوار شده و با نگرانی می
پرسد:
چی شد داداش؟

این بار صدایش از حد معمول بالا تر رفته و خشم در کلامش بیداد
می کند:

واسه خاطر کی تو روی ما وایستادی؟ یکی که سرش به تنش نمی
ارزه. حالیته داشتی با کی می پریدی؟

اخم های هاله در هم می رود، حق به جانب می پرسد:
مگه چش بود؟

دلش می خواهد گردن این خواهر کم عقلش را سر ببرد اما خودش
را کنترل کرده و تنها به دادی از سر خشم بسنده می
کند:

پارو عاشقت نیست، یه نامرد روزگار که چشمش دنبال ناموس این
و اون می گرده. تو کله ی خرت فرو میره یا نه؟ فرو
میره اگه بگم این آدم خیلی زود پا پس کشید؟ فرو میره اگه بگم همین
الان داشت توی کافه به یکی دیگه نخ میداد؟ تو کلت
فرو میره این آدم چشم به یه دختر ...

نمی تواند حرفش را کامل کند و بگوید این مرد به زن من هم چشم
داشته. حرف هایش را با غیظ قورت میدهد و نفس

عمیقی می کشد، اما انگار هاله امروز قصد جان او را کرده بود که
این گونه با گستاخی جوابش را می دهد:

باور نمی کنم، تو به عالم و آدم انگ بدکاره می زنی، در صورتی
که خودت رفتی با دختری ازدواج کردی که نصف

همین شهر با هاش خاطره دارن، وقتی خودت به ما پشت پا زدی و با
 یه هرجایی ریختی رو هم توقع نداشته باش که...

برای لحظه ای کنترلش را از دست می دهد و با پشت دست سیلی
 محکمی حواله‌ی صورت خواهر عزیز دردانه اش می
 کند.

هاله ناباور دستش را روی گونه اش می گذارد، کتک نخورده بود که
 آن هم به یمن وجود آرامش خورد.

با دنیایی کینه به چشم های هامون نگاه می کند، هیچ اثری از پشممانی
 در چشمان برادر مغورش نیست، تنها خشم است.

انگشتش را با تهدید جلوی او تکان داده و با لحن گزنده ای هشدار
 می دهد:

ـ دهن تو درست وا کن هاله و گرنـه...

وسط حرفش می پرد:

ـ و گرنـه چـی؟ منو مـی زـنـی؟ یـه سـیـلـی کـه زـدـی تـا تـهـش بـرـو با کـمـرـبـندـ
سـیـاه و کـبـودـم کـن اـصـلا چـاقـو بـهـت مـیـدـم منـو بـکـش اـما مـی

دونی چیه؟ نمی تونی به من دستور بدی چی کار کنم و چی کار نکنم
 چون پرونده‌ی خودت سیاهه‌ت. تو به هاکان خیانت
 کردی و رفتی دختری و گرفتی که مادرش قاتل برادرت. به ما خیانت
 کردی و به حرمت ما هم شده نموندی تا حمایتمون
 کنی. وقتی هاکان مرد، وقتی ما عزادار بودیم تو کجا بودی؟ رفتی و
 آرامش و عقد کردی الان هم نمی تونی به من دستور
 بدی خان داداش فهمیدی؟ چون من دیگه احترامی برای تو قائل
 نیستم. برادر من هاکان بود که مرد! حالا اگه می خوای می
 تونی منو کنک بزنی یا موبایلم و بگیری و توی خونه حبس کنی اما
 اینو بدون من کار خودمو می کنم.
 می خواهد پیاده شود که هامون با خشم مچ دستش را می گیرد و می
 غردد:

با من در نیوفت هاله... به ارواح خاک همون هاکان بخوای غیرت
 منو به بازی بگیری بیچارت می کنم. هنوز یک ترم
 دیگه داری، مثل بچه‌ی آدم بشین پای درسات اعصاب منم بهم نریز.
 پوزخندی روی لب های هاله می نشیند، نگاهش گویای خیلی حرف
 هاست طوری که با زبان بی زبانی می گوید: به همین
 خیال باش.

از آن جایی که بغضش در حال ترکیدن است نمی ایستد تا غرورش
جلوی برادرش خورد شود و پیاده می شود و به سمت
خانه می دود.

می دود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند تا ببیند این هامون همان
هامون است. همانی که برایشان برادر بزرگ تر
نه، بلکه حکم یه پدر را داشته. همانی که نمی گذاشت آب در دلش
تکان بخورد. همان برادری که در عین سرد بودنش دل
همه به حضورش گرم بود.

در را با شتاب می بندد و نگاه نمی کند چه بر سر هامون آمده که
این طور با درمانگی سرش را روی فرمان گذاشته و
چیزی در گلویش سنگینی می کند. حالت تنها یک وصف
دارد، خراب... به معنای واقعی حالت خراب است و درمانی
ندارد. می ترسد بلایی که سر آرامش آمده سر او هم بی آید، می ترسد
اعتماد بی جایش به او ضربه بزند. فقط خدا می
توانست به داد این مرد برسد، مردی که فاصله ای تا دیوانگی نداشت

* * * * *

سرش را با پرونده های مقابلش گرم می کند، در فکر زدن مطبی برای خود بود و پول کافی نداشت. این بیمارستان عمومی به تنهایی برایش کافی نبود، باید مطب می زد تا حداقل بعضی از روزهایی هفته را آن جا مشغول باشد.

در حالی که نگاهش به پرونده‌ی بیماری با مشکل ناراحتی قلبی هست صدای دخترانه‌ای در گوشش می‌پیچد:

یه تیکه از قلب شکسته، نیست، جدا شده، می‌تونی اینم تشخیص بدی؟
صدای آنقدر واضح هست که سرش را بلند می‌کند و باز هم می‌شنود؛
یکی قلب و لگد مال کرده، هر تیکه ش رو شکسته، مگه نمی‌گی
قلب آدمای دروغ نمی‌گن؟ من قلب و دادم دستت هامون
پس حقیقت و بفهم!

چشمش را به جایی که آرامش آنجا نشسته بود می‌دوزد. چشم‌های اشکی اش را، ضربان قلب تند و تپنده اش را، مظلومیت صورتش را ...

حس می‌کند چیزی در دلش مچاله می‌شود، نگاهی به قاب عکس هاکان می‌اندازد، هاکان تکه‌ای از جانش بود اما الان دلش می‌خواست نمرده بود تا خودش او را با دست‌های خودش خفه می‌کرد.

قاب عکس را برمی دارد، هر سه نفرشان در آن جمünd، الان چیزی از آن روزهای خوبشان نمانده بود. هاکان مردہ بود و هاله با برادر بزرگ ترش ساز دشمنی برداشته بود، تکلیف خودش هم معلوم بود.

نگاهش را به چشم های آبی و خندان برادرش می اندازد، صورتش از تصور کاری که با آرامش کرده از خشم و نفرت در

هم می رود و بدون هیچ رحمی قاب را به دیوار می کوبد، صدای بدی از شکستن شیشه در اتاق می پیچد و طولی نمی

کشید که در اتفاقش با شتاب باز می شود، سررش را بلند کرده و با دیدن پرستار کنجکاو بخش نفسش را با کلافگی بیرون می دهد، طهورا نگاهی مشکوکانه به او می اندازد و می پرسد:
خوبید آقای دکتر از اتفاقتون صدای شکستن او مد.

دستی به صورتش می کشد و به دنبال کمی آرامش هوا را می بلعد و در نهایت جواب می دهد:

خوبم می تونید تشریف ببرید.

لحنش به اندازه‌ی کافی جدی بود اما نه برای این که این دخترک فضول از رو برود، قدمی نزدیک می‌شود. در را می‌بندد

و در حالی که به سمت او می رود با آن صدا نازکش شروع به حرف زدن می کند:

راستش آقای دکتر چند و قته خیلی گرفته اید، چیزی شده؟ اگه مشکلی دارید می تونید با من درد و دل کنید من را زدار خوبیم.

در دلش پوزخندی می زند، چه کسی این را می گفت؟ طهورا! کسی که آلو در دهانش خیس نمی خورد. باز ذهنش به سمت آرامش پر می کشد، شب تولدش وقتی به دروغ به طهورا گفته بود که شوهرم در خانه ظرف می شورد.

عصبانی شده بود اما وقتی شیطنت نگاه او را بعد از مدت ها دیده بود ترجیح داد به او سخت نگیرد.

طهورا که پاسخی نمی گیرد دوباره می گوید:

البته حق ندارید، آرامش خانم باردارن به هر حال زنا تو این دوره غرغرو می شن، مطمئنا شما هم از ظرف شدن خسته شدین.

غرغرو؟ صفتی که آرامش هیچ وقت نداشت. چرا امروز با شنیدن هر حرفی ذهنش به سمت او پر می کشید؟ بی شک به خاطر حرف میلاد و نگرانی همیشگی اش...

بی اعتما به حرف های طهورا از جا بلند می شود، میز را دور زده و می خواهد از اتاق خارج شود که باز هم دختر و راج خودش را جلوی او می اندازد و می گوید:

انگار حوصله ندارین ای بابا. حداقل میشه شماره‌ی آرامش و بدید می خوام باهاش حرف بزنم ماشالله انقدر دختر شیرینیه آدم نمی تونه فراموشش کنه.

از کنارش با بی اعتمایی عبور کرده و سرد پاسخش را می دهد:
آرامش نیست.

از اتاق بیرون می رود و غافل است که با این دو کلمه چه شکی در جان طهورا افتاده. طوری که او بدترین احتمال را در نظر گرفته و در ذهنش آن ها را در دادگاه طلاق مجسم کرده.

به طبقه‌ی پایین می رود، به یکی دو تا از بیمارانش سر می زند و در آخر خودش را مقابل اتاق محمد می بیند

بعد از چند تقه که به در چوبی سفید رنگ می کوبد آن را باز می کند. محمد مشغول حرف زدن با تلفن است و با دست به او اشاره می کند تا بنشیند.

روی صندلی نشسته و بی حوصله سرش را میان دستانش را می گیرد. محمد خیلی زود تماس را قطع کرده و از پشت میز

بلند می شود و مقابله او می نشیند و با نگرانی می پرسد:

چی شده داداشم؟

با صدای خش داری می نالد:

از سردرد دارم می میرم حالیم کن چه خاکی به سرم بریزم؟

می خوام بگم قرص بخور اما می دونم رو تو اثر نداره ولی برات
دو تا عربده تجویز می کنم که روی تو معجزه می

کنه، فقط جون داداش اینجا اون عربده های خوشگتو نکش که مریضا
از دم سکته می کن، بگو خودم ببرمت یه جای خلوت
خودت و خالی کن روشن شی.

چپ چپ به او نگاه می کند، ولی الحق که محمد خوب چیزی را
برایش تجویز کرده بود.

مشکوک به هامون می نگرد و می پرسد:

چی انقدر پریشونت کرده؟ آرامش؟

سری به علامت منفی تکان داده و زمزمه می کند:

هاله.

یک تای ابروی محمد بالا می پرد و با شک می پرسد :

دعوا کردین؟

با مکث پاسخ می دهد:

خاطر خواه شده، اونم خاطر خواه یه لاابالی.

محمد حیرت زده می پرسد:

کی هاله؟

باز هم جوابش را با نگاه تند و تیز هامون می گیرد، دست و پایش را جمع کرده و جدی می شود. می گوید:

تو چی کار کردی؟ یکی زدی تو گوشش درم رو ش قفل کردی آره؟

قدرت خوب او را شناخته بود، سکوت هامون را که می بیند لبس باز به پوز خنده می شود و می گوید:

انقدر اعصابت خراب شده که دست رو زن جماعت بلند می کنی و عارت نمیاد نه؟ اول آرامش بعد هاله... مگه تو زده به سرت پسر؟

عصبانی از سرزنش محمد جواب میدهد:

آره زده به سرم، آرامش و تا می خورد زدمش اما تو دیدی مثل سگ پشیمون شدم، هاله رو هم زدم و بازم مثل سگ

پشیمونم ولی می گی چی کار کنم؟ زده به سرم قاطی کردم امروز و فرداست که خودمم بکشم، اما می ترسم سرم و بذارم

زمین بمیرم و باز نگران باشم. خستم محمد، نه می تونم ول کنم و برم
 نه می تونم بمونم. می ترسم آسیبی به هاله برسونم
 چون واقعا دست خودم نیست خون جلوی چشای سگ مصbumo می
 گیره و می خواه لت و پارش کنم. آرامش هم اگه حامله
 نبود زیر دست و پام لهش می کردم چون من همچین آدمی شدم
 داداش من حالیته؟ د حالیت نیست چون جای من نیستی
 که ...

باز هم حرف هایش را می خورد و ادامه نمی دهد و نمی گوید که
 جای من نیستی تا بفهمی چه دردی دارد زنت، از
 برادرت حامله باشد و تو هیچ کاری نتوانی بکنی. نمی گوید می ترسد
 زمین بچرخد و بلایی که هاکان سر آرامش آورده را
 یکی دیگر از راه برسد و بر سر هاله بی آورد.
 نمی گوید که از آه و اشک چشم آرامش می ترسد، بدجور هم می
 ترسد.

محمد با لحن تسکین دهنده ای می گوید :

ببین داداش من، می دونی که من همه جوره قبولت دارم، بگی ماست
 سیاهه یا سفیده میگم هر چی تو بگی ولی روشنی که

در پیش گرفتی اشتباهه، هر چقدر بیشتر با هاله لج کنی بدتره، از تو دور میشه و به اونی که نباید نزدیک میشه دست بلند

کردن رو یه دختر حala چه زنت چه خواهرت اشتباهه، تو هم اشتباه کردی اما جبران کن، همون طوری که برای آرامش جبران کردی برای هاله هم جبران کن نذار ازت دور بشه.

زیر لب زمزمه می کند:

من هر کاریم بکنم نمی تونم برای آرامش جبران کنم.
با اینکه آهسته گفت اما محمد می شنود و خودش را به نشنیدن می زند، ادامه میدهد :

الان هم به جای حبس کردن هاله راحتش بذار اما حواست بهش باشه، اون خودش چهره‌ی واقعی اون آدم و می بینه، تو نشونش بده اما نه با این روش و کتک زدن.

با مکث سری تکان می دهد، همان لحظه در اتاق باز شده و پرستاری هراسان می گوید:

دکتر وضعیت یکی از بیمارا وخیمه میشه بیاین؟

روی صحبتش با هامون است، سری تکان می دهد از جایش بلند شده و با پرستار همراه می شود. مثل هر زمان همه چیز را پشت سر می گذارد تا حواسش تماماً روی بیمارش باشد

* * *

آرامش:

نگاهی به خودم توی آینه می ندازم، واقعا که حرف نرگس خانم
درست از آب در او مد، با این که خودم رو وزن نکردم اما
می تونم با اطمینان بگم ده کیلو اضافه وزن داشتم، حتی چاق تر از
زمان مجردیم شدم. از اون بدتر شکممه که کم کم داره
برجسته میشه و من دارم جون می دم تا بفهم جنسیت بچه چیه! هر
چند نرگس خانم معتقد که دختره اما خوب بدجوری
دلم می خواست به شهر برگردم و یک راست به سراغ ستاره برم تا
جنسیتش رو بهم بگه.

با قیافه ای در هم به آینه خیره شدم که صدای نرگس خانم توجهم و
جلب می کنه:

خودتو چشم نزنی مادر.

مغموم جواب میدم:

آخه این هیکل چشم زدن داره؟ من دارم غصه می خورم که چه
طوری اینا رو لاغر کنم.

این چه حرفیه؟ تازه الان یه کم خوب شدی، لا غرمردنی به چه دردی
می خوره؟ زن که نباید دو پاره استخون باشه!

لبخند محوى مى زنم، مامانم هم هميشه مى گفت زن لاغر مردنى به درد نمى خوره.

جواب میدم:

اما اگه همین طوری ادامه بدم تا يك ماهه ديگه از شدت چاقى نمى تونم راه برم.

مى تونى خوبم مى تونى، تازه يه ذره سرحال شدى اصلا هم به فکر رژيم و چاقى و اين حرفانباش. زايمان كه بكنى به خودى خود لاغر ميشى. امان از اون روزى كه خدا بهت بچه ى شر و پر سر و صدایي بده، برای همین اين دو روز رو تا مى تونى بخور و استراحت کن که ديگه خبرى از اين چيزها نیست. تو هم که سنى ندارى.

اگه تا موقع زايمان اضافه وزن پيدا کردم چى؟

نه نمى کنى، آخه هنوزم وزنى ندارى که غم برت داره. سکوت مى کنم و چيزى نمى گم.

نرگس خانم برای سر زدن به ناهارش ميره، مثل هميشه خونه از عطر خوش غذاهاش پر شده. دستم رو روی شکمم مى کشم و برجستگى خفيفش رو لمس مى کنم. ياد اولين تكون خوردنش میوقتم، دقيقا هفته ى پيش توی همین اتاق نشسته بودم و

باز هم خیره به تنها عکس هامون بودم که حس کردم چیزی توی
شکم تکون خورد. خشکم زد و فورا به نرگس خانم گفتم

اون هم گفت که بچه ت زنده شده و معتقد بود به صورت هر کی
موقع اولین تکون بچه خیره باشی نوزادت شبیه به همون

میشه. این حرف نرگس خانم بد به دلم نشست چون من خیلی دلم می
خواست که بچه م شبیه به هامون باشه.

شالم رو روی سرم مرتب می کنم و از اتاق بیرون میرم.

سرکی به آشپزخونه می کشم و خطاب به نرگس خانم که در حال
پاک کردن برنج هست میگم:

اگه کاری با من ندارین یه گشتی این اطراف بزنم.

با لبخند جواب میده:

نه مادر برو! ولی غروب نشده برگرد.

سری تکون می دم و بعد از پوشیدن پالتوی خز و زیبایی که نرگس
خانم بهم هدیه داده بود کفش هام رو به پا می کنم و از
خونه بیرون می زنم.

هوا بدجوری سوز داره، اما با این حال قشنگه، هم برگ های ریخته
شده روی زمین، هم غروب دلگیر و هم این سرمای
ناجوانمردانه.

شروع به قدم زدن می کنم، هر کدوم از اهالی رو که می بینم سلام
می کنم و با خوشروی جواب می شنوم، دیگه توی این
مدت تقریباً همه رو شناخته بودم.

از دور چشم به حسین و فاطمه میوشه، همون شب با وساطت هامون
پراشون راضی شدن و هفته‌ی پیش هم اینجا
عروسوی بود، امیدوار بودم هامون هم شرکت کنه اما فقط محمد او مد
و خبری از هامون نبود.

بهم نزدیک میشن و اول فاطمه سلام می کنه، دختر شونزده ساله‌ای
که یک دل نه صد دل حسین رو عاشق خودش کرده
بود.

سلامش رو پاسخ می دم و می پرسم:
خوبین زندگی مشترک چه طور می گذره؟
فاطمه خجالت می کشه و حسین جواب میده:
خیلی خوبه، خدا آقای دکتر و حفظ کنه به خدا قسم هر بار پام و
توی خونه می ذارم اول دعاشون می کنم اگه او نا و آقا
محمد نبودن ما حالا حالا هانمی تونستیم به زندگی مون سر و سامون
بلیم.

همون روزی که محمد او مد فهمیدم که به حسین کمک کرد هر چند، بدون شک هامون هم توی این کمک دستی داشت. با

لبخند جواب حسین رو میدم:

خدا انشالله خوشبختون کنه.

فاطمه میگه:

یه سر بیاین خونه‌ی ما خانم، به خدا خوشحال می‌شیم.

اگه خانم گفتن رو کنار بذاری حتما یه روز میام.

باز از شرم سرخ میشه، از شون خداحافظی می‌کنم و به راهم ادامه میدم و در آخر روی تخت سنگ همیشگی زیر چند تا

درخت می‌شینم. یعنی الان هامون کجا بود؟ چی کار می‌کرد؟ اصلا دلش برای من تنگ شده؟ نگاه بعضی از اهالی دیگه

مشکوک شده، به همه گفته بودم هامون به مسافرت کاری رفته اما کدوم مسافرت کاری بیشتر از یک ماه طول می‌کشید؟

حداقل برای دکتری مثل هامون این طور نبود.

دلم می‌خواست برگردم اما روی اینکه بخوام به علی بابا بگم رو نداشتم، صرفا به خاطر علی بابا نه بلکه به خاطر

هامون. فانتزی قشنگی بود اما از همون روز دوم چشم انتظار بودم که دلتنگ بشه و شده به هر بهانه‌ای بیاد، اما الان یک

ماه گذشته و حتی یک بار هم نیومده.

آهی می کشم و سعی می کنم به جای هامون به نرگس خانم فکر کنم. نرگس خانمی که محبت رو در حق تموم کرد، سومین

نفری که از ماجرا خبردار شد اما به جز همون روز دیگه به روم نیاورد. هنوز حرف هاش به روشنایی توی ذهنمه.

وقتی دست روی شونم گذاشت و گفت:

من نمی تونم خودم و جای تو بذارم و نظری بدم سرزنشت کنم یا که تشویق، اینم نمی دونم که مقصراً این ماجرا کیه! . اما

من می تونم خودم رو جای مادرت بذارم، چون منم مادرم. مادرت حق داشت، منم بودم همین کارو می کردم، حاضر بودم

بقیه عمرم رو توی زندان باشم، حتی سرم بره بالای دار اما جوونی پسرم حروم نشه. بزرگترین آرزوی یه مادر خوشبختی

فرزندشه، دیدار با فرزندشه. پسر من ماهی به سالی گذرش این اطراف نمیوشه اما من همیشه دعاش می کنم، همین که بدونم

خوشحاله برای من کافیه، هر چند دلم می خواهد ماهی یک بار موقع تعطیلیش یه سری بهم بزننه. منم مطمئنم مادر تو هم

خیلی دلش برات تنگ شده، برای همین تنها نصیحتم به تو اینه دختر قشنگم، حالا که این اتفاقات افتاده او نو تنها نزار، مدام به

دیدنش برو، نزار اون جا غم دلتگی او لاد هم بکشه.

اون روز و روز های بعد من بدجوری شیفته‌ی خوبی نرگس خانم
شدم، نه قضاوت کرد، نه سرزنش کرد، هیچی نگفت و

می دونم که من تا آخر عمر مدیون لطفش هستم.

موبایلم رو از جیبم در میارم، کاش حداقل این موبایل لعنتی آنتن داشت
تا بهش پیام بدم و حالش و بپرسم. مطمئنا

خوبه! راحته و آرامش داره! منم این جا در ظاهر آروم اما در واقع
آشوبم! هم بی قرار ماما ننم، هم دلتگ هامون، هم کنجکاو

جنسیت بچه فقط می دونم که همین روزها باید بارم و بیندم و
برگردم، به خاطر هامون هم که نباشه، به خاطر دیدن ماما نم
باید برگردم!

* * * * *

سفره رو که جمع می کنم همزمان صدای در بلند میشه، نگاهی به
علی بابا که نیم خیز شده می ندازم و میگم:

شما بشینید من باز می کنم.

سری با لبخند تکون میده، دمپایی هام رو می پوشم و به سمت در پا
تند می کنم.

بازش می کنم، رو به روم یه پسر جوون می بینم که حدود بیست و هفت سال سن داره. نا آشنایی و معلومه که مال این طرف ها نیست، پشت در می خزم و میگم:
امرتون.

نگاهش رو با تعجب به چشم هام می دوزه و می پرسه:
شما کی هستین؟

اخمام در هم می ره و جواب میدم:
اونی که در زد شمایین، اون وقت من باید بگم کیم؟
نگاهی به اطراف می ندازه و میگه:
آخه آدرس رو هم درست او مدم.

با علی بابا کار دارین؟
سری تکون میده که میگم:
هستن، بگم کی او مده؟

لبخند محوی روی لبش میاد و پاسخ میده:
نمی دونستم بابام منشی استخدام کرده.

گیج نگاهش می کنم و تازه متوجه میشم که این حسینه. عکسش رو دیده بودم اما این مرد رو به روم کمتر شباھتی به حسین

پسر بیست و دو ساله‌ی نرگس خانم داره.
وقتی نگاه هاج و واجم رو می‌بینه می‌گه:
اجازه میدین بیام داخل؟

از جلوی در کنار میرم، وارد که میشه با دقت تر بر اندازش می‌کنم. خیلی بزرگ تر از سنش نشون میداد، از اون گذشته بهش نمیومد پسر نرگس خانم باشه، یکی به خاطر ابروهاش که به طرز آشکاری اصلاح شده و دوم به خاطر تیپش که هیچ شباھتی به اون عکسی که من دیدم نداره.

علی بابا وارد حیاط می‌شه و با دیدن حسین خشکش می‌زننه.
ته دلم خجالت زده میشم، حالا که پرسشون او مده من حکم یه سربار رو داشتم چون که خونه‌ی علی بابا دو تا اتاق داشت
که یکیش رو نرگس خانم انباری کرده بود و اون یکی در اختیار من بود، خودشونم توی پذیرایی می‌خوابیدن.

هم علی بابا هم نرگس خانم از دیدن حسین بی حد خوشحال شدن، به طوری که نرگس خانم حاضر نبود از بغل پرسش بیرون بیاد. من هم حکم یه اضافی رو داشتم چرا که حس می‌کردم توی اون جمع زیادی غریبه شدم.

داخل رفتیم و من یک راست راهم رو به سمت آشپزخونه کج
کردم، سماور این آشپزخونه همیشه در حال جوشیدن بود و به
خاطر علاقه‌ی علی بابا چای همیشه تازه دم.

سه تا لیوان چای می‌ریزم و از آشپزخونه بیرون میرم، حسین نگاهی
به سر تاپای من می‌ندازه و می‌پرسه:
افتخار آشنایی و نداشتم.

نرگس خانم اشک چشمش رو با گوشه‌ی روسربی گل دارش پاک
می‌کنه و جواب پرسش رو میده:
این دخترم آرامش، خانم آقای دکتر.

یک تای ابروی اصلاح شده ش بالا می‌پره و زیر لب می‌گه:
آرامش! اولین باره این اسم و می‌شنوم.

سینی چای رو جلوی روشنون می‌ذارم و در جواب حسین می‌گم:
اسم عجیبیه؟

به جای این که جوابم رو بده از مادرش می‌پرسه:
گفتید خانم آقای دکتر، کدوم دکتر؟

این بار علی بابا جواب میده:

چند تا دکتر با معرفت داریم؟ یکیش محمد یکیشم آقای صادقی خودمون.

همون دکتر صادقی معروف.

حس می کردم حرفش کنایه داره، مخصوصا که نرگس خانم هم دستپاچه شد.

خطاب به من میگه:

شما باید زن محمد باشید؟

سری به علامت منفی تكون میدم:

نه من همسر آقا هامونم.

باز هم ابروش بالا می پره.

یعنی شما زن دکتر صادقی هستید؟ فکر نمی کنید اختلاف سنیتون زیاده، به نظر من بیشتر از نوزده سال سن نداشته

باشید، تا اونجایی که من می دونم دکتر مرز سی و پنج سال و هم رد کردن، شاید هم هوس یه عشق جوون کردن. چون مرد

هایی که دیر ازدواج می کن معمولا هم زن کم سن و سال می گیرن، چون تمام عشق و حالشون رو کردن و حالا...

وسط حرفش می پرم، شاید چون از لحنش و نوع حرف زدنش درباره هامون هیچ خوشنی نیومد.

همسر من مرز سی و پنج سالگی رو رد نکردن آقای محترم، این یک قضاوت کردن بیخود فقط مخصوص آدم های کوته

فکره پس بهتون توصیه می کنم این کارو نکنید این دو سوم اینکه همه رو شبیه به خودتون نبینید. اگه شما زندگی تون توی عشق و حال خلاصه شده دلیلی نداره همه مثل شما باشن.

نرگس خانم پشت دستش می کوبه و با نگرانی خطاب به پرسش میگه:

این چه طرز برخورده پسرم؟

لبخندی تصنیعی می زنم و میگم:

عیبی نداره خاله جا من با اجازتون مرخص میشم.

به سمت اتاق میرم و در جواب نرگس خانم و علی بابا که می خواستن کنارشون بشینیم کوتاه زمزمه می کنم:

ممنون این طوری راحت ترم

مغموم در اتاق رو می بندم، از پشت در صدای علی بابا رو می شنوم:

پسرم این چه طرز برخورد با مهمونه؟ دختره رو ناراحت کردی.

حسین با همون کلام طعنه آمیزش جواب میده:

آقای دکترتون دو تا ویزیت شما رو کرد و اینجا شد مهمانسرا؟ شما هم ساده در خونتونو به روی هر کسی باز می کنید.

این بار نرگس خانم جواب شو میده:

خدا رو خوش نمیاد این طوری می گی، آقای دکتر این روستا رو آباد کرد، او نه که هر بار میاد کلی کمکمون می کنه به لطف اون ما الان گاز داریم، همین فرشی که روش نشستی رو آقای دکتر...

حسین با عصبانیت وسط حرف مادرش می پره:

هی دکتر، دکتر، دکتر... انگار من توقعم بی جا بود، پسر شما همون آقای دکتره!

صورتم در هم میره، این پسر چرا انقدر احمق بود؟ اصلا مشکلش با هامون چی بود؟

دیگه نمی ایستم تا به حرفاشون گوش بدم، به اندازه‌ی کافی اعصابم خورد شده بود!

آخر هامون، کاش این جا بودی. من اینجا بدجور احساس غریبی می کرم، اون هم با وجود این پسر که هیچ احساس خوشایندی بهش نداشتم!

تکونی توی شکمم حس می کنم، لبخندی روی لبم میاد .. انگار این
بچه هم مثل مادرش عصبانی بود. مادر! به راستی من هم
قرار بود مادر بشم. با اینکه این بچه ناخواسته بود، با اینکه پدرش
موجود لجنی به اسم هاکانه، با این که این بچه از یه تجربه
ی تلخه اما من حس بدی بهش ندارم، چون اون هیچ گناهی نداره. پاک
و معصوم!

الان خوشحالم که این بچه رو نگه داشتم، چون حضورش خواست
خدا بوده. صلاحم بوده که یه موجود کوچولو بیاد و تنها ی
مادرش و پر کنه.

غرق افکارم که چند تقه به در میخوره و نرگس خانم داخل
میاد، صاف می شینم. در حالی که غم چشم هاش و پر کرده به
سمتم میاد و کنارم می شینه. با شرمندگی میگه:

babat hrf hāi ḥسين عذر می خوام، نمی دونم چرا این پسر هر
بار که میاد گستاخ تر میشه. انقدر از مون دور شده که

فکر کرده ما بدشو می خوایم. تو رو خدا تو ببخش دخترم!
لبخند تصنیعی می زنم و میگم:

این چه حرفیه؟ مطمئن باشین من هیچ کدورتی از شما به دل نمی
گیرم.

با مکث و کمی من و من ادامه میدم:

راستش من می خوام برگردم!

نرگس خانم با نگرانی میگه:

چرا؟ ناراحت شدی نه؟

نه به خدا خیلی وقته این تصمیم و دارم، دیگه بیشتر از این هم نمی تونم بمونم. باید برگردم، مگه خود شما نگفتن ماما نام و

تنها نذارم؟ من خیلی سهل انگاری کردم. باید برگردم و جبران کنم.

لبخندی می زنه و دستی سر شونه م می کشه:

اگه این حرف رو به خاطر حسین میزني بگم که اون زیاد نمی مونه. تو هم که دیگه دختر خودم شدی! اما اگه دلتنگ شهر

و خانوادتی من حرفی ندارم به علی بابا میگم فردا به آقای دکتر زنگ بزن.

سرم و به علامت منفی تكون میدم و میگم:

نه، می خوام که خودم برگردم، اینجا کسی هست که بتونه منو به مشهد برسونه؟

کمی فکر می کنه و میگه:

حسین دو روز دیگه می خواهد برگردد، ماشین داره می خوای با اون...

وسط حرفش می پرم:

نه، ممنون.

لبخندی روی لبش می شینه، باید می فهمید من اگر بمیرم هم با اون
پسر عقده ایش برنمیگردم.

دوباره کمی فکر کرد و گفت:

مگر اینکه صبر کنی تا اکبر آقا برگرده، اونم که می دونی؟ رفت و
آمدش رو فقط خودش خبر داره و خدای خودش!

اکبر آقا رو می شناختم، وانت داشت و همیشه به مشهد می رفت و
هر چند روز یک بار به این جا میومد. پیرمرد خوبی

بود، حداقل اون رو ترجیح میدادم به حسین. هر چند به قول نرگس
خانم، رفت و آمد اکبر آقا معلوم نبود.

سری تکون میدم و میگم:

باشه، پس من منتظر می مونم.

می خواد بلند بشه که میگم:

اگه پستون می خواد توی این اتاق بمونه من می تونم...

وسط حرفم می پره:

نه این اتاق سرده، از لای درز پنجره ها باد میاد حسین هم
سرمایی، مطمئن باش اینجا نمی خوابه. امشب رو برآش تو

پذیرایی جا پهن می کنم. فردا هم اون اتاق کوچیکه رو خلوت می کنم، نگران نباش!

با لبخند باشه ای میگم، به کمک نرگس خانم رخت خواب ها رو از کمد بیرون میارم. نرگس خانم که از اتاق بیرون میره در رو می بندم و بعد از تعویض لباس هام زیر پتوی دست

دوز نرگس خانم می خزم، موبایلم رو بیرون میارم و طبق معمول به صفحه‌ی موبایلم خیره میشم. به مردی با ته ریش و

چشمایی گیرا، اعتراف می کنم همه جوره جذابه، چه زمانی که خارج از ایران بود و صورتش شش تیغ، چه زمانی که تازه

به ایران او مده بود و ته ریش کمی روی صورتش خودنمایی می کرد، چه الان که ریش داشت و پوستش کمی تیره تر از

قبل شده بود!

دستی روی صورتش می کشم و زمزمه می کنم:

بداخلالق مهربون

طبق معمول انقدر به عکش خیره میشم که نمی فهم کی پلکام گرم شده و خوابم میره

تیکه سنگی رو با پا توی رودخونه‌ی در حال خشک شدن پرت می کنم، امروز پنج شنبه بود و مثل هر روز پاییزی دیگه

ای آفتاب زودتر از همیشه رخت بسته بود و آسمون حال دلگیری رو به خودش گرفته بود.

تا نیم ساعت دیگه هوا تاریک می شد اما من اصلا قصد برگشتن نداشتم، اون هم به خاطر پسر نرگس خانم.

امروز صبح رو به خاطر میارم و باز خونم به جوش میاد، توی آشپزخونه داشتم سفره‌ی صبحانه رو آماده می کردم که سر و کله ش پیدا شد. باز همون تای ابروی بالا پریده و نگاه طعنه آمیزش رو چاشنی صورتش کرده بود.

از نبود مادرش استفاده کرد و با تمسخر گفت:

_ اون آقای دکتری که خودش و به ما نشون داد بهش نمیومد زنش و یک ماه اینجا ول کنه و خودشم حاجی حاجی

مکه. شما هم که ما شالله جوون و کم تجربه، نمی دونید مرد متاهل توی تنها یش بی شک شیطنت هایی هم داره. شاید هم می دونید و برآتون مهم نیست.

اخمام بدجوری از لحنش در هم رفت، با لحنی تند و پرخاش گر جوابش رو دادم:

مسائل زندگی ما به شما ربطی داره؟ شنیده بودم و کالت می خونید اما متاسفم که من نه وکیل وصی برای زندگیم خواستم

نه هم از آدمای فضول خوشم میاد. لطفا سرتون توی کار خودتون باشه.

طعنه آمیز جوابم رو داد :

عصبانی شدی؟ من که چیزی نگفتم، فقط بہت گفتم به مردا اون قدری اعتماد نکن که یک ماه خونه زندگی تو ول کنی و بری جایی که کلا از شوهرت بی خبر باشی.

خدارو شکر که همون لحظه نرگس خانم وارد آشپزخونه شد و گرنم مطمئن نبودم که سرش داد نکشم. پسره‌ی احمق! دردش

دلسوزی برای من نبود، انگار که با هامون مشکل داشت و هر لحظه فقط می خواست نیش حرفash و توی سرم فرو بیره.

از جنگل بیرون میام و راه اصلی رو در پیش می گیرم، قدم هام رو با احتیاط بر میدارم تا پام روی یکی از این سنگ ها گیر نکنه.

تا رسیدن به خونه فاصله‌ی زیادی دارم اما بی توجه به تاریکی نزدیک شب هر دم توقف می کنم و آهسته‌تر به راهم ادامه میدم.

چون دور شده بودم و از اون گذشته به خاطر سرمای هوا کمتر کسی اون اطراف دیده می شد. نگاهم به درخت انار

میوشه، بیشترین میوه ای که این روزها می خواستم. با این که انار هاش کوچیک بود اما همگی پرآب و رسیده بودن اینو وقتی فهمیدم که چند شب پیش علی بابا یک سبد انار چیده و آورده بود.

دستم رو برای چیدن انار بلند می کنم که صدای ماشینی رو از نزدیکی خودم می شنوم، سرم رو بر می گردونم و با دیدن ماشین هامون خشکم می زنه. نفس کشیدن رو هم از پاد می برم و فقط به اون ماشین سیاه که هر لحظه نزدیک تر میاد خیره میشم. جلوی پام که ترمز می زنه تازه چشمم به سرنشین های ماشین میوشه.

محمد و مهر اووه به همراه یه مرد میانسال، خبری از هامون نبود. محمد پیاده میشه و با خنده میگه:

به بین اول راه کی و دیدیم، حال می کنی این جا دخtra، هوای خوب و باغ پر از انار و تنها یی قدم زدن...

به اجبار لبخندی می زنم و سلام می کنم، دو در دیگه هم باز میشه و مهر اووه و همون مرد میانسال از ماشین پیاده میشن، تمام انژرژیم با خیال دیدن هامون تحلیل رفته.

با لبخندی تصنیعی صورت مهراوه رو می بوسم و به اون مرد سلام
می کنم که با خوش رویی جوابم رو میده.

محمد اشاره ای به اون مرد می کنه و میگه:

اینم از بابای شاخ شمشاد من، اعتراف کن توی نگاه اول فکر کردی
داداش بزرگترمه نه؟

مرد با خنده اسم محمد رو صدا میزنه که محمد ادامه میده:

تازه می دونستی ببابای من اهل اینجاست؟ ماهم یه رگ و ریشه ای
اینجا داریم.

برای اینکه از اون حال در بیام با تعجب ساختگی میگم:
جدا؟ چقدر خوب!

می خوام بپرسم پس هامون کجاست! چرا ماشینش هست، خودش نه
اما غرورم اجازه نمیده، ولی انگار محمد صدای دلم رو
می شنوه که میگه:

تو هم یادی از شوهرت نمی کنیا. اینجا بہت ساخته خیال برگشتن
نداری، اتفاقا هامون هم می خواست بیاد منتهی که
کاراش جور نشد.

شنیدن اسمش کافیه تا قلبم باز به تلاطم بیوفته، از اونجایی که مهراوه
و پدرشون ایستاده بودن کنار میرم و آروم میگم:

حتما صلاح نبوده، من سر پا نگهتون ندارم.

محمد جواب میده:

بپر بالا بريم.

سری به علامت منفی تكون میدم:

نه من میخوام پیاده برم شما برد.

اصرار نمی کنه، سری برای مهراوه تكون میدم و اون ها هم سوار
میشن و به راه میوقتن. با نگاهم بدرقه شون می کنم تا

اینکه از دیده م دور میشن. دلم میخواست از هامون بپرسم، چرا
نیومد؟ چرا ماشینش دست محمد بود؟ حالش خوبه؟ چی کار
می کنه؟

همه‌ی این سوال‌ها سر دلم چرخ می خوره و بی طاقتم تا محمد رو
تنها گیر بیارم و از حال هامون بپرسم

قبل از اینکه در خونه‌ی علی بابا رو بزنم کسی صدام می کنه، بر
می گردم و با دیدن مهراوه لبخندی روی لبم می
شونم. بهم نزدیک میشه و میگه:

وقت داری؟

وقت داشتم اما از سرما استخون هام در حال پودر شدن بود ولی با
فکر اینکه ممکنه مهراوه خبری از هامون داشته باشه

بیخیال هوای سرد جواب میدم:

آره وقت دارم.

راستش دلم برات تنگ شده بود ممکنه صحبتمون طولانی بشه
نظرت چیه بريم خونه‌ی دوست بابای من، آخه ما اون جا

می‌مونیم.

موافقت می‌کنم، با هم به راه می‌رفتیم، سکوت بینمون رو می‌شکنه و
می‌گه:

کوچولوت چند ماهش شده؟

با لب‌خند محوى جواب میدم:

چهار ماهش.

لگد میزنه؟

آره، اونم چه لگدایی.

می‌خنده.

دلش برای باباش تنگ شده.

لبخند روی لم خشک می‌شه، با لحنی به ظاهر آروم می‌گم:

حتماً دیگه.

اینجا که موبایل آنقدر نمیده، یعنی تو یک ماهه از شوهرت بی خبری؟

بی خبری؟ کاش فقط همین بود. بی خبری در عین حال دلتگی و نگرانی.

جواب میدم:

آره، ولی به این دوری نیاز داشتم چون که...

نمی تونم ادامه‌ی حرفم رو بزنم، چه توجیه قانع کننده‌ای برای یک ماه دور موندن یک زن باردار از شوهرش هست؟

انگار دردم رو می فهمه که برای عوض کردن بحث می‌گه:

می دونستی که محمد و آقا هامون دارن مطب می‌زنن؟

می‌ایstem و متغیر می‌گم:

واقعاً؟

آره، محمد هم برای همین ماشین شو فروخت. کلا این دو تا رفیق کله شون بوی قورمه سبزی می‌ده، هر دو شون سری قبل

ماشین‌های مدل بالاشون و فروختن تا موسسه‌ای برای کودکان کار بسازن، این سری هم محمد پرایدش و فروخت برای

مطب. ولی جالبیش اینجاست که مطب شون رو هم توی یه ساختمون گرفتن. شوهرت هم می‌خواست بیاد اما دنبال مجوز

بود، ماهم اگه بهانه گیری های بابام نبود نمیومدیم، راستش و بخوای قرار بود فردا جمعه با آقا هامون بیایم ولی خوب بابام گیر داد امروز بریم، آقا هامون هم گفت که ما بیایم و او نم یکشنبه یا دوشنبه که ما برگشتیم میاد.

باز هم با شنیدن اسمش قلبم به تلاطم افتاده و از فکر دیدنش هیجان زده شدم. اما من قصدم این بود که خودم برگردم نه اینکه هامون بیاد!

می پرسم:

این او اخر دیدیش؟

با لبخند میگه:

آره دیشب، واگه از من بپرسی میگم که لا غر شده ولی محمد میگه اشتباه می کنم.

اسم خودمو شنیدم، غیبت می کنین؟

هر دو به سمت محمد بر می گردیم و مهراوه میگه:

مگه تو غیبت داری برادر من؟

محمد به جای اون خطاب به من میگه:

راسته که پسر علی بابا از شهر او مده؟

سری تکون میدم، عصبی زیر لب زمزمه می کنه:

پسره‌ی منکراتی تازه به دوران رسیده ببینم پرت و پلا که بہت نگفت؟

با بی قیدی شونه بالا می ندازم:

چرا گفت انگار با هامون دشمنی داره که هر بار منو می بینه یه تیکه می ندازه ولی منم بی جواب نداشتمش.

دستی به صورتش می کشه و با همون حرص میگه:

این پسر روانیه از همون اول با ما مشکل داشت که هیچ، چند وقت پیش خاطرخواه یه دختری توی دانشگاه شده بود. علی

بابا هم به هامون گفت که بره و به عنوان برادر بزرگ‌تر ببینه که اون دختر کیه! اتفاقاً منم با هامون رفتم، دختر درستی

نیود، توی خانواده‌ی چفت و بستی زندگی می کرد و دنبال یه شوهر ساده می گشت که خرابکاری هاشو پشت اون پنهون

کنه منو هامون هم خواستیم باهاش حرف بزنیم که مزه‌ی دهنش و بفهمیم ولی وقتی دو تا سوال ازش پرسیدیم خودش جا

زد، حسین هم از همون موقع با ما، بیش تر با هامون دشمن شد، ولی من دلیلش و بہت بگم؟ اون دختر نه بلکه دلیلش موقعیت

هامون اینجاست. حسین آدمیه که دلش می خواهد همیشه در مرکز
توجه باشد، عاشق قدرته و دوست داره همه تا کمر برآش
خم بشن اما تا زمانی که هامون باشد، اون از احترام اهالی بی
نصیبه دلیلش همینه، حسادت!

پوز خندی روی لبم میارم و با طعنه میگم:
حتی اگه هامون هم نباشد کسی برای اون انگشتشم خم نمی کنه چه
برسه به کمرا!

محمد سری با تاسف تكون میده.

واقعاً حیف این پدر و مادر برای این بی لیاقت نمی دونم این به کی
رفته!

مهر او و سط بحث می پره و میگه:
به خدا قندیل بستم. بریم داخل!

حالا که به قول معروف خرم از پل گذشته بود و اخبار هامون رو
گرفته بودم دلم تنها ی می خواست نه حرف زدن برای
همین بهانه میارم و میگم:

یادم رفته بود که نرگس خانم ممکنه نگران بشه، من باید برم. انشا الله
یه وقت دیگه میام!

مهر او و سر تكون میده:

باشه اما حتما بیا، چون من اینجا بد حوصله م سر میره.

سری تکون میدم و میخوام خداحافظی کنم که محمد میگه:

منم باهات میام یه سلامی به علی بابا و نرگس خاتون بکنم.

باشه ای میگم و بعد از خداحافظی با مهراوه، با محمد به سمت خونه
ی علی بابا قدم برمیدارم.

می فهم آهسته راه میره تا مسیر طولانی تر بشه، با کمی من و من
و این پا و اون پا کردن بالاخره میگه:

این جا حالت میزونه؟

جواب میدم:

بدنیست، می گذروند.

اما اوضاع هامون خرابه.

می ایستم، در عین نگرانی نفسم بند میاد با فکر اینکه ممکنه به خاطر
من حالش خراب باشه، اما حرف بعدی محمد همون

رویای چند لحظه ای رو روی سرم خراب می کنه:

میونه ش با هاله بهم ریخته. هر روز هم با جنگ و دعوا می

گذروند! نمی دونم چه طسمی به کار این بشر افتاده که نمی

تونه یه نفس راحت بکشه.

شاید هم طلسم هامون من بودم و نحسی من و گرنه کی دیده بود
زندگی صادقی ها انقدر بهم ریخته باشه. هر چند من هم
گناهی نداشتم و همه چیز از حماقت ها کان شروع شد.

سکوتم رو که می بینه، نگاهی به صورتم می نداره و میگه:
نگفتم که ناراحتت کنم، هامون هر طلسمی هم که سر راهش باشه
رو می شکنه، تو غمت نباشه.

باز هم سکوت می کنم و باز هم او نه که سکوت رو از بین می بره:
راستی وقتی نتوانست بیاد برات چیزی فرستاد، تا دم ماشین میای یا
میری داخل من برات بیارم.

کنجکاو می پرسم:

چی فرستاد؟

عرق فرضی روی پیشونیش رو پاک می کنه و با ظاهری خجالتی
می گه:

ما تجسس تو امانت کسی نمی کنیم همشیره.

لبخندی می زنم و میگم:

ماشین و خیلی دور پارک کردی؟

نه همون دو قدم اون ورتر.

سری کج می کنم.

پس منم میام.

دوباره باهاش همراه میشم. این بار بحث جدیدش رو با هیجان شروع می کنه:

راستی قراره که مطب بزنیم.

سری تکون میدم و میگم:

می دونم مهراوه گفت.

آی از دست این مهراوه که خبرای داغم و دست دوم کرد.

دیگه چیزی نمیگم، به ماشین که می رسیم، ساک دستی کوچیکی رو از صندلی عقب بیرون میاره و میگه:

اینم از امانتی شما، منتهی سنگینه تا جلو در میارم.

اگه آبروریزی نبود همون جا بازش می کردم تا ببینم چی فرستاده، اما محمد که خبر نداشت من با چه ولعی دنبال یک

سرنخ و یک اثری از هامون می گردم. با این راه رفتن آهسته‌ی محمد تا وقتی که بررسیم جونم به لبم میاد اما ناچار سکوت

می کنم و تا رسیدن به خونه حرفی نمی‌زنم.

بالاخره جلوی در خونه‌ی علی بابا می‌ایسته، چند تقه به در می‌زنم و بالاخره در توسط حسین باز میشه، با دیدنش اخمام

در هم میره.

متوجهی محمد نشده و با طعنه میگه:

کل روز و نبودی عروس خانم، نمی خوام فکر کنم که به خاطر من تو سرما موندی. به خدا ناراحت میشم.

محمد جلو میاد و با خونسردی کنارش میزنه و حینی که داخل میره میگه:

فقط بپا از ناراحتی زیاد مغزت سکته نکنه چون تخصص ما مداوای افراد سکته ای نیست. ولی اگه ایست قلبی کردی بیا پیش خودم با یه شوک برت می گردونم.

به زور جلوی خدمو می گیرم، حسین با لحنی گزنده جواب میده: نترس، من رو به موتم باشم خودم و دست دکترای قلابی که اون ور آب خوشی کردن و مدرک گرفتن نمیدم..

جملهی حسین زیادی برآم آشنا به نظر میرسه و با کمی فکر صدای خودم توی سرم اکو میشه که خطاب به سمیرا می گفتم:

این یه دکتر قلابیه که خودش اون ور آب هر غلطی خواسته کرده و با پول و اینا مدرک گرفته حالا او مده ایران برای ما ادای آدم های فرهیخته رو در میاره.

چقدر جاھل بودم و الان حسین توی چه جھلی دست و پا میزد، هر
چند اون می دونست و خودش رو به خریت زده بود.

جواب محمد رو نمی فهم اما وقتی حواسم جمع میشه که حسین با
خشم به محمد نگاه می کنه و محمد در کمال خونسردی
داره با علی بابا احوالپرسی می کنه.

به سمتشون، می خوام برم داخل که محمد صدام می زنه، بر می گردم
که کیف رو به سمتم میگیره. با لبخندی قدردان کیف
رو از دستش می گیرم و وارد میشم. چشم به نرگس خانم میوقته که
در حال نماز خوندن. بی سر و صدا به اتفاق می رم و
در رو می بندم!

بدون اینکه لباسام رو عوض کنم یه گوشه می شینم و زیپ کیف رو
باز می کنم.

اولین چیزی که به چشم می خوره لباسای گرم و زمستونیه، با لبخند
یکی یکی بیرونشون میارم، پالتو و بافت و شال گردن

و دستکشی که جون می داد بپوشی و بری توی این هوای سرد قدم
بزنی، بیشتر از اون لباس های گرم از توجهش خوشحال
شدم. چشم به یه بسته ی پلاستیک پیچ شده میوقته و وقتی بازش می
کنم با دیدن لواشک چشمam برق می زنه. یاد شب

تولدش میوقتم که با چه اصراری راضی شد برام بخره!

در آخر یه کاغذ یادداشت، برش می دارم و نگاهی اجمالی بهش می ندازم. انقدر هیجان زده بودم که نمی خواستم زود اون

حس شیرین از بین بره برای همین به دست خطش زل می زنم. خنده م میگیره، با وجود همه‌ی علاوه‌ی م باید اعتراف کنم که

همون هم جزء همون دسته از دکتر های بدخشه!

دیگه طاقت ندارم و با لبخندی روی لب مشغول خوندن همون دو خط یادگاری بعد از یک ماه و چهار روز میشم.

سلام، اون لواشکا بهداشتین، از شون مطمئنم ولی بازم تو زیاد نخور
اگه هم و است فرستادم و اسه اینکه علی بابا خبر

فرستاد پدر ترشی های خونشون و در آوردم! لباس گرمایی رو هم
که فرستادم بپوش گفتم شاید چاق شدی یک سایز
بزرگ تر گرفتم. یک شنبه شب میام دنبالت، تعطیلات بسه.

لبخند روی لبم کم کم پرنگ شده و جاش رو به خنده ای از ته دل
میده، به چی می خدم؟ به این نامه‌ی بی احساس؟ یا این

لباس هایی که یک سایز از خودم بزرگ تر! شاید هم به این دست
خط هامون. شاید هم از خوشحالی و شعف همین چند

خط کوتاه، هر چند عاری از احساس، یا شاید این لواشک های بهداشتی، همه بهانه‌ی های قشنگی برای خنده‌یدن بودن، اما قشنگ ترینش توجه بشری با چشم های سیاه و دست خطی افتضاح و قلبی بزرگ بود. علت اصلی این خنده و این هیجان و دست های یخ زده، توجه هامون بود. خودم رو نمی‌تونستم گول بزنم اما بدجوری دلتنگش بودم.

از دور می‌بینم که به چشم هاش کاوش گر به دنبال من می‌گرد़ن، با خجالت لب می‌گزم و با ناراحتی اشک چشم رو پاک می‌کنم.

نگاهش روی من ثابت می‌مونه، موجی از دلتنگی رو توی چشم هاش می‌بینم، چقدر چین های گوشه‌ی چشمش زیاد شده بود، چه قدر نگاهش بی فروغ بود، چه قدر غبار غم روی صورتش نشسته بود!

رنگ پریده و لاگر تر از همیشه، چه بلایی سرش او مده؟ بهتر بگم چه بلایی سرش آوردم که این طور بی قرار و دلتنگ بهم خیره شده!

با قدم هایی سست به این سمت می‌آمده و اون هم روی این صندلی های پلاستیکی آبی رنگ می‌شینه.

تلفن چرک گرفته رو بر میدارم، متقابلاً اون هم همین کار رو می کنه، این بغض لعنتی چنان توی گلوم چنبره زده که نمی تونم حرف بزنم، باز هم اون جور منو به گردن می کشه و زودتر لب به سخن باز می کنه:
خداروشکر که دیدمت.

ته دلم به خودم لغت می فرستم که نمی تونم چیزی بهش بگم، در واقع صدایی از حنجره م بیرون نمیاد.
 اشک صورتش رو پر کرده، صدای اون هم دورگه شده:

خوبی مامان؟

به سختی سر تکون میدم و با صدایی که شک دارم متعلق به من باشه می پرسم:

چرا انقدر لاغر شدی؟

چیزی نیست مادر، من حالم خوبه. اینجا به اون بدی ها هم که میگن نیست، اتفاقاً از کار کردن هم راحت شدم. مدام

استراحت می کنم، دوستای خوبی هم پیدا کردم. اسم یکیشون زریه، اونم مثل من یه نفر و کشته، منتهی اون کسی و نداره که بیاد ملاقاتش، تنها دوستش منم، صبح و شب باهم حرف می زنیم. می دونی دیشب می گفت که ...

وسط حرفش می پرم:

مامان تو قاتل نیستی، خودتم اینو خوب می دونی!

محو نگاهم می کنه، چرا انقدر غریب و ناآشنا شده؟ انگار ازم
دلخوره، کلی حرف نگفته داره درست مثل من.

لبخند تلخی روی لب می شینه و می گه:

داری مادر میشی!

متحیر نگاهش می کنم و می پرسم:

از کجا می دونی؟

یعنی تو خبر نداری که شوهرت به جای تو اینجا به ملاقاتم
میاد؟ خبر نداری که وکیل گرفته تا دوماه دیگه از دادگاه

تقاضای آزادی مشروط بکن؟ بھش بگو من نمی خوام آزاد بشم من
اینجا راحتم، خیلی بهتره تا آزاد بشم و نگاه مليحه رو
ببینم.

راه نفس بند او مده، هامون به ملاقات مامانم او مده؟ برash و کیل
گرفته؟ اما چرا؟ مگه نه این که زمانی بهم گفت مجازات تو

همینه که مادرت رو گوشه‌ی زندان ببینی تا از عذاب و جدان شب
نتونی خواب راحت داشته باشی! پس الان چی عوض شده؟

آهش از سینه بیرون میاد و در حالی که سعی در مهار بغضش داره
میگه:

با هامون خوشبختی؟ بعضی وقتا میگم خوشبختی که یاد من نمی
کنی ولی بعضی وقتا میگم شاید شوهرت نمی ذاره. ولی
می دونم هامون آدمی نیست که جلوی تو رو بگیره. گله ای
ندارم، همین که تو خوشحال باشی برای من کافیه.

با دنیایی شرمندگی زمزمه می کنم:
دیدنت اینجا سخته، خیلی هم سخته.

ندیدن تو هم برای من سخته، می خوام لب به گله باز نکنم تا پشیمون
نشی از او مدنـت، من مستحق همه‌ی اینا هستم چون

مادر خوبی برات نبودم، هیچ وقت خواسته هاتو نفهمیدم، هیچ وقت
پای درد و دلات ننشستم، اما اون خدای بالاسر شاهده که
من بعد از مرگ پدرت فقط به تو عشق تو نفس کشیدم و کار
کردم. وقتی بچه ت به دنیا اومد می فهمی مادر بودن چه

حسیه!

من همین الان هم فهمیده بودم، همین الان هم جوری وابسته‌ی این
جنین چهار ماهه شده بودم که بیشتر از هر کسی می
خواستمش، ماما نام حق داشت هر حرفی بزنـه.

اشکام رو پاک می کنم و میگم:

مامان تو منو بخشیدی؟

با لبخند جواب میده:

مگه میشه نبخشم؟

پس چرا توی زندگیم انقدر گره و مشکل دارم؟ چرا نمی تونم یک روز خوش ببینم و یک شب و بدون کابوس سر

کنم؟ چرا انقدر حالم بده و به هر ریسمونی که چنگ می زنم باز دستم بند نمیشه و توی مرداب غرق می شم! مامان من

acula احساس خوشبختی نمی کنم.

با سکوت نگاهم می کنه و با مکث جواب میده:

می دونم از نصیحت خوشت نمیاد، تا اینجای زندگیت رو خودت گذروندي، از اینجا به بعدش هم خودت بگذرون! من تو

رو بخشدید، پس فکر نکن اگه بلایی سرت او مدار از آه من بوده که به خدا قسم من هیچ وقت پشت سرت آه نکشیدم.

نگاهی به چشم های دلخورش می ندازم و برای عوض کردن بحث همراه با لبخند تصنیعی میگم:

می دونی با یه زنی آشنا شدم که خیلی شبیه توئه، برات کلی چیز میز فرستاد، همه رو دادم دست یه خانمی که گفت بعد از

چک کردن بہت تحویل میده، به خودت برس باشه؟ من قول میدم زود
به زود بہت سر بزنم، دفعه‌ی بعد از دست پخت خودم
برات میارم. با اینکه غذاهایم به خوشمزگی غذاهای تو نیست اما تا
حدودی پخت و پز و یاد گرفتم!
با لبخند تلخی میگه:

یعنی انقدر بزرگ شدی که داری صاحب فرزند میشی و آشپزی
هم یاد گرفتی؟

لبخند از لبم محو میشه و خیره به چشم هاش زمزمه می کنم :
آره مامان، بزرگ شدم اون قدری بزرگ شدم که دیگه بلند قهقهه
نمی زنم، اون قدر بزرگ شدم که وقتی از راه رسیدم هر
لنگ جورابامو یک طرف پرت نمی کنم، مامان من اون قدری بزرگ
شدم که عشق شلوار شش جیب و مانتو ارتشی از
سرم پریده. دیگه دغدغه م این نیست که چرا اجازه نمی دی شبارو
خونه‌ی دوستام بمونم، می دونی مامان گاهی وقتا حس
می کنم همون دختری شدم که تو می خوای ولی حیف نیستی که
ببینی .

من هیچ وقت نخواستم این غم و تو چشمات ببینم.
تلخ می خدم:

اما این تاوان بزرگ شدم بود.

سکوت می کنه، نگاهی به ساعت می اندازم، هنوز وقت برای حرف زدن داشتم پس شروع می کنم برای اولین بار با مامانم

درد و دل کردن. از بچه میگم، از هامون، از علاقه‌م، از این که چرا عقدم کرد و از اینکه چرا از انتقامش گذشت! حتی نرگس خانم و علی بابا رو هم جانمی ندازم.

اونقدر حرف می زنم که نمی فهم زمان چطور می گذره و کی توی بلندگو اعلام می کن که ساعت ملاقات تمومه.

کلید رو توی قفل در می چرخونم و وارد میشم، لبخندی روی لبم می شینه، دلم برای جا به جای این خونه پر می کشید.

در رو می بندم و کفش هام و بیرون میارم. وارد که میشم دلم میخواهد با یه خونه‌ی زلزله زده رو به رو بشم اما همه چیز سر جای خودشه!

نبد من اصلاً احساس نشده، خونه جارو خرده و ظرف‌ها شسته شده، لباس‌ها تمیزن...

آهی می کشم، عیبی نداره. عوضش هامون این یک ماه رو با تخم مرغ سر کرده، تنها تغییری که می تونم بدم پختن غذاهایی هست که توی این مدت از نرگس خانم یاد گرفته بودم.

امروز شنبه بود و من یک روز زودتر از موعد هامون با محمد
برگشته بودم، اولین کاری که کردم این بود که به ملاقات
مامانم برم، دومین کار رفتن به دکتر و فهمیدن جنسیت بچه و در آخر
زیارت امام رضا هم برای شکرگذاری و هم برای
رسوندن سلام علی بابا و بقیه‌ی اهالی روستا!
به اتفاق می‌رم لباس هام و عوض می‌کنم دوباره و سه باره به کاغذ
سیاه رنگی که نشون از جنین چهار ماهه م داشت
خیره می‌شم.

نرگس خانم حق داشت، بچه دختر بود و من از این بابت خیلی
خوشحال بودم شاید چون می‌ترسیدم پسری به دنیا بیارم که
شبیه بباش بشه.

افکار بد رو از ذهنم پس می‌زنم، به آشپزخونه میرم و مشغول
می‌شم، حین غذا پختن دستی هم به سر و روی خونه می‌کشم
تا برق بیوفته، هامون هر چقدر هم مرتب باشه نمی‌تونه از پس
گردگیری زنونه بر می‌اد.

تا ساعت شش خودم رو مشغول می‌کنم و در نهایت به حمام میرم
و یک ساعت بعد حاضر و آماده خودم رو توی آینه
برانداز می‌کنم.

بلوز و شلوارم در عین سادگی بهم میومد، شاید به خاطر مهره های کار شده روی بلوز سفید رنگم، شاید هم به خاطر دمپای نیمه گشاد شلوار سیاهم.

آرایش کمرنگی می کنم و دستی به مو هام می کشم، ای کاش کوتاهشون نکرده بودم تا الان حداقل، چیزی داشتم که مورد علاقه‌ی هامون بود، موی بلند!

از اتاق بیرون میرم و سری به غذا هام می زنم، صدقه سر نرگس خانم دست پختم خیلی بهتر شده بود.

نگاهم رو به ساعت می دوزم، چیزی به او مدن هامون نمونده بود. با گذشت هر ثانیه هیجان قلبم بیشتر می شد، تمام وجودم طالب دیدن مردی بود که بعد از یک ماه دلتگی امروز قرار بود به وصالش برسم.

خودم رو سرگرم سالاد درست کردن می کنم هر لحظه گوش هام منتظر شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل در هست.

سالاد درست می شه، غذا دم می کشه. عقربه های ساعت جلو میرن و خبری از هامون نمیشه.

پشت پنجره می ایستم تا شاید کمی این حس نگرانی دست از سرم برداره اما بی فایده است.

طول و عرض خونه رو با قدم هام متر می کنم و در آخر با دیدن
عقر به های ساعت که عدد ده و نیم رو نشون میدن

بیخیال سوپرایز کردن تلفن خونه رو بر میدارم و موبایلش رو می
گیرم.

دیگه از جواب دادنش ناالمید شدم که صدای بم و مردونه ش بعد از
مدت ها توی گوشم می پیچه:

بله!

دستپاچه میشم، با کمی من و من فقط می تونم اسمش رو صدا بزنم.
هامون .

مکث می کنه و در نهایت متعجب می پرسه:
آرامش... تو خونه ای ؟

آره، دیدم نیومدی نگران شدم !

میخوام بپرسم کجایی اما می ترسم بگه به تو ربطی نداره برای همین
باقي جمله م رو کات می کنم و منتظر جوابش می
مونم که میگه:

بیمارستانم، تا بیست دقیقه ی دیگه خودم و می رسونم. تو چطوری
برگشتی؟ با محمد؟

فقط آره ای زمزمه می کنم و باز اون میگه:

باشه، خودم و می رسونم.

تماس و قطع می کنم، همونجا کنار تلفن زانو می زنم و به این فکر
می کنم توی صداش هیچ چیز جز تعجب نبود!

توی صدای من چی؟ دلتگی بیداد می کرد. چی می شد اگه اون هم
دلش تنگ می شد؟ حتی یک ذره هم شده دلتگ می شد و
الان با هیجان داخل می یومد نه از سر وظیفه.

بلند میشم و جلوی آینه می ایستم، می خوام آرایشم و پاک کنم اما
منصرف می شم. دیگه نمی خواستم قیافه‌ی شکست خورده

م و ببینه، نمی خواستم دیگه مثل احمق‌ها هر دم عشقم رو ابراز کنم
و اون فقط دل بسوزونه به حال دختری که عاشق
مردی شده که هیچ زمان سهمش نمیشه.

نفس عمیقی می کشم، گریه تعطیل. اشک و آه و ناله نداریم! قوی
باش، قوی باش، قوی باش مثل سابق که هیچ کس و هیچ چیز
اشکت رو در نمیاورد.

از جلوی آینه کنار می رم و تا اتمام این بیست دقیقه خودم رو با
چیدن میز سرگرم می کنم. درست زمانی که پارچ دوغ رو
سر سفره می ذارم صدای دلهره آوره کلیدش رو توی قفل در می
شنوم.

در حالی که سعی دارم تا چیزی از دلتگیم توی چهره م معلوم نباشه
قدم بر می دارم و توی درگاه در آشپزخونه می ایستم.

انگار اون هم قصد سرک به آشپزخونه رو داشته که حالا انقدر
نزدیک به من ایستاده شیفتگی رو از چشام پنهون می کنم
و بهش خیره میشم، لاغر نشده بود؛ مثل همیشه اتو کشیده و مرتب!
لبخندی با اجبار می زنم و زمزمه می کنم:
سلام.

نگاهش رو کاوش گرانه روم می گردونه و با مکث جوابم رو میده.
این بار اونه که سکوت رو می شکنه و می پره:
گفته بودم که میام دنبالت.

سری کج می کنم و پاسخ میدم:
وقتی دیدم محمد و خانوادش بر می گردن ترجیح دادم منم برگردم
و مزاحم تو نشم.

معدب بودنم رو خوب درک می کنه که لبخند خیلی کمرنگی کنج
لبش می شینه.

با همون صدای بمش که من شیفته‌ی شنیدنش بودم می‌گه:
شاید من دلم برای علی بابا و نرگس خانم تنگ شده بود و می
خواستم اونا رو ببینم.

ته دلم دلخوری رو حس می کنم، به روی خودم نمیارم، نگاه از نگاهش می دزدم و می گم:

لباساتو عوض کن تا شام و بکشم.

بر می گردم که صدام می زنه.

آرامش!

لب هام و روی هم فشار میدم تا نگم جان آرامش. نفسی می کشم و دوباره به سمتش بر می گردم..

در حالی که تکیه به ستون آشپزخونه زده نگاه سوزنده ش رو به سرتاپام می ندازه و در نهایت روی شکمم مکث می کنه.

با اجبار لبخند کوتاهی می زنه که تلخیش کام من رو هم تلخ می کنه، زمزمه وار میگه:

دوری از اینجا بہت ساخته، چاق شدی!

همیشه از اینکه کسی بهم بگه چاق شدی نفرت داشتم، فکر می کردم فحش خوردم. در حالی که رنگ صورتم قرمز شده

جواب میدم:

خوب؟؟

متوجه ی عصبانیتم نمیشه و زمزمه میکنه:

فکر کنم الان دیگه جنسیت بچه مشخص بشه، فردا آماده باش بیام
دنبالت بریم پیش ستاره جنسیتش رو بفهمیم.

در حالی که خون خونم رو می خورد، جواب میدم:
امروز خودم بیمارستان شما بودم، پیش ستاره هم رفتم.

منتعجب می پرسه:
چرا نگفتی؟

نمی دونم، نخواستم مزاحم کارت باشم.
با ملامت لحظه ای نگاهم می کنه و می پرسه:

علوم شد جنسیتش چیه؟
سر تکون داده و پاسخ میدم:
دختره.

می خواد مانع اخم هاش بشه اما من خیلی خوب گرفتگی صورتش
رو حس می کنم، این بار او نه که سر می جنبوشه و
میگه:

مبارک باشه، می رم لباس عوض کنم.
منتظر جوابی نمی مونه و به سمت اتفاقش میره.

شام رو می کشم و زیاد طول نمی کشه که سر و کله ش پیدا
میشه، میلی به شام خوردن نداشتمن مخصوصاً وقتی قیافه‌ی
عبوس هامون رو دیدم اشتهام به کلی از بین رفت. حداقل مزیتی که
این دوری داشت این بود که سر هر وعده‌ی غذایی با
دیدن اخم هاش اشتهام کور نمیشد.

به اجبار چند قاشق می خورم، هامون هم با بی اشتهایی نصف بشقابش
رو می خوره و بدون هیچ کلام دیگه ای تشكر می
کنه و بلند میشه.

در حالی که چشمام از اشک پر شده ظرف‌ها رو می شورم و باقی
مونده‌ی غذاها رو توی یخچال می ذارم.

بیخیال چای دم کردن از آشپزخونه بیرون میام و بدون اینکه نگاهی
به هامون که روی مبل نشسته بندازم به سمت اتاقم
میرم، اما باز میانه‌ی راه صدام میزنه.

بر میگردم، نگاهش رو به زمین دوخته و بدون اینکه چشم از گل
های قالی برداره تقریباً دستور میده:

بیا بشین!

راه رفته رو بر می گردم و روی مبل رو به روش می شینم، منتظر
نگاهش می کنم. بعد از سکوتی طولانی مکثش رو می

شکنه و در حالی که چشم هاش رو به من دوخته می پرسه:

من توی این مدت خیلی سعی کردم که همه چیز و عوض کنم. خیلی سعی کردم جو متشنج رو از این خونه دور کنم، ولی

گاهی وقتا هر چقدر هم تلاش کنی قدرت اینو نداری که سرنوشت و تغییر بدی و کم میاری. الان من توی همون مرحله

کم آوردم و هیچ ترسی از بیانش ندارم... اما همچنان می خواهم تلاش کنم چون اگه بلایی سر هاله بیاد نمی دونم می تونم

این داغ و تحمل کنم یا نه!

زیاد از حرفash سر در نمیارم، منتظر نگاهش می کنم و اون با حالی خراب تر و صدایی خش دار تر ادامه میده:

هاله هفته ی پیش دست به خودکشی زد آرامش!

ناباور نگاهش می کنم، عجیبه که درد توی کلامش خیلی مشهوده و از اون بیشتر حس می کنم نفسش به سختی میاد و

میره. حال آشناییه برای منی که همیشه بغض راه گلومو سد کرده.

ادامه میده:

من نمی خواهم و از دست بدم آرامش، من تحمل یه داغ دیگه رو ندارم. این یکی از توان من خارجه! نمی خواهم بگم

آه تو زمینمون زد چون می دونم تو هیچ وقت هاله رو نفرین نکردم.

نفس بند میاد، ذهنم به گذشته سفر می کنه، وقتی هاکان اون کار و باهام کرد از ته دل آرزو کردم روزی همین بلا سر خواهر خودش بیاد تا به معنای واقعی کلمه بشکنه اما الان اثری از هاکان نبود، هامون بود. من هیچ وقت نمی خواستم هامون ناراحت باشه.

در حالی که اشک توی چشمam جمع شده بهش خیره میشم این بار اون هم مستقیما به چشم هام زل زده. شاید جز معدود بارهایی هست که نه غرور، نه خشم توی چشم هاش نیست، توی نگاهش فقط یک دنیا حرف و خواهش.

با حرفی که می زنه نفس رو توی سینه م حبس می کنه:
ممکنه هاکان رو ببخشی؟

ببخشم؟ هاکان بلایی سر من آورده بود که نه می تونستم ببخشم و نه فراموش کنم.

سکوتم رو درک می کنه و ادامه میده:

میدونم خواسته ی زیادیه ولی من بد به مجازات اون بالایی معتقدم، دلی که شکسته بشه، آهی که پشت سرت باشه یا خودت یا اطرافیانت رو از پا در میاره. هاله این وسط گناهی نداره، اسیر باتلاقی شده که یک زمانی هاکان تو رو توش انداخت.

هاله هم الان بین افتادن و نیافتادن توی اوں چاه گیر کرده،نمی خوام
بلایی که سر تو او مد،سر هیچ دختر دیگه ای از جمله
هاله بیاد.

از خودم متنفر میشم که چرا زمانی آرزو کردم این بلا سر هاله
بیاد،دستی روی صورتم می کشم و بالاخره جرئت حرف
زدن پیدا می کنم اما فقط یک جمله میگم:
من واقعاً متاسفم!

همین،هیچ حرف دیگه ای ندارم جز اینکه متاسفم،بلند میشم و می
خوام به اتاقم پناه ببرم اما این بار صدام نمی زنه بلکه
با زوم رو می گیره و وادارم می کنه که برگردم.

سرم رو بالا می گیرم،درست بر عکس اوں که سرش رو پایین
گرفته.بدون اینکه بازوم رو ول کنه میگه:
نمی تونی ببخشی نه؟

با بعض سری به طرفین تکون میدم.

من هیچ وقت آدم بخشنده ای نبودم هامون.الانم ازم نخواه هاکان
رو ببخشم،متاسفم،واقعاً نمی خوام بلایی سر هاله بیاد اما
نمی تونم هاکان و ببخشم!
اما من هستم،جبران می کنم.

به این حس مردونگیش لبخندی می زنم و با لحنی تلخ میگم:
غورو شکسته مو می توئی برگردونی؟ خاطره‌ی اون شب و می توئی از سرم پاک کنی؟ آرزوهای برباد رفته مو می توئی حق کنی؟ هامون تو می توئی شیطنت گذشم و برگردونی؟ دستای من به خون آلوده ست هیچ وقت پاک نمی شه این حماقت خودم بود اما بپرس چرا؟ چرا باید به جنون برسم و چاقو به برادرت بزنم؟ ننگ قاتل بودن از روی مادرم رو می توئی برداری؟ نمی توئی... من دیگه هیچ وقت نمی توئم اون دختر گذشته بشم، خیلی وقته که خنده‌ی از ته دل روی لب هام نیومده. خیلی وقته که نمی خدم، خوش نمی گذرونم، خوشحال نیستم. چرا؟ چون من دختریم که بهش آزار و اذیت شده. من دختریم که تمام شخصیت و غرورش زیر پای برادر تو له شده. فکر کردی چرا طلبکار نیستم و باهات دعوا راه نمی ندازم چون خودم مقصرم. ترجیح میدم خودخوری کنم اما حرصم و سر تو خالی نکنم چون بہت مدیونم، چون تا ته دنیا هم شرمنده ای تو و خانوادت هستم اما این یک قلم و ازم نخواه هامون. امیدوارم تا آخر عمر نه تو نه خانوادت غم نبینیں اما هاکان رو

هیچ وقت نمی بخشم و امیدوارم تو قعر جهنم بسوزه متسفم، می تونی
فکر کنی کینه ایم، یا فکر کنی بی چشم و روئم اما من
هیچ کدوم اینا نیستم. من فقط یه دخترم، که به خاطر شیطنت هام به
چشم یه ناپاک بی ارزش دیده شدم، اون قدر خار و
ذلیل که هاکان به خودش جرئت بده باهام این رفتار و بکنه. هاکان
من و از من گرفت هامون. دقیقا از همون شب من دارم
روز هامو میشمارم تا زودتر این زندگی پیاده م کنه. بزرگ ترین
آرزو م مرگه می دونی؟ تو سن هجده سالگی دلم می خواهد
بمیرم...

صداش، صدام رو قطع می کنه:
_هیش!!!

ساکت میشم و تازه می فهم چقدر نفس کم آوردم. با اون چشم های
سیاه و دنیایی حرف نگاهش بهم خیره میشه. خدا می دونه
 فقط همین نگاهش کافیه تا آروم بشم، نفس راست کنم و مظلومانه
 بهش خیره بشم. تا حالا چقدر رنگ سیاه رو دوست
 داشتم؟ نمی دونم ولی الان رنگ مورد علاقه م سیاهه. سیاهی درست
 همنگ تاریکی شب؛ صدای بمش توی گوشم می پیچه:
 _بسه، گریه نکن!

گریه می کردم؟ نمی دونم. اون لحظه اون قدر فکرم آشفته بود که متوجه دیده‌ی تارم نشم.

صدای هامون، همیشه یه تلنگر برای شکسته شدن سد اشک هام بود.

معذرت می خوام که اون شب و به یادت آوردم.

اون چرا معذرت خواهی می کرد؟ هامون توی این ماجرا گناهی مه نداشت هیچ قهرمان من بود.

چشم هام رو می بندم و این بار لبخندی از ته دل روی لب هام شکل می گیره. با صدایی که ته مایه‌ای از شیطنت داره می‌گه:

بچه رو چه به آرایش کردن؟ با خودت نگفتی گریه می کنی ریملت می ماسه خانم کوچولو؟

خنده م می گیره و دستی زیر چشم هام می کشم. صداش این بار جدی به گوشم می‌رسه:

بهش فکر نکن باشه؟ من نباید همچین چیزی ازت می خواستم. وقتی خودم هنوز نبخشیدمش و با وجود دلتنگی که برash

دارم نمی تونم برم سر خاکش، مطمئناً توقع بیجاویه که بخوام تو ببخشیش.

فقط با سری پایین افتاده به صداش گوش می دم، با کمی مکث این بار می‌گه:

راستی خاله م پیله کرده مهمونمون کنه، به خاطر اینکه تو نبودی
رد کردم ولی دست بردار نیست. اگه تو موافقی فردا
بریم؟

منتظر بهم خیره میشه، کمی فکر می کنم. اصلا از جمع فامیلاشون
خوشم نمیومد ولی خداروشکر که عمش و فروزان
نبودن، سری کج می کنم و جواب میدم:
فکر کنم بهتر باشه که ما دعوتشون کنیم.

برق تحسین توی چشماش می درخشش، انگار خواسته‌ی خودش بود
و به خودش جرئت بیان نمیداد.
با کمی تردید می پرسه:

مطمئنی؟ آخه چطور می خوای برای اون همه آدم شام درست کنی؟
واقعا چطور می تونستم؟ من تا دیروز حتی یه تخم مرغ رو هم نیمرو
نمی کردم. درسته که از نرگس خانم یه چیزهایی یاد
گرفته بودم اما نه در حدی که مهمونی بزرگی بدم.
زیر سنگینی نگاهش دست و پام و گم می کنم و تند جواب میدم:
آره می تونم، تو زنگ بزن دعوتشون کن.
سری تکون میده و میگه:

باشه، ولی میگم پس فردا بیان. فردا دو ساعتی تایم آزاد دارم، میام
دنبالت برای خرید برمیم. فقط آرامش....

منتظر نگاهش می کنم، با کمی من و من ادامه میده:

اگه خسته میشی بیخیال شو. با این حالت زیاد راه نزی بهتره.

لبخندی به صورتم میارم.

چقدر تعارف می کنی؟ شام که دیگه این حرفا رو نداره.

با تردید نگاهم می کنه و در نهایت سر تکون میده. انگار تمام کلمات
دنیا تموم شدن و زنگ نیمه شب به صدا در او مده. اگه

من سیندرلام، نمی خوام از شاهزاده بگذرم حتی اگه به قیمت شکسته
شدن طلس جادویی باشه. می خوام حتی بعد از نیمه

شب دست شاهزاده رو ول نکنم و گرددباد به پاشده رو به جون بخرم
اما حیف. این بار شاهزاده پرنیش رو دوست نداره

که قدمی به سمتش برداره و ازش بخواهد که نره.

نگاهم رو از چشماش می گیرم و زمزمه می کنم:

میرم بخوابم.

منتظر چه حرفی بودم؟ نمی دونم! تنها چیزی که می دونم حرفی که
همون زد رو اصلا نمی خواستم.

شب بخیر.

پشتم رو بھش می کنم و به سمت اتاقم میرم، سنگینی نگاهش رو حس
می کنم. به اتاقم پناه می برم و در رو می بندم. فقط

خدا می دونه چه آشوبی درونم به پا بود، دستم رو روی قلبم می ذارم
و لب خند محوى روی لبم می شینه.

زنگ در وقتی برای دومین بار خورده میشه، شیر سماور رو می
بندم و گوش هام و تیز می کنم. هامون سرکی به
آشپزخونه می کشه و خطاب به من میگه:

_ آرامش بیا، رسیدن!

سری تکون داده و به سمتش می رم، در رو که باز می کنه اولین نفر
آقا مجتبی شوهر خاله‌ی بزرگ هامون رو می

بینم. بر عکس همسرش معلوم بود آدم چاپلوسی نیست و سرش به کار
خودشه؛ سلام و خوش آمدی با ما می کنه و پشت

بندش مریم خاله‌ی بزرگ هامون و بعد سمانه و در آخر مونا خاله
ی کوچیکش وارد می شن. با همشون سلام و احوالپرسی می
کنم، بماند که چقدر حرص خوردم از اینکه مریم خانم یک ساعت
هامون رو توی بغلش گرفت و با هزار روش ابراز نگرانی و دلتنگی
کرد ولی کل خداروشکر که این بار رفتارشون نرمال بود، هر چند
نگاهاشون گویای کلی حرفة اما همین که چیزی نگفتن قابل تقدیره.

اونا به پذیرایی می رن و من ترجیح میدم به آشپزخونه برم و خودم
رو مشغول چای ریختن کنم.

پنج دقیقه ای می شد که هاله و خاله ملیحه او مده بودن، هاله رنگ
پریده و لاغر تر از همیشه شده بود و مشخص بود با
هامون قهره چون زیر لب فقط سلامی کرد و روی مبل نشست.
اما ارتباط خاله ملیحه کمی بهتر شده بود، حداقل صورت پرسش رو
بوسید و جواب سلام من رو داد، بماند که عقب
نشینی کرد مبادا با هاش روبوسی کنم.

کمی آب جوش روی دستم می ریزه که تکونی می خورم و همزمان
صدای هامون رو می شنوم:

حواست کجاست؟

لیوان رو توی سینی می ذارم و دستم رو زیر شیر آب می گیرم و
با صورتی در هم رفته میگم:

چیزی نشد، لطف می کنی چای ها رو ببری؟

عمیق نگاهم می کنم ولی چیزی نمی گه، سینی رو بر میداره و از
آشپزخونه بیرون میره.

نفس عمیقی می کشم، خدایا فقط بهم صبر بده تا تحمل کنم. به اجبار
لبخندی روی لبم میارم و از آشپزخونه بیرون میرم.

متوجه ی صحبت های زیر گوشی خاله های هامون می شم، معلوم بود که دارن راجع به ما نظر کارشناسانه میدن، دلم نمی خواست دلشون شاد بشه از اینکه ارتباط من و شوهرم انقدر سرد و بی روحه.

اولین نفر هامون متوجه ی من میشه، می خواهد حرفی بزنه که باز صدای زنگ میاد، با یه ببخشید بلند میشه و در رو باز می کنه.

همون طور که حدس می زدم محمد بود همراه با مهراوه و پدرش، داخل میان و مثل همیشه این پسر موجی از شادی رو با خودش میاره و خطاب به هامون میگه:

فکر نکنی من اینو به جای شیرینی مطبت حساب می کنم، این شام زحمتش روی دوش آرامش خانم بود، تو باید یه سور جداگانه بدی.

با خنده میگم:

شما که خودتونم مطب زدین آقا محمد، شما هم باید سور بدین.

دستش رو روی قلبش می ذاره و بالحنی با مزه میگه:

فکر قلب فکسنی منو نمی کنید؟ مهم دور هم بودنه که امشب دور همیم دیگه چه لزومی داره خرج رو دستمون بذاریم؟

پدرش با خنده دست روی شونه ش می زنه و میگه:

به کی رفتی پسر جان اینقدر خسیس شدی؟

محمد با شیطنت جواب میده:

حلال زاده به باباش میره.

این بار مهراوه میگه:

نه خیر به داییش میره، ولی دایی بیچاره‌ی منم خسیس نیست پس

تو ذات مشکل داره.

محمد چشم غره‌ای به خواهرش میره، هامون میگه:

بفرمایید بشینید، سرپا نمونین.

باز اون به سراغ مهمون‌ها میره و من برای چای ریختن به

آشپزخونه میرم و با سینی چای برمی‌گردم.

هامون سریع بلند میشه و سینی رو از دستم می‌گیره، همون لحظه

مریم خانم با لحنی به ظاهر مهربون میگه:

ما رو قابل نمی دونی عروس خانم همش توی آشپزخونه‌ای!

لبخند تصنیعی می‌زنم و میگم:

این چه حرفیه؟ خیلی ممنونم که تشریف آوردین.

روی مبل خالی می شینم، سمت راستم مهرواه و سمت چپ مریم خانم
و دخترش، مونا، هاله و خاله ملیحه بودن.

مونا خطاب به هامونی که داشت چای رو جلوی مهراوه می داشت
می پرسه:

خاله جان مرد متاهل باید حلقه دستش بندازه، تو چرا دستت خالیه؟
هامون با صورتی قرمز شده نگاهی به من می ندازه و جواب میده:
حتماً جا گذاشتم، یادم نمیاد کجاست!

خیلی خوب طعنه‌ی کلام مریم خانم رو حس می کنم:
وا، مگه باید راه به راه از انگشتت در بیاری؟ خداروشکر که آقا
مجتبی تا الان سابقه نداشته حلقه‌ش و گم کنه. این یه جور
تعهد به زنه مخصوصا تو خاله که خوشگلی و برازنده، حلقه دستت
نباشه خیلیا برات رویا می بافن. هر چند تو هم حق داری
دستت نندازی.

و با طعنه به من نگاه می کنه، هامون روی مبل می شینه، می فهم
الان از اون فک قفل شده ش حرف‌های خوبی در نمیاد
برای همین دل و به دریا می زنم و حلقه‌ش رو از جیب شلوار جینم
بیرون میارم و به سمتش می گیرم و زیر سنگینی

**نگاه همه با لحنی عادی درست مثل لحن نرمال یک خانم به همسرش
میگم:**

وقتی داشتی وضو می گرفتی کنار شیر آب جا گذاشته
بودی، برداشتم بہت بدم یادم رفت.

با قدردانی نگاهم می کنه و حلقه رو از دستم می گیره و توی انگشتتش
می کنه، حقیقتا از بعد از ظهر جون کندم تا بهش بگم
حلقه رو دستش کنه اما هر بار تا او مدم حرف بزنم صدایی از درون
خفم کرد که تو حق نداری چیزی و بهش تحمیل کنی.

انگار خاله مریم قصد داشت با حرف هاش یک طوری جای عمه
خانم رو پر کنه، بدون اینکه به روی خودش بیاره که

ضایع شده این بار با حرفش قصد تازه کردن داغ دل همه رو داره.

لباس سیاهتم که در نیاوردی، اون خدا بیامرز هم راضی نیست تا
این موقع تو عزادار بمونی. لابد این طوری می خوای از

عذاب و جدانست کم کنی که دو هفته از مرگش نگذشته عقد کردی.

آقا مجتبی با تشر رو به همسرش میگه:

بسه مریم. خانواده بعد از مدت ها دور هم جمع شدیم این حرف ها
چیه!

نگاهم رو به هامون می دوزم که اخم هاش به طرز وحشتناکی در هم رفته، خوب می فهم که اگه مهمون خونش نبودن گرد و خاک بزرگی به راه می نداخت.

خاله مونا، انگار فهمیده تر از خواهرش که برای عوض کردن بحث لبخندی به من می زنه و میگه:

فرصت نشد برای کوچولوتون تبریک بگم، ان شالله قدمش خیر باشه.

با لبخند تشکر می کنم، کم کم بحث از اون حالت سنگینش در میاد. محمد جمع مرد ها رو به دست می گیره و مونا هم برای خانم ها از شیطنت های شاگرد هاش میگه.

رفتار خاله مليحه نرمال تر، حداقل گاهی سر تکون میده و با خواهراش حرف میزنه اما هاله، به طرز عجیبی ساکته می تونم قسم بخورم از وقتی او مده سه کلمه هم حرف نزده، خیلی خوب نگاه های گاه و بی گاه هامون رو روش می دیدم، هر

بار که چشمش به هاله می یافتاد با نگرانی چند ثانیه ای روی صورتش مکث می کرد و با صدای محمد ناچارا سر بر می گردند.

ساعت تقریباً یک ربع به نه هست که به هامون اشاره می‌کنم، از
جاش بلند میشە و به آشپزخونه میره، من هم با یه ببخشید
بلند میشم و پشت بندش میرم.

بی حواس به دیوار تکیه داده و پوست لبش رو می‌جوه. بهش نگاه
می‌کنم و می‌پرسم:
خوبی؟

جوابی نمیده، بشکنی جلوی صورتش می‌زنم که به خودش میاد و
گیج میگه:
هوم؟

حواست کجاست هامون؟ خیلی تو فکری!
بی هوا میگه:

آرامش تو پسری به اسم میلاد می‌شناسی؟؟
کمی فکر می‌کنم و جواب میدم:
نه، چطور؟؟

مطمئنی نمی‌شناسی؟
آره مطمئنم آخه چرا می‌پرسی?
به جای هامون صدای هاله به گوش می‌رسه:

چون می خواد یه آتویی از اون ننه مرده در بیاره و بکوبه تو سر من، براؤو هامون! فرضا که زنت بشناسه، فکر کردی میاد از تیک زدنش با پسرای مردم برای تو تعریف کنه؟
ناباور به هاله نگاه می کنم، هامون با صدایی کنترل شده می غره:
بسه هاله، صدام و در نیار.

تو هم انقدر پی میلاد نباش، همین مونده اونو به زنت بچسبونی تا به من ثابت کنی آدم درستی نیست.

باورم نمیشه این هاله ست که تا این حد گستاخه!
هامون با خشم صورتش رو می گیره و با فکی قفل شده میگه:
حرف دهن تو بفهم هاله، به خدا نگاه به حال و روزت نمی کنم.
هاله دستش رو پس می زنه و با اون چشم های آبیش به هامون زل می زنه و این بار صداش کمی بلند تر شده:
دروغه؟ حتی توان شنیدن حرف حق رو نداری، خودت هر کاری که می خوای می کنی ولی تو پسر پیغمبری و بقیه بدکاره. خودت رفتی دختری و گرفتی که به همه ی عالم نخ داده اون وقت به میلاد انگ می چسبونی؟ هه... بذار روشنست کنم که تو فقط خودت رو عاقل می گیری و گرنه عقل تو کلت نیست، من اینو می شناسم... با مظلوم نمایی رامت می کنه

ولی خدا عالمه پشت سرت چه غلطایی می کنه از احوال زنت
باخبری که چسبیدی تحقیق میلاد و می کنی؟ بخشید برادر
من ولی من شک دارم اون بچه ی توی شکمش مال تو باشه اون
فقط...

حرفش قطع میشه چرا که هامون چنان سیلی به صورتش می
زن، اون قدر محکم که از شدت‌ش هاله به روی زمین پرت
میشه.

نمی‌تونم صدای جیغ خفیفم رو مهار کنم، همه به آشپزخونه میان، خاله
ملیحه با دیدن هاله به صورتش می‌کوبه و همراه با
گفتن "ای وای خدا منو مرگ بد" می‌خواهد بلندش کنه که هامون
بازوش رو می‌گیره و این بار داد می‌زن:

_ تو دخالت نکن مامان تا این دختر رو آدمش کنم.

_ هاله رو که چشم هاش به زور باز مونده بلند می‌کنه.
خاله ملیحه با وحشت می‌گه:

_ هامون تو رو قرآن نزنش، هر چی که گفت غلط کرد گه خورد. تو
رو به ارواح خاک هاکان نزنش...

حس می‌کردم خون جلوی چشم های هامون رو گرفته، اما اون بی
توجه به نگاه سنگین و پیچ پیچ های در گوشی، تکونی به

هاله میده و با لحنی و حشتاک می غره:

یک بار دیگه ناموس من و با هر آشغالی یکی بدونی، اگه یک بار
دیگه این چرنديات از دهنت در بیاد به و الله نه به حرف
مامان توجه می کنم نه به اشک چشمت...

بازوش رو با قدرت ول می کنه به طوری که اگر خاله مليحه نبود
دوباره نقش بر زمین می شد.

با تهدید ادامه میده:

با این کارا ولت نمی کنم که بگم برو گمشو هر گهی که دلت می
خواه بخور اتفاقا بر عکس، حسرت دیدن آفتاب و به دلت

می ذارم، به وقتی من همچین آدمیم که نگاه نکنم تو خواهرمی، نه
ناله هات نه اشک چشتم برام مهم نیست. زیر دست و پام
لهت می کنم، نامردم اگه این کارو نکنم.

دیگه صداش رو نمی شنوم، تصویر هاله و هامون و مهمون ها از
جلوی چشم کات میشه و به جاش خودم و هامون رو

می بینم، درد کتک هایی که روز اول روی صورتم نشوند، چهره ی
ورم کرده و ترسی که با کشیدن کمر بندش بهم دست می
داد.

دستم رو روی شکم می ذارم، حس می کنم این بچه هم ناراحته، به طوری که به شکم مادرش چنگ می نداره. درد بدی

دارم، اما توان داد زدن هم ندارم، دستم رو بند دیوار می کنم. توی گوشم صدای یه بوق ممتد رو می شنوم و روشنایی از

جلوی چشم پر می کشه و تاریکی مطلق جاش رو پر می کنه.

صداهای گنگ و نامفهومی توی گوشم می پیچه، نمی دونم توی کدوم عالم سیر می کنم. شاید خواب، شاید رویا، شاید هم

کابوس هر جا که هستم ترس از دست دادن دخترم هم با من همراهه.

صدای آدم ها رو می شنوم، دلم می خواهد بزنم، حداقل بپرسم دخترم خوبه یا نه!

تمام توانم رو به کار می برم ولی صدایی جز اصواتی نامفهوم از حنجره م بیرون نمیاد.

به سختی لای پلک های سنگینم رو باز می کنم و اولین تصویری که می بینم، تصویر هامونه. در حال تزریق کردن آمپولی

به سرمم هست و در همون حال در جواب ستاره که پشت سرش ایستاده میگه:

خانم حیدری من واقعاً نخواستم که این طوری بشه، اون لحظه حواسم به کل از آرامش پرت بود.

به هر حال آقای دکتر، همسرتون تا پایان بارداریشون باید به طور مطلق استراحت کن، دور از هر جنجال و استرسی از اون گذشته قند خونشون بالاست، باید مرتب برای چک کردن بیارینشون پیش من.

همین که می فهم بچه سالمه برآم دنیایی آرامش تزریق میشه. چشم هام رو دوباره می بندم و باز حرف زدنشون برآم حکم همون اصوات نامفهوم رو دارن.

دلم دوباره یه خواب عمیق می خوادم، حالم مثل آدمیه که تمام روز خوابیده اما باز هم خسته است. اون قدر خسته که قدرت باز کردن چشم هاش رو هم نداشته باشد.

صدای ستاره رو می شنوم که با گفتن با اجازه از اتاق بیرون میره، داغی دستی روی پیشونی سردم می شینه و بعد از اون صدای خش دار هامون به گوشم میرسه:

خدا لعنتم کنه.

چرا همچین چیزی می گفت؟ باز هم عذاب و جدان؟ باز هم حس مسئولیت؟

نفس کشداری می کشه و دستش رو از روی پیشونیم بر می داره. دلم می خواست باهاش حرف بزنم برای همین، این بار

عزم رو جزم می کنم و لای پلک هام رو نیمه باز می کنم. چشمای بازم رو که می بینه، لبخندی تصنیعی می زنه و میگه:

بیدار شدی؟

به آهستگی سر تکون میدم و برای اطمینان خاطر، با صدایی ضعیف می پرسم:

بچه م خوبه؟

روی صندلی کنارم می شینه، معنادار به چشمام زل می زنه و من آشکارا نگاهم رو ازش می دزدم.

بی توجه به سوالم می پرسه:

چرا حالت خراب شد؟

با شنیدن صدای پرسش گرانه ش لب هام و روی هم فشار داده و صادقانه جواب میدم:

ازت ترسیدم.

چرا؟

چون یه زمانی با همون چشم های قرمز و صورت کبود به منم زل زده بودی، چون منم قبل از طعم اون سیلی ها رو

چشیدم، ترسیدم دوباره اون طوری نگاهم کنی، ترسیدم منو هم بزنی...

سکوت می کنه، از صدای نفس هاش می فهم حالش خراب شده اما
برنمی گردم تا نگاهش کنم. دلخور نیستم اما دلشکسته
چرا! انگار دل که بشکنه زبون هم تلخ میشه، درست مثل زهر، این
بار حال هامون برآم مهم نیست و برای ترمیم دل خودم
ادامه میدم:

از مردها بدم میاد، حتی از تو هم بدم میاد. تو هم با برادرت فرقی
نداری فقط شیوه ت متفاوته. وقتی به هاله سیلی زدی
فهمیدم که تو هم می تونی بی رحم باشی، و گرنه خورد کردن یه زن
با کتک زدن و هر روش دیگه ای چیزی جز
نامردیه؟ می دونی چیه من به هاله حق دادم، عاشق شده و تو به جرم
عاشق شدن کتکش زدی. یادته یه بار روم کمر بند
کشیدی؟ اون موقع واقعا از قدرت ترسیدم و قسم خوردم دیگه جلوت
زبون درازی نکنم، مطمئنم هاله هم ترسیده ولی چرا
هامون؟ جرمش چیه جز عاشق شدن؟ فرضا که عاشق یه آدم معتاد
توی جوب افتاده شده ولی مگه مهم حس عشق نیست؟ آدم
ها رو به جرم عاشقی کتک می زنن؟ نه. فقط زن ها رو به جرم
عاشقی کتک می زنن، زن ها رو به هر جرمی کتک می

زن چون قدرت دارن و من از قدرت مرد ها بیزارم. تنهم بذار
هامون! تو هم مردی، مردی که اگه حرف روی حرفش باشه
غرض می کنه و زور بازوش رو به رخ می کشه.

هیچ حرفی نمی زنه، نمی تونم تشخیص بدم ناراحته یا عصبانی، این
بار نمی خوامم به چشم هاش نگاه کنم چون اون چشم ها
در عین شفافیت برام ترسناک شده.

امشب با دیدن صحنه‌ی کتک خوردن هاله تازه تونستم بفهمم هامون
چقدر ترسناکه.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی به زمین رو که ناشی از بلند
شدن پر شتاب هامون هست رو می شنوم و بعد از اون
صدای قدم های بلندش که دور میشه و در نهایت صدای بسته شدن
در.

ملافه رو روی صورتم می کشم، اشکی از گوشه‌ی چشم بستم به
روی گونه م می لغزه و در نهایت روی گوشم فرود میاد.

علت این اشک این بار نه هامون بود و نه دل شکسته م، علت این
اشک هاله بود که به جرم عاشقی سیلی خورد. اون هم
سیلی از هامون!

* * * *

سرمت تموم بشه مرخصی ولی باید قول بدی مواطن خودت باشی، برات برنامه غذایی نوشتم که برای کاهش قند خونت لازمه که این رژیم و رعایت کنی. کلا سعی کن استراحت کنی ولی پیاده روی رو هم فراموش نکن، استرس اصلاً نداشته باش! حواست به وزنت باشه بعضیا بعد از ماه پنجمشون که حالت تهوع کم میشه اضافه وزن زیادی پیدا می کن که این برای زایمانت ضرر داره. قرص هاتو کم می کنم دیگه اون قرص هایی که برای حالت تهوع استفاده می کردی و نخور، به جاش برات دو تا قرص تقویتی می نویسم برای اینکه دیگه این طوری ضعف نکنی.

از تمام حرفاش می گذرم و می پرسم:

هامون کجاست؟

با کمی تأمل جواب میده:

نمیدونم از یک ساعت پیش ندیدمشون، ولی حتماً باید همین اطراف باشن من نگاه می کنم برات، فعلاً استراحت کن تا سرمت تموم بشه!



جعات مذهبی کتابخانه دین عالم

حکیم کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

پلکی به نشونه تایید روی هم می ذارم، با لبخند مهربونی نگاهم می کنه و از اتاق بیرون میره.

از حرف هایی که به هامون گفته بودم پشیمون شدم، حرف های سنگینی بود. من به نامردی متهمش کردم، بهش گفتم فرقی با هاکان نداره، تمام محبت هاش و نادیده گرفتم و بهش گفتم که ازش بدم میاد.

با نگرانی چشم به در می دوزم، اما وقتی نمیاد با نا امیدی پلک هام روی هم می ذارم. سرمم تموم میشه و پرستاری میاد و سرم رو از دستم می کشه.

از این که نیست تا کمک کنه دل گرفته می شم، شاید من تا صبح منتظر می موندم و اون نمیومد.

کفش هام و پام می کنم و بعد از مرتب کردن شالم می خوام از اتاق بیرون برم که در باز میشه و بالاخره قامت کشیده ش توی دیده م میاد.

حتی اگه بخوام هم نمی تونم به خون پشت دستش بی اعتنا باشم، نگرانی توی چشمم دو دو می زنه و باز فراموش می کنم که دلخورم، بی طاقت دست پر از خراشش رو توی دستم می گیرم و می پرسم:

از دستت خون میاد هامون.

پاسخی نمیده، نگران تر می پرسم:

با توئم، دستت چی شده؟

نگاهش رو ازم می دزده، با دست سالمش دستم رو می گیره و بی
توجه به سوال هام از اتاق بیرون میره. دنبالش کشیده

میشم، دقیقاً توی بیمارستان خودش بودیم و سنگینی نگاه خیلی ها
معطوف ما شده بود اما هامون توجه به هیچ کس نمی کنه.

در ماشین رو برآم باز می کنه و بعد از سوار شدن من خودش هم
سوار میشه، نگاهم مرتباً به روی زخم دستش میوقته و

هر بار لب باز می کنم که چیزی بگم با دیدن قیافه‌ی گرفته و اخم
های در همش پشیمون می شم.

تا رسیدن به مقصد، فقط سکوته که حاکم ماشینه، باز هم بعد از پارک
کردم ماشین، در سمت من رو باز می کنه و با گرفتن

دستم کمک می کنه که از پله ها بالا برم. جلوی در که می رسیم، با
یاد مهمونی خراب شده م لب می گزرم. حیف اون همه

زحمت که به باد رفت.

وقتی وارد میشیم، در کمال تعجب می بینم قابلمه ها به همراه کلی
ظرف شسته شده.

متحیر به آشپزخونه خیره شدم که صدای هامون به گوشم می‌رسه:
از محمد و مهراوه خواستم به جای ما میزبان باشن.

پس در نبود ما مهمونی برگزار بوده اما هاله چی؟! امیدوارم اون رفتار هامون رو فراموش کنه، فراموش کنه که برادرش توی جمع چطور غرورش رو خرد کرد.

چه آبرویی امشب از خانواده‌ی صادقی رفت! مطمئنم که خاله‌های هامون کلی حرف به هم بافتن اما برام مهم نبود.

به آشپزخونه می‌رم و از توی کابینت، بتادین و پنجه به همراه باند و چسب بر می‌دارم، وقتی بر می‌گردم هامون رو می‌بینم که توی درگاه در با چشم‌هایی قرمز به من خیره شده.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و در حالی که وسایل رو روی میز غذاخوری گذاشتم، اشاره‌ای به صندلی می‌کنم و می‌گم:
 بشین ز خمتو پانسمان کنم.

به سمتم می‌میرم، اما بر خلاف خواسته‌م نمی‌شینه بلکه رو به روم می‌ایسته.

با صدای خش داری در حالی که نگاهش رو ازم گرفته می‌گه:
 حق با تو بود.

مکث می کنه، همون وقفه‌ی آشنای همیشگی بین حرف هاش و در نهایت ادامه‌ی مطلب:

من فرقی با هاکان ندارم، منم یه نامرد عوضیم منتهی با یه روش دیگه... ولی من چه وقتی اون سیلی رو به هاله زدم، چه وقتی اون کتک هایی که به تو زدم توی حال خودم نبودم. طوری عصبانی میشم که اگه یه اسلحه دم دستم باشه به خواهر خودم رحم نمی کنم. همچین آدم آشغالی شدم، خودم قبول دارم، نه می خوام توجیه کنم، نه می خوام ببخشی ولی بزن! اون قدر بزن که آروم بگیری، خودم زدم اما فایده نداشت.

دستم و می گیره و به سمت گونه ش می بره و این بار خیره به چشمam ادامه میده :

بزن آرامش، حداقل تلافی کن تا کمتر دلم بسوزه، دارم ازت خواهش می کنم .

هضم حرف هایی که می شنیدم برآم سخت بود، این مرد درمونده، چطور می تونست هامون من باشه؟ یعنی حرف های من باعث این حالت شده بود؟ خدا منو ببخشه.

دستم رو پس می کشم و نالون می گم:

هامون من اون حرف‌ها رو از روی عصبانیت زدم.

باز همون نگاهش با هزار رنگ و معنا به چشمam زل می زنه. حس
می کردم اون قدر عذاب می کشه که الان فقط به
آرامش نیاز داره، چرا من اون آرامش نباشم؟ هنوز هم سر حرف هام
بودم، هنوز هم ازش می ترسیدم، هنوز هم گله داشتم با
کلی حرف اما حرف هایی که برای هامون سنگین بود. قبول این
وسط کمی بی انصافی هم چاشنی جملاتم شده بود، هامون
هر چی که بود، مثل هاکان نبود، هامون با وجود تمام خشونت هاش
یه نامرد نبود.

تمام گله ها رو از دلم پس می زنم و به جاش محبت ها رو به یاد
میارم و با یادآوریشون همراه با لبخندی محو خطاب به
مردی که حرف های من داغونش کرده بود میگم:

— هامون تو هیچ وقت آدم بدی نبودی، نمی تونی باشی! من اون حرف
ها رو زدم اما همش از روی عصبانیت بود و گرنه
تو ...

وسط کلامم می پره:

— هیش! توجیه نکن، آدما موقع عصبانیت همه‌ی حقیقت های دلشون
رو میگن.

پس تو حقیقت ها رو این طوری می فهمی! یا از روی ضربان قلب، یا هم موقع عصبانیت! خودت قبلاً گفته بودی قلب آدم

ها دروغ نمی گن. من چی؟ موقع عصبانیت حرف های سنگینی بهم زده بودی! الان یعنی همه‌ی اون حرف ها حقیقت بوده؟

ashareh‌ی مستقیم به زمانیه که بارها و بارها من رو ناپاک خطاب کرد. با مکث جواب میده:

نظر آدم ها عوض میشه.

پس فکر کن نظر منم عوض شده!
ز هر خندی گوشه‌ی لبش رو بالا می بره:

به همین زودی؟

سریع جواب میدم تا پی به تردیدم نبره:
آره به همین زودی.

پاسخی جز نگاه سنگینش بهم نمیده، مثل همیشه طاقت آوردن زیر سنگینی این نگاه دشوار ترین کار ممکنه. برای فرار کردن از تیررس نگاهش روی صندلی می شینم و میگم:

بیا بشین زخم دستت و پانسمان کنم.

بعد از وقفه‌ای طولانی صندلی کنارم رو عقب می کشه و می شینه.
او ضاعم بدتر شد چرا که صندلی فاصله‌ی کمی با

صدلی من داره، این یعنی چشم هاش نزدیک تر، نگاهش سنگین تر
و حضورش نفس گیر تر!

دست هام آشکار می لرزه و هامون هم این رو حس می کنه، دستش
رو توی دستم می گیرم و با پنبه مشغول تمیز کردنش
می شم، عمیق نبود اما خراش های متعددی روی پشت دست و
انگشت هاش خودنمایی می کرد.

برای لحظه ای سر بلند می کنم و باز هم توی چشم هاش انعکاس
تصویر خودم رو می بینم. با درموندگی میگم:

میشه این طوری نگاه نکنی؟

حتی ثانیه ای مسیر نگاهش رو عوض نمی کنه و جواب میده:
چطوری؟

همین طوری، کلا هیچ وقت نگاه سنگین تو روی هیچ دختری
ننداز. آدم حس یه مجرمی رو داره که قراره بازجویی بشه.

باز گوشه لبشن احنا پیدا می کنه، منتهی این بار فرم لب هاش شکل
لبخندی محور رو به خودشون گرفتن.

پاسخ میده:

فقط حس مجرم؟

از لحنش قلبم بی قرار میشه، سرم رو پایین می ندازم و نمی گم که
نگاهت چه طوفانی توی قلب آدم به پا می کنه و آهسته

جواب میدم:

آره حس مجرم، تاحالا کسی بہت گفته نگاه ترسناکی داری؟

نه ولی دو سال پیش یه دختر کوچولو بهم گفت اونایی که ازت
حساب می برن ترسوعن و گرنه تو هیچ ترسی نداری.

لبخندی روی لبم می شینه، اینو زمانی بھش گفته بودم که هاکان و
هاله از ترس هامون توی اتفاقاشون رفته بودن تا مبادا به

خاطر خرابکاری که کردن توبیخ بشن، من هم به طعنه از رفتار اون
ها این حرف رو زده بودم.

باند رو دور دستش می پیچم و با لبخند میگم:

درسته نگاهت ترسناکه اما هنوز معتقدم کسایی که ازت می ترسن
ترسوعن.

تو چی؟

چسب رو روی باند می زنم و جواب میدم:

من ازت نمی ترسم هامون، اگه سکوت می کنم نذار پای ترسم یا
اینکه جوابی ندارم که بہت بدم، من فقط نمی خوام
حرمت بشکنم.

ولی من شکستم...

من اون سیلی هایی که خوردم و فراموش می کنم اما کاش هاله
هم فراموش کنه، هامون ازت خواهش می کنم تنهاش
نذار درد بدیه نتونی حرفت رو به خانواده‌ی خودت هم بزنی. حتی
اگه اشتباه باشه، تو با کتک زدن کاری می کنی اون
برای همیشه ساکت بمونه، سکوت کنه و اگه روزی بلایی سرش او مد
جرئت حرف زدن نداشته باشه. می ترسی بلایی که
هاکان سر من آورد رو یه نفر سر هاله بیاره ولی به نظر من بترس
از روزی که هاله اون قدر تنها بشه که جرئت گفتن
حرف هاش رو نداشته باشه.

وقتی به چشمаш نگاه می کنم دلم می خواهد تا صبح حرف بزنم و
اون با همین نگاه با نفوذش با همین اخم ریز، با همین
دقتش نگاهم کنه. هامون اولین کسیه که وقتی حرف می زنم، حس
می کنم می شنوه، می فهمه و درک می کنه.

راهی برای جبران هست؟ هاله از من متنفر شده.

باز هم همون صدای در مونده و دورگه.

دستش و توی دستم می فشارم و با لبخند کمرنگی میگم:

تا حالا داداش نداشتم ولی می دونم که هیچ کس از برادر خودش
متفرق نمیشه. هاله ازت عصبانیه ولی می تونی جبران
کنی.

سکوت می کنه، معلومه فکرش خیلی درگیره.

از جام بلند میشم و میگم:

اگه گرسنته شام گرم کنم؟

از جاش بلند میشه و با نفس بلندی که می کشه جواب میده:

تو بشین من گرم می کنم!

این بار اعتراضی نمی کنم، می شینم و دستم رو زیر چونه م می زنم
و بهش خیره میشم.

قابلمه ها رو از یخچال بر میداره و روی گاز می ذاره، حتی نفهمیدم
که مزه ی غذاهایی که پختم چطوره! فقط خدا کنه خوب
باشه که حداقل از بابت غذا آبروم نرفته باشه.

ده دقیقه بعد هامون میز رو می چینه، خنده م میگیره. نگاهش رو به
صورتم می نداره و می پرسه:

به چی می خندي؟ لابد به این که قراره بیای و جلوی همکارام بگی
من نشستم و شوهرم بر ام غذا گرم کرد و جلوم
گذاشت.

لبخندم عمیق میشه و با خنده میگم:

نه داشتم به این فکر می کردم که ما چه میزبان هایی هستیم، مهمون دعوت کردیم اما ساعت یک و نیم شب خودمون تنهایی شام می خوریم.

روبه روم می شینه.

جوش نزن، حتی اگه می بودیم هم من جواب خاله زنک بازی ایناها رو می دادم و یه دعوای بزرگ تر راه میوقتاد... راستی اون حلقه توی جیبت چی کار می کرد؟

جواب میدم:

برداشته بودم بہت بدم اما موقعیت پیش نیومند، چون حدس می زدم شک کن که چرا حلقه نداری.

آها.

انگار باز تمام کلمات و جملات تموم میشن و دوباره سکوت حکم فرمایی شه، بدون حرفری غذامون رو می خوریم. بعد از تموم شدنش، هامون بلند میشه و میگه:

باید یه تشکر از نرگس خانم بکنم، دست پختت مثل خانم ها شده. از این تعریف هر چند کوچیک ذوق زده میشم، اما ذوقم فقط در قالب لبخندی کوتاه نمود پیدا می کنه.

می خوام ظرف ها رو جمع کنم که اجازه نمیده و میگه:
وقتی خودم آوردم خودمم جمع می کنم، تو خیلی خسته شدی برو استراحت کن!

بشقاب رو از دستم می گیره و مشغول جمع کردن سفره میشه، خدايا
 چرا انقدر مهربون شده؟ در عین خوشی بداخلانی هاش
 و ترجیح میدم چرا که من با هر رفتار هامون عاشق تر میشدم. وای
 به حال دلم وقتی که هامون مهربونی کنه، اوون وقت
 تکلیف این قلبی که یک طرفه می تپه چیه؟

ای کاش، ای کاش یک درصد احتمال می دادم که دوستم داره، نه به
 اندازه‌ی من، حتی نصف اندازه ای که من عاشقشم اون
 دوستم داشته باشه. اوون وقتی که من خوشبخت ترین عالمم! اما حیف
 که خیلی خوب می دونم این رفتارهاش به خاطر حرف
 هایی هست که بهش زدم، برای جبران کار هاکان. از روی مرام و
 مردونگیش!

همون جا می شینم و نگاهش می کنم، در عین نزدیک بودن چقدر
 دور به نظر می رسید، اوون قدر دور که اگه دستم رو
 دراز کنم نمی تونم لمسش کنم. مثل رویا می مونه، مثل خواب هایی
 که با چشم خودت می بینی ولی فقط می بینی و نمی

تونی به دست بیاری.

انگار بین یه سرسیزی و طراوت گیر کردی ولی نمی تونی لذتی از اون هوا ببری. هامون با فاصله‌ی چند قدم از من

ایستاده بود ولی انگار کیلومتر‌ها با هام فاصله داشت. درست مثل یه سراب که هر چقدر بدی بهش نمی‌رسی و در آخر خودت می‌ایستی، زانو می‌زنی و در حالی که از تقداً نفست بند او مده با خودت می‌گی: کافیه، دیگه نمی‌کشم!

ظرف‌ها رو می‌شوره و نگاهش به منی که غرق خیالاتم، بهش خیره شده می‌وقته، حرفی می‌زنه اما من فقط تکون خوردن لب‌هاش رو حس می‌کنم، صدایی نمی‌شنوم.

این بار اونه که بشکنی جلوی صورتم می‌زنه. با تکونی نامحسوس به خودم می‌امام و گیج می‌پرسم:

چی گفتی؟

مشکوک نگاهم می‌کنه و می‌گه:
فکر کنم خوابت گرفته، بلند شو!

نگاهم روی دستش که به سمتم دراز شده می‌وقته، خواب؟ خیلی وقت بود که خوابم نمی‌گرفت. دستم رو بند میز می‌کنم و

برای پرت کردن حواسم از اون دست مردونه صورتم رو برمی
گردونم و میگم:

آره انگار خیلی خوابم گرفته، میرم بخوابم شب بخیر!

انگار خیلی علنی فرار کردم که بازوم رو می گیره، با درموندگی
چشمام و می بندم. واقعا چرا نمی فهمی هامون؟ چرا نمی
فهمی هر حرکت تو چه به حال و روز من میاره؟

برم می گردونه، با قرار گرفتن دستش زیر چونه م چشمایی که ازش
دزدیده شدن رو وادار به قفل شدن توى سیاهی
چشماش می کنه.

با صدای بمش میگه:

تو مطمئنی منو بخشیدی؟

ته دلم حرص می خورم، رفتارم رو به چی تعییر می کرد؟
جواب میدم:

آره. همون موقع بخشیدمت.

باز همون نگاه مشکوکش رو به چشم هام می دوزه ولی این بار
چیزی نمیگه. با مکثی طولانی بازوم رو رها می کنه و
میگه:

باشه، شب بخیر!

دستم رو مشت می کنم و مثل خودش میگم:

شب بخیر!

هر چند بخیر نمیشه، تا وقتی توی اون چشم های سیاه هیچ اثری از عشق نباشه، شب های منم با خیر به صبح نمی رسه بلکه مملو از بی قراری و حس های عذاب آوری هست که تهش ختم به کابوسی وحشتناک شده و حالم رو از هر چی خوابیدن هست به هم میزنه.

در اتاق رو می بندم، روی تخت مثل جنین جمع می شم. فقط زودتر خورشید طلوع کنه و صبح بشه، تنها امیدی که شب ها باهاش به خواب میرم.

دو تا لیوان چای رو روی میز می ذارم و میگم:

کار خوبی کردی او مدی. اتفاقا بدوری حوصله م سر رفته بود، هامون این روزها مشغله ش زیاده، مخصوصا این دو سه هفته که صبح میره و آخر شب بر می گردد. کارش زیاد هم بود که این شب ها هم به خاطر تاسوعا عاشورا کلا

مشغوله. فکر کنم امشبم نیاد، خودش گفت با دوستاش نذر دارن و شب عاشورا تا صبح پایی دیگ ایستادن و فرداشم غذاها

رو بین بچه ها پخش می کن.

چشم های قهوه ایش برق می زنه و میگه:

بیا ما هم امشب بریم، نبودی ببینی وقتی میومدم چه ترافیکی بود
دلم می خواست ماشین و ول کنم و پیاده بیام. هیئت

شوهرت کجاست؟ خوب ماهم می ریم چی میشه مگه؟

سرم رو به طرفین تکون میدم.

نمیشه مارال دارم بہت میگم برای فردا دارن آماده می کن، از اون
گذشته مال بچه هاست.

پس پاشو بریم همین دور و اطراف یه گشتی بزنیم، شب
عاشور است، دور حرم غلغله است، راستی... شوهر تو هم زنجیر

می زنه؟

با خنده میگم:

اتفاقا ازش پرسیدم، گفت نه.

حدس می زدم، حالا نگفتی میای یا نه؟

بی حوصله جواب میدم:

نه به خدا مارال ولش کن، تلویزیونو روشن می کنیم معلوم میشه
چه خبره! خوب تو بگو، از درس و دانشگاه چه خبر؟

بی قید شونه بالا می ندازه.

خبر خاصی نیست، راستش من محیط دانشگاه رو جذاب تر از این ها تصور می کردم. با کلی هم کلاسی باحال و استادای

جوان، ولی کل پسرash یا ماستن یا کشک. بعضیا پخته ترن و متأهل! استادا هم همشون وراج و پیر مرد. نمی دونم اگه به خاطر علاقه م نبود ول می کردم! راستی آرامش تو برای کنکور می خونی؟ امسال خودتو آماده کن دلم می خواهد یه آدم موفقی بشی و هامون و ول کنی تا بفهمه تو کی هستی و اون هیچ عددی نیست.

به این فانتزی هاش می خندم و میگم:

اتفاقا من به خاطر هامون دلم می خواهد پزشکی بخونم، یا مثل هاله پرستاری... می دونی چند شب پیش که چشم هامو

بستم توی عالم رویا خودم و دیدم که لباس فرم سفید تنمه و توی همون بیمارستانیم که هامون اون جاست. نمی دونی چقدر

رویایی قشنگی بود!

از ته دل می خنده و با نفس بالا او مده ای میگه:

تو وقتی پات به دانشکده ی پزشکی بر سه انصراف میدی، انقدر درساش سنگینه که مخ بی حوصله ی تو کشش نمیده و

هر چی رویاست از سرت می پره، به نظر من یه رشته ای برو که
واقعا علاقه داری!

زیر لب زمزمه می کنم:
فکر کنم حقوق!

آفرین، همینه... این طوری می تونی وکالت خیلی از دخترای بی گناه و به عهده بگیری. یادته اون شماره ای که بہت دادم و گفتم زنگ بزن؟ اونم کارش همین بود... ولی تو احمق بازی در آوردی و زنگ نزدی.

می خوام جواب بدم که صدای تلفن بلند میشه، از روی میز برش می دارم و با دیدن اسم هامون تماس رو وصل می کنم و میگم:

بله...

صدای مردونه ش از بین همه‌های کوچیکی به گوشم می رسه:
سلام.

سلام خوبی؟

آره، زنگ زدم بپرسم بهتری؟

از اینکه توی اون مشغله به یاد من بوده لبخند محظی روی لب میاد و میگم:

آره بهترم، راستش همون شکلاتت بیشتر معجزه کرد. این قرص‌ها بیشتر حالم و خراب می‌کنه.

صدای مهمه زیاد میشه و هامون با تاخیر جواب میده:

به خانم حیدری میگم قرصاتو عوض کنه،

علی الحساب مواطن خودت باش! اگه شب نتونستم بیام خواهر محمد رو می‌فرستم اونجا.

نه نفرست، مارال هست پیشم می‌مونه.

چشم غره‌ی وحشتناک مارال رو می‌بینم، بی‌اعتنای به صدای هامون گوش میدم:

باشه پس من از راه بیمارستان میرم هیئت، چیزی نیاز داشتی یا اگه حس کردی حالت بدۀ زنگ بزن خودم و می‌رسونم.

باشه ای میگم و بعد از خداحافظی تماس رو قطع می‌کنم. مارال با تشر به بازوم می‌کوبه و میگه:

من نمی‌مونما، گفته باشم.

باشه نمون، این طوری گفتم هامون کسی و پیشم نفرسته... باور کن تنها باشم بهتره نمی‌دونم چرا با خواهر محمد اصلا

نمی‌تونم جور بشم، خیلی دختر خوبیه اما نچسبه!

شوهرت بدونه تنها موندی سیاه و کبودت می کنه از ما گفتن، راستی
صبح چه مرگت شده بود؟

شونه ای بالا می ندازم.

خیلی وقتی که یه مرگیم هست، یهו ضعف می کنم و بی رمق یه
گوشه می شینم. اوایل این طوری نبودم اما الان مدام سرم
گیج میره.

نگاهش رو روی شکم برآمده م می ندازه، خم می شه و دستش رو
روی شکم می کشه و با ذوق میگه:

آخر که من می میرم برای این فندقت، هنوز نیومده دلم برآش پر می
کشه... یه دختر گوگولی مگولی، فقط خدا کنه به توئه

زردمبو نره، اگه به هاله بکشه خیلی خوبه چون اون هم موهاش
طلایی و خوشگله هم چشماش آبی و قشنگه هم قدش
بلانده، تنها ایرادش دماغشے که یه کم بزرگه.

با یاد هاله دوباره غم به دلم سرازیر میشه، از بعد اون شبی که از
همون سیلی خورد توى اتفاقش بود و حتی یک بار هم

بیرون نرفت، هامون چند بار بهش سر زد اما اون طوری که برآم
تعاریف کرد هاله حتی حاضر نشد نگاهش کنه درسش رو

هم به امان خدا ول کرده و مثل افسرده ها فقط به یه گوشه زل می زنه.

از اون بدتر حال هامون بود که تا صبح بیدار بود و توی اتاقش راه می رفت، موبایلم و برمی داشتم و به امید پیامش منم بیدار می موندم ولی لحظه ای آنلاین نمی شد تا باهاش حرف بزنم.
گاهی اوقات حس می کردم خونه شده ماتم کده، هامون میاد با فکری مشغول شام

می خوره و بی حرف به اتاقش میره، منم که اکثرا خونه م فقط دوبار به ملاقات مامانم رفتم و یک بار هم با مارال برای خرید به بازار رفتم.

با صداش از عالم هپروت بیرون میام:
_ هوی با توئم کجا سیر می کنی؟ دارم میگم حالا که جنسیتش معلوم شده اسمش و چی می ذاری؟

شونه ای بالا می ندازم:

نمی دونم بهش فکر نکردم.

hamon chii? Ba ain beche knar omdeh?
باز هم بی روح جواب میدم:

نمی دونم، حرفی نمی زنه اما هر بار چشمش به شکم میوشه
روشو بر می گردونه، کمتر زمانی راجع به حاملگیم حرف
می زنه. فقط میگه اینو بخور برات خوبه، اینو نخور ضرر داره اسمی
از بچه نمیاره.

متفکر میگه:

باور کن حق داره، از شوهرت خوش نمیاد اما خدایش خیلی مرده.
با لبخند کم جونی تایید می کنم.

از این لحن بی انرژیم حرصش می گیره و چشم غره ای حواله م
می کنه، نگاهی به ساعت می ندازم. ساعت سه و نیم بعد
از ظهر بود و از بیرون صدای مداعی و روپه خونی میومد ولی
چیزی که آزارم می داد احساس بدی بود که دلم رو
آزده می کرد، نوعی حس دلشوره که نمی دونستم از کجا نشأت می
گیره. فقط می فهمم که ناآروم کرده.

* * * * *

با حس گرمای دستی روی بازوم با ترس از جا می پرم و توی
تاریکی شب هامون رو می بینم. با قلبی به طپش افتاده
میگم:

منو ترسوندی!

جوابی نمی ده، نگران میشم. هامون قرار نبود بیاد، اما الان نیمه شب
با این سکوت سنگین...

خواب از سرم می پره و نگران می پرسم:
حالت خوبه؟

این بار با مکثی طولانی، صداش رو می شنوم، اما این صدا غمی
داشت که نگران ترم می کرد.

خوبم، ببخش اگه بیدارت کردم.

از جا بلند میشم و چراغ اتاق رو روشن می کنم، چشمam بر اثر نور،
تار می بینم. پلک هام و مالش می دم و دوباره روی

تخت می شینم. این بار مطمئن می شم اتفاقی افتاده چرا که چشم های
فرمز و صورت هامون غم رو فریاد می زد.

نگاهم رو روی اجزای صورتش می گردونم، خدایا این دلشوره برای
چیه؟

دوباره با دل نگرانی به حرف میام:

این چه حالیه هامون؟ جون به لبم کردی خوب حرف بزن!

به صورتم زل زده و لب هاش به قصد گفتن حرفی تکون می خورن
اما هیچ کلمه ای روی زبونش جاری نمی شه. خسته

از انتظار دوباره سؤال می پرسم:

مگه نگفتی امشب نمیای؟

بی توجه به سؤالم با صدایی خش دار و دورگه میگه:
 آرامش باید یه چیزی بہت بگم.
 خوب بگو!

دوباره لب هاش تکون می خورن و حرفی روی زبونش جاری نمی شه، با درموندگی نفسش رو فوت می کنه و میگه:
 ولش کن بخواب! بخش اگه بیدارت کردم.

می خواهد بلند بشه که دستم رو روی مچ دستتش می ذارم، بر می گرده، نگاهش رو به طرزی آشکار ازم می دزد. مطمئن بودم چیزی شده و هامون نمی خواهد به من بگه، در واقع نمی تونه که بگه!

با نگرانی می نالم:

می دونم یه چیزی شده و گرنه این حال چیه؟
 دروغگوی ماهری نیست چون موقع دروغ گفتن به چشم هام نه، بلکه به زمین نگاه می کنه و پاسخ میده:

فقط نگرانست شده بودم، راستی چرا تنهایی مگه نگفتی مارال پیشه؟
 با شک به چهره‌ی برافروخته ش نگاه می کنم و بی توجه به سوالش سوال می پرسم:

مطمئنی چیزی نشده؟

سری به علامت مثبت تکون میده، بلند میشه و چراغ رو خاموش می کنه، توی تاریکی دیگه نمی تونم چشم های ملتهبش رو ببینم و فقط صدای خش دارش رو می شنوم:

بخواب آرامش، شب بخیر!

از اتاق خارج می شه و منظر جوابی نمی مونه. می خوام حرف هاش و باور کنم و طبق خواسته ش بخوابم اما وقتی پلک هام و روی هم می ذارم تصویر یه چهره‌ی آشفته‌ی مردونه رو می بینم که حرفي برای گفتن داره اما زبونش به کامش نمی چرخه.

فکرم هزار راه میره، نکنه ستاره گفته بچه م مشکلی داره؟ نکنه برای هاله اتفاقی افتاده؟ نکنه کسی چیزی گفته؟ هزار و یک معما توی سرم طرح میشه و وقتی پاسخی برای سوال های توی سرم پیدا نمی کنم با کلافگی بلند میشم و به سمت اتاق هامون قدم برمی دارم.

در اتاق نیمه بازه، با فکر این که ممکنه خواب باشه سرکی می کشم و با دیدنش نشسته روی تخت در حالی که سرش رو بین دست هاش می فشاره، وارد می شم.

حتی متوجه ی حضورم هم نمیشه، آهسته به سمتش قدم بر میدارم و کنارش می شینم. نگاهی بهم می ندازه و قبل از من

لب باز می کنه:

خواهش می کنم امشب سؤالی نپرس آرامش!

با این جمله تمام حرف ها و سؤال هام رو در نطفه خفه می کنه. آهی می کشم که میگه:

حالم خیلی بده، میشه حرف بزنی؟ خاطره تعریف کن، از گذشته ها بگو هر چی می خوای بگو فقط ساکت نمون انقدر

حرف بزن که من مهلت حرف زدن نداشته باشم. باشه؟

نفس بند میاد! خدایا این چه حالی بود؟ این صدا، این حرف ها...

سکوتم رو که می بینه ادامه میده:

کسی که آرامش باشه، راه آروم کردن و خوب بلده.

یعنی باور کنم هامون امشب می خواست از من آرامش بگیره؟ از یه دختر بچه ی مدرسه ای که زمانی حتی به حرف هاش

گوش نمی داد، الان داره ازش می خواد که حرف بزنه؟

این چرخ زمونه چقدر عجیبه! می چرخه و می چرخه و شبی، درست کسایی رو کنار هم قرار می ده که هیچ وجه اشتراکی

نداشتن، می چرخه و تو رو با خودش جایی می بره که باید آرامش هامون بشی. هامون! همون مردی که به خاطر غرور

چشم هاش ازش بیزار بودم، همونی که به خاطر بچگی کردن هام باهام کنار نمیومد.

حالا این جا، کنار هم، اون غرورش رو کنار گذاشته و من شیطنت هام رو... اون قراره که هامون بشه و من آرامشش!

مثل اون سری توی خونه‌ی نرگس خانم بالشی رو کنار پام می ذاره و می غلطه... نگاهی به موهای پریشونش می

ندازم، خیلی وقته که علايق خودم رو مهار می کنم تا بروز پیدا نکنه. الان هم نگاه از موهاش می گیرم و خیره به پیشونی بلندش به حرف میام:

این لحظه چی آروم می کنه چشمات، حرفات... داری عذاب می کشی هامون ولی حتی نمی خوای حرف بزنی!

بامکث پاسخ میده:

الان بیشترین چیزی که می خوام اینه که به گذشته برگردم. اون وقت جلوی خیلی از اتفاقات می ایستادم.

همراه با لبخندی کمرنگ می گم:

فکر کن برگشتی، فکر کن الان یک ساله قبله، همون شب عاشورا
که همه به هیئت رفته بودن به جز من. یادتھ بهم چی
گفتی؟

با وقه صداش رو می شنوم عین یک سال گذشته:
تو خواب نیستی، تو خودتو به خواب زدی. مثل همون بچه‌ی تنبای
که برای شونه خالی کردن از مدرسه، بیماری رو
بهونه می کنه و خودش رو به خواب می زنه. تو هم خودت و به
خواب زدی، می بینی، می شنوي... اما علاقه‌ای به باور
کردن نداری.

توی خاطرات گم میشم و در جواب هامون میگم:
حرف‌های فیلسوفانه ای با هزار بدختی یاد گرفتی و برای من
دیکته نکن آقای دکتر. همین تو یکی ادعای مؤمنیت داری
کافیه! ما کافریم.

واقعاً من چرا دارم با یه بچه بحث می کنم؟ او نمی‌بچه‌ی تحس
که حرف تو کلش نمیره.

اولاً که من بچه نیستم، دوماً زیادی خودتو دست بالا نگیر. حالاً
درسته یه مدرک در پیت از دانشگاه خراب شده‌ی اون ور
آب گرفتی ولی دلیل نمیشه خودتو واسه من بگیری.

سکوت توی اتاق حکم فرما میشه؛ درست مثل یک سال قبل که هامون
سکوت کرد و من و با خودم توی حیاط روی
صندلی پشت همون میز سفید و پلاستیکی تنها گذاشت.

سکوت رو می شکنم و به حرف میام:

اگه به یک سال قبل برمی گشتم اولین کارم این بود که نظرم رو
راجع به تو تغییر بدم. نه تنها تو، راجع به خیلی از آدم
های زندگیم.

یعنی دیگه در نظرت یه دکتر تقلبی و خودخواه نبودم؟
با عشق نگاهش می کنم، خداروشکر که چشم هاش بسته ست و نمی
بینه با چه شیفتگی نگاهش می کنم.

با تاخیر میگم:

نه، نبودی!

تو هم دیگه یه دختر بچه‌ی زبون نفهم نیستی!
خنده م می گیره. کمرم خسته میشه... بالش دیگه ای برمی دارم و
کنار بالش هامون می ذارم. به جهت مخالف اون سرم رو
روی بالش می ذارم.

چشم هاش رو باز می کنه و نگاهش قفل توی نگاهم می شه. کاش
می فهمیدم دردش چیه!

حتی توی تاریکی هم سنگینی نگاهش خیلی خوب احساس می شه.
برای اولین بار لذت می برم از این که این نگاه روی من سنگینی
می کنه و ناخواه می پرسم:

تا حالا این طوری به یه دختر نگاه کردی؟
چه طوری؟

از سؤالم خجالت می کشم، توی نگاهش هیچ چیزی نبود تا من تعییری
بکنم. برای پایان دادن به انتظارش میگم:

همین دیگه، تا حالا به دختری این طوری زل زدی؟
نگاهم روی لب هاش سر می خوره تا طرح پوز خندی رو ببینم و
صدای طعنه آمیزش رو بشنوم اما بدون طعنه جواب
میده:
نه.

نفس توی سینه م حبس می شه، با این که می دونستم اما شنیدنش، لذتی
وصف نشدنی داشت.

غرق توی سیاهی چشم هاش میگم:
از این به بعدم زل نزن!
چرا؟

سکوت می کنم، سکوتم یعنی حرف زیاد دارم اما نمی تونم بگم و دلم
می خواهد تو بفهمی! مثلا بفهمی که من در کمال
خودخواهی این نگاهت رو برای خودم می خواهم.

وقتی پاسخی نمی شنوه، سکوت رو با صدای دورگه و خش دارش
می شکنه:

می تونی یه قولی بهم بدی؟
چه قولی؟

مکث می کنه، حتی بازدم نفس هام رو با احتیاط بیرون میدم تا حرفش
رو بشنوم. بالاخره مکثش رو می شکنه و میگه:

هر اتفاقی که افتاد قول قوی باش! بهم قول بده قول قوی باشی، نشکنی!

چقدر خواسته‌ی سختی از منی داشت که هر روز با دیدن نگاه بی
احساسش می شکستم و خورد می شدم.

قول بده آرامش!

چه انتظاری از من داشت؟ مثل خوش زمزمه وار جواب میدم:
من نمی تونم قول بدم که قول باشم، که هر اتفاقی که افتاد
نشکنم. ولی می تونم قول بدم که طاقت بیارم، چون این قول و به
خودم دادم. مجبورم که تحمل کنم، به خاطر بچه م!

توی تاریکی شب، صدای نفس هاش رو می شنوم، نفس های کشداری
که با نفس های حبس و یکی در میون من گلاویز شده
و سکوت اتاق رو می شکن.

از جا بلند میشه، از توی کمد دو تا پتوی بزرگ بیرون میاره و بدون
اینکه نگاهم کنه میگه:

صف دراز بکش پتو روت بندازم. هوا خیلی سرده!
بلند میشم و در همون حال میگم:
میرم توی اتاقم.

نگاهم رو به پایین می دوزم، هر چه قدر سریع تر ازش فرار کنم
امکان رسوا شدنم کمتره!

وقتی می خوام از کنارش عبور کنم با صداش قدم هام رو متوقف
می کنه:
آرامش!

چقدر زیبا بود شنیدن لفظ اسمم با یه صدای بم و مردونه متعلق به
همون! بر نمی گردم شاید امیدی باشه و یک بار دیگه
صدام کنه. اما به جای صدا کردن میگه:

من امروز...

از تمام حرف هاش فقط همین دو کلمه روی زبونش جاری میشه و
توقف!

بر می گردم و منتظر نگاهش می کنم. نفسش رو با کلافگی فوت می
کنه و میگه:

هیچی، شب بخیر!

اصرار بی فایده ست تا نخواهد حرفی نمی زنه، خیلی وقته که دیگه
توقعی از هامون ندارم. مثلاً توقع ندارم جلوم رو بگیره و
بگه: هنوز آروم نشدم، پس نرو!

توقع نداشتیم ازم بخواهد شب رو اینجا بخوابم، توقع نداشتیم دوستم داشته
باشه و از اتفاقاتی که در روز برآش میوقته باهم
حرف بزن.

از اتاق بیرون میرم، خیلی وقته که توقعی از هامون ندارم.

* * * * *

با شنیدن زنگ در، لقمه‌ی آماده م رو توی بشقاب می ذارم. هامون
هیچ وقت زنگ نمیزنه. کسی هم نمی‌تونه تا بالا بیاد
مگر خاله ملیحه و هاله!

از جا بلند میشم و رو به روی آینه دستی به مو هام می کشم، خدار و شکر که ظاهر غیر معقولی نداشت. هر چند اگه این شکم و چاقی اخیرم رو فاکتور می گرفتم.

در رو که باز می کنم طبق حدسم خاله مليحه رو می بینم، با چشم هایی پف کرده از گریه و صورتی ملتهب.

هاج و واج نگاهش می کنم. با صدایی زمخت از فرط بغض میگه:
_ تسلیت میگم.

فقط می تونم نگاهش کنم، نکنه بلایی سر عقلش او مده که داره به من تسلیت میگه؟؟

دلم هری پایین می ریزه، نکنه برای هامون اتفاقی افتاده؟
با لکنت و کندی زبان میگم:

ششما چرا تسلیت میگین خاله؟ اتفاقی برای هامون افتاده؟

نگاهش رنگ ناباوری می گیره. لبش رو بین دندون هاش فشار میده و لب می زنه:

نمی دونستی!

نگرانی کل وجودم رو پر می کنه، اون از حال دیشب هامون، این از حرف ها و اشک چشم خاله مليحه... حتی نمی خوام به

حدس ذهنم دامن بز نم. امکان نداشت! خدا اون قدر ها هم با من بی رحم نشده بود، هنوز دوستم داشت. می دونست تحمل یه داغ بزرگ رو ندارم، جرئت پرسیدن ندارم اما انگار حقمه که بشنوم.
زهرا دیروز توی خواب ایست قلبی کرد.

به صورتش نگاه می کنم، منظورش از زهرا که مامان من نیست؟ اشکی از چشمش جاری میشه و بعض دار ادامه میده:
تسایت می گم دخترم، مادر تو از دست دادی!

به صورتش نگاه می کنم، کلمه به کلمه ش توی گوشم می پیچه بدون اینکه درکی از حرفری که شنیدم داشته باشم.
 خاله ملیحه با لحنی غمگین ادامه میده:

باید الان خوشحال باشم اما نیستم، زهرا جگر گوشه مو ازم گرفت
 تا عمر دارم حلالش نمی کنم اما من و مادرت کم از خواهر برای هم نبودیم. نمیدونم چرا...

دیگه صدایی نمی شنوم جز یه بوق ممتد، صدایی هشدار دهنده که میگه به آخر دنیا رسیدی!

ایستگاه آخر آخرش. بی رمق کنار دیوار سر می خورم. مامانم مرده! مامان من مرده! مامان من ایست قلبی کرد!

مگه دخترها با شنیدن خبر مرگ مادرشون نباید غش کن؟ اصلاً مگه
این اتفاق فقط برای فیلم ها نیست؟ پس چرا من اشک
نمی‌ریزم؟ گریه نمی‌کنم؟ فریاد نمی‌زنم؟
صدای خاله ملیحه توی گوشم زنگ می‌زنه: مادرت و از دست
دادی دخترم!

این زن دیوانه شده، می‌خواهد انتقام هاکان رو با عذاب دادن من بگیره
و گرنه مامان من که نمی‌میره، من هفته‌ی پیش
دیدمش. حالت خوب بود، می‌خندید.

به راستی این زنی که با تشویش داره پای تلفن حرف می‌زنه عقلش
رو از دست داده! دلم می‌خواهد بلند بشم و سرش فریاد
بزنم که مامان من نمی‌میره اما نمی‌دونم چرا قفل محکمی روی
دهانم خورده.

می‌خواهم بشنوم رو به روم با تقدیر چه حرفی می‌زنه اما صدایی جز
هم سوت ممتد توی گوشم نیست.

به خودت بیا آرامش! باید بلند بشی و با فریاد به این زن ثابت کنی که
یه آدم متوهم و خیال پردازه!

DAGI که دیده عقلش رو زایل کرده و داره مزخرف می‌گه. گوش
هام و فشار میدم نه برای نشنیدن صدای خاله ملیحه، بلکه

می خوام این صدای هشدار دهنده‌ی توی سرم رو خفه کنم. دلم می خواد به همه نشون بدم که مامان من زنده ست! مامان

من که پیر نبود، زمونه پیرش کرد اما مامان من سنی نداشت. چشم های قرمز هامون جلوی نظرم می‌ماید. اون دیشب دلش از

جای دیگه پر بوده! شب عاشورا بوده، هامون هم عاشق امام حسینه. این قضایا رو بهم ربط نده آرامش مامان تو نمی‌تونه مرده باشه!

تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک! صدای ثانیه‌هایی که می‌گذرن و من هنوز نتونستم از پس قفلی که روی زبونم خورده بر بیام.

زمان چقدر می‌گذره؟ نمی‌دونم! گوش هام نمی‌شنوه و چشم هام صحنه‌ای تار از هامون رو می‌بینه که داره باهام حرف می‌زنه. اون کی او مد؟ داره چی می‌گه؟ نمی‌دونم. تكون لب هاش رو می‌بینم، چشم های نگرانش رو می‌بینم اما من چیزی نمی‌شном.

فقط مات برده نگاهش می‌کنم، انگار از حرف زدن خسته میشه که دستش رو بالا میاره و سیلی به گوشم می‌زنه.

صدا قطع میشه و انگار از از یه عالم دیگه پا به دنیای واقعی می‌ذارم.

گیج و گنگ به هامون نگاه می‌کنم، با نگرانی میگه:
خوبی؟

نگاهم رو از روی چشماش به روی مادرش که پشت سر ش ایستاده
می‌دوزم و با حالی دیوانه وار میگم:

به این زن بگو بره! می‌خواهد با دروغ گفتن انتقام هاکان و بگیره. به
من میگه... مادرت مرده. بهش بگو مامان من نمی

میره، بهش بگو مامان من تنها نمی‌ذاره. بهش بگو مامان من اون
قدرتی منو دوست داره که بی کس ولم نکنه. هامون به این

زن بگو مامان من چقدر منو دوست داره، آدم که کسی و دوست داشته
باشه تنهاش نمی‌ذاره هامون بهش بگو!

هیچ حرفی نمی‌زنه، فقط با غم نگاهم می‌کنه، عصبانی فریاد می‌زنم:

مگه کری؟ چرا بهش نمی‌گی مامانم زنده است؟

به جای جواب دادن دستش رو روی موهم می‌ذاره، بغضن سر باز
می‌کنه و با حق هق میگم:

هامون مامان من نمرده مگه نه؟ تو رو خدا بهم بگو نمرده! تو رو خدا بگو خدا اون قدر ا هم از این بندش متنفر نیست که چنین داغی روی دلش بذاره بگو که من الان تقاص خون هاکان رو...

وسط حرفم می پره:

هیش! آروم باش...

ازش فاصله می گیرم، دستم رو ملتمسانه به کتش بند می کنم و با نفسی که به سختی میاد و میره میگم:

مامان من نمرده مگه نه؟ هامون مامان من نمرده! تو رو خدا بگو که نمرده.

سکوت می کنه، چرا نمی فهمه من از این سکوتش بیزارم؟ چرا با اون صدای لعنتیش بهم نمی گه نه نمرده؟ چرا خفه خون گرفته؟

در حالی که توی چشم هاش برقی از اشک رو می بینم، لب هاش و روی هم می فشاره و با افسوس سری به طرفین تکون میده.

تا ته خط رو می فهمم و این بار صدای گریه م سر به فلك می کشه، مامانم مرد! به خاطر من مرد... با مهر قاتل بودن

روی پیشونیش مرد... مامان من از غصه مرد. از غصه‌ی دختر بی لیاقت‌ش بود که مرد!

گفت منو بخشیده اما بدون اینکه ازش حلالیت بطلبم مرد.

من مامانم و می خواستم. همون مامان غر غرویی که حتی یک بار هم پای حرف هاش ننشتم، همونی که هر بار با ذوق و شوق برآم لباس می خرید و من رو ترش می کردم.

صدای هامون رو کنار گوشم می شنوم:

بسه آرامش این طوری داغون میشی.

اون چه می فهمه از دست دادن مادری که چشم بسته جونش رو فدای من می کرد یعنی چی؟ حرف از آروم شدن می زد

نمی دونست من چطور می سوزم وقتی یاد روزهایی میوقتم که اون بی دریغ بهم محبت می کرد و من با داد و فریاد

جوابش و می دادم.

اون چه می فهمید از دست دادن مادری که تمام عمرش رو وقف تو کرده یعنی چی!

گریه نکنم؟ باید خاک دو عالم رو توی سرم بربیزم. اشک کمه باید خون گریه کنم به یاد اذیت ها و آزارهایی که بهش تحمیل

کردم و اون بی دریغ جونش رو کف دستش گذاشت و خودش رو به جای من قربانی کرد.

ازش بدم میاد، از هامون بدم میاد! از اینکه انقدر فکرم و درگیر کرد
تا یادم بره مامانم به جای من گوشه‌ی زندانه بدم میاد.

تکونی بهم میده، حتی نمی‌تونم تشخیص بدم توی صداش نگرانیه یا
دلسوزی!

الان از حال میری! مگه نگفتی به خاطر بچت می‌جنگی؟ پس به
خاطر اون این کار و با خودت نکن.

بی توجه به حرفش، میگم:

هامون مامانم کی مرد؟

غمگین نگاهم می‌کنه و پاسخ میده:

دیروز ساعت سه!

چرا از دیروز بهم نگفتی؟ تا کی می‌خواستی ازم مخفی کنی؟ به چه
حقی هان؟ به چه حقی نگفتی؟

این بار در مقابل سرکشی هام صبورانه جواب میده:

نتونستم، از همین حالت ترسیدم. تازه من دیشب فهمیدم خواستم
همون موقع بہت بگم اما نتونستم.

تو چشماش نگاه می‌کنم، در عین آشنا بودن چرا انقدر غریبه به نظر
می‌رسید؟ با صدایی ناآشنا از فرط بغض میگم:

من دیگه هیچ کس و ندارم.

اشک های روون روی گونه م رو پاک می کنه و با تحکم میگه:
هیش!تو منو داری، بچمونو داری!

هیچ چیز اون لحظه آروم نمیکرد، حتی هامون! حتی جملات قشنگی
 که می گفت واقعا حرفاش از حسی جز ترحم نشأت
 می گرفت؟ بلند میشم. خبری از خاله ملیحه نیست. همون بهتر که
 رفت! با قدم های تند به سمت اتاقم میرم.
 اولین مانتویی که دستم میاد و با شال می پوشم.

کجا؟

اشک هام و پس می زنم اما باز هم دیده م صاف نمیشه. به سمتش
 میرم و بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

برو کنار، می خوام برم پیش مامانم. می خوام ببینمش!
 مانع میشه، اون هیکل بزرگش تماما جلوی در رو گرفته. سری به
 طرفین تكون میده و میگه:
نمیشه آرامش!

تحملم رو از دست میدم و با صدای بلند حرمت می شکنم:
به تو چه هان؟ به تو چه؟ تو کی هستی که مانع من میشی؟ می خوام
مامانم و ببینم حالیت نیست؟ ازم مخفی کردی، الانم می

خوای اجازه ندی برم؟ من می خوام ببینمش هامون، می خوام مامانم
و ببینم. می خوام اون صورت مهتابیش و ببینم! بفهم...

می فهم حرف هام ناراحتش کرد اما نه به روی خودش میاره نه به روی من، سری تکون میده و میگه:
باهم میریم.

از جلوی در کنار میره، به تندی عبور می کنم اما هنوز دو قدم
نرفتم، دنیا جلوی چشم سیاه میشه.

دستم رو به دیوار می گیرم و چند بار پلک می زنم، لعنت به ضعف
های گاه و بی گاه!

دستی روی شونه م سنگینی می کنه و صدای مردونه ای رو می
شنوم که نگران به نظر میاد:

چت شد؟؟

دستم و بالا میگیرم و ضعیف می نالم:

خوبم، بریم!

حرفم که تموم میشه، دست زیر پاهم می ندازه و بلندم می کنه.
دوباره می نالم:

من مامانم و می خوام. ولم کن هامون! منم می خوام مثل مامانم
بمیرم!

ساکت شو!

روی تخت گذاشته میشم، دلم فریاد کشیدن می خواهد اما زورم فقط به ناله کردن می رسم. چشم هام بسته است اما چشمہ می اشکم در حال جوشیدن.

مامانم مرد، بامهر قاتل بودن روی پیشونیش مرد! دیگه هیچ کس و توی این دنیا نداشتیم، یتیم شده بودم!
کش سفتی که دور بازوم پیچیده میشه، با همون چشم بسته ناله می کنم:

منو نخوابون! من می خوام برم پیش مامانم.

به حرفم اعتنایی نمی کنه و سوزش سوزن رو توی دستم احساس می کنم، می فهم بهم آرامش بخش تزریق کرده اما من با خوابیدن مجادله می کنم. من خواب نمی خواستم، مرگ می خواستم!
من عشق نمی خواستم مامانم و می خواستم، این هامون، همینی که به خاطرش از مامانم غافل شدم کسیه که چهار روز دیگه مثل آشغال بیرون پرتم می کنه، حتما الان خوشحاله... من قاتل برادرش بودم، بدون شک از وضعیتم لذت می بره.

اما مامانم چی؟ همیشه و همه جا سپر بلای من بود. آخ مامانم... قلبش ایستاده، من احمق به خاطر ترسو بودنم این بلا رو

سرش آوردم.

کاش بمیری آرامش! کاش بمیری به خدا که هیچ کس یک قطره هم
برات اشک نمی ریزه.

دست گرمی به قصد پاک کردن اشک هام روی گونه م می
شینه، صورتم رو پس می کشم، من از ترحم بیزارم!

هامون کنار گوشم با همون صدای بم و جذابش حرف می زنه اما
من نمی شنوم، نمی خوام که بشنوم. لعنت به این آرام
بخش که نمیزاره یک دل سیر برای مامانم عزاداری کنم.

* * * * *

دستم رو برای اولین ماشین بلند می کنم، تاکسی نیست، اما معلومه با
همون پرایدش مسافر کشی می کنه، توی اون لحظه پیدا

شدنش مثل معجزه بود. وقتی نگه می داره شتاب زده سوار میشم.
نگاهی به پشت سرم می ندازم، نگاه هامون متوجهی من شده بود و
به خاطر فاصله‌ی کم ممکن بود که بهم برسه.

نفس بریده رو به راننده میگم:

آقا راه بیوفت.

راننده نگاهی از آینه بهم می ندازه، نگاهش مثل نگاه یه آدم عاقل به
یه دیوونست. چیزی زیر لب می گه و راه میوقته. موبایلم

رو از جیب پالتوم بیرون میارم، دستام طوری می لرزن که برای پیدا
کردن یک شماره چند بار لیستم رو بالا و پایین می
کنم.

صدای زمخت راننده روی اعصابم خط می ندازه:

آجی کجا باید برم؟

در حالی که روی اسم سرگرد سماوات می زنم در جواب راننده
میگم:

کلانتری هفت تیر.

موبایل و کنار گوشم می ذارم و همراه با بوق اول به صدای متفکر
راننده گوش میدم:

کجا میوشه؟

کلافه آدرس رو بهش می دم و هم زمان صدای سرگرد توی گوشم
می پیچه.

بله!

نگاهی به پشت سرم می ندازم و میگم:

الو سلام، پناهی هستم دختر ...

وسط حرفم می پره:

شناختم، برای مادرتون تسلیت می‌گم انشالله غم آخرتون باشه.

ممنون، ببخشید من باید شما رو ببینم، باید یه سری حرف‌ها بهتون بزنم که در ارتباط با پرونده‌ی مادرمه!

چند لحظه‌ای صدایی از اون ور خط نمی‌اد، دیگه می‌خوام خودم حرف بزنم که بالاخره می‌گه:

هستم در خدمتتون تشریف بیارید.

باشه ای می‌گم و بعد از تشکر تماس رو قطع می‌کنم، سرم رو به شیشه‌ی سرد راننده می‌چسبوئم. به خاطر سرمای هوا شیشه‌ها بخار گرفته و خیابون‌ها به سختی پیداست.

گوشی توی دستم می‌لرزه، با دیدن اسم هامون رد تماس می‌زنم و موبایلم رو خاموش می‌کنم.

خیره به خونه‌ها و ماشین‌هایی که به تن‌دی رد می‌شن، اشکی از گوشه‌ی چشم می‌چکه.

فوراً پش می‌زنم، گریه کافیه! ضعیف بودن کافیه! همیشه لازم نیست با گریه کردن و فریاد زدن عزاداری کرد، گاهی وقت ها باید به جای گریه، جبران کنی!

یاد امروز می‌وقتم، سوم مامانم! اون قدر خلوت بود که انگار بی‌کس ترین آدم دنیا مرده. فقط من، هامون، مارال... و یک

مردی که قرآن می خوند.

چرا؟ چرا کسی فاتحه ای برای مامانم نفرستاد؟ چرا اون همسایه هایی
که انقدر باهاش رفیق بودن نیومن؟ همکارهای
مهربونش چرا نبودن؟

چرا؟ جوابش واضحه چون اونا فکر می کردن مامان من قاتله. اما در
واقع من سزاوار این مرگ سوت و کورم نه مامانم.

مسیر بهشت رضا تا کلانتری دور تر از همیشه است. شیشه رو کمی
پایین میدم، باد سرد بی رحمانه به صورت خیسم می

خوره، حالا می فهم چقدر حماقت کردم، حالا دیگه هیچ ترسی ندارم
حتی اگه حکم رو ببرن. حتی اگه خوابم تعبیر
 بشه و هامون مرگم رو تماشا کنه!

اندفعه دیگه مادری هم نیست تا خودش رو سپر بلای من بکنه.

چشم غره‌ی رانده رو نادیده می گیرم و دوباره نفس می کشم، هوای
آسمون بدجور گرفته است، خبری از خورشید نیست و

به جاش قطرات ریز بارون خودنمایی می کنن. انگار دل آسمون هم
مثل من گرفته، هر چند بعید می دونم این حال گرفته‌ی

آسمون ربطی به من داشته باشه! من توی این شهر بین این آدم‌گم
شده بودم. خدا منو نمی دید، که اگه می دید حالم این نبود.

دیگه هیچ وقت صداش نمی زنم، درست که نماز نمی خوندم، حجاب سفت و سخت نداشتی اما همیشه، ته قلبم سخت به خدا ایمان داشتم، هنوز هم دارم اما دیگه اسمش رو صدا نمی زنم، دیگه هیچ خواسته ای ازش ندارم چون چیزی برای از دست دادن نمونده.

بالاخره راننده ماشین رو جلوی کلانتری نگه می داره. کرایه ش رو حساب می کنم و پیاده میشم، نگاهم رو به سردر کلانتری می دوزم. چند ماه قبل مامانم دستبند به دست وارد همینجا شد، چند ماه قبل من لرزون پا توی همین کلانتری گذاشتی اما در عین متهم بودن، بی گناه جلوه داده شدم.

چند ماه قبل با حق دروغ هایی رو بهم بافتم و تحويل سرگرد سماوات دادم که مامانم رو گناهکار نشون میداد.

چند ماه قبل هامون همین جا سفت و سخت ایستاد و گفت در حالی که تیر نگاهش روی من بود، از همون اول می

دونست و می خواست با مرگ مادرم بسوزم اما مرامش اجازه نداد.

صدای گریه های هاله، نفرین های خاله مليحه هنوز توی گوشمه تصویر سر پایین افتاده ای مامانم، اشک های من...

چشمam رو با درد می بندم و قدمی به جلو بر می دارم. دیگه همه می فهمن تو بی گناه بودی مامان، همه می فهمن تو قاتل نبودی، من به همه میگم که غریب مردن حق تو نبود.

قدم دیگه ای بر می دارم که صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت خیابون به گوشم میرسه و هنوز قدم سوم رو برنداشتم بازوم با شدت کشیده میشه. بر می گردم و با چهره‌ی برادر خودتی هامون روبه رو میشم.

با عصبانیت میگه:

معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟

بر عکس اون من به آرومی جواب میدم:

می خوام بر می همه‌ی حقیقت و بگم هامون، سر خاک مامانم بهت گفتم مانع شدی اما دیدی که تا اینجا او مدم، پس الانم مانع نشو چون من می خوام به همه بگم قاتل اصلی م... .

دستش رو با قدرت روی دهانم فشار میده و می غره:

ساکت شو، تو قصد کردی منو با حماقتات بکشی؟

صورتم رو پس می کشم و این بار منم عصبانیم.

مگه خود تو نگفتی برو خودت و معرفی کن؟ مگه خود تو تشویق نکردی؟

آره، آره من گفتم... اما الان نمی شه، اجازه نمیدم
این کار و بکنی.

پوزخندی می زنم و تلخ میگم:

چرا؟ نکنه دلت بر ام سوخته؟ دیگه نسوزه. چون من راضیم تو هم
می تونی خوشحال باشی چون قراره از شرم راحت
 بشی، شاید نتونم ثابت کنم برادرت چه بی وجودیه، اما می تونم ثابت
کنم که قاتل منم! تو هم می تونی به آرزوت بررسی، می
تونی رضایت ندی و با چشمت مرگم رو تماشا کنی اما اصلا عذاب
و جدان نگیر چون من خودم اینو می خوام.

توی نگاهش یک دنیا سرزنش و تاسف می بینم. انگار داره بهم میگه
خیلی نمک نشناسی!

با سری پایین افتاده میگم:

فقط این و بدون تو با مردم ترین آدمی هستی که توی زندگیم
دیدم، مردونگیت وقتی به چشم او مدد که برادرت نامردی و
در حق تموم کرد. مطمئنم تو خیلی برای خدا عزیزی، همون خدایی
که من و از یاد برده لطفا بهش بگو تمومش کنه، من
ایوب نیستم!

بازوم رو از دستش بیرون می کشم و قدم دیگه ای به سمت کلانتری
برمی دارم. این بار صدایش، نه تنها قدم هام رو، بلکه

نفس رو هم بند میاره:

پس بچمون چی؟

لبخندی به تلخی حال و روزم روی لبم می شینه، سر بر می گردونم و
خیره به نگاه منتظرش میگم:

لازم نیست کسایی که دوست نداری و به خودت تحمیل کنی
همون، این بچه توی این دنیا مادری مثل من نداشته باشه به
نفعشه.

بعد از مدت ها نقش همون پوز خند طعنه آمیز رو روی لب هاش می
بینم، با خشمی آشکار توی صدایش میگه:

باشه برو! برو و همه چیز و بگو ولی می دونی چیه؟ تو الانم داری
همون حماقت پنج ماه قبلت رو می کنی، تو هنوزم

همون دختر بچه ی ضعیف و ترسویی. اگه داری میری اونجا به
خاطر جنگیدنست نیست داری فرار می کنی. مثل اون دفعه

که به مامانت پشت کردی این بار داری به بچت پشت می کنی. زود
باش برو دیگه منتظر چی هستی؟ برو ولی قبلش فکر

کن چی به حال اون بچه میاد؟ برو ولی به این فکر کن اون بچه توی
حسرت مادرش بزرگ میشه. احمق جان من
بخشیدمت، خیلی وقته که بخشیدمت! بعثت گفتم تا تهش هستم اما تو
همین اول راه مسیر تو کج کردی پس اونی که قدرت
جنگیدن نداره تویی!

کم آوردی و حتی یه لحظه به اون بچه فکر نکردی. اگه می خوای
بری برو ولی من به اون دختر میگم ماماش چه آدم
بزدل و ترسویی بوده، بهش میگم یه لحظه هم به اون فکر نکرده و
جا زده. اون یک عمر با نفرت از مادرش بزرگ
میشه، مهر مادری برash تبدیل به یه نفرت بزرگ میشه. همیشه یه
عقده ای توی دلش می مونه که چرا مامان من؟ بین این
همه آدم چرا مامان من باید یه بزدل باشه؟ الان نه وقتنه نه
رسمش! پس اگه می خوای بجنگی انقدر ضعیف و نالون جلو
نرو! جنگجو با سر بالا گرفته و سلاح به دست پیش میره نه شونه ی
پایین افتاده و ضعیف! حالا تصمیم با خودته، می خوای
بری راه بازه، اما اگه بخوای برگردی اینو بدون تنها نیستی! من
هستم، همون طوری که قول داده بودم.

حرف هاش رو با لحن کوبنده نثارم می کنه و بدون اینکه منتظر جوابی باشه سوار ماشینش میشه.

بعضی حرف ها هستن که انگار از یه بلندی به پایین پرتاب می کن، می شکنی، اما انگار بیدار میشی.

دستم رو روی شکمم می کشم، جلوی چشم دختری رو می بینم که بزرگ شده اما از مادرش بیزاره! مدرسه میره و با

حضرت به مادر دختر های دیگه نگاه می کنه، همکلاسی هاش اذیتش می کن و اون بعض می کنه از اینکه مادری نداره

که حمایتش کنه، بزرگ میشه و دل به غریبه ای می بنده تا کمبود هاش رو پر کنه، باز هم مادری نداره تا کنارش باشه. من

قصدم چی بود؟ برم و خودم رو معرفی کنم و هیچ دفاعی از خودم نداشته باشم، حالا حکم هر چی که باشه، چه چه

حبس ابد!

خانم پناهی...

برمی گردم و مثل یه مجرم به سرگرد سماوات نگاه می کنم. مردی که می دونستم هنوز روی پرونده‌ی هاکان کار می کنه. موشکوفانه نگاهم می کنه و می پرسه:

چرا اینجا ایستادین؟

نگاهم روی هامون کشیده میشه، با همون نگاه سنگینش به من خیره شده.

جواب میدم:

راستش من...

اون نگاه تیز و برانش حرف زدن رو برام سخت کرده. به سختی لب باز می کنم و میگم:

من در ارتباط با پرونده‌ی مامانم او مده بودم با هاتون حرف بزنم، می خواستم...

مکث می کنم، دور اهیه بدی بود، آبروی مامانم؟ یا آینده‌ی دخترم؟ خیلی خوب می فهمه یک جای کار می لنگه، در واقع از همون اول می دونست یک جای کار می لنگه و مدرکی برای اثبات پیدا نکرده بود.

در ادامه‌ی حرف من میگه:

انگار حالتون خوب نیست، تشریف بیارید توی اتاق من صحبت کنیم.

هول شده میگم:

نه راستش من او مده بودم تا...

صدای باز و بسته شدن در ماشین میاد، انگار هامون طاقت نمیاره، چند لحظه ای طول می کشه تا حضورش رو کنارم حس کنم، با سرگرد سلام و احوال پرسی می کنه و خطاب به من میگه:

رنگت پریده، برو توی ماشین بشین تا من بیام!

لحنش به ظاهر آرومeh اما من می فهم با نگاهش خط و نشون می کشه که این کار و بکنم سری تکون میدم اما هنوز نرفتم سرگرد میگه:

شما می خواستید یه چیزی در ارتباط با پرونده به من بگید.

هامون به جای من جواب میده:

من عرض می کنم خدمتون، ایشون به خاطر فوت مادرشون زیاد حالشون خوب نیست.

سرگرد سری تکون داده و خطاب به من میگه:

مجدها تسلیت میگم. انشاالله بهتر بشین.

تشکری زیر لب زمزمه می کنم و به سمت ماشین میرم، سوار میشم و به هامون چشم می دوزم. اگه نیومده بود، اگه با حرف

هاش عقلم رو سر جاش نمی آورد اون وقت من الان مجرمی بی دفاع بودم که چیزی برای از دست دادن نداره.

لب هام و روی هم می فشارم، دستم رو روی شکمم می کشم و در
حالی که اشکام جاریه سکوت ماشین رو با گریه‌ی
صدادارم می شکنم.

بازم نتونستم مامان، بازم نتونستم. این بار به خاطر بچم نتونستم. منو
ببخش! تو رو خدا دختر تو ببخش... ببخش اگه این بارم
جا زدم.

مامان به خدا بریدم، هیچ کس و نمی خوام جز خودت! از وقتی رفتی
حس می کنم دنیا هیچ زیبایی نداره، ببخش... تو رو خدا
ببخش اگه هیچ وقت او نی نبودم که تو می خوای.

به هامون که در حال حرف زدن با سرگردۀ نگاه می کنم و باز از
خودم بدم میاد. تا کی می تونست حماقت های منو جمع
کنه و خسته نشه؟ تا کی می تونست مرام به خرج بده و پای من و
بچم بمونه؟

برای خاک سپاری مامانم نتونستم حاضر بشم، وقتی داشتن دفنش می
کردن غریب بود، وقتی خاک رو ش ریختن کسی نبود
اون خاک ها رو توی سرش بریزه و ضجه بزنه. از تمام دنیا یه دختر
داشت، یه دختر بی لیاقت که حتی نتونست اون

طوری که لایقشہ براش عزاداری کنه. هامون بود که همه ی کارها رو کرد، هامون بود که این شب ها ناله هام و بی خستگی گوش داد، هامون بود که علارغم حال داغونش سعی کرد تسکین درد من بشه.

هامون بود که به جای آرام بخش با حرف هاش خوابم می کرد، خدایا هامون رو توی زندگیم انداختی که چی و بهم ثابت کنی؟ اینکه بین بنده هات هنوز یه مرد واقعی پیدا میشه؟ اینکه کnar من گناهکار کسی و گذاشتی که به حالش غبطه بخورم؟

به حس آرامشی که سر جانماز توی چهره ش می بینم؟ یه بنده ی خوبت رو توی زندگیم آوردى تا پز خلاقت رو بهم بدی؟ چرا یه آدم بد نه؟ چرا هامون؟

خدایا من دلم مرگ می خواد می شنوی؟ چی میشه وقتی داری به هامون نگاه می کنی نظرت به حال منم بیوشه؟ میخواام

نفسی که دادی و بگیری اما خوب دخترم چی؟ هامون چی؟ می خوام زندگی کنم اما تحملی که سر او مده چی؟ مجبورم بگم

صبر بده، آرامش بده اما تو که صدام رو نمی شنوی چه فایده؟

انقدر غرق افکارم که وقتی هامون سوار میشه حتی سرم رو هم برنمی گردونم، جعبه ی دستمال کاغذی رو روی پام می

ندازه و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

پاک کن اشکاتو!

برگی از جعبه بیرون میارم و صورتم رو پاک می کنم، کلافگی و عصبانیت حتی روی ریتم نفس هاشم تاثیر گذاشت. آخر

هم طاقت نمیاره و میگه:

دیگه کار امروز تو تکرار نکن آرامش! می دونی صبرم یه حدی داره، ندار اعصابم داغون بشه و کاری بکنم که پشیمونم

کنه. این فرار کردن امروزت چه معنی داشت؟ چرا تایه فکر به سرت می زنه فوری می خوای عملیش کنی؟

با صدای آهسته ای جواب میدم:

وقتی اون طوری غریب بودنش رو دیدم نتونستم طاقت بیارم...

یعنی فقط به خاطر چهار تا آدمی که عقلشون توی چشمدونه می خواستی خودت و بدبت کنی؟

نگاهی به صورت برافروخته ش می کنم و جواب میدم:

نه هامون. موقعی که مامانم زنده بود همه قاتل خطابش کردن، نمی خواستم حالا هم با مهر قاتل بودن بمیره، متوجهی؟ نمی

خواستم.

با کلافگی نفسش رو بیرون میده، معلومه هم بهم حق میده و هم حق نمیده. مستاصل شده و این از نگاهش پیداست.

این بار عصبانیت صداش کمتر شده.

تو خودت و معرفی کنی می دونی چی میشه؟ داغ دل مامانم و هاله تازه میشه. زخمی که هیچ وقت درمان نمیشه سر باز

میکنه و اون خشم درونشون دو برابر میشه. هاله به خاطر دشمنی با من محاله از شکایتش بگذره، مامان من محاله باور کنه

پرسش دست به سمت ناموس مردم دراز کرده. وقتی جلوی قاضی بایستی اون نمیگه تو چی کشیدی که دست به چنین

اشتباهی زدی. قاضی های این شهر عادلن اما نه برای احساس آدم ها...! همیشه سعی کردم بقیه رو درک کنم. هاکان رو که

نه، اما احساس تو رو درک کردم. حق نداشتی... حق نداشتی هاکان و بکشی اما من در عین ناحقی بہت حق دادم.

می دونی من جونم به جون برادرم وصل بود؟ می دونی با مرگ هاکان منم مردم؟ می دونی وقتی خاکش کردم یه تیکه از

وجود خودم باهاش رفت؟ می دونی هر بار با یاد آوری لبخندش، حرف هاش، داداش گفتناش چی به روزم میاد؟ حالیته در

عین عصبانیت دارم از غم دلتگیش جون می کنم؟ همه‌ی اینا هست
اما الان روبه روتم، سرپام چون این قانون

طبعیته! ضربه خوردی و زمین افتادی باید بلند بشی و گرنه از هر طرف یه لگدی نثارت میشه.

وقتی بری توی دادگاه و نتونی حرفت رو ثابت کنی، وقتی از احساست بگی و کسی حرفت رو نفهمه، اون وقت می شکنی.

دادگاه اصلی اون بالاسریه که با عدالت درست مجازات می کنه.

لبخند کمنگی روی لبم می شینه و میگم:

خیلی قشنگ حرف می زنی. حداقل رک توی صورتم میگی خدا داره مجازاتم می کنه.

فقط نگاهم می کنه، دوباره می پرسم:

تو مگه خونه‌ی نرگس خانم ازم نخواستی خودم و معرفی کنم؟ الان چی عوض شده که به جای هل دادنم به جلو دستم و می گیری؟؟

با دنیایی حرف بهم نگاه می کنه و بعد از سکوت طولانی جواب میده:

پای حرفم هستم، اما موقعی این کار و بکن که قدرتی برای اثبات بی گناهیت داشته باشی!

این بار منم که با دنیایی حرف نگاهش می کنم و میگم:

تو چی؟ وقتی متهم شدم ازم دفاع می کنی؟ بازم پشتمی؟

یاد خوابم میوقتم، یاد چشم های سرداش موقع اعدام... برای همین
می خواهم از زبونش بشنوم که کنارمه نه مقابلم.

سری با تایید تكون میده و با همون لحن مقتدرش میگه:

بازم پشتم.

توی اوج ناالمیدی با وجود هامون لبخندی روی لبم می شینه. چطور
کفر می گفتم وقتی هامون توی زندگیم بود؟

چند لحظه ای سکوت حکم فرمای ماشین شده تا اینکه صدای استارت
و کشیده شدن لاستیک روی آسفالت خیابون به گوش

می رسه.

کل راه نه هامون حرف میزنه و نه من، هر دو پرت شدیم توی دنیایی
دور از اون اتاقک آهñی ماشین!

من با اشک به مادر از دست رفته م فکر می کنم و هامون با اخم، شاید
به دوراهی هایی که با وجود من سر راهش قرار
گرفته.

ماشین رو جلوی خونه پارک می کنه و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

من میرم بیمارستان، ممکنه شب دیر بیام!

می خوام پیاده بشم که صدام میزنه، بر می گردم.
 این بار نگاهش مستقیما چشم هام رو نشونه گرفته نگاهم روی
 ابروهای به هم گره خورده ش ثابت می مونه، مثل همیشه
 قبل از گفتن هر حرفی چند ثانیه ای مکث می کنه و در آخر میگه:

این حالتو نمی خوام. زود خوب شو!

با لبخندی کمرنگ سر تکون میدم، همزمان چشمم به اون طرف کوچه
 میوفته. هاله همراه با پسری جوون و قد بلند ایستاده
 بود و داشت حرف می زد، پسر پشتش به من بود اما حدس می زدم
 همونی باشه که هاله به خاطرش قیامت به پا کرده!

قبل از اینکه هامون مسیر نگاهم رو دنبال کنه و چشمش به هاله
 بیوفته، با دستپاچگی میگم:

گفتی شب ساعت چند میای؟

نگاهش رنگ شک و شبهه می گیره و جواب میده:

سعی می کنم زود بیام، اما باید یکی دو ساعتی بعد از شیفت وایستم
 چون باید خودم به یکی از مریضا رسیدگی کنم.

بی حواس سر تکون میدم و در حالی که سعی دارم لحظه ای به هاله
 نگاه نکنم میگم:

باشه، مواظب خودت باش!

منتظر جوابی نمی مونم و پیاده میشم، کاش هاله ماشین هامون رو
میدید اما همچنان داره حرف می زنه. یا بهتر بگم با اون
پسر دعوا می کنه.

به سمت خونه میرم و حواسم شیش دنگ به سمت هامونه! مثل همیشه
منتظره که من برم داخل... کلید می ندازم و دستی
براش تکون میدم که در جواب سرشن رو تکون میده و استارت میزنه
و لحظه ای بعد ماشین راه میوقته با ترس نگاهش
می کنم و خدا خدا می کنم تا چشمش به هاله نیوفته، انگار دعام
مستجاب میشه که ماشین هامون از کنار هاله گذر می کنه و
نفس حبس شده توی سینه م آزاد میشه.

بار دیگه چشم به هاله می دوزم، برای لحظه ای نگاهش به من میوقته
و انگار کمی می ترسه که با نگاهش اطراف رو
کاوش می کنه و وقتی اثری از هامون نمی بینه حرفی به پسر میزنه
و اون هم سرشن رو بر می گردونه.

نمی ایستم تا تماشا کنم، وارد میشم و بی حوصله پله ها رو طی می
کنم کلید می ندازم و جسم خسته م رو به داخل خونه می
کشونم.

سرده اما بدون اینکه بخاری رو روشن کنم روی مبل می غلطم و
چشمام رو می بندم، اگه اون لحظه که سوار تاکسی شدم
هامون منو نمی دید، اگه دن بالم نمیومد و با حرف هاش منصرفم نمی
کرد شاید من الان توی اتاق بازجویی در حال تعریف
اون شب و حشتناک به سرگرد سماوات بودم.

خودم رو بیشتر جمع می کنم. سردمه اما بیشتر از اون خسته م...
خیلی هم خسته م... چشمام رو می بندم، توی این سه
روز بیشتر از همیشه خوابیدم، به لطف هامون اما به قصد دیدن مادرم
توی خواب.

چشمام رو می بندم و مثل تمام این سه روز به خاطرات بچگیم فکر
می کنم، خاطراتی که الان حکم رویای قبل از خواب
رو داره.

من، ماما نام، بابام... خانواده ای خوشبخت که از هم نیرو می
گرفتیم، من تک دختر خانواده و عزیز دردونه‌ی بابام، تنها باز
مونده از اون خانواده‌ی خوشبختم.

به خاطراتم فکر می کنم، فقط به این امید که لحظه ای خواب اون
روزها رو ببینم. به عادت همیشه دستم رو روی شکمم می

ذارم و نمی دونم چشمam کی از اشک ریختن خسته شده و یواش
یواش سنگین میشن.

نگاهی به آسمون می کنم، حتی یه ستاره هم نیست. یاد شبی میوقتم که
با هاله توی آسمون دنبال ستاره مون می گشتیم، همون

شبی که من گفتم پررنگ ستاره مال منه، همونی که همیشه می
درخشیده. اما الان خبری از همون ستاره ی پررنگ هم نیست.

آسمون صاف صافه، پار سال این موقع من هاله و هاکان با شادی دور
این میز جمع بودیم و مامانم و خاله ملیحه برآمدون

خوراکی می اوردن و با لبخند به کل کل هامون نگاه می کردن! الان
بعد از یک سال، نه خبری از هاکان هست نه مامانم.

اتفاقات این اخیر انگار بهم گره خورده بودن، اتفاق پشت اتفاق.

اگه هاکان اون شب جلوی نفسش رو می گرفت و فقط یک جو
مردونگی به خرج می داد، اگه خاله ملیحه اون شب مهمونی

نمی گرفت و پای هاکان دوباره به این خونه باز نمیشد و اون حرف
های شرم آور رو نمیزد من قاتل می شدم؟ اگه جرم

رو گردن می گرفتم باز هم مامانم می مرد؟ نمی دونم! جز اینکه همه
چیز از اون شب کذایی شروع شد هیچی نمی دونم.

در بزرگ حیاط باز میشه، هامونه که در رو تا آخر باز می کنه برای
داخل آوردن ماشینش! بدون اینکه متوجه ی من بشه

به قصد آوردن ماشینش بیرون میره و لحظه ای بعد ماشین ال نود
سیاه رنگش حیاط رو اشغال می کنه. یاد ماشین قبلیش

میو فتم، ماشین خارجی مدل بالایی که خرج کودکان کار شد و جز
من که از زبون محمد شنیده بودم هیچ کس نمی دونست.

در رو می بنده و وقتی می خواه به سمت ساختمون بره متوجه ی
من میشه، مسیرش رو از سمت ساختمون به سمت من

تغییر میده. سلام می کنم و اون همراه با جواب سلام میگه:

توی سرما چرا اینجا نشستی؟

جواب میدم:

زیادم سرد نیست، خواستم بعد از مدت ها دوباره اینجا بشینم.
صندلی کنارم رو عقب می کشه و می شینه، نگاهش رو روی صورتم
می چرخونه و میگه:

بهتری؟

نیو دم، اما سرم رو با تایید تكون میدم.

با لبخند محوى دستش رو جلو میاره و روی بینیم می کشه و میگه:

دماغ قرمزت میگه داری یخ می زنی!

چشمای مهر بونش حس خوبی بهم میده و باعث میشه من هم مثل
خودش با لبخند جواب بدم:
من عاشق هوای سردم.

بی هوا میپرسه:

دیگه عاشق چی هستی؟

شوک زده از سوالش جواب ها رو توی ذهنم بالا و پایین می کنم و
به یک کلمه می رسم. تو... می دونست دوستش دارم و
می خواست اعتراف بگیره، اما جز سکوت چیزی عایدش نمیشه.
سکوت رو هم خودش با صدای مردونه ش می شکنه:
تصمیم گرفتم برای هر اشتباht مجازات کنم، مثلا فرار کردن
یهودی امروزت!

بی روح می خندم و میگم:

همه که منو مجازات می کن، تو هم روش!

لحن داغ دیده م رو به روی خودش نمیاره، درست همون طوری که
قرمزی بینی م رو به سرما ربط داد در حالی که خیلی
خوب می دونست این قرمزی برای گریه‌ی زیاده یک دختر عزادار
برای مادرش.

با همون لحنش ادامه میده:

من جدی گفتم آرامش! حالتو درک می کنم اما باید تلافی حرصی
که امروز بهم دادی و جبران کنم... بلندشو!

متعجب نگاهش می کنم اما کاملاً جدیه، نگاه مات برده م رو که می
بینه دوباره حرفش رو تکرار می کنه:

بهت میگم بلند شو!

باز هم از جام تکون نمی خورم، واقعاً می خواست مجازاتم کنه؟ وقتی
می بینه هاج و واج نشستم خودش بلند میشه و میز رو
دور میزنه.

توی چشماش هیچ اثری از شیطنت نیست، کنارم می ایسته و با گرفتن
دستم و ادارم می کنه بلند بشم.

بلند میشم و با فاصله‌ی کم رو به روش می ایstem، دست راستم اسیر
دستش. چه مجازات لذت بخشی!

دست چپ رو هم توی دست می گیره و میگه:

حالا یه پاتو از زمین بلند کن!

ناباور لب میزنم:

من حامله م هامون!

دلیل نمیشه که تنبل باشی، زن باردار هم ورزش میکنه پس چیزی
ازت کم نمیشه، یه پاتو از زمین جدا کن گفتم.

ناچارا همون کاری و می کنم که اون گفت. با رضایت سر تکون میده
و مجازات اصلی زمانیه که هر دو دستم از گرمای
دستش محروم میشن.

صدلی منو اشغال می کنه و با خونسردی ظاهری میگه:
حالا حرف بزن!

در حالی که سعی دارم تعادلم رو از دست ندم میگم:
چی باید بگم؟

هر چی، قبلا بهت گفتم خوشم نمیاد حرفا تو پنهون کنی و به هزار
و یک دلیل مسخره توی خودت بریزی!
با زهرخندی تلخ میگم:

فایده ای نداره، جز یه مشت غم و عذاب وجودان چیزی نصیبت
نمیشه... از اون گذشته تو که لالایی بلدی چرا خودت

خوابت نمی بره؟ تا حالا نشنیدم راجع به احساست بگی؟ نمیشه
مجازاتم به جای حرف زدن شنیدن حرفای تو باشه؟
به چشمam زل میزنه و با لحنی خاص میگه:

اگه حرف بزنم قول میدی دیگه گریه نکنی؟

حرفش اون قدر برام شوکه کننده ست که پام رو روی زمین می ذارم
و هاج و واج نگاهش می کنم.

توی جمله ش چی بود؟ محبت؟ دلسوزی؟ مرام یا...؟

نمی تونم تشخیص بدم، مثل همیشه توی چشماش هیچ حسی نیست. اشاره ای به پام می کنه و دستور میده:

نذار زمین!

دوباره پام رو بالا میگیرم و میگم:

گریه فقط برای سبک شدنمه و گرنه من همیشه توی دلم گریه می کنم. عذاب می کشم، فریاد می زنم، الان هم توی دلم غوغایی به پاست که نمی تونم برات توصیف کنم!

لبخند محوی میزنه و میگه:

عادت می کنی. هر چند اون داغ هیچ وقت خوب نمیشه.

وقتی این رو میگه غم صداش رو خیلی خوب تشخیص میدم و می نالم:

هامون من واقعاً معذرت میخوام.

جدی تر از همیشه میگه:

نگفتم که معذرت بخوای.

چشمای او نو نمی دونم، اما چشمای من محبت رو فریاد می زنم. خیره بهش می پرسم:

چرا تا این سن به ازدواج فکر نکردی؟ چرا وقتی خواستی بری
خارج کشور یا وقتی خونتو جدا کردی هیچ کدوم از
اعضای خانوادت چیزی بہت نگفتن؟ یعنی یک آدم سی و سه سال از
عمرش گذشته و عاشق هیچ دختری نشده؟

بعد از مدت ها طرح لبخندی رو روی لب هاش می بینم، لبخندی که
در عین کوتاه بودن زیادی جذاب به نظر می
رسه، جواب میده:

انقدر پشت هم گفتی که نمی دونم کدومو جواب بدم.
 فقط نگاهش می کنم، چشمаш به پاهم میوشه و میگه:
می تونی پاتو عوض کنی!

چپ چپ نگاهش می کنم، به جای پای چپ پای راستم رو از زمین
 جدا می کنم و به هامون خیره میشم، با مکث شروع می
کنه:

من ترجیح میدم به جای گفتن بیشتر گوش بدم. زندگی من چیزی
برای کنجکاوی نداره، نمی تونم بگم تا حالا هیچ دختری
چشم رو نگرفته اتفاقا تا امروز از دخترای زیادی خوشم او مده پس
فکر نکن من از جنس سنگم و هیچ کس و نمی بینم.

من فقط یه حریم دور خودم کشیدم، مرزی که تا به امروز نه خودم
ازش بیرون رفتم و نه اجازه دادم کسی پاروی حد و
مرزم بذاره! اکثر پسرها یه دوره ای دارن که بعد از اون مرد
میشن، من با مردن بابام بود که مرد شدم، مرد خانواده با یک
مادر و دو تا خواهر و برادر... با بورسیه‌ی دانشگاه رفتم خارج
کشور و اگه ماما نام حرفی نزد چون می‌دونست اهل
عیاشی نیستم و می‌تونم اونجا موفق بشم، محمد هم دنبال من شال و
کلاه کرد و او مد تمام سال هایی که اونجا بودم هیچ
دختری توجه‌مو جلب نکرد چون من از دخترای غربی اصلاً خوشم
نمیاد، ایرانی هایی هم که می‌رفتن اون جا بدتر از خود
غربی‌ها بودن...

وسط حرفش می‌پرم:

پادته بہت گفتم تو اونجا فقط با دافهای خارجی تیک می‌زدی و
او مدی اینجا جانماز آب می‌کشی؟
از یادآوری حرفم خنده ش می‌گیره اما جز چشم هاش، به لبه‌اش
اجازه‌ی خنديدين نمیده.

شنیدن حرف‌های هامون برایم لذتی داشت که به طور لحظه‌ای از
غم هام کمنگ می‌شد. برای همین می‌گم:

خوب؟

راستش و بخوای داستان خاصی ندارم، من نه شکست عشقی
خوردم، نه هسته‌ی اتم شکافتم، زیاد هم نمی‌تونم و اسه کسی
حرف بزنم یا خاطره تعریف کنم... خودت می‌دونی!

نگاهش به پاهام که هر دو روی زمین می‌وقته، بلند می‌شه و با اخم
می‌گه:

کی بہت گفت صاف وایستی؟

مظلومانه نگاهش می‌کنم اما اون حتی به چشمam نگاه نمی‌کنه باز
هر دو دستم رو توی دستش می‌گیره، پام رو بالا می‌برم که می‌گه:

دستات چرا انقدر یخه؟

برای لحظه‌ای به چشمam نگاه می‌کنه که هول می‌شم و دوباره صاف
می‌ایستم. بدون اینکه جوابی بدم نگاهش می‌کنم.

حالا نگاه هامون هم قفل توی چشمam شده، غافل شده از پاهایی که هر
دو روی زمین، اما من غافل نشدم از داغ مامانم، این
بار هامون هم نمی‌تونه باعث فراموشیم بشه.

بهش قول دادم گریه نکنم اما هوای چشمam درست مثل آسمون ابری
شده، هر لحظه آماده‌ی باریدن.

مثل همیشه هامون می فهمه، هم غم رو، هم حالم رو...
 دست چپم رو بالا میاره و زیر پالتوش می بره و در نهایت روی
 قلبش می ذاره، برای گرم کردن دست هام این کار و کرد
 اما تمام وجودم با این کارش گرم که هیچ، رسما می سوزه.
 فشاری به دست راستم میده و با اون صدای محسور کننده ش زمزمه
 می کنه:

تا حالا بہت گفتم خیلی کوچولوی؟

در مقابل اون قد بلند و هیکل چهارشونه ش مسلما حق داشت که من
 رو کوچولو خطاب کنه.

سری به علامت مثبت تکون میدم، لبخند محوى می زنه و میگه:

تا یخ نزدی بریم تو!

میگه بریم تو اما خودش هیچ تکونی نمی خوره.

مثل خودش جواب میدم:

دیگه سرد نیست...

حالت نگاهش عوض میشه، می خدام دستم رو از دستش بیرون بکشم
 که اجازه نمیده.

خدایا هامون امشب چشه؟ من چمه؟ این چه قلب بی جنبه ایه که توی
 سینه‌ی من این طور می تپه؟

همین مرد مقابلم زمانی بهم گفت قلب آدم ها دروغ نمی گن، قلب من عاشق بودن رو فریاد می زد اما اون چی؟؟

از تصور روزی که هامون ترکم کنه یا نباشه تمام تنم یخ می بنده، فاصله کوتاهه اما با یک قدم کوتاه ترش می کنم.

حالا هیچ فاصله ای نیست اما باز هم راضی نیستم، نمی تونم از ش قول بخوام که هیچ وقت نره چون آدم ها همیشه پی دلشون میرن، ممکنه روزی دختری بیاد از جنس خود هامون!

صدash رشته‌ی افکارم رو پاره می کنه:

به چی فکر می کنی؟

نگاهم رو از چشماش می گیرم و جواب میدم:

هیچی!

فشاری به دستم میده.

باز دروغ گفتی؟ هنوز مجازات امروزت تموم نشده دلت یه مجازات دیگه می خواد؟

توی دلم میگم: مجازات هایی هم که می کنی همه مرامتو فریاد میزنه.

بر عکس دلم روی زبونم حرف دیگه ای جاری میشه:

بریم بالا، تازه از راه رسیدی خسته ای، شام بخور و بخواب.

بدون حرف دستام رو رها می کنه و یک قدم به عقب بر میداره، سوز
سردی کل تتم رو به لرزه در میاره. نگاهی کوتاه پر
معنا بهم می ندازه و بی حرف به سمت ساختمون میره.

تیر نگاهش که روم برداشته میشه نفس حبس شده م از سینه بیرون
میاد و تبدیل به بخار میشه.

دنبالش میرم، از جلوی در خاله ملیحه که رد می شیم به وضوح تغییر
حال هامون رو حس می کنم، می دونستم نگران هاله
ست، می دونستم دلش هوای مادرش رو کرده اما نمی تونه قدم جلو
بذاره.

ای کاش میونه ش با مادر و خواهرش خوب بشه تا حداقل عذاب
و جدانم رو کمتر کنه، جلوی واحد خودمون کلید می ندازه
و منظر من می مونه. داخل میرم و بعد از در آوردن کفش هام خودم
رو به آشپزخونه می رسونم تا غذایی که در عین بی
حوالگی درست کردم رو گرم کنم.

صدای هامون از توی اتاقش بلند میشه:

می خدام برم دوش بگیرم بی زحمت ده دقیقه‌ی دیگه سفره رو
بنداز!

بی حرف زیر گاز و کم می کنم و روی صندلی می شینم، دستم رو
زیر چونه م می زنم.

حس می کردم کل این دنیا، برام حکم قفس پیدا کرده. همه‌ی دختران با
مردن مامانشون انقدر خودشون رو بی کس احساس
می کنن؟ همشون از تمام حرف‌ها و جنجال‌هایی که به راه اندادختن
انقدر پشیمون می‌شن؟ چند درصدشون مثل من نه فامیل
دارن نه خواهر برادر نه حتی پدری؟

راستی بابام خواهر و برادر داشت؟ تا اونجایی که یادم‌ه داشت، دو تا
خواهر داشت که فقط اسمشون بود نه خودشون!

اما مامانم تک فرزند بود ولی اون تا سن بیست و خورده‌ای سالگی
هم پدر داشت و هم مادر.

اما من هجده سالمه، نه پدر دارم و نه مادر؛ علاوه بر اون یه نفر و
کشتم و شب و حشتاکی رو تجربه کردم که هنوز توی
کابوس هام می بینم.

پس چرا مامانم به خوابم نمی‌آید و بگه منو بخشیده؟
کلافه از جا بلند می‌شم و به اتاقم می‌رم، کاپشن و کلامه‌م رو بیرون
می‌ارم و بلوز شلوار سیاهی می‌پوشم.

جلوی آینه می ایستم، شکم روز به روز بزرگ تر میشه، مو هامم
روز به روز بلند تر میشه، خودم روز به روز... نمی دونم
باید بگم جوون تر میشم یا که پیرتر.

شونه ای به مو هام می زنم و از اتاق بیرون میرم، همزمان در حموم
هم باز میشه.

توقف می کنم و به هامون خیره میشم، به خاطر من لباس هاش و
توی حموم می پوشم، فکر کنم معتقده حجاب فقط
مخصوص زن نیست. چون با وجود هیکل نرمال و روی فرمش تمام
لباس هاش آستین بلند و حتی ندیدم یک بار بدون
بلوز یا با شلوارک توی خونه بگرده.

انگار بدجور بهش زل زدم که لبخندی کمرنگ روی لبش میاد و
میگه:

برای پسندیدن دیره.

برای ماست مالی کردن نگاه خیره م بی مقدمه میگم:

چرا ریشتو نمی زنی؟ از وقتی هاکان مرده ندیدم جز سیاه رنگی
بپوشی!

لبخند محوش کمرنگ شده و جاش رو به اخمی بین ابروهاش
میده. انگار ناراحت شد کردم، از جواب دادن به طور علنی سر

باز می کنه:

شام و نمی کشی؟

این یعنی وقتی بہت رو دادم پات و از گلیمت درازتر نکن. نگاه طولانی بهش می ندازم و به آشپزخونه میرم.

شام رو می کشم و چند دقیقه‌ی بعد هامون هم وارد آشپزخونه میشه. باز دوباره همون جو و سکوت سنگین توی این خونه‌ی کوچیک حکم فرمایی می کنه، نه من مثل هر زن نرمالی از روزم برآش تعریف می کنم و نه اون مثل هر مرد نرمالی سربه سر زنش می ذاره.

خونه‌ی زوج‌های جوون اکثر مواقع از خنده و شادی پر شده اما خونه‌ی ما هر روز بیشتر رنگ و بوی ماتم رو به خودش می گیره. شام رو نصفه و نیمه می خوره و بعد از تشکری مختصر به اتفاقش میره، امشب بر عکس دو شب گذشته قرار نیست باهام حرف بزنه تا خوابم ببره، شاید این بخشی از مجازاتش بدنترین مجازات برای من!

* * * * *

در حیاط رو می بندم و با قدم‌های آهسته به راه می‌وفتم، به خاطر بی خوابی مزخرف شب قبل چشم‌ام می سوزه، به خاطر

سرفه های پی در پی سر صبح هامون دلم نگرانه به خاطر مادر از
دست رفته م حالم خرابه! توی اون خونه طاقت نیاوردم
و بیرون زدم، اما کجا برم؟

بی هدف قدم می زنم، با وجود خورشید باز هم هوا سوز داره، هامون
با حال سرما خورده ش از خونه بیرون رفت نکنه
بدتر بشه؟

البته که میشه، ذهنم به سمت یک ساعت قبل پرواز می کنه که با
صدای سرفه های هامون بیدار شدم، یک ساعت خواب
مونده بود و با عجله داشت حاضر میشد.

هر چقدر هم بهش گفتم نرو راضی نشد ولی گفت احتمالا ظهر به
خونه بیاد، راهم رو به سمت پارک کج می کنم، مثل

همیشه یک بخش رو زمین بسکتبال کردن و نوجوون ها با جیغ و
داد دارن بازی می کنن، کمی اون ور تر چند تا جوون

دو چرخه هاشون رو کنارشون گذاشتند و خودشون هم روی صندلی
نشستن. مسیرم رو به سمت بچه ها کج می کنم، بر عکس

زمین بازی توی تاب و سرسره ها فقط تعداد انگشت شماری بچه
هست.

نیمکت رو به روی وسایل بازی رو اشغال می کنم و می شینم، موبایلم رو از جیبم بیرون میارم. دیگه خبری از عکس

هامون روی بک گراند موبایلم نیست... بعد از برگشتن به مشهد پاکش کردم و به جاش صفحه زمینه‌ی ساده از منطقه‌ی بکر و سرسبز رو گذاشتم. اولین عکسی که دم دستم بود.

تلگرام رو باز می کنم، دیگه مثل قبل از حجم پیام‌ها موبایلم هنگ نکرده. تنها اسم مارال، سمیرا، هامون و خط ناشناسش که خیلی وقت بود آنلاین نشده.

روی اسم هامون می زنم، مثل همیشه اول پروفایلش رو چک می کنم.

تصویری از چند بچه‌ی قد و نیم قد در حالی که لبخند به لب دارن و خوشحالی توری چشم هاشون بیداد می کنه جلوی ساختمنی به نام خانه‌ی مهر کودکان. تنها عکس روی پروفایلش!

به صفحه ش بر می گردم و برآش می نویسم:

نگرانتم، بهتری؟

قبل از ارسال پیغامون متن رو پاک می کنم و معموم به صفحه ش خیره میشم. بارها و بارها می نویسم اما دوباره پاک می

کنم... آخر هم کلافه نفسی بیرون میدم و صفحه‌ی موبایلم رو قفل می‌کنم.

نگاهم رو به رو می‌دوزم، دو تا پسر بچه با کاپشن و کلاه علارغم هوای سرد دارن تاب می‌خورن.

لبخندی به دنیای شادشون می‌زنم، شاید سال بعد من هم دخترم و بیارم پارک. یعنی اون موقع هم هامون توی زندگیمه؟

دوباره موبایلم رو بیرون میارم، بین زنگ زدن و نزدن دو دلم که صدای یک مرد رو کنارم می‌شنوم.

سلام عرض شد.

سرم رو بر می‌گردونم و نگاهم رو خیره به پسر جوون و قد باند مقابلم می‌کنم. چهره‌ش بی نهایت آشناست. خودش هم می-

فهمه نشناختم و می‌گه:

خانم بی معرفت، منو نشناختی؟

یک باره تمام خاطرات برام زنده می‌شه، این پسر می‌لاد بود که با دوستش چند باری جلوی مدرسه مون سبز شده بود. چون

بهنام یه جوون بیست و پنج ساله با سحر دوران دوران مدرسه م رفیق شده بودن، هر زمان بهنام برای ملاقات سحر می‌ومد

میلاد هم به امید یافتن دوست دنبالش راه میوقتاد. اون زمان زیاد باهاش کل می نداختم اما الان با دیدنش اخم می کنم.

در کمال پررویی میگه:

با اجازتون من این جا بشینم.

به محض نشستن اون من بلند میشم و بدون حرف بر خلاف جهتش به راه میوقتم. اما متاسفانه سمج تر از این حرفاست

چون خیلی زود خودش رو بهم می رسونه و بالحنی صمیمی میگه:

بابا آرامش ادا در نیار تو جمعتون یه دختر پایه‌ی باحال بود که اونم تو بودی، الان خودتو نزن به شناختن که باور نمی کنم.

می ایستم، خدایا توی این فشار روحی و بحث و جدل فقط همین و کم داشتم که مثل شهاب سنگ بیوفته کنارم. با صدایی خشک جوابش رو میدم:

من به جا نیاوردم، با اجازتون!

بعد از برداشتن دو قدم باز کنارم میاد و میگه:

خوب حالا... شمار تو بده. هر چقدر به دوستات گفتم ندادن!

حس می کنم کسی با چکش به جون اعصابم افتاده، در این حد روانم به هم ریخته و کسی نیست به این احمق حالی کنه

دختر رو به روت اون دختر یک سال پیش که با هاش کل می نداختی
نیست، به خدا نیست! شاید ظاهر اش بیه بھش باشه اما
اون فقط پوسته ای روی احساس کشته شدشہ.

حتی نمی خواه با هاش هم کلام بشم، دوباره به راهم ادامه میدم و
صدای مزاحمش رو از پشت سرم می شنوم:
خوب یه دقیقه گوش بده ببین چی میگم!

عصبی به سمتیش بر می گردم، نگاهم به کتش میوقته ذهنم ناخودآگاه
به دیروز کشیده میشه، جو ونی که داشت با هاله حرف
می زد دقیقا همین کت تنش بود... میلاد؟

صدای هامون توی گوشم می پیچه: تو کسی به اسم میلاد می شناسی؟
میلاد... میلاد... این اسم رو بین فریاد های هاله شنیدم، پس
هاله...

از نگاه خیره م برداشت دیگه ای می کنه و با خنده میگم:
بابا زیادم عوض نشدم که بخوای انقدر فکر کنی، ولی یه چیزی
بگم؟ تو خیلی عوض شدی یه لحظه شک کردم خودت
باشی، بزرگ تر شدی...

با احتمایی در هم بھش نگاه می کنم، پس اون پسری که انقدر هامون
به خاطرش ناراحت شد میلاد بوده؟ به یاد چهره ی

بر افروخته‌ی هامون می‌وقتم. چشم هام از نفرت پر می‌شے و می‌گم:

تو از هاله چی می‌خوای؟

جا می‌خوره، انتظار نداشته با این صراحت از هاله بگم. خیلی واضح
به دروغ می‌گه:

هاله کیه؟

لحنم پرخاش گرانه تر از قبل می‌شە:

واسه‌ی من دروغ نباف، خودم دیروز دیدمت با هاله، می‌دونم او نی
که زیر پاش نشسته و پُرش می‌کنه که تو روی

خانوادش واایسته تو بی، اما چرا؟ از جون او ن دختر چی می‌خوای؟

لحن مصمم من جایی برای دروغ گفتن او ن نمی‌ذاره، با این وجود با
شک می‌پرسه:

تو هاله رو از کجا می‌شناسی؟

نگاه تند و تیزی بهش می‌ندازم و با عصبانیت می‌گم:

دیگه اطراف او ن نیلک می‌لاد، ندار با خانوادش سر جنگ بیو قته.

شونه ای بالا می‌ندازه و بی اهمیت می‌گه:

او ن دوستم داره و گرنه همون روزی که داداش قدرش خفتم کرد
من بهش گفتم کات کنیم. خودش قبول نکرد!

نفرت نگاهم بیشتر میشه، چقدر این بشر بی شرم بود؟ از اون طرف
هاله چقدر احمق بود که دل به این آدم بسته بود!

صداش به گوشم می رسه:

نگفتی چرا حرص هاله رو می زنی؟ خودتم بهم رو نمیدی بگم
عاشقم شدی و حسودیت میشه.

با تمسخر پوزخندی می زنم و میگم:

عاشق کجات بشم آخه مگه تو آدمی؟ صبح و شب پرسه می زنی
دنبال دخترای مردم آخرم دست می ذاری رو کسی که
اهل این حرفا نیست...

نگاه شرم آوری بهم می ندازه و میگه:

تو اهلشی دست بذارم روت؟

خونم به جوش رسیده، دلم می خواهد یه کشیده زیر گوشش بخوابونم
اما لیاقت همون کشیده رو هم نداره. نگاه تند و تیزی

بهش می ندازم و بدون اینکه جوابش رو بدم راهم رو می
کشم، صداش رو همچنان از پشت سرم می شنوم:

ای بابا خوب باشه تو هم اهلش نیستی منم دست روت نمی
ذارم، حداقل بشین یه کم گپ بزنیم بگو از کجا مچ منو گرفتی
و هاله رو می شناسی؟

برای لحظه ای می ایستم، بر می گردم... عجیب که حس می کنم لحن
مثل لحن هامون شده، مثل اوام با تحکم میگم:
زن داداششم.

چند لحظه طول می کشه تا حرفم رو آنالیز کنه و بعد پقی زیر خنده
می زنه، طوری می خنده انگار جوک سال رو براش
تعریف کردم. با اخم بهش نگاه می کنم، میون خنده انگشت اشاره ش
رو به سمتم میگیره و بریده بریده میگه:
تو، یه الف بچه زن اون...

دوباره خنده ش شدت می گیره، وقتی اخمهای در هم رفته م رو می
بینه، از شدت خنیدنش کم می کنه و در حالی که آثار
خنده توی صورتشه میگه:

نکنه زن اون داداش مرحومشی؟ هر چند تو رو چه به ازدواج!
حالا شکم برآمده م به خاطر کاپشنم مخفی بود ولی واقعا انقدر کور
بود که حلقه‌ی دستم رو نمی دید؟ می دونستم اگه بخوام
برای این بشر حرف بزنم باور نمی کنه، اخلاقش رو می شناختم. سر
هر حرفی و می گرفت تا سوزه کنه و بهش بخنده!

از طرفی دیگه راهی تا خونمون باقی نمونده، نمی خوام دنبالم بیاد و
جلوی در همسایه کسی من و با این بینه، یا اگه هامون

سر بر سه...

حتی تصور وحشتناکی داره، از غیرت هامون روی ناموش خبر
دارم و می ترسم بلایی سر کسی بیاره!

هوا رو وارد ریه هام می کنم و در حالی که جون میدم تا آروم به
نظر برسم میگم:

ببین، ازت خواهش می کنم دور هاله رو خط بکش!
یک تای ابروش بالا می پره.

بیشتر خواهش کن، ولی اینو بگم من خواهش تو قبول نمی کنم مگر
اینکه اعتراف کنی به هاله حسودیت شده.

چشمam رو چند ثانیه روی هم می ذارم، به خودت مسلط باش
آرامش! بار قبلی که تا حد مرگ عصبانی شدی عاقبتsh شد

دستی که تا ابد به خون آلوده است، این بار نخواه با داد و هوار خبر
توی گوش محله بپیچه و دست به دست به هامون بر سه.

سری تکون میدم و میگم:

باشه، هر کاری دوست داری بکن...

برمی گردم و این بار به مزخرفاتی که میگه هیچ توجهی نمی کنم. به
سمت خونه پا تند می کنم، خدا رو شکر یه جو غرور

داره که دنبالم نیوفته. کلید می ندارم و وارد میشم. عصبانیم، خیلی هم زیاد! از خودم عصبانیم که چرا روزی سر به سر همچین آدم بی شرمی گذاشتم که حالا بخواهم باهاش هم کلام بشم، میونه ی پله ها متوقف میشم. هامون هم فهمیده بود من میلاد رو می شناسم برای همین ازم پرسید.

لبم رو محکم بین دندون هام فشار میدم، خدا عالمه چه فکر هایی راجع بهم کرده. نکنه فکر کرده این یارو زمانی با من سر و سری داشته؟ اما نه هامون چنین آدمی نیست، مطمئنم فکر بدی راجع بهم نمی کنه. ولی آخه از کجا فهمید من شخصی به اسم میلاد می شناسم؟

پله های بعدی رو بی رمق تر طی می کنم، جلوی آپارتمان خاله ملیحه می ایstem و چند لحظه ای نگاهی به در بسته می ندازم.

طی تصمیمی ناگهانی چند تقه به در می زنم، طولی نمی کشه که خاله در رو باز می کنه. از وقتی مادرم مرده کمی از اون حالت سردش خارج شده و حداقل جواب سلامم رو میده. حتی شده با تکون دادن سرش!

نگاهم رو از چشماش به زمین می دوزم و میگم:

هاله خونست؟

سوالم رو با سؤال جواب میده:

مگه اجازه ى بیرون رفتن داره؟

تازه می فهم سؤال بیخودی پرسیدم، هامون حتی موبایلش رو هم ازش گرفته بود... زیر نگاه سنگین خاله مليحه سرم پایین میوقته، من همیشه مقابل این خانواده سرم پایین بود، با لحنی شرمسار میگم:

ممکنه صداش بزنید؟

چند لحظه ای نگاهم می کنه ولی در نهایت سر تکون میده و به داخل برミ گرده، دقیقه ای بعد هاله رو جلوی درگاه در می بینم.

نگاهی به چشم های آبی بی فروغش می ندازم، با لحنی طلبکار می پرسه:

چی می خوای؟

بر عکس اون من به آرومی جواب میدم:

میشه بیای بالا؟ می خوام باهات حرف بزنم.

چه حرفی؟

برای اینکه صدام به گوش خاله ملیحه نرسه آهسته زمزمه می کنم:

بیا بالا بہت میگم، بهتره اینجا صحبت نکنیم.

چند لحظه ای با اخم نگاهم می کنه و بالاخره میگه:

برو منم الان میام، فقط دعا کن حرفای مزخرفت حوصله مو سر نبره.

چیزی نمی گم، برای لحظه ای دلم برای اون دوست مهربونم تنگ میشه. کجاست اون هاله ای که هر بار با دیدن چشماش

برق می زد؟ علارغم اختلاف سنیمون همیشه حرف همو خیلی خوب می فهمیدیم، بر عکس الان که نه اون حالم رو می

فهمه و نه من درکش می کنم!

از پله ها بالا میرم، کلید می ندازم و وارد میشم، طبق معمول اول به غذای روز گاز سر می زنم. هامون گفت احتمالا بیام اما

من قبل از رفتنم برآش سوپ آماده کردم تا اگه او مدد بخوره.

سر قابلمه رو می بندم و از آشپزخونه بیرون میرم، همزمان قامت کشیده ای هاله رو توی درگاه در می بینم.

نگاهی به اطراف می ندازه و چشماش روی من ثابت می مونه. اشاره ای به داخل می کنم و میگم:

بیا تو.

نگاه تیزی بهم می ندازه، کفش هاش و بیرون میاره و روی مبل می
شینه، مقابلش می شینم. لب هام و با زبون تر می

کنم... کاملا می فهم شمشیرش رو غلاف کرده و هر حرفی بزنم به
تندی جواب میده اما مجبورم که بگم. برای همین

کلمات رو توی ذهنم ردیف بندی می کنم و بالاخره به زبون میارم:

من می دونم تو چه شرایط سختی رو داری، می دونم که رفتار
هامون چقدر ناراحت کرده... می دونم دل بستی عاشق

شدی، هاله ما زمان زیادی با هم دوست بودیم، زمان زیادی با هم درد
و دل کردیم. من تو رو می شناسم، تو هم منو می

شناسی چون هیچ وقت آدمی نبودم که نقاب بزنم، حداقل برای تو
نبودم. الان هم نمی خوام حس کنی حرفی که می خوام بزنم

رو هامون برام دیکته کرده.

حرفام اخمش رو پررنگ تر می کنه، با لحنی ناملايم میگه:

حرفتو بزن!

نفس راست می کنم و این بار بی مقدمه میگم:

من امروز میلاد و دیدم، من اوно از قبل می شناسم، اون لایق
احساس دست نخورده‌ی تو نیست چون یه آدمیه که به همه

نظر داره، مطمئنم اون احساسی که تو بهش داری و اون به تو نداره... دیروز دیدم داشتی باهاش حرف می‌زدی، ازت خواهش می‌کنم چشماتو باز کن! هامون بد تو رو نمی‌خواهد، منم بدت رو نمی‌خواه برای همین میگه میلاد آدم مناسبی برای تو نیست.

پوزخندی از روی حرص می‌زننه و میگه:

تو کارت به جایی رسیده که به من درس میدی؟

عصبی می‌خنده و ادامه میده:

فقط یه قسمت از حرف تو راست میگی، من تو رو خیلی خوب می‌شناسم. می‌دونم چه آدمی هستی... فاز مظلوم نمایی

گرفتی اما می‌دونی چیه؟ تو حتی از مرگ مادرتم ناراحت نیستی. درد تو اینه که توی این چهار دیواری حبس شدی و برای

آزادی خودت داری هامون و پُر می‌کنی که چی؟ و گرنه هامون آدم این حرفا نبود که خواهرش و حبس کنه. تو... توئه

شارلاتان با حرفات، با رفتار خودتو مظلوم جلوه دادی و بقیه رو گناهکار! باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم این مزخرفاتم نقشه‌ی جدیدت نبوده باشه.

از جام بلند میشم. عصباتیت اون به منم سرایت می کنه، از حرفاش بد سوختم اما میزان خشم بالاتر و ناخواسته صدام هم

بالاتر میره:

تو احمقی؟ یا می خوای از هامون انتقام بگیری؟ یا با خودت لج کردی چون مطمئنم اون قدر خر نیستی که نفهمی طرفت چی کارست و قصدش چیه! من امروز دیدمش، اسمت رو آوردم ولی هیچ اثری از عشق تو چشماش نبود حالیته؟ اون فقط...

وسط حرفم می پره و تقریبا فریاد می زنه:

اصلا اون شارلاتان عوضی دختر باز، خودت چی هستی آخه؟ فکر کن ما خانواده‌ی صادقی دلمون می خواد هر چی آدم

خراب و نمک نشناسه دور خودمون جمع کنیم آخه به تو چه؟ با چه رویی برای من دم از نگرانی می زنی وقتی مادر توئه نمک نشناس برادر منو کشت هان؟ نه تو رو می بخشم نه مادر تو، اگه اون هاکان و کشت تو هم هامون و ازم گرفتی و گرنه

برادر من کجا همچین آدمی بود؟

اگه شما وارد زندگی مون نشه بودین ما الان همون خانواده‌ی خوشبخت بودیم، هاکان زنده بود، هامون بالای سر خانوادش

بود اما الان چی؟ من دیگه برادری ندارم، به لطف تو و اون زنی که
ای که الان مرده منم برادر امو از دست دادم. ولی دیدی
که چوب خدا صدا نداشت و مامانت مرد. امیدوارم توی آتیش جهنم
بسوزه، از خدا می خوام اون مادر عوضیت تا آخر عمر
توی قعر جهنم بمونه...

بہت زده به صدای فریاد هاش گوش میدم، پرده ای از خون جلوی
چشم رو گرفته، به درجه ای از عصبانیت رسیدم که از
خودم و واکنشم می ترسم. دردم از حرف های بی رحمانه ش برای
مامانمه!

در حالی که خشم توی وجودم شعله می کشه بهش خیره شدم، نمی
دونم می خوام چه عکس العملی نشون بدم... دلم خیلی
می خواد سیلی محکمی زیر گوشش بزنم، یا این گلدون روی میز رو
توی سرش بکوبم.

قبل از هر حرف و واکنشی از جانب من، صدای چرخش کلید توی
قفل در میاد و بعد از اون صدای خش گرفته و نگران
هامون به گوشم میرسه:
چه خبره اینجا؟

طولی نمی کشه که قامتش توی پذیرایی پدیدار میشه. بی توجه به اون در حالی که بغض سنگینی گلوم رو گرفته میگم:

— قبول یه سر قضیه منم، اصلا کل ماجرا تقصیر منه، هر چی که شد... ولی تو حق نداری به مامانم توهین کنی.

جوابم رو نمیده، می فهم بعد از اون درگیری از هامون می ترسه، در حالی پرده‌ی اشکی مزاحم دیدم رو تار کرده ادامه میدم:

— مامان من به خاطر جرم نکرده به اندازه‌ی کافی مجازات شد، این حرفا حق اون نیست حق منه، می دونی چرا؟ چون اونی که...

صدای عصبانی هامون حرفم رو قطع می کنه:
— آرامش!

تشرگونه اسمم رو صدا زده اما اون که نمی دونه من تو چه آتیشی دست و پا می زنم. یک عمر مامانم رو با حرفام رنجوندم و اجازه دادم به جای من لعنتی مهر گناهکار بودن بخوره. اما الان مرده، به خاطر من مرده. چطور می تونم اجازه بدم این حرفا این طور بی رحمانه بهش خورده بشه.

می فهمه مرزی تا انفجار ندارم، با اخم و نگاهش و ادارم می کنه
سکوت کنم اما من دلم میخواهد حداقل هاله رو از گفتن
حرفash شرمنده کنم. اما هامون با اون صدای گرفته ش مانع
میشه، خطاب با هاله میگه:

برو بیرون تا بیام ببینم باز چی گفتی!

با این جانب داریش هاله طاقت نمیاره و با همون لحن پرخاش گرانه
ش این بار به هامون می توپه:

واقعا که، چرا نمی پرسی اون چی گفته؟ انقدر چشمت کور شده که
خواهرت و ول کردی و چسبیدی به این دختره شک

نمی کنی اون مقصره اما شک کردن به من راحته نه؟

هامون نگاه تندی بهش می ندازه و با همون لحن مقتدرش میگه:

اون دختره که میگی زن منه...

هاله میگه:

یعنی زنت از خواهرت برات مهم تر شده دیگه؟ اون قدری که
حرف اونو باور کنی حرف منو نه؟

کلافگی از چشم های قرمز هامون می باره، با این حال جواب میده:

اون الان حرفی زد که من بخوام باور کنم؟ خودم می فهم چی
شده، میام پایین صحبت کنیم. الان برو مامان و هم بی

خودی نگران نکن.

خشم به وضوح توی چشمای هاله شعله می کشه، نگاهی با نفرت به من می ندازه و میگه:

اين گوي و اين ميدان، تا دلت می خواه مظلوم نمایي کن و بقیه رو به جون هم بنداز ولی يه روزی دست تو هم رو ميشه
 و تشت رسواييت از روی بوم ميوفته، اون وقت می خواه ببینم داداش ساده‌ی من چطوری می خواه از زنش طرفداری کنه.

عمدا روی کلمه‌ی زنش تاكيد می کنه و نگاهش رو به هامون می دوزه، پاسخ نگاهش رو با يه نگاه تند و ترسناک از هامون دريافت می کنه و اين بار ديگه منتظر جوابی نمی مونه و با قدم های بلند از خونه بيرون ميره و در رو محکم به هم می کوبه.

روی مبل می شينم و سرم رو بين دستام می گيرم. ماما نام، آخ ماما نام که به خاطر من تتش توی گور می لرزيد.

حضور هامون رو بالاي سرم حس می کنم، طولي نمی کشه که باز جويانه صداس رو می شنوم:

به هاله چی گفتی که اين طوری داغ کرد؟

لحنش یعنی فکر نکن جایی خبریه و اگه ازت دفاع کردم به این معنا نیست که حق رو به تو دادم.

از این که اوں ایستادست و من نشسته معذبم، بلند میشم و رو به روش می ایستم. دقیقا باید از کجا شروع می کردم؟ دیدارم با

میلاد توی پارک؟ یا اینکه خواستم چاه مقابل هاله رو نشوونش بدم. نمی تونم ماجرای میلاد رو انکار کنم چون مطمئنا هامون

از زبون هاله می شنوه، برای همین زیر نگاه سنگینش به حرف میام:

راستش من... خوب من...

وسط حرفم می پره و با لحنی آشفته و کلافه میگه:

حوصله‌ی من و من ندارم آرامش، پس درست بگو اینجا چه خبر بوده.

نفس حبس شدم رو آزاد می کنم و دل رو به دریا می زنم و میگم:
اون کسی که هاله دوستش داره رو من می شناسم.

وقتی این حرف رو می زنم عکس العملش کاملا زیر نظرمه تعجب نمی کنه اما اخم هاش به طرز فجیعی در هم میره!

بدون حرف نگاهم می کنه، طوری که انگار منتظره ادامه بدم، نمی دونم عواقبش چه خواهد بود اما میگم:

من فقط بهش گفتم که اون پسر لیاقت این و نداره که به خاطرش تو روی خانوادش واپس شه.

فقط نگاهم می کنه، اما نه یک نگاه معمولی. نگاهی سنگین و توبیخ گرانه که عرق سردی رو روی تیرک کمرم می شونه!

دارم کم میارم که صدایش به گوشم میرسه، آهسته ولی پر معنا و آغشته به خشم:

فامیلتونه؟

گیج می پرسم:

کی؟

همین پرسی که به هاله گفتی لیاقت‌ش رو نداره، فامیلتونه؟

هدفش رو از پرسیدن این سؤال نمی دونم. خودش می دونست من فامیلی ندارم و انگار می خواست با این حرف ها عذابم بده. تقریباً می نالم:

نه.

با همون نگاه توبیخ گرانه ش به چشم هام زل می زنه و می پرسه:
پس از کجا می دونی به درد هاله نمی خوره؟ از کجا انقدر خوب می شناسیش که میگی لیاقت نداره؟

خشونت صداش رفته بیشتر میشه، چه جوابی بدم خدایا چه
حرفی بز نم تا از این مهلکه جون سالم به در ببرم؟

زبونم درست مثل کسایی که سالها لال بودن و تازه می خوان صحبت
کن دچار لکنت شده.

من... من خوب از قبل...

سوالی که می پرسه خون رو توی رگ هام منجمد می کنه:
دوستت بود؟

لحنش تتم رو می لرزونه و تند جواب میده:
نه به خدا...!

به خاطر سرما خوردگیش چشماش قرمز بود اما الان علاوه بر
چشماش صورت و گردنش هم قرمز شده. حس می کنم به
سختی داره جلوی خودش رو میگیره! هر لحظه منتظرم داد و فریاد
کنه اما فقط با صدایی خش گرفته میگه:

برو توی اتاقت.

انتظار هر حرفی و داشتم الا این، خواستم برم اما انگار کسی به پاهام
قفل زده بود. باید بهش می فهموندم که بین من و میلاد
چیزی نبوده.

به سختی لرزش صدام رو مهار می کنم و میگم:

_ بین من و اون پسر هیچ وقت هیچی نبوده، قسم می خورم.
 روی مبل می شینه و سرش رو بین دست هاش فشار میده. با صدایی
 خش گرفته میگه:

می دونم!

مات نگاهش می کنم، چرا امروز منظورش رو از حرفاش نمی
 فهمیدم؟

کنارش می شینم، بدون اینکه من سؤال بپرسم اون جواب میده:
ازت پرسیدم گفتی نمی شناسم. فکر کردم واقعاً نمی شناسی!

توی لحنش نوعی دلخوری بی داد می کرد، لب می گزم و برای
 توجیه با صدایی آهسته میگم:

اون موقع حتی به ذهنم نیومد.

سرش رو بلند می کنه و چشمای قرمذش رو به چشمam می دوزه. یاد
 حال خراب و سرفه های سر صحبت میوفتم، از
 چشماش معلوم بود بدتر شده اما بهتر نشده.

با همون لحن کلافه ش می پرسه:

از کجا فهمیدی این میلاد همونیه که تو می شناسی؟

حس یک مجرم رو دارم که رو به روی یه قاضی سرسخت و اخmalod
 قرار گرفته و حتی زبونش نمی چرخه تا از خودش

دفای کنه.

ناچارا لب باز می کنم و میگم:

امروز اتفاقی دیدمش.

حرفی از دیروز و ملاقاتش با هاله نمی زنم، تا همین حد هم از واکنش هامون می ترسم.

صداش آرومeh اما آرامشش خوفناکه، مثل سکوت قبل از طوفان.

خوب؟

خوب شک کردم این میلاد همون میلاد باشه.

جرئت نگاه کردن به چشم هاش رو ندارم، صداش این بار به وضوح غصب آلوده:

تو هم نشستی باهاش حرف زدی و او نم مطمئنست کرد آره؟

سکوت می کنم، سکوتم به خشم دامن می زنه، از جا بلند میشه در حالی که دستش رو روی صورتش می کشه شروع به قدم زدن می کنه.

در عین نگرانی رفتارش برآم تازگی داره، اون قدر هامون رو می شناختم که انتظار داشتم توی این شرایط از کوره در بره و با داد و فریاد یه سیلی به صورتم بخوابونه و دو ساعت بعد پشیمون بشه.

اما الان بلند شده و به سختی و با تنهایی داره با خشمش مقابله می کنه.

نمی دونم چه حرفی بز نم که هر آرومش کنه و هم از عصبانیتش کم کنه، از این بی کلامی ناچار سکوت می کنم.

زیاد طول نمی کشه که کنارم می شینه، کامل به سمتم بر می گرده و بی مقدمه میگه:

مزاحمت شد؟

هنوز جواب ندادم سؤال دوم رو عصبانی تر می پرسه:

حرف نامربوطی بہت زد؟

لبخندی به صورتش می پاشم و سرم رو به علامت منفی تکون میدم.

کلافه سری تکون میده و می غره:

می دونم چه طوری ادبش کنم این بی وجود و ...

از جا بلند میشه، با نگرانی بلند میشم و می پرسم:

کجا میری هامون؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب میده:

میرم به این دختره‌ی نفهم حرف حالی کنم.

نگران تر می گم:

نکن هامون، الان جفتون عصبانی هستین.

به حرفم توجه نمی کنه، صدای برخورد در رو که می شنوم با
کلافگی روی مبل می شینم و سرم رو بین دست هام فشار
میدم. خدا خودش به خیر بگذرون!

* * * * *

یک ساعتی می گذره تا اینکه بالاخره صدای چرخیدن کلید توی قفل
در بلند میشه. نگران توی درگاه آشپزخونه می ایستم
و به قامت هامون نگاه می کنم.

چشماش رو ملتهب و بی فروع بهم می ندازه و قبل از اینکه حرفی
بزنم با صدایی خسته و خش گرفته میگه:
می خوام بخوابم.

این رو میگه و به اتفاقش میره. در اتفاقش که بسته میشه سر بر می
گردونم و به میز آماده نگاه می کنم.

چشماش بیماری رو داد می زد، مسلما از صبح که بیرون رفته تا
الان چیزی نخورده.

یعنی به حال خودش بذارمش؟

حداقل سوپش رو که می تونست بخوره! دلم از این حال خرابش به
درد او مده، مطمئنم که این بار درگیری شدیدی پیش

نیومده چون فریاد های هامون محل بود به طبقه ی بالا نرسه، اما اینم می دونم بحث بی فایده بوده و همین به حال خرابش دامن زده.

کاسه ی سوپ رو همراه با لیمو و قاشق توی سینی می ذارم و به سمت اتاقش میرم، دو تقه به در می زنم و وارد می شم.

با دیدنش برای لحظه ای نفسم بند میاد، برای اولین بار می بینم که چهار دکمه ی بالای پیراهنش رو باز گذاشته، اون از ت بش این کار و کرده ولی انگار اون تب به منم سرایت می کنه. نه تنها به دلیل جذابیت اون موقععش، گر می گیرم وقتی یاد روزی میوقتم که هاکان با همین دکمه های نیمه باز...

لب هام و محکم روی هم فشار میدم. بدون اینکه دستش رو از روی چشم هاش برداره زمزمه می کنه:
_ بہت گفتم می خوام بخوابم.

توجهی نمی کنم، نه به حرف اون نه به حال خراب خودم که دلش فرار کردن و رفتن به یه جای دور می خواست و یه فریاد از ته دل!

نزدیک میشم و بدون اینکه نگاهش کنم میگم:
_ سوپ تو بخور بعد بخواب، بخواب دوباره گرمش کنم بد میشه.

دستش رو از روی چشمash برمی داره و نگاهی به من و نگاهی به
ظرف سوپ می نداره. بی حوصله بلند میشه و به
پشتی تخت تکیه می زنه...

سینی رو به دستش میدم و برای فرار از اون مهله که بلند میشم که
صداش به گوشم می رسه:
چرا میری؟

می ایستم، بدون اینکه برگردم میگم:

آخه گفتی حوصله نداری و می خوای.

سکوت می کنه اما سکوتش پر از معناست، سربرمی گردونم و
نگاهش رو می بینم که به من دوخته شده.

سعی می کنم اهمیتی به اون دکمه های باز و شونه های دل فریش
ننم، دو قدم رفته رو بر می گردم و کنارش روی تخت
می شینم.

چشمای قرمذش رو که می بینم، بی طاقت خم می شم و دستم رو
روی پیشونیش می ذارم. تب داره، اون هم زیاد...

گوشه های چشمش چین میوقته و میگه:

وضعیتم خیلی وخیمه؟

توی همون حالت بهش نگاه می کنم و میگم:

تب داری هامون.

صف می شینم، با قاشق توی سینی بازی می کنه و با صدای
مرتعشی میگه:

من چیکار باید بکنم؟ میگی تب داری، اما من بیشتر از اینکه مریض
باشم خستم... برای این مداوایی سراغ داری؟ آرامش

من نمی خوام با هاله همچین ارتباطی داشته باشم. فکر می کنه من
دشمنش. از در دوستی وارد میشم اثر نداره، داد و فریاد

جری ترش می کنه، تا آخر عمرم نمی تونم توی خونه حبسش کنم.

توقف می کنه و در مونده ادامه میده:

دیگه باید چی کار کنم؟

لبخند محی می زنم، خودم رو جای هاله می ذارم و وقتی می فهم
به چی احتیاج داره میگم:

باهاش دوست شو!

فقط نگاهم می کنه، بدون اینکه بگه منظورم رو فهمیده یا نه! حس می
کنم منظره تا ادامه بدم برای همین میگم:

هاله عاشق میلاد نیست، اون فقط به یه غریبیه پناه آورده چون فکر
می کنه تنها شده. هاکان رو از دست داده و فکر می

کنه تو هم دیگه دوستش نداری. فکر می کنه من تو رو ازش گرفتم، برای همین با خودش و شما لج کرده و می خواهد از یه غریبیه کمک بگیره. اما اگه توی این موقعیت احساس تنهایی نکنه، اگه کسی باشه که سر روی شونش بذاره، اگه کسی کسی باشه که این اعتماد و بهش بده که تنها نیست، میلاد رو حتی به یادش نمیاره. می دونی هامون دخترها اگه توی زندگی شون احساس خلاء کن، اگه حس کن اوی که باید کنارشون باشه الان نیست، اگه حس کن تنها موندن برای اینکه اون تنهایی موندگار نباشه به هر ریسمونی چنگ می ندازن.

هاله فقط از روی تنهاییش به میلاد پناه برده تا اون حس خلاء که بعد از مرگ هاکان داره رو با وجود میلاد پر کنه نصیحت، جنگ و دعوا، حبس و زندونی کردن فقط یه ضربه‌ی بزرگ به احساسش... به هاله ثابت کن هنوزم هستی، هنوزم همون برادری هستی که همیشه پشتشه. اون حس تنهایی رو تو ازش دور کن هامون، اجازه بده باهات دوست بشه نه اینکه حس کنه درکش نمی کنی و لحظه به لحظه ازت دور تر بشه.

تمام مدتی که حرف می زنم فقط نگاه می کنه، همون نگاهی که به آدم میگه واقعا داره گوش میده، درک می کنه و می فهمه.

لبخند کمنگی می زنم و در ادامه‌ی حرفم میگم:

منم همیشه خودم و تنها حس می کردم، برای اینکه از تنهایی فرار کنم و به خودم ثابت کنم دورم شلوغه از خود واقعیم فاصله گرفتم، اما من تنها نبودم. مامانم و داشتم و اونقدر احمق بودم که روی نگرانی هاش برچسب گیر سه پیچ می زدم اما از وقتی رفته، تازه می فهمه تنهایی یعنی چی!

گرمای دستش روی دستم می شینه، لبخند به لب نداره چه بسا اخمي هم بین ابرو هاش گره انداخته، اما نگاهش... نگاهش بهم حس قدرت میده، حس حمایت گرانه ای که دلم رو گرم می کنه.

نگاهش رو به چشمam میدوزه و با همون صدای گرفته‌ی جذابش میگه:

نیینم اینجا گریه کنی.

با پشت دست نم اشک رو از چشمam پاک می کنم و سر تکون میدم. از جا بلند میشم و میگم:

سوپ تو بخور، میرم برات آب میوه بیارم...

میانه‌ی راه صداش و می شنوم:

_ خودت غذا خوردی؟

به خاطر ضعف بارداری تند تند گرسنه میشد برای همین منظر هامون نمونه بودم، جواب میدم:
آره خوردم.

و بعد از این حرف از اتاق بیرون میرم و در و می بندم، نفس عمیقی می کشم و هوا رو وارد ریه هام می کنم.

* * * *

به آشپزخونه میرم و لیوانی از آبمیوه پر می کنم، عمدتا طوش میدم تا غذاش و بخوره. همراه با یه قرص تب بر به اتاقش
برمی گردم...

ظرف سوپش نصفه و نیمه روی میزه و خودش هم با چشمای بسته دراز کشیده. لیوان آب میوه رو روی میز می ذارم و دوباره پیشونیش رو لمس می کنم، هنوز داغه، حتی بیشتر از قبل. از تماس دستم چشم هاش نیمه باز میشن، مخمور و تب دار نگاهم می کنه، قرصی بیرون میارم و نگاهم رو به زمین می دوزم و آهسته میگم:

تبت بالاست، این قرص و بخور!

به چشماش نگاه نمی کنم مبادا مقلوب اون نگاه دل فریبیش بشم.

به آرنجش تکیه می زنه و نیم خیز میشه، قرص رو از دستم می گیره
و همراه با جر عه ای از آب میوه می خوره.

مصرانه نگاهم رو به پایین دوختم، لیوان رو سر جاش می ذاره؛ خیره
به رو تختی سورمه ای رنگش میگم:

چیزی احتیاج داشتی صدام کن.

می خوام بلند بشم که مچ دستم رو می گیره، منتظرم تا حرف بزن
اما اون قدر سکوت می کنه تا وادار بشم و نگاهش کنم.

به چشم های سیاهش که الان جذاب تر از هر زمانه خیره
میشم، نگاهش رو پر معنا به چشمam می دوزه و با صدای خش
گرفته ش لرزه به تن می ندازه.

به آرامش احتیاج دارم.

نفس از این صراحة بند میاد، صدایی آزار دهنده توی سرم میگه
منظورش از آرامش تو نیستی!

لب هام تكون می خورن و میگم:

منم که گفتم میرم. کسی هم نیست که سر و صدا کنه
بدون اینکه دستم رو رها کنه میگه:
اونو نگفتم، مگه تو آرامش نیستی؟

زبونم به کامن نمی چرخه تا حرفی بزنم، فقط نگاه می کنم. با همون صدای بم و دورگه ش میگه:

اگه هیچی این طوری پیش نمی رفت، اگه ازدواجمون واقعی بود...

مکث می کنه، قلم بی قرار می کوبه و سراپا گوش میشم تا بشنوم، مکتش طولانی میشه. اون قدری که ادامه‌ی جمله ش رو قطع می کنه، نفسش رو با صدا بیرون می فرسته و با نوعی کلافگی میگه:

بیخیال.

دلم می خواست بشنوم، حرفایی که نمی تونست بزن. حرف‌هایی که می خواست بگه اما سکوت می کرد.

لب هام و روی هم فشار میدم و این بار من میگم:
یادته بهم گفتی همیشه هر چی توی دلمه رو بهت بگم؟ به من درس دادی الان چرا خودت عمل نمی کنی؟

با دنیایی حرف نگاهم می کنه، دلخور نمیشم اما بهم بر می خوره از اینکه انقدر ازم فاصله می گیره، از اینکه تمام حرفash به چند جمله‌ی کوتاه ختم میشن...

چرا رک و راست نمی گفت بمون؟ گفتن یک کلمه انقدر سخت بود؟ شاید هم توقع داشت من بمونم، اما من قبل از هر احساسی یه غرور نصفه و نیمه داشتم. نمی خواستم گدایی عشق کنم، نمی خواستم حرفی از روی ترحم بشنوم. نمی خواستم هر بار بدون اینکه حرف بزنده باشم، بی هیچ متنی!

سکوت سنگینش رو که می بینم بلند میشم، به سمت در قدم بر میدارم. میانه‌ی راه توقف می کنم، با صدایی که خودم نمی تونم تشخیص بدم دلخوره یا نه میگم:

— اگه ازدواجمون واقعی بود، اگه هیچ چیز این طوری که الان هست نبود، اون وقت تو هم حرفت رو نصفه و نیمه نمی زدی، منم انقدر سردرگم نبودم.

دلم می خواهد برگردم و خیره به چشماش خیلی حرف بزنم اما به این فکر می کنم که من حق دلخوری ندارم. برای همین

تمام حرف‌ها رو توی دلم دفن می کنم و از اتاق بیرون میرم

* * * *

نگاهم رو به هامون می دوزم که داره به هر کسی اون جاست خرما تعارف می کنه. به تلخی می خندم و میگم:

می بینی مامان؟ این هامونه، برادر همون کسی که نامردی و در حقم تموم کرد. می بینی چقدر مرده؟ می بینی کنارمه؟ می بینی بهم محبت می کنه؟ یادته یه بار گفتی مردونگی رو فقط باید تو ذات آدم ها جست و جو کنی؟ شاید هامون اولین مردیه که من توی زندگیم دیدم. کاش بودی مامان، کاش بودی تا بہت می گفتم حاضرم همه چیزم و بدم تا زمان به عقب برگرده، همون روزهایی که با خستگیت برآم حرف می زدی، این بار می خوام یه دل سیر گوش بدم، به هر چی میگی عمل کنم. خیلی دیره نه؟ برای جبران خیلی دیره. ولی کاش منو ببخشی... کاش یه شب به خوابم بیای و بگی منو بخشیدی. به خدا به همین امید می خوابم که تو رو ببینم، اما می دونی چیه؟ هر شب یه عالمه کابوس و حشتاک می بینم. مامان من هنوز سر پا نشدم که با رفتن تو دوباره شکستم، می بینی منو مگه نه؟ می دونم که می بینی. نباید اجازه می دادم به خاطر من گناهکار بشی، حتی الان هم نباید اجازه بدم این مهر روی تو بمونه اما این بار منم به خاطر دخترم سکوت کردم، نخواستم وقتی بزرگ شد از مادرش متنفر بشه که چرا یه قاتله! نتونستم مامان، کاش منو ببخشی، کاش همه‌ی اون رنج هایی رو که بہت

دادم و ببخشی...

صدای هامون رو کنار خودم می شنوم:

بریم؟

با دستمال کاغذی صورتم رو پاک می کنم و سری تکون میدم. دستی روی اسم مامانم می کشم و بلند میشم، هامون خم میشه و دوباره فاتحه ای برای مامانم می خونه.

چقدر غریب بود وقتی لیاقت اینو داشت که هفتمش پر سر و صدا باشه، درست مثل زنی که چند قدم اون ور تر به خاک

سپرده شد و صدای گریه و شیون خیلی ها برآش بلند بود، اما مامان من هیچ کس و نداشت.

هامون از پشت عینکش نگاهی بهم می ندازه و می پرسه:

خوبی؟

با بغضی سرسخت سر تکون میدم، چشم هاش به خاطر عینکی که زده معلوم نیست اما نگاهش سنگین تر از او نیه که از این دو شیشه‌ی نازک عبور نکنه.

چیزی نمی گه، همراه هم به سمت ماشین هامون میریم، سوار که میشیم میگه:

غذای هفتم مامانت رو امروز تعداد زیادی از بچه های بی سرپرست می خورن، غصه‌ی اینو نخور که مرا اسمش

غیریانه بود، خیلی ها امروز برash دعا می کنند، بچه هایی که دلشون پاک‌تر از خیلی از آدمای بزرگ.

اول با ناباوری و بعد با قدردانی نگاهش می کنم، نمی دونم باید چی بگم، زبونم نمی چرخه و فقط اشک تو چشم جمع میشه، نکنه هامون فرشته بود از جنس آدم؟

استارت می زنه و به راه می‌رفته، هنوز مسیر زیادی طی نکرده نگه می دارد. خیلی خوب می فهم کجا نگه داشته، اینجا

کمی دورتر بین این سنگ قبرها، هاکان دفن بود. هاکانی که من کشته بودم، هاکانی که برادر هامون بود!

چشم هاش رو نمی بینم اما فک قفل شده ش رو چرا، دستی که دور فرمون محکم شده صورت قرمزش رو می بینم و به

معنای واقعی کلمه عذاب کشیدنش رو حس می کنم. انگار یک بار زیر شعله‌ی آتش درونش زیاد شده و هرم داغش به

بیرون از تنش نفوذ کرده.

نگران از این حالش می‌گم:

چرا نمیری سر خاکش؟

جوابی نمیده، در عوض با عصبانیت دنده رو عوض می کنه و طوری گاز میده انگار میخواهد فرار کنه، از خودش فرار کنه مبادا تسلیم بشه و سری به خاک برادرش بزنه.

پاش رو روی گاز گذاشته اما خودش هم می دونه، هر دوی ما بخشی از خودمون رو بین اون سنگ های سرد جا گذاشتیم، من مادرم رو، اون برادرش رو ...

هر دومون داغ داشتیم. من به نوعی، اون به نوعی!

نمی دونستم کجا می خواهد بره چون مسیر خونه رو نمی رفت، پشت ترافیک بودیم که طاقت نمیارم و می پرسم:

کجا میریم؟

نیم نگاهی بهم می ندازه و جواب میده:
یه کم دیگه می فهمی.

لب هام و روی هم فشار میدم و این بار با قدردانی میگم:
ممnon.

گذرا نگاهی بهم می ندازه و حینی که دنده رو جابه جا می کنه می پرسه:

چرا؟

به خاطر اینکه نداشتی هفتم مامانم غریبانه بشه.

چیزی نمیگه، فقط کوتاه سر تکون میده.

ده دقیقه می گذره تا اینکه ماشین توقف می کنه، نگاهی به اطراف
می ندازم. خیابون شلوغی بود، ماشین و خاموش می کنه

و میگه:

پیاده شو!

دستم به سمت دستگیره میره، در رو باز می کنم و پیاده میشم. به سمت
هامون میرم، وارد ساختمونی میشه و یک طبقه از

پله ها رو بالا میره، پشت سرش میرم و به محض رسیدن به طبقه ای
اول چشم هام برق می زنه. اینجا مطبش بود!

یک در قهوه ای رنگ که کنارش اسم و تخصص هامون خورده
بود، کلید می ندازه. وارد که میشیم از دیدن اونجا به شعف
میام، نه برای خودم بلکه برای هامون.

حالا عینک نداره و خیلی خوب می تونم چشم هاش رو ببینم، نگاهی
به اطراف می کنه و میگه:

خوب شده؟

جواب میدم:

خیلی خوب شده، تبریک میگم.

باز هم به جای حرف زدن سر تکون میده.

ببینم اینجا جای منشیه؟

و به میز خاکستری که که روش کامپیوتر گذاشته شده اشاره می کنم.

سری برای تایید تکون میده، می پرسم:

کسیو استخدام کردی؟

خسته خودش رو روی صندلی چرم که برای انتظار هست پرت می

کنه و جواب میده:

هنوز نه.

همیشه منشی ها در نظرم دختر های جوون و مغورو را آرایش زیاد بودن که چشمشون رئیس یا دکترشون رو می گرفت و

براش دام پهن می کردن، از تصور همچین دختری پشت اون میز لرز به تنم میوقته و ناخودآگاه میگم:

نمیشه منشیت مرد باشه؟

نگاهش رو به سرعت و با تعجب به چشم هام می دوزه، آشکارا دارم حسادت می کنم. برای لاپوشونی حرفم با من و من

میگم:

خوب یعنی میگم مرد باشه خودت راحت تری یه ساعتایی که مريض نداری می تونين باهم صحبت کنин.

یک تای ابروش بالا می پره و میگه:

— اگه خانوم باشه نمی تو نیم صحبت کنیم؟

نگاهش طوریه که انگار مچم رو گرفته، تند جواب میدم:

— معلومه که می تو نی، خیلی هم خوبه از تجربه‌ی خانم‌های مسن
میشه استفاده کرد... هر چی نباشه او نا...

از دیدن نگاهش کلامم قطع میشه. چی گفتی آرامش؟ گفتی مسن؟ انگار
بحث زیادی برash جالبه که این بار با همون لحنش
میگه:

— محمد یه نفر و بهم پیشنهاد داده. ولی نه مرده، نه زن مسن!

پلکم می پره، برای ثانیه‌ای دختر خوشگلی توی نظرم میاد، حدودا
بیست و پنج ساله. مثل فیلم سینمایی از جلوی نظرم می

گذره، اگه هامون دل به منشی جوونش ببنده چی؟

همراه با لبخند محظی می پرسه:

— چی شد؟

به اجبار من هم لبخند می زنم و میگم:

— هیچی جانم، چقدر خوب.

بلند میشه و دو قدم به سمتم بر میداره. رو به روم می ایسته، عجیبیه که
چشم هاش می خندن. با شیطنتی پنهان توی کلامش
میگه:

اما بوی حسادت و حس کردم.

ته دلم هر چی فحش بلدم نثار خودم می کنم، از اینکه به این راحتی
خودم رو لو دادم.

می دونم هر چقدر بیشتر سعی کنم گندکاریم رو بپوشونم اوضاع
بدتر میشه برای همین سکوت می کنم.

انگار می فهمه که قدمی به عقب بر می داره و در حالی که لبخندش
رو پنهون می کنه می گه:

اتاقم و دیدی؟

به سمت در قهوه ای رنگ میره و بازش می کنه، منتظر نگاهم می
کنه.

وارد میشم و نگاهی به اطراف می ندازم، سمت چپ اتاق پشت پنجره
میز و صندلی ترکیبی از شکلاتی و قهوه ای گذاشته

شده بود و سمت راست، یه تخت به همراه کلی دستگاه.

روی دیوار هم چند تا تابلو از پروانه‌ی سازمان پزشکی و مجوز
اشتغال مطب و از این چیز ها بود.

زیاد کنجکاوی نمی کنم، در واقع از ضایع شدنم بد شاکیم. هامون لپ تاب روی میزش رو برمی داره و روی یکی از صندلی ها می شینه، به کنارش اشاره می کنه و میگه:
بشنین یه چیزی نشونت بدم.

بی حرف کنارش می شینم، از توی لپ تاپ به ایمیلش وارد میشه و در نهایت عکسی رو نشونم میده. ست دخترونه ی صورتی رنگی توی عکس خودنمایی می کنه.

گیج می پرسم:
این چیه؟

یکی از دوستام یه مغازه ی بزرگ از سیسمونی و وسایل نوزادی داره، چند تا عکس برآم فرستاد خواستم ببینی که اگه می پسندی عصری بريم مغازش اگه نه جاهای دیگه سر بزنیم.
لبخند کمرنگی روی لبم میاد، مگه میشد این ست صورتی سفید قشنگ رو نپسندید؟ عکس رو عوض می کنه. این یکی حتی خوشکل تر از قبلی بود...

بارد کردن هر عکس گیج تر میشم و در آخر میگم:
اینا که همش خوشگله.

نگاهم می کنه و میگه:

می خوای همش و بخریم؟

با لبخند میگم:

آخه بعضی هاش پسرونه ست.

معنادار نگاهم می کنه و میگه:

عیبی نداره، پسرونه شم می خریم، شاید لازم شد.

از این حرف دو پهلوش خون به صورتم می دوه و گر می گیرم. خونسردانه به لپ تاپ نگاه می کنه و عکس رو عوض می کنه، روی یه ست سفید و بنفش مکث می کنه و میگه:

به نظرم این خوبه.

به سختی نفس می کشم و سر تکون میدم، با صدای ضعیفی میگم:
آره خوبه.

صدام باعث میشه دوباره نگاهم کنه، بعضی روزها هامون انگار قصد می کنه قلبم رو با حرف ها و نگاهش متوقف کنه، امروز از همون روز است.

گوشه های چشمش چین میوفته و این یعنی با نگاهش بهم می خنده.
زمزمه وار میگه:

قرمز شدی، صورتت داغه، چرا؟

سرم رو عقب می کشم که دستش رو برمی داره، نگاهم رو به زمین
می دوزم و میگم:
چیزی نیست.

سنگینی نگاهش رو حس می کنم، می خواهد حرفی بزنه که صدایی
از بیرون میگه:
آقای دکتر خونه ای؟

هول زده از جا بلند میشم، همزمان در اتاق باز میشه. محمد با دیدن
من ابرویی بالا می ندازه و میگه:
به به، زن داداشمونم که اینجاست، پسندیدی این دم و تشکیلاتو؟؟

ناخودآگاه بهش لب خند می زنم و میگم:
آره، مبارک باشه.

مبرک صاحبش باشه که شیرینی هم نداده.

و بعد خصمانه به هامون نگاه می کنه، هامون اما با خونسردی لپ
تاب رو می بنده و میگه:

هر وقت تو شیرینی مطب خودتو دوبل کردی و با شیرینی نامزدیت
دادی اون وقت بیا صحبت کنیم.

حیرت زده از محمد می پرسم:

مگه نامزد کردین؟

و اون متعجب جواب میده:

مگه خبر نداری؟

نه آخه از کجا بدونم؟

با تاسف به هامون نگاه می کنه و میگه:

نباید این چیزا رو به زنت بگی؟

منم به هامون نگاه می کنم، با همون لبخند کمرنگش میگه:

هنوز که خبری نیست.

محمد حق به جانب میگه:

خواستگاری که کردم، بله رو که گرفتم.

می پرسم:

من می شناسمش؟

کمی فکر می کنه و میگه:

می شناسی، طهورا ...

توی ذهنم دنبال کسی به اسم طهورا می گردم و تازه می فهم طهورا
همون دختر کنجکاو و دهن لقیه که شب تولد هامون
دیدمش.

خنده م می گیره، محمد که خنده م رو می بینه با غیظ می پرسه:

مسخره می کنی؟

سری به علامت منفی تکون می دم و به هامون نگاه می کنم که می بینم اون هم داره می خنده. انگار اونم توی ذهنش میگه خدا خوب در و تخته رو بهم وصل کرد.

محمد با تاسف به جفتمون سر تکون میده و میگه:

اگه زنم و نفرستادم سراگتون، همش میگه با هامون و خانومش معاشرت کنیم تا بفهمه چی تو زندگی تون می گذره. یک صبح تا شب می ذارمش کنارتون انقدر حرف بزنه که خندهاین از یادتون بره.

لحنش اون قدر بامزست که نمی تونم جلوی خنده و بگیرم، هامون میگه:

پس خودت چی کار می کنی؟

محمد خونسردانه از جیش دو تا پنبه در میاره و توی گوش هاش فرو می بره، انگار اون پنبه ها همیشه آماده توی جیش بود.

صدای خنده ی مردونه ی هامون رو که می شنوم ناخودآگاه نگاهم روش قفل میشه، اولین بار بود می دیدم این طوری می

خنده.

محمد پنجه ها رو از گوشش در میاره و میگه:
اعتراف کن موقع غر زدن آرامش تو هم از این پنجه ها استفاده می کنی.

هامون سری به علامت منفی تکون میده و میگه:
زن من نه غرغروئه نه پر حرف.

از این دفاعش حس خوبی بهم دست میده، محمد میگه:
همه‌ی مردا جلوی زناشون از این حرفا می‌زنن.
به تلافی حرف هامون می‌گم:

شوهر من از اون دسته آدما نیست.

محمد نگاه تند و تیزی به جفتمون می‌ندازه و میگه:
چند نفر به یه نفر بابا؟ خدا محبت تون رو زیاد کنه ما که بخیل نیستیم.

بعد انگار چیزی او مده باشه میگه:
می‌دونی من واسه چی او مدم؟
هامون منتظر نگاهش می‌کنه و اون ادامه میده:

چند تا کاره نصفه و نیمه داشتم اینجا، اتفاقا خوبه که اینجایی یه کم
صحبت کنیم؟

هامون سری تکون میده، حس می کنم صحبت هاشون برای من جذاب
نباشه به همین دلیل میگم:

اینجا آشپزخونه داره؟

محمد جواب میده:

آره همون در کوچیکه ی آخری، بساط چای و قهوه رو هم ریختیم
توش.

لبخندی می زنم و از اتاق بیرون میرم، در رو می بندم. نفس عمیقی
می کشم و چند لحظه همون جا می ایستم.

دستی به گونه هام می کشم، هنوز داغن، انگار توی آتش
افتادم. هامون، نگاهش، حرف هاش...

دلم به تلاطم افتاده، از طرفی مهربونی هاش خوشحالم می کنه، از
طرفی از اینکه با هر نگاهش عاشق تر میشم ناراحتم.

به آشپزخونه میرم و چای ساز رو به برق می زنم، باز یاد کار
امروزش میوقتم. اینکه گفت هفتم مامانت غریبانه نیست برام

دنیایی ارزش داشت، این که به فکر بچه ی من بود و بر اش سیسمونی
انتخاب می کرد...

به یاد نگاه اون لحظه ش دوباره گر می گیرم، نفس حبس میشه و قلبم
تند می تپه.

نمی تونستم منکر این بشم که عاشق هامون شدم، اون هم خیلی
زیاد. اون قدر زیاد که می تونم بیست و چهار ساعت به یک
جمله ش فکر کنم.

آب که جوش میاد چای رو دم می کنم و از اونجایی که قند پیدا نمی
کنم کمی بیسکوئیت توی ظرف می ریزم و همراه با

سه لیوان چای توی سینی می ذارم و به سمت اتاق هامون میرم.

می خواهم در رو باز کنم که صدای محمد این اجازه رو بهم نمیده:

از چند ماه قبل تا الان چی عوض شده؟ هامون من هنوز یادم نرفته
او مدم خونتون و آرامش و سیاه و کبود دیدم... اما
الان...

هامون وسط حرفش می پره:

الان حامله ست.

آها اگه حامله نبود دوباره سیاه و کبودش می کردی؟

گوشم رو به در نزدیک تر می کنم، خیلی آروم حرف می زن برای
همین به سختی می شنوم که هامون میگه:

نه، محمد من میرم پیش روان شناس، باورت میشه؟ من دارم میرم
 پیش روان شناس فقط به خاطر اینکه نزنم خواهرم و
 لات و پار کنم، میرم تا دستم رو کسی بلند نشه. میرم تا بتونم از پس
 این زندگی سگی بربیام.

صدایی از محمد نمیاد، لب هام و روی هم فشار میدم. حس عذاب رو
 توی تک تک کلماتش حس می کنم...

محمد با مکثی طولانی میگه:

روان شناس بہت گفته یه نفر و که دوستش نداری با حرفات وابسته
 ش کن؟ آرامش بہت علاقه داره هامون، وقتی اینو می
 دونی چرا طوری رفتار می کنی که وابسته تر بشه. می خوای انتقام
 بگیری؟ چون حاله باور کنم فراموش کردی.

حس می کنم قلبم کند می تبه، هامون با صدای خش گرفته ای جواب
 میده:

فراموش نکردم، هیچ وقت نمی کنم.

پس؟

صدای کلافه ش رو می شنوم:

هر بار بهم می رسی فقط بازجوییم می کنی، آخه به تو چه که تو
 زندگی من چه خبره؟

دیگه گوش به حرفashون نمیدم. به دیوار تکیه می زنم، فراموش
نکرده. توقعی جز این نداشتم اما شنیدنش از زبون هامون
برام دردناک بود. شاید حق با محمد، شاید تمام این حرف‌ها، محبت
ها

همه از روی انتقامه... چه انتقامی بدتر از این که دل بندی و ترک
 بشی؟

خودم رو از این فکر‌های احمقانه سرزنش می کنم.
مزخرف نگو آرامش، اون هامونه. کی نقش بازی کرد که بار دومش
باشه؟

شاید محبت‌هاش از روی مردونگی و برای جبران باشه، اما هیچ
وقت از روی ریا و برای انتقام نیست، من مطمئنم.

سعی می کنم از یاد بیرم چی شنیدم. نفس عمیقی می کشم و در رو
باز می کنم، محمد با ورود من صحبتش رو قطع می
کنه. اخماش از هم باز میشه و با لبخند میگه:
به به، دست شما درد نکنه.

هرراه با لبخندی تصنیعی سینی رو روی میز می ذارم و کنار هامون
می شینم، انگار حرف‌های محمد رو ش تاثیر گذاشته
که بهم نگاه نمی کنه.

اما محمد بر عکس هامون انگار نه انگار حرفی گفته شده، خودش رو به جلو خم می کنه و در حالی که لیوان چایی بر می میداره میگه:

نامزدیم و با طهورا گذاشتم برای یک ماه و نیم بعد که تو و هامون به بھانه‌ی عزادار بودن از زیرش در نرین، تا اون موقع هم قراره یک دوره‌ی ساده بگیریم که رو این یکی هم نباید نه بیارید.

سری با لبخند تکون میدم، هامون با همون اخمهای در همش میگه:
اگه حرف زدنت تموم شد زودتر برو به کارات برس!
این یعنی شرم کم آره؟

هامون فقط نگاهش می کنه، محمد به روی خودش نمیاره و خطاب به من میگه:

راستی نرگس خانم سلام رسوند، آخر هفته‌ی پیش بابا رو برده بودم، زن بدخت به خاطر اون پسر ماست و خیارش آخر از غصه دق می کنه.

با یاد حسین اخمام در هم میره و میگم:
چرا؟ مگه چی کار کرده؟
آهی می کشه و میگه:

هیچی چهار روز نتونست مادرشو تحمل کنه فردای بعد از تو دعوا راه انداخته و رفته، خبریم ازش نیست.

می خوام حرفی بزنم که صدای هامون بهم اجازه نمیده:

مگه وقتی تو روستا بودی اونم اون جا بود؟

نگاه به اخم های در همش می کنم، محمد به جای من جواب میده:

نه بابا، صبح روزی که ما می خواستیم راه بیوفتیم او مد، آرامش فقط یه نظر دیدش.

هامون با شک نگاهش می کنه و میگه:

تو گفتی چهار روز نتونسته تحمل کنه و فردای روزی که آرامش برگشته اونم او مد. من و احمق فرض کردی؟

جمله‌ی آخرش رو با خشم و عصبانیت میگه. با ترس نگاهش می کنم، هر لحظه که بیشتر فکر می کنه عصبانی تر

میشه. آخر هم طاقت نمیاره و از روی صندلی بلند میشه و با صدای بالایی رو به محمد میگه:

وقتی رفتی و دیدی حسین اون جاست چرا همون لحظه برنگشتن؟ چرا به من زنگ نزدی بیام؟ سابقه‌ی اون پسرو می

دونی چطور اجازه دادی آرامش با اون لذهور تو یه خونه بمونه؟

محمد هم بلند میشه و با لحنی آروم میگه:

آروم باش داداشم، بہت میگم.

از هامون می ترسم، دوباره مثل قدیما شده، همون وقتایی که با خشم نگاهم می کرد و دستش رو بالا می برد، مثل همون شبی که به هاله سیلی زد.

با رگی برجسته می غره:

چه داداشی؟ خودت دیدی... با چشم خودت دیدی اون پسر چه آدمیه، بعد اجازه دادی آرامش....

از جام بلند میشم و میگم:

من نخواستم که برگردم هامون.

سرزنش بار نگاهم می کنه، نمی دونم چرا این حرف و زدم اما نمی خواستم ارتباط هامون و محمد بهم بخوره.

زیر نگاه سنگینش نفس کم میارم ولی میگم:

یعنی... من نمی دونستم اون آدم بدیه.

با کلافگی دستی به صورتش می کشه و زیر لب میگه:

خدایا بهم صبر بده تا دیوونه نشم.

به سمتش می رم و با تردید دستم رو روی بازوش می ذارم و با لحن آرمی میگم:

بیین نگرانی تو درک می کنم ولی اونجا اتفاقی نیوفتاد که تو به خاطرش اعصاب خودتو بهم بریزی.

دستس رو پایین پهلوش بند می کنه و چند بار نفس عمیق می کشه، روی صندلی می شینه.

محمد با صدای آرومی میگه:

فکر کنم بهتر باشه من برم.

معمول نگاهش می کنم، به کتش چنگ می زنه و خطاب به هامون میگه:

هر چی گفتی حق داری داداشم، معذرت می خوام.

نمی ایسته تا جوابی از هامون بشنوه، از اتاق بیرون میره و در رو می بنده.

حال هامون رو می فهمم و ته دلم تحسینش می کنم، از اینکه خودش رو کنترل می کرد، از این که پشیمون بود از داد و

فریاد هاش، از اینکه بی هیچ غروری پیش مشاور رفته بود.

از اینکه الان حالش خرابه و سکوت کرده.

دستم رو آروم آروم به سمت دستش پیش می برم، نگاهم روی حلقه ش جا می مونه. بعد از اون شب دیگه این حلقه رو در

نیاورد...

با دستم آهسته پشت دستش رو لمس می کنم که باعث میشه سرش رو به سمتم بچرخونه.

لب هاش تكون می خورن و میگه:

من نمی تونم خودم و ببخشم.

چرا؟

درموندگی رو توی لحنش حس می کنم وقتی میگه:

توی بیمارستان، بهم گفتی فرقی با هاکان ندارم، منم نامردم... ولی به روش خودم، تلخ گفتی اما حقیقت بود.

به خودم لعنت می فرستم که چرا اون حرف رو زدم، هامون هنوز فراموش نکرده.

دلجویانه میگم:

هامون تو...

وسط حرفم می پره:

نخواه که با حرفات چیزی و عوض کنی، فقط اگه یه بار دیگه از دستت عصبانی شدم، اگه خواستم دست روت بلند کنم، اگه

چشمam کور شد تو...

مکث می کنه، لب خند محوى می زنم و میگم:

فرار کنم؟

سری به طرفین تکون میده و میگه:
کنارم باش.

اون قدر غیرمنتظره این حرف و می زنه که برای لحظه ای نفس
کشیدن رو از یاد میبرم.

با همون کلافگی ادامه میده:

نباشد این طوری باشه، نباید این طوری میشد. ولی من یه روزی بهت
گفتم هر چی تو دلت هست و بگو، هیچ دلیلی نداره که تو حرف
زنی، کاش لال می شدم و اینو نمی گفتم. حداقل الان مجبور نبودم
اعتراف کنم!

حس می کنم مرزی تا غش کردن ندارم، داشتم حرف هایی رو می
شنیدم که حتی رویاش هم برام غیر قابل باور بود.

به سختی زبون خشک شده م رو می چرخونم و میگم:
چه اعترافی؟

به چشم هام زل می زنه، با نفوذ، مسخ کننده و گیرا... می ترسم مثل
هر بار حرفش رو نیمه رها کنه اما این بار بدون اینکه
نگاهش رو ازم بگیره زمزمه می کنه:
بودنت حالم و خوب می کنه.

قلیم این بار طوری می کوبه که لحظه ای نگران می شم نکنه قفسه
ی سینه م شکافته بشه و این قلب جلوی پای هامون بیوفته.

چقدر قشنگ گفت، چقدر جذاب بود وقتی این حرف و زد. حتی از
رویاهایی که می دیدم هم زیبا تر بود.

راه نفس باز میشه، عمیق نفس می کشم و به سختی میگم:

من حرفاتونو با محمد شنیدم، بهش گفتی فراموش نکردم. گفت می خوای انتقام بگیری سکوت کردی... بین هامون، من هاکان رو کشتم درست، هر مجازاتی بکنی قبول ولی این یک قلم و نه، به خدا تحمل این و ندارم. می میرم، متوجهی؟

این که بخوای با حرفات برام روزای قشنگ رو بسازی بهم احساس خوشبختی بدی و بعد تو اوچ ولم کنی، همون جا

طوری زمین می خورم که خورده هامم کسی نتونه جمع کنه.

منتظر نگاهش می کنم تا حرف بزنم اما سکوتش من رو می ترسونه، از تیک تاک ساعت روی دیوار متفرق میشم. چیزی

شبیه به لبخند، شاید هم پوز خند لبشن رو انحنا میده و بالاخره بعد از
یه سکوت کشنه میگه:

فکر نمی کدم توی تصورت یه هیولا باشم. ولی انگار بودم...

لب هام به هم قفل میشن، هامون توی ذهن من یه هیولا نبود، اتفاقا
بر عکس. اما باورش برام سخت بود که هامون هم ممکنه
احساسی داشته باشه، حتی یک هزارم من....

اینا رو نمی تونم به زبون بیارم، وقتی سکوتم رو می بینه خودش
میگه:

من بُلد نیستم عاشقانه حرف بز نم، حتی بُلد نیستم یه ماجرا رو
تعریف کنم. یه آدم سردرگم که گاهی نمی دونم کجا
ایستادم، درست مثل الان....

به نیم رخ مردونش نگاه می کنم و میگم:
چی انقدر سردرگمت کرده؟

سرش رو به سمتم می چرخونه، در حالی که توی سیاهی چشماش
در موندگی موج میز نه، میگه:
تو...

مسخ شده به چشماش میگم:
چرا من؟

صف می شینه، نگاه از نگاهم برنمیداره و با صدای خش گرفته ای
میگه:

روزی که خواستم عقدت کنم نگفتی تو انایی اینو داری که آرامش
بشه.

نفس کشیدنم یادم میره، هامون چقدر خوب می تونست قلب آدم ها رو
به طیش بندازه، شاید هم من اولین دختری بودم که این طوری عاشق
هامون شدم، اولین دختری که هامون نگاهش می کنه، اولین دختری
که داره این حرف ها رو از زبونش میشنوه.

می فهمه انرژیم تحلیل رفته، می فهمه چقدر شوکه شدم. لبخند محوى
روی لبس می شینه و میگه:

تعجب کردی که اینارو میگم؟

فقط می تونم سری تکون بدم، نفسش رو فوت می کنه و بلند
میشه. نگاهی به ساعت می ندازه و میگه:

بلند شو! اول بریم ناهار بخوریم، بعدم بریم مغازه‌ی رفیقم.

از جام تکون نمی خورم، دلم می خواهد بیش بگم نریم. من می خوام
بازم بشنوم، حداقل می خوام بہت فکر کنم.

می خوام بگم حرفات چنان قدرتی ازم گرفت که حالا سختمه تاروی
پاهام و ایستم.

وقتی می بینه از جام تکون نخوردم دوباره می شینه، به سمتم متمايل
میشه.

با مکث دستش رو جلو میاره و روی دست یخ زدم می ذاره، از اینکه
زبونم قفل کرده از خودم حرصم می گیره. هامون به
جای من سکوت رو می شکنه:

من هیچ وقت نمیام به خاطر انتقام با احساست بازی کنم، نمی دونم
منو چطور شناختی ولی اگه بخواه ضربه بزنم اول صدات می کنم
که برگردی.

بلد نیستم از پشت خنجر بزنم.

بالاخره لبخندی روی لبم میاد، محو و کوتاه با صدای آهسته ای میگم:
حرفات قشنگه اما، حس می کنم یه چیزی این وسط کمه، کمه که
نگاهت رو یکسره می دزدی. کمه که قلب مثل قلب یه عاشق نمی
تپه.

سری با تایید تكون میده و میگه:
آره یه چیزی کمه، تو آروم می کنی اما تازمانی که یادم رفته باشه
گذشته چه اتفاقی افتاده، محرومی، مال منی اما این

وسط یه چیزایی هست که باعث میشه به خودم لعنت بفرستم که چرا
دلم می خواد نزدیکم باشی، چرا روت غیرت دارم و
حالم بد میشه وقتی اشکاتو می بینم. سردرگم اون قدر که نمی فهم
باید پی کدوم منطق برم...

تلخ می خدم. خیلی واضح منظورش رو رسوند، اینکه حتی اگه کوچک ترین احساسی هم باشه تو دلت رو صابون نزن چون هر بار با یادآوری گذشته اون احساس از بین میره.

نگاهم رو ازش می دزم، سری تکون میدم و میگم:

حق با توئه، خیلی خوب فهمیدم. ولی نگران نباش! فراموش می کنم چی گفتی.

بلند میشم و پشتم رو بهش می کنم، نفس عمیقی می کشم تا بغضی که لحظه به لحظه سنگین تر میشه بین این دم و بازدم ها فرو بریزه... از صدای کفشدش می فهم بلند شد، لحظه ای بعد حضورش رو پشت سرم حس می کنم.

نگفتم که فراموش کنی.

قلیم به طرز دیوانه کننده ای می کوبه، خدایا چه بلایی داشت سرم میومد؟

دوباره صدای خش گرفته ش کنار گوشم حالم رو منقلب می کنه:
فراموش نکن، نه حرفامو، نه این لحظه رو...

پالتوش رو بر می داره و می پوشه در همون حال میگه:
بیرون اتاق منتظر تم.

انگار او نم می فهمه تا چه حد شوکه شدم که منتظر جوابی از من نمی مونه و از اتفاق بیرون میره.

نگفت دوستم داره، نگفت عاشق شده اما تا همین جاشم برای من عجیب بود. نفس حبس شده م رو با یه بازدم عمیق توی هوا پخش می کنم و بلند میشم.

سینی چای رو بر میدارم و با قدم های آهسته از اتفاق بیرون میرم، چشم به هامون میوشه که پشت میز منشی نشسته و داره سیم های پشت کامپیوترش رو دستکاری می کنه.

به آشپزخونه میرم و لیوان ها رو می شورم و بیسکوئیت ها رو توی جعبه ش می ریزم.

بیرون میرم، هامون هم همزمان بلند میشه و می پرسه:
بریم؟

سر تکون میدم، با هم از مطب خارج می شیم. توی ماشین از همون لحظه ی نشستن جوی سنگین حاکم میشه. این بار

سکوت بینمون مثل همیشه نیست، این بار توی این سکوت هزاران حرف و فریاد نهفته شده که با زبون بسته گفته میشه.

سرم رو به شیشه تکیه می زنم و چشم هام رو می بندم، حرف‌اش هزارباره توی سرم چرخ می خورن. شیرینی اون لحظه ی

قشنگ دوباره وجودم رو پر می کنه، نگاهم رو به آسمون می دوزم: می بینی مامان نه؟ نکنه از دعای تو این طوری شد و گرنه خدا که با من قهره! حتماً دعای تو باعث شده خدا کسی و سر راهم قرار بده که احساسش برآم خوشاینده ماشین رو جلوی رستورانی پارک می کنه و میگه:
پیاده شو.

بی حرف سر تکون میدم، دستم به سمت دستگیره‌ی در میره، بازش می کنم و پیاده میشم.

سوز سردی به تمام وجودم می خوره، نگاهم رو به آسمون می دوزم، ظهره اما خبری از خورشید نیست شاید پشت این ابر های عظیم و تکه تکه مخفی شده.

نگاهم به بالاست که دستم گرم میشه، انگار دست مردونه ای اون رو گرفته.

سر بر می گردونم که چشم هاش رو خیره به خودم می بینم، با صدای آهسته ای میگه:

بریم.

سر تکون میدم، به سمت جگرکی میریم. برای اولین بار دست تو دست هم.

* * * * *

نگاهی با لذت به اتاق پیش روم می ندازم، عالی شده بود حتی فراتر از اون.

تخت و کمد سفید سوسنی با فرش و پرده‌ی ست خودش و چند تیکه اسباب بازی و چند دست لباس.

این‌ها حاصل خرید دیروز من و هامون بود که وسایل بزرگش امروز صبح رسیده بود، نگاهی به لباس‌های خودم می‌ندازم. وسایل قبلی اتاق رو برده بودن و خداروشکر که به فکر هامون رسید یه کمد آینه‌ای هم برای من بگیره اما مشکل اینجا بود کمد رو کجا بذاریم؟

وقتی آوردنش هامون در کمال خونسردی به اتاق خودش اشاره کرد اما مگه ممکن بود؟ یعنی من از این به بعد توی اتاق هامون...

سرم گیج میره، صداش رو از پشت می‌شنوم:
پسندیدی؟

چند بار پلک می‌زنم تا واضح ببینم و جواب میدم:
آره، خیلی.

وارد اتاق میشه و نگاهی اجمالی به اطراف می ندازه، در کمد رو باز میکنه لباس های کوچیک دخترونه حسابی دلبری می کن.

پیراهن قرمز کوچولو رو بر می داره و بهش نگاه می کنه، لبخند کم رنگی روی لبم میاد و به این فکر می کنم بابا شدن چقدر برازنده‌ی هامونه اما حیف که هیچی اون طوری که باید باشه نیست.

بر می گرده، نگاهش رو به شکم می ندازه و میگه:
_ سه ماه دیگه یه عضو کوچولو توی این خونه داریم.

نمی تونم تشخیص بدم لحنش غم داره یا دلخوری. شاید هم عصبانیه و به روی خودش نمیاره.

پیراهن رو سر جاش می ذاره و به سمتم میاد، درست رو به روم، تکیه به درگاه در می زنه و در حالی که دست هاش توی جیب شلوار شه نگاهم می کنه.

همراه با نفس عمیقی میگه:

به نظرت می تونم بابای خوبی باشم?
با لبخندی تلخ سر تکون میدم و میگم:
_ تو بهترین بابای دنیا میشی.

اون هم لبخند می زنه و میگه:

می دونستی من عاشق بچه هام؟

می دونستم، عاشق بچه ها بود اون هم خیلی زیاد.

سری تکون میدم... ادامه میده:

به نظرم بچه ها پاکن، معصومن. حتی اگه پدر و مادرشون بد
باشن، یا توی خانواده‌ی بدی به دنیا او مده باشن، حتی اگه

بابا شون یه نامرد باشه ولی بی گناه ترین موجود دنیا همون بچه ایه
که به دنیا میاد.

نگاهی به چشمаш می ندازم و میگم:

ولی فکر می کردم از این بچه بیزاری!

سری به طرفین تکون میده.

نیستم.

متتفر نبود اما سخت بود برای مردی مثل هامون که بخواهد قبول کنه
پدر بچه ای بشه که زنش اون رو از مرد دیگه ای بارداره، مردی
که برادرش.

لبخند محو و مردونه ای روی لبس می شینه، بدون حرف تکیه شو
از درگاه در می گیره، از کنارم عبور می کنه و با همون

لبخند کوتاه و جذابش میگه:

من رفتم خانوم کوچولو، چیزی لازم داشتی زنگ بزن.
در جوابش کوتاه و مختصر میگم:
باشه، خدا حافظ.

سری تکون میده، به سمت مبل میره و پالتویی که ساعتی پیش اون
 جا گذاشته بود رو بر میداره و می پوشه. صدای بسته شدن در رو که
 می شنوم بی رمق همون جا می شینم.

* * * * *

در رو که باز می کنم مارال بر افروخته داخل میاد و میگه:
تو این هوا یک ساعت پشت درم مگه کری دختر؟
چشم هام و ماساژ میدم و بی حوصله میگم:
خواب بودم، غر نزن بشین کنار بخاری چای بیارم گرم بشی.
 چشم غره ای حواله م می کنه و روی مبل می شینه، به آشپزخونه
 میرم. به خاطر علاقه‌ی هامون به چای اکثر موقع
 سماور روشن بود. دو لیوان چای می ریزم و به پذیرایی میرم!
 مارال کف دست هاشو به هم می ماله و میگه:
فکر کردم غش کردی یا نیستی زنگ زدم به شوهرت گفت خونه
ای، بهش زنگ بزن نگران نشه!

سری تکون میدم و میگم:

چی شد یادی از ما کردی؟

لپ هاش رو باد و خالی می کنه و میگه:

نپرس که درس و دانشگاه کمرم و شکسته، او مدم از تو خبر

بگیرم. ببینم بهتری؟

سری کج می کنم و میگم:

یه آدم غذادر چطوره؟ منم همون طوری.

دستش رو سر شونه م می ذاره و میگه:

حیف خاله ز هرا بود، واقعا ناراحت شدم.

چیزی نمی گم، پالتوی سیاهش رو از تنش بیرون میاره و دوباره

خودش میگه:

رفتار هامون چطوره؟

با این حرفش یاد صبح میوقتم و قلم ضربان تپنده ای رو به خودش

می گیره. نگاهم رو از مارال می دزدم، انگار اگه به

چشمam نگاه کنه می فهمه صبح چه تجربه ای داشتم. جواب میدم:

خوبه، یعنی... بهتر از همیشه.

موشکوفانه نگاهم می کنه مارال کسی بود که بیشتر از هر کس می فهمید وقتی نگاهم رو می دزدم یا گوشه‌ی لباسم رو توی مشتم فشار میدم یعنی یک جای کار می لنگه. این بار هم به صورتم نگاه می کنه و خیلی زود دستم رو می خونه چون می پرسه:

چی شده؟

به صورتش نگاه می کنم، برداشت دیگه ای از سکوتم می کنه و میگه:

نکنه باز اذیت کرد؟

سری به علامت منفی تکون میدم.

نه، یعنی نمی دونم.

گره ای بین ابروهای کم پشتش میوقته و میگه:
یعنی چی؟

نفس رو فوت می کنم و خلاصه ای از حرف های هامون برash میگم. صحبت هام که تموم میشه با حال متفرگی میگه:

به نظرم زیاد هم نباید اعتماد کرد، ببخشید که اینو میگم آرامش اما به نظرم هامون آدمی نیست که دل به کسی ببنده.

چقدر این جمله رو زیاد شنیدم، با کلافگی میگم:

از کجا می دونی مارال؟

شونه بالا می ندازه.

از نگاهش، از رفتارش، مدل حرف زدنش. یه جوریه انگار هیچ کس و نمی بینه. بر عکس هاکان که سر صحبت و با همه

باز می کرد و تو نیم ساعت پسر خاله می شد اما هامون انگار کسی و آدم حساب نمی کنه. هر چند...

مکث می کنه، به صورتش خیره میشم و می پرسم:

هر چند چی؟

با اون حالی که میلاد و زد بعید نیست.

با چشم های گرد شده می پرسم:

میلاد و زد؟

اون هم مثل من متعجب میگه:

خبر نداری؟

سری به علامت منفی تكون میدم. مختصر برام تعریف می کنه که روزی که دسته جمعی توی کافه قرار داشتن هامون هم او نجارت و بعد از اینکه از مارال شنیده من هم میلاد رو می شناسم دیوونه شده و کتکش زده.

به فکر فرو میرم، مارال با مکثی طولانی میگه:

اگه واقعاً قلب این مرد و به طپش آوردى باید بہت بگم که ایول الله
داری، ولی تا وقتی مطمئن نشدی نباید زیاد دل ببندی

آرامش مخصوصاً تو یک بار از اعتماد به برادر این آدم ضربه
خوردی. اگه توی سرش فکر انتقام باشه، این بار ضربه‌ی
کاری تری از هامون می‌خوری پس عقلت رو به کار بنداز و سریع
تسلیم دلت نشو!

عاشق حرف‌های منطقی مارال بودم، همیشه حتی دوران مدرسه این
مارال بود که با حرف‌های سنجیده بقیه رو نصیحت

می‌کرد. اون موقع گوش به حرف‌هاش نمی‌دادم اما الان که فکر
می‌کنم می‌فهمم زیاد هم بی‌راه نمی‌گه.

هامون آدمی نبود که بخواهد با بازی با احساس من انتقام بگیره، خودش
گفت، خودش حق رو به من داد. خودش خواست

جبران کنه. اگه قصدش انتقام بود چرا از اول این روش رو انتخاب
نکرد؟ اگه احساسی داشت پس اون ضربان قلب و اون
نگاهش چه معنی داشت؟

نمی‌دونم، تنها چیزی که می‌دونم اینه که باید به حرف مارال گوش
بدم، دلم رو از امید واهی پر نکنم. هر چند سخت بود

صبوری در برابر مردی که کوچک ترین حرکتش برای به جنون رسوندن قلبت کافی بود.

* * * * *

نگاهم رو به صفحه‌ی باز کتابم می‌دوزم و برای بار هزارم خط سوم رو می‌خونم، اما فقط می‌خونم هیچی نمی‌فهمم.

گاهی فکرم پیش مامانم میره و اشک تو چشم جمع میشه، گاهی به آینده فکر می‌کنم و می‌ترسم، گاهی هامون در نظرم میاد و قلبم مالامال از عشق میشه.

حرف‌های مارال توی سرم چرخ می‌خوره و نگاه هامون از جلوی چشم کنار نمیره.

برای بار هزار و یکم خط سوم رو می‌خونم که با صدای چرخش کلید توی قفل در کل حواسم پی مردی که الان وارد شده پرواز می‌کنه.

صدای پلاستیک می‌شنوم، انگار که خرید هایی که کرده رو توی آشپزخونه می‌ذارم و دقیقه‌ای بعد با خستگی توی پذیرایی میاد.

سلام می‌کنم که با تکون دادن سر جوابم رو میده، خودش رو روی مبل پرت می‌کنه. چشمش به کتاب جلوی روم

میوشه، نگاهم می کنه و می پرسه:

برای کنکور می خونی؟

سری تکون میدم و با خنده‌ی تصنیعی میگم:

مثلا آره.

چه رشته‌ای می زنی؟

اگه قبول بشم حقوق.

با تایید سر تکون میده و میگه:

یکی از دوستام حقوق خونده ازش می پرسم چه کتابایی بہت کمک
می کنه برات می خرم.

با قدردانی سری تکون میدم.

شام بکشم یا چای می خوری؟

فعلا هیچ کدوم، بشین.

سکوت می کنم. اما فقط چند لحظه، برای گفتن حرفی که از صبح
سر دلم چرخ می خوره تردید دارم، آخر با کمی من و من
میگم:

اون کمد آینه‌ای رو بهتره بذاریم توی اتاق کوچیکه. من هر بار
برای لباس برداشتتم مزاحم تو نشم!

نگاهش به تندی روم میوقته، توی عمق چشم هاش سرزنش رو می بینم. اما من می خواستم با این حرفم بگم حاضر نیستم
توی اتفاقش بخوابم.

اون قدر طولانی نگاهم می کنه که چشم هام و می دزدم، طولی نمی کشه که صدایش به گوشم می رسه:

مزاحم؟

لب هام و روی هم می فشارم و جواب میدم:

هامون من ...

وسط حرفم می پره و میگه:

بهم اعتماد نداری نه؟

با لحنی سوالش رو می پرسه که ضربان قلبم برای ثانیه ای می ایسته. می خوام بگم اعتماد دارم، اما یاد حرف های مارال

میوقتم. من یک بار از هاکان به خاطر اعتمادم ضربه‌ی سنگینی خورده بودم، اما این بار هامون فرق داشت... هامون مرد

بود، حامی بود، با غیرت بود. همه‌ی اینا توی ذهنم می چرخن اما زبون لعنتیم به کامم نمی چرخه تا حرفی بزنم.

سکوتم رو که می بینه اخم هاش در هم میره، سری تکون میده و از جا بلند میشه. کتش رو بر میداره و بدون اینکه نگاهم

کنه میگه:

باشه، می تونی هر جا می خوای بخوابی ولی لباسات توی اتاق من
می مونه، عمه م قراره به طور دائم به مشهد بیاد، دو

هفته‌ی اول و تا پیدا کردن خونه طبقه‌ی پایین می مونن مطمئناً نمی
تونن بی سرک کشیدن تو زندگی من دووم بیارن، نمی
خواه با دیدن لباسات توی اون اتاق به ریشم بخندن. چون من نمی
تونم برآشون توضیح بدم زنم بهم اعتماد نداره.

جمله‌ی آخرش رو با نوعی کنایه و تحکم میگه. نگاهی اجمالی به
صورتم می ندازه و به سمت اتاقش میره و لحظه‌ای بعد
صدای برخورد در اتاقش به گوشم میرسه.

وا میرم، هم به خاطر لحن سرزنش گرانه و کلام طعنه آمیزش، هم به
خاطر عمه‌ی هامون و فروزان که قرار بود دوباره با
حرفashون آتش به جونم بندازن.

از حرفم پشیمون میشم، حداقل الان زمانش نبود، ای کاش اول شام می
خوردیم بعد این بحث رو پیش می کشیدم، با روشه
دیگه. حداقل این فکر رو نمی کرد که بهش اعتماد ندارم.

از جا بلند میشم، مثل همیشه چشمام برای چند ثانیه تار می
بینیم. چندباری پلک میز نم تا دیدم روشن بشه و عزم رو جمع

می کنم، به سمت اتاقش می رم و پشت در می ایستم. دستم به سمت دستگیره‌ی در میره اما میانه‌ی راه متوقف میشم، روی نگاه کردن به چشم هاشو نداشتم. حتی نمی دونستم الان برم توی اتاق باید چه حرفی برای دلجویی بزنم.

کلافه نفسم رو فوت می کنم و بر می گردم. اما آخه شام نخورده، حتی یه لیوان چای هم نخورد.

آخ آرامش، کارت به جایی رسیده که می خوای منت یک مرد رو بکشی؟ اصلاً گرسنه بمونه به من چه؟ چرا من باید کوتاه بیام؟ اون باید در کم کنه.

به سمت آشپزخونه میرم و غذاهای روی گاز رو توی یخچال می ذارم. سرشب غذا خورده بودم و الان با این وضع هیچ میلی به خوردن نداشتم.

به اتاقم میرم و از عمد در رو محکم می کوبم تا بشنوه. اصلاً مگه من چی گفتم که مثل بچه ها قهر می کنه؟

روی تخت سفید سوسنی جدید دراز می کشم، موبایلم رو بر می دارم و روی عکس صفحه‌ی اینستاگرامش متوقف میشم. لبخندی روی لبم می شینه، کاش یه عکس از الانش داشتم. الان که ریش داشت، الان که چهره‌ش مردتر و پخته‌تر شده

بود. الان که چند تار کنار شقیقه ش سفید شده بود.
 لحظهای به اختلاف سنی مون فکر می کنم و می بینیم که چه قدر
 فاصله، پونزده سال می توانست دو دنیای متفاوت رو
 برای دو انسان رقم بزن.

من و هامون هم دو انسان با دو دنیای متفاوت بودیم، کاملا متفاوت!
 اگه واقعا هامون احساسی داشته باشه ما می تونیم با کمرنگ کردن
 اختلاف ها کنار هم زندگی کنیم؟

فکرم چنان به سمت آینده پرواز کرده که وقتی موبایلم توی دستم می
 لرزه تکون شدیدی می خورم.

نگاهی به صفحه‌ی موبایل می ندازم و وقتی پیامی از شماره‌ی
 ناشناس هامون می بینم قلبم بی اختیار شروع به تپیدن می
 کنه.

پیام رو باز می کنم، نوشته:
 پاشو برو شام تو بخور.

یک تای ابروم بالا می پره و لبخندی روی لبم میاد.

در جوابش می نویسم:

شوهرم قهر کرد و شام نخورد، منم ترجیح میدم نخورم.

مثل هر زمان لبخند کمرنگی از پیام دادن بهش روی لبم، وضعیت در حال تایپش حالم رو منقلب می کنه. بی قرار به صفحه چشم دوختم که پیامش نمیاد:

شوهرت و دوست نداری نه؟

این سؤالش ضربان قلبم رو بالا میبره، می نویسم:
دوست دارم.

اما پشیمون میشم و پاک می کنم، دوباره می نویسم:
از حق سکوتم استفاده می کنم.

پیامی که در جوابم می فرسته اوج خودخواهیش رو نشون میده:
کسی بہت این حقوق نداد که سکوت کنی، می خوام بدونم.

لب هام و روی هم می فشارم و در جوابش می نویسم:
شاید اگه از احساس شوهرم مطمئن می بودم الان جرئت حرف زدن داشتم...

منتظر می مونم، وضعیتش در حال تایپ میشه اما پیامی نمیاد و چند دقیقه بعد اکانتش آفلاین میشه.

برمی گردم و دوباره پیامم رو می خونم، بی راه نگفته بودم. ولی لابد باز قهر کرده.

نامید از جواب دادنش می خوام گوشی رو بذارم که با لرزیدن گوشی
هم زمان دل منم میلرزه.

پیامش رو باز می کنم، نوشه:

پنج دقیقه مهلت داری بیای پیش.

نفس بند میاد، این هامون بود؟ شاید هم پیام از کس دیگه ای او مده.
اسم بالای صفحه رو چک می کنم، واقعا هامون بود. هنوز توی شوکم
که پیام دومش میاد:

سگم نکن آرامش، جای تو توی اتاق منه نه اتاق بچه.

توان نگه داشتن گوشی رو هم ندارم و می ذارمش کnar، خدایا من
چطور می خواستم نسبت به این حرف ها بی تفاوت

باشم؟ منی که حسرت کوچک ترین محبتی از هامون داشتم.

باید می رفتم؟ دلم به سمتش پرواز می کنه اما پاهام قدرت بلند شدن
و رفتن به اتفاقش رو ندارم. می دونستم هامون اهل

اصرار نیست و اگه مقاومت ببینه تا آخر عمرش بیخیال میشه.

نه می خواستم بی خیال بشه، نه می تونستم نزدیکش بشم. فکر کنم من
هم باید مثل هامون پیش مشاور برم تا بفهم توی این

زندگی تکلیفم چیه!

نگاهم رو به ساعت می ندازم، اون قدر نگاه می کنم تا پنج دقیقه می گذره با گذشت هر ثانیه طپش قلبم بیشتر از قبل کر
کننده میشه، دستم رو روی قلبم می ذارم... آخرین بار که هامون دست
روی قلبم گذاشت وضعیتم انقدر وخیم نبود. الان حتی
نمی خوام نزدیکش بشم تا مبادا حس کنه قلبم با دیدنش چطور بی
قراری می کنه.

چشمam رو می بندم، نه برای خوابیدن بلکه برای تجسم صورت
هامون. اگه بیخیال بشه و دیگه کوچک ترین اشاره ای هم
ازش نبینم چی؟

اگه دوباره همون مرد سنگی و خودخواه روز اول بشه چی؟
خودم، جواب خودم رو میدم: احمقی آرامش! خیلی احمقی اگه بخوای
به خاطر سنگی نشدن هامون خودت رو فدا کنی و تبدیل
به زنی بشی که اون هر وقت اراده کنه می تونه داشته باشه و هر
وقت نخواهد می تونه کنار بزنه.

توی افکارم غرقم که با صدای باز شدن در اتاقم دلم پایین می
ریزه. توی تاریکی قامت کشیده ای هامون رو می بینم، می
شینم و با ترس از حرفی که می خواهد بزنه می پرسم:
چیزی شده؟

جوابی نمی ده به جاش وارد اتاق میشه و در رو می بنده با هر قدمی
که نزدیک تر میشه قلبم بی مهابا تر می کوبه، لبه ی
تخت درست روبه روم می شینه. حرفی نمی زنه، من هم مثل هر
زمان در حضورش لال شدم. فقط باید خداروشکر کنم که
چراغ ها خاموشه و هامون صورتم رو نمی بینه.
سکوت رو با صدای بم و مردونه ش می شکنه:
قرار نیست که تا حرفی گفته شد با شکمت قهر کنی! چرا شام
نخوردی؟

کوتاه جواب میدم:
اشتها نداشتم.

می دونی با زنی که به حرف شوهرش گوش نکنه چی کار می کنن؟

لبخند کم رنگی می زنم، در ظاهر با جدیت میگه اما صداش، لحن و آهنگ خاصی داره لحنی متفاوت از لحن گذشته ی هامون، صدایی که دیگه خشک و خشن نیست، مهر بونه.

جواب میدم:
چی کار می کنن؟

صورتش رو جلو میاره، توی اون تاریکی خیلی خوب می تونم برق
نگاهش رو ببینم. چشم هاش رو به مدت طولانی توی
چشم هام می دوزه و بی مقدمه میگه:

تا کی می خوای تو این اتاق بمونی؟ هوم؟ اوکی فهمیدم بهم اعتماد
نداری اما منم تا همین جاش از عهده م بر میاد، بیشترش
رو نه می تونم نه بلدم. فکر کردی این حرف هایی که دارم بہت می
زنم مال یک شب دو شب؟ نه. خیلی وقته دارم جون می
کنم که نادیدت بگیرم، که برام مهم نباشی، که دلم نخواهد پیش باشی، که
هر وقت کنارم نیستی فکر و ذکرم این نباشه که الان
داره چی کار می کنه! آخه تو دردت چیه که اینا رو نمی فهمی؟
توی لحنش صداقت بیداد می کنه، طوری حرف می زنه که برای
لحظه ای از خودم بدم میاد که چرا شک کردم هامون
ممکنه مثل هاکان از اعتمادم سوءاستفاده کنه. لب باز می کنم و با
صدای آهسته ای میگم:

دردم جایگاهم توی این زندگیه، تو هر بار که من و بینی یاد هاکان
میوقتی. دردم اینه که امروز باشی و با این حرفات
برام خاطره بسازی ولی یه روزی خسته شی و بری. دردم و می
فهمی هامون؟

پوزخندی گوشه‌ی لبش می‌شینه و با طعنه می‌گه:

فکر می‌کنی دو روز دیگه جا می‌زنم و ولت می‌کنم آره؟

خجالت زده سر تکون میدم، بر عکس من اون با بی پرواایی می‌گه:

دوستت نیستم که امروز ازت سوءاستفاده کنم و فردا بگم

هری وقتی داشتی تو اون مغز کوچیکت داستان می‌بافتی

اینم یادت بنداز که تو زنمی نمی‌تونم پرتن کنم اون ور. از قدیم چی

گفتن؟ مال بد بیخ ریش صاحبش. بدم که باشی، ازت

خسته هم که بشم باز زنمی، مال منی! اوکی؟

منکر حس خوبی که از حرفاش گرفتم نمی‌شم، سری با لبخند تکون

میدم. نفسش رو فوت می‌کنه و بلند می‌شه، در همون حال

می‌گه:

الانم مثل یه زن خوب بلند شو شام بخوریم، بعدش بیا همین جا

بخواب! انترس اجبارت نمی‌کنم بیایی کنار من

بخوابی، حداقل امشب.

بدون حرف بلند می‌شم، ته دلم حس اعتماد ریشه دوونده اما صدایی

آزار دهنده توی سرم می‌گه: هامون عاشقت نیست، بلکه از

حس مسئولیت زیادش بہت وابسته شده.

اما خوب مگه من به همینش راضی نبودم؟ مگه فکر نمی کردم اگه روزی هامون کوچک ترین احساسی بهم داشته باشه من

خوش بخت ترین زن عالم؟ پس الان چه مرگمه؟

نمی دونم، گاهی آدم ها تا زمانی که توی همون موقعیت قرار نگیرن
نمی فهمن، در واقع فکر کردن به خیلی چیز ها فشنگه

اما اتفاق افتادنش شاید هیچ وقت شبیه به تصورات ما نباشه.

دنبال هامون به آشپزخونه میرم، خودش قابلمه رو از یخچال بیرون
میاره و روی گاز می ذاره، سفره رو می چینم. همزمان

با گذاشتن پارچ روی میز لگدی به شکمم می خوره که باعث میشه
لبخندی از ته دل روی لبم بشینه. نگاه هامون به صورت

خندونم میوقته و پرسش گرانه نگاهم می کنه. برای لحظه ای همه
چیز و فراموش می کنم و میگم:

بیا دست تو بذار، داره لگد می زنه.

چشم که به صورت گرفتهش میوقته تازه می فهمم چه حرف بی
جایی زدم، گرفتگی صورتش برای یک لحظه سنت. خیلی

زود لبخند محی جایگزین می کنه و به سمتم میاد. دستش رو به
سمت شکمم دراز می کنه، میانه‌ی راه مکث می کنه اما

طولی نمی کشه که دست بزرگ و مردونه ش روی شکم برآمده م
جا خوش می کنه. دستم رو روی دستش می ذارم و به
سمت راست شکمم می برم این بار، انگار اون هم همه چیز از یادش
میره چون لبخندش واقعی میشه و بی اراده میگه:
چه لگدیم میزنه پدر سوخته.

مثل هر زن نرمالی لبخند میز نم و میگم:
معلومه از اون دخترای شیطونه.

نگاهی معنادار به چشم هام می نداره و با لحنی اطمینان بخش میگه:
بهت قول میدم اجازه ندم هیچ کس، هیچ وقت شیطنت نگاهش و به
غم تبدیل کنه.

لبخند تلخی روی لبم می شینه و قدردان نگاهش می کنم.

حرفش برام معانی زیادی داره، بزرگ ترینش یعنی همیشه
هستم، همیشه بابای اون دختر منم. حرفش یعنی جوری حمایتش
می کنم که کسی مثل هاکان به خودش اجازه ای پا گذاشتند توی
حریمش رو نداشته باشه، که گرک ها و رو باه ها بفهمن این
دختر پدری مثل شیر داره که ازش محافظت می کنه.

با همون یک جمله و نگاه خاکش چنان حرف هایی رو می فهمم
که برام شیرینه نگاهم رو می دزدم و با صدای آرومی میگه:

غذاها نسوزه.

با این حرفم اوں هم چشماش رو می دزدھ،
 نفسش رو فوت می کنه و به سمت اجاق گاز میره، روی صندلی می
 شینم و به این فکر می کنم اگه هامون توی زندگیم نبود
 چی میشد؟ به این فکر می کنم قبل از هامون چطور زندگی می
 کردم؟ به دو سال قبل بر میگردم. اوں موقع زیاد هامون رو
 می دیدم. هر روز وقتی من مدرسه می رفتم و اوں سر کار. حتی چند
 بار من و تا مدرسه رسوند. چرا اوں موقع سعی نکردم
 بشناسمش؟ شاید چون اوں یه مرد کامل بود و من یک نوجوان
 شونزده ساله! شاید چون اوں من و به چشم یه بچه می دید و
 من از این حرصم می گرفت. لبخندی با یاد گذشته روی لبم می
 شینه. یاد اعصاب داغونم میوقتم وقتی می دیدم جوری رفتار
 می کنه انگار من نیست، نه تنها من بلکه هیچ کس نیست.
 از اینکه حس می کردم کسی و جز خودش آدم حساب نمی کنه لجم
 می گرفت، از نظر من اوں یه دکتر قلابی بود که به
 مدرکی که با پارتی بازی گرفته بود می نازید. کسی که اوں ور دنیا
 کیف و حالش رو کرده بود و اینجا بقیه رو نصیحت
 می کرد.

طوری به گذشته سفر می کنم که زمان حال از یادم رفته، بشقاب که
جلوی روم گذاشته میشه به خودم میام.

هامون مقابلم می شینه و میگه:

امان از این بارداری، یک لحظه هوای ابری میشه، یه لحظه
هم صاف و آفتایی. حالا به چی فکر می کردی؟

با همون لبخند جا خوش کرده روی لبم میگم:

به دوسال پیش، احتمالش رو می دادی اون دختری که گاهی می
رسوندیش مدرسه زنت بشه؟

صدای خنده‌ی مردونه ش توی فضا می پیچه، با اشتیاق نگاهش می
کنم، چقدر خنیدنش برای من خوب بود، به قول خودش
حالم و خوب می کرد.

جوایم رو با همون صدای خنده ش میده:

خدا و کیلی حتی از گوشه‌ی ذهنم نمی گذشت.

خنده‌ی اون به منم سرایت می کنه، با لبخند میگم:
منم همین طور.

فاشقی از غذا رو می خوره و چیزی نمیگه. مدتی توی سکوت می
گذره، طاقت نمیارم و می پرسم:

جدا عمه ت قراره بیاد؟

لیوانش رو پر آب می کنه و سری تکون میده، با لحن مصنوعی
میگم:

آها، چقدر خوب.

آب رو سر می کشه، نگاهی بهم می ندازه و انگار می فهمه ته دلم
عزا گرفتم چون میگه:

نگران نباش، اجازه نمیدم پاشون توی خونه زندگی من باشه.

این بار منم که سکوت می کنم، ادامه‌ی شام رو توی سکوت می
خوریم. آخر هم هامون تشکری می کنه و بلند میشه، می

خواه ظرف‌ها رو برداره که اجازه نمیدم و میگم:

خودم انجام میدم.

بشقاب رو از دستش می گیرم، در جواب میگه:

حداقل کمکت کنم!

ظرف‌ها رو توی سینک می ذارم و می ذارم و میگم:

دو تا بشقابه، چیزی نیست. تو برو بخواب شب بخیر.

چشمام رو ازش می دزدم اما سنگینی نگاهش رو روی خودم حس
می کنم. با مکث کلمه‌ی "شب بخیر" رو زمزمه می کنه

و از آشپزخونه بیرون میره.

نفس رو با صدا بیرون می فرستم و مشغول شستن ظرف ها
میشم، عدا کار ده دقیقه ای رو نیم ساعت طول میدم تا زمان
بخرم در ظاهر مشغول جمع کردن آشپزخونه م اما فقط خدا می دونه
توی دلم چه خبره!

نگاهش اجمالی به اطراف می ندازم و وقتی مطمئن میشم هیچ کاری
برای وقت کشی نمونده از آشپزخونه بیرون میرم، با
هر قدم نزدیک شدن به اتفاق قلبم تند تر می کوبه.

روبه روی اتاق خودم می ایstem و به در اتاق هامون خیره میشم، چشم
هام رو می بندم و نفس عمیقی می کشم و به خودم
دلداری میدم". اون شوهرته، نامحرم نیست. مردونگی داره و سط راه
ولت نمی کنه، اهل فیلم بازی کردن نیست. تنش بوی
امنیت میده نه احساس خطر. حاله با دیدنش یاد هاکان بیوفتی چون
اون هامونه نه هاکان!

قدمی به اتفاق نزدیک میشم، قلبم از هیجان زیاد در حال شکافته
شدن، به وضوح صدای کرکنده ش رو می شنوم.

جلوی در اتفاق می ایstem، چندین و چند بار نفس می کشم و در آخر
دل رو به دریا میزنم و در رو باز می کنم.

وارد میشم. با وجود تاریکی خیلی خوب می بینم؛ روی تخت دراز کشیده. با صدای باز شدن در سرش رو به این سمت

می چرخونه. نگاهش استرس و طپش قلبم رو بیشتر می کنه. حرفی نمی زنه و سکوتش از هر زمان سنگین تره.

در رو می بندم و آهسته به سمت تختش قدم بر می دارم، مستاصل همون جا می ایstem. خم میشه و چراغ خواب کنار تختش رو روشن می کنه.

حالا هاله ای از روشنایی روی صورتش افتاده. نگاه خاص و جذابش رو به صورتم می دوزه.

لب هام و روی هم می فشارم، سرم رو بالا می گیرم و به صورتش از فاصله‌ی کم نگاه می کنم، لب خند کمرنگی تحویلم میده و با صدای جذابش میگه:

بخواب، شب بخیر.

دوباره سرم رو صاف می ذارم، این بار تمام استرس ها رو با نفسی بلند به اعماق دلم می فرستم و به جاش مشام را از

عطر خوشش پر می کنم، عطر سردی که آمیخته به بوی تنش شده بود و رایحه ای خوش رو ساخته بود، طوری که دلم می خواست تا آخر عمرم توی همین هوا نفس بکشم.

لبخندی با لذت روی لبم میاد و بعد از مدت ها با آرامش چشم هام
رو می بندم.

سرم رو بین دست هام می فشارم و چشم هام رو چند لحظه می بندم
تا آروم بگیرم، دونه های سفید برف از آسمون

سرازیرن و از اون همه درخت چیزی جز چند تا چوب بلند برفی
نمونده واقعا حاضرم ساعت های تویی این هوا بشینم اما
دوباره توی اون جمع بر نگردم.

بعد از دو هفته استرس او مدن عمه خانم بالاخره کابوس حقیقی شد و
امشب هر دو ساعت هفت شب به مشهد رسیدن، به

مناسب او مدن باشکوه عمه خانم و فروزان مهمونی بزرگی توی
خونه ی خاله ملیحه برگزار شده.

مهمونی که برای من بیشتر جنبه ی عزا داره چون از همون اول
ز هر زبون هر دوشون وارد خونم شد و کامم رو تلخ
کرد.

لحظه ی آخر هم تا چشم هامون دور شد، عمه خانم رسم اعلام جنگ
کرد. علنا توی صورتم گفت مادرت قاتل بی رحمی

بود که لیاقت مرگی سخت تر از این رو داشته، با صراحة تمام گفت
تو هم بی تقصیر نیستی و کم از قاتل نداری، توهینش

به من به جهنم اما آخه مامانم چرا؟

فروزان هم طوری رفتار می کرد که بهم بفهمونه توی زندگی هامون
هیچ چیز جز یه سر بار نیست.

اشکم به یاد حرفashون سرازیر میشه، بد دلم شکست اما حرف هاشون
وقتی عذاب آور می شد که حقیقت رو یا تلخی توی
صورتم می کوبیدن، اون ها نمی دونستن اما من که می دونستم که
مقرر مرگ هاکان منم! می دونستم که من به زندگی
هامون تحمیل شدم و خدا می دونه شنیدن این حرف ها چقدر در دنای
بود.

صدای باز شدن در راه پله ها رو می شنوم و سرم رو بلند می
کنم، قامت استوار و بلند هامون رو بین سفیدی برف ها می
بینم، نگاهی به من که روی صندلی زیر سایه بون نشستم می ندازه
و اخمی بین ابر و هاش میوشه.

به سمتم میاد و با لحن عصبانی سرزنشم می کنه:

توی این هوا مگه جای نشستنه؟ بی هوا و بدون خبر غیب
میشی. رفتم بالا کلی دنبالت گشتم!

لبخند بی معنایی تحویلش می دم و چیزی نمی گم.

با همون لحن خشنش بهم دستور میده:

بلند شو بریم بالا.

نگاهی به صورت گرفته ش می ندازم، کاملاً معلومه او قاتش تلخه.

غموم میگم:

میشه یه کم دیگه بشینم؟

عمیق و معنادار نگاهم می کنه و بعد از چند ثانیه مکث می پرسه:

حرفی بہت زدن؟

نگاهی به تیکه های بزرگ برف که از دل گرفته‌ی آسمون به زمین
می ریزه می ندازم و آهسته جواب میدم:

نه.

کلافگی خیلی خوب توی حرکاتش پیداست، برف ها رو از روی
کلام تکون میده و با همون لحن کلافه ش میگه:

حرف بزن آرامش، به اندازه‌ی کافی اعصابم خراب هست، تو دیگه
خراب ترش نکن.

نفس رو به صورت آه از سینه بیرون میدم که بخار شده و جلوی
چشم توی هوا ناپدید میشه.

سرم رو برای دیدنش بالا می گیرم و با همون صدای آهسته جواب
میدم:

به خاطر حرفashون به من نیست که ناراحتم هامون، ولی دلم گرفته
چون از هر طرف مامانم رو قضاوت می کن، حق هم
دارن اما منم می سوزم، نه می تونم دفاعی از مامانم بکنم نه تاب
شندن حرف هاشونو دارم.

کاش اون حرف ها رو به من بزنن اما مامانم زیر خاک تنش
 نلرزه، می سوزم چون منم که مستحق تمام حرف های
 عالم. چون قاتل هاکان منم اما جسارت گفتن ندارم.

اونا هر چی بگن حق دارن، من یه بارم روی دوش تو و گرنه تو هم
 نبخشیدی، حق هم داری اما یه کم بهم زمان بده تا اینجا
 نفس بکشم، هوای بالا خیلی خفه است.

دستی روی صورتش می کشه و با اعصابی داغون میگه:
ول کن این مزخرفات و، بریم بالا دیگه تنهات نمی ذارم که هر کی
هر چرندی گفت غمبد نگیری، اون زبون شش متریت
رو کجا ول کردی که الان نمی تونی جواب بدی؟

خیره به چشم هایی که حتی از شب هم تاریک تره میگم:
چی بگم؟ اونا مامانم رو گناهکار خطاب می کن و لی من احمق
نمی تونم دفاعی بکنم. چون خودم مامانم رو گناهکار

اعلام کردم در حالی که گناهکار واقعی من بودم، من بودم که هاکان رو کشتم. من لایق تمام این حرف‌ام. هامون دارم آتیش می‌گیرم. دارم می‌سوزم من ماما‌نم و از دست دادم، وقتی زنده بود نتونستم برآش جبران کنم، الان هم که رفته نمی‌تونم توی روی هر کی که بهش حرف می‌زنم و ایستم و بگم ماما‌مان من معصوم ترین آدمی بود که می‌شناختم، نمی‌تونم داد بز نم و بگم اونی که دستش به خون آلو دست منم نه ماما‌نم. دردم و فهمیدی هامون؟ نمی‌خوام بیام توی اون جمع چون تحمل نگاهشونو، به خودم ندارم.

تمام مدتی که حرف می‌زنم با یه اخم ریز بین ابروهاش نگاهم می‌کنه.

لب هاش باز به گفتن حرفی میشن اما هنوز کلمه ای روی زبونش جاری نشده نگاهش مات میمونه، با فکی قفل شده و ناباوری به نقطه ای زل زده.

مسیر نگاهش رو دنبال می‌کنم و با دیدن هاله که بہت زده به ما خیره شده حس می‌کنم زمین زیر پام خالی میشه.

انگار کسی صندلی رو از زیر پام می‌لغزونه و طناب دار دور گردندم حلقه میشه و قدرت نفس کشیدن رو ازم

میگیره. همون حس خفگی، همون حس معلق بودن.

حتی توان نفس کشیدن هم ندارم، هیچ کدام حرفی نمی زنیم. یک سکوت سنگین و دردآور که حتی هامون هم قدرت شکستنش رو نداره.

می خوام به خودم امید واهی بدم که نشنید، اما خودمم می دونم که خیلی خوب شنید، انقدر واضح که از حیرت حتی توان نفس کشیدن هم نداره.

جوی سنگین و وهم آور حکم فرماست تا این که صدای هامون به گوش می رسه:

هاله...
—

انگار این صدا تلنگریه تا به دنیای واقعی برگردد.

لب هاش می لرزه، توی چشم هاش به وضوح اشک جمع شده، بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره با صدای لرزونی میگه:

ت... تو... کشتیش!

به سختی از روی صندلی بلند میشم و تازه می فهم پاهام چقدر ناتوان شدن، حتی توانایی نگه داشتن وزنم رو هم ندارن.

هامون به سمتش میره و جلوی دیدش می ایسته اما سنگینی نگاه هاله حتی یک ثانیه هم از روم برداشته نمیشه.

دندون هاش با شدت بهم می خورن اما نه از سرما، در حالی که می لرزه به من نگاه می کنه و دیوار وار حرف می زنه:
هامون شنیدی؟ گفت من کشم... هاکان و اون کشته، داداشم و اون کشته.

انگار هر لحظه که بیشتر می گذره بیشتر به عمق فاجعه پی می بره، اشکاش رونمایی و نفرت و عصبانیت توی نگاهش
 بروز میکنه.

می خواد به سمت بیاد اما هامون محکم تر می گیرتش و کنار گوشش
 زمزمه می کنه:
آروم باش...

تیر نگاه هاله این بار به سمت هامون روانه میشه و با تن صدایی که
 بالا رفته میگه:

تو می دونستی نه؟ تو می دونستی این عوضی قاتله و گرفتیش؟ تو
 چه آدمی هستی هامون؟ اون داداشمونو ازمن

گرفته هاکان و ازمن گرفته. یعنی هاکان هیچ ارزشی برای نداشت
 که دونسته به قاتلش محبت می کنی؟

منتظر به هامون نگاه می کنه اما وقتی جوابی نمی شنوه با عصبانیت
 پیش می زنه و به سمت بیورش میاره. بهم می رسه و

ناغافل با خشمی غیر قابل کنترل سیلی محکمی به گوشم می زنه که
سرم به سمت راست کج میشه.

محکم می زنه، اما آروم نمیشه. درد میگیره، اما نه به اندازه ای که
از دردی که روی دلم سنگینی می کنه غافل بشم.

هامون به ستمون میدوه و عصبی رو به هاله می غره:
چی کار می کنی؟

حتی سرم رو برای نگاه کردن به صورتش بلند نمی کنم، صدای
سرکشانه‌ی هاله رو خوب می شنوم:

کاری که تو باید می کردی، اما تموم شد. حتی نمی ذارم این قاتل
یک نفس راحت بکشه، میرم و همه چیز و به پلیس می
گم اما قبلش...

رو به من ادامه میده:

چرا؟ یک کلمه بگو چرا؟ داداش من چه بدی در حقت کرده بود که
زدی کشتیش؟

اشکام روون میشه اما حرفی نمی زنم، به جای من هامون میگه:
صداتو بیار پایین هاله.

بر عکس خواسته‌ی هامون صداش رو بالاتر می بره و با طعنه
میگه:

هه می ترسی صدام به گوش بقیه بر سه؟ چه فکری کردی؟ منم مثل تو داداشم و می فروشم؟ برات متأسفم. متأسفم که

دونسته رفتی قاتل داداشت و عقد کردی، انگار یادت رفته اونی که رفته ها کانه مگه با باش نبودی؟ مگه برادر بزرگ ترش نبودی؟ مگه دوستش نداشتی؟ الان چه راحت ازش گذشتی؟ به خاطر کی؟ این دختره؟

خشمش هر لحظه بیشتر میشه، رو به من می کنه و ضربه‌ی محکمی به شونه م می زنه و با صدای بلندی میگه:

چرا لال شدی؟ چرا نمی گی چرا کشتبش؟ تو چطور آدمی بودی آرامش؟ این همه مدت چطور نشناختم؟ چطور نفهمیدم یه آدم پست و بی ارزشی؟ چطور بہت بها دادم؟ خدا منو لعنت کنه. اشکش سرازیر میشه و نمی تونه ادامه بد.

نگاهش رو به منی که مرزی تا افتادن ندارم می دوزه و در حالی که اخم روی پیشونیش رو خط انداخته با چشم اشاره میکنه که برم و تنهاشون بذارم.

مستأصل چند لحظه ای می ایستم، نه توان موندن دارم و نه پای رفتن. هامون که مکثم رو می بینه این بار به تندی نگاهم می کنه، با ناچاری به هاله که داره اشک می ریزه خیره میشم و در

نهایت با قدم های سست و بی حال به سمت ساختمون میرم.
وارد راه رو میشم اما نمی تونم برم، می ایستم و از گوشه‌ی در به
هامون و هاله نگاه می کنم.

هاله‌ای که اشک می ریزه و هامونی که اون رو توی آغوش حمایت
گرش مخفی کرده.

انگار تازه از شوک بیرون میام، هاله فهمید. اون سکوت نمی کنه پس
بدون شک همه می فهمن، بعد چی می شه؟

ترسی به دلم چنگ می زنه و ناخودآگاه دستم رو روی شکمم می
ذارم. هاله شکایت می کنه و من به زندان میوقتم، نمی تونم

جرائم رو ثابت کنم و می شم. اما دخترم؟ دخترم رو هامون بزرگ
می کنه اون هم با تصویری خراب از مادرش
توی ذهنش به مدرسه میره.

لب هام و روی هم می فشارم. هاله از آغوش هامون بیرون میاد و
بی رمق روی صندلی می شینه و می ناله:

دلم برash تنگ شده، دلم برای داداشم تنگ شده.

هامون می خواهد دستش رو بگیره اما هاله با عصبانیت دستش رو
پس می کشه و می غره:

دست به من نزن، تو دیگه واسه ی من مردی هامون می شنوی؟ برای بار دوم مردی اما بدون این بار طوری توی دلم روت خاک می ریزم که به کل فراموش کنه چی کار با خانوادت کردی، می خوام حس کنم تو هم مثل هاکان دفن شدی.

خیلی خوب می دونم شنیدن این حرف ها تا چه حد برای هامون سخته، می شنوه، درد می کشه اما جز همون اخم ریز واکنشی نشون نمیده. انگار این مرد رو هیچی از پا در نمیاره، مثل کوهی که تمام بلاهای زمینی و آسمونی رو می بلعه و هر از گاهی آتش فشان درونش فوران می کنه اما همچنان محکم و استوار مقاومت می کنه.

روبه روی هاله می شینه و آروم میگه:

باشه، ازم متنفر باش اما گوش بدہ!

چیو گوش بدم؟ اینکه چطور هاکان و فراموش کردی؟ این که این همه مدت با کسی که داداشمونو از مون گرفته و سر همه

رو گول مالیده زیر یک سقف بودی؟ تو می دونستی هامون تو می دونستی اون قاتله و به ما نگفتی، نگفتی و رفتی عقدش کردی. شرمنده اما نمی خوام حرفا تو بشنوم، می خوام هر چه زودتر دستبند و دور دستاش ببینم.

می خواه بلند بشه که هامون اجازه نمیده و این بار با لحن نرم تری
میگه:

باشه برو بگو، ولی قبلش به حرفام گوش کن باشه؟ قبول داداشت
نیستم ازم متنفری اصلا هیچ کاره. یه عابر کنار خیابون، یه
رهگذر ازت بخواه دو دقیقه به حرفاش گوش کنی می تونی بی اعتنا
از کنارش بگذری؟ به حرمت گذشته برات به اندازه ی
یه رهگذر هم اهمیت ندارم؟

سکوت ثانیه ای هاله یعنی نرم تر شده، هامون خودش رو نزدیک تر
می کنه و با لحنی که سعی داره آروم نگهش داره
میگه:

من هیچ وقت هاکان و فراموش نکردم.

هاله اشک های روی صورتش رو با پشت دست پاک می کنه و با
طعنه میگه:

کاملا مشخصه تو هاکان و که هیچ خود واقعیتم از یاد بردی.

این بار هامون سری به تایید تکون میده و میگه:

راست میگی، خودمم فراموش کردم و گرنه من کجا آدمی بودم که
یه دختر و واسه زجر دادن و آروم کردن دل خودم عقد

کنم؟ از همون روز اول می دوستم، نگفتم چون می خواستم خودم
مجازاتش کنم، چون خواستم قاتل هاکان رو هر لحظه
خودم زجرکش کنم.

هاله در جوابش میگه:

اما الان داری بهش محبت می کنی، کور نیستم هامون می بینم. نه
تو شکنجه گری نه او ن دختره زجری می کشه، این چه
شکنجه ایه؟ نکنه دلت برash سوخته هوم؟ دلت برای کسی که هاکان
و از مون گرفت سوخته؟؟

هامون با مکثی طولانی سری به علامت منفی تکون میده، حس می
کنم صداش کمی گرفته شده.

دلم برash نسوخته.

پس چی؟ چی باعث شده از انتقامت دست بکشی؟
باز هم سکوت می کنه، قلبم بی مهابا می کوبه، عجیبه اما منظرم بگه
عاشق شدم، دل باختم. اما جوابش دنیا رو روی سرم

خراب می کنه:

دست نکشیدم.

رمق از تنم بیرون میره، به سختی روی پاهام ایستادم. هاله با کلافگی
میگه:

پس چرا بهش محبت می کنی؟ چرا قصد داری منو دیوونه کنی؟ من
نمی تونم تحمل کنم. می رم و همه چیز و به پلیس
میگم...

از جاش بلند میشه، خودم رو پشت در مخفی می کنم که صدای هامون
میاد:

بашه برو اما بهم مهلت بده، بذار تا ته خطشو برم.
صدای هاله ضعیف تر به گوشم میرسه:
چه نقشه ای برash داری؟ بیشتر محبت کنی؟

سر و پا گوش می شم، سکوت طولانی هامون جونم رو به لبم می
رسونه، بعد از مکثی دراز مدت میگه:

چی بدتر از این که عاشق بشه و دل خوش به یه عشق دو نفره؟
دستم رو روی گردنم می کشم این شالگردن انگاز طناب داری برای
خфе کردنم شده، توی این سرما علنا می سوزم.
هاله طعنه آمیز میگه:

باور کنم؟ می خوای عاشقش کنی و ولش کنی؟ اینه انتقامت؟
حتی اشکامم جاری نمیشه، یه بغض سنگین توی گلوم گیر کرده و
قصد شکستن نداره، می خواهد خفم کنه.

صدای سرد و خشک هامون رو می شنوم:

اون همین الانشم عاشقه، من فقط می خوام دنیاشو خراب کنم.
دیگه تحمل شنیدن ندارم، دستامو روی گوش هام می ذارم تا
نشنوم، خدایا این هامون نیست، نمی تونه باشه.

صدای مهربونش توی سرم چرخ می خوره، دیگه نمی ایستم و به
سمت پله ها می رم، همزمان که سرم به دوران افتاده
سعی می کنم به خاطر بیارم، صداقت کلامشو، چشم هاشو...
خودش گفت بودنت حالمو خوب می کنه، خودش گفت تو رو مقصیر
نمی دونم. خودش گفت هیچ وقت تنهات نمی ذارم. دروغ
بود؟ اما زیادی واقعی به نظر می رسید.

جلوی در خونه‌ی خاله ملیحه مکث می کنم، صدای حرف زدنشون
میاد. حتی تحمل دیدن اون ها رو هم ندارم... خدایا چرا
این پله ها تموم نمیشن؟

صداش توی گوش می پیچه، مثل یه ناقوس مرگ آور:

اون همین الانشم عاشقه، من فقط می خوام دنیاشو خراب کنم.
دنیامو خراب کنه؟ مگه دنیایی هم مونده؟

بالاخره اشکام سرازیر میشه، آخه چطور باور کنم اون حرف ها
دروغ بود وقتی صداقت توی هر کلمه ش بیداد

میکرد؟! اصلا مگه خودش نگفت اهل خنجر زدن از پشت نیست؟! شکم تکون می خوره، انگار دخترم به تنگ او مده. این دنیایی که هیچ رقمه با مادرش نساخت رو نمی خواد، کلید می ندازم و وارد میشم. حتی برام مهم نیست جمع پایین چه حرفی راجع بهم می زن و چه فکری می کن! دلم تنها یی می خواد. جلوی در دو اتاق می ایستم، درست اینه که دوباره خودم رو مهمون اتاق بچه کنم اما این مدت بذوری عادت کردم که کنارم باشه. آخه این مدت کابوس ندیدم، این مدت آرامش داشتم، این مدت راحت خوابیدم.

حالا یک شب دیگه تکرار بشه؟! اصلا بذار حسی که می خواد رو تجربه کنه، دلش خنک بشه.

من که تا همینجا هم شکستم، خورد تر از این هم نمیشم مگه نه؟! حداقل هامون راضی باشه که انتقام برادرش رو گرفت.

در اتاق رو باز می کنم و به سمت تخت هامون که حالا تخت مشترکمون شده بود می رم و جای هامون دراز می کشم، سرم رو توی بالشش فرو می برم و از ته دل نفس می کنم.

بارها و بارها عطرش رو می بلعم و سعی می کنم به خاطر بسپارم، چشم هام رو می بندم و این مدت رو به یاد

میارم. باورم نمیشد که همش یه نقشه بود، چقدر راحت سقف
آرزوهایی رو که مدت کوتاهی بود برای خودم ساخته بودم
خراب کرد. کاش الان جلوی روم بود تا بهش می گفتم دست
خوش، ایول به مرامت که کم از برادرت نداشتی.

* * * *

صدای باز شدن در اتاق هوشیارم می کنه، خواب نبودم اما توی عالم
دیگه ای پرسه می زدم، عالمی دور از این دنیا و آدم
هاش.

چشم هام رو می بندم، پشتم به در اتاقه و نمی بینم اما حضورش رو
حس می کنم. بعد از سه ساعت انتظار نیمه شب
او مد، منظر بودم زودتر از این ها صدای داد و فریاد هاله بیاد، پلیس
ها روی سرم بریزن یا کل خانواده بفهمن که چه
اتفاقی افتاده اما سکوت نیمه شب یعنی هامون موفق شده با اون کلام
تأثیر گذارش هاله رو متقادع کنه.

از صدای باز شدن در کمد می فهمم که کتش رو آویزان کرده، این
یعنی کم مونده تا حضورش رو کنارم احساس کنم.

وقتی می بینه کناره گیری کردم و بر عکس همیشه علاقه ای به حرف
زدن باهاش ندارم خودش سکوت رو می شکنه و با

همون صدای خشک و بمش میگه:

می دونی خوش نمیاد بهم پشت کنی، برگرد!

تکونی نمی خورم، در واقع دلم می خواهد بلند بشم و مثل هر دختر
نرمالی که فهمیده از شسوء استفاده شده داد و فریاد کنم و

یکی بزنم توی گوشش چمدونم رو بیندم و برم. اما من کی نرمال بودم
که بار دوم باشه؟ مجبورم سکوت کنم و قفل محکمی

روی لب هام بزنم تا خیلی از حرف ها رو نگم چون این وسط منم
که گناهکارم. بی طاقت بلند میشم که بازوم رو می گیره، با صدای
گرفته ای می نالم:

ولم کن.

زمزمه وار میگه:

هر چی شنیدی دروغ بود.

ز هر خندی روی لبم جاخوش می کنه، لابد امشب همون شب موعده
که می خواست دنیام رو خراب کنه، بی خبره که حرف

هاش رو شنیدم و نیازی به زحمتش نیست. با لبخندی تلخ و ز هر آگین
میگم :

می دونم، همش دروغ بود.

منظورم حرف های امشبمه.

سکوت می کنم، حتی قلبم دیگه نمی تپه، این وسط تنها صدایی که زیادی بلنده صدای ذهنمه کسی توی سرم فریاد میزنه: باز هم داره گولت می زنه، فهمید حرف هاش و شنیدی و داره ماست مالی می کنه و گرنه کجای حرف هاش رنگ و بوی دروغ داشت؟

دلم می گیره، سخته آدم یک نفر رو توی دل و ذهنش بزرگ کنه، اون قدر بزرگ که اون آدم برات تبدیل به یه اسطوره

بشه. بعد یک شبه توی یک دقیقه تمام باور هات روی سرت آوار بشه، به خدا که ساختن دوباره ی اون باور ها آسون نیست، حداقل از توان من خارجه.

دستش رو پس می زنم و این بار بدون هیچ مکثی دستم رو به تخت بند می کنم و بلند میشم.

از اتاق بیرون میرم و در رو می بندم، در حالی که بغض توی گلوم چنبره زده با چشم دنبال موبایلم می گردم و یادم میوفته آخرین بار روی میز توی پذیرایی گذاشتمن.

به همون سمت میرم و موبایلم رو برمی دارم، خاموشه. معلومه باطریش تموم شده. با اعصابی داغون اون رو روی مبل

پرت می کنم و خودم هم می شینم، با این موبایل چی کار داشتم؟ شاید می خواستم به سرگرد سماوات زنگ بزنم و همه چیز

رو بگم! شاید هم می خواستم مارال رو بگیرم و ازش خواهش کنم
چند شبی اجازه بده به خونه ش برم. نمی دونم، فقط می
دونم دل مومندن توی این خونه رو ندارم.

سرم رو بین دست هام می فشارم، بین رفتن و مومندن گیر کردم، اگه
ترس از آینده‌ی دخترم نبود مکث نمی کردم خیلی
زودتر از این‌ها خودم رو معرفی می کردم. حداقل طناب دار یک
بار دور گردنم می‌وقتاد و خلاص می‌شدم. اما این‌طوری
من هر روز همون حس خفگی رو دارم، هر روز به همون شیوه می
میرم و دوباره باقی مومنده‌م بازسازی می‌شه و محکوم
به زندگی کردن می‌شم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق میاد و لحظه‌ای بعد صدای کلافه
ی هامون به گوشم می‌رسه:

به جای فرار کردن گوش کن بذار حرفم و بزنم.
صبرم لبریز شده، علاقه‌ی زیادی به فریاد زدن و حرمت شکستن
دارم فقط منتظر یه تلنگرم تا هر چی حرف سر دلم انبار
شده رو بیرون بریزم، هامون خیلی زود این فرصت رو با حرفش
بهم میده:
آرامش با تؤم.

از جا می پرم و مثل باروت منفجر میشم و با عصبانیت صدام رو
بالا می برم:

چه آرامشی هان؟ چه آرامشی؟ مگه آرامشی هم موند؟ مگه چیزی از
من موند؟ مگه گذاشتین

بمونه؟ تو، داداشت، خانوادت... باز می خوای با حرفات خرم کنی منم
مثل احمق ها باور کنم؟ ولی به خدا قسم من از همون

اول می دونستم و خودم رو گول زدم و هر بار که به ذهنم او مد با
خودم گفتم بابا این هامونه، حتی اگه برادر هاکان باشه

مثل اون نیست. من قاتل، من یه آدم بد روزگار، تو که خوبی
شرفت، غیرت، مردونگیت چطور اجازه داد به چنین نقشه ای به

فکرت بیاد؟ کم عذاب کشیدم؟ کم تو این خونه خورد شدم؟ کم مجازات
شدم؟ هر بار دم نزدم چون فکر می کردم حقمه، من

DAG رو دلت گذاشته بودم و اگه اخم و تختم رو می دیدم حقم بود، من
برادر تو کشته بودم و اگه بهم سیلی می زدی حقم

بود و گرنه من کجا آدم سکوت کردن و تو سری خوردن بودم؟ اما
صدقه سر تو، به خاطر هاکان، به خاطر شما ببین تبدیل به

چه آدمی شدم. قصدت خراب کردن دنیام بود؟ من که صبح و شب
جلوی چشمت بودم خراب تر از اینم مگه میشم؟ اگه فکر

می کنی کممه و بیشتر لایق عذابم اینو بدون که بریدم، آرزو هام خراب
شد، خیلی و قته که به دست داداشت خراب شد، داشتم

با کاهگل دوباره می ساختمش که او نم امشب روی سرم آوار شد. نه
دنیایی موند و نه آرامشی. خوب، حالا میشه بازی تو

تموم کنی؟ منم امشب با خودم خیلی فکر کردم، سنگ محکمی روی
دلم گذاشت و بهش حالی کردم دور تو یه خط قرمز

بکشه، دلت باهام نیست دیگه، فقط ازم متنفری... از همون اولم متنفر
بودی، تا الان...

نمی ذاره جمله م رو به اتمام برسونم.

اشکم سرازیر میشه و می نالم:

خواهش می کنم ولم کن هامون، بسمه.

ولت نمی کنم، خوب؟ ولت نمی کنم. بہت گفتم حرفایی که به هاله
زدم همش مزخرف بود. من اگه اصل ماجرا رو تعریف می کردم
باور نمی کرد، من خواهرم و می شناسم.

ازم فاصله می گیره، دست هاش و دو طرف صورتم می ذاره و بهم
نگاه می کنه اما من چشم هام رو به زمین دوختم تا

دوباره با خیره شدن توی سیاهی نگاهش مثل احمق ها مسخ نشم.

اما چه قدر ساده م من، هنوز نفهمیدم شنیدن صدای مردونه ش کافیه
تا دل و دینم رو ببازم.

من نمی تونم تحمل کنم بیوقتی زندان، حالتی؟ به هر قیمتی شده این
اجازه رو نمیدم. حتی اگه شده فراریت بدم، برای عالم و
آدم دروغ ببافم نمی ذارم.

تلخ می خدم و در جوابش میگم:
زیادی واقعی دروغ میگی، حرف های امشبт به هاله نشون نمی
داد که دروغه، بیشتر شبیه به یه واقعیت در دنک بود.

با کلافگی نفسش رو رها می کنه و این بار اونه که در مونده میگه:
به چشمam نگاه کن.

نصرانه نگاهم رو به زمین می دوزم، با دستش دو طرف صورتم
رو می گیره و سرم رو بلند می کنه، این بار علاوه بر
کلافگی، رگه هایی از عصبانیت هم توی نگاهش هویداست.

توی چشم هام زل می زنه و با صدای خش گرفته ای میگه:
من نازکشی بلد نیستم ولی اگه حال تو خوب می کنه، باید بگم دارم
جون می کنم که از دستت ندم. تو رو واسه‌ی خودم

می خوام، باید به هر قیمتی شده تو رو توی زندگیم نگه دارم. لطفا با
این حرف هات عذابم نده آرامش، حالم به اندازه‌ی کافی

خراب هست، خراب ترش نکن.

سکوت می کنم، اگه باز بخوام باور کنم حماقته اما این نگاهش
چی؟ صداقت کلامش چی؟ خدايا دارم دیوونه می شم. حرف

هاش گاهی می تونه قلبم رو تا او ج ببره و گاهی می تونه در آن
واحد خوردش کنه.

و با مکثی طولانی میگه:

اگه بهم اعتماد نداری و فکر می کنی همش دروغه می تونم ازت
دور بمونم، تازمانی که باور کنی من هیچ وقت اهل فیلم
بازی کردن نبودم و نیستم.

لب هام باز به گفتن گلایه که میشن اما هیچ حرفی نمی زنم، انگار
تمام کلماتی که تا الان یاد گرفتم از ذهنم پر کشیدن. لبخند

محوی روی لبس می شینه و گره از ابروهاش باز میشه، نمی دونم
از سکوتم چه تعبیری می کنه که دستم رو می کشه و

به سمت مبل هدایتم می کنه، می شینه و تکیه به پشتی مبل می ده.

همه‌ی اینا می گذره، بہت قول میدم.

میخ شده به نقطه ای نامعلوم میگم:

دیگه کی قراره بگذره؟

قفسه‌ی سینه ش با نفس بلندی که بیرون می‌فرسته بالا و پایین میشے
و جواب میده:
نمی دونم.

سرم رو بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم، شک و دودلی مثل موریانه
مغزم رو می‌جوه. نمی دونم توی چشمam چی می‌بینه
که خنده ش می‌گیره و میگه:

مثل زن هایی نگاه می‌کنی که می‌خوان مچ شوهرشونو
بگیرن، نترس زن دوم نگرفتم.

لبخند بی معنایی می‌زنم و جواب میدم:
حداقل اینو می‌دونم شلوارت دو تا نمیشه.

علارغم خستگیش برای عوض کردن حال و هوام با شیطنت نگاهم
می‌کنه و میگه:

یعنی انقدر بهم اعتماد داری؟ پس کی بود به منشی من حسادت می‌کرد؟

سربه زیر میشم و میگم:
به روم نیار.

با همون شیطنتش نگاهم می‌کنه و میگه:

اتفاقا به سرم زد يه منشی جوون استخدام کنم تا تو هر بار او مدی مطbum حسادت کنی. می دونی اون روز که حسودی

کردی خیلی بامزه شده بودی. دوست دارم بازم اون جوری ببینم.

نگاهی به چشمای پر از شیطنتش می ندازم و میگم:

ترجیح میدم نیام مطلب، محمد خیلی از منشیت تعریف کرد، می گفت اگه طهورا رو نگرفته بودم حتما به اون پیشنهاد ازدواج می دادم.

با شنیدن این حرفم صدای خنده‌ی مردونه ش بلند میشه، اون می خنده و من نگاهش می کنم. این مرد با این خنده‌ی جذاب

می تونست دروغ گو باشه؟ همه این خنده‌ها و اخمهای می تونست يه فیلم قشنگ و ساختگی باشه؟

معنای نگاهم رو نمی فهمه و با خنده میگه:

محمد راست گفته.

عمیق نگاهش می کنم، دوباره یاد حرف هاش توی حیاط میوقتم و تنم گر می گیره، نگاهش می کنم و به این فکر می کنم این

هامون اصلا شبیه اون هامونی نیست که با هاله حرف می زد.

بی توجه به حرفش بعد از توقفی طولانی میگم:

من نمی تونم این طوری زندگی کنم.

لبخند روی لب هاش کم کم محو میشه و جاش رو به جدیت همیشگیش
میده.

سکوت می کنه و بعد از یک نگاه سنگین به صورتم میگه:
چه طوری؟

با درموندگی میگم:

با این ترس،نمی تونم مدام منتظر باشم که کی زنگ این خونه زده
میشه و پلیس ها روی سرم می ریزن،نمی تونم مدام با
ترس اینکه ممکنه هر لحظه روبه روم واایستی و بگی همش بازی
بوده سر کنم.

به چشم های تاریکش خیره میشم و با صداقت میگم:
من ازت می ترسم هامون.

خیره نگاهم می کنه و وقتی سردرگمی رو توی چشم هام می بینه
چشم هاش رو با درد چند ثانیه ای می بنده،ازم فاصله
می گیره و بلند میشه.

با کلافگی دستی به صورتش می کشه و چند قدمی جلو میره و به
عقب برمه گردد.

از نفس های مداوم و عمیقش می فهم باز داغ کرده و داره سعی
می کنه خودش رو کنترل کنه.

بی قرار به سمت پنجره میره و بازش می کنه، نگاهم به بیرون
میوشه.

تاریکی خوف ناکی که شباهت زیادی به چشم هاش داره، حتی اون هوای سرد و برفی هم از التهاب درونش کم نمیکنه. دستی روی گردنش می کشه و بی هوا پنجره رو می بنده و به سمتم بر می گردد.
صورتش قرمز شده و معلومه که عصبانیه. انگشت اشاره ش رو به طرفم می گیره و با فکی قفل شده از خشم می غره:

بگو دیگه چی کار باید برات می کردم که نکردم؟

صداش بالاتر میره و با عصبانیتی بیشتر ادامه میده:

به من نگاه کن، خوب نگاه کن. من آدمی بودم که به خاطر نگاه داشتن یه دختر دروغ بهم بباهم؟ نبودم اما شدم، دروغ که سهله حاضرم یک تنه با همه بجنگم اما تو آسیب نبینی، تو پشت اون میله های لعنتی نری.

تم از این همه خشمی که توی چشم هاشه منقبض میشه، اون بی توجه به حالم صداش رو بالاتر میره و باز ادامه میده:

دارم سعی می کنم درکت کنم، باهات راه بیام. اما تو هم بفهم دارم جبران می کنم. وقتی با اون چشمای لعنتیت بهم نگاه می

کنی و میگی ازت می ترسم حالم بد میشه. دلم می خواد برم و داداش خودمو از قبر بیرون بیارم و انقدر بزنمش تا دلم آروم بشه، اوں باعث این بی اعتمادی و این ترسات شد. فکر کردی وقتی نصف شب ها توی خواب از کابوس هات ناله می کنی من حالم خراب نمیشه؟ نمی خوام به من به چشم یه شارلاتان نگاه کنی آرامش، درکت می کنم اما تحمل این نگاتم ندارم. خستگی از تک تک کلماتی که میگه مشخصه، او نم مثل من کم آورده. نگاهی به چشم هاش می ندازم، حرف هایی که شنیدم سنگین بود اما این بار صدایی توی دلم میگه هامون نمی تونه دروغ گو باشه، اهل فیلم بازی کردن نیست. این هامونه، هاکان مرد. چون برادرن دلیل نمیشه هر دو نامرد باشن!

امکان نداره علارغم خون مشترک رگ هاشون، یکی نامرد روزگار باشه و اوں یکی یه مرد واقعی؟

از جا بلند میشم، مثل همیشه قلبم پیروز میدون میشه و عقلم رو زایل می کنه. اما این بار تمام جوارح بدنم به نفع هامون شهادت می دن!

به سمتش میرم و رو به روش می ایستم، سرم رو بالا می گیرم و به چشم هاش خیره میشم، عمیق. اوں قدر عمیق که انگار

دلم گم شدن توی اون سیاهی رو می خواد.

بی اختیار صداش می زنم:

هامون...

نگاهش خاص می شه و من سکوت می کنم، حتی نمی دونم چرا
صداش زدم.

قرار بود آرامشم باشی، نه که آشوبم کنی.

بی اختیار من هم می خدم و با ناباوری می گم:

هامون تو...

وسط حرفم می پره:

نرمال نیست نه؟ نیاز به درمان داره.

اشک توی چشم جمع میشه و لبخندم عمق می گیره. سری تکون
میدم، زمزمه می کنه:

برای خودم تو رو تجویز می کنم، حالا درمان کردن بلدى؟

با شیفتگی جواب میدم:

تو بخوای آره.

من فقط آرامش مو می خوام.

شاید بعد از مدت ها برای اولین بار حس می کنم که علارغم همه
چیز خوشبخت، خوشبخت ترین زن عالم.

* * *

نگاه دیگه ای به کتاب آشپزی می ندازم و با دقت به غذام نمک
اضافه می کنم.

وسواس گونه به قیمه م خیره میشم. رنگ و بوی خوبی داره اگه مزه
ش هم خوب شده باشه.

سرکی به بیرون می کشم و به ساعت نگاه می کنم، هنوز وقت داشتم.
توی سبد کوچیکی چهار تا بشقاب و قاشق می ذارم و با میوه و سالاد
وسایلا رو تکمیل می کنم.

هامون فرار بود امروز برای ناهار به خونه بیاد و از اونجایی که
صبح زود و بال گردنش شدم تا من رو سر خاک مامانم

بیره این قضیه منتفی شد و حالا تصمیم گرفته بودم که ناهار رو به
مطبش ببرم و این وسط طهورا خیلی خوش موقع زنگ

زده بود تا ازم قول بیرون رفتن بگیره، چون تا فهمید دارم به مطب
هامون میرم اون هم از خدا خواسته خودش رو دعوت
کرد.

به سمت اتاقم میرم و در کمد رو باز می کنم. تمام لباس هام برآم کوچیک شدن و فقط چند دست لباس مناسب برآم مونده که

همونا رو هم به اصرار هامون همراه با خرید سیسمونی بچه خریدم.

به ناچار دستم به سمت مانتوی مشکیم میره و همون رو می پوشم، پالتوم رو بر میدارم و بعد از حاضر شدن جلوی آینه می

ایستم. مو هام حالا بلندتر شده و اگه بخواه با خودم رو راست باشم باید بگم چاق شدم و صورتم کمی ورم کرده. چون قدم بلند نیست فرقی با یه توپ فلقلی ندارم.

نمی دونم هامون چطور هر روز به صورتم نگاه می کنه و چیزی نمیگه.

خنده م می گیره از این که چهره م یک دفعه انقدر پخته شده و از اون حالت بچه گونه بیرون او مده. اون زمانی که توی

آینه نگاه می کردم و واسه یک کیلو اضافه ساعت ها غصه می خوردم هیچ وقت به فکرم نمی رسید زمانی بر سه که خودم

رو با این شکل ببینم و بخندم.

شالم رو روی سرم می ندازم و نگاه از آینه می گیرم، برای خودم تاکسی خبر می کنم و به آشپزخونه میرم، دوباره به غذاهام سر می زنم و وقتی از شون مطمئن میشم

قابلمه ها رو توی سبد جا میدم و برش می دارم.

از خونه بیرون میرم و نفس گرفته پله ها رو طی می کنم، با احتیاط
از جلوی خونه‌ی خاله ملیحه رد میشم و خدا خدا می

کنم در باز نشه و مجبور نباشم با عمه خانم روبه رو بشم. حتی نمی خواستم تصور کنم یک حرف شون چه حالی می تونست ازم بگیره و کل امروزه رو خراب کنه!

با هزار نذر و نیاز پایین میرم و خداروشکر دعام مستجاب می شه
و جون سالم به در می برم.

به زحمت باقی پله ها رو طی می کنم و اون پایین چند لحظه‌ای با خستگی می ایستم، کمرم درد گرفته اما مهم نیست. مهم امروزه که قراره با هامون بگذره...

وارد حیاط که میشم لحظه‌ای از زمین یخ بندون می ترسم، سطح زمین رو برف یخ زده پوشونده. خبری از اون حیاط

سرسبز نیست، الان تا چشم کار می کنه سفیدی برف هایی هست که شب قبل لایه ای روی زمین و درخت ها انداخته.

با احتیاط قدم بر می دارم و از خونه بیرون میرم.

سوار تاکسی می شم و آدرس رو برآش میگم و خودم هم با لبخند محوری صاف می شیم و به خیابون های پوشیده از برف

نگاه می کنم.

با یاد دیشب تنم گر می گیره و جریان برق قوی ازم عبور می کنه، اون ضربان کوبنده‌ی قلب مدرکی برآم بود تا بهم ثابت بشه احساس هامون واقعیه.

نمیگه اما دوستم داره، عاشق هم نشده باشه دوستم داره! فکرش رو می کردم؟ هامون. پسر ارشد خانواده‌ی صادقی! همون که نقش پدر رو برای خواهر و برادرش داشت، همون آدم خودخواه زمانی قلبش برای من بتبه؟

دلم می لرزه و مشتاق دیدنش می شم، به خاطر یخ بندون مسیر طولانی شده و جونم به لم می رسه تا بالاخره ماشین جلوی مطب هامون پارک میشه.

بعد از حساب کردن کرایه پیاده میشم با ذوق و شوق به سمت مطبش میرم، بار قبلی که او مدم اینجا یه مطب سوت و کور

بود اما الان رفت آمدش یعنی هامون از راه نرسیده کولاک کرده. دو دختر جوون در حالی که دست های یه زن میانسال رو گرفتن از مطب بیرون میان و من وارد میشم، سه نفر در انتظار نشستن و پشت میز منشی پسری جوون نشسته.

متعجب نگاهش می کنم، با تعریف های محمد فکر می کردم با یه دختر زیبا و خوش برو رو بروه رو میشم نه په پسر ریز جثه و لاغر اندام با لباس های نه چندان فاخر.

روی صندلی می شینم، سرش رو از پرونده بیرون میاره و نگاهی به من می ندازه. بر عکس باقی منشی ها این پسر خودش رو با دکتر اشتباه نگرفته و کاملاً متواضع می پرسه:
وقت داشتید؟

با لبخند سری به علامت منفی تکون میدم و میگم:
آخر همه میرم.

تند تند سرش رو تکون میده و میگه:
نمیشه، ساعت کاری تا دو هست.

می خدام جوابش رو بدم که همون لحظه طهورا وارد میشه و با دیدنم بی توجه به جو ساکت پر سر و صدا میگه:
عه تو که زودتر رسیدی، ببینم چیزی و که از دست ندادم؟

با خنده بلند میشم و با هاش رو بوسی می کنم و میگم:
نه می بینی که سرش شلوغه تازه منم الان رسیدم.

و به اون لیست انتظاری که هر سه به ما خیره شدن اشاره می کنم.

بی اهمیت پشت چشمی نازک می کنه و میگه:

خوب خیر سرت یه کم پارتی بازی کن، نه این که مثل غریبه ها بشینی ته صف.

لب به دندون میگیرم و دستش رو می کشونم و وادارش می کنم روی صندلی بشینه، با صدای آهسته ای میگم:

ساکت طهورا، هامون خوشش نمیاد.

نفسش رو فوت می کنه و میگه:

مگه محمد خوشش میاد؟ یه جوری جلوی بقیه خودش رو برام می گیره انگار منو نمی شناسه. باورت میشه یکی از دکتر

های مسن بیمارستان که سالهاست زنش رو از دست داده خاطرخواه یکی از پرستارهای بخش خودمون شده. زنه بیست و

هفت سالشه و جوون ولی به این دکتر جواب مثبت داده، خوب معلومه تو این بی شوهری چرا بگه نه؟ باورت میشه فقط

خواجه حافظ شیرازی از جیک و پوک اینا بی خبره. یه جوری دل و قلوه میدن که همه رو انگشت به دهن گذاشتند. این وقت

این دو تا نخاله که ما گرفتیمشون چی؟ دکتر صادقی که یک کلمه نمیشه باهاش حرف زد، محمد هم که از اون یاد گرفته و

خودش رو جلوی جمع واسه من خر می کنه.

از مدل تند و بی و قفه حرف زدنش خنده م می گیره و میگم:

یعنی می خوای آقا محمد هر جا بہت ابراز عشق کنه که نمی کنه
از همین دلت پره آره؟

بدون مکث میگه:

نه بابا مرده شورشو بیرن انقدر بدم میاد از مردایی که راه به راه
جلوی هر کس و ناکس زن ذلیلی شونو نشون میدن.

خندم تبدیل به قهقهه میشه و جواب میدم:

پس تو تکلیفت با خودت معلوم نیست.

به ستم بر می گرده و با لحنی مضطرب میگه:

معلومه نه؟ ببین نامزدیم نزدیکه هذیون میگم، تو هم تو نامزدیت
همین طوری بودی نه؟

خنده م محو میشه و می خدام بگم من هیچ کدوم از این لذت هایی
که تو چشیدی رو نچشیدم اما به جاش با لبخند سر تکون

میدم و میگم:

آره منم همین طوری بودم.

باز از حالت مضطرب به حالت هیجان زده تغییر میکنه و این بار
تند میگه:

با دکتر کجا آشنا شدی؟

انقدر از مدل حرف زدنش خوش میاد که کنجکاویش ناراحتم نمی‌کنه و جواب میدم:

همسایه بودیم.

یک تای ابروش بالا می‌پره و با شیطنت می‌گه:
تو یه آپارتمان؟

سری تکون میدم. دست هامو می‌گیره و ملتمنس می‌گه:
تو رو خدا بگو چطوری ازت خواستگاری کرد!

ذهنم به گذشته فلاش بک می‌خوره و یاد روزی می‌وقتم که توی دادگاه بودیم.

صداش به همون واضحی توی گوشم می‌پیچه:
با من ازدواج می‌کنی، فقط در این صورت می‌تونی مادر تو نجات بدی.

لبخندی روی لبم میاد که فقط خودم می‌فهم تلخه، خیره به نقطه ای نامعلوم در جواب طهورا می‌گم:

مثل همه‌ی کسایی که دل به هم می‌بندن. اون خواستگاری کرد و من با میل خودم بله دادم.

خاطرات توی سرم مرور میشه و باز اون صدای خشن و محکم زو می‌شنوم:

تو توی همین دنیا طعم واقعی جهنم رو حس می کنی آرامش، تقاص
خون ریخته شده ای برادرم رو ازت می گیرم.

با همون لبخند روی لبم ادامه میدم:

همون مهربونه، بی رحم نیست. برخلاف ظاهرش قلب پاکی
داره، منم مثل هر دختر دیگه ای برای خودم آرزو هایی
داشت، آرزوی یه خواستگاری رویایی، یه لباس عروس شاهانه، یه
مردی که عاشقم باشه..

به همش رسیدی؟

لبخندی به صورت کنجکاوش می پاشم و جواب میدم:
آره.

دست هاش رو بهم می کوبه و میگه:
چقدر رمانیک.

همون لحظه صدای پسر جوون رو بالای سرمون می شنویم:
خانوما، دکتر امروز وقت ندارن لطفا الکی خودتونو خسته
نکنید. بباید برآتون نوبت بنویسم.

طهورا چپ چپ نگاهش می کنه و میگه:

یه بار گفتی فهمیدیم، عشقمون می کشه اینجا منتظر بمونیم تو به
کارت برس.

پسر از این لحن صریح جا می خوره و می خواد حرفی بزنه که در اتاق هامون باز میشه و زن و مردی جوون بیرون میان.

پسر ناچارا به سمت میزش میره و به پیرمردی که روی صندلی نشسته اشاره می کنه و میگه:
_نوبت شماست.

پیرمرد بلند میشه و با قدم های آهسته وارد اتاق میشه. طهورا با کلافگی نفسش رو فوت می کنه و میگه:
_حالا تا کی وایستیم تا اینا برن؟ خسته شدم.

شونه ای بالا می ندارم و میگم:
_چیزی نمونده.

نگاهی به ساعت می ندازه و باز از یادش میره تا همین لحظه ای پیش کلافه بوده و دوباره با همون لحن پر انرژیش

شروع به تعریف کردن اتفاق های روزمره‌ی بخش شون می کنه، اون قدر که هر دو غافل میشیم مریض هایکی یکی

میرن و میان و در نهایت مطب خالی میشه. باز هم صدای پسر جوون وسط صحبت های طهورا می پره و میگه:

الآن به آقای دکتر اطلاع میدم اگه وقت داشتن می گم برید داخل.

طهورا از جا بلند میشه و میگه:

لازم نکرده تو اطلاع بدی.

کیفش رو روی دوشش می ندازه و من رو مخاطب قرار میده:

من میرم بالا محمد و صدا کنم تو تا اون موقع برو میز و بچین که گشتمونه.

سری تکون میدم و بلند میشم، چند لحظه ای دست به کمر می ایستم
تارگ های گرفته‌ی عضلاتم باز بشه.

همزمان با بیرون رفتن طهورا در اتاق هامون هم باز میشه و لحظه ای بعد قامت بلندش رو با همون جذابیت همیشگیش
می بینم.

می خواد حرفی به منشیش بزنه که با دیدن من متعجب میشه و میگه:
تو این جایی؟

سری تکون میدم، پسر با سردرگمی نگاهی به من می ندازه و میگه:
ایشون خیلی وقته منتظرن، نمی دونستم انگار از آشناهاتون.

هامون سری تکون میده و بی هیچ توضیحی میگه:
تو می تونی بری احمد.

احمد سری با احترام خم می کنه و کاملاً متواضع میگه:
چشم آقای دکتر.

مشغول جمع کردن وسایل از روی میزش میشه، نگاهم رو ازش می گیرم و به هامون می دوزم، از چشم هاش معلومه که خسته است. شاید هم کلافه یا عصبانی. چیزی از اون چشم های مخمور قرمز نمی فهمم جز اینکه مثل همیشه نیستن.

لبخندی تحویلش میدم که بی پاسخ می مونه، با همون اخم ریز بین ابرو هاش نگاهم می کنه. اون قدر طولانی که احمد و سایلاش جمع میشه و باز هم با همون تواضع به سمت در میره و میگه:
با اجازتون.

جوابش فقط یه تكون دادن سر توسط هامونه.
 احمد از مطب بیرون میره، بالاخره سنگینی نگاهش از روم برداشته میشه، به سمت در میره و می خود در مطب رو ببنده که میگم:

عه هامون نبند الان محمد و طهورا می خوان بیان.
 نگاهم می کنه و انگار اصلاً راضی نیست که می پرسه:
اونا دیگه چرا؟

شونه بالا می ندازم و میگم:

وقتی داشتم ناهار آماده می کردم طهورا زنگ زد که بريم
بیرون، منم گفتم میخواام بیام پیش تو، او نم خواست که بیاد.

انگار تازه نگاهش به سبد کنار پام میوقته، یک تای ابروش بالا می
پره و میگه:

تو غذا درست کردی تا اینجا آوردی؟

با لبخندی پهن سر تکون میدم، منظر تشکرم که با اخم بهم تشر می
زنم:

آخه تو کی می خوای بزرگ شی آرامش؟ تو این هوای یخ بندون
بلند شدی او مدی اینجا فقط واسه یه ناهار؟ نگفتی اگه پات

سر بخوره بیوفتی چه بلایی سر خودت و اون بچه میاد؟

از حرفش نه تنها ناراحت نمیشم بلکه ته دلم غنج میره از این که
حوالش به همه چیز هست، قیافه‌ی مظلومی به خودم می

گیرم و میگم:

خوب الان که صحیح و سالم این جام.

تند نگاهم می کنه اما بحث رو ادامه نمیده و به سمتم میاد، روبه روم
می ایسته و میگه:

از کی اینجایی؟

متفرک نگاهی به ساعت می ندازم و جواب میدم:

فکر کنم یک ساعت و نیم.

قدم دیگه ای نزدیک میشه و حالا با کمترین فاصله مقابلم ایستاده با خودم می گم کاش باردار نبودم و یه کفش پاشنه ده

سانتی می پوشیدم تا قدم حداقل نزدیک به گردش برسه.

صدash افکارم رو پس می زنه و تمام حواسم معطوف به خودش میشه:

می خواستم بیام خونه.

حس می کنم جمله ش ادامه داره برای همین صبر می کنم لحنش، چشم هایی که ازم دزدیده میشه، حالت کلافه ای که داره

نوید خبر های خوشی رو برام نمیده.

کم کم دارم نگران میشم که حرفش رو ادامه میده:

مامانم همه چیز و فهمید آرامش!

با این حرف بی مقدمه دلم هری پایین می ریزه، متاسف سری تکون میده و در ادامه ای حرفش میگه:

هاله همه چیز و بهش گفته.

جا می خورم و با تنه پته میگم:

خوب؟

توی چشم هام نگاه می کنه، بازوم رو می گیره و سعی داره با وجود آشوب بودن خودش من رو آروم کنه:

بهش گفتم، مجبور شدم که بگم...

تمام حس و حال خوبم تبدیل به دلهره میشه و با ترسی که توی چشم هام دو دو می زنه به هامون نگاه می کنم تا ادامه بدء مکثش من رو تا جنون می بره تا این که بالاخره با صورتی فرمز شده میگه:

مجبور شدم بگم اون بچه مال...

دیگه نمی تونه ادامه بدء، نگاهم رو ازش می گیرم و بی رمق روی صندلی می شینم.

پشتتش رو بهم می کنه و با خشمی توی حرکاتش گردنش رو ماساژ میده.

با صدای ضعیفی میگم:

باور کرد؟

سرش رو بر می گردونه و نگاهی به حال خرابم می ندازه و زمزمه می کنه:

نه.

جا نمی خورم، در واقع انتظار شنیدن این حرف رو داشتم. اما نمی دونستم شنیدنش ممکنه انقدر سخت باشه! اشکم رو مهار

می کنم و با لبخندی تلخ میگم:

خوب، همه چیز و به پلیس میگه؟

دستش پایین میوفته، لب هاش تکون می خورن. معلومه می خواهد حرفی بزنن که هم گفتتش برای اون سخته و هم شنیدنش برای من...

کاش زودتر بگه و زودتر تموم کنه این شکنجه رو... بلند میشم و به سمتش می رم، رو به روش می ایستم و با درونی آشوب

و حال خراب می گم:

حرف بزن هامون.

سرش رو به سمت چپ برمی گردونه و با این کار چشم هاش رو ازم دریغ می کنه، نفسی می کشه و دوباره نگاهم می کنه

و بالاخره صدای خش گرفته ش سکوت مطب رو می شکنه:

برای ثابت کردن این که اون بچه مال هاکانه...

مکث می کنه، لب هاش و روی هم می فشاره و نگاهش رو ازم می گیره و به سختی جمله ش رو تموم می کنه:

باید فردا بريم و از اون بچه تست دی ان ای بگیریم.

صدای شکستن غرورم رو انقدر واضح می شنوم که گوشم از
صداش آزرده میشه. اشک به چشمam می دوه و با دنیاپی
حرف به هامونی که علارغم تمام غرور و شجاعتش این بار نمی
تونه به چشم هام نگاه کنه، خیره میشم.

می خوام حرفی بزنم که سرو صدای طهورا بلند میشه و لحظه ای
بعد وارد مطب میشه و با همون لحن پر انرژیش میگه:
سلام آقای دکتر خسته نباشید، خوب هستید ان شالله؟ ببخشید اگه
مزاحم شدیم راستش نمی خواستیم بیایم این بود که آرامش
خیلی اصرار کرد.

سرم رو به سمتشون برنمی گردونم، چند باری پلک می زنم و توی
دلم به خودم اخطار میدم که حق گریه ندارم. واقعا هم
ندارم، چرا باید گریه کنم؟

تقصیر هامون که نیست هست؟ تقصیره منه که اسیر دست یک روانی
شدم، تقصیر منه که غرورم خورد شده. الان هم باید

تاوان پس بدم، تاوان سختی هم نیست فقط با شوهرم برای تست دی
ان ای بچه ای که باردارم میرم و لای دفتر خاطراتی که
با هزار بدختی سعی داشتم ببندمش رو باز می کنم و صفات
سیاهش رو دوباره مرور می کنم. این وسط من مهم

نیستم. غرور مهم نیست، شخصیت مهم نیست، هیچی مهم نیست.
 لب هام و روی هم می فشارم و برمی گردم، محمد با خنده میگه:
اینا رو نگو عزیزم، همه می دونن به زور خودت رو غالب کردی.
 سنگینی نگاه هامون رو حس می کنم، زیر نگاه نفوذ گرش کم میارم
 اما لبخندی اجباری می زنم و خطاب به محمد میگم:
طهورا راست میگه، من اصرار کردم شما هم باشید.
 نگاه محمد بین من و هامون چرخ می زنه و انگار بو می بره این
 جا خبر هایی بوده. اما طهورا نگاهش رو به سبد می
 دوزه و با پر رویی تمام میگه:
میز و هم که نچیدی!
 محمد با تشر اسم طهورا رو صدا می زنه و میگه:
خودت بچین، اون زحمت کشیده درست کرده.
 در حالی که به سختی خودم رو کنترل می کنم میگم:
من می چینم، ولی قبلش با اجازتون دست و صورتم و بشورم میام.
 محمد سری تکون میده و هامون همچنان نگاه می کنه، به سمت
 آشپزخونه میرم و در رو می بندم. بغضم در نهایت سر باز

می کنه و کنار در سر می خورم. نمی دونم دلم از چی انقدر پره
وقتی پیش بینی تمام این روزها رو می کردم. خدايا قرار
بود دیگه چیزی ازت نخوام ولی فکر نمی کنی دیگه تحملی برآم
نمونده؟ فکر نمی کنی من رو جای ایوب اشتباه
گرفتی؟ برای یه زن، اون هم زن متأهل سخته که دست تو دست کسی
که محترم شه برای تست دی ان ای فرزندش بره. که
چی؟ بار دیگه توی صورتم بخوره پدر این بچه کیه! این که چی شد
که به این جا رسیدم! از همون شب نحس رو مرور کنم
تا به امروزی که خواستم با لبخند شروع کنم اما فهمیدم خیلی وقتنه
که شادی برآم حروم شده.

دستگیره‌ی در بالا پایین میشه و طولی نمی کشه که صدای کلافه
ی هامون رو از پشت در می شنوم:

باز کن آرامش!

با پشت دست اشک هام رو پاک می کنم و بلند میشم، در رو باز می
کنم. داخل میاد و با خشمی که حرکاتش رو تند کرده در
رو می بنده.

نگاهم می کنه، منتظرم سرزنش بشنوم اما هامون کی قابل پیش بینی
بود که این بار دومش باشه؟

با صدایی زمزمه وار میگه:

تو نخوای گور بابای اون تست، خودم هر جور بشه حلش می کنم.

باید خوشحال بشم، میشم اما به چشم نمیاد!

لبخندی بی معنا می زنم و میگم:

مهم نیست، اون تست رو میدم.

به چشم هام زل می زنه و با قاطعیت میگه:

مجبور نیستی.

هر چه قدر اون قاطعه من ناامیدم، پاسخ میدم:

واقعاً مهم نیست هامون، من ناراحت نشدم. حتی زودتر از این ها

منتظر شنیدن این حرف بودم، تو مردونگی کردی که

نخواستی!

معنadar و طولانی نگاهم می کنه و میگه:

نگاه آدما هم علاوه بر قلب شون حقیقت و فریاد می زن. من به هر

قیمتی که شده حلش می کنم، تو فراموش کن چی گفتم!

فراموش می کنم باشه، چشمامو می بندم و سرم و توی برف فرو

می برم ولی بگو این چیو تغییر میده؟ امروز نه فردا، فردا

نه چهار روز بعد. بالاخره من به جایی که باید برم میرم هامون! هر
 چقدر هم دست و پا بزنم خودم می دونم تهش غرق
 شدن، فقط دارم زمان می خرم برای نفس کشیدن اما دیگه خسته
 شدم. اون نفس های نصفه و نیمه که گاهی طعم خفگی میده
 هم دیگه به کارم نمیاد! امامانت باور نمی کنه پرسش چی کار
 کرده، اون آزمایش حتی اگه ثابت کنه این بچه مال هاکانه نمی
 تونه ثابت کنه همه چیز زوری بوده. باز هم من میشم یه ناپاک که
 برای اغفال کردن هاکان همه کار کردم و همه چیز
 تقصیر خودمه. هامون من یه دخترم، حق فریاد زدن ندارم، فریاد هم
 بزنم کسی باور نمی کنه بازم تهش منم که
 رو سیاهم. بریدم، خستم. پس نگو ناراحت شدی، چون بشم فرقی نمی
 کنه.

نگاهم رو از چشمای سیاهش می گیرم و سر به زیر میگم:
متاسفم که باعث شدم انقدر دردسر داشته باشی!

دستم روی دستگیره می شینه و قبل از فشردنش دست بزرگ هامون
 رو روی دستم حس می کنم و صدای خش گرفته ش
 رو نزدیک به خودم می شنوم:
تسلیم نمی شیم.

بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

دیگه قدرتی برای جنگیدن ندارم.

لحن بم و مردونه ش باز آتیش به دلم می ندازه.

ولی من دارم... با همه می جنگم تو فقط حواست به چشمات باشه، چون اگه بارونی بشن قدرت منم کم میشه.

لبخندی کم جون از این حرف روی لبم می شینه، سرم رو به سمتش می گردونم و از فاصله‌ی کم به صورتش خیره

میشم. من لبخند به لب دارم و اون اخمی بین ابروهاش گره انداخته.

من ناامیدم و اون امید به جنگیدن داره، من کم آوردم و اون هیچی به روی خودش نمیاره.

من شکستم و اون چنان پشتمه که اجازه‌ی افتادن ندارم!

دستش آروم بالا میاد، می دونم باز اون انگشت هاش قصد پاک کردن اشک های چشم رو دارن، اما این بار شانس اینکه

گرمای دستش رو لمس کنم ندارم... چراکه میونه‌ی راه صدای طهورا بلند میشه و دست هامون پایین میوشه.

امتیازم به میزبانیتون صفر، مهمون دعوت کردید همش تو آشپزخونه اید. ما هم به احترام شما باید جنگ بین روده هامون

رو تحمل کنیم.

هامون نفسش رو فوت می کنه و با صدای آهسته ای میگه:

توی این موقعیت همینا رو کم داشتم.

نگاهش رو به صورتم می ندازه و ادامه میده:

صورت تو بشور بیا بیرون.

سری تکون میدم و هامون از آشپزخونه بیرون میره. به سمت شیر
آب میرم و چند مشت آب سرد به صورتم می پاشم اما

چشمام فریاد می زن گریه کردم. التهاب و فرمزی این چشم ها چیزی
نیست که با آب پوشیده بشه.

بیخیال، محمد که فهمید. طهورا هم بفهمه به درک که بره و به کل
بیمارستان بگه زن دکتر صادقی غمگین بوده و گریه

کرده، به درک که مردم هزار تا داستان بسازن... دیگه مسائل انقدر
در نظرم بیخود شدن که حرف بقیه حتی گوشه‌ی ذهنم
رو هم درگیر نمی کنه.

از آشپزخونه بیرون میرم... طهورا و محمد میز رو چین صندلی
ها رو جلو آوردن و دور میز گذاشتند.

نگاهم رو به سمت هامون می کشونم که با نگرانی به من چشم
دوخته.

لبخند تصنعتی روی لب می نشونم و به سمت شون میرم و کنار هامون می شینم.

در واقع هم محمد بو برد و هم طهورا و اگه نگاه گاه و بیگاه و کنجه کاوانه‌ی طهورا رو ندیده بگیرم هیچ کدام به روی خودشون نمی‌ارن و مدام سر به سر هم می‌ذارن. بر عکس من و هامون که هر کدام توی دنیای دیگه ای سیر می‌کنیم!

سر جمع حتی نصفی از بشقاب مون رو هم نمی‌خوریم. مدام به این فکر می‌کنم بعد از این که آزمایش دادم چی می‌شه؟ ثابت می‌شه این بچه مال هاکانه... خوب خاله ملیحه و هاله باور می‌کن من بی گناهم؟

خاله ملیحه رو خوب می‌شناختم، همیشه به بچه هاش اطمینان داشت، به این که شیر پاک خوردن، به این که به خط ا نمیرن. یعنی ممکنه اتفاقات نظرش رو عوض کرده باشه؟

صدای هامون من رو از قعر افکارم به بیرون پرت می‌کنه.
_ چرا نمی‌خوری؟

گیج نگاهش می‌کنم، قاشق رو توی بشقاب می‌ذارم و عقب می‌کشم.
_ دیگه سیر شدم.

همزمان محمد میگه:

دستت درد نکنه آرامش خیلی خوشمزه بود.

قبل از این که منتظر تشکری از جانب من بمونه خطاب به هامون
ادامه میده:

کاری با من نداری داداشم؟

هامون که انگار برای رفتن شون لحظه شماری می کرد از جا بلند
میشه و جواب میده:

نه، فردا طرفای صبح دو ساعتی کار دارم، به احمد می سپارم چند
تا مریضا رو کنسل کنه ولی بازم تو حواست به این جا
باشه، می دونی که زیاد وارد نیست.

محمد سری تکون میده و میگه:

اون که به چشم ولی مشکلی که پیش نیومده؟

فقط نیم نگاهی کوتاه به من می ندازه و در جواب محمد میگه:
نه، چیز مهمی نیست.

محمد سری تکون میده و خطاب به طهورا میگه:

بلند شو بریم!

صدای اعتراض طهورا بلند میشه:

بابا بذار این غذا هضم بشه، چای بخوریم میریم دیگه چه عجله ایه؟

با اون چشمای دریده ش به محمد نگاه می کنه و نگاه تند و تیزی
دریافت می کنه که باعث میشه نفسش رو فوت کنه و بی
میل بگه:
باشه بابا.

بلند میشه و اول از هامون سپس از من خداحافظی می کن و کمتر
از دو دقیقه تنها کسایی که توی اون مطب باقی می
مونن من و هامونیم.

کمی من و من می کنم و در نهایت میگم:
من و برسون خونه ی مارال، شب همون جا می مونم.
بش CAB ها رو بر می داره و حینی که به سمت آشپزخونه میره با
صدای خشکی جواب میده:
لازم نکرده.

دنبالش روونه می شم و معترض میگم:
هامون من به محض اینکه پام و توی اون خونه بذارم مامانت میاد
سراغم، باور کن توان چشم تو چشم شدن رو باهاش
ندارم.

از آشپزخونه بیرون میاد و مقابلم می ایسته.

در جواب میگه:

تھش چی؟

تھش معلومه فقط من و تو داریم سعی می کنیم عوض کنیم و گرنه
جفتمونم می دونیم تھش چی میشه.

سری تكون میده و میگه:

آره، تھش اینه که می زنم به سیم آخر دست تو میگیرم از این
ملکت فرار میکنیم. این دیگه ته تھش.

می تونی؟ مادر تو ول کنی، هاله رو ول کنی و با من فرار کنی؟ فکر
کردی من به چنین زندگی راضیم هامون؟ تو بارها

خواستی از اون خونه بری و نتونستی دل بکنی حالا می تونی از
این کشور بری او نم به خاطر دختری که...

حروف رو ادامه نمیدم، در واقع نیازی به ادامه دادن نیست. اون خودش
خیلی خوب می فهمه چی می خوام بگم. دختری که
داغ روی دلش گذاشته و برادرش رو کشته.

فاصله رو از بین می بره و دستم رو بین دست هاش می گیره و در
حالی که سعی داره آروم باشه میگه:

بین سعیم و می کنم، قانعشون می کنم. اگه نشد...

وسط حرفش می پرم و میگم:

اگه نشد اجازه بده از زندگیت برم، حتی اگه مجبور به فرار بودیم
اجازه بده من تنهایی فرار کنم.

باز همون نگاه سرزنش گرانه ش حواله م میشه و جوابش رو با
لحنی آغشته به خشونت و کلافگی می شنوم:

چرا نمی خوام بفهمی که تو...

سرتاپا گوشم اما ادامه نمیده، نفسش رو فوت می کنه و ازم فاصله
می گیره و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

دیگه این مزخرفاتو به من نگو!

به سمت ظرف های روی میز میره، همه رو روی هم می ذاره و
برشون میداره و به سمت آشپزخونه میره.

نگاهم رو به قامت مردونه ش می ندازم و میگم:

چرا جمله تو تموم نکردی؟ می ترسی یه حرف خوب از دهنت در
بیاد و پرو بشم؟ یا می ترسی خودم رو و بال گردن

کنم؟ شاید هم به احساس مطمئن نیستی و می ترسی بگی و دو روز
دیگه این احساس ته بکشه؟

بی خیال شستن ظرف ها میشه، نگاهم می کنه و جواب میده:

همون که اول گفتی، پرو میشی. حالا دکمه های پالتوتو ببند بریم.

دیرم شده، فردا خودم اینا رو جمع می کنم.

چشم غره ای بهش می ندازم که اصلا نمی بینه. شوفاژ رو خاموش
می کنه و منظر بهم خیره میشه... کیفم رو بر می دارم
و به سمتش میرم که حرفش رو با تحکم بیشتری تکرار می کنه:
بند دکمه هاتو!

لจ می کنم و جواب میدم:
نمی خوام، دلم می خواد باز بمونه!
می خوام از کنارش عبور کنم و از مطب بیرون برم که بازوم رو
می گیره و به سمت خودش می کشونه.

بدون این که به روی خودش بیاره یا عصبانی بشه دستش به سمت
دکمه های پالتوم میره و یکی یکی می بندشون. تمام
مدت خیره نگاهش می کنم، شاید باور نکردنی باشه که یک اخمش
برام خوشایند تر از خنده‌ی هزار نفر دیگه است.

حاضرم ساعت ها بشینم و به این صورت مردونه و این اخم های
در هم رفته نگاه کنم، اگه بهانه می گیرم فقط به خاطر
اینه که بیشتر بهم توجه کنه. هر چند یک نگاه کوتاه از جانبش کافیه
تا بال در بیارم و روی ابرها راه برم.

دکمه هام رو تا انتها می بنده، موهایی که از شالم بیرون افتاده رو به عقب می فرسته و شالم رو روی سرم مرتب می کنه و رضایت مندانه به صورتم خیره میشه.

دست هاش رو دو طرف صورتم می ذاره و میگه:

نگران نباش دختر کوچولو. حل میشه!

نا خودآگاه ته دلم قرص میشه و انگار قدرت هامون به منم منتقل میشه، حس می کنم کنارش می تونم بجنگم.

لبخندی می زنم، دستم رو توی دستتش می گیره و همراه هم از مطب خارج می شیم.

نمی دونم چی در انتظارمه، نمی دونم توان مقابله با خاله ملیحه رو دارم یا نه!

اما اینو مطمئنم، هر چی که بشه... هر اتفاقی هم که بیوفته هامون کنارمه و شاید خدا هنوز فراموشم نکرده چون که توی

این بلبشو من هامون رو دارم، دخترم رو دارم. شاید هنوز نفهمیدم باید به جای قهر کردن کمی هم شده شکر گذارش باشم.

* * * * *

پلاستیک های خرید رو صندلی عقب می ذاره و خودش هم سوار میشه.

نگاهی به برفی که روی سرش نشسته می ندازم، خم می شم و دونه های برف رو از روی موهاش تکون میدم. کوتاه نگاهم
می کنه و میگه:

هنوزم تو کتم نمیره تو این هوا تنها بلند شدی اوMDی مطب.

لبخندی می زنم و میگم:

بیخیال، چیزی که نشد.

استارت می زنه و جواب میده:

حتما باید چیزی بشه؟ خودت باید حواس تو جمع کنی.

ماشین راه میوقته و با لبخند، مطیعانه میگم:

چشم.

یک تای ابروش بالا می پره و از گوشه‌ی چشم نگاهم می کنه. هر چه قدر به خونه نزدیک تر میشیم اضطرابم بیشتر

میشه. به خیابون های خلوت یخ زده و برفی که نرم نرم از آسمون پایین میاد خیره میشم و دعا می کنم مسیر طولانی تر بشه.

می دونم که الان هامون بعد از رسوندن من به بیمارستان میره و بدون شک من باید تک و تنها مورد ترکش های خاله

ملیحه و هاله قرار بگیرم.

توی این اوضاع کاش عمه خانم و فروزان نبودن، اگه او نا از مسئله بویی ببرن...

رشته‌ی افکارم با حس گرمای دست هامون روی دست هام پاره میشه. نگاهی به هامون می‌ندازم اما اون با اخم به روبه رو زل زده. با لبخند نگاهم و به رو به رو می‌دوزم، وارد خیابون اصلی خونمون میشه و از کنار پارک عبور می‌کنه، چیزی تا

رسیدنمون نمونده که ماشین رو با ترمذ شدیدی نگه می‌داره.

و حشت زده دستم رو به داشبورت می‌گیرم و ترسیده از این ترمذ ناگهانی به هامون نگاه می‌کنم.

با ناباوری به نقطه‌ای زل زده، مسیر چشم هاش رو دنبال می‌کنم و با دیدن هاله و میلاد کنار هم بند دلم پاره میشه.

با فاصله‌ی کمی کنار هم نشسته بودن و دست تو دست هم حرف می‌زدن، از اون بدتر نگاه خیره‌ی میلاد بود. درست مثل یه شکارچی که با لذت به شکارش نگاه می‌کنه و هاله این رو نمی‌فهمید.

با ترس نگاهم رو به سمت هامون می‌چرخونم، با دیدن خشم توی چشم هاش می‌ترسم، از اینکه خون به پا بشه می‌ترسم، از اینکه بلایی سر خودش یا کسی بیاره می‌ترسم.

بدون اینکه نگاهم کنه با فکی قفل شده می غره:
بمون تو ماشین تا بیام.

می خوام حرفی بزنم که مهلات نمیده و با عصبانیت پیاده میشه. دستم
 به سمت دستگیره‌ی در میره اما توان باز کردنش رو
 ندارم، در واقع از این همه استرس می ترسم، که بلایی سر بچهم
 بیاد...

هاله متوجه‌ی هامون میشه و من چشم هام و می بندم تا نبینم، حتی
 با وجود پنجره‌ی بسته‌ی ماشین باز هم صدای فریادش
 رو می شنوم.

دست هامو محکم روی گوش هام می ذارم، اما چه فایده؟ با چشم بسته
 توی سرم هزار تا تصویر وحشتناک رو مجسم می
 کنم.

آخ هاله، آخ... کاش یه کم دست از لجباری بر می داشتی و چشم هاتو
 باز می کردی، عاشق شدن جرم نیست ولی تو عاشقم
 نیستی. فقط برای فرار از تنها یی به یک نااھلی مثل میلاد دل بستی.
 حتی نمی خوام تصور کنم هامون ممکنه بلایی سرش بیاره، خشم
 توی چشم هاش چیز ساده و گذرا یی نبود. اون رگی که از
 غیرت بالا او مده بود نوید اتفاق های بدی رو میداد.

نمی دونم چقدر می گذره، اما طاقت نمی‌ارم و نگران چشم هام و باز
می کنم و سرم رو می چرخونم.

می‌لاد نقش بر زمین شده و هامون با خشمی بیشتر از قبل با نشون
دادن انگشت اشاره ش تهدیدش می کنه. هاله کمی با

فاصله تر از اون ها با ترس اشک می ریزه و به می‌لاد خیره شده.
نگاهم روی یقه‌ی پاره‌ی هامون و خونی که از دماغ می‌لاد جاریه
می‌وقته!

معلوم نیست چطور زده که می‌لاد حتی توان بلند شدن هم نداره. می
خواهم پیاده بشم که هامون بازوی هاله رو می‌گیره و به
سمت ماشین دنبال خودش می‌کشونه.

ناخودآگاه تنم منقبض می‌شه، از هامون می‌ترسم و خداروشکر می
کنم که این خشم‌مش برای من نیست و در عین حال دلم
برای هاله می‌سوزه.

می دونم الان بازوش با چه قدرتی توی دست هامون فشرده می‌شه.
در عقب رو باز می کنه و هاله رو با عصبانیت روی صندلی عقب
پرت می کنه، خودش هم سوار می‌شه و در حالی که
تنش از خشم می لرزه ماشین رو روشن می کنه.
هاله با گریه و صدای بلندی می‌گه:

واسه چی زدیش هان؟ به تو چه که دخالت می کنی؟
با لحن بدی از هامون جواب می شنوه:
ببند دهنتو!

نه اتفاقا می خوام باز کنم، تو کی هستی که تو زندگی من دخالت
می کنی؟ فکر کردی ساکت می شینم؟ این زن عوضیت و
به پلیس لو میدم. جفت تونم برید به درک!

صدای فریاد هامون رو می شنوم و بیشتر به در می چسبم:
گفتم صداتو ببر! نذار تو خیابون یه بلایی سرت بیارم.

صدای پوز خند صدادار هاله رو می شنوم و بعد کلام طعنه آمیز و
ز هر آگینش رو:

همین کارت مونده، وقتی با یه قاتل زیر یه سقفی و ازش حمایت
می کنی بعید نیست خواهر خودتو بکشی.

تنم از کلمه ی قاتلی که بهم نسبت داده شده می لرزه، به راستی که
 من قاتل بودم و چقدر در دناکه که هیچ دفاعی از خودت
 نداشته باشی.

هامون جوابش رو نمیده و دو دقیقه ی بعد ماشین رو با ترمذ بدی
جلوی خونه نگه می داره.

انگار حضور من رو از یاد برده، پیاده میشه و در سمت هاله رو باز
می کنه و در حالی که از خشم تمام رگ های گردنش
نمایانه با همون لحن تندش می غره:
گمشو پایین.

از توی آینه ترس رو توی چشم های هاله می بینم، می فهم می خواد
به روی خودش نیاره اما مگه میشد هامون رو با این
حال رو به روی خودت ببینی و نترسی؟
وقتی تکونی نمی خوره هامون بازوش رو می گیره و با قدرت می
کشه در ماشین رو می بنده و باز بی توجه به من هاله
رو به سمت خونه می کشونه.

سوئیچ رو بر می دارم و پیاده میشم، ماشین رو قفل می کنم و با
احتیاط به سمت خونه میرم.

پله ها رو طی می کنم و با بالا رفتن هر پله صدای داد و فریاد رو
بلند تر می شنوم.

در خونه ی خاله ملیحه تا آخر بازه، مردم که داخل برم یا نه! با
شنیدن صدای فریاد هامون طاقت نمیارم و نگران وارد
میشم.

با دیدن هاله افتاده روی زمین و هامون بالای سرش با ترس نگاهشون می کنم. کمی اون طرف تر عمه خانم ایستاده و خاله ملیحه در حالی که اشک می ریزه شونه های هاله رو گرفته.

فریاد هامون دوباره چهار ستون بدنم رو می لرزونه:

تو کی انقدر گستاخ شدی که اجازه بدی یه لندهور بی همه چیز دست بہت بزننه هان؟ انقدر بدختی که نشستی ور دل یه نامحرم تا اون دلداریت بده؟ آخه تو با کی لج کردی؟ با من؟ احمق پای زندگی خودت وسطه!

گونه‌ی قرمز هاله نشون میده از هامون سیلی خورده، اما افسار پاره کرده و انگار هیچ چیز برash مهم نیست که با اشک داد می زنه:

آره، چون اون بی همه چیزی که میگی حرف منو می فهمه، دردم و می فهمه. چون توی این خانواده‌ی لعنتی یک نفر هم نیست تا بپرسه تو چه مرگته!

صدای هامون بلند تر میشه:

تو هم به خاطر این دلایل مسخره باید کنار یه مرد نامحرم بشینی و دستش رو بگیری!!

این بار هاله دیوانه وار داد می زنه:

نامحرم نیست.

سکوت سنگینی حکم فرما می شه، حتی خاله ملیحه به هاله زل زده نگاهم روی هامون مات شده، قسم می خورم حتی نفس هم نمی کشه.

هاله پشیمون از حرفش، این بار با صدای ضعیف تری میگه:
ازش خواستم یه صیغه‌ی محرومیت ساده بخونه، به خدا داداش کار اشتباهی نکردم فقط واسه اینکه...

حرفش رو ادامه نمیده، خاله ملیحه ضربه‌ی محکمی به گونه‌ش می زنه و میگه:

خدا منو مرگ بده از دست تو راحت بشم.

عمه خانم با زهر کلامش میگه:

توی تربیت بچه هات کم گذاشتی ملیحه. همین مونده توی فامیل بپیچه. یه دختر مجرد سر خود صیغه میشه؟ اون هم صیغه‌ی هر نا اهلی؟

نگاهم فقط روی هامونه، برای لحظه‌ای می ترسم بلایی سرش بیاد. صورتش از قرمزی گذشته و به کبودی می

زن، پیشونیش از گرمای درونش عرق کرده و کاملا معلومه چه آتیشی توی وجودش شعله می کشه.

دستش که به سمت کمر بندش میره دست منم روی شکم گذاشته
میشه، هاله به وحشت نگاهش می کنه. عمه خانم هم این بار

می ترسه و میگه:

می خوای چی کار کنی پسر؟

حاله مليحه انگار تازه می فهمه، خودش رو جلوی هاله می ندازه و
با در حالی که چشم هاش از اشک به خون نشسته میگه:

به خدا حلالت نمی کنم اگه بخوای دخترم و کتك بزنی.

هیچ کدام از حرف ها روش اثر نداره، کمر بندش رو می کشه و مج
دست هاله رو می گیره و بلند می کنه و با خشم می

غره:

من این و امروز آدمش می کنم.

هاله از ترس زبونش بند او مده، عمه خانم سعی داره با حرفاش هامون
رو متقادع کنه و حاله مليحه مدام جیغ و داد می

کنه. اما من انگار کر شدم، با وحشت به هامون نگاه می کنم و می
ترسم، تتم می لرزه با دیدن چشم هایی که به خون نشسته

و کمر بندی که یک بار روی من هم کشیده شد، اما این بار هامون با
همیشه فرق داره. ترسناک شده، چشم هاش... چشم هاش

قرمزه، انگار هامون نیست. اون مردی که من عاشقش نیست یه غریبه ست!

قدرتش پیروز میشه و دست هاله رو به سمت اتاق می کشونه، خاله ملیحه دنبالشون می دوه. اما من...

نمی دونم چرا بچه م انقدر بی قراره، نمی دونم چرا چشمام هر لحظه سیاه تر میشه. من از مردها می ترسم، بی رحمن انگار زورشون به زن ها می رسه. مگه گناه هاله چی بود؟ مگه گناه من چی بود؟

حس می کنم شلوارم خیس شده، اون قدر گیجم که احتمال نمیدم چی شده. چرا باید دختری رو به دنیا بیارم که به جرم عاشق شدن کتک بخوره؟ یا به جرم دختر بودن بهش آزار و اذیت بشه؟

همون لحظه قسم می خورم دخترم رو طوری بار بیارم که متکی به هیچ مردی نباشه. حتی هامون... قول داده بود از دخترم

مراقبت می کنه اما این دختر اگه زمانی عاشق شد باید کتک بخوره؟ اگه عاشق تیپ زدن بود باید بهش آزار و اذیت بشه؟

حس خیسی هر لحظه بیشتر میشه، مطالبی که توی اینترنت و کتاب ها خوندم یکی یکی جلوی چشم میاد. کیسه‌ی آم پاره

شده بود، اما چرا؟ تازه هشت ماهم شده بود. هنوز زوده! دستم رو روی
شکم می ذارم، واقعاً تصمیم داشتم دختری رو به دنیا
بیارم که کتک بخوره؟

شاید هم باید به دنیا می آوردمش و بهش یاد می دادم قوی باشه، اعتماد
نکنه. سرخم نکنه، فقط چون دختره به این معنا نیست
که حق هیچ کاری رو نداره. به دخترم یاد میدم عاشق بشه، ظرافت
داشته باشه لاک بزن، آرایش کنه، اما در عین حال شیر
باشه بین این جماعتی که مثل گرگ دنبال شکار می گردن.

چشمam سیاهی میره و گوش هام کر شده. حتی غافلم که باید چی کار
بکنم، فقط به دخترم فکر می کنم، دختری که نمی خواهد
کتک بخوره، نمی خواهد غرورش شکسته بشه... از پیش بر میام؟
هیچ کس حواسش بهم نیست، اگه ماما نم بود حتماً می فهمید... اما الان
حتی هامون هم نیست تا بفهمه.

هامون... چقدر راحته برآش کتک زدن یک دختر و کمر بند کشیدن
روی کسی که قدرت جنگیدن باهاش رو نداره.

دستم رو به دیوار بند می کنم، صدای داد و فریاد میاد و من دلم می
سوژه، اگه توان داشتم... اگه لال نمی شدم می رفتم و

هر چی حرف سر دلم چرخ می خورد بار هامون می کردم اما الان
مهم دخترمه، من می خوامش. نمی خوام از دستش بدم.

موبایل رو از جیم بیرون میارم، موبایل علنا توی دستم می لرزه. به
هزار بدختی پسوردش رو می زنم و روی شماره

مارال مکث می کنم. جز اون کسی به ذهنم نمی رسه. اسمش رو لمس
می کنم و تلفن رو کنار گوشم می گیرم، به محض بله
گفتنش با صدایی که شک دارم متعلق به من باشه میگم:

مارال، کیسه‌ی آبم پاره شده. کسی نیست بر سونتم بیمارستان. میای؟

صدای نگرانش توی گوشم می پیچه:

چی میگی آرامش؟ حالت خوبه؟ معلومه که میام تو رو خدا به خودت
فشار نیار زود می رسم.

بدون اینکه چیزی بگم تماس رو قطع می کنم، همزمان هامون هم از
اتاق بیرون میاد... با همون کمربند توی دستش، با
همون صورت کبود، با همون چشم‌های قرمز...

با دنیایی حرف نگاهش می کنم، نگاهش گذرا از روم عبور می کنه
اما دوباره چشم‌هاش به سمتم می چرخه و روم مکث
می کنه.

نگرانی توی چشم‌هاش می دوه و به سمتم میاد.

نگاهم روی کمر بند توی دستش ثابت مونده، هر چقدر که بهم نزدیک
تر میشه عقب تر میرم.

روبه روم می ایسته، بازوم رو می گیره و با نگرانی می پرسه:
چت شده آرامش؟

همچنان نگاهم خیره به اون کمر بند، بازوم رو از دستش می کشم و
با صدای ضعیفی میگم:
چیزی نیست.

چه طور نیست؟ رنگت مثل گچ دیواره!
چشم هام رو با دنیابی حرف بهش می دوزم و میگم:
به مارال زنگ زدم.

سر از حرفم در نمیاره و فقط نگاهم می کنه، نیروم هر لحظه بیشتر
تحلیل میره، با صدای ضعیف تری ادامه میدم:
باهاش میرم بیمارستان...

می خواهد چیزی بگه که صدای عصبی خاله ملیحه بلند میشه، حینی
که به سمتم میاد با غضب میگه:
همش تقصیر توئه دختره‌ی نمک نشناس.

بهم می رسه و بدون لحظه‌ای درنگ سیلی محکمی به گوشم می
زنه که هوش از سرم می پره.

هامون خودش رو جلوی من می ندازه و با صدای عصبانی و بلندی
می غرہ:
مامان!

لبخند تلخی می زنم، خاله ملیحه میگه:
چیه؟ می خوای منم بزنی؟ اگه این دختره هاکان و...
هامون این بار با صدای بلند تری و سطح حرف مادرش می پره:
مامان... بس کن.

دیگه نمی ایستم تا گوش بدم با قدم های سست از خونه بیرون
میرم، این سپلی در مقابل این همه درد اصلا احساس
نشد، حتی غمگین هم نشدم از اینکه چرا سپلی خوردم چون وقتی
خودم رو جای خاله ملیحه می داشتم می دیدم حق داره.

ما تم زده به اون همه پله نگاه می کنم. کمرم خم شده و هر لحظه
بیشتر احساس خیس بودن کلافه م می کنه.

سرم گیج میره و در عین حال مقابله می کنم، اگه اتفاقی برای بچه م
بیوفته حتی ثانیه ای مکث نمی کنم و خودم رو می
کشم.

در حال نگاه کردن به پله هام که کسی از پشت بازوم رو می گیره
و صدای هامون رو می شنوم:

ببینم صورت تو.

تا به خودم بیام چونه م اسیر دستش شده، اون نگاه به گونه م می کنه
و من نمی خوام لحظه ای به چشم هاش نگاه

کنم. صورتم رو پس می کشم و بدون هیچ حرفی اولین پله رو پایین
میرم! برای لحظه ای می ترسم از آبی که شلوارم رو
خیس کرده و ناخودآگاه میگم:

کیسه آبم پاره شده.

صدای ناباور هامون بلند میشه:

چی؟؟؟

جوابی نمیدم، یک پله پایین میاد و در حالی که دستپاچه شده و نگرانه
دست زیر پاهام می ندازه و بلندم می کنه.

معترض میگم:

نکن هامون، سنگین شدم.

نگاهی به صورتم می ندازه و تند تر پله ها رو پایین میره، از صورت
قرمز و پیشونی عرق کرده ش معلومه اذیت شده آخه

اون دختری که قبل از بلند کرده بود کجا و یک زن باردار کجا؟

در حیاط رو باز می کنه، همون لحظه صدای ترمز ماشینی میاد و
مارال با نگرانی پایین میپره و به سمتمنون میاد و می

پرسه:

چی شده؟

با صدای ضعیفی می نالم:

منو بذار زمین، می خوام با مارال برم.

نگاه تندی از هامون و نگاه ناباوری از مارال دریافت می کنم. اعتنایی به حرفم نمی کنه، می خواهد در ماشین رو باز کنه که

تازه می فهمه خبری از سوئیچ نیست. دست من بود اما نمی خواستم حرفی بزنم... ترجیح می دادم با مارال برم.

رو به مارال می کنه و میگه:

در ماشین تو باز کن.

مارال با گیجی نگاهش می کنه و این بار هامون با صدای بلندی داد می زنه:

کری مگه؟ سوئیچ ماشینم نیست باز کن درو.

مارال به خودش میاد و دست پاچه در رو باز می کنه، هامون با احتیاط کمک می کنه روی صندلی بشینم و خودش هم سوار میشه.

مارال هم صندلی عقب می شینه و همون لحظه ماشین به راه میوافته، اشک روی گونه هام می غلطه و نگرانم. از این که

بلایی سر بچه م بیاد می ترسم. هامون با سرعت رانندگی می کنه، دستش رو روی گونه م می ذاره و با صدای نگرانی

میگه:

نترس عزیزم، چیزی نمیشه.

مارال میگه:

آخه چرا این جوری شد؟

صورتم رو عقب می کشم، با کلافگی ضربه ای به فرمون می کوبه
و میگه:

همش، تقصیر منه. نباید ازش غافل می شدم!

مارال میگه:

خدا به خیر بگذرون، آرامش نترسی ها خیلی ها زودتر از موعد
بچه شون به دنیا میاد.

نمی دونم این چه احساسی ضعفیه که به تمام احساساتم غلبه
کرده، با وجود همه چیز دلم یه خواب طولانی مدت می

خواهد. انگار خستم، خیلی خستم!

بهش نگاه می کنم و با صدای آرومی می گم:

هامون...

با نگرانی بهم نگاه می کنه و میگه:

جانم!

به نیم رخ مردونه ش خیره میشه، دیگه ترسناک نیست اما تصویر او ن مرد خشمگین با اون چشم های قرمز و کمر بند ثانیه ای از جلوی چشمام کنار نمیره.

باصدای ضعیف تری میگم:

بهم یه قولی میدی؟

بی درنگ جواب میده:

هر قولی که باشه!

اشکی از گوشه‌ی چشم می چکه که پاکش می کنم و ادامه میدم:
اگه بلایی سر بچه م او مدد، نذار چشم منم به این دنیا باز بشه نمی خوام بار خودکشی روی دوشم بیو قته!

باصدای عصبانی میگه:

این چه مزخرفاتیه که میگی؟

هیش، هنوز حرفم نموم نشده... اگه به هر دلیلی نتونستم از عهده ش بر بیام، اگه توانایی نداشتم و کم آوردم اگه بلایی سرم او مدد...

با مکث ادامه میدم:

قول بده هیچ وقت دخترم و نزنی!

مات می مونه، چشمہ‌ی اشکم می جوشه و ادامه میدم:

قول بده هامون، نباید دست روش بلند کنی... نباید صداتو براش بالا
ببری. اگه عاشق شد، اگه عاشق آرایش کردن و تیپ

زدن بود هر اشتباهی هم که کرد، دستت و روش بلند نکن. بهم قول
بده.

مارال با صدای لرزونی می‌گه:

آرامش این همه آدم بچه شونو به دنیا میارن اتفاقی نمیوشه که تو
وصیت می کنی.

به جای مارال به چهره‌ی در هم رفته‌ی هامون نگاه می کنم و
جواب میدم:

شاید قسمتم این باشه، درست مثل سرنوشتم که با بقیه فرق داشت.
با پایان این جمله م سکوتی توی ماشین حکم فرما میشه، سرعتی
ماشین هر لحظه بیشتر میشه و هر بار که به هامون نگاه
می کنم گرفتگی صورتش بیشتر و اخم هاش در هم تر شده.

هیچ حرفی نمی زنه، حتی قول هم نداد. حتی به خاطر حرف هام
پرخاش هم نکرد، فقط خدا می دونه چه احساس بدیه که دلت

نه مرگ بخواه و نه زندگی!

باز نگه داشتن چشم هام برای دشوار شده، یه کم خوابیدن که عیبی
نداره داره؟ دستم رو روی شکم می‌ذارم و چشم هام و
می‌بندم. با چشم بسته دختر بچه‌ی زیبایی رو می‌بینم که روی پای
همون نشسته و موهاش پدرانه توسط دست بزرگ و
حمایت گر هامون نوازش میشه.

لبخندی روی لبم می‌شینه، کم عمق و کوتاه. اما اون لبخند خیلی زود
محو میشه، چون این بار اون دختر بزرگ شده، عاشق
شده، حالا چه درست چه غلط دل بسته و مردی رو می‌بینم که با
چشم‌های قرمز و خشمگین نگاهش می‌کنه و کمر بند
دستش گرفته تمام تنم می‌لرزه... گرمای دستی رو حس می‌کنم اما
در واقع پر شدم از بی‌حسی! اون دست رو فشار میدم
تا با همون فشار ازش قول بگیرم تا راحت چشم هام بسته بشه اما نه
اون از فشار دستم چیزی می‌فهمه، نه من صدایی جز
یه بوق ممتد می‌شنوم.

یواش یواش همون بی‌حسی هم پر می‌کشه و تنها چیزی که می‌
مونه یه تاریکی مطلقه!
هامون

جلوی در اتاق با آشتفتگی قدم می زند و هر دم کلافه تر از قبل نگاهش را به تابلوی ورود ممنوع می اندازد.

صدای گریه‌ی مارال اعصابش را خراب تر می کند، آن قدری که کلافه می شود و به او می توپد:

دو دقیقه آروم بگیر، چیزی نمیشه.

صدای فین فین مارال و بعد صدای بعض دارش ته دلش را بیشتر از قبل خالی می کند.

می ترسم آخه، ندیدی یهو بیهوش شد؟ تازه این وسط باید عمل کنه... اگه طاقت نیاره چی؟

نگاه تند و تیزی حواله‌ی او می کند، آن قدری که مارال طاقت نمی آورد و چشمانش را به زمین می دوزد.

فقط خدا می داند با چه حالی زیر آن برگه را امضا کرد تا اجازه دهد بچه با عمل به دنیا بی آید. چرا که کیسه‌ی آب پاره

شده و دکتر ها هم مجبور شدن برای خفه نشدن بچه فورا دستور عمل بدهند.

نگاهش را به کسایی که پشت در مثل او انتظار می کشند می اندازد، هیچ کدام حال او را ندارند.

کلافه تر برای بار پونزدهم توی این یک ربع زنگ کنار اتاق را می زند و طولی نمی کشد که پرستاری در را باز می کند. بدون وقه و با نگرانی می پرسد:

خبری نشد؟؟

پرستار که گویا از دست این مرد کلافه شده جواب می دهد:
آقای دکتر از شما بعيده، عرض کردم که فعلا خبری نیست. خودم مطلعتون می کنم!

بدون حرف قدمی به عقب بر می دارد و روی صندلی های به هم چسبیده ای آبی رنگ می نشیند و هر دو دستش رو لای موهاش فرو می برد و آرنج هایش را تکیه به زانوانش می زند. از خودش بیزار است، دلش می خواهد اسلحه ای را روی سرش بگذارد و کار خود را خلاص کند...
اگر بلایی سر...

فورا این افکار را پس می زند و طبق دستور خودخواهانه ای زیر لب می گوید:

باید سالم از اون اتاق بیرون بیاد.

نگاهی به ساعت می اندازد، برای دومین بار لحظات کشنه ای را پشت در اتاق عمل سپری می کند. حتی نمی خواهد به بار

قبل فکر کند، شاید نیاز به یک فراموشی داشت تا برادرش را از یاد ببرد، تا دلش انقدر هوای برادر چشم آبی اش را نکند. هر بار یاد هاکان گند می زند به حس آرامشی که دارد!

بی طاقت بلند می شود و کف موزائیک شده‌ی بیمارستان را با قدم هایش مترا می کند، صدای خش گرفته‌ی مارال رشته‌ی افکار در همش را پاره می کند:

چرا این طوری شد؟ تو اذیتش کردی نه؟ آخه چی از جون اون دختر می خوای؟ دیگه تا کی باید عذاب بکشه؟ اگه بمیره...

حرف مارال را با صدای محکم و خشمگینش قطع می کند:

اون نمی میره.

مارال با جسارت بلند می شود و جواب می دهد:

آره دیگه همه‌ی اختیارش دست توئه. این بارم لابد با حرفات دلشو سوزوندی که انقدر غمگین بود، این دفعه که به هوش او مد نمی ذارم با تو زیر یه سقف بمونه. و ادارش می کنم ازت جدا بشه!

با این که حرف های مارال همه از روی عصبانیت است اما باز هم با اسم جدایی خشم درونش شعله می کشد. با غیظ قدمی به سمتش بر می دارد و می غرد:

تو کی باشی؟

جسورانه از مارال جواب می شنود:

خواهرشم، فکر کردی بی کسه؟ قبول کنه ازت جدا بشه رو جفت
چشمای من جا داره تازه شم...

با مکث خیلی کوتاهی ادامه میدهد:

اگه جنابعالی جفت پا وسط زندگیش نمی پریدی پسرخاله م
خواستگارش بود، البته هیچی عوض نشده انقدر خاطرشو می
خواد که با یه بچه هم قبولش کنه بشک نکن مثل تو هم هر لحظه
عذابش نمیده!

تند حرف زده بود، از روی حرص پای پسرخاله‌ی خاطرخواهی که
اصلاً وجود خارجی نداشت را وسط کشیده بود تا این

مرد را عصبانی کند. به هدفش رسیده بود، تیر درست به همان نقطه
ای که می خواست برخورد کرد و آتش خشم را در
چشمان مرد مقابلش دید.

رضایت مند از کارش به او نگاه می کند تا این که صدای خشمگین
همون ناخواه ترسی را ته دلش می اندازد:

پسرخالت انقدر بی وجوده که خاطر یه زن شوهر دار و می
خواد؟ تو چی؟ رو به روی کی وایستادی و حرف از طلاق

می زنی؟ هوم؟

قبل از اینکه مارال جوابی بدهد انگشت اشاره اش را به سمت خروجی می گیرد و می غرد:
گور تو گم کن!

مارال با سرکشی روی صندلی می نشیند و می گوید:
همین جا می شینم تا ببینم چطور می خوای بیرونم کنی، یه نگاه به اطراف بنداز. این همه آدم این جا نشستن منم دلم می خواهد بشینم کاری هم از دست شما بر نمیاد.

نگاه تندي به او می اندازد، آن لحظه بدش نمی آمد که فریاد بلندش را بر سر این دختر بکوبد و ادبش کند اما وقتی به اطراف نگاه می اندازد مجبور است ملاحظه کند. بقیه چه گناهی کرده بودن؟ او اعصابش داغون و دلش آشوب بود. آرامش او سلب شده بود، قلب او بی قرار بود.

در اتاق باز می شود و همان پرستار بیرون می آید، قبل از همه هامون به سراغش می رود اما او با چشمانش اطراف را می کاود و رو به دو زنی که آنجا ایستادند می گوید:

دختر خانمتوں به سلامتی فارغ شدن، هم مادر سالمه هم بچه.

نفس حبس شده از سینه‌ی آن دو آزاد می‌شود و هامون با لحن کلافه
ای می‌پرسد:

آرامش چی؟

پرستار صدایش رو پایین می‌آورد و می‌گوید:

آقای دکتر می‌دونید مردا حق ایستادن این جا رو ندارن، درک می‌کنم نگرانید ولی لطفاً تشریف ببرید طبقه‌ی بالا خبری

شد بندۀ شخصاً میام بهتون می‌گم!

کلافگی اش بیشتر می‌شود، همین کم بود که با این حالش از آرامش دور شود. نفسش را فوت می‌کند و می‌پرسد:

حالش خوبه دیگه نه؟

پرستار فقط سری کج می‌کند، نگاه تنده به او می‌اندازد و دلش می‌خواهد بپرسد پس تو چه غلطی آن جا می‌کنی اما به

سختی خودش را کنترل می‌کند. دل نگرانش را همان جا، جا می‌گذارد و از پله‌های کوتاه بالا می‌رود.

همان لحظه چشمش به ستاره می‌وقتدم، بدون درنگ به سمتش می‌رود و صدایش می‌زند:

خانم حیدری.

ستاره بر می‌گردد و با دیدن هامون لبخندی می‌زند و جواب میدهد:

سلام آقای دکتر. احوال شما؟

بی حوصله سری تکان می دهد و می گوید:

آرامش امروز کیسه‌ی آبش پاره شد.

چشم‌های ستاره از حیرت پر می شود و می گوید:

الآن این جاست؟

همون جواب می دهد:

آره طبقه‌ی پایینه‌می دونید که دیابت بارداری داره، من خیلی نگرانشم!

ستاره سری تکان می دهد و می گوید:

نگران نباشید، من الان میرم پایین... انشاالله که طوری نمیشه.

سری تکان میدهد و با نگرانی می گوید:

خبری شد بهم بگین.

ستاره با گفتن کلمه‌ی "حتما" از او دور می شود و از پله‌ها پایین می رود.

نا لحظه‌ی آخر با نگاه بدرقه اش می کند، نفسش را فوت کرده و به طبقه‌ی بالا می رود. محمد را می بیند که با روپوش

سفید پزشکی در حال شوختی با یکی از پرستارهاست. به حالت غبطه می خورد، همیشه‌ی خدا بی خیال بود و انگار هیچ غمی در زندگی اش نداشت.

به سمتش می رود، محمد با دیدنش ابرو بالا می اندازد و حرفش را با پرستار جوان تمام می کند، به سمتش می رود و لبخند به لب می گوید:

علیک سلام! چیه رفیق پنچری؟

سری به طرفین تکان می دهد و با صدایی خش گرفته می گوید:
گند زدم به زندگیم محمد.

با این حرف محمد هم جدی میشود و با کمی نگرانی می پرسد:
چی شده؟

بی توجه به سؤالش پشت گردنش را مالش می دهد و با عذابی که مثل خوره به جاش افتاده می گوید:

من ترسوندمش، من احمق بازم نتونستم خودم و کنترل کنم.

به چشم های قهوه ای سوخته‌ی محمد که حالا انگار بویی از ماجرا برده و به او نگاه می کند چشم می دوزد و تقریباً می نالد:

اگه بلای سرش بیاد...

صدای سرزنش بار محمد را می شنود:

بازم زدیش؟

سرش رو به طرفین تکان می دهد. سرزنش کلام محمد به نگاهش
هم سرایت می کند و این بار با لحن تند تری می گوید:

چرا دیگه... بازم اون یه چیزی گفت تو هم زدیش لابد الانم حالش
بد شده و تو باز عذاب و جدان گرفتی آخه چرا انقدر

دست رو این دختر بلند می کنی؟

کلافه از قضاوت های محمد می گوید:

نژدمش، فقط امروز...

نمی تواند حرفش را کامل کند و بگوید خواهرم را با پسر غریبه
دست در دست هم دیدم. نمی تواند بگوید خواهرم صیغه‌ی

یک پسر لاابالی شده... نمی تواند بگوید ترس از آه آرامش چشم را
کور کرد، از میان دو لبش فقط چند کلمه جاری می شود:

وقتی با هاله دعوا می کردیم ترسیده.

بازم اون پسره؟

نگاهش را از رفیقش می گیرد و تنها سری تکان می دهد، آهی از سینه‌ی محمد بیرون می آید و با لحنی دلجویانه می

گوید:

بار قبلی هم حالت بد شد، الان چطوره؟

مجبور شدن بچه رو با عمل به دنیا بیارن، فعلا که خبری نیست.

رویش رو بر می گرداند و با کلافگی دستی به موهاش می کشد و می گوید:

دارم دیرونه میشم.

همان لحظه صدای محمد را می شنود:

از عذاب وجدان؟

نگاهش را به تن دی به محمد می اندازد، حرفی برای گفتن ندارد. محمد با پوزخندی صدا دار می گوید:

اگه عذاب وجدانه زیاد ناراحت نباش رفیق زود از سرت می پره، اما اگه دردت اون جاست، بحثش فرق می کنه.

و با انگشت اشاره به سمت چپ سینه اش می کوبد.

سکوت می کند، جوابی ندارد که بدهد. او هنوز تکلیفش را با خودش هم نمی دارد چطور می تواند جواب سؤال محمد را

بدهد! تنها چیزی که می داند این است که به هیچ قیمتی نمی خواهد
آرامش را از دست بدهد، آن دختر را کنار خودش می خواهد. حتی اگر...
صدای ستاره رشته‌ی افکارش را پاره می کند و او را از دنیای
آشته‌ی ذهنش بیرون می کشد.
آقای صادقی.

برمی گردد و با دیدن صورت نگران ستاره، حس می کند چیزی در
دلش فرو می ریزد.

جرئت ندارد بپرسد چه اتفاقی افتاده فقط مات به او نگاه می کند، ستاره
نزدیک می آید و در حالی که سعی دارد خود را
آرام نشان دهد می گوید:

تا به دنیا اومدن بچه چیزی نمونده.

نمی داند نفس آسوده ای بکشد یا هوا را بیشتر در سینه اش حبس
کند، ستاره حرفی نمی زند و او درمانده از این عذاب با
صدایی دورگه می گوید:

آرامش چی؟

ستاره سری به طرفین تکان می دهد و بالحنی نامید می گوید:

متاسفانه فشار خونش خیلی بالا رفته... آقای دکتر آرامش الان داره زایمان پر خطری رو می گذرونه. اگه همین طوری پیش بره...

مکث می کند و وقتی نگاهش به صورت قرمز هامون می افتد مسیر حرفش را عوض می کند و می گوید:
ان شالله که طوری نمی شه، ناامید نشید.

محمد با نگرانی به هامون چشم می دوزد، هر دو از حالش می ترسند. محمد دستی سر شانه اش می گزارد و تسکین دهنده می گوید:

من مطمئنم اتفاقی و اش نمی یافته رفیق آرامش قوی تر از این حرفاست.

قوی بود؟ حتماً قوی بوده که تا اینجا دوام آورده. یاد حرفش که می افتد بیشتر دلش آتش می گیرد:

شاید قسمتم این باشه، درست مثل سرنوشتم که با همه فرق داشت.

ستاره حرف می زند اما او نمی خواهد بشنود، خوب می تواند رنگ نگاه او را بخواند، ترس و ناامیدی. خوب می داند بالا رفتن فشار خون هنگام زایمان چه عواقبی دارد!

نفسش بند می آید، حس می کند کسی بیخ گلویش را گرفته و فشار می دهد، فشاری که هر لحظه بیشتر می شود. انگار می خواهد خفه اش کند.

باز هم آن صدای لعنتی دخترانه توی گوشش می پیچد:
قول بده اگه من نبودم، دخترم و نزنى!

محمد نگران از حالش چیزی می گوید. دلش شنیدن نه، کر شدن می خواهد.

بی توجه به هر دوی آن ها به سمت در خروجی می رود، سه دکمه از لباسش را باز می کند و دستی روی گردنش می کشد.

هوا سرد است، سوز دارد. پس چرا او این گونه می سوزد؟ دلش ذره ای هوا می خواهد، مقداری آرام شدن ...

به نگهبان بیمارستان با سه کلمه می گوید: تاکسی خبر کن.

خودش هم همان جا می ایستد و هوارا می بلعد، باز می شنود:
من ازت می ترسم هامون.

پلک هایش را محکم روی هم می فشارد، تصویر چشم های آرامش دیوانه اش می کند. پلک هایش را باز می کند، صدایی

نازک توی سرش فریاد می زند:

تو چه فرقی با هاکان داری؟ تو فقط روشت برای نامردی متفاوته. تو هم با نشون دادن قدرت به یه دختر به همون اندازه نامردی می کنی.

تاكسي گويا پشت در بيمارستان كمين كرده بود كه نگهبان انقدر سريع خبر آمدنش را می دهد.

قدم هايي كه هميشه محكم و مقتدر بود حالا سنگين و كوتاه شده. بار دومي بود كه اين حس را تجربه می کرد، بار اول به خاطر ترس از دست دادن برادرش و بار دوم به خاطر ترس از دست دادن قاتل برادرش.

سوار تاكسي می شود و باز هم با يك کلمه حرفش را می زند.
_ حرم.

در دل خدا را شکر می کند كه در شهری هست كه هر زمان گره در کارش افتاد می تواند به سراغ گره گشای قابل آن جا برود. دکتور واقعی که می دانستی تو را می بیند، صدایيت را می شنود. چه می خواست از امام رضا؟ روسياه است. چند ماه پیش بود که از امام رضا طلب کرد اين دختر به خاک سياه بنشيند.

دعایش برآورده شد، آن دختر به خاک سياه نشست، در واقع هامون او را به خاک سياه نشاند و حالا در عذاب کارهایش توى

همین دنیا می سوزد.

اگر آرامش بمیرد چه گونه خودش را ببخشد؟ چگونه فراموش کند
باعت مرگش خود اوست؟

شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهد و سرش را از پنجره بیرون می‌
برد، راننده با غیظ نگاهش می‌کند که سرما را به داخل
ماشین راه داده اما چیزی نمی‌گوید.

نفس می‌کشد، یک بار... دوبار... ده بار...

پس چرا آرام نمی‌گیرد؟ نه این هوا، نه این تنفس هیچ کدام به کارش
نمی‌آید.

او فقط آرامش می‌خواهد. تمام صحنه‌ها مثل فیلم از مقابل چشمش
عبور می‌کند، تحمل یک داغ دیگر را داشت؟ هرگز.

می‌توانست خونسرد باشد و رضایت مند با خود بگوید که حقش
است حتی اگر بمیرد؟ نمی‌توانست بگوید چون لحظه به

لحظه شاهد بود، این دختر عذاب کشیده بود. آن قدری که حتی از
مجازات کارش هم بیشتر شود. الان مرگ مستحقش بود؟

به حرم می‌رسد، کرایه را حساب کرده و پیاده می‌شود، شب شده و
گنبد و گل دسته‌ی طلایی عجیب می‌درخشد. وارد حرم

می شود، خلوت است... جز همان تعدادی که سرما برایشان مهم نیست و فقط باز شدن گریه از کارشان را می خواهند.

خیره به آن گنبد و گل دسته قدم برمی دارد و با صدایی خش گرفته زیر لب زمزمه می کند:

بازم من...

چیزی به گلویش چنگ می اندازد. یاد هاکان می افتد، یاد تقاضایش از امام رضا و بعد شنیدن خبر مرگ عزیزش...

دور چشمانش اشکی حلقه می زند، عاجز و درمانده. انگار این مرد فرق دارد با مردی که ظهر کمر بند به دست گرفته بود و فریادش چهار ستون خانه را می لرزاند.

قدم برمی دارد و باز زیر لب زمزمه می کند:

بازم او مدم دست به دامنت بشم.

سیبک گلویش بالا و پایین می شود، ادامه می دهد:

این بار دیگه نذار دلم داغ ببینه، این بار دیگه نمی تونم دووم بیارم. قدم قدم می رود و صحن بزرگ و نورانی را طی می کند، کفش هایش را یک گوشه می گذارد وارد می شود.

موجی از گرما به صورت یخ زده اش می خورد، خیلی ها در رواق امام خمینی نشسته اند.

بعضی ها نماز می خواند، بعضی ها زیارت نامه... بعضیا هم اشک می ریزند.

در دلش می گوید:

بین این همه آدم، یه گناهکار مثل منم این جا قدم میزنه. چه کار خیری کرده بود که به این راحتی به اینجا پذیرفته میشد؟
خودش را مقابل ضریح می رساند، شلوغ تر از بقیه‌ی قسمت هاست. دوباره توی همان نقطه ایستاده، دوباره به در طلایی رنگ تکیه زده، دوباره نگاهش خیره به ضریح با عظمت امام رضاست و دوباره می شکند.

درست مثل قوی مردی که می جنگد، می جنگد و خم به ابرو نمی آورد. از پشت خنجر می خورد، از روبه رو می خورد... دورش را محاصره می کنند. همچنان می جنگد اما یک جایی کم می‌اورد، زانو می زند و تسلیم می شود.

هامون درست در همان نقطه ایستاده، تنها فرقی که با بار قبل دارد این است که این بار تسلیم شده.

اشکی از گوشه‌ی چشمش می چکد و به هاکان فکر می کند، صدای خنده‌دنش توی گوشش می پیچد.

اشک را پاک می کند و صدای داداش گفتن های هاله را می شنود.

اشک دیگری گونه اش را تر می کند و صورت آرامش جلوی
چشمش می آید. شیطنت نگاهی که از بین رفته بود، چشم های
امیدواری که نامید شده بود. آن نگاه خسته و عجز کلامش دلش را
به آتش می کشد و ناخواه می نالد:
نذار آرامشم و از دست بدم.

خجالت می کشد، از خودش از این ضریح از هاکان... خجالت می
کشد التماس زنده ماندن کسی را کند که چند ماه قبل
آرزوی بدبخت شدنش را می کرد.

می ترسید این بار هم بخواهد و این بار هم از دست بدهد، بدترین داغ
است از دست دادن عزیز. تا آخر عمر جگرت را می
سوزاند.

یک بار تحمل کرده بود، بار دیگرش را نمی توانست.
توان ایستادن ندارد و می شیند، سرش را به در طلایی تکیه می زند
و شانه های مردانه اش آرام می لرزد.

هامون است که گریه می کند؟ همان مرد خودخواه و عصبانی! برای
چه کسی؟ هاکان؟ هاله؟ خودش؟ یا آرامش؟

دستی سر شانه اش می شیند و وقتی سر بلند می کند پسر بچه ای را
مقابل خودش می بیند. یاد روزی می گفت که آرامش در

پارک گریه می کرد، همان روزی که چادر نماز را به دست یه پسر
کوچک سپرد و از او خواست تا اشک هایش را پاک
کند.

پسر بچه متعجب نگاهش می کند و می گوید:

مگه آدم بزرگا هم گریه می کن؟

لبخند کوتاهی می زند و جواب میدهد:

اگه کم آورده باشن آره.

پسر با گیجی نگاهش می کند و همان لحظه مردی دست پسر بچه
را می گیرد و او را توبیخ می کند:
بهرت گفتم تا نماز م تموم نشده جایی نرو.

از او دور می شوند، آهی می کشد و همان لحظه موبایل در جیبش
شروع به لرزیدن می کند.

نفس در سینه اش حبس می شود، صحنه ها تکرار می شوند که چه
چیزی را به او ثابت کنند؟ سرنوشت؟

موبايلش را از جيبيش بيرون می آورد، محمد است.

بار قبلی چه کسی زنگ زد؟ هاله زنگ زد و به او اميد داد که هاکان
نجات پیدا کرده اما وقتی به بیمارستان رسید صدای
ضجه های مادرش و هاله دنیا را روی سرش آوار کرد.

الان چی؟ جواب بدهد و از محمد خبر سلامتی آرامش را بگیرد، اگه
به آن جا برسد و این بار آرامش را از دست داده باشد
چه؟

انقدر به صفحه نگاه می کند تا تماش قطع می شود. دلش می
لرزد، تمام وجودش از ترسی که به دلش افتاده می سوزد و
حتی توان این را ندارد تا جواب بدهد و خیال خودش را راحت کند.
خیره به صفحه‌ی سیاه موبایل است که پیامی صفحه را روشن می
کند و جلوی چشمش می آید:

کجايی رفيق؟ بيا ببين صاحب چه گل دختری شدي. بابا شدنت و
تبریک میگم. در ضمن زنتم سالمه سراغ تو رو می
گيره، سر راهت که میای مژدگونی ما يادت نره.

متن پیام را چندین بار می خواند تا هضم کند، اميد در دلش تابیده و
انگار جانی تازه به او هدیه شده.

می خنده، کوتاه و مردانه!

از جا بلند می شود و بعد از سلام دادن به امام رضا و تشکر با قدم
هایی بلند و جان گرفته از حرم بیرون می رود.
مزدش را گرفته بود، مثل همیشه.

آرامش

ملافه رو روی سرم می کشم و چشم هام و می بندم. دردی دارم که
توی کل عمرم تجربه ش نکردم، همون جا با خودم قسم
می خورم دیگه هیچ وقت بچه دار نشم.

پرستارها میومدن و می رفتن اما جز یه چای نبات چیزی بهم
ندادن، از طرفی دلم گرفته به مامانم هست نه هامون. فقط
مارال بود که وقتی چشم باز کردم دیدمش!

اگه مامانم بود، من اینجا تنها درد نمی کشیدم. خوب یادمه با یه
بیماری کوچیکم تا صبح بالای سرم می نشت. عجیبه که
همون عطر تنش تسکین دهنده‌ی دردم می شد، اما الان...

در اتاق باز می شه، ملافه رو از صورتم کنار می زنم و با دیدن
مارال با صدایی تحلیل رفته می پرسم:

چیشد؟

چشم هاش برق می زنه، به سمتم میاد و روی صندلی می شینه. با
گونه هایی گل انداخته میگه:

این پرستارا که نداشتند ببینم ولی این دوست شوهرت، محمد... گفت
فعلا توی دستگاه گذاشتند ببین منو راه ندادن ولی
اون رفت یه عکس گرفت بذار نشونت بدم.

مشتاقانه بهش نگاه می کنم، موبایلش رو بیرون میاره و از توی گالریش عکسی رو نشونم میده.

قلیم تند می کوبه و از درد هام فراموش کردم.

نگاهم که به صفحه‌ی موبایل میوقته مات می‌مونم و میگم:

چقدر زسته مارال!

یه بچه‌ی خیلی کوچولو... حتی کوچولو تر از تمام نوزاد‌هایی که دیدم. با صورتی قرمز و باد کرده. توی دستگاه کوچیکی گذاشته شده. یعنی این بچه از وجود منه؟ دختر منه؟! بخند کمنگی می‌زنم و به صورت کوچولوش نگاه می‌کنم.

مارال موبایل رو عقب می‌کشه و بعد از نگاه تندی که بهم می‌ندازه میگه:

اتفاقاً اینو بہت بگم محمد گفت از تمام نوزاد‌های اون جا بهتر بوده. وای آرامش می‌دونی چند کیلو عه؟

پرسش گرانه نگاهش می‌کنم و اون جواب میده:

دو کیلو و نیم. خیلی کوچولوعه.

با نگرانی میگم:

خوبه دیگه؟

سری به علامت مثبت تکون میده و میگه:

ـ یه مدت توی دستگاه بمونه تا کامل رشد کنه، بعدش خوب میشه.

ـ به سختی تکونی به خودم میدم، بالش رو پشت سرم مرتب می کنه و بعد از کمی من و من میگه:

ـ میگم آرامش...

ـ نگاهش می کنم، ادامه میده:

ـ این دوست شوهرت اصلا شبيه خودش نیست، خيلي آقاست.

ـ در حالی که نفس از درد بند او مده به سختی جواب میدم:

ـ آره همين طوره.

ـ نگاهی به صورتم می ندازه و می پرسه:

ـ درد داری؟

ـ به سختی سر تکون میدم، بلند میشه و میگه:

ـ الان پرستار خبر می کنم.

ـ از اتاق بیرون میره، بی اراده ناله ای می کنم و به ملافه چنگ می

ـ زنم، این چه دردی بود خدایا؟ عین یه شکنجه‌ی

ـ تدریجی نمی میری اما زجرکش میشی.

ـ چند دقیقه ای می گذره، درد امونم رو بریده بی قرار شدم تا بالاخره

ـ صدای باز شدن در میاد، سرم رو بر می گردونم اما به

جای مارال هامون رو می بینم، همراه با یه دسته گل بزرگ و لبخندی
محو روی لب هاش.

چند ثانیه ای با نگاهی مات بهش زل می زنم.

ازش دلخورم، هم به خاطر ماجراهی هاله هم به خاطر غیب
شدنش. انتظار داشتم به محض به هوش او مدنم هامون رو
ببینم، اما انگار ارزشی برآش نداشتم که مثل غریبه ها دو ساعت بعد
به دیدنم بیاد.

نگاهش می کنم، به سمتم میاد و گل رو کنارم روی میز می ذاره، روی
صندلی می شینه و دستم رو می گیره. با صدای گیرا
و بمش می پرسه:

خوبی؟

خیره نگاهش می کنم، با یک دنیا حرف توی نگاهم به چشم هاش زل
می زنم و میگم:
خوبم.

همین قدر کوتاه، فشاری به دستم میاره و میگه:
خوشحالم که از پیش بر او مدی.

دستم رو از دستش بیرون می کشم و با لحنی سرد میگم:
ممنون!

نمی دونم از چی دلخورم، جریان هاله یا دیر کردن هامون؟ فقط می دونم توی این لحظه دلم یه نگاه گرم تر می خواد، یه

کلام مهربون تر... شاید دلم می خواد کمی منتم و بکشه. ممکن نیست؟

نمی دونم چه حکمتیه که همیشه حالم رو می فهمه. لبخند جذابی می زنه که گوشه های چشمش چین میوقته و من تازه

متوجه ی قرمزی چشم هاش میشم. با اون صدای لعنتیش دلم رو به لرزه در میاره:

محمد گفت صاحب یه دختر خوشگل شدیم، دیگه توی اون خونه دو نسخه از آرامش دارم.

تا بخوام از حرفش لذتی ببرم یاد خشمش و اون کمربند توی دستش میوقتم و تمام خوشیم پر می کشه و با تلخی میگم:

به شرطی با کمربند و قدرتت اون آرامش و نابود نکنی.

خنده از لب هاش پر می کشه، نفسش رو با کلافگی بیرون می فرسته و میگه:

من هاله رو نزدمش آرامش. درست اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که روش کمربند کشیدم اما خدا شاهده نزدمش. بعدم

اگه تو بخوای...

مکث می کنه و با لحنی خاص تر ادامه میده:

حاضرم بهت قول بدم تا آخر عمرم دست روی کسی بلند نکنم ولی
تو هم قول بده دیگه این طوری نگاهم نکنی.

خیره به چشماش می پرسم:

چطوری؟

عمیق نگاهم می کنه و بی توجه به سؤالم میگه:
خیلی ترسیدم تو رو هم از دست بدم.

لحنش انقدر خاصه که نفس بند میاد، دردم رو فراموش کردم و حالا
 فقط صدای قلبمه که آزارم میده.

نگاه خیره م رو که می بینه میگه:
آرامش من...

حرفش با باز شدن در قطع میشه و من باز توی گیجی می مونم. اول
مارال و بعد ستاره وارد اتاق میشن. مارال با دیدن

هامون اخم هاش در هم میره و ستاره با لبخند به ستمتون میاد و
خطاب به هامون میگه:

تبریک میگم آقای دکتر، شیرینی بچه ها یادترن نره.

هامون با لبخندی محو سر تکون میده و میگه:
اگه شما نبودید...

ستاره وسط حرفش می پره و میگه:

این حرف ا رو نز نید، آرامش خودش قوی بود.

رو به من می کنه و با لبخند میگه:

ولی همه‌ی بیمارستان رو انگشت به دهن گذاشتید، همه‌یه شخصیت

جدید از دکتر رو می دیدن برای همین همه مشتاقن

این دختر خوشبخت رو ببین.

لبخند کوتاهی می زنم، باز هم ستاره می پرسه:

دوستتون گفت درد داری، الان برات مسکن تزریق می کنم یه مدت

دردت و آروم می کنه اجازه میده بخوابی.

هامون بسته رو ازش می گیره و با این کار خودش داوطلب

میشه، ستاره با لبخندی میگه:

دخترتم خدارو شکر خوبه، فقط نارسه. یه مدت تحمل کنی نی نی

خوشگلتو می ذارم بغلت.

رو به هامون می کنه و می پرسه:

براش اسمی انتخاب کردید؟

مکث می کنه ولی بعد با زیرکی جواب میده:

با خانوم توافق کردیم اسم دخترمون و اون انتخاب کنه، اسم

پسرمونو من...

با این جمله ی آخرش گر می گیرم از خجالت و لب می گزم، ستاره
با خنده میگه:

انشا... که قدمش برآتون خیره، من با اجازه مرخص میشم.

هامون سری براش تكون میده، ستاره میره اما مارال همچنان با
غضب به هامون خیره شده طاقت نمیارم و میگم:

چیزی شده مارال؟

بی پروا و بی مقدمه جواب میده:

واقعا خسته نشده آرامش؟ تا کی می خوای با این آدم بمونی بست
نیست؟

متعجب از حرفش نگاهش می کنم و می نالم:

چی داری میگی؟

داشتی می مردی احمق، بچه ت ممکن بود بمیره تقصیر کیه؟ این
آقا اون وقت تو...

وسط حرفش می پرم، هامون هر چی که بود شوهر من بود تحمل
نداشتم مارال جلوی روش این طوری صحبت کنه با

لحنی که توی اون حال سعی دارم محکم باشه میگم:

مارال هامون کاری نکرده، داری قضاوت بیخود می کنی.

هامون با اخم و جدیت میگه:

اگه با این حرفات قصد داری ما رو جدا کنی اینو بہت بگم آرزوی
این که من زنم و طلاق بدم به دل خودت و فامیلات
می مونه، حالا هم شرو کم کن.

مارال با خشم به من نگاه می کنه تا جوابی بدم اما انگار لال شدم
بین جنگ این دو نفر... سکوتم رو که می بینه با تاسف
نگاهم می کنه و با قدم های بلند از اتاق خارج میشه و در رو می
بنده.

نفس رو با درموندگی بیرون می فرستم که صدای جدی هامون رو
می شنوم:

دیگه با این دختره معاشرت نکن.

این بار منم که نگاه تندی بهش می ندازم و جواب میدم:
من با هر کی دلم بخواه معاشرت می کنم هامون. دوستیم و با مارال
هم به خاطر تو بهم نمی زنم.

میخواه حرفی بزنم اما منصرف میشه، اخم هاش رو از هم باز می
کنه، انگار می فهمه که درد دارم. مسکنی که ستاره داده
بود رو به سرمم تزریق می کنه. تمام مدت با چشم هام حرکاتش رو
دنبال می کنم.

روی صندلی می شینه. همون طوری که به صورتم زل زده میگه:

فلا راجع بهش حرف نمی زنیم.

نگاهش رنگ و بوی شیطنت می گیره و میگه:

راجع به اسم بچه هامون حرف می زنیم، نظرت چیه؟

یاد حرفی که جلوی ستاره زد میوقتم و با اخم می گم:

چرا جلوی ستاره اون طوری گفتی؟

با لذت به عصبانیتم نگاه می کنه و جواب میده:

خوب الان توافق می کنیم، اسم پسرمونو من می ذارم. نمیشه؟

باز با تکرار این حرفش تنم گر می گیره و فقط می تونم نگاهش کنم. دستم رو بین هر دو دستش حبس می کنه، نگاهش از

هر زمانی خاص تر و ملتهب تر شده و این حالم رو خراب می کنه. کافیه هر چقدر عاشق شدم، اما چطور می تونم از این

چشم ها که حالا با محبت بهم خیره شدن دل بکنم؟! لب هام و بازبون تر می کنم و به سختی میگم:

پسرمون؟

رنگ و معنای نگاهش بیشتر میشه و خیره به چشمام زمزمه می کنه:

نمیشه؟

قلیم با این لحنش دیوانه وار می کوبه، هامون چش شده بود؟ من چ
شده بود؟ شاید اولین باره که این طور نگام می کنه. کمی
هیز شده و این حالم رو منقلب می کنه، نمی خوام دردم رو بفهمه
برای همین به سختی جواب میدم:

من...

حروف رو قطع می کنه و میگه:

امروز اون قدر ترسیدم که دیگه حالا حالاها نمی خوام این ترس
رو تجربه کنم، نمی خوام به این فکر کنم که ممکنه از
دستم بری اما...

میگه:

از اون خونه میریم، به خاطر مطب پول خرید خونه ندارم اما می
تونیم یه خونه‌ی خوب اجاره کنیم. از اول اول شروع
می کنیم. از همون روزی که اسمت توی شناسنامه رفت، نمی گم اون
روزها رو از حافظت پاک کن اما سعی می کنم برات

روزهای بهتری بسازم تا فکرت از تمام این سختی‌ها پرت
 بشه. آرامش... من حالا دیگه می دونم چی می خوام، این عذاب
 برای جفتمون بسه... اگه از نو شروع کنیم، اگه همه چیز و بذاریم
 پشت سرمون و به راه خودمون ادامه بدیم...

مکث می کنه، لبخندی می زنه و با جذابیت میگه:

این بار بدون هیچ اجباری حاضری با من ازدواج کنی؟

شوك زده بهش نگاه می کنم، کم کم لبخندی روی لبم میاد. می خندم
و اشکی از چشم می چکه، پلک می زنم این حرف ها

رو توی واقعیت از زبون هامون می شنیدم، حق نداشتمن به بیدار بودنم
شک کنم؟

با اشتیاق بهم خیره شده، اشک رو از روی گونه م پاک می کنه و
میگه:

می تونی فکراتو بکنی ولی بدون جوابت چندان

تأثیری نداره، چون در هر صورت زن منی.

زبونم بند او مده، شنیدن این حرف ها از زبون هامون برآم قابل باور
نیست، به سختی میگم:

تو...

باز هم حرفم رو نیمه قطع می کنه و میگه:

بله رو نمیگی؟

نفسی می کشم و جواب میدم:

نه!

با یک ابروی بالا پریده نگاهم می کنه، شیطنت اون به حال منم سراایت کرده لبخند کوتاهی می زنم و میگم:

شرط دارم...

منتظر نگاهم می کنه، اشاره ای به صورتش می کنم و میگم:

ریش تو بزن، دیگه هم سیاه نپوش!

موهام رو نوازش می کنه و بدون این که نگاهش قطع بشه میگه:

قبوله!

کمی فکر می کنم و میگم:

یه کم جلوی آینه تمرین کن حرف خوب بزنی، گاهی وقت ها دوست دارم بشنوم، اما تو نمی تونی بگی!

نفسش رو حبس می کنه و جواب میده:

نمیشه این شرط عوض بشه؟

سرم رو به علامت منفی تکون میدم، ناچارا تایید می کنه و میگه:

اینم به چشم.

شرط سوم رو با مکث زیاد و تردید بیان می کنم:

فراموش کن هاکان چی کار کرده، خودتم نمی دونی هر بار با یادآوریش چشمات چه رنگی به خودشون می گیرن. تحمل

دیدن اون نگاه رو ندارم.

با معنا نگاهم می کنه و میگه:

خودت چی؟ وقتی یادت میوشه و نگاهت بارونی و غرق ماتم
میشه، به این فکر کردی که منم تحمل اون نگاه رو ندارم.

تلخ لبخندی می زنم و برای عوض کردن اون حال و هوا میگم:
داره باورم میشه یه احساسی بهم داری.

چشم هاش می خذن و جواب میده:

باورت نشه، یعنی فکر کردی انقدر بدسلیق؟

تند نگاهش می کنم و میگم:

تو آدم بشو نیستی هامون، من جواب منفیه!

می خنده، مثل همیشه کوتاه و مردونه در پاسخ حرفم میگه:

من که گرفتم، زشتم که باشی مال بد بیخ ریش صاحبشه.

با حالت قهر صورتم رو بر می گردونم، طولی نمی کشه که گرمای
نفس هاش رو کنار گوشم حس می کنم و صداش رو می

شنوم:

بهم نگاه کن، می خوام یه حرف قشنگ بزنم. اگه قهر بمونی این
شانس و از دست میدی!

اول تردید می کنم اما نمی تونم طاقت بیارم و سرم رو برمی گردونم، از همون فاصله‌ی کم نگاهم می کنه و با لبخندی شیطنت آمیز می‌گه:

تو جوجه اردک زشت منی، می دونستی؟

انگار یه سوزن بهم می زنه که تمام بادم خالی میشه، صورتم رو برمی گردونم. صدای خنده‌ی بلند مردونه ش میاد و می‌گه:

قهر نکن، نگام کن این بار دیگه می‌گم.

گوش رو نمی خورم، بخاری از این بشر بلند نمیشد. احمقانه بود اگه هر بار باورش کنم.

طولی نمی کشه که صدای جدی و بمش رو می شنوم:

آرامش...

اون قدر قشنگ اسمم رو صدا می زنه که نفس توی سینه م حبس می شه، با تنی داغ شده سر تا پا گوش میشم و اون با توقی طولانی، با صدایی خاص تر و لحنی گیرا تر نزدیک به گوشم دوباره صدام می زنه:

آرامش...

تنم منقبض میشه و برای لحظه ای حتی صدای قلبم نمی شنوم، مسخ
شده سرم رو برمی گردونم و به هامون زل می
زنم. هزار باره دلم برای اون نگاهش می لرزه و تمام دردهام رو
فراموش می کنم و فقط هامون رو می بینم.

دلم میخواهد باز هم اون صدای گیراش همین طور اسمم رو صدا
بزنه. اما حیف لذتی کوتاه بود و گزرا... لبخندی به روم
می زنه و میگه:

خسته ت نمی کنم، بخواب من همین جام!

دلم می خواهد بگم من از شنیدن این صدای بم و گیرا خسته نمیشم. حتی
حاضرم عمری رو بی خواب و استراحت به این
حرف ها گوش بدم، اما خوب چه توقعی از هامون داشتم؟ تا همینجا
هم زیاده روی کرده بود.

لبخندی که می خواهد روی لم نقش بینده رو مهار می کنم، صور تم
رو برمی گردونم و چشم هام رو می بندم.

سنگینی نگاهش رو حس می کنم و زیر همون سنگینی پلک هام کم
کم روی هم میوپتن و نوازش های تسکین دهنده ی
هامون تاثیر خودش رو می ذاره.

سرم رو به شیشه‌ی سرد می‌چسبونم، نگاهم میخ روی دومین نوزاد
از ردیف اول شده. لبخندم حتی لحظه‌ای از روی لب
هام کنار نمیره، خیره به اون موجود کوچیک دوست داشتنی که
متعلق به منه شدم و صدای مامانم رو می‌شنوم، انگار کنارم
ایستاده و داره برام حرف می‌زنه:

حالا می‌فهمی حس مادری یعنی چی؟ یه مادر حاضره جونش رو
بهه اما خار به پای فرزنش نزه، یه مادر توی دنیا کسی
رو بیشتر از اولادش دوست نداره.

شیشه رو لمس می‌کنم و بی تاب میشم برای بغل کردن دخترم، دختر
کوچولویی که یلدا نامیده شد.

با یاد هفته‌ی قبل لبخندی روی لبم می‌شینه و زمان برام به عقب
برمی‌گرده.

تاریخ تولد یلدا درست توی بلندترین شب سال بود، چند روز بعد وقتی
غرق گشتن توی اینترنت بودم هامون بهم پیشنهاد داد
اسم دخترم رو یلدا بذارم.

جالبه، هامون متولد پاییز بود، دخترم زمستون و من بهار وقتی این و
به هامون گفتم اون با شیطنت گفت:

انشالله پرمون هم توی تابستون به دنیا میاد و خانوادمون تکمیل میشه.

و باز من بودم که تا بناؤش قرمز شدم و سکوت کردم، دو هفته ای بود که تقریباً بی اتفاق خاصی گذشت. البته اگه خیلی چیزها رو فاکتور بگیرم، مثلاً آزمایش دی ان ای که جوابش هفته‌ی بعد میومد.

یا موضوع آزار دهنده ای که بدجور عذابم می‌داد اون هم این که هامون حتی یک بار هم برای دیدن یلدا نیومد، هر بار که بهش گفتم به بهانه‌های مختلف از سر باز کرد و هر بار که ازش پرسیدم یلدا رو دیدی؟ بحث رو به طرز ناشیانه ای به سمت دیگه ای کشوند. موضوع آزار دهنده‌ی دوم این بود که کمبود مامانم این روزها عجیب حس می‌شد.

بعد از زایمانم من هم دلم می‌خواست مامانم کنارم باشه، ازم مراقبت کنه. این طور موافق اگه دختر مادری نداره حداقل

مادرشو هرش براش جای مادر رو پر می‌کنه اما خاله ملیحه حتی یک بار هم نیومد. در واقع حق داشت و اگه بخواه با خودم منصف باشم باید بگم بزرگواری کرد که تا الان چیزی به پلیس نگفته.

هر چند هم خاله مليحه و هم هاله منظر جواب آزمایش هستند، نمی دونم جواب این آزمایش چه تاثیری روی سرنوشت داره
اما الان می دونم که باید بجنگم.

به خاطر این موجود کوچولویی که متعلق به منه باید بجنگم!

سرم رو می چرخونم و مارال رو می بینم، خداروشکر که بود. توی این مدت مارال بود که بعد دانشگاهش میومد و مراقبم بود، بقیه‌ی ساعت‌ها یا هامون بود، یا طهورا و مهراوه.

نگاه از یلدا می گیرم و به سمت مارال میرم، همچنان خیره روی نقطه‌ای نامعلومه، مسیر نگاهش رو که دنبال می کنم

متاسفانه به محمد می رسم. اتفاق ناخوشایند دیگه ای، شاید این مدت ملاقات مارال با محمد بیشتر شده یعنی خود مارال دلیل

این ملاقات‌ها بود برای منی که دوستم رو می شناختم احمقانه بود اگه نفهم مارال حسی نسبت به محمد داره.

متوجه‌ی من که میشه با لبخند می پرسه:

دیدیش؟

سری تکون میدم و کنارش می شینم، در حالی که نگاهم روی محمده میگم:

پسر خیلی خوبیه، راستش و بخوای مدام به خاطر ما نامزدیش و عقب می ندازه ولی دیگه تاریخ قطعیش مشخص شد، ده روز دیگه.

مدام با گوشزد کردن نامزد محمد سعی داشتم به مارال بفهمونم تا این حس بزرگ نشده ریشه ش رو از دلش بیرون کنه، اما نمی دونم چرا تاثیر حرف هام رو روش نمی دیدم.

محمد که برای ما به این بخش او مده بود و حالا داشت با پرستار صحبت می کرد، حرفش رو تموم می کنه و به سمت ما میاد.

با لبخند رو به من میگه:

دخترت به خودت رفته آرامش، با اون یک و جب قدی که داره دلش می خواد هر چه زودتر رنگ آسمون و ببینه.
دلم ضعف میره و می خدم و چیزی نمی گم.

محمد رو به مارال می کنه و می گه:

شما خوب هستید مارال خانم؟

مارال تا بناؤش قرمز میشه و با لبخند سری تکون میده. برای این که زودتر اون جو از بین بره بی هوا می پرسم:

هامون کجاست؟

محمد نگاهی به ساعتش می‌ندازه و جواب جواب میده:

احتمالاً توی اتفاقش، چون ده دقیقه پیش شنیدم عملش و با موفقیت به پایان رسونده کلا خانواده‌ی با اراده‌ای هستین چون

اگه شوهرتم با همین روشن پیش بره تا ده سال دیگه به عنوان قدرت مند ترین خانواده‌ی دنیا تو اخبار اعلامتون می‌کن.

می خدم و می‌گم:

پس من برم یه سری به شوهر قدرت مندم بزنم، مارال تو هم با من بیا!

مارال سری به طرفین تكون میده و می‌گه:

من دیگه برم، نزدیک شبه تو هم با آقا هامون برمی‌گردی، مزاحمتون نمی‌شم.

متوجه‌ی کلام سرسنگینش می‌شم، هنوز هم با هامون سر جنگ داشت و تا حد ممکن ازش دوری می‌کرد.

هر سه با هم به طبقه‌ی بالا میریم، مارال بعد از خدافظی از بیمارستان خارج می‌شه و محمد میره تا سری به یکی از بیماراش بزنه و منم سوار آسانسور می‌شم.

دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو می‌زنم و به خودم توی آینه نگاه می‌کنم، چهلم ماما‌نام گذشته و شاید بهتر باشه کمی به سر و

وضعم برسم، هر چند صورتم زیاد پر مو نبود و فقط کمی زیر ابرو هام در او مده بود. اون هم به خاطر پرپشتی ابرو هام زیاد توی ذوق نمی زد.

کلاه بافتی مشکی رنگ رو روی سرم مرتب می کنم و شال گردنم رو کمی آزاد می کنم

آسانسور که می ایسته پیاده میشم و به سمت اتاق هامون میرم، چند تقه به در می زنم و وارد می شم.

نگاهش روی پرونده ای دوخته شده که با باز شدن در سر ش را بالا می گیره. با دیدن من از پشت میزش بلند میشه و میگه:

اینجا بودی؟

سری تکون میدم و میگم:

خسته نباشی.

لبخند محوی روی لب هاش می شینه. روی صندلی می شینم و می پرسم:

کارت تموم شد؟

با صدایی که از فرط خستگی کمی دورگه شده جوابم رو میده:
ده دقیقه ای اگه صبر کنی تمومه.

باشه ای میگم، دوباره پشت میزش میشینه و همون طوری که تلفن رو برداشته می پرسه:

چی می خوری؟

یه کم فکر می کنم و جواب میدم:

چای!

سری تکون میده و بعد از اینکه پای تلفن درخواست دو لیوان چای رو میده دوباره سرش رو توی پرونده فرو می بره.

بی حوصله نگاهی به اطراف می ندازم، اینجا رو دوست نداشتم، مطبش شیک تر بود اما این اتاق، یه اتاق معمولی مثل تمام اتاق هایی که برای دکترها ساختن.

به وسایلای روی میزش نگاه می کنم و با کنجکاوی بر اندازشون می کنم، گوشی پزشکی رو که بر می دارم ته دلم ذوق زده میشم. همیشه توی بچگی عاشق اینا بودم، یادمeh خاله ملیحه وقتی یازده سالم بود برآم و سایل پزشکی اسباب بازی رو

خرید. یکی از بهترین هدیه هایی که توی بچهگی گرفته بودم؛ درست مثل دکترها اون رو دور گردند می ندازم و به اطراف

نگاه می کنم. انگار دوباره بچه شدم. هامون زیر چشمی حواسش به منه می خدم و میگم:

خدای خیلی شغل باحالی داری هامون.

سرش رو بالا می گیره و بعد از مکثی که روی چشم هام می کنه
جواب میده:

از دور شاید،اما یکی از سخت ترین شغل هاست.اگه یکی عمرش
به دنیا نباشه و تو نتونی کاری برآش بکنی اون وقته
که از خودت بیزار میشی.

حق رو کاملا به اون میدم و می پرسم:

تاحالا این اتفاق برات افتاده؟

حس می کنم صورتش گرفته میشه،در حالی که نگاهش خیره روی
 نقطه ای نامعلومه جواب میده:

یه بار یه دختر بچه ی پنج ساله رو نتونستم نجات بدم،به طور
 مادرزادی بیماری قلبی داشت.من به پدر مادرش قول دادم
 که بعد از عمل حالش خوب میشه اما وقتی تحمل نکرد...

به این جای حرفش که می رسه نفس عمیقی می کشه و ادامه میده:

خیلی دختر شیرینی بود،وقتی حرف می زد کل پرستارا دورش
 جمع می شدن تا فقط با این دختر بچه کل بندازن.می

دونی وقتی مرد،کل بیمارستان انگار عزادار شد.هیچ وقت فراموش
 نمی کنم مادرش چطور از حال رفت و کمر پدرش

چطور خم شد.

غموم از این خاطره‌ی دردنگ اشک توی چشم جمع میشه، می تونستم بفهم مادر اون دختر چه حالی داشته‌ی لرزی به تنم میوشه و همون لحظه از خدا می خواهم خودم هزار بار مرگ رو تجربه کنم اما اتفاقی برای دخترم نیوشه.

چند تقه به در می خوره و زنی میانسال با روپوش مخصوص و چایی به دست داخل میاد.

لیوان‌های چای رو مقابل‌مون می ذاره که هر دو ازش تشکر می کنیم.

از اتاق که بیرون میره هامون هم پرونده جلوی روش رو می بنده و بلند میشه، از پشت میز بیرون میاد و به سمت چوب

لباسی گوشه‌ی اتاق میره، روپوشش رو با پالتوی سیاهش عوض می کنه. برخلاف قولی که بهم داد هنوز سیاه می پوشه و هنوز ریشش رو نزده.

کمی دست دست می کنم و درنهایت می گم:

هامون...

نگاهم می کنه، با عجز به چشم هاش زل می زنم و میگم:

هنوزم نمی خوای بیلا رو ببینی؟

نفسش رو بیرون می فرسته و این بار کنارم می شینه. انگار بهانه
ای پیدا نمی کنه که با تأخیر جواب میده:

ـ نتونستم.

ـ چرا؟

با معنا به چشمam زل می زنه و با صدایی گرفته میگه:
ـ چون تحمل ندارم به این فکر کنم که هاکان دستش بہت خورده.
لب هام و روی هم فشار میدم و اون با حالی خراب تر و صورتی
قرمزتر ادامه میده:

ـ گاهی دلم می خواد برم و از اون قبر بیرون بکشمش و تا می خوره
بزنمش. داداشمه، عزیزمه... اما دیگه برآم اهمیتی

نداره. وقتی به این فکر می کنم که مثل یه حیوان...

نمی تونه حرفش رو ادامه بده، با لبخندی تلخ از یادآوری اون روزها
دستش رو توی دستم می گیرم و با لحنی که سعی

دارم آروم به نظر برسه می گم:

ـ اما تو جبران کردی، اگه تو نبودی...

وسط حرفم می پره و میگه:

ـ من هستم، اما روزهای سختی پیش روئه. برای ماما نام قسم خوردم
که هاکان اون کار و باهات کرد اما سیلی خوردم و آهش

افقاد دنالم که دارم به برادرم تهمت می زنم. آرامش... هزاریم که بگذره نه مامانم نه هاله باور نمی کنن که هاکان دست به سمت ناموس مردم دراز کرده. تحمل حرف هایی که بار ناموس من می کنن رو ندارم. نمی دونم جواب اون آزمایش چه تاثیری ممکنه داشته باشه اما هر چی که شد، این و بدون که من طرف توئم باشه؟

از حرف هاش دلم گرفته اما حمایتش لبخندی روی لیم میاره، لبخندی که در عین تلخی بیان گره یه حال خوبه.

با صدایی خش گرفته میگه:

چی کار کردی که به خاطرت دلم می خواد قید همه ی دنیا رو بزنم؟

سکوت می کنم تا ادامه بده، این حالم رو دوست دارم.
از ته دل برای اولین بار یه اعتراف قشنگ می کنم:
دوستت دارم آقای دکتر بداخلاق.

کاش اونم بفهمه وقتی حرف می زنه و نفس قطع میشه چه حالی دارم.

امشب خودم ریش تو می زنم.

بالآخره لب هاش باز به لبخند میشن و میگه:

بهم نمیاد؟

نمیاد، اما با ریش سنت بزرگ تر دیده میشه اون وقت من بہت نمیام.

جواب میده:

اون طوری هم خوشتیپ میشم همه میگن آقای دکتر یه جوجه ی زشت رو گرفته.

خصمانه نگاهش می کنم و با حالتی قهر میگم:

دوباره ازم خواستگاری کردی اما به یکی از قولاتم عمل نکردی.

بهم نزدیک میشه و همون طور که به نیم رخ زل زده میگه:

خوب الان پشیمونی؟

لحن خاص تر و گیراتر میشه و ادامه میده:

از این که زن منی؟

سرم رو به سمتش بر می گردونم، می خوام بگم نه اما شبیه خودش بدجنس میشم و درست مثل لحن خودش جواب میدم:

آره، چرا باید از اینکه زن یه مرد ریشو و بداخلاق بدقولم راضی باشم؟

یک تای ابروش بالا می پره.

الان این و از ته دلت گفتی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون میدم. صاف می شینه و با خونسردی
جواب میده:

پس مشکلی نداره اگه شلوارم دوتا بشه، دلیلم قانع کننده ست. زنم
منو نمی خواه.

از تصورش مو به تنم راست میشه و بی اراده مشت محکمی به
بازوش می زنم که می خنده و میگه:
زدی مثل؟

دست خودم نیست، توی این مورد حتی شوخی هم اعصابم رو خورد
می کنه.

با صورتی قرمز شده از حرص نگاهش می کنم، با اینکه می دونم
شوخی کرده اما ته دلم از فکرش خالی شده و حس
حسادت مثل خوره به جونم افتاده.

نمی تونم حرفی بزنم و فقط نگاهش می کنم، چشمش که به صورتم
میوشه لبخندی روی لبس می شینه.

با لحنی کشدار میگه:

عزيز من. چه قشنگ حسودی می کنی!
شاید کمی لوس میشم و میگم:
دیگه از این شوخیا با من نکن.

می خنده و جواب میده:

چرا؟ اتفاقا خوشم او مدمد،
یه دختر ریزه میزه با عصباًیت و حسادت
بهم نگاه می کنه.

با چهره ای در هم رفته میگم:

خوشت میاد حرصم بدی؟

از ته دلش جواب میده:

خیلی.

خنده م می گیره، بعد از نگاهی که به صورتم می ندازه بلند
میشه. دستش رو به طرفم دراز میکنه و میگه:
بریم؟

سری تکون میدم، دستش رو می گیرم و بلند میشم.

سوار آسانسور که می شیم، کمی دل دل می کنم اما در نهايٰت طاقت
نمیارم و میگم:

تا کی می خوای به ندیدن یلدا ادامه بدی؟ هامون من مجبورت
نکردم، خودت خواستی. خودت گفتی اون بچه گناهی

نداره، خودت گفتی برash پدری می کنم. پس چرا الان...

با صدای کلافه ش کلامم رو قطع می کنه:

درد من اون بچه نیست آرامش. پشیمون نیستم از حرفایی که زدم، هنوز هم میگم توی این ماجراها بی گناه ترین آدم همون بچه است.

پس چرا نمی خوای ببینیش؟

معنادار به صورتم نگاه می کنه و جواب میده:

چون نمی خوام وقتی به صورت معصومش نگاه می کنم هاکان و به یاد بیارم. می خوام وقتی می بینم مثل هر پدری حس کنم اون دختر منه! حرف زیاد زدم اما اگه می بینی الان بهش عمل نمی کنم چون یه نبضی هست که اینجام میپره.

و به گردنش می زنه و ادامه میده:

اون زمانی که بہت قول دادم بابای اون بچه باشم و کار هاکان رو جبران کنم فکرش و نمی کردم یه روزی انقدر خاطر تو بخوام که صبح و شب توی ذهنم به جون داداش خودم بیوقتم. می ترسم، از خودم می ترسم چون مشکل اعصاب پیدا

کردم. می ترسم وقتی به اون بچه نگاه کردم یاد غلط هاکان بیوقتم و باز گند زده بشه به اعصابم و کاری بکنم که مثل سگ پشیمون بشم.

آسانسور می ایسته، مات بردہ از حرف هایی که شنیدم دنبال هامون
به بیرون میرم. وقتی حرف زد، با اینکه مرد نبودم اما
درکش کردم!

وقتی گفت خاطر تو می خوام خدا می دونه چه حالی شدم! یعنی تمام
این ها به خاطر من بود؟

شاید به ذهنم نمی رسید، توی این دو هفته در کمال بی انصافی با
خودم فکر کردم تمام حرف های هامون فقط حرف

بوده. اون بچه‌ی من و گناهکار می دونه و حاضر نیست به صورتش
نگاه بکنه. فراموش کردم هامون یک مرد، یک مردی

که غیرت زیاد گاهی چشمش رو کور می کنه اون قدری که بخواهد
به جون خواهرش بیوشه. حالا شاید کمی حق داشته باشه

که بترسه، بترسه از اینکه به اون بچه نگاه کنه و هاکان رو به یاد
بیاره.

ناخودآگاه دستش رو فشار میدم که بر می گردد و نگاهم می کنه، لبخند
کوتاهی می زنم و میگم:

مرسی.

ابروش بالا میپره و می پرسه:

بابت؟

لبخندم عمق می گیره و جواب میدم:

چون که انقدر مردی!

یه مرد ریشو و بداخلاق بدقول؟

با خنده دستم رو دور بازوش حلقه می کنم و میگم:

ریش تو که امشب می زنم.

دستش رو روی صورتش می کشه و میگه:

بهش عادت کردم، هر بار خواستم بز نم نتونستم. نمیشه حالا هفته‌ی بعد بز نی؟

سرم و به علامت منفی تکون میدم:

نمیشه دیگه همین که گفتم.

به ماشین می رسیم، در رو برام باز می کنه و میگه:

من زن ذلیل نیستم آرامش، قرار نیست که ریش قیچی رو بدم دست تو تا هر شکلی خواستی ازم بسازی.

چشم غره ای بهش میرم و قبل از سوار شدن میگم:

کی بود برای منت کشی گفت چشم، ریشم میزنم؟

به آسمون نگاه می کنه و جواب میده:

من که یادم نمیاد.

با حرص سوار ماشین میشم و در و محکم می بندم. خودش هم سوار
میشه و بلاfacله استارت میزنه و بخاری و روشن
می کنه.

صورتم رو به سمت خیابون بر می گردونم، ماشین راه میوفته و کمی
از مسیر رو که میریم بالاخره صداش سکوت بینمون
رو می شکنه:
_ آرامش!

سرد جواب میدم:
_ هوم!

_ دیروز شنیدم داشتی به مارال می گفتی می خوای بری آرایشگاه.
سرم رو بر می گردونم و متعجب از حرفش میگم:
_ خوب؟

دست دست می کنه و با تردید میگه:
_ این بار که رفتی آرایشگاه لطفا موها تو کوتاه نکن!
ابرو هام بالا میپره و چشم هام از شیطنت برق می زنه، خودش توب
رو توی زمین من انداخت.

قیافه‌ی خونسردی به خودم می‌گیرم و در حالی که به روبه رو زل زدم می‌گم:

به موی کوتاه عادت کردم. نمی‌تونم تحمل کنم بلند بشن.

سنگینی نگاهش رو حس می‌کنم، منتظرم جواب دلخواهم رو بشنوم که می‌گه:

حروف و اصلاح می‌کنم، حق نداری موهاتو کوتاه کنی.

حیرت زده از پرویی این بشر نگاهش می‌کنم. اما این بار او نه که با خونسردی به رو به رو چشم دوخته!

شدیداً به مرد سالاری اعتقاد داشت و این از تک تک حرف‌ها و رفتارش معلوم بود.

قبل از اینکه من حرف بزنم خودش می‌گه:

اون جوری نگاه نکن، من از موی کوتاه برای زن هیچ خوش نمی‌باید. برای همینه که موهای هاله بلنده، چون هیچ وقت اجازه ندادم کوتاه کنه.

می‌خوام بگم "من هاله نیستم" اما سکوت می‌کنم، چون دلم نمی‌خواهد دعوا راه بیوفته، خیلی وقتی که یاد گرفتم به جای جواب

دادن سکوت کنم. نه اینکه حق رو به هامون دادم، سکوت می‌کنم چون انقدر مشکل هست که دعوای ما فقط اعصاب

جفتمون رو خراب تر می کنه.

در واقع علارغم علاقه م به هامون گاهی با خودم فکر می کنم چقدر
با هم تفاوت داریم! شاید حرف های هامون رو بفهمم و

درکش کنم اما حق رو بھش نمیدم، این مورد درباره ی هامون هم
صدق می کنه. به حرف هام گوش می کنه، درکم می کنه

اما بعضی وقت ها نمی فهمه دنیای من چه تفاوت بزرگی با دنیای
اون داره. توی این موارد یک نفر باید کوتاه بیاد، طبق
معمول من! نه برای این که من زنم و اون مرد.

اگه به مرد سالاری معتقد بودم قبل از ازدواجم این همه با هامون
سر جنگ نداشتم.

کوتاه میام چون شرط زندگی اینه، با دعوا و مرافعه کاری پیش نمیره.
ماشین رو جلوی رستوران پارک می کنه و خطاب به من می پرسه:
میری داخل؟ یا غذا بگیرم ببریم خونه؟

نگاهی به رستوران نسبتا شلوغ می ندازم و جواب میدم:

بگیر ببریم خونه.

چی بگیرم؟

شونه ای بالا می ندازم و میگم:

فرقی نمی کنه.

پیاده میشه، با چشم مسیر رفتش رو دنیال می کنم.
از روی بی حوصلگی روی شیشه‌ی بخار گرفته عکس په خونه رو
می کشم با سه نفر.

من، هامون، یلدا.

خونه ای دور از اون ساختمن نحس سه طبقه نحس بود و پاگیر، دو
هفته بود که هامون به تمام املاکی های اون اطراف
سر زده بود اما انگار هیچ خونه ای برای ما پیدا نمی شد.

یا گرون بود، یا داغون... یا هم از اون منطقه دور بود، این و هم می
دونستم هامون محاله خانوادش رو به حال خودشون

رها کنه مخصوصا الان که هاله شرایط روحی خوبی نداشت، بعد از
اون روز دوباره خودش رو حبس کرد و فاجعه این
بود که زبون عمه خانم نتونست چفت و بست داشته باشه و توی چند
روز کل فامیل خبردار شدن.

حکایت یک کلاح چهل کلاح! هاله صیغه‌ی محرومیت خونده بود تا
اگه میلاد دستش رو گرفت گناه نکرده باشه و توی فامیل
حرف هایی پر شده بود که آدم ننگ می کرد به زبون بیاره.

دقیقا چهار روز پیش بود، من آماده شده بودم تا اول سری به مامانم و بعد سری به یلدا بزنم که صدای داد و بیداد از طبقه ی پایین به گوش رسید.

هامون با نگرانی از خونه بیرون زد، من هم طاقت نیاوردم و پشت سرش رفتم اما فقط تا دم پله ها...

صدا، صدای داد و هوار هاله بود، داشت هر چی حرف توی دهنش میومد رو بار فروزان می کرد.

هامون که رفت عصبانیتش بیشتر شد و این بار سر هامون فریاد کشید:

بفرما، راحت شدی؟ الان کل فامیل به خواهرت به چشم یه ناپاک یک شبه نگاه می کنن که صیغه‌ی این و اون

میشه. می سوژم از اینکه باعث همه‌ی اینا تو بودی، من گندکاری های تو و زنت و دیدم و ساكت موندم. حرفى جلوی بقیه

نژدم اما تو به خاطر هیچی آبروی من و بردى! اما صبر کن، روزی که جواب اون آزمایش اوهد و بعثت ثابت شد اون بچه

هیچ رگ و ریشه‌ای از خانواده‌ی صادقی نداره اون وقتی که تشتنس رسوایی تو از بوم می‌وقته. اون وقت منم رحم نمی کنم

که تو داداشمی، به خدا قسم جوری رسوات می کنم که سرت رو توی
یک شهر نتونی بلند کنی.

حرف های سنگینی زد، از طرفی حق داشت. آبروش رفته بود ولی
درواقع مقصرش هامون نبود بلکه دهن لق عمه خانم
بود.

اون روز بود که عمه خانم و فروزان با شنیدن حرف های هاله
ساکشون رو جمع کردن و با غصب و ترش رویی از اون
خونه رفتن. اما هامون هم بی نصیباشون نداشت، طوری باهاشون
حرف زد که دیگه جرئت نداشته باشن حرف به جایی
بیرن.

اما فقط من دیدم تا دو روز چطور گرفته و درهم بود طوری که از
هر ده تا جمله ای که ازش می پرسیدی فقط به دوتاش
جواب میداد اون هم کوتاه و مختصر.

بیست دقیقه ای می گذره و من غرق افکارم که در ماشین رو باز
می کنه و سوار میشه. غذاها رو صندلی عقب می ذاره
و در حالی که از سرما کف دست هاش رو به هم می کشه میگه:
_ این دیگه چه هواییه؟ نه برف نه بارون اما سنگ ترک می خوره
از این سوز سرما.

با خنده میگم:

جنابعالی سرمایی هستی و گرنه هوا اون قدر ها هم سرد نیست.
برای همین انقدر لباس گرم پوشیدی؟ کلاه و شال گردن و دستکش
و.

چپ چپ نگاهش می کنم و میگم:

من برحسب عادت توی زمستون کلاه شال گردن می پوشم.
با شیطنت بهم نگاه می کنه و میگه:
اون بافت های گشادی که می پوشی چی؟ اونا هم برحسب عادته؟
جا می خورم، در واقع لباس گشاد می پوشیدم تا شکمم پنهون بمونه. با
این که بعد از زایمان گن لاغری می بستم اما باز هم
شکمم کمی برآمده بود و چاقیم توی ذوقم می زد.

انگار هامون هم به هدفم بو برد، در حالی که سعی دارم لاپوشونی
کنم میگم:

آره خوب اشکالش چیه؟

با معنی میگه:

هیچ اشکالی نداره.

ساکت میشم اما می فهم بهم طعنه زده، یه زن حس می کنه. مخصوصا منی که این روزها خیلی روی اندام حساس شدم! تا رسیدن به مقصد حرفی نمیز نیم، ماشین رو که توی خونه پارک می کنه پیاده میشم.

چند روزیه که برف نباریده اما زمین همچنان یخ بندونه.

در بزرگ رو می بنده، غذاها رو از صندلی عقب بر می داره و دستم رو می گیره، از پله ها بالا میریم، مثل همیشه با رد شدن از جلوی خونه‌ی خاله ملیحه قلبم می لرزه و خدا خدا می کنم در باز نشه.

با رسیدن جلوی واحد خودمون نفس راحتی می کشم و دعا می کنم زودتر یه خونه برامون پیدا بشه، در رو با کلید باز می کنه. وارد میشم و چراغ رو روشن می کنم، هامون هم طبق معمول به سمت بخاری میره و تا ته بلندش می کنه و خودش هم همون جا می ایسته تا یخ دست هاش آب بشه.

عادت همیشگیش بود، با خنده به آشپزخونه میرم و میز شام رو می چینم. کاپشن و کلاه شالگرد نم رو بیرون میارم و دستی به مو هام می کشم!

ده دقیقه‌ی بعد هامون وارد آشپزخونه میشه و با دیدن میز چیده شده
میگه:

دستت درد نکنه.

سر میز می شینه، غذا از گلوم پایین نمیره حس می کنم با خوردن
هر لقمه غذا چاق تر میشم. حیف ستاره دستور اکید داره
که باید تغذیهم درست باشه و گرنه محال بود لب به شام بزنم.
با حسرت به هامون که با اشتها غذا می خوره نگاه می کنم و با
وسواس یک قاشق می خورم.

نگاهش که بهم میوقته خنده ش می گیره، نمی خنده. مثل همیشه فقط
لبخند کوتاهی می زنه و گوشه های چشمش چین میوقته.
با لحنی آغشته به شوخی میگه:

راحت بخور، دیگه فکر نکنم از این چاق تر بشی.

با حرص قاشق رو توی بشقاب می ندازم و جواب میدم:

من همین الانشم چاق نیستم، اگه باور نمی کنی جلوی آینه وایسا تا
ببینی من نصف تو هم نمیشم.

با صدای بلندی می خنده، بر عکس همیشه از خنده ش عصبانی
میشم. حس می کنم داره منو مسخره می کنه!
سری تکون میده و با همون لحنش میگه:

راست میگی خوب هر چی هم که چاق بشی باز جوجه ای، مثل این
وجه اردک هایی که چاق و چله هستن و البته تپل و
زشت.

صورتم گر گرفته از عصبانیت، با حرص آشکاری جوابش رو میدم:
حرف های قشنگی که قول دادی یاد بگیری همینا بود؟
با خنده سری تکون میده، جوابش رو توی دلم میدم:
هم اون ریشت رو کوتاه می کنم، هم بہت می فهمونم یه مرد
چطوری با زنش حرف می زنه. به قول مارال، از در
سیاست.

حرفی نمی زنم، هامون هم هر از گاهی زیر زیرکی نگاهم می کنه
اما چیزی نمی گه.

شام که تموم میشه طبق معمول بعد از تشکر کوتاهی از آشپزخونه
بیرون میره.

سرسری ظرف ها رو می شورم و چای دم می کنم، یک لیوان چای
برای هامون می ریزم و خودم هم به اتاق یلدا

میرم. دخترم دو هفتھی دیگه به این خونه میومد و خدا می دونه من
هر شب رو با چه امیدی صبح می کنم.

ده روز اول که سخت سپری می شد، چون نمی تونستم از تخت پایین
بیام و از طرفی یلدا باید با شیر من تغذیه می شد و
شیر خشک هایی که کمکی بهش می دادن.

اما چهار روز بود که خودم بعد از بیدار شدن به بیمارستان می
رفتم، یک بار هم به بهشت رضا رفتم. هامون من و برد و
باز مثل بار قبل حتی حاضر نشد فاتحه ای برای هاکان بخونه.

خیره به اتاق و عروسک های رنگیه بزرگ و کوچیک که دستی
دور شانه ام حلقه میشه. لبخندی روی لبم میشینه.

با صدایی گیرا کنار گوشم حرف می زنه:

بلدی با ماشین ریش کار کنی؟

برقی توی چشم هام می درخشه و به سمتش می چرخم.

با انگشت به نوک بینی م می زنه و میگه:

به شرط اینکه به کسی نگی ریشم و دست تو سپردم...

با خنده سر تکون میدم و میگم:

قبول.

کمی فکر می کنه و میگه:

یه شرط دیگه هم دارم.

فقط نگاهش می کنم، با نگاهی موهم رو لمس می کنه و زمزمه وار
میگه:

فکر کوتاه کردن اینا رو از سرت بیرون کن.

به عمق سیاهی چشم هاش نفوذ می کنم، مثل خودش زمزمه می
کنم:

رنگ که می تونم بکنم؟

اخم ریزی بین ابرو هاش میوقته و با تحکم میگه:
نه.

چرا انقدر زور می گی؟

زور نمی گم، مال منی. اختیار مالمو دارم.

ساکت میشم، مسخ می شم انگار با چشم هاش، با حالت نگاهش، با این
لحن زمزمه وار و زورگوش من و هیپنوتیزم می کنه

که دلم می خواهد تا ابد نگاهش کنم و به صداش گوش بدم.

واقعا این مرد خودخواه، پاداش کدوم کارم بود؟ این که رو به روی
خودم کسی رو داشته باشم که دوستش دارم، که بدونم اون
هم حتی شده کم، اما دوستم داره.

در حالی که به چشم هام زل زده، صدای بمش رو می شنوم:

حرفی که توی بیمارستان زدی و دوباره تکرار کن، دلم می خواه بازم بشنوم.

اشاره‌ی مستقیم‌ش به اون جمله‌ی دوستت دارمی هست که گفتم. از نگاه معنادارش خوب می فهم و خودم رو به اون راه می زنم و می‌گم:
کدام حرف؟
بگو!

همون یه بار رو هم نباید می گفتم.
با صدایی آروم تر می‌گه:
چرا؟

نگاه چپی بهش می ندازم و جواب میدم:
چون تو بهم می‌گی اردک.
خوب هستی دیگه!
با حالت خاصی نگاهم می کنه.
نمی‌گی؟

از پروییش حرصم می‌گیره و محکم جواب میدم:
نه!

مسخره ست اگه فکر کنم از دلم در میاره. طوری که انگار هیچی
نشده دستم رو میگیره و به سمت حموم میره.

دنبالش کشیده میشم. در حموم رو باز می کنه و دمپایی های مردونه
ی ابری خودش رو می پوشه. ماشین ریشش رو که

برمی داره تازه باورم میشه که بالاخره رضایت داده تا از شر این
ریش نسبتاً پرپشتش خلاص بشه.

ماشین اصلاح رو به برق می زنه و به دستم میده.

تا حالا باهاش کار نکردم اما حس می کنم که آسونه. می خوام وارد
حموم بشم اما دمپایی نیست!

باز طبق عادتم همون نگاه پر از حرصم رو بهش می ندازم و میگم:
_ یه جفت دمپایی توی این حموم هست او نم که تو پوشیدی میشه بگی
من چیکار کنم؟

تازه متوجه ی موقعیت میشه، زیاد فکر نمی کنه. چهارپایه رو جلو
می کشه و میگه:

بفرما!

خندم می گیره، جفتمون انقدر تنبل بودیم که نخواستیم به این فکر کنیم
که بهتره یه جفت دمپایی دیگه بیاریم.

روی چهارپایه می ایستم، حالا هم قدش شدم البته با چند سانت اختلاف.

نگاهی به ماشین اصلاح توی دستم می ندازم و بعد از گفتن بسم ا... روشنش می کنم.

هنوز به صورتش نرسوندم صداش بلند میشه:
_ نزنی داغونمون کنی، از پایین شروع کن.

اخمامو در هم می کشم و میگم:
_ تمرکزمو بهم نزن.

با دقت مشغول اصلاح صورتش میشم و بعد از ده دقیقه فقط یه ته ریش کوتاه روی صورتش باقی می مونه. بماند که چقدر بهم استرس داد اما هر چی که بود، با رضایتمندی تومم شد.

از روی چهارپایه پایین میام و با لذت نگاهش می کنم.

درست شبیه همون موقعی شده که از خارج برگشت، اون موقع سنم خیلی کم بود اما با همون سن کم عقلم می کشید که پسر بزرگ خاله ملیحه، جذابیتی داره که از همون بدو ورود چشم همه رو دنبال خودش کشونده.

راستی، چرا همون موقع ها عاشقش نشدم؟ چرا با اینکه مدت ها جلوی چشم بوده اما نتونستم این طور که الان میبینم، نگاهش کنم؟

خودم جواب خودم رو میدم: به خاطر اینکه من عاشق مردونگی
ذاتیش شدم، چون من شناختمش و عاشق شدم. مامانم

همیشه می گفت اگه روزی طعم عشق رو بچشی می فهمی که
مشوقت با تمام عیب و ایرادهاش به چشم تو بهترینه، الان

روی همه یه ایرادی می ذاری اما اگه خدا سعادت عاشق شدن و
بهت داد همین چشمای تیزت برای مشوقت کور میشه.

اون موقع من با طعنه گفته بودم:

نه مادر من، من عاشق هر کس نمیشم. مثل توی فیلم ها یه پسر ساده
و بی پول رو به هزار تا خوشی که می تونم تجربه

کنم ترجیح نمیدم. عشق من با منطق همراوه، کورم نمی کنه.

با بشکنی که جلوی صورتم می خوره از فکر و خیال بیرون
میام. هامون با لبخند کوتاهی می پرسه:

نکنه نپسندیدی؟

كمی گیج می زنم و جواب میدم:

چرا خیلی!

چشم هاش ریز میشن و براندازم می کنه، قدمی به عقب برمی دارم
و میگم:

حوله تو می ذارم پشت در، در ضمن...

مکث می کنم و خیره به صورتش با لبخند ادامه میدم:
اصلا بہت نمیاد.

منتظر نمی مونم حرفی بزنه و به اتاق میرم، در واقع بر عکس
 گفتم، زیادی بهش میومد اما به قول خودش نگفتم که پررو نشه.

حوله ش رو از توی کمد برمی دارم و پشت در حموم می
 ذارم، مسواک می زنم و در نهایت به اتاق برمی گردم و روی
 تخت دراز می کشم. چشم هام رو می بندم و به یلدا فکر می کنم یک
 روز دیگه هم تموم شد! سیزده روز مونده بود تا در آغوش گرفتن
 دخترم!

* * * * *

عکس ها رو رد می کنم و در نهایت روی پیراهن نباتی رنگی ثابت
 می مونم، با کمی فکر نگاهش می کنم و میگم:
به نظرم این خوبه.

طهورا نگاهی به صفحه‌ی موبایل می ندازه و با وسوس میگه:
به من نمیاد، لاغرم لاغرم نشونم میده.

چشم غره ای به سمتش میرم و میگم:

تو هم روی هر چیزی یه ایرادی می ذاری، برای همینه محمد حواله
ت کرده به من نگو سرسام گرفته بیچاره.

با استرس پوست لبش رو می کنه و میگه:

خوب چیکار کنم؟ استرس دارم. ما شالله محمد کم فامیل نداره، یه بار دعوتم کردن سرم گیج رفت بس قومشون زیاد بود. باز شانس آوردم مادر شوهر ندارم.

با دلهره ی بیشتری ادامه میده:

یه هفته مونده تا نامزدی و هنوز هیچ خاکی توی سرم نریختم. فقط وقت تالار گرفتیم و لباس محمد و کارتمن چاپ کردیم اما سفارش غذا مونده، میوه، دکور، سفره ی عقد... حلقه

می خدم و میگم:

باشه بابا، ولی تو هم سختگیری خوب این لباس به این قشنگی چشه؟ با دقت بیشتری به عکس نگاه می کنه و انگار کمی نرم میشه که میگه:

به نظرت بهم میاد؟

آره چرا نیاد؟ مگه این مزون فامیلاتون نیست؟ خوب میری می پوشی خوشت نیومد نمی خری.

فکر می کنه و جواب میده:

باشه، ولی به نظرت اون قرمزه قشنگ تر نیست؟؟

با کلافگی به پیشونیم می کویم و میگم:

همین الان گفتی از دامنش خوشت نیومده.

گوشه‌ی ناخشن رو می کنه و میگه:

راست میگی گفتم، آرایشگاه و چیکار کنم؟ ببین به نظرت ابروهام و

پهن بردارم یا باریک؟ مو هام و چی؟ رنگ کنم یا نه؟

هم کلافه میشم و هم خنده میگیره. با لحنی بین این دو جواب میدم:

رنگ نکن، ابروهاتم که ما شالله دست بردی تو ش، فقط یه خورده

باریک ترش کن.

سری تکون میده و می پرسه:

با من میای آرایشگاه؟

شونه ای بالا می ندازم و جواب میدم:

نمی دونم، شاید نتونم.

چرا؟

مکث می کنم به دنبال جواب قانع کننده ای می گردم، در واقع اون

روز جواب آزمایش میومد و حکم من این بار از جانب

حاله ملیحه صادر میشد.

حتی ممکن بود برای نامزدی نرسم و راهی زندان بشم. مگه نه این
که هامون گفت مادرم محاله باور کنه هاکان دست به

سمت ناموس مردم دراز کرده؟ پس جواب اون آزمایش فرقی به حال
من نداره. در هر صورت من گناهکارم.

لبخند تصنیعی می زنم و میگم:

معمولًا میرم بیمارستان، حالا تا ببینیم چی پیش میاد!
سری تکون میده.

لباس چی؟ چی می خوای بپوشی؟

ته دلم خنده می گیره، من تو چه فکری بودم و اون توی چه فکری! در
جوابش با لحنی بی تفاوت می گم:

نمی دونم. راستش و بخوای لباسی ندارم که مناسب جشن تو
باشه، سایز مم یه خورده بزرگ شده لباسام برام کوچیکه.

با تاسف سر تکون میده:

متاسفم، آخه آدم انقدر خونسرد؟ می دونی محمد چی می گفت؟ می
گفت کسی نیست تو فامیلمون هامون رو نشناسه. شما هم

که کسی رو تو عروسیتون دعوت نکردین پس بعد من، تو خیلی
توی چشمی چون همه می خوان زن هامون رو ببین ولی

خودمونیم آرامش همه فکر می کردن آقای دکتر از اون مردھاییه که تا آخر عمر مجرد می مونه وقتی فهمیدن نامزد کرده همه یک ساعت انگشت به دهن موندن. به جان خودم این سری به کسی نمیگم بگو ببینم تو با هامون کنار میای؟ یعنی راستش... اصلا به هم نمیاین.

از این رک بودنش خنده م گرفته و در حالی که قهقهه م بلند شده میگم:

از چه نظر نمیایم؟ سن و سال؟

هم سن و سال هم خیلی چیزای دیگه کاملا معلومه که تو مثل خودمی، شر و شور داری از اونایی هستی که تنت میخاره ولی هامون...

وسط حرفش می پرم:

ولی هامون بداخللاقه، اخمو عه، جز کارش چیزی و نمی بینه... بازم بگم؟

واقعا با همه ی اینا کنار او مدی؟

از اون خنده فقط یه لبخند محو روی لبم باقی می مونه و در حالی که صورت هامون جلوی چشم هامه میگم:

کnar نیومدم، در واقع هامون نه بداخلقه نه اخمو. جز کارش خیلی چیزها برash اهمیت داره، ظاهرش شاید ازش یه مرد خودخواه و خودپسند ساخته باشه اما هر چه قدر که نزدیکش بشی، هر چقدر که توی شخصیتش جستجو کنی می تونی تصویر دیگه ای رو ازش ببینی. تصویری که نه بداخلقه نه خودخواه و اخمو! اتفاقا بر عکس، از خیلی آدم هایی که ادعای مردونگی دارن و مثل یه حباب تو خالی می مونن مرد تره، دلسوزه. هیچ وقت نارو نمی زنه، خودش رو سپربلای عزیزانش می کنه. وقتی کنارتنه دلت قرصه که هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه تو رو از پا در بیاره. انگار که به کوه تکیه زدی، تحت هیچ شرایطی پشت خالی نمیشه.

تمام مدت با لبخندی محو و تصویری از هامون جلوی چشم حرف می زنم. سکوت که می کنم طهورا با چهره ای متفکر میگه:

من هیچ وقت از این زاویه به محمد نگاه نکردم.
انقدر بامزه میگه که نمی تونم نخدنم، موبایل رو از دستم می گیره و عکس ها رو ورق میزنم و میگه:

از بحث اصلی خارج نشیم. من هنوز انتخاب نکردم! محمد گفت اگه امروز لباس تو پیدا نکنی نامزدی بی نامزدی!

تند تند عکس ها رو ورق می زنه و روی یه لباس قرمز بلند ثابت می مونه، دوبنده و ساده با دوختی شیک.

عکس رو نشونم میده و میگه:

این و تو بخر، بهتم میاد.

لباس رو برانداز می کنم، قشنگ بود اما من تا حالا هیچ لباسی توانم این سبک نپوشیده بودم. همیشه ای خدا لباس هام اسپورت بود و یک پیراهن هم نخریده بودم.

با دولی میگم:

نه، بیخیال.

چرا؟ ببین تو ساده پسندی اینم که ساده ست. خیلی بہت میاد!

در واقع بد هم نمی گفت، یعنی امتحانش ضرری نداشت.

قبل از اینکه رضایتی بدم، زنگ آیفون بلند میشه و حرفم رو نزدھ، قطع می کنه.

طهورا میپرسه:

هامون ظهرها خونه میاد؟

بلند میشم و جوابش رو میدم:

نه، نمی دونم کیه.

به پای آیفون که می رسم با دیدن مارال جا میخورم، قرار نبود که
بیاد در واقع اصلا دلم نمی خواست این لحظه این جا
باشه.

دکمه‌ی آیفون رو می زنم و در ورودی رو هم باز می کنم، طهورا
باز می پرسه:

کی بود؟

با لبخند تصنیعی جواب میدم:
دوستم مارال.

واقعاً؟ چه خوب که او مد دختر باحالیه.

برق چشم هاش حالم رو منقلب می کنه، خبر نداشت همین دختر باحال
دل به نامزدش داده.

آخ مارال، به کسی محل نمی ذاری و صاف عاشق کسی میشی که
نامزد داره! هر چند مارال تهدیدی برای زندگی محمد و
طهورا حساب نمی شد اما همین احساسش برای نابودی دو طرف
کافی بود. هم مارال از دیدن محمد و نامزدش رنج می

برد و هم اگر طهورا می فهمید قیامت میشد. حتی نمی خواست تصور کنم دختری عاشق هامون باشه، به خدا قسم قدرت اینو

دارم که با ناخنام قلب شو از سینه در بیارم! از این تصور خنده م می گیره، هامون حق داره، من بیش از اندازه حسودم.

طولی نمی کشه که صدای مارال توی خونه می پیچه:
_ صابخونه، نیستی؟

بلند میشم، همزمان مارال وارد پذیرایی میشه و با دیدن طهورا لبخند روی لبش می ماسه. خداروشکر که طهورا توی باع نیست، با خنده بلند میشه و بر عکس مارال با خوشرویی با هاش سلام می کنه.

مارال که می شینه، برای آوردن چای به آشپزخونه میرم! چای ساز رو به برق می زنم و با استرس مشغول کندن پوست لبم میشم. چند دقیقه ای می گذره که مارال وارد آشپزخونه میشه، به سمتم میاد. نم اشک توی چشم هاش به حال خرابم دامن میزنه، قبل از این که من چیزی بگم خودش می پرسه:

جدی جدی نامزدیشونه؟

اولین باره که داره نسبت به علاقه‌ش اشاره ای میکنه، بعد هم نبود، رفتاری خودش رو لو داده بود و می دونستم دیر یا

زود به زبون میاره.

متاسف سری تکون میدم که همین برای اشکاش تلنگر میشه، با صدای ضعیفی میگه:

انقدر خوب رفتار می کرد که فکر کردم او نم یه احساسی بهم داره.

صدام رو آروم می کنم تا به گوش طهورا نرسه و با لحنی متأثر میگم:

اون عادتشه که با همه همین طور رفتار کنه.

اشکی از گوشه ی چشمش می چکه و دلم رو به آتیش میکشه همیشه مارال بود که دلداریم می داد اما من الان هیچ حرفى برای تسکین دادنش ندارم.

با پشت دست صورتش رو پاک می کنه و می ناله:

چقدر احمق! چقدر رویا بافتم، چه قدر برای دیدنش تلاش کردم. فهمیدم نامزد داره بازم امیدوار موندم، آرامش... من تا حالا کسی و انقدر دوست نداشتم، حالا باید چی کار کنم؟

سری به طرفین تکون میدم و متاسف میگم:

مجبوری فراموشش کنی.

سری تکون میده و میگه:

من میرم، اصرار نکن که بمونم تحمل دیدن اون دختر و ندارم.

باشه، اما بهم زنگ بزن خوب؟

سری تکون میده

قبول می کنه و بعد از پاک کردن اشک هاش از آشپزخونه بیرون
میره، دنبالش میرم. اما قبل از مارال طهورا کیفش رو

روی شونه ش انداخته، با دیدن ما لبخندی می زنه که به نظرم شبیه
همیشه نیست. علاوه بر اون صورتش قرمز شده و

نگاهش اون انرژی همیشه رو نداره

با همون لبخند مصنوعیش میگه:

آرامش جون مهراوه الان پیام داد که منظرمه، قرار بود برای خرید
پارچه بریم بازار اما من پاک از یاد برده بودم. با

اجازت من برم.

ته دلم آشوب میشه، ممکن بود حرفامونو شنیده باشه؟ نگاه معناداری

بین من و مارال رد و بدل میشه حس می کنم فهمیده اما

می ترسم حرفی بزنم و اوضاع بدتر بشه برای همین من هم درست
مثل طهورا نقابی به چهره می زنم و جواب میدم:

واقع؟ چه قدر بد... پس میری؟

سری تکون میده، کوتاه و مختصر خداحافظی می کنه و خیلی سریع بیرون میره.

مارال، بی رمق روی مبل می شینه و با صدایی تحلیل رفته میگه:
بیچاره شدم، حرفامونو شنید.

کنارش می شینم.

خودتو نباز، ممکنه نشنیده باشه.

با رنگی پریده و چشم هایی قرمز نگاهم می کنه.

محاله، مگه ندیدیش؟ موقع خداحافظی حتی تو صورتم نگاه نکرد. خداپا بیچاره شدم، همه چیز و به محمد میگه!

شونه هاش رو ماساژ میدم و میگم:

این طوری خودت و نابود نکن مارال، بیبن... فهمیده باشه هم چیزی به محمد نمیگه، تازه انقدر فکر جشنش که دو ساعت

بعد فراموش می کنه. من او نو می شناسم.

با چشم هایی اشکی بهم نگاه می کنه، اولین باره که مارال رو توی این حال می بینم. همون دختر منطقی و درس خون، حالا

دنیایی از درموندگی توی چشم هاش خوابیده. تقریباً می ناله:

آخه من، چرا باید دست روی آدمی بذارم که نامزد داره؟

آهی می کشم و میگم:

نمی دونم. راستش و بخوای مثل تو بلد نیستم دلداری بدم ولی می دونم باید این حس و از دلت بیرون کنی، هم تو گناه داری هم طهورا.

چه طوری؟ بہت بگم هامون و فراموش کن می تونی؟

دستام از دور شونه هاش باز میشن و جواب میدم:

قضیه‌ی من و هامون فرق داره، هر چی باشه من دل به یه مرد متأهل نبستم.

از حرف برداشت بدی می کنه چون که با عصبانیت میگه:

عوضش دل به مردی بستی که بودن باهاش خریت محضه. من نمی دونستم محمد متأله و دل بستم اما تو می دونستی هامون چطور آدمیه و عاشق شدی پس بهم سرکوفت نزن چون دست خودم نبود که عاشق شدم، فراموش کردنشم دست من نیست.

حرف هاش ناراحتم می کنه اما چیزی نمی گم، اون هم حق داره. نمی دونست محمد نامزد کرده. نفسم رو فوت می کنم و بدون حرف در آغوشش می کشم، با گریه میگه:

چی کار کنم آرامش؟ وقتی صبح و شب توی فکرمه، وقتی نمی تونم درس بخونم، وقتی ساعت ها به یک حرفش فکر می

کنم و زمان از دستم میره. وقتی با یاد هر لبخندش خنده روی لبم
میاد... آرامش توی مدت کمی دل بستم اما واقعی

بود، دروغ و هوس نبود. می دونی برای اولین بار تا حد مرگ به یک
نفر حسادت می کنم، ای کاش اونی که قرار بود
باهاش نامزد کنه من بودم نه اون دختر.

با شنیدن این حرف ها از اعمق دلم درکش می کنم، منم عاشق
بودم، می فهمیدم چی میگه!

چهره‌ی طهورا جلوی چشم میاد، دختری با پوست خیلی سفید و لپ
هایی قرمز و موهایی بور، واقعاً خوشگل بود.

ناخودآگاه با مارال مقایسه ش می کنم، دختری با چهره‌ی کاملاً
شرقی، پوستی گندمی و موهای خرمایی... جذاب

بود. مخصوصاً اون ابروهای پیوندی و حال کنج لبش، اما حیف‌بادست
روی کسی گذاشته بود که دلش گرو دختر دیگه ای
شده بود.

رو به من می کنه و با حالی خراب میگه:

میشه حاضر بشی بريم ببینیمش؟ ببین قسم می خورم. می خوام برای
آخرین بار قبل از نامزدیش ببینیمش، تنها یی از پشن

برنمیام آرامش خواهش می کنم.

حالش برام زجر آوره، سری به طرفین تكون میدم و میگم:

با این کار فقط خودتو اذیت می کنی.

برای آخرین بار آرامش، قسم می خورم فراموشش کنم. به بهانه‌ی دیدن یلدا بریم بیمارستان.

نگاهی به ساعت می ندازم و میگم:

آخه من تازه دو ساعته از بیمارستان اودمد.

طوری نگاهم می کنه که از حرفم پشیمون میشم، انگار حال خرابش رو نمی دیدم. اون انقدر بهم کمک کرد و حالا من...

نفس رو بیرون می فرستم و از جا بلند میشم و میگم:

الآن حاضر میشم.

لبخند قدردانی می زنه، به اتاقم میرم و سر جمع پنج دقیقه زمان از دست میدم تا حاضر بشم.

نمی دونم کار درستی می کنم یا نه، اما می دونم همون طوری که مارال با وجود همه چیز طرف من بود، حالا هر چی که بشه من هم باید طرف اون باقی بمونم.

اصلا، هر چی بادا باد...

* * * *

ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان پارک می کنه، نگاهی به صورتش می ندازم و با تردید میگم:

مطمئنی مارال؟ می دونی که با دیدنش فقط عذاب خودت رو بیشتر می کنی!

دستی به صورتش می کشه تا هیچ اثری از اشک باقی نمونده باشه، سری تکون میده و میگه:

مطمئنم، پیاده شو!

بعد از این حرف خودش زودتر از من پیاده میشه، آهی می کشم و من هم پیاده میشم.

صورتم رو، روبه آسمون بلند می کنم، آسمون دوباره شروع به باریدن کرده. هوای دلگیریه، مخصوصاً وقتی صدای چند

کلاع رو بالای سرم می شنوم. برای لحظه ای تنم می لرزه و خودم رو نزدیک به بزرخی می بینم که برآم دلهره آوره.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم این احساس بد رو از خودم دور کنم.

به همراه مارال وارد بیمارستان می شیم، از همون بدو ورود چشم به محمد میوقته، در حال حرف زدن با یک پرستار جوانه و انگار داره چیزی و برآش توضیح میده.

نگاهم رو سمت مارال می چرخونم، به وضوح تغییر حالت رو حس
می کنم. لب می گزم و میگم:
گریه نکنی مارال، می فهمه.

با یه نفس عمیق خودش رو آروم می کنه و سری تکون میده و میگه:
اگه طهورا بھش گفته باشه چی؟
سری به طرفین تکون میدم.

این فکرها رو از سرت بیرون بریز، شاید اصلا نشنیده باشه.
قبل از اینکه حرفی بزنم محمد نگاهش به ما میوقته، منتظرم تا عکس
العمل خاصی نشون بده تا بفهمم بویی از ماجرا برده
یا نه اما مثل همیشه لبخندی میزنه و چیزی به پرستار میگه و به این
سمت میاد.

متعاقبا ما هم بھش نزدیک می شیم، با همون خنده‌ی همیشگیش میگه:
تازگیا سرم و می چرخونم تو رو می بینم آرامش، معلومه دختر تو
از هامونم بیشتر دوست داریا... چون قبلنا هم ماهی یک
بار به خاطر چکاپ پیش خانم حیدری میومدی، الان هم که وروجکت
به دنیا او مده فقط ملاقات اون میای. یه کم به
شوهرت توجه کن گناه داره.

می خدم و در جواب تمام حرف هاش میگم:

علیک سلام.

ابرو بالا می ندازه و به قول خودش کانال رو عوض می کنه و این
بار با خوش رویی میگه:

سلام، حالا از دیروز تا حالا که ندیدمت خوبی؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم رو به مارال می کنه و این بار اون رو
مخاطب قرار میده:

شما خوب هستید مارال خانم؟

نگاهم با معنا به مارال میوشه، لبخندی می زنه و میگه:

ممنونم...

با تاخیر ادامه میده:

نامزدی تونم مبارک.

با این حرفش دلم آتیش می گیره و برای لحظه ای خودم رو جای
اون می ذارم. سخته، خیلی هم سخته.

محمد با لبخند میگه:

خیلی ممنون، راستی شما هم دعوتید حتما بیاید.

حس می کنم توان شنیدن این حرف ها رو ندارم، مارال چطور تحمل
می کرد؟

با لب خند شر میگینی سری تکون میده و میگه:

باشه، حتما.

برای خارج شدن از اون جو سنگین میگم:

هامون توی اتفاقش؟

به علامت نمی دونم ابرو بالا می ندازه و اشاره به خانمی که پشت
میز پذیرش نشسته می کنه و میگه:

از اون بپرس.

باشه ای میگم و به سمت همون زن میرم، لحظه‌ی آخر نگاهم رو به
سمتشون می چرخونم. محمد بدون اینکه متوجه‌ی حال

غریب مارال بشه مشغول حرف زدنه، فقط می تونم از خدا بخوام به
مارال صبر بد.

به اون زن سلام می کنم، من رو می شناسه و با خوش رویی جوابم
رو میده.

با لب خند می پرسم:

آقای دکتر توی اتفاقشون؟

سری به علامت منفی تکون میده و میگه:

هنوز نیومن.

جا می خورم و نگاهی به ساعت می ندازم، محاله ممکنه این ساعت توی بیمارستان نباشه. تشکری می کنم و موبایلم رو از جیبم بیرون میارم، شماره‌ی هامون رو می گیرم و موبایل رو کنار گوشم می ذارم.

دارم از جواب دادنش ناامید میشم که صداسش توی گوشم می پیچه:
بله؟

با لحنی نگران می پرسم:
الو هامون کجایی؟

با تأخیر جواب میده:
بیمارستانم.

وا می رم و هاج و واج سکوت می کنم. صدای غارغار کلاع ها توی سرم می پیچن، داشت بهم دروغ می گفت؟ حس حسادت به دلم چنگ می زنه و با صدای ضعیفی میگم:
بیمارستانی؟

در کمال حماقت امیدوارم اشتباه شنیده باشم اما میگه:
آره چطور مگه؟

لال میشم، چه نیازی بود دروغ بگه؟ حس بی اعتمادی گریان گیرم
میشه و به سختی میگم:

که این طور، باشه پس مزاحمت نمیشم.

صداش رو خیلی نزدیک به خودم می شنوم:
بوي حسادت به مشامم خورد.

ترسیده بردم گردم و با دیدن هامون که گوشی به دست به من نگاه
می کنه لبخندی روی لبم میاد.

گوشی رو پایین میارم و می پرسم:

سلام، کجا بودی؟

با جدیت جوابم رو میده:

پیش اون یکی.

با اخم ریزی میگم:

خیلی بی مزه ای، جدی پرسیدم.

منم جدی گفتم تو باور نمی کنی...

به جای من صدای محمد از پشت سرم جواب میده:

به این اعتماد نکن آرامش این یک مار خوش خط و خالیه که
خداعالمه تعقیش کنی می بینی فقط با خواجه حافظ شیرازی

تیک نزده.

هامون چنان نگاه تیزی بهش می ندازه که من به جای محمد می
ترسم اما اون با خونسردی میگه:

الان که دستت رو شده اعتراف کن.

نگاهم به مارال میوقته که با لبخند به محمد نگاه می کنه.

هامون با اخم میگه:

صداتو بیر محمد، مگه تا حالا دیدی من با کسی تیک بزنم؟

محمد بدون مکث جواب میده:

آره هزار بار.

مشکوک به هامون نگاه می کنم، محمد با لبخند معناداری میگه:

نذار جریان اون دختره که یک هفته تو رو تا خونه می رسوند
تعریف کنم.

نگاهم حیرت زده به هامون میوقته، با تشر اسم محمد رو صدا می
زنده و اون با بی خیالی ادامه میده:

یا مثلًا اون...

هامون این بار اجازه نمیده حرفش رو تموم کنه و با تحکم میگه:
بس کن.

محمد میگه:

ترسیدی؟

به جای هامون من جواب میدم:

چرا بترسه؟ حتی اگه دوست هم داشته باشه باز توی گذشته بوده، مهم
اینه که الان هم متأله و هم متعهد.

این حرف رو در حالی زدم که حس حسادت مثل موریانه به جونم
افقاده بود و قصد متلاشی کردن مغزم رو داشت.

محمد نگاهی بهم می ندازه و میگه:

خدا از دلت بشنوه.

هامون نفسش رو فوت می کنه و محمد رو مخاطب خودش قرار
میده:

من و بگو ایستادم و به مزخرفات تو گوش میدم.

رو به من با لحنی پرسش گرانه ادامه میده:

میای بالا؟

سری تکون میدم، مارال که تا اون لحظه سکوت کرده بود میگه:

من برم؟

به وضوح متوجه ی اخم های درهم رفته ی هامون میشم، نمی دونم مشکلش با مارال چی بود که هر بار با دیدنش این طور قیافه می گرفت.

محمد جواب میده:

نه کجا برید؟ اتفاقا من الان تایم آزاده و باید یه سری به بازار بزنم، تا زمانی که آرامش توی بیمارستانه برمی گردم، اگه شما مشکلی ندارید با من بباید چون من توی خرید سلیقه ای ندارم، طهورا هم امروز نیست. مهراوه هم تا شب کلاس داره.

باز نگاه معناداری بین من و مارال رد و بدل میشه که از چشم هامون پنهون نمی مونه. پس طهورا دروغ گفت که با مهراوه قرار داره و این یعنی درصدی که احتمال میدادیم حرف هامونو شنیده بالا رفت.

محمد منتظر به مارال نگاه می کنه، با ابرو اشاره می کنم که قبول نکن. مطمئنا برای نامزدیش خرید هایی داره که هرگز

باب میل مارال نیست اما اون هم انگار به جمع عاشق های کور و کر و بی منطق پیوسته که سری تکون میده و قبول می کنه.

سرزنش گرانه نگاهش می کنم، محمد میگه:

پس تا تو بری و یه چرخی تو بیمارستان بزنی ما برگشتهیم.

باشه ای میگم، هامون بعد از نگاه بلند و طولانی که به مارال می‌ندازه هم پای من به سمت آسانسور میاد. طاقت نمیارم و

می‌پرسم:

کجا بودی هامون؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کنه و جواب میده:

یه خورده حسابی با یکی داشتم که تسویه شد.

از حرفش سر در نمیارم، دکمه‌ی آسانسور رو میزنه، قبل از رسیدن
با من و من میگم:

تو دوست داشتی؟

این بار مستقیم نگاهم می‌کنه و لبخند محظی هم روی لبش می‌شینه. با
کلافگی میگم:

چیه خوب؟ کنجکاو شدم.

با همون لبخندش جواب میده:

کنجکاو شدی یا حسود؟

می‌خواهم حرفی بزنم که در آسانسور باز می‌شده.

سوار که می شیم لحظه ای بعد دو دختر جوون و یک مرد هم سوار
میشن و دکمه ای منفی یک رو می زنن اما چون

هامون جلوتر دکمه ای طبقه ای سوم رو زد آسانسور اول بالا میره!

نگاه یکی از دخترها دور آسانسور می چرخه و روی هامون مکث
می کنه، اخم هام در میره و مج گیرانه به هامون نگاه
می کنم که انگار توی باغ نیست.

از نگاه گاه و بی گاه دختر کلافه می شم، دلم می خواهد یکی توی
گوشش بخوابونم و با داد بگم: چیو انقدر برانداز می کنی؟

اما می دونم هامون اصلا از این رفتار ها خوش نمیاد برای همین
 فقط از درون خودخوری می کنم.

آسانسور که می ایسته هامون به من نگاه می کنه تا اول پیاده بشم، از
کنار دختر که می گذرم پام رو روی پاش می ذارم و
چنان فشار میدم که با صدای بلندی آخی میگه و طلبکارانه داد می
زنم:

کوری مگه؟

برمی گردم تا جوابش رو بدم اما با دیدن هامون که ازش عذرخواهی
می کنه اخم هام به طرز فجیعی در هم میره.

دختر این بار با صدایی که کمی نازک شده میگه:

خواهش می کنم اشکالی نداره.

هامون هم بعد از زدن لبخندی پیاده میشه، به محض بسته شدن در آسانسور با عصبانیت میگم:

چرا ازش معذرت خواهی کردی؟

دستش رو جلوی بینی ش می گیره که یعنی ساکت باش و بعد هم به سمت اتفاقش میره، در رو باز می کنه و منتظر می مونم با قدم های بلند و پر از حرصی وارد میشم و روی صندلی می شینم. در رو می بنده و به سمت جالبasi گوشه‌ی اتفاقش میره و در حالی که پالتوش رو از تنش درمیاره میگه:

عمدا پاش و لگد کردی نه؟

با همون خشم جواب میدم:

پس چی فکر کردی؟

دستم رو مشت جلوی دهانم قرار میدم و با صدای حیرت زده ای ادامه‌ی حرفم رو می زنم:

عه عه دختره‌ی پرو خجالت نمی کشه هی به تو نگاه می کنه. تو چرا ازش معذرت خواهی کردی؟ حقش بود.

روپوش رو می پوشه و به سمت میزش میاد و با خونسردی جوابم رو میده:

چون وقتی پاش و لگد کردی ادب حکم می کرد که معذرت خواهی کنی، به جای تو من این کار و کردم.

اون اگه ادب داشت که ...

وسط حرفم می پره:

من کاری به اون ندارم، چون دختر مردمه. ولی به تو دارم چون زنمی.

این صدای خوش آهنگش وقتی این حرف ها رو میزنه من هم ناخودآگاه سکوت می کنم، یک پرونده از لابه لای پرونده

هاش بیرون می کشه و میگه:

همین جا بمون، من باید به یکی از مریضام سر بزنم.

بلند میشم و میگم:

منم میام.

از گوشه‌ی چشم نگاهم می کنه و جواب میده:

اگه قول میدی پای کسی رو لگد نکنی بیا.

خنده م می گیره، اما نمی خندم تا به قول خودش پرو شه در اتاق رو باز می کنه و قبل از بیرون رفتن به سمتم می چرخه

و میگه:

در ضمن...

با حالت خاصی به چشم هام زل می زنه و ادامه میده:
من هیچ وقت دوست نداشتم.

لبخندی روی لبم می شینه اما او نمی بینه چون زود تر از من از
 اتاق بیرون میره. دبالش میرم،

دوباره سوار آسانسور می شیم و این بار خداروشکر مزاحمی نیست!
 هامون بی مقدمه می پرسه:

مارال عاشق محمد شده؟

جا می خورم و با تنه پته میگم:
نه، کی گفته؟

لبخند کجی گوشه‌ی لبش می شینه و جواب میده:
مشکل شما دختر اینه که فکر می کنید مردها نمی فهمن
 با دلهره میگم:

یعنی محمد هم می دونه؟

ابرویی به علامت ندونستن بالا می ندازه و جواب میده:
حتی اگه ندونه دیر یا زود می فهمه، او ن دوستم باید عاقل بشه و
 گرنه ضربه‌ی سنگینی می خوره.

چرا؟

نگاهی معنادار به چشم هام می ندازه و پاسخ میده:

عشق یک طرفه.

دلم می خواد بگم خوشحالت که هیچ چی از درد عشق یک طرفه
نمی دونی اما ساکت میشم.

آسانسور می ایسته، اول من پیاده میشم و بعد هامون در سومین اتاق
رو از سمت راست باز می کنه، با دیدن یه پسر بچه
لبخندی روی لبم میاد. حدس می زدم، در واقع اون طوری که فهمیده
بودم هامون بیشتر بچه ها رو ویزیت می کرد.

همون جا می ایstem و با لبخند نظاره گر اون ها میشم. پسر بچه ای
سیزده ساله بود که برای سه روز دیگه می خواستن
عملش کنن اما اون خوشحال بود و امیدوار، می گفت اصلا نمی ترسم
چون قراره که خوب بشم.

محو تماشای اون ها شدم، به این فکر می کنم که ممکنه روزی هامون
همین قدر خوب با یلدا صحبت کنه و من ته دلم لذت

بیرم؟ حس می کنم که اون روز می رسه، زمان آهسته آهسته می
گذشت و خیلی چیزها رو تغییر می داد. یاد روز های اول

و دعوا های هامون میوقتم، اون روزها حتی فکر شم نمی کردم با گذشت زمان هامون نسبت به من علاقه ای پیدا کنه، فکر

می کردم تا آخر عمرش از من متفرق می مونه. فکر می کردم بی گناهیم رو باور نمی کنه اما باور کرد! مطمئن با گذشت

زمان یلدا هم یواش یواش توی دلش جا باز می کنه، چه من باشم و چه نباشم هامون پدر خوبی میشه! یقین دارم

فصل ششم

هاله اشک می ریزه و خاله ملیحه مات برده به نقطه ای خیره شده، با هامون حتی نمیشه حرف زد و من، از هر زمانی بیشتر متزلزل شدم.

سرم پایین افتاده درست مثل گناهکار رو سیاهی که حتی خجالت می کشه تا از خودش دفاع کنه.

سکوت رو بالاخره هامون می شکنه و با صدایی عصبانی خطاب به مادرش میگه:

حالا باورت شد پسرت یه شار لاتانه؟ جواب آزمایش تو دستته ببین.

ملیحه خانم دست هاش و رو به آسمون بلند می کنه و با ناله میگه:

خدایا این دیگه چه امتحانیه؟

هاله اشک هاش و پاک می کنه و میگه:

محاله، امکان نداره.

می فهم که صبر هامون سر میاد، با کلافگی پشت گردنش رو ماساژ
میده. صدای خاله ملیحه میاد:

یعنی اون دختر، مال هاکانه؟

لبخند تلخی کنج لم می شینه، بفرما آرامش، داری روزی رو می بینی
که حتی فکرش هم ترس به دلت می نداخت، همون
روزی که فکر می کردی تحمل دیدنش رو نداری. الان ایستادی و
داری می شنوی. صحیح و سالمی، نمردی! پوستت کلفت
شده.

نگاهم به قاب عکس هاکان روی دیوار میوشه، حس می کنم به من
زل زده، با اون چشم های آبی روشنش خیره نگاهم می
کنم.

توی دلم مخاطب قرارش میدم:

اگه زنده بودی ممکن بود اون قدر مرد باشی که اینجا مقابل مادرت
و ایستی و همه چیز رو بگی؟

هاله از جاش بلند میشه و رو به مادرش میگه:

همش تقصیر توئه مامان، تو دلت به حال اینا سوخت و پاشون رو
توی خونه‌ی ما باز کردی. حالا دیدی چی شد؟ چه

خانواده ای هستیم ما؟ همین الانشم این دختر ما رو توی مشتش گرفته و می چرخونه.

رو به هامون می کنه و با حالی خراب تر ادامه میده:
تو چی داداش؟ خام دو قطره اشکش شدی و حرف او نو باور کردی
 اما پشت پا زدی به برادرت. دست مریزاد، بچه ای هم
 که باشه آزار و اذیتی در کار نیست، این دختر همونیه که اگه کسی
 حقش رو می خورد صدای داد و بیدادش گوش فلک رو کر
 می کرد، اگه همچین چیزی بود چرا همون موقع نگفت؟ چرا نیومد و
 حقیقت رو به ما بگه؟ نگفت چون خودشم بی میل
 نبوده، هاکان هر چقدر مقصراش، آرامش هم همون قدر مقصره.
 جالبه که حرف هاش دلم رو نمی شکنه، شاید چون اون قلب طوری
 خورد شده که هر کی هر سنگی هم به طرفش پرت کنه
 بی فایده است. قلبی باقی نمونه جز یه ضربان کند که از لابه لای
 تیکه های شکسته نبض می زنه، فقط به امید هامون و یلدا.
 با این حرف خشم به وضوح توی چشم های هامون شعله می کشه، از
 دست مشت شده ش می فهم به سختی خودش رو
 کنترل کرده تا بلایی سر هاله نیاره.

اون هم مثل من فولاد آب دیده شده، نمی ترسه به سمت من میاد و با صدای بلندی داد می زنه:

بگو دیگه، به این برادر ساده‌ی من حقیقت و بگو! اگه خدایی رو می پرستی به همون خدا، تو رو ارواح خاک مادرت، تو رو جون بچه ت بهش بگو هاکان همچین آدمی نیست.

رو به روم می ایسته، خاله مليحه هم بلند میشه و ادامه‌ی حرف هاله رو می گیره:

اگه حقیقت و بگی هیچ شکایتی ازت نمی کنم.

به هامون نگاه می کنم، اون چرا منظره؟

رو به هاله می کنم، به اون چشم های آبی زیباش زل می زنم و با تاخیر به حرف میام:

پادته یه بار سوار یه تاکسی شدی که راننده ش یه مرد جوون بود، برآم تعریف کردی موقع پیاده شدن دستت رو گرفته و ازت شماره خواسته، ندادی. اون اصرار کرده، چون جلوی خونتون بوده می ترسیدی هامون یا هاکان سر برست، تو مقصرا

نبدی اما اگه کسی می دید تو رو توبیخ می کرد، حتی ممکن بود حرفت رو باور نکن. همه‌ی این ها رو آخر شب توی

حیاط همین خونه برای من تعریف کردی. مسئله‌ی به این سادگی تا
چند روز فکرت رو بهم ریخته بود و از این همه
رذالت بدت می‌اوید. حالا من، یک شب...

مکث می‌کنم، اشک از چشم پایین می‌چکه، به هامون که نگاه می‌
کنم می‌بینم وضعیت اون هم بهتر از من نیست، چیزی
تا انفجارش نمونده.

چشم هام با درد بسته می‌شون و ادامه میدم:

یک شب کسی توی ساختمن نبود، فقط من بودم. اون قدری به
هاکان اعتماد داشتم که وقتی در خونمن رو زد در رو به

روش باز کنم. حجاب نداشتم، چون اعتقادی به این حرف‌ها نداشتم! اما
کسی که روسربی سرش نمی‌کنه، به این معنی نیست
که ناپاک است. من اون شب...

صدای بلند هامون حرفم رو قطع می‌کنه:

ساکت شو آرامش!

بهش نگاه می‌کنم و با لبخندی تلخ بهش اطمینان میدم که حالم خوبه!
هاله در حالی که اشک از چشم جاریه می‌گه:
ادامه بدہ.

نفسی می کشم تا این بعض لعنتی دست از گلوی بیچاره‌ی من
برداره. صدام ضعیف شده، انگار چیزی تا تحلیل رفتنم باقی
نمونده، با این وجود ادامه میدم:

من اون شب، به دست هاکان... غرورم رو، آرزو هام رو، شخصیتیم
رو همه چیزم رو باختم. اون شب اون آرامش مرد و
دختری متولد شد با قلبی شکسته و یه ترس و حشتاک توی
دلش. دختری که ناپاک بود، من از اون روز نتونستم از خونه
بیرون برم چون می ترسیدم، نتونستم تو آینه نگاه کنم چون از خودم
بیزار شدم، نتونستم بخوابم چون حالم از کابوس هایی که
می دیدم بهم می خورد. لال شدم چون گوشی برای شنیدن نبود، اگه
می گفتم کسی باور نمی کرد! مقصرم، نمی خواهم گناه
رو پنهون کنم. من باید می جنگیدم حتی اگه نابلد بودم باید سعی خودم
رو می کردم اما نتونستم. از بچگی یاد گرفته بودم
دختر با نجابت‌شده که دختره، من نجیب نبودم. ترسیدم بگم و آخر اونی
که رو سیاه باقی می مونه خودم باشم... شب
مهمنی، هاکان خواست دوباره کارش رو تکرار کنه، نفهمیدم چی شد
اون قدر ازش کینه به دل داشتم که حرف هایی که

میزد این کینه رو توی دلم بیشتر می کرد، چشم هام کور شد و زدمش
اما وقتی زدمش تازه خودم رو مقابل پرتگاه اصلی

دیدم، داشتم سقوط می کردم که ماما نم دستم رو گرفت. شاید هم بیشتر
هلم داد نمی دونم اما اون شب ورق دیگه ای توی دفتر

خاطرات ذهنم سیاه شد، دستام به خون هاکان آلوده شد و تبدیل شدم
به یه قاتل! قاتلی که فقط خودش اون مهر ننگ رو روی

پیشونی خودش می دید و بس. باز هم سکوت کردم چون می
ترسیدم، چون من یک دختر بچه‌ی هجده ساله‌ی خام بودم که

یک شبه باید بزرگ می شد. اگه به گذشته برگردم خیلی چیز ها رو
جبران می کنم اما حیف که گذشت، بد گذشت.

تمام مدت چشم به زمینه و نمی بینم، صدای گریه‌ی بلند خاله ملیحه
میاد که با ناله هاکان رو یاد می کنه. چند لحظه ای

همه ساکتن تا این که هاله سکوت رو می شکنه:

اشتباهت می دونی کجاست آرامش؟ این که فکر می کنی با چهار
قطره اشک همه حرف هات رو باور می کن. مگه تو با

همین قیافه روبه روی پلیس و قاضی و اینستادی؟ مگه با همین اشک
ها مادرت رو متهم نکردی؟ الان نوبت هاکانه؟ هامون

شاید باور کنه چون اون سالها از ما دور بوده و وقتی برگشته برای
ما حکم په پدر رو داشته، پدری که فقط می تونستیم

ازش اطاعت کنیم نه این که بشینه پای حرف هامونو سعی کنه ما
رو بشناسه. اما من، کسی هستم که هر ثانیه همراه هاکان

بوده، من برادرم رو، برادر دو قلم رو خوب می شناسم. خودت هاکان
رو می شناختی، پر حرف بود و دهن لق. به یه دختر

شماره می داد محال ممکن بود من ندونم، حتی مامان هم از شیطنت
هاش خبر داشت. اما به قول خودت اون شیطنت ها

باعث نمیشه که برادر من نامرد باشه. اون بچه به دنیا او مدت تا باعث
رسوایی تو بشه و گرنه تو تا آخر عمرت با همین بار
روی شونه هات زندگی می کردي.

با تاسف نگاهم می کنه و ادامه میده:

دلم برای زهرا خانم می سوزه، دخترش اون رو بی گناه راهی
زندان کرد. اگه هامون نبود مادرت اعدام می شد و تو اون

قدر پستی که حاضر شدی اون زن رو فدا کنی. آدمی که مادر خودش
رو فدا می کنه، چه رحمی می تونه به برادر من داشته
باشه؟

دلم به درد میاد و اشکی از چشم پایین می چکه، خاله مليحه با
صدایی تحلیل رفته خطاب به هامون میگه:
این دختر و از این جا ببر، تو رو خدا بپرس.

سرم پایین میوقته، فقط پاهای هامون رو می بینم که به سمت
میاد. بازوم رو که می گیره می فهم تا چه حد عصبانیه... شاید
حرف های هاله روش تاثیر گذاشته باشه، شاید...

فکر نکن آرامش، انقدر به این مسائل فکر نکن. گناه داری! چقدر دلم
برای خودم می سوزه، حتی خدا هم از من رو
برگردونده.

هامون یک کلمه هم حرف نمیزنه، از امروز صبح که بلند شد و با
هم بیمارستان رفتیم به زحمت چند جمله ازش شنیدم.

حاله مليحه هم همراه ما به بیمارستان اوmd، آزمایش خیلی مخفیانه و
در خفا انجام شد. وقتی پرستار جواب رو داد هامون
حتی نگاهش هم نکرد و اوون رو به دست مادرش داد.

من هم نگاهم با حسرت به دخترم دوخته شده بود، چهار روز مونده
بود تا بتونم بغلش کنم، دردم فقط یلدا بود. یلایی که داشت

فوی ترم می کرد اما در عین کوچیکی بزرگ ترین نقطه ضعفم شده
بود. بزرگ ترین ترسم از اینکه مبادا از دستش

بدم، همین ترسمم باعث شده بود پشت اون شیشه دخیل ببندم و به ندرت ازش دور بشم.

در رو باز می کنه و وارد میشه. پشت سرش میرم و در رو می بندم، نگاهی به ساعت می ندازم، یک ربع به سه. یک ربع دیگه نامزدی محمد و طهورا شروع میشه!

به سمت هامون قدم بر می دارم، می خواهم حرفی بزنم که با اخمهایی در هم میگه:

برو حاضر شو!

کاش می شد اعتراض کنم که نریم اما به خاطر اصرارهای طهورا و همین طور محمد مجبور بودم که قبول کنم.

بدون حرف به سمت اتاق میرم، لحظه‌ی آخر بر می گردم و نگاهش می کنم اما اون چرا به من نگاه نمی کرد؟

سعی می کنم مثبت فکر کنم اما مگه میشه؟ بهترین احتمال ذهنم اینه که حرفهای هاله روش تاثیر گذاشته و اون هم من رو به همون چشمی می بینه که روز اول می دید.

وارد اتاق میشم، لباس قرمزی که طهورا چشمش رو گرفته بود بالاخره نصیب من شد، از اون روز به بعد مارال رو ندیدم

ولی در عوض هر روز با طهورا برعورد داشتم، اگه فهمیده باشه
بزرگواری می کنه چون هیچی به روی خودش نمیاره.

لباس رو می پوشم و جلوی آینه می ایستم، اولین باریه که خودم رو
توی چنین لباسی می بینم. موهم رو جمع می کنم و گل

فرمزی هم روی سیاهی موهم می زنم، آرایش مختصری می کنم و
بعد از پوشین کفش های پاشنه بلند مانروم رو بر می

دارم و از اتاق بیرون میرم. مانروم رو نپوشیدم چون قصد داشتم نظر
هامون رو بدونم، می بینم لباس هاش رو با کت

شلوار سیاه و شیکی عوض کرده و منظر نشسته. کت شلواری که
دیشب از خشک شویی گرفته بود و از دیشب همون جا
روی مبل جا مونده بود، نمی خوام به این فکر کنم که چرا یک لحظه
هم توی اتاق نیومد!

متوجهی حضورم که میشه از جاش بر می خیزه و فقط نیم نگاهی
حواله م می کنه و می پرسه:

حاضری ؟

اخم هام از این بی اعتنایی در هم میره و لحنم مثل اون سرد میشه و
جواب میدم:

حاضرم

دنبالش میرم، اون قدر توی فکره که انگار من رو نمی بینه، بر عکس همیشه منظرم نمی ایسته تا باهم بريم خودش جلو جلو

میره و من هم با اون کفش هام به زحمت از پله ها پایین میرم.

سوار ماشین که میشیم بعد از استارت پنجره رو تا آخر باز می کنه، همین طور دو دکمه‌ی بالای پیراهنش رو.

امروز خورشید خودی نشون داده امانه اون قدری که سرمای هوا به چشم نیاد، اسفند ماه بود و روزها دلگیر تر از همیشه.

ماشین راه میوقته، با سرعتی نگران کننده می فهم هیچ تمرکزی نداره و با حواس پرت رانندگی می کنه. صورتم رو برمی

گردونم صدای هاله رو توی ذهنم می شنوم و چشم هام به اشک می شینه، اون نگاه مسمم محاله از موضع خودش کوتاه

بیاد. هاله رو می شناختم، تا سرحد مرگ هاکان رو دوست داشت. بیدا هم که بیاد، اوضاع از اینی که هست بدتر میشه. می

ترسم مهرش به دل خاله ملیحه بیوقته اون برای برکنار کردن من همه چیز رو به پلیس بگه.

خدایا ممکنه؟ ممکنه همه چیز درست بشه؟ ممکنه هاله و خاله ملیحه حرفام رو باور کن؟

به هامون نگاه می کنم، اخم هاش درهم و عمیقاً توی فکر طاقت
نمیارم، نمی تونم سکوت کنم و میگم:

اگه نظرت عوض شده و جازدی، فقط کافیه که بگی. بدون این اخم
و تخم هم من درکت می کنم.

نگاه و حشتاکی بهم می ندازه و میگه:
چرا مزخرف میگی؟

نیشخندی می زنم.

مزخرف؟ مگه غیر از اینه که اون جا حتی یک کلمه هم حرف
نzdی؟ مگه غیر از اینه که حتی توی صورتم نگاه نمی

کنی؟ گاهی اوقات فکر می کنم همه‌ی این‌ها بازیه و تو هنوز دنبال
انتقامی، منتهی گاهی اوقات نمی تونی تحمل کنی و
همون هامونی می شی که روز اول بودی.

با عصبانیت یک گوشه پارک می کنه و به سمتم بر می گرده، تن
صداش بالا میره و داد میزنه:

اگه انقدر بهم بی اعتمادی چرا الان کنارمی؟ د من یه لاشخورم
دیگه. یه هیولام اینه تصوری که زنم از من داره آره؟

کلافه از این صدای بلند میگم:

من اینو نگفتم.

اما هر بار داری بهم نشون میدی اندازه‌ی سر سوزن بهم اعتماد نداری.

به صورت غضبناکش نگاه می‌کنم و مثل خودش جواب میدم:
چون تو دمدمی مزاجی، هر دفعه یه چیزی میگی. مگه نگفتی ازم دفاع می‌کنی؟ چرا امروز یک کلمه به هاله نگفتی آرامش راست میگه؟ چرا حرفی از اون پیامک‌ها نزدی؟ چرا طوری نشون دادی که انگار تمام حرف‌هایی که هاله می‌زنده راسته؟ من یک دروغ گوئم و هاکان...

وسط حرفم می‌پره:

تو چه می‌فهمی آرامش؟ چه می‌فهمی من چه حالی دارم؟ من مردم، حالتیه؟ د نیست دیگه. اگه حالت بود می‌فهمیدی یه مرد

چه حالی میشه از بابای لاشخور بچه‌ای حرف بزنده که زنش به دنیا آورده. لال شدم چون اگه خودم و کنترل نمی

کردم، اون هاله رو، قاب عکس هاکان و خودم و اون خونه رو به آتش می‌کشیدم. حالا فهمیدی چرا خفه بودم؟ آره دیگه

مشکل روانی پیدا کردم چون تو دیوونم کردی، اگه ازت متنفر بودم، اگه تو دل صاب مرده‌م جا وانمی کردی الان اوضاع

من این نبود حداقلش می تونستم خودم و آروم کنم که هر بلایی سرت
میاد حقته اما با یه قطره اشک توئه لعنتی...

با کلافگی سکوت می کنه، قلبم تند می کوبه. بی مهابا و وحشیانه در
حالی که از خشم نفس میزنه نگاهش رو ازم می

گیره و به رو می دوزه. دیگه نمی دونم چی باید بگم!

از این حال آشفته بازار خسته شدم، این همه حرف می شنوم اما حق
رو هم به هامون میدم هم به هاله و خاله ملیحه. پس من

چی؟ چرا یک نفر پیدا نمیشه به من حق بده؟

نفسی می کشم و با حال خرابم میخوام که دوایی برای حال هامون
بشم برای همین با صدای آهسته ای میگم:

هامون من...

وسط حرفم می پره:

اون پیام ها رو هم که نشون می دادم هیچ چیز عوض نمیشد. توی
اون اس ام اس ها فقط چند تا معذرت خواهی بود که

اگه اون ها رو هم نشونشون بدم باز هم حرفشون همونه. اون پیام ها
رو من هم باور نکردم.

پس از کجا فهمیدی راست گفتم؟ چطور باورم کردی؟
نگاهش رو به صورتم می دوزه و با تاخیر جواب میده:

من اون نگاه تو باور کردم، هیچ وقت هم باورم عوض نمیشه، اگه سکوت کردم و اخمام در همه به خاطر این نیست که با چهار تا کلمه‌ی چرندی که هاله گفته نظر منم عوض شده. لطفا در کم کن آرامش، داغونم.

می خوام بگم پس من چی؟ منی که الان بیشتر از همیشه بہت نیاز دارم چی؟ اما سکوت می کنم. هامون وسط ما گیر کرده بود، یک طرف من، یک طرف مادر و خواهرش و طرف دیگه ها کان و بچه‌ای که متعلق به ها کانه.

حق داره، سخته بخواه توی جمع از بچه‌ی زنش بگه برای مرد غیرتی مثل هامون این رفتار بعید نبود. به رو به رو زل می زنم. می خواد حرفی بزنه اما منصرف میشه با کلافگی ماشین رو راه می ندازه و ادامه‌ی راه رو میره.

هیچ کدوم حرفی نمی زنیم، ماشین رو جلوی تالار پارک می کنه خم شده و از توی داشبورت جعبه‌ای رو بیرون میاره و به دستم میده.

اینو هم بدء بهشون.

بازش می کنم، یک سکه ست. سری تکون میدم و پیاده میشم من به قسمت زنونه میرم و اون مردونه.

خبری از عروس و داماد نیست، به محض وارد شدن چشم به مهراوه میوشه، با اون لباس سوسنی بلند زیبا شده، زمین تا

آسمون فرق کرده با اون مهراوه ای که هر بار چادر سرش بود. با مادر طهورا و خاله‌ی محمد و چند زن دیگه که برای

خوش آمدگویی جلوی در ایستاده بودن سلام و احوال پرسی می‌کنم.

مهراوه با دست همکارهای هامون رو نشونم میده، می‌شناسمشون و میدونم اگه اون جا برم باید سؤال پیچ بشم و اون

لحظه آخرین چیزی که می‌خواستم حرف زدن بود برای همین یک گوشه‌ی دنج رو انتخاب می‌کنم و تنها می‌شینم

مهراوه هم بعد از این که احوال خودم و دخترم رو جویا میشه میره.

همه مشغول رقص و پایکوبی هستن اما من توی دلم ماتم کده است، دلم می‌خواهد برم توی اتاقم و انقدر گریه کنم تا

بمیرم. کاش این ساعت لعنتی زودتر بگزره و این مراسم تموم بشه توی کارت دعوت نوشته بود تا ساعت شش، یعنی دو

ساعت دیگه باید تحمل کنم.

نیم ساعت از رسیدنم می‌گزره که توی بلندگو اعلام می‌کن عروس و داماد در شرف اومدن هستن، نمی‌دونم چرا دلم

پایین می ریزه، به این فکر می کنم که مارال الان چه حالی داره؟ محمد حتی برای مراسم هم دعوتش کرد. مانtom رو می پوشم، حتی دلم نمی خوادم رو جای مارال بذارم هامون اگر احساسی هم بهم نداشت باز مطمئن بودم که دلش با کس دیگه ای هم نیست اما مارال... آخ مارال، انگار بخت سیاه من به تو هم سرایت کرد انقدر با من گشتنی که آخر دل تو هم به نحوی شکسته شد.

چند دقیقه‌ی بعد طهورا و محمد دست توی دست هم وارد میشن، زیبایی طهورا نفس گیر شده با لباس راسته‌ی نباتی رنگ بیشتر از هر زمان می درخشید. لبخند روی لب‌های محمد دلم رو می سوزونه، آخ دوست مهربونم کاش می تونستم تو رو هم خوشحال بیینم، کاش فراموش کنی.

محمد و طهورا دست تو دست هم از کنار مهمون ها عبور می کن و به همه خوش آمد میگن. به من که می رسن بلند

میشم، محمد با دیدنم لبخند خوش رویی می زنه و میگه:
به به، آرامش خانم.

با لبخند میگم:

سلام، تبریک میگم خیلی بهم میاین.

پس از تشکر کردن میگه:

خوشحالم که او مدی.

طهورا ادامه‌ی حرفش رو میگیره:

پس چی می خواستی نیاد؟ تازه ازت دلخورم آرامش گفتم باهام بیا

آرایشگاه مثلًا من عروسم ولی پنج بار بہت زنگ زدم

طاچه بالا گذاشتی جواب ندادی یادت باشه.

شرمذه میگم:

ببخشید، امروز از صبح بیمارستان بودم موبایلم چک نکردم ولی

قول میدم برای عروسیت جبران کنم.

ابروهاش رو بالا می ندازه و جواب میده:

منی که پرستارم انقدر توی اون بیمارستان پرسه نمی زنم از همین

alan انقدر روی دخترت حساسی بدن بغلت چی کار

می کنی؟

لبخندی می زنم، همزمان فیلم بردار اعتراض می کنه که چرا ایستادن

طهورا قبل از رفتن تاکید وار میگه:

بیای پیشم می خوام به همه جاری مو معرفی کنم.

با خنده سر تکون میدم، از کنارم که عبور می کنن ماسک من هم

کنار میره، هر چند لبخندم بی شباht به دلچک های توی

سیرک نبود، مصنوعی و از روی اجبار.

می شینم و بی حوصله موبایلم رو بیرون میارم، برای هامون پیام می فرستم:

راه نداره زودتر بریم؟

قبل از ارسال کردن پاکش می کنم، من حق نداشتم اوно از عروسی بهترین دوستش محروم کنم، ولی کاش می شد خودم تنها یی بر می گشتم.

دقیقه ها به کندی می گذرن، فقط یک بار بلند میشم و سکه ای که هامون داد رو میدم و کمی با طهورا حرف می زنم و هر

چی اصرار می کنه که بمونم یا بر قسم قبول نمی کنم، با چند تا از همکار ها و دوستای هامون هم آشنا میشم که همه تعجب

می کنن که بی خبر ازدواج کردیم و من همچنان مجبورم با ماسک مصنوعی روی صورتم خودم رو خوشحال و راضی نشون بدم.

بالاخره ساعت شش و نیم هامون پیام می فرسته که منتظر مه مثل پرنده ای که سال هاست توی قفس زندونی شده خوشحال از آزادی بلند میشم و بعد از خداحافظی بیرون میرم.

هامون رو می بینم که مشغول صحبت با محمد، به سمت شون میرم و فقط جمله‌ی آخر محمد رو می شنوم که می‌گه:

ولی اگه بازم تنش می خارید این بار تنها نرو، هاله مثل خواهر منم هست بدم نمیاد پرم به پر این یارو گیر کنه و یه حالی ازش بگیرم.

هامون متوجه‌ی من می‌شنه، نگاهی به صورتم می‌ندازه و می‌گه:
بریم؟

سری تکون میدم و خطاب به محمد می‌گم:
خوشبخت بشید آقا محمد، بازم تبریک می‌گم.

محترمانه سرخم می‌کنه و پاسخ میده:
خواهش می‌کنم، منم تشکر می‌کنم که او مدی.

رو به هامون ادامه میده:

امشب که دیگه نمیری بیمارستان؟

پاسخ هامون منفیه، با هم دست میدن و بعد از خداحافظی سوار ماشین می‌شیم.

قبل از راه افتادن نگاهی به صورتم می‌ندازه و می‌پرسه:
خوبی؟

ته دلم میگم: چه عجب نگاهم کردی.

اما در ظاهر جواب میدم:

او هوم، فقط خسته م.

دیگه حرفی نمی زنه ماشین رو راه می ندازه، کمی از مسیر رو که
میریم، صداش سکوت رو می شکنه:

هنوز ازم دلخوری؟

آهی که قراره با معنی از سینه م بیرون بیاد رو خفه می کنم و با
صدای آرومی جواب میدم:

نه.

به جای حرفی دستم رو می گیره، این هم نوعی معذرت خواهی به
روش هامون.

کافی بود؟ برای آرامش احمق آره.

تا رسیدن دستم رو رها نمی کنه، چه فایده؟ این دست رو باید جلوی
مادرش و هاله به همین محکمی می گرفت. دلخور نیستم اما عجیب
دلشکسته م.

* * * * *

در رو با کلید باز می کنه و منتظر می مونه بعد از داخل شدن در
رو پشت سرم می بنده، مشغول باز کردن بند کفشم میشم.

به سمت مبل میره و خوش رو با خستگی روی مبل رها
میکنه. نگاهش می کنم و می پرسم:

چای می خوری؟

ابرو هاش رو به معنای نه بالا می ندازه، از خدا خواسته به سمت اتاق
میرم که میانه ی راه صدام می زنه، برمی گردم.

گره ی کروباتش رو شل کرده و روی مبل لم داده، با نگاه خاصش
به صورتم زل می زنه و بی مقدمه میگه:
مانتو تو در بیار.

لحنش بی پرواست، گستاخ و جسورانه درست مثل نگاهش. جواب
میدم:

می خواستم برم توی اتاق که همین کار رو بکنم.
بدون اینکه نگاهش رو از صورتم برداره میگه:
تو اتاق نه، جلوی من.

هجوم خون به صورتم رو احساس می کنم، تنم گر می گیره و لال
میشم. سعی دارم حالم رو به روی خودم نیارم و میگم:

کنجکاوی لباس و ببینی؟

جواب میده:

کنجکاوی تو رو توی اون لباس ببینم.

خدایا هامون چش شده بود؟ من چم شده بود؟ انقدر بی جنبه بودم که با یک حرفش این طوری گر می گرفتم. اما لحنش یک لحن ساده نبود، نگاهش هم مثل هر زمان نبود.

چشمamo ازش می دزدم و دکمه های مانтом رو یکی یکی باز می کنم، تمام مدت نگاهش روم سنگینی می کنه. مانتم رو در میارم و شالم رو از سرم کنار می زنم. به خودم جرئت میدم تا نگاهش کنم و میگم:

پفرما، پسندیدی؟

جوابم رو نمیده به جاش از فرق سر تا نوک پاهم رو برانداز می کنه. صدای طپش قلبم دیوانه وار بالا رفته، از حال خودم

می ترسم، همین طور از نگاه خاص هامون. کاش این طوری نگاه نکنه، کاش بفهمه اون چشم های مخمور و سیاه وقتی با

این التهاب به من زل زده قلب من چاره ای نداره جز بی قراری.

برای این که حواس اون رو یا شاید هم حواس خودم رو پرت کنم با خنده ای مصلحتی میگم:

اگه خوشت نیومد رودروایسی نکن، بهم بگو هر چند دیگه فایده ای نداره چون مراسم تموم شد.

جوابی نمیده، در واقع نمی فهمه چی گفتم، یا شاید هم می فهمه، هیچ
چیز از چشم هاش نمی فهم جز این که این نگاه، نگاه
همیشگی هامون نیست.

از جاش بلند میشه، به سمت میاد و با هر قدمی که نزدیکم میشه
ضربان قلبم رو کوبنده تر احساس می کنم.

روبه روم که می ایسته می ترسم صدای قلبم رو بشنوه، هر چی نباشه
دکتره، با صدای قلب آدم ها خوب آشناست. با صورتی

گر گرفته سرم رو پایین می ندازم من که انقدر خجالتی نبودم پس
الان چرا جسارت زل زدن توی چشم هاش رو ندارم؟

اون هم اصراری به نگاه کردنم نداره و با صدای بم و جذابی زمزمه
می کنه:

خانوم شدی.

جريان برقی که ازم عبور می کنه رو به خوبی حس می کنم، نفس
به کندی بالا میاد توان یک لحظه بیشتر موندن رو ندارم

سرم رو بالا می گیرم، مصنوعی لبخند می زنم و کوتاه میگم:
ممnon.

می خوام هر چه زودتر از اون مهلکه فرار کنم برای همین با صدای
لرزونم ادامه میدم:

برم لباس عوض کنم.

منتظر جواب شنیدن نمی مونم و به اتاق میرم و توی خلوت دوباره
معنی نفس کشیدن رو می فهم، دستم رو روی قلبم می
ذارم و همون جا سر می خورم. با اینکه این شب ها کنارشم اما نگاه
هامون هیچ وقت این طوری براندازم نکرد، هیچ وقت
با این لحن باهام حرف نزد اما امشب... نه لحنش مثل همیشه بود و
نه نگاهش.

روبه روی آینه می ایstem و خودم رو برانداز می کنم، بهم گفت خانوم
شدی در حالی که همیشه بهم می گفت بچه ای. لبم به
لبخند عمیقی مزین میشه و دلم بارها و بارها صداش رو، نگاهش
رو، سیاهی چشم هاش رو مرور می کنه. برام مهم بود که
به چشم زیبا دیده بشم، حسی که تا حالا هیچ وقت نداشتم.

دلم طاقت نمیاره و سرکی به بیرون می کشم، توی آشپزخونه در حال
وضو گرفته، هیچ چیز از چهره ش معلوم نیست

بر عکس من که از هیجان صورتم داغ شده و گونه هام قرمز.

در رو می بندم و تا اون نماز بخونه تند تند لباس هامو با بلوز دکمه
دار مدل مردونه و شلوار مشکی عوض می

کنم، آرایشم رو پاک کرده و موهم رو باز می کنم.. نفس عمیقی می کشم و وسوس گرانه خودم رو نگاه می کنم، دستم به

سمت رژ لبم میره و قبل از منصرف شدن خیلی کمرنگ به لب هام رنگ می بخشم. نفس عمیقی می کشم و از اتاق بیرون

میرم، داره نمازش رو می خونه سعی دارم بهش نگاه نکنم به آشپزخونه میرم و تند تند مشغول حاضر کردن شام میشم، نیم

ساعت بعد چای دم می کنم، دو لیوان چای می ریزم و به پذیرایی میرم. لباس هاش و عوض کرده و حالا مشغول دیدن

فیلمی با زبون اصلیه سینی رو روی میز می ذارم و خودم هم با فاصله می شینم.

با دیدنم فیلم رو استپ می زنه و به سمتم بر می گرده و میگه:

چه عجب، دست از فرار کردن کشیدی.

سعی می کنم یک ساعت قبل رو به یاد نیارم. در جواب حرفش فقط لبخند اجباری میزنم، در واقع نشستم تا فکری که ساعت

هاست ذهنم رو مشغول کرده بیان کنم.

نفس عمیقی می کشم و میگم:

می خواستم باهات حرف بزنم

با نگاه منتظرش ازم می خواد که ادامه بدم. مثل خودش بین حرف هام فاصله می ندازم و در نهایت ادامه میدم:

می دونم سرت شلوغه ولی من می خوام هر چه زودتر از این خونه برم، یلدا چهار روز دیگه مرخص میشه، من حتی

نمی تونم تصور کنم یک ساعت دیگه هم توی این خونه راحت کنار تو نشستم یا نه اما هامون با مرخص شدن یلدا اوضاع

من سخت تر میشه اوضاع مامانت و هاله هم همین طور من براشون حکم یه آینه‌ی دق رو دارم الان که یه امیدی برای

جنگیدن دارم نمی خوام به راحتی تسلیم بشم، هر خونه ای که بود حتی اگه خرابه من حاضرم زندگی کنم اما اینجا نه.

نمی دونم می تونم منظور حرفم رو برسونم یا نه! از اون گذشته دلم نمی خواد فکر کنه دارم سوءاستفاده ای می کنم اما

خوب بهترین چاره اینه که نه من، نه دخترم جلوی چشم هاله و خاله ملیحه نباشیم مخصوصاً یلدا.

برخلاف تصورم سری تکون میده و میگه:

بашه فردا منطقه های دیگه رو هم می گردم.

از اینکه رومو زمین ننداخت خوشحال سری تکون میدم.

سکوت می کنه، درست مثل من.

نگاه سنگینش عرق سردی رو روی تیرک کمرم می شونه، برای این
که از بار سنگینی این نگاه شونه خالی کنم میگم:

فردا شاید سری به خونه‌ی مارال بزنم.

اخم هاش در هم میره و با لحن جدی جواب میده:
لازم نکرده.

متعجب نگاهش می کنم و می پرسم:
چرا؟

بـهـت گـفـتم دـلـم نـمـيـخـوـاد باـ اـون دـخـتـر رـفـت و آـمدـكـنـى آـرـامـشـ، هـمـچـنانـ
بر خلاف میل من داری می بینیش اما دیگه تحمل
ندارم بری خونش و اونم زیر گوشت بخونه که از شوهرت طلاق
بـگـير و فـامـيلـاـی عـاشـقـ پـیـشهـ شـوـ بـهـت تـحـمـیـلـ کـنهـ.

از حرف آخرش سر در نمیارم و گیج می پرسم:
کـدوـم فـامـيلـ؟

انگار باز اعصابش رو بهم ریختم که صورتش کمی فرمز شده.
يـعنـى توـ نـمـى دـوـنـى پـسـرـخـالـهـ يـ دـوـسـتـتـ خـواـستـگـارـتـهـ؟ اـونـمـ نـهـ بـهـ
خواستگار معمولی، یه بی وجود که چشم به زندگی من
دوخته.

کمی فکر می کنم، پسر خاله‌ی مارال؟ هر چی به ذهنم فشار می‌ارم
پادم نمی‌آید مارال پسر خاله‌ای داشته باشه، تا اونجایی که
می‌دونم اصلاً خاله نداره.

چراغی روی سرم روشن می‌شده، پس هامون برای همین با مارال
سرلچ افتاده، از این کار مارال خنده می‌گیرد، بیشتر از
اون از این صورت حرصی هامون.

در حالی که سعی دارم خنده م رو پنهون کنم می‌گم:
تو حسودی کردی؟

اخم هاش بیش از پیش در هم میره:
نه، اما بدم نمی‌آید گردن اونی که به زندگیم چشم داره رو بشکنم.
فقط خدا میدونه چه حالی می‌شم از دیدن این غیرتی که به خاطر من
برافروخته شده، حالا می‌فهم چرا وقتی من حسادت
می‌کنم هامون این طوری لذت می‌بره و می‌خنده.

در حالی که پر شدم از یه احساس خوب و وصف نشدنی می‌گم:
فقط چون خواستگارم بوده می‌خوای گردنش و بشکنی؟
ابرو هاش و بالا می‌ندازه.

نه چون اون دوست بی ملاحظه ت صاف صاف توی چشم من
 نگاه می کنه و ازم میخوادم زنم و طلاق بدم چون یکی بد
 مشتاق این لحظه ست اما من حسرت طلاق دادن تو رو به دلشون
 می ذارم.
 لب خندی می زنم.

حتی اگه طلاقم بدی، من حاضر نیستم کس دیگه ای رو وارد
 زندگیم کنم.

نگاه تندی بهم می نداره که با خنده میگم:
 اون طوری نگاهم نکن، زندگی به من یاد داد هیچ اتفاق بد و
 ترسناکی بعيد نیست شاید تو هم یه روزی...
 وسط حرفم میپره:

وقتی می دونی این مزخرفات اعصابم و بهم میریزه چرا حرفش
 و می زنی؟

لب خند به لب میگم:

خوب باشه حرفش و نمی زنم، میرم شام و بکشم.
 هنوز بلند نشدم که مچ دستم رو میگیره، بر می گردم و به چشماش
 نگاه می کنم. این بار برای گفتن حرفش مکث نمی کنه:

من هیچ وقت ولت نمی کنم، اینو توی مغزت انقدر تکرار کن که
برات یه باور بشه.

چشم هام رنگ غم رو به خودشون میگیرن و میگم:

اگه برای دومین بار باورم خراب شد چی؟

نگاهم می کنه، سنگین و طولانی.

تو بگو چیکار کنم برات تا آروم شی؟ اعتماد کنی و مثل سابق بشی؟

با لبخندی روی لم جواب میدم:

تو که سابقمو دوست نداشتی.

از کجا می دونی؟

متعجب سرم رو بالا می گیرم، می خنده و میگه:

اون طوری نگاه نکن کوچولو فقط می خوام یادت بدم راجع به
چیزی که مطمئن نیستی این طوری حرف نزنی.

هیچ وقت نشد یه حرف رو کامل و بدون ابهام بزنی، مثلا کامل و
واضح بگی دوستت دارم.

جوابی نمیشنوم، سرم رو بالا می گیرم و می بینم با یک تای ابروی
بالا پریده نگاهم می کنه. می پرسم:

چیه؟

جوابم رو میده:

سطح توقعاتت بالا رفته، من از این قرتی بازیا خوش نمیاد.

اینکه از احساست به په نفر بگی قرتی بازیه؟

لبخند محی روی لبش می شینه:

آره، من به روش خودم ابراز احساسات می کنم، مردونه.

لبخند از لبم پر می کشه، جدی میشم و میگم:

اون وقت روش تو چطوریه؟

چشم هاش به روم لبخند می زنن، این حالت از نگاه کردنش رو دوست دارم، وقتی سیاهی چشماش برق می زنن و گوشه های چشمش چین میوفته. کسی زنگ خونه رو به صدا در میاره.

یک قدم به عقب بر می دارم، یا خاله ملیحه بود و یا هاله، شاید هم...

نفس این بار از دلهره قطع میشه و با ترس به هامون نگاه می کنم. چشم هاش و با اطمینان باز و بسته می کنه و از جا بلند

میشه، به سمت در میره و من هم با فاصله پشت سر ش توی درگاه آشپزخونه می ایستم.

در رو باز می کنه، خاله ملیحه با چشم هایی ورم کرده پشت در ایستاده. به هامون نگاه می کنه و بی هیچ مقدمه ای میگه:

بیا پایین، حرف دارم باهات.

چشمش به من میوقته، توی نگاهش نفرتی رو می بینم که ناخودآگاه
سرم رو پایین می ندازم
صدای هامون رو می شنوم.

هر حرفی داری توی این خونه هم می تونی بزنی مامان.
با تاخیر جواب می شنوه:

من مثل تو نمی تونم با قاتل جگرگوشه م زیر یک سقف بمونم و
دم نزنم، پایین منتظر تم.

شمشیر رو از رو غلاف کرده و معلومه قصد صلح نداره چون
منتظر نمی مونه تا حرفی بشنوه و میره.

هامون در رو می بنده و به من نگاه می کنه، سعی می کنم به روی
خودم نیارم. مثل همیشه لب هام باز به لبخندی اجباری میشن و قبل
از اون من میگم:

اگه می خوای اول شام بکشم بخور بعد برو.

جوابم رو فقط با نگاه سنگین و طولانیش میده، چند لحظه بعد به سمتم
میاد و با صدای دلگرم کننده ش میگه:

زود برمی گردم.

سری تکون میدم و دلهره رو از چهره م پاک کرده و اميد رو
جایگزین می کنم و به ظاهر هم شده با لبخندی امیدوار بدرقه

ش می کنم ولی فقط خدا می دونه ته دلم چه آشوبی به پا شده، باز هم من همون مجرمی شدم که با ترس منظر بریده شدن حکمش ایستاده. این بار از سمت یک قاضی ناعادل دیگه.

هامون

در باز است ولی برای رفتن به داخل لحظه ای درنگ می کند، نه از ترس بلکه در دل دعا می کند هر اتفاقی که افتاد حرمت نشکند. برایش سخت است مقابل مادرش بایستد و حرفی بزند که او را برنجاند، امشب باید با ملاحظه شود هر چند هنوز نمی داند چه قرار است بشنود.

تأمل را کنار گذاشته و وارد میشود، هاله طول و عرض پذیرایی را با قدم هایش متر می کند و مادرش روی مبل کرم رنگ شان نشسته و زیر لب ذکر می گوید، شاید هم زیر لب با هاکان حرف می زند.

در را می بندد و با گام های همیشه استوارش چند قدمی جلو می رود، نگاه هر دوی آنها روی او ثابت می ماند، هاله با اخم رو برمی گرداند و با فاصله از مادرش می نشیند اما ملیحه خانم در حالی که چشم به قامت پسرش دوخته با صدای محکمی می گوید:

خوش او مدى، بشين.

ته دلش لبخندی می زند، شاید این تحکم کلامش را از مادرش به ارت برده. از او یاد گرفته چگونه مرد باشد، کی سخن

بگوید، که رفتار ناشایستی نکند او درش را خوب یاد گرفته بود اما هاکان نه... و خاله مليحه مطمئن به تربیت درستش گویا قصد دارد گوش برادر بزرگ را بد بپیچاند.

کمی به جلو خم شده و انگشتانش را در هم می پیچد و با صدای مردانه اش سکوت را می شکند:

خوب مامان، می شنوم.

مادرش نگاه معنادارش را از او می گیرد و با توقفی طولانی لب به سخن باز می کند:

وقتی پدرت مرد، سر خاکش بهش قول دادم مراقب امانتی هاش باشم. ازدواج ما یه ازدواج معمولی نبود، ما با کلی سختی و

مانع تو نستیم سقفی رو برای خودمون بسازیم، روا این بود با هم قدم به اون دنیا می ذاشتیم اما انگار اون خبر داشت چه

روزهای شومی در پیش داریم و رفت. تصریر منه، این خونه از روز اول به اسم شماها خریداری شد که سر و سامون

بگیرین و هر کدوم توی یک طبقه ش مستقر بشین. رضا بارها و بارها گوشزد که نمی خواهد مستأجر به این خونه بیاره، این جا فقط متعلق به صادقی ها بود و بس. اما من، با آوردن زهرا به این خونه پشت کردم به خواسته‌ی رضا و او نو از خودم رنجوندم. دلم سوخت، یه زن تنها بود و یه دختر بچه، صاحب خونه جوابشون کرده بود. رو حساب دوستی دیرینه ای که با زهرا داشتم طبقه‌ی اول با قیمت پایین بهش اجاره دادم تا فکر نکنه سربار ما شده. هیچ وقت به ذهنم نرسید بچه‌ها ممکنه بزرگ بشن، پسرم جوون میشه، دختر اون هم همین طور.

شونزده سالش بود و مادرش می نالید، بارها و بارها تو هم شکایت های زهرا رو شنیدی، هممون شنیدیم که چطور سرکشی های دخترش می گفت. هر بار من آرومش می کردم که جوونه، همه‌ی این ها می گذره نمی دونستم به مرور زمان ذات آدم ها شکل میگیره. خودم چندین بار توی کوچه خیابون با چند تا دختر دیگه و چند جوون لاابالی دیدمش اما هیچی به زهرا نگفتم، کنار کشیدم و نصیحتش کردم و اون انکار نکرد و گفت سبک زندگیش رو دوست داره. هاله از تموم مسائلش خبر

داشت، دروغ چرا؟ دلم نمی خواست هاله رفت و آمدی با اون دختر
بکنه چون می ترسیدم شخصیتش روی دختر منم تأثیر
بذاره اما از اونجایی که هاله چند سالی بزرگ تر بود زیاد سخت
نمی گرفتم. غافل از اینکه دو برابر اون سخت گیری رو
باید برای هاکان می کردم!

به اینجای حرفش که می رسد اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین می
چکد و با این وجود ادامه می دهد:

من تو رو، هاله رو، هاکان رو طوری تربیت کردم که همیشه راه
راست رو خودتون انتخاب کنید. منکر کارهای هاکان

نمیشم، علارغم خواسته‌ی من با کلی دختر دوست بود اما از تک
تک شون با هاله حرف می زد. خودت می دونی که این

دو تا رو توی یه اتاق می ذاشتی ساعت‌ها حرف برای گفتن
داشتن، توی تمام اون شیطنت‌هایی که هاکان تعریف می کرد

هیچ کدام چنین مسئله‌ای نبوده همه ختم میشدۀ به سرکار گذاشتن
چند تا دختر و دوستی‌های دو روزه. تشویقش نمی

کنم، خودت می دونی تا چه حد مخالف این کاراش بودم.

اون دختر، دختر هاکانه اما حاصل یه آزار و اذیت نیست. هر چی
که بوده با میل دو طرف و خواسته‌ی هر دو بوده، پسرم

مقصره خیلی هم مقصره اما اون دختر هم معصوم نیست نمی دونم
اون دنیا چطور می خواهد جواب این تهمتی که به هاکان
زده رو بده اما من مطمئنم کسی که مادر خودش رو قربانی می کنه
رحمی به پسر من نداره.

جوشش خون را در رگ هایش حس می کند، چطور می خواست
بدون حرمت شکنی جواب بدده؟ به گفته‌ی روانشناسش
قبل از هر حرفی ده ثانیه صبر می کند و در نهایت بعد از نفس
عمیقی می گوید:

چرا یک درصد احتمال اینو نمیدی که هاکان چنین کاری و کرده
باشه؟

لبخند تلخی روی لب ملیحه خانم جا خوش می کند و پاسخ میدهد:
احتمالش رو دادم ولی مثل تو نتونستم بدون مدرک به پسر خودم
همچین تهمتی بزنم.

مدرک می خوای؟ هاکان یک هفته مداوم برای آرامش پیام معذرت
خواهی فرستاده، پاک نکردم می تونی چک کنی. چک
کن بعد برو پای درد و دل های همون دوستهای دو روزه ای که با
هاکان بودن بشین. همشون به نوعی دلشون
شکسته، آرامش هر چی که بود...

هاله وسط حرفش پریده و این بار او هم وارد بحث می شود:

یعنی تو به اون دختر بیشتر از هاکان اعتماد داری؟ اون برادری که من میشناختم آدمی نبود که به چهار قطره اشک

بازه اون مظلوم نمایی کرد و تو هم باور کردی؟

نگاه تندی به چشم اندازد و بدون آنکه بخواهد لحنش پرخاش گرانه میشود:

من اون چیزی و باور می کنم که منطقم بگه.

هاله با طعنه جواب میدهد:

منطقت میگه برادرت یه آزار و اذیت کننده گر بوده و آرامش مریم مقدس؟ نه خیر داداشی از این خبرا نیست.

بالاخره از کوره در می رود و کنترل خودش را از دست میدهد بلند شده و با صدای بالایی داد می زند:

احمق فکر کردی من برای چی اون دختر و عقد کردم؟ هان؟ به خاطر اینکه انتقام اون بی وجود و که الان زیر خاک

خوابیده رو بگیرم چون من از اول می دونستم قاتل اصلی کیه. عقدش کردم و لحظه لحظه عذابش دادم، کتکش زدم تحقیرش

کردم. فهمیدم حامله ست هزار تا وصله بهش چسبوندم، اگه می خواستم خر چهار تا اشک و آه و ناله بشم همون اول راه جا

می زدم ولی می بینی که اینجام خون او ن دختر و تو شیشه کردم
زندگی و براش زهرمار کردم و الان اینجا واایستادم ازش
دفاع می کنم چون تنها کسی که ناله هاش و توی خواب دیده منم، تنها
کسی که وحشت کردن هاشو دیده منم. من دیدم هر بار
با آوردن اسم هاکان چه حالی شد، من لحظه به لحظه ای این نه ما
رو با هاش بودم و خیلی خوب شناختمش. اشتباه زیاد
داره، بچه گی زیاد می کنه اما ناپاک نیست.

تو فکر کردی حکم آزار و اذیت اینجا چیه؟! اعدام... هاکان و اگه
آرامش نمی کشت من به حسابش می رسیدم، من اگه بیخیال می
شدم باز یه قانونی توی این کشور بی صاحاب بود.

این همه حرف می زند و با لحن طعنه آمیز و کلام زهر آلود هاله
جواب می شنود:

برای همین آرامش خفه خون گرفت و چیزی نگفت؟ نه جونم
سکوت کرده چون خودشم یک طرف قضیه است.

می خواهد جواب دندان شکنی بدهد که صدای مادرش مانع می شود:
بس کنید، با این بحث ها ارتباط بین تون رو خراب تر از این
نکنید، شما خواهه و برادرین، از یه رگ و ریشه

این. گوشت همو هم بخورین استخون های همو دور نمی ندازین... . یه روزی از این حرمت شکنی ها پشیمون میشین... هاله وسط حرفم نپر، هامون تو هم بشین!

هامون بعد از نگاه تندی که حواله‌ی خواهرش می‌کند، به نشستن رضایت می‌دهد. چند لحظه‌ای سکوت حکم فرماست تا اینکه صدای ملیحه خانم حواس هر دو را به خود جلب می‌کند:

آرامش می‌تونه ثابت کنه که همه چیز با اجبار هاکان بوده؟

منتظر به هامون نگاه می‌کند و جوابی نمی‌شنود، رضایت مند از این سکوت ادامه میدهد:

اگه من برم و شکایت کنم اون دختر هیچ مدرکی برای اثبات خودش نداره، من بخوام می‌تونم کاری کنم فقط پشت میله های زندان ببینیش، یا اصلا تقاضای کنم و تا لحظه‌ی اجرای حکم عقب نکشم. اما این کار و نمی‌کنم، چون...

به چشمان پرسش نگاه می‌کند و ادامه میدهد:

چون نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم. زندگی و آینده‌ی اون دختر رو بهش می‌بخشم اما شرط دارم.

نور امیدی در دل هامون تابیده شده و لبخند محظی بر لبس می‌نشیند، همین که آرامش را پشت میله های زندان نمی‌دید

کافی بود لازم بود تا آخر عمر غلامی مادرش را می کرد. هنوز خوشحالی اش تکمیل نشده حرف بعدی مادرش لبخند را از لبش دور می کند:

طلاقش بدء، حضانت اون بچه هم باید با ما باشه. اون دختر هم آزاده و می تونه هر جا که دلش خواست بره. قبول کردن یا نکردن تو فرقی برای من نداره چون اگه مخالفت کنی من با شکایت می تونم اون دختر رو زندانی کنم ولی این وسط، دل تو می شکنه.

می خندد، نه از سرخوشی بلکه با عصبانیت می خندد و بی ملاحظه میشود:

دل من اگه برات مهم بود این حرف و نمی زدی ولی بذار روشنست کنم مامان، من قصد طلاق دادن آرامش رو ندارم.

مادرش سری تکان می دهد و انگار انتظار این حرف را داشته که جا نمی خورد و جواب میدهد:

باشه، پس زنت و پشت میله های زندان ملاقات کن.

از جایش بر می خیزد و این بار کنترل صدایش را هم از دست میدهد:
خوب برو شکایت کن مامان منظر چی هستی؟ ولی اینو بدون با شکایت کردن از آرامش باید منو هم مثل هاکان چال کنی

چون دیگه رنگ من و نمی بینی.

هاله باز نمی تواند جلوی زبان نیش دارش را بگیرد و می گوید:

ازت بعد نیست خانواده‌ی خودتو هم بفروشی.

عصبی داد می زند:

دهنتو ببند.

ملیحه خانم از جا بلند شده و رو به روی هامون می ایستد این بار از

در محبت وارد می شود و با مهربانی می گوید:

من خیر و صلاحت رو می خوام هامون، چهار روز دیگه اون دختر فراموشت میشه و ازم تشکر می کنی که اونو از

زندگیت بیرون کشیدم. ببین به خاطر تو حاضرم از شکایتم بگذرم فقط کافیه که تو دور اون دختر و خط بکشی.

نگاهی به صورت مادرش می اندازد، پیر شده. هر یک از چین های گوشه‌ی چشمش نشان از غمی دارد که پشت سر

گذاشته موهاش سفید و همچنان لاغرتر شده است. غم هاکان او را به این روز انداخته از خودش بیزار می شود به خاطر

حرفی که رفتن زد و بعد از مدت ها بی مقدمه مادرش را در آغوش می کشد.

همین برای حال مليحه خانم تلنگری ست تا از ته دل اشک بریزد، داغ او لاد داغ کمی نبود خصوصاً برای یک مادر. بعد از

هاکان دلخوش به هامون بود و حالا ترس از دست دادن هامون هم گریبان گیرش شده بود.

با دلتنگی عطر تن پرسش را می‌بلعد و اشک می‌ریزد، کمی که آرام می‌گیرد صدای مردانه‌ی هامون را کنار گوشش می‌شنود:

ازم نخواه ازش بگذرم چون نمی‌تونم.

با این حرف مادرش از او فاصله می‌گیرد، اشک چشمش را پاک می‌کند و با دقق به پرسش نگاه می‌کند. باور می‌کرد

هامون عاشق شده باشد؟ روزی آرزو می‌کرد پرسش گوشش چشمی به دختری نشان دهد تا او هم با هزار آرزو به

خواستگاری برود و عروسش را نشان کند، هاکان با مرگش آرزو‌هایش را برباد داد و هامون با ازدواج بی‌جایش... اما هر

چه قدر هامون برایش عزیز بود تحمل حضور آن دختر کنار پسر و نوه اش برایش دشوار بود بنابراین توجه ای به حرف

هامون نمی‌کند و این بار مسمم تر می‌گوید:

من نمی خوام اون دختر امانتی هاکانم رو بزرگ کنه. می خوام
دوباره خانوادمون رو بسازیم، هاکان رفت اما ما هستیم و
امانتیش. اون دختر رو طلاق بده هامون بذار زندگی مون دوباره
ساخته بشه.

نفسش را با کلافگی فوت می کند، درماندگی از تمام حرکاتش
پیداست، نمی داند چه بگوید که هم او را قانع کند و هم دلش
نشکند.

به صورتش خیره می شود و دوباره شانسش را امتحان می کند:
اگه بودن آرامش اذیت می کنه فکر کنم بهتره ما یه مدت از این
خونه بریم، یلدا رو هم زود به زود میارم که ببینیش.

هاله صدادار پوزخند می زند که نگاه تند هامون جوابش را می
دهد. ملیحه خانم با کلافگی صدایش را بالا می برد:
من نمی خوام اون دختر نوه مو بزرگ کنه.

اون نوه ای که تو میگی دختر آرامشه یعنی انقدر بی وجودانی که
می خوای یه مادر و از بچه ش جدا کنی؟

هاله دوباره وسط بحث می پرد:

اتفاقا مامان بزرگی کرد که میخواد ببخشتش چون اگه شکایت کنه
باز هم آرامش و دخترش از هم جدا میشن اون داره

چوب کارهای خودشو می خوره تو هم این وسط از یه قاتل دفاع می کنی.

با تاسف نگاهش می کند و بی ملاحظه می گوید:
اگه بلایی که هاکان سر آرامش آورد رو اون یه لقبا سر تو میاورد...

حرفش با فریاد هیستیریک هاله قطع می شود:
هاکان این کار و نکرده.

آره نکرده، ولی از خودت پرسیدی اون دختر چرا با چاقو برادر تو زده؟ چون اون احمق دوباره می خواسته بهش نزدیک بشه. حالیته اینا؟

هاله: همش مزخرفه، زده چون قبله هم هزار جا کثافتکاری کرده و می خواسته خودش و به ریش داداش بدخت من بینده که تیرش به سنگ خورده.

از این قضاوت ها خونش به جوش می آید و با خشم می خواهد به سمت هاله برود که مادرش مانع می شود:

تو رو ارواح خاک آقات نزنش... هاله تو هم برو تو اتاقت.
 اعتراض هاله بلند میشود:
اما مامان...

این بار محکم تر حرفش را می زند:

گفتم برو توی اتاقت.

ناچار به اطاعت با قدم هایی از روی حرص و عصباًیت به سمت اتاقش می رود.

ملیحه خانم تا لحظه‌ی آخر نگاهش می کند و وقتی بسته شدن در اتاق را می بیند هامون را مخاطب قرار می دهد:

خوب؟ شرطم رو قبول می کنی یا نه؟

هامون سری به طرفین تکان داده و با کلام مسمم خود می گوید:

من آرامش رو طلاق نمیدم، اون دختری که به دنیا او مده مال منه مامان نه هاکان. اسمش قراره توی شناسنامه‌ی من بره

پس منم که به عنوان پدرش تصمیم می گیرم، یلدا با من و آرامش بزرگ میشه، غیر از این و بخوای دست زن و بچم و می گیرم و از ایران میرم.

لحنش انقدر قاطع است که مادرش لحظه‌ای با تاسف نگاهش می کند، از هاکان توقع داشت مقابلش بایستد، اما فکر نمی کرد

روزی هامون دختری را به او ترجیح دهد آن هم آرامش را، دختری که قاتل برادرش بود.

یک قدم به عقب بر می دارد و سر تکان می دهد:

حرف آخرته؟

مسم جواب می شنود:

زنم و طلاق نمیدم، شکایتم که بکنی همراه اون منم از این مملکت فراری میدی.

مليحه خانم نگاهش را به زمین می دوزد و می گويد:

فقط وقتی دست اون دختر و گرفتی و خواستی فرار کنی به اين فکر کن که شیری که بهت دادم رو حلالت نمی کنم پسرم.

با اين حرف تن هامون را می لرزدند و بدون اعتنا روی مبل می نشيند و نگاهش را به قاب عکس هاکان می دوزد.

سخت ترین دوراهی پيش پاي هامون قرار داشت، مادرش يا آرامش؟ اگر اين همه عذاب کشيدن آن دختر را به چشم نديده بود شايد الان می توانست خواسته‌ی مادرش را قبول کند ولی چطور دلش می آمد اشک های آرامش را ناديده بگيرد و دخترش را از او جدا کند؟ دوام نمی آورد اين را مطمئن بود.

فرصت تصميم گيري نداشت، فكری به ذهنش می رسد حداقل می توانست زمان بخرد.

قدمی به مادرش نزدیک شده و می گوید:

اون بچه حق این رو داره که تا دو سال شیر مادرش رو بخوره، مخصوصا که زود به دنیا او مده برای همین زمان می خواه.

نگاهش می کند و می گوید:

بعد از دوسال طلاقش میدی؟

جوابش یک سکوت طولانی و مسمم است، تلخ می خنده. پرسش حتی نمی توانست به زبان بی آورد که او را طلاق می دهد.

سری به طرفین تکان می دهد و تنها یک کلمه می گوید:
برو.

هامون با چشم هایی پر از خواهش نگاهش می کند.

به پلیس که چیزی نمیگی مامان؟ ازم نخواه مجبور به انتخاب بشم.
مادرش با تبسمی روی لب جواب می دهد:

انتخابت اونه پسرم، لازم نیست حرفى بزنی. خواستی مقابل خانوادت و ایستی منم حرفى ندارم.

با شک می گوید:

یعنی...

مليحه جمله اش را تکميل مى کند:

يعني فراموش کن مادری داري،اما منم از اون دختر نمي گذرم
 حالا که تو نخواستي اون دختر و طلاق بدی منم ازش
 شکایت مى کنم.

با درماندگي چشم هايش را مى بندد، نمي دانست باید چه کار کند و
 چه حرفی بزند تا او قانع شود، ناچارا مى گويد:
 بهم زمان بده.

که دوباره همین حرف ها رو بزنی؟
 پاسخش منفي ست.

نه، فقط مى خوام فکر کنم.

مليحه چند لحظه اي او را نگاه مى کند و بالاخره سر تکان داده و
 مى گويد:

باشه، فعلا صبر مى کنم تا تصميم تو بگيري.

دلش مى خواهد بگويد تصميم را گرفتهام، زنم را طلاق نمي دهم
 اما سكوت مى کند، تمام حرف هايش در نگاهش پيداست

و مليحه خيلي خوب مى خواند و اعتنا نمي کند.

چند قدمي به عقب برداشته و در سكوت از خانه بيرون مى
 رود، نگاهي به طبقه اي بالا مى اندازد، آرامش الان منظرش

بود باید چه می گفت؟ می گفت حکم صادر شده، آن هم جدایی تو از دخترت. ذوقی که تمام این مدت در او دیده بود را با یک حرف کور می کرد؟ می توانست؟ می آرامش را از دخترش جدا کند و خودش هم زیر تمام قول هایش بزند؟ چیزی از آن دختر باقی می ماند؟

صدای زیبا و ظریف آرامش در آن لحظه در سرش تداعی می شود و دلش را می سوزاند.

اگه باورت کنم و دوباره باور هام خراب بشه چی؟

دستش را مشت می کند و مشتش را به دیوار می کوبد، او مثل هاکان نبود. قول داد که باشد پس هر اتفاقی هم که بیفتند نباید جا بزند. اما با دل مادرش چه کار می کرد؟ با وضع روحی هاله چه کار می کرد؟ می توانست با بی تفاوتی به خانواده اش پشت کند؟ آن لحظه خودش را درمانده ترین آدم دنیا می بیند، درونش از خشم می سوزد و نمی داند از چه کسی عصبانی است!

عرق سردی روی پیشانی اش نشسته و پریشانی در چشم های سیاه و تاریکش موج می زند. پله ها را با کندی بالا می رود، نمی دانست روی نگاه کردن به چشم های آرامش را دارد یا نه!

روبه روی در قهوه ای رنگ می ایستد و با مکث دستش را بالا می برد و چند تقه به در چوبی می زند. خیلی زود در باز می شود و آرامش را با نگرانی مقابل خودش می بیند.

آرامشی که با دیدن چشم های قرمز و ملتهب او نگرانی اش تشدید می شود و با این حال جرئت سؤال پرسیدن ندارد. از مقابل در کنار می رود، حتی نمی تواند از روی اجبار لبخندی به روی این دختر بزند. وارد شده و کفش هایش را در می آورد، در که به رویشان بسته می شود بالاخره آرامش جرئت پرسیدن پیدا می کند:

خیلی طول کشید، چی شد هامون؟

به چشم هایش نگاه می کند ابروان کشیده و مژه های بلندی که چشمانش را قاب گرفته بودند.

با صدایی گرفته پاسخ او را می دهد:
نگران نباش، چیزی نمیشه.

بلافاصله بعد از گفتن این حرف پشیمان می شود و در دل به خود لعنت می فرستد که چرا به او وعده‌ی الکی داده وقتی می داند روزهای خوشی در انتظارشان نیست.

آرامش باز می پرسد:

یعنی شکایتی ندارن؟ منو می بخشن؟

لب هایش تکان می خورند، این بار به جای هر وعده ای تنها می گوید:

میشه راجع بهش حرف نزنیم؟

آرامش با دنیایی سؤال نگاهش می کند و ناچارا سر تکان می دهد.

گرسنه شام بکشم؟

غذا نه، امشب آرامش می خوام.

با این حرف نفس برای ثانیه ای در سینه‌ی آرامش حبس می شود و او خیلی خوب متوجه می شود...

آرامش

لبخند لحظه ای از روی لب کنار نمیره، با هیجان فشاری به دست مارال میدم که صداش در میاد:

با اون ناخونات گوشت دستم و کندي، يه کم آروم باش.

فشار دستم رو کم می کنم و میگم:

بالاخره امروز می تونم دخترم و با خودم ببرم خونه چطور هیجان زده نباشم؟ یک ماهه هر روز او مدم بیمارستان و با

حضرت از پشت شیشه دیدمش. باورم نمیشه که همه چیز داره درست میشه.

سری کج می کنه و با چهره ای متفکر می پرسه:
اون طوری که من مادرشوهر تو دیدم به نظرم نیومد که تو رو بخشیده باشه. یک جای کار می لنگه آرامش حواس است رو خیلی جمع کن!

به فکر فرو میرم، تجربه ثابت کرده هشدار های مارال رو جدی بگیرم. هر چند بارها از هامون پرسیدم و اون گفت اتفاقی نمیوافته اما منطق من هم بهم می گفت خاله ملیحه به این راحتی من و نبخشیده.

نگاهی به مارال می ندازم، صدای صحبت های ستاره رو که از پشت در می شنوم همه چیز فراموشم میشه و مثل برق از جا می پرم و در رو باز می کنم.

با دیدن خاله ملیحه که نوزاد کوچیکی رو بغل گرفته بند دلم پاره میشه، دلیلاش رو نمی دونم اما حس بدی به دلم چنگ می ندازه. ستاره با لبخند میگه:

اینم از دختر گل شما، خیلی هم مظلومه تا لباس تنش می کردن اصلا گریه نکرد فقط بدور گرسنه شه.

نگاهم رو از پرستاری که با لب خند اونجا ایستاده می گذرونم و به
خاله مليحه چشم می دوزم. یلدا رو طوری نگاهش می کنه
که انگار فرزند خودش رو در آغوش گرفته، اشک توی چشم هاش
جمع شده و زیر لب قربون صدقه ش میره.

مارال سقلمه ای به پهلومن میزنه و آهسته کنار گوشم میگه:
برو ازش بگیرش وابسته‌ی اون بچه بشه دیگه دلش نمیاد دست تو
بدتش.

خودمم از همین می ترسیدم، دلم می خواست از حسادتم کنار بذارم و
خونسرد باشم اما هر لحظه بیشتر دلم می خواست تا
دخترم رو از دستش بکشم.

خدار و شکر که ستاره با لب خند به سمت خاله مليحه میره و میگه:
مادر بزرگ حسابی عاشق نوه ش شده ولی اگه اجازه بدید مادرش
بهش شیر بده.

خاله مليحه با اکراه بچه رو به دست ستاره میده و اون هم به سمت
من میاد، چشم که به نوزاد پیش روم میوقته تمام غصه
های عالم رو فراموش می کنم. باورم نمیشه این نوزاد رشت کوچولو
مال من بود، فقط مال من.

اشک شوق از چشم سرازیر میشه و با احتیاط بچه رو از بغل ستاره می گیرم، انقدر کوچیکه که می ترسم از دستم بیوفته.

مارال با لحنی پر از احساس میگه:

الهی من قربونت برم فسقل، آرامش ببین چشماش شبیه توئه دماغش شبیه هامون.

می خندم، از ته دل و امیدوار. این بچه او مده بود تا دلیل زندگی من بشه خداروشکر می کنم که این کوچولو رو برای من هدیه فرستاد، یلدای من، دختر من.

داخل اتاق میشم، مارال و ستاره هم پشت سرم میان، در بسته میشه و معلومه که خاله ملیحه ترجیح داده با من توی یک اتاق نباشه.

روی صندلی می شینم و با ولع تک تک اجزای صورتش رو از نظر می گذرونم. ستاره پشت میزش می شینه و میگه:

وزنش سه کیلو و دویست گرمه، قد و دور سرش رو هم برات توی پرونده ش نوشتم خداروشکر که همه چیزش نرماله.

کلاه کوچیکش رو کنار می زنم، موهاش سیاه و به نسبت یک نوزاد پرپسته.

مارال باز دلش ضعف میره و حینی که دستی روی موهاش میکشه
با صدای خوشحالی میگه:

آخه موهاش و نگاه، من و بین بچه تو شش ماهگیت باید به من
بگی خاله شش ماه رو هم به زور تحمل می کنم فهمیدی؟

همزمان با اتمام حرفش در باز شده و اول هامون بعد محمد وارد
اتاق میشن.

ستاره برای احترام بلند میشه و رو به هامون میگه:
تبریک میگم آقای دکتر انشا الله که قدمش خیره.

هامون تشکری می کنه و می خواد به سمتم بیاد که محمد شونه ش
رو میگیره و میگه:

رسمه اول عمومی بچه ببینتش، می خوام تهدیدش کنم اولین کلمه ای
که میگه عمو باشه.

ستاره با خنده میگه:

اتفاقا مارال خانم هم عجله داره زودتر از زبونش کلمه ای خاله رو
 بشنوه.

نگاهی به مارال می ندازم، هیچی توی صورتش نیست و من از این
بابت تشویقش می کنم. چون خودش رو شکنجه داد تا

فکر محمد از سرش بپره، الان هم احساسش از بین نرفته اما می‌فهم
به زودی فراموشش می‌کنه.

محمد با عصبانیت ساختگی می‌گه:

نداشتیم مارال خانم این بچه اول باید عمو بگه احترام شما واجب
ولی تو این مورد با من بحث نکنید.

قبل از اینکه مارال حرفی بزنه هامون با تشر رو به محمد می‌گه:
تو کی آدم میشی محمد؟ من اصلا تو رو به دخترم معرفی نمی
کنم، فکر کردی نمی دونم بچه بدن دستت چقدر فشارش
میدی تا صداش در بیاد؟ حالا برو کnar.

از لفظ کلمه‌ی دخترم دلم غرق شادی می‌شه، بعد از اون شب حس
می‌کردم رفتار هامون هم عوض شده. مدام پیگیر یلدا بود
و من رو به چشم زنش میدید، فقط زنش نه یه دختر بازیگوش پر از
اشتباه.

به سمتم می‌اد و من از جا بلند می‌شم، رو به روم می‌ایسته و نگاهی به
صورت یلدا می‌ندازه، قلبم تند می‌تپه و می‌ترسم که اخم
کنه و باز یاد هاکان بیوفته اما لبخندش پررنگ می‌شه و نور امیدی
تowی دلم می‌تابه.

یادمه گفت زمانی به اون دختر نگاه می کنم که با خودم کنار او مده باشم، زمانی که اون رو کامل متعلق به خودم بدونم نه
برادرم. حالا این لبند کوچیک روی لبس یعنی یلدا رو دختر خودش می دونه، اون لحظه خودم رو روی زمین نه بلکه روی ابر ها حس می کنم.

صدای محمد بلند میشه:

هامون این که به من رفته.

صدای خنده‌ی ستاره رو می شنوم، هامون سرش رو بلند می کنه و نگاهی بهم می ندازه و با لحنی جذاب میگه:
شبیه آرامش.

لبخندم عمیق تر میشه و به یلدا نگاه می کنم، ستاره میگه:
نمی خواین بغلش کنین بباش؟

هامون با تردید نگاهی به ستاره و نگاهی به من می ندازه و جواب میده:

آخه خیلی کوچیکه.

نzdیکش میشم و میگم:
چیزی نمیشه، بغلش کن.

همون قدری که می ترسیدم خاله ملیحه دلبسته‌ی یلدا بشه و من و از دخترم جدا کنه، همون قدر دلم می خواست مهرش به دل هامون بیوفته.

رضایت میده و با احتیاط بچه رو از ب glam می گیره، اون با لبخند به یلدا نگاه می کنه و من با دنیایی از شادی به اون دو تا خودم هم این خوشبختی رو باور ندارم، حس می کنم همش یک رویای شیرینه که هر لحظه ممکنه تموم بشه.

چه خواب باشه و چه واقعیت پدر بودن بی نهایت به هامون میاد.
مارال موبایلش رو بیرون میاره و میگه:
په عکس بگیرم؟

سری تکون میدم، محمد با مزه پرونی میگه:
من می خوام دخترتونو برای پسرم خواستگاری کنم، آرامش گفته باشم عروس خودمه.

می خدم و هامون در جوابش میگه:
به خوابت ببینی.

ستاره می خنده و وارد بحث میشه:

گفته بودن باباها روی دخترashون حسان، این وروجک نیومده خودش رو حسابی تو دل باباش جا کرده.

محمد با لحن به ظاهر جدی ستاره رو مخاطب قرار میده:

وروجک تو دل پدر شوهر آینده شم جا خوش کرده.

ستاره چشم غره‌ی مصنوعی به سمتش میره و میگه:

آقای دکتر، شما مگه پسر دارین؟

نه ولی بالاخره که پسردار میشم، از قدیم که گفتن عقد پسر عمو

دختر عمو رو توی آسمون ها بستن جایز نیست این

دختر عروس کس دیگه ای بشه.

مارال گوشی به دست میگه:

حالا بحث مفیدتون رو متوقف کنید من یه عکس بگیرم، آرامش

نzdیک تر وايستا.

محمد میگه:

منم بیام تو کادر؟

هامون با تحکم جوابش رو میده:

نه، کادر خانوادگیه.

باشه، فعلاً دور، دور شماست ولی پس فردا که دخترتونو بردم دیگه

نمی‌ذارم باهاش عکس بگیرید دیگه پشت گوشتونم

دیدید دخترتونو می‌بینید.

هامون اخمالود نگاهش می کنه و مارال همزمان شروع به شمردن
می کنه و طولی نمیکشه که اولین لحظه‌ی سه نفر مون
در قالب عکس ثبت میشه.

صدای گریه‌ی ضعیف یلدا بلند میشه و ستاره جمع رو مخاطب قرار
میده:

فکر کنم بهتره اتاق و خلوت کنید چون نی نی دیگه داره بداخلانی
می کنه.

رو به من و هامون ادامه میده:

با اجازتون منم باید برم طبقه‌ی پایین. دوباره بهتون تبریک
میگم. امیدوارم قدمش برآتون خیر باشه.

هر دو تشکر می کنیم، به ترتیب محمد و مارال هم بعد از کلی وقت
تلف کنی خداحافظی می کن و فقط من می مونم و
هامون.

روی صندلی می شینم و با پشت دست صورت یلدا رو نوازش می
کنم، هامون صندلی کنارم رو اشغال می کنه، سرمش رو
به گوشم نزدیک کرده و میگه:

خیلی شبیه توئه.

با لبخند جواب میدم:

هنوز که چیزی معلوم نیست ولی من میگم شبیه توئه چون موهای من انقدرا هم سیاه و پرپشت نیست ولی موهای این و بین با اینکه کوچیکه ولی موهاش مثل تو پرپشته.

لبخندی می زنه و میگه:

به نظرت اولین کلمه ای که میگه چیه؟

با خنده جواب میدم:

اگه محمد و مارال تهدیدش نکنن معمولاً بچه ها اولین کلمه ای که میگن باباعه همین الانشم بغل منه داره تو رو نگاه می کنه.

ابروهاش بالا می پرن، دستش رو جلو می بره و نوازش گرانه پای کوچیکش رو لمس می کنه.

یادا دوباره صدای گریه ش بلند میشه، دخترکم گرسنشه.

دو دکمه‌ی بالای مانتم رو باز می کنم، حس غریبی دارم. این که این طور در آغوشش بگیرم و بهش شیر بدم برام لذتی داره که تا حالا تجربه نکردم.

یاد حرف‌های مامانم میوقتم و اشک توی چشم حلقه میزنه، اون هم به همین اندازه من رو دوست داشت. حالا درکش می

کنم که چرا جرم رو گردن گرفت. الان من هم مادرم، حاضرم به
خاطر این بچه که این طور نابلد شیر میخوره هر کاری
بکنم.

سرم رو به سمت هامون بر می گردونم و می بینم با لبخند به ما نگاه
می کنه، خجالت زده میگم:

این طوری نگاه نکن.

با شیفتگی جواب میده:

چه طوری؟

همین طوری که زل زدی.

بدنش رو به سمتم می کشه و کnar گوشم نجوا می کنه:
خودتم نمی دونی خواستنی ترین مامان دنیایی.

غرق خوشی میشم انگار باید باور کنم این لحظه خواب نیست، تو نستم
دخترم رو بغل کنم، هامون اون رو پذیرفت، خاله

ملیحه دست از شکایت کشید و انگار زندگی بالاخره به من لبخند
زد، انگار اون طور که فکر می کردم خدا من رو
فراموش نکرده، هنوز دوستم داره.

* * * *

یلدا رو روی تختش می ذارم و خودم هم کنارش می شینم، یک هفته از آوردنش به خونه می گذرد. ساعت های شیرینی که بعد از کلی تلخی می گذرن و خاطرات بد رو فراموش که نه، اما کمرنگ می کن.

پشت دستش رو نوازش می کنم و با لبخند میگم:

آخه تو چقدر ساکتی و روحی، چون می دونی مامانت بی تجربه است اذیتش نمی کنی؟ با این کوچولو بودنت انقدر

مهربونی؟ مهربونی که او مدم همدم مامانی بشی؟ یلدا کوچولوی من می دونستی از روزی که تو رو بعلم گرفتم حس می کنم

خیلی خوب شدم؟ فقط یه چیزی اذیتم می کنه کاش مامان منم اینجا بود همیشه می گفت بذار مادر بشی اون وقت می فهمی

که هیچ کس توی دنیا به اندازه‌ی پاره‌ی تنت برات عزیز نیست. اگه اینجا بود بهش می گفتم حق با او نه، برای یه مادر هیچ

موجودی عزیزتر از فرزندش نیست. چه خوب که او مدم، چه خوب که عزیز دل مامانت شدی.

خم میشم و سرش رو می بوسم، بوی تنفس حالم رو خوب می کنه، من بچه دوست نداشتم اما الان عجیب عاشق این موجود کوچولو عم.

تا او مدن هامون کاری نداشتم برای همین دراز می کشم، دستم رو زیر سرم می زنم و با لبخند بهش نگاه می کنم مثل تمام این چند روز با درد و دل کردن با یلدا خودم رو آروم می کنم:
بزرگ که بشی قول میدم بهترین رفیقت من باشم، هیچ وقت نمی ذارم حسرت چیزی و بخوری عزیزم. همیشه پشتتم طوری که محتاج هیچ کس نباشی، نمی ذارم اون قدر خودت رو تنها حس کنی که به غریبه ها پناه بیاری، تو یه مادر داری که تمام دنیاش در تو خلاصه شده، تو بهترین بابای دنیا رو داری، ببابایی که مثل کوه پشتت ایستاده، هیچ کفتاری با وجود یک شیر جرئت نزدیک شدن به تو رو نداره.

بزرگ که بشی بہت یاد میدم برای خودت زندگی کنی، هیچ مردی نباید تو رو ضعیف بدونه، هیچ مردی نباید به تو به چشم یه کالا نگاه کنه. هیچ مردی برای انتقام تو رو له نمی کنه قول میدم، تو باید شیرین زندگی کنی، نباید اشک بریزی، کسی نباید دست روت بلند کنه، کسی نباید برای لذت خودش تو رو بازیچه کنه. تمام کتک هایی که از هامون خوردم، بشی که هاکان گرگ صفتانه بهم حمله کرد تمام تحقیر ها و توهین ها، صحنه‌ی

دادگاه و مرگ مامانم مثل فیلم از جلوی چشم عبور می کنه و با
بغض ادامه میدم:

درد آدم ها ممکنه به مرور کمتر بشه،اما وقتی قلبت شکست هیچ
مرحمی برای ساختن دوباره ش نیست،تو می مونی و
قلبی تکه تکه شده و یادآوری روزهای شکستن،آدم هارو می بخشی
اما فراموش نمی کنی چون هر بار که قلبت زیر پای
این و اون لگد میشه،هر بار که غرور و شخصیت خورد میشه به
مرور عوض میشی انگار با یه شخصیت دیگه متولد
میشی،شاید هم بخشی از روحت می میره و تو فقط یه جسم خسته
داری و یه قلب له شده که هیچ وقت مثل اولش نمیشه.
قطره اشکی از چشم می چکه،من هامون رو دوست دارم اما هیچ
وقت نمی تونم روزهایی که تحقیرم می کرد رو
فراموش کنم.با اینکه بهش حق میدم اما اون روزها بود که ته مونده
ی عزت نفس و شخصیتم به دست هامون خورد شد.
لبخندی می زنم،چشم های یلدا بسته شده و خوابیده.غرق صورت
معصوم و کوچولوش میشم که چند تقه به در می
خوره.احتمالا هامون کلیدش رو جا گذاشت،لبخندی به لبم میارم و به
سمت در میرم.

بازش می کنم، به جای هامون هاله رو می بینم و لبخند از روی لب
هام پر می کشه. بدون تعارف داخل میاد و میگه:

منتظر هامون بودی؟ یک ساعتی میشه که او مده پایین خونه ی
ماست.

در رو می بندم و جواب میدم:
آها، که این طور.

روی مبل می شینه و در حالی که چشم به یلدا دوخته میگه:

می دونی اون پایین راجع چی صحبت می کن؟

ترجمی میدم نشینم، همون طور سرپا میگم:

اگه لازم باشه هامون بهم میگه.

می خنده تمسخر توی خنده ش عذاب میده.

اون اگه می خواست بگه تا الان گفته بود من دلم سوخت گفتم حالا
که دارن برات حکم صادر می کن بد نیست خودتم
بدونی.

سکوت می کنم، حکم؟ چه حکمی؟ نیازی نیست بپرسم خودش برای
گفتن او مده و بدون پرسش من جواب میده:

داداشم رضایت داد طلاقت بده، حضانت یلدا رو هم ازت
میگیره، ولی خوشحال باش چون بعدش تو آزاد میشی.

جريان خون توی رگ هام متوقف میشه و برای نیفتادن به دیوار
چنگ می ندازم. با صدای لرزونی میگم:

چرا داری مزخرف میگی؟

متاسفانه واقعیته، این خونه زندگی و خوشبختی ظاهری که برای
خودت ساختی یه زندگی حبابیه با یه سوزن خراب
میشه.

دنيا دور سرم می چرخه، وزنم رو اون قدر سنگین حس می کنم که
پاهام قدرت نگه داشتنشون رو ندارن، کنار دیوار سر

می خورم. برای هاله اهمیتی نداره چون از نابودی زندگی قاتل
برادرش خوشحاله. اما هامون... هامون چرا؟ هامون که می

دونه من نفس به نفس دخترم بسته ست چرا؟ هامون که می دونه اگه
اون و ازم بگیره من می میرم چرا؟ هامون که همه چیز
و میدونه، هامون که منو درک می کنه اون چرا؟

پوز خندي روی لب هاي هاله مي شينه و ادامه ميده:

گريه می کني؟ می خوان عزيز تو ازت بگيرن همون طوري که تو
هاکان و از ما گرفتی، اون روز فکر کردی هاله بدون

هاکان می ميره؟ فکر کردی مادر بدباخش با مرگ او لادش پير
ميشه؟ اون روز تو به حال و روز ما فکر کردی؟ تو دوستم

بودی آرامش خوب می دونستی توی زندگی سگیم دلخوشیم
 هاکانه، اون نیمه‌ی من بود فقط حکم برادر برام نداشت بهتریم
 رفیق بود. هر چه قدر که می گذره داغش کمرنگ نمیشه، تو یه زخمی
 روی سینه م گذاشتی که هیچ کس نمی تونه درمانش
 کنه. هنوز جوونم ولی آرزوی مرگ دارم چون نمی تونم هر لحظه
 جای خالی هاکان رو ببینم. وقتی هاکان مرد دلت برای
 من سوخت؟ دلت برای مامانم سوخت؟ دلت برای هامون
 سوخت؟ نسوخت چون فقط به فکر خودت بودی. حالا زمان گذشته و
 تو هم یه عزیز داری ولی بازم تو خوشبختی چون می دونی دخترت
 یک جای دنیا نفس می کشه. اما من چی؟

اشک از چشم های اونم سرازیره ولی من حالم گفتنی نیست، نفس
 کشیدن رو هم از یاد بردم چه برسه به اشک ریختن. خیره
 به دخترم که حالا بیدار شده و داره گریه می کنه. خدایا عدالت رو
 شکر ضربه‌ی آخر رو خیلی کاری برام در نظر
 گرفتی دیگه کمر راست نمی کنم، بدون اون بچه منم زنده نمی مونم.
 هاله نگاهم می کنه، نمی دونم توی صورتم چی می بینه که دست از
 حرف زدن می کشه و می پرسه:

چته تو؟

توی دلم جواب میدم:

من؟چیزیم نیست فقط از یاد بردم چطور نفس می کشن، از یاد بردم
که زنده م. حتی نمی دونم چطور خودم رو به یلدا
برسونم و بغلش کنم!

تصورش انقدر دردناکه اگه واقعی بشه اون وقت چی؟
خیره نگاهم می کنه و بدون هیچ کلمه‌ی دیگه ای میره، انگار اون
هم می فهمه بیشتر از ظرفیت یه دختر دلشکسته حرف
زده دخترم گرسنهشه، گریه می کنه. عقربه های ساعت با گذر هر
ثانیه انگار بهم هشدار میدن، دخترت رو بردار و برو اما
کجا؟ مگه من کسی و دارم؟

صدای گریه‌ی یلدا رو می شنوم اما مغزم طوری از کار افتاده که
نمی تونم بلند بشم و بغلش کنم.

اگه او نو ازم بگیرن... اگه دخترم و ازم جدا کنن...
رعشه ای به تنم می‌وقته و تمام اجزای بدنم علنا می لرزه، هامون
چطور می خواست این کار و با من بکنه؟ و جدانش چطور
اجازه میداد من و از دخترم جدا کنه؟

نمی دونم چقدر می گذره که، صدای چرخش کلید بین صدای گریه
ی یلدا گم می‌شه اما من می شنوم. حتی صدای مردونه ای

که اسمم رو صدا می زنه رو می شنوم، حتی قدم های محکمی که بهم نزدیک میشن رو هم می شنوم.

هامون با دیدن من کنج خونه و یلدایی که گریه می کنه چند لحظهای مات می مونه و بعد به سمت یلدا میره و بغلش می

کنه برعکس همیشه از بغل کردنش تمام وجودم رو ترس بر می داره. اون می خواست دخترم و از من بگیره. هامون اگه

اراده کنه قدرتش اون قدری زیاد هست که کارش رو انجام بده.

یلدا همین که حس می کنه کسی کنارشه گریه ش قطع میشه، بالاخره هامون فرصت نگاه کردن به من رو پیدا می

کنه انگار با یک نگاه می فهمه دردم چیه!

یلدا رو سر جاش می ذاره و وقتی مطمئن میشه خبری از گریه کردنش نیست به سمتم میاد و روبه روم روی زانوهاش می شینه.

لעת به اون نگاه نفوذ گری که همین الان هم حمایتش بیداد می کنه، انگار با اون نگاهش فریاد می زنه من چنین کاری نمی کنم.

اما من یک مادر بودم، مادری که با یک احتمال می تونست به جنون برسه. کاش قفل زبونم باز میشد و برآش گلایه میکردم اما عرضه‌ی داد زدن هم ندارم.

صداش به گوشم می رسه:

هاله اینجا بود؟

پشت هم سر تکون میدم، ناامیدم از حرف زدن اما سعیم و می کنم و با لکننده سختی میگم:

گفت... اون گفت... تو میخوای... دخترم و ازم بگیری... تو می خوای... یلدا رو...؟

ادامه نمیدم، همین چند کلمه به اندازه کافی نیروم رو تحلیل میره.

من غلط بکنم... نلرز آرامش، به خاطر خدا این طوری نلرز.

بی مهابا اشک می ریزم و انگار قفل زبونم باز میشه:

تو قول دادی، تو بهم قول دادی که پشتمی، اگه ازم خسته شدی میرم اما دخترم و نباید ازم بگیری. هامون اون دختر مال

منه، چطور دلت میاد ازم جداش کنی؟

با همون صدای مجذوب کننده ش کنار گوشم زمزمه می کنه:

سر قولم هستم، خدا شاهده هستم آروم باش تا برات بگم... از دست تو هاله که فقط بلدى گند بزنی.

با صدای ضعیفی میگم:

قبول کردی طلاقم بدی، اون بچه رو هم ازم بگیری. چه توضیحی می خوای بهم بدی؟ یه سری امید الکی که قراره فقط یه

مدت کوتاه دلخوشم کنه؟

چشم به نقطهای دیگه سست اما سنگینی نگاهش رو بیشتر از همیشه
احساس می کنم، قبل از اینکه اون حرفی بزنه باز

صدای یلدا بلند میشه، اشک توی چشم حلقه می زنه. اونم فهمیده
قراره از مامانش جداش کن؟

بلند میشم و به سمتش میرم. بغلش می کنم و در حالی که بعض بدی
به گلوم فشار میاره میگم:

جانم مامان گرسنته؟

هامون بلند میشه و درحالی که نگاهش رو به صورتم دوخته میگه:
برای اینکه ازت شکایت نکنه شرط گذاشته طلاق بگیریم.

پوز خند طعنه آمیزی روی لبم جا خوش می کنه، روی مبل می شینم
تا به یلدا شیر بدم، نگاهم به دختر کوچولوی گرسنمه و
در جواب هامون میگم:

تو هم خواستی به من لطف کنی و قبول کردی، قبول کردی دخترم
و ازم بگیری تا من فقط نرم زندان.

با صدای کلافه ای جواب میده:

تحت فشارم گذاشت منم مجبور شدم به ظاهر قبول کنم اما نه الان
دو سال بعد تا اون موقع هم خدا بزرگه.

تلخ می خدم و میگم:

بعد دو سال مامانت دوباره تحت فشار می ذارت، می خوای طلاق بدی بده اما حق نداری دخترم و ازم بگیری.

ُتن صداش بالا میره:

مگه من بچهم؟

سرم رو بالا میگیرم و بالاخره به نگاه کردنش رضایت میدم. خیره به چشم های عصبانیش جواب میدم:

بچه نیستی اما میدونم برای مادرت احترام قائلی دیر یا زود تسلیم خواسته ش میشی. اما اینو بدون یلدا فقط دختر منه

اجازه نمیدم تو و مامانت تصمیمی راجع به زندگیش بگیرین، اگه خارم تو چشم بقیه میرم اما یلدا رو هم با خودم میرم.

درمونده یا شاید هم کلافه و عصبانی دست توی موهاش فرو میره، از نفس های بلند و پشت همی که می کشه می فهمم
داره خودش رو آروم می کنه.

سرم رو پایین می ندازم و مسیر نگاهم رو به روی یلدا عوض می کنم، بعد از چند لحظه انگار روی خودش مسلط میشه با

صدایی که همچنان رگه هایی از خشم داره میگه:

مزخرفات هاله رو باور می کنی بدون اینکه یه لحظه به اون مغز
فندقیت زحمت بدی و فکر کنی، از خودت بپرسی
هامون بدون آرامشش می تونه زندگی کنه؟

باز با حرفش نفسم رو قطع می کنه و دلم رو می لرزونه، سرم پایینه
و تمام حواسم روی مردی هست که نگاهش روم
سنگینی می کنه.

صدایی توی سرم میگه باور نکن اما قلبم با این نبض کوبنده ش اون
صدا رو خفه می کنه و خودش فریاد میزنه که این
مرد نمی تونه دروغ گو باشه.

عكس العملی نشون نمیدم، اون هم منظر نمی مونه تا من حرفی
بزنم، روی مبل دو نفره‌ی نزدیک بهم میشینه و بعد از
چند لحظه شروع به حرف زدن می کنه. از شرط مادرش میگه و از
پافشاری هاش توی این یک هفته. اون نمی خواهد من
یادگار هاکانش رو بزرگ کنم چون من دستم به خون پرسش آلوده
ست، یه گناهکارم که راحت بقیه رو متهم جلوه میدم تا
خودم رو تبرئه کنم.

همچین زنی لیاقت بزرگ کردن نوه‌ی خانواده‌ی صادقی رو
نداره، تمام اصرارهای مادرش رو تعریف می کنه و در آخر

میگه:

نه بحث نه تهدید و داد و بداد هیچ کدام فایده نداشت، اون نمی خواهد قبول کنه هاکان همچین کاری کرده باشه، می خواهد ستتو بگیرم و ببرم خارج از کشور اما نمی خواهد اون زن دنبالم باشه از طرفی نمی تونم تنهاشون بذارم، مجبور شدم کلامی قبول کنم اما بعد از دو سال که یلدا رو از شیر باز کردی، تا اون موقع سعی می کنم قانعش کنم اگه نشد از اینجا میریم.

با نم اشکی که به چشم زده نگاهش میکنم، آخه خاله ملیحه چرا نمی خواست باور کنه مقصراً اصلی پسر خودشه؟ خودش هم مادر بود، چطور می خواست یه مادر رو از بچهش جدا کنه؟ به خیالش می خواست انتقام بگیره؟ شاید حق داشت، اون که نمی دونست من توی این مدت چی کشیدم. خیلی وقتی سعی دارم همه رو درک کنم، حتی خاله ملیحه رو، کاری که هاکان کرد برای من هم قابل باور نبود چون هاکان علارغم تمام شیطنت هاش پسری نبود که دست به سمت ناموس مردم ببره، من هم بی تقصیر نبودم، با اعتماد غلطم، با رفتار

های احمقانه م توجه او نو به خودم جلب کردم بدون اینکه قصدش رو داشته باشم.

به هر دلیلی اون نباید این کار رو می کرد اما من هم نباید انقدر بی احتیاط رفتار می کردم.

لب هام و روی هم می فشارم و میگم:

_اگه بعد از دو سال نتونستی به خانوادت پشت کنی اون وقت چی؟ اگه زیر قولت بزنی و یلدا رو...

وسط حرفم می پره:

_این یه باره رو بهم اعتماد کن.

به چشم هاش نگاه می کنم، توی این مدتی که بهش تکیه کرده بودم پشتم رو خالی نکرد، من هر بار با بی اعتمادیم

رنجودمش اما اون باز بهم ثابت کرد که مثل هاکان نیست. با اینکه از آینده می ترسم اما حسی ته دلم میگه این بار هم از اعتمادم بهش پشیمون نمیشم.

با لبخند کمرنگی به یلدا نگاه می کنم و میگم:

خوابید.

* * * *

* * * *

دستم رو زیر چونه م می زنم و با چهرهای گرفته نگاه به قهوه ی سردی که دیگه بخاری ادش بلند نمیشه می ندازم.

مارال با کمی مکث می پرسه:

می خوای چیکار کنی؟

بدون اینکه نگاهم رو از رفت و آمد ماشین ها و آدم های پشت شیشه بگیرم جواب میدم:

نمی دونم، تو میگی چیکار کنم؟

مگه تو به حرف من گوش میدی؟ جون من اگه گوش میدی بہت بگم چیکار کن.

هر دو دستم رو روی میز می ذارم و میگم:

حالا بگو شاید گوش دادم.

با کمی هیجان به سمت جلو متمایل میشه و میگه:

تا الان هر چه قدر خریت کردی فراموش کن، ایراد کار تو می دونی کجاست؟ اینکه فکر می کنی خانواده ی هامون هر

بلایی سرت بیارن حقته در صورتی که تو گناهی نداری، خریت چرا اما گناهکار نیستی. جرم آدم آزار و اذیت کننده توی ایران مرگه

هر چند قبول دارم ثابت کردنش سخته اما تو باید همون روزها از اون لاکی که برای خودت درست کردی بیرون میومدی

و می رفتی پیش پلیس، شاهد نداشتی درست، هاکان به جرمش اعتراف نمیکرد درست اما حداقل اینکه می تونستی از طریق پزشکی قانونی ثابت کنی. اما از الان دیگه گذشته رو فراموش می کنی، هاله هر حرفی زد جوابشو میدی حتی نباید جلوی مامان هامون یا حتی خود هامون سکوت کنی صرفا به خاطر اینکه خودت رو بهشون مدیون میدونی. هر چی خوردی بسته از این به بعدش عاقل شو!

یعنی میگی بشم همون آرامشی که یکی می شنید و شصت تا بار طرفش می کرد؟

سری به طرفین تکون میده.

نه اصلا، تو الان مادر یه بچه ای معلومه که باید با سیاست تر رفتار کنی ولی در کنارش اجازه نده کسی بہت توهین کنه یا بخوان برات تصمیم بگیرن. آرامش باید کار کنی، مهم نیست که بچه داری خیلی ها با بچه کار می کنن. کار کن و برای

کنکور بخون امسال حتما باید قبول بشی، با پس انداز خودت توی دانشگاه ثبت نام کن. می دونی چیه اگه یک درصد بعد از

دو سال خدایی نکرده کارت به طلاق کشید حداقل اینو میدونی که می تونی از پس زندگیت بر بیایی. یه جایی رو داری که

بمونی نمیگم شوهرت بدہ اما به نظرم همه‌ی زنا باید یاد بگیرن
متکی به یه مرد نباشن.

لبخندی روی لبم میشینه و میگم:

پاک یه روانشناس شدی، ببینم تو که انقدر لالایی بلدی بگو شبا
خودت خوابت می‌بره؟ فراموشش کردی؟
صورتش گرفته میشه و با زهرخندی میگه:

بیشتر از عذاب و جدان که خوابم نمیره، من به اون دختر مدیون
شدم آرامش اما می‌دونی دست خودم نیست که فکرم به
سمتش کشیده میشه. شاید باور نکنی ولی یه تایم خالی هم توی روز
برای خودم نمیزارم، همش یا کلاسم یا باشگاه یا کتابخونه
برنامه‌ی کل روزم رو پر می‌کنم تا سرم شلوغ باشه و بهش فکر
نکنم چون بعدش دچار یه حس عذاب و جدان و حشتناک
میشم.

ته دلم تحسینش میکنم، اون یه دختر قوی بود که من رو هم به مبارزه
دعوت می‌کرد. شاید حق با اون بود من باید کار می‌
کردم اما هامون اجازه میداد؟ محاله تازه با یه بچه کی بهم کار میداد؟
می‌خوام سؤال ذهنم و بپرسم که صندلی بینمون کشیده میشه، سرم
رو برمی‌گردونم و با دیدن میلاد حیرت زده نگاهش می‌

کنم با پروری لبخندی میزنه و رو به مارال میگه:

چطوری مارال؟ قبلا ها جمعتون سه نفره بود اون یکیتون کو؟

مارال با بی خیالی ذاتیش جواب میده:

خوبم، سمیرا هم خوبه تو هم این روزها همه جا هستی فکر نمی

کنی یه پسر خوب این ساعت روز باید سر کار باشه؟

میلاد جواب میده:

سرکارم دیگه مگه نمی دونی این کافه مال داییمه؟ اونم ازم

خواست بیام اینجا مشغول بشم موقع حساب کردن حتما پای

صندوق منو می بینی.

ابروی های مارال بالا میوقتن، میلاد روی صندلیش چرخی میزنه و

این بار در حالی که به من چشم دوخته خطاب به

مارال میگه:

دلیل این همه تغییر این دختر چیه مارال؟

نگاهم رو ازش میگیرم از وقتی فهمیدم هاله به خاطر این تو روی

هامون ایستاده و هامون چقدر سرش حرص خورده

تحمل یک لحظه دیدنش رو هم ندارم.

دستام رو روی میز میدارم، بلند میشم و میگم:

بریم مارال، می دونی که یک ساعت دیگه کار دارم.

به جای مارال، میلاد میگه:

تو هنوز این حلقه‌ی فرمالیته رو از دستت در نیاوردی دختر؟ بابا

تو که خودت میخاری دیگه نگو که واسه رد کردن

مزاحما دستت کردی که باور نمی کنم.

نگاه تندی بهش می ندازم و میگم:

حدتو بدون.

مارال هم با لحنی مشابه من میگه:

راست میگه دیگه اون موقع ها که دهن به دهن تو می داشت مجرد

بود الان متاهله شوهرشم روش غیرت داره.

میلاد با چشم های ریز شده می پرسه:

پس اینم راست گفته که زن داداش خدا بیامرز هاله ست؟

از عصبانیت دستم مشت میشه و می غرم:

مارال، میای یا نه؟

آره میام... ولی تو این حرف و از کجات در آوردی میلاد؟ تا

اونجایی که می دونم با هاله می پریدی یعنی باور کنم اون

بہت نگفته آرامش زن هامونه؟

به وضوح حیرت رو توی چشم هاش می بینم، ناباور میگه:

منظورت از هامون همون داداش قدرش؟

با حرص بهش می توپم:

حرف دهنتو بفهم.

به یک باره رنگ نگاهش عوض میشه و میگه:

سنگین تر از اینا باید بارش کنم، خیر سرش دکتر مملکته هیچ

میدونی چه آبرویی ازم برده؟ خواهر خودش چسبیده به من

این میاد در خونه‌ی من داد و هوار می‌کنه.

با همون حرصم جواب میدم:

بدتر از اینا حقت بود، تو می خواستی از اون دختر سوءاستفاده کنی

و گرنه واسه چی با خودت محترم ش کردی؟

صدای متعجب مارال به گوشم میرسه:

محرم؟

میلاد بی اعتنا به تعجب مارال میگه:

من نخواستم خودش خواست و گرنه اون چند تا آیه برای من مهم

نیست بشوهرت الکی شلوغش کرد یه جوری آبرومو برد

انگار مچ خواهرش و با من روی تخت... استغفرالا... موندم با تو
که سابقه ت خرابه چیکار میکنه البته هنوز شک دارم
راست گفته باشین چون در اون صورت زیر چشمات باید به
بادمجونی چیزی کاشته باشه.

پس من اشتباه فکر می کردم که هامون میلاد رو بخشیده، خدا میدونه
چیکار باهاش کرده که دیگه جرئت نداره طرف هاله
بره و هواییش کنه.

از سر میز بلند میشه و میگه:

قهوه مهمون من ولی دیگه اینجا نیاین اونی که با دیدن من و
خواهرش تو پارک این طوری الم شنگه راه انداخته می
ترسم با دیدن زنش توی کافی شاپ ما برداره اینجا رو هم خراب
کنه. یه جو آبرو داشتیم که با داد و هواراش به باد داد، به
سلامت برید.

منتظر جوابی از جانب ما نمی مونه و پشت صندوق روی صندلی
می شینه. مارال با دهن باز مونده از حیرت میگه:

باورم نمیشه، هاله ی احمق چطور جرئت کرده صیغه ی این
بسه؟ اینکه نزده می رقصه.
سری با تأسف تكون میدم.

اون فقط نیاز به یه پشتیبان داشته.

ولی خوش اومد یک کلمه هم از خانوادشون به این نگفته و گرنه
انقدر تعجب نمی کرد تو زن هامونی.

سکوت می کنم، دلم عجیب لک زده با هاله روی سبزه های کف حیاط
دراز بکشیم و رو به آسمون درد و دل کنیم.

کاش میشد فقط یک بار دیگه پایی حرف هام بشینه تا بھش بگم با
وجود همه ای اتفاقات من هنوز دوستش دارم و نمی خواهم
بلایی سرش بیاد.

محال به نظر می رسه اما امیدوارانه منتظر روزی می مونم که هاله
منو ببخشه بیشتر از خاله ملیحه دلخوری هاله برآم

مهم بود چون زمانی اون نزدیک ترین دوستم بود و هنوز هم با
وجود تمام این اتفاقات من هنوز هم اون رو نزدیک به
خودم حس می کنم.

صدای زنگ موبایل میاد، از جیم بیرون میارمش و با دیدن اسم
هامون چند لحظه ای مکث می کنم تا حواسم جمع بشه و
بعد تماس رو وصل می کنم.

صدای خسته و در عین حال بم و مردونه ش توی گوش می پیچه:
سلام، او مدم خونه می بینم نیستی کجا بی؟!

نگاهم به سمت ساعت روی دیوار کافی شاپ کشیده میشه و با دیدن ساعت دو ضربه ای به پیشونیم می زنم و میگم:

ای وای... ببخشید زمان از دستم در رفته بود الان میام.

کجايی؟

با تردید جواب میدم:

با مارال همون کافه‌ی همیشگی، تا ده دقیقه‌ی دیگه...

نمی ذاره حرفم رو تموم کنم و میگه:

منتظر بمون الان میام.

قبل از اینکه من حرفی بزنم تماس رو قطع می کنه مارال می پرسه:

می خواه بیاد اینجا؟

سری تکون میدم.

یه خونه پیدا کرده که امروز قراره بریم ببینیمش، نمی دونم ولی حس می کنم زیاد راضی نیست خانوادش و ول کنه.

راضی نیست اما به نفع همتونه، هر چقدر که بیشتر نزدیک هم باشید بیشتر دلتون میسوزه مگه نگفتی امروز صبح مامان

هامون او مده و یلدا رو ازت گرفته؟ این طوری یه وابستگی عمیق تری بینشون به وجود میاد، جدا از اون تو زیاد جلوی

چشم نباشی بهتره او نا هر بار با دیدن تو یاد ها کان میوقتن ولی
خونتون که جدا باشه ممکنه به مرور فراموش کن من دلم
روشنه به نظرم بعد از دو سال مامانش می بخشتت نیازی به فرار
کردن هم نیست.
سری کج می کنم.

امیدوارم که همین طور باشه، هامون این روزها خیلی گرفته است.
با طعنه میگه:

اون کی خوش خلق بود که بار دومش باشه؟ خدا بہت صبر بد
زندگی با مرد بداخل لاق مثل مرگ تدریجی می مونه.
نگاه چپی بهش می ندازم و میگم:

هامون با بقیه بداخل لاقه اما رفتار بدی با من نداره، درستش همینه
یه مرد مخصوصا که متأهل باشه نباید روی خوشش رو
به هر بشری نشون بد.

آها یعنی تو روی خوشش رو می بینی؟ خندي دنش و دیدی تا حالا؟
به یاد خندي دناش لبخندی روی لبم میاد.

پس چی فکر کردی؟ قهقهه زدن شم دیدم.
با تعجب ساختگی میگه:

باور نمی کنم.

کیفم رو روی شونه م می ندازم و میگم:

بلند شو بريم بيرون تا بياد.

سری تكون میده، پول قهوه ها رو روی میز می ذارم و همراه مارال
از کافه بیرون می ریم، با نگاهم دنبال ردی از ماشین
هامون میگردم که مارال میگه:

قيمت خونه ها هم سربه فلك گذاشته پر توقع نباشی ها... شوهرت
گناه داره.

چشم به ماشین هامون میوقته و با لبخند محظی میگم:
نگران نباش من حاضرم با هامون توی یه اتفاک دوازده متري هم
سر کنم.

صدای خنده‌نش میاد و بین خنده هاش بریده بریده میگه:
باورم نمیشه تو همون دختری هستی که ادعا داشتی هیچ وقت
آسایش خودتو فدای عشق و عاشقی نمی کنی. یادته می
گفتی شده زن یه پیرمرد پولدار بشم ترجیح میدم تا اینکه کورکورانه
عاشق یه جوون آس و پاس بشم و توی یه خونه‌ی
کوچیک زندگی کنم.

ماشین هامون متوقف میشه و بوقی می زنه که دستی برash تكون
میدم و در جواب مارال میگم:

_اون موقع جاهل بودم، الان عاشقم می فهم چه لذتی داره کنار
عشقت باشی حتی توی یک اتفاق دوازده متری، بدون

ترس و استرس که ممکنه خوشیت از بین بره هامون کنارمه اما
ترس از هم پاشیدن زندگیم نمی ذاره اون طور که حقمه از
بودن شوهر و دخترم کنار خودم لذت ببرم.
ابرویی بالا می ندازه.

_استرس نداشته باش، رو حرفام فکر کن مطمئن باش همه چیز
درست میشه.

_انشاء الله... من منتظرش نذارم اگه خونه رو پسندیدیم بهت خبر میدم.
سری تكون میده و با همون صورت خندون و بشاش میگه:
برو به سلامت انشاء الله که بپسندین.

دستی برash تكون میدم و به سمت ماشین هامون میرم، سوار میشم
و میگم:

سلام، چطوری؟

در حالی که یک دستش رو روی فرمون گذاشته به سمتم می چرخه
و میگه:

پیدا کجاست؟

با کمی من و من جواب میدم:

بعد از رفتن تو مامانت او مد و گفت بچه رو بدم بهش منم خوب...

با دیدن اخم هاش حرفم رو همون جا قطع می کنم که صدای محکمش رو می شنوم:

من دلم نمی خواد دخترم رو دست هیچکس بسپاری حتی مامانم، هیچ خوش نمیاد اون تو محیطی جز خانواده‌ی خودش بزرگ بشه.

می خوام جواب بدم که چشم به مارال میوقته، تکیه زده به ماشینش معنادار و با شیطنت نگاهم می کنه خیلی خوب می

فهم معنی نگاهش اخم هامون هست. حرفم رو توی دلم خفه می کنم و با لبخند میگم:

راجع بهش حرف نزنیم باشه؟ میشه اخماتو باز کنی؟؟؟

گره‌ی بین ابروهاش کمتر شده و میگه:

حق با توئه تو این مورد باید به مامانم تذکر بدم نه به تو!

با تكون دادن سرم تأیید می کنم، با کمی مکث میگه:

خونه‌ای که پیدا کردم سه خوابه است، یه کم بزرگ تر از این خونمنه ولی محله ش یه کم دور شده.

یک تای ابروم بالا می پره:

سه خوابه؟ ما که دو خواب بسه برآمون.

نیم نگاه معناداری از گوشه‌ی چشم بهم می‌ندازه و می‌گه:

اگه تا سال دیگه جمعیت خانوادموں بیشتر شد مجبوریم وسط سال
اسباب کشی کنیم، من فکر همه جا رو کردم عزیزم.

اول متوجه‌ی حرفش نمی‌شم و با کمی فکر کردن تازه منظورش رو
می‌فهمم، از شرم خون به صورتم میدوه و خجالت زده
می‌گم:

واقعا که...

استارت میزنه و من فقط صدای خنده‌ی کوتاهش رو می‌شنوم و
حرفی که این بار با لحنی نرم‌تر به گوشم میرسه:

مگه بده بچه هامون باهم بزرگ بشن؟

به سمتش بر می‌گردم و متعجب می‌گم:

تو راستی راستی بچه خیلی دوست داری نه؟

ابرویی بالا می‌ندازه و کشدار می‌گه:

خیلی...

با حالتی قهرگونه به خیابون‌ها نگاه می‌کنم و می‌گم:

من نمی خوام، یعنی فعلاً نمی خوام. تو همین الانشم شبا میای خونه
بیشتر توجهت مال یلداست فکر نکن نفهمیدم.

این بار نوبت او نه که تعجب کنه.

بابا تو دیگه خیلی حسودی به دخترتم حسادت می کنی؟ آخه من با
تو چیکار کنم؟
با طعنه میگم:

نه که خودت با حس حسادت بیگانه ای!
اخم ریزی بین ابروهاش خط می ندازه و جدی میگه:
بالاخره سبب زمینی نیستم رو ناموسم غیرت دارم...
یعنی حسود نیستی؟
معلومه که نیستم.

یعنی اگه پسردار شدیم و من به پسرم بیشتر از تو توجه کردم
حسادت نمی کنی؟

نگاهش رو از خیابون میگیره و چند لحظه ای متعجب به من نگاه
می کنه.

یعنی اگه روزی خدا بهمون پسر داد تو به اون بیشتر از من توجه
می کنی؟

بدون مکث جواب میدم:

خوب معلومه...

با اخمی ساختگی میگه:

من منصرف شدم فکر کنم حالا هالا همون خونه‌ی دو خوابه
برامون کافی باشه.

با لبند محوى نگاهش می‌کنم و او ن با ظاهری خونسرد ادامه میده:

ولی برای زن دومم یه خونه‌ی شش خوابه می‌گیرم.

چند لحظهای رو فقط با ناباوری نگاهش می‌کنم، نگاه به قیافه م می‌کنه و خنده‌ش می‌گیره. با عصبانیت می‌گم:

واقعاً که هامون...

این بار صدای خنده‌ی مردونه‌ش فضای ماشین رو پر می‌کنه و می‌يون خنده‌نش می‌گه:

تو می‌خوای من و دست بندازی خانوم؟

اصلاً دستت بندازم تو باید با دلم راه بیای نه اینکه منو مسخره کنی
او نم وقتی می‌دونی خوشم نمی‌آید از این شوخی‌ها
با هام بکنی.

با خنده می‌گه:

خوب اون حرف هایی که تو خوشت میاد و من بلد نیستم من فقط می تونم...

وسط حرفش می پرم و با حرص میگم:

تو فقط می تونی من و حرص بدی از زن دوم و این حرفای بگی... حق با ماراله تو بلد نیستی یه زن و خوشحال کنی.

با این حرفم جدی میشه و با اخم میگه:

باز اون دختره نشسته بیخ گوش تو و راجع به من نظر داده؟

حق به جانب میگم:

دروغ گفته؟

از گوشه ی چشم نگاه تندی بهم می ندازه.

هیچ از این دختره خوشم نمیاد.

این بار شیطنت به نگاه من سرازیر میشه.

چرا؟ چون راجع به یه سری چیزها روشنم می کنه؟ یا شاید هم چون پسر خاله ش خواستگارمه؟

تیرم دقیقا به هدف می خوره و اون رگ برآمده ی گردنش حکم پیروزی رو برام داره.

لبخند محظی روی لبم می شینه و منتظر نگاهش می کنم، همون طوری که انتظارش رو دارم صداش از خشم دورگه میشه

و در حالی که فرمون رو توی مشتش می فشاره میگه:

انگار بدت نمیاد عصبیم کنی؟

به ظاهر خونسرد میگم:

چه ربطی داره جانم؟ خواستم دلیل لجبازیت رو با مارال بدونم.

سری تکون میده و کلمات رو عصبی از بین لب هاش بیرون می فرسته:

وقتی با اون صراحت توی روم گفت طلاقت بدم حقش یه کشیده بود که می زدم زیر گوشش تا دیگه تو زندگی من سرک نکشه به خاطر تو نزدم.

حیرت زده میگم:

می خواستی دوست منو بزنی؟

توی اون وضعیتی که توی بیمارستان بودی بعيد نبود.

با لبخند می پرسم:

ببینم من زایمانم پرخطر بود و احتمال مرگ داشتم تو اصلا ناراحت نشدی؟

اخم هاش بیشتر در هم میره و بدون اینکه نگاهم کنه آروم ولی کلافه جواب میده:

حرفش و نزن.

این یعنی نراحت بودی یا نبودی؟

انگار به مقصد می رسم که ماشین رو پارک می کنه، نگاهی به اطراف می ندازم تا تشخیص بدم کدام خونه رو قراره

ببینیم، نگاهم روی در سفید رنگی مکث کرده که صداش رو نفس گیر تر از همیشه می شنوم:

مثل یه دیوونه پی یه ذره آرامش می گشتم تا بیدار شدی.

نگاهم رو معطوف چشم هاش می کنم و خیره به اون دو گوی سیاه و بی قرار میگم:

پیدا کردی؟

با نگاهش اجزای صورتم رو رصد می کنه و مثل همیشه با مکث شیرینی که بین حرف هاش می ندازه پاسخم رو

میده، درست همون جوابی که دلم می خواهد بشنوم:

دست به دامن امام رضا شدم تا آرامشم و ازم نگیره.

اگه می مردم...

دستش رو جلوی دهنم می ذاره و با صدایی کشدار حرفم رو قطع می کنه:

هیش... عصبیم نکن.

سرم رو عقب می کشم و با چشم هایی که از شادی برق می زنن
میگم:

به یه شرط...

چی؟

دستش رو با هر دو دستم حبس می کنم و میگم:

همیشه همین طوری صدام بزن!

منظورم رو می فهمه ولی باز با لحنی پر معنا می پرسه:

چطوری؟

طبق خواسته ش به سؤالی که جوابش رو خیلی خوب میدونه پاسخ
میدم:

اون میم مالکیتی که ته اسمم میاري رو دوست دارم، به قول خودت
حالم و خوب می کنه.

لبخندش این بار معنی زندگی میده، معنی خوشبختی، خوشبختی که با
بودن هامون تکمیل میشه.

انقدر خوب شناختمش که می دونم الان میگه "پرو میشی" منتظر
شنیدن همین حرفم که صدای نفس گیر و مردونه ای اسمم
رو همون طور که می خوام صدا میزنه:

آرامش...

مطمئنم حبس شدن نفس رو خیلی خوب می فهمه، من هم می فهم
شاید هیچ زمان این مرد مرموز مقابلم رو نشناسم، حتی
اگه سالها باهاش زیر یک سقف زندگی کنم باز هم هامون کاری و
می کنه که اصلاً انتظارش رو ندارم.

با لبخندی میگم:
جانم!

نبویم که حسرت چهار تا کلمه‌ی عاشقونه رو بخوری، بہت که گفته
بودم که از من انتظار جمله‌های رویایی نداشته
باش، از سن من گذشته... اما مطمئن باش نمی ذارم کمبودی توی
زندگیت حس کنی.

مردونه ثابت می کنی؟

سری با تایید تکون میده و میگه:

عقب بشین برم دنبال این املاکی خونه ای که معرفی کرد دو تا
کوچه پایین تره.

سری تکون میدم و تازه می فهم جستجوی چشمیم بیخود بوده و هیچ
کدوم از این خونه های رنگی مقصد ما نیست.

عقب می شینم و هامون هم به سمت املاکی میره و طولی نمی کشه
که با یه مرز نسبتاً لاغر و میانسال برمی گرده.

مرد جلو می شینه، سلامی می کنم که پاسخ میده و توی این زمان
کوتاه شروع به بازار گرمی و تعریف از محل و خونه‌ی
مورد نظر می کنه طوری که من ندیده می پسندم اما هامون با اخم
سر تکون میده و هرازگاهی با یک جمله‌ی کوتاه جواب
مرد رو میده و من ته دلم قربون صدقه‌ی این اخم و جذبه‌ش میرم.
مگه نه اینکه زمانی این اخمش رو تعبیر به غرور بیخود و
خودخواهیش می کردم؟! الان که شناختمش می فهمم چقدر
جاهل بودم که از روی ظاهر یک آدم قضاوتش می کردم. با لبخند
محو به نیم رخ مردونه و اون ته ریش کوتاهش نگاه می
کنم.

متوجه‌ی سنگینی نگاهم میشه و برای تلافی کارم آینه رو درست
روی صورتم تنظیم می کنه و از هر پنج ثانیه، چهار ثانیه
ش رو به من نگاه می کنه و همچنان با تسلط راندگی می کنه و اون
مرد همچنان حرف میزنه... دیگه داره خنده می گیره
که خداروشکر می رسیم.

هر سه پیاده می شیم و از اشاره‌ی مرد نگاهم روی ساختمنون سنگ
کاری شده با در آهنی قهوه‌ای ثابت می مونه.
هامون می پرسه:

گفتین کدوم طبقهست؟

مرد با لحنی که انگار ما رو به سمت ظرف عسل هل داده میگه:
دوم، یعنی کل این منطقه رو بگردی ساختمون به این ترمیزی پیدا
نمی کنی. آسانسور دار، طبقه‌ی دومم هست و رفت و
آمدتون راحته. محله شم که دیدی آقای دکتر؟ دنج و خلوته، کسی
ناراضی از این محله نیست.

در رو با کلید باز می کنه، نگاهم رو دور تا دور حیاط می
چرخونم. بزرگه و دلباز اما دریغ از یک درخت خشک شده به
یاد خاله ملیحه لبخندی می زنم، اگه اون بود کم کم بساط گل و سبزه
ش رو به راه می نداخت تا دم عید به حیاط رنگ و رو
ببخشه.

همون طوری که از پله ها بالا میریم یاد غر زدن های هاله میوقتم
که مدام شاکی بود که چرا خونه آسانسور نداره.

نگاهم به لک روی راه پله ها میوقته، نباید به یاد بیارم اما صدای
هاکان رو می شنوم که داد می زنه "دو تا دختر بیکار تو
این خونه ست من باید این پله ها رو جارو بزنم؟ خاک نشست رو
لباسم بابا"

مرد در واحد دوم رو باز می کنه، این بار یاد مامانم میوقتم وقتی در طبقه‌ی اول خونه‌ی خاله ملیحه رو باز کرد و

گفت "از این به بعد اینجا زندگی می کنیم دخترم همون طوری که آرزو داشتی می تونی یه اتاق برای خودت داشته باشی، خدا بچه های ملیحه رو بهش ببخش که نذاشت آواره بشیم"

اشک توی چشم جمع میشه به یاد اشک شوچی که اون موقع از شادی توی چشم جمع شده بود.

قدم به داخل خونه‌ی بیگانه می ذارم و تازه می فهم با تموم زیباییش اما برای هیچ رنگی نداره.

سراخ آشپزخونه میرم، بزرگ‌تر از آشپزخونه‌ی خودمه اما من با اونجا انس گرفتم، به اتاق‌ها سرک می کشم، سه تا اتاق

خوابه اما من همون دو اتاق خونه‌ی خودمون رو ترجیح میدم.

حاله ملیحه و هاله شاید از من متنفر باشن اما زمانی انقدر در حقم خوبی کردن که من اون ساختمنون سه طبقه و اعضاش

رو جزئی از خانواده‌ی خودم می دونم.

اونجا بزرگ شدم، اونجا به مدرسه رفتم، با کوچه به کوچه‌ی اونجا خاطره دارم.

صدای هامون رو از پشت سرم می شنوم:

پسندیدی؟

برمی گردم، هامون هم عاشق اون خونه ست چون نزدیک به
حرمه، عاشق اون خونه ست چون سال ها قبل که خواست
مستقل بشه دلش نیومد خانوادش رو به امان خدا ول کنه.

مارال منطقی گفت اما احساس من اون لحظه بهم میگه بهترین راه
جنگیدن، جنگیدن نه با دور شدن از اون خونه و دور
کردن یلدا از اون خانواده.

این خونه با تمام برتری هاش هیچ به چشم نمیاد و در جواب هامون
میگم:

من خونه‌ی خودمون رو ترجیح میدم، منصرف شدم هامون. هاله
علاوه بر اینکه خواهر توئه نزدیک ترین دوست منم
هست. اون شاید ازم متتفر باشه اما به تو احتیاج داره، خاله ملیحه هم
همین طور...

به وضوح برق تحسین توی چشم هاش رو می بینم. اما باز هم با دلم
راه میاد و میگه:

اگه تو نمی خوای...
وسط حرفش می پرم:

می خوام هامون، من اون ساختمون سه طبقه و خونه‌ی خودمون رو بیشتر از هر قصر زرنگاری میخوام چون اونجا بزرگ شدم، میخوام دخترم اونجا بزرگ بشه.

لبخندی روی لب هاش نقش می‌بنده و همزمان صدای مرد از توی پذیرایی بلند میشه:
آقا پسندیدین؟

بدون اینکه نگاه از نگاهم برداره جواب مرد رو با صدای کنترل شده‌ی مختص به خودش میده:
منصرف شدیم.

اگه ذره‌ای شک داشتم با نگاه هامون از بین میره و حداقل برای اون لحظه به تصمیم ایمان میارم.

اون راضی بود و من از رضایت اون خوشحال تر از همیشه...*

فصل هفتم

آرامش یه دقیقه بیا.

کلافه سرم رو بین دست هام می‌گیرم، توی این یک ساعت این هفتمن باری هست که صدام می‌زنه.

با حرص بلند میشم و در اتاق رو باز می کنم، لبم باز به گفتن چهار
تا لیچار شده که با دیدن صحنه‌ی مقابل تمام عصبانیتم
پر می کشه.

هامون دراز کشیده روی زمین و به عادت این چند ماهش یلدا رو
روی سینهش جا داده، دخترکم برای چندمین بار بدون
نیاز به گهواره توی این آغوش خوابش برده.

مظلومانه سرش رو روی سینه‌ی هامون گذاشته و صورت سفید و
گردش غرق در خوابه.

هامون سرش رو بلند می کنه و میگه:
بالاخره خوابید، یه بالش بهم میدی؟ گردنم شکست.

سری تکون میدم، بالشی بر می دارم و به سمتش میرم. سرش رو بلند
می کنه و وقتی بالش رو زیر سرش مرتب می کنم با
آسودگی نفسی می کشه و میگه:

ولی این با همین نیم وجب قدش خیلی لوس و بغلی شده باید یه
فکری به حالش بکنیم.

كمی حرص چاشنی لحنم میشه و جوابش رو میدم:

به نظرت کی لوش کرده؟ هامون تو که همیشه خونه نیستی وای
به حال منه که باید بچه به بغل غذا بپزم اگه قسم نداده

بودی می داشتمش یه گوشه تا حسابی گریه هاش و بکنه.
 هامون با لبخند محوی به یلدا نگاه می کنه و میگه:
آره، بابایی دعوا می کنه اگه مامانی اذیتش کنه.
نفس رو فوت می کنم:

موندم این بزرگ بشه می خواهد چی بشه... استرس دارم هامون
انقدر صدام نزن بذار درسم و بخونم.

می خواهم بلند بشم که مچ دستم و می گیره و با نگاهی دلتگ میگه:
ولش کن، یه مدتی که تا میام بچه رو می ندازی بغلم میری تو اتاق
علوم نیست تا کی درس می خونی بد نیست یه کم پیش شوهرت
باشی؟

حق رو تمام و کمال به اون می دادم اما چاره ای نداشت، خونه داری
 و بچه داری کل وقت رو می گرفت یلدا هم که یک

لحظه روی زمین بند نبود پس مجبور بودم وقتایی که هامون خونه
 میاد یه کم درس بخونم. مخصوصا این شب های نزدیک

به کنکور... به قول مارال دقیقه ای برای خودم وقت آزاد نمی ذارم
 تا یادم بره پارسال همین موقع چه بلایی سرم او مد.

نگاه از نگاه منظرش می گیرم و میگم:
تا کنکورم و ندم خیالم راحت نمیشه.

باشه، ولی با درس هم خودکشی نکن، فکر نکن حواسم نبود دیشب
تا چهار صبح بیدار بودی من که برای نماز بلند شدم

سریع چراغت خاموش شد، دیگه خوابیدنتم توی اون یکی اتاق شده.

چهره‌ی مظلومی به خودم می‌گیرم و می‌گم:

ببخشید دیگه، جبران می‌کنم.

سری تکون میده و صورتش رو برمی‌گردونه و فقط نیم رخش رو
نشونم میده، با اخمهای درهم رفته می‌گه:

باشه برو درس تو بخون، منم خسته‌م می‌خوام بخوابم.

می‌خوام از دلش در بیارم اما وقتی نگاه به سر و وضعم می‌ندازم
پشیمون می‌شم. از جا بلند می‌شم و به سمت اتاق‌ها میرم، با کمی تردید
وارد اتاق خودمون می‌شم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

گور ببابای کنکور.

در و می‌بندم و از بین لباس‌های بهم ریخته‌ی توی کدم پیراهن
نارنجی کمرنگی رو بیرون می‌کشم و با بلوز شلوار
رنگ و رو رفته‌م عوض می‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و دوباره از اتاق بیرون میرم.

هامون در حالی که یک دستش رو پشت یلدا گذاشته توی همون حالت
چشم هاش سنگین شده و از خستگی خوابش برده.

موبایل جدیدی که کادوی روز تولدم بود رو از روی مبل برمی دارم. عکسی از این پدر و دختر می‌گیرم تا سر فرصت هم روی پروفایل و هم توی صفحه م بذارم.

موبایل و سر جاش پرت می‌کنم و نگاهی به جفتشون که غرق در خوابن می‌ندازن، طاقتم رو از دست میدم، سرم رو بالای سر یلدا می‌ذارم و خودم رو کنار مرد خانواده جا میدم.

از تکونی که می‌خوره می‌فهم بیدار شد، با لبخند سر بلند می‌کنم و به چشم‌های گیج و غرق در خوابی که به من زل زدن نگاه می‌کنم و می‌گم:

منم اینجا جا دارم؟

با صدای خش گرفته ای جواب میده:

جای تو همیشه اینجاست خانوم...

با همون نگاه بی قرارش می‌پرسه:

می‌خوای بازم درس بخونی؟

قبل از اینکه نه بگم صدای گریه‌ی یلدا بلند می‌شه.

قفل نگاهمون از هم باز شده و هر دو به یلدا نگاه می‌کنیم.

هامون دستش رو پشت بچه می ذاره و بلند میشه، یلدا رو توی بغلش
می گیره و بدون اینکه از گریه هاش خم به ابرو بیاره با لحنی پدرانه
کنار گوشش میگه:

خواب بد دیدی بابا؟ ببین من اینجام، ماما نات هست...

با لبخندی که فقط خودم طعم تلخیش رو حس می کنم بهشون خیره
میشم.

یلدا دوماهش بود که هامون مثل الان با حوصله باهاش حرف
میزد، لبخندی روی لب های کوچولوی یلدا نشست و هامون با
دیدن اون لب خند چند لحظه ای محو و مات موند. برای لحظه ای برق
اشک رو توی چشم هاش حس کردم و با حرفی که زد
فهمیدم اشتباه نکردم. اون خیره به یلدا گفت: وقتی می خنده خیلی شبیه
هاکان میشه.

راست می گفت، صورتش، ته چهره و خندهای هاش بی نهایت شبیه
به هاکان بود.

تنها وجه شباhtش به هامون موهای سیاه و تنها وجه اشتراکش با من
چشم هاش بود.

آرامش فکر کنم گرسنه شه.

با تكون خفیفی به خودم میام و نگاه به نگاه منظر هامون می ندازم
و میگم:

بدش به من...

یلدا رو به ستم می گیره، بغلش می کنم و اول محکم گونه ی تپلش
رو می بوسم و بعد خطاب به هامون میگم:

دخترت از الان روی باباش تعصب داره تا دید به من توجه می
کنی گریه ش بلند شد.

با خنده ای محو جواب میده:

باید روی تربیتش کار کنم.

کی؟ تو؟ هامون تو انقدر بهش محبت می کنی که این همین الانش
هم لوس شده، لطفا وقتی بزرگ تر شد گاهی بهش اخم کن تا ازت
حساب ببره.

یلدا در حالی که شیر می خوره چشم هاش رو به هامون می ندازه و
هامون با لبخندی که به روش می پشه میگه:

کی دلش میاد به این وروجک اخم کنه؟

تو عالم کوچیکی خیلی خوب معنی محبت رو می فهمه و لبخند
هامون رو با خنده ای نمکین جواب میده.

دل هامون بر اش ضعف میره و به سمتش خیز برمی داره و میگه:

تو با این خنده هات برای کی دلبری می کنی پدر سوخته؟

پلدا از خنده ریسه میره و سرش رو قایم می کنه.

با یک دست برای خودم چای می ریزم و غر می زنم:

خوب چی میشه یه دقیقه روی زمین باشی؟ خسته شدم دستم بی حس

شد بس هر کاری کردم تو بعلم بودی، اونایی که

لوست می کن نیستن حال من و ببین.

تنها هامون نیست، این بچه جای زیادی تو دل خیلی ها از جمله خاله ملیحه و هاله باز کرده، این رو هامون بهم گفت.

طبق یه قرار نانوشه روزی دو الی سه ساعت پلدا پایین بود.

برق اشکی که هر بار با تحویل دادن پلدا به خاله ملیحه توی چشم هاش می دیدم بهم فهمونده بود اونا ها کان رو توی وجود

پلدا جست و جو می کن و ظاهرا تا حدی بهش رسیدن.

دو تا قند توی نعلبکی می ذارم، پلدا رو توی بعلم جابه جا می کنم و همراه با لیوان چای تازه دم کردهم به پذیرایی میرم.

هامون ازم خواسته بود روزهای آخر کنکور درس نخونم اما دلم طاقت نیاورد، به خودم اعتماد نداشتم و حس می کردم

نتیجه‌ی دلخواهم رو نمی گیرم.

هنوز لای کتاب رو باز نکردم زنگ آیفون به صدا در میاد، نفسم رو
با کلافگی فوت می کنم و دوباره بلند میشم.

ماراله، مثل همیشه بی خبر و غیر منظره. هر دو در رو برash باز
می کنم و دوباره روی مبل می شینم. در حالی که یلدا

رو بغل گرفتم لای کتاب رو ورق می زنم و خیره به اعداد و ارقامش
فکرم به ناکجا آباد سفر می کنه. هامون حق داشت که

می گفت درس خوندن برای زن متأهل بچه دار خیلی سخته! گاهی
خیره به کتاب غرق رویای هامون می شدم، گاهی به آینده

ی یلدا فکر می کردم. گاهی زمان از دستم در می رفت و به جای
درس به این فکر می کردم که شام چی درست کنم!

صدای بسته شدن در میاد، بدون بلند شدن صدام رو بالا می برم:
اینجا نشتم بیا تو پذیرایی.

طولی نمی کشه که قامت کشیدهش جلوی روم نمایان میشه. نگاهم که
به صورتش میوقته از جا می پرم و با نگرانی می

پرسم:

چی شده مارال؟ این چه حالیه؟

همین کافیه تا بغضش سر باز کنه، دستش رو می گیرم و به سمت
مبل می کشونم. یلدا هم با دیدن گریه‌ی مارال صداش بلند

میشه، در حالی که اون رو توی آغوشم تکون میدم با نگرانی
مضاعفی خطاب به مارال می پرسم:

نمی خوای بگی چی شده؟

میون هق هاش با صدایی که از فرط گریه دورگه شده میگه:
گند زدم به زندگیم، به یکی از خواستگارام جواب مثبت دادم مثل
سگ پشیمونم آرامش حالا چی کار کنم؟

ناباور نگاهش می کنم:

تو چی کار کردی؟

با فین فین جواب میده:

دو روز پیش رفته بودم کتابخونه، گویا محمد و طهورا هم برای
خرید اونجا او مده بودن. وقتی از کتابخونه او مدم بیرون

دیدمشون... داشتن دعوا می کردن، منم مثل احمق احمقانو گوش
کردم. آرامش من خیلی آدم پست و بی وجودانیم، برای یه

لحظه به خدا فقط برای یه لحظه ته دلم از دعواشون خوشحال شدم
اما بعدش هزار تا لعنت به خودم فرستادم.

با ناراحتی دستش و توی دستم می فشارم و میگم:

حالا سر چی دعوا می کردن؟

با دستمال کاغذی بینی و اشک هاش رو پاک می کنه و جواب میده:

انگار خیلی وقته باهم مشکل دارن، صداشون تو خیابون برای هم بلند شده بود آخر هم طهورا گذاشت و رفت، منم باید می رفتم اما عقل و منطقم از کار افتاد و از پشت دیواری که قایم شده بودم بیرون او مدم.

بعد از این حرف اشک هاش شدت میگیرن و با این حال ادامه میده:
منو دید، اینم فهمید که شاهد دعواشون بودم. آرامش به خدا من خداحافظی کردم و خواستم برم که صدام زد. از خودم بدم میاد، وقتی گفت مارال باز دلم لرزید.

صورتش رو با دست می پوشونه و با گریه ای سوزنده تر ادامه میده:

من حتی برای خودم و انمود می کردم که فراموشش کردم اما دیروز فهمیدم چقدر دلم برash تنگ شده من خیلی آدم بدیم مگه نه؟

تا حالا مارال رو توی این حال ندیدم، معلومه عذاب و جدان داره دیوونه ش می کنه.

یلدا ساكت، با چشم هايي گرد شده به مانگاه می کنه. لبخندی به روش می زنم و منتظر به مارال نگاه می کنم تا خودش

ادامه بده، سر بلند می کنه و چشم های قرمزش رو به چشم هام می دوزه و با حالی خراب به حرف میاد:

بهم گفت احتیاج داره تا با یه نفر حرف بزن، ازم دعوت به ناهار کرد، چرا من؟ اون حالت خرابه چرا باید به من بگه؟ من احمق چرا قبول کردم؟

سوار ماشینش شدیم، صورتش گرفته بود و اخم داشت. از همون اول راه شروع کرد به حرف زدن، گفت:

کارم به جایی رسیده که توی کوچه خیابون دعوا می کنم.

سر به زیر بھش گفتم :

عیب نداره، بین زن و شوهر ا پیش میاد. همش می گذره.

نفسش و فوت کرد و گفت:

حق داری دعوا نمک زندگیه اما نمک زیادی هم طعم زندگی رو برات مثل زهر می کنه.

اولین بار بود که اینطوری حرف میزد، نه مثل همیشه می خنجد نه چشماش بر قی داشت. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

یه جاهایی باید کنار بیاین، اوایل این دعواها عادیه تا زمانی که اخلاقای همیگه دستتون بیاد.

یه جوری نگام کرد که حس کردم یه غم بزرگ توی چشماشه. می دونی چی گفت؟

سرم رو پرسش گرانه تکون میدم. با پشت دست اشک هاشو پاک می کنه و میگه:

بی مقدمه بهم گفت "مارال تو منو فراموش کردی؟" اون می دونست آرامش، می دونست من دوستش دارم.

لب می گزم و حیرت زده نگاهش می کنم، مارال همیشه از بر ملا شدن حشش می ترسید، می تونستم درک کنم با شنیدن این حرف چه حالی شده.

محمد آدمی نیست که احساس تو نفهمه و بخواه مسخرت کنه، غصه خور مارال. فراموشش می کنی، همه‌ی این خاطرات هم برات کمنگ میشه.

فراموش نمیشه آرامش، این یکی فراموش نمیشه.
هوا رو وارد ریه هام می کنم و میگم:
تو بعد از شنیدن این حرف چی کار کردی؟

دستمال کاغذی رو توی مشتش مچاله می کنه و جواب میده:

من بهش گفتم آدم ها توی یه دوره از زندگیشون ممکنه دچار احساس اشتباهی بشن. نگام کرد و گفت: یعنی میگی حست به

من اشتباه بوده؟

علارغم حال خرابم قاطع گفتم: یه سوءتفاهم زودگذر و اشتباه.
برای اینکه به او نیا شاید به خودم ثابت کنم که دیگه حسی بهش
ندارم بدون فکر گفتم:

دارم ازدواج می کنم، نه از سر یه احساس اشتباه و زود گذر.

نتونستم طاقت بیارم و بهش گفتم بزننه کنار، بدون هیچ مخالفتی زد
کنار، دیگه حتی نگاهم نمی کرد، حتی برای ناهار هم
اصراری نکرد و گفت:

امیدوارم خوشبخت بشی چون لایقش هستی.

از شدت بغض حتی نتونستم جوابش و بدم.

پیاده شدم، یه خواستگار خوب داشتم که مامان بابام راضی
بودن. زنگ زدم به مامانم و گفتم بهشون بگه جواب من

مثبته، انقدر خوشحال شد... قراره امشب بیان برای صحبت های
اصلی، من نمی خوام آرامش چیکار کنم؟

پلدا رو که کم کم چشم هاش داره میره رو روی دست می خوابونم
و میگم:

تا دیر نشده بگو نه!

خودم فکر کردم اما نتونستم به مامانم بگم، من هیچ وقت لحظه‌ای تصمیم نمی‌گیرم اما اون موقع...

کلامش رو قطع می‌کنم:

خوب تو که نمی‌خوای به خاطر یه حرف عمری زندگیت و تباہ کنی؟

سری به علامت منفی تکون میده، متفکر می‌پرسم:

محمد از کجا فهمیده؟

تلخ و آهسته جواب میده:

معلومه که طهورا بھش گفته، بین دعوا که حلوا خیرات نمی‌کن. یه بار بین دعواهاش گفته خدا می‌دونه محمد چه فکری

راجع بهم کرده. کاش اون روز جلوی خودم و می‌گرفتم و حرفی نمی‌زدم.

با تکون دادن سر تأیید می‌کنم، سرش رو به پشتی مبل تکیه میده و با چشم‌های بسته زمزمه می‌کنه:

اولین باره که تا این حد از خودم بیزار شدم.

متأسف می‌گم:

اینطوری نگو، عشقه دیگه... درد داره، فراموش نشدنیه. بعضی وقتاً انقدر شیرینه که حس می‌کنی روی ابرها راه

میری، بعضی وقت ها هم انقدر دردناکه که دردش رو توی تمام استخون های تنت حس می کنی. تقصیر تو نیست که دوستش داری مارال، انقدر خودت رو عذاب نده.

به یلدا نگاه می کنم که خوابش برده، بلند میشم و برای اینکه توی تنهایی فکر کنه نمیگم:

میرم یلدا رو بخوابونم تو هم همین الان به مامانت زنگ بزن، همیشه تو نصیحتم کردی بذار یه بارم من بگم. تو با وجود عشقی که توی دلت داری اگه بخوای ازدواج کنی بزرگترین خیانت رو به اون مرد کردی. نمیگم از عذابی که خودت می کشی چون حتما می دونی سر کردن با آدمی که صاحب قلبت نیست چقدر سخته.

چند ثانیه ای نگاهش می کنم و بعد به اتاق میرم، اشکم برای مارال در میاد، چقدر سخته عاشق کسی بشی که سهم یکی دیگه سست و تو حتی اجازه نداری یک دل سیر بهش فکر کنی، برای خودت رویا ببافی، امید داشته باشی.

حکمت رو شکر خدا، یکی مثل مارال عاشق نمیشه و نمیشه و درنهایت دل به مردی می بنده که به زن دیگه ای تعلق داره.

* * * *

با خنده وارد آشپزخونه میشم و بدون اینکه لحظهای نگاه از هامون
بردارم روی اپن می شینم.

در حالی که شش دنگ حواسش به ماهیتابه سنت به زحمت از گوشه
ی چشم نگاهم می کنه و میگه:
قرار شد بشینی و حواست به بچه باشه.

پاهام رو تكون میدم و لبخدم عمیق تر میشه:
بچه این بار باهams راه او مد و خوابید و گرنه یک عمر حسرت دیدن
این لحظه رو می خوردم.

با دقیق ماهی سرخ شده رو از توی روغن داغ بیرون می کشه و
توی ظرف میداره، در همون حال جواب میده:

دکتر مملکت از سرکار میاد و دو تا وروجک و ادارش می کن
شام بیزه، اگه کسی بفهمه...

موبایلم رو مثل یک سلاح بالا میارم و وسط حرفش می پرم:
اتفاقا می خوام یه فیلم بگیرم و توی صفحه‌ی اینستاگرام بذارم. رو
به دوربین کن!

دکمه‌ی ضبط فیلم رو می زنم، هامون با اون پیش بند و قاشق به
دست پای ماهیتابه عجیب برای من جنجالی شده.

باز هم از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کنه و بر عکس تصورم با خونسردی می‌گه:

داری کاری می‌کنی غذای سوخته تحولت بدم.

خنده‌م عمیق‌تر می‌شه.

عیب نداره عوضش این لحظه‌ی تاریخی ثبت می‌شه. فقط جناب هامون صادقی می‌شه از حس ناب آشپزی تون برای من و فالورام بگید؟

ماهی سرخ شده رو برمی‌گردونه و جواب میده:

مزخرف‌ترین کار دنیاست ولی وقتی به این فکر می‌کنم که بعدش می‌خواهم اون گوشی و ازت بگیرم تا علیه شوهرت مدرک جمع نکنی سختی آشپزی هم آسون می‌شه.

تا تو به خودت بیای من این فیلم و گذاشتم و رفته، تا حالا تو عمرت پای گاز و ایستادی جناب دکتر؟

بالاخره رد لبخند محوى رو روی لب هاش می‌بینم. تکه‌ی دیگه‌ای از ماھی رو از توی روغن‌ها بیرون می‌کشه و جواب میده:

پادت رفته که من یه زمانی توی کشور غریب دانشجو بودم؟

گاز رو خاموش می کنه و پیش بند رو در میاره. فیلم رو قطع می کنم و متفکر میگم:

احتمالاً اون موقع هم محمد همه‌ی کارا رو به عهده گرفته بود.

به سمتم میاد، دست هاش رو دو طرف تتم حائل می کنه و صورتش رو مماس با صورتم نگه می داره.

با همون لبخند محظی که از روی شیطنت روی لب هاش نقش بسته جواب میده:

درست حدس زدی، حالا موبایل تو بده.

موبایل رو پشت سرم قایم می کنم و ابرو بالا می ندازم:
نمیدم.

یک تای ابروش بالا می پره:

پس می خوای به زور متول بشم؟

از نگاهم شرارت می ریزه، سر تکون میدم. دستش دور شانه ام پیچیده میشه و بلندم میکنه.

جیغ خفه ای می کشم که موبایل رو از چنگم در میاره و میگه:

انقدر جوجه ای نیاز نیست به زور بازو متول بشم.

روی زمین فرود میام و اون درحالی که گوشی من دستش با پیروزی نگاهم می کنه و روی صندلی می شینه.

حتی رمز موبایلم بلده خیلی راحت وارد گالریم میشه و فیلم رو پاک
می کنه. اما انگار یادش رفته گوشی جدیدم قابلیت این
رو داره که فیلم حذف شده رو برگردونه.

با خونسردی موبایل رو سر جاش می ذاره، نگاه به منی که مثل
طلبکار ها بالای سرش ایستادم می ندازه و مچ دستم رو
می گیره و به سمت خودش می کشه.

با کمی مکث صدای پرسش گرانه ش رو می شنوم:
خوب؟

چی خوب؟

اجزای صورتم رو از نظر می گذرونه و میگه:
اگه قبول کردم شام امشب با من باشه و اسه این چشمات بود، فکر
کنم آروم شده باشی پس می تونی بگی چرا گریه کردی!

خلع سلاح می مونم و نمی دونم چی بگم! مثل همیشه با اخم ریزی
میون ابروهاش با جدیت می پرسه:

مامانم و هاله چیزی گفتن؟

هول شده تند تند کلمات از دهنم بیرون می پرن:

نه، نه بخدا من امروز اصلا ندیدمشون که بخوان چیزی بگن من
 فقط ...

سکوت می کنم، نمی تونم بگم به خاطر مارال پابه پای اون گریه
کردم چون خودمم زمانی طعم عشق یک طرفه رو چشیدم
و می تونم درک کنم چقدر سخته توی تب یک نفر بسوزی و به این
فکر کنی که اون سهم تو نیست.
با مکث جمله م رو ادامه میدم:

استرس کنکوره، هر چقدر بیشتر می خونم حس می کنم کمتر می فهم چیز مهمی نیست.

طوری نگاهم می کنه که احساس می کنم برash فرقی با یک کتاب
باز شده که اون خط به خطش رو بارها خونده ندارم.

با اخم ریز و جدیت نگاهش اون رو به شکل یه بازپرس می بینم که
می خواهد ازم اعتراف بگیره.

مجبورم نکن برم پایین و از خودشون بپرسم.

می شناسمش و می دونم که اگه قانعش نکنم حتما این کار رو می کنه بنابراین با تردید لب باز می کنم:

به خاطر مارال گریه کردم، برash خواستگار او مده و خانوادش
تحت فشارش گذاشتند که ازدواج کنه.

با این حرف فقط پنجاه درصد قضیه رو روشن می کنم. صورتش
گرفته میشه:

تو واسه خاطر اینکه برای مارال خواستگار او مده گریه کردی؟

تایید می کنم، با این که کاملا باور نکرده اما با شک می پرسه:

به زور که نمی خواد پای سفره‌ی عقد بشینه، این وسط دلیل گریه‌ی تو رو نفهمیدم مسخره است که به خاطر خواستگاری دوستت بخوای این طوری گریه کنی ولی دیگه نمی پرسم خواسته باشی خودت میگی!

جمله‌ی آخرش اثر مشاوری هست که میره و گرنه هامونی که هیچ میشناسم محاله تا اعتراف نگرفته بیخیال بشه.

به خودم قول دادم نذارم هیچ چیز و هیچ کس اشکت و در بیاره اما با این وجود...

با لبخندی روی لب میگم:

تو داری به بهترین نحو ممکن به قولت عمل می کنی.

متعاقباً اون هم بلند میشه و لپم رو میکشه و میگه:

خداکنه.

به سمت غذاهاش میره و در همون حال میگه:

دو روز تا کنکورت موونده، هیجان داری؟

داغ دلم رو تازه می کنه، با استرس جواب میدم:

هیجان برای یه لحظه دارم میرم از ترس.

ماهی هارو با سلیقه توی بشقابی حاوی مخلفات می ذاره و با لبخندی روی لب میگه:

اگه درس خوندن باعث بشه بی خواب بشی و منم بی خواب کنی
 یا تا صبح تو اون اتاق بیدار بمونی گفته باشم که باید قید
 دانشگاه رفتن رو بزنی توجهت به یلدا هم نباید کم بشه، قبل هم بہت
 گفته بودم که دوست ندارم بچم تو خونه‌ی این و اون
 بزرگ بشه حتی مامان خودم اما نمی خوام بہت سخت بگیرم ولی
 اگه ببینم بهش کم توجهی اون وقت که کلامون تو هم
 میره.

صندلی رو اشغال می کنم، دست زیر چونه م می برم و با لذت از
 توجهش میگم:

نگران نباش حواسم بهش هست.
 سکوت می کنه، میز رو می چینه و خودش هم مقابلم می شینه.
 یاد مارال میوقتم، ماماش راضی نشد خواستگاری رو بهم بزنی و با
 اصرار مارال رو وادر کرد که حداقل امشب توی
 مراسم حضور داشته باشه و با پسره صحبت کنه تا بلکه به دلش
 بشینه.

انگار با یک جلسه و خدا خدا کردن میشه تشکیل زندگی داد. فکری
که ساعت هاست مثل خوره به ذهنم افتاده رو با کمی
مزه مزه کردن توی دهنم روی لبم جاری می کنم:

از محمد چه خبر؟

در واقع سؤال اصلی من این نبود بهتر بود می پرسیدم "محمد و
طهورا چه مشکلی باهم دارن؟" اما می دونستم چنین سؤالی
بی پاسخ می مونه.

با بی تفاوتی جواب میده:

زیاد نمی بینم، درگیر کارای رفتنش.

کنجکاو می پرسم:

چه رفتنی؟

برام غذا می کشه و جواب میده:

به خاطر اصرار طهورا قراره که خارج کشور ازدواج کن و یکی
دو سالی هم برنگردن ایران.

نفس توی سینهم گره می خوره و چند لحظهای مات می مونم. اگه
مارال بفهمه... یا اصلا بفهمه، برای اون بهتره که محمد

ازش دور باشه به نفعشه تا اینکه با هر بار دیدنش به حال امروز
دچار بشه و از عذاب و جدان اشک بریزه. با این وجود از

شنیدن این خبر اصلا خوشحال نشدم.

با کمی دست دست کردن می پرسم:

محمد راضیه؟

ابرو بالا می ندازه.

نیست، حتی یک درصد. هیچ از این دختر و راج و پر توقع خوشم

نمیاد.

باهم اختلاف دارن؟

سرش رو بالا میگیره و نگاهم می کنه. غافلگیر از نگاهش میخواهم

حرفی بزنم که می پرسه:

چرا زندگی محمد و نامزدش برات مهم شده؟

به تنه پته میوقتم:

خوب... خوب همین طوری اصلا می خوای نگو!

همزمان با اتمام حرفم، صدای یلدا بلند میشه. از جا می پرم و میگم:

نیم ساعتم نشد که خوابیده.

نیم ساعتم نشد که خوابیده.

به سراغش میرم و با لبخند به چشم های ترسیده و پرآبش نگاه می

کنم.

منو که می بینه گریه ش شدت می گیره. بغلش می کنم و زمزمه وار
کنار گوشش میگم:

الهی من قربونت برم، ترسیدی مامان؟

صدای هامون از آشپزخونه بلند میشه:

چشه این نیم وجبی؟

خیره به صورت ترسیده ی یلدا صدام رو برای رسوندن به گوش
هامون بلند میکنم:

بیدار شده دیده تنهاست ترسیده. الان میارمش.

بلند میشم و در همون حال میگم:

یک وجبی من چه زودم ساکت میشه، آخ من فدای تو بشم تپلی.

به آشپزخونه میرم، هامون با دیدن یلدا انگار گل از گلش شکفته میشه
که با لبخند میگه:

فسقلی؟

یلدا خیلی زود گریه کردنش رو از یاد میره و با دیدن هامون همون
خنده ی نمکین معروفش رو می کنه و خودش رو
تکون میده که دل هر دومون برآش ضعف میره.

ازم می گیرتش و محکم ماقش می کنه که باز صدای بچه در میاد.

با غیظ نگاهش می کنم:

خوب چرا انقدر محکم بوسش می کنی؟

با لذت نگاهی به لپ قرمز یلدا می ندازه و جواب میده:

بس شیرینه دختر بابا.

با لذت نگاهشون می کنم، تا جنون فاصله ای ندارم وقتی هامون این طور یلدا رو بغل گرفته و "دخترم" خطابش می کنه.

گوشیم به لرزه در میاد.

پیامی از مارال روی صفحه م نمایش داده میشه:

مهمونا رفتن، نگران من نباش حالم خوبه، شبت بخیر.

لبخندم رنگ تلخی به خودش میگیره. خیلی خوب می فهمم پشت این کلمه‌ی خوبم چه دردی پنهونه و مارال قراره چه شب

زنده داری طولانی با خودش بگذرونه.

* * * *

چند باری پلک می زنم تا خیابون‌ها جلوی دیدهم واضح بشن از بس به سؤال ها زل زدم همه چیز رو به چشم تست می

بینم.

از کنار دختر و پسر هایی که با استرس از قبولی شون حرف می زن عبور می کنم و به سمت خیابون میرم تا تاکسی دربست بگیرم.

هنوز دقیقه‌ای از ایستادن نگذشته که ماشین آشنایی جلوی پام ترمز می کنه و بوق کوتاهی می زنه.

لبخند وسیعی روی لبم می شینه، سوار میشم و با لحنی پر انرژی از دیدن هامون و یلدا میگم:

اینجا چیکار می کنین؟

یلدا رو به سمتم می گیره و جواب میده:

فکر کردی از روز اول تنهات می ذارم؟ حالا شیری یا روباه؟

گونه‌ی یلدا رو می بوسم و میگم:

خودمم نمیدونم، اصلا نمی خوام راجع بهش حرفی بزنم. هر چی که بود یه بار سنگین و گذاشتم روی زمین.

به سمتش بر می گردم و می پرسم:

تو مگه قرار نبود یلدا رو بدی به مامانت و خودت بری مطب چی شد سر از اینجا در آوردی؟

دنده رو جابه جا می کنه و خیره به روبه رو جوابم رو میده:

تا جایی که تونستم قرارهای امروز و انداختم برای فردا فقط دو سه نفری وضعیتشون برای فردا مناسب نبود که با این وروجک رفتیم و ویزیتشون کردیم، نه بابایی؟

یلدا می خنده و من با حیرت به حرف میام:

تو بچه به بغل رفتی مطب و...

صف می شینم و هامون رو تصور می کنم که با اون روپوش سفید با یک دست بچه رو گرفته و با دست دیگه نسخه می نویسه. از این تصور نمی تونم جلوی خندهم رو بگیرم و صدای قهقهه م فضای ماشین رو پر می کنه.

بدون در نظر گرفتن نگاه خصمای هامون بریده بریده میگم:

آخه... وقتی فکر می کنم... خیلی بامزه است، آقای دکتر با بچه...

خنده م شدت می گیره، میون خنديدين هام صداش رو می شنوم:

یلدا دست منشی بود، نیم ساعتی هم محمد وقت آزاد داشت و او مد پایین ولی تو همون نیم ساعت صد بار جیغ بچه رو بلند

کرد آخر هم مجبور شدم ازش بگیرم و با خودم بیرم تو اتاق.

خوب چرا نسپردی دست مامانت؟

ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه می داره و همزمان جوابم رو میده:

صلاح اینطوره.

دو کلمه میگه ولی من منظورش رو خوب می فهم، یک بار که خاله ملیحه یلدا رو در آغوش کشید بی اختیار گفت "بوی

بچگی های هاکانم رو میده" از همون لحظه اخم های هامون در هم رفت. بارها به مادرش تذکر داد این دختر منه نه هاکان

اما خاله ملیحه یلدا رو یادگاری از جانب هاکان می بینه که قراره خاطرات او ن رو زنده کنه برای همین هامون تا حد ممکن یلدا رو از مادرش دور می کنه.

به روی خودم نمیارم و با لبخندی تصنیعی میگم:

خوب الان کجا می خوایم بریم؟

چراغ سبز میشه، دنده رو عوض می کنه و با همون اخم ریزی که چاشنی همیشگی صورتش هست زمزمه می کنه:

می خواستم امروز و باهم باشیم اما این یه روز طابت مجبورم زودتر برم بیمارستان.

بدون اینکه ناراحت بشم میگم:

همین که او مدی ممنونم طلبتم ندادی مهم نیست.

با لبخند محوى نگاهم می کنه و چیزی نمیگه. تا رسیدن به مقصد به یلدا شیر میدم و اون هم ظاهرا انقدر خسته است که

خیلی زود خوابش می بره.

ماشین رو جلوی خونه نگه می داره و میگه:

مواظب خودت باش، خوب دادی یا بد مهم نیست فوقش قبول نشدی
سال بعد می خونی. با خیال راحت استراحت کن.

سری با لبخند تکون میدم و موقع پیاده شدن لحظه ای بر می گردم:
پادت نره ناهار بخوری.

پلک هاش رو به نشونه‌ی باشه روی هم می ذاره.

با لبخند پیاده میشم و دستی برآش تکون میدم که بوقی میزنه و میره.
نگاهم تا لحظه‌ی آخر بدرقه ش می کنه تازمانی که دیدی از ماشینش
ندارم. کلیدم رو از جیبم بیرون میارم و در رو باز

می کنم، به محض وارد شدن به حیاط با دیدن هاله خشکم می زنه.

روی همون صندلی های سفید پلاستیکی نشسته و با حسرت به
صندلی که معمولاً توسط هاکان اشغال می شد زل زده.

لب هام و روی هم می فشارم و در رو می بندم، با صدای بسته شدن
در از دنیای خیالی خودش بیرون میاد و به من نگاه
می کنم.

سری به نشونه‌ی سلام برآش تکون میدم و می خوام به سمت
ساختمون برم که صدام میزنه:

آرامش...

بر عکس این یک سال توی صداش نه خشمی هست و نه کینه ای! مثل سابق دوستانه صدام نزد اما من برای همین لحنش هم می مردم.

مشتاقانه برمی گردم و نگاهش می کنم، بلند میشه و به سمتم میاد. با لبخندی تلح روی لبس میگه:
کنکورت خوب بود؟

مات برده از سؤالش جواب میدم:
بد نبود.

دست هاش رو به قصد گرفتن یلدا دراز می کنه و میگه:
بدمش به مامانم، مشکلی نداری اگه یه کم حرف بزنیم؟
اشک به چشم نیش میزنه و میگم:
مثل قدیما؟؟؟

یلدا رو از آغوشم جدا می کنه و خیره به صورت غرق در خوابش زمزمه می کنه:
هیچی مثل قدیما نمیشه.

همون کورسوی امید توی دلم خاموش میشه، بدون نگاه کردن بهم راه
پله رو در پیش میگیره و بالا میره. آهی از قفسه‌ی

سینهم بیرون میاد، به سمت صندلی‌های مرتب شده میرم و جای
همیشگیم رو اشغال می‌کنم.

پارسال این موقع... لعنت به پارسال، سال نفرین شده‌ی زندگی من.
صندلی خالی هاکان مثل خار توی چشم میره، هر بار که از این حیاط
عبور کردم نخواستم به اون روزها فکر
کنم. روزهایی که مثل رویا بود، رویایی که شاید هیچ وقت تکرار
نشه.

صدای قهقهه‌ی خنده هامون به وضوح توی گوشم می‌پیچه.
وقتی این میز پر بود از خوراکی‌های خوشمزه و من، هاکان و هاله
بی خیال دنیا توی سر و کله‌ی هم می‌کوبیدیم و از
خنده‌ی زیاد بی رمق روی زمین چمن کاری می‌وافتادیم.
چمن هایی که الان زرد شده بودن، حیاطی که این بار حتی بهار هم
سرسبزش نکرد. همون قدر بی روح و سرد درست مثل
پاییز.

صندلی عقب کشیده میشه، این بار منم که از عمق خاطراتم به بیرون
پرت میشم.

نگاهم رو به هاله می دوزم، چشم های آبی روشن اون هم از اشک خیس شده در حالی که با دستمال کاغذی توی دستش بازی می کنه خیره به نقطه ای نامعلوم میگه:

یک سال گذشت، یک سال از روزی که هاکان از پیشم رفت گذشت... یک ساله که من تنها نیمه م نیست... رفیق نیست، کسی که بیست و چهار سال باهاش بزرگ شدم توی بیست و پنجمین سال زندگیم نیست.

می دونی خواهرها خیلی داداششون رو دوست دارن، شاید به روی خودشون نیارن اما برادرت برات حکم شاهرگ حیاطی زندگیت رو داره بعضی وقتا با خودم فکر می کردم اگه روزی یکی از داداشام رو از دست بدم قطعا می میرم! من امروز هر دوشون رو از دست دادم و نمردم، نمردم ولی توی بیست و پنج سالگی هر دقیقه رو به این امید که به مرگ نزدیک تر میشم می گذرونم.

نگاهم می کنه، حالا اشک هاش از چشم هاش جاری شدن با صدایی که برای به آتش کشیدنم کافیه می پرسه:

تا حالا عزیزی رو از دست دادی؟ او نم برادرت رو... برادری که قرار بود توی کت شلوار دامادی ببینیش نه کفن.

برادری که برای رقصیدن توی عروسیش لحظه شماری می کردی
اما توی مراسم ختمش خون گریه کردی.تا حالا شده

آرزوی مرگ کنی؟حس کنی اون قدر تنهایی که اگه تمام آدم های
شهر هم جمع بشن نمی تونن تنهاییت رو پر کن.بعد از
مرگ هاکان من به همین حس دچارم.

نمی دونی توی یک خیابون قدم بزنی و به یاد بیاری سال قبل یک
نفر کنارت بود که الان نیست چه دردی داره....!

یکی که هم خونته،عزیزته،نیمه ای توئه.هاکان رفیقم بود و هامون
حامیم اما امروز من نه رفیقی دارم و نه یک حامی.

نهام اون قدری که دلم می خواهد بمیرم.گفتن با گذر زمان داغ دلت
کم میشه یک سال گذشت اما من دلم تنگه دلم برای
داداشم تنگه.داغ دلم کم نشده چی کار باید بکنم؟

لبم رو محکم گاز می گیرم،دهنم طعم خون می گیره اما سوزش لم
در مقابل سوزش قلبم چیزی نیست.کاش اون شب دستم
می شکست و به اون چاقو نمی رسید!

اشک هاش بی مهابا می ریزه و قرمزی چشم هاش هر لحظه بیشتر
میشه اما همچنان ادامه میده:

حال مامان هم دست کمی از من نداره، درستش این بود که هامون باشه، حداقل دلم خوش بود حامی زندگیم هست، مامانم

هر شب از غصه بی حال نمیشد. درسته خونه ش طبقه‌ی بالای
ماست، هر شب بهمون سر میزنه اما این هامون مرحم

نه، بلکه حکم نمک رو داره. میاد، جای زخم رو می‌سوزونه و میره.

بالاخره نگاهم می‌کنه و با اون چشم‌های پرآبش میگه:

مقصر همه‌ی اینا تویی می‌دونی نه؟

دستم روی پام مشت میشه، فرو رفتگی ناخن هام توی گوشت دستم
باعث نمیشه مشتم رو باز کنم.

اون از حال خرابم فقط نم اشکی توی چشم رو می‌بینه که نشون
از بغض سنگین شده‌ی توی گلومه، بغضی که قصدش

خفه کردنه نه شکستن.

ادامه میده:

اگه تو نبودی هاکان الان زنده بود، هامون کنارمون بود... مامانم
صبح و شب اشک نمی‌ریخت، من... من انقدر تنها

نیودم.

شبها چطور می‌خوابی آرامش؟ وقتی من از غم داداشم صدام رو تو
بالش خفه می‌کنم و به زمین چنگ می‌ندازم، وقتی

مامانم مثل دیوونه ها یک کنج خونه نشسته و به در زل زده تا هاکان
بیاد یا حتی وقتی هامون اخم هاش در هم میره و یاد
هاکان میوفته و قرمز میشه تو چطور می تونی راحت بخوابی؟
بالاخره موفق میشه بعض چنبره زده رو توی گلوم بشکنه. اون قدر
محکم بشکنه که اشک هام پشت هم از چشمam سرازیر
 بشن. از روی صندلی بلند میشه و جلوی پام زانو میزنه، می خواه بلند
 بشم که اجازه نمیده. پام رو می گیره و با حق هق
 حرفش رو میزنه:

بین به پات افتادم، دارم التماست می کنم با وجود اینکه هاکان و
 ازم گرفتی و همه چیز و نابود کردی باز دارم التماست
 می کنم.

بدون اینکه نگاه از نگاهem بگیره تقریبا می ناله:
 از زندگی هامون برو، نه اینکه خونتون رو عوض کنی نه. یه
 جوری برو که سراغت رو نگیره خودت خیلی خوب می
 دونی اون دوستت نداره. قصدش انتقام باشه یا ترحم امروز و فردا
 تموم میشه.

اگه یک سال دیگه به خودت بیایی و بینی همه ی محبت هاش بازی
 بوده، اگه بیدار بشی بینی این خونه ای که با آه این و

اون برای خودت ساختی روی سرت خراب شده، بینی نه هامونی
هست و نه یلدا اون وقت چی؟

یا اصلاً اگه یک سال دیگه هامون از این زندگی تو خالی خسته بشه
و تر حمش ته بکشه چی؟

برای خوشبخت شدن خودت نمی‌تونی یه عده رو له کنی. قبل از
اینکه رونده بشی خودت برو آرامش هاکان رو از مون
گرفتی اجازه بده هامون بمونه التماس می‌کنم برو...!
فقط نگاهش می‌کنم، با اشک، با حرف...

صندلیم رو عقب می‌کشم و بلند می‌شم. با پشت دست اشک هام و پاک
می‌کنم و می‌گم:

برم؟ دخترم چی؟ هامون چی؟ زندگیم چی؟

با خودخواهی جواب میده:

مگه وقتی هاکان و کشتی و کشیدی کنار به ما فکر کردی؟
با ولع هوارو وارد ریه هام می‌کنم تا آروم بشم. سری تکون میدم، باز
هم یادآوری اون روزهای لعنتی اعصابم رو بهم

میریزه. در حالی که سعی دارم حرمت شکنی نکنم جواب میدم:

حق داری، هر حرفی بزنی حق داری اما حق نداری من و قضاوت
کنی. اصلاً نمی‌فهم هاله کی انقدر بی درک

شدی؟ نمی بینی منو؟ من همون آرامش؟ زودتر از اینها باید می رفتم
اما موندم به امید اینکه یک روز به تو و مادرت ثابت

بشه من بیشتر از گناهم مجازات شدم. اما اشتباه کردم شما فقط درد
خودتون رو می بینید، ما با هم بزرگ شدیم هاله من

دختری بودم که به کسی پا بدم؟ ناپاک بودم؟ نبودم. اما برادر تو منو
به همون چشم دید، وقتی من اون قدر بهش اعتماد داشتم

که در خونه蒙 رو به روش باز کنم اون داشت به تن و بدنم....

با همین چند جمله به نفس نفس افتادم اما ادامه میدم:

برای خودم متأسفم که هنوز دارم سعی می کنم خودم رو به کسی
ثبت کنم که از تمام رازهای من با خبر بود و به قول

خودش منو مثل کف دست می شناختولی الان خودش رو به خریت
زده و نمی خواهد باور کنه برادرش چه آدمی بوده،

امروز آخرین باریه که این حرف ها رو میزنم!

صدام بلند میشه، برای اولین بار بدون هیچ هراسی داد میزنم:

برادر تو به من آزار و اذیت کرد، اینو بفهم! بشین فکر کن آرامش
چرا یک هفته نه سراغ موبایلش رفت و نه پاشو از خونه

بیرون گذاشت. فکر کن داداشت چرا باید به من پیام معذرت خواهی
بده؟ اون شبی که خونتون دعوت بودیم چرا حال من بد

بشه؟ وقتی رفتم پایین تا از زیر نگاه داداشت خلاص بشم او نم پشت
 سرم او مد یادته؟ من اون شب چرا باید بکشمش؟ چون

اون می خواست دوباره کارش رو تکرار کنه می فهمی؟ حالا دیگه
 پشیمون نیستم هاله بارها خودم رو لعن و نفرین کردم

که چرا کشتمش اما دیگه از اینکه بقیه رو درک کنم و اونا حتی
 نخوان یه لحظه خودشون رو جای دختری بذارن که یک

شبه همه چیزش رو باخت خسته شدم. اگه تو برادرت رو از دست
 دادی منم خیلی چیز هامو از دست دادم، منم مادرم و از

دست دادم، منم غرورم و از دست دادم، شیطنت هامو، بازیگوشی هام
 رو... فکر می کنی زندگیم راحته و شب راحت می

خوابم؟ در صورتی که بعد از یک سال من هنوز کابوس شبی رو می
 بینم که یکی گرگ صفتانه چوب حراج به تنم زده و

من و قربانی هوس خودش کرده. هامون رو من ازتون
 نگرفتم، خودتون با کارهاتون دورش کردید اما اون همچنان شبا از

فکر و خیال تو خواب به چشمش نمیاد. منی که همه جا از حقم دفاع
 می کردم زیر کتک ها و تحریر های داداشت جون دادم

اما گفتم حقمه، لا یقشم سکوت کردم نه اینکه زبون ندارم نه... سکوت
 کردم چون فکر می کردم به تک تک تون مدیونم. مگه

خود تو کم بهم زخم زبون زدی؟ جوابت و ندام گفتم حق داره اما
دیگه بریدم دلم می خواد یه کمم به خودم حق بدم، برای
دخترم می جنگم حتی اگه شکایتم بکنین نه تو نه مامانت از پا در نمیام
چون من الان یه دختر دارم و باید قوی باشم. متأسفم
که تا امروز موندم و خواستم خودم رو به کسایی ثابت کنم که جز
درد خودشون درد هیچ کس دیگه رو نمی بین.

نمی مونم تا از حرف هام منصرف بشم، نمی خوام با غم صداش و
اشک چشم هاش حالم از شخصیتی که دارم بهم بخوره
و به این فکر کنم که همه‌ی این‌ها تقصیر منه!
تمام حرف‌های هاله حق بود، اما این وسط منم گناه داشتم.
داستان این خونه و آدم هاش عجیبه، در عین گناهکار بودن همه بی
گناهن.

از پله‌ها بالا میرم و با خودم می جنگم تا گریه نکنم، تا راه او مده رو
برنگردم و رو به روی هاله زانو نزنم و نگم حق
داری رفیق، هر چی بگی حق داری. طبق راهنمایی مارال این بار
رو می خوام به خودم حق بدم. مگه توی دنیا گناهکار
خودخواه نداریم؟ من هم یک موردش!

* * * *

نگاهی توی آینه به خودم می ندازم، با دقت تر از همیشه خودم رو
به چشم یک خریدار نگاه می کنم. خبری از اون لباس

های گشاد و موی کوتاه نیست، توی آینه زن آراسته ای رو می بینم
که تمام فکر و ذکر شش شوهر و دختر شه زنی که الان

برای شوهرش این پیراهن کوتاه و جذب رو پوشیده، پیراهنی که هیچ
مطابقتی با سلیقه‌ی من نداره. اما پوشیدم برای هامون، زندگی
همینه، گاهی من کوتاه میام و گاهی هامون... من از سر عشق و
اون...

از ظهر یک جمله‌ی هاله توی سرم چرخ می خوره و چرخ می
خوره. هامون از سر ترحم با منه یا انتقام؟ دوستم داره یا که...

صدای چرخش کلید توی قفل در میاد و من بر عکس همیشه خوشحال
نیستم، با خودم فکر می کنم نکنه هامون از سر اجبار هر شب به این
خونه میاد؟

از اتاق بیرون میرم، خریدهای دستش رو توی آشپزخونه می ذاره
و متوجه‌ی من میشه. با دیدنم یک تای ابروش بالا میپره

و براندازم می کنه. توی چهره‌ش می گردم، دنبال ردی از
ترحم، اجبار یا حتی انتقام اما هیچی نیست.

به سمتم قدم برمی داره و با لبخندی محو میگه:

چه استقبال قشنگی!

نگاهم می کنه و مثل همیشه با یک نگاه می فهمه باز یه مرگیم شده
چون می پرسه:

چشمات به خاطر ریمل قرمزن یا...

پلکی می زنم که نم چشم هام نمایان تر میشن، اخم هاش در هم میرن
ولی قبل از اینکه حرفی بزنم من با بغض میگم:
میشه بگی دوستم داری؟

انگار تعجب می کنه، خیره نگاهم می کنه و رفته رفته خندش
میگیره.

با لحنی کشدار میگه:

عزیزم!

* * * *

با حس کشیده شدن موهم به سختی پلک هام و باز می کنم و دو
جفت چشم خندون رو خیره به خودم می بینم.

غرق خواب پلک هام روی هم میوقتن و با صدایی گرفته زیر لب
میگم:

هامون برش، خوابم میاد!

دست کوچیک یلدا رو روی صورتم حس می کنم و لبخند محوى
روی لبم میاد، مخصوصا وقتی صدای هامون رو می شنوم

که کنار گوشم میگه:

دل بابا و دختری برای ماماش تنگ شده نمی خوای بیدار بشی؟

مالشی به چشم خستهم میدم و گیج خواب زمزمه می کنم:

ساعت چنده؟

ده صبح روز جمعه، این نیم وجبی از تو سحرخیزتره از هفت صبح
بیدار شده، الانم فقط ماماش و میخواد.

خمیازه ای می کشم و بدون این که چشم باز کنم تا مبادا خوابم بپره
میگم:

یک ساعت دیگه هم نگهش دار، لطفا!

تکون خوردن تخت رو حس می کنم و این بار صدای هامون رو
نزدیک تر به خودم می شنوم:

اصلا ما هم می خوابیم نه بابا؟

صدای گریه ی خفیف و کوتاه مدت یلدا بلند میشه اما مثل همیشه
هامون خیلی خوب قلق آروم کردنش رو بلده.

رضایت میدم و پلکم رو نیمه باز می کنم، یلدا درست وسط من و
هامون خوابیده و با اون چشم های گرد شده گاهی به من

گاهی به اون نگاه می کنه.

نگاهم از روی یلدا کمی به سمت بالا سوق می خوره و زیباترین نگاه دنیا رو روی خودم می بینم.

چشم هام رو می بندم و با لبخند زمزمه می کنم:

شاید هنوز بیدار نشدم، امروز حس قشنگی دارم، نکنه هنوز خوابم و اینم رویاست؟ اگه هست هیچ وقت بیدارم نکن.

موهای ریخته شده روی صورتم رو کنار می زنه.

به هامونی که با لبخندی محو به ما نگاه می کنه غر می زنم:

این اگه انقدر سحرخیز شده به خاطرتوئه، صبح زود بیدار میشی سر و صدا می کنی اینم عادت کرده و گرنه اگه به من بود تا دوازده می خوابید.

یک تای ابروش بالا میپره:

قراره به زودی دانشجو بشی، بخوای یا نخوای تو هم باید به سحرخیز بودن عادت کنی!

باز هم استرس قبولی کنکور به جونم میوفته و تنم از هیجان داغ می کنه و صورتم رنگ اضطراب به خودش می

گیره، سؤالی که به جون مغزم افتاده رو به زبون میارم:

اگه قبول نشم؟

بر عکس من صورت اون هیچ نشونی از اضطراب نداره، خنثی و
بی هیچ احساسی جوابم رو میده:

سال دیگه میخونی، البته اگه اون موقع پسرمون هم این وسط
خواهید باشه کارت سخت تر.

حیرت زده میگم:

سال دیگه؟ باورم نمیشه که انقدر عاشق بچه هایی!

می خوام در ادامه حرفم بپرسم "چطور تا این سن به عشق بچه هم
شده ازدواج نکردی؟" اما منصرف میشم و اون قسمت رو حذف
میکنم.

نگاهش رنگ و معنای خاصی به خودش میگیره، اون هم دستش رو
زیر سرش میزنه و با لبخندی محو جوابم رو میده:

خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی، حتی عاشق اون بچه هایی
که با وجود مادر شدن نمی خوان بزرگ بشن، همونایی که تا باباشون
از راه می رسه با لب و لوجه‌ی آویزون خودشون رو لوس
میکن، همون دختر بچه هایی که نمی دونن با این لوس شدن ها چقدر
خوردنی میشن.

سر به زیر به یلدا خیره میشم در حالی که سنگینی نگاه هامون رو
روی خودم حس می کنم.

شاید اگه اختلاف سنی بینمون کمتر بود من هم کمتر ازش خجالت می کشیدم.

خدار و شکر که ادامه نمیده، از جا بلند میشه و میگه:

بلند شو که فکر کنم یه ناهار از من طلب داری!

چشم هام برق می زنه و خجالت از یادم میره، هیجان زده میگم:
واقعا؟

در کمد رو باز می کنه، تیشرتی که معلومه صبح بعد از حمام پوشیده رو از تنش در میاره و بلوز خاکستری رنگش رو می پوشه، در حالی که یکی دکمه هاش رو می بنده، جواب میده:
آره، من یه سر میرم پایین تا اون موقع تو صبحانه تو بخور و حاضر شو!

با این حرفش یاد هاله و حرف های دیروزش میوقتم و لبخند روی لب هام کمرنگ میشه با این وجود به روی خودم نمیارم و سری تکون میدم.

هامون که میره، من هم غرق دنیای خیال خودم میشم. از حرف های دیروزم هم پشیمون شدم و هم نه...

یکی باید به هاله می فهموند تنها خودش نیست که عذاب می کشه، از طرفی اون یک نفر نباید من می بودم چون اون الان

من رو به چشم دروغ گویی می بینه که برای تبرئه‌ی خودش برادر
اون رو متهم کرده پس هر حرفی که بزنم نه تنها باور
نمیکنه بلکه بیشتر از قبل ازم بیزار میشه.

یلدا که انگار سیر شده سرش رو عقب می کشه و با صورت قرمز
شده به روم می خنده.

همیشه بعد از شیر خوردن لبخندی نمکین تحولیم می داد که انگار
ازم تشکر کرده.

موهای پخش شدهش رو با دست صاف می کنم و با خیره شدن به
خنده‌ی یلدا، خنیدن هاکان جلوی چشم میاد و نفس رو بند میاره.

همون هاکان شوخ طبع که بر عکس هامون اکثر موقع می خنید و
حالا یلدا هم...

می خوام این افکار رو پس بزنم اما این فکر های درهم برهم مثل
حشرات موذی وارد ذهنم میشن و برای لحظهای هاکان

رو کنار خودم تصور میکنم. من، یلدا و هاکان...

مثلا پنج دقیقه‌ی پیش به جای هامون، هاکان از روی این تخت بلند
میشد.

چنان لرزی به تنم میوقته که حس می کنم کسی دو کابل برق رو بهم
وصل کرده تا یه شوک بزرگ بهم بده. اگه بلایی سر

هاکان نمی آوردم و باهاش ازدواج می کردم می تونستم کنارش
احساس امنیت کنم؟ هرگز!

چه قدر خوب که هامون حتی به قصد انتقام باهام ازدواج کرد، چه
قدر خوب که من شناختمش، که عاشق شدم... چه قدر
خوب که مردونه پشتم ایستاد و هر جا تیری به سمتم پرتاب شد
خودش رو سپر بلای من کرد، لبخندی به روی یلدا می
زنم، این بار با دیدن خندesh، هاکان نه، بلکه هامون توی ذهنم پررنگ
میشه.

* * * *

خیره نگاهش میکنم؛ انگار به محض طلوع آفتاب وحی نازل شد که
تمام خوشیهای دیروزم، امروز زایل بشه. اون از پنج
صبح که در خونه با شتاب زده شد و هاله خبر داد خاله ملیحه فشارش
بالا رفته، اون هم از نگرانی هامون پای تلفن وقتی
گفت فشار مامانش روی بیست رسیده و اگه دیر تر به بیمارستان می
رسوندنش ممکن بود از دست بره، این هم از الان که
مارال با این حرفاش قصد دیوونه کردنم رو داره.
نفس رو بیرون می فرستم و میگم:

داری اشتباه میکنی، قبول پسر خوبیه با درک و فهم و آفاست ولی
تو هنوز عاشق...

وسط حرفم میاد و جملهم رو قطع میکنه:

خودتم که میدونی که من مجبورم محمد و از ذهنم و قلبم پاک کنم. یه
مرد که کنارم باشه می تونه به مرور کمکم کنه که
فراموشش کنم.

عصبی بھش می توپم:

آخه به چه قیمتی؟ به اون مرد فکر کردی؟ اون چه گناهی داره که
هر بار باید توی ذهن تو مقایسه بشه؟ تو با این کارت

رسما در حق اون بیچاره ظلم می کنی، چون هر بار بھش نگاه کنی
محمد میاد توی ذهنت می دونی این چه خیانت

بزرگیه؟ داری اشتباه میکنی مارال، نباید وقتی قلبت برای یکی
میتپه، په نفر دیگه رو و وارد دنیای خودت کنی. تو هنوز

سنى نداری که بخوای عجله کنی، به مرور محمد و فراموش
کن، وقتی توی قلب و ذهنت جای کافی برای یک مرد بود اون

وقت تصمیم به ازدواج بگیر!

معلومه سردرگم شده، با این وجود میگه:

نمیدونم آرامش، با پسره که صحبت کردم یعنی... نسبت به بقیه‌ی خواستگارام بهتر بود، دقیقاً شبیه به همونی که فکر

میکردم اگه یه روز بیاد خواستگاری بی برو برگرد جواب مثبت میدم. ماما نام، حتی بابام راضی به این وصلتن. از طرفی

فکر میکنم ورود یه آدم جدید به زندگیم می‌تونه بهم کمک کنه محمد و فراموش کنم، از طرفی دیگه...

حرفش رو قطع میکنه، مغموم بهش نگاه میکنم و زیر لب با خودم زمزمه میکنم:

دلم به منطق این خوش بود که اینم مخش تاب برداشته.

موبايلم روی میز میلرزه، سریع برش می‌دارم و پیامی رو که هامون فرستاده باز میکنم:

دارم میرم مطب، ماما ن و رسوندم خونه حالش خوبه.

صدای پرسش مارال میاد:

هامونه؟

سری تکون میدم:

آره مثل اینکه ماما نش رو رسونده و رفته مطب، نمی‌دونی صبح وقتی هاله در زد و گفت حال ماما نش بد شده هامون چه

طور پرید پایین. یه جوری نگران بود که انگار چشمش چیزی و نمیدید با مامان و خواهرش به خاطر من سرشنگین شده اما حاضرم قسم بخورم پاش برسه بدون تردید جونش و برای اونا دو دستی تقدیم میکنه. از صبح حالم گرفته شده، مدام صحبت های هاله میاد توی ذهنم، حس بدی دارم، به خاطر من اونا... وسط حرفم میپره:

باز این فکرهای مسخره رو به ذهنت راه نده، الان که یه خورده زندگیت رو به راه شده فقط با این افکار گند می زنی به حال خوبت، به جاش سعی کن انقدر انرژی مثبت داشته باشی که به شوهرت هم انتقال بدی.

ته دلم میخندم و به این فکر میکنم که آدما می تونن مشاور خوبی باشن اما فقط برای زندگی بقیه.

با آهی عمق غم رو نسبت بهش نشون میدم و میپرسم:
حالا واقعا میخوای جواب مثبت بدی؟

شونه ای بالا میندازه:

نمیدونم قراره چند جلسه ای باهاش صحبت کنم، بعد تصمیم میگیرم.
دستی روی زانوهام میکشم و بلند میشم، در همون حین میگم:

میخوام برم مطب هامون میای؟ احتمالا برای اینکه همهی مریض هاش و ویزیت کنه یک ساعت دیگه میمونه، بعد هم وقت نمیکنه ناهار بخوره و میره بیمارستان.

سرش رو به علامت منفی به طرفین تکون میده:
نمیام! ولی اگه میخوای میرسونمت.

به سمت اتاق میرم و این بار من مخالفت میکنم:
نمیخوادم خودم میرم.

وارد اتاق میشم اما صداش رو می شنوم:
لوس نکن خودتو، زود حاضر شو!

در کمد رو باز میکنم و مانتویی ازش بیرون میکشم. همزمان با حاضر شدنم چند وسیله‌ی ضروری از یلدا رو توی کیفم می ذارم، خداروشکر که لباسهای تنش خوب بود و نیاز به عوض شدن نداشت.

آهسته از اتاق بیرون میرم تا بیدار نشه، ناهاری که آماده کرده بودم رو توی سبدی می ذارم و از اونجایی که محمد هم همیشه ناخنکی به غذای هامون میزد یک بشقاب اضافه بر می دارم و بالاخره بعد از بیست و پنج دقیقه کارم تموم میشه.

تا دو سال قبل حاضر شدم به تنهایی یک ساعت طول میکشید و
الان با یه بچه فقط بیست و پنج دقیقه. این هم از مزایای
زندگی متأهلی که باعث میشه کارهای بیشتری رو توی زمان کمتر
انجام بدی و از بدی هاش این بود که اکثر موقع وقته
کم میآوردی.

خطاب به مارالی که سرش رو توی گوشی موبایل فرو برده میگم:
بریم؟

سری تکون میده و بلند میشه. اون سبد غذاها و من هم یلدا رو
برمیدارم، مثل خودم خوابش سبکه و وقتی بلندش میکنم
بیدار میشه با کج خلقی نق می زنه.

خیابونهای مشهد مثل همیشه سر ظهر ترافیک و حشتناکی داره،
طوریکه کمک نالمید میشم به هامون برسم.

در واقع ناهار بهانه بود، تصویر چهره‌ی سر صبحش مدام جلوی
چشم بود و میخواستم به هر بهانهای شده

ببینم. بالاخره ساعت دو و چهل و پنج دقیقه ماشین رو جلوی مطب
پارک می کنه و میگه:

من اینجا مواظب یلدا هستم، تو برو!

نگاهش میکنم و میپرسم:

هوا خیلی گرمه، نمیخوای بیای بالا؟
ابرویی بالا میندازه و قاطع جواب میده:
نه.

میدونم حرفش عوض نمیشه بنابراین سری تکون میدم و میگم:
زود بر میگردم.

پیاده میشم، مثل همیشه اول نگاهم رو بالا می برم و چند ثانیه ای به تابلویی که اسم هامون روش هک شده خیره میشم و باز هم مثل همیشه ته دلم ضعف میره برای این اسمی که اون بالاها برای من میدرخشه. با ابهت درست مثل خودش!

* * * *

هامون:

با خستگی سرشن رو به پشتی صندلیاش تکیه میزند و چشمانش را میبندد؛ کاش میتوانست دقیقه‌ای را دور از دغدغه‌های فکری بگذراند. چه خیال بیهودهای.

هنوز هم با یادآوری حرف‌های مادرش سرشن تیر میکشد و دوباره همان فشار عصبی لعنتی که مدت‌هاست با او مقابله میکند به سراغش می‌آید.

به اعصاب ضعیفیش لعنت میفرستد، اگر روی خودش و رفتارش کنترل داشت، شاید میتوانست با سیاست حرفش را به کرسی بنشاند اما الان... گیر افتاده بود بین عزیزانش و دیگر نمیدانست باید چه بکند!

چه خیال عبّی داشت که فکر میکرد میتواند نیم ساعتی را استراحت کند، در اتفاقش باز میشود و با چشم بسته سر و صدای محمد را میشنود:

فکر کردم رفتی... چرا چشمات و بستی؟ نکنه کشتیهات غرق شدن داداشم، حال مامانت که خوب شد دیگه غمت چیه؟

غمش؟ غمش هاکان بود. بزرگترین مشکلش، نبود کسی بود که بودنش الزامی سنت کاش حداقل مثل محمد میتوانست همه چیز را به شوخی بگیرد، یا حداقل حرفش را بزند و کمی خودش را سبک کند اما مثل همیشه تمام حرف هایش را به عمق دلش میفرستد و با یک جمله‌ی کوتاه از گفتن سر باز میکند: فقط خستهم.

هر کس صورت سرد و سنگی اش را ببیند فکر میکند این مرد دردی جز تکبر ندارد، هر کسی به جز محمد محمدی که هامون را حتی بیشتر از خانواده‌اش میشناسد.

دست از سر این مرد بیحوصله برنمیدارد و باز میپرسد:

_ په چیزی فکرتو بهم ریخته، فکر کن مثل قدیما تو دیار غربتیم. جز
_ همدیگه کسی و نداریم، بگو ببینم باز چی شده؟ با
خانومت دعوا کردی؟

چهره‌ی آرامش جلوی چشمهاش جان میگیرد. دیروز همه‌چیز خوب
بود، تاشب به گردنش رفته بودند و سه نفری شهر را
گشتند اما صبح نشده خوشیشان زهر شد و از آنهمه شیرینی جز
کامی زهرآگین باقی نماند.

سکوتش هم باعث نمیشود محمد دست بردارد، قصد دارد آنقدر بپرسد
تا موفق شود قفل زبان رفیقش را بشکند:

_ میخوای باهم بریم بهشت رضا؟ من و به عنوان رفیق قبول
نداری، هاکان که داداشته.

فکش قفل میکند و این بار محمد هم نمیفهمد این فک قفل شده از
روی خشم است نه دلتنگی! دوباره میپرسد:

_ بریم؟ میگن درد و دل با مرده‌ها دل و سبک میکنه!

چشمانش را باز میکند و سیاهی نگاهش را در نگاه رفیق نگرانش
میاندازد و درحالی که رنگ صورتش کمی ارغوانی
شده میغرد:

تو میدونی من یک ساله سر خاکش نرفتم، با این حرفات هر بار
میخوای اعصابم و بهم بریزی؟

محمد بدون واکنشی به خشم او جواب میدهد:

فقط میخوام از این حال درت بیارم، نگو دلت برای همون خاکش
پر نمیکشه که باور نمیکنم. من یکی خوب میدونم

هاکان برای تو چه حکمی داشت، همیشه احساسات و مخفی میکنی
اما داداشم... من تنها کسیم که دیدم همیشه حواس است به

هاکان بود، جلوی روش اخم میکردی اما تا پشتیشو بہت میکرد
میخندیدی از حرفاش حتی شوخیهاش لذت میبردی. یادته

یه بار سر یه خرابکاری بدھی بالا آورده بود؟ طلبکارش او مد پشت
در یادته دم آخری گفت حواس است به داداش شارلاتانت

باشه؟ اون روز اولین باری بود که یه خشم بزرگ رو توی نگاهت
دیدم وقتی یقه ی اون پسر رو چسبیدی تازه فهمیدم تا چه

حد روی داداشت حساسی. بیشتر از همیشه این تویی که بهش نیاز
داری پس برو و بهش سر بزن. خوب نیست آدم با مرده

قهر کنه اونم داداش خودش. همون داداشی که عکش توی کشی
اول میزته، همونی که به ظاهر فراموشش کردی اما تا
اسمش میاد رنگ چهره‌ت عوض میشه.

این حرفها اعصاب بهم ریخته اش را بدتر میکند، بلند میشود، کف دستهایش را به میز تکیه میدهد و شمرده شمرده اما با خشم کلمات را ادا میکند:

هزاریم که بگذره، حتی اگه از دلتگی بمیرم نمیبخشم. آره کاش زنده بود، زنده بود تا مثل سگ میزدمش که پای گندی که زده وایسته.

حتی از یاد برده باید ملاحظه کند و راز مگویی که تا امروز مخفی کرده بود را فاش میکند:

اون برادری که من حاضر بودم جونم براش بدم توی قلبم مرد، اوی که زیر اون خاکه یه عوضیه که به خودش جرئت میده دست به سمت ناموس مردم دراز کنه. یه بی وجود که حتی عرضهی زنده موندنم نداره. به خاطر اوی که هاله از زندگی بریده، به خاطر اوی که ماما نم کم مونده کارش به تیمارستان بکشه. به خاطر اوی که من مجبور شدم جور زندگی رو بکشم که خودم انتخاب نکردم. به خاطر اون من الان توی برزخ افتادم... با اون زبون چرب و نرمش کاری کرد که من الان نتونم به کسی ثابت کنم چه آدم لاشخوری بوده! موندم بین دو راهی که باید انتخاب کنم. یا باید قید ماما نم و هاله رو بزنم برم

و پشت سر مم نگاه نکنم تا ببینم مامانم فشارش بالا رفته، نبینم یه گرگ
صفت برای هاله دندون تیز کرده، یا باید منم نامردم

و در حق اون دختر تموم کنم یه لگدم من به زخمش بزنم و بذارم
این بار تو غم و غصه بمیره.

محمد لال میماند، نه به خاطر درماندگی کلام رفیقش، بلکه به خاطر
اشکی که در چشمانش میبیند. این همه مدت چه دردی
به جان رفیق سر سختش افتاده بود؟

حتی نمیتواند لب باز کند و حرفی برای آرام کردنش بزند. اصلا چه
کسی میتواند حال او را ببیند و به او حق ندهد؟

روی صندلی مینشیند، صدایش به خاطر
داد زدن، یا شاید هم بغضی که بیخ گلویش را میشارد خش دار
شده. بر عکس آخرین جمله‌اش که داد میزد این بار مینالد:
باید چیکار کنم؟ صبح که وضعیت مامانم و دیدم حالم از خودم بهم
خورد، خمیده راه میرفت اما نخواست من دستش و

بگیرم. وقتی خواستم برم توی اتاق دیدم داره با خودش حرف میزنه
به حرف‌اش که دقت کردم فهمیدم مخاطبش

هاکانه داشت شکایت منو بهش میکرد هیچ وقت آدمی نبودم که بخواه
خانوادمو به این روز بندازم، خدا شاهده کل عمرم یک

بارم از عمد دلش و نشکستم، اما امروز صبح فهمیدم چه بلایی سرشن
آوردم! توی ماشین بهم گفت یکی از همین شبایی که
تو با قاتل برادرت خوشی مادرت از غصه با چشم باز
میمیره... میگی برم سر خاک هاکان، میرم اما تضمینی نمیدم
تا از زیر همون خاک بیرون نکشم.

نفسی از سینه‌ی محمد آزاد میشود و تازه میفهمد وقتی با طهورا سر
هر مسئله‌ی کوچکی دعوا میکند رفیقش اینجا چه
باری را روی شانه هایش حمل میکند.

به آرامی میپرسد:

شاید بتونی با آرامش توافقی طلاق بگیری و...

نگاه تند هامون حرفش را قطع میکند و ترجیح میدهد دیگر کلا حرفي
نزند اما بعد از چند دقیقه باز دلش طاقت نمیاورد
و میگوید:

حدس زده بودم بین هاکان و آرامش چیزی بوده اما نمیدونستم مسئله
انقدر جدیه.

رگ بیرون زده‌ی هامون را که میبیند به خودش لعنت میفرستد که
چرا نسنجیده حرف زده درحالی که غیرت رفیقش را
میشناسند.

هامون بلند میشود و بدون نگاه کردن به محمد میگوید:

میرم بیمارستان. با ماشین من میای یا...

حرفش تمام نشده محمد میگوید:

باهاش میام.

سری تکان میدهد و کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد هر دو رفیق از مطب
بیرون می‌روند.

* * * *

دارید میرید آقای دکتر؟

سری تکان داده و مختصر اولتیماتوم میدهد:

هواستون به اتاق ۱۰۱ باشه، مادرشم توی بخش بستریه اگه بازم
بیقراری کرد یه آرامبخش برآش تزریق کنید که مثل
عصر بیمارستان رو روی سرش نذاره.

پرستار جوان سری تکان میدهد امروز بخش شلوغ بود اما همین هم
باعث نمیشد پرستار های آنتنی چون نصیری و
احمدی از دکتر جوان غافل بشوند.

به محض رفتن هامون نصیری آهی میکشد و میگوید:

این همه دکتر خوشتیپ تو این بیمارستان هست اون وقت ما اینجا
از درد تنهایی برای خودمون بغ بغ میکنیم.

احمدی همچنان مسیر رفتن هامون را نگاه میکند و میگوید:

جذابیت به تنهایی کافی نیست دکتر صادقی با خودشم دعوا داره.

نصیری دستی زیر چانه میزند و با آه میگوید:

شاید از زندگیش راضی نیست، اما از حق نگذریم زنش زیادی
جوونه با چند سال اضافهتر دکتر سن باباش رو داره. البته

تعجبی هم نیست الان مامان جونا بدون اینکه به سن پرسشون نگاه
کن میگردن دنبال دختر کم سن و سال اینم لابد

مامانش برash لقمه گرفته.

صدایی از پشت سر هر دو نفرشان را از جا میپراند:

اشتباه میکنید.

هر دو در حالی که دستشان روی قلبشان است بر میگردند و با دیدن
محمد نفس شان را با آسودگی بیرون میفرستند.

این دو رفیق فابریک طهورا بودند و زمانی که بهم میرسیدند محال
بود خبری را از دست بدھند.

نگین نصیری صدایی صاف میکند و بدون باختن خودش میگوید:

درست نیست به حرف های دو تا خانم گوش بدید دکتر.

محمد نگاهی جدی به او میاندازد و میپرسد:

دکتر صادقی رفت؟

هر دو سری تکان میدهند، موبایلش را از جیبش در میآورد و تماسی با هامون میگیرد بعد از چهار بوق صدای خستهاش

را میشنود:

بله؟

از بیمارستان بیرون میرود و میپرسد:

رفتی داداشم؟ میخواستم بگم امشب بیا خونه‌ی من...

به سردی جواب میشنود:

نمیتونم یلدا و آرامش و تنها بذارم، میرم خونه‌ی صبح میبینم.

همین! رغبتی به ادامه‌ی مکالمه ندارد و محمد خیلی خوب این را میفهمد که جواب میدهد:

باشه داداشم خدا حافظ.

مکالمه قطع میشود، پایش را روی پدال گاز میشارد به یاد ندارد امروز چیزی خورده یا نه، مهم هم نبود.

از صبح چندین بار به مادرش زنگ زده بود، فشارش بهتر بود اما هاله میگفت مادرشان دیوانه شده است. با خود حرف

میزند، میخندد، گریه میکند. این بود همان گذر زمانی که میگفتند
مرحم زخمهاست؟ یک سال گذشته...

پس چرا این زخم خوب نمیشد بلکه رفته رفته متورم تر و چرکین
تر خود را به نمایش میگذاشت؟

امروز دو بار هم به آرامش زنگ زده بود، یک بار به خانه و یک
بار به موبایلش... هر دو تماسش بی پاسخ مانده بود.

حدس میزد مثل همیشه موبایلش گوشهای افتاده، اما تلفن خانه را چرا
جواب نداد؟

سر عتش را بیشتر میکند هر چه بود به زودی میفهمید.

ده دقیقهی بعد ماشین را جلوی خانه اش پارک میکند، حتی حوصله
ندارد آن را داخل ببرد.

کلید میاندازد، سرش را بالا میگیرد و با دیدن چراغ خاموش خانه‌ی
خودشان اخمهایش در هم میرود.

ساعت نه بود، به این زودی آرامش خوابیده؟

از پله‌های بالا میرود، اول سری به مادرش میزند. دراز کشیده و رنگ
و روی پریده اش نشان از حال خرابش میدهد.

هاله هم دست کمی از او ندارد. خانه‌ای که تا دو سال قبل پر بود از
حس شادی و سر و صدا الان به ماتم کده ای بیروح

و سرد تبدیل شده.

زیاد آنجا نمیماند، همین که احوالی از مادرش میپرسد و کمی با هاله حرف میزند عزم رفتن بر میدارد.

جلوی واحد خودشان مکثی میکند، بوی غذایی که از داخل خانه میآید لبخندی محی را روی لبش مینشاند. کلید میاندازد و در را باز میکند.

تنها یک چراغ در خانه روشن است. منتظر به در اتاق نگاه میکند تا آرامش به استقبالش بی آید.

انتظارش بیهوده است، لابد دارد بچه را میخواباند.

در را آهسته میبندد و چند چراغی را روشن میکند، به سراغ اتاق خواب میرود و در را باز میکند.

با دیدن اتاق خالی اخمهایش بیشتر در هم میپیچند. به سمت اتاق یلدا میرود، خالیست. نه در حمام کسی است نه در آشپزخانه.

نگرانی به دلش میریزد، از صبح خبری از آنها ندارد، اگر بلایی سرشان آمده باشد...

با این فکر شتاب زده موبایلش را بیرون میآورد و شماره‌ی آرامش را میگیرد.

صدای آشنای زنگ موبایلی از اتاق خواب بلند میشود. مات چند لحظهای به در اتاق خیره میماند.

دلش گواه بدی میداد، نکند یلدا تب کرده و آرامش الان در بیمارستان باشد؟ ممکن نبود چنین مواقعی آرامش اول به او زنگ میزد.

لامپ اتاق را روشن میکند، چشمش روی موبایل او ثابت میماند. نکند رفته خانه‌ی مارال... اما این وقت شب؟

به سراغ موبایل میرود تا شاید خبری از آرامش را در آن پیدا کند. قبل از برداشتن موبایل، چشمش روی کاغذ تاشده خشک میماند. قلبش تند میکوبد، نکند با هاله دعوایشان شده!

با تردید دست پیش میبرد و کاغذ را باز میکند. دست خط او را خیلی خوب می‌شناسد:

سلام هامون شنیدم که بهم زنگ زدی، ببخش عمدًا جواب ندادم چون
خواستم با شنیدن صدام بازم مثل همیشه بفهمی یه

مشکلی هست و خودت رو برسونی. میدونم اون قدر مرد هستی که با یه اشاره‌ی کوچیک به هر قیمتی هم که شده میای

راستش رو بخوای من قبل از شناختن تو هیچ مردی ندیده بودم. تو بهم نشون دادی مردونگی یعنی چی! حس بی اعتمادی

که برادرت بهم داد رو تو از بین بردى، از این به بعد اگه کسی بهم
بگه مردها سر و پا یک کرباسن برآشون از تو میگم
از اینکه چطور پای اشتباه برادرت موندی تا جبران کنی، از اینکه
چطور برای دخترم پدری کردی. من با تو معنی عشق
رو فهمیدم، یاد گرفتم چطور گذشت کنم، راستش رو بخوای کمی هم
لوس شدم. عادت کردم بہت تکیه کنم، عادت کردم هر
اتفاقی که افتادم ته دلم قرص باشه که تو پشتمی.

وقتی داشتم لباسام و جمع توی چمدون می ذاشتم به این فکر کردم
که اندازه‌ی یک کتاب باهات حرف دارم اما الان که دارم
مینویسم ذهنم خالیه خالیه، پوچ پوچ ...

من هرگز نخواستم سربار زندگی کسی باشم، حق تو این نیست که
جور اشتباه برادرت رو بکشی و زندگی ای رو به خودت
تحمیل کنی که انتخاب تو نبوده.

حق تو خوشبختیه، ازدواج با دختری که خوشحالت کنه. همسرت باشه
نه دخترت.

به اندازه‌ی مرام و مردونگی تو خانوم باشه و برات تلخی هایی که
توی زندگی با من چشیدی رو تبدیل به شیرینی کنه
درست همون حسی که تو بهم دادی.

هامونم... آخرین باره که این طوری صدات میزنم، بعد از اینکه پام رو از این خونه گذاشتم بیرون دور تا دور قلب زنجیر بزرگی میکشم و درش رو قفل میکنم. جای تو اونجا محفوظه کسی حق ورود نداره. با کمی خودخواهی میگم تو هم حق خروج نداری. یک نسخه از تو باید توی قلب بمونه، دقیقاً تا همون لحظهای که این قلب توی سینه‌ی من می‌تپه.

تو دکتری، صدای قلب رو شنیدی، این نبضی که الان حس میکنم کند تر از همیشه سرتبارها و بارها زیر دست تو به تندي کوبیده. با هر نگاهت ریشه‌ی عشقی که بهم داده بودی بیشتر و بیشتر شد. الان حس میکنم تمام قلب متعلق به توئه پس ازم ناراحت نشو که نمی‌تونم به این راحتی فراموشت کنم.

دارم میرم اما نگران من نباش از پس خودم و دخترم بر میام، خیلی وقتی بزرگ شدم، تو بزرگم کردی...

تقاضای طلاق میدم، قبول کن و اجازه بده توافقی جدا بشیم. تو و خانوادت دینی به گردن من ندارید، حتی حس میکنم میتونم هاکان رو ببخشم چون به خاطر اون من شیرینی زندگی با تو رو چشیدم.

به یلدا میگم چقدر دوستش داشتی و خواهی داشت، معذرت میخوام
که اون رو سهم خودم از زندگی میبینم. نخواه که
حضراتش رو ازم بگیری برای آخرین بار مردونگی رو در حقم
تموم کن...

انقدر شناختم که میدونم الان رگ غیرتت بیرون زده و صورتت
قرمز شده که زن من این موقع شب کجاست... بہت
نگفتم اما همیشه از غیرتی شدنت لذت میردم به قدری که حاضر
بودم به دروغ از پسر خاله‌ی عاشق مارال بگم
شخصی که حتی وجود خارجی نداره.

از این خونه سه چیز به یادگار برداشتیم، پیراهن همون پیراهن آبی
روشن که عید امسال خریدیم. تا حالا بہت گفته بودم
چقدر اون پیراهن بہت میاد؟

عطرت، نمیخواام به خودم بیام و ببینم عطرت رو از یاد بردم اون رو
به پیراهن میزنم و هر شب خیره به قاب عکس
کوچیک سه نفرمون میخوابم. این قاب عکس هم سومین یادگاری که
از این خونه برداشتیم.

تا یادم نرفته، می دونم که امروز هیچی نخوردی... برات شام درست
کردم با شعله‌ی کم روی گازه، تا بررسی حتما خورشت

جا افتاده و برنج دم کشیده لطفا تنبی نکن و شامت رو بخور.

ممنون که این مدت تحملم کردی، ممنون که بزرگم کردی. دلم نمیاد
خداحافظی کنم می ترسم پام برای رفتن قطع بشه برای

همین بدون خدا حافظی میرم.

مواظب خودت باش، مرد دوستداشتی

محو و مات روی تخت مینشیند و خیره به نقطهای نامعلوم میشود.
مثل آدمی برق گرفته شده که توان حرکت هم ندارد. رفته بود؟ چرا؟ به
چه علت؟

وقتی او همه چیز را تحمل میکرد تا این زندگی حفظ شود، وقتی
مقابل خانواده اش ایستاده بود، وقتی علارغم همه چیز یک
بار هم به جدایی فکر نکرده بود، آرامش رفته بود آن هم با یلدا، آن
هم بیخبر!

نامه را بالا میآورد و جلوی صورتش میگیرد، آرامش هنوز سنی
ندارد لابد خواسته با او شوخي کند، خواسته امتحانش

کند... اما این اشکهایی که جا به جای نامه را خیس کرده میتواند ردی
از یک شوخي باشد؟

قلبش کند میتپد شاید هم ایستاده و او بیخبر است. دکمه‌ی بلوزش را
باز میکند تا کمی از این حرارت کم شود.

ساعت نزدیک شب به ده است، ده شب زنش، دخترش... آرامشش، یلدایش...

مثل برق از جا بلند میشود، نگران بود و عصبانی. حتم داشت اگر دستش به آن دختر بی فکر بر سد زیر قول و قرارش میزند و کشیدهای محکم او را مهمان میکند.

در حالیکه بین مخاطبینش دنبال شماره‌ی مارال میگردد خشمگین زیر لب میغرد:

غلط کردی نامه نوشته، غلط کردی رفتی غلط کردی این وقت شب تو خونهت نیستی.

بالاخره شماره را پیدا میکند و درحالیکه پوست لبش را میجود و عصبی پایش را تکان میدهد دستش روی دکمه‌ی

تماس میلغزد و موبایل را کنار گوشش میگذارد. پنج بوق میخورد، جواب نمیدهد... قدم تند میکند تا خود را به خانه‌ی

مارال برساند مهم نبود ده شب است، همین امشب باید آرامش برگردد...

بالاخره با آخرین بوق صدای مارال در گوشش میپیچد:

سلام.

قدمهایش متوقف شده و بی آنکه جواب سلامش را بدهد میپرسد:

آرامش اون جاست؟؟

صدای متعجب مارال ته دلش را خالی میکند:

آرامش؟مگه قراره اینجا باشه؟

حس نگرانی به خشمش غلبه میکند، اگر مارال بیخبر است پس او
کجاست؟؟

تمام احتمالات را پیش رویش میچیند، سکوتش طولانی میشود به
قدرتی که مارال صبرش لبریز شده و میپرسد:

چی شده آقا هامون؟مگه آرامش خونه نیست؟

باور میکرد این دختر همان گونه که نشان میدهد بیخبر است؟ بی
اعتنای به سؤالی که مارال پرسیده با خشم و کمی تعصب
خواهش نه، دستور میدهد:

میام میبینم تو خونتون همون آپارتمان سر نبشه دیگه؟

صدای متعجب مارال از آن سوی خط بلند میشود:

الان؟؟؟ انگار یادتون رفته من خانواده دارم و...

کلافه میان حرفش میپردازد، خشم و از آن بیشتر نگرانی بیملاحظه اش
کرده است:

ببین دختر جون میدونم از آرامش خبر داری، اینم میدونم تو زنم و
شیر کردی که از خونه بره اما بهش بگو من صبری

برای این بچه بازیها ندارم، سیبزمینی هم نیستم که اجازه بدم زن و
بچم یه شب بیرون از خونه بمونن بهش بگو حاضر
باشه دارم میام.

من واقعا نمیدونم آرامش کجاست از ظهر ندیدمش، الان منم نگران
شدم مطمئnid از خونه رفته شاید...

انگار همه چیز دست به دست هم دادن تا امروز را برایش جهنمی
کنند. این دخترک اعصاب خورد کن چرا نمیفهمید رگ

گردن این مرد برآمده و با این کبودی صورتش هر آن ممکن است
سکته ای را پشت سر بگذراند.

دستی به لای موهايش فرو میرد و عمیق نفس میکشد، حتی نمیتواند
تا ده بشمارد و بعد حرف بزند...

پس ازش بیخبری؟

مستأصل جواب میشنود:

آره بهخدا گفتم که...

چرا باور نمیکرد؟ چرا نمیتوانست باور کند؟ عصبی سرتکان میدهد:
ببین... به نفعته بگی زنم کجاست و گرنه نگاه به ساعت نمیکنم و
میام وجب به وجہ اون خونه رو میگردم، آرامش تا دو
ساعت دیگه باید توی این خونه کنار من باشه و گرنه...

گویا مارال اختیار زبانش را از دست میدهد که تند پرخاش میکند:
وگرنه چی؟ چون بیرون خونه مونده طلاقش میدی؟مختاری میتوانی
 بیای وجب به وجب خونه‌ی مارو بگردی آقای دکتر
 اما منم زنگ میزنم به پلیس و شکایت میکنم.نمیدونم آرامش کجاست
 اما اگه میدونستم هم نمیگفتم تو هم به جای تهدید
 کردن من بشین فکر کن چیکار کردی که زن بدختت از خونه فرار
 کرده.

فکش قفل میکند، صدای بوق اشغال که در گوشش میپیچد او را به
 حد انفجار میرساند.

شمعدانی روی میز اولین چیزیست که به دستش میآید. با خشم آن را
 به سوی دیوار پرت میکند و داد بلندی میکشد.

شمعدانی هزار تکه میشود، در حالی که از خشم نفس نفس میزند
 درست مانند شیری زخمی غرش میکند:

دعا کن دستم بہت نرسه آرامش.

عصیان کرده از خانه بیرون میزند، هوا تاریک است حتی تاریک تر
 از شب های دیگر... دستی به گردن داغ شدهاش
 میکشد.

کجا را بگردد؟ حرم را؟ خیابان ها را؟ پارک ها را؟ شاید هم...

از فکری که به سرش میزند بی معطلی موبایلش را از جیب بیرون میکشد و شماره‌ی محمد را میگیرد.

حدسش قوی بود، آرامش جایی را جز خانه‌ی علیبا با ندارد.

خدار اشکر که محمد خیلی زود جواب میدهد. برای حرف زدن پیشروی میکند و قبل از اینکه سلام محمد کامل شود او میگوید:

محمد به مغازه‌ی آقا رحمان زنگ بزن میخوام بفهم آرامش امروز رفته اونجا یا نه!

آقا رحمان صاحب مغازه‌ای کوچک و بین راهی بود و تنها کسی که در مغازه‌اش تلفن داشت و پلی ارتباطی بود بین اهالی شهر و روستا.

محمد متعجب میپرسد:

چی شده داداشم مگه آرامش...

سوار ماشینش شده و با کلافگی و سطح حرفش میپرد:

رفته، بدون اینکه موبایلش و برداره گذاشته رفته یلدا رو هم برده زنگ بزن محمد دارم دیوونه میشم.

صدای حیرت زده‌ی او در گوشش میپیچید:

آخه آقا رحمان ساعت هشت مغازه رو میبیند و برمیگرده داداشم
تو مطمئنی آرامش رفته شاید خونه‌ی دوستاشه به مارال
خانم زنگ زدی؟

درمانده سرش را روی فرمان میگذارد، دلش میخواهد داد بزند آنقدر
که گلویش خش بردارد و راه تنفسی اش باز
شود، عجب روزی بود امروز جهنمی در همین دنیا دلش کم آوردن
میخواست اما برای پیدا کردن زن و بچهاش باید قوى
میماند، قویتر از قبل.

با صدایی گرفته جواب میدهد:

نامه گذاشته و رفته، آخه چرا بره؟ وقتی من دارم جون میکنم که تو
زندگیم نگهش دارم اون چرا بذاره و بره؟

شاید مامانت و هاله چیزی بهش گفتن خودتون که دعوا نکردید؟
یاد دیشب میافتد، چهقدر همه چیز زیبا بود و امشب...

با نفسی بند آمده میگوید:

دعوا نکردیم، دارم دیوونه میشم محمد قطع میکنم میخواهم برم
روستا...

این موقع شب؟ تا صبح صبر کن آفتاب نزده آقا رحمان مغازه رو
باز میکنه بهش زنگ میزنم.

نگاهی به ساعت میاندارد...

بیخبر از زن و بچهم امشب رو چطور صبح کنم؟

مطمئن باش توی پارک چادر نزدن، از اون گذشته من زیاد امیدوار نیستم آرامش پیش علی بابا باشه.

خودش هم زیاد امیدوار نبود اما جای دیگری به ذهنش نمیرسید با یاد مارال فکش دوباره قفل میکند و میغرد:

همش زیر سر اون دختره‌ی عوضیه اون پرش میکرد ازم جدا بشه بالاخره زهرش رو ریخت.

تو الان عصبی هستی نمیتونی درست فکر کنی، بلند شو بیا خونه‌ی من باهم حلش میکنیم.

استارت میزند و در همان حال جواب محمد را میدهد:

نمیتونم دست رو دست هم بذارم، این وقت شب زنم معلوم نیست کجاست، بدون هیچی بلند شده و رفته... تحمل ندارم همین امشب باید پیداش کنم.

نفس محمد در غالب آهی از سینه‌اش خارج میشود و حق را تماماً به او میدهد و تسلیم شده میگوید:

پس من میرم روستا، تو هم برو خونه‌ی دوستاش و پرسو جو کن نگران نباش داداشم پیداشون میکنیم.

چهقدر به حضور کسی مثل او در کنارش نیاز داشت. سری تکان داده و زیرلبی تشکر میکند.

تماس که قطع میشود فکر او هم پی آرامش به هزار نقطه سفر میکند و دوباره به ذهن خستهاش بازمیگردد.

او حتی طاقت یک ساعت بیخبری از او را نداشت، چطور میتوانست دوام بیارد زن و دخترش یک شب را دور از او صبح کند

عصبی ضربهای به فرمان میکوبد و سر خودش یا شاید هم آرامش خیالش داد میزند:

لعنی... همون موقع که زنگ زدم و جواب ندادی باید میفهمیدم یه مرگیت شده هنوزم بچهای آرامش، هنوزم بچهای.

پوست لش را میجود، دوستهای آرامش را یکی یکی از فکر میگذراند، صمیمی ترینشان مارال بود، او حتما میداند کجاست... شک نداشت.

* * * * *

دباره سد راه او میشود، مارال چند ثانیهای چشم روی هم میگذارد و در حالی که خونش به جوش آمده به مرد مقابلش میتوپد:

چند بار باید بگم؟

شمرده شمرده حرفی که ده بار زده را تکرار میکند:

من... از آرامش.... خبر... ندارم.

همان جواب تکراری را میشنود:

محاله، محاله تو بیخبر باشی. ببین اگه یه ذره دوستت برات مهمه

جاشو بهم بگو چون اگه خودم پیداش کنم خیلی برash بد

میشه.

پوزخندی روی لب مارال میشنیند:

هنوزم تهدید میکنی؟ اون ازت طلاق میگیره تو حق نداری...

حرفش با صدای مردانه‌ی او قطع میشود:

پس میدونی کجاست؟

عصبی جواب میدهد:

آره اصلاً میدونم کجاست ولی مطمئن باش دوست دست گلم و

نمیسپارم دست تو که اذیتش کنی. به نظرم تو هم برو و

منتظر نامه‌ی دادگاه باش وقتی به دستت رسید بدون جنجال بیا و

امضا کن.

تک خندهای میکند. تک خندهای که به مرور تبدیل به قهقهه میشود.
 قهقهه ای که اولین بار است مارال روی صورت این
 بشر میبیند. قهقهه ای که وضوح رنگ و بوی خشم را دارد نه
 سرخوشی!

ته دلش میترسد و یک قدم به عقب برمیدارد هامون با همان خندهی
 روی لیش میگوید:

تو فکر کردی با کی طرفی؟

همان اندک لبخندش هم یواش یواش پر میکشد، احمر پیشانیاش را
 چین میاندازد و با تحکم و جدیت حرفش را

میزند. حرفی که هیچ رنگ و بویی از بلوف ندارد، حرفی که مردانه
 گفته میشود:

فکر کردی من میذارم یه الف بچه برای من و زندگیم تصمیم
 بگیره؟

این تصمیم خود آرامشه...

عصبی صدایش را بالا میبرد:

آرامش غلط کرده با...

به سختی جلوی خودش را میگیرد. با نفسی بلند هوارا به ریه هایش
 میکشد و در حالیکه جان میکند تا صدایش را برای

دختر مردم بالا نبرد میگوید:

آرامش زن منه، باید بدونم زن و بچشم الان کجان دیشب رو کجا
صبح کردن. مارال خانم من آدم صبوری نیستم پس بهم
بگید اونا کجان؟ اصلا چرا یهو ول کنه و بره؟

چون نخواست و بال گردنتون بشه مگه توی مطب همینو به
دوستتون نگفتید؟

سکوت میکند، کم کم میفهمد، کمکم تاریکی ذهنش روشن میشود.
مات میماند، دیروز... مطب... حرف هایش... دلش را شکسته
بود، ناخواسته دل آرامشش را شکسته بود.

با ناباوری لب میزند:

دیروز اونجا بود؟

بله من رسوندمش غذا آورده بود مبادا جنابعالی شکم خالی برید
بیمارستان. کارتون و تحسین میکنم مردونگی کردین
اما کی مجبورتون کرد به زور اون دختر و تو زندگیتون نگه
دارید؟ شما که اونو سربار میدونید چرا...

صدای مارال توی سرش قطع میشود و کلمه به کلمه ی آن نامه
جلوی چشمش جان میگیرد. اگه آرامش از سر بچه بازی

رفته بود، یا اصلاً اگر هاله و مادرش او را رنجانده بودند تحملش آسانتر بود اما الان آرامش از او دلخور شده بود. به خاطر حرف های او دلش شکسته بود.

حال عجیب مارال را به سکوت و امیدارد.

با کمی نگرانی میپرسد:

حالتون خوبه؟

دستی به علامت سکوت بالا میآورد خوب نبود، حالش افتضاح ترین حال دوران بود. یک شب از زن و بچهاش خبر نداشت و حالا فهمیده بود دل شکسته آن هم دل آرامش را...

خدا میداند چه قدر گریه کرده، چطور غرورش شکسته...

حرف های دیروزش را به یاد میآورد و آتش افتداده به جانش شعلهور تر میشود.

زبانش خشک شده اما با این وجود به سختی میگوید:

اون منظور منو اشتباه فهمیده من اونو...

حرفش قطع میشود. مارال سری با تأسف تکان میدهد:

منظورتون هر چی که بود بد به گوش رفیق ما نشسته آقا هامون راستش به شما حق میدم موندید بین مادر و

همسرتون. آرامش انتخاب شما نبوده انتخاب مادرتون هم نیست. به جای اینکه بمونه و عذاب بکشه بهتره از زندگیتون بره
به خدا من قصد ندارم بیتتون جدایی بندازم حتی قصد دخالت کردن هم ندارم اما دیروز با دیدن حالش فهمیدم رفتن اوون به نفع هر دو تونه. ازم قسم خواست جاش و بهتون نگم منم فقط در همین حد میگم که از این حال در بیاین. جای بدی نیست
تصمیم داره روی پای خودش واایسته اما منم همه جوره هواشو دارم اجازه ...

وسط حرفش میپرد:

خیلی گریه کرد؟

جوابش فقط سکوت است، به خودش لعنت میفرستد که چرا دیروز آن حرف ها را زده. لب روی هم میفشارد و با صدایی گرفته میپرسد:

فقط بهم بگو مشهده یا نه؟

مارال سری به علامت منفی تکان میدهد.

بیقرار میشود. تمام وجودش بیقرار میشود و به لحنش نیز سرایت میکند:

شماره موبایلی...

این بار مارال وسط حرف او میپرد:

متأسف نمیتونم بهتون بدم الان هم با اجازه میخواهم برم دیرم شده.
با پایان جمله‌اش نمیایستد و به سمت ماشینش میرود سوار شده و به ظاهر بی تفاوت از کنارش عبور میکند.

نگاهش روی مسیر رفته‌ی او خشک میماند، دیگر از دست آرامش نه، بلکه از دست خودش عصبانی بود.

او را رنجانده بود، آنقدر که دخترک صبورش بی آنکه ردی از خود به جا بگذارد رفته بود. حتی علیبا با هم خبری از او نداشت.

* * *

یعنی دیروز وقتی ما داشتیم حرف میزدیم شنیده و رفته؟
خیره به کوکانی که با شادی مشغول بازی هستند سری تکان میدهد.
بیشتر از هر کوکی دلش دختر خودش را میخواست.

محمد با چند لحظه تأمل میگوید:

عجب شانسی! یعنی با چهار تا جمله این طوری رفته؟ آخه حرف بدی نزدی، یعنی... ببخشید داداشم ولی تو قبلًا خیلی بد کنکش زدی اگه رفتی بود همون موقع...

سؤالش کامل نشده، جواب میشود:

دلش شکسته.

چه جواب در دنایکی با چه لحن در دنایکتری. محمد با همدردی چند لحظه‌ای به او نگاه میکند.

گرفته و عبوس بود، با اخم‌هایی در هم گره خورده که نشان از غوغای درونش میداد. دست روی شانه‌ی هامون میگذارد و با حرف سعی دارد تسکینش دهد:

حداقل اینه که میدونی جای بدی نیست.

چشمانش که در اثر بیخوابی قرمز شده را به چشمان محمد میدوزد و گرفته زمزمه میکند:

از کجا معلوم؟ حتی کارت اعتباریش رو هم نبرده. نمیدونم این ساعت روز گرسنهست یا نه، تو چه حالیه! بدون پول توی شهر غریب با یه بچه...

فکر و احتمالات مغزش را سوراخ میکند. سرش را بین دستهایش میفشارد و ادامه میدهد:

دارم دیوونه میشم اگه امروزم پیداشون نکنم رسما دیوونه میشم میدونی رفیقش چی بهم میگه؟ میگه درخواست طلاق

که او مد قبول کن آرامش فکر میکنه برای من یه سربار شده خبر
نداره که...

ادامه نمیدهد، محمد که قصد اعتراف گرفتن از او را دارد میپرسد:

که چی؟

خودش هم میداند جوابی از رفیق سر سختش نمیگیرد برای همین با
مکثی کوتاه ادامه نمیدهد:
اون حق داشت بره.

جواب حرفش را با نگاه وحشتناکی از جانب هامون میگیرد اما بدون
باختن ادامه نمیدهد:

زندگی که با آرامش ساختی انتخاب تو نبوده، اجباری بوده که با
حس انتقام شروع شده برای جبران ادامه پیدا کرده اما

زندگی اجباری دوومی نداره داداشم. دیر یا زود یکی این وسط کم
میآورد. وقتی یک نفر رو خودت انتخاب کنی حتی اگه

بد از آب در بیاد اما میدونی که انتخاب خودته اگه واقعاً آرامش رو
توی زندگیت میخوای، دنبالش نگرد بلکه انتخابش

کن. انتخاب کن که ببابای اون بچه باشی و همسر آرامش...

حالا که پا شده رفته و میخواهد طلاق بگیره؟

محمد با تبسمی محو به صورت کلافه و رگ برجسته‌ی او نگاه میکند و جواب میدهد:

حق طلاق با توئه.

خودخواهانه جواب میشود:

نباشه هم من طلاقش نمیدم.

از روی نیمکت پارک بلند میشود و پس از کشیدن نفسی بلند ادامه میدهد:

میرم دنبالش بگردم.

محمد هم بلند میشود و میپرسد:

کجا؟

هرجا ترمیمال، راه آهن... خونه‌ی فامیلای مارال.

محمد سری به نشانه‌ی تایید تکان میدهد:

آخری و بسپار به من، من سعی میکنم از زیر زبونش حرف بکشم
اما نه به روش خشونت آمیز تو...

هامون با نگاهی معنادار چند ثانیه‌ای به او خیره میماند، دلش به ملاقات آندو رضا نبود اما زبان چربونرم محمد مطمئنا میتوانست کمکی به او بکند.

سری تکان میدهد، محمد با همان لحن دلجویانهاش دوباره به او اطمینان میدهد که آرامش را پیدا میکنند او اما نامید

سری تکان داده و چیزی نمیگوید. اولین بار بود که آرامش رفته بود، همین اولین او را میترساند.

* * *

با صدای زنگ پیدرپی خانه، بیر غبت و به سختی پلکهای خستهاش را باز میکند.

با انگشت شست و اشاره ماسازی به چشمهاش داده و تن خستهاش را از

روی مبل بلند میکند. بدون آنکه پیراهن قرمز رنگ دستش را زمین بگذارد به سمت در رفته و بازش میکند.

هاله با دیدن هامون جا میخورد، چند ثانیهای سرتاپای او را از نظر میگذراند. چشمهاش قرمز و به خون نشستهی برادرش

او را نگران میکند قدمی به او نزدیک شده و تمام کدورتها را از یاد برده و میپرسد:

چیشده داداش این چه حالیه؟

بعد از مدت‌ها او را داداش خطاب میکرد، لبخندی روی لب هامون مینشیند، تلخ و کوتاه...

با صدایی گرفته و خشدار جواب میدهد:

خوبم چیزیم نیست.

نگاه هاله به خورده شمعدانی های روی زمین میافتد و دوباره به هامون برمیگردد.

آخه...

حرفش را میخورد، زندگی هامون دیگر ربطی به او نداشت. اخمهایش را در هم میکشد و نگرانیاش را پنهان کرده و مسیر صحبتش را عوض میکند:

او مدم یلدا را ببرم، ماما نام دلتنگشه.

جوابش نگاهی سنگین و طولانی از جانب هامون است.

هاله نگاهش را در خانه میچرخاند و با کنجکاوی میپرسد:

نکنه باز با زنت دعوا کردی؟ کجاست؟

برای اولین بار در عمرش بدون جواب میماند، اگر بگوید... اگر حقیقت را بگوید دوباره المشنگه به پا میشود و باز او میماند و خانواده‌اش.

با کمی تأمل جواب میدهد:

یکی دو روزی رفته مسافت.

چه جواب غیرمنطقی!

ابروهای خوشفرم هاله با تعجب بالا میپرند:

سفر؟ اونم با بچه؟

بهاش قول داده بودم بعد از کنکورش بریم سفر، من کاری برآم پیش او مد اونارو با محمد فرستادم یه مدت خونه‌ی علیبaba میمون.

معلوم بود هاله هنوز قانع نشده اما با اکراه سری تکان میدهد و میگوید:

باشه پس... من برم.

جمله‌ی آخرش را با تردید میگوید، بدش نمیآمد کمی کنار برادر اخmalوDش بشیند.

منتظر به او نگاه میکند و نگاهش از روی چشمهاي به خون نشسته‌اش به روی دستش سر میخورد.

پيراهن زنانهای که در دست مردانه‌ی او مشت شده بود. دلش میخواست بپرسد "باز کتش زدی؟" اما نگاه هامون اين

اجازه را به او نمیدهد. معلوم بود برادرش الان فقط تنها ييش را میخواست بيميل قدمي به عقب برميدارد و به آرامي خدا حافظي میکند و آرامتر جواب میشنود.

در که بسته میشود باز هامون میماند و تنها ی خفقان‌اور این خانه. با خستگی خود را روی مبل رها میکند، سرشن را به پشتی مبل تکیه داده و چشمهاش را میبیند.

کل راه آهن و ترمینال را زیر و رو کرد، در هیچ‌کدام اسمی از آرامش ثبت نشده بود.

حتی زبان چربونزم محمد هم کاری از پیش نبرد. مجبور شد کسی را در تعقیب مارال بگذارد تا شاید ردی از آرامش پیدا کند که اگر پیدا نمیکرد مجبور بود تا روز دادگاه صبر کند.

دادگاه... هیچ وقت حتی با شنیدن حرفهای مادرش باز هم به فکر طلاق از آرامش نیوفتاد، اما او چه ساده با شنیدن یک حرف خانه زندگیاش را ول کرده و قصد طلاق داشت.

لای پلکهایش را نیمه باز میکند و پیراهن قرمز آرامش را جلوی صورتش میگیرد. همان پیراهنی که دوشب پیش تن

کرده بود، وجودش پر میشود از نیاز. پیراهن را به بینیاش نزدیک کرده و نفسی عمیق میکشد. عطر خوابیده روی لباس بیقرارش میکند، بی اختیار زیر لب زمزمه میکند:

آرامش...

نفس دیگری میکشد و لحنش حریصانه میشود:

برت میگردونم، به هر قیمتی که شده برت میگردونم.
آرامش

پرده رو کنار میز نم، آسمون رنگ روشنی به خودش گرفته و خورشید کمک در حال طلوع کردن.

کلافه پرده رو میندازم و نفسم رو فوت میکنم، باید بخوابم اما پلک هام از خوابیدن فراری شدن. یک هفتاهست که اوضاع همینه و امشب بدتر از همیشه.

امروز با یک وکیل صحبت کردم و با شنیدن حرفهاش هر لحظه ناامیدتر شدم. نتیجه‌ی کلی که از حرفهاش گرفتم یک

جمله بود "تا زمانی که هامون نخواهد طلاق رو فقط به خواب ببینی" هامون به قدری خوب بود که وقتی وکیل از م پرسید به

چه دلیل میخوای طلاق بگیری خفه خون گرفتم. وکیل هم توصیه کرد به مشاور خانواده مراجعه کنم تا مشکلم حل بشه در

غیر این صورت نمیتونم بدون دلیل اقدامی برای طلاق بکنم مگر توافقی!

دردم حرف وکیل نبود، میترسیدم هامون هم بخواهد، هامون هم به طلاق رضایت بده. اون وقت...

با یادآوری حرفهای امروز مارال لخندی محو روی لبم میشینه.

با اینکه بهش گفتم مشهد نیستی یک نفر و گذاشته تا تعقیب کنه طرف مثل دم بهم وصل شده ولی شوهر پیگیری داری امروز بازم جلوم سبز شد.

نپرسیدم چی گفت!... چیشد...! حالش چطور بود...!

اما سر تاپا گوش شدم تا کوچکترین خبری ازش بشنوم و کمی دلم آروم بگیره اما حرف مارال داغونم کرد:

بیاعصاب بود، بیاعصابتر هم شده رسمای تهدیدم کرد گفت بہت بگم طلاقت نمیده اما اگه دستش بہت بر سه زندگیتو

جهنم میکنه تا سر خود و بیخبر از شوهرت غیبت نزن. جات خالی صورتش کبود شده بود، یک حرصی میخورد که بیا و ببین.

این یعنی مرد مهربونم رو عصبانی کردم، گاهی از خودم بیزار میشدم و گاهی به خودم حق میدادم.

هامون به خاطر غیرتش دن بالم میگرده اما خودش هم میدونه با نبود من زندگیش راحتتره. دیگه فشار ماماش بالا

نمیره، هاله دست از لجباری بر میداره و خاله ملیحه کمتر از حضور من عذاب میکشه هامون هم دیگه بین ما گیر

نمیکنه و میتونه به خانواده‌ی واقعیش توجه کنه. بدون اینکه احساس دینی نسبت بهم داشته باشه. میتونه زندگی جدیدش رو با انتخاب خودش بسازه، راستش باید زودتر از اینها میرفتم. همون وقتی که هامون گفت حاضرم اشتباه برادرم رو جبران کنم باید ساکم رو جمع میکردم و میرفتم قبل از اینکه کار به اینجا برسه.

اما از طرفی وقتی حرفهای مارال رو میشنوم و اون از هامون میگه نه تنها دلم که تمام وجودم بنای ناسازگاری برミدارن و میخوام برگردم اما قولی که به خودم دادم اجازه نمیده. نگاهم روی ساعت میوقته، پنج صبحه و همچنان هیچ انگیزهای برای خوابیدن ندارم.

صفحه‌ی موبایل قدیمیم قفل شده، بازش میکنم و نگاهم روی قشنگترین تصویر زندگیم قفل میکنه. دوباره من موندم و چند تا عکس با یک دنیا خاطره. این عکس رو خودم توی صفحه‌ی اینستاگرامش پست کردم، چه میدونستم روزی همین عکس بزرگترین حسرت زندگیم میشه.

عکسی از یلدا، در بغل هامون در حالی که هر دو دارن میخندن. حلقه‌ی توی انگشتش مثل خار توی چشم میره. میتونستم

تحمل کنم روزی توی این انگشت حلقه‌ی دیگهای جا خوش کنه؟
حلقه‌ی که نشان از تعهد به زن دیگهای داشته باشه!

بدون شک اون روز من برای بار دیگهای خواهم مرد. دستم رو به
شیشه‌ی سرد موبایل میچسبونم و صورتش رو لمس
میکنم.

از وقتی او مدم جسارت روشن کردن اینترنتم و سر زدن به شبکه
های مجازیم رو نداشتم اما امشب... انگار افسار دلم پاره
شده با اینکه علیآقا از همون روز اول رمز اینترنت رو برام داده
بود اما امشب جسارت آنلاین شدن رو پیدا کردم.

بیاختیار به سمت صفحه‌ی پیامهای قدیمی میرم. شماره‌ی ناشناس
هایمون...

این بار همراه با لبخند اشکی هم از چشمم پایین میریزه.
کاش الان هم وضعیت بالای صفحه در حال تایپ میشد و مثل گذشته
دستور میداد "تا پنج دقیقه‌ی میای پیش"

دستم روی صفحه‌ی کیبورد میلغزه و بیاختیار تایپ میکنم:
دلم برات تنگ شده.

دستم به سمت دکمه‌ی ارسال میره که به خودم میام. دارم چیکار
میکنم؟

ترسیده پیامی که نوشتم رو پاک میکنم و موبایل رو مثل یک بمب
اتمی زیر بالشم قایم میکنم و چشمها رم رو میبندم. خدا
عاقبتم رو با این دل سرکش بهخیر بگذرون. دیگه میخوابم، قسم
میخورم که دیگه شبها دستم به سمت موبایلم نره. فقط
میخوابم، بدون اینکه بالشم خیس بشه، بدون دلتنگی، بدون حسرت....

* * * *

دخترجون مگه تو خدایی نکرده کری که صدای این بچه رو
نمیشنوی؟ لابد برای همین با شوهرت به مشکل خوردی
مردا از زنای تنبل خوششون نمیاد. کو اون دورهای که زنها
خروسخون از خواب بیدار میشدن؟ الان ببین آفتاب وسط
حیاط پنه تو هنوز خوابی؟ گناه این بچه چیه؟
نفسی تازه میکنم و با صدایی گرفته میگم:
تازه بهش شیر دادم حاج خانوم. شما لازم نبود با این پاتون از بالا
بیاین پایین.

زیر لب وز میز نم:

خودشو به موش مردگی میزنه اون وقت گوشash مثل رادار کار
میکنه.

من زن قدیم، دلم نمیاد بچه گریه کنه و خودم راحت بخوابم. بلند
شو دختر جون، این بچه الان از شیر تو تغذیه میکنه رو
نیست گشنگی بکشه بلند شو!

کلافه پلکهام رو روی هم میفشارم. کاش کمتر دخالت میکرد. بدجسانه
ته دلم میگم:

به تو چه پیروز دلم میخواه بچهم از گشنگی هلاک بشه جای سرک
کشیدن برو به فکر قیامت باش که نزدیکه!

صف سر جام میشینم و با چشمها ی نیمه باز برخلاف دلم میگم:
چشم حاج خانم بلند شدم.

نگاهی به صورتم میندازه و سری به طرفین تکون میده و به خیال
خودش زیرلب طوری که من نشnom میگه:

شوهرش صبحها همین قیافه شو دیده که ولش کرده به امون خدا...
اساره مستقیمش به صورت رنگ پریده و چشمها ی پف
کرده هم خندهم میگیره و میگم:

شنیدم چی گفتین!

بدون اینکه خودش رو ببازه باطن صدایی لرزون که ناشی از کهولت
سن هست جواب میده:

بشنو دختر جون تا وقتی گوشات سالمه تجربیات من پیرزن رو
 بشنو، از قدیم گفتن....

باز شروع شد، یلدا رو بغل میگیرم و به این فکر میکنم زن علیاًقا
حق داشته بخواهد زندگیش رو از این پیرزن سوا
کنه. شاید بهتر بود علیاًقا اون رو به خونه‌ی سالمدان ببره. گفت
هشتاد و پنج اما فکر میکنه به زودی قراره تولد صد
سالگیش رو جشن بگیریم.

بیچاره من، گاهی نرگس دخترش میشم، گاهی خاتون هموی بدجنش
میشم. تحمل اینها آسونتره امان از روزی که مثل

الان مغزش سر جاش باشه اون وقت میخواهد تمام تجربیات یک قرن
زندگیش رو توی مغمض فرو کنه.

میخوام به یلدا شیر بدم که یاد قولم به هامون میوقتم، روزهای اول
ازم خواست همیشه قبل از شیر دادن به یلدا وضو
بگیرم، با اینکه علتش رو نمیدونستم اما بهش قول دادم که اینکار رو
میکنم.

حاج خانم انگار پاهاش خسته میشه اما زبونش نه، روی زمین میشینه
و گاهی از شرق میگه و گاهی از غرب.

یلدا رو دوباره سر جاش میدارم و میخواهم بلند بشم که موبایلم زنگ
میخوره.

نگاهی به صفحه‌ی موبایل میندازم و با دیدن اسم علیاًقا گلویی صاف
میکنم و با کمی مکث جواب میدم.
بله.

با همون صدای همیشه محترمش میگه:

سلام خانم پناهی خوب هستین؟ مامان چطورن؟

نگاهی به پیرزن بینوا که معلوم نیست چی با خودش میگه میندازم
و جواب میدم:

سلام ممنون بله خوب هستن نگران نباشید حواسم بهشون هست.
آره ارواح عمه‌ی نداشتم.

امروز ساعت پنج یادتون نره، من تضمینتون کردم مطمئنم که از
پیش بر میاید.

لبخندی میزنم و ته دلم میگم:

آخه از کجا میدونی آدم حسابی مگه چند وقته که منو میشناسی؟

باز هم زبونم بر عکس دلم به کام میچرخه:

واقعاً نمیدونم چطوری تشکر کنم به هر حال لطف کردید!

نیاز به تشکر نیست، برای خونه چیزی لازم ندارید؟

در حالی که تلاش میکنم صدام گرفته و بیحوصله نباشه میگم:

نه همه چیز هست، ممنونم.

خواهش میکنم چیزی لازم داشتید خبر بدید، خدا حافظ.

خسته از این مکالمه تکراری زمزمه میکنم:

حتما، خدانگهدار.

تماس که قطع میشه نفسی از سر آسودگی میکشم، تقریبا هر روز ظهر علیاًقا زنگ میزد و احوال مادرش رو میپرسید.

سه چیزش بینهایت شبیه هامون بود: اولی صدایش، دومی رفتار آقامنشانهش، سومی غیرت و خانواده دوستیش.

و تفاوتش با هامون این بود که توی خونه مثل فرماندارها یک گوشه میشینه و خیلی کم حرف میزنه.

اینها رو آرزو همسرش برام تعریف کرد.

از جا بلند میشم و به آشپزخونه میرم و تا قبل از اینکه صدای یلدا بلند بشه تند وضو میگیرم، قرص حاج خانم رو به

همراه لیوانی آب بر میدارم و به اتاق بر میگردم.

همیشه از بچه ها و پیرزنها بدم میومد، الان خودم صاحب بچهم، از اون گذشته خلقوخی هامون روم تاثیر گذاشته و نظرم

راجع به بچه ها عوض شده اما همچنان پیرزنها رو دوست ندارم. مخصوصاً پیرزنهاي پرحرفي مثل حاجخانم رو.

قرصش رو بهش ميدم و به سراغ دخترکم ميرم، لبخندی به روش ميزنم که صورتش رو برミگردونه، اين چند روز حس ميکنم يلدا هم باهام قهر كرده.

بغش ميکنم و سرم رو بين گردنش فرو ميرم و عميق نفس ميکشم کاري که هميشه هامون انجام ميداد.

يعني الان کجاست؟ خاله مليحه خوشحاله که قاتل پسرش دست از سر زندگيشون برداشته؟ خدا کنه مثل قديمها يه خانواده‌ی

خوب بشن، مادرش هر وعده براش غذا بفرسته. هامون عادت به غذاهای رستورانی نداره، انقدر هم تبل هست که غذا درست نکنه.

به ياد اوون شبی که پای ماهیتابه ایستاده بود لبخندی تلخ ميزنم، صرفا به خاطر دیدن حال خرابم برای اولین بار غذا

درست کرد. اشک به چشم نيش ميزنه، الان کجاست تا ببینه ديشب رو به يادش چطور صبح کردم، جز هامون کسی

نمیتونه علت قرمزی چشمهام رو بفهمه، اوون خط به خطم رو حفظ بود، از اين به بعد...

لب میگزم و ته دلم به خودم تشر میزنم:

انقدر بهش فکر نکن آرامش، اون دیگه مال تو نیست.

صدایی بدجنس از اعماق دلم داد میزنه:

هنوز هم مال منه، حداقل تا زمانی که اسمم توی شناسنامهشه.

حاجخانم از خاطرات برادرش که زمین ارثی پدریش رو بالا کشیده
تعریف میکنه و من در حینی که به یلدا شیر میدم به
ظاهر گوشم به صحبت‌های او نه.

امروز ساعت پنج قرار بود که به یه فروشگاه برم تا راجع به کار
حرف بزنم این سومین جایی بود که میرفتم. کسی یه زن
رو با یه بچه برای کار نمیخواست.

اما صاحب این فروشگاه دوست علیاًقا بود و امروز با وساطت اون
قرار بود سری بزنم و اگه خدا بخواد به عنوان
صندوق دار مشغول به کار بشم.

همسر هامون صادقی و صندوق دار یه فروشگاه مواد غذایی؟
چند وقت پیش که بهش گفتم کار میکنم چنان نگاه بدی بهم انداخت
که مجبور شدم بخدم و به در شوخی بزنم، دیگه حتی
اسم کار کردن رو هم نیاوردم اما الان باید عادت کنم، چون دیگه
هامون نیست، منم و دخترم!

* * * *

با صدای زنگ آیفون دست از آرایش صورتم میکشم و نگاهی به ساعت میندازم. لابد باز یکی از این همسایه هاست، انگار ساعت معنا و مفهومی برای اهالی اینجا نداره، هر وقت حوصله‌شون سر بره چادر نمازی سر میکنند و به بھانه‌ی سر زدن روی سر بقیه آوار میشن.

مداد چشمم رو همونجا میدارم و برای اینکه یلدا بیدار نشه با قدمهای سبک از اتاق بیرون میرم. در کمال تأسف آیفون خرابه، دمپاییهای سیاه رنگ رو پام میکنم، از کنار باغچه‌ای که تقریباً کل حیاط کوچیک خونه‌ی حاج خانم رو گرفته میگذرم و در رو باز میکنم.

با دیدن مارال مات و مبهوت میگم:
_ تو اینجا چیکار میکنی؟

با صورتی خسته داخل میاد و در رو میبیند، سکوتش رو میبینم و با اضطراب دوباره میپرسم:

با توئم مگه تعقیبت نمیکن؟

سری به علامت منفی تكون میده:
_ دیگه نه!

گیج نگاهش میکنم که دستم رو میکشه و در همون حال میگه:
بیا حرف دارم باهات.

نمیدونم چرا دلم شور میزنه، حتی مسیر حیاط تا خونه رو هم تاب
 نمیارم و مصرانه میپرسم:

جون به لب شدم مارال، تو رو خدا بگو چیشده! برای هامون اتفاقی
 افتاده؟

کفشهاش رو از پا در میاره و وارد میشه.

خونهی قدیمی حاج خاتم مبل نداره و به جاش پشتی هست و بالشهای
 زرشکی رنگ که در عین قدیمی بودن سالم و تمیز
 موندن. به پشتی تکیه میزنه و میگه:

ساعت چند قراره برای کار بری؟

نگاهی به ساعت میندازم و جواب میدم:

یک ساعت دیگه، نمیخوای بگی چی شده؟

سری تكون میده و با کمی منومن بالاخره به حرف میباید:

امروز صبح باز هامون او مد، با دوستش... یعنی... محمد هم توی
 ماشین بود.

مثل هر بار که اسم هامون رو میشنوم، قلبم شروع به کوبیدن میکنه.

زبونم از کار میوقته و سرتاپا گوش میشم.

ادامه میده:

فکر کردم مثل همیشه میخواهد داد و بیداد کنه اما...

حرفش رو نمیزنه و به جاش با نگرانی به صورتم خیره میشه، یه
اتفاقی افتاده مطمئنم!

قبل از اینکه مارال ادامه بده از جا بلند میشم، هنوز بزرگ
نشدم، هنوزم بچهم، نمی خوام بشنوم.

در کمال حواسپرتی میگم:

میرم برات چای بیارم.

تند به آشپزخونه میرم، کتری رو آب میکنم. توی سرم هزار و یک
احتمال ردیف میشه. احتمالهایی که حتی فکر کردن
بهش هم عذاب آوره!

مارال پشت سرم وارد آشپزخونه میشه و با لحنی نرمتر میگه:

من که چیزی نگفتم که داری فرار میکنی.

گاز خونه‌ی حاج خانم قدیمیه، فندک نداره باید با کبریت روشنش
کنم، اما نیست.

یادم میاد توی کشوی اول زیر دستمالها گذاشتمش!

گوشت با منه آرامش؟

پیداش میکنم، بدون نگاه کردن به مارال کبریتی بیرون میکشم و روشنش میکنم:
یلدا رو میخواه.

مات و مبهوت سر بر میگردونم.

گفت اگه دخترش و نیاری شکایت میکنه، گفت یه کاری میکنه که هیچ وقت یلدا رو نبینی، گفت ملاحظه بسه با پای خودت... آرامش دستت....

ند کبریت رو میندازم، دستم سوخت به جهنم! لبها میلرزه، مارال به سمت میاد و متأسف نگاهی به دستم میندازه.

سوختی!

به لکن افتادم، مثل کسی که عمری لال بوده و حالا نمیدونه چطور کلمات رو کنار هم بچینه.

شو... شوخی... هامون... این... هامون...

بیخبر رفتی آرامش، دخترتم بیخبر بردی درسته هنوز کوچیکه و حضانتش با تؤه اما اگه تو دادگاه ثابت کنه صلاحیت نداری...

ند وسط حرفش میپرم

چرا؟...چرا صلاحیت نداشته باشم؟مگه... مگه من چیکار کردم؟خیلی خوب میتونم از دخترم مراقبت کنم.

سری تکون میده:

حق با توئه، او نم یه تهدید الکی کرد.

بی رمق دستم رو به لباسشویی زوار دررفته بند میکنم تا نیوفتم. هامون هیچ وقت حرف الکی نمیزنه.

برو باهاش حرف بزن آرامش!طلاق هم که میخوای باید توافقی باشه با فرار چیزی حل نمیشه تو رد صلاحیت نمیشی

اما قانون اوں بچه رو تا هفت سالگی دستت میده بعدش چی؟بعدش میتونی از بچه‌ت دل بکنی؟باید باهاش حرف بزنی آرامش تا روی دندھی لجبازی نیوفقاده.

سری به طرفین تکون میدم، انقدر ازم عصبانیه که اگه منو ببینه... تحمل دیدن اوں نگاه سرد و سرشار از نفرت رو ندارم.

من عادت کردم بودم، به مهربوی چشمهاش، به خنده هاش... تحمل نداشتم باهاش رو به رو بشم و نگاهش رو سرد ببینم. اما دخترم....

مارال زیر بازوم رو میگیره و نگران میگه:

رنگت مثل گچ دیوار شده آرامش، خوبی؟ روزی که خواستی بری
بهت گفتم هامون به راحتی بیخیال نمیشه. خودتم
میدونستی دیر یا زود همچین حرفی میزنه پس لازم نیست خودتو
بازی گرفتن اون بچه ازت دلیل میخواد که اون
نداره!

با چشمهايی اشکی نگاهش میکنم.

یعنی انقدر ازم متنفر شده؟

نگاهش رو ازم میگيره و جواب میده:

کافیه آماده شو تا بريم سرکار جدیدت، با این وضع قبولت
نمیکن. مگه نمیگی به خاطر دخترت میجنگی؟ پس بلند شو
قدم اولت و بردار.

با نفسی عمیق هوا رو میبلعم و میگم:

قدم دوم چیه؟

با اینکه خودم جوابش رو میدونم منتظر به مارال نگاه میکنم. با تأخیر
جواب میده:

قانع کردن هامون، هم برای طلاق توافقی هم بچه!

ساکت نگاهش میکنم، با فرار کردن چیزی حل نمیشد، باید هامون و
قانع کنم، باید به قدری قوی بشم که مقابلش وایستم و از

طلاق بگم، بدون اینکه ببازم، بدون اینکه جلوی چشمهاش کم بیارم. با
فرار نمیشه مجبورم بجنگم به خاطر یلدا، فقط به
خاطر دخترم.

* * * *

پتو رو روی حاج خانم میکشم و با لبخندی تصنیعی میگم:
قرصاتون و گذاشتمن کنارتون براتون آب هم گذاشتمن که اگه تشنهتون
شد بخورید، چیز دیگهای لازم ندارید؟

مج دستم رو با دستهای پیر و چروکیدهش میگیره و باز حرف خودش
رو میزنه:

اون پسره رو بفرست بره، بدشگون من میدونم.

نمیدونم بخدم یا گریه کنم، با درموندگی میگم:

کسی اینجا نیست حاجخانم با اجازتون میخوام برم دخترم و تنها
گذاشتمن.

متعجب میپرسه:

مگه دختر داری؟ مردم چی میگن؟ تو که هنوز عروسی نگرفتی
میخوای جلوی در و همسایه ذلیلم کنی؟

خدایا من و از این کابوس نجات بده! چه طوری این پیرزن رو آروم
کنم؟ با لحنی که به وضوح کلافه شده صدام رو بالا

میرم تا خوب بشنوه:

من دخترت نیستم حاجخانم.

بیهوا شروع به گریه میکنه، گریهای که حتی یک قطره اشک هم در پی نداره.

خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که این دخترهی ناختلف رو بهم دادی؟ خاتون یکی زاییده جلوی زنیکه سر بلند

نمیکنه اون وقت دختر من صاف صاف توی چشم میگه تو مادرم نیستی من که میدونم همش به خاطر اون پسرهی بدشگون اون این حرفارو یادت داده.

نفسی میکشم و اینبار آرومتر میگم:

قربونت برم بخواب! من همینجا میمونم پیش اون پسرهی بدشگون هم نمیرم باشه؟ تو فقط بخواب.

مثل بچه ها قانع میشه و پلکهاش رو روی هم میداره و دستم رو رها میکنه و میگه:

نریها نصف شب بیدار میشم ببینم نیستی المشنگه راه میندازم به بابات میگم بیاد تکلیفت روشن کنه.

نفس آسودهای میکشم.

چشم من همینجام، شببخار.

چند لحظهای بالای سرش میمونم و وقتی صدای خروپش رو میشنوم
چراغ رو خاموش میکنم و از اتاق بیرون

میرم. شانس بیارم یلدا بیدار نشده باشه چون اون اگه بدخواب بشه
ناچارم تا صبح پابهپاش بیدار بمونم.

از پله های توی آشپزخونه به طبقهی پایین میرم، دلم برای حاجخانم
میسوزه. طبقهی پایین خونهش رو برای دخترش آماده

کرده بود، با هزار شور و شوق برash جهاز چیده بود و دخترش
درست شب عروسیش تصادف کرد و همراه شوهرش مرد.

این خونه هم دست نخورده باقی موند تا اینکه علی آقا ازدواج کرد
و با همسرش زندگی شونو اینجا شروع کردن اما

آرزو نتوانست با مادرشوهرش بسازه و از اینجا رفتن. با وجود
مخالفت حاج خانم، علی آقا این طبقه رو اجاره داد تا

مادرش تنها نباشه ولی با گذشت چند سال مستأجرهای این طبقه هم
رفتن و بالاخره نوبت من بود پا به این خونه

بذارم، خونهای که معلوم نیست چقدر داخلش دووم بیارم.

وارد اتاقم میشم و با دیدن صورت غرق در خواب یلدا نفسی با
آسودگی میکشم.

لباسهایم رو عوض میکنم، مسواک میز نم و کنار یلدا دراز میکشم به امید خواب.

شبها خوبه، به شرطی دلتگ نباشی. وقتی با قلبی عاشق و فکری مشغول پا به رختخواب بذاری اون وقت میفهمی

شبها آرامش نداره، که بر عکس ترس داره. افسار دلت پاره میشه، ممکنه اشتباه کنی، از شدت دلتگی دست به کاری بزنی که فردا پشیمونت کنه.

موبایلم رو از کنارم بر میدارم و با اینکه به خودم قول دادم، زیر قولم میز نم و اینترنتم رو روشن میکنم. به محض روشن کردن پیامی بالای صفحه میاد که نفس رو بند میاره.

تند صفحه رو قفل میکنم و میشینم، دستی به گردنم میکشم. حس میکنم سطل آب جوشی رو روی سرم خالی کردن.

پیام داده، مثل قدیمهایا. با همون شماره ناشناس! هیچ وقت دربار هش صحبت نکردیم. تمام این ماه ها نه من از اون شماره گفتم و نه او حرفی زد. اما الان... چه مدت گذشته؟ از من بپرسن میگم سالها...

سالهایی که عاشقتزم کرد، بزرگترم کرد. احساسم بیشتر شد، به قدری که با یک پیام از جانب شوهرم عرق سردی روی

تنم میشینه و جرئت باز کردن پیام رو پیدا نمیکنم. مگه همهی زنو
شوهر ها برای هم پیام نمیفرستن؟ ما هم میفرستادیم
پس الان چه مرگمه؟

نگاهی به موبایلم میندازم، دلم پر میکشه اما جرئت دست دراز کردن
و برداشتنش رو ندارم.

دوباره دراز میکشم و پلکهام رو روی هم فشار میدم. بخواب، لطفا
بخواب... توجهی به اون پیام نکن آرامش بخواب!

بیفاید هست. شبهای برای آدمهای دلتنگ خطرناکه! موبایلم رو
برمیدارم. پسوردش رو میزنم و بدون مکث پیامش رو باز
میکنم.

یه فایل صوتی! میزنم روی دانلود، همچنان هیچ عکسی روی
پروفایلش نداره، بدون نام... آخرین بازدید نیمه شب. نگاهی به
ساعت میندازم. نیم ساعت از نیمه شب گذشته. یعنی اون هم مثل من
دلتنگ شده؟ یعنی اون هم بیاختیار شده؟ اما نه... من
عاشقم اون نیست. من که دلتنگم اون فقط نگرانه...

آهنگ دانلود میشه، دنبال هندز فریم میگردم و دست آخر توی کیفم
پیداش میکنم.

آهنگ رو پلی میکنم و با قلبی آشوب گوش میدم.

"این ارتباط درگیر چیشد که این جوری راحت بهم خورد/میشه مگه
اینجوری دل کند؟ مگه میشه آنقدر بد آورد...! /

هجوم بیرحمانه‌ی اشک رو به چشم احساس میکنم. من که به
اندازه‌ی کافی دلتنگ هستم، با این آهنگ میخوای به جنون
برسم؟ میخوای که تسلیم بشم؟

"از بهترین روزای عمرم، غیر از شبو دلشوره چی موند؟/ یه قصه
ی دیگهم تموم شد بازم یکی رفتو یکی موند"

انگشت اشاره‌م رو بین دندونه‌ام میگیرم و فشار میدم تا مبادا صدای
هقهقم یلدا رو بیدار کنه، مبادا دخترم بیدار بشه و
ببینه قلب مادرش مرزی تا از کار افتادن نداره.

"به خدا تموم این شبا به سرم هوای تو زده میدونم که حاله هر دو مون
بده/ به خدا برام همه کسی منو دست هر کسی نده/ به
خدا کسی به جات نیومده"

آنلاین میشه، طولی نمیکشه که بالآخره بالای اون صفحه‌ی لعنتی
نوشته میشه در حال تایپ... بالآخره پیامی که شبها
حرتش رو میخوردم برای فرستاده میشه:

حالت چطوره؟

"اندازه‌ی صد ساله رفتی / اما هنوز عادت نکردم / خواستم بگم نرو
 عزیزم / خواستم ولی جرات نکردم / دنیا چقد کوچیکه
 حتی... جایی برای ما دوتا نیست / دریا همون دریاست ولی حیف،
 حالش مثه گذشته ها نیست".

کنترل اشکهام از دستم خارج شده، باید بنویسم حالم خوب
 نیست، دلتنگم، داغونم، کم آوردم، دلم تو رو میخواهد، هوای تو هم
 به سرم زده داره دیوونهم میکنه. اما همهی احساسم رو پشت یک
 کلمهی دروغین پنهان میکنم:

خوبم.

"به خدا تموم این شبا به سرم هوای تو زده میدونم که حاله هر دو مون
 بدھ/ به خدا برام همه کسی منو دست هر کسی نده/ به
 خدا کسی به جات نیومده"

پیام خونده میشه اما جوابی نمیاد، چقدر درد داره کلی حرف داشته
 باشی و حتی یک کلمه هم نتونی بگی.

با تأخیر پیام میفرسته:

من خوب نیستم.

لبھام و روی هم میفشارم و مینویسم:
چرا؟

چی میشه اگه مثل دو ناشناس پیام بدیم و فردا که همو دیدیم به روی خودمون نیاریم که شب قبل هر دو دلتنگ بودیم!

نگاهم خیره به وضعیت در حال تایپ مونده، خوب نیست. حال اونم مثل من خوب نیست. چهار دقیقه در حال تایپ و در آخر

یک کلمه:

بیخیال.

مینویسم:

باشه.

پاسخ میده:

داری گریه میکنی؟

دستم رو بالا میارم و به صورتم میکشم، گونه هام خیسه. حتی با یک پیام هم عمق حالم رو میفهمه. خدايا من این مرد و

میخوامش... اگه ازم بپرسن بدترین درد دنیا چیه بیشک میگم عاشقی. دندونت درد بگیره، میک شی. سرت درد بگیره، قرص

میخوری، میخوابی. اما امان از روزی که قلبت سر ناسازگاری برداره، به هیچ طریقی نمیتونی آروم نگهش داری.

اشکی روی صفحه‌ی موبایلم میریزه و با همون حال تایپ میکنم:

نه گریه نمیکنم.

چه دروغ مضحکی!

تو میدونی کی اولین بار گفته مردہا گریه نمیکن؟
 چند لحظهای به متن پیامش نگاه میکنم و در نهایت جواب میدم:
 نمیدونم.

منتظرم دلیل سؤالش رو بگه، چند دقیقه‌ای میگذره و پیامش روح رو
 از تنم جدا میکنه:

میدونی الان به جای خودت بالشت کنارمه؟
 دستی روی قلب میدارم، آروم بگیر لعنتی کم مونده صدات گوش فلک
 و کر کنه. قلب افسار گسیختهم میکوبه، هر بار متن
 پیامش رو میخونم تند تر میکوبه. انگار قصد داره صداش رو به
 گوش هامون برسونه.

پیام دومش میاد:
 ببخشید، باید این پیامو برای زنم میفرستادم. تازگیا زیاد اشتباه میکنم.
 چه اشتباهی؟ چه اشتباهی هامونم؟ کم در حق مردونگی کردی؟ این بار
 نامردمی کن! به زور نگهم دار، دست و پامو ببند حبس
 کن. حتی اگه داد و بیداد کنم، بدون دوستت دارم.
 با دستهایی لرزون تایپ میکنم:

زنت ترکت کرده؟

جوابش زود میاد:

آره، ول کرده و رفته طلاق میخواهد.

چنان بیرمق میشم که گوشی از دستم رها میشه. بش میدارم، دستام علنا میلرزه و بارها کلمات رو اشتباه مینویسم اما در نهایت مینویسم و بدون فکر ارسال میکنم:

لابد دوستش نداشتی!

انگار قصد جونم رو کرده، جواب میده:

داشتم.

موبایل رو به قفسه‌ی سینهم میچسبونم بدون کنترل خودم اشک میریزم، حتی توان خفه کردن حقیق هام رو هم ندارم.

مگه خودت نگفتی زندگی با من انتخاب تو نبوده؟ مگه از سر اجبار باهام نموندی؟ مگه بین من و خانوادت گیر نکرده بودی؟ کار رو برات آسون کردم، رفتم. پس با این حرفها میخوای چی و ثابت کنی؟

صدای پیامش میاد اما من دیگه توان نگاه کردن به صفحه‌ی موبایلم رو ندارم، میترسم ببازم، میترسم طاقت نیارم و بخوام

برگردم، برگردم و سربار زندگی مردی بشم که فقط از روی مردونگی باهام میساخت.

نگاهی به یلدا میندازم، غرق خوابه، حتی صدای حقق من هم بیدارش نکرد.

چه خوب که هست، چه خوب که توی این تنهایی حداقل یلدا هست.
دباره صدای پیام میاد، نگاهی به صفحه‌ی موبایل میندازم و دو پیام آخرش رو میخونم:

داری تلافی روزهایی که اذیت کردم رو در میاری؟

پیام دومش:

اگه فردا شب بگذره و اینجا کنارم نباشی منم مثل خودت بيرحم میشم.

نفس حبس میشه، لمب رو چنان بین دندونها فشار میدم که دهنم طعم خون میگیره. تایپ میکنم:

باز پیام و اشتباه فرستادی؟

خیلی زود جواب میده:

با خودتم آرامش.

جوابی نمیدم، فقط مسخ شده به متن پیامش نگاه میکنم که باز گوشی توی دستم میلرزه، یک پیام جدید:

فردا ساعت دو توی مطبم باش، حرف میز نیم.

به فردا فکر میکنم، به اولین روز کاری در کمال خوشبختی فروشگاه
از ساعت یک و نیم تا چهار بسته بود، میتونستم توی

این ساعت برم اما توانش رو داشتم؟

جرئت تایپ کردن متنی رو ندارم... اون هم منتظر من نمیمونه و
پیام آخرش رو میفرسته:

دخترمم بیار، دو منتظرم.

طوری نوشه دو منتظرم انگار به رفتنم اطمینان داره.

مگه نه اینکه مارال بهش گفت مشهد نیستم؟ شاید باور نکرده، اصلا
شاید فهمیده.

صفحه رو قفل میکنم و نگاهم رو به سقف میدوزم. هیچ پیشیبینی از
عکسالعمل هامون ندارم. بر عکس اون من

نشناختمش، حتی نمیتونم حدس بزنم فردا چه واکنشی داره.

هزار و یک احتمال رو در نظر میگیرم و آخر با فکری
مشغول، خواب که نه، فقط بین کابوسهایم به دست و پا میوقتم.

* * * *

تمام خریدهای مشتری و توی دو تا پلاستیک میدارم و نگاهی به
سیستم میندازم و مبلغ کل رو برآش میخونم.

کارتی به سمتم گرفته میشه، بدون سر بلند کردن از سیستم کارت رو
میگیرم اما طرف مقابل کارت رو ول نمیکنه.

سرم رو بلند میکنم و مستقیماً به چشمهاي مردي که از نگاهش
معلومه دردش چيه نگاه میکنم.

سنمش بالاست، چيزی حدود سی و هشت با لبخندی معنادار میگه:
شمارت تو نمیدی؟

تم میلرزه، امروز این سومین مزاحمی بود که پای صندوق اذیت
میکرد. شاید هامون برای همین اجازه نمیداد کار کنم.

یک مدت توی خونه‌ی امن نشسته بودم و از آدمهای مزاحم غافل
بودم، واقعاً هر روز باید تحملشون کنم؟

با چشمغره کارت رو از دستش میکشم، مبلغ رو دوباره برآش میخونم
و در آخر اضافه میکنم:

چيز دیگهای که لازم ندارید؟

چرا شمارت رو.

عدها گوشی مقنعهم رو با دست چپ مرتب میکنم تا چشمش به حلقة‌هم
بیوشه اما این جماعت پرور از این حرفاً.

کارت میکشم و با ترش رویی میگم:
به سلامت!

میخواست حرفی بزنه که مصطفی به این سمت میاد، بی میل پلاستیک خریدهاش و بر میداره و میره.

مصطفی، مسئول بررسی جنسهای مغازه، حساب کتاب، رسیدگی به امور و زیر نظر گرفتن دوربینها را داشت.

صدنلیش رو عقب میکشه، از صبح او قاتش تلخ بود و حالا بدتر از چند ساعت قبل!

دختری چند قلم چیپس و پفک مقابلم میداره و با صدایی نازک میگه:
حساب کنید لطفا!

سری تكون میدم و در حینی که خریدهاش رو ثبت میکنم و توی پلاستیک میدارم نگاهی هم به ساعت میندازم یک ساعت دیگه... کاش این یک ساعت نگذره، کاش این عقره ها از کار بیوافتند.

دختر حساب میکنه و میره نگاهی به شیوا میندازم، اون هم مثل من صندوق داره اما حرفهای و تر و فرز، البته من هم برای روز اول بد نبودم، اگه فکرم راحت بود شاید بهتر میتونستم کارم رو انجام بدم اما فکر به یک ساعت آینده تمام تمرکزم رو گرفته بود.

تصمیم گرفته بودم برم، مرد یک بار شیون هم یک بار... باید امروز
حرفم رو، رو در رو میزدم.

در فروشگاه باز میشه و مارال همراه با یلدا وارد میشه، با دیدنم سری
با لبخند تکون میده و به سمتم میاد. بلند میشم و

شرمnde میگم:

ازیت که نکرد؟

بچه رو توی بغلم میندازه میگه:

چرا این بچه این مدلیه؟ یه دقیقه نمیشنیه شالم رو درست کنم. وای
آرامش تو با این چطوری میخوای کار کنی؟

پشت میزم میشینم و جواب میدم:

بغلی شده ولی کمک عادتش میدم.

مارال رو به مصطفی که چیچپ نگاهش میکرد لبخندی میزنه و در
کمال پررویی صندلی جلو میکشه و کنارم
میشینه.

معترض به حرف میام:

چیکار میکنی مارال؟ میخوای روز اولی اخراجم کن؟
با خاطر جمعی میگه:

نترس بخوان اخراج کن به علیاًقا میگم، این طوری نگاهش نکن
یه جورایی به گردن همه حق داره با این سنش همه
ازش حساب میرن. گذشته از اینها ترافیک و حشتناکه مطب شوهر تم
که اون سر دنیاست، جمع کن زودتر بریم.

سری به علامت منفی تكون میدم:

خودم میرم، تو به کارت برس!

کاری ندارم، از صبح که با دخترت تو خیابونا چرخیدم یکم با
خودت میچرخم. ولی جون من این فتنه خانم و بخوابون
دستم بیحس شد بس بغلش گرفتم.

با خنده نگاهی به چهره مظلوم یلدا میندازم. مشتری میاد مارال هم
سکوت میکنه. یه زن و شوهر بودن که تقریبا از هر
جنس مغازه خریده بودن. هامون هم همینطور بود، نمیپرسید چی
لازمه همه چیز رو میخرید و هیچ وقت هم منو با
خودش نمیرد.

تا برashون حساب کنم بیست دقیقه‌ای طول میکشه. یعنی لحظه به
لحظه بیشتر به موعد نزدیک میشیم.

خیلی زودتر از اون چیزی که فکر کنم بچه‌ها جمع و جور میکنن
و ساعت یک و بیست دقیقه همه مرخص میشیم.

در حال جمع کردن وسایلم که مارال روسری آبی رنگی رو با چند
قلم لوازم آرایش به سمتم میگیره و با چشمکی
شیطنت آمیز میگه:

برو یه کم به خودت برس بفهمه چیو داره از دست میده.

چشمگرهای به سمتش میرم و بی اعتماده به دست دراز شده ش کیفم رو
روی دوشم میندازم و یلدا رو توی بعلم جابه جا میکنم.

صدای معترضش به گوشم میرسه:

شد یه بار به حرف من گوش بدی؟

از مصطفی خداحافظی میکنم و سقطمهای به پهلوش میزنم و میغرم:
راه بیوفت.

همراه با پشت چشمی که برآم نازک میکنه وسایل رو توی کیفش
میذاره و دنبالم راه میوقته سوار ماشینش میشیم، نگاهم
باز روی ساعت میوقته یک و سی دقیقه دیگه. یعنی فقط نیم ساعت
فرصت داشتم خودم رو جموجور کنم.

تا رسیدن به مقصد به یلدا شیر میدم تا بخوابه، حق با مارال بود. هم
طولانی بودن مسیر هم ترافیک سر ظهر، هم آفتاب هر
دومون و کلافه کرد.

دست آخر با ده دقیقه تأخیر ماشین رو جلوی مطب پارک میکنه به سمت برミگرده و میپرسه:

میخوای بیام بالا؟

جواب منفیه.

نه بیزحمت یلدا رو ببر خونتون، نمیخوام چشم هامون بهش بیوفته و گیر بدہ که ازم بگیرتش.

سری تکون میده.

باشه، پس او مدی بیرون بهم خبر بدہ. نگرانم!

سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم، چند لحظهای خیره به ساختمون آشنای مطب میمونم. بار آخر از همین ساختمون

با اشک بیرون او مدم و تصمیم گرفتم برای همیشه از زندگی هامون برم.

اون روز قسم خوردم جانزنم و امروز، روزیه که باید به قسم عمل کنم.

سنگینی نگاه مارال رو حس میکنم و برای اینکه رفیق نفهمه چقدر توی دلم تردید دارم به سمت ساختمون مطب هامون قدم برمیدارم.

فکر میکردم با فرار همه‌چیز حل میشے، به خیال خودم میخواستم برم و پشت سرم رو نگاه نکنم. این هم از عاقبت خیال باطم.

بدون استفاده از آسانسور راه پله ها رو در پیش میگیرم. برای اولین بار دعا میکنم کاش هامون بد بود، اینطوری شاید کوچکترین حقیقی برای طلاق داشتم اما حقیقتاً انقدر خوب بود که اگر تنهایی اقدام به طلاق میکردم قطعاً به بنبست میرسیدم. بهانهای نداشتم.

جلوی در مطبش میایستم، در نیمه بازه نفس عمیقی میکشم و وارد میشم.

خبری از منشی و بیمارهاش نیست، نگاهم روی در بسته‌ی اتفاقش مات میمونه. از پشت همین در بسته میتونم حدس بزنم روی صندلیش لم داده و با اخم به ساعت زل زده.

آهسته قدم بر میدارم و با هر قدم به خودم اطمینان و اعتماد به نفس تلقین میکنم. عمیق نفس میکشم، همزمان با برداشتن آخرین قدم در اتفاقش باز میشه.

ناخواسته کمی فاصله میگیرم اما نگاهم ثانیهای از روش برداشته نمیشه. چرا حس میکردم اگه ببینمش ظاهری آشفته

داره؟ مثل همیشه شیک بود و آراسته با بلوز سفید و شلوار مشکی خوش دوخت، حتی خوشبیتر از همیشه.

از جلوی در کنار میره و با ابرو اشاره میکنه که داخل برم، از کنارش عبور میکنم و باز به این فکر میکنم که اصلا

شبیه بقیه زوجها نیستیم. عزیزم و جانم پیشکش، دریغ از یک سلام خشکو خالی!

روی صندلی میشینم و اون هم با تأخیر صندلی مقابلم رو اشغال میکنه، انتظار سختی برای حرف زدنش میکشم من حتی

عکسالعملش رو هم نمیدونم. بالاخره صدای بم و مردونهش بعد از یک هفته توی گوشم میپیچه:

یلدا کجاست؟

همین؟ یلدا؟ پس من چی؟ با تأخیر جواب میدم:

نیاوردمش، میخواستم باهات حرف بزنم.

سری تکون میده و من تازه توی رفتارهاش ردی از عصبانیت رو میبینم، پس اونقدرها هم خونسرد نیست و همهی اینها

آرامشقبل از طوفان.

به جلو خم میشه و صاف و بیپروا به چشمها مزل میزنه، لحنش به ظاهر آروم و در واقع سرشار از خشونته:

خوبه، مثلا میتوانی از این هفت روز شروع کنی. اصلا بذار من
بپرسم... کجا بودی؟

میخواهم جواب بدم که صداش بالاتر میره و خشم توی کلامش علنی
میشه:

نگو، بذار خودم بگم! بی خبر از شوهرت پا شدی رفتی خونه‌ی مرد
غريبهای که معلوم نیست چیکارت!

دهنم از حیرت باز میمونه، بلند میشه و این بار رسما کنترل صداش
رو از دست میده:

با اينکه ميدونستی من راضی نیستم رفتی صندوقدار فروشگاهی
شدی که هر آدم چشمناپاکی به بهانه‌ی خريد متلک

بارت کنه. به خیالت بزرگ شدی؟ بذار اینم من بہت بگم هنوز بچهای!
آرامش هنوزم بچهای!

طوری کیشوماتم میکنه که دهنم از حیرت باز میمونه. نبض کnar
شقیقه‌ش میپره، صورتش کبود شده و قفسه‌ی سینه‌ش

بالاو پایین میره. میدونست؟ اما از کجا؟ به سختی لب باز میکنم:

من خونه‌ی مرد غريبهای نرفتم، همسایه‌ی مارال طبقه‌ی پایین
خونه‌ی مادرش رو بهم اجاره داد تا اون پيرزن شبها تنها
نباشه.

نگاه بدی بهم میندازه:

اگه یک شب کلید مینداخت و میومد داخل؟ اگه اذیت میکرد...

وسط حرفش میپرم:

آدم بدی نیست.

با فریاد جوابم رو میده:

از کجا میدونی؟؟؟ چند بار سادگی؟ هاکان هم آدم بدی نبود.

تم از این حرف میلرزه، انگار از جمله‌ی آخرش پشیمون میشه. کلافه نفسش رو فوت میکنه و پشت گردنش رو میفشاره.

چهره‌ی علیاًقا جلوی چشم میاد، اون زن داشت و سه تا بچه هیچ وقت هم مستقیم توی چشم آدم زل نمیزد، آدم خوبی به نظر میرسید اما هاکان هم..

اجازه نمیدم حرفهاش روم تأثیر بذاره. مثل خودش بلند میشم و با دو قدم کوتاه مقابلش میایستم.

حرفهام رو سبک سنگین میکنم و در آخر میگم:

عصبانی نشو! دیگه به خاطر من عصبانی نشو هامون.

به چشمهاش زل میزنم، همون چشمهای سیاه و شب زده که الان از فرط عصبانیت برق گذشته رو نداره. مثل خودش بین

جملاتم فاصله میندازم و با مکث میگم:

من طلاق میخوام، اقدام کردم اما به تنها ی چنین حقی ندارم.

سکوت میکنه، از سکوتش استفاده میکنم و ادامه میدم:

من تصمیم رو گرفتم، میخوام... میخوام از زندگیت برم بیرون... میخوام...

با سری پایین افتاده ادامه میدم:

میخوام ازت جدا بشم.

هیچ پاسخی جز سکوت دریافت نمیکنم، طاقت نمیارم و برای دیدنش سر بلند میکنم، بر عکس چند لحظه قبل هیچ ردی از

عصبانیت توی صورتش نیست. نگاهم میکنه، بانفوذ، عمیق و معنادار! قدم کوتاهی به سمتم بر میداره و رخ به رخ

میایسته.

نامحسوس فاصله میگیرم اما اون خوب میفهمه، با صدایی گرفته میپرسه:

اگه حرفهای اون روزم تو مطب...

نمیدارم جملهش رو تموم کنه:

حروفهایی که اون روز توی مطب زدی همش حقیقت بود، هنوزم
برای من از همهی مردهای عالم مردتری. اما کافیه... تو
حق زندگی داری، مجبور نیستی یک عمر با کسی سر کنی که
انتخاب نبوده.

دلخور نبودم اما داشتم کنایه میزدم! البهای خشکیده ام رو با زبون تر
میکنم و ادامه میدم:

الکی تلاش کردیم اما دیر نشده، میدونم و جدانست قبول نمیکنه تنهام
بذاری اما بہت قول میدم از پس خودم و دخترم بربیام.

طلاق میخوای؟

با سر تایید میکنم، لبخند کجی کنج لبس میشینه، قدمی جلو میاد و
زمزمه وار میپرسه:

و چرا فکر کردی من طلاقت میدم؟

قدمی که اون جلو میاد رو من به عقب بر میدارم و در حالی که سعی
دارم موضع خودم رو تکرار کنم مصراوه میگم:

من طلاق میخوام هامون، میدونم تو هم خسته شدی لطفا...

به خواب بینی طلاقت بدم کوچولوی خنگ.

اما من طلاق میگیرم.

انگار حرفم برash مضحك، اوn هم میدونه تا اوn نخواd من حقی
برای طلاق ندارم.

به سمت میزش میره و حالا که توپ توی زمینش افتاده با لحنی
خونسرد میگه:

امشب توی خونتی آرامش، قبل از اینکه به زور ببرمت، قبل از
اینکه ازت به خاطر عدم تمکین توی دادگاه خانواده شکایت کنم با
پای خودت میای!

اوn خونسرده و من از این همه زورگویی حرصم گرفته، مثل بچه
ها به زمین پا میکوبم و با صدایی عصیانگر میگم:

خوب طلاق نده، به خدا این دفعه یه جوری میرم که رنگم نبینی. یه
روزی خودت از اوn اسم تکراری توی شناسنامه‌ت خسته میشی اما
من تصمیم رو گرفتم. میرم و پشت سرمم نگاه نمیکنم.

وقتی جملهم تموم میشه اخمهای در هم رفته اش رو میبینم، همینطور
نگاه غصب الودی که بهم خیره شده.

با فک قفل شده ای میغره:

داری روی سگم و بالا میاری آرامش!

لحنم آمیخته به طعنه ای آشکار میشه:

راست میگی، من حق اعتراض ندارم، حق حرف زدن ندارم، حق تصمیمگیری ندارم. اما من دیگه نمیخوام به خاطر اینکه

زیر دین شما هام خفه خون بگیرم. حاضرم شبها با یک لقمه نون خشک سرم رو روی یه بالش سخت بذارم تا اینکه سر

بار زندگیتو باشم. قبول کن مادر و خواهرت بیشتر از من بهت نیاز دارن دیگه نمیخوام آینه‌ی دق هاله باشم، نمیخوام خاله

ملیحه هر شب با فکر اینکه پسرش یه قاتل رو عقد کرده فشارش بالا بره. فکر کردم اگه بمونم همه چیز حل میشه دیدی

که نشد... دیدی که احساس جوون مردی تو برای نگه داشتن یه زندگی کافی نیست. دینی به گردن من نداری، بذار بهت بگم من حتی برادرتم بخشیدم، با اینکه تا عمر دارم زخمی که بهم زد تاز هست، اما من بخشیدمش. رفتن من از زندگیت به نفع خودته الان عذاب و جدان میگیری که به حال خودم ولم کردی اما اگه بمونم تمام عمرم خودم رو به چشم یه زن مفلوک و بدخت میبینم. یه بیچشمو رو که به خاطر راحتی خودش کلی آدم رو رنجوند. خود تو مگه چقدر دیگه میتونی زیر یک سقف با من دووم بیاری؟

هر آدمی حق داره زندگیش رو خودش انتخاب کنه. من نمیخوام این حقوق ازت بگیرم و به خاطر خودم تو رو مجبور به یه

زندگی تحمیلی بکنم. تو هم نمیتوانی مجبورم کنی شخصیتم رو زیر
پا بذارم و عمری سر به زیر توی خونهت بمونم و مدام
به این فکر کنم که از زندگی با من چه قدر رنج میبری.

میخواست حرفی بزنم که دستم رو بالا میارم و خودم ادامه میدم:

بیا و به طلاق رضایت بده بذار با دل خوش از هم جدا بشیم. من
تصمیم رو گرفتم، اگه رضایت بدی توی همین شهر دور

از چشم تو برای خودم و دخترم یه زندگی جدید میسازم اما اگه بگی
نه، میرم و طوری گموگور میشم که هیچ وقت نتونی پیدام کنم.

چنان مسمم حرف میزنم که نه تنها هامون، بلکه خودم هم متعجب
میشم. تا این حد دلم جدایی از هامون رو میخواست؟ نه... به خدا قسم
نه. اما تا همین حد دوستش داشتم، تا همین حدی که به خاطر راحتی
اون از خودش بگذرم.

سکوت سنگینش حالم رو منقلب میکنه، کیفم رو از روی صندلی
برمیدارم و بدون نگاه کردن به چشمهاش میگم:

فکراتو کردی خبرم کن!

به سمت در اتاق قدم میدارم و با صداش توقف میکنم:
فکرامو کردم.

میایستم اما برنمیگردم، از صدای قدمهای محکم‌ش میفهم داره به سمت میاد. با حس حضورش درست پشت سرم تنم
منقبض میشه.

اگه بگم بدون تو نمیتونم چی؟

پمپاژ خون رو به قلب حس میکنم.

اگه بگم تمام این هفته که نبودی زندگی برام جهنم بود چی؟
نگو هامون... به خاطر خدا نگو... عمیق نفس میکشه و این بار با بیتابی زمزمه میکنه:

اگه بگم دلم برای آرامش تنگ شده چی؟

برگرد خونت آرامش به فکر منی، باید توی اون خونه کnar من باشی چون تو...

مکث میکنه و فریبنده تر ادامه میده:

چون تو آرامش هامونی!

برخلاف قلب پیش میرم و با آهسته به حرف میام:

اینا رو از روی عذاب وجدان میگی؟ هنوزم غیرت اجازه نمیده زنت کار کنه. چون هنوز منو به چشم یه بچه میبینی که نیاز به مراقبت داره.

بدون رها کردنم قاطع جواب میده:

نه!

چرا همینطوره.

فکر کردی برام کاری داره دستتو بگیرم و توی خونه حبست
کنم؟ تجربه شو داری میدونی اگه بخواه میتونم.

میدونستم، سختترین دوران زندگیم همون موقعها بود مگه ممکن بود
ندونم؟ ادامه میده:

من انتخابت نکردم، هیچ وقت در قلبمو... نه به روی تو، نه به روی
هیچ دختری باز نکردم.

مکث میکنه، با یک حرفش من رو به اوچ میره و با حرف دیگهای
از همون بلندی به پایین پرتم میکنه.
مکثش رو میشکنه و ادامه میده:

قصد داشتم تا آخر عمرم هم باز نکنم اما تو به زور او مدی داخل
و همون جا موندگار شدی. دارم بہت میگم جات کجاست برای اولین
و آخرین بار.

چه خوب که پشت سرم ایستاده و صورتم رو نمیبینه، محل ممکنه
بینه و نفهمه چه طور حرفهاش داره من رو به مرز دیوونگی
میکشونه. من امروز قرار بود بیام اینجا و اتمام حجت کنم، قرار نبود
این حرفها رو بهم بزن. اون هم الان... این همه فرصت داشت، چرا
الان؟

باشه مجبورت نمیکنم، حتی اگه بخوای ازم جدا زندگی کنی، حتی
اگه طلاق بخوای... من یک قدم به سمتت برداشتم، بدون

اجبار... بدون احساس دین، دیگه نوبت توئه آرامش، او نیکه باید
فکر هاشو بکنه تویی. بہت فرصت میدم، یک هفته، یک ماه... هر چه
قدر که تو بخوای اما حق نداری ازم انتظار داشته باشی که مواظبت
نباشم. طلاقتم که بدم تو زن منی، کسی حق نداره نگاهت کنه. کسی
حق نداره بہت فکر کنه، کسی حق نداره دستتو بگیره.

ازم فاصله میگیره و بم و گیرا حرفش رو ادامه میده:

پس هیچ وقت فکر نکن با طلاق گرفتن برای همیشه از زندگیم
بری، صد سالم که بگذره باز تو زن منی و اون دختر هم دختر منه.
جوابی ندارم که بدم، جز یه سکوت عمیق و طولانی... بحث رو ادامه
نمیده و میپرسه:

میخوام دخترم و بیینم کجاست؟

بدون برگشتن، با صدایی که شک دارم متعلق به منه جواب میدم:
خونهی مارال.

کتش رو از روی جالبایی کنج اتاق برミداره و بدون نگاه انداختن
به صورتم میگه:
میرسونمت.

با حالتی گیج اعتراض میکنم:

نه من خودم...

نمیذاره جملهم رو تموم کنه:

سرظهره، درست نیست تنها برگردی!

لحنش همون لحن محکم و مقتدر همیشگیه ولی من، یک آرامش تازه متولدشدهم. حرفاش، صداش، احساسش رو برای اولین

بار شنیدم. اون هم من... همون دختر شونزده سالهای که این مرد یکی دوباری در ماه من رو به مدرسه میرسوند و من رو بهقدری بچه حساب میکرد که افتخار یک کلمه حرف رو هم بهم نمیداد.

حالا همون مرد، دلتنگ شده، برای من... اعتراف کرده دوستم داره، اون هم به من... بعد از سی و چهار سال سن عاشق شده، اون هم عاشق من!

* * * * *

با دستمال کاغذی اشکهاش و پاک میکنه و میگه:

حالم از خودم بهم میخوره آرامش. کاش امروز قلم پام خرد میشد نمیرفتم توی اون بیمارستان. خدا لعنتم کنه!

با اندوه بغلش میکنم و میگم:

اون شخصیت خودش و نشون داد مارال، غصه نخور!

اما همدون بهم به چشم یه خونه خرابکن نگاه کردن، آرامش تو شاهدی، میدونی از وقتی ازدواج کرد خودم و کشتم تا حتی بهش فکر نکنم.

آخه مگه تقصیر منه که عاشق شدم؟ دیدی که خواستم با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم، هیچ وقت سر راهش سبز نشدم امروز هم اگه تو نمیگفتی برو نمیرفتم هیچکدام از این حرفا رو هم نمیشنیدم.

متأسف به حرف میام:

ببخشید تقصیر من بود، باور کن اگه میدونستم این طوری میشه هرگز نمیگفتم برو.

بینیش رو بالا میکشه و با صدایی پر از بغض میگه:

دنیا همینه دوستی یه دختر پسر راهنمایی برashون جا افتاده تره تا عاشق شدن یه آدم بالغ. طوری باهام حرف زد انگار من

از اون دخترای خرابم که زندگی بقیه رو نابود میکنم. برای اولین بار حس حقارت رو با تمام وجود حس کردم. اگه

شوهرت نمیومد و اخطار نمیداد میخواستن تا شب حرف بارم کن.

چرا جوابشونو ندادی مارال؟ تو که زبونت درازه چرا گذاشتی هر
حرفی که میخوان بہت بزنن؟

نیشندی روی لبش میشینه:

چی باید میگفتم؟ میگفتم راست میگی من عاشق شوهرتم اما دارم
فراموشش میکنم؟ این شد توجیح؟

سکوت میکنم. بالشم رو توی بغلش میفساره و معموم ادامه میده:

بهم گفت خانوادم تربیتم نکردن، گفت همین شماها آتیش به زندگی
بقیه میندازین. با مظلوم نماییهاتون خونه‌ی این و او نو

خراب میکنین. گفت انقدر بیچشمورویی که به مرد متأهل نظر
داری. تقصیر من چیه؟ خواستم برم یلدا رو بدم دست هامون

که محمد و دیدم. یلدا رو ازم گرفت و بحث سر این شد که بچه اول
حاله بگه یا عمو من چه میدونستم زنش ما رو زیر

نظر داره و از خنیدن من فکر دیگهای کرده. حالا من هیچ، من خونه
خرابکن انقدر به شوهر خودش بیاعتماده؟

یه جوری المشنگه راه انداخت که اکثر دکتر پرستارهای اونجا
فهمیدن قضیه چیه!

سری با تأسف تكون میدم:

بیچاره محمد، حس میکنم خوشبخت نیست.

شونه بالا میندازه:

دیگه برام اهمیتی نداره، هر چقدر هم که اشتباه کرده باشم مجازاتم تا این حد سنگین نیست. به من چه که به خاطر ذهن

بیمار اون خرد بشم؟

به طهورا حق میدم اما نه به اندازه‌ی مارال. قطعاً از دختری که عاشق هامون باشه متصرف خواهم بود اما مطمئناً نمی‌ایم توی یک جمع آبروی اون دختر و بیشتر آبروی خودم رو ببرم.

با افسوس نگاهی به مارال میندازم و می‌گم:

متأسفم، به خاطر من اینطوری شد. هامون خواست منو بررسونه و سر راه یلدا رو هم برداره که از بیمارستان بهش زنگ

زدن. مجبور شد سریع بره فقط برای اینکه یلدا اذیت نکنه خواستم زودتر ببریش پیش هامون.

با پشت دست صورتش رو پاک می‌کنه و می‌گه:

مهم نیست، اتفاقیه که افتاده.

با دولی می‌پرسم:

وقتی طهورا اونطوری باهات حرف زد، محمد اونجا بود؟ جواب منفیه.

وقتی زنش خوب دقدولیش و خالی کرد اون موقع سر و کلش پیدا شد. اما اوضاع آروم نشد چون محمد بدور باهاش بدرفتاری کرد. اون هم از دست من عصبیتر شد، تا اینکه شوهرت او مد خدار و شکر با یک جمله‌ش طهورا لامونی گرفت.

بهم نگاه میکنه و با لبخند محوی ادامه میده:
 چرا همه انقدر از شوهرت میترسن؟ تا او مد همه‌ی دوستهای طهورا یه دفعه غیب شدن. نمیدونم رفتارشون یه چیزی بیشتر از حساب برداه. مثلا از محمد حساب میرن اما از شوهر تو میترسن.

خندهم میگیره:
 مگه لولوئه که ازش بترسن؟ اگه ترسناک بود یلدا باید ازش میترسید مطمئنم با اینکه هنوز پنج ماهشه هامون رو به من ترجیح میده اگه زبون داشت حتما میگفت.

نگاهی به ساعت میندازه و میپرسه:

نمیخواه بیارتش؟

سر تکون میدم:

گفت آخر شب میارتش میخواست ببره خونهشون فکر کنم هاله و
حاله ملیحه بدجور دلشون تنگ شده. احتمالا الان هاست
که پیداش بشه.

نفهمیدی آدرس اینجا رو چطور پیدا کرد؟

به یاد عصر لبخندی میزnm و پاسخ میدم:

وقتی از سر کار برگشتم همسایه‌ی کناری‌مون گفت "مبارک باشه
دخترم" گفتم "برای چی؟" گفت "معلومه ازدواجت دیروز

یه آقایی از تو میپرسید میگفت وقته اینجایی؟ خونه مال کیه؟ چند نفر
اینجا زندگی میکنن؟ جوون برازنده‌ای بود معلومه

خوشبخت میکنه خاطره‌ی شوهر قبلیام از سرت میپره.

مارال با خنده‌ای کم جون میگه:

حتما هامون بوده، عدا اون طوری حرف زد تا من بیام سراغ تو
و تعقیب کنه.

تایید میکنم و همزمان صدای زنگ بلند میشه.

حلالزاده سر رسید.

بلند میشم، تونیک بنفس رنگی به تن داشتم که فقط کمی تنگ بود. تنها
شالی روی سرم میندازم و با قدم های تند از اتاق

بیرون میرم و صدای مارال رو میشنوم:

حالا زیادم هل نکن.

بدون جواب دادن به مارال دمپاییهام رو میپوشم و نفسزنوں در حیاط
رو باز میکنم.

با دیدن علیاًقا شالم رو درست میکنم و کمی پشت در میخزم و میگم:
شما بودین؟ سلام.

میفهمه معذب شدم و چشمهاش و به پایین میندازه و میپرسه:
منتظر کسی بودین؟

هول میشم، مارال به دروغ به علیاًقا گفته بود که طلاق گرفتم اما
شوهرم یه مریض روانیه که تهدیدم کرده و تا زمان
دستگیریش من به یه جای امن نیاز دارم.

با تنه پته میگم:

من... من نه منظر کی میخوام باشم آخه؟

به لحن دستپاچهم شک میکنه.

آخه بدون هیچ پرسشی در و باز کردین.

خجالت زده سکوت میکنم، نگاهی به داخل میندازه و میپرسه:

مادر خوابن؟

سر تکون میدم:

بله خوابیدن.

ظهر بهش سر زدم گویا کمر درد داشت بر اش پماد گرفتم، چند تا از قرصهاشم تموم شده بود با یه کم خرتوپرت خریدم آوردم. برم بالا بدخواب میشه میدمش به شما.

باشهای میگم. از توی ماشینش دو تا پلاستیک بیرون میاره و به دستم میده، به خاطر لباس معذبم. قبلها با کوتاهتر از اینها

توی خیابون میگشتم اما حالا بعد از بلایی که هاکان سرم آورد و بعد از هشدارهای هامون دیگه دلم لباس های تنگ و کوتاه رو جلوی نامحرم نمیخواهد.

فکر میکردم خدا حافظی میکنه اما برخلاف تصورم، میپرسه:
امروز رفتهین سر کارتون؟

پلاستیکها رو روی زمین میدارم و جواب میدم:
آره رفتم.

باز هم میپرسه:
راضی بودین؟

باید بگم نه، حالم از مشتریهایی که به بهانهی خرید هر حرفی به آدم میزنن بهم میخوره اما فعلا به این شغل نیاز داشتم

بنابراین میگم:

آره کار خوبیه واقعا ازتون ممنونم.

سر تکون میده:

چون مارال خانم گفتن خیلی به کار احتیاج دارید اینجا رو پیشنهاد
دادم و گرنه شما هم مثل خواهر من فروشگاهی که هر

آدمی توش رفتوآمد میکنه جای مناسبی برای یه خانم جوون
نیست. اگه بگم ممکنه ناراحت بشید اما اگه او نجا معذب
میشید تا پیدا کردن شغل مناسب من حاضرم مخارجتونو...

وسط حرفش میپرم:

نه علیاًقاً آدم مزاحم همه جا هست نگران نباشید مشکلی پیش نمیاد.

پس اگه به چیزی احتیاج داشتید بهم بگید، درباره اجاره خونه هم
بگم لزومی به پرداخت نیست. همینکه مادرم تنها

نباشه کفايت میکنه البته من ترجیح میدادم خونه رو به کسی اجاره
بدم که یک مرد همراهش باشه. دو زن تنها توی یک

خونه خدایی نکرده ممکنه اتفاقی بیوفته دروغ چرا، همش دلوایسم.

لب باز میکنم تا حرفی بزنم که با دیدن ماشین هامون رنگ از رخ
میپرمه. تند پشت در قائم میشم و هل شده به حرف

میام:

نه نه نگران نباشید من حواسم به مادرتون هست همسایه ها هم رفت و آمد زیاد دارن... شما دیگه برید زیاد سرپا نمونین.

مشکوک بهم نگاه میکنه، ماشین هامون متوقف میشه. ته دلم و حشت میوفته. بیشتر از هامون از علیآقا میترسم ما بهش دروغ گفته بودیم و حالا... خدای من الان همه چیز بر ملا میشه.

شما حالتون خوبه؟

جوابی بهش نمیدم. هامون در حالیکه یلدا رو بغل گرفته از ماشین پیاده میشه و با دیدن علیآقا اخمهاش در هم میره و با دیدن من چنان نگاه ترسناکی بهم میندازه که ناخواه بیشتر پشت در قائم میشم.

همه چیز خراب شد، علیآقا از این خونه بیرونم میکنه و جای به این خوبی رو از دست میدم تازه اگه از دست هامون جون سالم بهدر ببرم.

نگاه علیآقا به هامون میوفته و خطاب به من میپرسه:

این آقا رو میشناسید؟

لبم و به دندون میگیرم و سر به زیر میشم. همش تقصیر مارال که چنین دروغ شاخداری به علیآقا گفت.

صدای جدی هامون رو میشنوم:

این ساعت شب جلوی این خونه چیکار دارید؟

مخاطبش علیآقاست. پادرمیونی میکنم و به جای اون جواب میدم:
ایشون صابخونهمون هستن.

اخمهاش بیش از پیش درهم میره و با لحنی ناملايم خطاب به من
ولی رو به علیآقا میگه:

اجاره عقب افتاده هم که باشه، صاحبخونه صبح برای تسویه میاد
نه یازده شب.

معلومه اوقات علیآقا از این حرفها تلخ میشه. اون هم درست شبیه
هامون، مغورو و جسور!

میخوام بگم این نوع حرف زدن از هامون بعيده اما میدونم پای
 ناموش که وسط باشه پردهی ملاحظهش کnar

میره. هنوز یادم نرفته چطور میلاد و کتك زد چطور برای هاله
کمربند کشید!

از فکر اینکه الان به خاطر یه سوءتفاهم بحثی پیش بیاد باز هم خودم
توی جواب دادن پیشقدم میشم:

آخه او مده بودن برای مادرشون...

با نگاه تند هامون سکوت میکنم، نزدیک میاد و یلدا رو به بغلم
میسپاره و زمزمه میکنه:

برو داخل.

صدای علیاًقا بلند میشه:

یه لحظه خانم پناهی این آقا از آشناهاتون هستن؟

هامون طوری مقابلم میایسته که تمام جثهم پشت هیکل تنومندش
مخفی میشه.

یک دستش رو به در میگیره و او ن به جای من جواب میده:

شوهرشم و هیچ خوش نمیاد کسی یازده شب با زنم همکلام بشه.

عرق سردی روی تنم میشینه،آبروم رفت!

با شنیدن کلمه شوهر علیاًقا گارد میگیره، تصورش از شخصیت
هامون یک چاقو کش اسید پاش هست که من به سختی

ازش طلاق گرفتم و او ن حالا منو پیدا کرده و میخواهد یه بلایی سرم
بیاره.

با لحن تندی خطاب به هامون میغره:

بفرما بیرون آقا، شر درست نکن.

محکم لبم رو گاز میگیرم، حرف بزن آرامش قبل از اینکه دعوا بشه
او ن زبون بیصاحاب رو بچرخون و حرف بزن.

یلدا گویا شرایط رو درک کرده، با بغض نگاهم میکنه.

سرش رو در آغوش میگیرم، همزمان صدای عصبی هامون رو
میشنوم:

کی داره شر درست میکنه؟ها؟

به کتش چنگ میزنم و آهسته مینالم:
دعوا راه ننداز هامون.

علیاًقا با لحنی مشابه جواب میده:

مجبورم نکن زنگ بزنم صد و ده آقای محترم. با زبون خوش بیا
برو پی کارت مزاحم خانم نشو.

هامون قدمی با خشم به علیاًقا نزدیک میشه و همزمان صدای مارال
متوقفش میکنه:

ای وای چیشده؟

چشمغرهای به سمتش میرم تا بیاد و گند کاریش رو جمع کنه. روز
اول بهش گفتم نیازی به دروغ گفتن نیست و اون

جواب داد"اگه علیاًقا بفهمه بیخبر از شوهرت دنبال خونهای عمر ا
بہت جا بد، خونه‌ی ما هم که نمیمونی پس مجبوریم

با یه دروغ مصلحتی خونهش رو اجاره کنیم. تازه بفهمه طلاق گرفتی
با هات سر اجاره خونه راه میاد"

کفشهاش رو میپوشه و با عجله به این سمت میاد و با لحنی دستپاچه
میپرسه:

علیآقا شما اینجا چیکار میکنید؟

علیآقا با سردرگمی سؤال مارال رو با سؤال جواب میده:

شما اینجا چیکار میکنید؟ این آقا...

مارال وسط حرفش میپره:

این آقا... این آقا... شوهر... سابق... نه نه فامیل...

نگاه سنگین هامون و علیآقا باعث میشه که مارال جا بزنه و با سری
پایین افتاده و لحنی آروم بگه:

راستش علیآقا من یه دروغی گفتم... میدونستم اگه بهتون بگم رفیق
متاهله خونتون و بهش اجاره نمیدید اما قراره که
به زودی طلاق بگیرن یعنی...

این بار صدای عصبی هامون حرف مارال رو قطع میکنه:

این مزخرفات چیه؟ کی به شما گفته من قصد دارم زنmo طلاق
بدم؟

علیآقا با چشمهايی ريز شده به حرف میاد:

یه لحظه یه لحظه پس شما تمام اون حرفهایی که به من زدید دروغ
بود؟ طلاق دوستتون، مزاحمت های شوهر

فرازش و ...

تیر نگاه هامون چنان به مارال میخوره که طفلک نمیتونه سرش رو بلند کنه. توی اون اوضاع خندهم میگیره.

مارال هم جواب کم میاره و به تته پته میوفته:
_ نه دروغ نگفتم...

معنای حرفش رو میفهمه و تند ادامه میده:
_ نه نه دروغ گفتم، یعنی اینطوری گفتم که شما خونتون و اجاره بدید.
علیاًقا با خشم به مارال میتوپه:

_ یعنی چی که دروغ گفتم؟ من فقط به حساب کمک خونمو اجاره دادم ولی انگار این خانم میخواسته بیاطلاع از شوهرش
یه جا مستقر بشه منو اینطوری شناختید؟

قبل از حرف زدن مارال رو به هامون میکنه و ادامه میده:
_ عذر میخوام من از چیزی خبر نداشم. فقط لطف کنید و فردا تا قبل از عصر کلید خونه رو تحويل بدید.

تند از پشت هامون در میام و میگم:
_ نه تو رو خدا من یه روزه کجا رو پیدا کنم؟

هامون دستش رو عقب میاره و دوباره به پشت سر ش هلم میده و باعث میشه که من فقط صدای علی آقا رو بشنوم:

من از دروغ بدم میاد میاد خانم، قبل از اینکه داستان سر هم کنید
باید فکر اینجا رو میکردید نمیدونم مشکلتون چیه ولی

نهایت لطفی که میتونم بهتون بکنم اینه که یه هفته بهتون مهلت بدم تا برای خودتون جای دیگهای پیدا کنید.

مارال متأسف نگاهی بهم میندازه و خطاب به علیآقا میگه:
آخه علیآقا...

به صراحة جواب میشنوه:

آخه بی آخه مارال خانم ما همسایهایم رسمش این نیست دروغ بهم ببافیم و تحویل هم بدیم. هفتھی آینده کلید خونه رو تحویل میدید... شبتون خوش!

منتظر جواب نمیایسته و سوار ماشینش میشه صدای استارت زدنش با صدای بسته شدن در توسط هامون یکی شده و به
گوش میرسه.

مارال که موقعیت رو اینطور میبینه، به سمت میاد و یلدا رو ازم میگیره و با صدای آرومی میگه:

من یلدا رو ببرم داخل فکر کنم خوابش میاد.

و به همین راحتی از دست توبیخهای هامون فرار میکنه.
 پاسخی نمیدم، نمیتونم بدم چون سنگینی نگاه هامون به زبونم قفل زده.
 مارال که داخل میره صدای کلافهی هامون هم بلند میشه:
تو بگو من باهات چیکار کنم؟
 نگاهی از فرق سر تا نوک پاهام میندازه و به ظاهر آروم میگه:
میخوام مراعات کنم، میخوام اذیت نکنم الانم حقته یکی بخوابونم
توی گوشت و به زور ببرمت سر خونه زندگیت اما
آروم رو به روت وایستادم و فقط میخوام یه سؤال بپرسم.
مکث میکنه، با مکث ادامه میده:
چرا صبر منو با صبر ایوب یکی میدونی؟ چرا فکر میکنی میتونم
تحمل کنم زنم نصف شب با این ریخت و قیافه با یه
مرد غریبه هم کلام بشه؟
 نگاه بانفوذ و سنگینش عرق سردی رو روی تیرک کرم میشونه. با
 صدای آرومی جواب میدم:
مگه ظهر نگفتی تصمیم همه چیز با خودمه مگه...
وسط حرفم میپره:
از تمام حرفهای ظهرم همینو فهمیدی؟

من...

حرف نزن، اجازه بده من بگم! قول دادم مرا عات کنم، با دلت راه بیام
اما هرگز فکر نکن اونقدر بیغیرتم که اجازه بدم

زنم نصف شب با این ریخت و قیافه واایسته زیر نگاه یه مرد و...
نفسش رو فوت میکنه و با کلافگی دستی لای موهاش میبره و بحث
رو عوض میکنه:

فردا مفصل راجع به مسئله‌ی خونه و صاحب خونه حرف میزnim
باشه؟

لب به اعتراض باز میکنم تا بهش بگم هیچ چیز اون طوری نیست
که اون فکر میکنه اما اون فکرم رو میخونه

دستش رو بالا میاره و روی لبم میزاره و زمزمه میکنه:

هېش! چىزى نىگو. خستەم... خپلى خستەم آرامش!

با صدایی گرفته و آروم کنار گوشم لب میزنه:

اپنجا اتاق اضافہ داری؟

گیج از سؤالش جواب میدم:

آره دو تا اتاق داره اما برای چی؟

اگه از نظر تو اشکال نداشته باشه میخوام امشبو مهمون زنم
باشم، میشه؟

تند عقب میکشم، چشمهاش باز میشن و نگاه سنگینش روم
میوفته. هول شده میگم:

برای چی؟ هامون با این کارا...

سر تکون میده و مانع از ادامه دادن حرفم میشه.

باشه، فکر کردم شاید برات مهم باشه با این خستگی پشت فرمون
نشینم و اینهمه راهو برگردم. میدونی که؟ در صد

تصادف های شب به خاطر خستگی راننده خیلی زیاده.

نفس بند میاد، از فکر حرفی که میزنه اشک به چشم میشینه. خدایا
حتی فکرش هم عذاب آوره، از تصور اینکه هامون
روزی بلایی سرش بیاد تمام موهای تنم سیخ میشه.

نگاهش به چشمهای بارونیم میوفته و لبخند محوى کنج لبس میشینه
و میگه:

وقتی انقدر دوستم داری چرا اذیتم میکنی بچه جون؟

نم اشک رو از چشم میگیرم و حق به جانب و بغضدار میگم:

کی گفته من دوستت دارم؟

نگاهش معنای خاصی میگیره و جواب میده:

زبونت نمیگه اما...

جلو میاد، دستش رو بالا میاره و روی قلبم میداره. ضربان کوبنده‌ی قلب رو حس میکنه و لذتی مشهود توی چشمهاش
میدرخشه. با همون لحن خاصش ادامه میده:
قلب آدمها نمیتونه چیزیو مخفی کنه.

مثل کسی که هیپنوتیزم شده نگاهش میکنم، ازم میپرسه:
یه حقیقت دیگهای رو راجع به قلبها میدونی؟
فقط نگاه میکنم و اوں بدون برداشتن دستش از روی قلبم میگه:
حتی سیاهترین قلبها هم دنبال عشق میگردن و وقتی پیداش کن، قدرت همین قلب تپنده از مغز انسان بیشتر میشه. دیگه از عقلات نه، از قلبت پیروی میکنی. کاری که تو داری سعی میکنی بر عکش رو انجام بدی ولی من، دنبال خواسته‌ی قلبم، متوجهی که؟

باز هم پاسخی ازم نمیشنوه، کاش بهم لطف کنه و نگاهش رو از صورتم برداره، حتی به اندازه‌ی پلک زدنی کوتاه!
گرمای دستش پمپاژ خون رو به قلبم بیشتر میکنه و اوں هر لحظه ضرباتی کوبنده‌تر رو زیر دستش احساس میکنه و من هر لحظه زیر نگاه سنگینش بیشتر رنگ میبازم.

لغت به این قلبی که اینطور رسوا میکنه، کاش هامون هم یک بار طعم ضرباتی عادی رو حس میکرد تا فقط یک بار

تجربه کنه چه دردی کشیدم وقتی توی اوج عاشقی صدای نرمال قلبش رو شنیدم.

کاش قلبم کمیهم شده با من راه میومد تا این مرد اینطور پیروزمندانه نگاهم نکنه.

با صورتی داغ و تنی گر گرفته قدمی به عقب میرم. لبخند محوى روی لبس نقش میبنده. دستش رو یواش یواش پایین

میاره و بامعا میگه:

شبوخیر.

پشتش رو بهم میکنه، میخواد بره. عقلم نه، از قلبم پیروی میکنم و قفل زبونم رو میشکنم:

نرو هامون.

متوقف میشه. جون میکنم و ادامه میدم:

یه اتاق اضافه داریم، حالا که خستهای میتونی...

برمیگرده و بیپروا میگه:

حالا که اصرار میکنی... باشه.

من هم مثل اون لبخند میزنم اما بر عکس اون کاملاً تصنعتی.

* * * *

محناطانه لای در و باز میکنم و با دیدن صحنه‌ی مقابلم پاهام قفل به زمین میش، چقدر در حسرت دیدن این صحنه

بودم؟ در ظاهر ده روز ولی در واقع یک عمر... عمری که هر شبش با وجود فکر و خیال برای من کم از هزار سال نداشت.

حالا رو به روم دارم تصویری رو میبینم که شبها از حسرت دوباره دیدنش جون میدادم و تا طلوع خورشید صد بار

بیصدا میمردم. الان صحنه‌ای که حسرتش رو داشتم پیش رومه اما بیشتر از اینکه خوشحال باشم میترسم. از اینکه

چشم باز کنم و ببینم باز هم من موندم و شبی بی پایان و حسرتی بزرگ.

وارد اتاق میشم و با قدمهای سبک به سمتشون میرم. هر دو خوابن و هر دو چه زیبا خوابیدن. به یاد ندارم یلدا یک بار هم اینطور توی بغلم خوابش برده باشه اما همیشه کنار هامون مثل فرشته ها میخوابه، همیشه با دیدن هامون ذوق میکنه، همیشه لبخندهای نمکینش رو تحولی هامون میده. راست میگن که دخترها باباییان. دختر من با پنج ماه عمر عاشق پدرش!

پارچ آب و لیوان رو کنار تشك پهن شده روی زمین میدارم. باید یلدا رو بردارم و به اتاق خودم برم اما پاهام یاری نمیکنم. هامون راست میگه، ایستادن مقابل خواسته‌ی قلب سخته! چون اون قدر تمذنه و تو خیلی سخت میتونی افسارش رو به دست بگیری. با این که دور قلب زنجیر کشیده بودم اما اون زنجیر با یک نگاه هامون پاره شد، از بین رفت. اینه قدرت عشق!

صدایی آزاردهنده توی سرم میپیچه:

من مجبورم جور زندگی رو بکشم که خودم انتخاب نکرم.
لبهام و روی هم میفشارم، دست خودم نیست، این صدا انقدر توی سرم تکرار شده که در صدر ذهنم نشسته و هر لحظه مثل پتک به رویاهم میخوره و همه رو نابود میکنه.

درست مشابه الان که صدای آزاردهنده مثل موریانه به جون ذهنم افتادن و قصد دیوونه کردنم رو دارن. تاب بیشتر

موندن رو ندارم، به آرومی دستام رو جلو میبرم تا یلدا رو بردارم. از اونجایی که سرش روی بازوی هامون تمام سعیم رو میکنم تا بدون بیدار کردنش کارم رو انجام بدم اما متأسفانه خوابش سبکه و به محض برداشتن یلدا چشمهاش نیمه باز میشه.

لبم رو گاز میگیرم و با صدای آرومی میگم:

ببخشید بیدارت کردم، یلدا تا صبح چند بار برای شیرخوردن بیدار
میشه باید پیش خودم باشه. تا خوابت نپریده بخواب!

برای فرار از مهلهکه قصد بلند شدن میکنم و اون به راحتی با یک
کلمه مانع میشه:

بمون!

از صدای گرفته و خوابآلودش نفس توی سینه گره میخوره. کاش این
صداش رو هیچ کس جز من نشنوه، کاش هیچ کس جز من برای این
صدای خش گرفتهش نمیره.

به آرومی بر میگردم، غرق خواب میشینه و یلدا رو از بغلم میگیره و
سمت دیگهی تشک میدارتش و به آرومی روش رو میپوشونه. مات
برده به حرکاتش نگاه میکنم، خودش هم دراز میکشه، طوری رفتار
میکنه انگار هیچ اتفاقی نیوفتد. با صدایی ضعیف مینالم:

هامون من باید برم توی اون اتاق مارال....

اجازه نمیده حرفم رو تموم کنم و زمزمه میکنه:
نخواه خوابم بپره آرامش.

زورگویی هامون قرار بود بیای تو اتاق بخوابی نه اینکه من و
زندانی کنی، بذار برم پشیمونم نکن از اینکه گفتم بمون.

با چشمهايی بسته و صدایی خشگرفته جوابم رو میده:

آروم بگیر... انقدر تكون نخور. بذار مهربون بمونم.

الان یعنی مهربونی؟

از گوشی چشم نگاهم میکنه:

مهربون نبودم باید تلافی این شبهايی که کنارم نبودی و من از فکر
اینکه کجایی چشم رو هم نمیداشتم و سرت در میاوردم. البته اونم به
موقعش.

پس دردت فقط نگرانی بود، دلتنگ نشدی! هامون بذار برم پیش
مارال منظرمه...

نگاه تاریکش رو به نگاهم میدوزه....

* * * *

میز صبحانه رو آماده میکنم و در همون حال با عجله برای خودم
لقدمه ای نون و پنیر میگیرم نگاهم سمت ساعت کشیده
میشه، لیوان چاییم رو داغ سر میکشم که تا ته حلقم میسوزه.

دو تا تخم مرغ رو توی آب میندازم و زیر گاز رو روشن
میکنم، صدای حاجخانم رو میشنوم و عزادار غر هایی که
قرار بشنوم میشم.

هنو هن کنان از پله ها پایین میاد و با صدای نخراشیدهش میگه:

نرگس، نرگس مادر امروز نرو دانشگاه. عیده من پیرزن نمیتونم
دست تنها به خونه برسم.

دستی به پیشونیم میکشم، باز این پیرزن مخش تاب برداشته و من رو
به جای دخترش میبینه.

برمیگردم و میگم:

عید نیست حاجخانم منم باید برم سر کارم.
چشمهاي ريزش از بين چروكهاي صورتش گرد شده به من دوخته
ميشه و صدای زمختش رنگ تعجب ميگيره.

مگه تو سر کار ميري مادر؟

خسته از پرچونگيش سکوت ميکنم، سري با تأسف تكون مидеه:
همش تقصیر اون پسر هى بد شگون. چقدر بهت گفتم اين مرد زندگى
نيست نمیتونه خرجت رو بده پاتو توی يه كفش
کردي اينم عاقبت مجبوري هم درس بخونى هم کار کنى هم به شكم
اون مردك تن پرور برسي اونم بخوره و بخوابه.

در اتاق باز ميشه و خدا مارال رو بهم ميرسونه، با حالت زاري
نگاهش ميکنم.

شالش رو روی سرش مرتب ميكنه و با اشاره بهم ميگه: بخيال باشم.
به آشپزخونه مياد و با روبي گشاده خطاب به حاجخانم ميگه:

صبح شما بخیر مادر جان.

بدون اینکه بخواه به جواب اون گوش بده به سمتم برمیگرده و
میپرسه:

شوهرت رفت؟

سری به علامت مثبت تکون میدم:

یک ساعت قبل رفت منم خواب موندم.

نگاه معناداری بهم میندازه و میگه:

دیشب یه ظرف شستنت انقدر طول کشید که من خوابم برد.

سرم رو گرم میکنم و جواب میدم:

که چی؟

سؤالم رو با سؤال جواب میده:

آشتی کردین؟

حرف زدن های حاج خانم اجازه نمیده که حواسم رو جمع کنم.

مارال که اوضاع رو اینطور میبینه، بیخیال من شده و دست زیر بازوی حاج خانم میندازه و به سمت پله ها هدایتش

میکنه و با زبون بازی میگه:

مادر جان بیاین برمی براتون اینترنتی زنگ بزنم به خواهertون تا شب صحبت کنید.

نفس آسودهای میکشم، خواهر حاجخانم از خودش کوچکتر بود و خداروشکر هوش و حواس داشت. اون همراه شوهرش اصفهان زندگی میکرد و پنج تا بچه داشت که بر عکس حاجخانم تمام بچه هاش دورش بودن.

از فکر حاجخانم و خواهرش بیرون میام و نگاهی به ساعت میندازم.
سر سفره میشینم و تند لقمه برای خودم میگیرم.

چند دقیقه بعد مارال هم پایین میاد و با دیدن من که دولپی مشغول خوردنم میگه:
دنبالتن؟

لیوان چای رو سر میکشم و به سختی و با دهن پر جواب میدم:
دیرمه.

میرسونمت.

لقمهی دهنم رو قورت میدم و میگم:
لازم نکرده برات تخم مرغ آبپز کردم بشین بخور خودم با اتوبوس میرم، ظهر هم برنمیگردم میخواام برم دنبال خونه.

متعجب میپرسه:

مگه با هامون آشتی نکردی؟

دستم که لقمه به سمت دهنم میبرد متوقف میشه، قیافهم در هم میره و
جواب میدم:

هامون همینطور رفتار میکنه، انگار همه چیز مثل سابقه!

غیر از اینه؟

نگاهش میکنم و میگم:

دیشب ازش پرسیدم ماما نت و هاله از رفتن من خوشحال شدن یا
ناراحت میدونی چی جوابم رو داد؟

مارال سری به نشون ندونستن تكون میده:

تا دیروز که یلدا رو ببره خونه ماما نش و هاله فکر میکردن من
برای تغییر روحیهم رفتم سفر و به زودی بر میگردم. اما

دیروز که یلدا رو دیدن فهمیدن قضیه‌ی مسافت در کار نیست و من
از خونه قهر کردم. هر چقدر ازش پرسیدم بگو

خوشحال شدن از رفتنم یا نه جوابی نداد. ساكت شد، رفت تو فکر اما
من جوابش رو میدونم. خیلی هم خوب میدونم، او نا از

رفتن من خوشحالان چون فکر میکن پرسشون رو دارن. تو ندیدی
مارال... ندیدی هاله با چه کینه‌ای نگاهم میکنه به خدا

خاطرش مثل یه خواهر واسم عزیزه تحمل ندارم وقتی برگردم بهم
بگه برادرام و ازم گرفتی خاله مليحه هم همینطور هر
بار یادش میوقته قاتل هاکان طبقه‌ی بالا کنار پسر بزرگشے حاش بد
میشه. این وسط هامون بیچاره نمیدونه جواب من رو
بده یا خانوادش رو. برای هامون سخته بخواه زن طلاق بده اما از
هر زاویه‌ای نگاه میکنم میرسم به یه جمله: هامون بی
من خوشبختتره.

مارال با تایید سر تکون میده.

بهت حق میدم آرامش، حس میکنم این منطقیترین تصمیمیه که توی
این یه سال گرفتی این وسط فقط یه چیز باقی
میمونه.

با اشاره میپرسم چی؟ که جواب میده:

اون دوستت داره، هم تو رو هم یلدا رو. تا قبل از این ماجراها فکر
میکردم فقط برای جبران کار هاکان باهاته، فکر

میکردم به زور داره وانمود میکنه اما وقتی هر روز او مد در
خونمون و خواهش کرد جاتو بهش بگم من تو چشاش

چیزی و دیدم که سابق ندیده بود. وقتی دیروز یلدا رو تحولیش دادم
رفتارش رو مثل یه بابای واقعی دیدم حتی بیشتر از

اون.

هامون یک عمر تنها زندگی کرده، تو و دخترت زندگیش روشن
کردین حالا اگه بری، ضربه‌ی سنگین تری از تو
میخوره.

* * * * *

سری برای مشتری که ازم تشکر کرد تکون میدم و حینی که میخوام
لحظه‌ای به انگشت‌هم استراحت بدم لرزش موبایلم
رو توی جیب احساس میکنم.

نگاهی به مصطفی میندازم و وقتی میبینم سرش توی کامپیوتره
موبایلم رو از جیب بیرون میارم و نگاهی به صفحه
میندازم.

اسم محمد روی صفحه متعجب میکنه، شماره‌ش رو توی گوشیم
ذخیره داشتم اما اون خط جدیدم رو از کجا داشت؟ سؤال
مضحکی بود. وقتی آدرس خونهم رو پیدا کردن چطور خط موبایلم
رو پیدا نکنن؟

دستم روی دکمه‌ی سبز میلغزه و تماس رو وصل میکنم، موبایل رو
کنار گوشم میگیرم و میگم:
بله.

سلام آرا...ای لعنت به من، سلام زنداداش احوالتون چطوره؟ بابا
من از این الفاظ بدم میاد شوهرت گفته اگه یه بار دیگه
با اسم کوچیک صدات کنم دندونهام و خورد میکنه. تهدیدش جدی
بود.

میخندم و میگم:

سلام آقا محمد خوب هستین؟

از احوالپرسیهای شما اینه رسمش؟ بیخبر بذاری و بری و خط
عوض کنی؟ به خاطر تو... بیخشید به خاطر شما رفتم دست بوس
علی بابا و برگشتم. اون که هیچ نزدیک دو هفته سرت دارم این هاپو
رو تحمل میکنم جون تو... یعنی جون شما راه میرفت و پاچه
میگرفت. کل بخش تا سایه ای از دکتر صادقی میدیدن تو هفت سوراخ
قائم میشن. آه یه گردان آدم دنبالته اینا رو همه اون دنیا ازت میپرسن.
لبخندم طعم تلخی زهرمار رو به خودش میگیره. اما لحنم هیچ تغییری
نمیکنه، انگار برای کل عالم میتونم حفظ ظاهر کنم الا هامون.

شما آه و نفرین پشت ما نندازید انشالله کس دیگه ای هم نمیندازه.
من غلط بکنم. اتفاقا کار خوبی کردی هامون نیاز به تنبیه درست
حسابی داشت جای تو باشم اصلا بر نمیگردم.

چشمها میگردند میشه و اون هم سریع به سبب رفع و رجوع حرفش
بر میاد:

البته روحیه‌ی ما مردها یه خورده خشن تره شما خانمها مهربون ترید. میگم آرا...ای بابا، زن داداش یه عرضی داشتم. چشمغره‌ی مصطفی رو نادیده میگیرم و با خنده میگم:
امر بفرمایید.

لحش خارج از شوختی شده و صداش جدی توی گوشم میپیچه:
راستش ما، یعنی من و طهورا...
انگار یکی صداش میزنه که میگه:
یه لحظه گوشی!

اضطراب میگیرم، نمیدونم چرا اما حس میکنم قراره بگه من و طهورا به بنبست خوردیم، میخوایم جدا بشیم.

با دو جمله کسی که صداش کرد رو رد میکنه و باز خطاب به من میگه:

چی داشتم می گفتم؟

از خودتون و طهورا...

آها، راستش من و طهورا خیلی وقتی دنبال کارای رفتنمونیم. من نمیخوام اما طهورا اصرار داره سالهای اول

زندگیمون رو اونجا باشیم اگه شرایط جور شد برای همیشه بموئیم و اگه نه، بعد دو سه سال برگردیم.

آه از نهادم بلند میشه و میگم:

یعنی میخواید برد؟ آخه هامون فقط با شما...

لحنش رنگ غم میگیره:

چیزی نگو آرامش به خدا داغونم، خواهرم به یکی از خواستگاراش
جواب مثبت داد خیالم از اون جمعه چون پسره فامیله

و مثل کف دست میشناسمش این وسط دلم برای بابام میسوزه، نه
میتونم با خودم ببرم مش نه دلم رضاست که تک و تنها
اینجا باشه. مهراوه مثل چشماش مواظبه اما من دلم ناگواره. از طرفی
داداشم، نمیدونم چطور قراره ازش دور بمونم.

غموم میگم:

پس چرا میخواید برد؟

طهورا اینجا آرامش نداره. حتما دوستتون براتون تعريف کرده که
دیروز چه آبروریزی توی بیمارستان راه انداخت. به

خدا شرمnde ی مارال خانم شدم خواستم زنگ بزنم ازشون
عذرخواهی کنم اما نتونستم.

زیرلب زمزمه میکنم:

بهتر که زنگ نزدی.

میپرسه:

چیزی گفتی؟

نه، راستش و بخواین از رفتنتون خوشحال نشدم شما تنها کسی بودید
که هامون بهتون اعتماد داشت و سفره‌ی دلش رو
براتون باز میکرد.

توی دلم ادامه میدم :

به قدری که از زندگی اجباری با زنش بگه.

صدای آزاد شدن نفسش رو میشنوم:

واسه من تو دنیا هیچ رفیقی مثل هامون نمیشه، آرامش... یعنی زن
داداش دو تا خواسته ازت دارم. نمیخوام روم و زمین
بندازی.

حدس میزنم چه خواستهای داره و آروم میگم:

تا چی باشه.

آخر هفته یه شام دوستانه ترتیب دادم یه جورایی شام عروسی
نمیخوام که بیای، نمیخوام که با هامون بیای.

نگاهی به مصطفی که هشدار میده قطع کنم میندازم و با دولی میگم:

آخه آقا محمد...

آخه نداره، ببین شاید رفتم و برنگشتم دلت میسوزه که چرا نیومدی روموزمین ننداز.

بخوام هم تواناییش رو ندارم پس ناچارا قبول میکنم و اون باز جدی میشه و میگه:

خواستهی دوم اینه که بعد از مهمونی برگردی خونهت و هر اتفاقی که افتاد داداشم و ول نکنی، همونطوری که اون هر اتفاقی که افتاد ولت نکرد. هامون تلخه میدونم اما دوستت داره، هجده سالش نیست که حشش امروز باشه و فردا ته بکشه. یه مرد کامله، پشتت میمونه بہت قول میدم.

اما زندگی با من اذیتش میکنه.

عشقی که با سختی نباشه عشق نیست، ببین زنداداش صبح و شب سر هر چیز با طهورا جنگ دارم صد بار بهش گفتم خستم کردی صدبار هزار تا لیچار بارم کرده اما میبینی که؟ خاطرش و میخوام پاش وایستادم هامون هم پات وایمیسته تو بخوای اونم یه روزه بارش

رو میبینده و میرتت هر جایی از دنیا که بخوای اما میدونی که خانوادش برash مهمن، داغونم که بشه دلت رو نمیشکنه

پس دلش و نشکن و برگرد بذار با خیال آسوده برم... به قول داداشم
تو آرامش هامونی تا وقتی نباشی اون اعصاب هیچ
کاری و نداره کم مونده با هرگی روبه رو شد دست به یقه بشه. به
حرفam فکر کن آرامش باشه؟ میخواham آخر هفته دوتاتون
و با هم ببینم و برم.

میام، با هامون میام. اما نیاز به زمان دارم نمیخواham دو سال دیگه
نگاه هامون رو سرد ببینم باید با خودم کنار بیام، بیشتر
از هر کسی میدونم که اگه برگردم هامون برام کم نمیزاره توی این
مدت یه بارم نرفت اما من زنم، دلم میخواhad شوهرم
دوستم دوستم داشته باشه نه اینکه با اجبار...

مشتری کلی جنس جلوم میزاره و ناچارم میکنه مسیر حرفam رو از
همونجا عوض کنم:

باید برم، پنجشنبه حتما میام.

با اینکه راضی نشدم اما باشه، به اون فسلی بگو عمو دوست داره.
نگاهی به یلدا که غرق خوابه میندازم و جواب میشم.

حتما بهش میگم، به طهراء سلام برسونید.

بعد از خداحافظی مختصری تلفن رو قطع میکنم، مصطفی با تندی
بهم متلك میندازه:

سرکار جای صحبت با تلفن نیست اون هم یک ساعته.

هیچ جوابی بهش نمیدم، انگار رسم همینه تا یکی مسئول بخشی شد
به خودش اجازه هی هر حرفی رو میده. مصطفی هم از

این قضیه مستثنა نبود، حق داشت. بابت همین تذکرها پول میگرفت.

* * * * *

ببین اینو بدم به مامانم میتونه از بغلash باز کنه.

کلافه نگاهی به مانتوی خاکستری رنگ میندازم.

نمیشه، ببین تمام همکارهاشون هستن این مانتو اصلاً رسمی نیست.

خوب میگم که بیا بریم بازار بخریم سر ما که حقوق گرفتی پولم و پس بده.

چپ چپ نگاهش میکنم:

بخواهم یه مانتوی خوب بخرم باید کل حقوق ما او لم و بدم.

خوب همون مانتوی جدیدت رو بپوش همون که قدش بلند بود.

روی تختش میشینم و مینالم:

نیاوردمش، خونهست.

میخنده و میگه:

پس میمونه یه راه تا فردا رژیم بگیری مانتوهای من اندازت بشه.

باز هم از نگاه تند و تیزم بینصیش نمیذارم.

منظورت اینه که من چاقم؟

وقتی مانتوهای من تو تنت جا نمیشه یعنی چاقی دیگه.

خدایا این و هامون کی میخوان بفهمن من با شنیدن این حرف عصبی
میشم؟

چه ربطی داره احمق جان؟ من یک بار زایمان کردم معلومه هیکلم
با تو فرق داره.

دستهاش و به نشونهی تسلیم بالا میبره و میگه:

حالا یه دورهمی دوستانه که این حرف رو نداره.

نگاهم رو ازش میگیرم لعنت به من که به نزدیکترین دوستم دروغ
گفتم اما دست خودم نبود هر کاری که کردم نتونستم

بگم فردا شب برای مهمونی نه، یک جورهایی برای عروسی محمد
دعوتیم.

یاد مانتوی سبزم میوقتم، آخرین مانتویی که به سلیقهی هامون با هم
خریده بودیم و فرصت نشده بود بپوشمش، اگه اون

بود...

به سرم میزنم که به خونه برم و مانتو رو بردارم و هم سرکی به
خونه بکشم.

نگران هامون بودم، بعد از اون شب نه زنگ زد و نه اوmd. فقط گاهی شبها پیام میداد و حال من و یلدا رو میپرسید به همین کوتاهی.

با دو دلی میپرسم:

برم خونه و مانتم رو بردارم؟

با تکون دادن سرش استقبال میکنه.

برو هامون که این موقع خونه نیست؟

هامون نیست، اما خاله ملیحه که هست.

باز هم میخنده و با نیش شل شدهای میگه:

تا دو سال پیش تو نبودی ماما نت که خواب بود جیم میشدی بیرون هیچ کس هم نمیفهمید؟

به یاد اون روزها لبخندی میزنم و میگم:

آره، اما بدختی یه شب از همون شبها هامون مچم و گرفت. غلط نکنم اون موقعها شیفت شب بود، فرداشم که ماما نم و

دید بهش تذکر داد که حواستون به دخترتون باشه درست نیست نه شب از خونه بزنه بیرون.

به یاد ماما نم آهی میکشم و ادامه میدم:

وقتی از سر کار میومد انقدر خسته بود که شام نخورده خوابش میرد. دیروز یه سر رفتم بهشت رضا حتی نمیتونی

تصور کنی تا چه حد دلتنگ ماما نمم. میدونی اگه اینجا بود چه کارهایی که برای یلدا نمیکرد همیشه دلش میخواست سروسامون گرفتن من و ببینه.

هنوزم دیر نشده میتونی به زندگیت سر و سامون بدی.
سری تکون میدم.

قصد دارم برگردم، این هفته خیلی فرصت داشتم که فکر کنم. بعد از مهمونی اگه هامون بخواد...
وسط حرفم جیغی از شادی میکشه.

باورم نمیشه، بالاخره فهمیدی این به نفع جفتتونه.
بی اعتنا به شادی مارال ادامه میدم:

البته اگه بخواد، یک هفتهست هیچ سراغی ازم نگرفته.
با بازوم میکوبه:

خوب خره بہت مهلت داده تا فکر کنی، بلند شو... دیگه واجب شد بری خونه و یه لباس درست حسابی و اسه فرد اشبت رو به راه کنیم. یا اصلا میریم بازار تو که میخوای برگردی یه تیپ خفن میزنی و وقتی آشتی کردی از حساب هامون

قرضت رو میدی چپ چپ نگاهش می کنم و چیزی نمیگم. این و
میدونم حتی اگه برگردم زندگیم رو مثل سابق
نمیگذرونم.

زمانی درس نمیخوندم به امید روزی که یک مرد پولدار من رو از
خونه‌ی فقیرانهم نجات بده. اما الان بزرگ شدم، با
وجود هامون، با وجود یلدا دلم میخواستم نه توی جیب هامون که
توی جیب خودم باشه. این هم شرط برای
برگشتن، اینهمه من با هامون راه او مدم، اینبار اون مجبوره با هام راه
بیاد

* * * * *

کلید رو توی قفل میچرخونم، همزمان صدای مارال توی گوشم
میپیچه:

چیشد؟

با صدایی آهسته تشر میزنم:

دندون رو جیگر بذار دارم میرم داخل.

باشه قطع نکنیها.

در رو پشت سرم میبنم و با دلتنگی نگاهی به اطراف میندازم.

همه چی مرتبه؟

وسط حس خوبم پارازیت میفرسته و باعث میشه توی دلم روح پر
فتوحش رو مستفیض کنم. جواب میدم:

نه، آینه شمعدونم نیست.

اونو که نگفتم خنگ خدا، بین گوشه کnar خونه سیگار
سوختهای، آب شنگولی، بوی عطر زنونهای، لباس ز...
با حرص وسط حرفش میپرم:

چرا مزخرف میگی مارال هامون اهل این حرفاست؟
همهی مردا اهل این حرفان با چشم باز نگاه کن.

نگاهی با شک به اطراف میندازم و این بار به خودم فحش میدم که
حرفهای مارال رو جدی گرفتم.

وارد اتاق خواب میشم، نگاهم روی تخت مکث میکنه.
چرا ساکت شدی؟ چی دیدی؟

با لبخند میگم:

هیچی، دلم برای اتفاقمون تنگ شده بود.

چه غلط این نمیخوای که در حین ارتکاب جرم دستگیر بشی؟ زود
یکی دو تیکه لباس بردار و بیا.

سر تکون میدم، حق با اون بود. با اینکه هامون این ساعت توی
بیمارستان بود اما نباید با وقت تلف کردن ریسک اینکه

هر آن ممکنه برسه رو به جون بخرم چون اصلا نمیدونم چطور باید
توضیح بدم به خاطر بیلباس موندنم برگشتم من یک
بار بارم رو بسته بودم هر چی که جا گذاشتمن متعلق به من نبوده.
در کمدم رو باز میکنم و با دیدن کمد خالی خشکم میزنه.
حتی یک دونه از لباسهام داخل کمد نیست، کمد هامون رو باز
میکنم، اونجا هم نیست.
این بار با یه دید دیگهای به اتاق نگاه میکنم، هیچ اثری از من
نیست، نه لباسی، نه عکسی، حتی چند قلم لوازم آرایشی که
روی میز بود هم نیست.

جای خالی گهواره‌ی یلدا مثل خار توی چشم میره.
چیشد برداشتی؟

بیاهمیت به صدای مارال به سمت اتاق یلدا میرم و بازش
میکنم. خبری از کمد دخترم نیست، دریغ از عروسکی کوچیک
که جا مونده باشه.

اشک به چشم نیش میزنه، یعنی به همین زودی تسلیم شد؟ به همین
زودی تمام رد و اثرهای ما رو پاک کرد؟ خونه درست
مثل همون روز اوله. حتی اون آینه و شمعدونی که عید خریده بودیم
هم نیست. یعنی ما رو به کل از زندگیش حذف کرده!

با توئم آرامش مردی؟

کنار دیوار سر میخورم، دنبال خونه نگشته بودم تا برگردم، بعد از حرفهای محمد منظر یه اشاره از جانب هامون بودم تا برگردم اما اون تمام آثار منو از زندگیش پاک کرده. انگار قانع شده که زندگی بی من براش بهتر خواهد بود.

به خدا نگران شدم، عه آروم بگیر بچه... آرامش یه چیزی بگو شالم رو از دور گردنم باز میکنم و دستی به گردن داغ شدهم میکشم و با صدایی گرفته از بعض مینالم:

تمام وسایلام و برداشته، لباسهام و لوازم آرایشم و هر چی که مربوط به من و یلداست و از خونهش بیرون کرده. مارال انگار تصمیم گرفته واقعاً طلاقم بده.

صدای متعجبش از اون ور خط به گوشم میرسه:

چی داری میگی؟

صدای گریهی یلدا رو میشنوم. با صدایی گرفته میگم:

یعنی به این راحتی همه چیز و فراموش کرد؟ دریغ از یه نشونه... هیچ اثری از من توی خونه باقی نداشته مارال. یک

هفتاهست سراغمو نگرفته، انگار واقعاً میخواد از زندگیش حذف کنه انگار قبول کرده....

زود فکر بد به دلت راه نده حتما دلیلی برای کارش داره... اوف
یلدا آروم نمیگیره بیا تو ماشین مفصل حرف میزنیم.

تماس رو قطع میکنم و هندزفری رو از گوشم بیرون میکشم، جواب
مارال سؤالی رو توی ذهنم ایجاد میکنه که از خودم
میپرسم:

چه دلیلی؟ چه دلیلی ممکنه داشته باشه؟ از هر راهی که میرم به یه
جواب میرسم:

اون منو از زندگیش حذف کرد. اما یلدا چی؟ مثل روز برام رو شنه
که هامون یلدا رو دوست داره، درست مثل پدر واقعی
حتی بیشتر از اون پس چرا...

اشکی که به مژه هام آویزون شده رو با انگشت پاک میکنم و بلند
میشم. حتما یه نشونهای از من توی این خونه
هست، نمیتونه نباشه، هامون نمیتونه به این زودی منو از زندگیش
پاک کرده باشه.

هر جا که به ذهنم میرسه رو میگردم، زیر تخت، زیر بالش، پشت
کمد، عصبی میشم. رو تختی رو با تمام توان میکشم و با
اعصابی ضعیف داد میزنم:
لعنی.

به نفس نفس میوقتم، خوب من چه توقعی داشتم؟ خودم رفتم، با پای خودم. خودم خواستم هامون فراموشم کنه خودم خواستم
بی من زندگیش رو بکنه پس الان این ناراحتی چیه؟

سرم رو بین دستهایم میفارم، کاش قلم پام خورد میشد و نمیومدم. دنبال کیفم میگردم، این خونه دیگه برآم دوستداشتی نیست. این خونه زمانی برآم مقدس و پر از خاطرات خوبه که متعلق به ما باشه.

خونهی هامون به تنها ی ترسناکه، بوی ترس میده، بوی انتقام... تداعی کنندهی روزهای وحشتناکی که پا به این خونه گذاشت

و ...

کیفم رو از کنار در بر میدارم و روی دوشم میذارم و بدون مکث از خونه‌ی هامون بیرون میزنم.
خونهی ما نه، خونهی هامون!

جلوی خونهی خاله ملیحه دو جفت کفش هست، وقتی او مدم هم این کفشها بود. لابد مهمون دارن، حالا که من نیستم

او ضاعشوں بهتره چون تا قبل از این هیچ رفت و آمدی نداشتند حتی خاله ملیحه با خواهرهای خودش هم معاشرت نمیکرد

!

یخوان از کنار در عبور کنم که صدای آشنای عمه‌ی هامون این اجازه رو بهم نمیده:

هامون باید ببیاد و ازم عذر خواهی کنه، به خاطر اون زن فتنه گرش
حرمت عمه‌ش و زیر سؤال برد، حالا که اون دختر رفته کسی هم نیست که اوно علیه خانواده و فامیلش پر کنه صلاح
اینه که تو هم به خودت ببایی ملیحه هاکانمون رفت اما
نذار یه فتنه‌گر دیگه به زندگی هامونت آتیش بندازه.

منظورش از فتنه‌گر کیه؟ من؟ تا حالا یک بار، یک کلمه، یک جمله به
هامون گفتم که تو هینی به خانواده و فامیلش باش
باشه؟ وجودم از نفرت پر میشه دلم میخواهد درو باز کنم و بگم: به
جای تهمت زدن برو قبر تو بکن و فکر آخرت باش
عجوزه نه اینکه ...

صدای هاله رو میشنوم:

آرامش پشت کسی حرف نمیزنه عمه.

لبخندی که میخواهد روی لبم شکل بگیره با حرف بعدیش به کل پاک
میشه.

اون با مظلوم نمایی کارش و پیش میره حتی منی که رفیقش بودم
رو هم با حرفاش گول میزد تهش که دیدی چی شد؟

زندگی‌مونو جهنم کرد.

تلخ می‌خندم، از تو ناراحت نمی‌شم هاله، هیچ وقت. هر چقدر از من متفرق باشی به همون میزان دوست دارم. تو بهترین دوست من بودی و بهترین دوستم باقی می‌مونی.

خدا توی همین دنیا جوابش رو بده. مليحه... به تو دارم می‌گم، دست از این کارهات بردار و سر عقل بیا قبل از اینکه اون دختر دوباره پسر تو تصاحب کنه یه دختر خوب برash در نظر بگیر. چشمها از حدقه بیرون میزنه، مگه من مردم؟ اصلاً مگه من طلاق گرفتم؟ خدا ازت نگذره زن مگه من چه نقشی توی زندگی تو دارم؟

داداشم سی و چهار سالشه عمه مگه ما می‌تونیم تصمیمی برash بگیریم؟

چرا نتونید؟ مادرت می‌تونه مثل همون وقتی که هامون می‌خواست خونهشو جدا کنه و مليحه نداشت اینبار هم می‌تونه عروسی در شان خانواده برای پرسش بگیره.

منتظر جواب خاله مليحه هستم اما هیچ صدایی ازش تشخیص نمیدم. سکوت کرده، اون هم کسی که باید سنگینترین حرفها رو بزن.

باز هم عمهی هامون میگه:

من خودم رو کوچیک نمیکنم برای امشب شام بیاین خونه‌ی ما به هامون هم بگو هر چقدر هم که حرمت بشکنه باز یادگار برادرم دوستش دارم.

بالاخره خاله مليحه میگه:

هامون نمیاد آجی، منم این روزا اوضاعم خوب نیست بمونه برای وقت دیگهای.

موبایلم توی جیب میلرزه مثل مجرمها میترسم و موبایل رو از جیبم بیرون میارم. مارال بود، ریجکت میکنم و دیگه

منتظر جواب عمهی هامون نمیمونم. اعصابم به قدر کافی خورد بود با شنیدن این حرفها مخم کاملاً داغ کرد. به قدری که

توی دلم اون عمهی عجزه رو بی نصیب نداشت. آدمها گاهی سواد دارن اما دریغ از ذرهای شعور.

* * * *

با هیجانی که زیر پوستم دویده روی تخت دراز میکشم و به سقف زل میزنم.

شاید بهتر باشه به جای وقت تلف کردن حاضر بشم اما بیشتر از حاضر شدن به خواب نیاز دارم و برای خوابیدن به

فکری راحت و آسوده. صورتم رو میچرخونم و به مانتوی سبز رنگم
نگاه میکنم. پس وسایلم رو دور نریخته هنوز هم

هامون سابقه که اگه نبود چطور میخواست بفهمه من به دنبال چی
به اون خونه رفتم تا صبح برام با پست بفرسته!

میتونم به همین دلیل جزئی دل خوش باشم وقتی دلایل زیادی برای
دلسردی دارم؟

نگاهم به پلاستیک خریدی که از دیروز کنج اتاق جا خوش کرده
میوقته حتی به خودم رحمت باز کردنش رو هم ندادم.

گوشی روی شکمم میلرزه، برش میدارم و به پیامی که روی صفحه
افقاده خیره میشم:

هشت اونجام.

یعنی یک ساعت و ده دقیقه ی دیگه کوتاه و مختصر جواب میدم:
باشه.

دلم نمیخواد بلند بشم، اصلا دلم نمیخواد به مهمونی محمد و طهورا
برم. هم به خاطر مارال، هم به خاطر خودم. محمد لابد

میخواد بهم بگه برگرد خونه اون لحظه هم من باید یک نگاه به
هامون بکنم و بگم: این آقا تمام وسایلم و دور انداخته. اون

وقت هامون هم میگه: اگه دور انداختم پس اون مانتوی سبزی که تنته رو کی سر صبحی به دستت رسوند؟

پس بهتره دور اون مانتوی سبز رو خط بکشم تا اگه محمد گفت برگرد من هم قاطع بگم: برنمیگردم من حتی مانتویی که اون فرستاده رو نمیپوشم منم که از زندگیم پاکش کردم، حتی وسایلهاش رو. اینطوری حداقل موضع خودم رو حفظ میکنم.

انگار دقیقه ها با هم مسابقه گذاشتند، نمیدونن من خستهم، خوابم میاد. با بدنه کرخت شده بلند میشم و موهای خیسم رو با حوله خشک میکنم، باید یه سشوار برای خودم بخرم. بیخیال موهای نمدارم بلند میشم و بدون نگاه کردن به مانتوی سبز پلاستیک خریدم رو باز میکنم و مانتوی جدیدم رو بیرون میکشم.

خوب شد خریدمت! میپوشمش و جلوی آینه میایستم. وقتی این مانتو اون همه رنگ بندی داشت به چه دلیلی دست روی قرمز گذاشت؟ ممکنه به اینخاطر باشه که هامون این رنگ رو دوست داره.

بیحوصله مشغول آرایش صورتم میشم کاش میشد ازش بپرسم دیشب رفته خونهی عمهش یا نه!

حتما رفته، وقتی زن فتنه‌گرش نباشه حتما میره. لابد اونجا همه‌گی با هم متقاعدش کردن که یه دختر خوب و نجیب رو بگیره... آخی میگم و عقب میکشم خط چشم لعنتی توی چشم رفت کورم کرد. چشم قرمز میشه و اشکی ازش میچکه.

این هم یک بهونه برای باریدن.

با دستمال دور چشم روپاک میکنم و دوباره میکشم. به درک اگه یه خورده زیاده روی کردم. عمری به خاطر هامون مراعات کردم و حالا میخوام عادت کنم به خودسری!

تقریبا آرایش صورتم تموم شده که صدای گریهی یلدا بلند میشه. با لب خند به سمتش میرم.

بیدار شدی مامانی؟

منو که میبینه آروم میگیره که تنها نیست.

میدونی برات لباس خریدم کوچولوی من؟ با یه کفشهای کوچولو موچولو. قربون پاهات بشم من..

تا بهش شیر بدم و حاضرش کنم عقربه ها هم روی هشت رسیدن و درست رأس ساعت میسکال هامون روی گوشیم میوفته.

لباس یلدا هم قرمز بود با یه گل موی قرمز که حسابی عروسکش میکنه. هنوز باورم نمیشه لباسهای این فسلی از مال

من گرونتر شد ولی انقدر بهش میومد که اصلا از پولی که روش داده بودم پشیمون نشدم.

کفشهای پاشنه‌دارم رو میپوشم و در رو باز میکنم. میبینم، تکیه زده به ماشینش سرش پایین افتاده بود که با صدای باز شدن در سر بلند میکنه.

با دیدن بلوز آبی آسمونی تنش دلم میلرزه. مشابه همون بلوزی بود که از خونهش برداشتیم، همونی که بینهایت بهش میومد، همونی که من عاشقش بودم.

نگاهش از نوک پا تا فرق سرم رو بررسی میکنه. یلدا با خنده‌نش نگاهش رو از من به خودش جلب میکنه. اخم بین پیشونیش جاش رو به لبخندی روی لبش میده. بیاختیار

نزدیک میشه و با لحن مهربونی که فقط مختص به یلداست میگه:
babai!

یلدا رو بغل میگیره و به عادت همیشه توی گردنش نفس عمیقی میکشه و با لذت به حرف میاد:

میدونی چقدر دلم برات تنگ شد فسقل بابا؟

عجیبه اگه به دخترم حسادت کنم؟

سلامی میکنم تا کمی هم به من توجه کنه. جواب سلامم رو میده و با خونسردی ظاهری میگه:

هوا خیلی خوبه، با یلدا منتظر میمونیم تا لباستو عوض کنی و آرایش صورتتو هم کمنگتر کنی.

این هم دیکتاتوری هامون، زبونم بدور به زخم زبون زدن تمایل داره اما نمیگم که به تو ربطی نداره و به جاش مثل خودش خودم رو خونسرد نشون میدم:

فکر کنم دیگه باید خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.
موفق میشم عصیش کنم.

با این مدل لباس پوشیدن؟

نگاهی به خودم میندازم، مانتم تنها یک وجب از مچ پاهام کوتاهتر بود، نه بدن نما بود و نه تنگ و کوتاه. اخمی بین ابروهام خط میندازه.

اگه ناراضی هستی کنار زنی مثل من راه بری میتونم با تاکسی بیام، یا اصلا نیام. اگه اصرار محمد نبود...

سوار شو!

کلامش خشم داشت، تحکم، آغشته به دستور اما من ته دلم لبخندی پیروزمندانه میزنم به سمت ماشین میرم و موقع عبور

کردن از کنارش حرف زمزمهواری که زیر لب با خودش زد رو
میشنوم:

آدمت میکنم.

قدمهای متوقف میشه، به سمتش بر میگردم و حیرت زده میپرسم:
چیگفتی؟

خودش رو نمیازه و با اینکه اعصابش خورده اما آرامش ظاهری
صورتش رو حفظ میکنه و جوابم رو میده:

گفتم دیگه بزرگ شدی خودت میتونی برای خودت تصمیم بگیری
منم که... کارهای نیستم.

جملهی آخرش رنگ و بویی از تهدید داشت، انگار حرفاش رو داشت
با قاشق طلا به خوردم میداد و منظر بود تلافی همه
رو سرم در بیاره.

خیره نگاهش میکنم و با مکث سوار میشم و از گوشی چشم زیر
نظر میگیرم مش با فاصلهی زمانی کوتاهی بعد از من
سوار شده و یلدا رو به آغوشم میسپاره.

نمیتونم به خودم اعتراف نکنم، در حد مرگ دلتگ نشستن توی
ماشینش و نفس کشیدن توی هوایی بودم که عطر هامون
داخلش پخش شده.

ماشین رو روشن میکنه اما انگار توی دلش با خودش جنگ داره
چون با حالت کلافهای خاموشش میکنه و به سمت
برمیگرده. معلومه توی نقش بازی کردن نتونسته پیروز بشه و حالا
میخواهد اعلام شکست کنه.

نگاهش رو به صورتم میدوزه و بپروا میگه:
چه نیازی بود انقدر خوشگل بشی؟

قلیم بنای تپیدن رو از سر میگیره و دستپاچه میشم، خون به صورتم
میدوه و بیتاب نگاهم رو ازش میدزدم، انگار من
هم باید به خودم اعلام باخت کنم، توان بازیگری مقابل هامون رو
ندارم. با صدایی آروم جواب میدم:
بزرگش نکن.

بزرگش نمیکنم، منو نگاه کن دارم با تو حرف میزنم.
نگاهش میکنم، با تعصب حرفش رو ادامه میده:

فقط چشم های من حق دارن تو رو انقدر خوشگل ببین تو که
نمیخوای شب محمد و به خاطر درگیر شدن با کسایی که
نگاهت میکن خراب کنم؟

دلم از شنیدن این حرفها اون هم با صدای بم هامون زیرو رو
میشه. انگار ما زنها گاهی نیاز داریم غیرتی شدن

عشقمون رو ببینیم اما چرا صدایی آزار دهنده به من میگه این غیرت
از روی ناموس پرستیه نه عشق؟

نگاهم گستاخ شده و به چشمهاش دوخته میشه. با اطمینان جواب
میدم:

من زیاده روی نکردم تو که نمیخوای از ماشینت پیاده بشم و ...
دستش رو به سمت صورتم میاره، با نشستن انگشتش روی لبهام
صدام قطع شده و نگاه گستاخم رنگ میبازه.

با انگشتش رنگ قرمز رو از روی لبهام پاک میکنه و من مات برده
 فقط نگاهش میکنم. طرح لبخندی محو روی لبهاش
 نقش میبنده و زمزمه میکنه:

ببین دارم باهات مدارا میکنم، بهتر نیست تو هم مدارا کنی بری و
 مانتو تو عوض کنی؟

گر گرفته سرم رو عقب میکشم تا دستش رو از روی لبم
 برداره، صاف میشینم و یلدا رو توی بغلم جابهجا میکنم و با
 صدایی تحلیل رفتهای که زور میزنه تا مقاوم باشه میگم:
 برم.

صدای نفس عمیقش رو میشنوم، استارت که میزنه تازه میفهم هامون
 تا چه حد عوض شده. مردی که من روز اول

شناختمش باید الان یک سیلی به گوشم میزد و وادارم میکرد تا کاری
که اون میخواهد رو انجام بدم، اون مرد به خاطر

حفظ ناموسش باید توی خونه زندانیم میکرد و حتی موبایلم رو ازم
میگرفت تا هوای طلاق گرفتن از سرم بپره.

با وجود اینکه عاشق هامون جدیدم اما الان دلم بینهایت هامون قدیم
رو میخواهد تا دست و پام رو به خونهش ببنده اجازه
نده برم، تا اگه گفتم طلاق داد بکشه و من خفه خون بگیرم.

این هامون تمام تصمیمات رو به عهدهی خودم گذاشته و حتی قصد
طلاقم رو داره.

هنوز از محلهی ما دور نشدم که سکوت رو میشکنه:

حالت چطوره؟

بیفکر طعنه میزنم:

با احوالپرسیهای شما...

متوجهی طعنهی کلامم میشه و نیم نگاهی بهم میندازه و میگه:

خودت نخواستی تو زندگیت باشم منم به خواست تو احترام گذاشتم.

دلم از این جواب میگیره و ته دلم با دلخوری بهش میگم: باید بفهمی
خواست من جدایی از تو نیست.

طرح لبخندی مصنوعی روی لبم میشینه درست مثل دلکهای سیرک
که ماسکی خندون روی صورت دارن. با همون

خنده‌ی تصنیعی میگم:

حق با توئه.

سکوت میکنه درست مثل من و من چهقدر از این سکوت پر از فریاد
بیزارم.

* * * *

ماشین رو اواسط شاندیز روبروی یک باغ رستوران بزرگ پارک
میکنه، نگاهم رو اطراف میچرخونم. محمد جای

قشنگی رو انتخاب کرده بود، رستوران سنتی و بزرگی که با طبیعت
بکر و سرسبز.

همون در ماشین رو برآم باز میکنه و یلدا رو از آغوشم میگیره
پیاده میشم و با نگاهم اطراف رو کنکاش میکنم، اولین

چیزی که جلب توجه میکنه چراگهای پایه بلندیه که جلوهی خاصی
به اطراف داده، علاوه بر اون آبشاری که جلوی

ورودی رستوران بود و تا اون سر باغ امتداد داشت درختها از آب
آبشار خیس خوردن و بوی خاک نم زده باعث میشه

ناخواسته نفس عمیقی بکشم. همزمان دستم قفل توی دست مردونه و
بزرگ هامون میشه.

لبخند محوى روی لبم میشینه. با اون کفشهای باز هم قدم ازش کوتاهتره
و اون لحظه تنها چیزی که خوشیم رو زائل میکنه
همین مسئله‌ی کوچیک و ناچیزه.

سرش رو پایین میاره و کنار گوشم زمزمه میکنه:
_ از کنارم جم نمیخوری دختر کوچولو. حالا که موفق شدی با این
سرووضع بیای بیرون بهم میچسبی تا همه بفهمن یه
مرد باهاته.

از خدا خواسته دست دیگهم رو دور بازویش حلقه میکنم و بهش
نزدیکتر میشم. رضایتمند لبخند میزنه و درست مثل یک خانواده‌ی
خوشبخت دوشاوش هم وارد میشیم. از همون بدو ورود نگاهم به
محمد میوقته، انگار

بزرگترین تخت رستوران امشب رزرو محمد بود.

با دیدن ما از جا بلند میشه و با همون روی بشاش همیشگی میگه:
_ به به داداشم، خوش او مدین. خوش او مدی زنداداش

بقیه هم متوجهی حضور ما میشن و یکی یکی به احترامون بلند
میشن، بعد از سلام احوال پرسی با محمد اولین نفر با

طهورا چشم در چشم میشم. با رویی گشاده و صورتی خندون میگه:
چطوری خانم صادقی؟

هر چهقدر سعی دارم مثل سابق با هاش صمیمی برخورد کنم نمیتونم
 بعد از توهینی که به شخصیت مارال کرد دیگه
 احترامی برام نداشت.

با لحنی نه چندان صمیمی میگم:

ممنون، تبریک میگم از خدا میخوام زندگی خوبی رو شروع کنید.
 رو به مهراوه میکنم و با اینکار اجازه‌ی پاسخی به طهورا نمیدم. کارم
 شاید بیادبی باشه اما نه به اندازه‌ی کاری که
 طهورا با مارال کرد.

به ترتیب با مهراوه و نامزدش، ستاره و باقی همکاریهای هامون
 خوشبُشی میکنم بعضیها رو میشناسم و بعضیها رو
 هامون بهم معرفی میکنه.

از نگاه کنجکاو و سنگین همکارهای خانمش هیچ خوشم نمیاد، یک
 جورهایی انگار دارن آنالیزم میکنن تا بلکه به وجه
 اشتراکی بین من و هامون برسن.

محمد بهترین جای تخت رو برای ما خالی میکنه، به این ترتیب من
 بین هامون و طهورا میشینم و محمد کnar هامون.

یعنی بدترین جای ممکن به من میرسه! هیچ اعتباری به خودم نداشتم، با دیدن طهورا یاد حال خراب مارال میوقتادم و از این میترسیدم نتونم جلوی زبونم رو بگیرم.

چیزی که میترسیدم به سرم میاد و طهورا با لحنی صمیمی درست مثل سابق ازم میپرسه:

چه خبر آرامش؟لدا که خستهت نمیکنه؟

گوشی لباس یلدا رو توی مشتم مچاله میکنم و سعی دارم که عادی باشم:

نه ولی خبرها پیش شماست،چیشد که قصد رفتن کردین؟

ما؟ما توافقون برای ازدواج این بود خوب محمد چند سال اونجا زندگی کرده راحت میتونستیم بريم منم قبل ازدواج شرط گذاشته بودم که...

وسط حرفش تلخی کلامم رو به رخ میکشم:

منظورت اینه که چون آقا محمد راحت میتونست بره خارج کشور باهاش ازدواج کردی؟

حرفم رو به شوخی میگیره و خنده خنده از سر باز میکنه:

نه بابا ما چند ساله همکاریم آرامش محمد و مثل کف دستم میشناسم اگه میخواستم به اون قصد باهاش ازدواج کنم همون

سال اول مخشو میزدم. یا شایدم مخ دکتر صادقی و میزدم.
چشمکی بهم میزنه و لب خند مضحکی تحویل میگیره و بیخیال ادامه
میده:

راستش من خیلی وقته دلم میخواستم برم، خانوادم اجازه ندادن کم کم
داشتمن فکر فرار میوقتاتم که محمد ازم خواستگاری
کرد من هم به همین شرط باهاش ازدواج کردم، که ایران زندگی
نکنیم. اونم قبول کرد، البته الان انقدر از اون طرفا بد گفت
که توافق کردیم یکی دو سالی بموئیم و اگه خوشمون نیومد برگردیم.
سری تکون میدم، چرا توی حرفash یک کلمه از عشق نبود؟ بر عکس
مارال که ...

افکارم رو پس میزنم، به من چه؟ من سر پیازم یا ته پیاز؟
سرش رو کنار گوشم میاره و آهسته میگه:
ارتباطی تو و دکتر شکرآبه؟ آخه از خونه زدی بیرون.
جا میخورم، این از کجا میدونست؟ خوب مسلمان محمد بهش گفته. دنبال
جواب قانعکنندهای میگردم و در آخر با جوابی
سر همبندی شده از سرم بازش میکنم:
چیز مهمی نبود!

آها، من اتفاقی شنیدم از محمد پرسیدم چرا قهر کردی چیزی نگفت ولی من فکر کردم شاید با اخلاق آقای دکتر نساختی

هر چی باشه خیلی اخلاق تندی داره نه؟

تم از کلافگی و عصبانیت داغ میکنه، میخواام جوابش رو بدم که صدای هامون مانع میشه:

چایت سرد شد عزیزم.

سرم رو به سمتش بر میگردونم، با مهربونی لبخندی به روم میزنه که با نگاهی قدردان جوابش رو میدم، با این لحن کوبندهترین جواب رو به طهورا داد.

دستش رو پشت سرم روی پشتی میداره و کمی بهم نزدیکتر میشه.

نگاه سنگین طهورا و چند دختر دیگه رو که از پرستارهای بیمارستان بودن روی خودم احساس میکنم. صدای یکی از

مردهای جمع که اسمش رو از یاد بردم نگاه همه رو به خودش جلب میکنه:

فقط به افتخار داداش محمد گل که امشب داره از جمیع میره و به افتخار آقا هامون بامرام و به افتخار هر چی رفاقته میخواام برآتون بنوازم.

اینها رو با لحن کوچه بازاری میگه و وقتی صدای تشویق جمع رو
میشنوه با خنده تعظیم میکنه. طهورا خم میشه و

کار گوشم میگه:

دکتر فر همند کل عمرش عاشق خوانندگی بوده اما چون جد اندر
جذشون دکترن اینم موسیقی و به طور جدی ادامه نداده
ولی صدا و نواختنش محشره گاهی برآمون میخونه.

آبرویی بالا میندازم و به دکتر فر همند نگاه میکنم، گیتارش رو تنظیم
میکنه و میگه:

ساكت باشيد میخوام صدام به گوش هر چی رفیقه برسه.

همه حتی نفس کشیدنهاشون رو هم کنترل میکنند و لحظهای بعد
صدای گیتار و صدای دکتر فر همند بلند میشه:

یه روزی من بودم و یه رفیق جونجونی/ما با هم پر بودیم از
خاطرات پنهونی/. همه جا با هم بودیم دست تو دست و

پشت هم/سرآمون از هم جدا سورآمون تو مشت هم/

نگاه همه به سمت هامون و محمد کشیده میشه، از اخمهای هامون
بگذریم انگار این آهنگ زیاد به مذاق محمد خوش

نیومده مخصوصا اینکه امید، با سوز خاصی میخونه:

زندگی بیتو برام زندگی نیست داداشی/من و تنهايی و غم خیلی سخته نباشی.

هیچ صدایی از جمع در نمیاد، نه هامون حرفی میزنه نه محمد اما انگار هم هامون اعصابش خورد شده و هم محمد.

یه روزی من بودم و یه رفیق جونجونی/ما باهم پر بودیم از خاطرات پنهونی/همه جا باهم بودیم دست تو دست و پشت هم...

دستم توی دست هامون فشرده میشه، آخه این هم آهنگ بود؟ تمام کسایی که اونجا بودن داشتن با تحسین به اون نگاه میکردن از حق نگذریم صداش خارقالعاده بود.

زندگی بیتو برام زندگی نیست داداشی/منو تنهايی و غم خیلی سخته نباشی.

بسه امید میخوای از رفتن منصرفم کنی؟

این صدای محمد که مانع ادامه دادن امید میشه هامون با اخم به امید تشر میزنه:

عمدا این و خوندی نه؟

امید با شیطنت ابرو بالا میندازه و میگه:

خواستم آمادتون کنم لحظه‌ی خداحافظی زیاد گریه نکنید.

طهورا که انگار زیاد از این بحث راضی نیست میگه:

ای بابا دارید بزرگش میکنید. اولاً مرد که گریه نمیکنه، دوماً الان دیگه اینترنت هست کسی برای کسی دلتنگ نمیشه.

حرفش رو هیچ کس به جز دوستهای خودش قبول نداره. این از نگاه جمع پیداست!

acula مگه میشه دلتنگی برای رفیقی که سالها باهاش سپری کردی و با اینترنت پر کنی؟

امید بیخیال حرف طهورا دوباره گیتارش رو تنظیم میکنه. بلهای بیقرار رو از آغوش هامون میگیرم و آروم کnar گوشش میگم:

گرسنهشه میرم بهش شیر بدم. نگاهش رو اطراف میچرخونه و با دیدن تختی که اطرافش پلاستیک زده شده سری با رضایت تکون داده و میگه: برو اونجا.

بدون مخالفت بلند میشم، امید شروع به خوندن کرده و همه حتی کسایی که توی جمع ما نبودن با اشتیاق به اون نگاه میکردن.

همین که با منی، راضیم فقط، پیش من بمون با تو خوبه حالم/ همین
که بامنی، غم ندارم و عاشقت شدم، شکی هم ندارم. ببین
چه بی قرارم!

هامون هم بعد از من بلند میشه، طوری که صدام مزاحم خوندن امید
نشه میگم:
خودم میرفتم.

حینی که کفشهاش و میپوشه با نگاهی خاص جوابم رو میده:
نهات نمیذارم.

در ظاهر منظورش الان بود امانگاهش، قدرتی که توی کلامش ریخته
شده منظورش رو بهم میرسونه. منظورش امشب
نه، همیشهست..

تو واسه من همه کسی/ آخه واسم، تو نفسی/ تو رو خدا، داده به
من/ چه خوبه غم نداره دل من/ نمیدونم که میدونی، چه
جوری من دیوونتم/ میمیرم از خوشی اگه، بگی دوستم داری تو یه
کم...

پردهی پلاستیکی رو برآم کنار میزنه، او نظری که فهمیدم این تخت
یک جورهایی نمازخونه‌ی اینجا بود. از شانس خوبم
کسی اونجا نیست.

کفشهام و در میارم و میخوام از دو پلهی آهنى بالا برم که با گرفتن بازوم مانع میشه. بر میگردم و منظر به چشمهاش نگاه میکنم.

تو که کنارمی، آروم آخه، زندگیم تویی، تو عزیز جونم/قشنگه و اسه من این یکی شدن/عاشقت شدم آره مهر بونم/قدرت تو میدونم.

میخوام باهات حرف بزنم.

با شنیدن صدای گرم و جذاب هامون، دیگه صدای احساسی امید، همه رستوران، حتی غر زدنهای یلدا رو نمیشنوم، گوشهام، چشمها، نگاهم، قلبم همه در اختیار هامون قرار میگیرن. همه مشتاق شنیدن، این وسط قلبم با کوبیدن بیمهابا کمی بیشتر خودنمایی میکنه. زیاد منظرم نمیزاره و میگه:

دیشب اصلاً نخوابیدم... میدونی به چی فکر میکردم؟
با سکوتم ازش میخوام ادامه بده، کاش این عادتش رو ول کنه و انقدر بین حرفاش فاصله نندازه. هر چند من مکث بین حرفاش رو هم دنیایی دوست داشتم

به تو... به اینکه کی این دختر بچه تونست انقدر توی قلبم جا باز
کنه. میدونی چند سالمه آرامش؟ تو این سن نباید قلبم
اینطور با هیجان بکوبه. از قوانین من خارجه!

تم از هیجان یخ میزنه، بگو هامون... التماست میکنم ادامه بده، تا
خود صبح ادامه بده و بگو فراموشم نکردم، بگو از
زندگیت حذف نکردی...

تک خندهای مردونه میکنه و ادامه میده:

هنوز باورم نمیشه میخواام این و بہت بگم اما دیشب، نه تنها دیشب
از وقتی رفتی تازه فهمیدم من... احساسی که بہت
داشت...

كلمات توی ذهنsh گم میشن، کلافه نفسش رو از سینه خارج
میکنه. میخندم و گریه میکنم. از روی شادی میخندم و از
خوشی اشک میریزم، پس فراموشم نکردها

اشاره ای یه شقیقه‌ش میکنه و با لبخند تلخی میگه:

انگار پیر شدم، پیر تر از سنم، اولین بار موهم با شنیدن خبر مرگ
هاکان سفید شد. من اون شب با دیدن تن یخ زده‌ی

برادرم کمرم شکست، دومین بار وقتی... دومین بار وقتی دنیام سیاه
شد که فهمیدم حاملهای که فهمیدم...

نگاهش رو به یلدا میندازه، اون هم ساکت شده و با کنجکاوی به هامون نگاه میکنه.

میگن مرد گریه نمیکنه، مقاومه اما من توی این دو سال بارها شکستم. هاکان، ماما نام، هاله، تو، یلدا... میتوانی در کم کنی که

چهقدر تحت فشار بودم نه؟

لبهام روی هم فشار میدم و زمزمه میکنم:

میدونم.

کاش من خیلی قبل از اینها از مادرت خواستگاریت میکردم، کاش قبل از اینها میفهمیدم آرامش هامون همین دختر

بچه سرتق و زبون درازه تا هر جوری شده به دستت میآوردم. اما سرنوشت تو رو توی بدترین روزهای عمرم بهم داد!

انتخابم بودی امانه برای زندگی مشترک، انتخابم برای خاموش کردن آتش انتقام بودی. هیچ وقت دلم نمیخواهد از گذشته ها

حرف بزنم، راستش و بخوای من هیچ وقت به آینده هم فکر نمیکردم. پس اندازی نداشتم، هدفم کمک به بقیه بود اما الان یه

هدف برای خودم دارم، اونم تویی. رفتنت با اینکه عذاب‌اور بود اما بهم کمک کرد که بفهم کجای زندگیم ایستادم، که بفهم

تو کجای زندگیم!

با پشت دست اشکهایم و پاک میکنم و با خنده میپرسم:

کجای زندگیت بودم؟

با لبخندی خاص جواب میده:

تو خود زندگیم بودی.

با محبت به یلدا نگاه میکنه:

تو و این وروجک خیلی وقتی که تمام زندگیم شدیم.

میخندم و اون مشتاق به خنديدم نگاه میکنه و میپرسه:

چرا میخندی؟

چون نمیتونم باور کنم تویی که داری این حرفها رو بهم میزنی.

دستی به موهای پشت سر ش میکشه و میگه:

خودمم باورم نمیشه.

یادمه یه بار برات شرط گذاشتم که هر روز بهم حرفهای قشنگ

بزنی تو هم قول دادی اما...

ادامهی حرفم رو میگیره:

به قولم عمل نکردم.

سری با تایید تكون میدم.

اما موندی، متاسفم هامون بارها ازت قول گرفتم که باهام بمونی، بارها بهم قول دادی اما او نی که نموند و رفت من بودم.

خواستی با رفتن بهم ثابت کنی هامون بی آرامش هیچی نیست، تبریک میگم موفق شدی.

فقط نگاهش میکنم، دستم رو توی دستش میگیره و میگه:

بعد از اون همه سختی، فکر کنم وقتی رسیده که حقامون رو از زندگی بگیریم.

حق من تویی، انتخابم برای زندگی تویی، دیگه نمیخوام شبا با دلتنگی بخوابم فکر کنم به اندازه کافی فهمیدم چه جایگاهی

توی زندگیم داری، دیگه وقتیه برگردی آرامش. بر میگردی؟

هر چی اشک صورتم رو خیس کرده پاک میکنم و با لبخندی عمیق سر تکون میدم که صدای گریه‌ی یلدا بلند میشه.

نگاه معناداری به هامون میندازم و همزمان هر دو میخندیم. بدلیل اما، از ته دل.

* * * *

دستی روی چشمبند میکشم و هیجان زده میگم:

رسیدیم؟

صدای چرخش کلید رو میشنوم، دستش رو پشت شانه ام میداره و به
جلو هدایتم میکنه و با صدایی آروم میگه:
چیزی نمونده.

چون چشمها مبتهست گوشها م و تیز میکنم و وقتی صدای بسته
شدن در رو میشنوم هیجانم به هزار میرسه و بیطاقت
میگم:

باز کنم؟

صبر کن، یلدا خوابیده بذارمش رو تخت خودم باز میکنم.
انگشتهای یخ زدهم رو در هم میپیچنم. زمان کوتاهی میگذره تا اینکه
حضورش رو پشت سرم احساس میکنم.

چند باری پلک میزنم تا دیدم واضح بشه و با دیدن صحنه‌ی مقابلم
حیرت زده دستم رو جلوی دهنم میگیرم و میپرسم:
اینجا خونه‌ی ماست؟

جز به جز صورتم رو آنالیز میکنه و میگه:
واقع‌خوشت او مد؟ یه خورده کوچیکتر از خونه‌ی قبلیمونه اما...
نمیدارم حرفش تموم بشه و با شادی میگم:
این مبلغها...

هموناییه که موقع خرید آینه شمعدون بهشون زل زدی و دور از
چشم من از فروشنده قیمت گرفتی.

خودم رو عقب میکشم و میپرسم:

تو شنیدی؟

سر تکون میده.

اما رنگش رو تغییر دادم.

تا اونجایی که یادمه توی فروشگاه رنگ آبی بود و اینجا سفید، هر
چند سفیدش زیباتر از آیه.

خوب که به اطراف نگاه میکنم میبینم همه چیز سفیده پرده ها ترکیبی
از سفید و شکلاتی، فرشی که وسط پهن شده هم
همینطور.

خواب که نیستم هامون؟ اینجا واقعا خونه‌ی ماست؟ اما آخه چرا
وسایل جدید؟

سر تکون میده:

اون خونه رو با تمام خاطرات بدش همونجا جا میداریم، نمیخوام
هر بار با دیدن اون خونه یادم بیوفته که چطور دست
روت بلند کردم.

لبخندی میزنم و میگم:

اما من تو همون خونه عاشقت شدم. تو همون خونه شناختم. من دلگیری از اون روزها ندارم چون تمام اون عذابها رو حق خودم میدونستم.

موهای ریخته شده توی صورتم رو کنار میزنه و با صدایی گرفته زمزمه میکنه:

اما من خودم و نمیخشم، تو حق داشتی. منی که دست روت بلند کردم فرقی با داداشم ندارم. نامردیه که...

اینطوری نگو، تو واقعیترین مردی هستی که دیدم.

لبخند کمجونی میزنه، دستش رو میگیرم و با هیجان میگم:

نمیخوای بقیهی خونه رو نشونم بدی؟

سر تکون میده و دستم رو دنبال خودش میکشه. آشپز خونه‌ی کوچیک با وسایل نو و تازه رو نشونم میده و میگه:

چون نخواستم از این محله بریم مجبور شدم یه خونه‌ی کوچیک اجاره کنم، اما سال بعد یه بزرگترش رو میخریم قول میدم.

قابلمه های جدیدم رو با علاقه برانداز میکنم و میگم:

حداقل تا ده سال دیگه نمیخوام از این خونه برم. هامون چرا همه چیزو سفید گرفتی؟ یعنی من دوست دارم ها اما کنجکاو

شدم بین این همه رنگ چرا سفید؟

به سمتش بر میگردم و منتظر جوابم میمونم. با لبخندی کوتاه میگه:

چون تو بین رنگها برآم سفیدی، پاک، بیغلو غش و آرامش بخش.

سر به میشم و با گونه های قرمزی میگم:

یعنی میگی هر آدمی یه رنگی داره؟

سر تکون میده، نگاهش میکنم.

برای من تو نارنجی هستی.

میخنده.

نارنجی؟ فکر کردم الان میگی سیاه.

سری به طرفین تکون میدم:

نارنجی، تلفیقی از قرمز که نشون قدرته و زرد. گاهی برآم زرد بودی نه یه زرد کمحال یه زرد تند با یه نور زیاد که باید ازش فاصله میگرفتی و گرنه میسوزو ننت.

به یاد زمانی که روی هاله کمربند کشید میوقتم و ادامه میدم:

اما در کل نارنجی هستی، با عظمت. اما میدونستی که رنگ آرامش سبزه؟

با خودخواهی جواب میده:

اون آرامش بقیه ست، آرامش من سفیده بی هیچ رنگی.

با لبخند به مرد نارنجی نگاه میکنم، دستش رو به سمتم دراز میکنه
و با مهربونی زیرپوستی میگه:

بیا اتفاقا رو نشونت بدم.

دستش رو میگیرم و از خدا خواسته دنبالش راه میوقتم. دو اتفاق رو به
روی هم و یک اتفاق هم گوشه‌ی پذیرایی داشت.

در اولین اتفاق رو باز میکنه و میگه:

اینجا اتفاق ماست.

با چشمهايی گرد شده قدمی جلو میرم و بدون پلک زدن به اتفاق نگاه
میکنم، اینجا همه چیز تلفیقی از سفید و قرمز بود.

تخت سفید با روتختی قرمز، چراغ خواب پایه بلند سفید با لامپ
قرمز، کاغذ دیواری سفید با طرح ریز قرمز. نگاهم به کمد
بزرگ سمت راستم میوقته و به سمتش میرم، بازش میکنم و لبخندی
روی لبم میاد.

تمام لباسهای مرتب توی کمد گذاشته شده بود، کنار لباسهای هامون
دیگه مثل قدیم دو کمد جدا نداشتیم. مشترک

بود، اشتراکی که هامون خواسته.

صدash رو از پشت سرم میشنوم:

فکر کردی دور انداختمشون؟

ز هر خنده به غصه هایی که بابت این قضیه خوردم میزنم و میگم:

فکر کردم از زندگیت پاکم کردی حتی به ذهنم نرسید خونه ی جدید گرفتی. هامون از کجا مطمئن بودی بر میگردم؟

جمله ی آخرم رو با نگاه کردن به چشمهاش میپرسم و اون درحالی که تکیه به دیوار زده جواب میده:

اگه با پای خودت نمیومدی مجبور بودی از این خونه هم خاطره ی بد داشته باشی چون قصد داشتم زندونیت کنم.

واقعاً من رو بگو چه فکرها که نکردم این اوآخر مدام فکر میکردم ازم دست کشیدی، چه میدونم شاید میخواستی دوباره ازدواج کنی.

تکیهش رو از دیوار میگیره و در حینی که به سمتم میاد میگه:

تو واقعاً فکر کردی من بعد طلاق دادن تو ازدواج میکنم؟

مظلومانه سر تکون میدم که با شیطنت میگه:

من اگه بخوام زن بگیرم چه نیازی دارم تو رو طلاق بدم؟ همینجوریشم میتونم زیرزیرکی بگیرم.

قیافه‌ی مظلوم در کسری از ثانیه رنگ میباشه. با حرص مشتی به شونهش میکوبم و میگم:

از این شوخیها با من نکن هامون.

میخنده.

شوخی نکردم، جدی بودم ولی نیازی نیست حسودی کنی چون قول
میدم تو رو بیشتر از اون یکی دوست داشته باشم

البته یه خورده بیشتر چون اونطوری اون حسودی میکنه گناه داره.

لازم نیست من حرفی بزنم خودش با دیدن قیافه و رنگ قرمز صورتم
خندهش میگیره و قهقهه ای از سر میده.

با حالت قهر صورتم رو بر میگردونم و میگم:

خیلی بیشعوری

با صدایی گیرا مثل خودم جواب میده:

تو هم خیلی حسودی، ولی میدونی من عاشق همین حسادتاتم؟

نخواستم، میرم بقیه اتفاقا رو ببینم.

از اتفاق خودمون بیرون میام و در اتفاق رو به رو رو باز میکنم با
دیدن یلدا عصبانیتم یادم میره و صورتم از عشق پر میشه و میگم:

این مدت انگار باهام قهر بود میدونی هامون اون بینهایت به تو
وابسته است با وجود اینکه هنوز شش ماهش هم نشده اما انگار تو رو
خیلی بیشتر از من دوست داره.

کنج لبش لبخندی جا خوش میکنه.

ناسلامتی دخtra بابایین.

برای اینکه بیدار نشہ در اتاق رو میبندم و نگاهی به اتاق گوشہ ی
پذیرایی میندازم و میگم:

اون اتاق باید بی وسیله باشه نه؟

ابرو بالا میندازه..

اتفاقاً قشنگتر از همه جای خونهست.

چشمها میزنه و میخواهم به اون سمت برم که جلوم رو میگیره:

در اون اتاق رو که باز کردی عواقبش پای خودته.

یک تای ابروم بالا میره و میپرسم:

چرا؟ نکنه بمب تو ش جاسازی کردی.

سری تکون میده، کنچکاویم به آخرین درجه میرسه و به سمت اتاق
میرم و بیتردید درش رو باز میکنم و همون جا خشکم میزنه.

اتاقی با وسائل سفید و آبی و تخت و کمد پسروننه که...

نظرت چیه؟

سرم رو به سمتش بر میگردونم و خیره به نگاهش میگم:

تو دیوونه ای. رفتی اتاق بچه درست کردی اصلا از کجا معلوم
پسر باشه؟

با اطمینان جواب میده:

به عنوان باباش حس میکنم پسره.

عمیق نفس میکشم و به ماشینهای پسرونهی کوچیک که توی کمد گذاشته شده زل میزنم. زندگی پر از سوپرایزهاییه که حتی فکرش هم از ذهن ت نمیگذره.

* * * *

بیهوای ساکت شدی.

خیره به تاریکی خونه زمزمه میکنم:

دیشب این موقع توی تختم داشتم به این فکر میکردم که عمهت راضیت میکنه با یه دختر در شان خودت ازدواج کنی.

منم دیشب این موقع تو این فکر بودم که باید قفل های در و بیشتر کنم تا اگه با زبون خوش نیومدی و به زور آوردمت راه فراری نداشته باشی.

محمد متقادع نم کرد برگردم، یک هفته چشم به در بود تا بیای خیلی بدجنسی که چیزی بروز ندادی از ناراحتی کم مونده بود سکته کنم.

هیش، خدانکنه. فقط موندم تو که انقدر حسودی چطور اون نامه رو نوشتی و رفتی؟ تازه ازم میخوای یه زندگی جدید تشکیل بدم؟

با لبخندی کوتاه میگم:

اون روز حالم خیلی بد بود، با شنیدن حرفات حس یه موجود اضافی و داشتم. اگه زن و شوهر نبودیم شک نکن از این کشور هم فرار میکردم.

نفس عمیقی میکشه و دلجویانه میگه:
دیگه به گذشته فکر نکن.

سرم رو عقب میرم و نگاهش میکنم، مگه میشد آدم با آسودگی خاطر زندگیش رو بگذرونه؟ همیشه یک جای کار میلنگید و ما الان باید از همون نقطه صحبت میکردیم پس به جای فرار کردن از واقعیت های پیش رو میپرسم:

خانوادت چی؟ مادرت مگه شرط نداشت؟ مگه نگفت فقط دو سال... قبول بعد دو سال ولم نمیکنی اما خانوادت به امید رسیدن اون روز دارن من رو تو زندگیت تحمل میکن. هر چند الان دیگه فکر میکن قراره طلاق بگیریم.

اخمهای درهم رفتهش بهم میگه که اون هم دل خوشی از این مسئله نداره. خیره به رو به رو با لحنی گرفته میگه:
درست میشه.

اگه درست نشد؟

درستش میکنیم. توی همین هفته میریم خونه‌ی مامانم اونجا باهاشون صحبت میکنیم.

نامید میگم:

فاایدہ ای داره؟

سکوت میکنه، همیشه وقتی جواب قاطعی نداره سکوت میکنه.
سرم رو صاف میکنم و خیره به سقف میشم، بعد از دقیقه ای صداش سکوت بینمون رو میشکنه:

مطمئنا زندگی آروم و بی دغدغه ای پیش رو نداریم آرامش اما
دیگه فهمیدیم چطور مقابل مشکلات وایستیم مگه نه؟

سر تکون میدم، نفسش رو فوت میکنه و با همون لحن گرفته ادامه میده:

بدجوری نگران هالهم. لا غر شده، افسرده و کم اشتها. کل روز گوشه‌ی اتاق هاکان کز میکنه بدون اینکه دلش بخواهد

چیزی بخوره درش رو هم به امون خدا ول کرد هیچی از اون دختر بانگیزه باقی نمونده، هر دفعه پرخاشگر تر از بار

قبل میشه! انگار هر چه قدر زمان میگذره داغ دلشم بیشتر میشه.

برای هاله بینهایت ناراحتم، اون با مرگ هاکان یک نیمه از خودش رو از دست داد. به هر رسمونی چنگ انداخت تا خلع

نبد اوں رو پر کنه اما نه میلاد، نه سرکشی با هامون نتونست
آرومش کنه با لبخند تلخی میگم:

میتونم درکش کنم الان چه احساسی داره.

حس میکنه هیج کس تو زندگی براش باقی نموندہ.

سری با تایید تكون میدم:

چطوره فردا خواهر و برادری یه ناهار خوب باهم بخورین؟

قول فردا رو به دو تا خانم کوچولو دادم، از او نم بگذریم.... هاله به
ندرت تو چشمam نگاه میکنه.

شاید به خاطر اینه که ازت دلخوره، از من شاید متصرف شده باشه
اما از تو فقط دلخوره. هامون تو تنها کسی که میتوانی
به اوں کمک کنی.

وقتی سکوتش رو میبینم من هم حرفی نمیزنم و تنها چیزی که سکوت
بینمون رو میشکنه تیکوتاک عقربه های ساعته.

بعد از چند دقیقه میگه:

چهار شد.

میخندم.

من عادت دارم به این شب بیداری ها.

فکر کنم از روزی که رفتی منم عادت کردم.
خندیدنم شدت میگیره.

تو هم مگه تا این ساعت بیدار میمونی؟
هوم، متاسفانه تو رو نتونستم درست کنم و بدتر اینکه خودم
شبيهٔت شدم.

بده مگه؟ هر شب مثل امشب صحبت میکنیم.
نگاهش میکنم و منتظر جواب میمونم که میگه:
و لابد جنابعالی تا لنگ ظهر میخوابی من هم باید توی مطب چرت
بزنم.

نمیخوابم، هاموون ...
منتظر نگاهم میکنه، با تردید میگم:
من میخواهم کار کنم.

تمام مهربونیش از صورتش پر میکشه و در کسری از ثانیه سخت
و غیرقابل نفوذ میشه و با جدیت میگه:

اینکه گذاشتم این مدت به حال خودت باشی دلیل نمیشه چیزی
عوض شده باشه من خوش نمیاد زنم کار کنه اگه دانشگاه
قبول شدی که میری درستو میخونی اگه هم قبول نشدی میشینی تو
خونه.

معموم نگاه ازش میگیرم و زمزمه میکنم:
اینجوری حس میکنم یه موجود بیخاصیت.

اگه بری تو اون فروشگاه کوفتی که صد نفر هزار جور متلک
 بارت کن با خاصیتی؟ چه خاصیتی بیشتر از اینکه اینجا
 بمونی و از یلدا و زندگیت مراقبت کنی؟
با التماس نگاهش میکنم و میگم:

لطفا هامون، قول میدم حواسم به یلدا باشه، اصلا سر اون کارم
 نمیرم. یه جای دیگه.

محکم حرفش رو میزنه:
ادامه نده!

ادامه نمیدم، البته فعلًا چون نمیخواهم شبمون خراب بشه.

باز هم سکوتی بینمون حکم فرما میشه، اون رو نمیدونم اما من یاد
 محمد میوقتم، امشب اصلا محمد همیشگی نبود، مهراوه هم
 همینطور. بر عکس طهورا که با دمش گردو میشکست.

مسیر صحبتم رو به سمت اونا عوض میکنم و میگم:
کاش محمد نمیرفت. ناراحت نیستی هامون؟ بالاخره شما همیشه با
 هم بودین.

سری با تایید تكون میده.

اون دووم نمیاره و بر میگرده.

طهورا چی؟

اونو هم بر میگردونه من رفیق و میشناسم به محض اینکه از ایران دور بشه نفسش میگیره اون سری من جمع و جورش کردم اما زنش توانایی این کار و نداره برای همین سر شش ماه نشده بر میگردن.

یک تای ابرو م بالا میپره:

مطمئن حرف میزنی. راجع منم همینطور تو چطوری میتونی آدمای اطرافت و انقدر عمیق بشناسی؟

بینیم رو میکشه و با خنده میگه:

برای شناختن کامل شخصیت یک هفته زمان کافیه برای همین برام رنگ سفیدی.

اما برای شناختن شخصیت تو یک عمر هم کمه فکر کن هشتاد سالمن بشه اما من هنوز نتونستم تو رو بشناسم. راستی....

از کجا فهمیدی دنبال مانتوم او مدم اینجا؟

ابرو بالا میندازه و میگه:

اعتراف میکنم این یه مورد و مارال گفت. با تو پ پر زنگ زد بهم که تو میخوای دوست منو از غصه بکشی....

میخنده و ادامه میده:

بعد هم گفت که دنبال مانتو برای امشب او مدی منم حدس زدم
میخوای جدیدترین مانتو تو بپوشی اما حدس نمیزدم بری
و یه مانتویی جدید بخری. اونم چه مانتویی!

من هم میخندم

میخواستم بہت نشون بدم از من بهتر پیدا نمیکنی.

با غیرتی کردنم؟ دیگه این کار و نکن. حالا هم سرتو بذار رو
بالش، برم نمازم و بخونم.

سرم و از روی پاش بر میدارم و با کرختی میشینم و کش و قوسی به
بدنم میارم. از جاش بلند میشه که صداش میزنم، به

سمتم بر میگردد. شقیقهم رو میخارونم و با کمی منومن میگم:

چرا هیچ وقت مجبورم نکردم مثل تو باشم؟ نمازم قضا نشه، به بقیه
کمک کنم و خیلی کارهای دیگه که تو میکنی و من سمتشون نمیرم.
چشم انقدر به تاریکی عادت کرده که لبخند محوش رو میبینم.

اون یه کار دلیه. مسلما بر ام اهمیت داره اما دلم نمیخواهد که سرک
به عقاید یکی دیگه بکشم. هر کسی خدا رو به یه شکلی توی قلبش
داره!

به فکر فرو میرم، بر میگرده و به سمت اتاق قدم بر میداره. بالش رو پیش میکشم و دراز میکشم. چشمها م رو که میبندم تازه میفهمم که چقدر خوابم میاد، اندازه تمام شبهايی که از غصه خوابم نبرد.

* * * * *

دختر، نمیخواي بیدار بشی؟ یازده و نیم ظهره.

از این پهلو به اون پهلو میشم و جواب میدم:

یک ساعت قبل شيرش دادم هامون داره الکی غر میزنه.

به خاطر یلدا نگفتم، تا این موقع خوابیدن برای خودتم ضرر داره، بیدار شو عزيز من.

با کلافگی روی تخت میشینم و به سختی پلکهام و باز میکنم و با دیدن صبحانه‌ی آماده‌ی کنارم خواب از سرم میپره و میپرسم:

کار تؤه؟

با احمری ساختگی میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدم:

خوب پرو نمیشم.

انگار حرفش همین بود که لبخند محظی میزنه، خودم رو به سمتش میکشم و زمزمه میکشم:

اما شاید یه کم لوس بشم.

لوس بازی هاتم دوست دارم.

با لب خند صورتم رو به صورت زبرش میکشم و میگم:
ریش تو بزن.

میپرسه:

الان پرو شدی یا لوس؟

یلدا رو که سمت دیگهی من روی تخت بود بر میدارم.

توب کوچیکش که از دستش میوقته گریهش میگیره اما وقتی میفهمه
 میخوام بهش شیر بدم توی بغلم آروم میگیره...

* * * * *

آینه کوچیکم رو از توی کیفم بیرون میارم و نگاهی به رنگ و
 رخ پریدهم میندازم.

هامون نیم نگاهی حواله‌ی صورتم میکنه و میگه:
اگه حالت خوب نیست امشب نمیریم بیخودی عجله کردی!

تد آینه رو میبیندم و جواب میدم:

نه من خوبم، همین امشب بریم بهتر از بلا تکلیفیه.

سری تكون میده، چشم که به کوچه‌ی آشنای خونه‌ی قدیمون
 میوقته ته دلم خالی میشه.

از عکس‌العملشون میترسم، از خشم هامون میترسم. از خودم و از اینکه نتونم تحمل کنم میترسم.

ماشین رو مقابل ساختمون سه طبقه پارک میکنه و به سمت
برمیگرده، لازم نیست من بگم خوب میفهمه چه مرگمه و با صدای
بمش تسکینم میده:

هر چی که بشه من هستم آرامش نیاز نیست انقدر استرس داشته باشی.

با اجبار لبخندی میزنم.

من خوبم، فقط یه خورده هیجان زدهم.

دستم رو به سمت دستگیره‌ی در میبرم که صداش متوقفم میکنه:
هر حرفی و شنیدی قبل از اینکه ته خط و بیانی یادت باشه من همه جوره هواتو دارم. خوب؟

قسم میخورم خودش هم نمیدونه با این حرف چه حس امنیتی رو به قلیم هدیه داده.

بدون اینکه چیزی از احساسم بگم پیاده میشم. این خونه یادآور خاطرات خوب و بد گذشته است.

روزهای تلخ و شیرینی که گذشت اما هنوز هم طعم تلخی و شیرینی اون روزها رو حس میکنم.

هنوز هم بوی گلها و سبزه هایی که خاله ملیحه توی حیاط کاشته بود رو استشمام میکنم. هنوز صدای خنده های جمع سه نفرمون رو میشنوم. هنوز میتونم خودم و هاله رو دراز کشیده روی چمن ها ببینم.

گذشته، اما فراموش نشده. حتی رنگ نباخته، روزهای آبی و روشن هنوز هم به همون زیبایی جلوی چشم نقش میبنند و روزهای سیاه و خاکستری هنوز مثل پرده‌ی تاریکی نگاهم رو تار و کدر میکنند.

هامون به سمتم میاد و یلدا و رو از آغوشم جدا میکنه و با دست آزادش انگشت‌های دستم رو به اسارت میگیره.

نمیخوام خانوادش با دیدن این نزدیکی ناراحت بشن برای همین دستم رو پس میکشم که محکمتر از قبل دستم رو فشار میده.

زنگ طبقه‌ی دوم رو میزنه و زیاد طول نمیکشه که در با صدای تیکی باز میشه.

وارد میشم، وارد حیاط خونهای که درش بزرگ شدم. از همون حیاط عبور میکنم اما نه با شیطنت و بازی گوشی قدیم با ترس و دلهره‌ای که توی وجودم رخنه کرده.

دستتو دست هامون صادقی. خودم هم نمیدونم چرا همه چیز برآم انقدر عجیب به نظر میرسه تنها چیزی که میدونم

اینه که احساس خوبی ندارم! اصلاً ندارم.
روبه روی واحد خاله ملیحه که میایستیم تمام تنم یخ میزنه. دیگه
حتی فشار دست هامون هم دوای دردم نیست.

نگاه عمیقی به صورتم میندازه و با چشمهاش مطمئنم میکنه که
کنارمه. چند تقه به در میزنه و لحظهای بعد در توسط هاله باز میشه.
با دیدن من مات میمونه و نگاه متعجبش به دستهای حلقه شده‌ی من
و هامون میوقته. با لکن میگه:

ت... تو...

هامون کارش رو راحت میکنه:
از طلاق منصرف شدیم.

توی چشمهای آبی زلال هاله آتش نفرت شعله میکشه و تمام اون
رو به صورت من میکوبه و میگه:
این نمیتونه پاش و توی خونه‌ی ما بذاره.

رو به من میکنه و با عصبانیت بیشتری داد میزنه:
شنیدی؟ تو نمیتونی پات و تو خونه‌ی ما بذاری.

قدمی به عقب برمیدارم، هامون نگاهی متاسف به هاله میندازه و
میگه:

نیومدیم مهمونی او مدیم حرف بزنیم.

به جای هاله صدای خاله ملیحه میاد:

چرا دم در واایستادی؟

لحظهای بعد قامتش جلوی در نمایان میشه و با دیدن من صورتش
در هم میره.

نگاهش رو حتی ثانیهای هم حروم من نمیکنه، به هامون و یلدا نگاه
میکنه و با فاصله‌ی زمانی کمی داخل میره و خشک
دستور میده:

بذار بیان تو.

هاله لبهاش باز به اعتراض میشن که خاله ملیحه این اجازه رو بهش
نمیده:

من میدونستم دیر یا زود این اتفاق میوقته از جلوی در برو کnar و
بذار بیان تو.

هاله با اکراه کnar میره، هامون دستم رو ول میکنه و با گذاشتن دستش
پشت شانه ام به جلو هدایتم میکنه.

انگار وارد کشtarگاهم شدم، دقیقاً حس متهمی رو دارم که با پاهای
خودش به سمت چوبهی دار میره درست که خودم رو

از جرم تبرئه کردم اما فقط خدا میدونه من صد بار تا پای چوبهی
دار رفتم، هزاران بار حلقویز شدم. بارها با یه حس

خفگی بین زمین و آسمون معلق موندم. شدم، مردم و دوباره جسم
متلاشی شدهم به هم چسبید و با کلی حس خلا زنده
شدم.

کنار هامون روی مبل میشینم، درست مقابل خاله ملیحه. هاله ایستاده
و دست به سینه نگاهی به من و نگاهی به هامون
میندازه و صبرش زودتر از همه سر میاد:

متأسفم داداش، بازم با این زن...
هامون وسط حرفش میپره:
اجازه بده هاله.

مگه گورش و گم نکرده بود؟ پس چرا برگشته؟
باید باور کنم این هاله است. بهترین دوستم، کسی که پای تمام در دولهم
مینشست. کسی که محرم را زش بودم.

نفس عمیق هامون رو حس میکنم، سعی داره خودش رو کنترل کنه. به
آرومی جواب میده:
برگشت، چون من ازش خواستم.

قبل از اینکه هاله با تأسف حرفی بپرونۀ خاله ملیحه میگه:
میدونستم دیر یا زود در این خونه رو میزنی و میای، هاله یلدا رو
از داداشت بگیر و برو تو اتاق!

صدای پوز خند طعنه آمیز هاله عین نیشتر به قلبم فرو میره:
_ چشم، اگه یادت رفته باید بگم هاکان داداش من بود و این بیچشم و
رویی هم که او مده رو بھروت نشسته کسیه که داداشم و
ازم گرفته پس منم حق دارم اینجا باشم.
خاله مليحه سر تکون میده.
_ پس خودتو کنترل کن!

سکوت هاله به هامون این فرصت رو میده تا رشتهی کلام رو در
دست بگیره:

منتظر او مدنم بودی چون خوب میدونستی من زنم و طلاق نمیدم.
خاله مليحه سری با تایید تکون میده:

میدونستم، خیلی خوب میدونستم خواستهی مادرت و زیر پا میداری.
هامون یلدا رو به بغلم میسپاره و جواب میده:

من هیچ وقت نخواستم حرف شما رو زمین بندازم.

اما امروز بزرگترین دشمنی رو در حق مادرت کردی و با دختری
که داغ روی دل هممون گذاشت مقابل من نشستی!

صدای هامون رنگی از کلافگی میگیره:
چرا نمیخوای به حرفام گوش بدی؟

شニیدم، بارها و بارها حرفات و شنیدم اما دیگه نمیخوام بشنوم که
چطوری پشت سر برادرت حرف میزنى. تو که
تصمیمت رو گرفتی دیگه اینجا چیکار میکنى؟

هر چهقدر هم هامون سعى داره صبوری کنه باز هم موفق نمیشه و
از کوره در میره.

از جاش بلند میشه و بالحن خشمگینی میگه:

حق با شماست، نباید میومدم جایی که حتی حاضر نیستن یک کلمه
بشنوون بلند شو آرامش!

با التماس نگاهش میکنم و از جامُجم نمیخورم
با تحکم بیشتری حرفش رو تکرار میکنه:
بهت گفتم بلند شو.

هاله با صدایی بعض دار میگه:

آره داداش دستش و بگیر و برو فقط رفتی دیگه پشت سرتو نگاه
نکنی بینی خانوادت چه حالی دارن. هاکان رفت تو هم

برو هر کسی هم خواست بهم آسیب برسونه دستش بازه چون من
برادری ندارم که پشتم باشه.

به وضوح تغییر حالت هامون رو شاهدم. صورتش رو آهسته
برمیگردونه و به هاله نگاه میکنه. به چشمهای آبی روشنی

که حالا بارونی شده.

اون هم با همون نگاه معصوم و بیرحمش ادامه میده:

من توی زندگیم دو تا مرد داشتم، دو تا مردی که مثل کوه پشتم
بودن. تا وقتی هاکان بود کی جرئت متلک گفتن به خواهر

عزیز دردونهش رو داشت؟ تا وقتی هامون بود که میتونست به
خودش اجازه بده نگاه چپ بهم بندازه؟ مردھای زندگیم و

این دختر ازم گرفت چون چشم نداشت ببینه من پشتم به کوه گرمه و
اون بیکس و کاره.

صدای شکستن تیکه های باقی موندھی غرورم پردهی گوشم رو
آزرده میکنه. حس میکنم از ساختمون بلندی به پایین

سقوط کردم و به بدترین وضع ممکن متلاشی شدم اما هیچ کس حتی
هامون متوجهی حالم نمیشه.

عیب نداره داداش برو بچسب به زن و زندگیت اما اگه جایی شنیدی
هاله از بیکسی و غصه مرد مبادا ناراحت بشی، سر

حاکم حق نداری بیای چون تو وفا نداری. راحت خانوادت و از یاد
میری!

نگاهم روی رگ برآمدھی گردن هامون ثابت میمونه، به سمت هاله
قدم برミداره و هاله با اشک ادامه میده:

ولی اگه فکر کردی من اون دختر و به حال خودش میدارم کور
خوندی به خاطر تو به خاطر اون بچه خفه خون گرفتم
اما دیگه اجازه نمیدم این دختر به ریش من بخنده. اجازه نمیدم قاتل
داداشم صاف صاف برای خودش بگرده.

هامون که مقابل هاله میایسته تمام وجودم رو ترس برミداره. خاطره
ها جلوی چشم جون میگیرن، خاله ملیحه با نگرانی
از جاش بلند میشه و هاله نترس ادامه میده:

بزار همه بفهمن با خواهرت دشمن شدی، حالا که تشت رسواییمون
از بوم افتاده بزار همه بفهمن هامون پشت خواهرش و خالی کرد.
بزار همه بفهمن هاله بیکس و...

حرفش قطع میشه و نفس توی سینهم بند میاد. خاله ملیحه هم دست
کمی از من نداره.

به یاد ندارم هامون یک بار اینطور هاله رو در آغوش گرفته باشه
اما الان...

دستهای ظریف هاله دور شونه های پهن هامون حلقه میشه و با عجز
حق میزنه:

تو دیگه تنها نزار داداش!

از این فاصله هم متوجه ی تنگتر شدن حلقه ی دستهای هامون میشم.

با صدای خش گرفته ولی مطمئنی جواب میده:

تا زمانی که زندم محاله پشتتو خالی کنم. هیچ وقت نکردم، فقط تو برنگشته تا پشتتو ببینی من همیشه بودم از این به بعدشم هستم.

اما تو رفتی... از این خونه رفتی... رفتی با اون میخوای ما رو ول کنی.

با لحن آشنایی که مدام تسکین دهنده‌ی دردham بود اینبار کنار گوش هاله نجوا میکنه:

من فقط خونهم و عوض کردم، به ذهنم خطور نکرد ولت کنم.
عوض شدی هامون، تو فقط داداشم نبودی، بابام بودی. حامیم بودی، پناهگاهم بودی نه فقط برای من برای مامان و هاکانم تو بزرگترین پشتیبان بودی اما الان... هاکان رو کلا فراموش کردی، حقش این نیست که تو حتی سر خاکشم نری. حقش این نیست که تو پشت اون دختر در بیای. میشنوی؟ حق داداشم این نیست.

هامون سکوت میکنه و سکوتش جواب قانع کندهای برای هاله نیست. برای همین ازش فاصله میگیره و با پشت دست اشک هاشو پاک میکنه.

تو راهتو انتخاب کردی داداش، تهش ختم به او ن دختر میشه نه ما.

هامون دلジョيانه جواب میده:

برای یک بارم شده سعی کن آرامش و درک کنی. او ن سعی داشته از خودش دفاع کنه اگه این کارو نمیکرد...

اجازه نمیدم تو خونهی من بر علیه پسرم حرف بزنی هامون.

این صدای محکم خاله ملیحه است که حرف هامون و قطع میکنه.

هاکانم بدترین آدم دنیا هم که باشه باز پسرمه، برادر توئه.

هامون با کلافگی تن صداش رو بالا میبره:

من یه برادر لاشی که دست به سمت ناموس مردم ببره ندارم. اگه آرامش او نو نمیکشت شک نکن خودم با دستای خودم خفهش میکردم.

نگاه ناباور هممون به هامون میخکوب میشه و او ن بیپروا ادامه میده:

حتی نمیخوای یه لحظه این احتمال و بدی که تربیت شده تی تو، تو زرد از آب دراویده. که او ن پسرت انقدر شارلاتان شده

که به خودش اجازه بده گوشه چشمی به سمت ناموس مردم داشته باشه. چه قبول کنی چه نکنی پسرت یه عوضی بود.

لبم رو چنان گاز میگیرم که دهنم طعم شوری خون رو به خودش
میگیره با صدای داد هامون گریهی یلدا بلند میشه و با
ترس کودکانهش به بابای عصبانیش نگاه میکنه و با صدای بلند گریه
میکنه.

سرش رو توی سینهم مخفی میکنم، خاله ملیحه با چونه ای لرزون و
بغضی سنگین میگه:

من شیر پاک به بچم دادم، چرا تو یه لحظه این احتمال و نمیدی که
اون دختری که اون جا برات مظلوم نمایی میکنه

مقصر همهی ایناست؟ خود تو چند بار این دختر و یا پسر غریبه تو
کوچه و خیابون دیدی؟

خاله ملیحه با این حرف چاقو رو درست توی شاهرگ غیرت هامون
فرو میبره خشم آشنایی توی چشمهای سیاه هامون

میدوه که باعث میشه تتم منقبض بشه و یلدا رو بیشتر به خودم فشار
بلم.

درست طبق حدم فریادش چهارستون خونه رو میلرزونه:

این دلیل به ناپاک بودن اون دختر نیست. تو که یک عمر به عالم
و آدم درسدادی چرا نوبت به خودت که رسیده گوشاتو
گرفتی و چشماتو بستی؟

صدای جیغ ترسیدهی یلدا بلند میشه. خاله ملیحه مثل هامون جواب
میده:

چرا نرفت پیش پلیس؟ چرا همون شب نیومد و به ما بگه؟ نگفت
چون خودش هم به اندازه‌ی هاکان مقصراً بوده.

نگفت چون از قضاوتها و دل سیاه شما میترسید. نگفت چون ترسید
به خاطر جرم نکرده محکوم بشه. آره اشتباه کرد اما

تاوانی بزرگتر از اشتباهش داد. سعی کن اینا رو بفهمی مامان! من
نه الان، نه دو سال دیگه زنم و طلاق نمیدم.

اما اگه بخوای کاری بکنی من و از دست میدی، هم منو هم دخترم و
دیگه رنگ یلدا رو هم نمیبینی.

خاله ملیحه تازه متوجهی گریهی بی امون یلدا میشه. با اشک و
حسرت به یلدا خیره میشه و به سمتم میاد.

بدون اینکه لحظه‌ای نگاهم کنه یلدا رو ازم میگیره و صورتش رو
پیدارپی میبوسه و بین بوسیدن هاش بریده بریده میگه:

این بچه یادگار هاکانمه تو نمیتونی ازم جداش کنی!

نگاهم رو به هامون میدوزم. دستی به صورت عرق کردesh میکشه
و آرومتر از چند لحظه قبل میگه:

چنین قصدى ندارم.

خاله ملیحه با چهره‌ای خسته روی مبل میشینه و در حالیکه عطر
یلدا رو با دلتنگی نفس میکشه اشکهاش جاری میشه.

هامون به سمت من میاد و کنارم میشینه، نگاهی به صورت رنگ
پریدهم میندازه و میپرسه:

خوبی؟

نبودم، اصلاً خوب نبودم و اگه میتونستم بیشک از پنجره فرار
میکردم. اما من محکومم به قوی بودن، به تظاهر... با
لبخندی مصنوعی سر تکون میدم.

چند دقیقه‌ای سکوت بین جممعون حکم فرمایی میکنه تا اینکه خاله
ملیحه میگه:
باشه.

همگی به صورت خاله ملیحه چشم میدوزیم، من با استرس، هامون
بدون هیچ واکنشی و هاله با تعجب و ناباوری.
خاله ادامه میده:

با شکایت هاکان من برنمیگرده، تو هم ثابت کردی خانوادت چه
اهمیت و جایگاهی برات دارن.

هامون میخواهد حرفی بزنے که خاله ملیحه اجازه نمیده:

اما هر چه قدر هم به ما پشت کنی باز تو پسرمنی، یلدا هم نوھی
منه اما اون دختری که پیشتر نشسته هیچ وقت نمیتوانه

عروس این خونه باشه. حالا که خونه تو عوض کردی و راهت از ما
جدا شده باشه برو زندگی تو بساز. از خدا میخواام

پشیمون نشی!

هاله با صدای بلندی اعتراض میکنه:

زده به سرت مامان؟ یعنی میخوای اجازه بدی این دختر زن داداشم
باقي بمونه؟

حاله ملیحه نگاهی به هاله میندازه و جواب میده:

اون دختر فقط دختریه که هامون برای ازدواج انتخابش کرده هیچ
وقت عروس من یا زنداداش تو نیست. چه الان چه ده

سال دیگه حق نداره پاش و توی این خونه بذاره، هیچ جا به عنوان
عروس من معرفی نمیشه. تو هیچ مهمونی حضور پیدا
نمیکنه.

حاله که اینطوری انتخاب کردید همینطوری زندگی کنید من همینکه
گاهی پسر و نوھم رو ببینم برایم کافیه!

بیشتر از حرفهای خاله ملیحه نگاه نفرت بار هاله اذیتم میکنه به
طوری که تحملم تمام میشه و درحالی که به سختی

جلوی باریدن اشکهایم رو گرفتم از جا بلند میشه و با نفسی تنگ شده
آهسته خطاب به هامون زمزمه میکنم:

بیرون منتظر تم.

مج دستم رو میگیره و مثل خودم آروم جواب میده:
بشن، الان با هم میریم.

با التماس نگاهش میکنم، رو به مادرش میکنه و میگه:
یعنی دخترم و باید این طوری بزرگ کنم؟ چی به اون به بچه یاد
بدم؟ کینه؟ قهر؟

حاله ملیحه به من اشاره میکنه و با صدای بلندی جواب میده:
من نمیتونم هر بار اون دختر و ببینم و طوری وانمود کنم که انگار
هیچ مشکلی باهم نداریم. یه کمم منو درک کن. با هر
دلیل و منطقی باز اون قاتل پسر منه همین که اینجا نشستم و همه
چیز و به پلیس نمیگم ته صبوری کردنم. ازم کار غیر
ممکن نخواه هامون، اون دختر انتخاب توئه باشه، اما عروس من
نیست!

پلکهایم و محکم روی هم میفشارم. چشمام به طرز وحشتناکی
میسوزن. دستی به گردنم میکشم، جسم سنگینی بیخ گلوم

رو گرفته و قصد خفه کردنم رو داره. با التماس خواستهم رو دوباره تکرار میکنم:

هامون، برم پایین منتظر بمونم!

دستاش و روی پاهاش میکشه و بلند میشه، سری با تایید تكون میده و خطاب به مادرش میگه:

حالا که تو این طور میخوای باشه، هیچ وقت در این خونه رو به روی عروست باز نکن، اصلا هم به این فکر نکن
ممکنه پسر خودت مقصراش باشه. همه چیز همون طوری میشه که تو میخوای...

به سمت مادرش میره و یلدا رو از بغلش میگیره و اینبار خطاب به من میگه:

بریم آرامش.

با قدمهای آهسته به سمتش میرم، چند لحظهای مقابل خاله مليحه میایستم و با صدایی گرفته کلمات رو از کنار بعض

سنگین چنبره زده به گلوم عبور میدم و بالاخره طلس سکوتم رو میشکنم:

بهتون حق میدم منو نبخشین اما اینو بدونید با وجود همهی اینا باز شما برای من همون خاله‌ی مهربونم هستید. بابت

همهی این اتفاقات متأسفم خاله مليحه، نمیخواستم اینطوری بشه با این وجود بیصرانه منظر روزی میمونم که منو ببخشید.

حتی برنمیگرده تا نگاهم کنه، رو به هاله میکنم، به خاطر اشکی که توی چشمها م حلقه زده صورتش رو تار میبینم با این وجود لبخندی میزnm و میگم:

تا آخر عمرم تو بهترین دوستم باقی میمونی، میدونم ازم متفرقی حق هم داری. فقط امیدوارم هیچ وقت تو زندگیت تو شرایطی قرار نگیری که منو درک کنی. هیچ وقت هیچ مردی تو رو به چشم یه وسیله برای سرکوب احساس خودش نبینه، فقط ازت میخوام به این فکر کنی که یه دختر فقط در شرایطی میتونه قاتل بشه که کسی پا به حریمش بذاره. هاکان به اون حریم آزار و اذیت کرد و من فقط...

اشکی از چشم جاری میشه و با صدای ضعیفی ادامه میدم:
من فقط خواستم از خودم دفاع کنم.

تمام مدت فقط نگاهم میکنم، بیشتر از این تحمل موندن ندارم. به سمت در میرم، لحظه‌ی آخر صدای بغضدار هاله پاهام رو به زمین میخکوب میکنه:

آرامش...

بیتاب بر میگردم، صورتش از اشک خیس شده و نگاهش هیچ ردی
از نفرت چند لحظه قبل نداره. توی چشمهاش فقط عجز
و دلتگی موج میزنه. قدمی به سمتم بر میداره، اما خیلی زود پشتش
و بهم میکنه.

دستگیرهی در رو پایین میدم و بدون لحظهای مکث بیرون میزنم و
بدون توجه به صدا زدن هامون پله ها رو به تندی پایین میرم.

به حیاط که میرسم با چند نفس پی در پی سعی میکنم کمبود هوایی
که بالا داشتم رو جبران کنم. بغضن سر باز میکنه و

اشکام رونم میشه، خانواده‌ی شوهرم من و به عنوان عروشون
قبول ندارن و من باید از این بابت خوشحال باشم، حداقل
اینکه ازم شکایت نکردن. اما به چه قیمتی؟

بیچاره من، بیچاره هامون که باید یک عمر بین ما ایستاده باشه. هر
مردی دلش میخواهد گاهی با زن و بچشم به خونه‌ی

مادرش بره، اما من این حق و ازش گرفتم چون خاله ملیحه محاله
روزی من و به عنوان عروش قبول کنه.

صدای پای هامون رو میشنوم و لحظهای بعد صدای دلگرم کننده و
نگرانش رو :

خوبی؟

بر میگردم و دید تار شدهای نگاهش میکنم. سری به طرفین تكون
میدم، توجهش به اشکام تلنگر میزنه تا باشدت
بیشتری ببارن.

سرم رو روی سینهش میدارم و حق میزنم:
خوب نیست.

گریه نکن، گفتم که راهمون سخته.

از خودم متنفرم که اینطوری زندگیتو خراب کردم.

نفسی با کلافگی از سینه بیرون میده:

اجازه نده این فکرهای مزخرف ذهن تو آزار بدن. اتفاق خاصی
نیوفتد قبل از این هم تو رفت و آمدی با خانوادم نداشتی
از این به بعدم نداشته باش. من و داری بسته...
بین گریه میخندم.

یعنی میگی از سرم زیادی؟

من چنین حرفی زدم؟ ولی میگم زیاد هم نیاز به آبغوره گیری نیست
او نطوری که من شنیدم عروسها از خداشونه با خانواده‌ی شوهر
قهر باشن... عه بین تو گریه کردی دخترم بغضش گرفت نگاه
نگاه قیافه‌شو...!

به یلدا نگاه میکنم که لب برچیده و آماده‌ی گریهست. به محض اینکه نگاهم رو به خودش میبینه دهنش باز میشه و با حالت بامزه‌ای گریه رو از سر میگیره.

هامون سرش رو در آغوش میگیره و در حالی که دلش برای یلدا ضعف رفته میگه:

آخه مگه من مرده باشم تو اینطوری مظلومانه اشک بریزی.

با دلخوری میگم:

من اینجا مثل ابربهار گریه میکنم عین خیالت نیست اون وقت به دخترت از این حرفا میزنی؟

مثل بچه‌ها بغض کرده نگاهش میکنم، چند لحظه‌ای به قیافم نگاه میکنه و شلیک خندهش بلند میشه و بین خنديداش بریده بریده میگه:

واقعاً من دو تا دختر دارم. بیا اینجا بابایی بیا غصه‌ت نگیره.

آغوشش رو برآم باز میکنه و لحظه‌ای چشمش به پیراهنش میوقته و خنديداش قطع میشه.

شقيقهم رو میخارونم و مثل دختر بچه‌ها منتظر تنبیهم میمونم.

نگاه تند و تیزی به صورتم میندازه و میگه:

ببین چیکار کردی!

با پشت دست اشکای جا مونده روی صورتم رو پاک میکنم و میگم:

حوالم نبود.

نگاهی به ساعتش میندازه.

باید برای بدرقه‌ی محمد بریم با این لباس کثیف پاشم برم اونجا بگم
زنم هر چی رو صورتش بوده رو مالیده به لباس

من؟ اصلاً کی به تو می‌گه این آتوآشغالا رو بزنی به صورتت؟ نگاه
کن... هم سیاه شده هم کرمی هم صورتی!

همه‌ی اینا رو با لحنی به ظاهر عصبانی می‌گه، با خنده شونهای بالا
میندازم:

این اتفاق شتریه که در خونه‌ی هر مردی میخوابه، زیاد سخت
نگیر یه سر میریم خونه لباستو عوض کن.

نگاه چی از گوشی چشم بهم میندازه و چیزی نمی‌گه به سمت در
حیاط میره، دنبالش میرم و لحظه‌ی آخر نگاهم رو با
حرست به ساختمون سه طبقه‌ی خونمون میندازم. شاید دیگه هیچ وقت
جازه‌ی او مدن به این خونه رو نداشته باشم.

خونهای که توش بزرگ شدم، با کلی خاطره‌ی خوب بچهگی.

* * *

فصل آخر:

دستمالی از جعبه بر میدارم و سیاهی زیر چشم رو پاک میکنم. پشت
چراغ قرمز ترمز میکنه و باز نگاهی به ساعت
میندازه.

دیر میرسیم، پروازشون بلند میشه.

این بار جا هامون بر عکس شده، منم که با خونسردی لبخند میزنم و
میگم:

نگران نباش اگه محمده که هوایپما رو نگه میداره تا تو بررسی!
سکوت میکنه، به محض سبز شدن چراغ پاش و روی پدال گاز فشار
میده و بر عکس همیشه با سرعت به راه میوافته.

نگاهم به آینه است اما متوجه میشم که وارد کوچه همون میشه و همزمان
میگه:

خیلی تاکید کرد زودتر از خودش بر سر اون وقت من هنوز میخواهم
برم خونه و لباس عوض کنم. آرامش وقت و تلف
نمیکنیا میدونی که محمد...

حرفش رو قطع میکنه و ماشین متوقف میشه. سرم رو از آینه بلند
میکنم تا بپرسم محمد چی؟ اما صحنه‌ی پیش رو لالم
میکنه.

با نگاهی مات به ماشین پلیس و دو مأموری که جلوی خونهی ما ایستادن خیره میشم.

در یک ثانیه همه چیز تغییر میکنه و خودم رو در مرحلهی باخت میبینم. بیلا رو به خودم فشار میدم و با ترسی که به جونم افتاده توی صندلی مچاله میشم.

با لکنت میگم:

هاله گفته

به نیم رخش نگاه میکنم و با دلی آشوب ادامه میدم:
اومدن تا بندازنم زندان، هامون... هامون دخترم....

سکوت کرده، حتی یک کلمه حرف هم برای تسکینم نداره. ترس، حتی چشمی اشکم رو هم خشک کرده. دوباره نگاهم رو

به ماشین پلیس میندازم. هامون بالاخره قفل سکوتش رو میشکنه:
اون ساختمون هفت تا واحد داره، آروم بگیر آرامش هاله نگفته.

سری به طرفین تكون میدم:

تو ندیدی اما من دیدم چطوری با تنفر نگاهم میکرد. اونا به خاطر من اومدن.

میبینم چطور فکش قفل کرده، دستش رو دور فرمون مشت میکنه و کاملاً جدی میگه:

پیاده شو!

پیاده شم؟ چرا؟

نوعی کلافگی توی رفتارش موج میزنه که برای تازگی داره، عجیبه
اما انگار هر دومون خوب میدونیم چی در انتظاره!

انگار تا همینجا بود. تمام حمایتها، خوشیها غمها همه و همه قرار بود
امشب تموم بشه جز این، هر فکر و حرف
امیدوارکندهای تنها یک امید واهی و پوچ..

به ستم بر میگرده، قبل از اون من به حرف میام:

لازم نیست چیزی بگی! خاله ملیحه راست میگه با هر دلیل و
منطقی من یک قاتم.

نفسی که تا اون موقع حبس بود رو آزاد میکنه و میگه:
مزخرف نگو آرامش، پیاده شو و همینجا منتظرم بمون، میرم ببینم
چه خبره!

نگاهش میکنم و ناامید میپرسم:

چرا من نیام؟ تو هم میدونی که او نا به خاطر من...

نمیذاره جملهم رو تموم کنم:

به خاطر تو هم که او مده باشن فرقی به حالمون نداره.

سرم رو پایین میندازم، اینبار هم با تحکم می‌گه:
پیاده شو، زود بر می‌گردم.

نمی‌پرسم چرا می‌خواهد جلوتر از خونه پیاده بشم. نمی‌پرسم قراره بعد از
 اینکه فهمید اونا برای دستگیری من او مدن
 می‌خواهد چیکار کنه، هیچ حرفی نمی‌زنم، سؤالی هم نمی‌پرسم.
 تنها با بغض سری تکون میدم و دستم رو به سمت دستگیره می‌برم
 که:

یه قطره اشک بریزی من میدونم و تو روز اول بہت گفتم من خودم
 کتاب قانونم، برآم مهم نیست اون پلیس‌هایی که
 اونجان چی می‌گن، برای من تو بیگناهی و شک نکن هر کاری می‌کنم
 اما اجازه نمیدم مجازاتی که حق نیست رو
 بکشی.

بر نمی‌گردم چون نمی‌خواام ببینه چشمهام برخلاف دستورش عمل
 کردن. بدون هیچ حرفی پیاده می‌شم و پشت ماشین بزرگی
 که اونجا پارک شده پناه می‌گیرم. بدون مکث پاش رو روی پدال
 گاز فشار میده و جلوتر مقابل خونمون نگه میداره.
 حلقه‌ی دستم رو دور یلدا تنگتر می‌کنم و نگاهم رو به هامون میدوزم
 که از ماشین پیاده شده و داره با یکی از مأمورهای

پلیس صحبت میکنه، از این فاصله نمیتونم رنگ چهرهش رو تشخیص بدم اما عجیبه که صدای کوبش قلبش رو حتی از این فاصله هم میشنوم.

تند میکوبه، درست مثل من. اولین باره که احساس انقدر شامه‌ی تیزی پیدا کرده. این حال بد نمیتونه بدلیل باشه.

چهار دقیقه بعد هامون با اون مامور دست میده. توی قفل در کلید میندازه و وارد خونه میشه.

از این کارش چه تعبیری بکنم؟ یلدا نق زدن رو شروع میکنه. برای اولین بار حوصله‌ش رو ندارم و دلم میخواد سرش داد

بزنم خفه‌خون بگیر حال مامانت خوب نیست اما نگاهم که به صورت مظلومش میوقته پشیمون میشم. گشنشه جز این

گناهی نداره!

چند دقیقه میگذره، طاقت نمیارم و شماره‌ی هامون رو میگیرم تماس که وصل میشه اولین چیزی که میشنوم صدای نفس زدنهاش.

جرئت ندارم بپرسم اما اون جرئت گفتن داره:

نیا جلو آرامش همونجا بمون شناسنامه هامون و بردارم، پنج دقیقه‌ی دیگه پایینم.

لبام میلزه و رنگ پریده میپرسم:

شناشنامه! چرا؟

سکوت میکنه.

دنبال من او مدن مگه نه؟

به جای جواب دادن به سؤالم میگه:

از اینجا میریم.

اشک به چشم نیش میزنه. با صدای ضعیفی میگم:

میریم؟ کجا میریم؟

نمیدونم، نمیدونم هر جا... بذار بیام پایین صحبت میکنیم.

منظورت اینه که میخوای بامن فرار کنی؟

آره، این همه آدم از بدختیهاشون فرار میکنن یکیشم ما.

با صدای ضعیفی مینالم:

اما تو داری دست بدختی رو میگیری و دنبال خودت میکشونی، من

برای زندگی تو نحسم هامون. نمیشه!

صدای باز و بسته شدن در کشو رو تشخیص میدم، حتی میتونم از پشت تلفن ببینم. داره با عصبانیت چند تیکه از

وسایلمون رو برمیداره و از حرفهای من حرص میخوره.

وقتی صداس رو میشنوم میفهم حدم درست بوده.

قصد داری دیوونم کنی؟ نحسی که باش، اصلا من دلم میخواهد زندگیم
نحس باشه حالا تو این موقعیت کمتر رو اعصابم

راه برو. همونجا آروم بگیر تا بیام، کار اشتباهی بکنی این دفعه ساده
نمیگذرم اینو بدون.

حرفهاش قشنگ بود، اما برای سرکوب فکرهای آزار دهندهی ذهنم
کافی نبود.

من جز تو و دخترم کسی و ندارم اما تو داری هامون. مادرت،
هاله، کارت، دوستات، فامیلات و کلی آدم دیگه... نمیتونم
اونا رو ازت بگیرم این حق و ندارم.

صدای عصیش توی گوشم داد میزنه:

اگه الان جلو روم بودی شک نکن یکی با پشت دست میخوابوندم
تو دهنتم. انقدر احمقی که فکر میکنی من زنو بچم و

به خاطر چهار تا فامیل ول میکنم؟ من هر جای دنیا که باشم حواسم
به مامانم و هاله هست، بقیه‌ی مسائل هم اهمیتی برآم

نداره. بدون اینکه کار احمقانهای بکنی همونجا وایسا دارم میام.

این بار قبل از اینکه حرفی بزنم صدای بوق اشغال توی گوشم
میپیچه.

جلوی روم دو راه دارم: راهی که قبل انتخابش کردم، فرار کردن. راهی که قبل مامانم و به سمتش هل دادم: جنگیدن.

پاهام، یک قدم به جلو برمیدارن. برای اولین بار بجنگ آرامش، یک بار هم شده راه درست و انتخاب کن و بجنگ بذار

دخترت هم یاد بگیره در مقابل مشکلاتش بجنگه، بذار حداقل جلوی خودت سربلند باشی.

میایستم و به این فکر میکنم که بعد از من. دخترم چی میشه؟ لحظهای چشمها را میبینم، من توی زندانم و یلدا لابد پیش خاله ملیحه و هالهست... چند سال میگذره و دخترم با حس

نفرتی که از مادرش داره بزرگ میشه حتی نمیخوام به روزی فکر کنم که یلدا با ننگ و نفرت به چشمam نگاه کنه.

قدمی که به جلو برداشت و حالا به عقب برمیدارم.

نمیتونستم، نمیشد. لعنت به این سردرگمی. من جنگیدن رو یاد نگرفته بودم، نمیتونستم.

در حیاط باز میشه، قامت هامون رو میبینم با یک کیف کوچیک توی دستش. حق هامون اینه؟ فرار کردن و دور شدن از خانوادش؟

حق من چی؟ حق من بدتر از این مشکلاتی هست که کشیدم؟ چیزی
بدتر مثل زندان؟

سوار ماشینش میشه و به این سمت میاد. دقیقه‌ای بعد جلوی پام ترمز
میزنه. شیشه رو پایین میده و با اوقات تلخی میگه:

سوارشو!

حس آدمی و دارم که بعد از مدت‌ها خوابیدن بیدار شده، همونقدر گیج
و سردرگم.

وقتی عکس‌العملی ازم نمیبینه با کلافگی پیاده میشه، ماشین رو دور
میزنه و به سمت میاد. یلدا رو از بغل میگیره و
آهسته میغره:

وقت تلف نکن، سوار شو!

با دنیایی از تردید زمزمه میکنم:
مطمئنی؟

با یک دنیا اطمینان جواب میده:
مطمئنم.

در ماشین رو برآم باز میکنه و منتظر میمونه، باز هم این
منم. آرامش... باز هم دارم از مجازاتم فرار میکنم. باز هم

نتونستم جنگیدن رو انتخاب کنم، باز هم ناچار به قایم کردن خودم
پشت این و او ن شدم.

سوار میشم و تمام افکارم رو سرکوب میکنم. کارم خودخواهی
محضه، اما من خودخواهم...
اون بار مامانم و اینبار هامون.

سرم رو به طرف پنجه میچرخونم، از خودم بیزارم. اینبار اشکهام
 فقط از ضعف خودم میبارن. از نفرتی که نسبت به
 خودم دارم، در ظاهر به خیابون زل زدم اما جلوی نگاهم تکتک
 بدختیهایی که کشیدم رژه میرن و یک سؤال دور سرم
 میچرخه. ارزشش رو داشت؟

فرار کردن ارزش این رو داشت که مامانم و از دست بدم؟ نداشت، به
 خدا نداشت.

حالا چی؟

فرار کردنم ارزش تباہ شدن زندگی هامون رو داره؟ نداره.
 انگشتم و بین دندونهای فشار میدم مبادا صدای هقهم رو بشنوه.
بهت گفتم حق نداری گریه کنی.. گفتم یا نگفتم؟

صداش رو میشنوم اما جوابی جز سکوت ندارم، ماشین رو کnar
 خیابون پارک میکنه. کمر بندش رو باز میکنه، دستش رو

زیر چونهم میزنه و وادارم میکنه مسیر نگاهم رو به مقصد چشمهاش
تغییر بدم.

آماده‌ی جنگ بود اما نگاهش که به چشمهاش اشکیم میوقته لبهاش
که قصد دعوا کردنم رو داشت بسته میشن.

نفسی تازه میکنه و با صدایی آروم میپرسه:

این اشکا برای چیه؟ فکر میکنی دارم به خاطر تو باهات فرار
میکنم؟

جوابش رو لبها نه، بلکه چشمهاش با باریدن بهش میدن.

من دنبال دل خودم چطوری این و بہت حالی کنم؟

با بغض سنگینی که صدام رو خش دار کرده زمزمه میکنم:
کنارم باش.

صدای گریهی یلدا بلند میشه.

با پشت دست اشکهام و پاک میکنم، زیر لب پچ میزنم:
اینم باهام لج افتاده.

هامون زمزمهی زیر لبم رو میشنوه و با خنده یلدا رو از روی پام
بلند میکنه و میگه:

تو هم مثل مامانت حسود بودی؟ با شما دوتا چیکار کنم من؟

تازه یاد محمد میوقتم، دلم هری پایین میریزه و میپرسم:

محمد چی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم میکنه و جواب میده:

پای تلفن باهاش خدا حافظی کردم.

لب میگزم و مغموم میپرسم:

حالا باید چیکار کنیم؟ کجا بریم؟

اخم ریزی بین ابروهاش خط میندازه و جواب میده:

یکی از دوستام با یکی آشناست که قاچاقی از مرز ایران ردت

میکنه، تا موقعی که کارامون ردیف بشه یه جایی رو

برای موندن پیدا میکنیم.

ناباور لب میزنم:

قاچاقی؟

مسلمان نمیتونیم بریم بلیط بگیریم و با هوایپما بریم.

سرم رو به صندلی تکیه میدم و پوست لبم رو میکنم. بدون اینکه

نگاهش کنم میپرسم:

وقتی اون پاییسا بہت گفتن با من کار دارن چه حسی داشتی؟ تو نستی

بگی اونی که دنبالشین زنمه؟

جواب میده:

نگفتم، دلیلشم خودت بهتر میدونی البته اگه نخوای برای خودت بهانه بتراشی.

خانوادت چی میشن؟

حوالم بهشون هست، من خارج کشور درس خوندم اون موقع هم حوالم بهشون بود، بهش عادت دارم.

نگاهش میکنم و همراه با اشکی که از چشم میچکه زمزمه میکنم:

یعنی اینه عاقبتمون؟ فرار؟

پوست لبیش رو میکنه و جواب میده:

چارهای نداریم.

با خستگی نفس رو بیرون میدم و چشمهام و میبندم. زیر لب زمزمه میکنم:

یعنی میشه بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم همهی اینا یه کابوسه؟ ببینم باز هندزفری تو گوشمه و روی تختم چهاردست و

پا خوابم برده. میشه ماما نام بیدارم کنه و بگه: بلند شو دختر جان لنگ ظهره مگه تو کنکور نداری؟ خستهم، خیلی خستم. دلم

الان فقط یه خواب طولانی میخواهد، بخوابم هامون؟

صدای خش گرفتهش رو نزدیک به خودم میشنوم:

بخواب اما طولانی نه.

سکوت میکنم و بدون باز کردن چشمهام خواب که نه، توی رویای
گذشته غرق میشم. در دنکه، دلت برای گذشتهای تنگ

بشه که قدرش رو ندونستی اما الان برای یک لحظه تجربه کردنش
حاضری جونت رو بدی !

پارت آخر

* * * * *

تم زیر هجوم بیرحمانهی آفتاب داغ کرده، تم گر گرفته اما نه از
گرما بیشتر از دلتگی!

از دیشب که هوای مامانم به سرم زد تا امروز صبح که هامون رو
راضی کردم تا من رو به بهشت رضا بیاره بغض تلخی

بست

بیخ گلوم نشسته بود. دیدن مزار مامانم کافی بود تا طلسه بعض سنگینم
 بشکنه و اشکهایی که ساعتها پشت پلکهام مخفی شده

بود یکیکی بیرون بریزن و سنگ خاک خوردهی مزار مامانم رو
خیس کن.

میدونم طاقت اشکهام رو نداشت، میدونم طاقت نگاه مغموم و
چشمهای گریونم رو نداشت.

میدونم زیر این خاک بست نشسته و با دلنگرانی منتظره باهاش حرف
بزنم. برای همین او مدم، برای بیرون ریختن کلمه های
نگفتهای که روی هم انبار شده بودن و روزها مثل غدهای بزرگ و
چرکین سینهم رو میفردن.

عجیبه آدم صدای کسی که از دنیا رفته رو بشنوه؟ صدای مامانم به
وضوح توی گوشم میپیچه:

تو بی دلیل گریه نمیکنی! راستش و بگو دختر باز چیکار کردی؟
مثل کودک بیپناهی که دزدیده شده و مدت‌هast از آغوش مادرش
محروم، با همون مظلومیت زمزمه میکنم:

میخواام بغلم کنی، میشه؟

میخنده، مثل گذشته. مثل همون روزهایی که موهم رو شونه میزد و
برام خاطره تعریف میکرد:

تو خودت مادر شدی، الان یه دختر داری اما هنوز مثل بچه هایی.
سالهای سال هم که بگذره، هر آدمی برای آروم شدن نیاز به استشمام
همون آغوشی رو داره که وقتی نوزاد شیرخوارهای
بود با

نفس کشیدن توی همون هوا آروم میگرفت. من الان فرقی با اون
طفل شیرخواره که برای آروم گرفتن دنبال عطر تن مادر

خودش میگرده ندارم.

دلگرفته لب میزنم:

آدم تو هر سنی به مادرش احتیاج داره، این و دیر فهمیدم مامانی
اما فهمیدم. دلم میخواهد پیشم باشی.

صدای دلگرم کنندهش رو به قدری نزدیک به خودم میشنوم که انگار
سر روی زانوش گذاشتم و اون داره با نوازش موهم

برام

حرف میزنه:

من همیشه پشتم دخترم.

پیشونیم رو به سنگ داغ میچسبوئم. بوی خاک قدرت ارضای حس
دلتنگیم رو نداره. زمزمه میکنم:

نیستی مامان نیستی، عروس شدم نبودی، مادر شدم نبودی، امروز
هم نیستی. یکی از آرزوهاتو برآورده کردم مامان، تو

دانشگاه

حقوق ثبت نام کردم. کنکور قبول شدم، دخترت تنبی و کنار گذاشته
قراره بره دانشگاه اما تو نیستی که بهم افتخار کنی.

انگار میدونست، خبرم براش دست دوم بود که زیاد ابراز شادی
نمیکنه:

بـهـت اـفـخـار مـيـكـنـم عـزـيزـم، مـيـدـونـسـتم يـك رـوزـى سـر عـقـل مـيـاـيـ.

اـشـكـم سـنـگ قـبـرـش رو خـيـس مـيـكـنـه، دـلـتنـگ اـدـامـه مـيـدـم:

صـبـح هـامـون يـلـدا رو گـذاـشت پـيـش مـادـرـبـرـگـش مـيـكـنـم مـادـرـبـرـگـها

خـيـلـى نـوـه هـاشـون و دـوـسـت دـارـن. تو هـم دـوـسـت دـارـى

ديـگـه

مـكـه نـه؟

مـكـه مـيـشـه مـغـز پـسـتـهـمـو دـوـسـت نـداـشـتـه باـشـم؟

مـيـخـنـدـم.

اـين حـرـف و هـمـيـشـه مـيـزـدـى، رـوـزـهـاي سـخـتـى و گـذـرـونـدـم

ماـمـانـبـزـرـگـشـدـم، اـما مـيـدـونـم رـوـزـهـاي سـخـتـتـرـى در اـنتـظـارـمـه

اـگـه تو

بـودـى هـمـه چـيـز آـسـوـنـتـر مـيـشـد.

چـهـقـدـر تـلـخـه. جـمـالـتـى كـه قـبـالـاـزـش شـنـيـدـم رو توـى ذـهـنـم سـرـهـمـبـنـدـى

مـيـكـنـم و با تـدـاعـى صـدـايـمـاـدرـمـاـونـ روـ بهـ خـورـدـدـلـمـ

مـيـدـمـ تـا

كمـتـر بـيـقـرـارـى كـنهـ:

دـخـتـرـمـ قـويـتـرـ اـزـ اـينـ حـرـفـاستـ، بلـنـدـ شـوـ كـمـتـرـ آـبـغـورـهـ بـگـيرـ.

آفتاب لعنتی بیرحمانه روی کمرم افتاده، دمای حرارت تنم تفاوت زیادی با تنوری که ساعتها روشن مونده نداره. با این

حساب

میدونم که گرما زده میشم اما قصد بلند شدن از روی این سنگ قبر سفید و بیروح رو ندارم. چون زیر این سنگ

بیروح، درست

زیر خروارها خاک مادرم خوابیده.

دلم پره، مثل هر دختر دیگهای دلم درد و دل کردن برای مامانم رو میخواهد. زبون باز میکنم:

دو هفته پیش از فروشگاهی که تو ش کار میکردم دزدی شد.

چشمها را میبینم، جلوی پلکهای بستهم پردھی سفیدی میوقته و اتفاقات درست مثل یک فیلم تلخ و دردناک جلوی چشم به نمایش در میاد:

پلیسها ریختن در خونه، میدونی چیکار کردم مامان؟ مثل بار قبل فرار کردم. فکر میکردم بزرگ شدم اما هنوز بچهم، هنوز

هم خودم رو با قائم کردن پشت این و اون تبرئه میکنم. تو که انقدر قوی بودی چرا این جسارت رو یاد من ندادی؟

جوابی بهم نمیده، چون قبال این سؤال رو ازش نپرسیده بودم که حالا با تداعی صداش دلم رو آروم کنم.

پلکهام رو با درد روی هم فشار میدم، نمایش لحظه به لحظه در دنکتر میشه و من پرت میشم توی اون صفحه‌ی نمایش جلوی چشم و میشم یکی از بازیگرها این فیلم:
آرامش بیداری؟ مارال خانومه.

به سختی الى پلکم رو باز میکنم نگاه نگرانش روی صورتم سنگینی میکنه، دستم رو برای گرفتن موبایلش دراز میکنم که میگه:

چون جاده‌ست ممکنه یهکم قطع و وصل بشه.

سری تكون میدم. چند لحظه‌ای به شماره‌ی مارال که روی موبایل هامون خاموش و روشن میشه خیره میشم، درنهایت با تنى

کرخت تماس رو وصل میکنم و نفس خستهم رو توی گوشی رها میکنم:

جانم مارال.

هامون گفت ممکنه قطع و وصل بشه اما صدای پرخاشگر مارال با وضوح توی گوشم میپیچه:

معلوم هست کجایی؟ خونهت نیستی، موبایلت خاموشه، مغازه نرفتی. آرامش نباید یه زنگ به من بزنی؟

گیم، به قدری که توان توضیح دادن رو ندارم پس با یک جمله‌ی بیانگیزه و کلیشهای کارم رو توجیح میکنم:

ببخشید، همه‌چیز انقدر یهودی اتفاق افتاد که نتونستم زنگ بزنم.

توضیح هیچ تغییری توی لحن عصیش ایجاد نمیکنه:

موبايلتو چرا خاموش کردی؟ خونهت چرا نرفتی؟ علیاًقا مثل اسپند رو آتیش دنبالته... میگن تو دخل مغازه رو خالی کردی!

صف سرجام میشینم و حیرت زده میپرسم:

چی؟

صدای متحیرم نگاه هامون رو به سمتم میکشونه.

یکی دوربینهای مغازه رو قطع کرده و نصف شب هر چی تو دخل و گاو صندوق بوده رو بار زده برده. حتی چند تا از

کارتونهای باز نشدهی مواد غذایی رو پلیس حدس زده کار یه آشنا باشه برای همین تک تک فروشنده‌ها رو صدا زدن اما

تو هم

موبايلت خاموشه هم خونهت نیستی.

صدای پرسش گرانهی هامون رو میشنوم:

چیشده؟

الملونی میگیرم، انگار که از بدو تولد تا الان هیچ کلمهای رو یاد نگرفتم. خدار و شکر که شنواهیم سر جاشه و میتونم به صدای

مارال گوش بدم:

وقتی خونهتم نرفتی شک همه مستقیما روی تو رفته. صاحب کارتون زنگ زده به علیآقا که یه دزد رو بهم معرفی کردی. آرامش بیشتر از همه علیآقا عصیبه، چون اون معرف تو شده نمیدونی چهقدر حرف بار من کرد.

صدام رو پیدا میکنم اما کلمات توی ذهنم گم شدن. دست میندازم و از اعماق ذهنم برای دفاع خودم چند کلمهای رو بیرون میکشم:

پلیسها... ممن... ممن چه تقصیری دارم؟

قصیری نداری ولی وقتی دزدی میشه به همه شک میکن خوب معلومه وقتی تو در دسترس نیستی فکر میکن کار توئه!

با حالی خراب دستم رو روی دست هامون میذارم و زمزمه میکنم: نگه دار هامون.

با نگرانی ماشین رو کنار میزنه:

چت شد تو؟

صدای گرفتهم حتی برای خودم هم نآشناست:

یعنی اون پلیسها به خاطر این او مده بودن که فکر میکردن من دزدم؟

با این حرف، اخمهای هامون در هم میره. موبایل رو از دستم میکشه. نیم رخش رو میبینم. نبضی که روی گردنش میپره رو میبینم. اما من نمیشنوم. انگار قدرت شناویم رو چشم زدم اون هم از کار افتاد.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، بخندم از اینکه هاله چیزی به پلیس نگفته یا گریه کنم از اینکه متهم به دزدی شدم.

اشکی که از چشم میچکه پرده‌ی نمایش رو برام تار میکنه.

مهره‌های کمرم از بس روی سنگ قبر مامانم خیمه زدم به صدا در او مدن، اما من هنوز حرف دارم. هنوز انبار دلم خالی نشده.

با دستم اسم مامانم رو لمس میکنم و ادامه میدم:

علی آقا اسم هامون رو به پلیسها داده بود و اونا هم با تحقیق فهمیدن به تازگی خونه اجاره کرده و خیلی زود آدرس

خونه‌ی

جدید ما رو پیدا کردن. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا
اون شب ما یه شخصیت جدید از خودمون رو
بشناسیم. من

فهمیدم هنوز همون آدم سابقم که پاش بر سه پشت این و اون قایم
میشم. اما هامون اون هامون گذشته نیست مامان، خواست
با هام

فرار کنه. همون مردی که میگفت پای کارت و ایستا، برو و خودت
و معرفی کن حالا داشت با من فرار میکرد. بهم ثابت
کرد

دوستم داره، همیشه میترسیدم زیر قولش بزن و بره اما اون یک
بار، حتی یک بار پشتم رو خالی نکرد مامان.

راه رفته رو برگشتم، چیزی نمونه بود بازداشت بشم اون هم به
خاطر جرمی که مرتکب نشدم... آخر هم بعد از یک هفته
مشخص شد دزد از فامیلهای صاحبفروشگاه بوده.

به تلخی میخندم:

حس میکنم خدا عمدًا خواست اون شب ترس رو تجربه کنم، که
بفهم او ضاعع میتونه از این بدترم باشه، خندهداره

میتوNSTم یه

قات فراری باشم. ل

گونهم رو به سنگ قبرش میچسبنونم و مینالم:

تو به خاطر من اونجا خوابیدی، اگه من حماقت نمیکردم، اگه یه دختر، باب میلت میبودم الان اینجا کنارم بودی. کاش به این زودی نمیرفتی مامان. خیلی بہت نیاز دارم... خیلی زیاد!

صدای توقف قدمهایی رو کنار خودم میشنوم. سر بلند میکنم و هامون رو میبینم. نگاهش رو روی اجزای صورتم میچرخونه

و

زمزمه میکنه:

خوبی؟

صف میشینم، با پشت دست اشکهام و پاک میکنم و سری تکون میدم.
با لبخندی محو میگه:

داشتی شکایت منو به مامانت میکردی؟

با خنده سر تکون میدم:

او هوم، انقدر دلم پره که میخواام تا فردا صبح هم غیبت رو بکنم.

حرفم رو به شوخی گفتم اما اون دوست داشت که جدی تعبیر کنه، همون لب خند نصفه و نیمه هم از لبش پر میکشه و لحنش

رنگ

و لعابی از غم به خودش میگیره:
حق داری.

روی پاهاش میشینه، حالا از فاصله‌ی کمتری میتونم صورتش رو ببینم. حیف که چشمهاش زیر عینک آفتابی پنهان شده.

گرفتگی

صورتش به لحنش نیز سراایت میکنه:

گاهی که به گذشته نگاه میکنم از خودم بیزار میش. از دسته‌ام متصرفم که یک روز بہت آسیب رسوندن، میدونم احتمال

مادرت منو نبخشیده نبایدم ببخشه. من دست روی دخترش بلند کردم، من نامردی و در حق دردونهش تموم کردم. من بی وجود...

بین کالمش میپرم:

هیش! گذشت.

عینک رو از چشمش بر میداره، عمق عذابی که میکشه رو خیلی خوب میتونم توی سیاهی همین چشمها ببینم. عجیبه که تلخ

شدم! نمیتونم حرف شیرینی به زبون بیارم تا آرومش کنم. نمیتونم
وقتی خودم با یادآوری اون روزها از درون متزلزل
میشم. نگاهش رو ازم میدزد و زمزمه وار ادامه میده:
هنوز نتونستم خودم و ببخشم، هیچ وقت نمیبخشم.

دروغگوی ماهری شدم، همین طور دلک ماهری! خیلی خوب میتونم
با نقابی لبخند به صورتم بیارم و برای شاد کردن
طرف

مقابلم کلمه ها رو کنار هم بچینم:

من تصویر اون روزا رو از ذهنم پاک کردم.

پاک کردم فقط گاهی، مثال هر روز، هر ساعت، هر دقیقه اون ترس
رو حس میکنم، اون دردی که داشتم و دم نمیزدم چون

حقم

بود. اون تحقیرها و توهینهایی که بالتر از توان یک دختر هجده ساله
بود.

عمیق نگاهم میکنه و با چشمهاش تا عمق ذهنم نفوذ میکنه، چند خطی
از ذهنم رو میخونه و لب میزننه:

دیگه الزم نیست به هم دروغ بگیم!

و من، فراموش کردم نقاب زدن جلوی ا

ین مرد بیفاید هست. خوب چه حرفی باید بزنم؟ این مردی که مقابلم
نشسته نیمی از دنیا

من شده. تحمل ندارم ببینم چطور از فرط عذابی که میکشه رگ
گردنش باد کرده و صورتش رنگ ارغوانی به خودش
گرفته. این بار بهترین جملهای که برای تسکینش دارم رو از عمق
دلم بیرون میکشم:

من بخشدیدمت.

نمیدونم اونی که روی لبهاش نقش بسته ردی جا مونده از پوز خنده
یا زهر خنده. با نگاه معناداری که به عمق چشمهام دوخته
ازم میپرسه:

با اینکه دست روت بلند کردم منو بخشدیدی، چرا هاکان و
نمیبخشی؟ مگه نگفتی هر دومون نامردی کردیم!

ترجمیح میدم سؤالش رو با سؤال جواب بدم:

خودت چرا نمیبخشیش؟ حتی امروز هم نمیخوای بری سر خاکش!
هوای خالی سینهش رو با بازدمی عمیق به بیرون میفرسته و کالفه
لب میزنه:

دلم تتگشه، تن گ لبخندهاش، تن گ شیطنتهاش، تن گ داداش
گفتنش، تن گ نگاه های احمقانهش وقتی گند میزد و از من

میخواست

جمعش کنم. حالم خوش نیست از درون داغونم! یاد حرفزدنash که میوقتم دلم آتیش میگیره. به محض اینکه پام و اینجا

میدارم

صدای داداش گفتناش و از هر طرف میشنوم و دلم بیشتر از قبل تنگش میشه. نافرم دلتنگم اما نمیتونم برم سر خاکش. نمیتونم برم و بال سر قبر برادرم وایstem و فاتحه بخونم در حالی که دلم اندازه‌ی دنیا ازش پره.

تمام مدتی که حرف میزنه حواس من پی چشمهاش، چشمهایی که نم زده شده. لبم رو گاز میگیرم، محکم. به قدری که کام تلخ از

طعم خون به شوری میزنه. دلش پره، حتی اگه نمیگفت من بیشتر از هر کسی میدونستم تا چه حد دل تنگش، به قدری که

بعضی شبها بیخواب میشه، بعضی وقتها موقع نمازش تا یک ساعت میشینه و برای هاکان قرآن میخونه، اون قدر دلتنگه

که گاهی خیره به عکش میشه و باهاش حرف میزنه. من همه‌ی اینها رو دیدم، دیدم و الان با تمام وجود میخوام هامون هم سر خاک عزیزش بشینه و با حرف زدن خودش رو سبک کنه.

از جا بلند میشم، سخته سرپا شدن اما من عادت کردم وزنم رو روی
پاهای خستهم بندازم و استوار بایstem. طوری که هاله

فکر

کنه هیچ غمی ندارم و راحت دارم نفس میکشم و خوشحالم. بدون هیچ
دردی توی قفسه‌ی سینهم. بدون هیچ بغضی بیخ گلوم!

خاک مانتم رو میتکونم و درد خودم رو زیر خاک های اضافه‌ی
همین قبرستون چال میکنم و خطاب به هامون میگم:

حتی اگه باهاش دعوا داری برو و دعوا کن اما روتو
برنگردون. بیشتر از یک ساله که سر خاکش نرفتی....!

متعاقباً بلند میشه و میپرسه:

یعنی ببخشم؟ به روی خودم نیارم گند زد به زندگی تو، به زندگی
هممون!

لبخند میزنم، اما میدونم موفق نیستم تلخیش رو پنهون کنم:
حتی اگه نبخشیدی سعی کن فراموش کنی، برو هامون عصبانی
هستی یا دلخور برو سر خاکش. هر چی که شده باشه اون
داداشته.

از نگاهش میفهم متقادع شده، یا شاید هم دوست داره که متقادع بشه.
انگار مدت‌هاست منتظره کسی برای رفتن سر خاک

هakan

تاییدش کنه.

با چند لحظه مکث میپرسه:

میری تو ماشین یا همینجا میمونی؟

اینبار لبخند واقعی میزنم از اینکه آشکارا حرفش رو میزنه و به روشنایی همین روز بهم میگه: حتی نمیخوام تو رو سر

خاک هakan ببینم

. آروم جواب میدم:

توی ماشین منتظر تم.

* * * *

از روی بیحوصلگی صفحه‌ی اینستاگرام رو باز میکنم و اولین عکسی که جلوی چشم میاد عکسی از طهراست. با

موهایی

باز و بلوز شلواری که دستودلبازانه اندامش رو به نمایش گذاشت. تمام کسایی که میرن خارج کشور یک روزه خود واقعیشون رو فراموش میکن؟

شاید من هم تا دو سال قبل همین عقیده رو داشتم، شناگر ماهری بودم
و از بیابی رو نمیکردم. اما الان وقتی هامون رضایت
نداره

دلم نمیخواهد یک تای موم رو هم به عمد نشون نامحرم بدم.

نمیتونم جلوی حس کنجکاویم رو بگیرم و میپرسم:
دیشب که با محمد حرف زدی حالش چطور بود؟

از وقتی سوار ماشین شده، چهرهش در هم رفته است و من با سرگرم
کردن خودم با گوشیم سعی کردم به روم نیارم که

متوجهی

قرمزی چشمهاش شدم.

با صدایی خش گرفته کوتاه جوابم رو میده:
خوب بود.

از عکس طهورا میگذرم، نه سرک کشیدن به زندگی بقیه رو دوست
داشتم و نه قضاوت کردنشون اما حس میکردم مردی
مثل

محمد محاله اجازه بده زنش حتی خارج از کشور اینطور آزادانه
بگرده و تازه عکش رو توی فضای مجازی منتشر کنه.

با دیدن عکسی که هامون توی صفحه‌ش گذاشته یک تای ابروم بال
میپره و چند لحظه‌ای میخ عکس خفنش میشم و آخر

هم

نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم:
خیر باشه!فعال شدی؟

نگاهی به صفحه‌ی گوشیم میندازه و وقتی عکس خودش رو میبینه
جواب میده:

گفتم بعد از مدت‌ها یه عکسی گذاشته باشم.

از اونجایی که فضول تشریف دارم کامن‌تهاش و چک میکنم، اکثرا
همکاراش برآش کامنت گذاشتند. چشم روی قلبی که

توسط

یک دختر برآش کامنت شده مات میمونه و تا بخواه و اکنشی به اون
قلب نشون بدم چشم به کامنت بعدی میوشه که باز هم
همون دختر نوشتند:

باورم نمیشه هامون چهقدر عوض شدی. خیلی آقا شدی!

با حرص آشکاری وارد صفحه‌ی دختره میشم و وقتی میبینم هامون
هم اون رو فالو کرده حس بد حسادت

به دلم چنگ

میندازه. صفحه‌ش قفله اما عکس پروفایلش گویای زیبایی بی حد و مرزش هست.

پوست لبم رو می‌جوم و با حرص آشکاری می‌پرسم:
اگه برم یه پسر خوشتیپ و دنبال کنم و او نم بیاد برام با صمیمیت
کامنت بذاره ناراحت می‌شی؟
از سؤالم جا میخوره و می‌پرسه:
چی؟

هامون تو چرا دخترارو فالو می‌کنی؟ او نم همچین دخترایی و؟
باز هم گیج می‌پرسه:
کدوم دختر؟

صفحه‌ی او ن دختر رو نشونش میدم، به محض نگاه کردن به گوشیم
 لبخندی روی لبش می‌اد که بیشتر آتیشم می‌زنه. خیلی
صمیمی می‌گه:

بابا این فرانکه.
 نگاهش که به چهره‌ی بزرخیم می‌وقته خندهش رو جمع می‌کنه و با
 اخم ساختگی دست پیش می‌گیره:
تو به من شک داری؟

صف میشینم و نگاهم رو به سیل ماشینهای پیش رو میندازم و دلخور
جواب میدم:

نه ولی...

بهم فرصت حرف زدن و بیان دلخوری به ظاهر کوچیک و ناچیز م
رو نمیده.

اون دختر همکالسیم بود و در ضمن همون موقعها هم نامزد داشت.
باز هم توجیح نمیشم، بهانه‌گیر شدم و دلم میخواست به جوشن غر بزنم:
چرا تو پیجت ننوشتی متأهلی؟

کولر ماشین رو روشن میکنه و در حینی که دریچه‌ش رو روی من
تنظیم میکنه جوابم رو میده:

چی بنویسم؟ نظرت چیه اعالمیه بزنم؟

یه پست بذارم و بگم اینجانب متأهل شدم و خواهش میکنم هیچ جنس
مؤنثی الیکم نکنه چون خانومم یه خورده حسود تشریف داره؟
با طعنه ادامه میده:

البته یه خورده که چه عرض کنم...!

با لبهایی آویزون میگم:

این همه آدم صبح و شب توی مجازی برای زنشون قلب میدارن
و جمالت عاشقانه تنگ پستشون میدارن اون وقت تو، یک کلمه تو
توضیحات پیجت نمینویسی متأهل!

با تک خندهای مردونه میگه:

یه آدم فقط وقتی زندگیش و کف مجازی پخش میکنه که دنیای
واقعیش خالی و پوچ باشه وقتی من رو در رو میتونم باهات
حرف بزنم چه نیازی هست تو اینترنت بذارم؟ ما واسهی خودمون
ازدواج کردیم نه مردم.

اصل هم اینطوری نیست. اون صفحه برای شریک شدن لحظات
خوبت با بقیه است...

خوب مشکل اینجاست که من نمیخوام لحظات خوبم و با بقیه
شریک بشم.

با حرص پوزخندی میزنم:

از اول همین و بگو... ولی جناب وقتی بزنی متأهل دخترها با چشم
خریدار وارد پیجت نمیشن چون میدونن مال یکی
دیگه

هستی اون دندون طمعشون رو برای شوهر من میکن.

از این منطق من خندش میگیره:

تو صفحه‌ی من همه آشنان و مطمئنا به گوش همشون رسیده که
متأهلم.

منطق باز او ج می‌گیره:

دیگه بدتر، فکر می‌کن اصال زنت برات مهم نیست که یه پست
ناقابل هم به افتخارش نمی‌ذاری!

تو چی فکر می‌کنی؟

نگاهش می‌کنم و قیافه‌ای مظلوم به خودم می‌گیرم:
نمیدونم.

معلومه از ترافیک خسته شده، کالفه نگاهی به جلو میندازه و وقتی
می‌بینه ماشینها چفت هم ایستادن به سمت من می‌خرخه و

تکیه داده به در ماشین صدای بمش رو توی ماشین پخش می‌کنه:

برای من بقیه مهم نیستن بذار اونا هر فکری بکن، برای من تو
مهمی!

لوس می‌شم و درست مثل گربه‌ی توی تام و جری پلک می‌زنم:
ادامه بده...

نگاه معنadarش رو به صورتم میدوزه و درست وقتی برای شنیدن
یه حرف خوب حس گرفتم توی بر جكم می‌زنه:

پرو می‌شی!

باورم نمیشه حتی توی این موقعیت هم بتونه اینطور حالم رو بگیره
و با لبخند پیروزمندانهای بهم زل بزنه تمام وجودم یکی
از

همون لبخدندهای پیروزمندانه روی لبش رو طلب میکنه.
موبایلم رو برمیدارم و برای عصبانی کردنش کلمات رو یکی یکی
بیرون میپرونم:

میخواهم ببینم وقتی یه عکس خفن پست کردم اینستاگرام و کلی
پسر الیکم کردن چه احساسی پیدا میکنی ببینم بازم برگه
برنده

میوقته دستت که ...

گوشی رو از دستم میکشه و وقتی نگاهش میکنم دیگه هیچ اثری از
اون لبخند روی لبش نمیبینم. حالا خط افتاده توی
پیشونیش

ناشی از اخم غلیظش بهم دهنگی میکنه لحنش جدیتر از همیشه به
گوشم میرسه:

میدونم حرفت جدی نبود، میدونم خواستی تالفی کنی اما بہت گفته
بودم نه برای شوخی نه برای تالفی دست روی غیرتم
نذار.

وقتی انقدر جدی میگه سکوت میکنم و یهکم هم دلخور میشم، فکر کنم بیشتر از یهکم چون صورتم رو بر میگردونم و به بیرون خیره میشم. تقصیر اون نبود، من مثل بچه‌ی خطاکاری بودم که از دعوای والدینش ناراحت شده و دلش کز کردن یک گوشه رو میخواست تا شاید پدرش بیاد و نازش رو بخره! بالاخره راه ترافیک باز میشه و از پشت اون چراغ قرمز نفرین شده بیرون میایم.

به خیابون بعدی نرسیده طاقت نمیاره و آروم زمزمه میکنه:

قهری؟

جواب نمیدم، دوباره صدام میزنه:

آرامش... آرامش... باشمام خانوم قهر کردی؟

بدون برگشتن فقط سر تکون میدم:

اگه اعتراف کنم از تو حسود ترم آشتب میکنی؟ اگه بگم تحمل ندارم کسی جز من نگاهت کنه چی؟ اگه بگم از تو دیوونهترم

کفایت میکنه؟ اصال میخوای یه پست بزنم اینستاگرام؟ به همه بگم آرامشم کیه؟

لبخند محوى روی لبم میشينه و

تمام دلخوری های کوچیک از دلم رخت میبنده. به راحتی درست مثل همون بچه کوچیک که

حالا نازش خریده شده دلم از شادی پر میشه، اون هم با چند جمله‌ی معمولی. معمولی بود اما وقتی هامون همین جملات معمولی

رو خطاب به من میگفت خاص میشد. سرم رو به سمتش بر میگردونم و پرچم سفید صلح رو بال میبرم:
_ نه نمیخواهد.

_ الان آشتی کردی؟

میخوام جواب بدم که کسی چند تقه به شیشه میزنه و من تازه متوجه میشم باز پشت چراغ فرمز گیر کردیم.

پسری نوجوان با صورتی سیاه شده با التماس توی نگاهش از هامون میخواهد شیشه رو پایین بده.

هامون شیشه رو پایین میکشه و پسر به التماس میوقته:
_ آقا تو رو خدا یه گل بخر.... ببین گالم همش تازه است بگو خانومت یکیشو از توش انتخاب کنه.

هامون نگاهی به گلهای میندازه و خودش سه تاش رو از الی حجم نه چندان زیاد گلهای قرمز و آبی بیرون میکشه و بدون

اینکه قیمتش رو بپرسه دست توی جیش میکنه و مبلغی بالتر از
گلهارو به پسر میده.

آقا خورد ندارید؟

با لحنی آروم جواب میشنوه:

باقیش مال خودت.

تا پسر بچه بخواه حرفی بزنی چراغ سبز شده و هامون باز پاش رو
روی پدال گاز فشار میده.

منتظر نگاهش میکنم و میپرسم:

نمیخوای گلهامو بدی؟

با بدجنسی ابرویی برام بال میندازه:

مگه برای تو خریدم؟

پس واسه کی خریدی؟ هامون بخدا اگه بگی برای او نیکی خودم و
از پنجره پرت میکنم پایین!

با خندهای مردونه گلهارو روی پام میداره و میگه:

نه اینا رو مخصوص برای آرامشم خریدم.

با لبخند بینی مو بین گلهافرو میبرم و عمیق نفس میکشم.

راهنما میزنه و ماشین رو وارد کوچه‌ی خونمون میکنه.

تو دیشب چرا رفتی روی کانایه خوابیدی؟

با این سؤال بیموقعش جا میخورم. بدون نگاه کردن به چشمهاش
جواب میدم:

گرم بود، تو هم که انقدر خوابت سنگینه هیچی نمیفهمی بازوت
افقاده بود روی دهنم نفس هم نمیتونستم بکشم.

میخنده:

مگه وقتی موهات میره تو دماغم یا از تكون خوردنهاش بدخواب
میشم میرم روی کانایه بخوابم؟

خندهم میگیره اما نمیخندم تا به قول خودش پرو شه.

این دو تا باهم فرق میکنن باید کولر اون اتاق و درست کنی.
ماشین رو یک جای مناسب پارک میکنه:

من نمیتونم وقتی باد کولر تو چشم میزنم بخوابم. اصال موقع
خوابیدن جای آدم باید گرم باشه!

همیشه همینه، استداللهای خودش رو داره و هر چهقدر هم برash دلیل
و منطق بیارم قبول نمیکنه. پیاده میشم، با افتادن نگاهم به

در خونمون لبخندی میزنم، جز اون شب که پلیسها رو اینجا دیدم هیچ
خاطره‌ی بدی از این خونه ندارم.

وارد میشیم، این خونه حیاط کوچیکی داره که قابل قیاس با حیاط خونه‌ی خاله ملیحه نیست. حتی اندازه‌ی یک ماشین هم جا

نداره و اهالی ساختمون ناچار ا ماشینهاشونو توی کوچه نگه میدارن.

راهروی داخل هم دست کمی از حیاط نداره، انگار سازنده‌ی اینجا تمام تمرکزش رو گذاشته تا کمتر مصالح خرج کنه.

هامون دکمه‌ی آسانسور رو میزنه، آسانسوری که توی همین مدت کم سکونت ما دو بار خراب شد. حالا هم انگار توی طبقه‌ی

چهار گیر کرده و قصد پایین اومدن نداره. یاد هاله میوقتم، محل بود روزی بگذره و اون کمبود یک آسانسور رو توی اون ساختمون سه طبقه احساس نکنه. بعد از کلی معطلی بالخره در آسانسور باز میشه.

اول من داخل میرم، به محض بسته شدن در خندهم میگیره اون هم به یاد فیلمی که دو شب پیش با هامون دیدیم و دختر و پسر

هر بار سوار آسانسور میشن هامون فیلم رو رد میکرد. در واقع از سه ساعت زمان فیلم یک ساعت و چهل و پنج دقیقش رو

هامون رد کرد چون معتقد بود دیدن اینطور فیلمها برای بچه‌ها مناسب نیست. با اینکه هیچ تمایلی به دیدن اون فیلم نداشت اما

تمام مدت از کنارم جم نخورد تا سر کوچکترین صحنه‌ای فیلم رو رد کنه.

با دیدن لبخندم پی به افکارم میره:

فکرتو منحرف کن!

با این حرفش نمیتونم جلوی پق خنديدم رو بگيرم:

هر چه قدر بيشتر سعی ميکنم بيشتر مياد جلوی چشم.

سری با تاسف تكون میده:

هنوز باورم نمیشه وقتم و پای همچین فیلمی گذاشت.

* * * *

درحالی که آرایش زیر چشم رو تمیز میکنم جواب مارال رو که پرسیده بود "هامون هنوز نیومده؟" رو هم میدم:

نه هنوز نیومده ولی گفته تو حیاط باشم تا بوق زد بریم آخه دیر شده.

يلدا رو هم ميرين؟

او هوم.

به جای منم نماز بخون.

مixinدم:

نه که راهت خيلي دوره و نمیتونی بري!

با صدای خستهای میگه:

وقت نمیکنم به خدا آرامش همین الانشم هالکم..

دلم برash میسوزه و خواهرانه میگم:

چرا انقدر به خودت فشار میاری؟

صدای آهش رو به وضوح میشنوم:

اینطوری برام بهتره، برای آزادسازی ذهنم از بعضی مسائل باید
اون و به سمت های دیگهای هدایت کنم که هیچ وقت

نیمچه

گذری هم به محمد نداشته باشه.

چهقدر خوب بود مارال، چهقدر بادرک بود. به خودم بابت داشتن چنین
دوستی میبالم و جلوی بیان احساسم و نمیگیرم:

توی زندگیم دختری مثل تو ندیدم. انقدر قوی، به قول خودت حتی
اگه پیروز نشی باز هم جنگیدی!

میخنده، الب اون هم قراره عادت کنه به خنده های دروغین. جواب
میده:

منم همین نظر و راجع به تو دارم، راستش و بخوای هنوز نمیدونم
چطور تونستی با بعضی چیزها کنار بیای!

نگاهم رو به یلدا میندازم و وقتی اطمینان خاطر پیدا میکنم که سرگرم
عروسكهاشه، در حینی که روسربی نخی بزرگ و

سیاهم

رو روی سرم میندازم جواب میدم:

کnar نیومدم، فراموش هم نکردم.

اما این طوری وانمود میکنی.

رسریم رو طوری میبندم که سر نخوره و موهم بیرون نریزه، با
گیره ای کnar سرم محکم ش میکنم و جواب مارال رو با

لحنی دلگیر میدم:

راستش و بخوای خیلی از آدما اونطوری نیستن که وانمود
میکنن. منم مثل خیلیهای دیگه. میخندم، شادم، نه اینکه بگم

خنده هام

دروغی و الکیه نه، اما خنديدا نم با دلم تضاد داره. دیشب کابوس دیدم
همون کابوسی که همیشه میبینم، من بودم و هاکان و

دری

بسته که هر چقدر تعال میکردم باز نمیشد. در واقع اون اتفاق یک
بار افتاد اما من وحشتش رو تا آخر عمر تجربه

میکنم. آخر

هم برای اینکه هامون بیدار نشه رفتم تو پذیرایی خوابیدم، اینه
مارال! همه لبخندتو میبین، شادیهاتو میبین اما شبها وقتی یه

طناب دور گردنت میوقته و مرزی تا خفگی نداری هیچ کس نیست
که ببینه. حتی خود تو... سر تو به کار و هزار و یک

کالس

مشغول کردی اما بگو ببینم شبها هم میتوانی مثل روزها بیداغدغه
سرت رو روی بالش بذاری و بخوابی؟

بغض سنگینش رو حتی از پشت تلفن هم احساس میکنم:
نه.

پس به وانمود کردنهم دلخوش نکن!

چون گوشی رو روی آیفون گذاشت، صوت صداش توی کل اتاق
میپیچه.

متاسفم آرامش ناراحتت کردم.

از توی آینه به مردمک چشمها نگاه میکنم، ناراحت شدم؟ نشدم...
خیلی وقته سنگ روی دلم گذاشت. حتی الان که راجع
بهش

حرف زدم هیچ اشکی دور چشمها حلقه نزده. جواب میدم:
حرف زدن ناراحتم نمیکنه.

هیچ وقت ناراحت نباش خواهri به نیمهی پر لیوان نگاه کن. قبول
دل خوشی از شوهرت نداشت اما الان میگم از خیلی

مردھایی که فقط ادعا دارن مردتره، یلدا هم که خاله قربونش وقتی
میخنده یه گوله نمکه!

میخوام جواب بدم که شماره‌ی هامون روی گوشی می‌وقته و مجبور
میشم از مارال خدا حافظی کنم:

هامون پشت خطه کاری نداری؟
نه قربونت التماس دعا.

تماس مارال رو قطع می‌کنم و به هامون جواب میدم:
جانم؟

صداش توی گوشم می‌بیچه:
نزدیکم آرامش بیا پایین.

جواب میدم:
باشه الان میام.

تند چادرم رو از روی صندلی بر میدارم و روی سرم میندازم.
نگاهی به خودم میندازم، هامون می‌گه بہت میاد، میدونم بدش نمیاد اگه
این چادر جز الینفک تیپم بشه. اما من نمیتونم روح
رو
به این چادر عادت بدم.

کیم رو روی شونم میندازم و یلدا رو بغل میکنم، چند دقیقه بعد به پایین رسیدم... در حیاط رو که باز میکنم ماشین هامون

رو

جلوی در میبینم.

با لبخند سوار میشم و چون میدونم تا چه حد خستهست من پرانرژی سالم میکنم.

نگاهش رو بین من و یلدا میچرخونه و با لبخندی محو میگه:
خیلی خوشگل شدین، دوتاتون.

تعریفش حالم رو خوب میکنه، انرژیم بیشتر میشه و لحنم هم درست مثل قلبم عمق احساس لذت بخشش رو نشون میده.

چه کنیم دیگه خوشگلی توی ذاتمنه!

یک تای ابروش بال میپره و مثل همیشه توی ذوقم میزنه:
فکر کنم تپلی هم تو ذاتونه آخه جفتون لپاتون زده بیرون.

نگاهم رو به تندی بهش میندازم، گونه‌ی من رو میکشه، خم میشه و گونه‌ی یلدا رو میبوسه که ریشش روی صورت نازک
 بچه خط میندازه و جیغش بلند میشه اما اون با نفسی آسوده عقب میکشه.

آخیش خستگیم در رفت.

استارت میزنه، شیشه رو پایین میدم و حس واقعیم رو به زبون میارم:

چه قدر خوب که نذر کردی هر هفته بریم پابوس امام رضا.

اون لحظه که پلیسها رو دیدم اول از همه دست به دامن امام رضا شدم تا ضمانت بکنه و اونا اسم تو رو نیارن اما وقتی

گفت

آرامش پناهی هوش از سرم پرید حتی منطقم از دست دادم، آخه هاله

با اون سرعت چطور میخواست پلیسها رو خبر

کنه؟ اون

بیچاره حتی روحش هم خبر نداشت. راستش برای اولین بار تو

زندگیم تا این حد ترسیدم و فهمیدم ترس منطق آدم و مختل

میکنه.

حق داشت، جمله‌ی آخرش برای منی که با گوشت و خون این حس

رو داشتم قابل درک بود. شاید اگه از آبروی مادرم

نترسیده

بودم، شاید اگه از قضاوت مردم نترسیده بودم و همون موقع پیش

پلیس میرفتم همه چیز طور دیگهای رقم میخورد. شاید من

میشدم الگویی که به چهار دختر دیگه جسارت بدم قفل سکوت‌شون رو بشکن، شاید الان خاله ملیحه و هاله ازم بیزار

نبودن، شاید

طور دیگهای با هامون ازدواج میکردم، بدون انتقام، بدون ترس و
وحشت...

شاید کابوس‌هام کمتر میشد، شاید این حس پایمال شدن رو فراموش
میکردم.

سؤالی که توی ذهنم چرخ میخوره رو به زبون میارم:

خونه‌ی علیبaba بهم گفتی برم و همه‌چیز و به پلیس بگم، که
جنگ... چرا اون شب بارتو بستی که باهام فرار کنی؟

مثل همیشه برای مخاطب فرار دادنم اول از گوشی چشم نگاهم
میکنه و بعد جوابم رو میده:

به هزار و یک دلیل!

و بزرگترین دلیلش چیه؟

اون موقع تا این اندازه دوستت نداشتم.

نفس یک دور کامل توی عمیق ترین قسمت وجودم حبس میشه و به
سختی راه رفتهش رو به سمت ششهم پیدا میکنه.

بازدم رو خیلی عمیق بیرون میفرستم. انگار که ساعت ها زیر آب
بودم و تازه به هوا رسیدم:

چون دوستم داشتی خواستی فراریم بدی؟

آدما رو دست کم نگیر به خاطر کسایی براشون مهمن دست به هر
کاری میزن، سر جریان هاله به سختی تحمل کردم تا
اون

پسرهی جعلق رو نکشم اما نتونستم از خیر گوشمالی دادن بهش
بگذرم.

میخندم:

همین شد که دمش و گذاشت روی کولش و رفت! این از وضع
دکترهای کشورمون.

من سعی میکنم مسائل رو با حرف زدن حل کنم اما پای ناموسم
که وسط باشه نمیتونم جلوی خودم و بگیرم.
ممنون.

بیهوا تشکر کردم متعجبش میکنه:
واسه چی؟

به نیم رخش خیره میشم، به تهریشی که حالا بلند شده و باز روی
مخ رفته که کوتاهش کنم. با لبخندی لذت بخش حاکی از

احساس خوبی که از حرفهاش گرفتم جواب میدم:

چون انقدر مرد هستی که خیالم راحت باشه هیچ کس جرئت نزدیکشدن به حریممون رو نداره.

لبخندی بهم هدیه میکنه:

پس منم باید تشکر کنم.

تو چرا؟

با تحسین نگاهم میکنه و این بار توی ذوقم نه، درست قلبم رو هدف میگیره:

چون او مدی توی زندگی آشوبم و آرامشم شدی.

* * * *

اشک حلقه زدهی توی چشم رو با نگاه کردن به آسمون مهار میکنم.

آرامش دارم، پرم از حال عاشقی، لبریزم از حسی که تا حالا نداشتم خوشبختم، خوشحالم، درسته که اشک توی چشم نشسته

اما از

شادی... اشکم اشک شو ق، نگاهم برق میزنه و هر کس با کوچکترین نظری به چشمها میتونه انعکاس گند طالیی پیش

روم

رو ببینه.

هامون حرفی نمیزنه، همه سکوت کردن کل دنیا خاموش شده و تنها صدای بال زدن کبوترهای حرم میاد. صدای سوزناک

مردی

میاد که دعای توسل میخونه آخه امشب چهارشنبهست، مامان منم هر چهارشنبه برای دعای توسل به حرم میومد.

چرا اون موقع نفهمیدم؟ حال غریب مامانم رو وقتی از حرم بر میگشت دیدم، جمعیتی که به سمت حرم میرفتن رو دیدم، حتی

این

گند رو هم دیدم و رو برگرداندم. تازه میفهمم یه آدم خیلی چیزها رو میبینه اما این سرنوشه که او نارو بہت میفهونه.

چنین گنجی توی شهرم داشتم و جاھل بودم، نفس عمیقی میکشم که کلی بوی خوب وارد مشامم میشه، بوی گالب، بوی عطر

گل

محمدی، بوی خاک بارون خورده.

دوباره نفس میکشم و اینبار چشمام هم با باریدن اوج احساسشون رو نشون میدن.

نگاهم به صفحه‌ی کتاب دست هامون هست میوقته و همزمان با نگاه
کردن به کلمات زیبای عربی صدای صوت زیبای مردی

که با خلوص نیت اون کلمات رو میخونه توی گوشم میپیچه:

وَأَنَاٰجِهْنَا

عَنِّا

وَأَتَاسْتِشَاف

نَا

وَ

وَسِلْ

كِيَوَاتِ

مِنَكِ

بِيَبِيَنِوَالِالِّلَّلْ، قَدْ

دِحَاجَاتِنَا، يَا

وَجِيهَا

عِنْدِ

فَالِّلَّلْ، نَاشِ

ل عن دا ل.

رو به آسمونی که صافتر از همیشهست میکنم و بعد از مدت‌ها از ته
دلم دعا میکنم: برای مامانم که مطمئنم الان از بھشت من

رو میبینه و بهم لبخند میزنه، برای خاله ملیحه که بیشک تا آخر عمر
دل داغدیدهش آروم نمیگیره، برای هاله که از غم

برادرش شبها با چشم خیس سر روی بالش میداره، برای مارال که
یک بار عاشق شد و سختترین درد عشق رو کشید. حتی

برای خوشبختی طهورا و محمد... برای دخترم دعا میکنم، دعا میکنم
خوب بزرگش کنم، بدون هیچ کمبودی. برای

هامون دعا

میکنم هر چند اون بندھی خوب خداست و مطمئنم هواش رو داره، در
آخر برای خودم دعا میکنم. دعا میکنم، اشک

میریزم، توبه میکنم و تازه میفهمم از اون روزها بار سنگینی داشتم
که حالا از روی شونه هام برداشته شد. حالا

سبک، سبک و

رها درست مثل کبوترهایی که آزادانه به هرسمت پرواز میکنند من
الان برای پرواز کردن فقط دو بال کم دارم.

انقدر غرق خلسه‌ی شیرینم میشم که متوجه نمیشم کی دعای توسل
تموم شد و چشم زمانی بینا میشه که همگی برای سالم
دادن بلند میشن. هامون برای اینکه یلدا از جمعیت نترسه بغلش
میکنه.

دست روی سینهش میداره، یلدا با کنجکاوی نگاهش رو به هامون
میندازه و اون هم دست کوچیکش رو روی سینهش
میداره.

من هم دست روی سینهم میدارم و سالم میدم در آخر اشکهام رو پاک
میکنم و عمیق نفس میکشم.

عدهای بعد از سالم دادن متفرق میشن و میرن اما ما دوباره میشینیم.
هامون نگاهی به چشمهای اشکال‌لودم میندازه و امشب برای دومین
بار برق رضایت و تحسین توی چشمهاش میدرخشه.

بینیم رو بال میکشم، بر عکس همیشه بعد از گریه کردن صدام نگرفته
بلکه کمال بر عکس، انگار راه تنفسیم بعد از مدت‌ها
باز

شده و صدام دیگه الزم نیست از کنار بغض سنگینی که مثل توب
بیخ گلوم رو گرفته بود، عبور کنه.

حس عجیبی دارم، اینجا منبع آرامش!

فکر کنم من خیلی خوشبختم چون دو تا منبع آرامش دارم.

لبخند کوتاهی میزنم:

به نظرت آینده چه خوابی برآمون دیده؟

سرش رو به عالمت ندونستن به طرفین تکون میده:

فکر کنم یه راه طوالنی در پیش داریم، دانشگاه تو، کار من، یلدا...

هیچ وقت ازت نپرسیدم آرزوت چیه!

آهی از عمق سینهش بیرون میاد:

اینکه هیچ بچهای شبها با گرسنگی و درد نخوابه.

سکوت میکنم، حرف برای گفتن زیاد دارم اما کلمه ها رو برای
وصف مرد مقابلم گم کردم. اینبار هامون میپرسه:

هیچ وقت ازت نپرسیدم تو بزرگترین آرزوت چیه؟

جوابم خطی بین ابروهاش میندازه:

اینکه دیگه هیچ مردی تو دنیا یک زن رو به چشم یک وسیله برای
نیازش نبینه. بزرگترین آرزوم اینه که دیگه به هیچ دختری آزار و
اذیت نشه.

متاسفم.

نگاهم رو به گند طالی و کبوترهایی که در رأسن نشستن و فخر
فروشی میکن میندازم و آروم لب میزنم:
_مرسی که نذر کردی بیایم اینجا.
تلخندی میزنه.

_میدونی من تو رو از همین امام رضا پس گرفتم؟ خیلی وقته که
برای دست بوسیش میام و هر بار سجدهی شکر به جا
میارم، موقع به دنیا اومدن یلدا حتی نمیتونی تصور کنی از فکر
نبودنت چه بالی سرم اومد.
الان خوشحالم که هستی، که یلدا هست.

شیرین ترین جوابم رو بهش میدم، سکوت وقتی نگاهم گویای کلی
حرف هست

جمعیت رفته کم میشه، در بین خانواده هایی که نشستن ما یک
خانواده سه نفره هستیم که بارها و بارها کم آوردیم.
هر کدم

به نحوی برای زندگی جنگیدیم، هر کدم به شکلی شکستیم، خرد شدیم
اما خودمون رو بازسازی کردیم. مثل روز اول نشدیم
اما
کنار هم تکمیلیم.

دلمون هنوز هم غم داره اما خودمون رو نباختیم، امیدواریم. شاید بیشتر من امید به روزی دارم که خاله ملیحه من و ببخشه و هاله

درست مثل قدیم دستم رو بگیره و خواهرانه برای هم حرف بزنیم.
امید دارم مارال دوباره عاشق بشه، عشقی زیبا و دوطرفه.

بارها باختیم و ممکنه بارها ببازیم اما این امیده که باعث شده خانواده
ی سه نفرهی ما پا بر جا بمونه....

پایان

باسپاس از شما عزیزان

**برای دانلود بهترین های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ
کردن**

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

**و با کلیک روی آدرس (<https://romanbook.ir>) وارد سایت
شوید.**